طبقات الصوفیّه

خواجه عبدالله انصاری

باتصحیح و حواشی و تعلیقات و فهارس و فرهنگ و فوائد دستوری

عبدالحی حبیبی قندهاری

باهتمام و کوشش

حسین آهی

نام: طبقات‌الصوفیه
مؤلف: خواجه عبدالله انصاری
با مقدمه و تصحیح مجدد: حسین آهی
ناشر: انتشارات فروغی
قطع: وزیری
تاریخ انتشار: ۱۳۶۲ هجری شمسی
چاپخانه: افست مروی
تیراژ: دوهزار نسخه
چاپ: اول

با نام او که مهربان‌ترین است.

ابواسماعیل عبدالله پسر **ابومنصور محمد انصاری** هروی شامگاه روز جمعه دوم شعبان (۳۹۶ هـ.ق) در «کهندز[۱]» هرات از مادری که از مردم بلخ بود ولادت یافت. نسبش به «**ابوایوب خالدبن یزید انصاری**» متوفای (۵۲هـ. ق) صحابی معروف می‌رسد. «**ابوایوب**» همان است که پیامبر (ص) هنگام هجرت از مکه به‌مدینه، در خانه‌اش فرود آمد.

وی در اوان کودکی درحضرت استادان فن می‌شتافت وحدیث، تفسیر، وفقه‌را از ایشان می‌آموخت «**یحیی‌بن عمار شیبانی**» ازجمله استادان اوست که از شیراز به‌هرات بیامد وبکوشید تا شیوه‌ی اهل طریق را با شریعت مصطفوی مقارن سازد.

اگرچه اساتید خواجه به‌شیوه‌ی **شافعی** سلوك می‌کردند ولیك زمانی نپایید که او مذهب حنبلی را برگزید وبسال (۴۱۷ هـ.ق) در بیست ویك‌سالگی برای تکمیل معارف وتحصیل مراتب به‌نیشابور رخت بربست ودرسال (۴۲۳ هـ.ق) بسوی بیت‌الله روی‌نمود ودربغداد رحل اقامت افکند تا ایامی‌را از فیوضات «**ابومحمد خلال بغدادی**» متوفای (۴۳۹ هـ. ق) استفادتی تمام کند.

در بازگشت از سفرخانه‌ی خداوند به‌دیدار «**ابوالحسن خرقانی**» متوفای (۴۲۵ هـ.ق) نایل آمد این مصاحبت سخت دروی تأثیر بنهاد وامیال معرفت را در نهادش شکوفا ساخت.

پس از طی مراحل، وجمع وضبط احادیث به‌زادگاه خویش‌روی بگردانید وبدانجا مقام‌کرد ودر تربیت مریدان همتی وافر، وکوششی کامل ازخویش‌به‌منصه‌ی‌ظهورآورد.

در نظامیه‌ی نیشابور، **امام‌الحرمین فقیه شافعی**، کلام اشعری، و، فقه شافعی می‌آموخت. وخواجه در آنهنگام با علم کلام به‌مخالفت پرداخت وعلیه آن به‌تألیف کتاب همت گماشت. بدین‌سبب بارها بقتلش کمر بستند تاآنجا که بافرمان «**خواجه نظام‌الملك طوسی**» ازآن سامان، به‌دیاری دیگر نفی بلد گردید.

خواجه عبدالله در شهر بزرگ هرات مریدان بسیاری فراهم آورد وبه «**شیخ‌الاسلام**» شهرت یافت ودرانجام زندگی روشنای دیده‌اش فرومرد، و درروزجمعه ۲۲ ذی‌الحجه‌ی سال (۴۸۱ هـ.ق) در هشتاد وپنج سالگی دیده از دیدار این جهان

۱ــ قهندز: بفتح أوله وثانیه، و سکون‌النون وفتح‌الدال، وزای، و هو فی‌الاصل اسم‌الحصن او القلعه فی‌وسط‌المدینه، وهی لغة کانها لاهل خراسان وماوراءالنهر خاصه، واکثرالرواة یسمونه قهندز وهو تعریب کهندز معناه القلعه‌العتیقة، وفیه تقدیم وتأخیر لان کهن هو العتیق ودز قلعة ثم کثر حتی اختص بقلاع‌المدن، ولایقال فی‌القلعه اذا کانت مفردة فی غیر مدینه مشهورة، وهو فی مواضع کثیرة، منها: قهندز سمرقند، قهندز بخاری، قهندز بلخ، قهندز مرو، و قهندز نیسابور.

اورا به‌نثر ونظم، آثاری گرانسنگ بجای مانده وپاره‌ای نیز از نامهربانی‌روزگار فروبست وروی در حجاب خاك كشيد.

از دیده‌ها پنهان افتاده است. اینك‌را به‌آشنایی آنها دل، خوش می‌داریم:

* منازل‌السائرین دربیان مقامات و ذکر منازل سالکان اهل طریق است که‌خواجه به‌التماس مریدان درانجام حیات به‌تصنیف آن دمت یازیده است شروح گوناگونی برآن نگاشته آمده از جمله شرح معروف «کمال عبدالرزاق سمرقندی کاشی» (۸۱۶ — ۸۸۷ هـ. ق) را می‌توان برشمرد. بباید گفت: که منازل‌السائرین با زبان تازی نگارش یافته است.

* ذم‌الکلام واهله (درنکوهش علم کلام ومتکلمین) — این اثر نیز بازبان عربی وعلیه کلام معتزله واشعریان است.

* تفسیرالهروی که «ابوالفضل رشیدالدین میبدی» بسال (۵۲۵ هـ. ق) درآغاز «کشف‌الاسرار وعدة‌الابرار» در باره‌اش اینگونه می‌نگارد:

کتاب فرید عصر و، وحیددهر، شیخ‌الاسلام، ابواسماعیل عبدالله‌بن محمدبن علی انصاری را در تفسیر قرآن وکشف معانی آن خواندم که در لفظ ومعنی وتحقیق وزیبایی به‌حد اعجاز رسیده بود ولی چون در نهایت ایجاز و کوتاهی بود مقصود آموزندگان ورهروان ازآن برآورده نمی‌شد بنابرآن بشرح وتفصیل آن بپرداختم.

* صد میدان: درترتیب مراتب، ومدارج اهل سلوك است که هرمیدان را باشرح کافی وبیان وافی، تبیین نموده، ودر فهم هریك ازآن معانی سخت کوشیده است.

* مختصرفی‌آداب الصوفیه والسالکین لطریق‌الحق: بازبان پارسی شیوا در یازده صفحه نگارش یافته که باترجمه ومقدمه‌ی فرانسوی درسال ۱۹۶۰ به‌همت «س. دوبورکوی» در قاهره طبع ونشر یافته است.

* مناقب‌الامام احمد حنبل: رساله‌ایست با زبان تازی که به‌گفته «هلموت‌ریتر» مستشرق آلمانی در کتابخانه کوشك بغداد موجود است.

* المعارف، یا محبت‌نامه: که این تألیف نیز مختصر ودر مدارج سلوك است.

* فی‌المناجات: در عناوین گوناگون‌است از جمله: فی‌الشوق، فی‌المسامره، فی‌البکاء، فی‌المحبت والعشق والعرفات، فی‌المشاهده، فی‌الانابه، فی‌التوحید.

* واردات: رساله‌ای است کوتاه دربیان مراتب سیرالی‌الله.

* الهی‌نامه: این رساله در مجموعه‌ی خطی کتابخانه شهید علی در استانبول موجود است.

* درتصوف: رساله‌ای است در چهل‌ودوفصل در عرفان به‌عناوین ذیل: رفق با یتیمان وبهایم، حقوق همسایه، غنای نفس، طب، رفق بااطفال، ادب، استغفار، دعا وسلام....

* طبقات‌الصوفیه: این تألیف از امالی خواجه بشمار می‌آید. وامالی جمع املاء است یعنی‌آنچه مریدان ازسخنان مراد نویسند. اصل‌آن ازکتابی‌است که «ابوعبدالرحمن سلمی» زاهد و مفسر ومحدث مشهور خراسان در اواخر سده‌ی چهارم بازبان تازی

نگاشته ودرآن احوال و تراجم صدوسه تن از مشایخ وبزرگان عرفا را فراهم‌آورده‌است.

خواجه عبدالله رحمةالله تعالی علیه به‌حذف اسناد، تألیف **سلمی** را در محافـل انس، ومجالس الفت، با زبان هروی املا می‌کرده وازمعارف خویش برآن می‌افزوده است یکی از شاگردان خواجه این امالی را باخامه‌ی خود نگاشته وپس از وفات خواجه به‌گونه‌ای مستقل پرداخته است.

طبقات‌الصوفیه در تألیف کتاب کم‌نظیر «نفحات‌الانس» عبدالرحمن جامی نقشی بسزا داشته ودر تصنیف آن دخیل بوده است.

در نام ونشان تربت خواجه «**خواندمیر**» مؤلف «**حبیب‌السیر**» می‌نگارد:

مزار بزرگوار خواجه‌عبدالله در **گازرگاه** هرات است وصفاء آن‌منزل‌نزاهت صفات زیاده ازآنست که بیان بنان پیرامن تفصیل آن تواند گشت.

محمد باقر خوانساری دانشمند متتبع (۱۲۲۶–۱۳۱۳) دراحوال **پیرهرات** اینگونه می‌نگارد:

شیخ‌المشایخ‌الاسلام وقدوة‌الاتقیاء من‌الانام ابواسماعیل الخواجه عبدالله‌الانصاری کان کما ذکره صاحب «**تاریخ حبیب‌السیر**» من احفاد ابی‌ایوب‌الانصاری الصحابی و. ولد فی‌یوم‌الجمعة‌الثانی من شعبان سنه سبع وتسعین وثلاثمأة **بقهندر** مصر و نقل مـن کلام نفسه انه قال ارسلنی ابی الی‌المکتب وأنا ابن اربع سنین، فلماتم الی‌التسع کنت احسن أقول‌الشعر یحسدنی قرنائی و کان فی دبیرستاننا غلام فی‌غایة‌الحسن والصباحة یدعی ابا احمد فقیل لی اما تنشد فی هذا الغلام شیئاً؟ فنظمت فیه بدیهه و ارتجالا..

ونقل عند ایضاً انه قال أوتیت حفظاً کان لایجری قلمی علی شیء الا وکنت‌أحفظه وانی احفظ عن ظهرالقلب ثلاثمأة ألف حدیث بألف‌الف اسناد قسیت نفسی فی بعض الاوقات فوجدتنی احفظ مایزید علی سبعین ألفاً وعنه رحمةالله ایضاً انه قال: قـال کنت امشی فی کل بکرة الی‌المقابر، فاقرأهناك ماتیسرلی من القرآن، ثم ارجع فاحضر المدرس، واکتب علی ستة وجوه من الاوراق، واحفظ کل ما أکتب، ثم اقرأ الدرس علی‌المؤدب، واکتب واحفظ الی آخر مانقل عنه، ثم قال ومزاره المکرم فی‌بقعة‌گازدگاه هراة وشرح صفاء تلك‌البقعة المنزهة أجل من أن یکتب بالقلم والبنان، وکانت وفاته فی حدود سنة احدی وثمانین واربعمأة قلیلا حظ.

قیل فی تاریخ وفاته بالفارسیة هکذا:

ز چارحرف وفات ارتو شش برون آری　　　وفات پیرهرات است شیخ انصاری

رضا قلیخان هدایت: ادیب، مورخ وشاعر سده اخیر در «**ریاض‌العارفین**» اینگونه نگاشته است:

لقب وکنیت واسم ونسب آنجناب شیخ‌الاسلام ابواسمعیل عبدالله‌بـن ابومنصور الانصاری است. از کبار مشایخ، وعلمای راسخ بوده بخدمت **شیخ ابوالحسن خرقانی** اخلاص وارادت‌داشته، خود در مقالات گوید: عبدالله مردی بود بیابانی می‌رفت بطلب آب زندگانی ناگاه رسید به‌ابوالحسن خرقانی، چندان کشید آب زندگانی که نه‌عبدالله ماند ونه خرقانی.

کتاب منازل‌السائرین منسوب بدان جناب است هم‌کتاب انوارالتحقیق که مشتمل است برمناجات ومقالات ومواعظ و نصایح معروف است در آن کتاب سخنان صواب، بیحساب واین کلمات ازآن کتابست:

الهی دوآهن در یکجا یگاه، یکی نعل ستور، ویکی آینه شاه. الهی چون آتش فراق داشتی آتش دوزخ چرا افراشتی. الهی پنداشتم که تورا شناختم اکنون پنداشت خود را درآب انداختم الهی عاجز وسرگردانم نه‌آنچه دارم دانم ونه آنچه دانم دارم.

منازل‌السائرین کتابی کمیابست ودر جزالت الفاظ ورعایت معانی وگنجایش مطالب ومسائل در عبارات مختصر مشتهر است.

بالجمله ویرا اشعار عربیه وفارسیه است در بعضی انصاری ودر پاره‌ای پیرهری تخلص می‌فرماید مولدش در سنه ۳۹۷ در قهندزمن محالات طوس و، وفاتش در سنه (۴۸۱) احدی وثمانین واربع مائة عمرش هشتاد وسه‌سال مزارش در گازرگاه هرات ولی صاحب نفحات‌الانس مولد شیخ‌را در سال (۳۷۶ هـ.ق) یاد کرده این ابیات از اوست:

ما وحدالـواحـد من واحـد	اذ کـل من وحـده جاحـد
توحیـد من ینطن عـن نعتـه	عاریـة ابطـلها الواحـد
تـوحیده ایـاه تـوحیده	و نعت من ینعتـه لاحـد

در مجلد دوم سبک‌شناسی تألیف مرحوم ملک‌الشعراء بهار، دربیان سبک و شیوه‌ی نگارش خواجه‌ی انصاری اینگونه نگارش یافته است:

نثر مسجع درایران ازآغاز پیدا آمدن نثر دری موجود بوده است لیکن این شیوه به‌خطبه‌های کتاب یا درمورد ترجمه‌ی بعضی کلمات قصار انحصار داشته وکتاب یا رساله‌ای که بالتمام مسجع باشد بیشتر ازسده‌ی ششم تا بحال دیده نشده است.

ظاهراً باید نخستین‌سجع‌ساز فارسی را شیخ‌الاسلام عبدالله‌انصاری (۳۹۶ — ۴۸۱) دانست. وی تصنیفهایی دارد که معروفتر از همه مناجاتهای اوست واین رسائل سراسر مسجع است. ازکتب فارسی که به‌وی نسبت داده شده است:

رساله‌ی اسرار، مناجات‌نامه، نصایح، زادالعارفین، کنزالسالکین، قلندرنامه، محبت‌نامه و هفت‌حصار، است.

اسجاعی که خواجه‌عبدالله آورده نوعی شعر است زیرا عبارات او بیشترقرینه‌هایی است مزدوج، مرصع و مسجع که‌گاهی به‌تقلید ترانه‌های قافیه دارد وهشت هجابی عهد ساسانی سه‌لختی است‌که عرب در ارجوزه‌های قدیم خود ازآنها تقلید می‌کرده که نمونه‌ای ازآن ترانه‌ی (آبست ونبینداست...) یزیدبن مفرغ وترانه کودکان بلخ درذم اسدبن مسلم سردار عرب است. اسجاعی که لخت دوم آنها آیتی است از آیات قرآن:

«دانای ضمایر هرقوم، لاتأخذه سنة ولانوم. بخشنده فرح وسرود، وهو علیم بذات‌الصدور. ذات اوصفات اوبی‌عیب، وعنده مفاتیح‌الغیب.

«ازخطبه‌ی کنزالسالکین»

اسجاعی دیگر:

درویشی ازین فقیر پرسید که: اگر روزی در طلب آیم وازین بحربلب آیم حق بعاقلی جویم یا بعاشقی پویم؟ از عاقل وعاشق کدام بهتر وازعقل وعشق کدام مهتر؟

گفتم: روزی درین اندیشه میبودم، وتفکر مینمودم، که ناگاه مرا عجبی دریافت. وبغارت نقددل شتافت وگفت: ای بطاعت غنی، عیشی‌داری هنی، زهی بسیار عبادتی وبزرگ سعادتی، چون بگفت نفس برآشفت، اورا دیدم شادمان، تا عیوق کشیده‌بادبان، گفتم: دوراز نظرها که در پیش‌داری خطرها»

گاه به‌همان موازنه وازدواج قناعت می‌ورزد واز سجع به‌آهنگ اکتفا می‌نماید لیکن به‌صنعتی دیگر می‌پردازد:

«ای ملکی که همه‌ی ملوکان مملوك تواند، ای جباری که همه‌ی جباران عالم مجبور تواند، ای حفیظی که همه‌ی اهل عقل محفوظ تواند، ای رازقی که همه‌ی بشر مرزوق تواند، ای غفاری که همه‌ی اهل خطا مغفور تواند، که‌مارا بصحرای هدایت آری وازین وحشت‌آباد به‌روضه‌ی قدس برسانی.»

گاهی برای آوردن سجع رسم عبارت فارسی را برهم می‌زند وبه‌شیوه‌ی عربی، افعال را برمسند، ومسند الیه یا فاعل ومفعول مقدم می‌سازد:

چنین گوید: مؤلف این عبارت، دلداده‌ی‌بغارت، پیر فقیربازاری، عبدالله‌انصاری، در اوایل تحصیل که می‌جستم دلایل تفصیل، ودرطلب سر مجمل، اوقات نمی‌بود مهمل نشسته بودم در مدرسه، ودر سرهزاروسوسه، که از در درآمد قلندری، برملك قناعت سکندری.

گاهی سجعهای پی‌درپی می‌آورد واین سجعها در قدیم بیشتر مرسوم بوده وبعدها رفته‌رفته کم شده وبه‌دو یا سه سجع اکتفا شده است.

«اگر بسته‌ی عشقی خلاصی مجوی، که عشق آتش‌سوزانست وبحری بی‌کران‌است هم جانست وهم‌جانزاجانست، وقصه‌ای بی‌پایان است، ودرد بی‌درمان است عقل درادراك وی حیوانست، ودل در دریافت وی ناتوانست، وعاشق قربانست، نهان‌کننده‌ی عیانست وعیان‌کننده‌ی نهانست.»

از مناجات‌نامه:

«الهی یکتایی، بیهمتایی، وقیوم وتوانایی، واز شریك مبرایی، اصل هردوایی، داروی دلهائی، برهمه‌چیز بینایی... الخ.

تقلید از ترانه‌های قدیم:

اگر برهوا پری مگسی باشی واگر برآب روی خسی باشی، دل بدست آر، تاکسی باشی!

خواجه در شعر خاصه رباعی وغزل نیز دست داشته ونخستین کسی است که درمیان نثر بمناسبت موضوع شعر می‌آورد:

الهی هرکه تورا شناخت وعلم مهرتو برافراخت، هرچه غیر ازتو بود بینداخت.

آنکس که ترا شناخت جان را چه‌کند فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانه‌ی تو هر دو جهانرا چه کند

الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است، واگر عبدالله مجرم است ازدوستانست.

***

* سجع خواجه در روزگارش تقلید نشد واگر شده است بما نرسیده ودر سده‌های پسین قاضی حمیدالدین بلخی درپیروی از مقامات بدیع‌الزمان و حریری این شیوه را پیروی کرده است.

درحقیقت، نثر مسجع به‌روزگار خواجه درمیان اهل قلم زمینه‌ای نداشت چنانکه صاحب قابوسنامه (حدود ۴۷۵ هـ.ق) می‌نویسد:

در نامه‌ی تازی سجع هنراست وسخت نیکو وخوش‌آید، لیکن در نامه‌ی پارسی سجع ناخوش آید. پس ازدرگذشت خواجه بیش ازنیم قرن گنشت تا طلیعه‌ی آثار مصنوع در ساحت ادب فارسی آشکار گردید. نثر مصنوع از نیمه‌ی اول سده‌ی ششم در میان مترسلان متداول گشت وبه‌تدریج پرورده شده است.

سبك خواجه عبدالله درواقع همان شیوه‌ی مجلس‌گویان صوفی و اهل منبر است وآن‌را واسط نثر مرسل ونثر مصنوع می‌توان برشمرد که نوعی وزن وحالتی از شعر درآن احساس می‌گردد. اگرچه خواجه کوشیده است تا در بیشتر موارد این نثرموزون را باآوردن قوافی به‌شعر نزدیکتر سازد بسیار هم اتفاق افتاده است که تنها به‌وزن‌بسنده کرده وازآوردن سجع وقافیه چشم‌پوشیده است. وگاهی نیز کلام او به‌اشعار هجایی قافیه‌دار می‌ماند.

تهران تابستان ۶۱ — حسین آهی

مراجع تحقیق

حبیب‌السیر: خواندمیر— ج ۲— ص۳۱۴؛
الذریعه: آقابزرگ تهرانی— ج ۹— ص ۳۵۵.
ریاض‌العارفین: رضاقلیخان هدایت — ص ۳۷.
ریحانة‌الادب: میرزا محمدعلی مدرس — ج۲— ص۱۶۹.
مجالس‌العشاق: کمال‌الدین حسین طبسی گازرگاهی — ص۵۶.
مجمع‌الفصحاء: رضاقلیخان هدایت — ج ۱— ص۶۵.
مجمل فصیحی: محمد خوافی — ج۲— ص ۱۱و۱۹۸.
نفحات الانس: عبدالرحمن جامی — ص۳۳۱
هدیة‌الاحباب: محدث قمی — ص۱۲۸.
سخنان پیرهرات: دکترمحمد جواد شریعت — ص۹.
روضات‌الجنات: محمدباقر خوانساری — ج ۵— ص۱۱۵.
سبك‌شناسی: محمدتقی بهار— ج ۲— ص۲۴۵.
معجم‌البلدان: یاقوت حموی — ج۴.

(۱)

مقدمه

حامد آو مصلیا

شیخ الاسلام خواجه عبد الله انصاری (متولد جمعه ۲ شعبان ۳۹۶ ومتوفی ۲۲ ذیحجه ۴۸۱ ه هرات) از بزرگترین رجال تصوف ودانش خراسان است، که کتب ورسائل ومناجاتها واشعارزیادی باو منسوبست، ودرتازی وفارسی نویسنده وشاعر زبردستی بود، که برخی از کتب راخودوی نگاشت، و برخی را هم بطور امالی شیخ، شاگردان ومریدان اونوشتند:

یکی از کتب بسیار مهم شیخ الاسلام طبقات الصوفیه است، که مدار کارحضرت جامی در ترتیب نفحات الانس بود، ولی خودآن کتاب ازنظرها ناپدید گشت، وهمواره شوقمندان ادب وتصوف خواهان آن بودند، که عین آن کتاب مفقود را بیابند، وازخواندن امالی وملفوظات شیخ الاسلام که به لهجهٔ قدیم هروی بود، حظ هابرند، وبهرها اندوزند.

اگرچه کتاب نفیس نفحات حضرت جامی، کتاب مفید وحاوی اکثر مضامین طبقات است، ولی طبقات الصوفیه امالی شیخ الاسلام که درنصف اخیرقرن پنجم هجری درهرات فراهم آمده، یگانه اثرنیکو وفصیح ودلکش لهجهٔ هروی زبان دری است، که ازنظرتاریخ وزبان شناسی وثقافت و تصوف بهای دیگری دارد، ونشر وطبع آن خیلی سودمند است.

من سالها درهرات و تمام افغانستان جستجو کردم ، که نسخهٔ خطی این اثر گرانبهارا یافته وبطبع ونشر آن اقدام نمایم، ولی کتب خراسان در یغمای غارتگران مغل بکلی تلف گردیده ، وبقیة السیف آن هم بممالك دور دست هند وترکیه رفته ، بنابران درافغانستان وخراسان وحتی ایران نسخهٔ خطی آنرا سراغ نیافتم.

سالها قبل یکی از دانشمندان شرق شناس بنام ایوانوف مقیم هند در مجله تاریخی جمعیت آسیائی شاهی لندن (ازشماره (۱) سال ۱۹۲۳م) یك سلسلهٔ مضامین رانوشت، که یك نسخهٔ طبقات الصوفیهٔ هروی رادر کلکته در کتب خانهٔ انجمن آسیائی بنگال یافته ،وآن راموردتحقیق ومطالعه قرارداده بدنیای علم معرفی نمود .

هنگامیکه من این مضمون راخواندم، ازوجود این نسخهٔ گرانبها خوش شدم وبعد ازان هم اطلاع یافتم، که چند نسخه کتاب مذکور، در کتب خانهای ترکیه نیز موجود است .

درسنه ۱۳۳٦ ش روتوگراف یك نسخهٔ خطی این کتاب بدست آمد ومتن روتوگراف را که اصل آن در کتب خانهٔ نافذ پاشادراستانبول است اصل ومدار کار خود قرار دادم وحواشی وتعلیقات توضیحی خود را برآن افزودم، ومشکلات آن از روی نفحات جامی ومقالهٔ ایوانوف ودیگر متون تصوف و کتب رجال ولغت حل کردم .

درین اوقات بایکی از دانشمندان خیرونیکواندیش فرانسه سرژدوبورکوی راهب طریقت دومنکی کاتولیك که درمصر سکونت دارد، وعمری را به مطالعه واحیای آثارو کتب انصاری هروی گذرانیده ، مکاتبه دست داد . چون از این ارادهٔ من آگهی یافت، باوجود اینکه در تمام عمر ، ملاقاتی باوی دست نداده ، باوسعت صدر ونیکخواهی که خاصهٔ این طایفهٔ اهل علم است، فلم دونسخهٔ دیگر ترکیه و کلکته را بمن فرستاد .

درین وقت من کارترتیب وتحشیه وتعلیق کتاب راازروی نسخهٔ واحدهٔ نافذ پاشا تکمیل کرده بودم . وچون فلم دونسخهٔ مذکور نیز رسید، حیف دانستم، که کتاب را ازروی همان یك نسخه اصل بطبع دهم .

بنابران باز کار ترتیب وتحشیه وتکمیل نسخه بدل هردو نسخه را آغاز کردم ونسخهٔ دیگری را مبنی برسه نسخهٔ مذکور ترتیب دادم ، که درپاورقی آن نسخه بدلهای هردو نسخه نورعثمانیه رابعلامت(ع) ونسخه بدل کلکته راباشارت (ك) نوشتم ، وزیر آن حواشی وتوضیحات خود راافزودم ، وباین ترتیب کامل انتقادی عصری ، کتاب ماجامع سه نسخهٔ مکشوفهٔ خطی گردید .

نویسنده ازبدو کار درنظر داشتم، که مقدمه مفصل راجع به حیات وآثار وافکار ومآثر ومقام شامخ انصاری بنویسم ویادداشتهای فراوانی برای آن گرفته بودم. ولی درسنه ۱۳۳۹ ش تمام نوشتها و ذخائر ومسودات وفلم‌های کتاب باهزاران جلد کتب گرانبهای چاپی وخطی من بدون سبب وجهت ازطرف پولیس کراچی ضبط ومصادره گردید، وبمشکل اوراق اصلیه پاك نویس این کتاب، دربین بستر خواب من نجات یافت:

«الله الله که تاف کردو که اندوخته بود »

واینك درعصر مبارك اعلیحضرت المتوکل علی الله محمدظاهر شاه که زمان بسط معارف واحیای آثار ملی است خوشبختانه در وطن انصاری بدست اولاد انصاری طبع ونشر گردید، ودوست دانشمندم سخنور جلیل استاد خلیلی مشاور مطبوعاتی حضور شاهانه در ین امر علمی بامن همکاری فرمود. ناگفته نماند: که پاورقی ها ونسخه بدلهای کتاب، دروهلهٔ نخستین ازهر نسخهٔ خطی جداجدا بعلامت علیحده زیر صفحات داده شده وهم تعلیقات وتوضیحات من زیر آن بعلایم جداگانه آمده بود، که این رویه باسلوب علمی جدید نزدیکتر و هم برای خوانندگان گرامی سهلتر بود. ولی بالآخر برای سهولت کار حروف‌چینان بران شدم که تمام آن نسخه بدلها وحواشی وتعالیق رافقط بیك عدد مسلسل درپاورقی بیارم، تا طابعان بتوانند بسهولت ترتیب نمایند.

روحانیت عظیم انصاری. همواره مددگار این ناچیز وبدرقهٔ همت هموطنان وی باد.

توقف سفارت کبرای افغانی در کراچی. ۱-اسد. ۱۳٤٠

عبدالحی حبیبی

در قرن چهارم هجری خراسان کانون دانش و سیاست و تصوف و ثقافت اسلامی بود؛ و بلاد معروف آن مانند هرات و مرو و بلخ و نیشاپور، مراکز مهم علم و فضیلت و تصوف بودند، و دانشمندان و ارباب ذوق و تصوف و اهل دل در خراسان فراوان میزیستند، و شیوخ بزرگ متصوفه از بلاد عراق و عرب و ماوراء النهر، بدین دیار رفت و آمد داشتند، و کتب خانهای شهرهای معمور آن از کتب علمی و تصوف و عرفان پر بود. (۱)

درهمین قرن که کوس سلطنت بزرگ سامانیان بلخی درماوراءالنهر وخراسان کوفته میشد، و آل سبکتگین، غزنه را مرکز این مدنیت عظیم قرار دادند، نوشتن کتب آثار و احوال صوفیه و زاهدان امت، یکی از مشاغل دلچسپ این مردم بود و کتب بسیار مهم چه در تازی و چه بفارسی بر موضوعهای تصوف و شرح احوال و مآثر فکریهٔ صوفیه و شیوخ بزرگ نوشته شد، که هر یکی از نظر تاریخ ثقافت و فکر و ادب و زبان، در کمال اهمیت و در خور هرگونه استفاده و توجه است. زیرا تصوف و آداب و افکار و مآثر صوفیه درین عصر تنها بحیث یک مشرب گوشه گیران زوایای خانقاهها نبوده، بلکه در بین طبقات عامه و خاصه، مقبولی عظیم داشته، و حتی بر تشکیلات علمی و ثقافی و حرکات فکری و سیاسی این سرزمین اثر خاصی را کرده است، و اگر کسی بخواهد که تاریخ ادب و مدنیت و اجتماع انسانی را درین سرزمین مطالعه نماید، ناچار است که آثار صوفیان و کتب و بقایای فکریه و نوامیس این مشرب شریف را نیز مورد تدقیق قرار دهد. تاجائیکه معلوم است کهن ترین کتبی که در شرح احوال و آثار صوفیه نوشته اند اینها ست:

۱- محمد بن علی حکیم ترمذی (۲) که بقول حاجی خلیفه در سنه ۲۵۵ هـ در گذشته (۳) کتابی بنام «تاریخ مشایخ» داشت، که علی هجویری باین نام از آن ذکری دارد (٤) ولی حاجی خلیفه آنرا طبقات الصوفیه نامیده است.

۲- کتاب اخبار الصوفیه والزهاد: که پارسای نیشاپوری، ابوبکر محمد بن داؤد بن

---

(۱) یاقوت حموی که قبل از یغمای مغل خراسانرا دیده، از کتب خانهای بزرگ بلاد آن ذکرها دارد (رک: معجم البلدان مادهٔ مرو) (۲) رک: پاورقی ص ۲۳۵.
(۳) کشف الظنون ۲ ر ۱۱۰٤. اما اسماعیل پاشا در اسماء المولفین (۲ ر ۱۰) گوید: ترمذی در ۲۸۵ هـ به نیشاپور آمد واین نقیض قول حاجی خلیفه است بهر صورت زمان حیاتش حدود ۲۵۰ هـ است (٤) کشف المحجوب ۵۳ طبع سمرقند.

سلیمان متوفی ۳۴۲هـ آنرا نوشته بود (۱) . چون این شخص استاد سلمی است ، لابد سلمی نیز آنرا دیده باشد

۳- کتاب طبقات النساك: از ابوسعید احمد بن محمد غزی ابن الاعرابی (۲) متوفی ۳۴۱هـ که ابونعیم هنگام نوشتن حلیة الاولیاء آنرا در دست داشت (۳)

٤- اللمع از محمد بن احمد بن ابراهیم مشهور به بوبکر مفید جرجرائی متوفی ۳٦٤هـ که ابونصر سراج، اللمع خودرا بر آرزوی آن کرده بود، و بقول انصاری در بوی آن نرشیده. (٤)

٥- کتاب اسمای مشایخ فارس، از ابوعبدالله محمد ابن خفیف متوفی ۳۷۱ (٥)

٦- معجم الشیوخ: از ابواسحق ابراهیم بن احمد بن داؤد مستملی بلخی متوفی ۳۷٦ هـ که نویسندهٔ قلادة النحر ذکر آنرا نموده است. و این مستملی غیر از مستملی شارح التعرف کلاباذی است وی کتابی بنام طبقات اهل بلخ داشت، که ابن حجر عسقلانی ازان مطالبی را نقل نماید. (٦)

۷- طبقات الصوفیه: از ابوالعباس احمد بن محمد بن زکریا زاهد نسوی خراسانی متوفی ۳۹٦هـ (۷) که همین کتاب را بنام تاریخ الصوفیه هم ضبط کرده اند (۸) اما نسبت مؤلف آن در نسخ کشف الظنون به (الیسوی، السوسی) تصحیف یافته، که همان نسوی طبقات الشافعیه صحیح تراست.

۸- تاریخ بوبکر محمد بن عبدالله رازی شیخ خراسان و استاد سلمی (حدود ٤۰۰هـ) که سلمی تاریخ خودرا برین کتاب بنا نهاده بود، و انصاری درین کتاب ذکری ازوی دارد. (۹)

علاوه برین حاجی خلیفه طبقات الصوفیهٔ ابوسعید النقاش را ذکر کرده و معلوم نیست که در کدام عصر بوده ، و همچنان بقول وی (۱۰) سراج عمر بن علی ابن الملقن شافعی (متوفی ۸۰٤هـ) بهمین نام کتابی نوشته بود، که از متأخرین است .

اکثر این کتب اکنون از بین رفته. ولی مدار کار صوفی معروف سلمی نشاپوری و هجویری غزنوی و قشیری بوده و آثار سلمی نیز مورد استفادهٔ شیخ الاسلام انصاری هروی گردیده است.

---

(۱) اللباب ۱ ر ٤۹۰ (۲) رك : ص ۳۵۰ و دیگر صفحات این کتاب از روی فهرست آخر کتاب.

(۳) حلیه ۱۰ ر ۱۲۸ (٤) رك : پاورقی ص ۳٦۳ و مآخذ انصاری درین مقدمه.

(٥) رك : ص ۸٦ و مآخذ انصاری درین مقدمه. (٦) اسماء المولفین ۱ ر ۷ معجم المصنفین ۳ ر ۳۹

(۷) کشف الظنون ۲ ر ۱۱۰٤ (۸) طبقات الشافعیه ۲ ر ۹۷ .

(۹) رك : ص ۳۱۳ ر ۳۷٤ کتاب حاضر. (۱۰) کشف الظنون ۲ ر ۱۱۰٤ .

طبقات الصوفیهٔ سلمی

کتاب طبقات الصوفیهٔ کنونی راقبل ازهرونی، زاهد ومفسر ومحدث و صوفی معروف خراسان ابو عبدالرحمن محمدبن حسین بن محمدبن موسی بن خالدبن سالم ازدی بعربی نوشته بود وی منسوب است به اجداد مادری خودبنی سلیم بن منصوراز عشیرهٔ مضر، که در نشاپور دودمان بزرگی درعلم و کرم وزهد ونجابت ودارای مال وثروت بودند، واسماعیل بن نجیدازین دودمان مرد بزرگ تصوف است. (۱) سلمی بتاریخ ۱۰ جمادی الاخری ۳۲۵ھ در نشاپور بدنیا آمد، وروز یکشنبه ۳ شعبان ۴۱۲ھ درهمان شهراز جهان رفت ودر خانقاه خود دفن گردید. (۲)

سلمی مرد بزرگ صوفیان خراسان است، که ازشیوخ بسیارمعروف مانندمحدث ابوالحسن دارقطنی وابونصر سراج نویسندهٔ اللمع وجد مادری خود ابو عمرو بن نجیدوابراهیم ابزاری وابوالقاسم نصر آبادی وابوبکرصبغی وابونعیم اصفهانی واحمدمقری، وابوالقاسم رازی وحسان نشاپوری وابوبکرزاهد نشاپوری و ابوعبدالله شیبانی، ویحیی ابومحمد نشاپوری سماع کرده وذخائر علم وتصوف اندوخته است.

چون درین عصر «برخی ازجهلاومتهوسان این طایفه، ازراهیکه اسلاف پیموده بودند منحرف گشته» (۳) واباطیل وبدع دران راه یافت، بنابران جماعتی از شیوخ محقق درصدد آن افتادند، که مردم رابراه حق باز گردانند، و حضرت جنید این حرکت را از بغداد آغاز کردو خواست که نادانان متهوس را که بنام صوفیان میزیستند، به کتاب وسنت برگرداند، وتلقین و تربیهٔ این امیر عظیم را درمدرسهٔ خود دربغداد شالوده گذاشت.

دران هنگام نشاپوردرخراسان، کانون صوفیٔ وزاهدان وپارسایان بود، وابونصر سراج نویسندهٔ اللمع وشاگردش ابوعبدالرحمن سلمی و شاگردوی عبدالکریم قشیری نویسندهٔ «رسالهٔ قشیریه» مدرسهٔ خاصی را دران بلده بنانهادند، که هدف ایشان نیز تخلیص دامن تصوف ازبدعتهای متهوسان جاهل بود است. درنظر این

---

(۱) سیراعلام ۱. ر ۵۵، اللباب ۱ر ۵۰۳ ونفحات وغیره. (۲) تاریخ بغداد ۲ر ۲۴۸.

(۳) حلیه ۲ر ۲۵.

طایفهٔ ، تصوف عبارت بوده ازمتابعت رسول درتمام آنچه بمارسانیده و امرو اشاره وتشریع کرده‌است. وبعدازان تبع وپیروی‌است ازمحققان صوفیه‌وراویان آثار (۱)

مدرسهٔ فکری نشاپور که یکی ازاساتید آن سلمی است ، با مدرسهٔ بغداد فرقی‌داشت ، باین معنی که سبك ابحاث و جستجو های ایشان درتصوف موضوعی خالصی بود که‌آنرا Objective Research توان گفت . ازاللمع وحقایق التفسیر ورسالهٔ قشیریه پدیداراست که‌اساتیداین مدرسهٔ آرای خود را بر تصوف کمتر گفته‌وبه نقل وروایت اقوال شیوخ صوفیه اکتفا میکردند . در حالیکه صوفیان مدرسهٔ بغداد ، آراءوعقائد خودرانیز برمسائل تصوف بیان داده وآنچه خود شان ازین مشرب فهمیده بودند تلقین مینمودند . (۲)

سلمی در ین مدرسهٔ فکر، شاگردان معروفی راپرورانید ،ودربین‌مردم آنقدر مقبول گشت ، که‌یکی ازشیوخ سابقه رااین مرتب دست نداده بود ، شاگردان ومریدانش به‌وی احترام فراوان میکردند ،واقوال و گفتار های اورا نقل مینمودند . (۳)

ازشاگردان بسیار معروف مدرسهٔ سلمی، ابوبکر بیهقی حافظ وفقیه شافعی (متوفی۴۵۸ه) ومسند خراسان ابو بکرنشا پوری محدث(متوفی۴۸۷ه) و امام ابومحمد عبدالله جوینی (متوفی۴۳۸ه) و عبدالکریم بن‌هوازن قشیری معروف (متوفی ۴۶۸ه) وفضل الله ابوسعید بن‌ابوالخیر (متوفی۴۴۰ ه)، وبساز صوفیان ومولفان ومحمدثان بزرگند ، وی‌در نشاپور کتب خانه ئی‌داشت وطرائف کتب صوفیه ومحمدثان را دران فراهم آورده بود . (٤)

سلمی از سال سه صدو پنجاه هجری‌به بعد،مدت پنجاه‌واند سال‌درتالیف کتب گذرانید (۵)وسی جلد تالیفات مهم دارد ، که‌ازانجمله : آداب الصوفیه و تاریخ الصوفیه وحقایق التفسیر وسلوك العارفین وطبقات الصوفیهٔ او خیلی مشهور است.

---

(۱) حلیه۲ر۲۵ . (۲) مقدمهٔ طبقات‌سلمی۴۹

(۳) - براعلام ۱۱ وکشف‌المحجوب۸۱ . (٤) قشیریه ۱۴۰ (۵) تاریخ‌الاسلام ۲۱. ۲۱۹

سلمی طبقات الصوفیهٔ خودرا د راواخر قر ن چها رم هجـر ی بعـد ازسال (۳۸۷ه) نوشت (۱) که‌مشتمل بودبراحوال‌پنج طبقهٔ صوفیهٔ‌بشرح ذیل :
طبقه‌اول ۲۰ نفر ،طبقهٔ دوم ۲۰ نفر طبقهٔ سوم ۲۰ نفر طبقهٔ چهارم ۲۰ نفر طبقهٔ پنجم ۲۳ نفر، که بدین ترتیب ازقدیمترین صوفیه گرفته ،تا بعصر خویش احوال(۱۰۳) نفررانوشت، وازفضیل عیاض آغاز کرده برمحمدبن عبدا لخا لق دینوری خاتمه داد،درآخر کتاب میگوید : کتاب من مشتمل بر پنج طبقه است ، که‌در هرطبقه بیست نفر مذکور اند.واز هر نفر بیست حکا یت را آ و ر ده ام ولی التزام نموده ام که‌این حکایات در کتب دیگر من نیامده باشد(۲)
سلمی درطبقات خویش ، اسم وشهرت و کنیه وقبیله و مسکن ومو طن ومقا م صوفیان را احیاناً باتاریخ تولدووفات وسفرهای شان‌ذکر کرده،وازشیوخیکه استفاده نموده اند،باذکر برخی ازمآثر واقوال ایشان بقید سندو ترتیب سماع می‌آورد ،ا گر حدیثی راروایت کرده‌باشند آ نرا هم با عنعنـهٔ آ ن مطا بق دستور علم حدیث آور ده است .
نسخهٔ طبقات سلمی بطور مکمل باحواشی‌و توضیحات وفهارس‌درسال ۱۹۵۳م باهتمام دانشمند مصری نورالدین‌شریبه ازعلمای ازهر ازروی‌نسخ متعد دهٔ خطی بکمال اعتناءطبع ونشر گردیده و مقدمهٔ بسیار مفید و مفصلی دارد، که‌ار با ب ذوق میتوانند دربارهٔ تفصیل کتب واحوال و اسا تید وشا گردا ن سلمی بدا ن رجوع نمایند ومن مختصری ازان که دربارهٔ تعریف طبقات صو فیه لا زم بنظـر آمد دراینجا آوردم . (۳)

---

(۱)طبقات سلمی ۳۳۲ . (۲) خاتمه‌طبقات سلمی۵۱۸

(۳)دربارهٔشرح حال سلمی،مقدمهٔ کتاب‌آداب الصحبه که‌دراورشلیم باهتمام م،ی قسطر در سنه ۱۹۵۴ م طبع شده نیز معلومات کا فی دارد . و پروفسور دانشگاه کوپن هیگن جوهمس‌پیدرسن Johames Pedersen نیز متن طبقات الصوفیهٔ سلمی را به مقابله ونسخه بدل‌: نسخه در ۵۹۰ صفحه وصدصفحه مقدمهٔ فرانسوی بافهارس‌ازلیدن درسنه ۱۹۶۰م انتشارداده . که‌طبع نورالدین شریبه‌از حیث صحت‌وتوضیحات وحواشی وتعالیق‌عالمانه بران مزیتی دارد .

طبقات الصوفیه هروی

طبقات الصوفیهٔ فارسی شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری هروی، مبتنی است بر طبقات الصوفیهٔ سلمی، که گویا شیخ الاسلام مطالب آن کتاب را بحذف اسناد وعنعنه درمجالس تذکیر وتدریس خویش املا فرموده و یکی ازشاگردان آنرا می نوشت. بنابران این کتاب مستقیماً اثرخامه ونگاشتهٔ شیخ الاسلام نیست، ومانند بسا کتب ورسائل دیگر ازامالی شیخ است، که ابن رجب آنرا بعبارت «مجالس التذکیر بالفارسیة حسنة» ستوده است. (۱)

همچنین کتاب بسیارمهم وضخیم تفسیر کشف الاسرار وعدة الابرار، که مؤرخان آنرا مال شیخ الاسلام دانسته اند، نوشتهٔ خود وی نیست، بلکه آنرا ابوالفضل رشیدالدین المیبدی درسته ۵۲۰ ه چهل سال بعدازوفات شیخ الاسلام نوشته است، (۲) که درزبان وانشاومطالب، نزدیکی تامی باطبقات الصوفیه دارد، ومن در فرهنگ آخراین کتاب، اکثر کلمات مشکله رابمدد کشف الاسرارحل نموده ام، و نظیری ازان داده ام.

اما ترتیب وتبویبی که درطبقات الصوفیهٔ سلمی و دیگر آثار شیخ الاسلام هروی یا کشف الاسرار موجوداست، درطبقات الصوفیهٔ کنونی بنظرنمی آید، وعلت آن هم همین خواهد بود که مطالب آنراشاگردی ازشاگردان شیخ الاسلام در مجالس تدریس وتذکیرمی شنیدوآنرا قلمبندمی نمود، وبعد ازفراهم آوریء آن مطالب شتی، بترتیب وتبویب آن نپرداخت، وحتی مکررات زیادی دران واردشد، و کتاب به همان حالت اولی خودبازماند. ورنه آثار دیگر تازی وفارسی شیخ الاسلام در کمال ترتیب ونقاحت است، وصدمیدان او نمونهٔ تنقیح و بلاغت وایجاز غیر مخل است. (۳)

---

(۱) طبقات الحنابله، ابن رجب ۱-۶۶.

(۲) جلد اول کشف الاسرار درسال ۱۳۳۱ ش وجلد های دیگر آن بعدازان از دانشگاه تهران باهتمام آقای علی اصغر حکمت چاپ شده است، و تمام کتاب ده جلد است.

(۳) این کتاب در ۶۱ صفحهٔ کلان با مقدمه وحواشی باهتمام اب، سرژ دو بور کوی بسال ۱۹۵۲ م درقاهره طبع شده است.

نام نویسندهٔ طبقات الصوفیه معلوم نیست ، وحضرت جامی در مقدمهٔ نفحات نیزاورا بنام یکی ازمحبان ومریدان شیخ الاسلام یاد کرده و ازان پدیدمی آید، که درعصر جامی نیزنام نویسندهٔ کتاب معلوم نبوده است. جامی گوید: «حضرت شیخ الاسلام... عبدالله محمدالانصاری الهروی آن(طبقات الصوفیهٔ ابو عبدالرحمن سلمی) رادرمجالس صحبت و مجامع تذکیر وموعظت املا میفرمود وسخنان دیگر بعضی از مشایخ که دران کتاب مذکور نشده، وبعضی ازاذواق و مواجید خود بران می افزود، ویکی ازمحبان ومریدان آنرا جمع می کرده ودرقید کتابت می آورده ... » (۱)

ازمقابلهٔ متن طبقات هروی باطبقات سلمی پدیدمی آید: که شیخ الاسلام یك حصهٔ مطالب طبقات سلمی را در امالی خویش بشاگردان القا کرده، یعنی نصف مقاصد طبقات سلمی راگرفته وبقیهٔ کتاب را از اذواق و مواجید خویش بران افزوده واز کتب فراوان دیگر نیز مطالب مهمی رادران فراهم آورده است.

گویند که شیخ الاسلام حافظهٔ عجیبی داشت، چنانچه خوانساری اورادر نیروی حافظه، نظیر ابن دریدلغوی وامام اصمعی قرارداده (۲)، وی مطالب مهمی را از کتب قدیم تصوف حفظ داشت، وآنرا هنگام املای طبقات صوفیه، در شرح و توضیح مسائل مغلق تصوف، برشاگردان ومریدان خود القامی فرمود، و کتاب طبقات وی عبارت ازین تقاریر وامالی است، که بعداز فراهم آوری و کتابت، کسی به تبویب وتهذیب آن توجهی نکرده ، وکتاب به همان صورت اولی با مکررات و پراگندگیهای ابتدائی باقی مانده است.

---

(۲) مقدمه نفحات الانس ص ۳ طبع لکهنو ۱۹۱۵ م

(۱) روضات الجنات ۱۶۸/۴ خطی دانشگاه پنجاب.

این شاگرد ومریدی که محاضرات استاد رانوشت که بود؟ حل این معما اکنون دشوار ومحتاج تدقیق فراوان است» وحتی برجامی نیز معلوم نبود، و کتب قدیم وجدید ازان خاموشند.

شیخ علی بن عثمان هجویری غزنوی که بقول مشهور ولی مغلوط، درسنه ٤٦٥ ﻫ درلاهور وفات یافته، ذکری ازشیخ الاسلام داردو گوید: «پیر گفت یعنی خواجه عبدالله الانصاری رحمة علیه، که اندوه ابدیست، هر کر (کذا) همت مامقصود رایابدونه. کلیت مانیست کردد.» (۱) وازین پدیداراست که اقوال و گفتار شیخ الاسلام درعین حیات وی از هرات تالاهور شهرت یافته واحیاناً کتب اوهم بآنجا رسیده بود.

طوریکه ابن رجب می نویسد: قاضی صاعد بن سیار هروی در «امالی» خویش یکی ازمناجاتهای شیخ الاسلام رانقل مینماید وگوید: «سمعت شیخ الاسلام الانصاری یقول: الهی! عصمة اومغفرة فقدضاقت بناطریق المعذره.» (۲)

این شخص قاضی القضاة جمال الاسلام ابوالعلاء صاعد الکتانی الهروی بن سیار بن یحیی بن محمد بن ادریس (متولد ٤٠٥ ﻫ ومتوفی رجب ٤٩٤ ﻫ) است(۳)، که بقول بیهقی ملاء سلطان مسعودبن محمود غزنوی(٤) ویکی از اعیان نشاپور و نویسندۀ کتاب مختصر صاعدی (۵) و معاصر شیخ الاسلام بود، که بقول امام عبدالقادر حنفی مصری وی ازشیخ الاسلام سماع حدیث نموده ودرسنه ٥٠٩ ﻫ در راه حج به بغداد آمده وصحیح ترمذی رادرس داده، درسال ٥٢٠ﻫ از جهان رفت(٦) چون وی نیز در امالی خود مناجات شیخ رانقل نموده، ازان پدید میآید، که درعین حیاتش حتی علماء و اعیان و بزرگانی مانند قاضی صاعد، مناجاتها وملفوظات اورا نقل می نمودند.

---

(۱) نقل ازنسخهٔ اقدم کشف المحجوب ورق ۱۷ محرره (٦٦٥ ﻫ) که درلاهور درکتب خانهٔ استاد دکتور محمد شفیع موجود است وازان کهن ترنسخهٔ راسراغ نداریم.

(۲) طبقات ابن رجب ۱/٦٦ (۳) سیراعلام النبلاء ازذهبی. درشذارت وفاتش ٥٢٠ ﻫ است.

(٤) تاریخ بیهقی ۱ر۳۸. (۵) تاریخ بیهقی ۱ر۲۲۹ (٦) الجواهرالمضیه ۱ر۲٦۰

اینها اسنادیست ازشهرت ومعروفی اقوال و گفتار شیخ الاسلام دربین دانشمندان معاصروی، که ما دربارهٔ تعیین زمان تالیف وترتیب طبقات الصوفیه ازان استفاده میکنیم.

دربالا نقل قول علی هجویری راازنسخهٔ اقدم خطی کشف المحجوب آوردیم، که بعداز نام خواجه عبدالله انصاری (رحمة علیه) نوشته است، و همین عبارت درنسخهٔ مطبوعهٔ لاهور۱۹۰۳م رحمةالله علیه ودرنسخهٔ مطبوعهٔ لینن گراد(ص۲۸) درمتن پیر گفت (رض) ونسخه بدل آنست: خواجه عبدالله انصاری، که درنسخهٔ طبع سمرقند نیز عبدالله انصاری هروی رحمةالله علیه است.

ازتمام این اشارات ثابت می آید: که حین نوشتن کشف المحجوب، شیخ الاسلام هروی در گذشته بود. زیرا عبارات رحمة علیه ورضی الله عنه را بازندگان نمی نویسند وداب نویسندگان همان عصر نیزچنین بود، وخود هجویری در کشف المحجوب بانام کسانیکه هنگام نوشتن کتابش زنده بودند بقیدالتزام، ادعیهٔ مناسب حال زندگان را می آورده است مانند: بزرگوار خواجه احمد سلمه الله گفت (ص۲۱۳ طبع سمرقند) ابو القاسم بن عبدالله الگرگانی متعنا و المسلمین ببقائه (ص۲۱۱) ابوالفضل بن محمد الفارمدی ابقاه الله (ص۲۱۱)

اگرچه بربنای مزار هجویری درلاهور، تاریخ وفاتش (۴۶۵هـ) نوشته واکثر نویسندگان همین قول را آورده اند (۱) ولی این تاریخ صحیح بنظر نمی آید، زیرا میدانیم که حضرت شیخ هجویری کتاب کشف المحجوب رادر اواخر عمر خود حین سکونت لاهور نوشت، ودرخود کتاب چندین بار باین مطلب اشارها دارد، ودران اوقات، پیرهرات در گذشته بود، وبانام او رحمة علیه (قرار نسخهٔ اقدم ۶۶۵هـ) مینوشت.

---

(۱) مؤلف خزینه الاصفیا ۲ر۲۳۴ بحوالت نفحات واخبارالاصفیا همین ۴۶۵هـ راترجیح داده، که من درنفحات آنرا نیافتم. داراشکوه درسفینه (۴۰۴ یا ۴۶۶هـ) نوشته. انسایکلو-پیدیای اسلامی (۱ر۹۲۷) بحواله ریوص۳۴۳ وحدایق الحنفیه ۱۹۷ وغیره سال (۴۶۵هـ) آورده، که بهار درسبک شناسی ۲ر۱۸۷ وعبد الماجد درتصوف اسلامی۵۳ و کشف الظنون ۲ر۱۴۹۲ واسماء المولفین ۱ر۶۹۱ نیزهمین (۴۶۵هـ) رابرگزیده اند. ولی دکتور غنی در تصوف اسلام (ص۵) حدود ۴۷۰هـ نوشته که اینهم مشکوک ونا صحیح است.

باصح اقوال که اختلافی دران وارد نیست، سال رحلت شیخ الاسلام ۴۸۱ ه است. پس چگونه هجویری که سال وفاتش را ۴۶۵ه نگاشته اند، وبدین حساب باید کشف المحجوب را در حدود (۴۵۰ه) نوشته باشد، قبل از وفات انصاری بانام او عبارتی را می نوشت، که تمام نویسند گان عرب وعجم در همان عصر وبعد ازان متفقاً واجماعاً برای مردگان می نوشتند؟

معلوم است که در تاریخ وفات هجویری، خلط وسهو روی داده و هجویری کشف المحجوب خود را یا تنها همین عبارت (ص۲۸ طبع لینن گراد وورق ۱۷ نسخه اقدم خطی لاهور) رابعدازوفات انصاری که ۴۸۱ه باشد نوشته است، ودر همین سال هجویری درلاهورزندگی داشت ، وبعدازان ازجهان رفته است. علاوه برین درخود کتاب کشف المحجوب شواهدی موجود است، که تاریخ وفات هجویری را درسال ۴۶۵ه مشکوك میسازد، ودرینجا مقام ایرادآن نیست. (۱)

ازمطالعه ومقابلهٔ طبقات هروی با کشف المحجوب این نکته نیز بدست میآید که علی هجویری حین نوشتن این کتاب، طبقات هروی را دردست نداشت. زیرا عبارت مذکوره «اندوه ابد یست الخ» که هجویری از پیر هرات خواجه انصاری آورده، درطبقات نیامده ومعلوم است که هجویری آنرا از کتب دیگر خواجه نقل فرموده ویاسماع کرده است.

دلیل دوم این مطلب چنین است که درطبقات و کشف حکایتی وارد است که جامی نیز آنرا در نفحات آورده است. روایت جامی وطبقات یکسان و بر یك سایقه ودرالفاظ وعبارات متحد است. ولی روایت کشف المحجوب باآن تفاوتی دارد وچون آن را بامتن اللمع ابونصرسراج وقشیری مقابله کنیم پدید می آید، که هجویری حکایه راازطبقات هروی نگرفته، بلکه ازقشیری یااللمع برداشته و بفارسی نقل کرده است.

---

(۱) برای تفصیل موضوع رك: مقالات من در باره تاریخ وفات هجویری در اورینتل کالج میگزین لاهور وغیره.

اینك متن تمام نسخ:

متن طبقات هروی،

شیخ الاسلام گفت که صوفی در شهرابله میرفت میان بصره و کوفه ، بنزدیك کوشکی رسید(سخت) نیکو، وبران کوشك مهتری بود پیش وی کنیزك مغنی، سماع میکرد.

آن درویش آواز (سماع) بشنید که کنیزك میکرد واین بیت میگفت:

کل یوم تتلون غیر هذا بك احسن
کل یوم تحول غیر هذا بك اجمل

آن درویش راخوش آمد، وآن برخوردو پیرك وی بوددر رقص ایستاده ومیکفت:

یا جاریة بالله وبحیوة مولاک لاعدت علی هذاالبیت .

کنیزك تکرارمیکرد . خواجه با کنیزك کفت: چرا بنه کذدی تکرارمیکنی؟ کفت: درزیر کوشك درویشی است خوش کشته (است) از بهروی میکویم. آن مرد سر فرو کرد وآن غریب رادیدخوش کشته وپای میکوفت.

باآخر سخنی بکفت وبانکی بزد وبیفتاد وجان بداد. آن مهتر کوشك درلند پشید وحال بروی بکشت وکنیزك آزاد کرد وبیران شهر خواندوبران جوان درویش نماز کردند ودفن کردند . وبیران را کفت مراشناسید من فلان بن فلانم، شمارا کواه کنم کی هرچه مراست ازضیاع واملاك همه سبیل کردم . باقی هرچه دردست داشت بداداز زروسیم، وجامه بیرون کردوازازی بربست ومرقع در بوشید وردائی برافکند وروی نهاد دربادیه ورفت ومردمان می نکریستند تااز چشم ایشان غایب کشت وچشمها کریان.

پس ازان کس ویراندید وخبروی نشنید. بوالحسین دراجی وفوطی حکایت کنند . این را دراج کوید:

وماارائیت احسن من ذلک الیوم او کلام هذامعناه .

(ص۴۱۳ طبقات الصوفیه هروی)

متن کشف المحجوب هجویری،

ورقی (کذا) روایت کند از دراج که او گفت: من وابن الفوطی برلب دجله میرفتیم، میان بصره وابله بکوشکی فرارسیدیم نیك. مردی بران درنشسته بود و کنیز کی بران درنشسته که ویرا می غنا کرد ومیگفت:

فی سبیل الله ود کان منی لك یبذل   کل یوم تتلون غیر هذا بك اجمل

وجوانی رادیدم اندرزیر دیوار کوشك ایستاده با مرقعه ور کوه. گفت: ای کنیزك! بخدای که این بیت باز گوی، که ازز ندگانی من یك نفس بیش نمانده است. تاباری جان باستماع این بیت برآید.

کنیزك دیگرباره باز گفت، آن جوان نعره بزد، جان از وی جداشد.

خداوند کوشك مر کنیزك را گفت که توآزادی! وخود فرود آمد، بجهاز وی مشغول شد، وهمه اهل بصره بروی نماز کردند. پس ازان آن مرد بر پای خاست و گفت:

یا اهل بصره! منکه فلان بن فلانم، همه املاك خودسبیل کردم ومماليك آزاد کردم. هم ازانجا برفت ونیز کسی خبرآن مردنیافت.

(ص ٥٢١/٣٣ د کشف المحجوب طبع لنین گراد)

متن رساله قشیریه،

سمعت محمد بن احمد بن محمد الصوفی یقول سمعت عبدالله بن علی الطوسی یقول سمعت الرقی یقول سمعت الدراج یقول: کنت انا وابن الفوطی ما رین علی الدجلة بین البصره والابله و اذا نحن بقصر حسن له منظر وعلیه رجل وبین یدیه جاریة تغنی وتقول:

فی سبیل الله ود کان منی لك یبذل   کل یوم تتلون غیر هذا بك اجمل

واذا شاب تحت المنظرة بیده رکوة وعلیه مرقعة یسمع فقال:

یاجاریة بحیاة مولاك اعیدی:

کل یوم تتلون غیر هذا بك اجمل   فقال الشاقولی فاعادت، فقال الفقیر هذا

والله تلونی مع الحق وشهق شهقه خرجت روحه. فقال صاحب للجاریة انت حرة لوجه الله تعالی وخرج اهل البصرة وفرغوا من دفنه والصلات علیه. فقام صاحب القصر وقال الیس تعرفونی؟ اشهد کم ان کل شئی لی فی سبیل الله و کل ممالیکی احرار. ثم اتزر بازار وارتدی برداء وتصدق بالقصر ومر، فلم یرله بعد ذلک وجه ولاسمع له اثر.

(الرسالة القشیریه، ص ۱۷۱ طبع قاهره ۱۹۴۰ م)

متن کتاب اللمع سراج:

و سمعت الدقی یقول سمعت الدراج یقول کنت اناو ابن الفوطی مارین علی الدجله بین البصره و الابله واذانحن بقصر حسن له منظر وعلیه رجل بین یدیه جاریة تغنی و تقول:

کل یوم تتلون غیر هذابک اجمل   فی سبیل الله ود کان منی لک یبذل

وقال واذاشاب تحت المنظر بیده رکوة وعلیه مرقعة یستمع فقال:

یاجاریة بالله و بحیاة مولاك الا اعدت علی هذا البیت. فقال فاقبلت الجاریة علیه وهی تقول هذا البیت:

کل یوم تتلون غیر هذابک اجمل. وکان الشاب یقول هذا والله تلونی مع الحق فی حالی. قال فشهق شهقة وحمدفتأملناه فاذاهو میت قال فقلنا قد استقبلنا فرض فوقفنا فقال صاحب القصر للجاریة انت حرة لوجه الله تعالی. قال ثم خرج اهل البصره وصلوا علیه فلما فرغوا من دفنه قام صاحب القصر وقال الیس تعرفونی انا فلان بن فلان اشهد کم ان کل شیء لی فی سبیل الله تعالی و کل جواری احرار، وهذا القصر للسبیل.

قال ثم رمی بثیابه واتزر بازار وارتدی بالآخر ومر علی وجهه والناس ینظرون الیه حتی غاب عن اعینهم وهم یبکون، فما رآه احد بعد ذلک.

(ص ۲۸۵ اللمع سراج طبع لیدن)

ازمقابلهٔ کتب اربعه پدید می آید، که هجویری حکایت فوق را مستقیماً از رسالة القشیریه یا اللمع گرفته و با متن عربی آن کمال نزدیکی دارد، و هنگام نوشتن کشف المحجوب که بعد از ۴۸۱ ه باشد هنوز طبقات هروی ترتیب نشده و یا

باونرسیده بود، واثری ازطرز روایت هروی دران پدیدار نیست، وازین مطلب باین نتیجه میرسیم، که باید طبقات هروی بعد ازحدود ۴۸۱ ه نوشته و تعمیم شده باشد. اکنون درداخل طبقات هروی جستجومیکنیم، که درین باره چه‌دارد وچه میگوید ؟

ازبرخی موارد کتاب ظاهر است که نویسندهٔ آن بعد ازمرگ انصاری یعنی پس از ۴۸۱ه آنرانوشته است. مثلاً: سمعت شیخ الاسلام رضی الله عنه(ص۱۴۱) ازشیخ عبدالله انصاری انارالله برهانه‌این شنیدم(ص۲۵۳)شیخ الاسلام گفت نورالله مرقده (ص۴۰۶)حدثناالشیخ الامام‌الاجل...عبدالله‌بن محمدالانصاری انارالله‌برهانه‌ووسع علیه‌رضوانه(ص۴۰۷) که‌تمام این ادعیه برای میت می آیدنه شخص زنده .

دربرخی موارد اشاراتی دارد، که گویا نویسنده کتاب ، بخدمت شیخ بوده ومکالمات اورا بادیگران شنیده ویااحوال چشم دیدرا در طبقات نوشته است ، مثلا: کسی پرسید ازشیخ الاسلام (ص۴۷۸) پیر حکایت کرد مارا(ص ۴۴۴) شیخ‌الاسلام راخوش می آمد (ص۴۳۳) مظفر پنجدهی پیش شیخ الاسلام حکایت کرد (ص۴۲۱) وقتی‌دیگر این حکایت بکردشیخ الاسلام (ص۳۸۶)انشدنا الامام لنفسه (مکرر)

دانشمند صاحبدل فرانسوی سرژدو بوز کوی دوهنگی(مصر) که‌عمری‌را در تحقیق احوال وآثار انصاری بسربرده درنامه‌ئی به‌نویسندهٔ این‌حروف‌مینویسد : «ابوالفتح کروخی وعبدالاول سجزی که‌کتب دیگر را از شیخ الاسلام شنیده ونوشته‌اند، احتمال دارد، که‌نویسندهٔ طبقات نیزیکی ازینها باشد »

بقول ابن‌رجب،این‌ابوالوقت‌سجزی وابوالفتح کروخی ازشاگردان انصاری اند، که ازو حدیث راروایت کنند (۱). این شاگرد سجزی وی مسند الدنیا عبدالاول‌بن‌عیسی‌بن‌شعیب بن‌اسحق‌سجزی‌است، که‌اصلاً از سیستان‌بود،ودر مالبن هرات‌سکونت میکرد،وکنیتش ابوالوقت است(۲) وی‌صوفی‌مکثری بود. که صحیح بخاری ومسند دارمی‌را از جمال الاسلام داؤدی شنید و باشیخ‌الاسلام

---

(۱)طبقات الحنابلهٔ ابن‌رجب۱ـ۸۴ (۲)اللمع‌ص۱وابن رجب۱ـ۷۷،۸۴ .

درهرات درذی قعده (۴۵۸ھ) تولد
انصاری صحبت داشت وخدمت اورا میکرد ،
وفات یافت که درشونیزیه دفن گشت (۱)
ودر بغداد بماه‌ذی قعده (۵۵۳ھ)
بن مکرم بن عبدالله صوفی
این شخص بقول ابن خلکان استاد استاداومحمدبن هبةالله
ازوحد یث شنید . عبدا لاو ل روز
است، که درمدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بسال (۵۵۲ھ)
ورباطفیروزسکونت گزیدوهمد رینجایکسال
شنبه۲۱شوال (۵۵۲ھ) به بغداد آمد ودر
بزرگ از انجمله عبدالقادر جیلی برو نماز خوا ند ند ، ونزد
بعدبمرد، ورجال
پدرش درسنه پنجصد وده واند هجری در گذشته بود .
تربت رویم مد فون شد. و
شناخته شده‌است ، که‌بعد از سال ۴۶۰ ھ
وی بصفت محدث مکثار وعالی الاسناد
بسماع احادیث پرداخته بود(۲)
رسالهٔ علل المقامات عربی راا ز انصا ری
اما کروخی همان شخصی است که
نام کامل‌اوشیخ‌امام صالح ابو الفتح عبدالملك بن عبدالله
شنیده‌ودر کتاب خودنوشته بود.
جامع ترمذ ی است ، دربغداد و مکه بعلم
بن ابی سهل هروی کروخی وراوی
رانوشته ووقف نمود (۳). وی بقو ل ذ هبی
حدیث شهرت یافت و نسخهٔ جامع ترمذی
بوده که گفتار های استادرادر کمال‌دقت‌وصداقت
یکی از شاگردان رشیدانصاری
در کروخ شمال مشرق هرات درسنه ۴۶۲ھ است، که ازراه
می‌نوشت . تولدوی
ذی حجه ۵۴۸ھ ازجهان در گنشت . وی در ریعا ن شبا ب
بغداد بمکه رفت ودر
رسیده وحین وفاتش نوزده ساله بود ،ومحدث وعالم معرو ف
بشاگردی انصاری
عصر است .(۴)
شاگرددیگرا انصاری حافظ ابوالفتح نصر بن ابراهیم هروی حنفی متوفی (۵۱۰ھ)
است که المسند فی الحدیث رادرسه جلد مبنی براحادیثی نوشت که شیخ الاسلام
تخریج کرده بو د . (۵)

---

(۱) مرآت الجنان یافعی ۳-۳۰۴وشذرات الذهب ۴-۱۶۶ .

(۲) وفیات الاعیان ابن خلکان ۲-۳۹۲ .(۳)شذرات۴-۱۴۸ و آغاز علل المقامات طبع دمشق،س ۱۵

(۴) ابن رجب ۱-۷۵ ذهبی ۱۷۸ بحواله مقدمهٔ علل المقامات ازدوبور کوی والمنتظم ۱۰ _ ۱۰۴

(۵) اسماء المولفین ۱-۴۹۱ .

دیگر از کسانیکه بصحبت انصاری رسیده واحوال واقوال او را نوشت، امام ابوالحسین عبدالغافر بن اسماعیل بن عبدالغافر بن محمد بن احمد بن سعید، حافظ ومحدث بزرگ خراسانی است، که مادرش امة الرحیم دختر امام بزرگ ابوالقاسم قشیری وجده اش فاطمه دختر صوفی معروف ابوعلی دقاق است. وی ازین دو بانو ودونفر مامای خود بوسعد وبو سعید پسران قشیری سمع حدیث نمود، وامام بزرگ حدیث وعربیت گشت وفقه را از امام الحرمین ابوالمعالی جوینی تحصیل کرد ومدت چهارسال درخدمت وی بود، بعدازان بسفر خوارزم و غزنه وهند ازنشاپور برامد، وبه نشر وتدریس احادیث پرداخت، چون پس به نشاپور برگشت به خطابت آن شهررسید وسالها در مسجد عقیل دراوقات عصرروز دو شنبه باملای خطب پرداخت و کتب فراوانی رانوشت که ازانجمله است. تنقیح المناظر لاولی الابصار والبصایر. مجمع الغرائب فی غریب الحدیث. المفهم لشرح غریب صحیح مسلم. شرح دو ضة الفائقین. والسیاق لتاریخ نیسابور را در اواخر ذی قعده سنه (٥١٨ھ) تکمیل نمود، ولادتش ربیع الآخر ٤٥١ھ ووفاتش درنشاپور سنه (٥٢٩ھ) است. درکتاب ذیل تاریخ نشاپور، احوال وآثار انصاری رافراوان نقل نموده، که ابن رجب در شرح حال انصاری مطالب مهم را ازان برداشته است. (١)

دیگر شخصی که هنگام حیات انصاری درهرات بوده، ابوعبدالله حسین بن محمد هروی کتبی است که ذیلی بر تاریخ اسحق القراب نوشته بود، وعبدالقادر رهاوی در کتاب المادح والممدوح که مبنی برمناقب شیخ الاسلام انصاری است ازین ذیل تاریخ، مطالبی رادربارهٔ مآثر وحیات انصاری نقل کرده، وهمین حسین هروی دربارهٔ تاریخ تولد انصاری ازخود شیخ پرسان کرده وتاریخ صحیح تولدش راکه شعبان ٣٩٦ ھ باشد شنیده بود. (٢)

---

(١) برای شرح حال عبدالغافر رک، طبقات الحنابله ابن رجب ١ ر ٦٤ تا ٨٥ واسماء المولفین ١ر ٥٨٧ وفیات الاعیان ٢ر ٣٩١٠

(٢) ابن رجب ١ر٦٥

شاگرد دیگر انصاری که حدیث را ازو روایت کرده ، محمد بن طاهر است، وی کتابی نوشت بنام المنثور من الحکایات و السوالات ، که مستقیماً حکایات واقوالی را از انصاری شنید و در همین کتاب نقل کرد . (۱)

همچنین عبد الله بن مرزوق ابوالخیر الاصم هروی متوفی ۵۰۷ هـ از موالی شیخ الاسلام و حافظ زاهد متقی بود . (۲)

بهر صورت تعیین حقیقی نویسندهٔ طبقات با وسائل موجوده کار مشکل است ودربارهٔ اشخاص مذکور هم تا وقتیکه سند قطعی بدست نیاید ، نمی توان حکم کرد. زیرا شیخ الاسلام شاگردان فراوان داشت، وراویان کلام واشعار و گفتارش فراوانند .

میبذی ؟ چون در بین مضامین والفاظ و کلمات وطرز ادای مطالب این کتاب و کشف الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبذی نزدیکی تام و تقارب لهجه وسلیقهٔ واحده موجود است، وهمین شخص نیز از تلامیذ و معاصران انصاریست که در سال ۵۲۰ هـ تفسیر انصاری را بنام فوق بسط وتفصیل داده است ، بعید نیست که جامع و نویسندهٔ طبقات هم او باشد .

اما دربارهٔ اسنادی که راجع بتاریخ نوشتن این کتاب در بالا گفتیم، آخرترین وقاطع ترین اشاره درمتن طبقات اینست که مینویسد: « شیخ الاسلام بآخر عمر تنی چند از مشایخ جدا کرده بود واز متأخران (ص۳۷۱) وازین اشاره روشن میشود که شیخ الاسلام هنگام نوشتن طبقات در گذشته و نویسنده تا آخر عمر با او بود .

چون تاریخ وفات انصاری باتفاق مورخان ۴۸۱ هـ است ، (۳) بنابران باید تاریخ نوشتن کتاب ما حدود بعد از ۴۸۱ هـ باشد، زیرا زمان حیات شاگردان انصاری همین عصر است، و تفسیر کشف الاسرار وعدة الابرار چنانچه گفته شد نیز در ۵۲۰ هـ بقلم ابوالفضل تکمیل و ترتیب شده است .

---

(۱) ابن رجب ۱ر ۶۶ و۸۴. (۲) شذرات ۴ ر۱۶.

(۳) برحاشیه ص۳۰۸ نسخهٔ طبقات الصوفیه تاریخ تولد ووفات انصاری چنین نوشته شده:

شیخ عالم خواجه عبدالله انصای که بود — مفخر اقطاب دهر از قیروان تا قیروان ؟

سیصد و پنج ونود بد سال کامد در وجود — چون گذشت از چارصد هشتاد و یک رفت از جهان

این شخص امام السعید رشیدالدین ابی الفضل احمد بن ابی سعد بن محمد بن احمد مهریزد المیبذی نا مداشته که پروفسور ستوری نام او را رشیدالدین ابوالفضل احمد بن محمد بن احمد بن مهریزد المیبذی الیزدی نوشته (۱) وطابع کشف الاسرار آقای حکمت، صور نام اورا در مقدمهٔ جلد ۷ کتاب طبع تهران ۱۳۸۰ ق، نوشته است.

چنانچه گفتیم: در زبان کشف الاسرار وطبقات الصوفیه، آنقدر تقارب لهجه و کلمه وسبك واسلوب موجود است، که بعد ازخواندن کتابین یقین حاصل میآید که نویسندهٔ هردو یك شخص بوده ویا کم از کم دو نفر مربوط بیك حلقهٔ درس ویك محیط زندگی وفرهنگ ویك لهجه وادا بوده اند، وشمااشتراك لغات و کلمات را که من درفرهنگ آخر کتاب فراهم آورده ام، ودرمقابل اکثر کلمات طبقات نظائری راازکشف الاسرار داده ام، بخوبی خواهید دریافت.

علاوه بروحدت سبك ودستور واصطلاح، دربسا ازمضامین کتابین نیز مماثلت تام موجود است و گمان برده میشود، که یانویسندهٔ کتابین شخص واحدی بوده ویامیبذی ازطبقات الصوفیه مضامینی را عیناً اقتباس کرده است.

اینك برخی ازمضامین طبقات که در کشف الاسرار عیناً بنظر میآید:

درطبقات الصوفیه ص۲۴ /۴۲۲،۲۵۴ گوید: «اورا بطلب نیاوند، اماطالب باود (باید) تاش نیاودطلب نکند..» که عین همین عبارت در (ص۴۹۶ ج۲) کشف الاسرار وارداست.

موارد دیگر

طبقات الصوفیه	کشف الاسرار
شیخ الاسلام گفت که بوعلی کاتب فرا بوعثمان مغربی گفت: که ابن البرقی بیمار بود، شربتی آب فرا اودادند نخورد گفت: در مملکت حادثهٔ افتاده تا بجای	ابو عثمان مغربی از ینجا گفت: هر که حق را اجابت کرد، مملکت ویرا اجابت کرد. یعنی که چون در مملکت چیزی فرا دید آید، ویرا ازان

---

(۱) پرشین لتریچر، ج۲ ص ۱۱۹۰ طبع لوزاك لندن ۱۹۵۳م

نیارم نیاشامم. سیزده روزچیزی نخورد
تا خبر آمد کی قرامطه درحرم افتاده اند
وخلق بکشتندور کن حجر اسود بشکستند
پس بخورد. (ص۳۰۲)

دریك نسخهٔ طبقات چنین است:

... در مملکت حادثهٔ افتاده است
تابجای نیارم که چه افتاده است نیاشامم

... بوعثمان مغربی گوید: کی هر کی حق
را اجابت کرد، مملکت و یرا اجابت
کرد. وحمزه عقیلی ببلخ گفت: که
عارف بود، کسی در مملکت چیزی
بجنبد یابزاید کی و یرا خبر نبود؟

... کسی ازشبلی پرسید که ازدویست
درم، چند زکوة بباید داد؟ گفت: آن
توبگویم یاآن خویش؟ گفت: آن تو
من چنداست؟ گفت:
ترا دویست درم پنج درم بباید داد،
ومارا یعنی درمذهب ما، ازدویست درم
دویست درم وپنج درم بباید داد. گفت:
این خود دانم، این پنج چیست؟ گفت:
آن دویست که داری بدهی، پنج دیگر
وام کنی بدهی. گفت: این مذهب کیست؟
گفت: آن ابو بکر صدیق رضی الله عنه
(ص۲۵۲).

✲ ✲ ✲

خبر دهند. ابن البرقی از بزرگان
مشایخ مصر بود وصاحب فراست بود.
وقتی بیمارشد، شربتی آب دادند او را،
گفت: نخورم که درمملکت حادثه افتاده
است. تا بجای نیارم که چه افتاده است
نیاشامم.

سیزده روز نخورد تاخبر آمد، که
قرامطه درحرم افتادند وخلقی رابکشتند
وبسی خرابی کردند. (ص۵۵ج۲)

(درباره واقعهٔ خرابی قرامطه درحرم
به حاشیهٔ نمبر ۱۹ ص ۳۰۲ طبقات
رجوع کنید)

✲ ✲ ✲

یکی پیش شبلی آمد گفت: دردویست
درم چندز کوة واجب شود؟ گفت: ازان
خود می پرسی یاازان من؟ گفت: تا این
غایت ندانستم که زکوة من دیگر است
وز کوة شما دیگر. این را بیان کن! گفت:
اگر تودهی پنج درم واجب شود، واگر
من دهم جمله دویست درم، و پنج درم
شکرانه برسر عامهٔ امت که فریضهٔ زکوة
گزارند. (ص۵٦ج۱)

✲ ✲ ✲

فراشیخ بوعبدالله خفیف گفتند :
کی چرا عبدالرحیم اصطخری باسگبانان
بدشت میرود؟ گفت: تاازان باروجود
کی بروست دم زند (ص۱۱)
...ویرا گفتند :عبدالرحیم اصطخری
چرا با سگبانان بدشت میشود و قبا می
بندد؟ گفت:«یتخفف من ثقل ما علیه»
گفت:میشود تاازانك درانست دمی زند،
تاازبار وجودسبکتر گردد ...و ا نشد
ناللمجنون او لغیره. ار یدالخ... بهانه
بجویم که ترافراموش کنم، تودریاد آئی
، بهانه گریزد. میگریختم نرستم. ا ی
من فدای اوکش بستم. (ص۳۸۵)

ابوعبدالله خفیف را گفتند :که
عبدالرحیم اصطخری چرا باسگبانان
بدشت میشود، وقبا می‌بندد؟ گفت
«یتخفف من ثقل ما علیه»
گفت : میخواهد که‌از بار وجود
سبکتر گردد، ودمی زند ،ویقرب منه
قول القائل:
ارید لانسی ذکرها فکانما
تمثل لی‌لیلی بکل مکـان
میگوید: بهانه جویم ،کـه ترا
فراموش کنم،تودر یاد آ ئی، بهـا نه
بگریزد ،ومن خیره فرو مانم.
(ص ۶۱۵ ج۱)

ازین مقاربت ومما ثلت برخی از مضامین طبقات و کشف بدو نتیجه‌میرسیم :
نخست آنکه زعم مادر بارهٔ‌وحدت مولف کتابین قوی میشود .ولی‌تاوقتیکه قرینهٔ
خارجی‌و برهانی که‌مؤید این‌زعم گردد، ازخارج‌بدست‌نیاید، باحتم‌ویقین نتوان
گفت: که‌مؤلف کتابین،شخص واحد،وهمان‌امام میبذی بوده‌است .
ددیگر: وجوداین مضامین مشترك دربین کتابین، بازدلیل دیگریست برینکه
زمان تألیف طبقات بین۴۸۱ و۵۲۰هـ است ، که امام میبذی کشف الاسرار را در
حدود این‌سال نوشته‌است. واگرمافرض کنیم که نویسندهٔ طبقات، شخص دیگری
بوده ،پس باید امام میبذی درحدود (۵۲۰هـ) کتاب طبقات‌رادردست داشته و بسا
مطالب‌راازان برداشته باشد واین خودزمان تالیف کتابرا روشن‌تر میسازد.

زبان کتاب

یکی ازعجائب طبقات هروی اینست، که‌زبان آن نسبت بزبانیکه در حدود (۵۰۰ه) درخراسان مروج بود کهن‌تر بنظر می آید ودران الفاظ وتعابیری باقیمانده که‌از آثار مستقیم زبان پهلوی واوستابوده ودر کتب وآثار اوائل‌قرن ششم هجری کمتر پدیدار است. مثلاً استعمال (ایذ) بجای (است) که ایت وایتن بمعنی است واستن (هست وهستن) درپهلوی بود (۱) یاهو بختی بمعنی نیك بختی وصدها لغات دیگر، که ماریشه های آنرا درفرهنگ آخر کتاب‌شرح داده‌ایم، وازمطالعهٔ آن‌پدید خواهد آمد، که کتاب مااز حیث لغات وتعابیر کهن مربوطبدورهٔ قدیمتر از (۵۰۰ه) است، وباید آنرا بااوائل دورهٔ تشکیل زبان دری و کتبی که‌از عصر آل سامان یادگار مانده نزدیکتر شمرد.

درحقیقت برخی‌از کتب صوفیه‌چه‌فارسی‌چه‌درتازی‌بصورتی نوشته‌شده‌است، که‌به لهجهٔ عامة الناس ومردم بوده وبانتخاب الفاظ ادبی وفصیح سعی نمیکردند، بنابران دربرخی ازمؤلفات صوفیه، الفاظ وتعابیری پیدا میشود، که‌در کتب ادباء وخطباء وشعرای همان‌عصر بنظر نمی‌آید وحتی برخی ازالفاظ آن‌در کتب لغت نیز موجود نیست. اکثر جمل‌ایشان بااصول نحو مطابقت ندارد، وقواعد اعراب وصحت‌تواریخ رارعایت نکرده‌اند،زیراایشان میدانستند که‌اصول بلاغت برای اقناع مخاطب است، ووقتی که‌بعوام خطاب کنند، باید به‌لهجه ئی‌باشد که ایشان بدانند. بنابران برخی ازصوفیان بزبان همان مردم مینوشتند، که‌باآنها معاشرت داشتند،والفاظ‌محلی‌را که مربوط‌بحیات عامه‌بود میگرفتند، که‌درنوشته‌های صوفیه گاهی بنظر می آید. (۲) وباوجودیکه این کتب، کمال پختگی بیان ومتانت رادارد، گاهی مظاهر رأی دکتورزکی مبارك که‌دربالا ذکرشد نیز دران دیده می‌شود که کتاب طبقات صوفیه عبد الله انصاری نمونهٔ خوبی ازان است.

---

(۱) کار نامهٔ اردشیر بابکان ص٦٤.   (۲) التصوف‌الاسلامی ازدکتور زکی‌مبارك طبع‌قاهره ۱۹۵٤ م ج۲ص ۳۷٦. وازنظائر آن اینست که مولانا قفل را قلف و مبتلا را مفتلابطور عامیانه تلفظ میکرد (مناقب‌العارفین)

تبدیل(ب) به(واو) واستعمال ضمائروافعال مخاطب ومغائب بجای یکدیگر،
وآوردن (ك) تصغیر تحبیبی در آخر کلمات ودیگر خصائص الفاظ و کلمات
وجمله بندیهاوتعابیرو استعارات (که از ملاحظهٔ فرهنگ وفوائد دستوری آخر
کتاب برشما روشن میشود) چیزهائی است که از لهجهٔ محلی هروی وخراسانی
در کتاب مادخل یافته وآنرا لطافت وزیبائی خاصی داده است.

درخصائص لسانی ولهجوی کتاب‌ما، بیشتر به کشف الاسرار وصدمیدان که
آنهم ازامالی شیخ‌الاسلام است،شباهت ونزدیکی تامی دارد، که‌اکثر کلمات‌این
سه کتاب باهم مشترکست وباید هم‌چنین باشد، زیرا چند شاگرد از محضر یك
استاد، دریك محیط ویك جامعه آنرا دریافته وکتابت کرده‌اند.

از نوشتهٔ مولاناجامی درمقدمهٔ نفحات پیداست، که درعهد جامی واواخرقرن
نهم نیزآن لهجه درهرات نبوده ومردم کمتربه مقاصد کتاب انصاری می‌فهمیدند،
بنابران وی‌آنرا بعبارت متعارف روزگار درآورد، چنانکه گوید :

«الحق آن (طبقات صوفیهٔ هروی) کتابیست لطیف ومجموعه
ایست‌شریف، مشتمل برحقائق ومعارف صوفیه ود قائق‌لطایف
این طایفهٔ علیه .اما چون بزبان هروی قدیم که دران عهد
معهود بوده وقوع یافته‌و به تصحیف وتحریف نو یسندگان ،
بجائی رسیده که دربسیاری از مواضع ، فهم مقصود بسهولت
دست نمیداد ... بارها درخاطر فقیر میگشت که بقدر وسع
وطاقت‌درتحریر وتقریرآن کوشش نماید، وآنچه معلوم‌شود،
بعبارتی که‌متعارف روزگاراست دربیان‌آرد ، وآنرا که مفهوم
نشود، درحجاب ستروکتمان بگذارد.» (۱)

باری حضرت جامی که‌خوداز اهل هرات وباریافتهٔ محاضر صوفیه ودانشمند
باذوق عصربود، نیز بمطالب برخی از حصص طبقات هروی نرسیده واز گرفتن

---

(۱) مقدمه نفحات الانس من حضرات القدس ، ص۳.

آن در نفحات صرف نظر کرده ، وبگفته خودش آنرا در حجاب سترو کتمان گذارده است .

چون توضیح این مقاصدوعبارات لهجه هروی لازم بود، من در پاورقی اکثر آنرا با نفحات جامی مقابله کرده وعبارات متعارف روزگارجامی را هم بعلامت (ن.) آورده‌ام، تاخوانندگان بدانند .ونیز چون در هر نسخه کاتبان آن دست برده وتعابیر آنرا که کهن تر واز فهم ایشان دورتر بود، بعبارات خود آورده اند، بنابران درهرسه نسخهٔ موجوده،جسته جسته عبارات والفاظ کهن تر باقی مانده ، که ازملاحظهٔ نسخه بدلهای آن برخوانندگان گرامی و کسانیکه‌درالفاظ و کلمات و تعابیر زبان دری تحقیق میکنند، بخوبی روشن‌خواهدشد،وفرهنگ آخر کتاب که نظائر همان کلمات وتعابیررا از کتب کهن دیگر فارسی نیز دارد ، باین مقصد کمك‌خواهدنمود .

ولی باید گفت: که ملاحظات‌من درشرح‌وتفسیر مصطلحات لهجهٔهروی یك سعی ابتدائی ونامکملی‌است که راهی رادر تحقیق خواهد کشود، والبته تکمیل آن ، کاردانشمندان دیگر خواهدبود، که‌درین امرازمن بهتردانندو خوبتر کاوش کرده میتوانند .

مآخذ انصاری

۱ـطبقات‌الصوفیهٔ سلمی :

طوریکه مولاناجامی درمقدمهٔ نفحات مینگارد: شیخ‌الاسلام‌طبقات الصوفیهٔ سلمی رادردست داشته وآنرادرمجالس صحبت ومجامع تذکیر وموعظت املا میفرمود. این حقیقت ازملاحظه و مقابلهٔ عبارات طبقات هروی با طبقات سلمی نیز ثابت میآید. زیراجسته جسته‌برخی ازعبارات والفاظ و تعابیر طبقات سلمی از عربی درفارسی هروی‌نفوذیافته‌وازان‌روشن‌میشود که‌طبقات‌سلمی‌ازمآخذمهم‌انصاری‌بود .

درین کتاب‌ذکرسلمی درصفحات۱۲-۳۱۶-۳۶۲-۳۷۴-۳۷۷-۴۰۲-۴۰۳-۴۰۶- ۴۲۰-۴۲۱ آمده که‌شیخ‌الاسلام برخی ازملفوظات‌واحوال سلمی‌را ازرجال بزرگ صوفیه شنیده ودرطبقات خودنقل نمود، ولی‌دربسامواردـ ترجمهٔ عین عبارات طبقات

سلمی، نیزدر طبقات هروی موجود است،مثلاً: سلمی درشرح حال ابوالحسن علی بن ابراهیم الحصری گوید:« لم نرفیمن رأینامن المشایخ اتم حالامنه ولااحسن لساناً منه ولااعلی کلاماً . کان اوحدالمشایخ ولسان الوقت و کان اوحد فی طریقته من اجل المشایخ واظرفهم والطفهم له لسان فی التوحید یختص هو به، ومقام التفرید والتجرید مسلم له لم یشارکه فیه احد بعده. (۱)

این عبارات سلمی درطبقات هروی بکمال لطافت ومتانت چنین تلخیص و ترجمه شده:«شیخ سلمی گوید: که کس ندیده ام ازمشایخ، تمام حالتر ازوی، وزبان نیکوتر وسخن تراز، ولسان الوقت بود ویگانهٔ مشایخ درطریقت، وبعلم توحید مخصوص بود و کس چنونگوید پس ازواز مشایخ درتوحید و تفرید. (۲)

ونیز دوبار (ص۲۶۵ـ۲۸۹) ذکر طبقات سلمی درین کتاب آمده وثابت میسازد که انصاری آنرا دردست ویامقاصدی را ازان حفظ داشت.

۲: تاریخ سلمی :

علاوه برطبقات سلمی ذکر تاریخ سلمی نیز در(ص ۳۷۴) این کتاب آمده وانصاری گوید: سلمی تاریخ خودرا برتاریخ استاد خود شیخ ابوبکر رازی کرده بود. ودر(ص۴۰۶) همین کتاب رابنام تاریخ صوفیان یاد کرده ومطالبی را ازان برداشته است (رك: پاورقی ۳۰۸ / ۴۰۶)

هکذادر(ص۸۶) بعبارت کذی فی التاریخ ، تاریخ وفات بو مزاحم را غالباً ازین کتاب برداشته و نیز در (ص۲۹۱) بعبارت در تاریخ بیاورده اند ، مختصر احوال ابن شعره راازین کتاب گرفته است .

۳ـ کتاب زهد :

ازسهل بن عاصم (ص۱۸۶) که شرح حال بوعبدالله نباجی را ازان گرفته است. باین نام مولفان دیگرهم کتابهاداشتند. مثلاً کتاب الزهد از امام احمد بن محمد حنبل متوفی ۲۴۱ ه (مطبوع) و ازامام بیهقی متوفی (۴۵۸ه) و ازعبدالله بن مبارك متوفی (۱۸۰ه) وازامام محمدبن احمدشعبی وازهشام ابن السری المتوفی (۲۴۳ه)

---

(۱) طبقات الصوفیه سلمی ص ۴۸۹ (۲) ص ۳۷۷ کتاب حاضر

وازابوعبد الله احمد بن حرب نشاپوری متوفی(۲۳٤هـ)(۱)وکتاب الزهداز بشربن حارث حافی متوفی (۲۲۷ هـ) واز حارث بن اسد محاسبی (متوفی۲٤۳هـ) وازعتبة الغلام (۲)

٤ـ کتاب احمد بن الحواری :

در(ص۲۰۲) کتاب‌حاضر گوید: در کتاب احمدبن الحواری دیدم الخ ومعلوم نشد که این کتاب چه نامداشت ؟

٥ـ جزو در نکتهای توحید :

ازابوسعیدابن‌الاعرابی(ص.۳٥) که‌ازین کتاب، شیخ الاسلام برخی‌از ملفوظات ابن الاعرابی رانقل نماید. ازحلیة الاولیا(۱۲۸/۱۰) پدید میآید که ابوسعید ابن الاعرابی (متوفی ۳٤۱هـ) کتابی بنام طبقات النساك نیز داشت که ابو نعیم در نوشتن حلیه ازان استفاده‌نمود، وحاجی خلیفه بنام ابوسعیداحمدبن محمدبن زیادغزی ابن الاعرابی (متوفی ۳٤۰هـ) ازان ذکری مینماید .(۳)

٦ـ محبة الظراف ،

ازابوعمر نوقاتی(ص ۱۳۷) که یك قول نوقاتی ازان‌نقل.شده . این شخص محمدبن احمد بن‌سلیمان بن ایوب بن عینه ابوعمرونوقاتی(به تای‌قبل‌ازیامحله ایست درسیستان) متوفی شعبان (۳۸۲هـ)مؤلف آداب المسافرین وفصل الریاحین وکتاب الشیب و کتاب العتاب والاعتاب و کتاب‌العلم ومحنة الظراف (کذا) فی اخبار العشاق و معاشرة الاهلین است . (٤)

نسبت وی‌اگرچه دراصل‌ودیگرنسخ نوقانی‌است ودرنسخهٔ خطی‌تاریخ‌سیستان هم نوقانی‌بود، ولی صحیح آن نوقاتی است که بقول یاقوت(نوقات) محله‌ایست اززرنج سیستان. ودرتاریخ سیستان(ص۲۰) درجملهٔ مشاهیر آنجا نامهای ابوعمر النوقاتی وابوالحسن عمربن ابی عمر النوقاتی آمده و یاقوت ابوعمر محمد بن احمد نوقاتی‌راصاحب‌تصانیف وپسرش عمر وبرادرش‌ابوسعید عثمان رانام‌می‌برد.

---

(۱) کشف‌الظنون ۲ـ۱٤۲۳ (۲)الفهرست ابن ندیم ص ۲٦۰

(۳) کشف‌الظنون ۱۱۰۸/۲ (٤)اسماء الموالفین ٥۳/۲

چون بنام نوقان جائی درسیستان نبود، ونوقان بقول سمعانی ویاقوت در طوس و خراسان بود، بنابران نوقاتی به تای مثناة اصح است. امانام کتاب دراصل وعوك: محبة الظراف بود، ودرمنابع دیگرطوریکه خواندیدمحنة الظراف، است به نون.

۷- اعتقاد :

ازابراهیم خواص (متوفی ۲۹۱هـ) در(ص۲۴۹) کتاب حاضر گوید: «وویرا کتب است و کتاب اعتقاداست، من آنرا دیده ام.»

۸- اسمای مشایخ فارس :

از بوعبدالله خفیف، در(ص۸۶) حکایت بومزاحم را ازان گرفته است.

۹- لمع ابوبکر مفید :

که انصاری در(ص۳۶۳) ازان حکایتی برداشته و گوید: که ابوبکر مفید را کتاب لمع است، اینك لمع سراج بر آرزوی آن کرده، امادربوی آن نرسیده(درین باره رك: پاورقی ص۳۶۳) وظاهراً جزذکرانصاری ازین لمع ابوبکر مفیدخبری نداریم.

۱۰- نهج الخاص و کتاب غربت واربعین صوفیان :

از بومنصور معمر اصفهانی (ص۴۵۳) ازمآخذ خاص انصاری وبقول وی «کتب سخت نیکو بوده است ودرین مقاماتها که کرده اند، هیچکس ازوی به نکرده است. درصفحه (۳۵۳) اقتباسات از کتاب غربت ونهج الخاص موجوداست. این معمر غالباً همان شخص است که هجویری در کشف المحجوب بیك کتاب دیگروی «کتاب اندرمرقعه» حوالت میدهد(ص۶۵ طبع سمرقند) این ابومنصور معمر بن احمد حنبلی ازبزرگترین شیوخ صوفیه است ، که ازطبرانی روایت حدیث نماید ، و در رمضان ۴۱۸هـ وفات یافته است(۱) ولی در کشف المحجوب طبع روسیه (ص۶۲) نامش ابومعمر اصفهانی طبع شده است .

۱۱- اربعین مشایخ :

از شیخ بوسعد مالینی؛ که در(ص ۳۷۰) اقوال سهل تستری از ان نقل شده ، و در (ص۲۸۸ و۲۹۱) نیز حواله هائی بآن موجوداست .

---

(۱) مرآت الجنان ۳-۳۳ .

این شخص ابوسعید یا ابوسعداحمدبن محمدبن احمدبن عبیدالله الانصاری حافظ مالینی (مالین ازقرای هرات) است، که بمصر آمد، ودرانجابسال ۴۱۲هـ درگذشت ازتصانیف اوار بعین فی الحدیث واسباب والانساب والمؤتلف والمختلف است. (۱)

۱۲ـ مقامات شیخ الإسلام انصاری:

باین نام کتابی از آثار شیخ بوده که شاگردش هنگام نوشتن طبقات ازان استفاده نموده، ودر(ص۲۱۶) رأی شیخ رادربارۀمقامات ازان نقل نموده است.

کتاب علل المقامات بقول صاحب اسماءالمولفین (۱-۴۵۳) ودیگرمورخان از آثار تازی انصاري بود، که یك حصۀ آنرا در (۵) صفحه س دوبور کوی در سنه ۱۹۵۹ باترجمه و مقدمۀ فرانسوی درمصر چاپ نموده است.

۱۳ـتاریخ وحکایات:

کتابی بوداز ابوبکر محمد بیکندی که در (ص۳۳۱) اقتباسی ازان دارد. یك شخص ابوجعفر محمد بن احمد بن حامد بن عبید بخاری بیکندی حنفی متولد ۴۱۲ هـ و متوفی ۴۸۲ هـ معاصر شیخ الاسلام است که از کتب او تحقیق الرساله باوضح الدلاله في النبوات، والرسالة المسعودیه فی المباحث النفیسه، والهدی والارشادلاهل الخیر والرشاد که در مصر درر دهبة الله اسماعیلی نوشته مشهور بودند (۲). ولی یقین نیست که تاریخ وحکایات هم از همین بیکندیست یا بیکندی دیگر؟

۱۴ـ سیرۀشیخ کبیرابوعبدالله محمد ابن الخفیف:

متوفی ۳۷۱هـ که بعربي ازطرف ابوالحسن علی بن محمد دیلمی شاگردابن خفیف در اواخر قرن چهارم نوشته شد و بخواهش اتابك ابوسعید، بقلم رکن الدین یحیی بن جنید شیرازی بفارسی درامد، و دکتور خانم شمیل طاری در سنه ۱۹۵۵ آنرا ازطرف مؤسسۀ تاریخ ترك ازانقره چاپ کرد، ونسخۀ خطی محرره (۷۵۴ هـ) آن در کتب خانۀ کوپرلو استانبول موجود است.

---

(۱) اسماءالمولفین ۱-۷۲ بحوالۀ تاج العروس. کشف الظنون ۱-۵۶

(۲) اسماءالمولفین ۱-۷۵.

درطبقات هروی حکایاتی است، که‌در سیرة ابن خفیف نیز همان حکایات با کمی اختلاف وارداست. مثلاً حکایت شاه کرمانی ص۱۱۷ سیرة وص ۱۷۷ طبقات وحکایت پاکی مبرزص ۱۴۷ سیرة وص۸۶ طبقات وحکایت اشنانی ص ۱۵۷ سیرة و ص ۳۶۷ طبقات. وحکایت ابوطالب خزرج ص۱۶۸ سیرة وص ۳۹۳ طبقات.

چون سیرة ابن خفیف بخامهٔ شاگردش دراواخرقرن چهارم نوشته شده و کتاب معروفی بود غالباً ازنظر انصاری نیز گذشته باشد که‌در طبقات حکایاتی‌را ازان گرفت، اگرچه ظاهراً نام آنرا نبرد . در صفحه ۳۹۳ طبقات حکایتی است از بیماری شیخ ابوطالب خزرج وخدمت ابن خفیف ، که عین همان حکایت در (ص۱٦۸) سیرة وارداست وانصاری نام علی دیلم نویسندهٔ سیرة راهم دران برده ، ولی چون آنرا باروایت طبقات سلمی (ص٤٦٤) مقابله کنیم باین نتیجه میرسیم، که درین موردانصاری روایت سیرة وسلمی را بهم آمیخته‌و آنرا جامع روایتین سیرة‌وسلمی قرارداده است .زیرا درسلمی نام ابوطالب خزرج نیست وبجای آن گوید : قدم‌علینا بعض اصحابنا. شمادر صفحه ۳۹۲ - ۳۹۳ کتاب حاضر، حکایت مذکوررا بخوانید وبعدازان آنرا بامتن سیرة که‌قرارذیل است مقارنه نمائید :

«شیخ حکایت کرد که‌ابوطالب خزرج صاحب جنید، بشیراز آمد ورنجوربوذ ، و اورا شکم میرفت . جماعت بایکدیگر گفتند: کی کدام یکی ازما خدمت‌او خواهد کرد؟ گفتم: من وهر شبی شانزده هفده مجلس بنشستی و من طشت می‌نهادم وبرمی گرفتم، وروز دیگر شکم وی قبض میکرد، تادیگر باره شب درامذی .یکشب خواب برمن غلبه کرد، ودر خواب شذم، ویك نوبت آواز داده بوذ، ومن درخواب بوذم ،بآواز وی ازخواب درامذم وبرخاستم وطشت پیش‌وی بردم. گفت‌ای پسر! توکی خدمت مخلوقی چون‌خود نمی توانی کرد ،خدمت خالق چون میکنی ؟ » (۱)

---

(۱)-سیرة ابن خفیف ، باب۸ ص۱٦۸

همین حکایت در شذرات ۳-۱۷۶ و السبکی ۲-۱۵۳ و تذکره ۲۰-۱۳۰ و نفحات ۲۸۰ و سلمی مانند متن طبقات وارد است ولی در سیرة بصورت فوق است، که ابداً ذکری از لعنك الله ورحمك الله ندارد. وازین معلوم میشود، که انصاری روایتین سلمی و سیرة را بهم آمیخته وقصه را تکمیل کرده است، زیرا سلمی آن حکایت را با ایجاز تمام چنین آورده بود:

«قال محمد بن خفیف: قدم علینا بعض اصحابنا فاعتل، وکانت به علة البطن، فکنت اخدمه وآخذ منه الطست طول اللیل. فغفوت عنه مرة فقال لی نمت! لعنك الله؟ فقیل له کیف وجدت نفسك عند قوله لعنك الله؟ فقال کقوله رحمك الله.» (۱)

چون در سلمی ذکری از نام ابو طالب خزرج نیامده ودر سیرة موجود است، بنابران باید گفت که انصاری در نقل حکایت، سیرة راهم دیده بود. ولی چون طرز روایت واستنتاج انصاری عیناً مانند سلمی است نه مثل سیرة، بایست نتیجه گرفت، که هردو کتاب مذکور در نظر انصاری بوده است.

باید ناگفته نگذاریم، که شیخ الاسلام حکایتی را از ابن خفیف راجع به ممشاد دینوری در (ص ۱۸۹) کتاب حاضر نقل نموده، وباوجودیکه عین همین حکایت در سیرة (ص ۱۹۳) موجود است (رك پاورقی ص ۱۹۰ کتاب حاضر) بازهم انصاری آنرا از شیخ ابو عبدالله طاقی نقل نموده است، وشاید علت آن چنین باشد، که صوفیان سماع مستقیم وروایت معنعن ثقهٔ صادقی را از نوشتهٔ کتابی معتبر میدانستند، و یا راوی حکایت شیخ طاقی در نظر انصاری از نویسندهٔ سیرة معتبر تر وثقه تر بود.

علاوه برین انصاری برخی از کتب را در طبقات خود ذکر کرده که ازمراجع مستقیم او نیست، چون نامهای آن در فهرست آخر کتاب آمده درینجا تکرار نمیکنیم.

---

(۱) طبقات سلمی ٤٦٤

نسخ خطی طبقات هروی

از نسخ خطی طبقات هروی تا کنون چهار نسخه را سراغ داریم، که سه نسخه در ترکیه ویکی هم در کلکته است. علاوه ازین در ایران و افغانستان و کتب خانهای اروپا سراغی از نسخ خطی این کتاب نداریم ، واگر جائی هم بوده، کسی ندیده است .

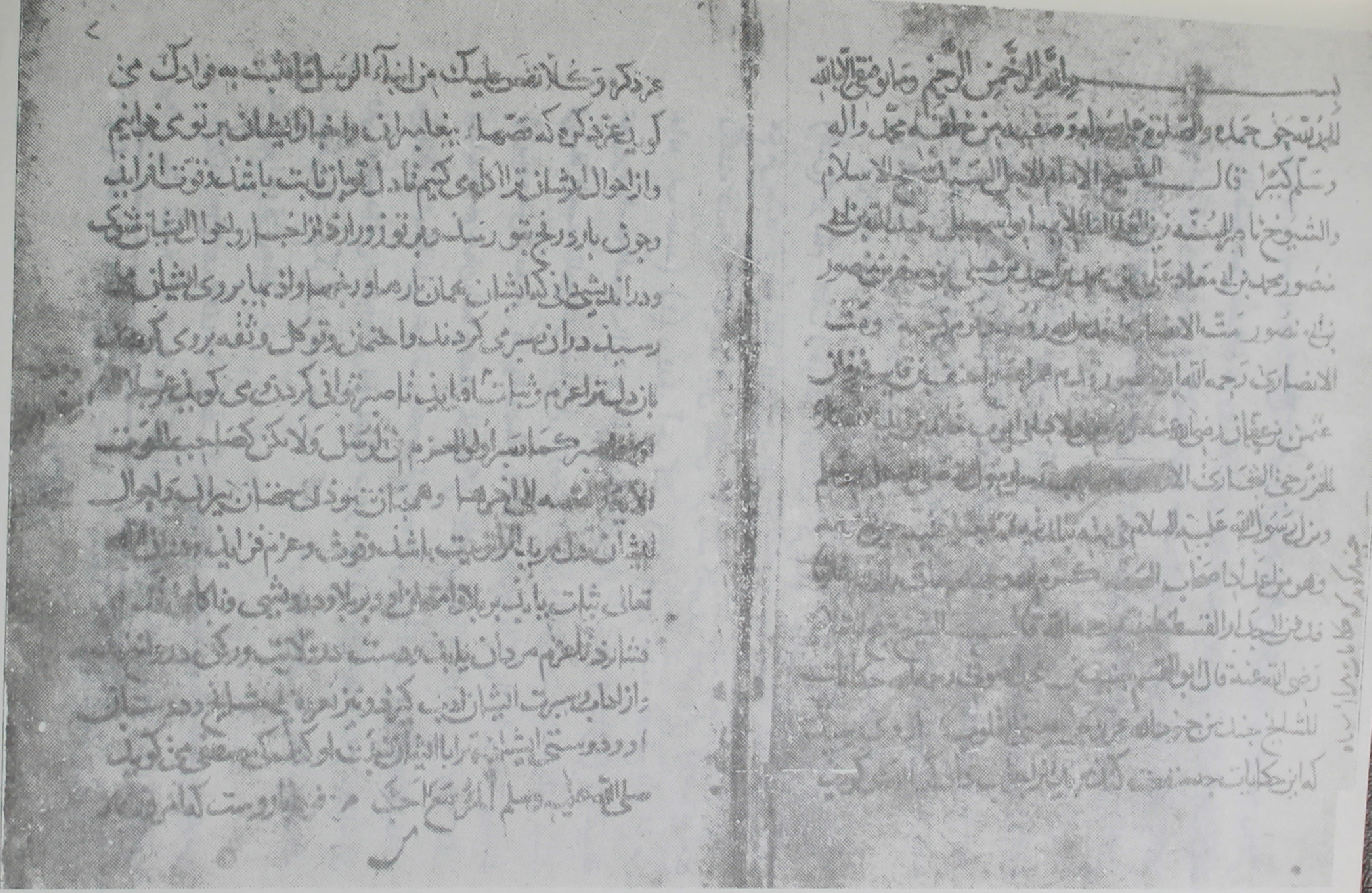
۱- نسخهٔ مهم واقدم طبقات در کتب خانهٔ نافذ پاشادر استانبول به نمره (٤٢٦) موجود است که بخط نسخ خوانای خوبی در ٤٨٩ صفحه ۱۵ سطری نوشته شده، وخط آن به نسخه های خطی که در حدود ٦٠٠ هـ در خراسان نوشته اند شباهت تام دارد .

این نسخه مدار کار ومتن اصلی نسخهٔ مرتبهٔ موجوده است، که من آنرا بکلمهٔ (اصل) در تمام کتاب وحواشی آن اشاره کرده ام . چنانچه بر صفحه اول مطبوع هم می بینید، بر ورق اول نام طبقات الصوفیه و شیخ الاسلام با فهرست مولفات او نگاشته شده بود، که بعد ازان ناقص گردیده ومهری کلان دارد (وقف مولوی خانه باب حدید) (۱) بر ورق آخر کتاب ٢٤٦ چنین نوشته: «ووقع الفراغ من تحریره العبد الضعیف الراجی الی رحمة الله تعالی دمتاش (رمتاش؟) بن عبدالله فی لیلة الجمعه ثامن عشر شعبان فی شهور سنه احدی وسبعین وستمائه» معلوم نیست که این رمتاش یا دمتاش کتابرا در سنه ٦٧١ هـ کجا نوشته، ولی از طرز خط پیداست که باید در خراسان باشد ونامش هم تورکی بنظر میآید. اما کلمات سنه نقاط ندارد بنا بران ستمائه را بر خی سبعمائه هم خوانده ونو شتن کتاب را در (٧٧١هـ) میدانند ولی نویسندهٔ این سطور آنرا (ستمائه) میخوا نم، واز روی خط واملاو مقابلهٔ آن بامخطوطات دیگر قرن هفتم هجری ، کتاب را مربوط اواخر قرن هفتم میدانم نه مال اواخر قرن هشتم .

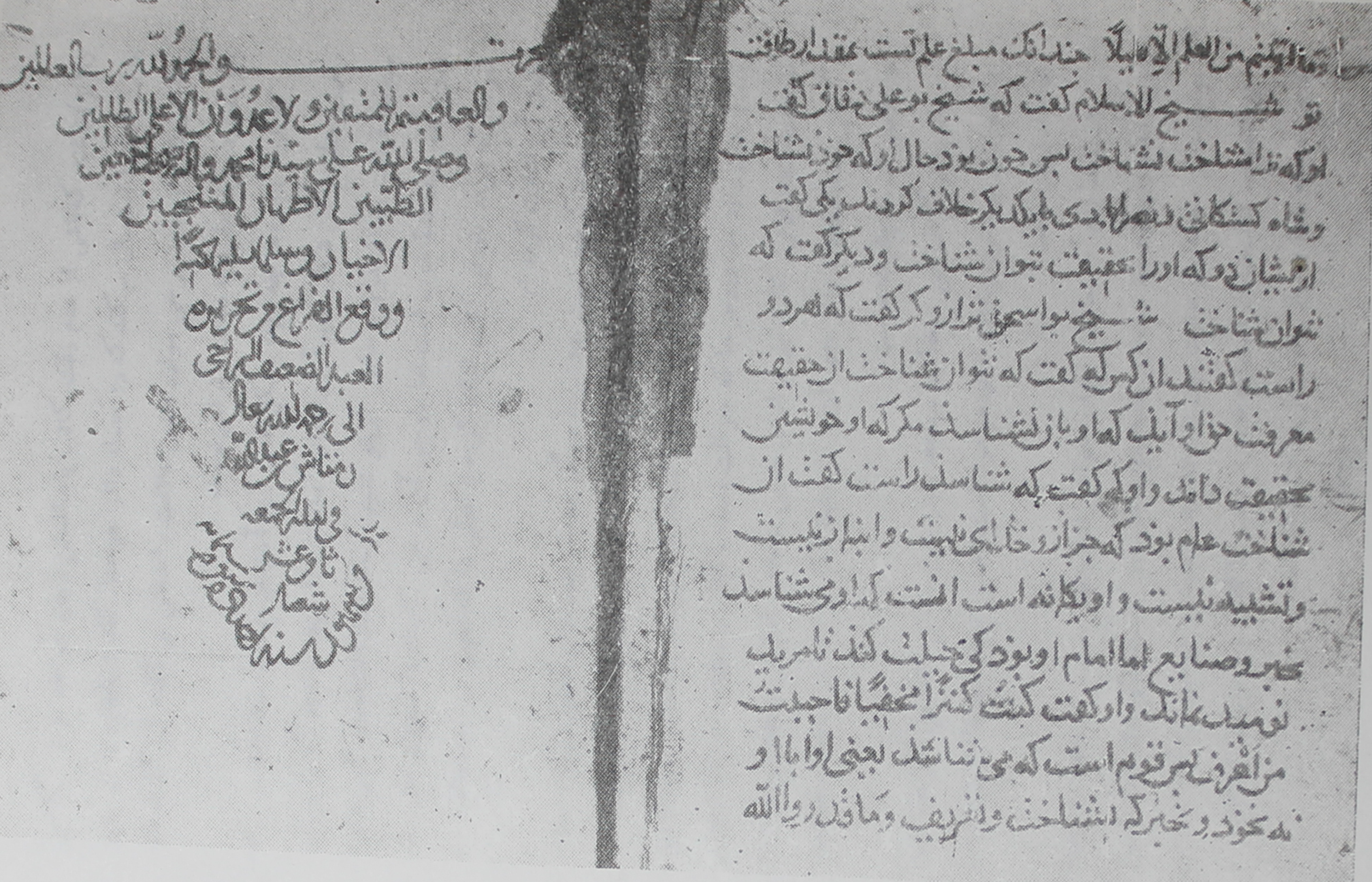
املای نسخه نیز طوریست که در کتب قرن ششم وهفتم مشهود است، حروف فارسی پ و چ بیك نقطه، و گ مانندك، واکثر دالها منقوط (ذ) است. دربسا موارد (ار) شرطی

---

(۱) نقاط این کلمه درمهر واضح نیست وآنرا جدید یا حدید توان خواند .



(۱) عکس صفحهٔ اول و دوم نسخهٔ خطی طبقات الصوفیه کتب خانهٔ نافذ پاشا در استانبول نوشته ۶۷۱ یا ۷۷۱ هـ مربوط صفحه ۳۶ مقدمهٔ طبقات



(۳) عکس صفحات آخر طبقات الصوفیه نسخهٔ کتب خانه نافذ پاشا دراستانبول . مربوط صفحه ۳۹ مقدمه طبقات

را (از) نوشته که ناشی از عدم دقت کاتب یا ندانستن زبان خواهد بود. گاهی علامتی (،) را استعمال میکند که دو جمله را از هم جدا کند و یا بیتی را از بیتی دیگر منفك سازد. و در برخی موارد همین علامت را در متن بر کلمه ئی گذاشته و در حاشیه مزید علیها و یا صحت آنرا می نویسد.

کلمات آنچه و هرچه وچه بشکل قدیم آن: آنج، هرج، جه نوشته شده که ما هم در مطبوع آن شکل قدیم آن را بجای گذاشتیم، ولی پ و چ و دو گ را برای سهولت قرائت بشکل مروج حاضر آن نوشتیم. نسخهٔ اصل اشتباهات کمی دارد وروی هم رفته نسخهٔ خوب است، اما با وجود آن برخی کلمات را مسخ و تحریف نموده، که من در پاورقی کتاب اشاره کرده و لفظی را که تغییر ویا زیادت داده ام، باصل آن اشارت کرده ام.

این نسخه اگرچه نسبت بدو نسخهٔ دیگر قدیمتر است، ولی گاهی کلمات بسیار کهن با شکل اصیل آن در دو نسخهٔ دیگر آمده، که در پاورقی بآن اشارت شده است.

عدد صفحات این نسخه را من بر حاشیهٔ نسخهٔ مطبوع ودر متن صفحات بین قلا بین [...] نشان داده ام، ودر هرجا که حوالت به صفحهٔ کتاب داده شده، عبارت از همین صفحات است وفهارس کتاب نیز بر اساس همین صفحات اصل ترتیب شده وخوانندهٔ گرامی، اعداد صفحات را از روی آن پیدا نماید، که بر حواشی صفحات مطبوعه در علامت [...] چاپ شده است.

یك روتوگراف این نسخهٔ بوسیلهٔ، ریتر شرق شناس الما نی گرفته شده تا کنون در پوهنتون پنجاب لاهور موجود است، وهمین نسخه مورد استعمال من در تهیهٔ اصل بوده است.

۲- نسخهٔ دوم که بعلامت (ع) در حواشی اشاره شده به نمبر ۲۵۰۰ در ۲۷۶ ورق قطع وزیری وخط نستعلیق بسیار خوب وزیبا، در کتب خانهٔ نور عثمانیه استانبول موجود، و بر صفحهٔ اول عبارت ذیل را داراست: « طبقات خواجه عبدالله انصاری فی التصوف. کتاب طبقات المشایخ قدس سرهم بالفارسیهٔ من قبل النصوف. »
در بین صفحه بخط بسیار پخته وظریف ثلث نوشته است:

«طبقات نديم حضرت الملك البارى خواجه عبدالله الانصارى قدس الله سره العزيز»

زیر آن نیز بهمان خط. اماخفی چنین است (اکثر حروف نقاط ندارد): هذاوقف ظل الله المخصص والنورالاسع (كذا) المشخص السلطان ابن السلطان، السلطان ابولحب (كذا) عثمان خان ابن السلطان مصطفى وفقه الله فى حل امورالانام، وجعل الطافه سايرة على العباد بالسلام: وانا الداعى الحق ابراهيم حنيف المفتش باوقاف الحرمين المحترمين غفرله» (مهر بنده لطيف ابراهيم حنيف) علاوه بر بن یك مهر بسیار كلان مدور که یك نیم انچ قطر دارد، نیز بر همین صفحه موجود است که دران نوشته شده»

الحمدلله الذى هدينا لهذا وما كنالنهتدى لولاان هدينا الله»

طغرا: مصطفى بن عثمان خان

ختم نسخه: «تم كتاب الطبقات بحمدالله ومنه على يد العبد الضعيف درويش صوفى. يوم الاحد ثامن عشرين رمضان سنه ۸۳۹.»

نویسندهٔ این نسخه درویش صوفی را نمی‌شناسیم ولی معلوم است، نستعلیق نویس بسیار ماهری بوده، که دراوائل ترتیب نستعلیق، یکی از ماهران این سلیقه بود وشاید درمملکت عثمانی میزیست، و کتاب نیز ازطرف سلطان عثمان خان ثانی وقف شده، که دورهٔ سلطنت اوحدود ۱۰۲۷ ه بوده است. از ملاحظهٔ این نسخه ظاهرمیاید که شیوهٔ نستعلیق درسنه ۸۳۹ ه بکمال پختگی وزیبائی رسیده بود. اگرچه دوست محمد کتابدار بهرام میرزادر «حالات هنروران» که بسال ۹۵۲ه نوشته مدعی است، که مخترع خط نستعلیق استادوی میرعلی تبریزی است و «انتساب این سلسله راازیشان تجاوز داده بدیگرنمی توان رسانید (۱)» ولی این نسخه گواهی میدهد که دراواسط قرن نهم، این شیوه بکمال عروج رسیده بود، زیرا نسخه (ع) بهترین نمونهٔ آنست. ازممیزات این نسخه است:

۱- را ءمفعولی که نسخهٔ اصل دراکثرموارد ندارد، درین نسخه است مانند: دکان (را) بگذاشت ص۸۹. خویش (را) ص۸۹. عیاض (را) دیده بود ص۹۲.

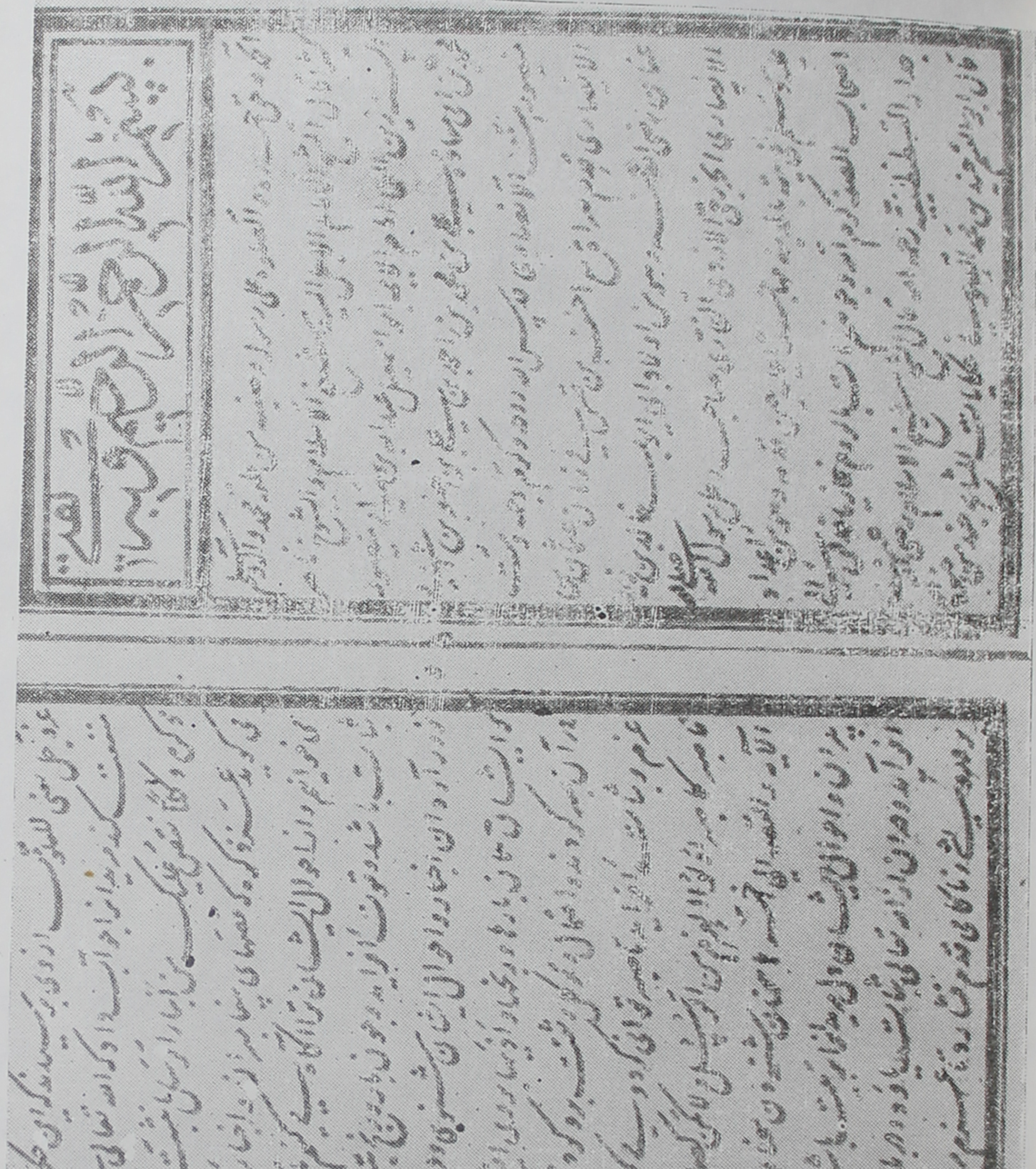
۲- آید بالف ممدوده، که دراصل ایدیا آیذ است.

---

(۱) حالات هنروران ص۱۵ طبع لاهور ۱۹۳۶م

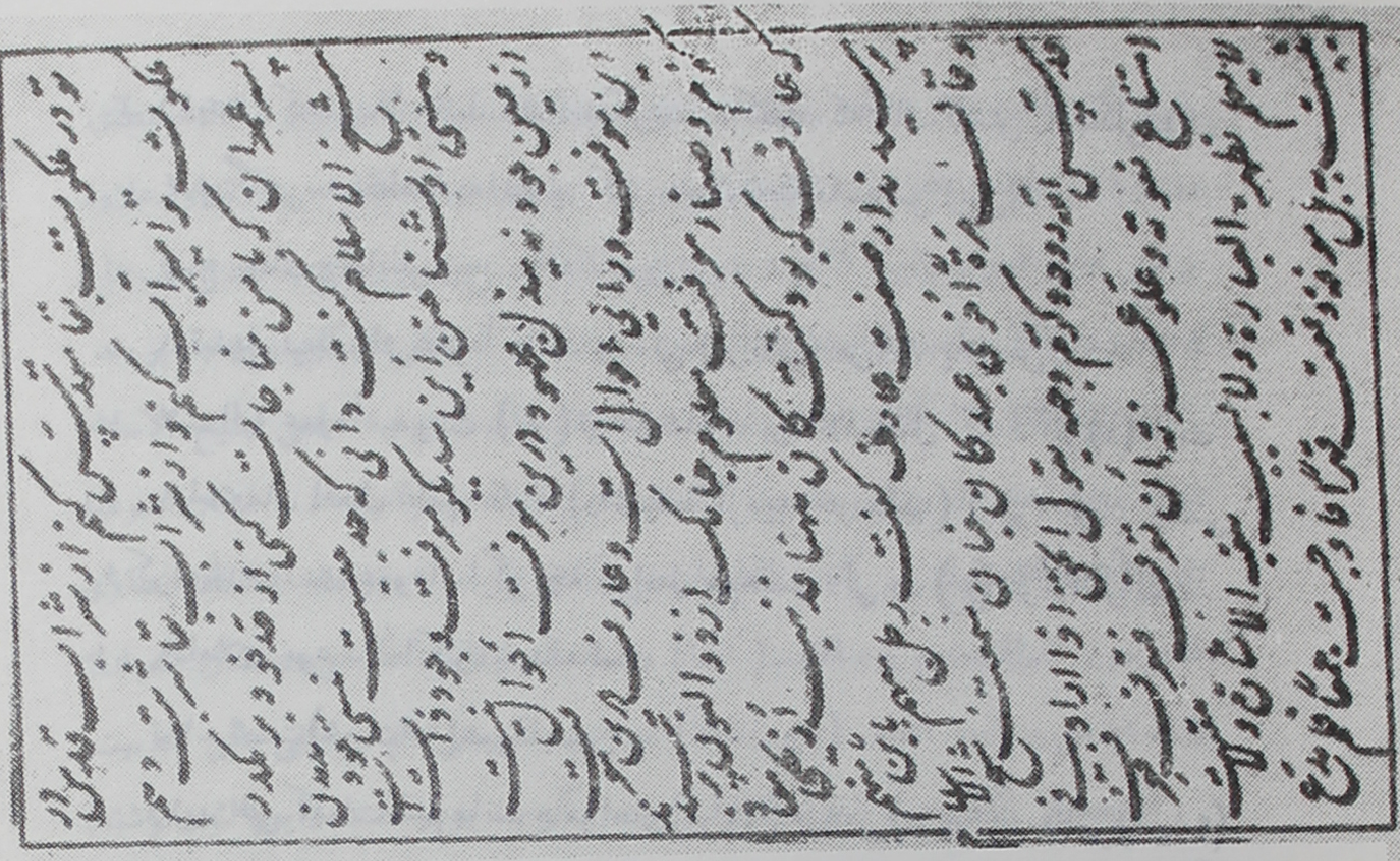


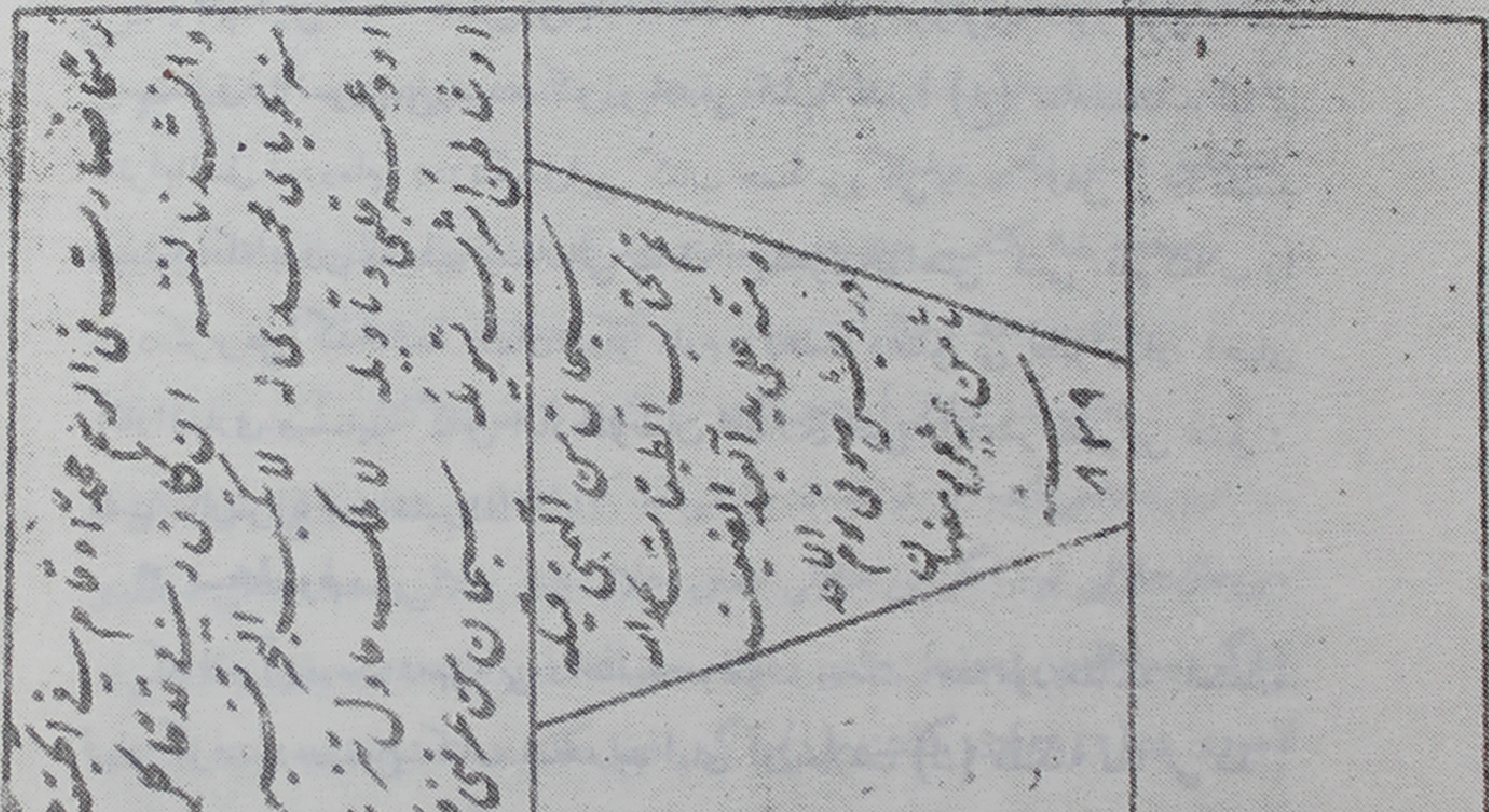
(۳) عکس صفحه بیرونی نسخهٔ خطی طبقات الصوفیه از کتب خانهٔ نور عثمانیه استانبول مربوط صفحه ۳۸ مقدمهٔ این کتاب



(۴) عکس صفحه اول ودوم طبقات الصوفیه از کتب خانهٔ نور عثمانیه استانبول ،

مربوط صفحه ۳۸ مقدمهٔ طبقات





(۵) عکس صفحات آخر طبقات الصوفیه از نسخهٔ خطی کتب خانهٔ نور عثمانیه استا نبول ،

مربوط صفحه ۳۸ مقدمهٔ کتاب

۳- گ بدون کشش بالا: مانند کشت، بنکریست، کفت. که گاف کشش دار بکلی ندارد.

٤- پ گاهی سه نقطه دارد مانند پر کس، و بیك نقطه مانند بس (پس).

٥- ج بجای چ مانند هیج، جه، جون.

٦- تبدیل ب به واو عموماً مانند ورنائی (برنائی) ص ۹۱. یاود ص ۱۱۰

۷- دالها عموماً بصورت (د) نوشته شده، برخلاف اصل که اکثر (ذ) است

۸- استعمال افعال غائب مفرد (داشتید- کردید خوردید) وغیره بجای داشتی و کردی و خوردی عموماً. اگر چه در اصل هم هست ولی در (ع) فراوانتر است.

۹- املای بوعبدالله اکثر بعبدله است.

۱۰- شست (شصت ٦۰) عموماً بسین.

۱۱- برخی کلمات قدیم مانند هامراهان (ص ۹٦) هو نامی (ص ۹٥) هو بختی (ص ۹۸) نوشه (ص ۱۰۰)

یك فلم این نسخهٔ نفیس بوسیله دانشمند گرامی سرژ لوژیه دبور کوی راهب و مستشرق فرانسوی بمن رسیده، که در پاورقی کتاب باشارهٔ (ع) تمام نسخه بدلهای آنرا با اصل آورده‌ام، و در تکمیل این کتاب حصهٔ بزرگی دارد. و من از دانشمند موصوف که بدون معرفت و شناسائی سابقه، بمجرد خواهش کتبی، فلم کتاب را در دسترس من گذاشتند، کمال تشکر دارم. و همت و عشق بی نظیر او را در احیای آثار انصاری میستایم. کاش! از هموطنان انصاری کسی را با عشر عشیر این عشق و پشت کار سراغ میداشتیم!!!

۳- نسخهٔ سوم:

که فلم آن بهمت و مهربانی دانشمند موصوف بدست آمده و مورد مقابله و استفاده قرار گرفت، و در تمام کتاب نسخه بدلهای آن بعلامت (ك) کلکته نشانی شد، نسخهٔ بسیار خوبی است، که در سنه ۱۸۰۹ م بکتب خانه فورت ولیم کالج کلکته تحت نمره (٥۳٦) داخل گشته و اکنون در کتب خانهٔ سوسایتی آسیائی کلکته به نمبر ۲۳۲ موجود است. یکی از دانشمندان متأخر ایوانوف، آنرا مورد مطالعه قرار داده و مقالتی مفصل در مجلهٔ سوسایتی شاهی آسیائی لندن حصهٔ اول ۱۹۲۳ م

طبع کرده‌است. این نسخه بقول ایوانوف بخط نستعلیق هندی و بر کاغذ هندی در ۱۴۷ ورق قطع ۱۵۵ × ۲۳۰ ملی متر ۲۱ سطری نوشته شده. بر ورق اول علاوه بر مهر های فورت ولیم کالج و سوسایتی کلکته، دومهر دیگر محمد نجیب خان وجعفر بن جلال مقصود عالمشاهی الرضوی نیز دارد، که وقتی مالکان این نسخه بودند

بر ورق اول نام کتاب چنین نوشته شده: «طبقات الصوفیه سلمی لشیخ الاسلام ابی اسمعیل عبد الله بن ابی منصور الانصاری مع اذواقه ومواجیده. طبقات صوفیه تاریخ (۵۵۶)؟ختم ک: تم کتاب الطبقات من کلام پیر هراة خواجه عبدالله انصاری قدس سره تم التحشیه یوم الثبت (کذا) والمقابله لیلة الاحد غره رمضان المبارك ۱۰۱۵ هـ من یدالعبد افضل (بدون نقاط) بن حمید قریشی الپانی پتی علی شطبهت.

این محشی کتاب، مرد باسواد باذوقی بود (اگرچه یوم السبت را یوم الثبت نوشته) که در غره رمضان ۱۰۱۵ هـ حواشی ومقابلهٔ کتابرا درهند بر کنار نهر بهت تکمیل کرده، وی انساب سمعانی رادردست داشت وبر حواشی نسخه، برخی از اعلام را شرح کردو حوالت انساب راداد ظاهراً نویسندهٔ متن نسخه هم اوست، که خط خوب نستعلیق هندی رامی نوشت.

بر صفحه ۹۸ کتاب بر حاشیه می‌نویسد: «حضرة سیدی مقبول عالم دام جلاله فرماید:

وای بر وجد وحال آن صوفی کش خداباد از رباب آید
نه پسندد جلالی آن حالت که نه ازسنت و کتاب آید»

ازین پدیدمی آید: که نویسندهٔ حواشی مذکور افضل بن حمید پانی پتی یکی از مریدان جلالی بود. اگر این جلالی همان جلال خان جلالی وبعداً جمالی دهلوی شاگرد سماء الدین ومعاصر جامی ومولف سیر العارفین باشد. وی بقول غلام سرور لاهوری در (۹۴۲هـ) در گذشته (۱) واگر افضل کاتب و محشی نسخه مرید او باشد، پس باید در حین ختم حواشی در سنه ۱۰۱۵ هـ زیاده از ۸۰ سال عمر داشته واین نسخه رانیز در ایام پیری نوشته باشد.

این نسخه باوجود یکه آنقدر کهن نیست بازهم برخی از کلمات والفاظ تعابیر

---

(۱) خزینة الاصفیاء ۲ر ۸۴.

کهن‌راحفظ کرده، که‌من درپاورقی‌ونسخه بدلهابه علامت (ک:) بآن‌اشاره کرده ام،و برای تکمیل این نسخهٔ مطبوع ، وجودآن ازمغتنمات است،ودرخصایص املا بکتبی که درحدود سال هزارم هجری نوشته اند میماند .

۴ - نسخهٔ چهارم‌طبقات هروی :

نیز درتورکیه وکتب خانهٔ یوسف‌آغا شهرقونیه در مجموعهٔ نمره (۵۸۸۶و۶۷۷) از ورق (اتا۱۳۶ب) بقطع۲۱×۱۳ هرصفحه ۲۳ سطری موجود است. این نسخه باوجودیکه خیلی مهم بوده وبقلم یکی از مردم سیاوشان هرات نوشته شده ، ولی متاسفانه هنگام‌ترتیب این کتاب دردسترس من‌نبوده تابانسخهٔ اصل مقابله میشد .

درسنه ۱۳۳۸ش که دکتور شمیل خانم بکراچی آمده بود ازو خواهش شد که کیفیت این نسخه را از تورکیه بمن بنویسند ، و مشارالیها که خانم شریف عالم دانشمندیست ، بکمال مهربانی معلومات آتی راازتورکیه بمن نوشت ، که باتشکر درینجامی‌آورم : عدد صفحات نسخه (۲۷۲) است وبران نوشته اند:

« وقف هذالکتاب یوسف کتخدای حضرت مهد علیا والدهٔ سلطان سلیم خان ثالث بشرط ان لایخرج من خزانته سنه ۱۲۰۹ »

خط این نسخه غالباً نسخ متأخرواملای‌آن هم قدیم است (چ)را (ج) و(پ) را(ب) و(گ) را(ك) مینویسد ودرمشتقات یافتن همواره واوآورده ، مثلا بجای یابد ،یاود . وبکلمات : سبحان من عرفنیّ قربه ـ سبحان من الهمنی قبله ، چنین خاتمه می‌یابد : « تمت هذه النسخة الشریفه والحمد لله رب العالمین والصلوة علی سید الاولین والآخرین . علی ید العبدالضعیف عبدالرحیم بن یحیی‌بن محمد سیاوشانی ،في غره محرم الحرام سنة ۸۶۲ (مهروقف)

چون کاتب این نسخه هروی است وسیاوشانی ، بنابران توان گفت : که از اغلاط زیاد وتصحیفات باید خالی باشد .

باین شرح کتاب ما از روی سه نسخهٔ مهم خطی ، تکمیل وترتیب شده است .

* * *

رموز و اشارات

در ترتیب متن و پاورقی های کتاب اشاراتی بکار رفته ، که ذیلاً شرح داده میشود:

۱- در متن کتاب برخی کلمات و جمل و سطور بین قوسین آمده ، و در پاورقی نوشته شده : (ع: ندارد. یا، ك : ندارد) ومقصد اینست که در نسخه ع یا ك همان جمله یا سطر نیست .

۲ - ر ك : مخفف رجوع کنید .

۳- رك فر : رجوع کنید بفرهنگ آخر کتاب .

۴- ع نسخهٔ نورعثمانیه که درین مقدمه شرح آنرا داده ام .

۵ - ک نسخهٔ کلکته، بشرح سابق الذکر مقدمه .

۶- ن: نفحات الانس مولانا عبدالرحمن جامی، طبع نولکشور لکهنو هند ۱۹۱۵م

۷- ص : صفحه .

۸- تخریج آیات قرآنی در پاورقی کرده شده ، و بعد از کلمه قرآن ، نام سوره آمده، که متصل آن عدد آیات همان سوره و بعد ازان (ج) مخفف جزو قرآن است که عدد جزو نیز بعداز (ج) داده شده .

۹- اصل : مقصد ازان نسخهٔ مأخذ متن است ، که در کتب خانهٔ نافذ پاشا در استانبول موجود است ،و شرح آن قبلاً داده شد .

۱۰- بعد از برخی اعلام علامت ستاره ✲ گذاشته شده واین اشاره میرساند ، که ذکر همین شخص درین کتاب به تفصیل موجود است ، وازروی فهرست آخر کتاب، موردوصفحهٔ آنرایافته میتوانید .

۱۱- عدد صفحات نسخهٔ اصل نافذ پاشادرحواشی کتاب بین قلابین [...] نوشته شده ، ودربین متن جائیکه صفحهٔ مذکور ختم شده ، همان عدد در متن سطر بین قلابین [...] داده شده . درتمام فهارس و پاورقی ها وحوالهای این کتاب، عدد صفحات عبارت ازین است و باید باین اعداد وعلایم رجوع شود، نه اعدادیکه بالای صفحات مطبوع چاپ شده

۱۲ـ نام کتب مآخذ مخفف شده ، که فهرست مکمل آن جداگانه تحت عنوان مآخذ ومراجع درآخر کتاب موجوداست . درپاورقی هاجائیکه نام کتاب آمده، اگر یک عدد بعد از نام کتاب داده شده مقصد از ان صفحهٔ همان کتابست. واگر کتاب مذکور جلد ها داشته ، بعد ازذکرنام کتاب ، عدد کوچك جلد وعدد کلان صفحهٔ همان جلد است مثلاً (۱ / ۱۲۵) که جلد اول صفحهٔ ۱۲۵ را میرساند .

۱۳/ اسمای اعلامیکه در متن آمده ، اگردر کتب ومنابع دیگر ، راجع بآن شرحی باشد ، در پاورقی نامهای همان کتب باجلد وصفحه قرار شرح نمبر ۱۲ داده شده ، تابرجستجو کنندگان کارآسان باشد، وبه همین منابع رجوع نمایند.

۱٤ / درفرهنگ آخر کتاب اگرتنها (ص) وبعدازان عدد آید ، مقصد ازان صفحات اصل نسخه است ، که شرح آن را در نمبر (۱۱) دادم .

۱۵/ چون کتاب از حیث مضمون ترتیب وتبویبی ندارد ومقاصد شتی درصفحات مختلف آمده ، خواننده گرامی میتواند از روی فهرست مصطلحات آخر کتاب، صفحات خاص همان یك موضوع را یافته ومطالعه نماید .

۱٦/ در فهرست مفصل مصطلحات کتاب، نیز همان اعداد صفحات نسخهٔ اصل که برحواشی چاپ شد معتبراست نه اعداد بالای صفحات .

۱۷/ ح: مخفف حاشیه. درفهارس اگرعددی با (ح) آمده باشد ، مقصد آنست که همان مطلب برحاشیه وپاورقی کتابست نه در متن همان صفحه .

۱۸/ تمام فهارسیکه درپایان کتاب الحاق شده مربوط به متن کتابست نه حواشی وتعلیقاتیکه درپاورقی هاست .

۱۹ / تمام توضیحات وتعلیقات واضافات مربوط هرصفحه، درپاورقی آن آمده وبه آخر کتاب حوالت نه داده ام . الاچند استدراکیکه بعد از ترتیب کتاب در آخر افزوده ام .

فهرست عناوین متن طبقات الصوفیه

(قرار صفحات اصل نسخه که عدد آن برحواشی کتاب بین قلابین [...] آمده)

✲ ✲ ✲

(۲)

متن

طبقات الصوفیه

کتاب (۱)

الطبقات الصو فیه شیخ . . . الشیخ الجلیل العا رف المحقق

شیخ الاسلام عبدالله بن ابی منصور الانصاری رضی الله عنه

. . . و اربعین احادیث پیغامبر صلی الله علیه وسلم

و دیکر نسخهٔ از عروض بانواع علوم

بصـر ی و دیـکر . . . قا فیـه

از الف تـا یـدیی و دیکـر

قصید ه مو صو مه با لمثلث

تنظر نی همچنان از الف تایی

ودیکر کتاب تصانیف اکبری

شافعی تحفة السالکین نام

موصوف بفقر و فقرا

درانواع علو م نظیر

آورده [۱]　　　　　　　[۱]

---

(۱) بروورق اول سطور (۱-۲-۳) بالاتر بخطی نوشته شده که با سطور ما بعد ناقص فرق دارد وقدیمتر بنظر می آید، اما سطور ناقص از کلمه (واربعین) تا آخر بخط دیگریست، که همه خوبتر دیده نمیشود، و بنابران نا قص نوشته شد و معلوم است شر حی بود از تصانیف شیخ الاسلام. زیر مهر مدور برخی کلمات و حروف بخط قدیمتریست که خوانده نمیشود وفقط کلمات (العبد عبدالله عفا لله عنه - فی غره ربیع الاول) را دران توان خوانده.

Call No. .... Date 12 . 4 . 55

Account No. ....

بسم الله الرحمن الرحیم

وماتوفیقی الابالله

الحمد لله حق حمده ، والصلوة علی رسوله و صفیه من خلقه محمد و آله وسلم کثیراً .(۱)

قال الشیخ الامام الاجل السید شیخ الاسلام و الشیوخ ناصر السنه زین العلماء امام الائمه ابواسمعیل عبدالله بن ابی‌منصورمحمد بن ابی معاد (۲) علی بن محمد بن احمد بن علی بن جعفر (۳) بن منصور بن ابی‌منصور مت (٤) الانصاری قدس الله روحه و کرم وجهه .

ومت الانصاری (٥) رحمه‌الله ابومنصور قدم هراة مع احنف (٦) بن قیس فی زمان عثمان بن عفان رضی الله عنه ، وهو من اولاد ابی ایوب (۷)

---

(۱) ک: تسلیماً کثیراً . (۲) ع: معاذه . ک: معاد

(۳) ع: جعفر بن ابی منصورمت الانصاری . ک: مانندمتن (٤) مت اسم عجمیست . رک: تاریخ ذهبی ، تاج العروس ، لسان العرب . در تاریخ زین الاخبار گردیزی (ص ٦٥) در رجال عصر سامانی نام محمد بن حسن بن مت آمده است . (٥) ع : ومت الانصاری قدم هراة .

(٦) احنف ابوبحر ضحاک بن قیس بن معاویه بن حصین تمیمی از سادات تابعین است به حلم ضرب المثل بود ، علم وعقل وفهم فراوان داشت ، در فتوحات خراسان درعصر عثمانی شامل بود . سخنان نیك ازومنقولست ، در جنگ صفین بطرفداری حضرت علی شرکت کرد ودرواقعهٔ جمل نبود . اورا در وقایع ایام خلفای راشده ، بهرهٔ کافیست ودربسط فتوح اسلامی در سرتاسر ایران حصه گرفته وباحضرت معاویه گفتارها وداستانها دارد . تازمان مصعب بن زبیر زیست وبا او بکوفه شد ، ودرانجا بسال (٦٧ یا ٧١ یا ٧٧ یا ٦٨ هـ) درگذشته ودرثویه نزد قبرزیاد مدفونست (ابن خلکان ۲ ر ۱۸٦ فتوح بلاذری وطبری وغیره)

(۷) ابوایوب خالد بن زید بن کلیب ازمشاهیر انصار است که حضرت محمد (ص) درسفر هجرت بین قبا ومدینه در منزلش شرف نزول فرموده بود ، وی درجنگ بدر واحد باحضرت رسالت مآبی یکجا بود ، ودرمهمات امورعصررسالت دست داشت . واقدی گوید : که ابوایوب انصاری درعصر معاویه ، هنگامیکه یزید بن معاویه ، برقسطنطنیه حمله کرد درین جنگ بسال (٥٢ هـ) شهید گشت وقبروی دراصل حصار قسطنطنیه است (صفحه ۱ ر ۱۸۷)

خالد بن زید الانصاری الخزرجی البخاری الازدی ، صاحب رحل رسول الله صلی الله علیه وسلم ونزل رسول الله علیه السلام فی بیته بالمدینة مهاجراً علیه حین قدمه (۱) وهومن اعداد اصحاب الصفة کرم الله وجههم (۲) مات بالروم غازیا فدفن الی جدار القسطنطینیه رحمه الله .

قال الشیخ شیخ الاسلام رضی الله عنه، قال ابو القاسم جنید بن محمد الصوفی رحمه الله : حکایات المشایخ جند من جنود الله عزوجل ، یعنی للقلوب (۳) . ازوی پرسیدند: که این حکایات چه منفعت کند (٤) مریدانرا ؟ جواب داد .

[۲] که الله میگوید : [۲] عز ذکره : وکلا نقص علیك من انباء الرسل ما نثبت به فوادك (٥) میگوید عز ذکره : که قصهاء پیغامبران و اخبار ایشان بر تو میخوانیم وازاحوال ایشان ترا آگاه میکنیم، تا دل (٦) تو بآن ثابت باشد (۷) وقوت افزاید وچون بار ورنج بتو رسد ، و برتو زور آرد ، از اخبار و احوال ایشان شنوی و دراندیشی ، دانی که ایشان همان بارها و رنجها و اذیها بروی ایشان میرسید ، دران صبر میکردند (۸) واحتمال وتوکل وثقه بروی کردند . بآن دل ترا عزم وثبات و قوت افزاید ، (۹) تا صبر توانی کردن (۱۰) و میگوید (۱۱) عز جلاله پیغامبر خویش را (۱۲) : فاصبر کما صبر اولو العزم من الرسل (۱۳) ولاتکن کصاحب الحوت (١٤) آلایه والقصة الی آخرها .

---

(۱) اصل ، نقدمه (۲) [illegible] جو هم (۳) اصل ، القلوب . ع وك ون ، القلوب . در اصل بعداز القلوب علامت (٠) گذاشته شده وبر حاشیه بخطی غیراز متن نوشته اند ، جنید گوید که حکایات پیران سپاه خدایند ه .

(٤) ك ، دهد . (٥) قرآن ، سوره هود ، جزو ۱۲

(٦) ع ، ترا (۷) ك ، ترا بدان ثبات باشد .

(۸) ع وك ، کردند . (۹) ك ، ثبات افزاید . (۱۰) ع وك ، توانی کرد .

(۱۱) ك ، ومیگوید عز ذکره فاصبر (۱۲) این کلمات دراصل بر حاشیه نوشته شده

(۱۳) قرآن ، احقاف ۳٥ ج ۲٦ (١٤) قرآن ، النون ٨٤ ج ۲۹

وهمچنان شنودن سخنان پیران (۱) واحوال ایشان ، دل مریدانرا تربیت باشد و قوت وعزم فزاید ، ودران از الله تعالی ثبات یا بد (۲) بر بلا (۳) و امتحان او (٤) ، وبر بلا ودرویشی وناکامی قدم فشارد ، تاعزم مردان یابد (۲) ودست در ولایت ورکن درواخ (٥) زند ، و از آداب وسیرت ایشان ادب گیرد ، ونیز تعریف مشایخ ودوستان او ، و دوستی ایشان ، ترا باایشان نسبت او کند کی مصطفی میگوید صلی الله علیه وسلم : المرء مع من احب (٦) مرد فردا [۳] بازوست (۷) که امروز بمهر [۳] دل فازوست (۸)

والله تعالی میگوید در محکم کتاب خود : ومن یطع الله والرسول فاولئك مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین والشهداء والصالحین وحسن اولئك رفیقا (۹) و کمینه (۱۰) فایده ازان آنست که بداند که افعال واحوال واقوال وی نه چون آن ایشا نست ، تا منی (۱۱) از کردار خود

---

(۱) ك ، همچنان شنودن سخن نیکان و حکایات پیران . (۲) ع وك ، یاود

(۳) ع ، وبر بلا . ك، وبر بلا وامتحان ازوو بر درویشی. (٤) ع، ازو وبر درویشی.

(٥) این جمله را جامی در نفحات حذف کرده . درواخ بمعنی مربوط ومحکم است (رك ، فرهنگ آخر کتاب) در نسخهٔ (ك) هم بالای آن (محکم) نوشته است .

(٦) این حدیث را بخاری بدو صورت روایت کند ، انت مع من احببت ، والمرء مع من احب (بخاری ٤ ر ۱٥۲ کتاب الادب) در ترمذی کتاب الزهد ، وابو داود بصورت دوم است (تیسیر الوصول ۳ ر ۲٦ کتاب الصحبه) و نیز رك : مسلم کتاب البر و الصله . دارمی کتاب الرقاق . مسند احمد صفحات متعدد . این حدیث صحیح است . که از ابن مسعود و انس روایت شده (جامع الصغیر ۲ ر ۱۸٥) .

(۷) اصل : باروست . که صحیح آن بازوست یعنی با آنکس است ودرین کتاب مکرر آمده (رك فر) .

(۸) اصل نازوست . ع وك ، فازوست (رك فر) (۹) قرآن ، النسا ۹٦ ج ٥ .

(۱۰) یعنی یك فایدهٔ کوچك آن . (۱۱) منی ، خود بینی وتکبر .

بردارد (۱) وتقصیر خود درجنب کردار ایشان (۲) به بیند ،از عجب وریا واستحسان بپر هیزد، از کرد کار (۳) خود ننگ آید (٤)،وچون افعال(٥) واقوال واحوال ایشان وآداب و سیرت ایشان بیند وشنود، دوستی برایشان نهد، ازپس (٦) درایشان رسد بهصحبت وجهد وار، نه روز (۷) فاقتومفلسی ویرا شفیع باشند، کهدوستی نسبت آرد،چنانك گفتهاند: المودةاحدی القرابتین ویقال :لا قرابة اقرب من المودة ولابعد ابعد من العداوة .وللقایل :(۸)

القوم اخوان صدق بینهم نسب من المودة (۹) لم یعدل بهسبب

لشیخ الاسلام (۱۰)

فاذا(۱۱) القرابةلاتقرب قاطعا(۱۲) و اذا المودة اقربا لا نساب

ولغیره (۱۳)

اخوان صدق لویفارق (۱٤) بینهم فی المشرقین فانهایتألف (۱٥)

---

(۱) اصل ،بر داری. ع وك : برگیرد (۲)ك، کردار خود ایشان .

(۳) ع وك،از کردار (٤)اصل :از کردکار خودننگ اید. ن،این جمله نداردوسیاق عبارت نفحات چنین استافعال واحوال واقوال وی‌نه چون ایشانست ،منیازکردار خود بر گیردوتقصیر خوددرجنب کردار ایشان به بیند، از عجب وریاو استحسان بپر هیزده

(٥)ك، وچون افعال واحوال واقوالوآ دابوسیرت ایشان.

(٦) اصل،از بس در ایشانرسد ظاهر أتعبیر یست از تقلید وپیروی .ن،ندارد(رك فر)

(۷) کذادر اصلوعوك. (۸) ع و ك ،وللّه در القایل شعر.

(۹) ن ، عن المودة (۱۰) ع ،ندارد . این بیت از شیخ‌الاسلام نیست ،زیرا ابوطالب محمد بن‌علی مکی متوفی در بغداد(۳۸٦ه) درقوت‌القلوب همین بیترا طوریکه درمتن استبااین بیتبنام العتبی آورده‌است، وانشدوناعن العتبی ،

ولقد بلوت الناس ثم خبرتهم ووصلت ماقطعوا من الاسباب

فاذا ... الخ (قوت القلوب ،ج٤ ص ۱۳۰)

(۱۱) ع،یا فالقرابة. (۱۲)ع، قاطباً .

(۱۳) ع ، شعر. (۱٤)ع ،لم یفرق .ك ،لو یفرق . (۱٥) ك ،تتألف

لعمرك ماالقرب قرب الديار ولكنها (٢) القرب قرب القلوب
ولغيره (١)

[٤] ودر خبرست از مصطفی صلی الله علیه و سلم، که روز قیامت بنده نومیذ [٤] مانده باشد ازمفلسی کردار ومایهٔ خود. الله تعالی ویرا گوید (٣): رهی من (٤)! فلان دانشمنددر فلان محله شناختی؟ فلان عارف شناختی؟ووی آنجا حاضر نباشد، گوید شناختم. گوید: کی رو ترا بوی بخشیدم. (٥)

پس (٦) که بشناخت نسبت می پیوندد، (٧) وسبب نجات میگردد، به مهردوستان وی و گرفتن سیرت ایشات وپی بردن (٨) باحسان بایشان اولیتر. واز پس (٩) درمانی ومقصرای (١٠) بدوستی طریقت (١١) ومعاملات ایشان. بایستی (١٢) آن ترا بایشان رساند، که مصطفی صلی الله علیه وسلم حکم کرد، درانك پرسیدند (١٣) ازوی که مردی قومی را (١٤) دوست دارد، اما بکردار ایشان نمیرسد. گفت: المرء مع من احب مرد با اوست که ویرا دوست دارد (١٥) القصه.

وبوالعباس عطا گوید. که اگر نتوانی که دست دردوستی او (١٦) زنی، دست دردوستی دوستان او زن، کی دوستی دوستان الله، دوستی الله است عزوجل. ومصطفی گفته است علیه السلام فرا عبدالله مسعود: یابن مسعود! اتدری ای عری الاسلام

---

(١) ع: شعر. (٢) ك: ولكنما. (٣) ع وك: ویرا ندارد.
(٤) ن: بندهٔ من. (٥) ع: برو. ك: گوید برو ترا بدو بخشیدم.
(٦) اصل وع وك: بس که. ن: پس وقتیکه (٧) ع: می نسبت پیوندد.
(٨) اصل وع وك: بی بودن. (٩) ك واصل: واز بس. ع: وارپس. ن: ندارد.
(١٠) ع وك: مقصر آئی. (١١) ع: طریقتی
(١٢) ع: ویا بستن آن: ك: وبا بست آن (١٣) اصل وع وك: برسیدند
(١٤) ع: قومی دوست دارد. (١٥) ك: دارد وبوالعباس
(١٦) ع: دوستی وی.

اوثـق ؟ قـال قلت : الله ورسـوله اعـلم . قـال الولاية فى الله والحـب فيه والبغض فية.(١)

فضيل عياض ❊ گويد: كى الله تعالى گويد فردا فرارهى(٢) : يا بن آدم ! امازهدك فى الدنيا، فانماطلبت الراحة لنفسك [٥] واماانقطاعك (٣) الى،فانما طلبت العز لنفسك ،ولكن هل عاديت لى عدواًاو واليت لى ولياً؟والله المستعان عليه التكلان.

وشيخ الاسلام مارا گفت و وصيت كرد قدس الله روحه : كى ازهر پيرى سخن ياد گيريت(٤) ،واگر نتوانيد نام ايشان يادداريد،تاازان(٥) بهره يابيد(٦) بيشتر نشان وبركت درين كار آنست ، كى سخنان مشايخ شنوى ، خوش آيد وبدل بايشان گرائى(٧) وانكار نيارى، وهركه(٨) از دوستان خود يكى(٩) باتو نمايد،ازفرانيايد (١٠)واو بچشم تو حقير آيد، تراازان بتر (١١) باشد هر گناه كى آن بتر باشد كى بكنى . يعنى كى آن از طريق محرومى (١٢) وحجاب باشد. نعوذبالله من الخذلان.

واگر (١٣)در نظرغلط افتد ،ووى(١٤) نه آن باشد كى ترابروى (١٥) قبول افتاد، ترازيان ندارد ، كى قصد توبآن (١٦) راست بوده باشد .

---

(١)اين حديث را طبرانى ازابن عباس چنين آورده ،اوثق عرى الاسلام الموالاة فى الله والمعاداة فى الله ،والحب فى الله والبغض فى الله عزوجل (جامع الصغير ١ر١١٠)

(٢)اصل ،فرادهى، كه صحيح آن فرارهى است يعنى به بندهٔ خودگويد. كذادرع وك

(٣) ع،از واماتا انقطاعك ندارد (٤) اصل ، دماذ كيريت ع وك، كيريد

(٥) ع وك،بدان (٦)ع وك ،يا ويد و كفت بيشين نشان

(٧)اصل ،كراى ع وك ،مانند متن (٨) اصل وع وك ،هركه

(٩)ع،يكى واتو (١٠)ع وك ، نيايد و حقير آيد

(١١)ع، ترا آن بتر (١٢)ك ، يعنى كه آن طريق وحجاب

(١٣) ع وك ،وار درنظر (١٤)ع وك ، روى نه آن

(١٥) ع وك : بوى (١٦) ك ، بدان

منهم من المتقدمين من الطبقة الاولی

ابوهاشم الصوفی رحمة الله علیه (۱)

بکنیت معروفست. ازشیخ الاسلام شنودم (۲) کرم الله وجهه کی گفت. اول کسی که اورا صوفی گفتند بوهاشم (۳) صوفی اید (٤) شیخ بوده بشام و باصل کوفیست وبکنیت معروفست، در ایام سفین ثوری (٥) بوده، وسفین ثوری گوید: لولا ابوهاشم الصوفی ما عرفت دقیق (٦) الریا. وگوید: من ندانستم کی [٦] صوفی چه بود؟ تابوهاشم صوفی رادیدم. ومات [٦] سفین الثوری بالبصره سنه احدی وستین ومائه. وابراهیم بن ادهم ایضاً رحمة الله علیه.

وپیش ازوی بزرگان بودند (۷) درزهد وورع ومعاملت نیکو درطریق توکل وطریق محبت. لکن این نام صوفی نخست (۸) ویرا گفته‌اند. ودرقدیم طریق تصوف تنگ تر بوده است وبسط نشده بود، کد روزگار ناز کتر بود، ودرسخن صاین تر بودند، کی ایشان (۹) درمعاملت میکوشیدند، نه دربسیاری مقال وسخن. که ایشان (۱۰) متمکنان بودند لیکن درآخر تردمتأخران ولایات ظاهرتر گشت وسخن ودعوی عریض تر، کی مغلوبتر بودند، بی طاقت گشتند،

---

(۱) رك: صفحه ۱۷۲/۲، حلیه ۲۲۵/۱، اللمع ۲۲، ن ۳۱.

(۲) ع: شنیدم　　　(۳) ك: ابوهاشم بودشیخ بوده.

(٤) کذادر اصل. ع: آید. ازخصایص این کتابست که (اید) بجـای (است) برای مفرد غائب آمده، برای شرح آن رك: فرهنگ

(٥) هو سفیان بن سعید بن مسروق بن حبیب بن رافع، منسوب بقبیلهٔ ثوریا جائی درهمدان. کنیت او ابوعبدالله ومشهور به کوفیست، یکی ازائمه اعلام بودهرچه شنیده بودیادداشت، برامامت وحفظ ومعرفت وی اتفاقست. تولدش (۷۷ھ) ووفاتش دربصره (۱٦۱ھ) است (خلاصة تذهیب الکمال ۱۰۳، التعرف ۱۱، ۷۲، تاریخ بغداد ۱۵۱/۹ ببعد، سلمی اکثر صفحات، تذکره ۱۵۷/۱، سمعانی ۱۱۷، ابن خلکان ۱۲۷/۲ ودیگر کتب رجال)

(٦) ن: دقایق. ع و ك: مانند اصل.　　　(۷) ك: بوده اند.

(۸) ع وك: نام صوفی ویرا گفتند نخست.　　　(۹) ع: ندارد.

(۱۰) ك: که متمکنان.

ومضطر، درسکر وقلق وغلیان آنچ (۱) یافتند، سخن ظاهر کردند، ووغستن (۲) این طریق در طبقهٔ ثانی (۳) بیشتر بود. (٤)

شیخ الاسلام گفت: کی منصور عمار دمشقی (٥) گوید، کی بوهشم صوفی بیمار بود بیماری مرگ (٦). من در وی شدم، ویرا گفتم: خودرا چون می یابی؟ گفت: بلاء عظیم می بینم، اما (۷) هوی مه از بلی (۸) است، یعنی مهر. مه از بلاست (۹) یعنی بلا بزرگست امادر جنب مهر حقیر است. شیخ الاسلام [۷] گفت کرم الله وجهه: اربقدر (۱۰) هوی بلاستی هوانیستی [۷]

وانشد نا الامام لبعضهم

سلام رایح غادی — علی ساکنة الوادی

علی من حبه فرض — علی الحاضر والبادی

انشد نا لبعضهم

بقلبی (۱۱) شیء لست احسن وصفه — علی (انه) ما کان (۱۲) فهو شدید

تمر به الایام لتلحب (۱۳) ذیلها — فتبلی به الایام و هو جدید

لغیره

وماشر نی (۱٤) انی خلق (۱٥) من الهوی — و لو ان لی ما بین شرق الی غرب

فان کان هذا الحب ذنبی الیکم — فلا غفر الرحمن ذلك (۱٦) من ذنب (۱۷)

---

(۱) اصل: آنج. ع وك، آنجه = آنچه. (۲) کذا در اصل وع وك. وغستن یا بوغستن ومشتقات آن در این کتاب مکرر بمعنی توضیح و تصریح و آشکارا کردن آمده - (رك فر)

(۳) اصل: نانی. ع وك، ثانی (٤) ك، بیشتر شده. (٥) رك، حلیه ۹/ ۳۲٥.

(٦) ك، مرگی، دروی شدم. (۷) ع وك، اماهوی یعنی مهرمه از بلاست.

(۸) اصل، بلی، که اکنون بلانویسیم این کلمه دراصل وع (ازلی) هم بنظر می آید.

(۹) ن، اماهوا یعنی مهر و دوستی بیش از بلاست، یعنی بلا بزرگست. (۱۰) ع، اگر بقدر هوی بلا یستید هوانیستید. (۱۱) اصل، لقلبی. ع وك: مانند متن (رك ص ۱٦۸)

(۱۲) ع: علی انه قد کان وهو. (۱۳) ع، سحب. ك. تسحب. (۱٤) ع وك، وماسرنی.

(۱٥) ع وك: خلی (۱٦) ع: ذاك. (۱۷) نزدیك بهمین معنی عبدالله مغربی گفت:

یامن یعد الوصال ذنباً — کیف اعتذاری من الذنوب

ان کان ذنبی الیك حبی — فاننی منه لا اتوب

(حلیه ۱۰/ ۳۳٥)

انشدناه ایضاً لغیره

جورالهوی احسن من عدله ... وبخله اظرف من بذله

لوسمح العشق لا صحا به ... لمات کل الخلق من اجله

آخر (١)

قد ذقت (٢) حلواً وذقت مراً ... کلا هما فی الهوی یطیب

من کان فی حبه مریئاً (٣) ... فاننی فیه لا اریب

وقتی بوهشم، شریك نخعی (٤) دید (٥) کی بیرون آمد ازسرای یحیی خالد گفت: اعوذبالله من علم لاینفع یعنی قضا، کی وی قاضی بود، وجزازو (٦) هم آرنداین حکایت. وهم. بوهشم گفت: لقع الجبال بالابرایسرمن اخراج الکبر من القلوب. بسوزن کوه کندن آسانتر، از کبر ازدل بیرون کردن.

شیخ سیروانی ✲ گفت: (٧) آخرمایخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسه.

[٨] وشیخ الاسلام [٨] املا کرد برما ازمحمد بن الجنید کی گفت: الشهرة فتنةو کل یتمناها. (٨) والخمول راحةوقل من یرضیها. واین پس ازوی گفته اند من المتأخرین.

شیخ الاسلام گفته قدس الله روحه: کی شیخ بوجعفر مرا گفت بدامغان، نام وی محمد، قصاب (٩) دامغانی، شاگرد شیخ بوالعباس قصاب آملی ✲ رحمهم الله گفت، (١٠) از با محمد طینی (١١) شنیدم: کی پیشین (١٢) خانقاه (١٣) صوفیان کی این طایفه را کرد ند آ نست کی

---

(١) ع: لغیره. (٢) ك: ذقت حلوومراً. (٣) ع وك: مریباً. (٤) منسوبست به نخع (فتحهٔ نون وسکون دوم) یکی از قبایل عرب. وهوابوعبدالله شریك بن عبدالله بن شریك بن حرث بن اذهل، ازدودمان مالك نخعی. وی ازاشهردانشمندان وفقیه ومحدث بود، وقضای کوفه داشت، درسنه (٩٥هـ) دربخارا تولدیافت، ودراول ذیقعده سنه (١٧٧هـ) یا (١٧٨هـ) درکوفه بمرد (سمعانی ٣٥٥٧، ابن خلکان ١٦٩/٣) (٥) ع وك: رادید. (٦) ع: وجز زوراهم. ك: وجزاورا. (٧) ع: گفته است. (٨) ع: یلتمسها. ك: مانند متن. (٩) ذکروی دراللمع ٢٠٥ وارداست. وی منسوبست بدامغان بین ری ونشابور که قصبهٔ قومس است (مراصد) (١٠) ع وك (گفت) ندارد. (١١) کذادراصل. ع وك: طیبی، شایدمنسوب باشدبه طیب بلد، بین واسط واهواز (سمعانی ٣٧٥ب) (١٢) ك: پیشین خانقاه که این طایفهٔ صوفیان کردند (١٣) ع: خانقاه جایگاه صوفیان.

برملهٔ(۱) شام کردند. سبب آن بود کی امیری بود ترسا، یك روزی بشکار رفته بود. در راه دو تن را دید از ین طایفه کی فراهم رسیدند، دست در آغوش یکدیگر کردند، پس آنجا (٤) فرو نشستند آنچ (٥) داشتند از خوردنی فراپیش نهادند (٦) و خوردند وبرفتند. آن امیر ترسا یکی راازیشان فراخواند، کی آنچ دیده بود، ویرا خوش آمده بود، وآن الفت ایشان (۷) پرسیدازوی که‌او کی بود؟ گفت ندانم. گفت تراچه بود؟ هیچیز (۸). گفت ازکجا بود؟ گفت ندانم.

امیر گفت: پس این الفت‌چه بود کی شمارا بایکدیگر (۹) بود؟ آن درویش گفت: که آن مارا طریقتست. گفت: شما را جای هست کی آنجا فراهم آیند (۱۰)؟ گفت نه. گفت: من‌شمارا جای کنم تا بایکدیگر آنجا فراهم [۹] آئید [۹] آن‌خانقاه(۱۱) رمله بکرد (۱۲). انشدناالامام:

خیردارحل فیهاخیر اربابها(۱۳)الدیار وقدیماً وفق‌الله خیار الخیار (١٤)

✲✲✲

هی (۱٥) المعالم والاطلال والدار دار علیها من الاحباب آثار

✲✲✲

واحبهاواحب منزلها الذی (١٦) حلت به (۱۷) واحب اهل المنزل

✲✲✲

---

(۱) رمله، شهری، بوددر فلسطین ۱۲ میل دوراز بیت المقدس (مراصد)

(۲) ك، که‌امیر ترسای یکروز بشکار رفته بود. (۳)ع، ترساروزی.

(٤)ع، برهمانجا.ك، پس همچنان فرو (٥) اصل، انج، که‌املای قدیم آنچه است و درین کتاب عموماً انج می‌آید. (٦) ع وك، آوردند.

(۷) ع، ایشان ازوی برسید. (۸)ع، جه‌بود گفت هیچ جیز. اصل، هیجیز واین مخفف هیچ چیز است که دوین کتاب اکثرمیآید (رك فر)

(۹)ع، وایکدیکر. (۱۰) ن، آیید. ع وك، آئید.

(۱۱) ع: آنجایگاه. (۱۲)، ن بساخت.

(۱۳)ع وك، ارباب الدیار. (١٤) ن، خیردار حل‌فیها ارباب الدیار، وقدیماً وفق الله خیر الخیار. (۱٥) پیش ازین دو بیت درع وك (آخر)نوشته شده.

(١٦) ع، التی. (۱۷،ع) بها.

ومن طبقة الاولی من آخره ذو النون المصری (۱)

ازطبقهٔ اول متاخرتر و بتصوف معروف تر. شیخ الاسلام (۲) گفت قدس الله روحه: کی نام وی ثوبان بن ابراهیم است کنیت وی ابوالفیض وذوالنون لقب (۳). و نیز گفتند: کی نام وی فیض بن ابراهیم بود الاخمیمی (٤) مولی القریش. پدروی (٥) مولی قریش بوده نوبی (٦) بود. وذوالنون بمصر بوده، بهٔ اخمیم (۷) مصر. آنجا که گور شافعیست رحمهما الله. شاگرد مالك انس (۸) بوده، ومذهب وی داشته، وموطا (۹) ازوی سماع داشت (۱۰)، وفقه خوانده بود، وپیر وی (۱۱) اسرافیل بود بمغرب.

و گفتند: نام وی ذوالنون بن احمد، و گفتند: کی کنیت وی ابوالفیاض (۱۲) بود، نام الفیض، وپیشینه قول درست تراست (۱۳). ووی سید بوده امام (۱٤) در [۱۰] وقت خود، ویگانهٔ روزگار، وسر این طایفه، وهمه اضافت و نسبت با او [۱۰] کنند،

---

(۱) رك ، ن ۳۲۰، کشف باب ۱۱، صفه ٤ر۳۸۷، سیره ۱۲٦ ر۱٤۷، ریحانه ۲ر۵۲، ابن خلکان ۱ر ۲۸۰، تذکره ۱ر ۹۸، خزینه ۲ر۱٤۳، اللمع اکثر صفحات. فردوس بسا صفحات، سمعانی ۲۲ ، شرح تعرف ۹٤، سلمی ۱۵، حلیه ۹ر۳۳۱ و ۱۰ر۳، شعرانی ۱ر ۸۱ ببعد، قشیریه ۱۰، شذرات ۲ر ۱۰۷، مراة الجنان ۲ر ۱٤۹ ، تاریخ بغداد ۸ر۳۹۳، البدایه ۱۰ر۳٤۷، سیراعلام ۸ر۱٤۲، مصابرح ۹۲ و٤۲۹ وغیره .

(۲) ع ، الاسلام والمسلمین. (۳) ع ، لقب است.

(٤) ع ، بن ابراهیم الاخمیمی بود. (٥) ع وك، پدروی مولی بوده نوبی .

(٦) نوبه ، کشور وسیعی است درجنوب مصرونام شهر بزرگ آن هم نوبه بود «مراصد»

(۷) اخمیم ، شهریست درصعیدمصر برکنار نیل «مراصد» (۸) رك: حاشیه ص ۳۲۰

(۹) نام کتاب امام مالك درعلم حدیث (رك ، حاشیه ص ۳۲۰)

(۱۰) ع، وازوی سماع داشت. ك ، مانند متن.

(۱۱) اصل وع ، بیروی. ن، پیروی. (۱۲) درمتن اصل چنین است ولی برحاشیه بخط متن ابوالفیض نیز نوشته شده. ن وکشف وصفه وسلمی: ابوالفیض. ع، کنیت او ابوالفیض بود ونام او ابوالفیض الفیض. ك، کنیت ابوالفیض، وقول پیشینه درستررست. (۱۳) ع، درستر، ووی

(۱٤) ك، سید بوده وامام ویگانهٔ وقت خود، وسر این طایفه اید وهمه.

و بازو (١) گردد (٢) و مقبول بر همه زبانها. و ویرا برادران بوده یکی اسرافیل ودیگر الیسع. ونیز گفتند کی ذوالکفل. ازنه خود سه بودند، و گفتند چهار بودند: ذوالنون وذوالکفل وعبد الخالق وعبدالباری. وذوالکفل (٣) اخوذوالنون، روی عنه حکایات فی المعاملات وغیره، یقال اسمه میمون وذوالکفل لقب. (٤)

وپیش ازوی مشایخ بودند، لکن اوپیشین (٥) کس اید، (٦) کی اشارت باعبارت آورد درین طریق. وازین طریق سخن گفت و بسط کرد ذوالنون مصری بود. واول کس که صوفی خوانند بوهاشم بود. واول خانقاه (٧) صوفیان خانقاه رمله بود. وچون جنید پدید آمد در دیگر طبقه این علم را ترتیب نهاد وبسط کرد و کتب ساخت. وچون شبلی ﷺ پدید آمد درسه دیگر طبقه این (٨) علم باسر منبر برد وآشکارا کرد کی جنید گفت: کی ما این علم در سردابها (٩) وخانها می گفتیم نهان. شبلی آمد آنرا باسرمنبر برد، وبر خلق بوغست (١٠) بشنیع. (١١)

توفی ذوالنون فی ذی القعده سنه خمس واربعین، و یقال سنه ثمان واربعین ومأتین فی سنة التی مات فیها ابوتراب النخشبی ﷺ.

[١١] شیخ الاسلام گفت عظم الله کرامته: کی اسمعیل دباس جیرفتی (١٢) فرا من [١١]

---

(١) کذا (رك فر). (٢) ع، کردند.

(٣) کذا در اصل وع وك. در صفه ٤ر ٢٨٧ نام چهار برادر چنین است، ذوالنون، ذوالکفل، عبدالباری، الهیسع. ن، ندارد. درشرح تعرف ٩٦ ذوالکفل برادر ذوالنون است. (٤) ع، لقب له.

(٥) ع. کسی بود. ك، پیش پیشین کسی که. (٦) کذادراصل (رك فر) ن. کسی بود.

(٧) ك، بسط کرد او بود واول کسی که (٨) ع، این علم را برسد.

(٩) ع، سرداوها. ك: مانند متن (١٠) کذا در اصل و ع وك. ن، برسر منبر برد وآشکار کرد (رك فر).

(١١) ع، بوغصت تشنیع. ك، بوصت به تشنیع. زیر کلمهٔ بوغست نوشته‌اند، بسط کرد.

(١٢) اصل. حیرفتی؟ ك. مانند متن منسوب به جیرفت از بزرگترین بلاد کرمان (مراصد) ع. حرفتی؟ رك. نفحات ص ٣١٢.

گفت کی شیخ اباعبدالرحمن سلمی (۱) گفت ، کی شیخ بوعلی سیروانی✲ گفت حافظ امام اهل السنه بی منازع چون احمد حنبل بود درروزگار خود، (۲) کی شیخ بوطالب غالب مصری حافظ اخمیمی گفت ، کی بودجانهٔ (۳) مصری گفت که ذوالنون مصری گفت. شیخ الاسلام گفت کی (٤) این اسناد درازاست لیکن نیکوست امامان بر امامان (٥) گوئی (٦). اسناد ازحکایت نیکوتر است .

ذوالنون: گفت سه سفر کردم وسه علم آوردم: اول علم آوردم کی خاص وعام بپذیرفت (۷). باردوم سفر (۸) کردم وعلم آوردم کی (۹) خاص قبول کرد وعام قبول نکرد . وسفرسه دیگر کردم علم آوردم، کی نه خاص بپذیرفت ونه عام . فبقیت شریداً (۱۰) طریداً وحیداً .

انشدنا الامام لابی الحسین النوری ✲

تعرف (۱۱) امری فانفردت (۱۲) بغربتی (۱۳)   فصرت غریباً فی البریه اوحدا

تسرمد (١٤) امری فهوعنی مسرمد (١٥)   وفنیتنی (١٦) عنی فصرت موحدا

---

(۱) اصل: اباعبدالله الرحمن . ولی مؤلف طبقات الصوفیه ابوعبدالرحمن محمد بن حسین سلمی است. رك : ن ۲۸۵، ریحانه ۲-۲۲۰، اسرار ۳٦-۲۷۰ و (ص ۳٦۲) کتاب حاضر ومقدمه.

(۲) از کلمهٔ حافظ تا خود ، صفتی است از سیروانی .   (۳) کذا دراصل وع ك .

(٤) ك : اگرچه این .   (٥) ع : برامامان کفتند که اسناد   (٦) ك: کوئی که اسناد

(۷) ع: که خاص بپذیرفت وعام بپذیرفت. ك: که خاص پذیرفت وعام پذیرفت.

(۸) ع: بازسفر کردم .   (۹) ك : که خاص پذیرفت وعام نپذیرفت.

(۱۰) . ن : سریداً، ولی شریداً اصح است بمعنی مطرود و منفور ، وطرید وشرید درعرف عرب شخصی است رانده ونفرت شده «المنجد» .

(۱۱) ع : تغرب. ك : تغرب امری فیك فانفردت .   (۱۲) ع : فانصرفت .

(۱۳) درمصباح ۱٤۰ این ابیات بنام شبلی چنین است.

تسرمد وقتی فهو مسرمد   وافنیتنی عنی ، فعدت مجرداً

تغرب امری، فانفردت بغربتی   فصرت غریباً، فی البریه اوحدا

(١٤) ك : تسرمد امری فیك فهومرمد.   (١٥) ع: امری فیك فهومسرمد

(١٦) ع وك: وافنیتنی.

انشد ایضاً لغیره (١)

١ لطرق شتی ونهج الحق منفرد (٢) والسالکون سبیل (٣) ا لحق افراد

لایعر فون و لاید ر ی (٤) منازلهم فهم علی مهل یمشو ن قصا د (٥)

[١٢] والناس فی غفلة (٦) فمالهم قصدوا (٧) فکلهم عن طریق الحق رقاد [١٢]

شیخ الاسلام گفت نور الله قبره: کی آن پیشینه علم کی وی گفت، علم توبت بود ، کی آنرا خاص وعام قبول کنند. ددیگر (٨) علم توکل ومعاملت ومحبت بود، کی خاص قبول کند ،عام فرا آن نیازد (٩). و سد یگر علم خصوصی وحقیقت بود، (١٠) نه ببرگ (١١) خلق بود، نه بطاقت علم وعقل (١٢). خلق در نیافتند، ویرا (١٣) مهجور کردند و بروخاستند با انکار وراندن (١٤)، تا آنگه کی از دنیا برفت در سنه خمس واربعین ومأتین

چون جنازهٔ وی بردند (١٥) گلهٔ مرغان یعنی جوك (١٦) برسر جنازهٔ وی آمدند. و پر درهم (١٧) بافتند ،چنانك همه خلق وزمین، بسایهٔ خود بپوشیدند، کی کس از آن مرغان ندیده بود (١٨) پیش از آن مگر پس از وی برسر جنازهٔ مزنی (١٩) شاگرد شافعی (٢٠) رحمهم الله .

---

(١) این اشعار در قوت القلوب ٢-٢٧ بنام عبدالواحد بن زید امام الزاهدین آمده، که اختلاف کلمات آنرا در ینجا مینویسم .(٢) قوت، وطرق الحق مفردة . (٣) قوت ، طریق الحق (٤) قوت ، ولا تسلك مقاصدهم . (٥) ع ، فصاد. ك: قصاد . درین مصراع بالای کلمه مهل نوشته شده: ای علی بعد وطول . (٦) قوت: فی غفلة عما یراد بهم فجلهم عن سبیل الحق رقاد (٧) ع : فی غفلة حالهم فصدوا. (٨) ك :ودیگر ، ولی دیگر از بقایای پهلویست بمعنی دوم. (٩) از یازیدن، دست بچیزی بردن واقدام (رك فر) ك . نیارد. (١٠) ع ، ونه بطاقت علم وعقل بود در نیافتند. (١١) برگ ، سازوسامان ویارا (رك فر) (١٢) ن، که نه بطاقت علم علم وعقل خلق بود. ك : که نه ببرك . (١٣) یعنی ذوالنون را. (١٤) ك : واراندن. (١٥) ع : وی می بردند . ك : می بردند جوکی مرغان برسر جنازه .
(١٦) ع :گله مرغان یعنی گروهی برسر جنازه . اما کلمهٔ جوك را اکنون جوق نویسند (رك فر) . (١٧) اصل : بردرهم . تذکره (١ر١١٤) : چون جنازه اش برداشتند آفتاب عظیم گرم بود، مرغان هوا بیامدند ، وبردر بر گذاشتند، وجنازهٔ اودر سایه داشتند . (١٨) ع : یکی ندیده بود. (١٩) هو اسمعیل بن یحیی مصری مزنی (منسوب به قبیله) متوفی ٢٦٤ھ از ائمه فقه شافعی وصاحب تالیفات متعدد (ریحانه ٤ر١٧)
(٢٠) ك: برسر جنازهٔ شاگرد شافعی مزنی .

پس ازان ذوالنون را قبول پدید آمد بغایت . دیگر روز بر گوروی نبشته یافتند چنانك بخط آدمیان نمانست (١) کی : ذوالنون حبیب الله من الشوق قتیل الله . هرك (٢) آ[ن] نبشته بتراشیدندی (٣) باز آنرا همچنان نوشته یافتندی (٤) .وآن سفر پسینهٔ (٥) وی نه بپای بوده بود کی بااو (٦) نه بقدم روند ، کی بهم روند، (٧) انشدنا الامام للقائل (٨):

سألتك بل اوصيك ان مت فاكتبى (٩)

على لوح قبرى كان هذا تيمامتيماً (١٠) [١٣]

لعل شيخاً (١١) عارفاً سنن الهوى — يمر (١٢) على قبر الغريب فسلما (١٣)

اليس (١٤) عجيباً انهن قتلتنى (١٥) — واظهرن (١٦) ظلماً فى هواى تظلما

انشد نا لبعضهم

انت حيواتى وانت لى تلف — وفيك لى نعمة وفيك بلا

الحب يشفى الفتى ويسعده — صبراً على الحب جاراً وعدلا

لم تقتلونا (١٧) وكم نحبكم — وياعجباً لمْ نحب من قتلا

---

(١) ع، نماندکه ،ن: نمی‌مانست، (٢) ،ن: هرگاه ،

(٣) ع: هرکه آن نبشته بتراشیدند .ك: هرگاه آن نوشته بتراشیدندی ، (٤) ع : یافتنده

(٥) اصل : پسینه،ن، شیخ الاسلام گفت ، که آن سفر پسین نه بپای بوده ، که باونه بقدم روندکه بهم روند (ص ٣٤) ع وك : پسین وی ، (٦) ك : که بان نه بقدم،

(٧) ك : بلکه بهم (٨) ع : لبعضهم . (٩) ع : فاکتب .

(١٠) ع وك: هذا متيما. تيم بندگی و تذلل و بی‌هوشی. تیم الله- یعنی عبدالله (المنجد) در اسرار التوحید ٣٥٦ ، کان هذامتیما . در حالات و سخنان شیخ ابو سعید (ص٨٦) گوید که برقبرشیخ اجل ابوسعید نوشته بود، سألتك الخ ... کان هذا متيما... لعل شجيا عارفاً الخ... يمرعلى قبرالغريب فلمسا . امابيت سوم در اسرار نیامده.

(١١) اسرار التوحيد : شجياً ،ع : سجياً .ك :شجياً (١٢) ك : مر .

(١٣) اسرارو، مسلماً ، (١٤) این بیت در اسرار نیست .

(١٥) ع : قتلمينى . (١٦) ك : اظهر

(١٧) ع: کم یقتلونا .ك : کم تقتلونا .

شیخ الاسلام گفت، انارالله برهانه ووسع علیه رضوانه: کی علوم انواع اند :(۱) اول علم توحید ست. دیگر علم فقه است ودین. (۲) سه دیگر علم وعظ .چهارم علم تعبیر .پنجم علم طب .ششم علم نجوم. هفتم علم کلام. هشتم علم معاش. نهم علم حکمت .دهم علم حقیقت.

اماعلم توحید حیواة است، وعلم فقه داروست ،وعلم عظت(۳) غذاست وعلم تعبیر ظن است ، وعلم طب حیلت(٤) است، وعلم نجوم نجر بتست ، وعلم کلام هلاکست ،وعلم معاش شغل عامهٔ خلق است ،وعلم حکمت آئینه است، وعلم حقیقت یافت وجودست .

اماعلم توحید علم دینست و آن سه(٥) وجهست توحیدالاخلاص بالکتاب والسنه .ونوحید التجرید وهو علم الحیوة [١٤] بتفرید الذکر ونسیان غیره [١٤] وطلب تصحیح التوحید باسقاط الصفات، والکلام(٦) فی الجواهر والاعراض و الطینة والجثة (۷) والهیولی وهو علم الزنادقة الاولی.

علم دین دوقسم است :یکی ازان ظاهرست ددیگر نهان وباطن .اما قسم ظاهر پنج نوعست :علم تفسیراست وعلم معرفت حدیثست ،و علم فقه است وزهد،وعلم وعدست ووعید، تقوی وورع را،علم سیرت(۸) ومبتداست اعتبار را .

اما قسم نهان دونوعست :علم حکمتست وآن اصابت معرفة الله تعالی و منتهای آن، ووقوف بر نعمتهای وی وشناختن (۹) معاذیر خلق .ددیگر (۱۰) علم حقیقتست وآن علم حیوتست علم خضر علیه السلام : وعلمناه من لدنا علماً علی ما لم تحط به خبرا(۱۱) اماعلم فقه رامیگوید عزوجل: لیتفقهوا فی الدین (۱۲) کونوا ربانیین (۱۳) فسئلو اهل الذکر . وآن نص قرآنست بامقتضأ آن یا

---

(۱) ك: انواعست علم توحید ست وعلم فقه ودین است وسیم علم وعظ .

(۲) ع: علم دین وفقه است. (۳) ع وك: علم موعظت غذاست. (٤) ك ، حیات است .

(٥) ك: برسه . (٦) ك : وعلم الکلام . (۷) ك: والجبة .

(۸) ك : وعلم سیرتاستومبتدا ست اعتبار او . (۹) ع: وشناخت مقادیر خلق .

(۱۰) ع وك: و دیگر . (۱۱) قرآن ، الکهف ٦٥–٦٨ ج ٢٥ .

(۱۲) قرآن ، التوبه ۱۲۱ ج ۱۰ (۱۳) قرآن ، النحل ٤٣ ج ٢٤.

قیاس (۱)؛ وآن نص است یا اجماع فراخست یا تنگ وقیاس بران ، یا آثار مجتهدان ،آثار نیکو از مرد مرضی از سلف امین درعقدهٔ دین ودانا باختلاف وقادر در استنباط .(۲)

و اما علم وعظ را میگوید : فلولا کان من القرون (۳) الآیه . لولا ینهاهم الر بانیون (٤) [۱۵] الآ یه ولو ردوه ،الآیه .(٥)ولو اا لی قو مهم منذرین (٦) .

و علم وعظ : تهدید است بی تقنیط (۷)وو عداست (۸) بی ا من (۹) ، و دلالتست بی معرفت (۱۰) زیا دت ونقصان در ایام بروز بهی (۱۱).

اما علم تعبیر (۱۲) میگوید :وقال للذی ظن (۱۳) اصل اوظنست و قیاس وخاطر ،اماچون ببود حقیقتست (۱٤) آنرا میگوید :قدجعلها ربی حقا (۱۵).

اماعلم طب رامیگوید :علم الانسان مالم یعلم، (۱٦)واصل اوتجربتست وحیلت ،و آن مباحست ونیکو وعفو است (۱۷)وشافعی گوید:العلم علما ن علم الادیان وعلم الابدان.

اماعلم نجوم رامیگوید:وبالنجم هم یهتدون (۱۸) وآن چهار قسمست: قسمی (۱۹)

---

(۱) ع وك: یا قیاس دران ونص سنت است یا مقتضای آن یاقیاس دران یا اجماع.

(۲) ع: باستنباط که درنسخهٔ اصل انبساط بنظر میآید،ومطابق عوك تصحیح شد.

(۳) فلو لاکان من القرون من قبلکم اولوا بقیة ینهون عن الفساد فی الارض الاقلیلا ممن انجینا منهم . قرآن ،هود ۱۱۵ ج ۱۲ . (٤) لولا ینههم الر بانیون والاحبار عن قولهم الاثم واکلهم السحت .قرآن ،المایده ٦۳ ج٢ (٥)ولو ردوه الی الرسول والی اولی الا مر منهم لعلمه ا لذین یستنبطونه منهم .قرآن، النساء ۸۳ ج ٥.

(٦)قرآن ،الاحقاف ۲۹ ج ۲٦ . (۷) ع: وی تنشیط . (۸)ك: ووعیداست .

(۹) ع: وی امن . (۱۰) عوك: ورمعرفت . (۱۱) عوك :وزروز بهی.

(۱۲) عوك تعبیررا . (۱۳) و قال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربك فانسیه الشیطان ذکرربه فلبث فی السجن بضع سنین قرآن ، یوسف ٤۱ ج ۱۳.

(۱٤) ع: جون بود حقیقت است . (۱۵) قرآن ، یوسف ۱۰۰ ج ۱۳

(۱٦) قرآن ،العلق ٤ ج ۳۰ (۱۷) عوك، است ،ندارد .

(۱۸) قرآن ، النحل ۱۵ ج ۱٤ (۱۹) ع : یك قسم .

ازوواجبست و آن علم نشان گرفتنست و دلیل برقبله وشناختن اوقات نماز. (۱)

دیگر قسمی (۲) ازومستحبست و نیکو، و آن شناخت (۳) جهات وطرفست (٤)

روندگانرا دربر و بحر ، و آنرا میگوید عز ذکره : و هوالذی جعل لکم

النجوم لتهتدوابهافی ظلمات البر والبحر (٥) .

وقسم سیم (٦) مکروهست و آن علم طبایع است (۷) بکواکب وبروج.

وچهارم قسم حرامست و آن علم احکامست بسیر کواکب، و آنچ ازان بابست

[۱٦] آنرا قیاس نیست و آن علم زنادقه است [۱٦]

واما علم کلام را میگوید عز وجل: وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم (۸).

وان یقولوا تسمع لقولهم (۹) الآیه. زخرف القول غروراً (۱۰) و آن

بگذاشتن نصهاء کتاب وسنت است و دست بعلم فلاسفه زدن است (۱۱)

واز ظاهر با تکلف (۱۲) باطن شدن است، واز اجتهاد باستحسان (۱۳) عقول

وهوای خود شدن است ودانستن آن جهل است ومخاطره ، وسلامت در ترک

آنست. وشافعی گوید: العلم بالکلام جهل، والجهل بالکلام علم.

اما علم معاش را میگوید: یعلمون ظاهـــراً من الحیواة الدنیا (۱٤)

الآیه: فاعرض عن من تولی عن ذکرنا الی (۱٥) قوله: ذلک مبلغهم من العلم (۱٦)

و آن علم کسبهاء است بدانش و رغبت میان عامهٔ خلق ، کسبیست (۱۷)

بعلم و کسبیست بحرص و آن علم عبارتست. (۱۸) شرح علم حقیقت جائی

دیگر (۱۹) فرا گفته آید. انشاءالله تعالی.

---

(۱) ع وك، اوقات نماز. (۲) ك: ودیگر قسم ازان . (۳) ع، شناختن جهاتست روندهٔ راه در. (٤) ك، وطرق است روندگانرا (٥) قرآن، انعام ۹٦ ج ۷ .

(٦) ع، وقسم سدیگر .ك، وقسم دیگرمکروهست. (۷) اصل، طبعایست. ع وك، مانندمتن، (۸) قرآن، الانعام ۱۲۱ ج ۸ (۹) قرآن، المنافقون ٤ ج ۲۸ ،

(۱۰) کذالك جعلنا لکل نبی عدواً شیاطین الانس والجن یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غروراً، قرآن، انعام ۱۱۲ ج ۸ ، (۱۱) ك ، زدن واز،

(۱۲) ع وك، باتکلف و بحث شدنست، (۱۳) ع: اجتهاد استحسان، (۱٤) ... الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون، قرآن، الروم ٦ ج ۲۱ ، (۱٥) ع: ازالی تا العلم ندارد

(۱٦) قرآن، النجم ۲۸ ج ۲۷ ، (۱۷) ع: خلق کسبی است درمیان و کسبی است بعلم ،

(۱۸) ع وك: عاد تست ؛ (۱۹) ع: گفته خواهد شد. ك : دیگر گفته آید .

اما سهل تستری (١) ✲ گوید کی علم سه است : علم بالله وبامر الله وبایام الله. واصل (٢) اینست دیگر فرع. واولوا العلم (٣) ویعلمون، فعلموا، فعلم (٤). علم بالله للعلماء العارفین وهو بالوجود. وعلمناه من لدنا علماً (٥) او که (٦). این داند عارفست واین بوجود یابد (٧) وبامره للعلما المتعلمین [١٧] [١٧] و هو بالوسایط . و لو ردوه . (٨) قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لایعلمون (٩) فسئلوا اهل الذکر (١٠) واو که (١١) این داند فقیه اوست (١٢) واین به پیغامبر یاوند .

وعلم بایام الله (١٣) للعلما الحکماء وهو بالبصایر وذکره (١٤) بایام الله. قل للذین آمنوا یغفروا للذین لایرجون ایام الله . (١٥) وتلك الایام (١٦) فاذکروا آلاء الله . (١٧) ساریکم آیاته (١٨) سنریهم آیاتنا (١٩) واو که این داند حکیم است (٢٠) واین بوسایل یاوند (٢١) ومایعقلها الا العالمون. (٢٢) واین هر سه بهم نشود کس را تمام علم بالله وبامره وبایامه، مگر پیغامبر مرسل را، یاربانی (٢٣) صدیق را . وانشد ناشیخ الاسلام لنفسه:

الوجد بعد وجود الحق بهتان　　　والذکر دون جحود الذکر نسیان

---

(١) ك : اماسهل بن عبدالله تستری . (٢) ع : واصل این آید ودیگر. ك . واصل اینست ودیگر فرع.

(٣) واولو العلم قایماً بالقسط ... قرآن. آل عمران ١٨ ج ٣

(٤) یعلمون فاعلموا. فاعلم در قرآن در آیات متعدده آمده است .

(٥) قرآن. الکهف ٢٤ ج ٢٥. (٦) ع : آنك این . ك: آنکه این .

(٧) ع وك: یاود (٨) قرآن: النساء ٨٣ ج ٥ (رك : ص ١٦) (٩) قرآن. الزمر ٩ ج ٢٣.

(١٠) قرآن النحل ٤٣ ج ١٤ . (١١) در اصل روشن نیست از ع وك نوشته شد

(١٢) ع: است. ك: وآنکه این داند فقیه است . (١٣) ع وك: وبایامه للعلماء.

(١٤) ع وك: ذکرهم. (١٥) قرآن الجاثیه ١٣ ج ٢٥ .

(١٦) و تلك الایام نداولها بین الناس. قرآن: آل عمران ١٣٩ ج ٤,

(١٧) قرآن الاعراف ٧٤ ج ٨

(١٨) کذا . سأوریکم آیاتی فلاتستعجلون. قرآن الانبیاء ٣٧ ج ١٧ .

(١٩) قرآن فصلت ٥٢ ج ٢٥ (٢٠) ع : حکیم اوست. (٢١) ع : یابند .

(٢٢) قرآن العنکبوت ٤٢ ج ٢٠ (٢٣) ع : یازبان صدیق ,

قد کان عجبکم (۱) علمی فاظهر کم   علمی بان علومی فیك حسبان

شیخ الاسلام گفت: کی ذوالنون مصری در زندان بود با احمد حنبل، در ان وقت فتنهٔ مخلوق گفتن (۲). یکروز چون شب آمد دست فرا کرد وغل وبند بیکسو (۳) نهاد، ورفت فرا احمد گفت می آئی؟ گفت نه کی من در حبس سلطانم. کی احمد فرامی بود (٤) ذوالنون رفت (٥) از بغداد، ونماز بامداد (٦) بمصر کرد ووی باز کرد و گفت: احمد (۷) را دعا کنیت (۸).

ذوالنون گفت: ما اعز الله عبدا بعز اعز له من یدله (۹) علی ذل نفسه (۱۰).

[۱۸] وهم وی گفت [۰۸] گسستن وپیوستن. آخر نه گستن ونه پیوستن. ویوسف حسین رازی (۱۱) گوید: که از وی جدا شدم (۱۲) ویرا گفتم: کی مرا وصیت (۱۳) کن! گفت تن (١٤) از رنج خلق دریغ مدار! وتا توانی دل خود از الله (۱٥) خالی مدار! وفرمان الله را گرامی دار! تا او (۲٦) ترا گرامی دارد. انشدنا لنفسه:

وکیف (۱۷) یحکی وصل اثنین   همان فی الاصل واحد (۱۸)

من قسم الواحد جهلاً   فهو بالواحد جاحد

آنچ از وی نتوان رست. چون توان یافت؟*

آنك بر حق بیشی (۲۹) جست، بکوئی (۲۰) شتافت

---

(۱) ع و ك: یعجبکم.   (۲) ع، گفتن قرآن ك، کفتن در ان بود.

(۳) ع و ك، بندیکسو   (٤) ع: کذا: در اصل واضح نیست ظاهراً صورت متن اولی ست یعنی احمد در انجا بود و ذوالنون رفت. ك، احمد قرا بود.   (٥) ك: ذوالنون برفت

(٦) ع: نماز شام: (۷) ع: احمد حنبل را   (۸) ك: کنید.

(۹) ع: ان یدل علی. ك، ان بذله علی (۱۰) صفه: ما اعز الله عبداً بعز هو اعز له من ان یدله علی ذل نفسه؛ وما اذل الله عبدا بذل وهو اذل له من ان یحجبه عن ذل نفسه (ج ٤ ص ۱ ۹ ۲) ن: ما اعز الله عبدا بعز عزله من ان یدل له علی نفسه (ص ۳٤)   (۱۱) ك: یوسف بن حسین گویده

(۱۲) ع: از وی جدا شدم. ك: که از ذوالنون جدا شدم.   (۱۳) ك: وصیتی

(١٤) ك، تن خود را از   (۱٥) ع: جز لله را. ك، خود را جز برای الله.

(۱٦) از (تا) تا (دارد) در، ع نیست   (۱۷) ع، وکیف، ندارد.   (۱۸) ن: وحد.

(۱۹) اصل: مشی، بدون نقاط اول ودوم.   (۲۰) ع، بکوهی می شتافت.

ك، بکمی شتافت. اما کوئی اصل از ادات استفهام (کو) ساخته شده یعنی مشار الیه بودن (رك فر)

آنك در طلب می آویزد ، از قبضه می گریزد

و آنچ از بوده می گریزد، بر خون خود میخیزد

چه جویم چیزی که بیش ازمنست ✲ پس آنك ترا دارد، اززوال ایمنست

ترا جستن ازخود برستن است ✲ و بتو پیو ستن ازدیگر گسستن است

وترا یافتن خودرا گم کردن است ✲ وبتو رسیدن ، خودرا بفنا سپردن است

هرچه جزحق می بیند ،محجوبست ✲ وهر چه بجستن توان یافت ، با جوینده

منسوبست ✲ ضعف الطالب والمطلوب .

ازروز(۱) درقعر چاه نتوان گریخت ✲ دیگر بیننده (۲) خاك بر سر خود بیخت. (۳)

الهی ! مگر خو یشتن جو یم ✲ کی در ملکوت تو من کم از تارمویم (٤)

[۱۹] چراغ باید (۵) که روز جو یم ✲ من این بیهوده تا کی گویم (٦) [۱۹]

به نیست (۷) هست یـافتن محال است ✲ ونا شنا خته جوینده بر خودو بالست

بدو گانگی یگانگی جستن گوری است (۸) ✲ بسته (۹) مانده درراه طلب ثنو یست (۱۰)

هر چـه جز یکـی همه هـم اند ✲ هست یکیست ودیگر از نیست کم اند .

سبحان الله! هرچه می شناختم نبود، وهر چه بود نشناختم ✲

امروز من آن شناخت پنداشته را بآب (۱۱) انداختم

هرچه بمن بود، آن من (۱۲) بودم ✲ امر وز گر فتم کی نبودم . (۱۳)

پس نه قطعست ونه وصلت، (۱٤) ونه زیانست ونه سود ✲

دانش و کوشش ما، درآتش (۱۵) سبق حکم پیمود. (۱٦)

بایسته را نور آمد ونا بایسته (۱۷) را دود

---

(۱) عوك: ازودرقعر . (۲) یعنی کسیکه غیرازو دیگری را می بیند .

(۳) ك: ریخت . (٤) ع: تای مویم (۵) عوك: چراغ آرید .

(٦) عوك: باکه گویم. (۷) ع: نیست. (۸) ع، کومیست .ك: کو میست

بسته ماندن در . اما گوری اصل گبریست یعنی گبر بودن است .

(۹) بسته از بستن یابه سته یعنی به جهات سته . (۱۰) عوك، شومیست ،

(۱۱) ك، درآب . (۱۲) ك، ار من (۱۳) ع وك : نبود .

(۱٤) ع، وصلست. ك: ونه وصل ونه. (۱۵) اصل: اتس؟

(۱٦) عوك، به پیمود . (۱۷) ع، نبایسته را .

اولیت حق بهیچ(۲) حادث (۱). ونه‌زود است ونه‌دیر است ونه‌دور است نه‌نزدیك

بنیالود .

که‌مرید کیست؟ومراد کیست(۳)؟ کی ذوالنون را گفتند:

شیخ الاسلام گفت: مرید می‌طلبد شیخ الاسلام گفت:

گفت: المرید یطلب والمراد یهرب . و مراد میگریزد و با او (٥) صد هزار ناز .

و بازو (٤) صد هزار نیاز ، احمدحبشی (۷) بود ، کسی که موی(٦) درپای من‌مالید،

وگفت : پیشین رسید بابو سعید درسرای در ربض (۹)فرامن رسید بابو سعید

که وقتی بسر بازار پیلوران (۸)درسرای در ربض (۹)

شهر یار در گورست(۱۲) کی بنزدیك تربت شیخ ابو اسحق(۱۱)

معلم(۱۰) کی مریدمه ایشان بایکدیکر درمناظره بودند، [۲۰]الی آخرها(۱۳)القصه.

[۲۰] بپارس. القصه(۱۳)الی آخرها[۲۰] حاکم آمد من گفتم: لامرید و آنك(١٤) گفتند. رسیدند

یامراد؟چون فرامن رسیدند آن(۱٥) بوسعید هوالکل بالکل لاحسولا رسم‌و لااستخبار

لامراد ولاخبرو لااستخبار ولاحسولا رسم‌و هوالکل بالکل آن(۱٥) بوسعید

مرقعی داشت سپید (۱٦) بینداخت وبازگی چند بکردورفت ، و حبشی (۱۷)

درپای‌من افتادوموی سپیددر پای من می‌مالید ،الحکایه .

---

(۱) عوك:ونه‌زود، اولیت (۲) عوك: بهیچ حال حادث (۳) ك: چیست

(٤)ن: بااو. (٥)ك:و بازو. (٦)ع:موی خود .

(۷) اصل. حشی؟ن،چشتی.ع. حشتی؟ك: چشتی. دراصل چند سطر بعدواضحاً حبشی است.

(۸)ع،پیلوران ك: پیله‌وران ن،پیل گران (۹)ربض آبادیهای دورادورشهر (المنجد)

(۱۰) این‌شخص غالباً همان بوسعید عالم خراسانی است که‌مؤلف فردوس‌المرشدیه درباره‌او

گوید: واواز خراسان بودعالم‌وفاضل‌ومفسر و مذکربود بمردم پند میداد ودرعلم‌فاضلتر.

وی‌روزی بشنیدن پند ابواسحق شهریار آمد و مرید وي گردید برای شرح این قصه

(رك ،فردوس۱٤۰) (۱۱)شیخ ابواسحق ابراهیم بن‌شهریار بن زادان فرخ بن‌خورشید

ازخانواده گبران دهاهرنجان گازرون بودوپدرش مسلمان شد، تولدش یکشنبه ۱٥ رمضان

(۳٥۲هـ)ووفاتش یکشنبه ۸ذیقعده (٤۲٦هـ) است. وی‌ازاشهر مشاهیر شیوخ صوفیه‌است.

که مناقب وحیات اورا محمود بن‌عثمان بسال (۷۲۸هـ) درکتاب فردوس المرشدیه فی

اسرار الصمدیه به تفصیل نگاشته است (رك: فردوس المرشدیه طبع‌تهران ۱۳۳۳ ش .

کشف ۲۱٥ تذکره ۲۰-۲۲۹ن۲۳۹) (۱۲)ك:درقبراست.

(۱۳)ك:القصه‌ایشان . (١٤) ك: آنکه. (۱٥)ك:آن ندارد.

(۱٦)ع: سفید بسر بر کشید وبینداخت‌وبانك چند بکردو برفت. (۱۷) ك: چشتی.

شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله‌روحه: کی ذو النون سیاح بوده، بر اطراف نیل می گشتی،(١) ومیگوید: روزی(٢) میرفتم جوانی‌دیدم شوربوددروی. گفتم: از کجائی ای‌غریب! مرا گفت (٣): غریب بود کسی کی باو (٤) موانست دارد؟ بانگ ازمن برامد بیفتادم و ازهوش بشدم. چون باز بهوش آمدم (٥) مرا گفت: چه‌شدۀ (٦)؟ گفتم: داروبا درد موافق آمد. (٧)

شیخ‌الا سلام گفت کرم‌الله وجهه: کی خستۀاو پیدابود. کسی که‌اورا دیده بود(٨) هر کجا که آرام‌یابدبدشمن آرام‌شود. کی‌او دروطن(٩) غریبان‌ایذ(١٠) و مایۀ مفلسان ایذ،و همراه یگانگان ایذ. وقتی که با کسی ! (١١) بضاعت تو یدست اوبود،و دردتو باداروی وی‌موافق بود، دامن او درواخ (١٢) دار !

[٢١] انشدنا لنفسه [٢١]

غربتی(١٣) فیك غربة الغربة لافرح (١٤) دونکم ولا کربه

انت مقا می ، وانت مغتربی قدطاب‌فیك‌المقام‌والغربه(١٥)

وا نشد ایضاً لنفسه

غربة ا لعا لمین غر بة جسم غربتی فیك ، غربة ا لروح

---

(١)ك: میکشی روزی گفت میر فتم. (٢) ع: وقتی‌میرفتم.
(٣) ع: گفت مراغریب بود. (٤) عوك: بازو (٥)ك: چون باهوش‌باز آمدم.
(٦) ك: چه‌شدي. (٧) عوك: موافق افتاد. (٨) عوك : دیده‌بود جان‌درتن او شیدا بود ,هرجاکه آرام یاود. (٩)ع : که‌او وطن‌غریبان آید.
(١٠) ایذ بجای «است»سه‌بار تکرار شده (رك‌فر). (١١) عوك: وقتی که کسی یاوی که‌بضاعت. (١٢) ك، دامن وی‌درواخ دار. یعنی‌محکم دار «رك‌فر»
(١٣) این ابیات تا آخرو همچنین ابیات دیگر تازی از شیخ‌انصاری درین کتاب آورده شده ، ولی هیچیك بیت فارسی وی دران مذکور نیست . در حالیکه در آثار دیگر منسوب به خواجه، ابیات ورباعیات فارسی فراوانی دخل یافته وباونسبت داده شده . بهر صورت اینکه درین کتاب ونیز در تفسیر کشف الا سرار بیتی از و دیده نمیشود، نتساب اشعار دیگر را باو ضعیف میسازد .
(١٤) ك:لافرج . (١٥) این دو بیت‌در «ع» نیست و در «ك» هست .

الا بیات و ایضاً له

الدار آهلة وانت غریب اعجب بذلك ان ذالعجیب

کیف السبیل الی الا یاب (۱) وانت فی دار المقامة ما برحت غریب

عباد منقری (۲) گوید : کی عیسی علیه السلام، و قتی دردشت میرفت ، شب درامد ، وباران (۳) در استاد ، (٤) وعیسی سیاح بود می گشت (٥) . و یرا روا نبودی (٦) که شبا نروزی یك جائی مقام کردی ، وپیوسته میرفتی ، بایك جامهٔ مرقع ، سربرهنه وپای برهنه . عیسی علیه السلام خواست (۷) که آن شب در پوشش شود از باران ، که سخت می آمد (۸) . از دور خیمهٔ دید سیاه ، روی با آنجا کرد (۹) . چون نزدیك آمد ، در ان خیمه زنی بود تنها ، وی بر گذشت ، روی (۱۰) نهاد و بر کوه رفت ، در کن (۱۱) از ان کوه ، پای وی درنرمی آمد ، بنگریست شیری بود بیرون آمد ازان (۱۲) کن . گفت : الهی ! (۱۳) خلق را همه وطن ، و سباع

---

(۱) ع : الی الایات . (۲) منقری : بکسرهٔ میم وسکون نون و فتحه قاف ، نسبت است به بنی منقر ، نام قبیلهٔ عربی از بنی سعد تمیم «سمعانی ۵۴۳ ب» ع ، سنقری . ك : منقری .

(۳) ع : وباران ، عیسی سیاح بود ، ویرا روا نبودی که شبا روزی بیکجا مقام کردی که بیوسته می کشتی . ك : وباران بار یدن گرفت وعیسی سیاح بود میکشتی ، و یرا روا بودی که شبانه روزی در یك مقام جاکردی ، که بیوسته میرفتی .

(٤) یعنی باریدن آغاز شد . (٥) اصل : میکست .

(٦) این کلمات در اصل خوانده نمیشود از «ع» نوشته شد .

(۷) ع ، خواست که در پوشش . ك ، خواست که درپوشش رود .

(۸) ع : سخت میرفت ك : سخت می بارید .

(۹) ع ، روی آنجا داد . ك ، روی بدانجا نهاد ، بکوه رفت در کنی ازان

(۱۰) ع وروی بکوه نهاد ، بر کوه میرفت ، پای او بزیر می افتاد

(۱۱) دراصل کن به کسره وتشدید نون نوشته شده که بمعنی پرده و پوشش است «غیاث»

(۱۲) ع : از کن . (۱۳) ع : آلهی ؟ خلق را وسباع راماوی ووطن بود ومرا .

راماوی (۱) ووطن بود، مراماوی ووطن نبود. جبرئیل آمد گفت: الله‌سلام [۲۲] میرساند (۲) [۲۲] ومیگوید: آنرا کی ماوی ووطن وی من بوم، ویرا وطن (۳) نبود جزمن. انشدنا شیخ الاسلام فی آخر (٤) قصیدة:

اجدك (٥) ان مالی بغیرك منزل — سا موت مغترباً بدار مقیم

شیخ الاسلام گفت: کی آن وقت کی موسی علیه السلم، آن دلو آب بر کشید دختر شعیب را، وگو سفندا ن ویرا، مانده بودو گرسنه و گریخته از فرعون، پایهاء (٦) ازچوب (۷) نعلین شده. بیکسو بازشد، وستان (۸) بازافتاد گفت: الهی اغریبم ودرویشم و بیمارم. جبریل آمدو گفت: الله‌سلام میرساند، (۹) غریبی! من وطن تو. درویشی! من وکیل تو. بیماری! من طبیب تو.

عزیری (۱۰) از متقد مانست از مشایخ ذوالنون مصری رحمه الله.

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: کی ذوالنون مصری بمغرب شد بعزیری (۱۱) بمسألهٔ، دروی جاءآن نیافت. عزیری (۱۲) ویرا گفت: بمن بچه آمدی (۱۳)؟ ارآمدهٔ، کی علم اولین وآخرین (۱٤) بیاموزی، این را روی نیست و نهایت نیست، کی چیزی آموزی، که خلق آن نداند. این همه خالق داند. ورآمدهٔ کی ویراجوئی، یعنی در طلب حق. آنجا که اول گام برگرفتی، اوخود آنجا بود

---

(۱) ك: ماوی بود. (۲) ع و ك: الله‌سلام میکند. (۳) ع: اوراماوی نبودجزمن. ك: بوم ماوی ووطن وی جزمن نبود. (٤) ع: الی آخر. (٥) ع: وجدك.
(٦) ع: پایها ارخون. ك: وپایها از آبله پرخون بیکسو. (۷) اصل: پایها ازجوب.
(۸) ستان: برپشت خفته (رك فر) ك: وباستان. (۹) ع: سلام میکند ك: الله می سلام کند، میگوید غریبی. (۱۰) منسوبست به عزیر، وباین نسبت دونفر مشهوراند: اول: ابوالعباس احمدبن عبدالله بن عمار کاتب عزیری شیعی غالی. ددیگر محمد بن عزیر سجستانی معروف به عزیری نویسندهٔ کتاب غریب القرآن ومحدث معروف (سمعانی ۳۸۹ ب) که چلپی در کشف الظنون وسیوطی در بغیة الوعاة واتقان ذکراورا آورده‌اند. نام پدرش را برخی عزیز هم نوشته‌اند، وغریب القرآن وی درمصر بسال ۱۳٤۲ هـ بهمین نام طبع شده است. وشاید دراینجا مقصد همین شخصیت ثانی باشد؟ ك و ع: عزیزی. (۱۱) ك: برعزیزی.
(۱۲) ع: دوبار سابق عزیزی واینجا عزیری است. (۱۳) ع: آمدهٔ.
(۱٤) ع: آخرین را

یعنی(۱) اوازجاء نمی یابد جست . آنجاکه جوی (۲) وقصد وعزم تودرست [۲۳] باشد (۳) وراست (٤) [۲۳] وچون ویرا بتو عنایت بود آنجا باتو است ، یعنی بعنایت وصحبت ونظر وعلم.

شیخ الاسلام گفت : کی او با جویندهٔ خود همراه است،و دست جویندهٔ خود گرفته،درطلب خودمی تازاند . و گفت : اورا بطلب نیابند (٥) اماطالب یابد تاش نیاوید (٦) طلب نکند. و گفت: ارمن (۷) بهجستن تو یافتید(۸) من در حسرت (۹) تو بگداختید (۱۰).

الهی! یافت جستن زند گانیست ✻ وجوینده نایافتن(۱۱)زندانیست
وچندان کهمیان آن واین معانیست ✻ یگا نگی ترا نشا نیست
وهرچه نه بتوبا قیست فا نیست ✻ انـشد نـا ه لبعضهم :
تفدیك نفسی هل لدیك معول ✻ لمتیم امل یودك (۱۲)مطلب

ابوالاسودمکی از متقدمانست از اقران جنید وقدیم تر جنید گوید : کی ابوالاسود مکی بزیارت عزیری (۱۳) رفت ،سلام کرد گفت: ایهاالشیخ!من دوست توام ابوالاسود. عزیری(١٤) برجست . گفت:وعلیکم السلام چونستی (١٥)؟ ودر طرف خود (١٦) غایب گشت ، همان حال می بود سه بار . شیخ الاسلام گفت : کی وی بدانست ، کی عزیری از دست آب و خاك و رسوم انسانیه [۲٤] بشده است (۱۷)، دیداروی غنیمت گرفت و باز گشت .انشدناه لبعضهم [۲٤]

---

(۱) ع، اورا جای طلب نمی باید جست. (۲)جوی، یعنی طلب (رك فر) ع: جوئی.
(۳) ع، بود (٤) وراست ، یعنی اوراست . یا ،درست باشدو راست .
(٥)ع وك :نیاوند ع وك ،یاود تاش نیاودطلب. کلمهٔ تاش مخفف تااش یعنی تااوراست (رك فر) (٦)نیاویدمرادف نیابیداست.ولی نهمخاطب بلکه غایب است بمعنی نیافت(رك فر)
(۷)اصل،ازمن . (۸) ظاهراً بجای می یافتم . (۹)ع، یافتیددر حضرت تو.
(۱۰)ظاهراً بجای میگداختم (رك فر) (۱۱) ع وك ،وجویندهٔ نایافتن .
(۱۲)اصل،یودل؟ع وك ،یودك (۱۳ و١٤) ك،عزیری.
(١٥) ن،چونیودرحال ازخودغایب گشت. (١٦)ع وك، ازخود.
(۱۷)ك، بشده دیدار.ن ،بیرون شده است .

لا كنت (۱) ان كنت ادرى　　كيف الطريق اليك (۲)
افنيتنى (۳) عن جميعى　　فصرت وقفاً عليك (٤)

شیخ الاسلام گفت: ابر بدایت ازمرد (۵) باز ستانند بر جای بنمانند، کی عزیری (٦) بمغرب و عبدان هیتی (۷) بشیراز وآن (۸) افتاد، که بدایت باز استدندو به نهایت نقل (۹) کردند، هردو برجای خود بنماندند (۱۰)، و عزیری مه (۱۱) از عبدان بود.

ابوالاسود راعی بود از مشایخ او ایذ (۱۲) که وقتی اهل را گفت دربادیه، کی پدرود باش که من رفتم خواهر وی (۱۳) مطهرهٔ وی از شیر پر کرد وفراوی داد، وی (۱٤) برفت از راه باز گشت و گفت: که آب ندارم کی طهارت کنم، مرا آب واجب تر از شیر. تهی کرد وآب (۱۵) برد برفت، وهر گاه کی طهارت خواستی کرد (۱٦)، آب فرو (۱۷) آمدی، وچون تشنه و گرسنه شدی، شیر فرو (۱۸) آمدی.

شیخ الاسلام گفت: کی مشایخ در بادیه آب نمی خوردند (۱۹) وتیمم نمیکردند، باآب طهارت میکردند، وبر تشنگی صبرمیکردند. بس (۲۰) نیست تا این ترك نماز و شرتهاون شرع پدید آمد (۲۱) درمیان متحرمان

---

(۱) این ابیات دردیوان حلاج (ص۱۱۸) آمده، واز اشعاریست که مضمون آنرادر اشعار منسوب بحلاج یافته‌اند. چنین، لا کنت... کیف السبیل ... فصرت ابکی علیك. امادر کشف المحجوب خطی، لکنت اذ کنت. ودر چاپی لکنت ان کنت است.

(۲) کشف خطی وچاپی، کیف السبیل الیکا. (۳) کشف خطی، وقبیتنی؛ چاپی، فنیتنی.

(٤) کشف خطی وچاپی: ابکی علیکا. (۵) اصل: ارمرد. (٦) ك، عزیزی

(۷) هیتی: منسوبست بهیت شهری از توابع بغداد وحلب (سمعانی ۵۹۳ب) ع: بیتی؟

(۸) ك، هیتی را بشیرازآن.

(۹) ع، نقد (۱۰) ك، بماندند. (۱۱) ك، به از (۱۲) ع، او بود. ك، او بد.

(۱۳) ع، خواهراو مطهرهٔ او راز (۱٤) ك، داد، وی برفت، چون اورا بطهارت احتیاج شد، خواست که طهارت کند، شیر بیرون آمد از مطهره، از راه باز گشت و گفت، آب مرا واجبتر از شیر. (۱۵) ع، واز آب پرورفت. ك، وازآب پر کرد وبرفت. (۱٦) ع: خواستید کرد. (۱۷، ۱۸) ع وك، فرود. (۱۹) ع: بنمی خوردند.

(۲۰) یعنی دیری نگذشته. (۲۱) ع وك: آمده است.

ومد عیان . ودر کتابی است از کتب آسمانی ، وگفته اند : کی درصحف موسی است ، که الله گفت عزوجل : انما اکرم من اکرمنی [۲۵] واهین [۲۵] من هان علیه امری . من او را گرامی کنم (۱) کی مرا گرامی دارد یعنی فرمان وطاعت ودین وی ودوستان اورا ، و خوار کنم اورا کی فرمان من خوار دارد . وفی حدیث (۲) غریب عن ابن عباس ، عن رسول الله صلی الله علیه والسلام قال قال الله تعالی : . انی لست بناظر فی حق عبدی ، حتی ینظر عبدی فی حقی . و قال فی خبر آخر : یا معاذ ! هل تدری ماحق الله علی العباد ؟ الحدیث وقال لابن عباس : یا غلام ! احفظ الله یحفظك (۳) احفظ الله تجده امامك ، تعرف الی الله فی الرخاء یعرفك فی الشدة (٤) .

ومن طبقه الاولی من المتقدمین فضیل بن عیاض

بن مسعود بن بشر التمیمی ثم الیربوعی (۵) . کنیه ابوعلی الکوفی (٦) . امامست ازائمه دین وشرع ، ازاقران ثوری (۷) ومالك (۸) ، ازاستاذان عبدالله مبارك (۹) باصل ازکوفه است ، ودرمکه بوده مجاور سالها . سید بوده بزرگ ، درشرع امام ، ودرزهد یگانه بزهد صوفیان و محبت .

---

(۱) ع ، گرامی دارم . (۲) این حدیث قدسی را طبرانی از ابن عباس روایت کند ، ولی آنرا ضعیف دانند ، یقول الله عزوجل : لست بناظر الخ « اتحافات السنیه ص ۳۱ »
(۳) در ع وك بعد از یحفظك تا الشدة نیست . (٤) حدیث حسن است ، که ابوالقاسم بن بشران در امالی خود ازابوهریره روایت کرده « جامع الصغیر ۱ر۱۳۰ » اما ترمذی این حدیث را حسن صحیح میداند ، وآنرا تماماً از « یا غلام تا آخر » روایت میکند ورزین به تفصیل زاید از متن آنرا میاورد . « ر : تیسیر الوصول ٤ر۳۰۲ »
(۵) در حاشیهٔ ك بحواله انساب نوشته اند: منسوبست به بنی یربوع که بطنی است از بنی تمیم.
(٦) رك: ن۳۸۰، تذکره ۱/۶۵، صفحه ۲/۱۳٤، کشف باب ۱۱، خزینه ۱/۲۲۸، فردوس ۲٤۹/٤٦ وغیره ، شرح تعرف ۹۲، ابن خلکان ۲۱۵/۳، مصباح ۲۰۶، ۲۰۳۱۳، ٤ وغیره.
(۷) رك : حاشیه ص٦ (۸) رك : حاشیه ۳۲۰ (۹) هوابوعبدالرحمن عبدالله بن مبارك بن واضح مروزی ، عالم وزاهد بود ، که ازسفیان ثوری ومالك بن انس درس خواند ، ازآثاراوست : کتاب السنن درفقه ، کتاب التفسیر ، کتاب التاریخ ، کتاب الزهد ، کتاب البروالصله . درمرو بسال (۱۱۸ھ) متولد ودررمضان (۱۸۱ھ) درهیت کنار فرات ، هنگامیکه ازمیدان جهاد برمیگشت بمرد (الفهرست ۳۱۹ ، ابن خلکان ۲۳۷/۲)

وگفته اند باصل ازخراسان بوده از ناحیت مرو، ازدیه فندین. (۱) وگفته اند: وی بسمرقند زاده و به باورد(۲) بزرگ شده و کوفی (۳) اصل است. و نیز گفته اند کی بخاری اصل است والله اعلم. وفات وی درمحرم (٤) بوده، سنه سبع و ثمانین ومائه،

[۲٦] ووی [۲٦] گفته است: ثلثة هم اقرب (٥) الخلق الی الرحمن یوم القیامة بجالسون ! لرحمن، والناس فی الحساب، رجل لم یجعل من کسبه حراماً، ورجل لم یمس فرجه حراماً، ورجل لم یتکلم بین اثنین فی الهوی.

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: کی فضیل عیاض گوید: کی من الله (٦) بر دوستی پر ستم، کی نشکیبم (۷) که نپرستم.

و انشدنا لمحمود الوراق (۸)

(۱) اصل، قندیز، ولی به تصریح ابن خکان فندین است بضم فاوسکون نون وکسرهٔ دال، که از قوای مرواست. (رك، سمعانی ٤۳۲، ابن خلکان ۳ر۲۱۷) درسلمی ٦ نیز فندین است. ع: قیدین؟ك: قندس؟ (۲) باورد یا بیورد، شهری بود درخراسان بین سرخس ونسا (مراصد) (۳) ع، وکرامی اصل است. (٤) ع وك: درمحرم سنه. (٥) ع: اقرب الی الرحمن. (٦) ع، الله رابدوستی برستم که بنشکیوم که (۷) ك، که به نشکوبم که.

(۸) وراق: کسیکه کار نوشتن کتب وفروش کاغذ وغیره متعلقات کتب رامیکرد واکنون صحاف گوئیم. وباین لقب مشاهیر زیاد اسلامی گذشته اند که ازان جمله است: محمود بن حسن وراق شاعر که دوزهد وآداب وحکم اشعار فراوان دارد. وابوبکر بن ابی الدنیا وابوالعباس بن مسروق وغیره ازو روایت کنند، ودر خلافت معتصم (۲۱۸/۲۲۷ه) مرده وگویند که وی کنیز کی داشت، ومعتصم آنرا به هفت هزار دینار میخرید، ولی وراق نفروختش. چون بمرد اورا خلیفه ازورثهٔ وراق به هفت صد دینار خرید. وقتیکه خلیفه بر کنیزك درامد بدو گفت: چگونه ترا بجای هفت هزار به هفت صد دینار بدست آوردم؟ کنیزك جواب داد: بلی! درصورتیکه خلیفه برای شهوات خود به مواریث انتظار میکشد، اگر بهای من از هفت صد به هفتاد دینار هم برسد بعید نیست! خلیفه بشنیدن این سخن شرمنده گشت (سمعانی ٥۸۰). اما منهاج سراج همین داستان را طوری دیگر نقل مینماید و گوید، که کنیزك محمود وراق، وراتبه نام داشت ومحمد بن طاهر پادشاه خراسان (۲٤۸/۲٥۹ه) بخریدن آن میل کرد، ولی چون عشق کنیزك را با محمود بدید، اورا با چهارده بدره سیم بدو بخشید (طبقات ناصری ۱/۳۳٤ طبع حبیبی). بهرصورت محمود وراق ازشعرای ذولسانین خراسان نیست، که اشعار عربی اوزیاد است، وهدایت فقط یك رباعی فارسی اورا می آورد ✲

تعصی الاله وانت تظهر حبه | هذامحال (۱) فی القیاس بدیع
لو کان حبك صادقاً لاطعته | ان المحب (۲) لمن یحب مطیع

شیخ الاسلام گفت: کی وهب منبه (۳) از تابعین است حکیم امت (٤) وی گوید: من الله نه بر بیم پرستم، کی (۵) چون بنده‌ام زندانی: کی خداوند را خدمت کنداز بیم، چون ایمن شود نپرستد. و نه بر طمع پرستم که چون گدای بوم (٦) مزدور ارطمع مزد بیند کار کند، و اگر (۷) نه بیند نکند. گفتند: چون (۸) پرستی؟ گفتم (۹) به آن پرستم کی سزاست کش (۱۰) پرستم، مهر او خود از من بارد. شیخ الاسلام گفت: او که اورا (۱۱) پرستد بر بیم. او خویشتن (۱۲) را می‌پرستد، کی از بیم خود می‌پرستد و طمع (۱۳) نجات خویش، نه بحق وفرمان وسزاء او،

---

(۱) ع، هذاوربی فی القیاس. (۲) اصا: ان المحب لم تجب مطیع. مصباح ون: مانندمتن. (۳) ابوعبدالله وهب بن منبه یمنی صاحب اخبار وقصص احوال انبیاء وملوك که بقول ابن قتیبه در کتاب المعارف ۷۲ کتاب آسمانی راخوانده بود، دراحوال ملوك حمیر کتابی دارد، واخباریون اسلامی اکثرازوی روایت کنند. درمحرم سنه (۱۱۰ یا ۱۱٤ یا ۱۱٦ ه) بعمر ۹۰ سالگی درصنعاء یمن درگذشت، وهمام بن منبه برادرش نیز اخباری مشهوریست. (ابن خلکان ٥/ ۱۸۸). (٤) ع: حکیم است.
(۵) ع وك: که من جون بندهٔ بم زندانی. (٦) بوم، باشم. ع وك، کدائی بم مزدور، ار طمع ومزد
(۷) ع: ورنه نه، وکفتند بس جون. ك: وارنه بیند. (۸) ك: گفتند پس جون.
(۹) ع وك: گفت (۱۰) کش، که اورا. (۱۱) ع: کفت: اورامی پرستید بربم اوخودرا. ك: اوکه اورامی پرستد. (۱۲) ك: اوخود را. (۱۳) ع: بطمع

✻(مجمع الفصحاء ۱/۱۰۵۱) تاریخ وفات وراق بقول هدایت (۲۲۱ ه) است. ولی ازروایت منهاج سراج روشن است، که ناعصر محمد بن طاهر (۲٤۸ ه) هم با کنیزك دلربایش زنده بود. اما این محمود وراق شاعر کنیزك دوست، غیر ازمحمود وراق مورخ و مؤلف عصر سلطان مسعود غزنویست، که بابیهقی نویسندهٔ تاریخ مسعودی معاصر بود (رك، تاریخ بیهقی ۲٦۱ / ۲٦۲) گویا هدایت این دونفر راباهم خلط کرده وگوید: که محمود وراق شاعرهروی راکتاب تاریخ است. درحالیکه وراق شاعرهروی، دو قرن قبل ازوراق مورخ زندگی داشت (نیز رك: تاریخ ادبیات صفا ۱/۱۵۸، دائرة المعارف افغانستان ۲٤۳۷). این دو بیت در (ن ۳۹۵) ومصباح ٤۰۹ باختلاف ذیل بامتن وارد است، ولی مصباح این ابیات رابه رابعه نسبت داده است، ن، هذاوربی فی القیاس. مصباح: هذا لعمری فی الفعال بدیع، ان کان الخ.

[٢٧] پس داوری (١) خودمیدارد [٢٧] وخودرامی جنبد. وآنکه (٢) اورا می پرسند بامید، اوخود رامی پرستد وتنعم خود را، وراحت و ثواب وجزارا، نه حق فرمان ومهراورا ، پس خودرا می جنبد . من او رانه بربیم وطمع پرستم چون مزدوران . ونه بر دعوی مهر او، یعنی که از (٣) سزاء او باستحقاق او عاجز مانم ، کی برفرمان او پرستم ، کی گفت می پرست (٤) می پرستم ، وبر دوستی، سنت رسول صلی الله علیه وسلم و بتقصیر معترف .

که من ترك خدمت را ناتوانم ❊ ونه بخویشتن درانم وحق رانه بانم (٥)

ازانجا که خیزان وخسپا نم آنرا از بن دندانم (٦)

از انجا که من نه منم ،عبارت را ناتوانم .

وگفت الهی (٧) من نه بخدمت صحبت ترا می بهاسازم ❊ که درصحبت (٨) حرمت می نگاه دارم . من نه بهوای دل در خدمتم کی بفرمانم ❊

وسخت سرد بود (٩) خداوند خود رابمزد کار کردن ، ونه بمهر وسزای (١٠) آنك او پرستش راسزاست ،و خودفرمان دران واجب .

---

(١) ع : خود را میدارد .

(٢) ع وك: واوكه اورا. (٣) ع ، كه ار سزای او .

(٤) ع ، كفت برست می برستم .

(٥) ع، وحق رانه بآنم. (٦) كذا در هر سه نسخه . شايد چنين بباشد : آنرا ازين نه انم .

(٧) ع وك، وكفت من نه.

(٨) ع ، صحبت می حرمت نگاه .

(٩) يعنى نامناسب باشد (رك فر) (١٠) كك: نه به مهروسزا كه او .

وانشدنا لابی یزید البسطامی ؇

ا حبك حبين حب الهوی (۱) وحباً لانك (۲) اهل لذاك

فاما الذی هو حب الهوی فر فمك للحجب حتی اراك

و اما الذی انت ! هل لـه فشغلی بذكرك (۳) عن من سواك

[۲۸] شیخ الاسلام گفت رضی الله عنه : که محمد بن سعید الفرنجی (٤) [۲۸] راپرسیدند که سفله کی ایذ؟ (٥) گفت: او که الله پرستد بربیم وامید. گفتند : پس چون پرستی ؟ گفت . مهرالله خود (٦) خدمت از من بارد (۷) لبعضهم :

کن اذا احببت عبدا للذی (۸) تهوی سطیعاً

لن تنال الوصل حتی تلازم النفس (۹) الخضوعا

ولو (۱۰) قلت لی مت مت سمعاً وطاعة وقات لداعی الموت اهلاً ومرحبا

شیخ الاسلام گفت عظم الله برکته : که فضیل عیاض راپسری بود علی نام ، ازپدرمه بود در زهد وعبادت وترس. روزی در مسجد حرام آمد نزدیك زمزم،

---

(۱) این ابیات در صفه (٤/۳۳۸) از زبان عابدهٔ گمنامی چنین آمده :

احبك حبین حب الو داد و حباً لانك اهل الذکا

فاما الذی هو حب الو داد فحب شغلت به عن سواکا

و ما الذی انت اهل له فکشفك للحجب حتی اراکا

فما الحمد فی ذا ولا ذاك لی ولکن لك الحمد فی ذا وذا کا

در ص ۳۸۸ ج ٤ صفه نیز همین ابیات باتفاوت جزوی آمده ، یعنی بجای حب الهوی ، حب الرضاست. درقوت القلوب (۸٤/۳) باچنین اختلاف هرچهار بیت وارد است، در بیت اول حب الهوی. بیت دوم مصراع اول مانند متن، ومصراع دوم فشغلی الخ است. بیت سوم : وما الذی انت اهل له ؇ فکشفك للحجب حتی اراکا. بیت چهارم : فلا الحمد الخ است. در حلیة الاولیاء ۹/ ۳٤۸ نیز باختلاف جزوی وارداست. درالتعرف (ص ۸۰) بیت اول مانند متن، وبیت دوم مصراع اول نیز مانند متن است ومصراع دوم مانند مصراع دوم بیت سوم متن. اما بیت سوم چنین است، فاما الذی انت اهل له فلست اری الکون حتی اراکا، وبیت چهارم مانند بیت چهارم صفه است . (۲) ع ، و حباً لذاك . (۳) ع: عمن.

(٤) ع ون: الزنجی . ك: الفرنجی . (٥) ع: سفله کیست.

(٦) ع: مهرالله خوداز من بارد. (۷) ن: مهرو دوستی وی مرا برخدمت واطاعت میدارد.

(۸) ع، عبداً الذی . (۹) ع: النفس خضوعاً (۱۰) ع، آخره، ولو قلت . ك، ولبعضهم ولو.

خواننده برخواند: ویوم القیامة تری (۱) ،الایه. وی(۲) آنرا بشنید وزعقه (۳) بزد و جان بداد .

شیخ الاسلام گفت : زراره بن اوفی ✲ قاضی بصره از تابعین است ، در محراب روزی قرآن میخواند (٤) برخواند : فاذانقر فی الناقور(٥)، الآیه . بانگ بکرد و بیفتا دمرده. شیخ الاسلام گفت: که ازدوست نشان وازعارف جان :

من مات عاشقاً(٦) فلیمت هکذا — لا خیر فی عشق بلا موت

یوسف اسباط(۷) ازمتقد مانست ازایمه شرعست وسید درزهد وورع، وخوف وفزع بروی غلبه کرده، علم بروی درشورید ، مات سنه ست وتسعین ومائة . مع وکیع [۲۹] بن الجراح(۸) و بقیه (۹) بن الولید. [۲۹] شیخ الاسلام گفت که او گفته : کی دوستان او را سه چیز بداده اند: حلاوت ومهابت ومحبت وذوالنون مصری ✲ این سخن گفته پس ازوی، لکن بجای لفظ حلاوت ملاحة گفته (۱۰) وملحه ومخلد بن الحسین هم این سخن گفته ، و هم ملاحت (۱۱) گفته مات مخلد بن حسین

---

(۱) ... تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة . قرآن ، الزمر ٥۹ ج ۲٤ .

(۲) ع: وی بشنید نعرهٔ بزد . (۳) زعقه بمعنی صیحه ونعره است (المنجد)

(٤) ع، روزی قرآن خواندفاذا. ک، روزی قرآن می خواند بدین آیه رسید برخواند فاذا...

(٥) ... فی الناقور فذالك یومئذ یوم عسیر. قرآن ،المدثر ۸ ج ۲۹.

(٦) ن وع وك، عشقاً. (۷) رك: فردوس ۲۰۸، شرح تعرف ۹٦ ، التعرف ۱۱، سلمی ۳٦، ٤٤، ۱٤۱ هو یوسف بن اسباط شیبانی، زاهد واعظ که از سفیان ثوری وغیره روایت کند، ومسیب بن واضح وعبدالله بن خبیق انطاکی وغیره ازوروایت کنند. بخاری گوید: که وی کتب خودرا دفن کرده، وچنانچه شاید احادیث خود را نیاورد(میزان الاعتدال ۲ ر ۳۲۸) .

(۸) وکیع بن جراح بن ملیح رواسی از بنی عامراست، که کنیت او ابوسفیان بود، واز ائمه حنابله است. درباز گشت از حج در(فید) بسال (۲۹۷ هـ) ویادرمحرم (۲۹۹) از جهان رفت. کتاب السنن ازوست (الفهرست ۳۱۷) وکیع درسنه (۱۲۹ هـ) بدنیا آمد، واز اعمش ودیگران درس خواند، وازاحمد حنبل روایت کرد. پدرش در بیت المال کار کردی، وهارون الرشید خواست وکیع راقضای کوفه دهد نپذیرفت . (تذکرة الحفاظ ۲ ر ۲۸۲، سلمی ۲۹۲، ر ٤۳۷، ٤۸٥ ، طبقات حنابله ۲٥۷). (۹) ابویحمد بقیه بن ولید حمصی کلاعی، یکی از اعلام بزرگ اسلامی است، که احادیث مرویهٔ وی ازاهل شام ثابت است درسنه (۱۹۷ هـ) ازجهان رفت. (خلاصهٔ تذهیب الکمال ٤٦) درنسخهٔ ع نام وی عتبه بن الولید نوشته که سهواست .

(۱۰) ع، ملاحت گفته ومخلد. (۱۱) ع: ملاحت گفته وملحه.

سنه(١) احدى وتسعين ومائة، وكان يكون بالمصيصه (٢) و طرسوس (٣).

شيخ الاسلام گفت: كى آن (٤) سه چيز، اين (٥) طايفه را بداده اند كه ازتو نترسند(٦) مى شكوهند (٧).

و انشدنا لمجنون العامرى

اهابك اجلالا و مابك قدرة علىّ، ولكن ملء (٨) عينى حبيبها

ولشيخ الاسلام لنفسه

اهابك هيبةً وا طير شوقاً فهل ابصرت (٩) مرغوباً يشاق (١٠)

وبتو كار ندارند ومى جويند وخوش مى آيند ورچشمها (١١) وباو ميگر ايند، و نسبت ندارند دوست ميدارند.

شيخ الاسلام گفت: دانى كه آن حلاوت وملاحت ازچيست؟ بروان نور قرب(١٢) ايدبرو، دران حضرت كه اوست، جز حلاوت نيست، وآن هيبت ازانست، كى ميان ديدهٔ سراو، وميان عزت حجاب نيست. وآن محبت دولت دل ايد (١٣) كى كالا (١٤) خود بدست اويافتى. واز گمشده (١٥) وجستهٔ خود نشان ودليل [٣٠] ازوى شنودى (١٦)، ودرو ديده ورخود (١٧) ديدى، مهر برو نهادى [٣٠]

وانشدنا لنفسه:

وصيرتنى مرآة من يبغيك من يرنى يرك (١٨)

---

(١) ك: من سنه. (٢) مصيصه: شهريست درحدود شام بين انطاكيه و بلاد روم ونيز دهى است نزديك دمشق (مراصد). (٣) طرسوس: شهريست درحدود شام بين انطاكيه وحلب (مراصد). (٤) ع: اين سه. (٥) ك: كه اين.

(٦) ع: ازتو برسند. (٧) يعنى مى ترسند (رك فر). (٨) ك: ملاء.

(٩) ك: وهل ابصرت مرعوبا. (١٠) ع: يساق. (١١) ع وك: درچشمها.

(١٢) ع: قرب آيد. ك: قربست برو. (١٣) دوك: دل آيد.

(١٤) ع وك: كالاى خود. (١٥) ع: گم شدهٔ خود. (١٦) ع: شنيدى.

(١٧) ورخود يعنى برخود (رك فر) (١٨) اصل ... نعنيك ... مرك. ع ولات: مانندهش.

ومن طبقة الاولى من المتقدمين

معروف الکرخی (۱)

ازقدیمان مشایخ است، استاد سری سقطی ✲ وپیراو (۲). شیخ الاسلام گفت : که کنیت اوابومحفوظ(۳) است نام پدروی فیروز، و گفتند فیروزان و گفتند معروف بن علی الکرخی الزاهد .

پدروی مولا (٤) بوده، دربان (٥) علی بن موسی رضاعلوی (٦)، کی درمشهد (۷) طوس در گورست، و گویند بردست وی مسلمان شده بود. وقتی علی بن موسی، رضابارداده بود، ازدحام کردند، وی (۸) درپای آمد، دران هلاك گشت . (۹)

معروف از اجلهٔ مشایخ قدیم است بورع وزهد وفتوت معروف. باداؤد (۱۰) طائی صحبت کرده بود (۱۱)، و معروف سیدبود ازخداوندان ولایت (۱۲) و کرامات (۱۳) ظاهر . درسنه مائتین برفت (١٤) ازدنیا، و گور (۱۵) وی اکنون ببغداد (۱٦). بانجاروند بدعا کردن و بتبرك وزیارت، ومجرب است

---

(۱) بقول سمعانی منسوبست به کرخ یکی ازقرای نواحی عراق. وهومعروف بن فیروزان ؟ کرخی عارف وصوفی ومجتهد زاهدومحدث متوفی ۲۰۰ یا ٢٠٤ ه (انساب ٤٧٨ب) رك: ن ۳۹، تذکره ار ٢٢٤، صفه۲ـ۱۷۹، اسرار ۲۷ـ٥٦، ریحانه۳ـ۳٥٦، شرح تعرف ۹٦ ۱، اللمع ۱۸٥، سامی ۸۳ ببعد، حلیه ۸ـ ۳٦۰ ببعد، شعرانی ۱ـ ٨٤، قشیریه ۱۲، ابن خلکان ۲ـ ۱۳٦، شذرات ۱ـ ۳٦۰. تاریخ بغداد ۱۳ـ ۱۹۹ ببعد، مرآة الجنان ۱ـ ٤٦۰ ببعد، سیر اعلام ۷ـ ۸۹ ببعد، التعرف ۱۱

(۲) ع وك، و جزو .   (۳) ع، اومحفوظست.   (٤) ك: ملا .

(٥) ع و ك : دروان .   (٦) علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی ابوطالب هاشمی. کنیت اوابو الحسن رضا، یکی ازائمه بزرگ آل علی است، که مامون اورا بسا تعظیم کردی، و با او بخلافت عهد بست و درسنه ۲۰۳ ه مسموماً از جهان رفت. (خلاصه تذهیب الکمال ۱۳٥)   (۷) ع: که بطوس بمشهد در گورست. ك: که بطوس درمشهد در قبراست.   (۸) ك: وی برادر پای آوردند.   (۹) ك، شد.   (۱۰) رك: حاشیه ص ۳٥۱.

(۱۱) ع: صحبت داشته بود ومات داؤدالطائی سنه خمس وستین ومائه ویقال سنه احدی وسبعین، معروف سیدبوده از   (۱۲) ع: ولایت طاهرست ظاهر   (۱۳) ك : وکرامت.

(١٤) ع: ازدنیا برفت.   (۱٥) ك، وقبروی.   (۱٦) ع: ببغدادست بدانجا. ك: ببغداداست بآنجا

کی هر که دعا کند مستجاب گردد. وی گفته: ما شیئی احب الی الله، والاقرب الیه من قلب خاشع. ومحمد (۱) منصور طوسی گوید، استاذ بوسعید خرا ز: که ازمعروف شنیدم (۲) در دعاء خود میگفت: اعوذ بك من امل نمنع (۳) خیر العمل. وهم وی گفت کی [۳۱] صوفی ایذر (٤) مهمان است، تقاضاء مهمان [۳۱] بر میزبان (۵) جفاست مهمان که (٦) بادب بود، منتظر بود ومتقاضی نبود.

واحمد حنبل گوید رحمه الله: که مردی گفت (۷) معروف را: کی مرا وصیت کن! (۸) گفت: اجهد (۹) ان لایراك الله (۱۰) الافی زی مسکین.

شیخ الاسلام گفت: کی معروف قرائی (۱۱) بود، وقتی (۱۲) باخواهرزاده گفت: کی ترا باو حاجت باشد (۱۳) بامن بگو (۱٤) سئل عن معروف الکرخی عن المحبة فقال: المحبة لیس (۱۵) من تعلیم الخلق، انما هو (۱٦) من مواهب الحق وفضله مصطفی (۱۷) گفت صلی الله علیه وسلم: رب (۱۸) ذی طمرین لایؤبه (۱۹) له لو اقسم علی الله لاء بره. لایؤبه (۲۰) له: ای لایحتفل به لحقارته. ومصطفی صلی الله علیه وسلم در دعا میگفت: اللهم انی اسئلك بحق السائلین علیك، وبحق الراغبین الیك، وبحق ممشای (۲۱) هذا الیك (۲۲) بحق این گلمهای من ورتو (۲۳) وفرا عمر گفت وقتی: نگر جز بالله سوگند نخوری! وهم فرا

---

(۱) ع وك: محمد بن منصور الطوسی. (۳) ك: شنودم در دعای خود که میگفت.
(۳) ك، یمنع. (٤) ع: اندرینجا مهمان (۵) ك بور میزوان. (٦) ع، مهمان با ید که بادب منتظر بود. (۷) خ: معزوف را گفت. (۸) ع، وصیتی فرما. (۹) ع وك ون، احذر. (۱۰) ك: الله فی زی. (۱۱) قراء، قاری قرآن.
(۱۲) ع مروزی فرا خواهرزاده. ك، وقتی فرا خواهر زاده.
(۱۳) ك: باشد سوکند بمن ورود، متصل این کلمه بر حاشیه ك بخط ماتن نوشته شده: یعنی بخدای عزوجل که چون ترا باو حاجت بود بمن سوگند برود، ومصطفی در دعا میگفت: اللهم ا لخ. (۱٤) ح، بمن ورود. (۱۵) ن، لیست.
(۱٦) ن: هی. (۱۷) در (ع) اولاً دعا اللهم انی اسئلك آمده وبعد از آن (رب ذی الخ)
(۱۸) ك، رب اشعث اغبر ذی طمرین ... لایحتفل به لحقارته.
(۱۹) ع، لایو بوله. (۲۰) حدیث صحیح است که بزاز از ابن مسعود روایت کرده (جامع الصغیر)
(۲۱) ع وك، ممشائی الیك. (۲۲) ن، ممشائی. این دعا در ادعیهٔ ماثوره که در کتب سنن وصحاح آمده یافته نشد وسند آن بدست نیامد. (۲۳) ورتو: برتو - (رك فر).

عمر گفت وقتی : کجا میروی ؟ گفت : بعمره. گفت: مرا بدعا یاددار!

شیخ الاسلام گفت : کی چون باخودی (۱) حرمت نگاه دار! وکی خود نیء نیاز ! (۲)

اسرافیل (۳) ازقدیمانست. شیخ الاسلام گفت: که وی استاذ ذوالنون مصری ایذ. (٤) بمغرب بوده، (٥) بمصرسید بوده ، وویرا سخنانست بسیار [۳۲] درزهد وتوکل ومعاملات نیکو .

فتح شخرف (٦) سید بوده ، عبدالله احمد حنبل گوید : کی از خاك خراسان چون فتح نیامده ، گویند کی از کش (۷) بوده کنیت اوابونصر.

شیخ الاسلام گفت. کیوی بمصر شد،شش صدفرسنگ بیك سوال باسرافیل چون فرصت یافت پرسید ازوی: هل تعذب الاشرار (۸) قبل الزلل ؟ گفت مراصبرده سه روز. روزچهارم گفت: مراجواب دادند: ارروابودثواب پیش ازعمل، هم روابود عذاب (۹) پیش از زلل. این بگفت وزعقهٔ (۱۰) بزدودر شوریذ، پس آن سه روز بزیست وبرفت. شیخ الاسلام گفت : که آن سه روز (۱۱) جواب آن سه روز درنگ خواستن بود، اگردر وقت جواب دادی دروقت برفتی. (۱۲)

شیخ الاسلام گفت : کی ربوبیت همه غیر (۱۳) عبودیتست وقسمتها بکرده پیش از کردخلق (۱٤)، وخلق زیرحکم وخواست وی اسیر، تا هریکی (۱۵) راد، حکم رقم چیست (۱٦) عاقبت وی آن کند کهخود خواهذ. وویراایذ (۱۷) هرچه

---

(۱) ك، باخودبی، حرمت. (۲) اصل: نی نیاز؟ ع: نیء نیاز. ك: نبی بناز.

(۳) رك ، اللمع ۲۲۸ر۲۲۸ ، حلیه ۹ر ۳٤٦ ودر دیگر صفحات نیز در ضمن احوال ذوالنون. (٤) ایذه است (رك فر) (٥) ع : مصری بوده بمغرب ، بمصررسیده .ك : مصری اید ازمغرب بوده وبمصر .

(٦) اصل : سحرف (رك ، ص ٦١) (۷) کش ، دیهی بود د رسه فرسنگی جرجانیه خوارزم (مراصد) (۸) اصل : الاسرار ؟

(۹) ع، روابود پیش از. (۱۰) یعنی فریادکردونعره بزد. (۱۱) ع وك: سه روزدرنك پس جواب.

(۱۲) ك: جواب دادید دروقت برفتید .ع: دادی برجای برفتی . (۱۳) ع وك :غیر. اصل: عین؟

(۱٤) کرد یعنی عمل . (۱۵) ع ، تاهرکرارقم چیست . ك: تاهریك رارقم چیست ، عاقبت آن کند. (۱٦) اصل ، جلیست ؟ (۱۷) ویرا ایذه یعنی ویرا هست .

خواهد که‌خداونداست، ودران عادلست، کس را (چون) وچرا نا ید و نسزد (۱) کسی‌زا ، از بهر آنک وی کار بر علم وحکمت میکندو کرده، تا سزای هر کس چیست وعنایت وی بکیست ؟ [۳۳]

[۲۳] وانشد ناللشافعی (۲) رحمه‌الله ، حین سئل عن القدر فانشاء یقول (۳)

ما شئت (٤) کان وان لم اشأ (٥) | وما شئت ان لم تشا (٦) لم یکن

خلقت العباد علی ما علمت | ففی العلم بجری (۷) الفتی والمسن

فهذا (۸) مننت و هذا خذ لت | و هذا اعنت (۹) و ذالم تعن (۱۰)

---

(۱) یعنی کسی را چون وچرا نسزد .ع وک :را جون وچرانابد ونسزد که وی کار بر علم وحکمت .(۲) امام معروف صاحب مذهب ، منسوب بیکی از اجداد خود شافع ، که نامش ابو عبدالله محمدبن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع بوداز بنی هاشم .ولا دتش در غزه فلسطین در سنه ۱۵۰ ه ووفاتش درمصر بسال ۲۰٤ ه ماه رجب واقع شده وی محدث وفقیه عظیمی بود ودر تشکیل علوم اسلامی وفقه وحدیث یکی از پیشروان بزرگست، تالیفات او را تا (۱٤۰) نوشته اند ، که ازان جمله احکام القرآن واختلاف الحدیث وادب القاضی واصول الفقه وسبیل النجاة والسنن والمسند در حدیث طبع شده است، رك : سمعانی ۳۲۵، ابن خلکان ۱۹/۲ ، نامهٔ دانشوران ٦۲/۷ ، آداب اللغه ۱٤/۲ ، تاریخ بغداد ٥٦/۲ ، قاموس الا علام ۲۸۲۰/٤ ، حلیة ٦۳/۹ ، الفهرست ۲۹٤ ، ریحانه ۲۸٦/۲ ، وغیره کتب رجال وتاریخ

(۳) ع : یقول ، شعر (٤) ع : فما شئت . (٥) این ابیات در کشف الا سرار (٦۸۰/۱) نیز بنام شافعی بزیادت یك بیت واختلاف ذیل وارد است : فماشئت.

(٦) اسرار : لم نشأ . (۷) اصل : بجری؟ اسرار : یمضی . (۸) ع وك واسرار : علی ذا .

(۹) ع : اغنت . (۱۰) بیت جهارم از اسرار :

فمنهم شقی و منهم سعید | و منهم قبیح ومنهم حسن

ومن طبقة الاولی باسلیمان (۱) دارانی (۲)

شیخ الاسلام گفت: که نام وی عبدالرحمن بن احمد بن عطیه (۳) العنسی (۴).
ونیز گویند (۵): عبدالرحمن بن عطیه، از مهینان وقدیمان مشایخ شام بوده (۶)،
از داریا (۷) دیهی است از دمشق. امام (۸) است وسید، نظیر عبدالعزیز دمشقی، واستاد
احمد (۹) بوالحواری ✿ ریحانة الشام. ودرسنه خمس عشر ومائتین برفته. (۱۰)
باسلیمان را پرسیدند: کی حقیقت معرفت چیست؟ گفت. آ نست کی
مراد جز یکی نبود در دو گیتی. وهم وی گفت: که در کتابی خواندم (۱۱) از
کتب آسمانی که الله گفت: کذب من ادعی محبتی اذا جنه (۱۲) اللیل نام عنی
(۱۳) ازوی پرسیدند: که این نور و بها، بر روی دوستان وی ازچیست؟
[۳۴] جواب داد: خلوا بالرحمن فاصا بهم من نوره «سیما هم فی وجوههم (۱۴) [۳۴]

---

(۱) رك: ن ۴۰/ کشف باب ۱۱، صفه ۱۹۷/۴، تذکره ۱/ ۱۹۲، ریحانه ۲/ ۲۶، اللمع ۳۸/ ۲۷۱/ ۳۶۹ وغیره، سمعانی ۲۱۶ ب، شرح تعرف ۹۴، حلیه ۲۵۴/۹ ببعد، ابن خلکان ۳۱۳/۲، سلمی ۷۵ ببعد، شعرانی ۹۱/۱، قشیریه ۱۹، شذرات ۱۳/۲، تاریخ بغداد ۱۰/ ۲۴۸ ببعد، مر آة الجنان ۲/ ۲۹، البدایه ۱۰/ ۲۵۵ ببعد، سیر اعلام ۱۸۳/۷، معجم البلدان ۵۳۶/۲، مصباح ۲۷۶/ ۳۵۱/ ۴۲۱ وغیره. التعرف ۱۱/ ۹۹ وغیره. (۲) ع: بوسلیمان دارائی. (۳) ع: عطیة العبسی؟ (۴) اصل: العبسی؟

(۵) ك: ومیگویند که عبدالرحمن. (۶) ك، شامست از داراده‌ی است از. (۷) اصل، دارنا؟ ن: داران. صفه ۴ر۱۹۷: داریا قریة من قری دمشق. مراصد گوید، داریا دیهی است بزرگ ازقرای دمشق، که دران قبرابی سلیمان دارانی است ومردم بزیارتش آیند (ص ۱۶۳) در ریحانه ۲ر۶ گوید، که نسبت دارانی به داریا خلاف قیاس است وداریا دیهی است ازغوطهٔ دمشق. در تذکرهٔ عطار دارائی است و عطار آنرا دارائی میخواند وگوید: «آن در دریای دانائی، ابوسلیمان دارائی» که مطابق عادت عطار باید کلمات مسجع باشد، و بنابران دارانی را بمقابل دارائی درسجع نتوان قرار داد. به تصریح سمعانی ۲۱۶ دارانی منسوب بداریا دمشق است، و بدون اثبات نون هم رواست، و همین تصریح را ابن خلکان (۲، ۳۱۳) هم دارد. امانسبت دیگر وی عنسی است بفتحهٔ عین، منسوب به عنس بن مالك ازقبیلهٔ حی، که دراصل عبسی بود، وما به استناد سلمی ۷۵ وابن خلکان تصحیح کردیم. اما تاریخ وفاتش را ابن خلکان (۲۰۵ه یا ۲۱۵ه) آورده در حالیکه یاقوت وفاتش رادرداریا بسال (۲۳۵ه) مینویسد. سلمی گوید، ازاهل داریاست ازقرای شام متوفی ۲۱۵ه در نسخهٔ ع، دارا؟

(۸) ع: وی امامست. (۹) ك، احمد بن ابی الحواری (۱۰) ك: برفته ازدنیا. (۱۱) ك: خوانده‌ام.

(۱۲) ن: اذا جیئه. ولی درقرآن جن اللیل وارداست، بنابران ضبط اصل ورع افضل است.

(۱۳) ع، فاذا جن علیه اللیل نام عنی عینه. (۱۴) قرآن، الحجرات ۲۹ ج ۲۶.

شیخ الاسلام گفت، کی باسلیمان گفت: وقتی کەمن بعراق(١) عابدبودم وبشام عارف. احمد بوالحواری (٢) حکایت کرد پسر وبراسلیمن سیدبوده ازمهینان مشایخ شام، (٣) که ویرا لسان است عالی درین علوم ، احمد (٢) بوالحواری دیده وحکایت کند ازوی که وی گفت: که بشام ازان عار ف بود، که بعراق عابدبود، ار(٤) آنجاعابدتر بوده، (٥) اینجاعارف‌تر بوده(٦) وبو سلیمان گفت: ربما ینکَث(٧) الحقیقةفی قلبی‌اربعین یوماً، فلااذن‌له (٨) ان یدخل قلبی،(٩) الابشاهدین من الکتاب والسنه.

شیخ الاسلام گفت قدس‌الله روحه کی باسلیمان گفت (١٠): هرچیزی که ترا ازالله مشغول کند برتو شومست(١١)، وهر کی خوی توازالله باز کند، وخوی تو فرا اسباب کند، ترادشمن است.وهر نفسی کەازتوبر اید در غفلت، نه در یادالله، برتوداغست. وهم‌وی گفت: اذابکی‌القلب من الفقر (١٢)ضحک الروح من الوجد.

لشیخ اسلام :

ان حزنی فیك حزن عجب — ولد ته فیك امات الفر ح

وله ایضاً

ان حزنی غیر احزان الوری — ولدته (١٣) فیك امات السرور

[٣٥] شیخ الا سلام گفت : که ابـن الکرنبی(١٤) استاد جنید بود، بر پیراهن(١٥) [٣٥] وی یك آستین بود گفت: مرایك آستین بس، که

---

(١)ع: بعراق بودم عابدبودم وبشام‌عارفم. (٢)ع وك: احمدابی الحواری.(٣) ك : شا مست ویرازبان عالیست دربن. (٤) اصل: ازانجا. (٥)ع: عابدتربودید اینجا عارف تربودید ك ، عابدتر بودی اینجاعارف تربودی. (٦) ن ، وهم وی گفته که وقتی بعراق بودم عابد بودم وبشام عارفم . بعضی ازین طایفه‌گفته اند، که بشام ازان عارف بود که بعراق عابد بود، اگر آنجا عابدتر بودی اینجاعارف تربودی.

(٧)اصل‌وك، ینکت.ن وع، ینکث. (٨) ن: الها . (٩) ك : فی‌قلبی. (١٠)ك : کفته‌که همه چیزکه تراازالله بازکند وخوی تو فرا اسباب کند. (١١)ع : شو مست وکفت که هرچیزی‌که خوی تو .

(١٢)ن، من الفقد . (١٣)ع : ولد تك. (١٤)ع : ابن الکرینی ؟ برای ابـن الکرنبی رك، ن ٨٥ واین کتاب‌ص ١٦٥ . (١٥)ع وك ،وربیراهن .

قرص (١) دران نهم ،(٢) دیگر آستین نخواهم که آن تنعم است . (٣)

احمد بوالحواری (٤) گوید : کی استاد (٥) گفت عبد العزیز بن عمیر (٦) کی الله گفت: اقدرتکم علی رویتی ، واسمعتکم کلامی ، و اشممتکم رایحتی. تراتوانا کردم تا دیدار من بر تابی (٧)، وشنوا کردم تا سخن من بر تاوی وبوی خویش بتورسانیدم(٨)، تا از من آگاه شدی و با من بماندی !

شیخ الاسلام گفت: که بالله که ازین هر سه آگاهی، وترا برو باقی(٩) ، همیشه ترا برو باقی بود، او ترا بیافرید، کی با تو نمایم کی من کیم،(١٠) هرچه کند ترا برو باقی بود، ار همه (١١) ملك خود ترا دهد، بدل صحبت خود، ترا برو باقی بود ، کی تو اومی باید(١٢) ، هرچه جز او همه هم اند (١٣)، کی تو طاقت نگرستن در خورشید نمی داری، وخرشید مخلوق(١٤) در دیدار او چون خواهی کرد؟ ودیدهٔ (١٥) تو از نور فضل پر کند، ودل تو از نور قرب پر کند، وجان تو از نور وجود پر کند (١٦) و گوید بمن (١٧) نگر! آنکه بسه دیده در وی می نگری دیدار آنست. قومی در نظر اجلال (١٨) روانند وقوم در نظر اکرام. هر کس ویرا بقدر شناخت(١٩) خود بیند،وز بهر(٢٠)خویش. در دیدار همچنان [٣٦] تفاوتست فردا، که امروز در شناخت [٣٦] دیدار آنست(٢١) که ذهول (٢٢) آرد ، و بود که شکوه آرد ، و بود که در دیده نور رسد .

---

(١) ع: قرصی .

(٢) شاید مقصد قرص نان باشد . (٣) ك ، که تنعم است . (٤) ع ، احمد بن ابی الحواری .

(٥) ك: استاد من گفت . (٦) ع ، بن عمر .

(٧) ع وك ، ورتاوستی. (٨) ع : دمانیدم. (٩) ع ، باقی بود وترا بیافرید م که باتو نمانم . ك، باقی بود وترا بیافرید که باتو نمایم . (١٠) یعنی من کیستم

(١١) اصل، ازهمه. (١٢) ع وك، که ترا او. (١٣) ع، هم آید. (١٤) ك، مخلوق است در دیدار.

(١٥) ع ، او دو دیده . ك ، او دیدهٔ تو از . (١٦) ك: پر کند بمن نکر. (١٧) ع، فمن.

(١٨) ك، اجلالی روانند وقومی در. (١٩) ك، شناخت وی بینند وبهرهٔ خویش دردیدار . (٢٠) ع، و وز بهرهٔ خویش . (٢١) ك، دیدار است . (٢٢) اصل : دهول ازد . ع وك، مانند متن .

(۱) سه دیده است عارف را: دیده سر بیند و آن لذت راست و دیده دل و آن معرفت (۲) راست. و دیدهٔ جان (۳): و آن مشاهده راست. وماقدروا الله حق قدره. (٤)

آنك ترا دید دید، اما بچه دیده می‌دید؟ اما از تو چه دید؟ بنگر یستن خویش تراچون دید؟ آری! از روی (٥) استاخی جان فرا دیده داد، تا ترا بخود بی خود بدید، آنك ترا بآرزو مندی دید، نشانی (٦) داد، ازانچ (۷) دید، و آنك ترا بتو دید، پیش بازراه ندید (۸).

فی مناجاته

الهی! (۹) ترا آنکس بیند که ترا دید (۱۰)

ووی ترا دید کی دو گیتی ویرا نا پدید

وترا او دید کی نادیده پسند یـد

پس ازان ترا ندید کی بخو یشتن دید

دیدار (۱۱) که چشم ودل درو نا پدید

دیدار اینست (۱۲) ودراز نای (۱۳) ببرید

چشم غریق از پری آب (۱٤) ندید

آنکس کی ترا بیك دیده دید، چه دید؟

---

(۱) یعنی برسد. (۲) ك، معرفت راودیدهٔ.

(۳) ع وك، ودیدهٔ جان مشاهدت راست. (٤) قرآن، الانعام ۱۹ ج ۷.

(٥) ع، آری آرزوی دل کستاخی. ك، اری ازروي دل کستاخی. (٦) ك، نشانی دیداز انجه.

(۷) اصل، ازانچ = ازانچه. (۸) ع: پیش راه با زندید.

(۹) ع: الهی که پیدایی این جستن چیست، من دیده ورمی جویم بحجت من کیست؟ بیننده در دیدار کومست و دیدن در دیدار، پس نه دیدار راجاست و نه دیده وررا دیگر ذوالنون مصری گفت: او نه محجوب ست حجاب برتست، او نه بیند که نکرد فی مناجاته الهی ترا.. ك: مانند ع. وای در (ك) بجای (دیدار راجاست) چنین است، (دیدار را بقاست و ندیده وررا ذوالنون) الخ .. وبجای (حجاب برتست او) چنین است: (برتواست او بیند که نکرد الخ)

(۱۰) ع، ترادید که دو گیتی ویرا نا پدید. (۱۱) ع: دیداریکه دروچشم ودل نا پدید.

(۱۲) ك، دیدار نیست. (۱۳) درازنای یعنی درازی و طول.

(۱٤) ع، از پری آب آب ندید.

واو ترا دید ، کی همهٔ اودر دیدار نا پدید

وز(١) نگرستن او باز آمد، کی ترابخوددید

مسکین او کـه تـرا دید وفـد یـد !

ترا بتو بـایست (٢) دید.

بخوددید آنچ جست ندید، بهرۀخود دید

بتر آنست که‌راضیست بآ نچ دید . (٣)

عارف خود را گم گرد (٤) که ترادید [٣٧]

دید ار آنست (٥) ودرازنای ببر ید

وانشدنا الامام لنفسه

السمع والعين والفواد لقي — والحق ماان ينال بالحشر

طالبنا بالذی علیه لنا — فاستعصموا من رعونة البشر

باحفص حداد گفت: کی سیب ندید ن (٦) جهل است، لکن باسبب بماندن (٧) شرك است . شیخ الاسلام گفت: کی علم عارف راپای بند است . لکن عارف بی علم دیو است . شیخ الاسلام گفت کی :

احمد(٨) بوالحواری (٩) شاگرد باسلیمن بود، (١٠) ،ایذون (١١) گوید: کی وقتی باسلیمن را گفتم: که بروز گارمن ازدوستداری(١٢) اولیاءالله بیش ازان

---

(١) ع، نابدید. آنك نكريست او باز آمد. (٢) اصل، بات. (٣) اصل، بانج دید.

(٤) ع، گوم کرد. (٥) ع وك، مانند متن. اصل ،که ترا دید ازانست ؟

(٦) ك: نادیدن. (٧) اصل. بماندند ؟

(٨) ع وك : احمد بن ابی الحواری. (٩) ابوالحسن احمد بن میمون ابوالحواری ازاهل دمشق بود، پدر وبرادرش محمد نیز اهل زهد و عرفان بودند . احمد بامشایخ بزرگ صحبت کرد وروایت حدیث نموده و درسنه (٢٣٣هـ) ازجهان رفت (رك، سلمی ٩٨، حلیه ١٠/٥ ، صفه ٤/ ٢١٣، شعرا نی ١/٩٦ ، قشیریه ٦١، شذرات ٢ /١١ مرآة الجنان ٢/١٥٣، تهذیب الکمال ١/٢٥، البدایه ١٠/٣٤٨، تهذیب ١/٤٩، سیراعلام٨/١٦٥، ن ٦٧، تذکره ١/٢٣٨، اللمع ١٥٨ /١٨٣، فردوس ١ ٢٠١، سمعانی ١٨٠، شرح تعرف ٩٥، مصباح٢٦٢ /٢٧٦ /٢٧٧. (١٠)ع، باسلیمان آید؟ ك: باسیلما نست کوید وقتی.

(١١) ایذون، چنین (رك فر) (١٢)ع: دوسیاری؟ ك: دوستاری .

شادی می آمدی (١) ولذت می‌یافتی (٢) که اکنون. باسلیمن (٣)جواب داد گفت : راست (٤) آن اول چنان بود ، آخر شاغل پدید آید . (٥)

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: کی اول این کار بس‌خوش است وبالذت ور احت ، وزنـدگانی همه روح است وشادی ، تامرد پای دردام آید (٦) هر گه درین کار آید، آخر (٧) این بازو (٨) نمایند و مقامـات چنین است، یك نشیب ویك فراز .

وبوبکر کتانی☆ گوید: کی مقامات یکی نوراست ویکی ظلمت، یعنی‌یکی [٣٨] روح‌وآسایش و زندگانی، ویکی [٣٨] ناکامی ورنج . یکی‌تجلی ویکی استتار . یکی جمع و یکی تفرقت . آنکس که اول در اید، آخر باو (٩) نمایند، پیش آن ببیند (١٠) وهمه نیکو یها وافزارها (١١) وزندگانی وشادیها بیند، وآن نشیبها ونا کامیها و تفرقها وپوششها (١٢) آن همه که می کشد از بلاها ورنجها بآن می کشد، کی پیش ازان ندیده باشد، وآن نشیب (١٣) بنه بیند . چون بر گذرد (١٤) ازان تاسا (١٥) شود وآنك در پیش‌برسیده (١٦) استازو،تامدت تمام شود، پس پوشیده آشکارا شود،واین پنهان همه باحق گزارده شود پس بر گذرانند . وچون نیك ماند آخر این کار باول این کار فاشود (١٧) وواشود، وزان شود کی اول بوده. ورا‌ه‌بحق حلقه است ازو درايد باز بازو (١٨) گردد.

---

(١) ع، می‌آمد. (٢) ع: می یافتید.ك:می یافتمی. (٣)ك، باسلیمان کفت که‌راستست‌ازاول.
(٤) ع، راست‌است‌آن اول . (٥) ك : آمده (٦)ك: دردا م نماد .
(٧)ع‌و ك ، آخراین‌کار‌بازو (٨) بازو: یعنی بیا و باز نمایند.
(٩)ع : آخرآن بدو نماید. ك، درايد درآخر او بازو نمایند .
(١٠)ع ،نه‌بیند.ك: پیش اونه بیند. (١١) اصل : افرارها .عوك، افرازها.
که ظاهرآافزارهاست یعنی اسباب وسامان . (١٢) عوك : وپوششهانه بیند.
(١٣)ع ، وآ ن بسبب نه بیند . (١٤) ع: بكذرد ازان.
(١٥)ن: یعنی ملول شود (رك‌فر) (١٦) ع، نرسیده.ك : پرسیده.
(١٧)ك، فاشود وازان بود وشود‌ که‌اول (رك فر) (١٨)ع، با او

وگفت: اول این کار بهار ماندو بشگوفه، کی مرد درو خوش بودو تازه وبروح (۱) اما دیر بنه پاید، (۲) چون بر گذرد کارمه باشد، امادران صدمت عزت بود (۳) و کاستن حظوظ، کی درفنا باز شود، تا آنکه زندگانی (٤) شود، ومرد همواره باول کار خود میگرددوبآن می اند مد (٥) وآن خوشیها باز میخواهد کی. ویرا آسایش دران بود، ونهایت (٦) قیمت مه باشد، لکن بار بیشتر بود، [۳۹] چنانك (۷) [۳۹] درحیرت ووله (۸) بازشود، که کارازطاقت تمییز بر گذرد، وآنقدر سزای (۹) رهی پیش آید، مرد درماند همواره دست باول کارمیزندودردست نیاید.

ابو بکر صدیق گفت کی بهترین (۱۰) همه خلق پس (۱۱) پیغامبران رضی الله عنهم اجمعین: طوبی لمن مات فی النانات (۱۲) یعنی چون (۱۳) نیکو وخوش وخنك وسعادت روزگاراو که باابتداءارادت باجوار صحبت وتازگی (۱٤) وصفای وقت برود از دنیا، کی دردیر درنگی (۱٥) تغییر احوال می‌افتد، ودر صفا کدرهی آمیزد:

وانشد ناالامام لبعضهم:

وای نعیم لا یکدره الدهر .

فکدرته یدالایام حین صفا

قد کان لی شرب (۱٦) یصفو برؤیتکم

ومصطفی گفت صلی الله علیه وسلم: ارق الناس اهل الیمن (۱۷). وقتی قومی

---

(۱) ع: وپرروح. (۲) ك: اما دیرینه پاید؟ که صورت اصل افضل است بمعنی دیر نمی پاید. (۳) ع: باشد. [٤) ع: تاآنکاه که زندگی هموار کردد ومرد باول کار خودمی نکرد وبآن می‌اندهد. (٥) ع: می‌اندهد. ك: می آمدند؟ اصل: می‌اندمد، که بمعنی یادمیکند خواهد بود (رك فر). (٦) ع وك: نهایت راقیمت. (۷) ع: جوناك. ك: جنا نکه. (۸) وله: اندوه سختیکه هوش ببردو حیرت ازشدت وجد (المنجد) (۹) ع: سرای. ك: وازقدر سزا پیش آید. (۱۰) ع: کفت موبنه همه. ك: کفت بهینه همه خلق پس پیغمبران این که طوبی (۱۱) ع: پس از پیغامبران. (۱۲) ع: النایقات؟ ك: فی النأناة ودرحاشیه معنی آنرا نوشته: اول مسلمانی. اما نأناة بمعنی سستی وحصر قصور وعدم قوت است (لسان العرب) (۱۳) ك: یعنی چه نیکو. (۱٤) ع: تازگی (۱٥) ع: دریکی؟ (۱٦) صفه ۲/۲۳۸: لی مشرب، ومصباح ٤۲٥ کذا. کشف الاسرار (۱٦/٥) قد، ندارد.

(۱۷) حدیث حسن است که طبرانی از عقبه بن عامر چنین روایت کرده: اهل الیمن ارق قلوبا والین افئدة وا سمع طاعة (جامع الصغیر ۱/۱۱۰)

آمده بودند از یمن ، قرآن می‌شنیدند (١) و مـی گریستند و باد لهاء خوش وتازه می‌زاریدند . آنرا میگوید عز ذکره : تری اعینهم تفیض من الدمع مما عرفوا من الحق (٢). ابوبکر صدیق رضی الله عنه ایشان رادید ، چنان (٣) خوش آمد گفت: هکذا کنا فقست القلوب .

انشاء لبعضهم .

وساعدتك اللیالی (٤) فاغتررت بها　　　وعند صفو اللیالی یشبه الکدر (٥)

[٤٠] بومحمد جریری (٦) ٭ وقتی مجلس میگفت یکی برخاست و گفت: ای شیخ [٤٠] دلی داشتم بس خوش وصافی ووقت صاف و بانظام ، آن برمن درشورید واز من مناغد (٧) گشت ، حیلت چیست؟ جواب داد گفت: ای جوانمرد! بنشین که ما همه درین ماتم نشسته ایم، واین ابیات برخواند : (٨)

تشاغلتم (٩) عنا بصحبة غیـرنا　　　واظهرتم (١٠) الهجران ماهکذا کنـا

واقسمتم (١١) ان لاتحولوا عن (١٢) الهوی　　　بلی وحیاة (١٣) الحب حلتم وماحلنا (١٤)

لیالی بتنا نجتنی (١٥) من ثمار کم　　　فقلبی الـی تلك اللـیا لـی قدحنـا

---

(١) اصل، می‌شنیدن.　(٢) قرآن، المائده ٨٢ ج ٧ (٣) ك: اوراخوش آمد.

(٤) قشیری ٦٦، ابوعلی الدقاق ینشد کثیراً، وسالمتك اللیالی الخ.　(٥) ع و ك و قشیری: یحدث الکدر . اصل : یشه بدون نقاط اول . در آخر کتاب محاسن المجالس ابوالعباس احمدبن محمد صنهاجی مشهور بابن العریف طبع پاریس ١٩٣٣ م نیز بجای یشبه، یحدث است و بیت سابق آن چنین است (ص ١٠٦) :

حسنت ظنك بالایام اذا حسنت　　　ولم تخف سوء مایأتی بها لقدر

(٦) اصل: حریری . ع: حریری بدون نقاط.　(٧) ع: و ازمن منغص گشت. ك : و آن مناغد منعدم گشت. زیر کلمه مناغد نوشته‌اند یعنی منغص . شاید مناغد مفرس و مصحف باشد.

(٨) ع: میخواند:　(٩) ع نشاغلتم بدون نقطهٔ اول. ك: تشاغلتم. قشیری ١٩٦ : سمعت ابابکر الرشیدی الفقیه یقول رأیت محمدا الطوسی فی المنام فقال : تشاغلتم الخ. اصل: نشا غلتم

(١٠) ك: فاظهرتم.　(١١) قشیری: و کنا علی ان لا نحول عن الهوی ٭ فقد و حیاة الحب حلتم وما حلنا.　(١٢) اصل: لا یحولوا.　(١٣) ع: حیوه الحب بدون نقاط . ك: و حیاة الحب.

(١٤) برحاشیه (ك) است: حال عن العهد حولا بگشت ازعهد.

(١٥) ع: بجتنی و ك: نجتنی. اصل بجتنی. کشف الاسرار: (٥-٤٢٣) نجتنی

و انشدنا الامام لبعضهم

احسن ما كنا تفرقنا خا ننا الدهرو ما خنا
ليت (١) لنا الدهرلنا مرة عادلنا يوماً كما كنا

فی مناجاته

الهی ! درد میدانم ،دارو (٢) نمیدانم ✻ یامی دانم ، خوردن نمی‌توانم .

نه یارم (٣) گفت: که این همه درد چرا بهرهٔ من ؟ ✻ نه دست رسد مرا بر معدن (٤) چارهٔ من .

بهٔشغل (٥) درد و بیم تاوان نشستن بماتم (٦) چند توان ؟

سبحان الله ! این چه بتر (٧) روزیست ✻ ترسم کی مرا از تو جز از حسرت نه‌روزیست .

خفته ورفتن بدل می سگالم (٨) ✻ زهر میخورم وازدرد (٩) می نالم ✻ نهٔ چنانم کی می پندارم . (١٠)

نه آنم کی می نمایم ✻ هرگز کس از چنین نیك (١١) نیاید تامن آیم .

می لرزم از آن که نه‌ارزم ✻ وازانم (١٢) کی سزم جاوید نیاویزم .

[٤١] پس چه سازم ؟ جز آنك می سوزم تا ازین افتادگی برخیزم (١٣) [٤١]

الهی ! از بخت خود چون پرهیزم ✻ واز بودنی کجا گریزم ؟ ✻ وچاره را چون آمیزم ؟ ردر هامون در کجا گریزم ؟ ✻ گاه گویم : کی خاك برسر خود بیزم (١٤) .

و گاه چون غرقه‌شدگان از هر چوب می در آویزم (١٥) ✻ من چه‌دانم از بر (١٦) خود می آتش انگیزم .

---

(١) ع: لست لنا . ك: لیت لنا الدهر معرة (٢) ع و ك : دوا نمیدانم .

(٣) یعنی یا . اندارم ونمی توانم (رك فر) . (٤) ك: بمعدن .

(٥) اصل: نه شغل ع. شغل درد. ك: بهٔشغل (٦) ك: باماتم . (٧) ع : بهٔروزی .

(٨) یعنی می اندیشم (رك فر (٩) ك: وازدارو می‌مالم ؟ (١٠) ع: كه‌بندارم

(١١) اصل: از جنین، نك ساید. ع: نك نارتامن جون آیم . ك: از جنین نیك فاآید تامن شاید كلمهٔ نیك (ننگیه، یا ننگ) با شد. (١٢) ك: وازالم كه سزم كه جاوید.

(١٣) ك: كی برخیزم. (١٤) ع و ك: ریزم. (١٥) ع: درمی آویزم

(١٦) ع: ازسر خود آتش انگیزم. ك: از بر خود آتش انگیزم.

یا (۱) بر سزای خود افسوس می بازم ❊ من بچنین بخت کی بر که تازم (۲) ❊

کارك خود روز وشب می‌اندازم ❊ واز بیم تواندر بود میگدازم .

واز زیان (۳)، انگشت خود میگزم، چون نومید مانم؟ ❊ که گنج روز نیازم ❊

بی خود (٤) باتو نگرم ومی نازم .

الهی! از بس که از هر وادی بخت خویش خواندم ❊ واز جستن نایافتنی بماندم ،

هرچند که شمارك (٥) خود بازراندم (٦) ❊ مرا تو ماندی ، بر تو موقوف ماندم

الهی! ار (۷) شمار تو بدیدمن می‌راست (۸) اید من بیشم .

ورحساب تو با مایه داران (۹) است ، من درویشم .

وار (۱۰) کارك من درمن بندی (۱۱) من نه بدست خویشم.

الهی! چون بجاء (۱۲) وخشوذن است، آن رهی، کش خاموشی بیگانگی است ❊

و گستاخی (۱۳) دلیریست ؟

وچون نازك است کار آن رهی ، کش آرام بریدن (١٤) است ❊ وطلب کردن

بلا گزیدنست ؟

وچون باریکست راه آن رهی، کش خود راندیدن از خدمت رمیدن (١٥) است؟ و

[٤٢] خودرا [٤٢] دیدن باخدای (١٦) آرمیدن است !

وچون گران باراست آن رهی ، کش ندیدن دعوی است و بدیدن

شکوی است ؟

وچه کاراست کار آن رهی ، کش مراد یکیست و در یافت شکیست ؟

---

(۱) ك: تابر. (۲) کذا، برکه تازم هم توان خواند. ع: من بجستن بخت بوك می بازم؟
ك: من بچنین بخت کی و که تازم . (۳) ع : وازز بان قرای انکشت ؟
(٤) ع : که بیخود . (٥) ع: شمارك خود باخود بازراندم. ك : شمارك خود باخود باراندم.
شمارك از مقوله كاركو سرك و غیره است که درین کتاب فراوان آمده ا مابا راندم
محل تامل است وصورت ع اصح بنظرمیاید. (٦) اصل: باراندم. (۷) اصل: ازشما ر. (۸) ك:
راستست. (۹) ع: مایه دران آنست. (۱۰) اصل: از. (۱۱) ك: من در بندی. (۱۲) اصل: بجاه
وخشوذن. که ظاهراً بجا بخشیدن است. ع: بجاه وخشودنست؟ (۱۳) ع وك: بستاخی. (١٤) ك: بر
بدل است. (١٥) درهر سه نسخه: رسیدن؟ (١٦) ع: باخود آرامیدن. ك: باخود آرمیدنست .

بچراغ روز آوردن چون توان ؟ ✲ ناآگاه(١)را آسان ✲ آه‌از اسیری ومدت (٢) باین دیری .

من دردرا نتظار (٣) روشنائی چون بینم ؟ ✲ همه بر ها (٤) بر گرفتند تا من منتظر می نشینم .

آه ! ار (٥) اخر این انتظار جزان کنند (٦) ✲ ای فریادرس ! این چینن با دشمنان کنند .

پنهان از خود در تو می زارم (٧) ✲ حجاب می بینم و کشف می پندارم .

و بحکایت (٨) بی خبران می آسایم (٩) ✲ و بر نیم نسیم (١٠) باد شادی‌می‌پیمایم .

وخبر خود از دلها می جویم ✲ وعیب‌خوددر گام خود، در راه‌می‌پویم (١١).

و بپنداره(١٢) وادی باز می گذ ارم ✲ ومجاباهاء (١٣) تو بر روی‌جنایتهاء خودمی نگارم . وتا کی پردازد (١٤) این نهیب (١٥) می نگرم ✲

اکنون‌باری از هرچه می پندارم‌د گرم ✲ ودرهر نفسی که(١٦) برز نم بترم.

نه در یغم بهرچ (١٧) بینم ✲ ونه طاقت دارم کی بی تو بنشینم .

گوئی که بر سنگ‌تخم‌می پر گنم(١٨) ✲ یا کمند(١٩) در کوه می افگنم .

---

(١) اصل ، تا اکاه ، ك ناکاه .   (٢) ك، ومدتی بدین دیدی من‌در دردا نتظار

(٣) ع ، من در دردا نتظار .

(٤) کذا ، شاید پرها یابرها بکسر اول باشد.   (٥)اصل وك : از .

(٦) ع وك، آه‌از آخر این انتظار جززان .

(٧)ع، می بزارم .   (٨) ع : و بحکایات .   (٩) ع : می برآسایم.

(١٠)اصل،بر بیم، حرف‌قبل ازیاء‌نقطه‌ندارد . ك وع : بیم   (١١) اصل ،در کام‌خود در راه‌می پویم .   (١٢) اصل : وبنداره ؟ م ع : وبه‌پنداری وادی وادی باز .ك، وبندراه‌وادی وادی .   (١٣) عوك : محاباهاي تو.   (١٤) اصل : بردازد .

(١٥) ع، وتاکی بر دآرد این فرصت می نکرم . ك، و تاکی بر دار د این فرهیبت می نکرم   (١٦) ك، که‌میزنم .   (١٧)اصل : بهرج ، که اکنون بهرچه نویسند.

(١٨) اصل : بر کنم ،که‌می پرگنم یعنی پراگنده میسازم‌است (ركفر) ع : می پراگنم.

(١٩)ع : یا در کوه افکند

انشدنا لابی علی الرو ذ باری

مالی ارانی کانی قدزرعت حصاً (۱)

فی الا رض جدب (۲) ووجه‌الارض صفوان(۳) [۴۳]

[۴۳]

اما لزرعی ابان(٤) فا حصده کما یکون لزدع الناس ابان

هر روز نا کس‌ترم ✿ واز مراد واپس تر م✿ نه یارم گفت : کی ترا شایم ۰ نه‌دلم باردهد کی باشمن بیك‌زبان برایم.

ترسم کی روزگار خود درسر آواز طبل‌تهی کردم

و آب بندگی پیش(۵) روز آزادی ببردم

نه‌کس را ازعلت من نشانی✿ و نه این (٦)درد مرا بدست کسی درمانی. و نه جواب صواب و نه (۷) از عتاب‌جواب .

الهی!هرچه‌می‌سگالم می‌جزآید(۸)✿ وهر چه نه پندارم (۹)می‌برآید ✿ مگر این‌روز بدرا شدایده(۱۰)ومناغد (۱۱) ازمن خودآید .

الهی! خطبه برشعر می‌گریست و سفین عیینه(۱۲)برحدیث✿

و من برانچ(۱۳)برجان وزبان من می‌باریدی

---

(۱) حص: زعفران (المنجد) (۲) جدب :خشکه وخراب ضد خصب (المنجد).

(۳)صفوان:سنگ‌بزرگ‌املس(المنجد) (٤) ك : برحاشیه معنی ابان رانوشته اند ، بکسر همزه هنگام . ابان الشی : اوله وحینه (المنجد)

(۵) ع: پیش زور . (٦) ع: نه‌درد . (۷)ع: ونه‌عتاب جو اب .

(۸)اصل:می‌جزایده یعنی‌هرچه که‌فکر کنم غیرآن‌می‌آید وجزازان باشد که‌من‌فکر کرده ام .ك:می‌جدآید. (۹)اصل: به‌پندارم.ع: بندارم.ك: وهرچ می‌پندارم می‌پدآید؟

(۱۰) ع: سرآیدومناعد؟ (۱۱)اصل وك: مناغد. و این کلمه در ین کتاب‌مکرر است وطوریکه در حاشیهٔ (ص۴۰) گذشت گویا مصحف مناغص بوده است ؟ یعنی مکدرات عیش که‌درعربی نغص کدورت عیش ومنع نصیب است یانغص که‌اضطراب است(المنجد)

(۱۲) سفیان بن عیینه : ابومحمد الاعور الکوفی الهلالی ازروات وفقهای امت است که مشاهیر ائمه ازوروایت کنند، متولد ۱۰۷ هـ ومتوفی رجب ۱۹۸ هـ رك: صفه ۲/ ۱۳۰ فتوح بلاذری ۱۵۵ و ۱۵٦ بقول ابن ندیم وی تفسیر معروفی رانوشته(الفهرست۳۱٦).

(۱۳) اصل: برانج = برانچه.

پیوسته حثیث (١) ✲ اکنون باری مرا بار گرانست وزادخبیث ✲
مگر کی توفریاد رسی ای برمغیث!

گاه گاه (٢) گویم کی همانا کی‌وی دعاندوست (٣) ✲
باز گویم که‌رستن قوم یونس نه ازوست؟

یونس ارچه ازدرعتاب بود ✲ امافریادرسی فریادخواه مولی‌راخواست.

انشدنا لبعضهم

ساستعطف (٤) الایام‌منك لعلها ✲ بیوم سرور فی‌هواك یطیب (٥)

[٤٤] هل عیشنابك فی‌زمانك راجع ✲ فلقدتوحش بعدك (٦) المتعلل [٤٤]

واذ کر ایامی (٧) لدیك وطیبها ✲ وآخرمایبقی علی‌الذاکر الذکر

الالیت الشباب یعود یوما ✲ فا خبره بما فعل المشیب

عریت (٨) من‌الشباب بدمع عینی (٩) ✲ فمانفع البکاء ولاا لنحیب (١٠)

الا لیتا لحبیب یعود یوما ✲ فیعلم ما لقیت وماالاقی

الی الرحمن اشکوطول شوقی ✲ لعل الدهر تأذن (١١) بالتلاقی

شیخ بوطالب جرجانی (١٢) من کبارمشایخهم من‌المتوکلین (١٣). علی (١٤)

---

(١) حثیث: سریع (المنجد) (٢) ع: که که کویم که همانا که وی دعا بدو ست. ك: که کر کو یم که همانا که‌وی‌دعا نز وست. (٣) کذا در اصل. این کلمه مورد غور است باتفاق بلکه نسخه بدلهای ع و ك میتوانیده مطابق ذوق خود صورت اصح آنرا تعیین کنید. وی دعا در نسخهٔ ع بمعنی بی دعاست. (٤) ك: ساعطف

(٥) ك: نطیب (٦) اصل: یعدك بدون نقاط. (٧) ك: لایامی.

(٨) اصل: غربت بدون نقاط حرف‌سوم. ك: عریت. ع: عریت‌من‌الشباب وکنت غضاً ✲ کمایعری‌من‌الورق القضیب ✲ بکیت علی‌الشباب بدمع الخ. (٩) ك: مانند ع ... وکنت غضاً. (١٠) نحیب: گریه بآواز بلند وفریاد (المنجد) (١١) ع و ك: یأذن.

(١٢) کذادراصل: ولی‌اگر گرگانجی‌دو-طربعد راصحیح بدانیم، بایداین ابوطالب منسوب به‌گرگان = جرجان‌نباشد، بلکه منسوب‌باشد به گرگانج که معرب آن‌جرجانیه است و شهری بود پایتخت خوارزم (مراصد).

(١٣) ك: من' ندارد (١٤) این‌همان شخص‌است که‌سلمی بدوواسطه‌ازوقول‌یحیی‌بن‌معاذرانقل نماید ودرکتاب خود (ص١١٣) یکبارذکر اورادارد.

رازی گوید: کی درسفر بودم بابوطالب گرگانجی (١) جائی فرود آمدم (٢) شیری بود آنجا. بوطالب درخواب (٣) شد، من درخواب نمی‌شدم از بیم شیر. وی بیدار شد مرا (٤) دیدبیدار. گفت تو می‌ترسی از جزالله؟ پس از این بامن صحبت نکنی (٥).

شیخ الاسلام گفت کرم‌وجهه کی احمد (٦) بوالحواری گوید کی شیخ بوطالب گرگانی (٧) گوید: ارنه آنید (٨) کی گفت (٩) ذکرا کثیرا (١٠) هرگز نگزاردی (١١) کی زبان من گرد یاد تو گر دید یاد کرد را (١٢).

قال الامام: الذکر هوالتخلص من الغفلة والنسیان. وآن سه درجست: اول یاد ظاهرست (١٣) بزبان از ثنا ودعا. و دعا (١٤) آنرا میگوید عزذکره: واذکر ربك کثیر ا (١٥) فاذکروا الله (١٦) کذکرکم آبائکم اواشد ذکراً [٤٥] (١٧). [٤٥]

و درجهٔ دوم ذکر خفی است بدل و مصطفی گوید صلی الله علیه و سلم: خیرالذکر الخفی. وخیرالرزق مایکفی، (١٨) اواشد ذکراً

وامادرجهٔ سیم (١٩) ذکر حقیقی است وآن شهود ذکر حقست ترا،

---

(١) اصل: کرکانجی. ع: کرکانی. ك: جرجانی. (٢) ع: آمدیم شیر بود. ك: آمدیم آنجا شیر بود، ابو طالب. (٣) ع و ك: بوطالب فرا خواب شد، من فرا خواب. (٤) ك: شدمرا کفت‌وتو جزالله می‌ترسی. (٥) ك: صحبت‌مدار.
(٦) ع‌وك: احمد بن ابی الحواری. (٧) اصل وع: کرکانی. ك: جرجانی.
(٨) اصل: ارنه‌انید، که‌ظاهر اً ارنه آنید است یعنی اگر نه آ نست (رك فر).
(٩) ع: ارنه آیند که کفتند. (١٠) یاایهاالذین آمنوا اذکروالله‌ذکراً کثیرا. قرآن، الاحزاب ٤٠ ج ٢٢. (١١) ع‌وك: نکذارید. (١٢) اصل: هرگز نکزاردی کی‌زبان‌من کردیادتو کردید یاذکردرا. (١٢) ك: ظاهر سربرزبان.
(١٤) ع‌وك: ودعاوآنرا. (١٥) قرآن آل‌عمران ٤٠ ج ٣.
(١٦) ع‌وك: فاذکروا آلاء الله. (١٧) قرآن البقره ٢٠٠ ج ٢.
(١٨) تا اینجا حدیث صحیح‌است که درمسند احمد وصحیح ابن حیان وشعب الایمان بیهقی روایت شده (جامع الصغیر ٢ر٨). (١٩) ع‌وك: درجهٔ سدیکر.

قال الله عزوجل: واذكر ربك اذا نسيت (١). ای نسیت نفسك وغيره فی ذکرك (٢) ثم نسیت ذکرك فی ذکرك، ثم نسیت فی ذکر الحق اياك كل ذكر. ومصطفى گويد صلى الله عليه و سلم: اذكروا (٣) الله كثيراً، واذكر الله حتى يقولوا مجنون (٤) مجانين، سبق المفردون (٥). الخبر. انا جليس من ذكرنی (٦)، فی الخبر. (٧)

بوبكر وراق ✻ گويد: كل ذكر لا يكون منتجة (٨) عن وجد فهو كثو بمعاد.

وقال الواسطى ✻ الذكر شخوص القلب الى الحق. قال ذوالنون ✻ الذكر وجود المذكور. وقال النصر ابادی ✻ حقيقة الذاكران يغيب الذاكر عن ذكره بمشاهدة المذكور، ثم يغيب بمشاهدته (٩) فی مشاهدته، فيكون حقاً شاهداً حقاً. قال الشيخ الاسلام: الذكر مشتمل على كل شيئی من هذا العلم، انشدنا الامام للجنيد ✻: (١٠)

[٤٦] ذكرتك لا ابی (١١) نسيتك لمحة ✻ واهون (١٢) ما فی الذكر ذكر لسان [٤٦]

فهمت (١٣) بلا وجد اليك صبابة ✻ وهام (١٤) اليك القلب با لطيران

---

(١) قرآن، الكهف ٢٤ ج ١٥. (٢) ك: فی ذكره ثم. (٣) ع و ك: اكثروا ذكرالله حتى. (٤) ع: مجنون من المجانين و اين حديث صحيح است، كه در مسند احمد و مسند ابو يعلى و صحيح ابن حبان و شعب الايمان بيهقى و مستدرك حاكم از ابو سعيد چنين روايت شده: اكثروا ذكرالله حتى يقولوا مجنون (جامع الصغير ١ ر ٥٤)

(٥) سبق المفردون المستهترون فی ذكرالله يضع الذكر عنهم اثقالهم فيأتون يوم القيامة خفافاً. حديث صحيح است كه ترمذی در صحيح و حاكم در مستدرك از ابوهريره، و طبرانی از ابو داؤد روايت كرده است (جامع الصغير ٢ ر ٣١)

(٦) اين حديث قدسی بدو صورت جز و حديث طويلی است: اولاً ابن شاهين در ترغيب از جابر آورده كه خدا بموسی گويد: ياموسی! اما علمت انی جليس من ذكرنی، و حيثما التمسنی عبدی وجدنی (اتحافات ص ١٠٤) اما ديلمی از ثوبان چنين آورده:. ياموسی انا جليس عبدی حين يذكرنی و انامعه اذا دعانی (اتحافات ١٣٠) ولی در راويان اين حديث ضعف و عدم ثقت موجود است. (٧) ع و ك: ذكرنی، الخبر. (٨) ك: نتيجه.

(٩) ع: بمشاهدته فيكون. ك: فی مشاهدته بمشاهدة فيكون حقاشاهد حقا. (١٠) قشيری !!!: سمعت الشبلی ينشد فی مجلسه: ذكرتك الخ. (١١) كذا در اصل. قشيری: انی ع: ابی بدون نقاط. ك: لا انی. (١٢) قشيری: وايسر. (١٣) اصل: فهمت؟. قشيری !!!: وكدت بلا وجد اموت من الهوی ✻ وهام علی القلب با لخفقان.

(١٤) بر حاشيه ك: هام فواده: شيفته شد دلش.

فلما اراني (١) الوجدانك حاضري رأيتك (٢) موجوداً بكل مكان
فالقيت (٣) موجوداً بغير تذكر (٤) وعاينت (٥) موجوداً بعين، (٦) عيان

شيخ الاسلام گفت کی وقتی (٧) درعرفات، ازین جوانمردان یکی استاده بود گفت: الهی! امروز (٨) ترا یاد کنم وبستایم، کی هر گز کس چنان (٩) نستود. درساعت زبان وی خشك گشت (١٠) و گنگ آخر بدل وی (١١) درآمد گفت: الهی ابتوبه ام، کی من (١٢) توانم، کی ترا بسزا یاد کنم، یابستایم، باین (١٣) زبان آلودهٔ خود، بسزای خود، چنانك توانم مفلس وار ترا یاد کنم: درساعت زبان (١٤) باز یافت.

شیخ الاسلام گفت: که یکچند بکسب یاد تو ورزیدم ✲ (١٥)
بازیکچند بیاد خودترا نازیدم.
دیده بر تو آمد، بانظاره (١٦) بردازیدم (١٧) ✲ درخبر وغفلت آن همه میسازیدم
چون عیان پدید آمد، ازان همه بپردازیدم. (١٨)
یادتو (١٩) نشناختم، مرورا خاموشی گزیدم ✲ چون من کیست کی این
مرتبه‌را (٢٠) ازیاد بسندیدم

شبلی گوید: المریدناطق والعارف اخرس. شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: [٤٧] یاد کردن (٢١) کسب است وفراموش نکردن زندگانی، [٤٧] زندگانی ورای دو گیتی است (٢٢) وکسب چنانك دانی.

---

(١) ك: رنی. (٢) قشیری: شهود تك موجوداً.
(٣) قشیری: فخاطبت .ع، ذالغیب (٤) قشیری: بغیر تکلم.
(٥) قشیری: ولا حظت معلوماً بغیر عیان. (٦) ع و ك: بغیر عیان.
(٧) ع: گفت یکی درعرفات. (٨) ع: من امروز یادی کنم و بستایم چنانك هر کز کس نستود.
(٩) ك: چان نستوده باشد. (١٠) ع: شد. (١١) ع: بدل دروی زارید گفت.
(١٢) عوك: من کی توانم. (١٣) ع: بزبان آلوده. (١٤) ك: زبان یافت.
(١٥) ك: برزیدم. (١٦) ع: تا نظارهٔ تو بر دازیدم. : بانظاره تو.
(١٧) اصل: برداریدم، که صحیح آن بر دازیدم است یعنی بر داختم (رك فر)
(١٨) اصل: ببرد اریدم. (١٩) عوك: یاد بشناختم خامشی کزیدم.
(٢٠) عوك: ترا بسندیدم. (٢١) ك: که یاد کردند. (٢٢) ع: است ندارد.

فی مناجاته

دوستی (١) نگذاشت (٢) جز دوست و دیگر همه آوار (٣) ✲
ذاکر و مذکور یکی، و رسم ذکر ازو یادگار.

الهی! فریاد از یاد با قدازه و دیدار بهنگام ✲ واز آشنائی (٤) بنشان و دوستی بی پیغام. (٥)
واز یاد پیش از محبت (٦) و الهی آمیختن دریاد.

الهی! چه یاد کنم کی همه یادم ✲ من خرمن نشان خود فراباد (٧) نهادم
بهانه، می بهانه چون شویم (٨) ✲ و کی گفت علتست چون گویم؟
چه سود از دعاو کوشش و پاداش (٩) ✲ که مولی فرابودنی (١٠) گفت که باش. (١١)

الهی بجز تو ترا کی ستاید (١٢) ✲ د یاد تو جز از تو کس نماند
جز تو ترا که داند؟ ✲ هیچ کس (١٣) نتواند
و هر که ترا بخود جوید ✲ بر سزای خود فروماند.

ترا (١٤) بتواز تو ترا میجویند ✲ و باتو بتو از تو ترا میگویند.

بیننده گنگ است و آگاه گویاست ✲ بینا (١٥) در دیده غرق است، و ر کنده (١٦) جویاست.

واله شیخ بوده بسامره، سید از قدیمان مشایخ (١٧) از پیران سری سقطی.
شیخ الاسلام گفت کی شیخ بو الحسن (١٨) بشری ✲ مرا گفت: که شیخ
بوالحسین (١٩) همدانی گفت، کی بوطیب بن جعفر گفت، کی

---

(١) ك: الهی دوستی. (٢) اصل: نگذاست؟ (٣) ع: آوازه. ك: آواز. اما آوار اصل که مو افق سجع است، بمعنی آزار و ستم و خراب و آواره است. (برهان ١، ر ٦٥)
(٤) اصل: اسنائی؟ (٥) ع و ك: به پیغام. (٦) ع: واز یاد پیش از صحبت آمیختن.
ك: واز صحبت آمیختن دریاد. (٧) ع: فراباد نهادم ببهانهٔ. ك: فراباد نهادم به بهانه.
(٨) ع: شونم ك: شویم و گفت که علتست. (٩) ع: پاداشن. (١٠) اصل بودنی، که بمعنی موجود است. (١١) ع: باشن. (١٢) ك: بستاید که در.
(١٣) اصل: و نتواند. ك و ع: ماند. متن. (١٤) ك: فروماند بتوان تو ترا می جویند و باتو از تو میگویند. (١٥) اصل: بینا؟ (١٦) کذا در اصل و ع و ك: که آنرا. بر کنده، و بر کنده (بی پر) و بر کنده از بر کندن توان خواند. (١٧) ع و ك: مشایخ سری
(١٨) ع: ابوالحسین. (١٩) ك: ابوالحسن.

[٤٨] شجاع [٤٨] صوفی گفت، که سری سقطی ✿ (١): که بسامره شدم بمسأله بواله، سالی آنجا بماندم تادر وی جای آن یافتم (٢) گفتم: ای شیخ! مسأله (٣) گفت: بگوی! گفتم: آن معرفت کیِ ووای آن معرفت میست چیست؟ گفت: آنك الله (٤) نز دیکتر همه چیز (٥) دانی بخود ودو متر همه چیز.

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: کی سخن پیشینه تمام بود، دیگر عطف بود، باز داشتن وپو شیدن یعنی تلبیس را، تا دران (٦) پیشینه لفظ بتواند (٧) شنید یعنی درقرب. ازینجا (٨) بمعرفت باز باید شد. والله اعلم.

ومن طبقة الاولی من المتقدمین ابراهیم بن ادهم (٩)

شیخ الاسلام گفت رضی الله عنه: کی کنیت او ابواسحق است، ونسبت (١٠) ابراهیم بن ادهم بن سلیمن بن منصور (١١) البلخی العجلی: از اهل بلخ است ازابناء ملوك. امیرزاده بود، بنوجوانی توبه کرده، وقتی بصید بیرون رفته بود، هاتفی (١٢) ویرا آواز داد گفت: ابراهیم! نه بهر (١٣) این کار آفریدند

---

(١) ع، سقطی گفت که بسامره (٢) یعنی فرصت وموقع یافتم.

(٣) ع، مسئلهٔ دارم. (٤) ع: الله را. (٥) ع: از همه چیز.

(٦) ع: را، دران. (٧) ع: لفظ بنه اندیشید. که بنه اندیشد

(٨) ع وك: ازینجا بمسألهٔ معرفت. (٩) رك: ن٤٢٠، کشف باب ١١، صفه ٤ر١٢٧، خزینه ١ر٢٣١، تذکرة ار ٤٧، اللمع ١٥٠ و ١٩٦ و٢٦١ وغیره، فردوس ٦٩ و ٣٠٦ وغیره، شرح تعرف ٩١، سمعانی ٨٩، سلمی ٢٧، حلیه ج ٧ر٣٦٧ و٣٩٨ وج ٨ر٣ تا٥٨، شعرانی ١/ ٨١ قشیریه ٩، شذرات ١ر٢٥٥، فوات الوفیات ١ر٣، مرآة الجنان ١ر٣٤٩ التاریخ الکبیر ١ر٢٠٠، تهذیب الکمال ١ر ١٢٥ تهذیب التهذیب ١ر ١٠٢، سیر اعلام ٦ر ١٤ ببعد، مصباح ١١٨ و٢٤٨ و٤٠٨ وغیره.

(١٠) ع، نسب او ك: ونسب ابراهیم. (١١) در کشف نسخهٔ خطی ١٣٥ و سمعانی ٥٩، ابراهیم بن ادهم بن منصور است، مات فی بلاد الروم غازیاً سنه ١٦١هـ.

(١٢) ك، هاتف ورا آواز. (١٣) ع، نه این کاررا ترا افریده اند. ك: نه از برای این کار ترا افریده اند وبرا از.

ترا. ویرا ازغفلت، یقظت پدید آمد، ودست در طریقت نیکوزد، (۱) در زهد وورع وتوکل وسیاحت بدکه رفت آنجا باسفین ثوری ✿ وفضیل عیاض ✿ وبو یوسف غسولی (۲) صحبت کرد (۳) و بشام رفت، آنجا کسب میکرد در طلب حلال، ناطو ربانی (٤) میکرد و بشام برفت از دنیا (۵) ویرا حدیث اید (٦) [٤۹] واهل (۷) کرامات و ولایت است (وپدر وی ادهم بن منصور (۸) مات فی سنه احدی او اثنی (۹) و ستین ومائه ویقال فی سنه ست و ستین و هذا اکثر) (۱۰) و مات بو یوسف (۱۱) الغسولی معروف بطرسوسی (۱۲) وهو من الزهاد معروف بطرسوسی (۱۳) سنه اربعین ومائه. وکان من اصحاب ابراهیم بن ادهم رضی الله عنهم اجمعین. ازاهل حدیث بود (۱٤) امیر بود (۱۵) در خورد روزگار خویش.

شیخ الاسلام گفت، کی وی گفت: کثرة النظر الی الباطل تذهب (۱٦) معرفة الحق. شیخ الاسلام گفت: کی مردی با ابراهیم ادهم همراه (۱۷) افتاد، باوی دیردرنگ (۱۸) شد (۱۹) چون می جدا خواست شد گفت: مگر ازمن درین صحبت رنجه گشتی؟ کی فراوان بی حرمتی آمد. ابراهیم گفت: من ترا دوست بودم ودوستی (۲۰) من ترا، عیب تو برمن بپوشید، من ازدوستی

---

(۱) ك: بزد. (۲) ابو یوسف غسولی مرد پارسای خداپرستی بود، که همواره در ثغور اسلامی در حال جهاد میزیست. امام احمد حنبل همواره اوراستودی وگفتی: که غسولی در تقوا خلف پسرادریس (شافعی) است. وی مدت شصت سال در طعام خود تقوی را مرعی داشتی ودریکسال به ۱۲۰ درهم اکتفا نمودی یعنی ماهی یکدرهم صرف کردی (صفه٤ ر ۲۰۱).
(۳) ع و ك: داشت. (٤) ناطور یا ناظور: نگهبان کشت وباغ وبالیزوان است (المنجد) ك: ناظور بافی. (۵) ك: از دنیا فی سنه احدی او اثنتین وستین ومائه و یقال سنه ست وستین. ویرا حدیشست، (٦) ن: وویرا حدیث است. (۷) ك: وازاهل.
(۸) کذا، ولی چند سطر قبل ادهم بن سلیمان بن منصور است. (۹) ع: اواثنین.
(۱۰) سطور بین قوسین در «ك» نیست. (۱۱) ع: ابو یوسف بن الغسولی وهو من الزهاد.
(۱۲، ۱۳) ع: بطرطوسی. (۱٤) بیانست ازابراهیم ادهم. (۱۵) ع: بوده وامیر بود.
(۱٦) اصل: مذهب بدون نقاط اول. (۱۷) ك: همراهی کردیاوی دیر ودرنك شد.
(۱۸) ع: دیرودرنك. (۱۹) ن: وهمراهی وی دیر کشید، چون میخواست که جداشود.
(۲۰) ع: ودوستی توعیب توبرمن

وانشد: (۱)

توخود بندیدم کی نیك می کنی یابد ؟

ویقبح (۲) من سواك الفعل عندی و تفعله (۳) فیحسن منك ذاکا

شیخ الاسلام گوید (٤) قدس الله روحه : کی عثمان عماره (۵) گوید: کی بزمین حجر (٦) بودم باابراهیم ادهم ومحمدثوبان وعبادمنقری (۷) سخن [۵۰] میگفتم جوانی بودفراتر نشسته (۸)، مرید (۹) بس بانیاز. گفت: ای جوانمردان ! من مدام گرد این کارمیگردم، وگرد شماوصحبت شمامی جویم، وشب هیچ نمی خسپم (۱۰) وروزهیچ نمی خورم (۱۱)، وعمرخویش ببخشیده ام (۱۲)، یکسال حج کنم ویکسال غزو. چون مرا هیچ بوی (۱۳) نمی بود، هیچ چیز نمی یابم (١٤)، ودردل در نمی یابم (۱۵) کی شما چه می گویید ؟ گفت : که ازما کس چیز نگفتند وجواب وی بازندادند (۱٦)، ودرسخن خویش رفتند. آخریکی ازیاران ما گفت: (۱۷) دل بران نیازوی بسوخت، گفت: ای جوانمرد! ایشان که گرد این کارمیگردند، وآنراخواهان و طالب اند، نه درفراوانی طاعت وخدمت میکوشند، ایشان در نگرستن نظاره وتیز بینی میکوشند.

شیخ الاسلام گفت کرم الله وجهه : کی این نه آنست، کی خدمت وطاعت نباید کرد، یعنی باآن (۱۸) چیز دیگر می باید. و گفت : کی من ترك را ناتوانم.

---

(۱) ع، یاید شعر (۲) اصل و ع : یفتح. ن و ك : یقبح (۳) ن: فتفعله.
(٤) ع : گفت. (۵) این عثمان بن عماره همان شخص است که سلمی بسواسطه قول ابراهیم رازو نقل نماید (سلمی ۳۱) وهمین عثمان از معافی بن عمران حدیثی را روایت کرد، که ذهبی آنرا کذب میداند (میزان الاعتدال ۱-۱۸۷) (٦) حجر: دیار ثمود در وادی القری بین مدینه وشام (مراصد) (۷) ع : عمار منقري. (۸) ن: دور تر نشسته.
(۹) ع : مریدی بس. ك: نشسته نیازمند بس گفت. (۱۰) ع: نخسپم ك: هیچ بنخسبم وبروز روزه دارم وعمر. (۱۱) ع : نخورم. (۱۲) اصل : بخشیده ام ن: وعمرخویش بخش کرده ام (رك فر) (۱۳) ع و ك : بوی نمیدهد وچیزی نمی یاوم دردل، ودر نمی یاوم که شما. ن: چونست که مرا بوی نمیرسد. (١٤) اصل: نمی یابم. (۱۵) ن : ودردل خود هیچ خبر نمی یابم ونه میدانم که شما چه میگوئید. (۱٦) ع: ندادند آخر یکی از یاران ما را که دل بران نیاز. (۱۷) ك: گفت که مرا دل بران. (۱۸) ع و ك: با آن.

الفصل (١)

و گفت که صوفی بی‌خدمت نبود، اما تصوف نه خدمتست (٢)، صوفیان خدمت بنگذارند (٣)، کی خود برهمه خلق زیادت آرند، اما (٤) کی میکنند برو نشمارند، یعنی عوض ومزد ومکافات بآن طلب نکنند ومایهٔ ایشان چیزی دیگراست (٥) درباطن نه در ظاهر. واگرچه (٦) بزاز پلاس فروشد (٧) [٥١] بهینه (٨) چیز باز خوانند [٥١] وتوانگر گرچه پیراهن کهنه در پوشد، درویش نشود. ودرویش گرچه صد جامهٔ نفیس (٩) نیکوعاریتی در پوشد توانگر نشود اما (١٠) اوسزای آنست کش (١١) پرستند وفرمان اوست تا حد بندگی کوشند و ظاهر بتلبیس گزارند و بباطن در جهان دیگر می‌زیند، الی آخره.

بوالقسم نصرآبادی ☼ گفت: جذبة من جذبات الحق تزنی (١٢) علی عمل الثقلین. یک کشیدن (١٣) که دل تو با او (١٤) نگرد، یعنی به محبت ومعرفت وصحبت، ترا به از کردار جن وانس. وهم وی گفت برین لفظ: خیر من دار السلام.

وحلاج ☼ گفت با پسر خود در وصیت: که چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش! که ذرهٔ از آن مه و به از کردار (١٥) همه آدمی و بری و پری (١٦) باشد. گفت: آن چیست؟ گفت معرفت! القصه (١٧) بوتراب نخشبی ☼ گفت: لیس من العبادات شیء انفع من اصلاح خواطر القلوب، ان الله لا ینظر الی اعمالکم،

---

(١) کذا در اصل. ك و ع: ندارد. (٢) ك: نه خدمت بود.

(٣) ن: نه بگذارند بلکه از همه خلق زیادت آرند، اما آنچه کنند.

(٤) ع: اما آنچه کنند برو. ك: اما که بکنند. (٥) ك: دیگر نیست نه درباطن ونه درظاهر، بزاز ارچه پلاس فروشد به بهینه باز خوانند.

(٦) ع: راه بزاز بلاس فروشد به مهینه باز خوانند.

(٧) اصل: واکرچه بزار اکرچه بلاس فروشد.

(٨) یعنی چیز گرانبها و قیمتی (رك) (٩) ك: نفیس عاریتی

(١٠) ك: اما آن سزای: (١١) ع: که او را پرستند. (١٢) اصل: برنی. ن: ترنی یا توازی. ع: توازی عمل الثقلین. ك: تربی (١٣) کشیدن بمعنی جذبه.

(١٤) ك: تو به آن نکرد، ترا به از. (١٥) ع: کرد ار بری و آدمی است گفت جیست؟. ك: از کرداری همه آدمی و پری گفت. (١٦) اصل بری. (١٧) ك: القصه، ندارد.

ولاالی (١) اموالکم ، و لا الی صور کم ، و لکن ینظر الی قلو بکم (٢)

الخبر (٣) ا، الاوهی القلب .

شیخ الاسلام گفت: ابراهیم ادهم ☆ وعلی بکار (٤) وحذیفه مرعشی ☆ وسلم خواص یاران یکدیگر بود، ندبا یکدیگر

[٥٢] بیعت کردند کي هیچ چیز نخوریم مگر [٥٢] دانیم کی از حلال است. چون درماندند از یافتن بی شبهت، با ند ك خوردن آمدند گفتند کی چندان خوریم کی ازآن بسر نشود، بساری شبهت اندکتر و کمتر بود سخت نیکوتر بود .

شیخ الاسلام گفت : کي ازین چهار ، ابراهیم ادهم وحذیفه کم است کی علی بکار (٥) بنزدیك علمامه است ازابراهیم ادهم . شیخ الاسلام گفت کی حذیفه مرعشی گوید : کی من هر روز برخدای می دادم (٦) کی مرا زود (٧) ببر! یعنی از دنیا. درخواب مرا گفتند: حذیفه ! آن چنان (٨) که توئی ، ارما (٩) دیدن تودوست نمی دارید، (١٠) دیرستی تاترا ببر دستی (١١) .

شیخ الاسلام گفت: یعنی نظرمن وحکم من در خود بپسند (١٢) .

انشد نا لبعضهم :

صدیق بلا عیب عزیز وجوده وذکر عیوب الاصدقاء قبیح

---

(١) ك: الی اقوالکم . (٢) ع : قلو بکم، وقال علیه السلام ان فی جسد ابن آدم لمضغه اذاصلحت صلح الجسد، واذافسدت فسد الجسد، الاوهی القلب ، الخبر .

(٣) ان الله تعالی لاینظر الی صورکم واموالکم ولکن انماینظر الی قلوبکم واعمالکم . حدیث صحیح است که ابن ماجه و مسلم در صحیح خود ازابوهریره روایت کرده اند «جامع الصغیر ٧٤/١» (٤) علی بکار از اصحاب ابراهیم ادهم وغیره ساکن مصیصه بود ومحمد جرجانی اورادرسنه ٢٠٦ هدیدوازو روایت کرد، وی راوی حدیث واقوال صوفیان بزرگ است حلیه ٣١٧/٩ . (٥) ع: بکار وسلم خواص نزدیك .

(٦) اصل : می داذم یعنی دادو فریاد میکردم بصیغهٔ ماضی (رك فر) ك: می زارم. (٧) ع: زودتر ببر. (٨) اصل : جان. (٩) اصل : ازما . (١٠) یعنی اگرما دیدن ترا دوست نمیداشتیم ، قبلاً ترا می بردیم ومرگ میدادیم (رك فر) ع: نمی داری دیرستی تا ببردی.

(١١) ك ، تا ترا ببر دید . (١٢) ع: در خود بینید ؟

شیخ الاسلام گفت : َنی وقت بود کی مرد را در طاعت ! فگند (١) ویرا ازان بدبیرون آرد(٢)یعنی در غروز افگند(٣)وبعجب شوددرخود (٤) وریا جوید از خلق ، و بآن، از حد بر گذرد . و وقت بود کی در شغل افگند یا در معصیت، ویرا از ان نیکو (٥) می بیرون آرد (٦). در غفلت مشغول کند ، ونظارۀ خود دروی دارد (٧) کی خداوند است [٥٣]. هر چه کند و خواهد تواند ،(٨)وویرا اید (٩) [٥٣]

ویحیی معاذ ✻ گوید : انکسار العاصین خیر من صولة المطیعین . اما درزیراین هردو نکتیست کی ایمن بودن درهردو (١٠) غرورومکراست ، کی تو حکم اودران ندانی وعاقبت خوددران نشناسی، مگر (١١) دلیر نباشی کی الله تعالی گله میکند از قومی که دلیروار در معصیت وی میروند و مگویند : سیغفر لنا ، این خود مارا بیا مرزند (١٢) ، کی هیچ چیز نیست در گناه بتر از حقیر داشتن آن . در حقارت آن منگر ،دران نگر، که با کی میرود ؟

شیخ بوبکر زقاق مصری ✻ میگوید : تامی پنداشتم کی گناه ازمن فراست (١٣) سهل بود . تابجای آوردم کی آن ازوفراست وازقضا (١٤) وقدروی است پشت وبازوی(١٥) من بشکست، یعنی که من چه دانم (١٦) کی آن گناه بر من چرا کرد ؟ و مرا چرا فرازان (١٧) گذاشت ؟ ودیو برمن گماشت ،

---

(١) ع : افکنده ویرا. (٢) یعنی نتیجۀ بددهد . (٣) ع : افکنده و معجب شود بخود . (٤) ك : بخود. (٥) ع : نیکو بیرون آورد .

(٦) یعنی نتیجۀ نیکو دهد . (٧) ع وك : در وی میدارد . (٨) ع: هرچه خواهد تواند ویرا آید . ك : تواند وویرا آید . (٩) اصل: اید، بجای است. واگر آید بخوانیم هم رواست بمعنی وویراشاید و مقدور ویست .

(١٠) ع: نکتۀ ایست... برهردو. ك: نکته است... برهردو غروراست و نکر که تو حکم اودرو ندانی.

(١١) ع: نکر دلیری شی . ك : نکر دلیر نباشی . (١٢) ك : بیا مرزید .

(١٣) یعنی فرامنست واز من است . از و فر است یعنی مقدراوست «درك فر» .

(١٤) ع : و آن از قضا. (١٥) ك : پشتی بازوبر من بشکست .

(١٦) ع : چه دانم او را که آن . (١٧) ع : چرا او ازان . ك : چرا نازان

آنرا کی بر من حجت گیرد (١) ومرا به آن فرا گیرد ، تامرا خجل ومتأسف کند وآنگه عفو کند .یعنی اودوستان (٢) خودرا آزمایش (٣) نکوشد ، و دیو بر ایشان مسلط نکند .وما کان له علیهم من سلطان الاعبادك منهم المخلصین (٤). ان عبادی لیس لك علیهم سلطان الامن اتبعك من الغاوین (٥) . و گر چه عفو [٥٤] کند (٦) به آخر، نیکو تر آن باشد کی خود بکوشد [٥٤] مگر که ویرا در آن حکم (٧) ورجبر است نهان ، که او داند. فالحکم لله العلی الکبیر .اما:

حذیفه بن قتادة المرعشی (٨) من قدماء مشایخ الشام، له احوال حسان و کلام جمیل فی ا لصدق وا لمعاملات من عیوب الا فعا ل . صحب سفین الثو ری ✽ ما ت فی سنه سبع و مائتین .

شیخ الاسلام گفت ، کی شافعی رحمة الله گوید :ده سال باصوفیان صحبت کردم (٩) وفایده دارم ازیشان. یکی گفتند (١٠) :الوقت سیف .دیگر گفتند: ان من العصمة ان لا تقدر (١١) بان لاتجد .

شیخ بوالحسن نوری ✿ گوید: عاقل تر (١٢) خلق صوفیانند ، کی همه خلق فرا عطاء او رفتند، و این قوم فرا ا ورفتند (١٣) وصحبت اوجستند، وهمه بعطا و دادهٔ اوراضی گشتند ،واین قوم ببدل وی بهیچ چیز راضی نبودند (١٤) وآن نه بخود جستند و کردند، کی چیزی دیدند وچشم فرا اوشد (١٥) ،دیگر هم (١٦)

---

(١) ع ،که آنرا برمن حجت کیرد تا خجل .ك ،که آنرا برمن حجت کیرد ومرا به آن فرا کیرد یامرا خجل . درینجا برحاشیه ك بخط ماتن نوشته شده ، هکذا الجلالی الشاهی الرضوی المتخلص بصفا :مرا فرمودهٔ پیرمغان جا کرد درخاطر که مست منفعل اززاهد مغرور بهتر دان .ونعم ما قال العرقی: شاید که نگیرند بالایش دامانش✿ مستی که بدامن نکرد طرف کلاهش.

(٢) ع: دوستان خود کشد و دیو .ك: چود کوشد و دیو (٣) دراصل روشن نیست.

(٤) قرآن ، السبا ٢١ ج ٢٢. (٥) قرآن، الحجر ٤٢ ج ١٤.

(٦) ك، عفو کند تا جز نیکوتر . (٧) اصل: حبر، که ظاهراً برجبر است. ع وك حکم و ذخیره ایست. (٨) رك، تذکره ٢ ص ٢٣ و ٢٦ و ٢٧ و ٩ و ٣ و ٧٧، فردوس . ٣٥ .التعرف ١١، ابو حذیفة المرعشی . (٩) ع وك ، داشتم. (١٠) ك ، یکی آنکه گویند ، الوقت سیف قاطع . (١١) ع، ان لاتعدر بان لاتجد . (١٢) ك: عاقل ترین.

(١٣) ، ك فرا آن رفتند (١٤) ك، نشدند. (١٥) ك فرا آن شد. (١٦) ع، ودیگر همه ازیشان.

ازیشان بیفتاد ، و آب همه دریشان بشد (١) . همه خلق فرا صفات رفتند و بصفات از موصوف راضی گشتند (٢) و اینان فراذات رفتند و جزو (٣) ندیدند و همه عالم براینان (٤) و هر که داناتر منکرتر ، که آنك (٥) خود نداند عاجز است (٦) ، کی نه منکر دانا بود. مات الشافعي في سنه [٥٥] اربع و مائتين [٥٥] .

شیخ الاسلام گفت: کی اگر انکار عالم نیستی (٧) ورعونت مدعیان نیستی ونفس بیقرار آن نیستی ، ازین کار نشان نیستی .

من المتقدمین (شیخ الاسلام گفت کی :) (٨)

عمرذر کوفیست (٩) زاهدو قدیم است، پدروی ذراز تابعین است در کوفه (١٠) مذکر بوده، وقتی این (١١) عمر، ذررا گفت که ای پدر! (١٢) چون این همه سخن که تو میگویی، کسی دیگر میگوید ، آن جواز نمی بود کی بر زبان تو . گفت: دیگر ان بزبان میگویند بتکلف، پدر (١٣) تو کلرا افتاده در آن مانده ، کی گوید (١٤) نوحه ازمصیبت زده (١٥) گوید گرم آید (١٦) وغنا از مطرب عاشق خوش آید پدر ترا چیزی افتاده (١٧) سخن او بازان (١٨) افتاده ، و آن دیگر ان ازسر زبان (١٩)

شیخ الاسلام گفت: کی نوحه ازمصیبت زده خوش آید (٢٠) وغنا ازمطرب عاشق

---

(١) ع وك :همه دران بشد. رك فر (٢) ك، شدند . (٣) ك: وجزاو.

(٤) ع وك: همه عالم براینان منکر، هر که د: ناتر منکرتر. (٥) اصل: ان نك؟

(٦) ع: است نه منکر دانا منکر بود. ك: است نه منکر، که دانا منکر بود.

(٧) ع: عالم نیستید ونفس بی قراران نیستید ازاین کار نشان نیستید.

(٨) کلمات بین قوسین در (ك) نیست . (٩) ك، کوفی زاهد، پدروی .

(١٠) ع درکوفه بود مذکر بوده . (١١) اصل وك :ابن عمر. ع : این عمر پدر را گفت.

(١٢) ك: ای پدر این سخن که تومیگویی دیگران هم میگویند ، آن خار نمی بود .

(١٣) ع وك : بدر ترا کار افتاده است در آن. (١٤) ك ، گویند .

(١٥) ع: نوحه که مصیبت زده. (١٦) اصل کرم ایذ. (١٧) ع: افتاده وا ن دیگران از سر زبان افتاده. (١٨) بازان، با آن (رك فر) (١٩) ك، زبان بوده .

(٢٠) اصل : خوش ایذ. ع وك ، مصیبت زده کرم آید .

گرمتر آید(١)، واشارت ازمشاهدت درست آید(٢) وتوحیدازفانی راست آید(٣)
شیخ الاسلام گفت: کی پرسیدند ازعبدالله مبارك* بی زاددر بادیه رفتن روا بود؟
گفت از زاهد (٤) ومتو کل چون عبد الله ابن بکیر (٥) مروزی روا بود.
ابراهیم رباطی (٦) المعروف بابراهیم مورجه الهروی کنیه (٧) ابواسحق.
[٥٦] شیخ الاسلام گفت [٥٦] کی ابراهیم رباطی شاگرد ابراهیم ستنبه بود (٨) و
طریقت توکل ازوی گرفته(٩) وبدر رباط زنگی(١٠) زاده، بر گورست(١١)
بهراة. وقتی درسفر بودباابراهیم ستنبه درراه میرفتند. ابراهیم ستنبه گفت(١٢)
رباطی را: که باتوهیچ معلوم هست؟ (١٣) کی وی مردی متوکل بود، وهیچ
بر(١٤) خویشتن زادبر نگرفتی.
ابراهیم رباطی گفت: هچیز (١٥) نیست بامن. پارهٔ برفت باز گفت(١٦):
ابراهیم باتو هیچ معلوم هست؟ گفتم نه. پارهٔ دیگر برفتند باز ایستادو بنشست گفت:
راست بگو، کی هیچ هست یا نه معلوم؟ کی پای من گران شد نمی توانم رفت (١٨)
رباطی گفت: بامن تاء(١٨) چندازشراك(١٩) نعلین هست، که چون نعلین بگسلد

---

(١) ع وك: عاشق خوش آید. (٢) اصل: اید. (٣) اصل: ازمانی راست آید.
(٤) ع وك: کفت ارزاهد. (٥) ع: عبدالله بکر ابن مروزی بود روابود. ك: مروزی بود
روابود. (٦) رك: ن ٤٧. (٧) ك: کنیت او. (٨) ع: ستنبة آید. ك: ستنبه است
کلمه ستنبه بمعنی مهیب وقوی هیکل است (لغت فرس) هو ابو اسحق ابراهیم مشهور به
ستنبه هروی، اصل وی ازکرمان بود، درهرات میزیست، و قبروی در قزوین مشهورست.
وي ازاقران بایزید بسطامی بود وبدیدار ابراهیم ادهم رسیده، بسفرحج تنها میرفت.
هراتیان اوراگرامی میداشتند (رك: ن ٤٥، حلیه ١٠: ٤٣ ومناقت بایزید)
(٩) ع: گرفته بود (١٠) اصل: زنکی زاده. ن: ربباط زنکی زاده درهرات.
(١١) ع: درکوراست بهراة. ك: درقبرست بهراة، وقتی سفر بود.
(١٢) ك: کفت ابراهیم رباطی را. (١٣) ك: هست کی هرکز زادبر نکرفتی. ن: هست یعنی
باخودهیچ زادی برگرفتهٔ؟ (١٤) ع: باخویشتن.
(١٥) ع: هیچ جیز. ك: هیچ نیست. (١٦) ع: باز کفت نه، پارهٔ دیکر برفتند کفت معلوم
هست کفت نه، پارهٔ دیگر برفتند باز ایستادو بنشست و کفت. ك: پارهٔ برفت، کفت باتوهیچ
معلوم هست؟ کفتند نه پارهٔ دکر برفت وبازایستادوبنشست و کفت: راست بکوی که پای من.
(١٧) ع: رفت کفت بامن! (١٨) ن: بامن چند شراك نعلین است. درمحاوره کابل چند تا
گویند (رك فر). (١٩) شراك: بند نعلین (المنجد)

دران می کشم. گفت: اکنون بگسسته (۱) هست؟ گفتم نه . گفت: پس بینداز(۲) کی آن معلوم است کی بنمی توانم رفت، کی بیشی (۳) بنهادهٔ اوی (٤) آنرا بینداخت در کراهت (٥) عظیم ، وبرفتندو همه راه ابراهیم رباطی در خشم ودر شتاب، که تادوال بگسلد تاویرا بگویم وبیغار (٦) کنم. قضارا یکی بگسست (۷) دست فرا کرد که بیرون کشد دیگر دید افتاده ، همه (۸) همچنین (۹). آخر مرا گفت: کذا من عامل الله بالصدق . (۱۰)

[٥٧] قوم شرط در داشتی (۱۱) که [٥٧] فتوح نبود، ارسه روز درنگذشتی، (۱۲) ایشان هیچیز (۱۳) بنه نهادندی. وقتی ازسه روزدر گذشت (۱٤) گفتند: چه شاید بود، بنگرید کی چه معلومست؟ کی این از آن سبب بود (۱٥). بنگریستند نیافتند. آخر گفتند: نیك بجویید، کی لابدسبب (۱٦) افتاده باشد. بنگریستند جوز (۱۷) دیدنددرخانه ، بیرون انداختند . درساعت درفتوح بکشاد واین بسیار کرده اندمشایخ (وآزموده اند) (۱۸)

شیخ الاسلام گفت: کی سه چیز یاددارید : کی همه درین (۱۹) چیز براید، درصحبت معلوم نباید ورستی (۲۰) نبایدوخدمت باید، کی معلوم داشتن خیانت است، ورستی صحبت تباه کند، وخدمت ناکردن (۲۱) سودنکندو درزیادت در بندت (۲۲)

---

(۱) ك: بگسسته ، گفت نه، گفت پس. (۲) ع وك: بینه ازکه معلوم است، ازآنست که بنمی توانم رفت . (۳) اصل: نشی؟ (٤) ك: که پیش نهاده، روی آنرا بینداخت. (٥) ع: در کراهیتی عظیم برفتند. (٦) ن: وسرزنش کنم ولی بیغار سرزنش نیست، طعنه است (رك فر) (۷) ك: بکسیخت دست فراکردم که بیرون کشم، دیگری دیدم افتاده، همه راه همچنین. (۸) ع : همه راه همچنین . (۹) ن: همه را چنین بود . (۱۰) ع ون: علی الصدق. (۱۱) ع: قومی شرط درداشتید که فتوح نبود ید. ك: قومی شرط کرده بر فتوح نشستن، وقت بود که سه روز برداشتید که فتوح نبود ید، از سه روز درنگذشتی وایشان از هیچ چیز معلوم بنه نهادندی. (۱۲) ع: درنگذشتید وایشان هیچ معلوم به ننهادی که وقتی. (۱۳) مخفف هیچ چیز . (۱٤) ك: بگذشت، گفتند بنگرید که چه معلوم است . (۱٥) ع: سبب است . (۱٦) ع : سببی افتاده بنگریستند جوزی دیدند (۱۷) ك: جوزیافتند درخانه (۱۸) ك ندارد (۱۹) ع: درین سه براید. (۲۰) رستی بضم اول راحت وفراغت ونعمت ورزق ونان و حلوا (برهان) (۲۱) اصل: ناکردن شبوذ نکند. ع وك: سودنکند (۲۲) ع وك: دربندد.

ابراهیم اطروش (١) از متأخرانست، شیخ الاسلام گفت کی بوعبدالله باکو ✲ مرا گفت، کی عبدالواحد بن بکر ✲ گفت، که ابراهیم اطروش گفت: که رکوهٔ (٢) صوفی کف (٣) صوفی باید، و بالش اودست او، و خزینهٔ او (او) (٤) باید یعنی حق.

شیخ الاسلام گفت: کی هر که برین بیفزاید، کار (٥) فرادست خود دهد، کی دران درماند. گفت: اربهانه (٦) نیستی، کس را با نیافت این کار زندگانی [٥٨] نیستی (٧). گفت: وقتی صوفی بادنیا گشت (٨)، او را گفتند: کی سبب چه بود (٩)؟ گفت: سبب سوزنی بود: گفت چگونه؟ گفت: بسفر میرفتم گفتم کی سوزن (١٠) باید، چون بدست آمد (١١) گفتم: چیزی باید کی دران (١٢) آویزم، کنف (١٣) فرادست آوردم گفتم: که کنف دردست نتوانم (١٤) گرفت، رکوهٔ بدست آوردم. گفتم حمالی نتوانم کرد، رفیق بدست (١٥) آوردم، فراهم پیوست (١٦) تاا ینجا این همه ازان بایست سوزن بود (١٧). انشدنا الامام لابراهیم الخواص ✲ :

[٥٨]

---

(١) رك، ن٤٧، وی ابراهیم بن سعید اطروش است، که از امام احمد حنبل روایاتی دارد (طبقات حنابله ٥٦) (٢) رگوه بفتحه یا کسره یا ضمه اول، ظرف چرمی کوچك آب نوشی (المنجد) که آنرا مشکوله گوئیم. (٣) ع: کف اوست. ك: کف او ایعه بالش او دست او اید و خزینهٔ او اوابد یعنی حق. (٤) ع ون، وخزینهٔ او اوست.
(٥) ع، کاری. (٦) اصل: از بهانه. ع وك: اربها نه نیستید کس راما نایافت.
(٧) ع وك: نیستید. (٨) دراصل روشن نیست. (٩) ع وك، چه بود که بدنیاداری فتادی؟ گفت، (١٠) ع: سوزنی. (١١) ع: جون فرادست آید چیزی باید که بران آویزم. ك: جون فرادست آمد. (١٢) ك: که بدان. (١٣) کنف، بکسرهٔ اول ظرفیکه شبان یاتاجر دران متاعی نهد (المنجد) (١٤) ع: نتوان گرفت، (١٥) ع: فرادست آوردم، فراهم می پیوست تااینجا همه ازان سوزن بود. ك، فرا دست آوردم، فرا می پیوست تااینجا رسید، انشدنا. (١٦) ن: اسباب فراهم پیوست تا باینجا رسید، این همه ازان سوزن شد. (١٧) ك: درمقابل این سطور برحاشیه بخط ما تن نوشته شده، شیخ الاسلام گفت، که احمد جشتی فرامن گفت، که دزو بشی راگر دن ببالین تمام، اگر باندتر باید، گوسر بدیوارنه.

لقدصح(١) الطريق اليك حقاً　　فما احد بغيرك يستدل
فان وردا لشتاء فانت كهف　　وان وردالمصيف (٢) فانت ظل

و لشيخ (٣) الاسلام لنفسه

یاقاطع الارض تبغی العیش فی تعب　　ماذاعلیك اذااجملت فی طلب
ابغ الامور بعز النفس ممتنعاً　　ان الامور بمقدار(٤) علی سبب

كن فی الدنیا كانك غریب (٥)، الخبر. حسن (٦) اسلام المرء ترکه مالایعنیه (٧)، الخبر. قال ابو تراب النخشبی : اذا تواترت علی احد کم النعم، فلیبك علی نفسه ،فقدسلك به غیر طریق الصالحین. وقال الشبلی : کل نعمة تغفلك عن الله فهی نقمة لانعمة.

من المتقدمین ابراهیم بن سعد العلوی الحسینی(٨)

[٥٩] کنیه ابو اسحق ازقدیمان مشایخ است [٥٩] از اهل بغداد ،صاحب کرامات ظاهر، نظیر ابراهیم ادهم. (٩) شیخ الاسلام گفت : هزارودویست واند شیخ شناسم ازین طایفه، درین طریق دوعلوی شناسم ازمشایخ، یکی ابراهیم بن سعد العلوی صاحب سخن و کرامات. ودیگر (١٠) حمزهٔ علوی صاحب کرامات.

---

(١) ع وکون: لقدوضح . این دو بیت از قول ابراهیم خواص در التعرف (ص ١٢٢) چنین آمده:
لقد وضحا لطریق الیك قصداً　　فما احد ارادك یستدل
فان ورد الشتاء ففیك صیف　　وان ورد المصیف ففیك ظل
(٢) ن: درمتن الصیف، در حاشیه نسخه بدل : المصیف.　　(٣) ع، لغیره.
(٤) ع : مقدر.　　(٥) کن فی الدنیا کانك غریبا او عابر سبیل. حدیث صحیح است که بخاری از ابن عمر روایت کرده، ودرمسند احمدو ترمذی و ابن ماجه این عبارت زاید دارد: وعد نفسك من اهل القبور (جامع الصغیر ٩٧/٢)　　(٦) ع: من حسن.
(٧) بقول امام مالك حدیث مرسل، وبقول ترمذی موصول است، که علی بن حسین از ابو هریره روایت کرده، بخاری این حدیث را مرسل شمارد، وقبل از حسن (من) دارد (تیسیر الوصول ٣١٥/٤)　　(٨) رك : ن ٤٤ ، ابراهیم بن سعد العلوی الجشتی؟ صفه ٢٤٢/٢، ابراهیم بن سعد ابو اسحاق العلوی. حلیه ١٥٥/١ ، ابراهیم بن سعد علوی.
(٩) ع، بن ادهم کت، از نظیران. براهیم اداهم. (١٠) کت، ودیگر.

این ابراهیم بن سعد استاد بوالحارث اولاسی (۱) ایذ، سید بوده از مشایخ .

شیخ الاسلام گفت: کی وقتی بوالحارث اولاسی، در اول ارادت و ابتداء کار خود، بخانه خاگینه خورده بود، رستی (۲) بی یاران (۳) خود . با براهیم سعد رفت، و وی درراه میرفت پای نهاد بر آب، و بوالحارث (٤) گفت : دست (۵) بیاور ! دست بوی داد ، پای وی در آب فروشد . ابرا هیم گفت : پای تو در خاگینه (۶) آویخته است مطالباً (۷) بهذالامر. (۸) گفت (۹) تو طالب نهٔ ، رو از خلق عزلت گیر! و فراغتِ دل جوی ! و کرد کرد کار (۱۰)! و رفت بر آب و بوالحارث را گذاشت (۱۱)

فتح موصلی: (۱۲) از مهینان مشایخ موصل بوده است از متقدمان و بزیارت (۱۳) بوده ببغداد. بشر حافی ؒ از نظیران اوست و فتح بن علی الموصلی درسنه عشرین و مأتین

---

(۱) ع و ك : اولاسی است سید ی بوده . بقول سمعانی اولاسی منسوبست به اولاس، شهری بر ساحل بحر شام (انساب ۵۳ ب) سراج برخی اقوال و مقامات او را نقل نماید (اللمع ۱۰۸ و ۳۳۰) نام وی فیض بن خضر و مشهور به ابوالحارث اولاشی (کذا) است، در جوانی قوالی میکرد، بعد ازان زهد اختیار کرد و بسفر حج رفت ودرانجا از ابراهیم سعد علوی استفاده نمود، از مشایخ نامور صوفیه است، که به طرسوس در سنه ۲۹۷ هـ درگذشت (صفه ۲۵۶/٤) در (ص ۱۸۸، کتاب حاضر، تاریخ وفات او راشیخ الاسلام بازردید وشبهت ۲۹۹ هـ گفته است. (۲) رستی: نعمت وعیش (غیاث) (۳) ع، بی یاران، برابراهیم که، بی یاران با ابراهیم (٤) ك و ن : ابوالحارث را. (۵) ع، دست بیار، وی دست فراوی داد. ك، دست بسیار، دست فراوی داد. (۶) ك، خایکینه.

(۷) ع: فطالبها بهذا. (۸) ن، باین سخن ویرا مطالبه وعتاب کرد.

(۹) ع، گفت تو نه طالب و جویندهٔ این کار را رو، وازخلق. ك : این کاری، رو ازخلق.

(۱۰) کذا در اصل ، که آنرا کرد کردگار، و گرد کردکار ، و کرد کرد کار توان خواند ع و ك ، کرد کردار گرد ، ن : گر د کردار گرد . (۱۱) اصل ، را کداشت .

(۱۲) ر ك ن ٤۹ ، صفه ٤ ر ۱۵۵ ، ابونصر فتح بن سعید الموصلی. خزینه ۲ ر ۱۳۶ . تذکره ۲ ص ۳ و ٤، ج اص ۲۳۶ . اللمع ٤ ۸ او ۲۰۰ و ٤۲٤ . ا لفهرست ۲۶۳ . در صفه (٤ ر ۱۵۳ ببعد) دو نفر بنام فتح موصلی مذکورند ، یکی ابو محمد فتح بن وشاح ازدی موصلی متوفی ۱۷۰ هـ ددیگر ابو نصر فتح بن سعید موصلی متوفی ۲۲۰ هـ که درین کتاب نام وی فتح بن علی است . (۱۳) ك ، و بر یا ضت بوده

[٦٠] برفت از دنیا دران سال [٦٠] کی قعنبی (١) برفت ، پیش از بشرحافی بهفت سال. روز عیداضحی میرفت در کویها . آن قربانها دید کی میکردند گفت: آلهی ! دانی که من (٢) چیزی ندارم کی ترا قربان کنم، من این دارم پس انگشت (٣) نهاد بگلو و بیفتاد، بنگریستند برفته بود وخط سبز (٤) پیدا شده بر گلوی وی.

شیخ الاسلام گفت : وی سید بود (٥) در توکل وزهد ، وقتی بخانهٔ بشرحافی ✲ آمدو گفت (٦) بخانهٔ جنید ، وآن بشر درستر است کی وی (٧) پیش از جنید بود ، بشر را گفت : اگر چیزی خوردنی داری بیار : طعام آوردند ، وی (٨) پارهٔ بخورد و باقی در گلیم نهاد وببرد . دختر کی بود گفت : میگویند فتح امام متوکلانست لیاث (٩) طعام برداشت و ببرد . بشر گفت (١٠) : اودرشمامی آموخت کی توکل (١١) درست شودهیچیز (١٢) زیان ندارد . شیخ الاسلام گفت : کی تجرید درست شود (١٣) ملك سلیمان معلوم (١٤) نبود . کی تجریددرست نشده بود (١٥) آستین (١٦) افزونی از سردست (١٧) معلوم بود .

---

(١) ن : این جمله راحذف کرده . ك وع واصل: . قعبنی ، که صیحح آن قعنبی است به تقدیم نون برباء منسوب به قعنب نام یکی ازاجدادش . وهوابوعبدالرحمن عبدالله بن سلمه قعنبی که ازمردم مدینه بوددر بصره سکونت کرده ازسلیمان بن بلال ومالك بن انس روایت حدیث نمود ودر صفر سنه ٢٢١ه در گذشت (سمعانی ٤٥٩ب) ذهبی گوید : در کسانیکه موطا را امام مالك روایت کرده اند ، اوثق شان همین قعنبی است (شذرات ٢ر ٤٩) سلمی نیز بهچهار واسطه حدیثی راازین عبدالله روایت کند (سلمی ٣٦٢) (٢) ع: جیز

(٣) ك: این دارم وبس انکشت بر کلوی خودنهاد وبیفتاد (٤) ع وك: وخطی سبز شده

(٥) ع: سیدی بوده (٦) ع وك : وکفته اند بخانهٔ (٧) ك: که پیش

(٨) ع: وی لختی بخورد ك : آورد، وی لختی (٩) ع : آنك طعام . ك : آنکه طعام برداشت وببردچه بود؟ بشرکفت (١٠) ع : کفت درشما (١١) ع وك: که جون توکل نشودهیچ زیان (١٢) اصل : هیجیز مخفف هیچ چیز (١٣) ك: تجرید چون درست (١٤) معلوم در ینجا مصطلح خاص صوفیه است درمقابل فتوح ، بمعنی ذخیره واندوخته که منافی توکل است (١٥) ع وك : واکر تجریه درست نشده باشد

(١٦) اصل: آستین افرونی؟ (١٧) ك: ازسردست زیان دارد ومعلوم بود

و فتح شخرف المروزی (۱) از طبقهٔ ثانیه است از قدیمان مشایخ خراسان ، کنیت او ابو نصر . **شیخ الاسلام** گفت : او باقبا رفتی (۲) بر رسم لشکریان. عبدالله (۳) احمد حنبل ❀ گوید: از خاك خراسان چون فتح نیامد ، سیزده سال [۶۱] بود (٤) از بغداد قوت نخورد [۶۱] از انطاکیه ویرا سویق (٥) می آوردند، آن می خوردی . در نزع (٦) رفتن بود چیزی میگفت باخود . (۷) گوش داشتند میگفت الهی ! اشتد شوقی الیك، فعجل قدومی علیك. چون ویرامی شستند، بر ساق وی دیدند نوشته (۸) برگ سبز (۹) برخاسته برآویخته از پوست . الفتح لله .

شیخ الاسلام گفت ، که ابراهیم (۱۰) حربی ✿ گوید : کی من حاضر بودم، (۱۱) من دیدم آن نوشته (۱۲). گویند که سی و سه بار بروی نماز کرده اندقرب سی هزار مرد (۱۳) مات ببغداد النصف (١٤) من شوال سنه ثلث وسبعین ومائتین . رحمه الله علیه .

---

(۱) ع: فتح بن شحرف ، ك: فتح بن شغرف ونیز درباره این شخص (ص ۱۳۳) اینکتاب دیده شود .ن . ٥٠ ، فتح بن شغرف . صفه ۲۰ - ۲۲۷ فتح بن شحرف بن داؤد . خزینه ٦-١٦ : فتح بن شجرف . دراصل هم دربنجا شغرف است ولی در (ص ۳۳) قبلا شحرف است بجای حطی. اللمع ۲۲۸ : فتح بن شغرف . در تاریخ بغداد (۱۲ـ ۳٥٦ ببعد) ابو نصر فتح بن داؤد بن مزائم الکسی است ، منسوب به کس شهرما وراء النهر نزد یك نخشب كه آنرا کش هم گویند ،وی از زاهدان جهانگرد بود، که در بغداد ساکن گشت ، مسانید او کمتر وحکایاتش فراوانست، در جانب غربی بغداد شب سه شنبه ۱۰ شوال (۲۷۳هـ) در گذشت . در سلمی (۱۱ـ۱٤۳) نیز فتح بن شغرف است،وماهم همین شغرف بغای معجمه را برگزیده یم .

(۲) ع : رفتید . (۳) ع : عبدالله بن احمد . ك : لشکریان ، احمد حنبل گوید.

(٤) ع و ك: سال در بغداد بود از بغداد قوت می نخورد. (٥) سویق: بست که نوعی از تلخان گندم یا جو است (غیاث) (٦) ك : مبخورد گویند در نزع بود . (۷) ع : با خود باو نبوشیدند. ك: باخود، بنیوشیدند میکفت. (۸) ع: نبشته . (۹) ك: برك سبز برخاسته از پوست که .ن: نوشته بر برگ سبز برخاسته از پوست. (۱۰) ك: ابراهیم بن حربی

(۱۱) ك: بودم دیدم. (۱۲) ع: نبشته را . (۱۳) ك: سی هزار کس.

(١٤) ع ون: للنصف. ك: المنتصف .

ومن طبقة الاولی بشر بن الحارث الحافی (۱)

شیخ الاسلام گفت : کی کنیت وی - بو نصر است نام بشر بن الحارث بن عبدالرحمن بن عطا بن هلال بن عبدالله المعروف بالحافی (۲) . اما مست در علم ظاهر و حدیث و زهد و ورع. گویند اصل وی از مرو است از دیه کردآواد (۳). مقیم بغداد بوده و آنجا برفته از دنیا، روز چهارشنبه ده روز گذشته از محرم سنه (سبع وعشرین (٤) ومائتین ، پیش از احمد (٥) بسالها . وی خواهر زاده علی خشرم (٦) بود، با فضیل عیاض صحبت کرده (۷).

شیخ الاسلام گفت : کی ویرا مه (۸) داشتند از احمد (۹) حنبل ،

---

(۱) رك : ن. ٥ ، صفحه ۲ - ۱۸۳ : یکنی ابا نصر ولد فی سنه خمس ومائه. تذکره ۱ ر ۹۱ ، خزینه ۲ ر ۱۲۷ ، ا . ل . م ع ٤٥ و ۲۰۰ و ۲۷۳ وغیره ، فردوس ۲۰۷ و ۲٦۲ ، معانی ۱٥ ، شرح تعرف ۹٦ ، ابن خلکان ۱ ر ۲٤۸ که سال تولد اورا (۱٥۰ هـ) و فاتش را (۲۲٦ یا ۲۲۷ هـ) می نویسد در بغداد یا در مرو ، حلیه ۸ ر ۳۳٦ ببعد ، شعرانی ۱ ر ۸٤ ببعد ، قشیریه ۱٤ ، شذرات ۲ ر ٦۰ ، تاریخ بغداد ۷ ر ٦۷ ببعد ، مرآة الجنان ۲ ر ۹۲ ببعد ، البدایه ۱۰ ر ۲۹۷ ، سیر اعلام ۷ ر ۲٤٤ ببعد ، سلمی ۳۹ ببعد ، مصباح ۱۲۹ و ۲٥٥ و ۳٥۰ وغیره ، سیر ۱۲۱ تا ۱۲۸ (۲) ك : المعروف با کافی. (۳) اصل : کرد اواد ، که ظاهراً کردآباد است . بقول سلمی ٤۰ اصل او از بکردینا بر نام یکی از قرای مرو است که همین د ونام را یاقوت در معجم البلدان هم مذکور داشته . ع : کرد اواد . ك : ده کرد آباد . (٤) اصل : سبع ندارد از (ع و ن) نوشته شد . صفه ۲ ر ۱۸۹ تاریخ وفات اورا عشاء چهارشنبه ۲۰ ربیع الاول یا ده محرم ۲۲۷ هو عمرش را ۷٥ هـ یا ۷۷ سال مینویسد ، در انساب سمعانی ٥۲ او فاتش ربیع الاول ۲٥۷ است . در سلمی ٤۱ وفات وی چهارشنبه - ۱۰ محرم ۲۲۷ است . (٥) ن : احمد حنبل (٦) کذا در اصل . ع علی بن الحشرم آید . ك : علی خشرم اید. اما در تذکره ا ر ۹۱ گوید : و مرید خال خود بود علی خشرم بخاطی . در نسخ سلمی ابن علی بن خشرم و ابن اخت علی بن خشرم بوده که یاستفنا در تاریخ بغداد (۱۰ ر ۲۷۸) آنرا ابن عم علی بن خشرم چاپ کرده اند بهر صورت خشرم بخای معجمه و خواهرزاده متن اصح است. (۷) ع و ك : داشته . (۸) ك : مه میداشتند . (۹) ع : احمد بن حنبل تا آنگاه که وی .

[٦٢] تا آنگه کی (١) [٦٢] آن وقت (٢) مخلوق گفتن افتاد (٣)، وی درخانه بنشست و احمد پای در پیش نهاد، ویرا گفتند: یا نصر! چون (٤) که بیرون نیایی؟ سخن گوی، دین را و اهل سنت را. گفت: هیهات! احمد حنبل در مقام پیغامبران ایستاده (٥) کی چون او توان کرد؟ ما را طاقت آن (٦) نیست. ویرا سخنانست در معاملات و زهد و توکل.

شیخ الاسلام گفت کی وی گفت: ما اعظم مصیبة من (٧) فاته الله.

انشدنا الامام لبعضهم:

هواك هوای (٨) الدنیا و نیلك ملكها (٩) و فقدك (١٠) مقرون بكل هوان (١١)

كذبتك ما قلت الذی انت اهله — بلی لم تجد (١٢) ما فوق ذاك لسانی

وللامام لنفسه (١٣)

ایعلم بالفوت من (١٤) فته — فعلم الفوات لا هل الوجود

ویشهدنا غیك (١٥) مو جوده — تعالي وجودك عن ذالشهود

(شهود الوجود فوات الوجود — یعز بذاك صفاء المقصود) (١٦)

شقیق بن ابراهیم البلخی (١٧) از قدیمان مشایخست استاذ حاتم اصم (١٨) و با ابراهیم ادهم

---

(١) اصل: تا آنكه كی كی؟ (٢) ع: آن فتنه مخلوق گفتن. ك: تا آنكاه كه وقتی مخلوق گفتن (٣) مقصد فتنه اینست كه مردم را به مخلوق گفتن قرآن مجبور میساختند. این فتنه را مامون خلیفه عباسی در (٢١٨) بنا نهاد و بسا از رجال حدیث آنرا پذیرفتند، ولی امام احمد حنبل نپذیرفت، و اندرین راه مصایبی را دید، تا در سنه ٢٣٢ هـ المتوكل عباسی این فتنه را خاموش ساخت و بمردم آزادی رای داد. امام احمد درین فتنه عقیدهٔ خود را با تحمل آلام و مصایب حفظ نمود (تاریخ التشریع الاسلامی ٢٦٤) (٤) ك: جونست كه.

(٥) ع و ك: ایستاده است كه جنو توانند كرد. (٦) ك: طاقت او. (٧) ع: من

(٨) ك: هو الدنیا. (٩) ع: ملكهم. (١٠) ع: وفقرك. (١١) ع: بكل مكان

(١٢) ع: لم یجد. (١٣) ع: و انشدنا الامام ایضاً. ك: و انشدنا لنفسه.

(١٤) ع من ذاك فیه. (١٥) ع و ك: باغیك. (١٦) این بیت در اصل نیست، از (ع و ك) گرفته شد (١٧) رك، ن ٥١، تذكره ١/١٦٤، صفه ٤/٣٣ كشف باب ١١، خزینه ٢/١٣٣، ریحانه ٢/٣٣٢، وفاتش با اختلاف اقوال (١٥٣ هـ یا ١٧٤ یا ١٨٤ یا ١٩٤) است، و قبرش در ختلان قرب سمرقند. فردوس ٢٤، سلمی ٦١ ببعد، حلیه ٨/٥٨، ابن خلكان ٢/١٧١، شعرانی ١/٨٨ ببعد، قشیریه ١٦، فوات الوفیات ١/٢٤٠، شذرات ١/٣٤١، میزان الاعتدال ١/٤٤٩، مرآة الجنان ١/٤٤٥، مصباح ٣٨٩. (١٨) ع: اصم آید.

صحبت کرده (۱) واز نظیران ویست در روزگار وی، وبروی زیادت بوده (۲) درزهد (۳) وفتوت. کنیت او ابوعلیست از اهل بلخ بود (مرد زاهد بود) (٤) برطریق توکل رفتی (۵) مسافر بود ونیکو سخن ووی از مشاهیر مشایخ خراسانست.

[۶۳] شیخ الاسلام گفت کی [۶۳] وقتی با ابراهیم (٦) ادهم گفت: که شما در معاش چگونه میکنید؟ گفت: چون یابیم (۷) شکر کنیم و چون نیابیم (۸) صبر کنیم. شقیق گفت: سگان خراسان همچنین میکنند. گفت (۹) پس شما چون میکنید؟ گفت: ماچون (۱۰) یابیم ایثار کنیم و چون نیابیم (۱۱) شکر کنیم.

گویند که ابراهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت: استاذ توئی!

و گویند (۱۲) شقیق نیکو اعتقاد بود اما پسری داشت (۱۳) محمد نام، مبتدع بوده ومخلوق گوی. (۱٤) وشقیق باول صاحب رای بوده، صاحب حدیث گشت، سنی پاکیزه شاگرد زفر، (۱۵) ویرا حرفست در تفسیر قرآن: ومن یومن بالله یهد قلبه (۱٦) وی گوید! الرضا (۱۷) والتسلیم.

شیخ الاسلام گفت کی اسحق حافظ (۱۸) گفت، کی علی عیسی مالینی (۱۹)، کی شکر قهندزی گفت، محمد بن المنذ راامام بود، درقهندز بهراة (۲۰)، کی رجاء عبدالله (۲۱) جهبانی گفت، کی شقیق بلخی گفت:

---

(۱) ع وك: داشته. (۲) ع وك: زیادت آورده.
(۳) ك: در زهد وتوكل وفتوت (٤) ك: ندارد (۵) ع: رفتید.
(٦) ع وك: فرا ابراهیم. (۷) ع وك: ماچون یاویم (۸) ع وك: نیاویم.
(۹) ع: ابراهیم کفت. ك: کنندا براهیم کفت. (۱۰) ع: چون ما یاویم ایثار میکنیم. ك: ماچون یاویم. (۱۱) خ وك: نیاویم (۱۲) ع وك: وکویند شقیق طریقت از ابراهیم ادهم کرفته بود. شیخ الاسلام کفت که شقیق پسری (۱۳) ع: داشت مبتدع.
(۱٤) یعنی قرآن رامخلوق گفتی (۱۵) ع: زفر آید. ك. زفراست.
(۱٦) قرآن، التغابن ۱۱ ج ۲۸ (۱۷) ع: الی الرضا (۱۸) وی امام حافظ وفقیه مشهور اسحاق بن ابراهیم حنظلی مروزی از اصحاب امام احمد حنبل وشافعی است، متولد ۱٦۳ یا ۱٦٦ ه در اواخر عمر به نیشابور بود، وهمدرینجا در ۱۵ شعبان سنه ۲۰۸ یا ۲۳۰ یا ۲۳۷ ه مرد (حلیه ۹ ر ۲۳٤، ابن خلکان ار ۱۷۹) (۱۹) ع: مالینی کفت
(۲۰) ع: درقهندز هراة. ك: درقهندز زهراة (۲۱) ع: عبدالله بن جهنافی

کی من ز گناه نا کرده ، بیش ازان می ترسم کی از گناه کرده ، یعنی که دانم کی چه کرده ام، و ندانم کی چه خواهم کرد ؟

[٦٤] شیخ الاسلام گفت: کی (١) سخن زقاق ❊ مداست ازازان (٢) شقیق. وسلم [٦٤]

ومن طبقة الاولی

الحارث (٣) بن اسد المحاسبی العنزی (٤)

ابو محمد ویقال کنیته ابو عبدالله، از علما و مشایخ بزرگ (٥) قدیم ست بعلوم ظاهر وعلوم اصول ومعاملات واشارات، واورا تصانیف است (٦) مشهور ازان کتاب رعایت (٧) ووی استاذ بغدادیان بود (٨)، اواز اهل بصره

---

(١) ع، که زقاق مداست ازان شقیق . (٢) ک، ازان شقیق ، که گفت ، نامی پند اشتم که کناه ازمنست سهل بود، چون بجای آوردم که آن پاوست پشت من بشکست . ومن طبقه (٣) رک، تذکره ١/١٨٩، ن٥٢٠، کشف باب١١، صفه ٢/٢٠٧ ببعد، خزینه ٢ر١٤٢، الفهرست٢٦١، اللمع٢١٧ و٢٣١ وغیره، فر دوس١٧، سمعانی ٥٠٩ ب ، ابن خلکان ١ر٣٤٨، سلمی ٥٦ ببعد، حلیه ١٠ر٧٣ ببعد، شعرانی ١ر٨٧ ، طبقات الشافعیه ٢ر ٣٧ ببعد، قشیریه ١٥ . شذرات ٢ر١٠٣، تاریخ بغداد ٨ر٢١١ ببعد ، میزان الاعتدال ١ر١٩٩، مرآة الجنان ٢ر١٤٢، سیراعلام ٨ر١٧١، مصباح ٣٧٢ و٤٠٠، سیرة ٣٧ و١١٥ و١٧٥، التعرف١٢ و١٩ و٧١ و١١٣. (٤) ک، المحاسبی الغری. سمعانی گوید ، چون حارث بانفس خود محاسبه کردی او رامحاسبی گفتند، وی بعلم کلام نظری داشت، وکتابی دران نوشت، بنابران امام احمد حنبل او رانه پسندید ،ومردم اورا متروک داشتند، حتی بعد ازمرگ فقط چهار نفر بر جنازه اش نماز خواندند (ابن خلکان ١ر ٣٤٩)

(٥) ع وک، مشایخ قدیمست. (٦) ابن ندیم گوید ، الحارث بن الاسد المحاسبی وفاتش ٢٤٣هـ از کتب او، کتاب التفکر والاعتبار است و کتب فراوان درزهد و دیانت وردبر معتزله دارد (الفهرست ٢٦١) (٧) جامی این جمله را حذف کرده. سلمی، کتاب الرعایه لحقوق الله او این کتاب درسلسلهٔ او قاف گیب در سنه ١٩٤٠م بسعی دکتور خانم مرگریت سمت ازلیدن هولاند طبع شده که اغلاط زیاد دارد .ع وک ، رغایبست. این رغایب ظاهراً تصحیف رعایت است ، که درنسخ کشف المحجوب هجویری نیز راه یافت وباستناد آن رغایب را از آثار محاسبی شمرده اند (ص١٢٤) ولی این نام در سلمی نیست ومولانا جامی نیز ازذکر آن خاموش است. درکشف المحجوب ذکر کتاب الرعایة بحقوق الله از احمد بن خضرویه (ص٤٣٩) وکتاب دیگری بهمین نام از خود هجویری آمده است (ص٣٦) (٨) ع ، بغدادیان آید. ک بغدادیانست وازاهل بصره است.

بود، ببغداد برفته ازدنیا درسنه ثلث واربعین ومائتین پس احمد حنبل بدوسال.

حارث گفته: من صحح (١) باطنه بالمراقبة والاخلاص، زین الله ظاهره بالمجاهدة واتباع السنة. و هموی گفت: من لم یهذب نفسه بالریاضات لایفتح له السبیل الی سنی (٢) المقامات.

بو عبدالله (٣) خفیف ﷺ گوید: اقتدوا الخمسة (٤) من شیوخنا و الباقون سلموا (٥) احوالهم: حارث المحاسبی والجنید ورویم وابن عطا وعمرو بن عثمان المکی ﷺ لانهم جمعوا بین العلم والحقایق. وقال الحارث: صفة (٦) العبودیة ان لاتری (لنفسك (٧) ملکا و تعلم انك لاتملك (٨) لنفسك ضرا و لانفعا.

شیخ الاسلام گفت: کی حارث محاسبی کتاب معرفة تصنیف کرده بود (٩)، هنوز تحریر نکرده بود، و بیرون نیاورده، باشاگردان نمودن (١٠) درپیش نهاده بود، دران می نگریست. مردی (١١) فرا درامد، کس (١٢) [٦٥] نبود از شاگردان وی گفت: کیست؟ [٦٥] گفت: مردیست میخواهد که مسئله پرسد. گفت: درای! درشد گفت: آن معرفت غیبی که درغلافست (١٣) آن حق حق (١٤) ایذ بر بنده، یا بنده ایذ (١٥) برو؟ بشتاب (١٦) جواب گفت (١٧):

---

(١) ع: من صح. (٢) ع و ك و ن: سنن

(٣) ع: بعبداله خفیف. (٤) ك و ن: بخمسة. (٥) تذکره ١ر١٨٩: عبدالله خفیف گفت: بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید وبحال ایشان متابعت نمائیدو دیگران راتسلیم باید شد. (٦) ك: صفوة (٧) ن: بنفسك. (٨) ك: ندارد.

(٩) ع: کرده هنوز. ك: کرده بود درمعرفت هنوز. (١٠) اصل: نمودند. ن: این قصه ندارد. ع و ك: نمودن درپیش. (١١) ع و ك: مردی فرا درامد.

(١٢) ع: کش نبود. ك: کس ازشاگردان وی گفت کیست؛ گفت: مسئله میخواهم که پرسم، گفت درای. (١٣) ع: که درو خلافست آن حق حق آید بر بنده، یا حق بنده آید برو، بشتاب (کذا) جواب داد گفت. (١٤) ك: آن حق حقست بر بنده، یا حق بنده است برو (١٥) درین جملات دراصل مکرر (ایذ) نوشته بجای (است) و همین مسئله را عطار درتذکره (١ر١٩١) آورده، که بملاحظهٔ آن این عبارت راروشن توان ساخت (رك فره مبحث ایذ) (١٦) اصل: بشتاب جواب گفت.

(١٧) ك: جواب دادو گفت: حق حقست بربندهٔ او، درویش.

حق حق اوایذ بر بنده. آن درویش گفت: که حق اوایذ بر بنده، پس چون عطا ایذ بر بنده؟ واو می وغندد (۱) بر بنده. حارث گفت: نه حق بنده ا یذ بر و. درویش گفت: (۲) ازو بیداد نیاید.

شیخ الاسلام گفت: یعنی که او (۳) نستاند و کأنوا حق بها، (٤) وابتغوا ما کتب الله لکم. واسطی میگوید: که او مارا بآن مطالبت می میکند (٥) کی ما بر او داریم، نه با آنك (٦) او برما دارد، در حقیقت همچنینست.

آلهی! ترا بر که حقست که جز تو نیست، ازچه کسی نشان (۷)، که حق و حقیقت یکیست. (۸)

کل له و به ومنه فا ین لـی شیی عفاو ثره فطاح لسانها (۹)

ومن طبقة الاولی ابوتراب النخشبی (۱۰)

شیخ الاسلام گفت: که نام وی عسکر (۱۱) بن محمد بن الحصین است از اجلهٔ مشایخ خراسانست، بعلم و فتوت و توکل و زهد. صحبت کرده (۱۲) با ابوحاتم

---

(۱) اصل و عندد. عوك: واو می وغندد بر بنده. که باوغست و بو غست همو یشه است و درین کتاب مکرر آمده بمعنی آشکا را کردن و اظهار (رك فر)

(۲) عوك: کفت: پس ازو. (۳) عوك: که او باز نستاند.

(٤) عوك: بهاوا هلها وابتغوا ما کتب. قرآن، الفتح ۲٦ ج ۲٦ والبقره ۱۸۷ ج ۱

(٥) کذا در اصل، عوك: میکند. (٦) ع: نه آنکه او درما دارد.

(۷) اصل: ارحق کسی نسان. ع از چه کس لسان. ك: از چه کس نشان.

(۸) ع: یکیست شعر: کل... (۹) اصل: فطاح نشا نها. عوك: فطاح لسانها.

(۱۰) رك: ن ۵۳، تذکره ۱ر۲٤٥، صفه ٤ر۱٤۷، کشف باب ۱۱، خزینه ۲ر۱٤۷، اللمع ۳٥ و ۲۰٦ و ۳۲٦ وغیره، فردوس ۲٤، سلمی ۱٤٦ ببعد، حلیه ۱۰ر٤٥ ببعد. شعرانی ۱ر۹٦، قشیریه ۲۲، طبقات الشافعیه ۲ر٥٥ ببعد، تاریخ بغداد ۱۲ و ۳۱٥ ببعد، شذرات ۲ر۱۰۸ ببعد، عبر اعلام ۸ر۱، دائره المعارف بستانی ۲ر٥٤، مصباح ۲۱۹ و ۳٤۸ و ۳۹۸ وغیره، عبر ۱ر۱۱ طبقات الحنابله ۱۸۳. التعرف ۱۲۳. سمعانی گوید: منسوبست نخشب شهری در ماوراء النهر که معرب آن نسف است، نام اورا برخی عسکر بن حصین وجمعی عسکر بن محمد بن الحصین آورده اند، وی بزهد و فتوت وعلم مشهور بود متوفی ۲٤٦ هـ (انساب ٥٥٦ ب) (۱۱) ع: عسکر بن الحصین است و گفته اند که عسکر بن محمد بن الحصین از اجله (۱۲) عوك: صحبت داشته.

عطار (۱) بصری وحاتم اصم (۲) بلخی، استاذ بو عبدالله جلی (۳) بود، و بو عبید بسری ۞ سید (٤) بوده در بادیه بمرده، (٥) در نماز بادسموم اورا بسوخت، مرده بر پای بماند یکسال و بر پای بپوسید (٦) ؛ گفتند: کی سباع اورا بگـزید (۷) و دران [٦٦] برفت [٦٦] درسنه خمس وار بعین ومائتین، دران سال کی ذوالنون برفت از دنیا، از اقران ویست وجزوی (۸)

شیخ الاسلام گفت: کی بو تراب باسیصد (۹) کوه دار در بادیه شد، دو تن باوی بماندند، با دیگر همه برفتند (۱۰) یکی ازان (۱۱) بوعبدالله جلی، و دیگر (۱۲) و عبید بسری، ودیگر همه باز گشتند.

وی گفت: که عارف او بود (۱۳) کی هیچ چیز اورا تیره نکند، و همه چیز بدو روشن گردد. وهم وی گفت: نیست از عبادات چیزی بامنفعت تر از صلاح (۱٤) خواطر دلها. کان ابو تراب النخشبی یقول: بینی و بین الله عهدان لا امد یدی الی حرام الا قصرت یدی عنه.

وبو بکر زقاق (۱٥) گوید: در کعبه از الله حاجت خواستم مرا روا کرد، (۱٦)

---

(۱) اصل، عطاء، دریك نسخهٔ خطی سلمی نیز عطاء بود، ولی بقول سمعانی ابو حاتم عطار بصری است، که از ابن سیرین حدیث شنید، ووکیع ازو روایت کرد (انساب ۲۹۳) درمتن سلمی ۱٤٦ نیز ابو حاتم عطار بصریست (رك، ص ٦۸) (۲) رك، حاشیه ص ۷۱

(۳) کون، جلاست ع: استاد بعبدله جلا آید و بو عبید بشری، سدی سید بوده

(٤) بعد ازین متعلق است به نخشبي صاحب ترجمه (٥) ك: برفته.

(٦) اصل و ع، بپوسید ك، بپوسید. (۷) ك، بگزیدند.

(۸) ع، وجزو. (۹) سلمی، یکصدو بیست

(۱۰) اصل: برفتند یکی ازان ددیگر بوعبدالله جلی و بوسعید بسري. سلمی، ماتات منهم علی انفتر الا ابو عبید البسری و ابن الجلاء. ز، دو تن باوی بماندند ابو عبدالله جلا وابو عبید بسری ودیگر همه باز گشتند.

(۱۱) ع، رفتند بعبدال جلا و بو عبید بشری ك، برفتند بو عبدالله جلا و بو عبید بسری.

(۱۲) ك، ودیگر. (۱۳) ع، او آید. ك: اوست که اورا هیچ جیز تیره.

(۱٤) سلمی وع وکون، اصلاح. (۱٥) اصل، رقاق. رك: ص ۳۱۳.

(۱٦) ع: روا کردو آن ان بود. ك، روا کرد وآن بود.

آن بود: که خواستم کی مرا حلال ده، چنان شدم کی هر لقمهٔ که نه حلال بود، دست من بآن لقمه وادهان من نرسید. (۱) وبوتراب گوید: چون اعراض الله رهی راهمراه شد، (۲) زبان اودر اولیای وی بطعن (۳) وزدو انکار دراز شود.

سئل ابوتراب (۴) عن صفة العارف فقال: هو الذی لایکدره شیئ ء ویصفو به کل شیئ ء. (۵)

وحصری گوید: که صوفی آنست کی زمین بسپرد، (۶) ودر زمین (و) آسمان نرود [۶۷] [۰۷]

ومن المتقدمین بوحاتم عطار (۷)

از استادان ابی تراب نخشبی (۸) بوده است (واستاد) بو سعید خراز وجنید اید. (۹) از مهینان مشایخ بوده (۱۰)، عراقیان وشامیان اورا بزرگ داشته اند (۱۱) گویند: که از اقران بوتراب بوده است وباوی سفر کرده است، (۱۲) وگویند اول کسی اید، کی سخن گفت از علوم اشارات، چون (۱۳) صوفی دیدی بامرقع فوطه گفتی: (۱۴) یاسادتی قد نشرتم اعلامکم و ضربتم طبولکم، (۱۵) فیالیت شعری فی اللقاء ای رجال تکونون.

---

(۱) ع و ك: نرسید و بوتراب گوید که، من شغل مشغولاً بالله عن الله ادرکه المقت عن الله بوتراب گوید که چون.

(۲) ع و ك: شود

(۳) ع: بطعن وارود وانکار.

(۴) ك: ابو تراب النخشبی عن.

(۵) ترجمهٔ فارسی این کلام چند سطر قبل گذشت.

(۶) اصل: سپرد. ع: که زمین نسپرد ودرزیر آسمان برد. ك: که زمین نسپرد ودرزیر آسمان نرود.

(۷) رك: ن ۵۴۰، اللمع ۱۸۰، سلمی ۱۴۶، سمعانی ۳۹۳ و (ص ۶۶) کتاب حاضر.

(۸) ع و ك: نخشبی بوده است استاد ابو سعید خراز وجنید آید.

(۹) کذا در اصل.

(۱۰) ع: مشایخ آید.

(۱۱) ك: میداشته اند.

(۱۲) ع و ك: کرده وگویند اول کسی آمد که سخن

(۱۳) ك: وی چون.

(۱۴) ع: مرقع و فوطه گفتید. فوطه: بمعنی کمر بند جامهٔ نادوخته ولنگ ودستار است (غیاث)

(۱۵) اصل: طوطبو بکم؟ ن: طبولکم یعنی دهلهای خود

شیخ الاسلام گفت: کی مردی فرادر سرای بوحاتم عطار (۱) شد در یزد، گویند، کی محمد بن وهب بود ابو یعقوب الزیات (۲) در بزد. وی گفت: کیست؟ گفت: درویش است کی میگوید: کی الله! بوحاتم در باز کرد و بیرون افتاد، وروی نهاد (۳) درخاك وپیوسته (٤) فرا پای وی افتاد گفت: (٥) و کس مانده کی میگوید: الله!

شیخ الاسلام گفت: وقتی بغداد آراسته بودند وآئین بود وفسق بسیار می بود (٦) شبلی بخواب دید کی فراوی گفتند: کی ارنه آن بودی. (۷) کی تو میگویی که الله، ما همه (۸) بغد ادیان بسوختید. (۹) شبلی آن باز گفت. ویرا (۱۰) گفتند: کی ما نیز هم گوئیم (۱۱) کی الله. گفت: شما میگویید (۱۲): الله نفساً بنفس.

[٦٨] ومن میگویم [٦٨] الله حقاً بحق. قل الله ثم ذرهم (۱۳):

حقیقة الحق شیء لیس یعرفه (١٤) الا المجرد فیه حق تجرید

شیخ الاسلام گفت: کی همه خلق میگویند کی یکی، واز صد هزار در می آویزند، واین قوم میگویند کی یکی، و از نشان (۱٥) خود میگریزند.

قل الله ثم ذرهم:

الا کل شیء ماخلا الله باطل وکل نعیم لا محالة زایل

---

(۱) ع: ابو حاتم عطار رسید. ك: عطار شد و گویند.

(۲) زیات: روغن فروش (سمعانی) درباره مآثر وی (رك: حلیه ۱۰ ر ۲۲۳)

(۳) ن: نهاد برزمین وببوسه فراپای وی افتاد و گفت: کس مانده که.

(٤) ع: وببوسه.. (٥) ع: و گفت کسی مانده.

(٦) ك: بسیار بود، شبلی فراخواب دید که فراوی گفتند، که ارنه آنستی که تو میگوئی الله

(۷) ع: ارنه آنید. (۸) ع: همه را بسوختید. (۹) ن: ماهمه بغداد را بسوختمی

(۱۰) ع: گفتند ش (۱۱) ع: نیز میگوئیم که الله حقاً بحق قل الله ثم ذرهم الخ.
ك: نیز میگوئیم الله. (۱۲) اصل: میگویند. ع وك ون: میگویید.

(۱۳) قرآن: الانعام ۹۱ ج ۷: قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون.

(١٤) ن: لیس له یعرف.. (۱٥) ع: و از نشان خ..

و هم بوحاتم گوید : السیاحة بالقلوب . بو سعید (۱) زیادی گوید : کان ابو حاتم العطار ظاهره ظاهر التجار (۲) و باطنه باطن الابرار . وقتی (۳) خالی نشسته بود کی خضر علیه السلام ناگاه برو در امد (٤) پیری . سخت براحت شد ، سخن فراافگند و سخن میگفت (٥) کی دوستان الله چنداند ، و ترتیب آن چگونه است (٦) گفت : اولیا همیشه سیصدوشصت تن باشند : چهل از یشان ابرارند ، وسی اوتاداند ، وده ازان (۷) نقبا اند ، وسه ازان نجباانند ، ویکی ازیشان غوث باشد ، مهینه قطب زمین وزینهار (۸) الله تعالی بزمین ازو باشد . ووی زینهار خلق باشد . هر گه کی غوث (۹) برود از دنیا یکی از نجبا غوث سازند جاء او ، ویکی از نقبا (۱۰) نجبا کنند ، ویکی از اوتاد (۱۱) بمقام نقبا بنشانند ، ویکی از ابرار [۶۹] (۱۲) اوتاد سازند ، ویکی از اولیا ابرار سازند (۱۳) [۶۹] و یکی از عامۀ خلق بمقام اولیا رسانند ، و هر گه بمقام دیگر (۱٤) اطلاع افتد ، بروی منکر گردند (۱٥) چنانك موسی برمن منکرشد .

وسخن میگفت کی جوانی درامد پرهیبت . بوحاتم ازان پرفزع (۱٦) شد ، فراخضرشد گفت: کهاو کیست (۱۷) کی من ازوی می ترسم؟ گفت: او چنان است (۱۸) او برادر منست الیاس .

---

(۱) ع : بوسعید زیاد میگوید . (۲) اصل : ظاهر البحار . ع وك : ظاهر التجار ،
(۳) ك : وقتی همین بو حاتم خالی ... علیه السلم بدودرامد پیر .
(٤) ع : بدو درامد پیر . (٥) ع : وسخن میگفت میگفت .
(٦) ك : جگونه گفت . (۷) ع : از شان . (۸) ع وك : وآزرم الله .
(۹) اصل : هر کی که . ع وك : هر که کی غوث برود یکی ا نجبا سازند بجای .
(۱۰) ع : نقبارا . (۱۱) ع : اوتادرا (۱۲) ع : ابرار را
(۱۳) ع وك : اولیارا ابرار کیند (۱٤) ع وك : برمقام دیگری
(۱٥) ك : اطلاع یابد بروی منکر گردد .
(۱٦) اصل : برفزع . (۱۷) ع : کهاو که آید .
(۱۸) ك : گفت او برادر منست الیاس . ومن المتقدمین سری .

سری (۱) بن المغلس السقطی (۲) رحمه الله

کنیه ابو الحسین ، (۳) استاذ جنید و آن بغدادیان (٤) از اقران حارث محاسبی و بشر حافی ٭ شاگرد معروف کرخی ٭ بود (۵) و گویند خال جنید ٭ بود (٦) و گویند اول کسی ایذ، کی در بغداد سخن گفت بزبان توحید و حقائق احوال. و وی امام بغدادیان بود (۷) شیخ ایشان در وقت خویش، سید وقت بوذ و ایشان که از طبقهٔ ثانی اند بیشتری (۸) بوی نسبت کنند (۹) از مشایخ، بامداد روز سه شنبه برفته سیوم ماه رمضان سنه ثلث وخمسین و مائتین (۱۰) و پس نماز دیگر دفن کردند.

قال الجنید: مارأیت اعبد من السری اتت (۱۱) علیه سبعین (۱۲) سنة ماری (۱۳) مضطجعاً الافی علة الموت . شیخ الاسلام گفت کی سری سقطی گفت : که معرفه از بالا فرو آید (۱٤) چون مرغی پرواز کنان، تا دلی بیند که درو [۷۰] شرم بود و حرمت، آنجا [۷۰] فرود آید .

شیخ الاسلام گفت: که حرمت و هیبت و تعظیم بابستاخی (۱۵) و ولایت

---

(۱) رك: ن ٥٥، تذکره ۲۲۸/۱، اسرار ۳۷ و ۳٦ و ٥٥ و ۲٦۲ و ۲٦٤، شرح تعرف ۹٦، صفه ۲/ ۲۰۹، کشف باب ۱۱، ریحانه ۱۹۱/۲، شعرانی ٦۳/۱ ببعد ، ابن خلکان ۱۰۱/۲، خزینه ۷٦/۱، اللمع ٤٦ و ۲٥۱ و ٤۳٤ وغیره، سلمی ٤۸ ببعد، حلیه ۱۱٦/۱۰ ببعد، قشیریه ۱۲، شذرات ۱۲۷/۲، تاریخ بغداد ۱۸۷/۹ ببعد، مرآة الجنان ۱٥۸/۲ ببعد، البدایه والنهایه ۱۱/ ۱۳، سیر اعلام ۱۸۷/۸، سمعانی ۲۹۹ ب، مصباح ٤ و ۲۰۳ و ۲۹٦ وغیره، سیر ۱۸۲۰ ببعد، التعرف ٦ و ۷۷ و ۱۲۱ وغیره (۲) بقول سمعانی سقطی کسی است که چیز های کوچك و کم بها فروشد (انساب ۲۹۹ ب) و اکنون خورده فروش گوئیم.
(۳) ك وسلمی، ابوالحسن. (٤) ك : بغداد یانست وگویند خال جنید بود از اقران حارث محاسبی و بشر حافی و شاگرد معروف کرخی است وگویند اول کسی است که در .. و حقایق، سید وقت خود بوده و آنها که از طبقه.
(۵) ع، است. (٦) ع ، بود و اول کسی بود. (۷) ع: است .
(۸) ع، بیشتر .ن، اکثر. (۹) ك، کنند. بامداد. (۱۰) سلمی : ۲٥۱ هـ .
(۱۱) اصل: انت؟ ع و ك و ن، اتت. (۱۲) ع و ك: سبعون. (۱۳) کذا. ع و ن: رآی
(۱٤) ع و ك: فرود آید . (۱۵) ن: این سطور ندارد . بستاخی و استاخی که در این کتاب آمده شکلی است از گستاخی (رك فر)

همراه است، وقال رسول صلی الله علیه وسلم: ان من کلام النبوة الاولی، اذالم تستحی فاصنع ماشئت، الخبر (۱)

وقال: الحیامن الایمان (۲) (وانشد (۳) رجل من خزاعه): (٤)

اذا لم تخش عاقبة اللیالی ولم تستحیی (٥) فاصنع ماتشا

فلا (٦) والله مافی العیش خیر ولاالدنیا اذا ذهب الحیا

ویعیش المرءما استحیی (۷) بخیر ویبقی العود مابقی اللحا (۸)

شیخ الاسلام گفت: که بوعبدالله (۹) باکو گفت، بو طیب فرخان (۱۰) گفت، کی جینذ گفت، که سری گفت: بدایة المعرفة تجریدا لنفس للتفریدالحق (۱۱) وهم وی گفت: من تزین للناس بمالیس فیه، سقط عن (۱۲) عین الله عز وجل،

من طبقه الاولی

احمد بن الخضرویة البلخی رحمه الله (۱۳)

کنیه ابو حامد، از مهینان مشایخ خراسان بوده (١٤) از بلخ، صحبت کرده (۱٥) بود، وبا حاتم اصم ب بو تراب نخشبی ☆

---

(۱) ع وك: ماشئت، حدیث صحیح است که بخاری وابوداؤد واحمد از ابی مسعود روایت کرده اند (التاج الجامع ٥/٦١) (۲) این حدیث را بخاری ومسلم وابوداؤد وترمذی ونسائی از ابوهریره چنین روایت کرده اند: الایمان بضع وسبعون شعبة والحیاء شعبة من الایمان (تیسیر الوصول ۱/۱۸) (۳) ع ندارد. (٤) اصل: عراء.
(٥) اصل: لم تستحی. (٦) ع: ولا. (۷) اصل: استحی. (۸) اللحا: پوست عود ودرخت (المنجد) ع: مابقی الحیا. (۹) ع: بعبدالله باکو. (۱۰) ابوالطیب محمد بن فرخان بن روزبه دوری فرخانی در بغداد از پدر خود وفضل بن حباب ودیگران احادیث منکره شنید که قابل پیروی نیست، وی منسوب است به دور که جائیست در سرمن رآی (سمعانی ۲۳۱ب) (۱۱) ع ون: للحق. ك: لتفریدالحق. (۱۲) ع ون: من
(۱۳) رك: ن ٥٧، تذکره ۱ ر ۲٤۰، صفه ٤ ر ۱۳۷، خزینه ۲ ر ۱٤۰، کشف باب ۱۱، شرح تعرف ۹۸، حلیه ۱۰ ر ٤۲، سلمی ۱۰۳ ببعد، شعرانی ۱ ر ۹٥، قشیریه ۲۱، تاریخ بغداد ٤ ر ۱۳۷، سیر اعلام ۸ ر ۱۲۹. (١٤) ع: خراسانست. (۱٥) ع: داشته بود. ك: داشته و حاتم.

(۱) وابراهیم ادهم (۲)☆ دیده بود. وی گوید: که ابراهیم ادهم گفت: التوبة هی
[۷۱] الرجوع الی الله بصفاء السر. واحمد را کتاب است (۳) درجات المقبلین [۷۱]
علی الله عزو جل. از (٤) نظیران بایزید و با حفص است، بنشا بور آمد کی
به حج خواست (٥) رفت و اهل خود ام علی باخود ببرده (٦) بود، بزیارت
با حفص رفت و ببسطام رفت بزیارت بایزید. در سنه اربعین وما ئتین بر فته
ازدنیا پیش از احمد حنبل بسالی کمتر (۷) فرا باحفص حداد☆ گفتند:
که مه (۸) دیدندی ازین طبقه؟ گفت ندیدم کس مه ازاحمد (۹) خضرویه
بهمت وصدق احوال. کسی احمدرا گفت: مراوصیتی کن! گفت: امت نفسك حتی
تحییها. (۱۰)

شیخ الاسلام گفت، که احمد خضرویه گوید (۱۱): کی نه لذت طاعت
مرا صافی می آمد، و نه حلاوة صحبت، (۱۲) از بس داوری کی خودرا می داشتم

---

(۱) حاتم بن عنوان یا حاتم بن یوسف یا حاتم بن عنوان بن یوسف مکنی به ابو عبدالرحمن
ومشهور بلصم از قدیمان مشایخ خراسان واز اهل بلخ بود، باابراهیم ادهم صحبت
داشت، واستاد احمد بن خضرویه بود، خشنام بن حاتم پسراوست، وی محدث وصوفی
وعارف بزرگ بود، درسنه (۲۳۷ه) در رباط راس سروند بالای کوه واشگود
(ار قرای ماوراء النهر) از جهان رفت (سلمی ۹۱ ببعد) نیز رك، حلیه ۸ر۷۳
ببعد، صفه ٤ر۱۳٤ ببعد، قشیریه ۲۰، شعرانی ۱ر۹۳، المختصر ۲ر۳۸، تاریخ
بغداد ۸ر۲٤۱ ببعد، شذرات ۲ر۸۷، مرآة الجنان ۲ر۱۱۸، سیرا علام ۸ر ۱۲۹،
تذکره ۱ر ۲۰۵ بن ٦۷، خزینه ۲ر۱۳۹، سفینه ۱۲۵، مصباح ۳۸۹ و ۲۹۸،
شیخ الاسلام برای شرح حالش درین کتاب عنوان جدا گانه وضع نکرده، وضمناً در چند
جای ازو ذکری دارد (رك، فهرست) اما سلمی فصل مخصوصی راجع باو نوشته با نقل
اقوال وما ثروی (ص ۹۱ ببعد) (۲) ع، ادهم را. (۳) منابع عربی ازقبیل
سلمی وحلیه وصفه وغیره. ازین کتاب احمد خضرویه خبری نداده اندوجامی وعطار نیز
درین باره خاموشند. (٤) ك، واواز نظیران. (٥) ع، خواستیدرفت.
(٦) ك، باخود داشت بزیارت.
(۷) ن، وقبروی ببلخ مشهور یزارویتبرك به (۸) ع، که چه دیدی. ك، که که دیدی ازین.
(۹) ع: محمد؟ (۱۰) سلمی: یحییها. (۱۱) ك: کفت. (۱۲) ع، حلاوت طاعت.

بااو، تاآنگاه کی بیعت بستم باالله ،وخودرافراالله سپردم گفتم: که رضادادم نفس رابدوزخ، وبیعت ازنفس بستدم که بدوزخ خواهی رفت وبخواهند(١) سوخت ترا(٢)، یعنی رضا دادم بهرچه (٣) وی گفت. آنگاه طاعت حلاوت گرفت ومحبت لذت .وقال احمدبن خضرویه :الطریق واضح والحق لایح ، والداعی قداسمع ،فما التحیر بعد هذا الا من العمی ، (٤) راه روشنست وحق تابنده [٧٢] است وداعی خواننده‌است (٥) [٧٢] نیو شنده، حیران نماند(٦) پس ازین مگر نابینا . (٧)

شیخ الاسلام گفت : که‌الله پرستیدن از بیم دوزخ ،داوری نفس (٨) داشتن است باوی، وخویشتن کشیدن (٩) است. وپرستیدن اوازامید بهشت (١٠) خودرا پرستیدن است ونفس را نگرستن. تواو پرست کی گفت پرست(١١) وسزاست پرستیدن (١٢) ورضاده بآنچ(١٣) او کندچنانک خواهد، تابندگی درست آید. قال عبدالله بن منازل (١٤): لاتکن خصماً لنفسك علی الحق ، وکن خصماً للحق علی نفسك .قال ابو حمزة البغدادی✲ رحمه الله تعالی قال‌الله عزوجل :واعرض عن الجاهلین (١٥)، والنفس اجهل الجاهلین،وهی احق‌ان تعرض عنها .

کتب یوسف بن الحسین الرازی(١٦) الی الجنید فقال : لااذاقك‌الله(١٧) طعم نفسك بان (١٨) ان ذقتهالاتذوق بعدها خیراً ابداً .

---

(١) اصل : بحواهند بدون نقاط . (٢) ع : وبخواهند تسوخت ترا .
(٣) ع: بهرجه اوکند. (٤) ع : الغمی. (٥) ع : خوانند ه‌است و باجابت نیو شنده .ك: و حق تابنده، وداعی خواننده وباجابت نیو شنده، (٦) اصل: بماند؟
(٧) ع : نابینایان . (٨) ك : دادوری داشتن نفس است وباوی وخویش کوشیدنست
(٩) ع : کوشیدن . شاید در ینجا گوشیدن بگاف فارسی باشد بمعنی نگهداری (رك فر)
(١٠) اصل، اوار مید؟ ع: او امید واری را خود را. ك: او بامید بهشت، خودرا .
(١١) ع: که برست. (١٢) ك: پرستیدن او ،رضاده (١٣) اصل. بانج .
(١٤) ع: ابن المبارك ؟ رك : ص ٣٢٨ (١٥) قرآن ،الاعراف ١٩٩ ج ٩.
(١٦) ك : الرازی فقال . (١٧) اصل : لااذاقل‌الله ؟ ع : لا اذا قك الله .
(١٨) ع وك : فانك ان .

شیخ الاسلام گفت : که مومن وصادق همواره بهر الله (١) بانفس خود بجنگ بود . واز وی بهتر روزی (٢) می طلبد ، وحکیم ونیکودل وقت سنج بود ، کی همواره روزگار خود ووقت (٣) و دل خود بر می گرد اید (٤) کی فلان وقت به بود اکنون بتر ، وزیادت را متقاضی بود ، و حق (٥) [٧٣] او همی همواره از خود طلب میکند [٧٣] و خود را حق و حظ نجوید .

لابن (٦) داؤد الاصفهانی لنفسه :

کن محسناً اومسیئاً واتق (٧) لی ابداً تکن لدی علی الحالین مشکوراً (٨)

یحیی بن معاذ الرازی التمیمی الواعظ (٩)

کنیت (١٠) ابوزکریا، بنشاپور برفت در سنه ثمان وخمسین ومائتین (١١) شیخ الاسلام گفت : کی بوعبدالله (١٢) با کومرا گفت، که بکران بن احمد جیلی (١٣) گفت ، که یوسف حسین رازی ؒ گفت : که درصدوبیست شهر رفته ام بدیدار علما وحکما ومشایخ ، هیچکس ندیده ام قادر تر برسخن ،

---

(١) ع : همواره الله رابا. ک : هموار از بهرالله با . (٢) یعنی روز بهی .
(٣) ک : وقت خود ودل . (٤) اصل : برمی کرایذ گرائیدن وگرایستن بمعنی میل ورغبت است (غیاث . رک فر) . (٥) ع : وحق او وهمواره
(٦) ع و ک ، از (لابن تا لنفسه) ندارند و بجای آن (شعر) است . (٧) ع : وابق .
(٨) ع و ک : ومن طبقة الاولی یحیی . (٩) رک : ن ٥٨ ، اسرار ٢٦٠ و ٢٧٣ کشف باب ١١ ، صفه ٧١/٤ ، تذکره ١٠ /٢٤٨ ، خزینه ١٥٢/٢ ، فهرست ٢٦٠ : متوفی ٢٠٦ ھ واز کتب او کتاب المریدین ، اللمع ٣٧ و ٢٦٠ و ٣٩٦ وغیره ، فردوس ٨٦ و ٢٥٤ وغیره ، ابن خلکان ٢١٤/٥ ، سلمی ١٠٧ ببعد ، حلیه ٥١/١ ، شعرانی ٩٤/١ ، قشیریه ٢١ ، تاریخ بغداد ٢٠٨/١٤ ببعد ، شذرات ١٣٨/٢ ، سیراعلام ٣/٩ ، مصباح ١٠٨ و ٢٨٠ و ٤٢٩ وغیره ، التعرف ١٢ و ٣١ و ٣٦ . (١٠) ک : کنیت او .
(١١) ابن خلکان کتیبه مزار یحیی معاذ را چنین نوشته : مات حکیم الزمان یحیی بن معاذ رازی رحمه الله تعالی وبیض وجهه ، والحقه بنبیه محمد صلی الله علیه وسلم یوم الاثنین لست عشرة لیلة خلت من جمادی الاولی سنه ثمان وخمسین ومائتین (ابن خلکان ٢١٦/٥) .
(١٢) ع : بعبدله . (١٣) ع : جبلی .

چون یحیی (۱) معاذ رازی . وی گفت : انـکسار العاصین احب الی من صولة المطیعین .

شیخ‌الاسلام گفت : کی فرا یحیی (۲) معاذ گفتند : کی قومی اند کی میگویند کی ما بجاء (۳) رسیده ایم ، کی ما را نماز نباید کرد . گفت : بگور رسیده اند ، (۴) بسقر رسیده اند . (۵)

وهم یحیی گوید : کی ایشان کی درین طریق می‌روند بسخن و فعل ، سه قوم اند : قومی اصحاب خلوت وضیق اند ، ازخلق (۶) ستوه درجهان‌وی جهانیان . ددیگر قوم‌ازمحبان داعیان‌اندر (۷) سر کوی . و سیم قومی دیگر می‌پندارند کی درکاریم درخرق شریعت وسنة اند ، تاآنجاکی گویند کی ما از پیغامبران به ایم ومدایم ، زندیق (۸) شوند تمام .

وهم وی گفت : المحبة(۹) العمل بطاعة المحبوب . وهم وی گفت : کی زاهدان [۷۴] غرباء دنیااند وعارفان غرباء آخرت . وهم یحیی گوید: [۷۴] کی‌اوقوم(۱۰) دوست بود ، دل‌ایشان درخودبسته ، کسی که کسی(۱۱) دوست بود. دل‌اودرخودبسته‌دوستربو (۱۲) وهم‌وی گفت : که هر که‌بادوست (۱۳) جز دوست بیند ، وی دوست ندیده است . شیخ‌الاسلام گفت کی : من بماندم (۱۴) بریک نظاره (۱۵) خود نظاره گشتم (۱۶) یکباره

(۱ ، ۲) ع وك ، یحیی بن معاذ . (۳) ع وك ، بجائی

(۴) ك ، رسیده اید اما بسقر ، وهم . (۵) ن ، گفت بگوی رسیده اید اما بدوزخ رسیده اید . (۶) ك : از خلق درستوه جهان .

(۷) ع ، اند بر سر کوی ، وقوم سدیگر می‌پندارند که درکاری اند در . ك : داعیانند برسر کوی وقوم سدیگر می‌پنداری که کارانددرخرق . (۸) ع وك ، تازندیق

(۹) ك‌ون : صدق المحبه . (۱۰) ع : اوقومی رادوست داشت . ك ، که اوقومی که دوست بودش ، دل ایشان درخودبست . (۱۱) ع وك ، که کسی را که کسی .

(۱۲) ن ، و هم وی گفته ، که حق سبحانه تعالی قومی را دوست داشت ، دل ایشان را در خود بست . کسیکه کسی را دوست دارد ، دل اورا درخود بسته دوستر دارد .

(۱۳) ن ، ازدوست . ع. ن ، دوست دید وی دوست بدید . (۱٤) اصل نماندم بدون نقطاول.

(۱۵) ع ، بریك نظارهٔ خود ، خود . (۱٦) اصل ، کستم .

درمیدان نظاره ام یك سواره　　فریاد بتو از پنداره (۱)

اشغل (۲) الناس فی امور　　بین (۳) خوف و من سرور

و حاجتی فیک یا الهی !　　ان لا تکلنی الی غرور

و هم گفت : (٤) کی بر قدر انبساط منزل توان. شیخ‌الاسلام گفت که (۵) میگویم کی برقدر (٦) منزل (انبساط) توان. وهم یحیی گوید: که اهل (۷) معرفت وحشی الله (۸) اند، در زمین باکس (۹) موانست نکنند. یحیی گوید: کی حقیقت محبت آنست کی به بر نیفزاید (۱۰) و بجفا بنکاهد. (۱۱) وجنید گوید: المحبة میل بلا نیل. بوخری (۱۲) دمشقی گوید: ازا سنقرت (۱۳) المحبة اذهلت. از خود باز ماند و بیخود گردد.

ومن طبقة الاولی بایزید بسطامی (١٤)

شیخ الاسلام گفت کەنام وی طیفور (۱) بن‌عیسی بن آدم بن‌سروشان. (١٦)

---

(۱) ع: پنداره، شعر.　(۲) ع و ك: اشتغل.　(۳) ع و ك: من بین خوف ومن سرور.　(٤) ع وك: وهم یحیی گفته.　(۵) ع وك: که من میگویم که بر قدر منزل انبساط توان.　(٦) اصل: قد منزل توان!

(۷) ك: که اهل حقیقت وحق‌الله‌اند در زمین باانس‌موانست.

(۸) کذا دراصل. سلمی وعون: وحش الله.　(۹) اصل: بکلمکس؟ عون: باانس موانست.　(۱۰) ع: بنیفزاید.　(۱۱) اصل: کی بیز مفزاید وبجفا بیکاهذ؟ ن: که‌به بر نیفزاید و بجفا نکاهد.　(۱۲) کذا در اصل. ع: بوخزیمه دمشقی. ك: خزیمه.　(۱۳) ع: اذاسترت. ك: اذا سنقرت. این کلمه دراصل برحا شیه‌است که در صحا فی بریده اندو خوانده نمی‌شود.

(١٤) رك. ن ٥٩، تذکره ۱ر ۱۱۵، خزینه ۱ر ۵۱۹، صفه ٤ ر۸۹، کشف باب ۱۱، اسرار ۱۵۱ تا ۲۹۲، اللمع ۳٦ و۱۸۸ و ٤۰۸ وغیره، فردوس ۸۸ و٤٤۰ وغیره سمعانی ۸۱، شرح تعرف ۹٦، حلیه ۱۰ ر۳۳، مصباح ۱۱۱و۲۸۰ و٤۱۱ ابن خلکان ۲ر ۲۱۳، سلمی ٦۷ ببعد، شعرانی ۱ر۸۹ ببعد، قشیریه ۱۷، شذرات۲ر۱٤۳ میزان الاعتدال ۱ر٤۸۱، مرآة الجنان۲ر ۱۷۳، البدایه ۱۱ر۳۵، سیراعلام۹ر۱۸ مناقب بایزید.　(۱۵) سلمی وسمعانی: طیفوربن عیسی بن سروشان. رك استدراك ۲ آخر کتاب.　(۱٦) ع وك: سروشانست.

جداوست. وشان گوری (۱) بوده مسلمان شده وبایزیدازاقران احمد خضرویه است و باحفص ویحیی معاذ وشیقیق بلخی ✲ دیده بود. شیخ الاسلام گفت: [۷۵] استاذوی کردی (۲) بود ، پهلوی وی در گورست (۳) ببسطام [۷۵] بایزید (٤) درخواست که گورمن فروتر ازان استاذ من برید حرمت استاذ را، وبایزید صاحب رای بوده درمذهب ، لیکن ویرا ولایت (٥) کشاد، کی مذهب (٦) دران بادید (۷) نیامد. وفات وی درسنه احدی وستین ومائتین بود (ونیز گفتند که در سنه اربع وثلثین، ولیکن درسنه احدی وستین درست است .) (۸)

بایزید گفت: من لم ینظر الی شاهدی بعین الاضطرار، والی اوقاتی بعین الاغترار، والی احوالی بعین الاستدراج ، والی کلامی بعین الافترا ، والی عبارتی (۹) بعین الاجترا ، والی نفسی بعین الازراء (۱۰) فقد اخطاء النظر فی. وقال ابوعثمان الغربی (۱۱) ✲ لم یسمع (۱۲) لابی یزید حکایة احسن منها .

شیخ الاسلام گفت: کی بر بایزید فراوان دروغهاء (۱۳) گویند، ازانچ (۱٤)

---

(۱) اصل : کوری .ن ، گبری . ع وك ، کبری بوده است (رك فر)

(۲) در اللمع ۲۰۳ و ۲٤٥ ذکرا لکردی صوفی ارموی آمده است . در سمعانی ٤۷۹ ذکر چندین نفر کردیان منسوب به قبیلهٔ کرد آمده ، ولی معلوم نیست که این کردی استاد بسطامی کدام یکی است ؟ جامی نیز کردی آورده وشرحی ندارد ، سلمی بکلی ذکر کردی استاد بایزید راندارد . در صفه وحلیه و مناقب بایزید نیز ذکر استاد بایزید و کردی بنظر نرسید .

(۳) ك ، در قبرست .

(٤) ك ، بایزید گفت که قبرمن .

(٥) ع وك ، ولایتی .

(٦) ك ، که مذهب دران بکم شد ووفات .

(۷) اصل : بادید بدون نقاط اول .ن ، پدید (رك فر)

(۸) ك ، سطور بین قوسین ندارد . درمناقب بایزید وفاتش ۲۳٤ﻫ بعمر ۷۳ سالگی است (ص ٦۲)

(۹) ك، عباراتی ، مناقب ، والی احوالی بعین الاستهزا .... والی عبادی بعین الاجتراء والی نفسی بعین الازراء فقد الخ .

(۱۰) ازراء ، بمعنی نقص . ك ، الازلا .

(۱۱) ع وك ومناقب ، المغربی .

(۱۲) ع وك ومناقب، لما سمع .

(۱۳) ع، دروغ

(۱٤) اصل ، ازانچ .ع وك ، آزانچه .

برو ساخته‌اند، یکی آنست کی وی گفت: شدم خیمه زدم برعرش. شیخ الاسلام گفت: این سخن درشریعت کفر است و درحقیقت بعد. می حقیقت درست کنی (۱) بفرادید آوردن خویش. حقیقت چیست؟ برستن (۲) از خویش، حقیقت (۳) خود درست کن، برابر گفتن کفراست. (٤) حصری ٭ گوید: اگر عرش بینم ملحدم (۵)، ورشدم (٦) خیمه زدم، کجاشدی؟ توحید بدو گانگی می‌درست کنی (۷) [۷٦] وابه رسیدن (۸) می باید نه فرارسیدن. (۹) جنید متمکن بوده، اورالوچ (۱۰) وپوش نبوده، اوامر ونهی بزرگ داشته، و کار ازاصل (۱۱) درگرفته، ازانست کی همه فرقت (۱۲) ویراپذیرفته‌اند.

اورا گفتند: وطن توتا کجاست؟ گفتا (۱۳) آه زیرعرش! یعنی منتهاء همت من وغایت نظرمن، وآرام جان من (۱٤) وسرانجام کار من آنست، کی ترا گفتم، کی الله گفت دوستی را: کی غریبی ومن وطن تو. جریری گفت کی عجزازدریافت یافتنست واین کدمی گویند، کی وی سید عارفانست خود رنداست (۱۵) سید عارفان آو ایذ. (۱٦) ار پس از آدمیان می گوی احمد

---

(۱) ن: حقیقت درست میکنی. (۲) مزید علیه مصدر رستن یعنی رهائی؛ وهم شاید (به) راجدا خواند. (۳) ع: حقیقت نه ببود خود درست کن. ک: حقیقت به نبود خود
(٤) ن: حقیقت بنا بود خود درست کردن برابر خود گفتن کفر است؟
(۵) ک: ار عرش بینم ملحدیم او نه شریعت می ردکرد که او در نظاره درو غرق بود، عرش درباد آمدن او شرک بود، ورشدم خیمه زدم. (٦) مخفف واگرشدم یعنی اگر رفتم.
(۷) ن: درست میکنی. (۸) ع و ن: وابرسیدن. (۹) ک: کنی، برسیدن می بایدنه.
(۱۰) ع: روح وبوش نبوده وامرونهی. ک: اورالوج وبوش نبوده امرونهی. اصل: بوح وبوش بدون نقاط اول. ن: اورالوح شطح نبوده امرونهی... که غالباً اصل آن لوچ و پوش بود یعنی برهنه و پوشیده وظاهر و باطن که تاکنون در فارسی افغانستان لوچ بمعنی برهنه و آشکارا وظاهر مستعمل است، نمیدانم حضرت جامی چرا این تعبیر لطیف را به: لوح شطح تبدیل کرده؟ (۱۱) ن: و کار اواصل گرفته. (۱۲) ن: فرقها.
(۱۳) ع: کفت زیرعرش. ک: کفتازیر. (۱٤) ک: جان وسرانجام.
(۱۵) ع: خود زندقه است. ک: خود ژنداست سید عارفان اوایدار از پس آدمیان میکوئی احمد عربی صلی الله علیه وسلم وارازپس اهل این کوی میکوئی بوسعید خواز؛ شیخ.
(۱٦) اصل و ع: ایذازپس

عربی، ادریس ازاهل این کوی می گوی بوسعید خراز ایذ . (۱)
شیخ الاسلام گفت: کی بوبکر داشگر (۲) واسحق حافظ ❊ هردو فرامن (۳)
گفتند، کی بومعشر (٤) معروف گفت، کی بوبکر حفید گفت، کی
جدمن گفت عباس حمزه ❊ کی بایزید درمسجد نمازمیکرد (۵) قعقعه از
استخوان صدر (٦) اوی بیرون می آمد (۷) و می شنیدند (۸) از هیبت حق
وحرمت وتعظیم شریعت . بوبکر واسطی ❊ گوید: کی بایزید بدرمرگ گفت:
الهی! ماذکرتك الاعن غفلة، وما خدمتك (۹) الاعن فترة . هرگز یادنکردم
ترا مگر ازغفلت (۱۰) وهرگز ترا نپرستیدم (۱۱) مگر ازسرفترت . این
[۷۷] بگفت وبرفت [۷۷] قال ابویزید: کفر اهل الهمة اسلم من ایمان اهل المنه.
وقال: ابعدالخلق من الله اکثرهم اشارة الیه . ابوموسی دبیلی (۱۲) گوید کی
بایزید گفت: کی چهل سال دردریای اعمال غواصی کردم ، چون بر ان
برگذشتم ، برمیان خود زنار دیدم . لشیخ الاسلام لنفسه :

طلبتکم خمسین من حجة (۱۳) اذا بوسطی فیه زنار (۱٤)

---

(۱) کذا. (۲) اصل: راشکر، که ظاهراً داشگراست زیرا داش (د ریشتو دا بنت) جائیست که دران نان پزند، وداشگر نان پزداش است، کهدر (ص ۱۰۳) واضحاً داشگراست
(۳) ك: هردو مرا گفتند. (٤) ع: بومشعر گفت (۵) ع: میکردند. قعقعه بمعنی آواز کاغذ وپوست خشك وسلاح است (غیاث) (٦) ك ون: سینهٔ وی.
(۷) ع: بیرون آمدید ومی شنودندید. (۸) ز: می آمدی و می شنیدندی از.
(۹) اصل: حرجست . ن: خدمتك. ع: ولاعبدتك الا. ك: وماحرمت الا.
(۱۰) ع وك: ازسر غفلت. (۱۱) ك: نپرستیدم ترامگراز.
(۱۲) اصل: دبیلی یادیلی . ع وك: دیبلی . که صحیح آن دبیلی است بدلایل وتحقیق مرا درین باره دومستدرکات آخر کتاب بخوانید. (۱۳) این کلمه دراصل روشن نیست.
این قول بایزید، درمنا قب ٦٤ چنین است: غصت فی بحار الاعمال اربعین سنة، فصعدت فاذا انا مربوط بکل زنار . (۱٤) که در ین جا بر حاشیه نوشته اند: ابوموسی دبیلی (؟) گفت: کماز بایزید پرسیدم که توکل چیست؟ گفت توچه میگوئی؟ گفتم: مشایخ گفته اند: که اگر ازچپ وراست، همه مار واژدها باشد سرتو حرکت نکند. گفت: این سهلست و لیکن اگر اهل دوزخ همه رادر عذاب بیند، واهل بهشت را همه درنعیم ومیان ایشان بدل تمیز کند متوکل نباشد.

ابوموسی الدبیلی (١) من اصحاب ابی یزید قال ابو موسی : الناس یقولون اسناد الحکمة وجودها وانا اقول : اسناد الحکمة قبولها (٢) . (ابو) موسی گوید شاگردِ وی که بایزید گفت: که الله تعالی را به خواب دیدم گفتم: راه بتو چونست (٣) ؟ گفت : ازخود فروتر آی ورسیدی (٤) .

(شیخ الاسلام گفت: راه فرا (٥) الله شناخت را آسانست ، یافت را عزیز است. حلاج گوید: که راه با اویك گامست. شیخ الاسلام گفت (٦) از خود در گذشتی باور سیدی . (٧)

شیخ الاسلام گفت : که قاضی ابراهیم باخرزی (٨) مرا گفت (٩) : کی الله تعالی (١٠) بخواب دیدم گفتم : خداوندا بنده بتو (١١) کی رسد ؟ گفت : آنگاه کی اورا هیچ مانع نماند ، کی او را ازمن وادارد .

[٧٨] شیخ الاسلام گفت در دعا فرا درویشی ازیاران خود: [٧٨] که الله تعالی ته (١٢) بخویشتن ازخویشتن بمبراد (١٣) ! ته بخویشتن ازخویشتن بمپوشاد! محال بود که چیزی آید (١٤) و ترا ازو (١٥) بپوشد . چون چیزی ترا ازو بپوشد (١٦) ، چون او پدید آید (١٧) آن چیز برسد (١٨) . چون خویشتن از خویشتن بپوشد، درغرور بمانی جاوید. لاتقطعنا بك عنك، دعاء ابو بکر صدیق (١٩) رضی الله عنه .

---

(١) اصل و ك: دیبلی؟ (٢) ع، قولها، ك، قبولها وهم ابوموسی گوید که بایزید گفت.
(٣) ع ، جگونه است (٤) ع و ك : فراتر آی رسیدی. ن ، گفت ازخود گذشتی رسیدی.
(٥) ن: راه بشناخت الله تعالی آسانست ، راه بیافت او عزیز است .
(٦) ع ، گوید که ازخود گذشتی فرازو رسیدی . (٧) ك ، سطور بین قوسین ندارد .
(٨) باخرز ، ناحیتی بود بین هرات ونشاپور (مراصد) (٩) ع ، باخرزی گفت .
(١٠) ع و ك . تعالی را. (١١) ع و ك ، بنده کی بتو . (١٢) اصل : نه. ع ، ته .
ك: ترا . برحاشیهٔ ع نوشته انده یعنی ترا (رك فر) (١٣) اصل : بمبر دانه ؟ ك : از خویشتن بمکناد، ترا بخویشتن ازخویشتن بمبراد ، ترا بخویشتن ازخویشتن بمپوشاد ، محال بود . ع: بمبوشاد ومحال بود. (١٤) اصل ، ایذ . ع و ك ، آید.
(١٥) ك: ازان. (١٦) ع، ازو احوال او بدید آید . (١٧) اصل ، ایذ .
(١٨) اصل، برشد . ع و ك ، برسد . (١٩) ع و ك . صدیق است .

شیخ الاسلام گفت : کی باسلیمان (۱) دارانی ✲ گوید: که هر چیزی که ترا ازو مشغول کند بر توشومست ، گر همه مادر (۲) تو بود ، وپدر تو بود .شیخ الاسلام گفت : که خاصهٔ (۳) او ازیکجامی شنوند ویکجامی نگرند .

شیخ الاسلام گفت : که قصه هم (۴) اینست ، که آنجا کی نشان دهند (۵) نهٔ! وآنجا که نشناسند آنجا بی! عبدالله ایذر است (۶)، ایذر از عبدالله دیگرست فهم از دریافت بیگانه است، یافت (۷) آشناست، ای باب درمیاب! بسطامی (۸) را پس مرگ بخواب دیدند گفتند : حال تو؟ گفت :مرا گفتند ،ای پیر !چه آوردی؟ گفتم (۹): درویش بدرگاه ملك شود ویرا گویند (۱۰) چه خواهی؟ نه گویند چه آوردی؟

شیخ الاسلام گفت که علی شریفی مرا گفتا: (۱۱) کی بر ما به نشاپور عجوزی بود عراقیه نام درویش. از درها سوال کردی و برفت (۱۲) از دنیا [۷۹] بخواب دیدند گفتند : حال تو ؟ گفت : مرا گفتند چه آوردی ؟ گفتم : آه همه عمر امرا (۱۳) بااین درحوالت کردند (۱۴) کی خداد هاد! اکنون میگویند کی چه آوردی؟ گفتند : راست میگوید، ازوی بازشوید. توفی علی شریفی فی المحرم سنه ست وثلثین واربع مائه، ودفن بجنب الامام یحیی بن عمار (۱۵) رحمه الله.

[۷۹]

---

(۱) ك، ابوسلیمان . (۲) ع ، مادر تست و پدر تو .ك، مادرو پدر تو اید .

(۳) ك، که خاصکیان او . (۴) ع وك: همه اینست . (۵) ع وك ، دهند نه بی و

(۶) ایذر بمعنی اینجا . (۷) ع : یافت ازشناختست می باب اما در میاب .

(۸) ك، بایزید را بعداز وفات درخواب (۹) ع : کفت درویشی .ك: گفتم درویش که بدرگاه بادشاه آید کویند اورا چه خواهی. (۱۰) ع ، ویرا نکویند چه آوردی ، کویند چه خواهی. (۱۱) ع ،گفت .ك کفت، که در نیشابور برما عجوزی .

(۱۲) ع، کردی برفت اورا بخواب .ك، ازدنیا برفت اورا بخواب .

(۱۳) ع وك ، مرا . امام مرا تا کنون درمحاورهٔ غوریان بمعنی مرا زنده است .

(۱۴) ع، میکردند . (۱۵) خواجه یحیی بن عمار شیبانی سیستانی از محدثان وصالحان بزرگست که در شیراز ازابو عبدالله خفیف فیض برد ورسوم علم بهرات آورد. چون قاضی ابو عمرو بسطامی درهرات بحضورش رسید گفت ، درشرق وغرب بگشتم ، ولی دین تروتازه درهرات یافتم. وی در مسجد جامع هرات درسگاه حدیث داشت وشیخ الاسلام بکودکی محضر اورا دریافته بود. بقول یافعی، یحیی امام وواعظ درسنه ۴۰۲ه درهرات وفات یافته. جامی در نفحات (ص۳۰۶ ببعد) دو صفحه شرح حال خواجه یحیی رااکثر بحوالت شیخ الاسلام می آورد ، ولی جای تعجب است که در کتاب حاضر جز یک جای وآنهم فقط ذکر نام وی ،دیگر چیزی موجود نیست. وشاید در نسخهٔ مورد نظر جامی وارد بود (رك: ن ۳۰۶ وتاریخ یافعی)

فضیل‌عیاض ✲ راپس مرگ بخواب دیدند گفتند : حال‌تو؟ گفت: لم‌ار للعبد خیراً من ربه. خیر نساج‌را پس‌مرگ بخواب (۱) دیدند گفتند: حال‌تو؟ گفت: ترا ازین چه کار، ازین (۲) دنیای، بچلوی (۳) شما باری برستم.

سری‌سقطی ✲ گوید: کی بر دیری (٤) بر گذشتم گفتم: ای‌راهب! جواب‌داد، چه‌شد حنیفی! (٥) گفتم: از که (٦) فرا ایذری؟ (٧) جواب داد: کی‌سی‌وسه‌سال. گفتم: درین‌سی وسه‌سال‌چه یافتی؟ گفت: کدام‌خادم دیدی، که‌از خانهٔ‌ملکی بیامد، وازو (۸) باز گذت. ترا باراز ملوك چه کار؟

شیخ الاسلام گفت : با بیگانگی صحبت درست نیاید، (۹)، پیش بشناس، وپس صحبت گیر! بایزید گوید (۱۰): که‌یادمن‌او را نصیب من‌ایذازو (۱۱)، وغفلت من‌نصیب او ایذازمن.

شیخ‌الاسلام گفت: دنیا بهرهٔ او ایذازتو، وآخرت‌بهرهٔ‌تو ایذازو. ویرا در آخرت بهره نیست، بهرهٔ اودر دنیاست. سخن علی ابن ابی‌طالب: که (۱۲) [۸۰] مرا [۸۰] اگر اختیار دهند که‌مسجد (۱۳) رو، یاخواهی در بهشت، من‌در مسجد روم، که مسجد بهرهٔ اواید (١٤) از من، وبهشت بهرهٔ من ایذا زو. وبایزید گوید: الهی! فردا دست من‌در دست فقیری ده، (۱۵) کی‌که بمن ازتو گوید، ومن بااوازتو گویم، وبهشت، فرا دیگران ده! بسطامی (۱٦) را گفتند: کی عارف ازو (۱۷) هیچ محجوب بود؟ گفت : که او خود حجاب

---

(۱) ع، بخواب گفتند. (۲) ع وك . ترا با این (۳) اصل و ع ، بحلو .ك ، ازین دنیای بچلوی شما برستم باری، معنی بچلو پلیدکو نجس است (رك ، ص ۲٤۷ کتاب حاضر وفرهنگ) (٤) ع که بردر راهبی برگذشتم .ك، بر دیری بگذشتم. (٥) ع وك، حنیفی (٦) ع، از کی .ك: از کی باز اینجائی گفت سی‌وسه سالست. (۷) یعنی از کدام وقت اینجا هستی. (۸) ع، وراز باز گفت .ك، وراز او باز گفت (۹) ك، نباید بشناس وبس. (۱۰) ع، گفت بیادمن. (۱۱) یعنی منست ازو. (۱۲) ع ، ارمرا اختیار .ك ابی‌طالبست کرم‌الله وجهه، که ارمرا اختیار دهند که خواهی در مسجدروم، ویادر بهشت. (۱۳) ع، درمسجد. (١٤) اصل: ایذ. ك، آید. (۱۵) ع، فقیرهٔ ده که‌او بامن ازتو. ك، من فرادست فقیری ده که او بامن. (۱٦) ك، بایزید را. (۱۷) ع: که عارف هیچ ازو محجوب. ك، که عارف ازو محجوب

عارف (۱) ایذ ازومحجوب چون بود؟

شیخ الاسلام گفت (۲): کی او بنگذارد کی کس سامان فرا عارف واند (۳)، درهفت آسمان وزمین بوشیده ترازعارف نیست، مریدان حجاب خویش اند، وحق حجاب عارف. هر کس (٤) حجاب دارد، تاش نشناسد (٥) عارف حجاب (٦) اودازد تاش نه بینند.

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: که بوسعد محبوری (۷) مرا گفت، کی بونصر ترشیزی (۸) گفت، که بوزرعهٔ (۹) طبری گفت، که مرتعش ✲ گفت، که بوعثمان (۱۰) حیری گفت: کی باحفص حداد (۱۱) نشاپوری ✲ گفت که سلمهٔ بخاری گفت. کی من حاضر بودم کی شاگردی ازان بایزید پرسید (۱۲) ویرا: که مرید مه یامراد؟ گفت: لامریدولامراد ولاخبر (۱۳) ولااستخبارولاحدولارسم،وهوالکل بالکل. برق السن مخبره، وشررنا مسعرة، فالکل عن النطق اظهار والاظهار عن النطق اسرار، و هوا لکل با لکل.

[۸۱] (شیخ الا سلام گفت: [۸۱] وهوالکل با لکل) (١٤) بلا کل.

شیخ الاسلام گفت: که بوسعد (۱۵) مالینی گوید که حصری ✲ گفت، که باحفص شقاق (۱٦) گفت، که بوتراب نخشبی ✲ گفت کی بایزید بسطامی

---

(۱) ع، عارفست ك، عارف آید. (۲) ك. کفت که بوسعد مجنون مرا کفت او بنکذارد.

(۳) ع، عارف برد. ك، زیر واو نقطه دارد، ومبدل (باند) است، که در محاورهٔ کنونی افغانستان بجای (بماند) ازمصدر ماندن یعنی گذاشتن می آید وامر آنرا (بان) مخفف (بمان) گویند. (٤) ع، بامر کس حجابی.

(٥) اصل، تاش نشاسد. یعنی تااورا نشناسد. (٦) ك، حجاب دارد.

(۷) کذا در اصلوع. ك، بو سعید مجنون نه مرا. وهمین نام چند سطر قبل در (ك) بوسعد مجنون آمده. (۸) دراصل بدون نقاطست از (ع) نوشته شد.

(۹) رك، حاشیه ص ٤٦٠ (۱۰) در اصل واضح نیست.

(۱۱) ع، باحفص کفت که بوسلمه (۱۲) ك، ویرا پرسید که مرید به یامراد.

(۱۳) ك ولاخبر (١٤) ك: کلمات بین قوسین ندارد. (۱۵) ع وك: بوسعید، امامالین ناحیتی بود در دوفرسخی هرات، و دیهی بود درباخرز (مراصد) رك: ص ۲۸۸،

(۱٦) اصل، سقاق؟ ولی شقاق چوب شکن است (سمعانی)

را گفتم: که قرب و بعد چیست؟ گفت: قرب بعداست و بعدخود چون نام (۱) خویش‌است. تامل (۲) دهشت‌است‌ومعرفت‌حیرت.

شیخ الاسلام گفت: بیند یشیدن(۳)درو دهشت (٤) است،و دهشت نقصان است، ومعـرفت حیر تاست وحیرت تمام‌است. ذوالنون ✽ گوید: التفکر فی‌ذات الحق جهل،والاشارة الیه شرك، وحقیقة المعرفة حیرة.

شیخ الاسلام گفت: نه‌حیرت‌ازوست، که حیرت‌دروست، وحیرت دواست: حیرت‌عام است، آن‌حیرت الحادوضلالست،وحیرت‌دیگر درعیانست، آن حیرت یافتست.

انشدنا‌الامام لغیره

بعدک منی هو قر باک   افنیتنی (۵) منی بمعناك

لایفرق الاوصاف مابیننا   ان قلت لی ما کنت ایاك

و من طبقة الاولی

باحفص حداد نشابوری‌الزاهد (٦)

شیخ‌الاسلام گفت: نام‌باحفص، عمرو بن‌سلمه، و گفتند: کی‌عمر بن‌سالم، (۷) و

(۱) این کلمه دراصل واضح نیست: در(ك)نام‌ودر(ع)تمام است.

(۲) ع: تامل دهشت است ودهشت نقصانست ومعرفت حیرتست وحیرت تمامست:

(۳) اصل: بیندیشذن؟ بدون نقاط حروف اول   (٤) اصل: دهست؟ ولی درع و ك. دهشت‌است. باتعیین حرکات: درلغت فرس ٤٥ دهشت بمعنی بیگانگی است (رك فر)   (۵) این کلمه‌در اصل‌واضح نیست از ع‌وك گرفتم، واین‌شعر درمناقب بایزیداز قول وی چنین نقل‌شده (ص۱۳۱)

بعدك منی هو قرباك   اخذ تنی عنك بمعناك

لاتفرق الاوصاف مابیننا   ان‌قیل‌لی: یا کـنت اباك

(٦) رك: ن٦٠، سیره ١٤٧و ١٤٨، اسرار ٢٦٩ : تذکره ١/ ٢٦٨، صفه ٤/٩٨، خزینه ٢/١٥٥، کشف‌باب ١١، اللمع١٠٨ و١٩٦و٣٢٩وغیره، سمعانی ٥٨، شرح تعرف ٩٧، حلیه ١٠/٢٢٩، سلمی ١١٥ ببعد، شعرانی ١/٩٦، قشیریه ٢٢ ، شذرات ٢/١٥٠. مرآة‌الجنان٢/١٧٩، سیراعلام ٨/٢٦٣، مصباح ١٢٧و٢١٣، ٢٤١ وغیره و التعرف١١١و ١١١ ببعد   (٧) صفه٤/٩٨: عمرو بن‌سلم. سمعانی‌گوید: که نامش عمرو بن‌سلم بود، که صحیح ترآن بقول سلمی عمر وبن سلمه است متوفی ٢٥٣ ه یا ٢٧٠ ه ومن قبر اورا درنشاپور زیارت‌کرده ام (انساب٥٨)

[٨٢] گفتند کی [٨٢] کنیت دیگر داشت ابومحرز (و گفتند: کی نام وی عمرو بن سلمه است واین درستر)(١) واز نشاپور است از دیه کوردا باد(٢) بر در نشاپو، روی استاذ نشاپوریان(٣) بود یگانۀ جهان. شیخ مومل(٤) پیر بوعثمان(٥) ❊ ایذو شاه شجاع ❊ (٦) بوی نسبت کند(یگانه بود)(٧) از ائمۀ این قوم سید. (٨) شیخ الاسلام گفت: کی وی(٩) نمونۀ جهان بود در وقت خود، الله تعالی ورا فرا نمود کی مرا چنین واید بود. (١٠) و بوعمرو زجاجی ❊ گوید: کان ابوحفص نور الاسلام وفی وقته. وقال المومل الجصاص الشیرازی: اعطی الجنید الحکمة، واعطی شاه الکرمانی (١١) الوجود، واعطی ابوحفص(١٢) الاخلاق، واعطی (١٣) ابو یزید(١٤) البسطامی الهیمان وباحفص رفیق احمد خضرویه (١٥) ایذ و با بایزید بسطامی. شاگرد عبدالله مهدی(١٦) باوردی. صحبت کرده(١٧) با شیخ علی نصر آبادی. مات ابوحفص

---

(١) ع: درستر است. ک. کلمات بین قوسین ندارد (٢) اصل: کوجاباد. ع: ازده کوجه آباد. ک: از نشاپور بوده است ازده کوجاباد بر در شهر وی. سلمی: کوردا باذ علی باب مدینة نیسابور. صفه ٩٨/٤ کرد آباد قریه در نیشاپور. ن: ندارد در مراصد ٣٤٧ کورد آباد آمده، که دیهی بود بر دروازۀ نیشاپور وظاهراً کوجاباد اصل و دیگر نسخ مصحف است.

(٣) اصل نسابوریان. ع و ک: نشابوریانست (٤) در اصل در متن کا: ملامت نوشته شده و بران خط نسخ کشیده و بر حاشه مومل نوشته اند. در (ن) شیخ ملایة است که ظاهراً ملامتیه بوده و طابع مسخ کرده است ومومل الجصاص حسن اللسان فی علم التوحید توفی ٣٢٢ھ رک: سیره ١٨ و ١٧٢ وغیره مناقب بایزید ٦٤، که دران بغلط خصاص طبع شده است

(٥) ع: شیخ الاسلام کفت پیر بوعثمان حیری است: ک: شیخ ملامت پیر بو عثمان حیری

(٦) ع: شجاع را بوی نسبت کنند (٧) ک: ندارد. (٨) ک: قوم است سید

(٩) ع: که نمودۀ جهان. (١٠) ن: باید بود (١١) ن: شاه شجاع الکرمانی

(١٢) اصل و ع و ک: ابوحفص. ن: اباحفص (١٣) ع و ک: واعطی ابو یزید الهیمان

(١٤) ن: ابایزید (١٥) ع: خضرویه است. ن: رفیق احمد خضرویه و بایزید است

(١٦) ن: شاگرد عبدالله مهدیست باوی صحبت داشته. ولی متن کتاب اصح است. زیرا شیخ مهدی باوردی منسوبست به باورد که شهری بود از خراسان (حدود العالم ٥٦) در بارۀ شیخ مهدی باوردی رک: ص ٨٨ کتاب حاضر، نام وی در سلمی ١٥ ابوعبیدالله بن مهدی ابیوردی است که در یک نسخۀ خطی نفحات دار الکتب مصریه در قاهره نیز چنین است. اما نسخه مطبوع نفحات (نولکشور) ابوعبدالله مهدی باوردی است (ص ٦٢) که مکرراً دران کتاب عبدالله نیز طبع شده است. ع: عبدالله مهروی باوی صحبت داشته و با شیخ... ک: مانند متن (١٧) ک: با علی نصر آبادی صحبت داشته.

فی سنة اربع وستین ومائتین. و گفته اند درسنه سبع وسبعین (١) دران سال که
احمد بن عبدالله الخجستانی رابکشتند (٢) و گفتند کی در سنه تسع وستین (٣)
رفته ،و پیشینه (٤) بیشتر گفته اند والله اعلم فی وفاته اختلاف)

[٨٣] قال ابو حفص: حرست قلبی عشرین سنة ثم حرسنی قلبی عشرین سنة
ثم وردت حالة صرنا فیها محروسین (٥) جمیعاً. شیخ الاسلام گفت با حفص احداد
گوید: کی هر که درین علم سخن گوید، یا این علم اووا بکشد، یا دیوانه کند
یا حکیم شود .

شیخ الاسلام (٦) تفسیر کرد: یاجان (٧) او بآن طاقت نیارد کشته گردد ،
یا علم او طاقت او نیارد ، دیوانه شود . یاخبر او عیان شود حکیم شود (٨) این
سه را چهارم نبود .

او که سخن حقیقت دزدیده گوید تا ترا بخود تقرب (٩) افزاید
الله (١٠) به عقل او دردیده و گوشها ببرد تا دیوانه شود (١١). واو که ازیافت
گوید، اما ازخبر گوید نداند کی اورا (١٢) باید گفت . وکی باید گفت؟
ومردمان را ننگرد ، نداند کی دامن سوخته را نباید گفت ،ومطمین (١٣) را بنواید

---

(١) ع وك: و ستین . (٢) این احمد بن عبدالله خجستانی ازمردم خجستان بادغیس جبال هرات
بود که درعصر طاهریان از خربندگی بمقام امارت رسید ودر خراسان سکه زد ، هشت سال حکم راند
ودر نشاپور بدست غلامان خود کشته شد ، سال قتل وی در ابن اثیر (ج ٧ ص ٢٠٤ و ٢٧٤) سنه ٢٦٨
نوشته است (برای شرح حال شرك : تاریخ سیستان ، چهارمقاله عروضی ، الکامل وغیره)
ك : سطور بین قوسین ندارد. (٣) جامی در نفحات بحوالهٔ یافعی وفات ابو حفص را (٢٦٥ ﻫ)
نوشته . سلمی : سنه ٢٧٠ یا ٢٦٧ ﻫ. (٤) اصل : بشه ؟ جامی درینجا جمله عربی والاول
الاکثر را آورده ، و بنابران (پیشینه) صحیح است بمعنی اول الذکر. (٥) این کلمه در اصل
روشن نیست . ع وك وسلمی محروسین . (٦) ع : شیخ الاسلام گفت یا جان او طاقت آن نیارد
دیوانه شود یاخبر او را عیان . (٧) ك : شیخ الاسلام گفت یاجان بآن طاقت نیارد بکشد
یا علم (٨) ع : حکیم گردد . (٩) اصل : لقرب. (١٠) ع و ك : الله آب عقل .
(١١) دراصل واضح نیست ، از ك و ع گرفتیم . (١٢) ع : که کرا باید گفت وواکه
باید گفت. (١٣) کذا در اصل ، که بمعنی ساکن است (المنجد) ما بنواید اصل همین
بنباید داشت ، ع : نتواند گفت ، ك : ورا نباید گفت .

گفت آن‌مرد سفاك است او(۱) درسر آن شود آن سخن (۲) راورا بکشد. واو که‌معانی(۳) می‌خبر دهدمی فراستاندواو خود (٤) درمیان نه، ومی سپارد (٥) واودرمیان نه(٦) او حکیم شود. اگر خواهی که ایشان را باز شناسی (۷) که‌اوسخن‌می گویددردل نگر،(۸) دل گواهی دهد که او کیست. با حفص گوید. کی‌حسن ادب ظاهر را (۹) عنوان ادبست باطن (۱۰)را از بهر آنک مصطفی گفت صلی‌الله علیه وسلم: لوخشع قلبه لخشعت(۱۱)جوارحه ،الحدیث.

[۸٤] شیخ‌الاسلام گفت[۸٤] کی باحفص به‌حج‌می رفت ببغداد آمد(۱۲)جنیدپذیره آمد(۱۳)وباحفص پیر بود وشاگردان برسروی بپای بودند(۱٤) وآداب نیکو می‌ورزیدند(۱٥)جنید گفت ویرا: (۱٦) این اصحاب‌خودرا آداب ملوك آموختهٔ؟ گفت گوشیدن (۱۷)ادب ظاهردوستان حق‌را، ازادب(۱۸) باطنست‌حق‌را(۱۹)

و انشدنا الامام لغیره

وقل‌من ضمنت شیأ طوینه(۲۰) الا وفی(۲۱)وجهه من ذاك‌عنوان

بوعلی ثقفی گوید(۲۲) که‌باحفص گفت:من لم‌یزین(۲۳)احواله افعاله فی کل

---

(۱)ك:آن درسر آن شود، آن سخنی اورا بکشد . (۲) ع: سخنی اورا بکشد،
ح: که معانی‌ حی خبردهد فراستاند،ك: که معاینه خبرمیدهد، (٤)ك: واودر میان نه
(٥)اصل:ومی سبارد: ع:ومی بوسبارد، (٦)ع :درمیانه نه‌حکیم :
(۷)ك: رابشناسی (۸)ع وك :نکر دل‌کواهی، اصل: نکرد کواهی
(۹)ك:ظاهر، عنوان : (۱۰)ن٦۱،حسن ادب‌ظاهر، عنوان‌حسن ادب باطنست .
(۱۱)ع:لوخشعت قلبه.ك،ن: لخشع .سلمی :مانندمتن. صفه ٤ر۹۹،لوخشع قلب هذالخشعت جوارحه . سیوطی‌هم‌عین عبارت صفه‌را آورده و گوید :حدیث ضعیف است که‌حکیم‌از ابوهریره روایت کند(جامع الصغیر ۲ر۱۳۰) (۱۲)ك:رسید‌جنید.
(۱۳)اصل: بزیره آمد.ن:استقبال کرد. (۱٤)ن. بپای‌ایستاده بودند..
(۱٥)اصل:می‌ورزیدن .ع‌وك:مانندمتن. (۱٦)ك: ویراکه‌شاکردان را ادب‌ملوك .
(۱۷)یعنی‌حفظ ادب (۱۸)ع:آداب .ك: ادب باطن اید .
(۱۹)ن: گفت، نکاهداشتن ادب ظاهر دوستان حق را‌عنون ادب باطنست مرحق را .
(۲۰)ن: طویة. (۲۱)ن:الا فی وجه. (۲۳)ك:کوید من لم یزن افعاله و احواله
(۲۳)ع:لم‌یزن‌افعاله و اقواله‌فی

وقت بالکتاب والسنة ولم یتهم (۱) خواطره، فلاتعده (۲) فی دیوان الرجال. (۳)

شیخ‌الاسلام گفت: کی **بامحمد** (٤) آهنگر بودسیدازشاگردان باحفص، از کویان (٥) نشاپور، بباحفص آمدباحفص ویرا گفت: که آهنگری میکن وفرا درویشان می‌ده‌وا زان هیچ مخور (٦) وخود را (۷) سوال میکن‌ومیخور. بکچند چنان میکرد، مردمان‌زبان (۸) فراوی کردند گفتند: که‌آن حرص وی نگرید، که کار میکند وسوال میکند (۹) جای آوردند (۱۰). کی‌حال وی چونست، ویرا قبول بخاست (۱۱) دست بروکشادند باحسان. باحفص گفت: چون‌بجای آوردندآن‌حال (۱۲)، گفت: هنوزسوال‌مکن، که‌سوال برتوحرام شد، ازانك (۱۳) میکنی میخورو می‌ده (۱٤) [۸٥] [۸٥]

شیخ‌الاسلام گفت: که‌وقتی‌مردی، (۱٥) **بوی** آمد، باحفص ویرا گفت (۱٦) ارقصداین طریق داری بروبکچندی حجامی کن تانام حجام (۱۷) برتونهند نه‌ازابتدا فراعارف بتوبازنهند. ارخواهی کن، ورخواهی مکن (۱۸) وباحفص

---

(۱) اصل: ولم یأتیهم. ع وك: مانند متن (۲) ع: فلانعد

(۳) این عربیه در(ن) نیست، ولی معنی آنرا چنین آورده: هرکه درهروقتی افعال و اقوال واحوال خودرا بمیزان کتاب وسنت نسنجد وخواطر خودرا متهم ندارد، ویرا از جمله مردان نمی شماریم؛ وازین برمی آید که درنسخهٔ جامی بجای لم‌یاتیهم، لم یتهم بود ازمصدراتهام. درصفحه ٤ر۹۹ درین‌مقوله عربی بجای لم یزین (لم یزن) وبجای‌لم‌یاتیهم ولم‌یتهم آمده، واین صحیح بنظر می‌آید که‌درع‌وك نیزچنین است» بنابران‌آنرا درمتن قرارداديم

(٤) ن: ابومحمد حدادبود. ع: بامحمد حدادبود سیدی‌از. (٥) کذا دراصل ون وع وك. دراسرارالتوحید مکرراًذکرکوی‌عدنی کویان آمده، که‌درنشاپوربودوظاهراًهمین‌جاست.

(٦) ك: بمخورو خود را سوال میکن‌ومیخور. یکچند (۷) ن: وبرای‌خود سوال‌میکن.

(۸) ن: مردم به وی‌زبان درازکردند. ع: زبا نهاوی کردند. ك: زبان‌فراوی درازکردند.

(۹) ك: وسوال نیز میکندبعد ازان بجای. (۱۰) ن: چون‌آخر بجای آوردند

(۱۱) ن: ویراقبولی‌پدیدآمد. ك: قبول پدید آمددست باحسان بروبرکشادند

(۱۲) ك: آن حال، دیگر سوال (۱۳) ك: ازان که کسب میکنی.

(۱٤) ن: ابوحفص گفت، چون‌حال‌ترابجای آوردند دیگرسوال‌مکن، که سوال برتوحرام شدازان کارکه‌میکنی. (۱٥) ع: مریدی. (۱٦) ك: گفت تانام حجام برتونشیند تاابتدا نام عارفی برتونهند، اگرخواهی کن‌واگرخواهی‌مکن؟ (۱۷) ع: حجامی برتو.

(۱۸) ن: نه‌ابتدا تراعارف خوانندآنگاه اگرخواهی بکن واگرخواهی مکن

دوبار آهنگری بگذاشت(١) یك راه بگذاشت (٢) باز بآن گشت (٣) دیگر راه بگذاشت گفت: پیشین بار چون دست از کار بداشتم، کار دست از من بنه داشت(٤). باوی گشتم تا وی دست از من بداشت پس بگذاشتم.

شیخ الاسلام گفت: بومزاحم (٥) پیر بوده سید از مشایخ پارس (٦) بو عبدالله (٧) خفیف ویرا یاد کند در کتاب «اسمای (٨) مشایخ پارس رحمهم الله علیهم در سنه خمس و اربعین و ثلثمائه برفت ازدنیا، کذی فی التاریخ.

شیخ الاسلام گفت: کی وی به زیارت باحفص آمد، چون در رسید باحفص واصحاب، خلاها پاك همی کردند(٩) وچنان بود که چیزی فتوح بوده بود، گویند که ده درم بود. گفتند که باین خلا ها پاك کنیم. باحفص گفت: که این ما کرده ایم، هم مارا پاك باید کرد، وآنچ(١٠) فتوح است درویشان (١١) رابکار باید برد، کرفها(١٢) بر گرفته بودند(١٣) که کس

---

(١) اصل مکررا بکداست. (٢) ع باز بازان کشت. ك: باز باسر آن شد دیگر
(٣) اصل باز بان کست؟ (٤) ك بنداشت باز بر سر کار رفتم تا کار دست از من داشت بس ترك کردم. (٥) اصل بو مراحم. عون ابو مزاحم شیرازی. این ابو مزاحم احمد بن منصور متوفی ٣٤٥ﻫ است که از جمله عمال دیوان بود و توبه کرد و صوفی گشت و با این خفیف معاصر ومصاحب بود (سیرة ١٥٩) (٦) ك: مشایخ عراق
(٧) ع بعبد له (٨) ك: اسامی (٩) ك: همی کردند و کویند ده درم فتوح بود کفتند (١٠) اصل: انج. ع و ك: آنچه. (١١) ك: است از برای درویشان بکار باید کرد، کرفها برداشتند وخلاها پاك میکردند که کسی آمد که ای شیخ خویش بشوی
(١٢) در اصل واضح نیست، کرمنها وکرفها وغیره توان خواند در(ن) بجای آن نوشته شده: بآن مشغول بودند، در کتاب حاضر چند سطر بعد، مفرد آن کرفه آمده که در ع و ك نیز چنین است، ایوانوف آنرا به SHOVEL یعنی بیلچه خاك انداز ترجمه کرده است، ودر عربی کرف معنی دلو یست که از پوست سازند (المنجد رك کفر) در سیرة ابن خفیف ١٤٨ عین همین حکایت موجود است ولی بجای ابومزاحم ابو محرز صاحب ذوالنون مصریست، که ازمصر بزیارت بوحفص آمده بود ومتن آن چنین است، «ابو حفص نیسابوری سرایی داشت ومبرز آن پر از نجاست بود، جماعت مریدان درمی چند جمع کردند و خواستند کی بکناسی دهند تا پاك کند. ابو حفص گفت مبرز ما پر کردیم و دیگری پاك کند، نه مروت باشد. پس سبوی شکسته بر گرفت وبدست خود مبرز پاك میکرد، مریدان نیز موافقت کردند...»
(١٣) ك: بودند که راست کسی

در رسید بباحفص، که‌ای شیخ! خویشتن فروشوی وجامه درپوش ! که‌شیخ [۸۶] بو مزاحم در رسید [۸۶] (ازپارس) (۱) . گفت : اگر او آن بو مزاحم ایذ، (۲) کی من شناسم ،(۳) مرا شاید که او مرا چنین بیند . در وقت بومزاحم دررسید، آن حال بدید(٤) سلام کرد ، (٥) وددروقت جامه بسر (٦) بیرون افگند، و کرفه(۷) بر گرفت ودر کار ایستاد. قال ابوعمرو بن نجید : (۸) من کرمت علیه نفسه ، هانت علیه دینه . و قال ابوالحسن البوشنجی (۹) الصوفی: من ذل فی نفسه رفع الله قدره ، ومن عز فی نفسه،(۱۰) اذله الله فی اعین عباده. وقال ابراهیم بن داود القصار: (۱۱) من تعزز بشیء غیر الله فقد ذل فی عزه (۱۲) وقال شیخ الاسلام: ما اعز الله عبداً بعز اعز له من ان یدله (۱۳) علی ذل نفسه (١٤)

انشدنا الامام لنفسه (١٥)

من اعتز (۱٦) بذی العز، فذو العز له عز ومن افتخر بدنیاه، فلا فخر ولا عز

الامر من ههنا الامن ههنا . بو بکر زقاق (۱۷) گوید : که این کار (۱۸) کار کسی ایذ (۱۹) کی الله تعالی (۲۰) بجان او مزبلها رفته بود (۲۱)

شیخ الاسلام گفت: که محمد علیان (۲۲) سید بوده از این طایفه از نسا ، شاگرد

---

(۱) ك: ندارد (۲) اصل: ایذ. ك: است. ع: بومزاحمست . ن: اگر این آن ابومزاحم است . سیرة ۱٤۷ ، اگر ابومحرز آنست که که من صفت اوشنیده ام ، بهر صفت ولباس که مرا بیند باکی نیست (۳) ك: که من دیده ام شاید که مرا او (٤) ع: دید

(٥) ك: کردوجامه بیرن افکند وکرفه برداشت (٦) ن: ازسر بیرون افکند

(۷) ن: این جمله ندارد (۸) رك: ص ۳٦۲ همین کتاب (۹) رك: ص ۳٥٥

(۱۰) ع: عز نفسه (۱۱) رك: ص ۲۹۲ (۱۲) ع: فی غیره

(۱۳) ع: ان یذل علی نفسه وما اذل الله عبدا بذل اذله من ان یذله علی عز نفسه انشد نا

(١٤) ك: نفسه وما اذل الله عبدا بذل اذل له من ان لم یدله علی عز نفسه

(١٥) ك: لغیره (١٦) اصل: اعتر (۱۷) اصل: دقاق. ن: وراق. رك: بو بکر زقاق ص ۳۱۲ و بو بکر وراق ص ۲۲۹ (۱۸) ع: این کار کسی است کی الله تعالی را بجان مزبلها رفته است

(۱۹) ن: این کار کسی است که برای خدای تعالی مزبلهارا بجان رفته است

(۲۰) ك: تعالی را (۲۱) اصل: رفته بود (۲۲) رك: ص ۳٤۹

باحفص ایذ، (۱) هرسال (۲) بباحفص حداد آمدی (۳) از نسا بزیارت، در راه خواب نکردی (٤) و چیزی نخوردی (٥) و بر طهارت رفتی . (٦) چون طهارت بشکستی [۸۷] بنه رفتی تا طهارت کردی . (۷) [۸۷] شیخ الاسلام گفت : اگر او بباحفص می‌شدی، بی طهارت بتوانستی رفت اما او نه بباحفص می‌شد. شیخ الاسلام گفت کی شیخ احمد (۸) علی شعیب هرسال یکبار به خرقانی ✲ شدی (۹) بزیارت . وقتی میشد، در راه گرسنه بود، (۱۰) نان خواست و بخورد. چون درشیخ بوالحسن خرقانی شد، (۱۱) شیخ ویرا گفت: احمد این بار که بمن آیی، در راه جستی گری مکن (۱۲) شیخ الاسلام گفت در مناجاة: آلهی! این چیست، که دوستان خودرا کردی ؟ هر که ایشان را جست ترا یافت، و تا ترا ندید ایشان را نشناخت. (۱۳)

ومن المتقدمین (١٤) عبدالله مهدی باوردی (١٥)

سید بوده ازین قوم. استاد باحفص حداد ایذ. (١٦) باحفص بباورد شد نزدیک وی . ویرا شاگردی می کرد، وعبدالله مهدی آهنگر بود، وسبب توبت ودست از کار باز داشتن (۱۷) وی آن بود: که آهنگری می کرد، وقتی آهن در آتش نهاده بود، نابینائی بر در دکان وی بگذشت میخواند (۱۸): الملك یومئذن الحق للرحمن، الایه (۱۹) عبدالله آن بشنید، آن آهن که در دست داشت ازدست وی بیفتاد (۲۰)

---

(۱) ع، باحفص، هرسال. ك: باحفص بود (۲) ك : هرسال بزیارت باحفص آمدی از نسا، درراه (۳) ع: حداداو آمدیداز (٤) ع، نکردید (٥) ع: نخوردید (٦) ع، رفتید (۷) ك، نکردی (۸) ع : بن علی بن شعیب. (۹) ك : آمدی (۱۰) ك، گرسنه شد (۱۱) ع: ابوالحسن رفت. راجع به خرقانی رك: ص ۲۷٥ و ص ۳۰٦ اینکتاب (۱۲) ع، درراه خمبر کیری مکن. ك، آیی جی کری مکن. اصل : جستی کری. ولی آنرا جستی گری و چتی گری هم توان خواند (رك فر) (۱۳) اصل: بشناخت. ع، نشناخت (١٤) اصل و ع، ومن المتقدمین شیخ الاسلام کفت کی عبدالله مهدی. ك: مانند متن (١٥) رك، حاشیه ص ۸۳ و ن ٦۲ (١٦) ع وك ون، استاد ابوحفص حداداست (۱۷) ك، ازکار بداشتن او. (۱۸) ن، این آیه میخواند (۱۹) قرآن، الفرقان ۲٦ ج ۱۹ (۲۰) ع : بیفتاد وبیهوش گشت دست کرد بر آهن تافته ؟ ك، بیفتاد بی‌خویشتن.

خویشتن دست برد در آهن تافته و بر داشت (۱) . شاگرد او آن بدید ، بیفتاد و بی‌هوش شد. (۲) وی گفت شاگرد را: چه‌شدی؟ بنگریست آهن در دست [۸۸] خود دید گفت: چون (۳) رستم برخاست و برفت و دکان بگذاشت. [۸۸]

حمدون (٤) بن احمد بن عمارة (٥) بن زیاد بن رستم (٦)

القصار (۷) نیشاپوری ، کنیه ابوصالح، شیخ و امام اهل ملامت (۸) بنشاپور : طریق ملامت (۹) وی نشر کرده آنجا، اول مسئله (۱۰) بعراق بردند و احوال ایشان بگفتند ، سهل تستری ؓ گوید و جنید: که (۱۱) اگر روا بودی کی پس از محمد (۱۲) پیغامبری بودی از یشان بودی.

حمدون سید بوده عالم و فقیه، مذهب ثوری ؓ داشته و طریقت (۱۳) او، استاذ عبدالله منازل ؓ ایذ (١٤) و هیچ‌کس از شاگردان (۱۵) وی طریقت وی بنه گرفت چون ابن منازل (١٦) و حمدون گازر صحبت (داشته) باسلم (۱۷) بن الحسن الباروسی (۱۸) و بابو تراب نخشبی . (۱۹) ؓ و علی نصر

---

(۱) ن، و بیخود دست بآهن تافته بردو برداشت، (۲) ع و ك، کشت .
(۳) ع و ك، کفت بو غستم رستم برخاست .ن ، گفت چون سر من فاش شد برستم برخاست؟.
(٤) ع و ك، ومن الطبقة الاولی حمدون . (٥) ك، عمار .
(٦) رك، ن ٦٣، صفه ٤ر١٠٠ تذکره ١ر٢٧٦ ، خزینه ٢ ر ١٦٠ ، کشف باب ١١، حلیه ١٠ر٢٣١ ببعد ، سلمی ١٢٣ ببعد، شعرانی ١ر٩٨، قشیریه ٢٤، سیر اعلام ٩ر١١ دائرة المعارف بستانی ٧ر١٧٣، مصباح ٣٩٦ . (۷) قصار : گازر ورخت شوی (المنجد) غالباً قصار معرب گازر فارسی است. ك: رستم ابن القصار نیشابوری است .
(۸) ع، ملامت بود، ك، ملا متست ، طریق (۹) ع ، ملامت نشر کرد آنجا.
(۱۰) ك، مسئله که بعراق. (۱۱) ع و ك، اررو ابودی که بس از احمد .
(۱۲) در اصل بالای محمد، احمد نوشته اند. ن: احمد مرسل پیغمبری بودی از یشان حمدون قصار بودی. (۱۳) ك: وطریقت نیکو. (١٤) ن، منازل است
(۱۵) ع، شاگردان طریقت. (١٦) ك، دراینجا بر حاشیه نوشته شد، شیخ الاسلام کفت ، شیخ حمویه بپارس بوده ، وقتی سخن میکفت درمیان یاران نا دید شد . شیخ الاسلام کفت عین علم را متجلی شد، مکان از کوینده خالی شد . (۱۷) ع، باسالم بن حسین الناروسی؟. (۱۸) اصل و ك، الحسن النار وسی؟ ن، الحسین الباروسی . رك، ص ٩٠
(۱۹) ك ، صحبت داشته و علی .

آبادی ✻ رفیق باحفص ایذ(١) درسنه احدی وسبعین ومائتین برفت ازدنیا بنشاپور، وگوروی بهحیره (٢) است ، گفتند(٣) بسنه ثمانین ومائتین برفته والله اعلم. (٤) .

شیخ الاسلام گفت حمدون (٥) گازر گوید: که نفس خویش (٦) برنفس فرعون فضل (٧) ندهم. امادل خویش، بردل (٨) وی فضل دهم (٩).

شیخ‌الاسلام گفت : کی مذهب (ملامت) نه‌آنست کی برشریعت نیائی (١٠) کی ملامت آنست: کی برنفس خود نیائی (١١) وخود راقبول ننگاری . (١٢) ملامت نه‌آن بود که کسی بوی حرمتی (١٣) کار کند، تااورا ملامت کنند ، ملامت آن بود [٨٩] کی (در) کار الله از خلق (١٤) ناباك [٨٩] بود، وسرخوداورا می گوشد (١٥) وصافی میدارد، بیدخلق(١٦) باك ندارد، هرگه (١٧) کی کرد کارتو بتوریا شود ، وسخن تو بتو (١٨) دعوی شود ، آنگا سرهنگ بی(١٩) .

وقال حمدون : من نظرفی سیرالسلف عرف تقصیره وتخلفه عن درجات

---

(١) که‌است .ن، رفیق ابوحفص بود. (٢) گورستان حیره درنشاپور مشهوربود . رك: اسرار. ٢٥و٢٩١. (٣) ع: ازگفتند تااعلم ندارد .ك: است پس ثمانین
(٤) اماقول اول محکم است زیرا صفه ٤ر١٠٠ و سلمی نیز سنه ٢٧١ ه نوشته اند .
(٥) ع : که از حمدون کازر آید که. (٤) ع : خویش را . (٧) اصل نصل ، ع وك : فضل نه نهم . (٨) ك : بردل فرعون فضل . (٩) اصل : قصل. ع وك: فضل . (١٠) اصل : مذهب نه آنست که برشریعت نیایی. ع وك : مانند متن . (١١) : اصل : بیای ؟ (١٢) اصل : ننمکاری . یعنی نه نه انگاری ونه شمری. ك: بیابی وخود را قبول نکاری . درینجا بر حاشیه نوشته اند : شیخ‌الاسلام گفت: که‌ملامت شاخست ازطریقت، امابرنفی خویش نه‌بر شریعت ، ملامت نه آنست که‌برشرع خیزي، ملامت آنست که ازپسند خود بگریزی .
(١٣) کذادر اصل: بوی حرمتی یعنی به‌بی حرمتی. ع: بوی حرمتی کاری کند .
(١٤) اصل: حلق.ك: از خلق بوشیده بود ناباك بود. ن: ملامت آن بود که درکارحق سبحانه ازخلق باك ندارد. (١٥)ع: می کوشد وكه کردار تو بتو.ك: میکوشد هرکه کردار تو بتو. (١٦) این کلمه درحاشیهٔ اصل پریده شده ازع وك نوشتم .
(١٧) این کلمه نیزدراصل بریده شده. (١٨)ك: تو برتو. (١٩) بی: یعنی باش.

الرجال. وقال : من رایت فیه خصلة من الخیر ، فلا تفارقه (۱) فانه یصیبك من بر کاته .

حمدون قصار (۲) می‌جان کند گفت : چراغ بکشید، کی من از زندگانی نومید گشتم، روغن آن وارث ایذ (۳). مردی فراوی گفت : که مدعی معجب بود؟ گفت: او راخود کردار بود که بآن معجب بود. وقتی در جائی بود مهمان، میزوان (٤) بیرون رفته بود، ویرا پارهٔ کاغذ می بایست (٥). اهل آن مرد پارهٔ کاغذ بیرون انداخت. حمدون گفت: نه روا بود این بکار بردن، نباید (٦) که درین وقت کی وی غائب گشت، اجل ویرا دریافت (۷)، و من ندانم کی وی برجای (۸) ماند، آنرا رد کرد، همه سیرت و کار ایشان برین قیاس بود (۹). اکنون قوم (۱۰) اباحت و تهاون شرع وزندقه و بی ادبی و بی حرمتی بردست گرفته اند، کی ملامت باش. (۱۱)

بوالحسن الباروسی (۱۲) نام وی سلم بن الحسن وسالم ، گفتند کی کنیت وی بوعمران بود از قدیمان مشایخ نشاپور (۱۳)، از استاذان حمدون

---

(۱) اصل: نفارقه ؟ (۲) ع: قصار گفت در وقت جان کندن چراغ بکشید . ك: قصار درنزع بود گفت چراغ بکشید که من . (۳) ع : روغن آن وارث است . ك: ازان وارثست. (٤) ع وكون ، میزبان. (٥) خ ، کاغذی بکار وایست . ك: کاغذ می بکار داشت. ن: در بایست شد (٦) ع ، نباید که وی غایب، ك: نباید که وی درین وقت فوت شده باشد ومن ندانم که وی زنده است یانه ؛ آنرا رد کرد .

(۷) دراصل به فتحهٔ فا نوشته شده ومبدلیست ازدر یابد، یعنی ماضی نیست بلکه مضارع است. (۸) ع، برجای هست یانه آنرا. (۹) ك، قیاس میکن .

(۱۰) ع وك، قومی اباحت تهاون . (۱۱) ع، که ما ملامتیانیم ك، که ملامتست، باش تافرداشود. (۱۲) ع، ابوالحسین النباروس نام وی سالم بن الحسین و گفتند. رك ص ۸۹ همین کتاب .در اصل النا روسی است. ن: الحسین الباروسی، واین صحیح است منسوب به باروس که دیهی بود بر دروازهٔ نشابور (مراصد) سلمی ۱۲۳، سلم بن حسن باروسی ، و هو ابوالحسن الباروسی منسوبست بدیهی بر دروازهٔ نشابور ، که ابوعبدالرحمن سلمی در تاریخ الصوفیه دربارهٔ وی گوید از مشایخ نشابور واستاد حمدون قصار است و مجاب الدعوه بود (اللباب ۸۷/۱) ونیز رك ن ٦٤ . ك نام وی سالم بن الحسن و گفتند .

(۱۳) ك: نشاپورست .

گازر (١) ومستجاب الدعوه بود. وی گوید:

[٩٠] لا یظهر علی احد شیء من انوار (٢) نور الایمان الا باتباع [٩٠] السنه ومجانبة البدعة، و کل موضع تری فیه اجتهاداً ظاهراً بلانور فاعلم ان ثم (٣) بدعة خفیة.

شیخ الاسلام گفت: کی شبی بوعبدالله (٤) کرام ویرا گفت: چی گوئی درا صحاب من؟ گفت: عبادات فراوان (٥) ولیکن از نور ایمان هیچیز نیست برایشان. و گفت: از تاریکی باطنست تاریکی ظاهر.

منصور بن عمار (٦) کنیه ابوالسری از اهل مرو بوده، اصل او از دندانقان (٧) بوده، و گفتند از اهل باورد (٨) و گفتند که از اهل پوشنگ (٩) و ببصره بود و نیکو سخن از واعظان. سخن وی، در موعظه و تذکیر. ووی از حکماء مشایخ است، ویرا سخنان نیکوست در معاملت.

شیخ الاسلام گفت: پس مرگ ویرا بخواب دیدند گفتند: حال تو؟

---

(١) ك: كازر بوده. (٢) ع ون: من نور الایمان.

(٣) ك ون: ثمه. (٤) ع: بعبدله. هوا بو عبدالله محمد بن کرام بن عراق سجزی امام بزرگ متوفی (٢٥٥ هـ) مؤسس مذهب خاص کرامی است که در خراسان تا بعهان فراوان داشت و مدتها جدالهای ایشان با ارباب مذاهب دیگر گرم بود. تاکنون بقایای این مذهب درغور و فراه و سیستان کم کم اما پوشیده باقی اند. قدما ایشانرا مجسمیه گفتندی که قائل بجسمیت ذات باری بودند. برای شرح حالش رك: ابن اثیر ٧١/٧ تاج العروس ٤٣/٩. سمعانی ٤٧٧. زرکلی ٩٦٦/٣، لسان المیزان ٣٥٣/٥، حواشی تاریخ بیهقی ٩١٥/٢ ببعد. (٥) ك: عباداتی فراوانست. (٦) در اصل جای این عنوان سفید است ع و ك: ومن طبقة الاولی منصور بن عمار. رك ن ٦٤، تذکره ٢٧٩/١، کشف باب ١١، الفهرست ٢٦١. سلمی ١٣٠ ببعد، حلیه ٣٢٥/٩ ببعد، شعرانی ٩٧/١، قشیریه ٢٣، تاریخ بغداد ٧١/١٣ ببعد، میزان الاعتدال ٢٠٢/٤.

(٧) دندانقان شهری بود از ناحیت خراسان (حدود العالم) در ده فرسخی مرو شاهجان که آنرا اتراك غز درشوال ٥٥٣ هـ تخریب کردند و بین مرو و سرخس واقع بود (معجم البلدان ٩٢/٤) ع: اواز وزرایقان؟ وگفتند. ك: اواز دیذاقان وگویند از اهل باورد بودو گفتند از اهل فوشنج بود و ببصره. (٨) ع: باورد بود گفتند از اهل بو شنك بود. (٩) بوشنگ یا فوشنج معرب، همین غوریان کنونی غرب هرا تست.

گفت: مرا بنواختند ومرا در آسمان هفتم منبر نهادند ومرا گفت (١) بررو آنجا ازمن می گفتی، ایذر (٢) بامن می گوی و بادوستان وفریشتگان من می گوی!

منصور عمار وقتی برنائی (٣) دید، توبت بردست وی کرده بود، کی توبت اشکسته بودو باز گشته، اورا گفت: هیچ ندانم جز آنك (٤) همراهان ازدك دیدی در راه، گویم مگر تاسا (٥) بگرفت و حشت آمد بسر گشتی!

[٩١] الطریق (٦) شتی ونهج الحق واحد (٧)، سبق المفردون. [٩١]

ومن طبقة الاولى من المتقدمين احمد بن عاصم الانطاكی (٨)

کنیه ابوعلی ویقال ابوعبدالله، واین درستر (٩) از قدیمان مشایخ ثغور است، از اقران بشر حافی و سری (١٠) و حارث محاسبی ✻ و گفتند کی فضیل عیاض (١١) دیده بود از استاذان احمد بن ابی الحواری (١٢) ✻

شیخ الاسلام گفت که وی گفت. ای کاشك تو بازو (١٣) خالی دانی شد. وهم احمد گوید. امام هرعمل علم است، وامام هر علم عنایت. وهم احمد (١٤) عاصم گوید. کی الله تعالی میگوید. انما اموالکم واولادکم فتنة (١٥) ونحن نستزید من الفتنه، وما (١٦) از فتنه زیادت می خواهیم.

نصرآبادی گوید. کی وی جاسوس دل بود. احمد عاصم گفت وافقنا (١٧) الصالحین فی اعمال الجوارح وخالفناهم فی الهمم. و احمد (١٨) بوالحواری گوید کهوی گفت. الصبر من اول (١٩) الرضا.

---

(١) ك، کفتند. (٢) ك: اینجا. (٣) ع: ورنائی. (٤) ع، جز زان همراهان اندکی. (٥) ع، گرفت. ن، ملول شدی، وحشت یافتی وبر گشتی. کلمه تا سا بمعنی اضطراب واندوه وملالت درین کتاب مکرر آمده (رك فر) (٦) ع، نظم، الطرق. (٧) ع، واحدة. ك: واحد. الابیات، سبق. (٨) رك، ن ٦٥، شرح تعرف ١٠٨، ٠٠٠ ٤ر ٢٥٢، تذکره ٢/٣٠، کشف باب ١١، سمعانی ١٣٧ بعد، حلیه ٢٨٠/٩ ببعد، شعرانی ٩٧/١، قشیریه ٢٣، البدایه ٣١٨/١٠، سیر اعلام ١١٠/٨ دائرة المعارف بستانی ٢٦٨/٢. (٩) ع وك: درستراست (١٠) ك، سری سقطی. (١١) ع، عیاض را. (١٢) ك: ابی الحواری اید. (١٣) ك: ای کاشکی تو بازو. (١٤) ك، احمد کوید. (١٥) قرآن. التغابن ١٥ ج ٢٨ (١٦) ع، ومافتنه. ك، وما آن فتنه. (١٧) اصل، واقفنا (١٨) ك، احمد کوید. (١٩) ع، من اول مقامات الرضا.

محمد بن منصور الطوسي (۱): شیخ الاسلام گفت وی ببغداد بوده صوفیست محدث. استاد عثمن بن سعید الدارمي (۲) ایذ وازوی روایت کند، و استاذ بو العباس مسروق (۳) ایذ و بو جعفر حداد مهین و بو سعید خراز سید واستاد جنید ؒ از علماء (٤) ظاهر ست [۹۲]

شیخ الاسلام گفت (۵) اسحق حافظ مرا گفت، که بو الفضل باعمران گفت، که بو بکر دقی (٦) گفت کی بو بکر زقاق (۷) مصری گفت، که بو سعید خراز ؒ گفت که محمد (۸) منصور طوسی گفت: که در طوف بودم مردی طواف میکرد ومی زارید ومی گفت خداوندا! آن گم شدهٔ من بامن (۹) ده! من می نگرستم درزاری او آخر گفتم: آن گم شدهٔ تو چیست؟ گفت: عیش داشتم بازو بس خوشی (۱۰) وقتی در بادیه تشنه مانده بودم بیگانانه (۱۱) گفتم: کی تابستان است و بادیه، اکنون آب از کجا آرم، هلاك شوم. درساعت میغ برامد. و باران دراستاد عظیم، چنانکه گفتم اکنون هلاك شوم از غرقاب چون باخود آمدم (۱۲) آن نیکوئی مناغذ (۱۳) شده بود.

شیخ الاسلام گفت: کی اورا عقوبت کردند، کی مرا چرا بنشناختی؟ که درقدرت من تابستان وزمستان یکی بود درقدرت پیر وجوان نبود، کی بود

---

(۱) رك: ن ٦٥، صفه ۲/۲۲٤، اللمع ۱۸۵، حلیه ۱۰/۲۱٦، تاریخ بغداد ۳/۲٤۷. هو محمد بن منصور بن داؤد بن ابراهیم مکنی بابو جعفر طوسی عابد و صوفی معروف که بعمر ۸۸ سالگی در بغداد روز جمعه ۲٤ شوال سنه ۲۵٤ه‍ ۲۵٦ه‍ درگذشت (تاریخ بغداد ۳/۲٤۷ ببعد)
(۲) ع ون: الدارمی است. و این دارمی منسوبست به بنی دارم بن مالك از بنی تمیم، وهو عثمان بن عبدالله بن دارم. که ابو حفص بن یحیی محدث دارمی متوفی (۳٤۵ه‍) از احفاد اوست (سمعانی ۲۱۸) (۳) ع: مسروقست (٤) ك جنید. مسروق از علمای ظاهرست، (۵) ك: گفت مرا که اسحق. (٦) رك: ص ۳۰۹ (۷) اصل: رقاق. رك: ص ۳۱۲. (۸) ع محمد بن منصور (۹) ع: بمن بازده. ك: بامن بازده. (۱۰) ع: خوش. ك: عیشی داشتم بازو خوش. وقتی در بادیه نشسته مانده بودم بیگانه وار گفتم. ن ٦٥: زندگانی داشتم با او بس خوش.
(۱۱) ن بیگانگانه اصل: بیگانانه یعنی درحالت بیگانگی و بیخودی و بیگانه وار
(۱۲) ك: بازآمدم آن عیش مناغد شده بود (۱۳) اصل: مساعد بدون نقاط. ن: چون باخود آمدم اکنون نکویی زندگانی منغص شده بود این کلمه در (ع) مناغداست، که ظاهراً مفرس منغص عربیست (رك فر)

توان بود (۱)، کار فراخ بود ویرا فرمان بود. وهم بو سعید خراز گوید : که از محمد (۲) منصور پرسیدند از حقیقت فقر، گفت : السکون عند کل عدم ؛ والبذل عند کل وجود (۳) .

[۹۳] وهم وی گفت: یحتاج المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء :علم یسوسه (٤) [۹۳] و ذکر یونسه و ورع یحجزه ، (٥) ویقین یحمله .

شیخ الاسلام گفت: که همه عمر بسر نشود ازین چهار چیز، که تو خود در سفری روی فرامنزل ، (٦) هر که ازین چهار چیز مجرد است ضایعست بی عصمت وحفظ الله تعالی: علم کی رایض تو بود، که ترا راست و نرم می کند. ویادی که مونس تو بود، تا در تنهائی (۷) وحشت نگیرد، وورعی که بازدارندهٔ تو بود، تا بهر نشایست ننگری. ویقین و وجد که مرکب تو بود ، تا باپس (۸) نمانی، و در هر چه بی، بزندگانی (۹) بی، نه بکراهت.

وهم این محمد منصور وقتی سخن می گفت باجمع، یکی گفت: (۱۰) ملامتی نه سخن ما ایذ (۱۱) ما باین که ایم ؟ (۱۲) وی جواب داد: عندذکر الصالحین تنزل الرحمه. درساعت باران دراستاد (۱۳) بی هیچ میغ . شیخ الاسلام گفت: علی عکی (۱٤) مردیست ازین طایفه بمکه بوده، وی گفت ! من رضی من الدنیا

---

(۱) ع: تاوانی بود کاری. ك: کی نادانی بود کار. (۲) ك: که محمد منصوررا پرسیدم .
(۳) ك :عند کل وجود یحتاج المسافرین فی (٤) ن: یوسوسه . رك: ص ۲٤۳ .
(٥) ك ون: یحجره ، که حجر و حجز هر دو بمعنی منع است (٦) ك ون: همه عمر ازین چهار چیز بسر نشود که تو همیشه در سفری و روی فرامنزل داری (۷) ك : ترا وحشت
(۸) ن: تا باز پس نماند (۹) ن : در هرچه باشد درزندگانی بی کراهیت. اما بی درینجا بمعنی باشی است، زیرا سیاق کلام در جملهای قبلی به مخاطب است، وصورت متن اصح است، ع وك: در زندگانی بی نه بکراهیت (۱۰) ع: میکفت (۱۱) ع: نه سخن ماست ما با این. ك: ملامتی که این نه سخن (۱۲) ن : یکی گفت سخن ملامتی نه سخن ماست، ما که این نیم (۱۳) یعنی باریدن آغاز شد بدون هیچ ابر
(۱٤) رك: ن ٦٦ ، بقول سمعانی عکی منسوبست به عک بن عدنان قبیله عرب، یا عکا شهری بر ساحل شام (انساب ۳۹٦ ب)

بالدنيافهو ملعون، ومن رضی من العلم بالعلم فهو مفتون، ومن رضی من الزهد بالثناءفهومحجوب، ومن رضی (۱) من الحق بشیءمادون الحق کایناً من کان (۲) فهو طاغی. (۳)

[۹۴] شیخ الاسلام گفت. تودانی که دنیا کدامست؟ [۹۴] مادنا (٤) من قلبک فالهاك. هر کو (٥) بدل تورسد، که دل تو ازو باز پوشد، آن دنیا (٦) تو بود، هرچیز که ترا (۷) ازو مشغول کند، آن فتنهٔ تو (۸) باشد.

آنک (۹) از عالم بعلم راضیست، مفتونست، علم سیرت راست، علمی که ترا سیرتی ندهد فتنهٔ (۱۰) تو باشد، آگاهی چه بکار؟ (۱۱) که بآن کار کرد نبود، آگاهی که ترا بکار نایدترا (۱۲) فتنه باشد.

فی مناجاته

الهی! مرا (۱۳) بر آگاهی فرو مگذار، که آگاهی همه شغل است، ودر دانش بمبند (١٤)، که دانش همه دردست، وتارهی بخوداست (١٥)، جوی خشك (١٦) وآهن سردست، واو (١٧) که اززهد بثناراضیست (١٨) محجوب است (١٩) ونیم درم در کنف (٢٠) صوفی کنزاست. شیخ الاسلام گفت، که:

محمد بن یوسف بن معدان (٢١)

بن یزید بن عبدالرحیم البناالثقفی الصوفی، کان (٢٢) دقیق الکلام

---

(۱) ع: رضی بامرالحق (۲) ن: ماکان (۳) ع وك: دون طاغ

(٤) ع: مادنی (٥) ن: هرچه (٦) ع وك: دنیاء تست

(۷) ك: ترا مشغول (۸) ع وك: فتنه تست (۹) ع: او که از

(۱۰) ع وك: فتنهٔ تست (۱۱) ع وك: بکار آید (۱۲) ع: ناید آن فتنهٔ تست

(۱۳) ع وك: مارا (١٤) ع: بمبند. ك: مبند (١٥) ن: وتابند باخوداست.

(١٦) ن: چوب خشك. (١٧) ك: وآنکه (١٨) ن: وهرکه از زهد به ثناو نیکنامی راضی است. (۱۹) ع: است اوکه زهد از بهر هونامی رامی بایدمحجوبست و نیم درم درکف صوفی کفراست. برحاشیه معنی هونامی را نوشته اند. یعنی نیکنامی. ك: مانند ع با حاشیه، اما بجای کفر، کنزاست. (۲۰) کنف: بکسر اول ظرف متاع تاجروشبان (المنجد) (۲۱) رك: ن ۱۰۷، صفه ٤-٦٣، اللمع ۳۲٦/۳۲٥، تاریخ اصفهان ٢-۲۲۰، حلیه ۱۰-٤٠٢، سلمی ۲۳۲ فقط ذکر نامش (۲۲) ع: کان من اهل دقیق

حسن ا لعمل، توفی سنه ست وثمانین وما ئتین . ازقدیمان (۱) اصفهانست ، کنیت‌اوابوعبدالله، کی‌وی پیشین کس‌ایذ (۲) در صباهان صوفی . استاد علی سهل ✿ اصفهانی (۳) ایذ . گویند که عبدالرحمن مهدی (٤) بزیارت وی فراوان شدی ، اورا عروس الزهاد گویند ، او را تصانیفهاست (٥) | [۹٥] کتاب بستان العارفین ، و کتاب السنة فی‌الا عمال، ووی مذ هب احمد داشته (٦) است وسلف سنی بوده. و وقتی محمد(۷) یوسف راژه البنا گفت پیش علی‌سهل صباهانی : که من درفتح ءو صلی(۸)شدم. فتح‌مرا گفت:من‌ازتو مشغولم ،الله ترا ازمن مشغول کناد !

علی‌سهل گفت استاذ را، که فتح ازدر(۹)خواندن ،مرد آگاه بو د ، چرانه‌بحق پرستش (۱۰)او گرفتار بود؟استاذ علی(۱۱) را گفت:راست (۱۲) می گوئی، زبان ازدهاں بیرون کن، زبان(۱۳) بیرون کرد،وی بوسهٔ برزبان وی داد. شیخ الاسلام گفت که:

عبدالواحدزید(١٤)

اما مست ازایهٔ ءورع، ببصره بود ازشا گردان حسن‌بصری است،استاذ بوالحسن (۱٥) هـربوه بود ، و بو الحسن (۱٦) استاذ بو عبدالله مغربی

---

(۱) ك:از قدیمان مشایخ اصفهانست ،کنیت او ابو عبدالله وی کویند پیشین کسی ا ید دراصفهان درتصوف استاد . (۲) ع،کسی بود. (۳) ع وك:اصفهانی ا ست .

(٤) ع،عبدالرحمن بن مهدی. این عبدالرحمن بن مهدی زاهد واخباری وحافظ سنن ، که‌درائمه علم حدیث خیلی مشهور است وگویند دو صد هزار حدیث حفظ داشت ، مآ ثر فقهی واخباری وی فراوا نست،که حافظ ابو نعیم منا قب اورا در شصت صفحه به تفصیل آورده است (رك: حلیه الاولیاء ج ۹ص۳ ببعد) (٥)ع وك : تصا نیف‌است .

(٦)ع وك :داشت وسلف (۷) ع وك: محمدبن یوسف‌البناکفت (۸)ك:که پیش فتح.رك ص ٦۰ (۹) ك:اردر خوابدان؟ (۱۰) ك: پر ستش آن کرفتار .

(۱۱)ك:علی کفت راست میگوئی (۱۲)ع:راست کفتی . (۱۳)ع.زبان‌ازدهان بیرون کرد. (١٤)رك صفه ۳/ ۲٤۰ خزینه ۱ـ۲۲٥ اللمع ۲٥ -۳۲۲-٤۲۹ شرح تعرف ۹۱. التعرف ۱۱ ـ٥۹ (۱٥) ع: بوالحسن زرینی هریوه .ك:ا بوالحسن رزین هروی آید . (۱٦) ع:و بوالحسن استاذ بعبد له مغربی است.ك مغر بی ایم.

بود(۱) این عبدالواحد (۲) زید سید بود حکیم، ویرا در حکمت (۳) و در معامله سخنانست نیکو و بسیار.

شیخ الاسلام گفت: کی از عبدالواحد زید پر سیدند: کی ازین دومرد کدام (٤) مه؟ او که زندگانی می باید تا خدمت کند، یا او که رفتن می خواهد [۹٦] تا او را بدید. (٥) گفت: او که آرزو مند (٦) رفتن است، اما [۹٦] ازهر دومه هستند، گفتند: که است؟ گفت: او که نظاره گراست، می نگرد تا او چه کند، اختیار نکند بخود. شیخ الاسلام گفت: که این هرسه هیچ صوفی نیست، صوفی را زندگانیست که آنرا مرگ نیست. و انشدنا لنفسه:

یا روح روحی ومن تحیی الحیوة به لاحی بعد سوی من انت محیاه

الطبقة الثانیه من ائمة الصوفیه

منهم سهل بن عبدالله التستری (۷) رحمه الله

(۱) رك: اللمع ۱۰۸، ۳۲۹ وغیره. وی از کهن سالان صوفیان بود، که با علی بن رزین صحبت کرده بود، گویند بعمر ۱۲۰ سالگی وفات یافت، و گورش نزد تربت استادش علی رزین است، وی از محققان صوفیه، ودارای نکات استوار این طریقه است، از اشعار اوست:

یا من بعد الوصال ذنباً کیف اعتذاری من الذنوب
ان کان ذنبی الیك حبی فاننی منه لا اتوب (حلیه ۱۰ـ ۳۳٥)

(۲) ع: بن زید (۳) ع: حکمت ومعاملت سخنان نیکوست و بسیار. ک: در حکمت و معاملت. سخنانست نیکو. شیخ (٤) ك: کدام به اند، آنکه زندگانی میخواهد تا (٥) اصل: بدید، بدون نقاط. ع: و ك تا او را بیند. (٦) ك: که آرزوی.

(۷) رك: ن ٦۹، صفه ٤ـ ٤٦، کشف باب ۱۱، اسرار ۲۱۷ـ ۲٦۰، خزینه ۲ـ ۱٦۲، اللمع ٤۳ـ ۳۰۱ـ ٤۳۱ وغیره، فردوسی ۷٥، ۲۱۹، شرح تعرف ۹۸، بقول ابن ندیم نامش سهل بن یونس بن عیسی بن عبدالله بن رافع تستری است، از آثار اوست: کتاب الدقایق المحبین وکتاب المواعظ العارفین وکتاب جوابات اهل الیقین (الفهرست ۲٦۳) ابن خلکان بحواله ابن اثیر گوید که تولدش در تستر بسال (۲۰۰ هـ) یا (۲۰۱ هـ) ووفاتش محرم (۲۸۳هـ) یا (۲۷۳هـ) بود (رك: ابن خلکان ۲ـ ۱٤۹).

سلمی ۲۰٦: سهل بن عبدالله بن یونس بن عیسی بن عبدالله بن رفیع. نیز رك: حلیه ۱۰ـ ۱۸۹ ببعد، قشیریه ۱۸، شعرانی ۱ـ ۹۰، سیرة ۱٥۲ ببعد، اللباب ۱ ـ ۱۷٦ سیرا علام ۹ـ ۷٦، المنتظم ٥ـ ۱٦۲، مرآة الجنان ۲ـ ۱٤۸، شذرات ۲ـ ۱۸۲، معجم البلدان ۱ـ ۸٥۰ و ۲ـ ۲۰۰ ببعد، و ٤ـ ۸۳۷، نتایج ۱ـ ۱۰۹ ببعد، مصباح در بساصفحات التعرف ۹ـ ۹۰ـ ۱۲۳ وغیره.

کنیه ابومحمد ، وهوسهل بن عبدالله بن یونس بن عبدالله بن رفیع (۱) است ، ازیگانگان ائمه این قوم وعلماء ایشان، سیدوزاهد وقت خود بوده ببصره، صاحب کرامات ظاهر عظیم، وسخنگوی از علوم اخلاص و ریاضات (۲) وعیوب افعال. امام ربانی که اقتدار را شاید، که در احوال قوی بوده ، امادرسخن ضعیف (۳)، شاگرد ذوالنون (٤) مصری ۞ وصحبت کرده (٥) باخال خود محمد (٦) بن سوار. استاذ بو عبدالله (۷) سالمی ۞ وجز ازو از طبقه دیگر ازمشایخ ، از اقران جنید وجز ازو. اما پیش از جنید برفته از دنیا، فی المحرم سنه ثلاث وثمانین ومائتین، گفتند: کی (۸) سنه ثلاث وسبعین (۹) ومائتین درستر است (۱۰)

[۹۷] شیخ الاسلام گفت [۹۷] که ازسهل پرسیدند کی نشان بدبختی چیست؟ گفت: آنست (۱۱) که تراعلم دهد وتوفیق عمل ندهد ، وعمل دهد واخلاص ندهد ، کی عمل کنی بیکار (۱۲) کنی ، ویافت (۱۳) وصحبت دهد بانیکان وتراقبول (۱٤) دل ندهد . (شیخ الاسلام گفت (۱٥) : کی بعلی خطیب مرا گفت، که بوعبدالله (۱٦) بوذهل گفت: فراعتبهٔ غسال گفتند ببغداد بوده: که نشان نیک بختی (۱۷) ونشان بدبختی چیست ؟ گفت: نشان نیک بختی (۱۸) آنست ، کی ترا فرا خدمت کند وتراحاضر کند. ونشان بدبختی آنست که ترا فرا خدمت کند وحاضر (۱۹) نکند.

---

(۱) ع : ربیع است ازیگانه ایمه. ك: رفع است. (۲) ع : ریاضت

(۳) ك: ضعیف بوده . (٤) ك: مصری اید (٥) ع: داشته. ك : داشته باخال خودسوار.

(٦) محمد بن سوار، شیخ سهل التستري وخال اوست (خلاصه تذهیب الکمال ۲۸۰)

(۷) ع : بعبدله سالمی آید. ك : سالمی اید (۸) ع : که درسنه

(۹) ك: سنه ثلث وسبعین ومائتین و ثمانین درست ترست. سلمی: ثلاث وتسعین و مائتین ، که بظن من ۲۸۳ھ اصح است . (۱۰) مخفف : درست تر

(۱۱) ع: کفت آنکه تراعلمی (۱۲) اصل: بیکاد. ك: کنی وصحبت نیکان دهدوقبول ندهد . ن: که عمل کنی بیکار کنی ، ودیدار وصحبت دهد بانیکان و ترا قبول ند هد.

(۱۳) ع: ویافتن ودیدارصحبت (۱٤) ع: وقبول ندهد. (۱٥) ك: شش سطر بین قوسین (ازشیخ تارسیدن) ندارد. (۱٦) ع : بعبدله بوذهل مرا کفت که فرا. اصل: بوعبدالله بوذ. (۱۷ و ۱۸) هو بختی (رك فر) (۱۹) ع : وتراحاضر

شیخ الاسلام گفت که عتبه غسال گفت: بدبختی بدوست نرسیدن (١) بشناخت، نه بدوزخ رسیدن، و نیك بختی بدوست پیوستن بشناخت نه ببهشت(٢) رسیدن.)

شیخ الاسلام گفت : کی هیچ (٣) نشان نیست بدبختی (را) روشنتر از روز بتری، که هر گه نه درزیادت ای در نقصان (٤). وسهل گوید کل وجد لایشهد (٥) له الکتاب والسنة فباطل.

و سهل (٦) گفت: که فتنه سه است : فتنۀ عام از ضایع کردن (٧). وفتنۀ خاص ازرخصت وتاویل جستن. وفتنۀ اهل معرفت آنست : کی حق (٨) [٩٨] ویرادروقت لازم کرد، (٩) وی تاخیر کندبوقت دیگر، یعنی ضایع کردن. [٩٨] وقت. شیخ الاسلام (گفت) کی صوفی ابن الوقت است نه ابن الامل.

وقال سهل (١٠) الآیات لله عزوجل والمعجزات للانبیأ والکرامات للاولیاء والمعونات (١١) للمریدین والتمکین لاهل الخصوص

قال الضرورة للانبیاء والقوام للصدیقین والقوت للمومنین والمعلوم للبهایم. وقال الاعمال: بالتوفیق والتوفیق من الله عزوجل ومفاتیحها (١٢) الدعاوالتضرع

---

(١) اصل: برسیدن (٢) اصل: بهست (٣) ك: که هیچ نشان بدبختی روشن تر از روز بقری نیست، هر که نه درزیادتست در نقصانست. درینجا برحاشیه بخط ماتن نوشته شده: حضرة سیدی مقبول عالم دام جلاله فرماید بوای بروجد وحال آن صوفی ✲ کش خدا یاد از رباب آید ✲ نه پسندد جلالی آن حالت ✲ که نه ازسنته و کتاب آید. ازین پدید می آید که نویسندۀ کتاب یکی ازمریدان جلالی بود. رك: مقدمه (٤) ن: که هر که نه درزیاتی است در نقصانست. (٥) ك: لایشهده الکتاب (٦) ك: وهم سهل کفته

(٧) ع و ك: ضایع کردن علم. (٨) ع: که حق و یرا دروقتی لازم کیرد.

(٩) ك: لازم کیرد. (١٠) ك: سهل ابن عبد الله

(١١) سلمی ٢١١: المغوثات؟ که معونات متن اصح است. ع: المعروفات

(١٢) سلمی ٢١١: ومفتاحها

وقال ابن سالم (۱) عرفت سهلا سنين من عمره ، كان يقوم الليل (۲) على فردرجل حتى يصبح يناحي (۳) ربه عزوجل، وهو على تلك الحالة .

اخبرناشيخ الاسلام قال (٤) حدثنا ابن باكوية الشيرازي ✿ قال حدثنا (٥) احمد بن عطاالرودباري ✿ قال (٦) حدثنا احمد بن بقاعن اسحق بن ايوب، قال سهل بن عبدالله: اول هذاالامر علم لايدرك و آخره علم لاينفد . قال مادمت تخاف (۷) الفقر فانت منا فق .

این (۸) اسحق ایوب شاگرد سهل (۹) بودوی راسخن است وحکایات (۱۰) درخبروی روایهٔ ابن باکویه .

شیخ الاسلام گفت : که ریاضت سهل شصت سال بود دوبار وی را تغیر افتاد درشصت سال . سهل گوید درویش که از دل وی شیرینی چیزی ازدست مردمان [۹۹] فراستدن نیفتد (۱۱) از وی [۹۹] هرگز فلاح نیاید .

---

(۱) ع: وقال عمروابن سالم. ابن ابن سالم حسن بن احمد بن سالم در بصره صاحب مذهب بود ، پیروان او در اصول ازو، و در تصوف از پسرش ابو عبدالله تقلید میکردند (سمعانی ۲۸٦) ابو عبدالله محمد بن احمد بن سالم شاگرد سهل تستری و دارای فرقهٔ خاصی است که بنامش «سالمیه» در بصره واطراف آن مشهوراند، که در اصول مذهب خاصی دارند ابن سالم فقیه صاحب مذهب درسنه ۲۹۷ ه از جوان رفته اما پسرش ابوالحسن احمد بن محمد بن احمد بن سالم (یعنی ابن سالم صغیر) صوفی معروفست ، که در سنه (۳٦۰ ه) وفات یافته، واغلب نویسندگان بین ابن پدر فقیه وپسر صوفی خلط کرده اند ، دراینجا هم بایدمقصد ازابن سالم پدر فقیه باشد که معاصر وشاگرد سهل بوده نه پسر صوفی که شاید ایام حیات سهل رادرک نکرده باشد ، واگرهم درک کرده باشد باید ایام صباوت او باشد که وعرفت سنین، باآن موافق نمی آید (رک، مقدمهٔ انگلیسی اللمع که نیکلسون نوشته ، واللباب ۱-۵۲۳، درسلمی ۲۰۸ فقط نام ابن سالم آمده، دربن باره ص ۲۲۵ را هم ببینید التعرف : ۱۹، مناقب ۲۱ و ۲٤

(۲) ع ، باللیل. (۳) ک، یناجی. (٤) ک، قال ابن باکیه

(۵) ک: قال احمد. (٦) ک، قال ابن احمد . (۷) اصل ، تحاف . ع و ک: تخاف

(۸) اصل، ابن (۹) ک، سهل اید. (۱۰) ع و ک، و حکایت در جزوی و روایت ابن باکویه

(۱۱) ع، نیوفتد.

محمد بن سوار خال و استاد سهل این (۱) سید بوده از قدیمان مشایخ بصره است ویرا سخن است نیکو. (۲) سهل گوید: آلهی! مرا برهان (۳) ده، کی خاموش (٤) با تو گویم، و کی گویایم ازان تو بتو گویم • سهل مقتدا است، وی هفت ساله بود که مرقع پوشید، شب (٥) نه خفتی هفت ساله، باخویشتن می گفتی و در خال می زاریدی که مرقع بمن درپوش! پیری آمده ببصره، خال ویرا گفت: کی مرقع در وی پوش، که اورانه وقت دعویست، وقت (٦) آن او را بلاء است. خال (۷) ویرا هفت ساله مرقع پوشید.

وقال سهل فی قوله عزوجل: واجعل لی من لدنک سلطاناً نصیراً، (۸) قال (۹) لساناً ینطق عنک لاینطق عن غیرك تفسیر سهل است. و سهل (۱۰) تستری (گوید) که الله پدیدار آورد خلق را بکرم، آنگاه فرمان داد برحدث، آنگه تدایش (۱۱) داد بتفصیل ریاضات (۱۲)

سهل شصت ساله بود وی گوید: که از وی عیونده (۱۳) لااله الاالله درست (١٤) نیاید.

. سهل گوید که شبی خوش شده بودم بصحرا بیرون شدم (١٥) کی نفس زنم، همه ستاره (١٦) آسمان نوشته بود: کی الله الله . سهل گوید کی شیطان ازخفتهٔ (۱۷) گرسنه گریزد (۱۸) [۱۰۰] [۱۰۰]

---

(۱) اصل وك: این. ع: است. (۲) ع وك: نیکو سهل ازوی روایت کند، سهل گوید. (۳) ع: برهانی. ك: آلهی برهان. (٤) ع: خاموش بم باتو گویم، وجون گویم ازان تو بتو گویم. ك: خاموش بم یا با تو گویم وکه گویم ازان (٥) ك: بنخفتی با خویشتن میگفت ودر خال میزارید که مرقع در من پوش. (٦) ع وك: ووقت او رابلائی است. (۷) ك: خال مرقع در وی پوشید. (۸) قرآن، اسری ۸۰ ج ١٥ (۹) ن: یعنی لساناً (۱۰) ك: است وهو گوید. (۱۱) ع: نذنس داد؟ ك: پدیس داد؟ (۱۲) ع: ریاصنت، ك: ریاضات هم سهل گوید. (۱۳) اصل: فرهیونده که غیر از حرف اول دیگر حروف نقاط ندارد، درك وع: فرهیونده است اکه همین (فریبنده) باشد وایوانوف نیز چنین حدس زده است، در (ص ۱۲۹) فرهیب بجای (فریب) آمده که ریشهٔ این کلمه است (رك فر) (١٤) ع: الاالله گفتن درست. (١٥) ك: شدم گفتم که نفسی زنم. (١٦) ع: همهٔ آسمان از ستاره نوشته بود. ك: همه آسمان پر ستاره نوشته بود. (۱۷) اصل: از حفه؟ ن: خفته. (۱۸) ع: بگریزد. ك: ازخفته گریزد

شیخ الاسلام گفت: کی از سهل پرسیدند: که از مسلمانان یکافری که نزدیکتر؟
گفت ممتحن بی صبر.

بوعبدالله (۱) سالمی ✲ گفت: وقتی درشد (۲) در سهل زاهد امام خود، طشت دید
زرین بر آتش پیش او، وعودتر دران سوزان (۳) چون بدید بدیوار باز افتاد از کار
بشد. چون باز بخود (٤) آمد، سهل ویرا گفت: چه‌شدت (٥) مگر ندامت ملوک را
نشایی؟ درخلوت (٦) که ملوک خالی باشند (۷) در ایشان درمشو مگر که نشایی. (۸)

سهل گوید: طوبی (۹) اورا کی دوستان او می جوید، ارش دوست یافت، اش (۱۰)
نوریافت (ار) درطلب بمیرد، (۱۱) اش شفیع یافت. (۱۲)

شیخ الاسلام گفت: که سهل تستری بو اسیر داشت ـ سالها بر خلق و بال بود و خلق بیماران
بدعاء وی نیک می شدند. دانی چرا؟ او خلق را شفیع بود، وخلق را نه بخصومت بود. (۱۳)

مردی برسهل (١٤) آمد و گفت: سال برمن تنگ است و فرزندان دارم.
گفت: هیچ پیشه ندانی؟ گفت دلالی دانم کرد درعطاران. گفت چرا اکنون
نکنی؟ گفت چیزی ندارم. گفت درین شهر بسر (۱٥) خرما فراخست (۱٦) بشو!
لختی (۱۷) در چرمینه کن بمن آور، اورفت و آورد. سهل پارگکی (۱۸) خاک
[۱۰۱] ازان موضع خود برداشت ودران افگند، وسر آن [۱۰۱]

---

(۱) ع: بعبدله سایلی. ك: وعبدالله سالمی وقتی درشد در سهل زاهد ایام خود، طشتی.
(۲) اصل: درشدم. ع: درشد درسهل زاهد ایام خودبود طشتی دید
(۳) ك: دران می‌سوخت، چون آن بدید. (٤) ع: باز جا آمد. ك: باز بجای آمد
(٥) دراصل شدی است وبالای یا(ت) نوشته شده. ع وك: چه‌شدی.
(٦) ع: خلوتکه که (۷) ع: بوند دریشان مشو. ك: خالی بود در
(۸) ع وك: بشائی. (۹) ع: طوبی دوستانراکه او میجوید.
(۱۰) ع: یافتش (۱۱) ع: بمیرد شفیع. ك: درطلب بمیرادش.
(۱۲) ن: طوبی کسی راکه دوستان ویرا میجوید، اکردوستان ویرا یافت نوریافت، واگر
درطلب مردشفیع یافت. (۱۳) ع وك: خلق بدو شفاعت خواستندی وخود رانه
بخصومت بود. (١٤) ع وك: بسهل (۱٥) بسر: بضمه اول خرمای خام (غیاث)
(۱٦) ع: فراخست لختی بسر خرمادر چرمینه کن. (۱۷) ك: لختی بسر درجوبینهٔ کن.
(۱۸) اصل وع: بارکلی. ك: پارهٔ خاکی. پاره‌گك مصغر پاره است یعنی پاره خاك کمتر.

(۱) بپو شیدوبوی (۲) داد گفت: برو بفروش! ببرد و، بفروخت همه غالیه (۳) شده بود، مرد توانگر شد.

شیخ الاسلام گفت: کی بونصر ترشیزی (٤) گفت (٥) مرا، که آن بواسیر سهل ازچه بود کی ویرا چندان ولایت بود؟ من گفتم ویرا: که سهل (٦) ولایت ازان علت یافته بود (۷) ازان حد (۸)

احمدبن وهب (۹)

کنیه ابوجعفر، ببصره بود، بابو حاتم عطار صحبت کرده (۱۰) واستاذ (ابو) یعقوب زیات است اندر مسجد شونیزیه (۱۱) بوده، در روزگار (۱۲) سنه سبع ومائتین برفته، یاپس (۱۳) آن باندك. وی گفته: ای فقیر اشتغل (۱٤) عن قوته فهوغنی (۱٥).

احمد بن وهب الزیات ازیاران بشر حافی بوده، وسری وحارث محاسبی. ازاقران جنید بود، وبایکدیگر سخن گفته اند، وپیش از جنید برفته، وجنید گوید: فقدنا علوم الحقایق بموت احمد بن وهب، والله اعلم.

---

(۱) ك: و-راو (۲) ع وك: وفراوی داد گفت ببرو بفروش. (۳) غالیه: مشك وعشکدان (انندراج) (٤) اصل: ترسری. ن وعوك: ترشیزی، واین صحیح است منسوب به ترشیز، که شوری بود در ناحیت خراسان (حدود ٥٦) (٥) ع، مرا گفت. ك، گفت مرا که دانی که آن. (٦) ع، که سهل ازان علت ولایت یافته بود. ك: که سهل آن ولایت (۷) ك: بود. احمد بن وهب، کنیه او ابو جعفر است (۸) ن: من گفتم که سهل ولایت ازان علت یافته بود، ازان دعا نکرد تا ازوی نشود. (۹) رك: ن ۱۳۲، خزینه ۲/۱٥۷ (۱۰) ك: صحبت داشته. ع: صحبت داشته بود واستاد یعقوب زیاتست.
(۱۱) اصل: شونوزیه، ن وع وك: شونیزیه، که در تذکرهٔ عطار وغیره مکرراً شونیزیه آمده، ومجمع فقراء ومتصوفه بود در بغداد (رك: حاشیه ص ۲۲٦) (۱۲) ع وك: روزکاری درسنه. (۱۳) اصل: مابس ان ن ۱۳۲: وفات وی درسنه سبعین ومائتین بوده، وهمین سنه را سفینة الاولیاء واخبار الاتقیا، وخزینة الاولیاء نیز نوشته اند ع: یا بس باندك. ك: یابس او باندکی. (۱٤) ع: اشغل. (۱٥) در (ن) ۱۳۲ ترجمهٔ فارسی این مقولهٔ عربی را چنین آورده: هرکه بطلب قوت بر خاست، نام فقرازو برخاست. ك: فهوغنی.

عباس(۱) بن حمزه النیسابوری(۲)

ابو الفضل (۳). شیخ الاسلام گفت: که عباس حمزه مردی بزرگ بود وازایمهٔ (٤) است از متقدمان با ذوالنون صحبت کرده (٥) و با بایزید [۱۰۲] وجز (٦) از یشان، جد بو بکر (۷) [۱۰۲] حفید(۸) ایذامام است، وعباس حمزه درسنه ثمان وثمانین ومائتین برفته از دنیا درماه ربیع الاول پیش از جنید.

شیخ الاسلام گفت عظم الله برکته (۹)، بو بکر داشگر(۱۰) فرامن گفت، که بو معشر معروف گفت، کی بو بکر حفید گفت، که جد من عباس حمزه، کی ذوالنون گفت: لو علموا ماطلبوا هان علیهم مابذلوا.

وهم عباس حمزه گوید، که ذوالنون گفت: کیف لا ابتهج بك سروراً وقد کنت اخطر ببالك (۱۱) حین رزقتنی الاسلام. ودر روایت دیگر حین (۱۲) جعلتنی من اهل التوحید. من بتو(۱۳) چون شادنه بم (١٤) کی بر علم تو می گذشتم(۱۵)

---

(۱) ك وع: ومن طبقة الثانیه عباس. (۲) ر ك: ن ۷۱، خزینه ۱٦٥/۲، در سلمی صفحات متعدد ذکر نامش آمده، هو عباس بن حمزه بن عبدالله بن اشوس مکنی به ابوالفضل نشابوری واعظ اسان وصوفی بزرگست، که درطلب حدیث سفرها کرده، ودردمشق ازاحمد بن ابوالحواری شنید وباذوالنون درمصر دیدار کرد، روزانه روزه داشتی، وشبانه ایستاده عبارت کردی، در شهر ربیع الاول سنه ۲۸۸ هـ درگذشت (تاریخ دمشق ۱۹- ۳٦۳ ببعد) (۳) ك: کنیت اوابو الفضل

(٤) ع: از ایمه این قوم ایداز (٥) ع وك: داشته (٦) اصل: و جذز ازیشان حدن باذوالنون ویا یزید وغیرهما صحبت داشته (۷) حفید: چون ابوبکر نواسهٔ عباس بن حمزه بود، بنا بران به حفید مشهور شد، دودمان وی در نشاپور اهل علم وزهد بودند، وحفید محدث اصحاب رای بود، مدت چهل سال در عراق وبحرین بطلب علم حدیث رفت ودر سنه ۲۹۰ هـ از نشاپور برامد، وبعد ازسفر های دراز در سنه ۳۳۰ هـ بازگشت، ودر محرم سنه ۳۳۱ هـ بمرو ونخارا وسمرقند رفت، ودرس حدیث میداد، دراواخر عمرش بهرات شد، ودر رمضان ۳۳٤ هـ درین شهر بمرد (سمعانی ۱۷۲)

(۸) ع: حفید است. ك: جنید اید؟ (۹) ع: کرامته (۱۰) رك: ص ۷۷

(۱۱) بر حاشیه ع معنی ببالك رانوشته اند ای فی علمك. (۱۲) ن: ودر روایت دیگر چنین آمده: جعلتنی من... (۱۳) ع: بتو شاد چون نیم

(١٤) ن: من چون شادنباشم بتو (۱۵) ع: میگذشتم.

کی شایم (۱) کی مرا از اهل توحید کردی. شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه کی:

عباس بن یوسف الشکلی (۲)

بوده، کنیت او ابو الفضل است از مشایخ قدیم بغداد بوده وی گفت: هر که بالله مشغول، از ایمان او بر نواید (۳) رسید وهر که ازالله مشغول از نفاق او بر نیاید (٤) رسید. شیخ الاسلام گفت: هر که امروز باو مشغول ای (۵) فردا درو مشغول، وهر که امروز ازو مشغول، فردا ازو مشغول ای [۱۰۳] محجوب. فی شغل فاکهون. (٦)، قوم اند (۷) باو درو مشغول اند [۲۰۳] نخود وغیراو ازو (۸) وانشد:

محلك منی محل الفؤاد　　وشغلی بحبك یامن انادی (۹)

---

(۱) اصل، شایم، بدون نقاط یا، ن، آنوقت که مرا ازاهل توحید کردی.

(۲) رك: ن ۷۱، بقول سمعانی، شکلی بکسرهٔ اول و سکون دوم، نسبت است بهشکل محمد بن اسمعیل شکلی که عم عباس بن یوسف شکلی بود، وعباس ازو روایت حدیث نماید، عباس از ایمهٔ دیگر حدیث نیز درس خواند، و ابن سنجر وابو بکر بن مالك قطیعی وابو حفص بن شاهین وغیر هم ازو روایت کنند، درسنه ۳۱٤ هـ وفات یافت (الانساب ۳۳۷ب، تاریخ بغداد ۱۵۳/۱۲، درسلمی ٤۹/۲۱ ذکر نامش آمده) ع، السکلی　　(۳) دراصل وع وك (رسید) است جامی چنین آورده، هرکه بحضرت حق سبحانه مشغولست ازایمان وی نباید پرسید. اصل قول عباس شکلی بروایت سمعانی چنین است: اذارایت الرجل مشتغلا بالله فلا تسئل عن ایمانه، واذارایته مشتغلا عن الله فلا تسئل عن نفاقه (انساب ۳۳۷ب) درترجمه فارسی آن درهر سه نسخه بجای (برسید) جامی (رسید) است، پس برنوآید رسید یا ور نواید رسید یعنی رسیدگی وتفحص نباید کرد ونباید پرسید. (ب) درین کتاب دربسا مواقع به(و) تبدیل شده است. (رك فر: واید) ع، او ورنواید رسید. ك، او بر نباید رسید.　　(٤) ع: نفاق او ورنواید، رسید. ك، ازنفاق او بر نواید رسید　　(۵) ع، مشغول ای، ازو فردا مشغول ای. ك، مشغول فردا.　　(٦) قرآن. یسین ۵۵ ج ۲۳　　(۷) ع، قومی اند باو مشغول اند ازهمه خلق او، ودیکراانند که مشغول اند بخود وغیر اوازو. ك، قومی اند باو درو مشغول از همه خلق فردا ودیکراانند مشغول اند بخود وغیراوازو.

(۸) ن ۱۷۰، هر که امروز مشغولست یعنی بخورد (ظ: بخود) وخلق ... ازومشغول باشند یعنی محجوب باشد، ازدولت مشاهدهٔ او، قومی اندکه مشغولند باو ودور ازهمه خلق، وقومی اند که مشغول ازو بغیراو.　　(۹) ع، اهادی. ك، انادی اصل: اونادی

وللنوری (۱)

اشتغلت (۲) قلبی عن الدنیا ولذتها فانت والقلب شیء لیس یفترق (۳)

وماتتابعت الاجفان عن سنة الاوجدتك بین الجفن والحدق (٤)

شیخ الاسلام گفت کی:

عباس بن الشاعر الازدی (٥)

شاگرد (٦) ابوالمظفر کرمانشاهی (۷)، کنیت او ابوالفضل عباس بن الشاعر الازدی، یگانهٔ مشایخ شام دروقت خود زبان نیکو (۸) وفتوت ظاهر.

شیخ الاسلام گفت که من یك تن دیدم (۹) کی ویرا دیده (۱۰) سید بوده، شیخ بوالقسم (۱۱) بوسلمه باوردی (۱۲) خطیب ٭ وخانه عباس برمله شام بوده، ووی شیخ شام اید. (۱۳) بوسعید مالینی ٭ حافظ گوید: کی بر بالین شیخ عباس (۱٤) بن شاعر بودم واومحتضر (۱٥) بود گفتم: چونست (۱٦) حال تو؟

---

(۱) ع: ندارد. (۲) ع: اشعلت. ك: اشغلت. (۳) ع: لیس یفوق. ك: شیء غیر مفترق. ن: شیء من غیر مفترق. (٤) این شعردر صفه ٤ ـ ۳۱۳ بیکی ازعقلاء مجانین جبل لکام بروایت ذوالنون منسوب گردیده باکمی اختلاف الفاظ وسه بیت:

اعمیت عینی عن الدنیا وزینتها فانت والروح شیء غیر مفترق

اذا ذکرتك وافی مقلتی ارق من اول اللیل حتی مطلع الفلق

وما تطابقت الاجفان عن سنة الا رأیتك بین الجفن و الحدق

در اللمع ۲٥۰ نیز دو بیت اول وسوم واردست باختلاف ذیل: شغلت قلبی الخ، فانت فی القلب شیء غیر مفترق و ما تطابقت الاجفان الخ ... درحلیه ۱۰ ـ ۳۱۰ چنین است: شغلت قلبی ... شیء غیرمفترق ... وما تطابقت الاحداق من سنة ـ الا الخ ...

(٥) رك: ن ۷۲: عباس بن احمد الشاعر الازدی. ع: عباس بن شاعر الازدی یگانهٔ مشایخ شام دروقت خود، زبان نیکو وفتوت ظاهر، شیخ عباس شاکرد (٦) اصل: شاکر (۷) ك: الازدی یگانهٔ مشایخ شام بوده دروقت خویش، زبان نیکو وفتوت ظاهر واخلاق بسندیده، شاگرد ابوالمظفر کرمانشاهی اید، کنیت اوابوالفضل. شیخ الاسلام گفت. ع: کرمانشاهی آید کنیت. (۸) نیکو اخلاق بسندیده. شیخ

(۹) ع وك: دیده ام (۱۰) ع: دیده است.

(۱۱) ع: ابوالقاسم سلمه. ك: سید بوده وبزرك شیخ ابوالقاسم سلمه (۱۲) ن: ماوردی.

(۱۳) ك: است. (۱٤) ع: عباس حافظ بودم. (۱٥) اصل: مختضر

(۱٦) ع: چونی وحال تو چیست گفت.

گفت: متردد ام ندانم کی چون کنم، برپای (۱) کنم کی بروم ونپایم (۲) ترسم که دلیری بود در گستاخی، واگر ایذر بودن اختیار کنم ترسم کی درازرو (۳) ومقصر آیم، اگر گویم کی ببر، ترسم کی دعوی داری بود واگر گویم که باز [۱۰۴] گذار، ترسم کی [۱۰۴] کراهت (٤) دیدار بود، وصحبت درست نیاید، منتظرم تا خود چه گوید وچه کند. شیخ بوسعید گوید: بیرون آمدم، اودروقت (٥) برفت، و انشد :

ولوقلت لی مت (٦) مت سمعاً وطاعة ٭ وقلت لداعی الموت اهلاً ومرحباً

شیخ الاسلام گفت: که مالك (۷) دینار محتضر بود گفت: الهی! دانی که زندگانیم (۸) نه جوی کندن رامی بایست (۹)، وآن آن وقت بود، که جویها می کندند در بصره، کی در بصره جویها بسیارست. پس گفت: ار بگذاری ترا ازیم، وار ببری بتو آیم (۱۰)، دروقت برفت. ان صلواتی ونسکی ومحیای ومماتی لله رب العالمین. (۱۱)

شیخ الاسلام گفت: که این قوم یعنی دوستان او (۱۲) ور ازیند وباوزیند،

---

(۱) ع: که جون کنم اکر اختیار کنم بروم نبایم ترسم که در آرزو مقصر بوم. اکر کویم که ببر، دعوی. ك: از اختیار کنم که بروم ونپایم ترسم که در آرزو مقصر آیم ار کویم کم ببر.

(۲) اصل: ببایم. ن: اگر اختیار کنم که بروم ترسم که دلیری بود وگستاخی و دعوی داری، واگر اینجا بدون اختیار کنم، ترسم که در آرزو مقصر باشم وکراهیت دیدار بود، منتظرم تا خودچه گوید وچه کند. (۳) در اصل: درازروا ست به فتحه راء که شاید بمعنی دارای طول امل و حریص باشد، جامی نیز آنرا مانند ع وك (درآرزو ومقصر) آورده است. (٤) ع وك: کراهیت. (٥) ك: وی درحال برفت: و لوقلت.

(٦) ن: ولوقلت امت مت. ع: لی مت سمعاً

(۷) ابویحیی مالك بن دینار بصری زاهد وعالم متقی است، که همواره قرآن نوشتی و باجورهٔ آن زندگی کردی، مناقب او بیشمار است، ابن بشکوال در کتاب «المستغیثین بالله» مآثر اورا آورده، در سنه (۱۳۱هـ) ببصره ازجهان رفت (ابن خلکان ۳ـ ۲۸۷)

۸) ك: زندگانی مرا ازبرای جوی کندن نمی باید وآن.

(۹) ن: که زندگانی نه برای جوی کندن میخواهم.

(۱۰) ن: اگر بگذاری برای توزیم، واگر بمیری بتو آیم.

(۱۱) قرآن، الانعام ۱٦۲ ج ۸ (۱۲) ع: اواو رازینه وبازو زینه

واورا میرند و باو خیزند، کی منافق و همه خلق آنرا (۱) زیند تا خورند وخود را زیند، ومومن و دوستان او، آنرا (۲) خورند تا زیند، و باو زیند. و اورا زیند، والله اعلم.

ومن الطبقة الثانیه ابوحمزة الخراسانی (۳)

گفتند کی اصل وی از نشاپور بود از محلهٔ ملقاباد (٤). گفتند اصل وی از گوزگان (٥) بود، وبا مشایخ عراق صحبت کرده (٦)، واز اقران جنید ✲ بوده (۷) وپیش از وی از دنیا برفته، وبا بوتراب نخشبی ✲ صحبت (۸) کرده [۱۰۵] [۱۰۵] در سفر، وبا بو سعید خراز رفیق بو ده و وی از جوانمردان (۹) این مشایخست، در سنه تسعین ومائتین برفت از دنیا، پیش از جنید ونوری، پس خراز و بوحمزهٔ بغدادی ✲

شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوحمزه خراسانی سید بوده مشرق را، وقتی در مسجد شهر ری پای تاوهٔ (۱۰) خواست، کسی دبیقی (۱۱) فرا وی انداخت بقیمت فراوان، وی آنرا فرودرید و بر پای پیچید. وی را گفتند: این چه بود که کردی؟ باین چند (۱۲) پای تاوه توانستی خرید (۱۳) که آن یمانی بود. جواب داد گفت: لااخون المذهب (۱٤) گفت: من درمذهب خیانت نکنم.

شیخ الاسلام گفت: التصوف والتصرف لایکون. تصرف وتصوف بهم نبود (۱٥)

---

(۱) ك: خلق اورا زیند (۲) ك: اواورا خورند. (۳) رك: ن ۷۲، کشف باب ۱۱، تذکره ۲٥–۱۹۱، خزینه ۲– ۱٦٦، سفینه ۱۳٥، سلمی ۳۲٦ ببعد، قشیریه ۳۳، نتایج ۱– ۱۸٥ ببعد، شعرانی ۱– ۱۲۰، دایرة المعارف بستانی ۱– ۱۱٥، التعرف ۱۱٥،

(٤) ملقاباد: محلتی بود در نشاپور، داری خانقاههای صوفیه (رك: اسرار ۱۱٤، معجم البلدان ٤– ٦۳٥) ك: بلقاباد (٥) ع: جوزجان. ك: جوزکان. (٦) ع و ك: صحبت داشته.

(۷) ك: بوده وپیش از وی وپیش از نوری پس خراز و بوحمزه بغدادی برفته در سنه تسعین ومائتین، و با بوتراب صحبت داشته وبا بوسعید خراز رفیق بود، و وی از جوانمردان این طریقست. شیخ الاسلام (۸) ع و ك: صحبت داشته. (۹) ع: جوانمردان مشایخ.

(۱۰) ن: پای تابه، که بمعنی پای پیچ است (۱۱) دبیقی: دیبای لطیف است منسوب به دبیق یکی از قراء مصر (غیاث) (۱۲) ع و ك: چندین (۱۳) ك: خرید، وی گفت: لااخون

(۱٤) ن: لااخون فی المذهب. (۱٥) ك: نبود یعنی جمع نشود.

دنیا دریغ داشتن (١) وآنرا قیمت نهادن ، مردرا از تصوف بیرون بردپاك ، چنانك موی ازآرد. کی تصوف نه دنیا (٢) دست بداشتن (٣) است ، کی آن بهره زاهدانست تصوف (٤) بادنیاتهاونست، صوفیان خوش کها گرملك دنیادارد (٥)، ازان تو از وی دریغ نداری ، وچون داری آنرا قیمت ننهی ، واندوه بران نخوری (٦) ، واندوزه (٧) نکنی، و گرهمه دنیایك لقمه کنی ودردهان [١٠٦] درویشی نهی، نه اسراف (٨) باشد، کی اسراف آن باشد، کی درنشایست الله تعالی بکار بری وبدهی.. الله تعالی ازدست توچندان ترك دنیا نخواست ، کی ازدل تو ترك دوستی آن خواسته. الدنیا مدرة لك فیها (٩) غبرة. کسی گفت: کی دنیاهمه کلوخ است، ترا ازان کلوخ گرد. (١٠)

شبلی گوید: کسی که در دنیازاهد شود، او بازنمود الله را که آن بمن قیمت داشت، ار دنیا را به الله هیچ قیمت بودی، فرادشمنان خود ندادی، اوهمه دنیافرا (١١) نمروذ وبخت نصر داد، وازعذاب ایشان بنها نگشت (١٢) و محسوب نکرد ، وهمه دنیافرا سلیمان وذوالقرنین دادواز ثواب ودرجه (١٣) ویرا محسوب نکرد وبنه انگشت (١٤) گفت : فامنن اوامسك بغیر حساب (١٥). خواهی بده وخواهی نگه دار، هر گز فراتو نخواهم گفت: که (١٦) توام چیزی داد.

گفته اند: کی حمزهٔ خراسانی هر سال هزار فرسنگ ورد وی بود (١٧)

---

(١) ن: داشتند. (٢) ك: نه ازدنیا (٣) ع: بازداشتن (٤) ع وك: تصوف تهاون کردنست بدنیا ، تهاون صوفیان (٥) ع: داری (٦) ن: صوفیان دنیارا قیمت ننهند واندوه بر آن نخورند. (٧) اصل: اندوره برای مهمله، ولی در ك اندوزه است بزای معجمه، که معنی آن اندوخته است از مصدر اندوختن (رك فر) ع: واندوه نکنی صوفیان دنیا را قیمت ننهند، واندوه بدان نخورند، واگرهمه دنیا لقمهٔ سازی ودر.

(٨) ع: اسراف نباشد، اسراف آن باشد که نه برضای حق کنی ، تصوف بادنیا تهاونست الله تعالی ازدست. ك: یك درویش نهی اسراف نباشد ، اسراف آن بود که نه برضای حق صرف کنی،

(٩) ع: منها عبرة. ن وع: منها غبرة. (١٠) ع: گردی (١١) ك: فرانمود وبخت نصر؟

(١٢) ع: بنکاست. انگشت راا کنون انگاشت نویسیم. (١٣) ع: درجهٔ ایشان محسوب.

(١٤) ع: بنکاست . (١٥) قرآن، ص ٣٩ ج ٢٣ (١٦) ع: گفت که تراچیزی دادم.

(١٧) ع: بودی . ك: بودی که برفتی.

رفتن، ازوی پرسیدند: هل یتفرّغ المحب الی شیء سوی محبوبه؟ فقال لا، لانه بلاء دایم، وسرور منقطع (۱) واوجاع متصله لا یعرفها الا من باشرها. وانشد:

یقاسی مقاسی (۲) شجوه (۳) دون غیره و کل بلاء عند لاقیه او جع

شیخ بوالحسن مالکی گوید: کی شیخ بوحمزهٔ خراسانی گفت: سالی بحج رفته [۱۰۷] بودم [۱۰۷] درراه (٤) ناکام، فرا چاه افتادم، در بادیه دو تن (٥) بگذشت بر سر چاه. گفتم: کی یاری خواهم، باز گفتم که نخواهم وچیز (٦) نگویم. ایشان سر چاه سخت کردند ورفتند. شیری آمد و پای فرو چاه کرد و مرا بر کشید، هاتفی آواز داد: یا باحمزه! الیس ذا المحسن (۷) نجیناك بالتلف من التلف (۸)، فمشیت وانا اقول:

نهانی حیائی منك ان اکتم الهوی واغیبتنی (۹) بانهم منك عن الکشف

تلطفت فی امری فابدیت (۱۰) شاهدی الی غایتی (۱۱) واللطف یدرك باللطف

ترائیت لی بالغیب حتی کأنما تبشرنی بالغیب انك فی الکف (۱۲)

اراك وبی من هیبتی لك وحشة فتؤنسنی باللطف منك وبالعطف

وتحیی محباً انت فی الحب حتفه وذا عجب کون الحیاة من الحتف (۱۳)

---

(۱) سلمی: منقطع (۲) ع وك وسلمی ۳۲۸: المقاسی (۳) ع: شجوة. شجو بمعنی حزن والم است (المنجد) (٤) ع: درراه در بادیه فرو چاهکی افتادم دو تن. ك. ناکاه فرا چاه. (٥) ك: دو تن ناکاه برسر چاه بگذشتند: گفتم (٦) ع: چیزی. ك: چیزی نگویم ایشان گفتند این چاه برراهست بیامدند وسر چاه محکم کردند و برفتند تا گاه شیری بیامد و پای فرا چاه کرد. (۷) ع وك: هذا احسن. (۸) تذکره ۲-۹۲ وقشیری ۸۷: یا بوحمزه الیس هذا احسن نجیناك من التلف بالتلف. اللمع: فسمع هاتفاً یقول: هذا حسن یا باحمزه نجیناك الخ. (۹) ع وك: واغنیتنی. (۱۰) ع: فابدت. (۱۱) ع: الی غایبی اللطف. ك: غایبی واللطف (۱۲) ع: بالکف

(۱۳) حتف: مرگ (المنجد) در تاریخ بغداد (۱-۳۹٤) برخی از کلمات این اشعار چنین است: اکشف الهوی واغنیتنی بالقرب منك .. انك بالکف .. فتؤنسی بالعطف منك وباللطف. بیت دوم ندارد. در اللمع ۲۵٤ تمام این ابیات آمده باختلاف ذیل با متن این کتاب: بیت اول: اغنیتنی ودر حاشیه: اعنیتنی. بیت دوم: فابدأت: الی غایبی، که در حاشیه غایتی هم ضبط است. بیت سوم: ترآئیت. بیت پنجم: وذی عجب: مع الحتف. در قشیری (ص ۸۷) این ابیات مانند متن است ولی در مصراع دوم اغنیتنی است، ودر ابتدا این بیت اضافه دارد: احابك انا بدی الیك الذی اخفی - وسری یبدی مایقول له طرفی، در حلیه ۱۰-۱۷۸ نیز مانند قشیریست، ودر بیت چهارم بجای وحشة (حشمة) است.

وانشدنا الامام لابی عقال (١) بن علوان المغربی من اهل قیروان (٢)، وهومات بمکه:

عقدت علیك مكمنات (٣) خواطری عقدالرجاء فالزمنك حقوقا (٤)

ان الزمان عدا علی فرادنی علماً بانك عاطفی (٥) تحقیقا

مانا لنی یوماً بوجه مساة (٦) الا سلکت (٧) به الیك طریقا

حتی (٨) بانك عالم بمصالحی اذ كنت مأمونا علی شفیقا

ومن طبقة الثانیه ایضا من المتقدمین شیخ ابو حمزه (٩)

[١٠٨] البغدادی البزاز، و هو من اقران سری السقطی ﷺ نام وی محمد [١٠٨] بن ابراهیم است. شیخ الاسلام گفت کی وی ببغداد بود، وهمه بزرگان (١٠) اند کی ازوی روایت کنند، علماً حدیث، چون محمد بن (١١) سلام الجمحی وخیر نساج و بوبکر کتانی ﷺ وجز (١٢) ایشان.

---

(١) رك، ن٧٩، ازمشایخ معروفست كه در (ص٤٠٨) هم ذكروی آمده، قبرش در مكه است، باابوها رون اندلسی صحبت داشته و مدتها درمكه ساكن بود وچیزی نغو رد تاكه بمرده وی درجمله راویان حدیث است (رك. نفحات ٧٩وص٤٠٨ كتاب حاضر)

(٢) ع، حبروان و هویقول، (٣) ع وك، ممكنات. (٤) ع، حقیقاً

(٥) ن، بانك صاحبی تصدیقا. (٦) ع: مسارة.

(٧) ن، عمدت به. (٨) ع و ك ون، حسبی.

(٩) رك، ن٧٣، تذكره ٢-٢٠٣، خزینه ٢-١٦٦، كشف باب ١١، حلیه ١٠-٣٢٠، تاریخ بغداد ١-٣٩٠، سلمی ٢٩٥ ببعد، قشیریه ٣٢، شعرانی ١-١١٦، سیراعلام٩-٣٦، نتایج ١-٢٧٧، بقول ابن ندیم كتاب المنتمین من السیاح والعباد و المتصوفین ازوست وشاگردش ابوالحسن احمد بن محمد دینوری، كتاب الابدال وكتاب مواطن العبادرا نوشت (الفهرست ٢٦٤)

(١٠) ك، وبزركانند كه (١١) منسوبست به جمح (بضمه جیم وفتحه میم) وبنی جمح یكی از قبایل عربست، هوابوعبدالله محمد بن سلام بن عبیدالله بن سالم جمحی بصری برادر عبدالرحمن بن سلام ازسكنهٔ بصره كه كتابی رادرطبقات شعراء نوشته واز حماد بن سلمه وغیره حدیث شنیده ودر بغداد سكونت داشت، ودرین شهر بمرد. در سنه ٢٢٢ﻫ ببغداد آمد، ودر سنه ٢٣٢ﻫ ازجهان رفت (سمعانی ١٣٥) (١٢) ع، وجزیشان.

وی صحبت کرده (۱) بود باسری سقطی ✽ واز قرینان (۲) اوست ونسبت باحسن (۳)مسوحی ✽ کند وازرفیقان بو تراب نخشبی ✽ بوده در سفر. وگویند که‌ازفرزندان عیسی (٤) بن‌ابان بوده، وبا بشر حافی ✽ صحبت کرده (۵)وپیش ازجنیدوبوحمزه خراسانی ✽ برفته (٦)در سنه‌تسع‌وثمانین ومائتین پس بوسعید خراز ✽ ازاستادان جنید بوده وعالم‌بوده بقرأت‌وطریقت او نزدیك بوده ازطریقت بشرحافی .

شیخ الاسلام گفت (۷)روزی‌ازاحمد بن‌حنبل‌چیزی پرسیدند(۸)وسخن رفتی(۹)درمجلس ،احمد بوی‌اضافت کردی(۱۰)روزی چیزی‌پرسیدند(۱۱) احمد گفت شیخ بوحمزه را: اجب یاصوفی (۱۲)! بگوی یاصوفی !

شیخ الاسلام گفت، کی‌شیخ بوعبدالله (۱۳) باکوی ✽ گفت. که‌محمد بن‌احمد آملی گفت، کی بو بکر کتانی گفت، که شیخ بو حمزهٔ بغدادی گفت: لولاالغفلةلمات الصدیقون‌من‌روح‌ذکرالله وقربه (۱٤). [۱۰۹] [۹ ۱]

شیخ الاسلام گفت: که‌از یافت (۱۵) تو براندیشم ازعلم خود گریزم، بر زهرهٔ خود بترسم، درغفلت آویزم وگفت: وقت‌بود که کسی مراد هزل وغفلت(۱٦) یکساعت مشغول دارد (۱۷) طمع‌دارم که ازهمه جرمها آزادی یابد (۱۸) از بارکی برمن بود، تاطرفی بر آسایم (۱۹) .

---

(۱) ع، صحبت داشته‌بود. (۲) ع: ازاقران. (۳) ك، باحسین مسوحی درست کند

(٤) ك، عیسی ابان (۵) ع وك، داشته. (٦) ك، برفته. اردنیادر.

(۷) ع، کفت که‌جون روزی. (۸) ع ، برسیدند. ك ، پرسیدندی .

(۹) ع: رفتید در مجلس احمد، احمد بوی (۱۰) ع، کردید (۱۱) ع، از احمد

(۱۲) ك، جواب بکوی . (۱۳) ع: بعبدله باکو کفت که‌احمد آملی.

(۱٤) ع وك، وقربه، ندارد. (۱۵) ك، ازیادتو

(۱٦) ع ، غفلت ساعتی (۱۷) ك : کند (۱۸) ع وك ، یاود

(۱۹) ن، مشغول دارد از باری(اصل. بازی) که برمن بودتا اندکی برآسایم،طمع دارم که‌ازهمه جرمها آزادی یا بم .

فرا شیخ بوعبدالله (۱) خفیف گفتند: کی چرا عبدالرحیم اصطخری (۲) با سگبانان بدشت (۳) میرود؟ گفت: تا ازان (٤) بار وجود، کی بروست دم زند. شیخ الاسلام گفت: که لذت وخوشی (٥) درطلب است، دریافت خوشی (٦) نیست، دریافت (۷) صدمت است، کی ترا فرومی شکند. وله:

وجدانکم فوق السرور   وفقد کم فوق الحزن

وفی کلامه: از (۸) الهی کسی طاقت تو نیارد، شگفت نیست، عتاب باز گیر، که ایذر جز از (۹) گفت نیست، یکی ازطلب می نماید (۱۰) ویکی از یافت. ای جان آسای مولی! حق رهی ازتو بنمی ماند، آه (۱۱) مادرتو می درماند. حمال از شکر کشیدن همچنان بماند که از شکار کشیدن. شادی بی اندازه ازاندوه کشنده (۱۲) تراست، نه ازدوست ملالست (۱۳) ونه درداست (١٤)

[۱۲۰] عیب ازین سوست (۱٥) که آهن سردست.   وانشد (۱٦) [۱۱۰]

حملتم جبال (۱۷) الحب فوقی وانی   لاعجز عن حمل القمیص واضعف

فی مناجاته

کوه آتش می بینم زده (۱۸) دریك نفس، یا فریادرسی، یارفتم ای فریادرس!

---

(۱) اصل، خفی. ن، شیخ ابوعبدالله خفیف را گفتند. رك: ص۳۸٤ همین کتاب. خ، بعبدله خفیف. (۲) ع، اصطرخی. ك: اصطخری. (۳) اصل، بدست

(٤) ك، تاازانکه درانست دمی زند (٥ و ٦) ك، خشی

(۷) ك، همه صدمت. (۸) ع و ك، الهی! ارکسی.

(۹) ع: که اندرخور گفت. ك، ایذر جز گفت

(۱۰) ك: می بماند (۱۱) ع وك، آه، ندارد (۱۲) اصل، کسنده

(۱۳) اصل، ملامت (١٤) ع، ونه از دست؟ (۱٥) ع وك، ازین سوی که

(۱٦) ع وك، بجای وانشد، شعر،

(۱۷) اصل وك، جمال الحب فوقی. صفه ٤ ـ۱٦۹، از ابراهیم قصار پرسیدند که محب از محبت خود سخن رانده ویا کتمان کرد. میتواند؟ جواب مداد،

ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم   بکتمان عین دمعها الدهر یذرف

حملتم جبال الحب فوقی وانی   لأعجز عن حمل القمیص واضعف

(۱۸) کذا، ع، زد، ك، رزه

بقعر دریا رسیدم بیك نفس، یاتو گوی که برای! یا نه دیگر نیست کس(١)، نفس را فرانیافته ازپیش وپس، وآن نفس نیست گشته وبس. وله

سفن الوجه التی ابصرتم فی الهوی غرقها (٢) بحرالوجود
وطف(٣) العارف مرتاحاً علی لوح ماء اینه موج الشهود

☆☆☆

تحیرت (٤) فیك خذ بیدی یا دلیلاً لمن تحیر فیکا

☆☆☆

نادیت فی بحر الهوی من اخذ به (٥) بید الغریق

شیخ الاسلام گفت: سبحان‌الله! نه‌جهانی بود پرحیز وپرمکس (٦) وآن همه نیست شد در یك نفس. عارف در مقام (٧) بداشته، وبروز (٨)وزمان‌افتاده، این جوانمرد ارسخن گوید مسرف (٩) گردد، وار خاموش ایستد (١٠) مشرك گردد. وار شاد بود مدعی بود، واگر بگردد (١١) منافق گردد، وار نیارد (١٢) درتفرقت‌افتد، وارشاد (١٣) بود، از خود نشان دهد. وارازو گوید بفردانیت دراشارت مشترك (١٤) گردد. وار بصفوت سخن گوید بابطال آب وگل‌معطل گردد،وار نشان (١٥) وواسطه رد کند، ملحدوجاحد گردد (١٦) و ار در واسطه بندد، اصل (١٧) رامنکر گردد،وار واسطه رد کند، زندیق گردد. [١١١]

---

(١)ع، کس فرانیافته از (٢) ع: عرقها (٣) ع وك، وطفی العارف
(٤) این بیت عیناً در کشف الاسرار(ص٥٩٢) عم آمده‌ودراللمع(٣٤٥) وع وك به قد تحیرت آغازمی‌شود (٥) ع وك، من آخذ بید (٦) اصل، برحیروبرمکس، که‌آنرا پرحیزوپرمگس، وپرحیزوپرمکس توان خواند،ومکس شایدصورت قدیم باشد از (ناکس) ع: پرکس،ك: پرچیز و پرکس (٧) ع، مقامی (٨) ع، و بروززمان
(٩)ع، مشرف (١٠) ع خاموش کردد (١١) ع وك ، بکریزد
(١٢) اصل، نیارذ، ممکن است آنرا (بیازد) خواند از یازیدن یعنی دست بکار بردن واقدام. ع،وار نبازد .ك، روربنازد درتفرقه افتد.
(١٣)ع، وارشادی پسر برداز خود.ك، ورشادي برد. (١٤) ع وك، مشرك
(١٥)ع: وازیشان (١٦) ع وك، جاحد بود. (١٧) ع وك ، امل ؟

وار راز (١) دهد مدعی گردد ،وار خاموش ایستد (٢) ناسی گردد (وار بگرید منافق گردد) (٣) واگر بخندد واز خود نشان دهد متفرق گردد، واگر گام باز پس (٤) نهد محجوب گردد، واگر گام فرا پیش نهد ، در حیرت غرق گردد. پس عافیت او درانست : کی (٥) بس نبود ، وازانست کی نمی بود. اردعا کند گویند دعویست، وار خاموش نشیند گویند که غفلتست ،چون کند کی گویند حقیقت است ؟

شیخ الاسلام گفت : کی بواسحق ترازوگر گفته : که سهل (٦) محمد سهل گفته در مناجات خویش :الهی! ارت (٧) بشناسم (٨) حیران کنی، وارت (٩) نشناسم ویران (١٠) کنی، وار قصد (١١) تو کنم ،بومن تاوان کنی ، وار باز گردم بیقرار (١٢) کنی، درماندم در تو،هیچ ندانم که چون (١٣) کنی؟

بوبکر کتانی ☆ گوید ، کی حمزهٔ (١٤) بغدادی گوید، که الله تعالی میگوید: واعرض عن الجاهلین (١٥) ونفس جاهلترین (١٦) جاهلانست، سزا تر (١٧) آنست که ازوی اعراض کنی .

بو حمزهٔ بغدادی (١٨) جان می کند ،شاگردان شهادت بروی عرضه (١٩) کردند، گفت: شناخته ام. وقتی بو حمزه در بغداد از قرب الله چیزی می اندیشید ،از خود غایب گشت، همچنان فرا رفت (٢٠) ایستاده ،چون با [١١٢] خویشتن (٢١) آمد،خودرا درمیان بادیه (٢٢) زیر میل در دید [١١٢]

---

(١) ع وك : ور آواز دهد (٢) ع : خاموش نشیند ناسی گردد، ور بخندد وار خود. ك : خاموش بود ناسی. (٣) ك : کلمات این قوسین ندارد (٤) ع : وا پس
(٥) ك : که نبود (٦) ك : که محمد سهل گفته (٧) ع : اگرت .ارت مخفف اگرت، اگر تراست (٨) ك : بشناسم ام حیران کنی (٩) ع : اگرت
(١٠) ك : ام ویران . (١١) ع : قصدت (١٢) ك : کردم ام بیقرار
(١٣) ع : که تو چون (١٤) ك : ابو حمزه (١٥) قرآن ، الاعراف ١٩٩ ع ٩
(١٦) ع وك : جاهلتر (١٧) ك : سزاوار تو آنست . (١٨) ك : بغدادی در نزع بود (١٩) ع : عرض کردند گفت شناخته ام شناخته ام. ك : عرض کردند
(٢٠) ع : رفتن ایستاد (٢١) ك : باخویش (٢٢) ع : بادیه دیدور زیر میلی. ك : بادیه دید د وزیر میل. شاید مقصد از میل نشانهٔ فاصلهٔ میل باشد.

شیخ الاسلام گفت: که این مه است (۱) ازان شیخ علی سقا. که در بادیه ازقرب الله تعالی چیزی می اندیشید، از خود غایب گشت، چون باخود آمد، سیزده روز بگذشته بود (۲) ویرا گفتند: که از چه بجای آوردی (۳) که چندین روز بگذشت؟ که کسی نبود که ترا بگفتی. گفت: چون پیش ازان که غایب گشتم ازماه سیزده روز مانده بود، چون باخود (٤) آمدم، ماه نودیدم، دانستم که چندان گذشته بود (٥)

وقال ابو حمزه: حب الفقراء (٦) شدید، ولا یصبر علیه الا صدیق (۷).

شیخ الاسلام گفت: که شیخ حمزه (۸) شکم گرسنه در بادیه رفتی (۹) می گفتی: که شکم سیر از معلوم است. وهو:

حمزه بن عبدالله (۱۰)

ابو القسم العلوی الحسینی، سافر فی البادیة علی التوکل سنین. یقال: لم یضع جنبه علی الارض ست سنین (۱۱) فی الحضر والسفر (۱۲)، وکان لایحمل معه فی اسفاره رکوة ولا یفتر (۱۳) فی الذکر.

شریف محمد بن علی بن زید گفت (۱٤) پسر بوالمعالی (۱٥) زید عمری نسابه، فرا شیخ الاسلام (۱٦) که پدر مرا پنج سال مدام هر روز ببوزید (۱۷) می فرستادید، پیر (۱۸) بود ازصوفیان مرو، شریف گفت: که ازوی یک فایده دارم، کی روزی مرا گفت: تاازین علوی (۱۹).

[۱۱۳] [۱۱۳]

---

(۱) ن: این زیادتست ازانکه شیخ الخ... ك: گفت که مه ایدر ازان. (۲) ع: روز بود. ك: گذشته (۳) ك: آورد که (٤) ك: باخویش (٥) ع وك: گذشته است.

(٦) سلمی: حب الفقر (۷) ع: الا الصدیق (۸) ع: حمزه رفتی می گفتی که شکم گرسنه در بادیه می باید برد که شکم سیر در بادیه معلوم است وهو. ك: شیخ ابو حمزه (۹) ك: در بادیه بودی و گفتی. عکم (۱۰) ذکروی در اللمع (۲۱۷) آمده.

(۱۱) ن: علی الارض سنین. (۱۲) ن: کلمهٔ سفر ندارد. (۱۳) ن: ولایفتر؟ ولی در حاشیهٔ لاری معنی فارسی آن نوشته شده: ووی وا در ذکر حق سبحانه فتوری نمی بود وازین معلومست که در اصل یفتر بود و کاتب یفتر ساخته. (۱٤) ع: گفت که پسر (۱٥) اصل: کی پسر بوالمعالی (۱٦) ع وك: فرا شیخ الاسلام گفت

(۱۷) ن: پیش ابو زید. (۱۸) ع وك: پیری بوده (۱۹) ن: علوی گری. ع: علوئی

خویش بکل بیرون نیابی، ازین کاریعنی تصوف ذره نیابی، (۱) یعنی از تجبرو ترفع نسبت (۲).

شیخ الاسلام گفت: که چنانست (۳) علی برعرش، او که باو بگوید و باو نبازد، صوفی اوست، ورنه از نسبت چیزی نیاید (٤)، ان اکرمکم عندالله اتقکم (٥). پس گفت ویرا: که هزار ودویست امام شناسم ازین طایفهٔ صوفیان، یك و نیم (٦) علوی شناسم: یکی ابرهیم سعد علوی ایذ. (۷) صاحب کرامت وسخن، ددیگر حمزهٔ علوی ایذ، شاگرد بوالخیر تیناتی ؒ او دایك سخنست وی گوید (۸): که در بادیه آن نگاه بایدداشت، کی درحضر می داری، یعنی (۹) صوفی را، که صوفی در سفر درحضر است. شیخ الاسلام گفت کی:

شریف حمزهٔ عقیلی (۱۰)

ببلخ بود زاهد صاحب کرامات، وپدر (۱۱) شیخ الاسلام باوی صحبت کرده

---

(۱) ك: ذره بهره نیابی. (۲) ن: ترفع کسب. جامی این جمله را چنین آورده: تا ازین علوی گری خویش یعنی از تجبر و ترفع کسب، بکلی بیرون نیائی، ازین کار یعنی تصوف بوی نیابی.

(۳) ن: چنانست که او گفت، آنکه با او گوید و با او نیازد (کذا) صوفی اوست. شاید صحیح آن (ننازد) باشد ع، چنانست علوی است برعرش. ك: علی است برعرش او که باو کوید و باو نازد

(٤) ن: نیابد.

(٥) قرآن، الحجرات ۱۳ ج ۲٦. (٦) ع: یکی و نیم. ك: ازین طایفه یکی و نیم.

(۷) اصل، ایذ، بجای است. ن، یکی ابراهیم سعد علوم (کذا) صاحب کرامات و دیگر حمزهٔ علوی. ع و ك: علوی صاحب کرامات (۸) ع: وی کفته (۹) ع: یعنی که صوفی درسفر. ك: یعنی صوفی درسفر درحضراست (۱۰) جامی درن ۳۰۳ می نویسد، که پدر شیخ الاسلام انصاری در بلخ با شریف حمزه عقیلی بوده است. وی اصلاً هروی بود، ولی در بلخ اقامت داشت، صاحب کرامات و مقامات و صحبت دار خضر و مستجاب الدعوه و پیر پیر شیخ الاسلام بود، چون شیخ الاسلام در بهار سنه ٤۹٦ هـ در قهندز هرات بدنیا آمد، حمزه عقیلی گفت: «ابومنصور ما را بهری پسری آمده است چنان مهین که جامع مقامات» ازین روایت شیخ الاسلام که جامی در نفحات نقل کرده، و درین کتاب هم چند سطر بعد می آید واضح می شود، که حمزه عقیلی در حدود (۳۹۰ هـ) درهرات و بلخ حیات داشت، در سنه ٤۹٦ یقیناً در بلخ بود. (رك: ن ۲٥۸ - ۳۰۳ و ص ٤٤۳ کتاب حاضر)

(۱۱) ك: وپدر من باوی صحبت داشته

سالها، واورا تعظیم داشتی (۱). شریف (۲) گوید: که در مسجد حرام بودم، دور کعت نماز میکردم پس مقام ابرهیم، کی خضر علیه السلام فراز آمد و مرا گفت: حمزه خیز وطواف کن ، که بخراسان خود (۳) رکعت توان کرد، ویرا حکایات بسیار است از فراست و کرامت، وی هم صحبت [۱۱۴] خضر بوده شیخ الاسلام گفت: [۱۱۴]
که پدر من سالها خدمت کرد (٤) ویرا ، وچون من زادم بهراة دران وقت ولادت وساعت وی گفت ببلخ: که بومنصور مارا پسر (۵) آمد وچنان هن. (٦)

ابوسعید (۷) خراز کرم الله وجهه (۸)

شیخ الاسلام (۹) گفت قدس الله روحه واتم نوره) کی نام بوسعید (۱۰) خراز احمد بن عیسی است بغدادی است واما مست درین طریق، یگانهٔ بی نظیر ازائمهٔ قوم واجلهٔ مشایخ (۱۱)، ویرا کتب وتصانیف بسیار، شاگرد (۱۲) محمد منصور طوسی ✲ ایذ (۱۳)، وباذوالنون مصری صحبت کرده (۱٤) وبابوعبدالله نباجی وبوعبید (۱۵) وسری سقطی و بشر حافی ✿ وجز زان، از امامان این طایفه است (۱٦). گویند او پیشین کسی ایذ (۱۷) که در علم بقا وفنا سخن گفت.

---

(۱) ع داشتید. (۲) که شریف حمزه گویذ. (۳) ع وك : خود دو رکعت.
(٤) ك : کرده بود ویرا، چون بهراة متولد شدم دران. (۵) ع : بسری.
(٦) کذا در اصل ع : هن به فتحهٔ اول وتشدید مفتوح نون. ك : من که در حاشیه معنی آنرا نوشته اند یعنی چنانکه می باید. (رك فر) (۷) ع وك : ا من الطبقة الثانیه ابوسعید
(۸) رك: ن ۷۰، صفه ۲-۲٤٥ ببعد، خزینه ۲- ۱٦٥ تذکره ۲-۳۳ شرح تعرف ۲-۱۰۲، کشف باب ۱۱ ۵ اللمع ۳۳- ٤۲۸ وغیره، فردوس ۸۱، سمعانی ۱۹۱ ، سلمی ۲۲۸ ببعد، حلیه ۱۰- ۲٤٦ ببعد، شعرانی ۱- ۱۱۷، قشیریه ۲۹، اللباب ۱-۳۵۱، تاریخ بغداد ٤-۲۷٦ ببعد البدایه ۱-۵۸، المنتظم ۵-۱۰۵، مرآة الجنان ۲-۲۱۳ ببعد. نتایج ۱-۱٦۷ ببعد، شذرات ۲-۱۹۲ ببعد، مصباح ۱۱۲-۳٤۸ وغیره، سیره ۲۳۲، التعرف ۱۱- ۹ -۱۱٦ وغیره .
(۹) ك: کلمات بین قوسین ندارد (۱۰) ك: نام وي احمد بن عیسی.
(۱۱) ك: مشایخست ویرا تصانیف بسیارست. (۱۲) ع: شاگرد محمد بن طوسی است.
(۱۳) ن: شاگرد محمد بن منصور طوسی است. (۱٤) ع: صحبت داشته وباعبدالله بتاخی وبوعبیدهٔ بسری وسری (۱۵) ك : بوعبید بسری
(۱٦) ك: این قوم ست واول کسی اید که در علم. (۱۷) ع ون: کسی است.

شیخ الاسلام گفت: کەوی خویشتن بشاگردی جنید فرانماید (۱)، خودبار خدای (۲) جنیداید از یاران و اقران جنید است (۳) وازومه است پیش از وی برفته درسنه سبع وسبعین (٤) اوست و ثمانین (٥) والله اعلم اصل وی از بغداد بوده و بمصر بوده، درمحبت (٦) صوفیان بمصر (۷) وبمکه بود ایام، و [۱۲۵] مرتعش گوید: کەخلق همه وبال اند [۱۱۵] برخراز (۸)، کەچون سخن (۹) گوید درچیزی از حقایق.

شیخ الاسلام گفت: که از مشایخ هیچکس (۱۰) مەازونشناسم در علم توحید، همه بروبالند، همو اسطی وفارس عیسی بغدادی ٭وجزاز یشان. و گفت: کەدنیا (۱۱) ارخرازپر بود (۱۲) نیز بسر می آمد.

و گویند که از بهر آنرا خراز گویند (۱۳)، کی خرز مهره

---

(۱) ك: فرانمود (۲) ع: خودیار جنیدست وازیاران و اقران ویستواز و.ك: خود بارخداوند جنید اید. بر حاشیه نوشته اند: یعنی خداوند کار ویست. جامی در نفحات چنین آورده است: شیخ الاسلام گفت: کەوی خویشتن را بشاگردی جنید فرامی نمود، اما بارخدای جنید بود، ازیاران واقران ویست. درحاشیهٔ لاری (ن ۷۵) بر کلمهٔ بار خدای نوشته است: بار بمعنی خواجه است و خدای خداوندان (رکقر)

(۳) ك: جنید اید (٤) ع: سبع و ثمانین ومائتین و کفتند کەدر سنه سبع وسبعین والله اعلم. وی باصل ازبغداد است وبمصر. ك: درسنه سبع و ثمانین ومائتین و کفته اند درسنه سبع وسبعین ومائتین والله اعلم باصل از بغداد اید.

(٥) سمعانی ۱۹۱: وفاتش رادر سنه (۲٤۷ یا ۲۷۷ یا ۲۸٦ هـ) نوشته وگوید که او را قمرالصوفیه گفتندی ودارای تصانیفست. تاریخ وفاتش درتاریخ یافعی (۲۸۷ هـ) است، ودرصفه (۲-۲٤۷) سنه ۲۷۷ یا ۲۸٦ هـ، ودرخزینه (۲- ۱٦٥) سال ۲۸۷ هـ است

(٦) ك: محفت. (۷) ع و ك: بمصرشد وبمکه بود ایامی

(۸) محشی نمینویسد: یعنی فرود ند بحسب مرتبه (۹) ك: کەجزاوسخن کویند درحقایق

(۱۰) ع: مشایخ کس ازومه نشناسم (۱۱) ع: کەدنیا ازخرازپر بود آن نیز بسر. ك: که دنیااز خرازپر بوداو نیز بسر می آمد و کویند اورا از بهراوخراز کویند کەخرزموزه میکرد درحاشیه است: خرزالخف: بدوخت موزه را

(۱۲) اصل: پر بوذ. (۱۳) ع: میکویند که خرزموزه می بودیو بیرون میکردی.

میکرد (۱) و بیرون میکرد گفتند: این چیست که میکنی؟ گفت: خودرا درین مشغول می کنم، پیش ازانك (۲) مرا مشغول کند (۳). وی امامست (٤) یگانهٔ جهان.

شیخ الاسلام گفت: کی در بوسعید خراز ریز گکی (۵) لنگی درمی بایست، کسی باو (٦) بنمی تواند رفت. ودر واسطی ریز گکی رحمت می بایست (۷) و درجنید ریز گکی (۸) تیزی ددمی بایست که وی علمی است (۹).

و گفت کی گویند کی خاتم عارفان حصری ✲ ایذ، نه چنانست، کی خاتم عارفان مولی ایذ (۱۰) و گویند: که سید عارفان بایزید ایذ، نه چنانست، کی سید عارفان مولی ایذ. ار پس (۱۱) از آدمیان (۱۲) می نشان باید (۱۳) احمد

---

(۱) ن: خرز موزه میکرد و بازمیکشاد. در حاشیه نوشته یعنی موزه دوزی میکرد و خرز الخف موزه را بدوخت.. ولی در نسخهٔ اصل خرز مهره است، و بجای باز کشاد بیرون میکرد که با مهره مناسب است، و خرز سفتن وسلك مهره هاست بتار، و خرزه مهره وامثال آنست (المنجد) پس خراز تنها موزه دوز نیست، بلکه سفتنده مهرهاست، وی مهرها را بتار می سفت و باز بیرون میکرد تا خود را مشغول گرداند. (۲) اصل: ازانك که. (۳) ع و ك: کنند (٤) ك امام ایدو

(۵) اصل: ریز ککی، که سه بار بهمین صورت تکرار شده ودر نفحات آنرا زبر ککی چاپ کرده اند در نسخهٔ کلکته طوریکه ایوانوف گوید، نیز ریز گکی بود واکنون هم در محاورهٔ فارسی افغانستان ریزه گک یعنی کمترك و قدری گوئیم. در حاشیهٔ ن مینویسد: یعنی بغایت تیزرو بود بنابرآن مردم بسخنان وی نمی رسیدند، کاشکی در حرکت وی بطوی بودی تا که اگر سخن کردی مردم بسخن وی رسیدندی (٦) ك: بازو نمی تواند (۷) ع و ك: در می بایست

(۸) درینجا بر حاشیه ع شرح سه بار ریز گکی چنین نوشته شده بر اول: یعنی اندکی آهسته رفتاری که بغایت گرم رو بوده. بر دوم: یعنی که در سخنان وی شطح بسیارست ودران برخلق نبخشوده است. بر سوم: متمکن بوده.

(۹) ك: بود. این حاشیه ن ۷٦۰ برای توضیح مطلب مفیداست: قوله در واسطی الخ.. یعنی سخنان وی بقدر حوصله خلق نبود، کاشکی وی را شفقت بر خلق بیشتر بودی، تا بقدر حوصلهٔ ایشان سخن گفتی، که وی علمی بود. یعنی علم وی بر حال غالب بود (۱۰) اصل: ایذ، وبهمین صورت پنج بار در جملات مابعد تکرار شده بجای (است) (۱۱) اصل و ع: از پس

(۱۲) ع و ك: ادمیان نشان (۱۳) جامی این جملها را چنین کوتاه کرده: ن ۷٦۰: شیخ الاسلام: گفته آنکه میگویند که بایزید سید العارفین ست، سید عارفین حق ست حق سبحانه، و اگر از آدمیان میگوئی محمد عربی، و اگر ازین طایفه ابوسعید خراز.

عر بی ایذ. واگر ازرهیان (۱) می باید ، بو سعید خراز (۲) ایذ (دنیا ار بوسعید خراز پر بود ونیز بسر می آمد(۳)

[۱۱۶] شیخ الاسلام گفت: که خراز گوید: اول[۱۱۶] این کار قبول است که روی فرامرد کند و آخر یافت.

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه : کی خراز غایت است ، کی فوق او کس نیست. وی گفت: الحق لامفقود فیطلب ، ولاذ وغایة فیدرك، ومن اوجد موجوداً فهو بالوجود معذور، (٤) الوجود عندنا (٥) کشف حال، وعلم حال بلا حال.

للامام :

شهود الوجود فوات الوجود · یعد بذاک صفاء القصود (٦)

طلبتکم خمسین من حجة · اذا بوسطی فیه زنار (۷)

ضعف الطالب والمطلوب .

قال الشیخ الامام شیخ الاسلام ، (انارالله برهانه ، و وسع علیه رضوانه ، فی قوله تعالی : وماقدروا الله حق قدره (۸) ، لوجدوا الله (۹) ووجد الله عنده. آنک ترایافت یافت ، اما کجا یافت ؟ نایافته کی بودی تایافت ، که نه کس ذات تودر یافت. تا کار تو (۱۰) وایافت، آری یافت. بی آنک یافت تودریافت. آنک در یافت یافت توجست ،از راه حقیقت بر تافت . ضعف الطالب والمطلوب

فی مناجاته

آنک گفت : کی ترایافتم ازخود برست، نه بغایت (۱۱) جوینده ، نه نیست

---

(۱) جمع رهی یعنی بندگان. ع : وارز وهیان وك :واورا ازرهیان .

(۲) ع ، خرازست دنیا ازو بر بود (۳) ك: کلمات بین قوسین ندارد

(٤) ك ، ومعذور (٥) ع، عند نا حال (٦) ك ، وله ایضاً

(۷) این بیت در ص۷۸ هم گذشت . ع:اذا رایت بوسطی (۸) قرآن، الانعام ۹۱ ج۷

(۹) ع، حق قدره لوقد روا الله حق قدره تعالی لوجدوا الله (۱۰) ك، نه کارتو

(۱۱) ع : بغایت حاضر جوینده نه به نیست .ك، نه بغایت حاضر جوینده، نه به نیست هست.شاید صحیح آن بغایب باشد

هست . علامة الوجود الفنا ، ودليل الفنا البقا ، فی سر اهل الاسباب ، و رسم
[۱۱۷] اهل العلایق [۱۱۷] غایت همت تودریافتست نه یافت. در جست در یافت
برسیدنی ، وزیافت بوی نه‌چشیدنی. نه توانی که او یابی مگر باو (۱) وله:

مانال من نالکم الا بفضلکم   فما ترون(۲) اذافی فک ماسور
اقل من عدة یرتاد(۳) صاحبها   یوماً تفوز (٤) بهافی بذل میسور

هر کی تراجوید بخویشتن ، نه‌ترا شناسد و نه خویشتن ، کاشک دانند (٥)
اررهی ترا دارد چرا جوید؟ ورندارد از کجا آرد ؟(٦) ای جسته نه از کوی (۷)
وای یافته پیش از کئی ! . حق بکلیه‌واخویشتن (۸) منسوبست ، پس هر که
جزو (۹) بوی زو میجوید محجوبست، کی سکون غفلتست، و وجود رعونتست (۱۰)
بامولی در صحبت چه حیلتست ؟

سیروانی ✿ گوید ، کی جنید را پرسیدند : کی (۱۱) این طایفه بعلم
ازمولی رضا ندادند(۱۲) ، کی می وجود بیوسند (۱۳) درعلم .

شیخ‌الاسلام گفت : که علم چیست ؟ دانستن هستی او؛ یافت او چون
بود، کی توخود در شناخت عاجزی؟ یافت آن بود، که‌اوترا بود، و آن چون بود ؟
آن داند که دارد ، بدل ازین جواب(١٤) توان نه بزبان . جنیداز بهر آن
جواب نکرد ،وازمنبر (١٥) فرود آمد .   یافت چیست ؟ وجود است که
رهی بود رابستر ذ(١٦) ،وبخود اورا قیام کند . ازیافت الله نورایمان آید(۱۷)،

---

(۱) ع: وانشدنا: (۲) ك: فماتدون   (۳) ع: بزیاد ؟   (٤) ع وك: یفوز
(٥) ع : دانید   (٦) ع: مصراع: ای   (۷) کذا، اسم مصدر است از (کو یعنی کدام) بمعنی مشارالیه وقابل پرسش بودن ، در ص ۲٥۷ ، هم کوئی آمده از همین ریشه .
ك وع: ،وبی (رك فر)   (۸) یعنی باخویشتن.   (۹) ع: هر که‌جزوی بوی‌زوی میجوید .   (۱۰) ع: رعونت   (۱۱) ع: که چرا این   (۱۲) ك: نداده‌اند
(۱۳) اصل: بیوسند، بدون نقاط اول ودوم ، ك وع: بیوسند. یعنی طمع و آرزو دارند(رك فر)
(١٤) ع: جواب نه بزبان توان   (١٥) ك: وفرود آمداز منبر
(١٦) ك : بود خودرا بستردو بیخود   (۱۷) اصل : اید. ك: اید بفتحتین.

[۱۱۸] نه بنور ایمان[۱۱۸] الله یافته آید. (۱) حلاج گفت : بنور ایمان، الله جستن چنانست، (۲) که بنور ستاره خرشید جستن. او بقدرت خود قایمست، ودر عزخود قیوم، بعزخود بعید، بلطف خود قریب، برضای خود مونس، از تکلیفات ممتنع، از مسافات (۳) مرتفع، از حدود عیون متعالی. در میان جانش جوی (٤)، در اشارات(٥) اسرار ارواح متلطف، از یافت سخن گوی نه از خبر، یافت نه گرفته در خبر، چه بی ظفر (٦) عبارت متحیر گشت، که قدر اوعالی گشت، ظفر نقد گشت که عیان معلوم گشت، اذابلغوا الله من معرفته و لهوا فی عظمته. ای آنك (۷) ویرا یافت نه‌یافت. پس چونست حال او که او رانیافت. این وجودست و آن شهود. ادراك درین نرسد ودران رسد. العجزعن درك الادراك ادراك، عجزاز درك در یافت، خودیافت است.

الله تعالی موجود است از سه (۸) وجه : یك یافت یافت آگاهیست، که بندهٔ اودارد، آگاهست که هست او، نه هر که (۹) تواند کند، هر چه سزد. آن کند. این وجود کمین است در علم وجود، این وجود نخوانند.

وجود دانش است، که او را بصفات بدانی ومعاملت (۱۰) او بشناسی که دانی که کریمست باو بنازی، دانی که با رست (۱۱) باو بشی (۱۲) داری [۱۱۹] [۱۱۹]

---

(۱) اصل: ایذ (۲) ع: جستن جون بنور ستاره خورشید جستن است.
(۳) ع: از مضافات. (٤) ك: بعد ازین تاکلمه (نه نوشتنی) آخر صفحه ۱۲۲ ناقص است وا ین عبارت در (ص۱۲۲) به (شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه که کس است که یافت داردالخ) مربوط است.
(٥) ع: جوی وازاسرار ارواح (٦) اصل: بی‌ظفر، بدون نقاط. ع: جه ظفر
(۷) ع: فی عظمته انجاکه او رایافت (۸) ع: از بهر سه (۹) کذادر اصل. ع: نه هر جه. مقصد اینست که هر چه میتواند آنرا نمیکند بلکه هرچه سزد آن میکند
(۱۰) ع: ومعاملات (۱۱) ع: یارست (۱۲) کذادر اصل. بشی: بفتح اول بند آهنین یا مسین که بر صندوق زنند (لغت فرس) باو بشی داری یعنی با او بند و بستگی داشته باشی. ع: باو بشتی داری (رك فر).

هینی وجد تك بالعلوم ورسمها من ذا نجد ك (۱) بلا وجود یظهر

یافت، سدیگر هرگز بطلب نبود، ار بهشت دریادایذ، ورسخن حایل ایذ (۲) کما وملیک جان ایذ، نه‌طاقت گفتار زبان ایذ(۳) اول وجود علم است (٤) دیگر وجود کشفیست، وسدیگر وجود(۵) واستغراق. وجودعلم(٦) کس نیست که او نداود، یا آگاهی دارد یجدالله(۷) یافت علم است اوموجود عالم است هینی وجدتك بالعلوم ورسمها.

یافت کشفیست رشح گشاینده، تا از مرسومات(۸) بازرهد، برق جسته، بادبرخاسته، ازنشان شغل زاده، بزبان ازان عبارت؛ ونشان ازان قصیر، مرد تا برست ازان برجان سوز ان، و زبان ازان عبارت ناتوان، ومیان هزار غم گروگان، نه‌محنت اورا پایان، ونه‌ازبند پشیمان، تاکی آواز آید که درای(۹) درمیدان. ان لم یکن لی نایل (۱۰) اشفی به ... الابیات.

نشان یافت اوازغیر (۱۱) آزادی. الله دروجودایذ درعلم نایذ(۱۲) اردرعلم ایندرعقل نایذ، درديد مایذ، در کیف (۱۳) نایذ، جفابیند (۱٤) درقطع نایذ. اورا کی یابی؟ چون یابی؟ بگیمی (۱۵) خویش. زیراکه یافت ازطلب پیش، او پیش ازطلب [۱۲۰] موجوداست وجوداو ازعین وجوداست، نه از بذل مجهوداست. انفاس عارفان [۱۲۰] مشهوداست. باید که دانی که آدم عاصی؟ چون جبریل درسجوداست. آنك از آدمی خبر یابد، عارف آن نداود که وجود(۱٦) راجای ندارد موجود را چون دارد؟ از بهر آنك او باو یافته لاف بمانده، یجدالله وجدالله(۱۷) لووجدوالله(۱۸) بگفتنش که من یاوند(۱۹) یافت

---

(۱) ع بجدك (۲) ع، حامل است کان ملك جانست (۳) ع، زبانست

(٤) ع، علمی است (۵) ع، وجود فنا واستغراق (٦) ع، علمی

(۷) اصل وع یجدالله بدون نقطهٔ حرف اول. (۸) ع: موسومات (۹) اصل، داری

(۱۰) ع: نایلا (۱۱) ع، ازغیر لو آزادیست (۱۲) کذا در اصل، نه‌ ایذ

(۱۳) ع، در کیفت (۱٤) اصل، بینه، بدون نقاط حرف دوم یعنی اگرچه جفابیند، رشتهٔ رحمت راقطع نکند. (۱۵) ع، بکوشی. (۱٦) ع، که او وجود

(۱۷) اصل، یجدالله بدون نقطهٔ حرف اول ع، یجد (۱۸) ع: لووجده الله

(۱۹) یعنی یابند. ع، که می یاوند

حق چه بود؟ که باو او را یافت بود، ترا بگوید که یافت چه بود؟ یافت رجای (۱) پس روی رجا علم فرا یافت رسید، کوتاه گشت. او که کوشید که از قعر یافت سخن گویم بی راه گشت، زبان تازنده (۲) آمد که از (۳) یافت سخن گویم می کوتاه (٤) گشت، متکاف کوشید که از قعر یافت سخن گویم بی راه گشت الامن خطف الخطفه (٥) مگر اشارت (٦) ربوده، از جای ربوده بود از اشارت برمز عبارت: فاتبعه شهاب ثاقب (۷) اشارت بگفت و آتش درجان زد، وخانه فروش (۸) درجهان زد، هر گز کس ترا نیافت مگر که تو از پس در رسیدی، و کس ترا نبجستن (۹) یافت، مسکین او که بطلب شتافت.

سوال از جنید: ان الله لا یرضی للعالم حتی یجده فی العلم، درین طریق علم نبود این طریق یافتست، یافت راعیان بود نام، علم برین طریق از الله رحمت است [۱۲۱] تافازو (۱۰) توان بود این لقب (۱۱) برین طریق متعلقست [۱۲۱] هبنی نفسی وجد تك یافتست نه دریافت. یافت چه بود؟ یافت آنست که او ترا می یابد (۱۲) نه تو اورا، حوریافت (۱۳) ویافت آنست که تو دروغرق بی (١٤) ازان بتو ان (١٥) یافت، آن زمان توان گفت: کی سر از تو بود، تو طلب کنی تایاوی (١٦) که خود درعنایت (١٧) غرق بودی، که از خاك وآب تهی بودی، او خود ترا پابسته (١٨) هبنی وجد تك ... الابیات.

---

(۱) اصل، روحای ع، یافت رجای بس روی رجا علم. (۲) اصل، تارند. ع: تازنده
(۳) ع، که تا از یافت (٤) اصل گویم بی کوتاه؟ ع، می کوتاه
(٥) قرآن، صافات ۱۰ ج ۲۳ (٦) ع ۱ ۰ سارت (۷) قرآن، صافات ۱۰ ج ۲۳
(۸) اصل، فزوس؟ ع، فروش دوجهان. (۹) در اصل واضح نیست بجستن هم بنظر می آید ولی (نه بجستن) یا سیاق عبارت سازگاراست در (ع م): ترا بجستن نیافت
(۱۰) فازو، بازو، باباو. (۱۱) ع، لقب علم برین.
(۱۲) اصل، ایذ، بدون نقطهٔ اول (۱۳) ع، دریافت آنست که تو دروغرقی ازان عبارت توان یافت
(١٤) بی، بمعنی باشی است. (١٥) اصل، توان بدون نقطهٔ اول.
(١٦) اصل، یاوی. امایاوی بمعنی یابی است (١٧) ع: درعنایت بودی.
(١٨) ع: بایسته

گیرم کم(١) تو بعلم بیافت ،و بعلم از تو آگاه شدم ، میانجی من که بود بیافت؟ که سامان قرآن بتوان (٢) از یافت وشناخت این نشان نتوان داد، او یافتنی است، امانه دریافتنی است، او از ضد او بتوان شناخت. از(٣) توحید بیافتم شرك بشناختم. شرك بشناختن توحید است ، بضد بتوان شناخت، توحید نه تلقینی است، کی یافتنی (٤) است ، توحید، ویافت آنست، که او جای بگیرد (٥) ودیگر گسیل کند (٦) کسی گفت: که فرامن گفتند، یعنی از اهل غیب : کی شناخت ویافت نه آموختنیست و نه نوشتنی .

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه (٧): که کس است که یافت دارد (٨) بی علم یافت ندارد، و کس است که علم یافت ندارد (٩) بی علم یافت دار د. (١٠) و کس است که یافت دارد وعلم یافت [١٢٢] دارد . اما او که [١٢٢] علم یافت دارد ویافت ندارد، مثل او چون بادست ،اورا بآن (١١) ادراك نیست وقدرت نیست، ار خواهد جهد وار خواهد نجهد، در دست او ناید، وجز از ان نداند کی باد (١٢) می جهد. او که یافت دارد، وعلم یافت ندارد، مثل او چون شعاع آفتابست اورا بآن (١٣) ادراك نیست وقدرت نیست که بدست آرد، (١٤) آن

---

(١) ع: کیرم که ترا بعلم یافتم و بعلم از. اما کم متن مخفف کدام است. (٢) ع: نتوان از (٣) اصل، از (٤) اصل ، یافتنی؟ (٥) ع، که او جای نکیرد و دیکر از نیست کم آید ، که می موجود جوید کمست حق بین را پیش از جوینده

معلومست جن بس جستن وجوینده برخاست حجاب ببرید الخ ...

درینجا نسخه ع باندازهٔ هشت صفحه ناقص است، وعبارت فوق با اواسط صفحه ١٣١ اصل پیوسته است ، آنکه می موجود جوید گومست الخ ..

(٦) ن، که او جای بگیرد ودیگران را گسیل کند. (٧) این مباحث در (ع) بعد از کلمات من الفراغ (ص١٨٣) آمده است . (٨) ع وك ، دارد وعلم (٩) ع و ك ، ندارد وعلم یافت (١٠) ع، دارد، اما او که علم یافت دارد ویافت ندارد مثل او چون باد.ك،دارد، اما آنکه علم یافت دارد، و یافت ندارد مثل او چون باد. (١١) ع، بران ادراك (١٢) ك، که بادی جهد (١٣) ع، بدان ادراك (١٤) ك، آرد و برا

ویرا ملك نیست، اما دران نشنید وخسپد، وازان منفعت کشد، (١) اماد اد راك نبود.

وآنك یافت دارد وعلم یافت دارد، (٢) اوچون روحست ملك اوست، دارد وبآن زید، اما بآن ادراك ندارد، که عبارت (٣) کند، وزبان ندارد، که سخن گوید ازان بعبارت وکیفیت مگر رمز (٤) واشارت.

شناخت ویافت ازنهایات (٥) این کارانـد، ازغایات این سخن نتوان گفت مگر اهل (٦) غایت یافت رمز واشارت وخداوندان آن دریابند. (٧) این کار راست چون بادست، همه دنیا ازو پر، وازو نشان نه، ازخود برستن یافت او بود.

شناخت (٨) مه یا یافت؟ نه که یافت! کودك (٩) بود خرد عمر عروسی کند، از سر تاپای پر زرینه و حلیها دران، نداند ونشناسد. وشاگرد زرگر بود [١٢٣] که حبه (١٠) ندارد [١٢٣] ودرشناخت زرینه موی بشگافد، کدام مه بود، این که دارد ونشناسد، یا آنك (١١) شناسد وندارد؟ (١٢) نه! آنك دارد. کاردر یافتست نه دردانش وشناخت (١٣) کی داری، امادر آن خطرست، که نشناسی وقیمت ندانی، ازدرك ایمن نباشی (یا! اما (١٤) که ازآن او چیزی داری، یا وزو چیزی (١٥) داری) اودر صفات نهان است، وصفات ازوی حجاب اید. (١٦)

یافت چیزی است، کی تا یافت نبود، خودشناخت نبود (١٧) هر جا که شناخت بود، چیزی بود که یافت بود. غایت شناخت بود، ازهر یافتی نشان توان (١٨)

---

(١) ع: کیرد (٢) ك: دارد چون (٣) ك: که بیان کند مکر برمز واشارت، ازخود برستن یافت او بود. (٤) ع: برمز (٥) ع: ازنهایت این کارایند، از غایت

(٦) ع: اهل غایات، رمز (٧) ع: دریاوند (٨) ك: شناخت بیه یا.

(٩) ك: کودکی بود خرد که اورا عروس کنند، سرتا (١٠) اصل: جبه؟ ولی حبه مقدار کوچکی است اززر.

(١١) ع: ودر شناخت موی بشکافت (١٢) ك: نداردوشناسد (١٣) ع: وشناخت باید که داری: ك و شناخت، اما، (١٤) ك: کلمات بین قوسین ندارد

(١٥) ع: ویاوازوچیزی. (١٦) ك: حجاب است. (١٧) ك: نبودکه یافت غایب شناست بود از هر یافت، حق نیستی خود، نشان دهد و از نیستی نیست

(١٨) ع، ازهر یافتی نشان نتوان داد.

هر که اوچیزی دارد ، یاجا(۱) دارد، یادروقت چیزی دارد، یافت او د اشتست (۲) اما عبارت رانا توان است، از ان پر ست اما در یافت آنرا توان نیست ، وعبارت رازبان نیست (۳) وهر کسی که چیزی دارد ازجا(٤) نشا ن تو ا ند برد، ازیافت حق (۵) ازنیستی خود نشان دهند و از نیستی (٦) نش ن نیست ، یافت حق پس مرگ وزندگانیست (۷) در آن نه‌مرگ بودونه زندگانی ، نسیم بودربانی،قدس بود(۸)روحانی، کاربودجاویدانی، نه‌این‌جهانی‌ونه‌آن جهانی (۹) [۱۲۸]درشناخت زندگانیست[۱۲٤]دریافت نه‌مرگست ونه زندگانی، نه‌هیچجای(۱۰) می باید شد ، ار نه (۱۱) بهر یافت را ایذ (۱۲) هیچ جهان نیافریدی(۱۳) از بهرآنرا آفرید، تااو(۱٤) که‌اوباود(۱۵)دیگر همهٔ حجاب آید. کسی که اویابد داند که‌یافت اورا پرسندبچه‌دلیل؟ بآن دلیل که یافت اردلیل باز توانستی نمود(۱٦) پرسنده‌را ، آن‌ویراهم‌بید(۱۷) وهردویکسان‌باشند (۱۸) .

ازان‌سخن بعلم‌توان گفت یابعر فا ن ؟ علم‌مشترک است‌وعرفان‌مستدرک، همه راحتها وخوشیها و لطفهاوولایتها (۱۹) ولذتها درطلب‌اند،در راه که وجود فرادیدآید (۲۰) هیچ‌نشان‌نتوان‌داند،(۲۱)دران صدمتی‌بود کی کشتی‌بشکست. چی چیز ایذ ، آن چنان بود : که ا میر ی را برا در بود یا کسی که

---

(۱) ع : یاجای دارد . (۲) اصل: دا ستست (۳) ع : را تو ا ن نیست
(٤) ع :از جان نشا ن (۵) ع : حق نیستی . (٦) ع : و ار نیستی
(۷) ک: زندکانیست که دران مرگ نبود(بعدازین تاآخر صفحه ۱۲۷ در ، ک نیست‌وجمله بسطامی کفت باونه‌پیو ستم الخ بدین عبارات مربوطست) (۸) ع : قدسی بود
(۹) ع : جهانی است ، در (۱۰) ع : نه هیچ جا (۱۱) ع : ازبهر یافت راابد هیچ جهان‌برجهان‌نیا فریدند .
(۱۲) اصل : آیذ که همان ایذ است بجای (است) یعنی اگر یافت را نبودی هیچ الخ
(۱۳) دراصل روشن نیست .
(۱٤)ع: تااوکه یاودد کرهمه (۱۵) یعنی یابد (۱٦)ع :نمودیدپرسنده‌را، آن هم ویرابید (۱۷) کذا ، ظ : مانند (بی) صیغهٔ مخاطب (بودن) که د رین کتاب مکرر آمده (بید) صیغهٔ مفرد غایب‌است بجای باشد (رک‌فر) (۱۸)ع : باشندید
(۱۹) ع : ولایتها ومزها و لذ تها (۲۰) اصل : ایذ (۲۱) ع : نتوان داد

ازجاء می آ ید (١) لشکر پذ یر ه می فر ستد ، و نز لها و عطا می فر ستد تادرخانه آید (٢) چون درسرای آمد در فراز کند (٣) هنوز کس خبر ندارد. چه خبر دار ند کی اوچون (ست) وخود چنین ا ست ، که از ان خبر دارد ؟ حق باحق درزسید ،وقال وقیلها ببرید (٤) .

فمافی جمعناالااصطلام (٥) وفی تفر یقناحسن و طیب

[١٢٥] نه‌نطفه‌بود، نه‌علقه بود، پوست(٦) بهانه بود،نه رنج بو د و نه شادی [١٢٥] ونه‌راحت‌وآسانی. چنان بود که زن موسی‌فراموسی گـفت : موسی آتش کو؟ گفت: موسی(٧) خود کو ؟

یافت چه بود ؟ آنك الله ترابود، درسبق پر توبو غندد (٨) ، وآن ستاره است، که ازمیان آن میتابد، نه‌این‌ایذ (٩) که گفتم،امانشان‌این‌ایذ یافت‌نه‌یاد ایذ وشناخت نه آگاهی ایذ، واین کار راعلت جز یافت نیست ، و چا شنی شناخت است. این بعیان معلوم نشود، درین کار چیز ی بینی (١٠) نه کار بود چاشنی‌باید . (١١) همه کاری بعیان بپذیر ند(١٢)وبخبر(١٣)رد کنند،ودوستی بخبر بپذیر ند (١٤) وبعیان رد کنند .

ایذر (١٥) چیست؟ شناخت است (١٦) ، آن شناخـت لقب است یافـت میگویند. آن یافت‌حیلتست، (١٧) میگویند جمع است هم حیلت (١٨) است

---

(١) اصل: ایذ. (٢) اصل: ایذ . ع : آید یعنی بیش جون (٣) ع : کنند (٤) ع : ببرید وانشدنا (٥) اصطلام بمعنی‌استیصال‌وازبیخ بر آوردنست(المنجد) برای‌شرح وتفصیل رك :حاشیه‌ص، ١٨٩ (٦)اصل :بوست بدون‌نقاط. ع: ببهانه . (٧) ع: مو سی خود یافت کوجه بود ، آن‌که الله تر ا (٨) اصل وع : بر تـو بوغندد وان ستاره ،که‌آنرا چنین نیز تو ان خواند: برتو برغندد، وآن. کلمه بوغندد ظاهراً ازبو غست ووغستن مشتق است بمعنی شیو ع وظهور کـه د ر ین کتاب مکرر آمده (رك فر) (٩) اصل : ایذ، که مکرراً ایذ بمعنی (است) ونه ایذ (نهست) است . (١٠) چیزی بینی: یعنی چیزی رادیدن وشی شناسی (رك فر)(١١) اصل: مابد . (١٢) اصل : ببد یرند . (١٣) ع : حبر . (١٤)دراصل بدون نقاط (١٥) ایذر: اینجا. (١٦) ع : شنا خت استا ن شنا خت. (١٧)دراصل:جبلت هم‌توان خواند . (١٨) ع : حیلتست‌این همه‌لقبهاست .

این همه لقبهاست ، در ین همه دو گا نگی است ، ایذر یگا نگیست ، از آن
درزوان(١) نمی آید ، و گفت و زبان علت است .

منازل القاصدین هی سبعة: التوبة والذکر والانس والمحبة والطلب والمعرفة والوجود. ار یاونده (٢) بجای نیست، یافت هست، یاونده که بجای بود، که جوینده مست است. یافت علتست، یافت چیزی بود، کی تو پیش ازان (٣) کی چیز [١٢٦] نبودو توبی(٤) ، پس آنرا یاوی (٥) این شر کست ، در تصوف ازین هیچیز نیست، در تصوف هیچیز بکار نیاید، جز ازان که بود. تصوف آنست : که شبلی فرا آن جوان گفت. القصه : یا آگاهیست یا یافت . یافت محضست و آگاهی فوتست، وهر چه فرود ازیافت ، خود هیچیز نیست، و ازیافت عبارت نیست، مردازان پرواز عبارت ناتوان. نشان ازیافت هم یافتست، نشان ازوهم اوست، (٦) دلیل بروهم اوست، آنجا که است فراخ تراست ازدریا وازآسمان وزمین .

همه عالم می گوید کسی یافت، وفرق میان یافت و نیافت درنیا فتست، کی مرد یافته ودر نیافته. اما این دانم که هر چند خویشتن بازجوید اویاود (٧) روزگار (٨) اورا می جستم خودرا می یافتم، اکنون خودرا می جویم اورا می یابم .

چون بیا ود (٩) برهد ، (١٠) یا چو ن بیا ود کد ام پیش بود؟ اوداند ، چون اوپیدا شود تونبی (١١)، چون تونبی (١٢) او پیداشود. کدام پیش بود؟ اوداند. حق ایذراست یاعارف انوست (١٣)، یافت درست است، تفسیر بر وست .

بسطامی گوید : کی (١٤) بااونه پیو ستم تااز خود بنگسستم ، ازخود بنگسستم تاباونه پیوستم . کدام پیش بود؟ اوداند. (١٥)

---

(١) زوان: زبان (رك فر) ع: نمی باید و گفت زبان . (٢) یا و نده : یابنده . ع: اریاوید بجای نیست یا فت یا ونده کی بجای بود . (٣) ع : بیش از آن بی ، آن جیز نبود و تو بی . (٤) بی : با شی . (٥) یا و ی : یا بی
(٦) ع: هموست آنجاکه هست . (٧) ع: یا بد (٨) ع: روز کـا ری .
(٩) اصل : ساود ، بدون نقاط. بیا ود یعنی بیابد. (١٠) ع: جون بیا ود برهد، جون برهد بیاود کدام بیش بوداو داند، حق ایدرست (١١-١٢) نه بی یعنی نباشی، که آنرا دراصل نئی هم توان خواند، ولی در کلمهٔ اول نقاط نبی واضح است .
(١٣) کذا، این کلمه درین کتاب مکرر آمده. ظ: آن اوست (رك فر) (١٤) ع: که بدونبیوستم . (١٥) عوك: او خود داند .

شیخ بوعلی سیاه (١) گوید : که ماوراء النهریان میگویند تابنه رهی نه [١٢٧] یاوی (٢)، وعراقیان میگویند [١٢٧] تانیابی (٣) بنه رهی، هردو یکست. لکن من باعراقیان ام، که سبق از و (٤) نیکوتر است، خواهی (٥) جره برسنگ زن، خواهی سنگ برجره (٦)

شیخ الاسلام گفت: کی توبرجاء بی (٧) علت است، چون یافت درست شود، تونبی (٨)، اوبود. پیداشدی مرا، جاء بتوبگذاشتم، ازو بیافت اودم زدن قطیعت است، لا تقطعنا بك عنك. بوبکر وراق ✡ گفت: کی یافت حق در (٩) ذل نفس (١٠) تو است.

شیخ الاسلام گفت : که کس بود که او را پیش (١١) یافت دهند پس دیدار، و کس بود که او را پیش دیدار دهند پس یافت . هر کسی که وجود چیزی دعوی کند کی کی و کو وچند وچون بنداند گفت مبطل است وهر کسی که وجود حق دعوی (١٢) کند، کی که و کو وچندو چون بداند گفت کافر است مبطل . آن وجود نه علمی است. هبنی وجد تك ... البیت .

وجود حقیقی آن بود ، که از ان نشان نتوانی داد، بلاو جود یظهر اوایذر است یاا این انوست (١٣)، وجود ویافت وقرب درست است تفسیر بر اوست، من لم یکن غایبا عن حظه . الابیات .

---

(١) رك: ص ٢٦٦ و ٤٢٣ کتاب حاضر، شیخ ابو علی سیاه مروی از اکابر مشایخ مرو، وباابو العباس قصاب واحمد نصرو ابوعلی دقاق معاصر ومصاحب بود، دهقانی کردی، وسی سال روزه داشتی، وفات او بمرو درشعبان (٤٢٤هـ) بود (رك: ن ٢٦٩، خزینه ٢ــ ٢٢٤، سفینه ١٦١) (٢) اصل: نه یاوی ك: نه یابی .

(٣) ع: نیاوی (٤) ك: سبق او نیکوتر (٥) ع: خواهی جوم برسنگ زن خواهی سنگ بر خوم زن، (٦) این کلمه در اصل اولاً جره و ثانیاً جزه نوشته شده، در (ك) جره است، که ایوانوف چره خوانده بمعنی کاسه و پیاله. جامی بجای آن (سبو) آورده که «خواه سبوی بر سنگ زن وخواه سنگ برسبوی» ص ٧٧ . در فرهنگ هندی دنگن فوربس جره بمعنی مرتبان وظرف گلی است وگوید کلمه فارسی است (رك فر) (٧) یعنی چون توبرجای باشی. (٨) نه بی: یعنی تو نباشی. ك: تونبی نبی او بود، ازو بیافت او دم زدن (٩) ع: در دل بس تست (١٠) ك: نفس است. (١١) ك: اورا پیش دیدار دهند بس یافت، وکس بود اورا پیش یافت پس دیدار. درنسخه ك بعد ازین تاصفحه ١٣١ نیست، ومتصل این است: شیخ ابوالقاسم مردان نهاوندی گوید الخ ص ١٣١.. (١٢) ع: دعوی که کی و کو. (١٣) کذا، ظ : بمعنی آن اوست (رك فر)

اگر این چیزها نیستی (١)، که شموس اند در عقول وعلوم ، خودهمه
[١٢٨]صوفی ایذ. الوجود اسم الظفر بحقیقةا لشیء[١٢٨]

فی مناجاته

الهی ! اکنون (٢) من که برمن تاوان ، تو آفتاب صفوت بر من تاوان! (٣)
شرك از برستن نتوان . بنجا ست نجا ست شستن نتوا ن ، و بخویشتن
از خویشتن رستن (٤) نتو ان ، عجب آنست که بجستن فر مان ، و جستن
رمیدن است جا ویدان هر که بجستن یاو یذ (٥) گم است و گما ن ، ای من
فدای آنت (٦) خود خیمه دران (٧) هرچه بطلب یاوند طلب (٨) مه ازان .
چشم چون جوید چیز ی که خودنبیند (٩) بآن ؟ هر گز جانور دیدی
درجستن جان ؟ چشم غریق آب نمی بیند از آ ب (١٠) که درا ن چشم از
خرشید عاجز از عیان (١١) ، که تیر دردست خصم چه آید (١٢) از کمان،
یافت یاونده را (١٣) ظاهرتر ازعیان پس جستنی گم است وجو یان بگمان.
ای ترا بتویافته ، ویافت تونادر یافته !

الهی ! اگرمن خواستم تاترا یافتم ، مرا جای شادیست، وار بس (١٤)
بی من مرا ای ، آب، وخاك ایذر (١٥) چیست ؟ هرچه جز از حق است ازحق
حجابست . پس به حجاب حق جستن(١٦)فرهیب است ، هستی تودوستان را
یافتست ، دیدۀ یافت تست (٧) ، هرجا که شناخت است . هرچیز (١٨) را

---

(١) ع: نیستید. (٢) ع: اکنون که من برمن (٣) تاوان بمعنی زیان وغرامت، وتاوان دوم مبدل (تابان امرحاضر) است ازمصدر تابیدن (تاویدن) یعنی آفتاب صفا برمن بتابان!
(٤) ع : برستن (٥) یاوید : یابید ، یافت . (٦) ع : آنك خود آن ، هرچه (٧) خیمه دران : صفت فاعلی است یعنی خیمه درنده ، و هم شاید آنرا خیمه ، درآن خواند . (٨) ع : طالب مه ازان (٩) ع : خود بیننده بدان، هر گز جانوردیدی درجستن جان . (١٠) این کلمه ازا ن که هم بنظر می آید
(١١) ع: عیان هر که دردست خصم چه آید (١٢) اصل: ایذ (١٣) یاونده: یابنده (١٤) اصل : ازبس بی من . ع: ار بس نی مر ایی ، آب (١٥) ایذر: اینجا (١٦) ع: جستن نه صو ابست ، هستی تو . اما کلمه فرهیب شکلی است از کلمۀ فریب کنونی (رك فر) (١٧) ع : یافت نیست هرجا (١٨) یعنی هر چیزی را اولاً جویند ، با لاخر اورا یابند ، اما حق رااو لاً یابند وبعد ازان جویند .

جویند پس یاوند ، ویرا یاوند پس جویند .

[۱۲۹] پس تو الهی ! از جستن یاو نده (۱) را پیشی ! و جو ینده [۱۲۹] خود را بوی(۲)نه که بخویشی! پس جستن گم است وجوینده محروم، وجستن تو ولایت وقت است وتو خود معلوم روز رو شن ونابینا روزجویان، در میان(۳) هست غرق، واز دور پویان .

الهی ! که رهی(٤)ترا بگریختن از خود یابد، بخود چون جوید؟وباتو ای قدو س! بزبان تفرق سخن چون گوید ؟ بی تو (۵) بتو رسیدن کی توان ؟ رسیدنی بتو خود باتو است، از همیشه تا جاویدان. خودباتست وترا جوی (٦) خفته وروان. ویرا جستن (۷) چیست؟ که از تو گریختن نتوان. هرنزد یکی که در جهانست(۸) تونزدیك تری از ان باجوینده(۹) خودی،واز وی نیستی نهان. هر کز(۱۰) پیش منزل وپس راه کی دید ؟ هر گز پیش یافت وپس جستن که شنید؟ هرگزاز دوستی بدوست کی رسید؟ آری! آنکس که مولی ویرا باخود سرو کار گزید .

آنك گفت: که ترا یافتم وی از خود برست ، نه بغایب (۱۱) حاضر جویند، ونه به نیست هست هرکه ترا یافت ترا دید، وهر که ترا دید از چشم خود بیفتید (۱۲) که من مرا حجابم از خود در عذابم. بیهوده می‌شتابم به نیست من چه یا بم ؟

الهی ! تراچه چیز جویم که توئی وبس! نه درپیش من چیز ونه ور ای [۱۳۰] تو کس ، آنچ (۱۳) من میجو یم از من فر و ما یه تر ست ، [۱۳۰]

---

(۱) یعنی یابنده را از جستن پیشتری!

(۲)ع: وجوینده راخود بوی نه الهی که بخویشی پس‌جستن کم و جوینده (۳)ع: در آب میان‌غرق‌وازتشنگی درو پویان (٤) ع: کی رهی (۵)ع : بی‌بو بتو

(٦) تراجوی: یعنی جویندهٔ تو . ع: تراجوی وخفته (۷)ع: ویرا جوی وجستن

(۸)ع: در جهان، تو (۹) ع ، یاباجوینده (۱۰)ع: هر کس‌پیش منز لی

(۱۱)ع: بغا یت (۱۲) اصل : بد و ن نقاط . ع : بیفتد (۱۳) اصل : انچ . ع : آنچه می جویم .

ازهنگام ونشان یافت تو بیشتراست ، کی گیتی درملکوت تو کم ازیك موی، پس بابتدأ(١) توجستن راچه روی؟ جوینده تو بخویشتن هم داستانست، به نیست هست جستن پندارهٔ (٢) مستانست، یافت ترانه هنگام است ونه سبب. محجوب آنست که مو قوفست بر طلب . تر ا جستن ، با قی بر کند گیست (٣) که پیش ازهرچیزی، تراجستن چیست؟ بدو گانگی یگانگی جستن گمیست، بسته ماندن درراه طلب شومیست . هرچه (٤) جز یکی همه هم اید . هست یکیست و دیگران نیست .

آنك می موجود جوید گومست (٥) حق پیش از جو ینده معلومست . پس جستن وجوینده برخاست، حجاب ببرید (٦) که حق پید ا ست . یافت را یافته نشان بس (٧) است ، کی نه دردیدهٔ توحید جز (٨) فرد کس است .

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوالقسم مردان (٩) نهاوندی گوید (١٠) کی ازبوسعید خر از پرسیدند ، کی فانی چیست؟(١١) گفت : ذهاب حظه من الدنیا والاخره ، الا من الله عزو جل .

وقال ابوسعید الخراز : التوحید علی سبع مقامات : المقام الاول جمع کل شییء ، والثانی ا لتفکر فی کل شیء . و ا لثالث ا اجمع فی کل شیء [١٣١] و الرا بع فناء کل شیء [١٣١] و الخامس اقامة(١٢) کل شیء و السادس الخروج عن کل شییء والسابع بداء (١٣) فیمابه تجلی(١٤)وتجلی فیما به بدا.

---

(١) ع : پس پیدائی تو (٢) یعنی زعم وپنداشته (رك فر) (٣) ع: پرا گندگی است (رك فر) (٤) ع : هرچه جز ازیکی همه هم اید بعبدله کویند که استاد ابراهیم خواص است الخ .... مبحث ص ١٨٣ زیرعنوان ابو عبدالله مغربی (٥) گو م : کم (٦) این عبارت درنسخهٔ ع باعبارت نشانی شده . نمبر ٢٧ ص ١٢٢ مر بوطست (٧) ع : پس است. (٨) ع : جز زفرد (٩) صفه ٢-٢٤٦ درمتن ابی القاسم بن فردان درحاشیه نسخه بدل: بن مزدان، که ازمصاحبان ابوسعیدخراز، و درسفرمکه با او همراه بود . (١٠) ع . کفت (١١) ع : کیست .

(١٢) ع : اقانه (١٣) ك: بدافیمابه بدا (١٤) ع: بحلو بحلی؟

قال الخراز: مقامات (١) اهل المعرفة: التحير عن الافتقار ثم السرور ثم الفنا مع الانتباه (٢) ثم البقاء مع الانتظار ولا يبلغ المخلوقين (٣) مافوق هذا.

وهم وی گفت: ان الله (٤) جعل الحكمة دليلاً عليه ليؤاف، وجعل العلم طريقاً اليه ليعلم.

بوبكر كتانی گوید: كه وی گفت: من ظن انه ببذل المجهود يصل فمتعنى (٥) ومن ظن انه بغير بذل المجهود يصل فمتمنى (٦) هر كه پندارد كی رنج نابرده (٧) بچیزی رسید متمنی (٨) است، و هر كه پندارد، كه رنج برده (٩) بچیزی رسد متعنی (١٠) است.

شیخ الاسلام گفت: ویرا بطلب نیابند (١١) اماطالب یا بد (١٢) و تاش (١٣) نیابد طلب نكند، وهم خراز گفت (١٤) ان الله (١٥) عباداً لم يستخلصهم لصحبته فشغلهم بخدمته

شیخ الاسلام گفت: خراز كامستید (١٦) كه پیغامبر بود ید (١٧) از بزرگی، امام این كار اوست (١٨) وی گفت: رياء العارفين خير من اخلاص المريدين.

هم وی گفت: الصبر على الحق مراد الحق فى الخلق. هم وی گفت: للقلوب معرفتان: معرفة من عين الجود ومعرفة ببذل المجهود. جستن (١٩) [١٣٢] تدارك وقت ماضی، ضایع كردن وقت [١٣٢] باقیست.

---

(١) ع وك: اول مقامات (٢) اصل: خوانده نمیشود (٣) ك: المخلوق مافوق

(٤) ع: ان الله تعالى جعل (٥) ن: فمتعن. صفه ٢-٢٤٦: ببذل الجهد يصل فمتمن. (٦) ن: فمتمن. صفه: فمتمن. (٧) ك: رنج برده (٨) ك: متعنی (٩) ك: نابرده (١٠) ك: متمنی (١١) ع وك: نیاوند

(١٢) ع وك: یاودوتاش نیاورد (١٣) تاش بمعنی تااش، تااورا، ن: تا نیا بدش ترك طلب نكند (١٤) ع: گوید (١٥) ع: لله تعالى عباداً استخلصوا

(١٦) كذا دراصل وك وع. این كلمه بمعنی نزدیك بودی مكرراً در ین كتاب آمده (رك فر) ن: كه نزدیكست كه خراز پیغمبر بودی ازبزرگی خویش (١٧) ك: بودی. امابودید اصل صیغه استمراری غایب مفرد است (١٨) ع: اوست از بزرگی گفته: ریاء (١٩) ع وك: وهم وی گفته جستن

هم وی گفت : که هرگز بهیچ نعمت از و شاد نبوده ام (۱) و هم وی گفت: المحب یتعلل الی محبوبه بکل شی، ولایتسلی عنه بشیء، ویتبع آثاره (۲) ولایدع استخباره، وانشد :

اسایلکم عنها، فهل من مخبره (۳) فما لی نعم بعد مکة لی علم (٤)

ولو(٥) کنت ادری ای(٦) حیم اهلها وای بلاد الله اذ ظعنو(۷)ء امو (۸)

اذ السلکنا مسلك الریح خلفها ولواصبحت نعماً(۹) ءمن دونها النجم

شیخ الاسلام گفت(۱۰): که خواجه یحییٰ املا کرد برما، از ابوالفضل باعمران بمکه (۱۱) از بوبکر دقی، از بوبکر زقاق مصری از بو سعید خراز کی گفت: یك روز (۱۲) در مسجد حرام نشسته بودم، شخصی از آسمان فرود آمد پیش من، پرسید : کی صدق وعلامهٔ دوستی چیست؟ گفتم: وفا دار ی گفت: صدقت ورفت بر آسمان .

شیخ الاسلام گفت: که وقتی خراز درعرفات بود (۱۳) وآن حاج دعاها میکردند (١٤) ومی زاریدند (١٥) وی گفت : کی مرا آرزو آمد گفتم : که من (١٦) دعائی کنم، گفتم چه دعا کنم؟ باز قصد کردم کی دعا کنم ، یعنی در حقیقت دعا می کنم، کی مرا هیچیز (۱۷) نماند ، کی نگه (۱۸) کردم هاتفی آواز داد مرا گفت: پس(۱۹) وجود حق می دعا کنی؟ یعنی پس یافت ما از ما چیزی خواهی ؟ (۲۰) [۱۳۳]

---

(۱) ع: نبودم وکفت (۲) ع: اثاره. (۳) ع وك وسلمی ۲۳۲ و حلیه ۱۰ ـ ۲٤۸: مخبر (٤) کذا در اصل. سلمی وحلیه: فمالی بنعم، مذنأت دارها ، علم ك: فمالی من نعمی بمکة بی علم. (٥) حلیه وسلمی : فلو (٦) حلیه وع وك: این (۷) اصل وك:.طعنوا. سلمی وحلیه : ظعنوا.ظعن: ساروحل (المنجد) (۸) این کلمه در اصل پریده وخوانده نمی شود، از عوكو سلمی وحلیه نوشته شد . (۹) حلیه وسلمی: نعم. عوك: نعمی (۱۰)ك: کفت که ابو سعید خر از کفت که در مسجد حرام (۱۱)ع: بمکه، از بوبکر زقاق بمصر از بوسعید (۱۲)ع: روزی در مسجد نشسته (۱۳)ك: بود حاجیان دعامیکردند، وی کفت (١٤)ع: میکردند نیکو ومی زاریدند (١٥) یعنی عجز وزاری میکرد ند (١٦)ك: من نیز (۱۷)ع: هیچ جیز نمانده مکر یك کوه که نکاه کردم. (۱۸)ك: که مکر کرده هاتفی؟ (۱۹)ع: پس وجود ما دعا میکنی. (۲۰)ع: میخواهی.

وقتی مشایخ فراهم آمده بودند جنید وخراز ورویم و بو العباس عطا ☼ یکی گفت: مانجا من نجا الا بصدق اللجا(۱)، لاملجاء ولا منجاءمن الله الاالیه.

دیگری گفت: ما نجا من نجا الا بصدق الحیا، یعلم بان الله یری (۲)

سدیگر (۳) گفت: مانجی(٤) من نجا الا بصدق النقی(٥) و تزودوا فان خیر الزاد التقوی (٦) چهارم گفت: مانجا من نجا الا بصدق الوفا، و الموفون بعهدهم اذاعاهدوا(۷) لبعضهم:

وفاؤك لازم مکنون قلبی وحبك غایتی والشوق زادی

شیخ الاسلام گفت: که(۸) مگر خراز باشارت او، ووا سطی بابسط(۹) او، (و) قرافی (۱۰) واصولت او (۱۱) یانه، مرا دل برهمه سوزد.

شیخ الاسلام گفت: خراز را از مصر بیرون کردند، پرسیدند (۱۲) از وی، که ترا بچه بیرون کردند؟ جواب (۱۳) داد: که من گفتم، میان من وحق حجاب نیست (١٤).

شیخ الاسلام گفت: او نه من رامی گفت، کهازو محجوب بود، او من را می گفت که ازو نه محجوب (١٥) بود. خراز چون بمصر شد در محنت (١٦) صوفیان، ویرا گفتند: ای سید قوم! چرا سخن نگوئی؟ گفت: این قوم از حق غایبند. ذکر حق باغائبان غیبت است.

خراز گوید: که مرد (۱۷) بنهایت این کار رسد، ویرا خلل او گنند تادران مشغول شود، تابیالا کم نگرد. [١٣٤]

---

(۱) لجاء: پناه بردن واعتصام. (۲) ع: الم یعلم بان الله یری. قرآن، العلق ١٤ ج ٣٠ (۳) ك: دیگر کفت (٤) در املای کلمات، صورت اصل رانقل کرده ایم مثل نجا، نجی (٥) ع: التقی (٦) قرآن، البقره، ۱۹۷ ج ۲ (۷) ع: سوم بجای چهارم وچهارم بجای سوم است. (۸) ع: که خراز. ك: که اکر نه خراز باشارات او (۹) در اصل نقطه ندارد. (۱۰) ع: قوا می باصولتااو (۱۱) ك: باصولت او (۱۲) ك: از و پرسیدند که ترا (۱۳) ك؛ کردند، کفت که. (١٤) ك: حجاب نمانده (١٥) ك: محجوب نبود (١٦) ع: در محبت (۱۷) ع: که مرد می بنهایت

شیخ الاسلام گفت: که بو بکر کتانی نامه نبشت (۱) به بو سعید خراز (۲) بمصر، کی تاتو (۳) از ایذر (٤) برفتی، درمیان (٥) صوفیان عداوت ونفار (٦) پدید آمد، والفت برخاست وی جواب نوشت: (۷) که آن رشک حقست برایشان، تابایکدیگرموانست ندارند. بوالحسن مزین گفت (۸): کی روزی که درمیان صوفیان نفار (۹) نبود، آن روز بخیر ندارند.

شیخ الاسلام گفت: که این نه آنید (۱۰) وآن نه این، نفار نه جنگ گری (۱۱) رامیگویند کی آنید که تابك (۱۲) راگویند که کن ومکن. وازیکدیگر درخواهند تاصحبت بماند (۱۳)

الوجد یطرب من فی الوجد راحته

والوجد عند وجود الحق مفقود

قد کان (۱٤) یطربنی وجدی فاذهلنی

عن رویة الوجد من بالوجود (۱۵) مقصود (۱٦)

☆ ☆ ☆

---

(۱) ع وك: نوشت (۲) ع: خراز که تاتو (۳) ك: که تاتو برفتهٔ، در میان (٤) یعنی اینجا (٥) ع: درصوفیان (٦-۹) ع: مکرراً نقار نوشته شده (۷) ع: نبشت که ازرشك (۸) ك: گوید (۱۰) اصل: انید. ظ: آنید بمعنی آنست. ن ۷۷: شیخ الاسلام گفت: نقار نه جنگ گری را گویند. نقار آنست که بایکدیگر گویند که کن ومکن.. تا از عهدهٔ حق صحبت بیرون آمده باشند.

(۱۱) ع: نقار نه جنکری (۱۲) ع: که یکدیگررا کوینده ك: تا بایکدیگر کویند (۱۳) ن: ومن الاشعار المنسوبة الی الخراز. ك و ع: وانشد ناللخراز (۱٤) ع: این بیت ندارد (۱۵) ن: من بالوجد (۱٦) این ابیات به جنید نیز منسوبست وکلاباذی آنرامی آورد، وگاهی به حلاج نیز نسبت کنند، بیت دوم آن چنین نیز نقل شده:

قدکان یوحشنی وجدی ویؤنسنی — برویة الوجد، من فی الوجود موجود

(دیوان حلاج ص ۱۱۵)

درمصباح ۱۳٤ بنام جنید چنین است:

قدکان یطربنی وجدی فافقدنی — عن رویة الوجد، من فی الوجد موجود

والوجد یطرب من فی الوجد راحته — والوجد عند حضور الحق مفقود

الذکر(١) یونسنی والو جدیطربنی
والحق یمنع (٢) عن هذا و من ذاکا
فلیس و جـد و لا سـرا سـر بـه
حسبی فوادی اذ نادیت لبا کـا (٣)

شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله روحه: کی آن علم که یوسف حسین رازی ☼ وجنید گفته،(٤) نه‌آن علم‌است کی‌تودانی ، که آن علم اینکا ر ست ، (٥) هرچیز کی ازالله درگوش مقامست ودرسر نشان است،زیردو حرفست : یکی [١٣٥] آنست که‌سر ازوست، وآن علم اولینست (٦) [١٣٥] ددیگرعلم قربست . شیخ‌الاسلام گفت که :

حمادقرشی (٧)

کنیت اوابو عمرواست، مردبزرگ بوده، جنید باومی‌شد (٨)ی بغداد یست . شیخ بوالعباس نهاوندی ☼ گوید: که استاذ من گفت جعفر خلدی☼ که چند روزبرامد که‌شیخ بوعمر وحماد قرشی (٩) ندیده بودیم، بدر سرای وی شدیم، اونبود بنشستیم تادرامد (١٠)، درحجره شدیم،وی‌بیرون آمده‌بود (١١)، که‌چیزی خوردنی‌نداشته بود(١٢)، مقنع (١٣) از سر اهل‌باز کرده‌بود (١٤) وبچیز (١٥)بداده درآورد، وبه پیش قوم نهاد. مردی‌درآمد، سی دینار درآورد،

---

(١) دراسرارالتوحید ٣٠٨ این دو بیت چنین است :

الذکر یمنعنی وا لجود یطمعنی والحق یمنع عن هـذا وعن ذاکـا
فلا و جو د و لا ذ کر اسیر به حنمی فوادی اذنا دیت ایا کما

نسخه ك‌آین دو بیت ندارد. (٢) ع: یمنعنی (٣) ع: نادیت ایاکا (٤) ع : گفتند نه‌علمیست ك: گفته‌اند‌نه علمیست (٥) اصل:انکار ست هم بنظر می‌آید . ع‌وك: این کارست (٦) ع‌وك: علم اولیت است .

(٧) رك: ن٧٩٠ (٨) ك: بوی می شدی (٩) ع : قرشی‌را (١٠) ع: تابیامد (١١) ع: بیرون آمدجندروز برامده بودکه چیزی .ك: وی بیرون رفت اندرون‌پربرامده بود؟ (١٢)ك: نداشت. (١٣)یعنی‌چادر (١٤)ع : باز کرده‌وبجیز.ك: وبحیزی بداد . (١٥)اصل: محبر ن:وفروخته وبچیزی داده‌درآورد.

اورامی داد، وی می پیچید (١). آخر سو گند خور د و نه پذیرفت، ا هل او از خانه(٢) گفت: امروز مقنعهٔ من فروخته‌است، نگر که چه‌میکند!

جعفر خلدی گوید: که‌باجنیدشدم، اورا(٣) باز گفتم جنیداورا بخواند گفت: علم آن (٤) بامن بگو! گفت: ببازار شدم و آن مقنع د لال را دا دم (٥) فازو گشت(٦) وبفروخت. آواز (٧) شنید م کی گفتند: بهر (٨) ما را کردی، جواب آن بتوایذ (٩) آن‌سی دنیا ر جواب آن‌بود، ازان بنه پذیر فتم (١٠).

جنید اورا گفت: اصبت. شیخ‌الاسلام گفت: نگر(١١) کدبپا داش غره‌نگردید.

بوعمر واکاف (١٢)

[١٣٦] بوده‌باندلس، جنیددیده‌بود. شیخ‌الاسلام گفت: که‌بوبکر قبانی مرا گفت: که بوعمر و اکـاف گفت: که‌ازجنید پرسیدند، کی‌فقرمه یاغنا؟ گفت: الفضل فی‌النقی (١٣) لافی فقر (١٤) ولافی‌غنی.

بوعمر ومروزی (١٥) را گفتند: کی مابر چه فراهم آ ئیم؟ گـفت؟ برتواصی، که یك‌دیگر را پند دهید وتواصوابالحق‌وتواصوابالصبر. (١٦)

بوعمر وزجاجی ✿ گـوید: ار بشریة من‌ذرهٔ کم شود، دوستر (١٧)

---

(١) ك: میداد ونمی‌ستد آخر (٢) ع: از خانهٔ بیرون گفت. ك: ازخانه گفت که‌می‌بینید که‌چه میکند که مقنع من بفروخته است نکوید که‌جه میکند. ن: از خانه آ واز د ا د (٣) ك ؛ و یرا گـفتم (٤) ك: علم ا ین (٥) ك: دادم وی‌بفروخت (٦) اصل: فازوکست: ن: دلال رادادم کزو برامد و آنرابفروخت. تعبیر جامی نیز واضح نیست، ع: فازو گشت یعنی با او گشت، و گشت درینجا بمعنی گردش وسیر ا ت، چنانچه گویند ‹احمد دربازار میگشت› (٧) ع وك: آوازی

(٨) ك: گفتند که اگر برای ما کر دی جواب آن تر است. (٩) اصل: ایذ. ن: بتو آید. ع: اید (١٠) ن: که‌ازان نپذیرفتم. (١١) ع: نکرید. ك: نکربپا داشت غره نکردی. (١٢) اکاف: پالان ساز (المنجد وسمعانی)

(١٣) ك: فی البقالا فی‌الفقر ولافی الغنا (١٤) ع: لافی‌الفقر ولافی‌الغنی

(١٥) ك: مروزی بوده‌ازین طایفه ویرا گفتند، (١٦) قران، العصر ٣ ج ٣٠

(١٧) ع: دوستر دارم که برآب بروم. ك ؛ دوستر دا ر م ازا نکه برر وی آب.

ازان دا رم کـی برآب بروم. شیخ الاسلام گفت کـی بوعمر ونو قا نی(١) گفت(٢)در کتاب محبة الظراف : شق الذیل من هیجان الطرب وشق الجیب(٣) من غلیان الکرب.

ومن الطبقة الثانیه ایضا ابو الحسین النوری(٤)

نام وی احمد بن محمد (٥) و گویند : محمد بن محمد ، و احمد در ستر است (٦) معروف بابن البغوی ، اصل وی از بغ شور (٧)است و منشاء و مولد وی ببغداد بود ، از اجلهٔ مشایخ قوم بو ده عا لم است. گو یند کس نبوده نیکو طریقت تر و نیکوسخن تر ازو.

مشایخ بغداد گفته اند(٨) نوری را که: صاحب الوفاء، والجنید ✿ صاحب الحرمة ، وروبم ✿ صاحب الادب، والرودباری ✿ صاحب الحفاظ، والشبلی ✿ مستغرق فی وجده، [١٣٧] وابن عطا ✿ صاحب غیرة ونوری صحبت (٩) [١٣٧] کر ده بود باسری سقطی ومحمد علی (١٠) قصاب واحمد(١١) بوالحواری ✿ دیده بود، وذوالنون

---

(١) اصل وع وك : نوقانی که صحیح آن نوقاتی است (رك : مقدمه)

(٢)ك : نوقانی بوده اوگفته در (٣) ع : جای این کلمه سپید است (راجع بنام کتاب رك : مقدمهٔ کتاب) (٤) رك : ن ٨٠ ، صفه ٢ ـ ٢٤٧ ، تذ کـر ٢ ٥ ٣٨ ، خزینه ٢ ـ ١٦٩ ، اللمع ٢٦ ـ ٣٠٥ ، ٤٠٧ وغیر ه ، فر دو س ٢٤٥ ، ٤٢٣ ، سمعانی ٥٧٠ ب،شرح تعرف ١٠٢ ، حلیه ١٠ ـ ٢٤٩ ، سلمی ١٦٤ ببعد ، شعرانی ١ـ٦٢، المنتظم ٦ ـ ٧٧ ، تاریخ بغداد٥ ـ ١٣٠ ببعد، البدایه ١١ ـ ١٠٦ ، سیر اعلام ٩ ـ ١٥٦ ببعد ، مصباح ١٣٥ ، ٣٧٠ ، ٤١٧ وغیره ، سیر ٥ ٥٨ ـ ٥٩ ، (٥) در سمعانی ٥٧٠ ب نام وی ابو الحسن محمد بن محمد است ، که بسبب نورروی وحسن اورا نو ری ، گفتند . درشرح تعرف نام او ابوالحسین احمد بن محمد بن عبدالله نو ری آ مده (ص ١٠٢) (٦) ع : درستر ، معروف (٧) بغشور : بضم شین شوری بود درخراسان بین هرات ومرو ، که در صحرای خشك واقع بود ، ودرختی نداشت ، منسوب بآن بغوی است (مراصد) (٨) ع و ك : گفته اند ، النوری صاحب (٩) ع : مصاحبت کرده . ك : صحبت داشته بود .

(١٠) ع : ومحمد بن علی (١١) ع واحمدبن الحواری ك :واحمد بوالحواری وذوالنون مصری واقران جنید بوده وتیزوقت ازجنید بود بعلم مه بودونوری بزندگانی

مصری ✿ دیده بود . ازیاران جنید بوده ازا قران او ، ونیزوقت ترازجنید بود جنید بعلم مه بود ، ونوری بزندگانی وی شور داشت

وقتی ازجنید (۱) چیزی پرسیدند ازصبر وتو کل ، جنید آهنگ کرد که جواب گوید . نوری گفت : مگو ! بانگ بروی زد گفت (۲) : نه تووقت‌محنت صوفیان‌بیك‌سوی شدی (۳) ودست درداشمندی زدی (٤) مگوی!

سی سال یك سفر کرده بود ، پیش ازجنید بر فته از دنیا ، سنه خمس وتسعین (٥) ومائتین (وجنید در سنه سبع) (٦) . چون نوری بر فت جنید گفت : ذهب نصف هذا العلم بموت النوری . (نوری و جنید (۷) را ببغداد طاوس العباد . می گفتند) (۸)

وقال ابو احمد المغازلی✿: مارایت احد قط اعبد من النوری . قیل ولا الجنید؟ قال و لاالجنید .

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: که نوری ابد (۹)، تسبیح داشتی دردست،ویرا گفتند: تستجلب (۱۰) به الذکر؟ (وی گفت: لابل استجلب(۱۱) به الغفله گفت (۱۲): باین تسبیح می خواهی که الله در یاد تو بود؟ گفت: باین تسبیح می‌غفلت جویم(۱۳) .

[۱۳۸] (بو حمزهٔ بغدادی گفت : لولا الغفلة لمات [۱۳۸] الصد يقو ن

(۱) ك : و قتی از جنید از صبر و تو کل چیزی پر سید کسی ، جنید خواست که جواب (۲) ع: گفت بو قت محنت . ك : گفت تو وقت محنت کشیدن صوفیان . (۳) ع وك : بازشدی . (٤) ع: زدی مگوی سخن این طایفه را نوری سی‌سال . ن : سخن این طایفه مگوی . (٥) وفی تاریخ الیافعی انه توفی سنه ست وثمانین ومائتین . سلمی : مانند متن (٦) ك : کلمات بین قوسین ندارد . (۷) ع: جیند را طاوس العباد (۸) ك: کلمات بین قوسین ندارد . (۹) کذا دراصل . ع: نوری ابدا تسبیح ... ن : نوری همیشه تسبیح داشتی دردست . (۱۰) ن : تستجلب الذکر . در اصل ج نقطه ندارد . (۱۱) اصل : استحلب ، ن: استجلب الغفلة (۱۲) ك: گفتند . (۱۳) ن : غفلت میجویم .

من روح ذکرالله) (۱)

شیخ الاسلام گفت: چنان کن، کی تفرقهٔ تو درخدمت بود، تاانفراد تو درصحبت بود. بوالحسین(۲) نوری گفت: لایغرنك صفاء العبودیته فان (۳) فیه نسیان الربوبیة.

(شیخ‌الاسلام گفت) (٤) بوزرعهٔ طبری ٭ گوید: کی فرابوالحسین(٥) بغدادی گفتم. که ازنوری مراسخن بگوی، گفت: فرانوری گفتند (٦) کی‌الله به چه شناختی؟ گفت بالله. گفتند: پس عقل چیست؟ گفت: عاجز است، راه ننماید (۷) مگر برعاجز. سخن ابراهیم دهستانی(۸) ٭ که جز ازو نشناسد، یعنی اوباو بتوان شناخت.

شیخ الاسلام گفت. که‌عقل حیلتست، مایهٔ نبیت(۹)است، نورمعرفت ازو، عقل مخلوقست بمخلوق خالق بنتوان(۱۰) شناخت. عقل‌رسوم این‌جهانی رابکار آید (۱۱) باواو بتوان شناخت (۱۲)، وبسخن اوو کتاب‌اوو نورتعریف‌او.

ذوالنون مصری گفت: کی‌الله تعالی عقل بیافرید، گفت: بنشین؟ بنشست گفت: برخیز؟ برخاست. گفت برو؟ برفت. گفت بعزة‌من که‌هیچیز نیافریدم (۱۳) نیکوتر ازتو بر (۱٤) من کیم؟ گفت: ندانم و یرا کحل کشیدبنور (۱٥) وحدانیت وتعریف. گفت: من کیم؟ گفت: خدا. (بگفت:(۱٦) که عقل بنور تعریف محتاج وعقل [۱۳۹] آنرا حیلت. پس مایه آنست [۱۳۹]

(۱) ك: جملات بین قوسین ندارد. (۲) ك: ابوالحسن. (۳) ك: فانه (٤) ك: کلمات بین قوسین ندارد. (٥) ك: ابوالحسن. (٦) ع: گفتند که بچه شناختی گفت گفتند؟ (۷) ك: راه نماید مگر بعاجزی ویرا پیش‌سیاف (کذا) بردند گفت: ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف ٭ سقا فی مثل ما یشرب فعل الضیف بالضیف ٭ فلمادارت الکاس دعابالنطع والسیف ٭ کذامن یشرب الراح مع التنین فی‌الصیف. شیخ الاسلام گفت عقل مخلوقست. (۸) ع: دهستا نیست که‌جز زواو نشناسد. (۹) نبیت: یعنی آگاهی و خبر داری. (۱۰) اصل: نبتوان (رك فر). (۱۱) اصل: ایذ. (۱۲) ع: باو بتوان شناخت سخن‌او وکتاب. (۱۳) ك: نیافریدم‌ازتو نیکوتر، گفت من کیم. (۱٤) ع: نیکواز تو گفت من کیم. ازتوبر: یعنی ازتوبالاتر. (۱٥) ك: ارنور. (۱٦) یعنی‌ذوالنون گفت،

نه‌این، که‌این حیلتست. اگر کسی جامهٔ خرد بصد دینار، بسوزن محتاج بحبه. (۱) بدان که نه ازبهر آنرا که بآن محتاجی مه باشد، کی ما یه (۲) نه آنست آن سوزن حیلتست دوخت دیبا را، عقل حیلتست (۳) دانستن را، که باین عقل خود خطاب نیست) (٤).

بوالحسین نوری گفت: هر که الله خودرا از کسی باز پوشد، هیچ دلیل وخبر اورا باونرساند: (٥).

اذا استتر (٦) الحق عن احد لم یهده استدلال و لاخبر

شیخ الاسلام گفت: کسی جوانی خراسانی آمد با برهیم (۷) رقی قصار ☆ دمی گفت (۸) میخواهم که بو الحسین نوری (۹) ی ببینم (۱۰) گفت: او که سه سال (۱۱) بنز دیك ما بود، هیچ ازدهشت بیرون نیامد. یکسال گرد شهر میگشت باکس نیامیخت دوسال درویران (۱۲) خانه بکرا گرفت، هیچ بیرون نیامد مگر به نماز ویك (۱۳) سال زبان باز گرفت وباکس سخن نگفت. (١٤) گفت: اومیخواهم. گفت: آری! دلالت کرد براو، شد پیش نوری اول‌سخن که نوری (۱٥) گفت گفت: باکی صحبت کردهٔ؟ گفت: باشیخ بوحمزهٔ خراسانی☆ گفت: آن مرد که از قرب می‌نشان کند و اشارت کند؟ گفت: آری! گفت که بازو (۱٦) شوی، ویراسلام کن و بگوی:

---

(۱) ع: بحبهٔ بدانکی نه از بهر (۲) ع: که مایه آن نه آنید آن سوزن
(۳) ع: حیلت عقل است دانستن. (٤) ك: سطور بین قوسین ندارد
(٥) ع: نرساند وانشد: اذاستر. (٦) ن: اذاسرالحق. (۷) ع وك: باابراهیم قصار رقی گفت. (۸) کذا دراصل شاید (ومیگفت) باشد. (۹) ع: نوری رابینم. گفت: سه سال. ك: نوری را به بینم، گفت اوسه سال. (۱۰) ن: نوری را ببینیم دراصل نقاط ندارد. (۱۱) ن: اوچند سالی نزد یك ما... اما کلمه دهشت بمعنی بیگانگی فارسی است (زك فر). (۱۲) ن وع وك: درویرانه (۱۳) ع وك: وسالی زبان. (١٤) ع: نگفت گفتم او میخواهی گفت آری، دلالت کردم براوشد. ك: نگفت گفت میخواهم که ویرا بینم دلالت کرد براو، شد، اول سخن که نوری ویرا گفت آن بود که باکه صحبت داشتهٔ، گفت. ن: آن جوان گفت البته میخواهم که اورا ببینم. (۱٥) ع: نوری ویرا گفت که باکه مصاحبت کردهٔ. (۱٦) ع: که بازشوی. ن: چون باو رسی.

[١٤٠] که ایذر کـه مائیـم قرب قرب و بعـد بـعد اسـت (١) [١٤٠]
ابن الاعرابی ✿ گوید : کهقرب نگویند تامسافت نبود ، آخردو گانگی
بجا بود (٢) که بنگری قرب بعد است . بعدك منی هوقربك .. البینان
نوری ✿ گوید: که یك (٣) ساعت ازعارف، برمولی گرامی ترازتعبد
متعبدان هزار هزار سال. وقتی نوری گفت سمنون ✿ راامام محبت: (٤) که ازدوستی
سخن گوی ! سمنون گفت : ازدوستی اوترا ، یا ازدوستی تواورا ؟ گفت (٥)
نه ازدوستی اومرا. سمنون گفت: طاقت نداری، ونه در آسمان وزمین چیزو کس!
نوری گفت : دی همه روز باخضر میگفتم ودوست می شنید ومی پسندید
یانه ، زبان من خشك گردید . شیخ الاسلام گفت : که نوری از وجد
میگفت وسمنون ازرشك. سمعت شیخ الاسلام رضی الله عنه یقول سمعت ا بالقاسم
بشر بن محمد بن عبدالله بن عبیدالله الخطیب الصوفی السیاح (٦) الا بیوردی
(٧) فی رجب سنه اربع عشرة وار بعمائة، یقول سمعت اباعلی المغازلی الاصم
البغدادی ✿ بالاهواز و کان اتاعلیه مائة سنه، یقول سمعت اباالحسین النوری یقول (٨)

[١٤١] بناجیك (٩) سر قام فی القلب قائمة (١٠) علی فوت قلب فیك ضلت عزایمه [١٤١]
اذا رمت عقد الشیء منی حللته وتعقد (١١) ماتحلله سری فتبرمه
فکیف احتیالی بالذی (١٢) انا طالب اذا کنت خصما (١٣) بالذی انت حاکمه

---

(١) ن: اینجا که مائیم قرب بعد بعدست .
(٢) ع وك : بجای بود . ن : تامسافت نبود وتامسافت بود ، دو گانگی بجای بود ، پس قرب بعدبود (٣) ع وك : که ساعتی از (٤) ع : محبت که ازدوستی اوترا ؟ ك : سمنون راکه ای امام محبت ! (٥) ع: گفت ازدوستی
(٦)ك : السیاحی . (٧) کذا دراصل این شخص همان ابوالقاسم بوسلمه باوردیست از اساتید شیخ الاسلام. رك : حاشیه (ص ٣٦٢و٤٢٥) زیرا باورد وابیورد نامهای يك شهر است درخراسان بین سرخس ونسا (مراصد) (٨) ك : قال، شعر :
(٩)ازین ابیات دوبیت اول وسوم در (ص ٤٢٥) مکرر آمده است .
(١٠) حرف اول این کلمه دراصل نقاط ندارد ، در (ص٤٢٥) قائمة است. ك : ماتمه
(١١) ع : و نعقد مایحلله ؟ ك : وتعقد مایحلله (١٢) در (ص ٤٢٥) فی الذی انت طالب (١٣) در ص ٤٢٥ خصمی

قال النوری : الذکر ماغاب الذاکر فی الذکر. وقال الشبلی ؛ الذکر مالاذکره . وقال ذوالنون ؛ الذکر وجود المذکور . وقال النوری : حلاوة الوصول ممزوج بمرارة الانقطاع . وسئل النوری عن نعت الفقیر المتحقق فی فقره فقال : السکون عند العدم ، والبذل و الایثار عند الوجود (١) وقال النوری : نظرت یوماً الی النور ، فلم ازل انظرالیه حتی صرت ذلك النور .

نوری گفت : کی معصیت خداوند ، تهمت طاعتست ، وطاعت خداوند تهمت معصیت .

ومن طبقة الثانیه جنیدبن محمد (٢) القواریری (٣)

ابوالقاسم الزجاج الخزاز (٤) سیدالعارفین رحمه‌الله گویند که پدر وی جام (٥) فروختید بآن قواریر (ی) خوانند . گویند که اصل وی از نهاوند (٦) بود ، وجای (٧) ونشست ببغداد بود ، و فقیه بود بر مذهب (٨) بو ثور (٩) مهینه شاگرد شافعی . و فتوی وی دادی (١٠) ، و با سری سقطی و حارث [١٤٢] محاسبی و محمد قصاب ؛ صحبت (١١) کرده بود [١٤٢] و شاگرد

---

(١) ع: وجود الوجود (٢) ع. محمدالبغدادی (٣) رك:ن ٨١ ، کشف باب ١١، صفه ٢- ٢٣٥ ، خزینه ١-٨١ ، تذکره ٢-٦ ، اللمع ٢٥ ، ٢٠٩ ، ٤٣٤ وغیره ، فردوس ٧٠ ، ٤٢٥ وغیره سمعانی ٤٦٤ ب ، شرح تعرف ١٠١ ، سلمی ١٥٥ ، حلیه ١٠ - ٢٥٥ ببعد ، شعرانی ١-٩٨ ببعد ، قشیریه ٢٤ ، مرآة الجنان ٢-٢٣١ ببعد ، المنتظم ٦- ١٠٥ ، ابن خلکان ١-١٤٦ ، طبقات الشافعیه ٢-٢٨ ببعد ، تاریخ بغداد ٧ - ٢٤١ ببعد ، البدایه ١١ - ١١٣ ، سیراعلام ١-١٥٥ ، دائرة المعارف بستانی ٦ - ٥٦٧ ، مصباح ٢٠٤ ، ٢٥٨ وغیره ، سیره ٣٧ ، ١٢٤ ، ١٨٩ وغیره ، التعرف ٩ ، ١١ ، ١٢٧ وغیره .

(٤) اصل : حراز ، درسفه وسلمی خزاز است ، جامی درنفحات گوید : وفی التاریخ الیافعی خزاز به خاء معجمه وزاء مشدده مکرره ، کسیکه کار خز میکرد .

(٥) ن : آبگینه فروختی . سلمی ، کان ابوه یبیع الزجاج .

(٦) نهاوند : شهریست ازبلاد جبل بفاصلهٔ سه روزه ازهمدان (معجم البلدان) (٧) ك : وجای نشست (٨) ع : در مذهب ثور (٩) هوابرهیم بن خالد بن یمان ، مشهور به ابوثور کلبی ، یکی ازفقهای مجتهدین است ، که امام احمد حنبل دربارهٔ وی گفتی : از پنجاه سال است که ابوثور را درسنت شناخته ام ، و در صلاح بمنزلت ثوری است در سنه (٢٤٠ ه) ازجهان رفت (خلاصه تذهیب الکمال ل ١٥)

(١٠) ع : وی کردی. ك : وی کردید (١١) ع : مصاحبت. ك :صحبت داشته بود.

ایشان بود . ووی از ایمهٔ این قوم (١) است واز سادات و مقبول ورهمه (٢) زبانها. گویند کی دردنیا ازین طبقه سه تن بودند که ایشان را چهارم نبود(٣). جنید به بغداد، وبوعبدالله (٤) جلی بشام، وبوعثمان حیری بنشاپور ☼

شیخ بوجعفر حداد ☼ گوید ار عقل مردی بودی در صورت جنید بودی (٥) درسنه سبع وتسعین ومائتین (٦) برفته از دنیا، وپسر وی برو نماز کرده، روزنیروزخلیفه (٧) روز شنبه و گویند کی آخر روز آدینه برفت، وروز شنبه دفن کردند .

کسی (٨) آن شب بخواب دید مصطفی صلی الله علیه سلم که می شتافت (٩) آنکس ویرا گفت (١٠) یارسول الله کجا می روی؟ چنین گفت (١١) کی بجنازهٔ خلیفه می شتابم کی برفت. دیگر روز آنکس در بغداد میگشت وبرمی پرسید (١٢) ارخلیفه. گفتند: سلامتست. آخر شنید کی جنید رفته بود(١٣)، مصطفی صلی الله علیه وسلم ویرا گفته بود خلیفه (١٤) .

شیخ الاسلام گفت: قدس الله روحه: کی جنید دکان داشت، روزگار (١٥) چرمینه فروختی سی سال برانجا می نشست تاخلق پندارند (١٦) کی ستدوداد می کند، وهیچ بیع نکردی (١٧) .[١٦٣] [١٠٣]

---

(١) ع: قوم وزسادات ومقبول برهمه. ك: قومست ومقبول برهمه (٢) ورهمه: برهمه

(٣) ك: نیست(٤) ع: وبعبدله جلا (٥) ع: بودید (٦) جامی گوید که همین سنه درطبقات صوفیه ورسالهٔ قشیریه آمده، ولی درتاریخ یافعی ٢٩٨ یا ٢٩٩ هـ است. سمعانی وفات جنیدرا شب نوروز ٢٩٨ هـ نوشته است (انساب ٤٦٤ ب) سلمی: مانند متن .

(٧) ع، روزشنبه و کویند. ك: روز خلیفه شنبه (٨) ك: یکی آنشب رسول علیه السلام رابخواب دید که می شتافت. آنکس گفت یارسول الله کجامیروی؟ گفت بجنازهٔ خلیفه. دیکرروز (٩) ع: که می شتافتید (١٠) ع : کفتید (١١) ع: گفتید.

(١٢) ع وك: ومی برسید (١٣) ع وك: برفته رحمة الله علیه (١٤) ع وك: ویراگفته بود (١٥) ع: روزکاری جرمینه فروختید. ك: روز کاری جومینه فروشی کردی . (١٦) ع: باخلق، بنداشتند که ستد. ك: تاخلق می پنداشتند

(١٧) ع :نکردید .

وقتی (١) جنید میگذشت نارسیده بود، خرددوازده ساله. سری سقطی ✿ گفت: ارین (٢) غلام بزید، (٣) بمرگ اوتصوف ازبغداد بر خیزد پس (٤) ازاین هفتاد سال ببود، جنید سر این طایفه گشت (٥). وهمه باو نسبت کنند چون خرازورویم ونوری ✿ وآن قوم که درایام اوبودند. واول کسی اید که این علم راترتیب نهاد(٦)، وبسط کرد وکتب ساخت درین باب.

شیخ الاسلام گفت کرم‌الله وجهه: که استاد این قوم جنید بود (٧) اول کسی که برمنبر آشکار (٨) ازین سخن گفت. بوالعباس عطا ✿ گوید: امامنافی هذاالعلم ومرجعنا والمقتدا به‌الجنید (٩).

شیخ‌الاسلام گفت عظم الله کرامته واکرم منزله: کی خلیفهٔ ببغداد(١٠) رویم ✿ را گفت: ای بی ادب! وی گفت: من بی ادب (١١) نیم، با جنید صحبت کرد (١٢) جنید شبانروز چهارصد رکعت نماز (١٣) ورد داشت، جنید را طاوس‌العباد، میخواندند جنید گفت: ار (١٤) از ورد من چیزی فایت شود، قضا نتوانم کرد، که از اوقات‌من هیچیز بسر نماند که‌قضاء آن‌باآنجا بنهم (١٥)

شیخ الاسلام گفت رضی الله‌عنه: کی جنید را پرسیدند: که‌علم حقیقت [١٤٤] چیست؟ گفت آن علم (١٦) [١٤٤] لدنیست ربانی صفت،

---

(١) ك: روزی جنید میگذشت دوازده ساله‌بود. سری (٢) ارین: اگر این
(٣)ع: مرید(بمیرد) بضمهٔمیم (٤)ع: از بس‌آن بهفتاد.ك: بس‌ازهفتاد (٥)ع: طایفه آید.ك: طابفه‌اید (٦) ك:ترتیب داد. (٧) ع: جنید آید. اول کسی که برمین؟ برمنبر اشکارا کرد وازین (٨) ك: آشکا را کرد او پید ازین سخن. ابوالعباس (٩) ك: الجنید. کویند خایفه رویم‌را .ع: والمقتدی الجنید.
(١٠) ع: خلیفهٔ بغداد (١١) ع: من‌بی ادبم‌ونیم روزبا جنیدصحبت داشته. جنید شباروزی. ك:من بی‌ادبم ونیم‌روز درصحبت جنید بوده‌ام. جنید (١٢) ن: گفت: من‌بی ادب‌باشم ونیم روز باجنید صحبت داشته ام. یعنی هر کس باوی نیمروز صحبت داشته‌باشد ازوی بی‌ادبی نیاید فکیف که‌بیشتر ..دراصل: صحبت کرد، که شاید صحیح آن‌صحبت کردم بود. (١٣) ك: نماز کردی اورا طاوس العباد میخوانند
(١٤) ع: اکراز. ك: ازاز اوراد من‌چیزی فوت شود. (١٥) ع: بسر نیامده که قضاآنجابنهم.ك: من‌هیچ بسر نیاید. شیخ‌الاسلام. (١٦) ع:علمی‌است‌لدنی ربانی.

این (١) قوم را صفت بشده، (٢) حقیقت بمانده. عام خود حقیقت بنه د یدند (٣) ایشان را صفت پیدا شده. علم حقیقتست و عین حقیقت است (٤) د ر عین (٥) حقیقتست، وحق حقیقتست. علم الحقیقة معرفها (٦) وعین الحقیقة وجودها، وحق الحقیقة الفناءفیها.

علم الحقیقة ماانت له عندالحق، وعین الحقیقة ماانت به من الحق، وحق الحقیقة اضمحلال (٧) فی الحق، الحق مالم یزل الحظ مالم یکن، والعبارة صدف (٨) والرسم معار، (٩)، علم الحقیقة تلبیسه (١٠) عن اسمه. وعین الحقیقة (١١) مراده وحق الحقیقة هو عز ذکره.

علم حقیقت که خلق دانند (١٢) نشان بر تلبیس بر ایشان هم پوشیده، وازانست که اختلاف می برتاود (١٣) عین الحقیقة مراده. اما حکم آن که عین حقیقتست آن الله راست، نه بینی که (١٤) موسی علیه السلام بعلم شریعت خضر را بگرفت که کشتی شکست وغلام کشت، وخضر علیه السلام موسی را بعلم حقیقت جواب داد: کی کشتی معیوب کردم رها نیدن (١٥) را، وغلام کشتم سلامت (١٦) مادروپدر اورا، این علم حقیقت!

غلق العباد (١٧) بالا عمال، والمریدین بالا حوال. و العارفین بالهمم، والحق وراء ذلك کله لیس بینه وبین العباد نسب [١٤٥] الا العناية، ولا سبب الا الحکم ولا وقت غیر الا زل (١٨) [١٤٥]

---

(١) ك : آن قوم (٢) یعنی برفته (٣) ع: عام حقیقت خود بنديد ایشانرا

(٤) ع : وعین حقیقت است و حق حقیقت است . ك : و عین حقیقت و حق حقیقت .

(٥) این کلمه دراصل روشن نیست (درحق) هم بنظر می آید (٦) ع وك: معرفتها

(٧) ع وك: اضمحلالك . (٨) ع : صدق (٩) کذا در اصل و ع وك

(١٠) ع : تنبیه عن (١١) ع : هو مراده عزذکره . (١٢) بعد از کلمه (دانند) نسخه ع بترتیب اصل نیست، ولی چون همین ابحاث درجای دیگر نسخه آمده، بمقابلهٔ آن دوام دادم . ك : دانندایشانست . دریجا ترتیب نسخه ك مانندا صل است .

(١٣) ك : بر ناود ؟ (١٤) ع : که علم موسی (١٥) ع : ر ها نیدم را

(١٦) ع: سلامت دین مادروبدر راورا این علم حقیقت است . ك : سلامت دین مادرو پدر اورا، علق العباد . (١٧) یکی از معانی غلق بگرو رفتن است (منتخب) ع : تعلق . ك : علق (١٨) ع : غیرالاول .

و مابقی فعلم وتلبیس و الاعمال للجزأ، والاحوال المکرامات، والهمم للوصول.

واماحکم حقیقت آنست : که چرا کودك راهدی نداد ؟ یامادروپدر(١) راچرا ازوی نگاه نداشت؟ (٢) ووی زنده. و کشتی را نر هانید تا شکست .و چرا موسی رادیدار ننمود؟ ووی زنده وتوانا، چنانك مصطفی رانمود، و ویرا طاقت برجا، این همه (٣) حقیقتست، وآن حکم و سر ، که حق بآن (٤) یگـانه، واو آنرام ستحق وسزا، در آفریده آنرا جای نیست ، که گر بایستی (٥) دل موسی و صبروی (٦) قوی گردانیدی صحبت خضر را . اما نبایست آن حکم را کی وی دانست . و علم اختلاف از آن معنی بود، کـه آن ا ز عین حکم و محض سر بیرونست . امادرحکم الله تعالی نه تبدیل روا ست ونه اضطراب ونه اختلاف، حکم وی برعزتست ، ورهی (٧) ازان عاجز وعلم حقیقت بررحمت ویست ، ورهی بران مطلع کرد، کی رهی ضعیف وعاجز بود پس علم حقیقت واسطه است میان حکم ومیان شریعت . وعلم دلهاء حق (٨) اسبابست تنهارا، و خلق برانـچه هر چه جز از حق همه در حجابست (٩) و ا ز حق و خلق مشغو ل کرده است ، یکی در کردار ، ویکی دراحوا ل ویکی درهمت. . وحق وراءاین همه است، وحق دلرا آنگاه متحقق گردد(١٠) کههرچهجزحق (١١)[١٤٦] [١٦]

---

(١) ع وك : یابد رو مـادر ویـرا ازوی نگـه نداشت . (٢) ك : دا شـت

(٣)ع وك: همه عین حقیقتاست (٤)ع : بدان یکانهاست (٥)ك : بایستید

(٦) ع : صبرویرا (٧) ك : وبند.ازان عاجزبود، بس علم خقیقت واسطه است .

(٨) ع وك :دلهاراحق . (٩) ع ، وخلق بهرچه جزوحق درحجابست . ك: وخلق بهرجهجززحق در حجابستازحق . (١٠) ع : وحق آنکاه دل را متحقق کرددکه هـر جه جـز ز حـق نا دیـد ه د ر کـر د ؟ بس ا شا ر ت . ك و آنـکـاه حق دل را متحقق . (١١) ك: جزز حق .

همه (١) نادیده گردد. پس حق دیده (٢) ور گردد. پس اشارت (٣) مسافت درست کردنست، وازدوری سخن گفتن است، واعمال پاداش راست، واحوال نزدیکی راست، وهمت رسیدن وپیوستگی راست ومیان رهی و خداوند سبب نیست مگر عنایت، ونه وقت مگر ازل، و له نشان مگر حکم دیگر همه علمست وتلبیس. وحق الحقیقة هو، وحق حقیقت ویست جل وعز واولوالعلم: علم الیقین. قال: الذین اوتوا العلم: (٤) علم الاخلاص ان الذین اوتوا العلم: (٥) علم الحکمة من قبله علم الحقیقة (٦) و علمناه من لدنا علما: (٧) علم السر.

یکی را علم داده اند خبری، تا گوش شنود، ددیگر (٨) را علم داده الهامی تا دلها شنود، ودیگر (٩) راعلم داده اند غیبی تا جانها شنود. علم سه است (١٠) یکی را علم داده (١١) در صدر، تا زبان گوید کی یکی. یکی را علم داده اند دردل، تابیان کند که یکی دیگر راعلم داده اند (١٢) تا در جان باوقت گوید که یکی.

گویند گان حق ترجمانان (١٣) غیب اند بچهار زبان: عبارت وبیان واشارت وکشف. علم چهار وزبان چهار: عبارت شریعت راست، وبیان حکمت راست، واشارت حقیقت راست، وکشف محبت راست شریعت بروایتست، وحکمت بهدایتست (١٤) وحقیقت برعایتست، ومحبت بعنایتست. علم پنج است [١٤٧] (١٥): علم اشارت [١٤٧] وعلم محبت وعلم حقیقت وعلم معرفت وعلم توحید. علم عادت

---

(١) ك: همه، ندارد. (٢) ك: حق رادیده. (٣) ع: اشارت او مسافت درست کردن واز. (٤) قرآن الأسری ١٠٧ ج ١٥. ك: اوتوا العلم عن الاخلاص مقدم علم اخلاص است ان الذین. (٥) قرآن، الاسری ١٠٧ ج ١٥. (٦) ع وك: اوتوا العلم من قبله علم الحکمة وعلمناه. (٧) قران، الکهف ٦٥ ج ١٥
(٨) ك: ویکی راعلم داده اند. (٩) ع: ودیگری راعلمی. ك: ویکی را علم داده اندسری تاجانها. (١٠) ع: سه آید. (١١) ك: داده اند در صدر، تا زبان کوید یکی راعلم داده اند دردل تابیان کوید یکی راعلم. (١٢) ع وك: داده اند درجان تاوقت. (١٣) ع وك: ترجمان غیب. (١٤) ك: بهدایتو.
(١٥) ع: بنج آید. ك: ازعلم، تا (ولایحیطون به علما) صفحه ١٤٨ در (ك) نیست.

شوید(١)؛محبت علت، ومعرفت رسم، وحقیقت تفرق، وتوحید رسوم، واوجزاء بشوید(٢).

العلم ماقام بدليل ودفع الجهل، والعلم بالله عز وجل خمسة اوجه: علم الفطرة الغيب (٣) بربكم، وعلم الخبر، و علم الايمان وعلم الخصوص وهو علم الخضر يعنى علم الحقيقة، والخامس علم الله بنفسه عز وجل على حقيقة ولايحيطون به علما (٤).

قال الجنيد ؒ: لايضر نقصان الوجد مع فضل العلم، لان فضل العلم اتم من فضل الوجد. وقال الجريرى (٥) ؒ: اربعة اشياء عزيزات فى الدنيا: عالم يستعمل بعلمه (٦) وعارف ينطق من حقيقته وفعله، ومريد ذاهب عن طمعه، ورجل قايم مع الله بلاسبب.

ولسمنون المحب (٧) يصف الوجد والوجود:

هبنى وجدتك بالعلوم وجده (٨)	من ذايجدك (٩) بلا وجود يظهر
ايقظتنى بالعلم ثم تركتنى	حيران فيك ملذذا (١٠) لاابصر
ياغايبا (١١) والدهر يبرز عزه (١٢)	مالاح منك صغيرة (١٣) قدتنهر (١٤)
قدكنت اطرب للوجود مروعا	طورا يغيبنى وطورا احبضر (١٥)

[١٤٨] فنى (١٦) الوجود بشاهد مشهودة (١٧) يفنى الوجود وكل معنى يخطر (١٨) [١٤٨]

---

(١) ع: علم اشارت عادت شوند؟ (٢) ع: جزا و نشو ند. (٣) ع: علم الفطرة الست بربكم: وعلم الخبر فاعلم انه لااله الاهو، وعلم الايمان يعلمون فعلموا، وعلم الخصوص وعلمناه وهوعلم الخضر (٤) قرآن، طه ١١٠ ج ١٦٠.
(٥) ع: الحريرى. (٦) ك: عالم يعمل بعمله. (٧) رك: ص ١٩٩. (٨) ازين ابيات سه بيت درص ٤٧٤ هم آمده بدآن رجوع شود. در اللمع (٢٥٠) نيز بنام سمنون محب آمده باختلاف ذيل: كلمه ووجدها درص ٤٧٤: ورسمهاست، ولى در اللمع: ووجدها. (٩) اصل: در ينجا و درص ٤٧٤: بحدك. اللمع: يجدك (١٠) اللمع: متن ملددا. حاشيه: ملذذا. ع: ملددا (١١) درص ٤٧٤: ياخافيا اللمع: مانند متن. (١٢) درص ٤٧٤: هذه. اللمع: مانند متن (١٣) اللمع: صغيره. (١٤) كذا، نهر بمعنى جريان شديد و فراخى است (المنجد) درص: ٤٧٤ بهراست كه حرف اول نقاط ندارد. اللمع: يبهر. ع وك تبهر
(١٥) اللمع: احضر. اصل: احصر (١٦) ع: بافن (١٧) دراصل مسوودة نوشته شده وبالاى آن بخط جديدى (موجودة) نوشته اند. اللمع: مشهودة ع: موجودة
(١٨) اللمع: يحضر. اصل وع: مغنى نخطر. ك: معنى نخطر.

طرحتنی فی بحر قدسك سابحاً ابغیك (١) منك بلا و جود یظهر .

شیخ الاسلام گفت : کی جنید (٢) را گفتند ، که این علم از کجا (٣) می گوئی ؟ گفت : اراز کجابودی برسیدی . سئل الجنید ؒ عن النهایة فقال الرجوع الی البدایة .

سهل تستری ؒ که می برفت از دنیا گفت : هیچکس ما نده است (٤) که از ین علوم سخن گوید ؟ گفت (٥) : جوانیست ببغداد (٦) جنید ی خوانند. وی گفت : جنید برخاست یعنی پدید آمد ؟ گفتند : آری ! سهل سجود شکر کرد وجان بداد (٧)

جنید گوید : هفت ساله بودم ، پیش حلقهٔ سری سقطی ؒ فرا دوستم (٨) دربازی ، مرا باز خواند ، سلام کردم ، وی سخن می گفت ، تنگ (٩) بایستاده بود ، مرا گفت : (١٠) ای پسر ! شکرچیست ، توکل چه بود ؟ گفتم : کی عطاء وی درمعصیت بکار نبری . سری گفت : روز بود (١١) که نصیب توازالله (١٢) ، نصیب زبان توبود .

شیخ الاسلام گفت : که بوبکر نصرقبانی ؒ مرا گفت ، که بوعمرو اکاف ؒ گفت مرا باردن ، که جنید گفت : که تصوف آنست که ساعتی بنشینی باالله بی تیمار . شیخ الاسلام گفت کی بی تیمار چه بود ؟ یافت [١٤٩] بی جستن (١٣) بود [١٤٩]

---

(١) اصل : الفیك ؛ اللمع : مانندمتن . ع : اطرحتنی الخ ... (٢) درنسخه ع این عبارات مربوطست به (تجلی اعظم گوید) ص ١٦١ . ك ، جنید را پرسیدند که (٣) ع : از کجا گوئی (٤) ع : ماند. که ازین . ك : هیچکس نیست در دنیا که ازین (٥) ع: گفتند (٦) ك: ببغداد او را جنید (٧) ك : کرد الله تعالی را وجان (٨) کذا درتمام نسخ ، یعنی دویدم (ر ك : فر) (٩) ع : نیك بایستاده بودم . ك : میگفت مرا گفت (١٠) ع : گفت شکرچیست ای پسر (١١) کذا دراصل . ك وع : روزی بود . درصفه ٢ - ٢٣٥ همین مقصد به عربی چنین است : فقال لی اخشی ان یکون حظك من الله لسانك . درتذکره (٢ - ٧) گفت : یاغلام زودباشد که حظ تو ازخدای زبان توبود. ن٨٢ : الشکران لاتستعین بنعمه علی معاصیه . سری گفت : بسیار می ترسم که بهرهٔ تو همین از زبان تو باشد . (١٢) ع وك : از الله زبان توبود . (١٣) : بی جستن ودیدن . ك: بی جستن ودیدار.

و دیدن بی هسکیدن (١) که بیننده در دیدار علتست (٢). جنید گوید : (٣). استغراق الوجد فی العلم خیر من استغراق العلم فی الوجد فرا گفتند: (٤) : نفس چیست ؟ گفت : صدف نور ، صدفی است نور در و پیو ند . جنید گفت : که موافقت بایاران مه از شفقت .

شیخ الاسلام گفت : که طاعت داری مه از حرمت داری .

مسئلة(٥) فی التوحید

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه : کی جنید گفت : سی سا لست ، که برتوحید(٦)چیزی نگفته ام ، حواشی (٧) آن میگویم . شیخ الاسلام گفت : دوتن (٨) دوسخن گفته اند : یکی جنید که گفت : که علمست (٩) که سی سالست که بساط آن برنوشته اند ، ومردمان ازحواشی آن میگویند یعنی علم توحید . من هیچ ندانم (١٠) که وی چه میگوید ؟ که علم تو حید را درزبان هیچ بهرهٔ نیست . ددیگر(١١) بوبکر کتانی ☆ میگوید (١٢) که علم تصوف کمینه آنست ، که تو در نیابی (١٣) ، این نیکو گفته اند (١٤)

وهم جنید گفته است ، که صوفی را سخن نیست . وهم جنید گوید : که هیچ قوم این قوم را بنه بینند ، ابن قوم نهان بینند (١٥) ، خا صگا ن را جزخا صگان نشنا سند [١٥٠]

---

(١) کذا در اصل وك : .ع : هنکیدن . ایوا نوف هسکید ن ر ا بمعنی د ر ك و تمییز نوشته. اماجامی گوید : یافت بی جستن و دیدار بی نگر یستن ، که بیننده در دیدار علتست ... گویا نز د جامی هسکیدن بمعنی نگریستن بود (رك فر) (٢)ك : علت اید (٣) ع : گوید که ازفلاح ویراجه بویست ، کش علت از داروست جنید گوید استغرا ق . ك : مانند ع ... جه بو ست ، (٤) ع و ك : فـر ا جنید گـفتند (٥) ع وك : مسایل (٦) ع: بر توجیزی . ك : درتوحید (٧) ك: ازحواشی (٨) ع: دوسخنست کفته اند (٩) ع: علمی است آنکه سی . ك : علم ايد که سی. (١٠) ك: من نمیدانم (١١) ددیکر دراصل آمده ودرنسخهای دیکر (و دیکر) است ، که شکل اول آن اصح خواهد بود . زیـر ا در پهلوی و دری ددیـکر مخـفف دو دیـکر (دوم) وسدیکر مخفف (سه دیـکر) یعنی سو م مستعمل بـو د (رك فر) (١٢) ع: گـفته (١٣) ع: که درنیا بی (١٤) ع وك : گـفته وهـم (١٥) ع وك : این قوم اینان به بینند

جنید گفت فراشبلی✿ یاشبلی؟ فراحصری✿ گوی که همه سخنان در گوش شود، واین در جان شود (۱). شیخ الاسلام گفت: دانی چرا؟ غایت گوش دل ایذ (۲) و غایت جان دوست .

شیخ الاسلام گفت: کی عبدالله سعید کلاب (۳)، بزهد (٤) نوم بیرون کرده بود (٥) بکلام خود. ویرا گفتند (٦): چرابرصوفیان چیزی ردبیرون نکنی؟ (۷) گفت من ایشانرا علم نشناسم. ویرا گفتند (۸) : اینجا پیر است استاد، وسرهٔ (۹) ایشان ایذ، وویرا علم‌است و اشارت بیرون علم‌عالم. وی‌بیامد وسخن جنید بشنید (۱۰). وازوی سوالها کرد وجواب داد وبرخـاست (۱۱) شاگرد را گفت: که اگر در روی زمین قومست (۱۲) کی کلام مابرایشان برناید (۱۳) اینان اند. وعلم که علم مارد کنند (۱٤) و کم آرد، علوم اینان است . (۱٥)

عبدالله سعید پرسید از جنید: که توحید تصوف چیست ؟ (١٦) جواب داد (۱۷)، در نیافت، این سخن (۱۸) بـگفت : اثبات القوام (۱۹) واسقاط الحدث، ومهاجرة الاوطان. ومفارقةالاخوان، وترك الاعتراض ، وترك‌جمیع ماعلم وجهل (۲۰)

[۱٥۱] گفت: نشان توحید چیست؟ گفت: آنچ (۲۱) بود هست کردن [۱٥۱]

---

(۱) ع‌ك: در جان شیخ (۲) کذا در تمام نسخ، یعنی دلست. (۳) ك :سعد بن کلاب برهر قوم رد برون کرده بود (٤) اصل: نرهد که حرف اول نقطه ندارد. ع: زهد (٥) نوم: نام. نوم بیرون کرده بود یعنی شهرت یافته بود (رك فر) (٦) ع: کفتند که بصوفیان. (۷) اصل: حری.ك: جیزی ردنکنی. (۸) ك: ویرا کفتند ایشانرا استادیست ویرا علمست. (۹) ع : وسر ایشان (۱۰) ك: بشنود (۱۱) ع: بازداد، ك: وی‌جواب بازدادوی‌برخاست (۱۲) ع‌وك: قومی اند (۱۳) ع‌وك: بایشان‌برنیاید (١٤) ع‌وك: کندوکم آرد. (١٥) ك: علم‌اینان (١٦) ع: تصوف‌جیست. ك: که تصوف (۱۷) ك: دادوی در نیافت‌این‌سخنان‌بکفت . (۱۸) ع: سخنان (۱۹) ع‌وك: بکفت: افرادالقدم و اسقاط (۲۰) ك: بعد از این باز همان جمله (شاگرد را گفت تااینان اند) تکرار شده . کفت نشان .
(۲۱) اصل: انج: آنچه

وآنچ پس از آن آوردند (۱) بیفگندن، و از خاندان هجرت کردن ، واز کسان (۲) خویش، فرا بریدن (۳) .

وسئل الشبلی ✿ عن التصوف قال: محو البشریة وتعظیم الربانیه . و قال الشبلی للغلام الخراسانی: یاغلام اجهدان لا تخلو من قدیم، ومالم تزل به قبل ان تکون (٤) مالم تزل وقال الحصری ✿ : ان علیك (٥) یاو لی الا مر (٦) الانفراد، ثم تزورون (۷) الشیوخ عن المعارف، ثم یقفون (۸) علی التفرید باسقاط الحدثان (۹) .

از شیخ بوالحسن سیروانی ✿ پر سیدند : که تصوف چیست؟ گفت : الا نفراد والا فراد (۱۰) یگانه داشتن حدت ویگانه زیستن از خلق .

وقال شیخ الاسلام قدس الله روحه : لاتثبت (۱۱) التوحید الا علی قدم القدم، لایقدم التوحید، الا علی قدم القدم تذکار اولیت ، اشر افست (۱۲) واطلاع بر قعر توحید بود. اویاد دار که او بود جز ازونه (۱۳)، بقعر توحید دیدی، کان الله ولم یکن شیئا غیره، مطالعت اولیت سر همه رشد ایذ ، (١٤) معرفت سبق سر همه هدی ایذ وقت تماخره است (١٥) کاراز ازلست (١٦) [١٥٢] فردابر تو حجتست، صوفی بمنزل رسید برسید (۱۷) . ازسیل چه نشان دهد [١٥٢]

---

(۱) ع: آوردن، ك: از آن بیاوردند بیفکندند (۲) ع : کسان و خویش
(۳) ك: بریدند (٤) ع: ان تکون حتی لکون لم تزل. ك: ان تکون حتی تکون لم یزل (٥) ع: کن علیك باولی الامر. ك: کن علیك باول الامر (٦) در اصل یاولی را باولی هم توان خواند (۷) ع: تذرون (۸) ك: این کلمه نقاط ندارد

(۹) دریتجا برحاشیه ك نوشته شده: شیخ الاسلام کفت: هرکه حق سری او را خواند، او از هرکه جز او هجرت گزید، وهرکه گرد دوستان او گشت در غریبی افتید ، هرکه از نزدیك او آگاه گشت عیش این برو تباه گشت. (۱۰) ع و ك: الافراد والانفراد (۱۱) ع وك: لایثبت (۱۲) ع: اولیت اثر آنست و اطلاع برقعر . ك: اولیت اثر آنست و اطلاع برقعر توحید (۱۳) ك : جز زو نبود قعر توحید (١٤) ایذ: دو بار بمعنی است. (١٥) تماخره: هزل وتمسخر. رشیدی (رك فر) (١٦ ك: کار باز لست از فردا. (۱۷) ع: رسید وبرسید . ك: رسید وپرسید .

کـه بدریا رسید، ار در یافتی سخن پرسید وسئل الجنید عن التوحید فقال : معنی یضمحل فیه الرسوم، ویندرج (۱) فیه العلوم، ویکون الله کما لم یزل وقال رویم۞ التوحید محو آثار البشریة وتجرد الالوهیة. فالوحدانیة بقاءالحق وفناء کل مادونه.

وسئل الحلاج۞عن التوحیدفقال: افراد القدم عن الحدث وقال شیخ الاسلام (قدس الله روحه(۲)): التوحیدنفی الحدث واقامة الازل. وقال:) التوحید تنزیه الله عز وجل عن الحدث وقال انواع التوحیدثلثة: تو حید الشواهد. وهوافراد الصانع وتوحید المعاملة وهو اسقاط الاسباب، و توحید الاسرار (۳) وهو تجریدالقدم.

توحید الاقرار: فمن یکفر بالطاغوت. (٤) وتوحید المعاملة: بیده ملکوت کل شیء (٥) وتوحید الذکر(٦) والرؤیة: ومارمیت اذرمیت: (۷) وتوحید التحقیق: هوالاول وکلمة لبید (۸) توحید العام: ان لیس مثله حد. وتوحید الخاص: ان لیس غیره احد (۹).

اثبات معلومات در توحید، کفر تر ازآن ایذ (۱) کی اثبات مجهولات همه چیزها عبارت آسانست ویافت دشوار. [۱۵۳] [۱۵۳]

---

(۱) اصل: تندرج. (۲) ك: کلمات بین قوسین ندارد (۳) ع : توحیدالاشرار ؟

(٤) قرآن، البقره ۲۵٦ ج۳، ع، ... ویومن بالله. (٥) قرآن، المومنون ۸۸ ج۱۸ (٦) ع: الذاکر (۷) قرآن، الانفال ۱۷ج۹، ع ... و لکن الله رمی

(۸) عوك: لبید: الاکل شیء ماخلاالله باطل. توحید العام. (۹)ك: بر حاشیه: شیخ الاسلام گفت: توحید نه آنست که تو او را یگانه دانی. توحید آنست که تو او را یگانه باشی.

(۱۰) اصل: ایذ، بدون نقطه دوم.

(در وحید(١) یافت و بود(٢) آسانست وعبارت آن دشوار) توحید بواحد قایم نه بموحد. اشارت درملکوت مندرج، واسمادرصفات مندرج وصفات درذات مندرج.

توحید سه است: خلع الانداد (٣) بزبان گواهی دادن که یکی (٤) ودردل یقین دانستن. وتوحید مبلغین (٥): طرح الریاسه، کی همه مقصود آن تو کنی. (٦) توحید مهین: آنست که جزیك (٧) نبود، معروف بود عارف نبود، مقصود بود قاصد نبود. موحد آنید (٨) که او را جز ازو نبود، تاآنگاه که این خودنبود (٩) خود همه او بود.

توحید خود علتست، وحدانیة نه علتست. حدث باتوحید کی آمید(١٠) تجلی درسلطان معرفت جز یك (١١) فرادید نابید (١٢) دیگرهمه بهانه اید. مستغرق درتوحید موحد بود، هر که طالب ازازلست (١٣) متلاشی وفانی دراولست. الاشارة فی التوحید کفر، والی التوحید جحد وعن التوحید توحید تصحیح التوحید بغیر التوحید جحد التوحید.

[١٥٤] باحفص گفت: توحید بتمییز (١٤) ازالله بیزارشدن است توحید خاص [١٤٥] دریك رسیدن است (١٥) توحید خاص خاص دریك برسیدن است بی پیوستن.

(١٦) بایعقوب سوسی ✿ گوید: هر که درتوحیدسخن گوید بتکلف، مشرك است. توحید چیست؟ ان لاقیل و لاقال ولاند و لا امثال(١٧) ولا ارتسام ولا حال، بل لم یزل ولایزال.

(١٨) عیار توحید از عقل بیرونست عین توحید ازتوهم مصون است،

---

(١) ك: جملات بین قوسین ندارد (٢) ع: وبودآن آسانست (٣) ك: است: توحید خلع الانداد وبزبان (٤) ع: که یکی است (٥) ع وك: و توحید میانین (٦) ك: ان بوکنی (٧) ع: جززیك (٨) ع: موجدآنید. (٩) ع: که این خود جزونبود (١٠) اصل: امد (١١) ع وك: جززیك (١٢) ك: نیاید (١٣) ع: طالب ازاست. ك: مطالع ازاست (١٤) ع: کفته: بتمییز ازالله بیزار شد ند. ك، کفته، توحید بتمییزازغیرالله بیزار شدنست. دراصل کلمه بتمیز نقاط ندارد.

(١٥) ع: دریکی. دریك برسیدن است. (١٦) ع: نی پیوستن

(١٧) غ: ولامثال (١٨) ك: ازینجا تا کلمات (بازگویم) سطردوم صفحه ١٥٦ در نسخه ك نیست.

حادث در لم‌یزلی گوم است (١) ازلی درحادث میراث مصطهر (٢) است نه وارث (٣)
الشریعه کلها الخلاص من الوعید، الحقیقة کلها بتصحیح التوحید (٤)
علم حقایق پنج است (٥) : علم اشارت وعلم حقیقت وعلم محبت وعلم معرفت
وعلم توحید . علم توحید چه بود؟ خداوبس ، دیگرهمه هوس، غیراوهمه ناچیز
وناکس، علم توحیداست وعین توحید(٦) وجمع توحید(٧) ووجودتوحید(٨)
وبحر توحید وحق توحید (٩) توحید همه بیکار است (١٠) بل که
وحیداست . تصحیح توحید، بغیر توحید جحد توحید است .

مردان این علوم باز گویم: مرد اشارت برداشته (١١) مرد حقیقت وابسته (١٢)
مرد محبت سوخته مرد معرفت بشسته (١٣) مرد توحید بزدوده .

[١٥٥] عبارت باز گویم : از اشارت آرزومندی ، از حقیقت [١٥٥] بی قراری،
ازمحبت شوردگی (١٤)، ازمعرفت پیوستگی، ازتوحیدبرسیدنی .

هنگام باز گویم: اهل اشارت کی باشی ؟ که انس باجنس خود بود (١٥)
اهل حقیقت کی باشی ؟ که از زندگانی نفور باشی . اهل محبت کی
باشی؟ که بجان (١٦) بجنگ باشی. اهل معرفت کی باشی ؟ که باوصال دست
دردست باشی . اهل توحید کی باشی ؟ که ازخویشتن بخویشتن، خویشتن را
گوم باشی . (١٧)

---

(١) اصل : کوم است ، گم است . (٢) اصل : مصطهر ولی مصطهر صحیح خواهد بود
ازصهر بمعنی خسر، که میراث خسر خیلی از راه ارث نیست، وداماد ازجملهٔ ورثهٔ شرعی
شمرده نمی شود. (٣) ع : میراث مصطهد آنست نه وارث
(٤) ع : الحقیقه تصحیح التوحید (٥) ع بنج اید
(٦-٧-٨) ع : توحید است (٩) ع : وحق توحید همه (١٠) اصل :
بیکسار بدون نقاط دوم . (١١) اصل: داسته (١٢) اصل : واسته
(١٣) غ : نشسته .
(١٤) اصل:شوردکی.ع : شوریدکی (١٥) ك :خود باشی (١٦) ع :باجان
(١٧) اصل : کوم ك :کم باشی ازازل نا طمع بکویم اشارت آنوقت بابی که از

تاریخ باز گویم. اشارت ازبشارت (۱) فا حقیقت. (۲) ز اصطفا صفوت فامحبت. از دیدار و شاهدت فامعرفت. از استغراق حضرت فاتوحید. از ازل محض فاطمع. (۳)

طمع بگویم : اشارت آن وقت یاوی (٤) که مهرازخود سیر (٥) آیی! حقیقت آن وقت یاوی (٦) که غیررا انکار کنی. محبت آن وقت یابی که مهر از خود بر گیری (۷) معرفت آن وقت (۸) یابی که از خبر بر گذری. بتوحید کی رسی؟ کی پاك (۹) برسی (علم عادت شوید (۱۰) ومعرفت رسم، ومحبت علت. وحقیقت تفرق، وتوحید رسوم، واوجر ازو (۱۱)) تا آنگاه که مرد بتوحید [۱۵٦] صوفیان رسد، از گوری (۱۲) بروشاخست (۱۳) توحید صوفیان آنست (۱٤) [۱۵٦] دیده جزیك نه بیند، دل جزیك نداند. جزیك درعلم نیاید (توحید (۱۵) صوفیان که بغایت رسد، زبان گنگ گردد) گراثری گویی (۱٦) زبان ناطق گردد. درتوحید صوفیان عبارت عدوان است، اشارت فریبت (۱۷) است، قصد طغیانست، طلب نشانست، دعوی (۱۸) بهتانست.

توحیدعام چنینست، آن صوفیان خود جز از و نیست. توحید (۱۹)

---

(۱) اصل: بشارب؟ (۲) فامکررا مسنوی (با): رك فر (۳) ع، فاطمع بگویم

(٤) اصل، یا وی. ع، یابی (٥) ك، سر آیی (٦) ك، یابی (۷) ك، که مهرخود بگذری. (۸) ع: آنوقت که ازخبر. ك. یابی خبر بر گذری

(۹) اصل. باك. (۱۰) ع. شوند (۱۱) ك. سطور بین قوسین ندارد.

(۱۲) اصل وع. کوری. ولی گوری بفتحهٔ اول درین کتاب مکرر بمعنی گبری و گبر بودن آمده (رك فر) (۱۳) ع وك. شاخی است (۱٤) ع. آنست که جزیك.

(۱۵) ك: کلمات بین قوسین ندارد. (۱٦) ك: گوئی ناطق کردد (۱۷) ك: قربتست؟ قصه طغیانست (۱۸) ع: از (خلق دا نند) اواسط صفحه ۱٤۵ تاکلمه (دعوی بهتانست) همین صفحه درنسخه (ع) بترتیب نسخهٔ اصل نیست. بعدازکلمات (طلب نشانست برتلبیس بر یشان هم پوشیده) صفحه ۱٤۵ دوام میکند. ك: کلمات (دعوی بهتانست) ندارد. بعد ازطلب نشانست چنین آمده: توحید صوفیان آنست که بغایت رسد کنك گردد. بعدازین مضامین صفحه ۱۵۷ تا اواخر ۱٦۳ (ك) درداینجانیست، و(شیخ الاسلام گفت که جنید گفت که مردمان پندارند الخ صفحه ۱٦۳) دوام میکند. (۱۹) ك: توحید خاص جیست حکم وفقاء این

خاص‌خاص چیست؟ حکم اوست‌وفنای این‌درعلم وعنایت او (۱) وتلاشی این درحکم وانابت اوست ، وفناء این درنیابت (۲) او ، من صحح‌التوحید بجهده اقبح (۳) التوحیدبجحده . لیس العبارة عن النو حید (٤) علم معلو م ، ولاعلی الصمد یة رسم مرسوم (٥) و الناس فی‌نادیته (٦)ینهون ، وعن‌وادی الظنون‌یومون ، والی غایات (۷)المواجیدیشیرون‌وبمجهود السمایات راضون .

عبارت (۸) ازتوحید گر یخت است از تو حید (۹) ، اشا رت از علم تو حید جحوداست ازتوحید ، توحید معلوم کردن بمخلوق ، کفراست . مخلوق کیست ؟ بتوحید واحد اهل است ، درتوحیدفرق میان‌واحدوتوحید کفراست.

[۱٥۷] بیرون آمدن از توحید قطیعتست (۱۰) توحید وتزین [۱٥۷] بتوحید الحاد است. دایری درتوحیدبرالله شوخیست. عبارت درتوحیدنه‌توحید است .حکمت در تو حید ،ضدتوحید است. ازشهادت تا مشا هدت‌بس‌دوراست .

اوکه می گوید : که بتوحید پیوست (۱۱) از خود بر ست ، اوکه می پنداشت : که توحید یافت اوازخود برتافت . اوکه (۱۲)پنداشت : که اورا دید ازخود ببرید، اوکه(۱۳)پنداشت : که باوپیوست ، اوازخود برست، که سبق او راست . توکه می جویی؟ که اوبتونگفت (۱٤) بمهر چه؟ توچه می گوئی ؟ که یگا نه ویکتاست درگفتن (۱٥)، توکه بگفتی که ای ؟ فماذا بعد الحق الاالضلال (۱٦) .

پس یك هست چه بود ؟ هرگز نیست ، پیش از همه چیز اویکی بود ، بهیچ چیزدونشد(۱۷) .الا کل شیء ماخلا الله باطل هرگز کس گفت (۱۸)

---

(۱)ك:عنایت‌اوتلاشی‌درحکم انابت است. (۲) ك :نیابت‌اوست (۳) اصل : اقبح، در (ع) این‌کلمه‌نقاط ندارد . (٤) ك: عن‌التوحیدالتوحید علم‌معلوم وعن‌الصمدیة (٥)ك :موسوم (٦)ك:می‌بادیته (۷)ك :غایة المواجید (۸)ك: عبارات (۹)ع :(از توحید تاجحودست ازتوحید)درع نیست (۱۰)قطیعت. برید گی(رك فر) (۱۱)ع: بتوحید بیاومت ازخود (۱۲ - ۱۳)ع: اوکه می‌بنداشت (۱٤)ع: کفت بمهرتوجه می کویی (۱٥)ع: درکفتن توبکفتن‌که‌ای (٦) قرآن، یونس۳۲ج۱۱ (۱۷) ع : بهیچ د و نشد (۱۸) ع : کفت یکی ا و نبود آنجا او بو د .

کی یکی ، مگر آن یکی ، آنکس که گفت یکی ، اونبود آنجا ار بود که می گفت که یکی . واحد که بود ؟ تو واحد ازعدد همی در ست کنی (۱) ، ازاحد می درست باید کرد ، تو می گوئی که دوم نیست معدود ، رسم هم نیست محدود ، همه اوست وشاهد ومشهود ، محقق بر سم اید راست (۲) امادر حقیقت نیست برسوم هست است (۳) ، اما در اصول نیست آب و گل برجاست .

[۱۵۸] اما آب (٤) وگل نه برجاست،[۱۵۸] د رعدد هست است ، اماد رآمدنیست. (٥) قیمت د ر برابر دیو بر جاست ، اما در برابر حق نیست ، از علقه و نطفه هست است ، ازانجا که علت وبهانه است نیست جاء الحق وز هق الباطل (٦) د. د یدهٔ علت بین هست است ، امادردیدهٔ تحقیق وازل بین نیست ،ار دو روابود ، صدهزار روابود ، وحدانیت عدد تباه کرد (۷) وفر دانیت حدودنیست کرد ، وحقیقت رسوم بشست (۸) و هستی او بحقیقت ، هیچ (۹) بنگذا شت ، ازحقیقت نه دهن (۱۰) از دهن شنود که روح ازروح شنود(۱۱) روح هم بهانه، بل که حق ازحق شنود ، ازحق حزازحق نشنود، بحق جز از حق نگوید ، اما ببهانه می سازد جای ، ای من غلام آن جای !

هرکه از تو حید بخود گفت ، نه از توحید گفت (۱۲) توحید توئی ؛ یگانه دوگانگی بر گرفت ، جان درتوحید شر کست ، زبان و دل ببیهده گی (۱۳) برآمدنیست ، نابوده باهست بوده ، در توحید حروف حجا بست ، رسوم از معلوم نه‌نایب (١٤) است،رسوم درمعلوم علت است ، از عین توحید جزبعات [۱۵۹] عبارت‌نتوان، آنچ (١٥) بیند حق تو، آنچ (١٦) گوید آن‌ در دیداراست (۱۷) [۱۵۹]

---

(۱) ع : ازعدد می در ست کنی (۲) ع : برسم اندرست .
(۳) ع : برسوم هست اما (٤) ع : اما قیمت آب .
(٥) ع . نیست دربرابر (٦) قرآن ، الاسر ی ۸۱ ج ۱٥ (۷) ع. تباه کند
(۸) اصل . شت (۹) ع. هیچ هست بنگذاشت (۱۰) ع. ذهن‌ازذهن
(۱۱) ع. شنود همه بهها نه بلکه حق (۱۲) ع. گفت‌توترا ای یگانه دو گانگی
(۱۳) اصل . بیهده گی ، حرف اول نقطه ندارد . ع. بیهوده گی برآید نیست نابوده باهست (١٤) اصل . نایب بد ون نقاط ، ع . نایب (١٥) اصل: انچ = آنچه (١٦) اصل ، انچ (۱۷) اصل . دندار . ع . دیداررآست است .

وحق در گفتار (۱) وعلم وسخن نه آنست، حقیقت آن او ایذ (۲) عبارت نه اویذ، زبان دران هیچیز است وعبارت خجل، آن نور است از انجا، نه کسب است از ایند (۳). بدیهه هیئت است (٤) نا گاه نگرد، تا اولیت غرق گردد در بحر وجود. الا کل شیء ما خلا الله باطل.

مصطفی صلی الله علیه وسلم نوفاله (٥) انگوید که باطل، صدوبیست (٦) وچهار هزار پیغامبر را نگوید که باطلست. آن چیز دیگر است، آنوقت دید بعین توحید از ل افتاده بود، جز از حق درد یده نامد، واین محقق که من ترا میگویم، که جز از یکی نیست: نه آنست که همه مشاهدات او ایذ (۷) آن آنست که نور یافت دل عارف، ای دران نور اودید، آن نور از همه دیده ورها، حجاب بود، جز ازو نماند. نور تا وید (۸) که دو گیتی دران نور گم گشت، وحق بخودی خود معلوم گشت. باید که این ترا دیده ور شود، نه علمی و کسبی، تا آنگاه حیوة شود، وآن خود نه بدست، کش بتو عنایت بود، وترا در پذیرد. نور اعظم (۹) درتو تاباند، تاهمه از تو بیفتد وگم گردد.

توحید یاد یست (۱۰) از حق، قایم بحق، راجع با خلق،، قایم نبود [۱٦۰] مگر بحق (۱۱) واین عبارت هم علتست [۱٦۰] لکن مضطرشد (۱۲) بآن، وعاجز ازعین آن، و معرفت این همه علتست، لکن عین توحید بحو آنست، آن وقت که لم یکن درسرلم یزل شود، وبادحقیقت (۱۳) بیهانه ببزد (١٤) دریای ازل بیهانه (۱٥) غرق کند، وتجلی اعظم گوید (۱٦) آب وخاك را:

---

(۱) ع: بعد از گفتار تا (ترا در پذیرد) آخر همین صفحه در ع نیست و چنین است: وحق در گفتار نور اعظم درتو تاوند همه از تو بیفتد (۲) کذا، بجای (او است)
(۳) یعنی: از ینجا (٤) حرف (ی) در اصل نقاط ندارد. در ع و ك: هیئت
(٥) کذا (٦) اصل: صد وبیست (۷) یعنی او است، (۸) تاوید: تابید.
(۹) ع: نور اعظم در تو تاوند (۱۰) ع: باد یست از حق قایم راجع با خلق
(۱۱) ع: نبود بجز حق. (۱۲) ع: مضطر باشد بآن وعاجز ازعین ومعرفت این هم علت است
(۱۳) ع: وباز حقیقت بهانه ببرد (١٤) ببزد اصل بوزد است. (۱٥) ع: بهانه
(۱٦) ع: بعد از ابیات عربی (بلا وجود یظهر) صفحه ۱٤۹ چنین است: شیخ الاسلام گفت آب وخاك راکه روانی که اول بودی ای سفت الخ.

که‌روای که‌اول بود ای، صفت صفت‌ازان تو می کاهد، وازقدس‌صفت صفت (۱) از ان خود بنیابت می نهد، تا بیکاری (۲) می شی (۳) وبی‌خبر، از خو یشتن بیگانه می شی، تاچنان نازك شی (٤)، كه پوست خود برنتابی، وبـا کس نیارامی، واز کس نیاسابی، مگر بزرق و دروغ.

تن عاریت، ودل غربت صفات نفسانی از تومی ستاند پاره پا ره، وصفات روحانی ونعوت قدس (٥)، بآب قدس شسته، وبرحضرت گذرانیده بآن تو می نهد، یمحوالله مایشاء ویثبت (٦)

چنان گشتند که بودند (۷) پیش ازان که‌بودند، ایشانرا نه با ایشان نمودند، ونه باخلق نمودند، درآمیختند باخلق، مگر بنیالودند راست (۸). در تلبیس بنه فرسودند (۹) هم بآن هست هستند امروز، كه اول بآن هست بودند. ازان تو می فزود، وازان رهی می کاست، تاآخر هم (۱۰) آن‌ماند که اول بوده (۱۱) راست: گفت: كنت له‌سمعاً‌یسمع‌بی الی آخره ... و ما رمیت اذ رمیت‌ولکن‌الله رمی (۱۲) [۱٦۱] هوالاول والآخرو الظاهر والباطن. (۱۳) [۱٦۱]

مراتب التوحیدخمس: علم التوحید وعین‌التوحید، و وجود التوحید، والفناءفی‌التوحید، واندراج التوحید فی التوحید.

اماعلم التوحید: مایردبه (۱٤) عن کشف (۱٥) قایم بدلالة فطرته (۱٦) ینتهی الیه علم السمع، وهذا علی الدرجات لاهل الخبر. واماعین التـو حید: ماینتهی الیه غایة ذوق‌الشهود، ویصح فیه‌مطالعة الكشف (۱۷) و ینقطع فیه‌سبل

---

(۱) ع: صفتی (۲) ع: تابیکارمی شی (۳) می‌شی: اکنون هم‌بجای (می شوی) در محاوره می شی گـویند. (٤) ع: نازك شوی (٥) ع: و قو ت قدس (٦) قرآن، الرعد ۳۹ ج ۱۳ (۷) ع: بو د ند ایشا نرا (۸) یعنی: آلوده نشدند. (۹) یعنی‌فرسوده نشدند. (۱۰) ع: همان (۱۱) ع: بود كنت له سمعاًوبصراً ولساناًالی‌آخره (۱۲) قرآن، الا نفال ۱۷ ج ۹ (۱۳) قرآن، الحدید ۳ ج ۲۷ (۱٤) برحاشیه اصل، نسخه بدل (مایودبه) نوشته شده (۱٥) ع: مایؤدیه لسان العبارة عن کشف (۱٦) دراصل‌نظرته هـم‌بنظر می آید. ع: فطریه (۱۷) اصل: الكسف

التفرق والا لتفات الی الشواهد. واما وجود التواحید: فالخروج عن حدود الشواهد، الی محض الشاهد الازلی. واما الفناء فی التوحید: فالصعود عن (١) لسان الاشارة والتحقیق بحقیقة الحق. واما اندراج التوحید فی الواحد (٢) فاستغراق مالم یکن فیمالم یزل.

لسان توحید بر پنج ترتیب است: علم توحید زاد مرید است، و عبارت از عین توحید بتفرید است و اشارت از وجود توحید بتجرید است، و نه فانی در توحید (٣) از توحید بعید است، و تصحیح توحید بجز از اندراج توحید، در توحید، جحد توحید است. علم بی عین هذیانست، وعین بی وجود بهتانست، ووجود بی فنا بر کرانست، وفانی در توحید خویش زیر تاوانست، [١٦٢] واندراج توحید در توحید کجاست کارانست (٤) [١٦٢].

وانشد لنفسه

یا واحدا لم یقم توحیده احد
انت الوحید وانت الواحد الاحد

— ✡ —

ان الذین یتهم(٥) توحیده قصدوا
من حیث ما اقصدوا توحیده جحدوا
توحید من صحح التوحید عن صدد (٦)
دون الطریق الی توحیده صددوا

وله ایضاً

یصح التوحید بالعلل
ویلحق (٧) الاحداث بالازل
یکیل ماء البحر فی مثل (٨)
ویزین عین الشمس فی مثل (٩)

---

(١) ع: علی لسان (٢) ع: التوحید فی التوحید (٣) ع: در توحید بعید است، علم بی تصحیح توحید بجز زاندراج (٤) ع: کارآنست. (٥) ع: ان الذین بهم. (٦) ع: مدد. (٧) اصل: ملحق. (٨) اصل: مکیل ما البحر. ع. فی المثل + زین عین الشمس با لکحل. (٩) کذادراصل

ما وحد الواحد من واحد (۱)
اذ کل من وحده (۲) جاحد

توحید من ینطق عن نعته (۳)
عاریة (٤) ابطلها الواحد

توحیده ایاه توحیده (٥)
ونعت من ینعته لاحد (٦)

وایضاً له

عجز الشهادة والشواهد
عما شهودك والمشاهد

وبقیت وجدك واحداً
احداً ولا تجلیك واحد (۷)

---

(۱) این سه بیت انصاری در کشف الاسرار (۱-۵۸۲) نیز نقل شده ، و جامی درنفحات (ص ۱٦) گوید که شیخ الاسلام کتاب منازل السایرین را باین سه بیت ختم کرده ولی این سه بیت ازشیخ الاسلام نخواهد بود، زیرا به نقل ماسنیون مرتب دیوان حلاج (ص ۷٥) عین ابیات بالفاظیکه در متن درج است، درتفسیر حقایق سلمی (خطی) درشرح حال دقاق آمده‌است وفقط دربیت‌دوم مصراع‌دوم بجای عاریة عبارة است. امادرمصباح(ص۲۳) عین همین سه بیت بالفاظ متن‌کتاب، بنام‌شیخ عبدالله انصاری وارد است. سرژدبورکوی ناشرو مصحح کتاب صد میدان انصاری درمقدمه (ص۱۹) فصلی را درشرح توحید ازنسخ خطی منازل السائرین انصاری نقل کرده که درآن انصاری گوید : وقداجبت فی‌سالف الزمان سائلا سألنی عن توحید الصوفیه بهذه القوافی الثلث . ماوحد الواحد الخ .... که ازین تصریح انصاری باید ابیات را مال خود وی دانست، ولی این‌هم ممکن است که انصاری بقول دیگری سایل را جواب داده باشد . (۲) ع: و جده . (۳) کشف الاسرار : مانند متن . نوع : عن نفسه . (٤) اصل : عارته. کشف و ن: مانند متن . (٥) اصل : توحیداياه توحید . کشف الاسرارون : مانند متن . (٦) ع: این‌بیت ندارد . (۷) اصل : بحلك بدون نقاط حرف اول . ع: ولایحلیك الاواحد .

کل شی ها لك الا وجهه (۱) کل من علیها فان و یبقی وجه ربك (۲) فماذا بعد الحق الا الضلال (۳) وقل جاء الحق وزهق الباطل (٤) .

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه، کی جنید ✿ گوید : کی مردمان پندارند، کی من شاگرد سری سقطی ✿ ام ، من شاگرد محمد علی ✿ قصابم (٥) که از وی پرسیدم که تصوف چیست ؟ گفت ندانم . لکن (٦)

[۱٦۳] خلق کریم یظهره (۷) الکریم فی زمان کریم، من رجل کریم بین قوم کرام [۱٦۳]

شیخ الاسلام گفت : که سخن ظریف و نیکوست (۸) اول گفت ندانم، پس گفت : لیکن خلق است کریم، ظاهر (۹) میکند آن (۱۰) کریم، درزمان کریم. ازمرد کریم، میان قوم کریمان. والله تعالی داند : که آن خلق چیست ؟ .

قال شیخ الاسلام کرم الله وجهه : الحق (۱۱) اذا صافی عبداً ارتضاه بخالصة (۱۲) وعده من خاصته (۱۳) القی الیه کلمة کریمة من لسان کریم، فی وقت کریم، علی مکان کریم بین قوم کرام .

(الکلمة الکریمة) (۱٤) سخن (۱٥) بنیاز بپرورده ،وپس بناز (۱٦) بشسته، درحضرت بیاراسته، وآنگه تازه بدست بی خودی ازحق فراستده، و بقمع (۱۷) گوش آسوده، بردل تشنه بگذرانیده ، وبجان فراازل نگران (۱۸) رسانیده ،

---

(۱) قرآن القصص ۸۸ ج ۲۰. (۲) قرآن الرحمن ۲٦ - ۲۷ ج ۲۷. (۳) قرآن یونس ۳۲ ج ۱۱. (٤) قرآن ، الاسری ۸۱ ج ۱٥ . (٥) ع : محمد بن علی القصابم . ك: شاگرد علی قصابم . (٦) ع : لیك خلق . (۷) اصل : یظهر . ن : یظهره .

(۸) ع: سخن طریقت ونیکوست که اول کفت که ندانم (۹) ع: ظاهر میکند کریم درزمانی کریم ازمردی کریم میان قومی کرامان (۱۰) ن: آنرا (۱۱) ن: الحق، ندارد (۱۲) ن: لخالصته (۱۳) ك: من خاصة الکلمةا لکریمه القی الیه

(۱٤) ك: کلمات بین قوسین ندارد (۱٥) ع: سخنی بنیاز پرورده

(۱٦) اصل: منار (۱۷) قمع: آلهایست که چیزهای سایل رابدان درشیشه وغیره اندازند وقیف گویند . (۱۸) ع: بکران

سخن ازدوستی وازدوست نشان، وتشنه را شراب ، وخسته‌را در مان. شنیدن را آسان ، وازورستن ناتوان (۱)

دخولك (۲) من باب الهوی ، ان اردته
یسیر ، ولکن الخروج (۳) شدید (٤)

من لسان کریم: اززبان ، (۵) چه زبان ؟ ازحق ترجمان ، و بر نامهٔ صحبت (٦) عنوان، نه گوینده درانست (۷) ونه زبان. سخن همه بگوش شنوند وآن بجان .

فی وقت کریم: درچه‌زمان؟درزمان که جرازحق یادنیست درآن،و گذشته [۱٦٤]عمر خجل است از نیکوئی آن (۸)وعمر جهانیان ازآرزو (۹) گریان[۱٦٤]

علی مکان کریم: جائی که نه دل پر گنده(۱۰) ونه زبان خواهنده، ونه مستمع باز نگرنده .

بین قوم کرام: نزدیك محقق گویان،ومستمع سوزان، وناظری پرسان
شیخ الاسلام گفت : که شیخ بوبکر کتانی٭ازهزازتن پرسید (۱۱) : که تصوف چیست ؟ همه جواب (۱۲) داده اند: کی خلق‌بسینه(۱۳) کس. گفت چند پرسی (١٤) هر که برخلق بیفزاید ، برتصوف بیفزوده (۱۵) باشد .

شیخ الاسلام گفت : که الله داند کی آن خلق چیست ؟ شیخ الاسلام گفت رضی الله عنه: کی بوعبدالله (۱٦) باکوشیرازی ٭ گفت ، کی بوطیب

---

(۱)ن ۸۳: الکلمة‌الکریمه: سخنی‌تازه، بدست بیخودی ازحق فرستانیده ، وبقمع‌گوش آسوده، بردل‌تشنه بگزاینده، وبجان فراازل‌نگران رسانیده ، سخنی ازدوستی وازدوست نشان، تشنه را شراب و خسته را درمان ، شنیدن آسان ، وازوباز رستن نتوان .
(۲)ع: وانشد نالنفسه . دخولك (۳)ك :! لخروج عنه‌عسیر (٤) ن: عسیر.
(۵) ع‌وك : از زبانی وجه زبانی (٦) ن. صحت، که‌نسخه بدل آن محبت است. ك.محبت . (۷) ن وع وك: دانست . (۸) ع، خجل از نیکوئی
(۹) ع‌ون: ازآرزوی‌آن گریان .ك. جهانیان آرزو کریان .
(۱۰) اصل. برکنده. ك‌وع‌ون. پراکنده (۱۱)ع‌وك: برسیده‌است (۱۲)دراصل روشن نیست . (۱۳) کذادراصل:ك. بسینه (١٤) ع: برسید که هر که
(۱۵) ع‌وك: بیفزود (۱٦)ع: بعبدله

فرخان ✿ گفت ، کی محمد بن فرخان بن روز به السامری ، بسا مره بغداد گفت که جنید گفت : لایضر(١) نقصان الوجد ، مع فضل العلم لان فضل العلم اتم من فضل الوجد . انشدنا الامام لنفسه :

الوجد بعد وجود الحق بهتان
و الذکر دون جحود الذکر نسیان
قد کان یحجبکم (٢) علمی فاظهرکم
علمی ، بان علومی فیك حسبان

شیخ الاسلام گفت : که آن علم این کار است

ابن الکرنبی ابو جعفر (٣)

من اقران الجنید ویقال کان استاذه، مات قبله وکان من اجلة مشایخ [١٦٥] بغداد قال الخلدی ✿ جلس الجنید عند راس ابی جعفر الکرنبی (٤)[١٦٥] عند وفاته، فرفع الجنید رأسه الی السماء فقال له ابو جعفر : بعد . فطاطأ راسه (٥) الی الارض . فقال ابو جعفر : بعد (٦) معناه : ان الحق اقرب الی العبد، من ان یشار الیه فی جهة (٧)

بو العباس سریج (٨)

امام وقت خود (٩) و یرا شافعی کهین میگفتند ! ز بزرگی . روزی

---

(١) مکرر است در ص ١٤٨ گذشت . (٢) اصل : نقاط ندارد . ع. یحسبکم

(٣) رك: ص ٨٥ نفحات: کرنبی به کاف وسکون راء مهمله وفتح نون وکسرهٔ باء موحد (حاشیهٔ محشی ن) ع. الکرینی. شاید منسوب باشد به کرنبه که شهری بود در صقلیه برکنار بحر یا کرنبا از نواحی اهواز (مراصد) ذکروی در اللمع ١٤٦/١٩٨/٣٣٧ وغیره آمده. (٤) ع: الکرینی ؟

(٥) ع . وطاطأ راسه الارض (٦) ن . ابوجعفر گفت بعد است ودوری! سرخود بسوی زمین فروافگند. ابوجعفر گفت: بعد است ودوری معناه الخ (٧) ع: فی جهة وجهة بغیر الواو . ك : فی وجهة (٨) رك: ن ١٤٨ : نام وی احمد بن عمران بن سریج است در سنه خمس وثلثمائه برفته از دنیا. ویرا شافعی کهین میخواندند از بزرگی وی و فقیه عراق بود در بغداد بوده وجنید رادیده وصحبت داشته الخ... ونیز رك: اللمع ص ١٠٤ وص ٢٦٨ کتاب حاضر. ع : شرتج (٩) ع: خود بود اورا

بر کران (۱) مجلس جنید بر گذشت (۲) بنیوشید و برفت (۳) کسی ویرا گفت : که چون دیدی جنید را ؟ گفت : رموز قوم لاعارفها ، غیران لهذا (٤) الشیخ صولة لیست (٥) بصولة المبطلین .

شیخ الاسلام گفت : پیر راصولت باید ، که از ولایت عین افتد ، اورا پیك (٦) ودربان (۷) نبود، هر که اورا بیند بشکوهد (۸) ، ترا بآن (۹) کار نیست آن هیبت ازودانی. آن ازچیست ؟ میان او ، ومیان عزت حجاب نیست ، او که (۱۰) بعین کار عالم بود ، گاه بصولت و غیرت (۱۱) رود ، وگاه بخلق .

انشدنا الامام للحلاج (۱۲) لنفسه فی المراثیه (۱۳)

انعی (١٤) الیك قلوبا طال ماهطلت سحایب الوجد (١٥) فیهاابحر الحکم

انعی الیك نفوسا طاح شاهدها فیما وراء الغیب (١٦) فی شاهد القدم

[۱٦٦] شیخ الاسلام گفت انار الله برهانه : کی وقت (۱۷) جنید [۱٦٦] با

---

(۱) ع: بر کنار (۲) ع : بگذشت ساعتی بنیوشید (۳) ك: برفت، اورا گفتند جون دیدی یعنی جنیدرا (٤) ع: بهذا (٥) ع : لیس (٦) اصل ; بیك (۷) ع: بیك ودروان. ك: پیکی ودروان (۸) یعنی بترسد (۹) ع وك: ترا بازان کار (۱۰) ع: او که بعلم کار کند عالم بود (۱۱) ع: عزت (۱۲) ك: للحلاج فی المراثی لنفسه (۱۳) این ابیات در ص ۲٤۸ اللمع پنج بیت مصدر به انعی وارد است و گوید که «انشدالقناد لابی الحسین النوری یصف فقد حاله وینعاه» اما اختلاف ضبط اللمع چنین است: (١٤) ع : ابغی، بیت اول در (ك) نیست (١٥) ع: سحایب المجدفیها ابحرالحلم. اللمع: سحایب الجودمنها درحاشیه: فیها .

(١٦) اللمع: فیما وراالحیث بل فی شاهدالقدم. دردیوان حلاج مرتبه لوئیس ماسنیون طبع پاریس ۱۹٥٥ هشت بیت ازین منظومه (نعی فی وصف فقدحاله) آمده (ص٢٤) که درمصراع دوم سحایب الوحی فیها، ودرمصراع چهارم: فیماوراء الحیث یلقی شاهد القدم است . این ابیات در تاریخ سلمی والبدایه ج اوذهبی ولطایف قشیری هم آمده است .

(۱۷) کذا در اصل. ن وع وك: وقتی .

ذو النون ، فرافليح (۱) بغدادي مجنون رسيد، ويرا گفت: مرابنه گوئی (۲) که این مجنون تو ازچیست؟ جواب داد :

حبست فی الدنیا فجننت (۳)   بفراقه من رسوم دارسات (٤)

(ودمن(٥) البیتان ، انشدناه للمجنون)

شیخ الاسلام گفت. که بوالحسین هاشمی گوید: که من حاضر بودم که یکی ازجنید پرسید: که دل(٦) کی خوش بود؟ گفت آنوقت: کی او(۷) دردل بود(۸).

شیخ الاسلام گفت : که نه (۹) اودردل جاء گیر است قرب ازو درنعت تقدیر است . سخن نه بامنکران میرفت کی باجوانمردان می رفت . در دل یاد الله بود، ومهرالله بود ونظرالله بود .

شیخ الاسلام گفت : که دانی که دل کی خوش شود ؟ (۱۰) که او ناظر بود. دانی که کی خوش بود ؟ که اوحاضر بود . قال الله تعالی : ان فی ذلك لذکری امن کان له قلب او القی السمع وهو شهید . (۱۱) .

والبلدالطیب:(۱۲) دل خوش. حیوة طیبة(۱۳) وقتی خوش وزندگانی خوش .

وانشد ناه لنفسه :

الدار خالیة ،والراح صافیة   والنفس صادیة (١٤) والوصل مأمول

شیخ الاسلام گفت: کی زجاج ✿ پرسید جنید رااز دوستی. جنید گفت: ازاشارت میپرسی یاازدعوی (۱۵) می پرسی؟ گفت نه. گفت: پس ازچه می پرسی ؟ گفت : ازعین دوستی . [۱٦۷]

---

(۱) ن: فلیج بجیم آخر .ع: ملیح .ك : فلج .   (۲) ع: مرانگوئی که آن جنون
(۳)ع: فجننت بفراقه وانشد ناللمجنون من رسوم دارسات ودمن .   (٤) درن وك من رسوم دارسات نیست .   (٥) ع وك: کلمات بین قوسین ندارد.   (٦) ع: دل که خوش .   (۷) ك: که آن در.   (۸) ع: دردل جا گیرست قرب ازو
(۹) ك: که از نه دردل جا گیرست .   (۱۰) ع: خوش بود که دردل یادالله بود : ومهرالله بود ونظرالله بود. شیخ الاسلام گفت دانی که کی دل خوش شود؟ که اوناظر بود دانی که کی خوش شود که اوحاضر بود قال الله تعالی .   (۱۱) قرآن ، ق ۳۷ ج ۲٦ .   (۱۲) قرآن ، الاعراف ۵۸ ج ۸ .   (۱۳) قرآن، النحل ۹۷ ج ١٤.
(١٤)ع: سادیة .   (۱۵)ك: دعوی گفت نه .

جنید گفت: عین دوستی آنست: که از خلق آن دوستداری، که ملک از ایشان دارد (۱)، وآن زشت داری، که ملك (۲) ازایشان زشت دارد (۳) عین دوستی اینست، دیگر همه حواشی اند و پوست.

شیخ الاسلام گفت: کی احمد حنبل گفت رحمة الله علیه: که کمینه چیز در دوستی موافقت است، وازعین دوستی نشان نیست، وعبارت (٤) را ازار توان نیست. اول دوستی راستیست، ومیانه مستی (۵). وآخر نیستی.

وانشد ناه لغیره

بقلبی (٦) شیئی لست احسن وصفه علی انه (۷) ما کان فهو شهید (۸)

تمر به الایام تسحب (۹) ذیلها فتبلی به الا یام و هو جدید

شیخ الاسلام گفت، کی زجاج ☆ گفت: خلق را ازین سخن گویم، اما عهد کرده ام (۱۰)، که جز بر بصیرت نروم.

شیخ الاسلام گفت: که امیر المومنین علی کرم الله وجهه، بر مجلس حسن بصری (۱۱) بگذشت (۱۲) وی سخن می گفت خلق را. علی ویرا گفت: حسن! چه چیز نشاید ترا ایذر؟(۱۳) گفت: علم. (گفت) چه چیز بدارد ترا ایذر؟ (١٤) گفت: ورع وتقوی. گفت: چه چیز فرودارد ترازایذر؟ گفت. طمع. گفت. سخن گوی! کی چون تو(۱۵) سخن باید گفت. یعنی ترا روا [۱٦۸] باشد کی سخن گویی (١٦) که بر بصیرت ای ![١٦٨].

---

(۱) ع وك: که الله ازیشان دوست دارد (۲) ك: که الله (۳) ع وك: میدارد

(٤) ع وك: وعارف راازان. (۵) ك: ومیانه پستی است و آخر (٦) این ابیات در (ص۸) هم آمده بااختلاف برخی ازالفاظ که ذیلاً اشاره می شود: (۷) (در ص۸ !نه ندارد. (۸) ص۸: شدید. (۹) ص۸: لتلحب. (۱۰) ع وك: کردم

(۱۱) ابوسعید حسن بن ابوالحسن سیار بصری، امام بزرگ واز فقهای امت و عالم وزاهد فصیحی بود، تولدش سنه (۲۱ ﻫ) ووفاتش رجب سنه (۱۱۰ یا ۱۲۰ﻫ) است (خلاصه تذهیب الکمال ٦٦) (۱۲) ك: برگذشت (۱۳) ایذر: اینجا

(١٤) ع: بدارد ترا؟ گفت طمع. گفت: سخن گوی که بر بصیرتی. از کتانی

(۱۵) ك؛ چون توئی راسخن (١٦) ك: گوئی یعنی که بر.

از کتانی ✿ (۱) پرسیدند : کی مرد (۲) کي ازین سخن باید گفت؟ گفت : آن‌وقت کی ازحق‌دریابد (۳) تا خلق ازوی‌دریابد . **قل هذه‌سبیلی ادعوالی الله علی بصیرة انا ومن‌اتبعنی** (٤) **ولاتکن من الغافلین** (٥) **و اغلظ علیهم** (٦) **قولاً سدیداً** (۷) **قولاً بلیغاً** (۸) **.قولاً معروفاً** (۹) .

وقال‌ذوالنون: اقبح‌الغفلة بالالباء(۱۰)والعلة بالاطباء والسلوة(۱۱) بالاحباء.

شیخ الاسلام گفت : که عبدالله بستی (۱۲) گوید ، کی جنید گفت: ارمرد(۱۳) این‌سخنان‌ما(۱٤)ازوراء هفتاد پرده قبول کند، آخرازاهل‌آنست.

شیخ الاسلام گفت : که آن هفتاد پرده باتواند. بزرگی گفت : که پیشین‌نشان وبرکة ، که اهل‌این کوی راظاهر گردد، ولایت دل پدید آید (۱٥) درطریق (۱٦) آنست: کی مشایخ این کار (۱۷) قبول کند، وسخنان ایشان که (۱۸) اندرین کوی گویندخوش آید (۱۹) هرچند درنیابد .

همام حارث(۲۰) گوید کـه مرد (۲۱) فراجنید گفت : کی پیران خراسان ، بران یافتم ، کی حجاب سه است: یکی حجاب خلق است، ددیگر (۲۲) دنیا و سدیگر نفس . جنید جواب داد : این حجاب دل عامست (۲۳) دیگرخاص بچیزی محجوب بچیزی دیگر ایذ (۲٤) رویة الاعمال و مطالعة الثواب علیها ورویة النعمة . [۱٦۹]

---

(۱) ك : ازشیخ ابوبکر کتانی (۲) ع وك : مردرا کی (۳) ع : درباود خلق ازو در یاوند . ك : در یاود، تاخلق از وی درباوند (٤) قرآن ، یوسف ۱۰۸ ج ۱۳ (٥) قرآن ، الاعراف ۲۰٥ ج ۹ (٦) قرآن ، التوبه ۷۳ ج ۱۰ (۷) قرآن، الاحزاب ۷۰ج ۲۲. دراصل: شدیداً ؟ (۸) قرآن النسأ ٦۳ ج ٥ (۹) قرآن ، الاحزاب ۳۲ ج ۲۲ (۱۰) ع وك: بالاولیاء (۱۱) یعنی‌نسیان وفراموشی(المنجد) (۱۲) ك : نسبتی ؟ (۱۳) ك: مردی (۱٤) ك، ما،ورای هفتاد (۱٥) اصل. ایذ (۱٦) ع : آیدطریق این کار . ك: آمد درطریق این کارآنست (۱۷) ك : کاررا (۱۸) ك : ایشانرا که کویندخوش آید هرجند که‌درنیابد (۱۹) اصل: ایذ (۲۰) همام‌بن خارث‌از معاصران جنیداست که‌سلمی رخی‌اقوال جنیدرا بوسیلهٔ عبدالواحد بن بکر ازونقل نماید(سلمی۱٥۷) (۲۱) ك: مردی (۲۲)دراصل‌ماندمتن‌ودرك وع(ودیگر)است. ددیگر بمعنی دوم مخفف دودیگراست که‌درپهلوی هم‌بود(درك‌فر) (۲۳) ع وك: عامست، خاص محجوب بچیزی دیگرند. (۲٤) ن:دیگرخاص محجوب بچیز دیگر است .

شیخ الاسلام گفت: او که کردار خود بیند، دل او از الله محجوب بود، او که پاداش جوید بران (۱) واو که منعم بنعمت بیاود (۲) یعنی بدیدن، دل او(۳) ازو محجوبست، نه کردار خود بین! که توفیق او بین! بر کردار خود. وخود ا در مجری قدر وخواست (٤) وحکم او بین! سزاء حق او بین تا کردار (٥) فرا چشمت نیاید، وفضل او(٦) نه کردار خود، بامر او وبتوان خود بسنت. (۷) وانگاه از خود بمپسند (۸) تا آن خود (۹) بنه پسندی، ثواب طلب نکنی، خود همه منت او بینی (۱۰)

واسطی گفت: مطالبة الاعواض علی الطاعات من نسیان الفضل. پاداش طاعات فراچشم آمدن وطلب کردن ثواب، منة الله فراموش کردن است.

وهم واسطی گفت: ایاکم ولذات الطاعات، فانها سموم قاتلة. و فارس بغدادی (۱۱) گفت: حلاوة الطاعات والشرك سواء (۱۲)

شیخ الاسلام گفت: کی تا از خود (۱۳) بنپسندی، خوشت نیاید ولذت نیابی، وپسند از خود شرکست. طاعت بگزار، چنانک فرمانست بشرط علم وسنت، آنگاه از خود مپسند (١٤) وبه وی سپار، وپسند خود برروی دیو زن (١٥)

اذا محاسنی (١٦) اللائی اسر بها هی

الذنوب، فقل لی کیف اعتذار (۱۷) [۱۷۰]

---

(۱) ع: جوید بدان واو که از منعم بنعمت بقا ید یعنی بدیدن دل او محجوبست ازو، نه کردار (۲) ك: نیاود. ن: وآنکه از منعم بنعمت نگرد هم محجو بست.
(۳) ك: محجوبست ازو، کردار خود مبین (٤) اصل: قدزو؟ ع: در مجری قدر وخواست (٥) ع: باکردارت (٦) ع: وفضل او بین نه کردار خود بگذارد امر او بتوان خود بسنت ك: و فضل او بین نه کردار از خود بگذار با مراد بتوان (۷) اصل: بسبت (۸) ' بسند؟ ك و ع . بمپسند (۹) ع و ك: تا از خود (۱۰) ع: همت او بین (۱۱) ع، ك: فارس عیسی بغدادی. (۱۲) در ینجا برحاشیه ك نوشته شده: شیخ الاسلام گفت: هزار عیب که الله در تو بیند آن خطر نبود، که یك هنر تو در خویش بینی، سندی گفته که گناه دیدن توبه است و طاعت بدیدن معصیت، خود را عیب دیدن هنر است وهنر خود دیدن عیب (۱۳) ك: از خودت.
(١٤) ك: بمه پسند. (١٥) ع: وانشد نالنفسه (١٦) اصل: محاسن .ن. محاسنی. (۱۷) ن: کیف اعتذر.

شیخ الاسلام گفت فی قوله عزوجل : یا عباد لاخوف علیکم (۱) الیوم (۲) الایه یخافون یوماً (۳) ... الایه . جنید گفت کی فا (٤) بشران بن حامد گفتم (٥) : آن چه روزاست ؟ گفت : ازسه بیم بدنیست : یك خوف ماجری دیگر خوف ماجنی ، وسدیگر خوف اللقاء . یکی بیم آنچ اورا رفت (٦) در ازل ، از بهر آنك پوشیده ، واو بنتوان (۷) دانست وبنه توان دید . وخوف آنکه چی بود ، وچه خواهد بود ؟ وسیم (۸) بیم دیدار است .

شیخ الاسلام گفت : آن نه بیمست ، که آن هیبت اجلال (۹) است .

مجنون عامری گفت (۱۰) :

اهابك اجلالاً وما بك قدرة　　علی ولکن ملاء (۱۱) عینی حبیبها (۱۲)

وانشد ناه لنفسه

اهابك ان اهابك بعد علمی　　بان مهابتی منکم منون

فایا ما اقاسی بعد فیکم (۱۳)　　فحبی صادق والخوف زور

وله ایضاً

اهابك والفواد بکم رهین　　بنفسی الیوم محبوب مهاب

رضیت بمار ضیتم ان تعادا (۱٤)　　وان وصلا فقد عذب العذاب

وله ایضاً

اهابك لا قلی منی ولکن　　اهابك هیبة الکلف الضنین (۱٥)

وکیف ورائکم ما عشت رأیی　　وحبك دیدنی وهواك دینی (۱٦)

[۱۷۱] [۱۷۱]

---

(۱) ع : علیکم ولاانتم تحزنون یوماً ینقلب فیه القلوب والابصار الا یه جنید کمت . ك : علیکم ولاانتم تحزنون ، جنید کفت　(۲) قرآن ، زخرف ٦۸ ج ۲٥　(۳) قرآن النور ۳۷ ج ۱۸　(٤) فا : با . ك : فابشر بن حامد ازاستادان جنید است کفتم . (٥) ع : کفتم اواز استادان جنیدست کفتم آن جه روز ست کفت . ك : کفتم آن جه روز ست که از سه بیم بد نیست کفت یکی خوف　(٦) ع وك : رفته در ازل (۷) ع : وبنتوان　(۸) ع : وسدیکر　(۹) ع : جلال　(۱۰) ك : مجنون بنی عامر کفته　(۱۱) اصل : مل ء : لمأ　(۱۲) ك : حبیبها البیتان انشدنا الامام لنفسه　(۱۳) ع : منکم　(۱٤) ك : ان بعادا　(۱٥) ع : الصین (۱٦) ع : دین

جنید را پرسیدند : کـه فتوت چیست ؟ گفت : انصاف طلب نا کردن (۱) قال الله تعالی ، و لیعفوا و لیصفحوا (۲) انهم فتیه .

شیخ الا سلام گفـت : فتوة بجوا مردی (۳) و آزادی (٤) زیستن است واخلق (٥) وواحق (٦) وواخود(۷): آنچ (۸) واحقست: بتوان خوددربندگی بکوشی، وآنرا پاداش وجزا نجویی ، واز خود بنپسندی . وواخلق (۹) بعیب : که ازخوددانی بنیفگنی وبرخودفضل دهی، وبرادران خود را به ازان خواهی که خودرا، وعیب ایشانرا،عذر و تاویل جویی وجرم بسوی خودافگنی(۱۰) و تسویل نفس خود وآرایش وی بنه پذیری .

نکته (۱۱)

الفتوة ان لایشهدلك فضلا ولا ترى لك حقاً قال ابو بكر الشبهى (۱۲) الفتوة حسن الخلق وبذل المعروف قال ابوالعباس الدینوری (۱۳) : لیس یبلغ الا نسان (١٤) الى مراتب الاخيار الا الصدق و كل وقت و حال خلى عن الصدق فباطل .

وانشد

ما احسن الصدق فی مـواطـنه

والصدق فی کـل مـوطن حسن .

قال ابو القاسم العباس (۱۵) الرازی المقری ☆

[۱۷۲] الفتوة رویة فضل الناس بنقصا نك [۱۷۲]

(۱) ع: نکردن (۲) قرآن، النور ۲۲ ج ۱۸ . (۳) اصل: بجوامردی. ع و ك: بجوانمردی.
(٤) ع : وآزادکـی (٥) و اخلق : با خلـق (٦) و احـق : باحـق
(۷) واخود: باخود (۸) اصل : انـج : آنچه (۹) ع : وآنجـه فاخـلق ، ایشانرا بعیبی که ازخوددانی . ك ، وواخلق بعیبی که ازخود (۱۰) ع ، افکنی وآنجه واخودست تسویل . (۱۱) ع ، نکته ندارد (۱۲) ن ۱۸٦ ، ازطبقة خامسه است نام او محمدبن جعفر الشبهی ازجوانمردان مشایخ بود درنشاپور باابوعثمان حیری صحبت داشته، پیش ازسنه ستین وثلثمائه برفته ازدنیا. ع : ابو بکـر البستی
(۱۳) رك: ص ۲۵۹ (١٤) اصل وع: بالانسان (۱۵) ك: ابولقاسم الرازی المقری.

ومن طبقة الثانيه عمرو (۱) بن عثمان بن کرب بن عصص (۲) المکی الصوفی

کنیه ابو عبدالله، استاد حسین منصور حلاج ایذ (۳) . نسبت با جنید کند، وبا خراز صحبت کرده بود (٤) وخود از اقران ایشانست وجز ازیشان (٥) وبوعبدالله نباجی (٦) دیده ، ووی عالم بود بعلوم حقایق. اصل اوازیمن است.

سخن او باریك شد، ویرا بکلام منسوب کردند (۷) و مهجور کردند، واز مکه بیرون کردند، وبجده رفت، آنجا و یرا قاضی کردند. و یراسخن استنیکو. گویند که پیش از جنید برفت (۸) در سنه احدی و تسعین ومائتین

اما در ستة (۹) آنست: که در میمهٔ (۱۰) سال برفته با جنید در سنه سبع وتسعین ومائتین (۱۱). کذی (۱۲) وجدت فی التاریخ ، وکان قریباً من الجنید فی السن والعلم .

بوعبدالله (۱۳) خفیف گوید: کی پس (۱٤) روی کنیدبه پنج تن از مشایخ: حارث محاسبی وجنید ورویم وعمر وعثمان مکی وبو العباس عطا که

---

(۱) رك: ن۸٥، صفه ۲-۲٤۸، تذکره ۲- ۳۰، خزینه ۲- ۱۷۱، اللمع ۲٥- ۳۰۰ -۳٦٤ وغیره، شرح تعرف ١٠٤، حلیه ١٠- ۲٩١. سلمی ۲۰۰، شعرانی ۱-١٠٤، قشیریه ۲۸، تاریخ بغداد ۱۲- ۲۲۳ ببعد ، شذرات ۲-۲۲٥، نتایج ۱-۱٥۷ ببعد، المنتظم ٦-۹۳، سیره ۳۷-۸۸، التعرف ۱۲-۸۱ ، (۲) د ر متن سلمی : غعص که در نسخهٔ موزه برطانیه: عصص ودر نسخهٔ دارالکتب مصر: غصغص است.ع : عضض ك: غصص الصوفی، کنیت او... (۳) ن: حلاج است. (٤)ع: صحبت داشته وخود.ك: صحبت داشته واز اقران ایشانست وبوعبدالله (٥) اصل: حر، ولی جز است ترجمه (وغیره من المشایخ) سلمی است . (٦)ع واصل: نقاط ندارد . رك: ص ١٨٠.ع: بعبدله ساحی را دیده (۷)ع: کردند واز مکه (۸)ك: برفته از دنیا در سنه (۹)ك: درست آنست (۱۰) ع ك: که هم دران سال برفته (۱۱) سلمی: در بغداد در سنه (۲۹۱ یا ۲۹۷هـ) در گذشت . جامی بحوالهٔ صفه سنه (۲۹۱ یا ۲۹٦ هـ) می نویسد. خطیب بغدادی سنه و فاتش را(۲۹۷هـ) صحیح پنداردد . زیرا بقول وی ابومحمد بن حیا ن آمدن نباجی را باصفهان در سنه (۲۹٦هـ) نو شته (تاریخ بغداد ۱۲-۲۲٥) چون ابن حیان حافظ را ستگوی متقن بود و قول وی بامتن این کتاب موافق است بنابران همین (۲۹۷هـ) اصح است. (۱۲)ع : کذا وجدفی التاریخ . (۱۳)ع: بعبد لـه (۱٤) ك: پیروی

ایشان را بهم بود (علم وحقایق، یعنی: امام بودند در شریعت ودر حقیقت، که هر دو ایشان را بهم بود) (۱)

شیخ الاسلام گفت: که گر (۲) در هزار سال، یك تن رسد کی چنین بود فراوان بود، وعزیز بود، که ویرا شریعت وحقیقت بهم شود. عمرو عثمان گفت (۳). [۱۷۳] المروة التغافل عن زلل الاخوان. وقال ابو حفص الحداد☆: المروة هی ان تبذل لاخوانك جاهك ومالك فی الدنیا، و تخصهم بالدعاء للعقبی. (٤) وقال ابوعثمان الحیری☆: المروة ان تصون نفسك عن المخذلات.

وقال زیدبن علی: المروة انصاف من هودونك، والسمو (٥) الی من هوفوقك والجزاء بمااتی (٦) الیك. وقیل الضمره (۷): ماالمروة؟ قال التباعد من الخلق الدنی. قیل لبزرجمهر (۸): ماالمروة؟ قال حسن العشرة، وحفظ الفرج واللسان وترك المرء مایعاب به. قال ابو تمیمة الهجیمی (۹): لادین الا بمروة (۱۰).

شیخ الاسلام گفت: که مروت کم بودن است، ودر خورد (۱۱) زیستن. وارکان مروت سه چیز است: زندگانی کردن واخود (۱۲) بعقل، وواخلق بصبر، ووا حق بنیاز.

ونشان زندگانی واخود بعقل سه چیز است: قدرخود بدانستن، واندازهٔ کار بدیدن (۱۳) وخطر خود بکوشیدن. وباخلق بصبر بسه چیز است. بتوان ایشان، ازیشان راضی بودن، وعذرهای (۱٤) ایشان باز جستن، و داد ایشان از توان خود بدادن.

---

(۱) ك: جمل بین قوسین ندارد (۲) ع: اگر در. ك: که در هزار

(۳) ع وك: عمرو بن عثمان مکی گفته.

(٤) ن وك: فی العقبی (٥) ع: وترك السمو (٦) ع وك: بمااوتی (۷) ضمره بن سعید ازرجالیست که در صحیحین ذکرش آمده (تحفه ۷٦) (۸) ك: لبوزر جمهر (۹) ك: الهجمی، ولی صحیح آن هجیمی است (تحفه ۱۹۰) (۱۰) ك: بالمروة

(۱۱) اصل: درخود. ع وك: ودرخورد (۱۲) وامکرراً بمعنی (با) است.

(۱۳) ك: کار خرد. ع: بعقل سه جیزست قدر خود بدانستن و اندازهٔ کار خود بدیدن وخطر خود بکوشیدن، وواخلق بصبر (۱٤) ع: وعذرایشان

و با حق بنیاز (١) بسه جیز است : هر چ (٢) از و ا ید (٣) وزان (٤)
[١٧٤] شکر واجب دیدن وهرچه ویرا کنی ، عذر واجب دیدن و اختیار [١٧٤]
وی صواب دیدن .

قال ابو الحسن البوشنجی ✿ المروة حسن البر . (٥) سئل ا لجنید عن الظرف (٦) ماهو ؟ فقال: اجتناب کل خلق دنی، و ا ستعما ل کل خلق سنی وان تعمل لله تعالی ثم لاتری انك عملت .

شیخ الاسلام گفت : که وقتی عمروعثمن مکی (٧) راوام برامد بمکه، برخاست بصباهان آمد بنزدیك شیخ علی سهل سپاهانی ✿ (٨) تاو برایاری‌دهد علی سهل وام وی معلوم کرد ، که چند است ؟ وآنرا تمام راست کرد (٩) ، وسفینه کرد بمکه ، واورا آگاه نکرد، واورابنواخت و گسیل کرد وی‌میآمد ودل ازوام‌پراندیشه(١٠) چون بمکه رسید، وام بازداده بود وبرآسود (١١)

شیخ الاسلام گفت(١٢) قدس الله روحه : کی علی سهل دانی کـه چرا چنان کرد ؟ که ویرا آگاه نکرد . ازبیم عذر دادن(١٣)وبارشکر. گوید که هیچ آزاد مرد آنرا برنتابد (١٤) لبعضهم :

بنیت عمراً (١٥) غیر شاکر نعمتی و الکفر مخبثة لنفس ا لمنعم

روزی علی سهل، عمر وعثمن (١٦) را گفت: ماقانون الذکرفی‌الجمله؟ گفت: قانون‌ذکر، خود چیست درجمله؟(١٧) عمرو گفت. وجود ا فراده مع

---

(١)ك بنیازهم بسه (٢)اصل هرج:هرچه (٣)ع : آید (٤)عوك: بران
(٥)ك : حسن‌السر (٦) ع: عن‌المروةماهو (٧) ك: عمر و بن عثمان مکی راوام برامد سی هزار درم، برخاست و باصفهان شد بنزدیك (٨) ع : صفا هانی ك : صباهانی (٩) ع: تمام کرد وسفته کرد وبمکه فرستاد واوراآگاه .ك. تمام راست کرد وبمکه روان‌کرد واورا (١٠) اصل : براندیشیذع. وكون: پر اندیشه
(١١) عوك : وام وازداده یافت وبرآسود (١٢) ع : کفت دانی جر ا جنان
(١٣)ن١٠٦٠: ازبیم‌عذرخواستن وبازشکر گزاردن، که هیچ‌آزاد مرد آنرا برنتابد .ع: وبارشکر کردن که هیچ .ك. وبارشکر کزا ردن . (١٤) ع: آنرا ورنتاود.ك. برنتابد ، وانشدنا . (١٥) ع. عمرواً (١٦) ع. عثما ن مکی را .ك. عمر بن عثمان مکی را کفت (١٧) اصل. در حمله

معرفة اوصافه . یافت یگانه داشتن او ، پس شناخت ستایش او . یگانه داشت او بیاوی (١) [١٧٥] پس آن که صفات اوبشناسی . [١٧٥

شیخ الاسلام گفت : که آدمی ، افراد مولی نیابد (٢) او که (٣) افراد مولی یابد نه آدمیست . اینچ (٤) میخوردومیچشد (٥) چیزی‌دیگر است (٦) یصح (٧) التوحید بالعلل .. البیتان (٨) وسلم .

ومن طبقة الثانیه من المتقدمین شاه بن شجاع الکرمانی (٩)

کنیه ابوالفوارس ، ازاولاد ملوك بوده بکرمان . از رفیقان با حفص نیشاپوری✿ است (١٠) صحبت کرده (١١) بابوتراب نخشبی وبابوعبدالله (١٢) دراع بصری (١٣) وبابوعبید بسری (١٤) ✿ استاد باعثمن حیری ✿ ایذ (١٥) ازاجلهٔ فتیان واعظان بوده، وویرا رسالات (١٦) است مشهور ومثلهاء نیکو وآنرا «مرآة الحکما» گویند .

باقبا رفتی ، (١٧) وباب (١٨) فرغانی ونوری وسیروانی و حیری ✿ باطیلسان (١٩) رفتندی ، ونهاوندی ✿ باخفتان (٢٠) رفتی ، و دقاق با گلیم درزی کردان . وشاه پس ازباحفص برفته ازدنیا گویند: مات بعد سنةسبعین ومائتین . وگویند . توفی قبل الثلثمائه .

---

(١) ع: نیابی. ك. بپای (٢) ع: نیاید (٣) ن: وآنکه (٤) اصل: اینج. ن. اینکه
(٥) اصل: می جسد. ع. می حشند. ك ومی خسپد (٦) ك: دیگراست. ومن الطبقة الثا نیه
(٧) اصل: مصحح. وك. ص، ١٦٣ . (٨) درینجا همان‌دو بیت صفحه ١٦٣ مکرور است
(٩) رك: نف ٨٦ ، صفه ٤-٤٩ ، تذکره ١-٢٥٩، خزینه ٢- ١٥٨، کشف باب ١١ ، اللمع ٩١-٢٣٨ سلمی ١٩٢، حلیه ١٠-٢٢٧ ببعد، شعرانی ١- ١٠٥، قشیریه ٢٩ ، سفینه ١٣١ ، مصباح ٢١٩-٢٠-٣٩٥، سیرة ١١٧ (١٠) ك : ابوحفص حدادایذ
(١١) ع: وك: صحبت داشته (١٢) ك: و بعبدله ذراع بصری (١٣) اصل: دراع . عون وسلمی : ذراع (١٤) اصل: بصری؟ رك: ص ٢١٥ (١٥) ن: حیری است. (١٦) ع : رسئاله ایست (١٧) ع : رفتید (١٨) نسخه بدل ن : بابا (١٩) طیلسان: معرب تالسان نوعی ازرداکه عربان بردوش اندازند (غیاث) (٢٠) خفتان . نوعی ازجامهٔ سپاهیان یعنی چلته (غیاث)

ویرا کتابست(۱) ردبر یحیی معاذ رازی ✿ بر فضل غنی بر فقر، کی یحیی کرده است (۲) و ی جواب باز داده است، و فقر را بر غنا فضل نها ده (۳) چنانك هست.

[۱۷۶] شیخ الاسلام گفت: که ازفضل درویشی، ترا آن تمامست (٤) [۱۷۶] وکفایت، که مصطفی صلی الله علیه وسلم، درویشی برتوانگری گزید (٥) والله آن، ویرا اختیار کرد وبپسندید.

وشاه شجاع سید بوده، خواجه یحیی عمار ✿ گفتی ویرا: که شاه (٦) شاهی بود، ووی امام بوده، وویرا سخنانست نیکو وکتبست. گویند اصل وی از مرو بود، حاد الفراسه بوده، بنشابور آمد (۷) باابوعثمن حیری ✿ روز باحفص ✿ نشسته بود در نشاپور. شاه شجاع برسروی (۸) باز ایستاد (۹) باقبا، از وی چیزی پرسید، باحفص باز نگرست (۱۰) اورا دیدباقبا، گفت: بخدای که تو شاهی! گفت من شاهم؟ دران سوال بجاء آورد کهشاه ایذ (۱۱) دانست که آن سوال جز ازو (۱۲) نداند کرد. گفت: باقبا شاه گفت: وجدنا فی القبا، ماطلبنا فی العبا در قبا بیافتیم، آنچ در عبا می جستیم (۱۳)

وانشد ناالامام لنفسه

وجد تکم قبل الوجود، بنا صح الوجود، وماإغنانی الطلب (١٤)

شیخ الاسلام گفت: که شاه چهل سال نخفته بود بر طمع، وقت (۱٥) ناگاه فرا خواب شد حق تعالی را بخواب دید، بیدارشد، این بگفت: (۱٦)

---

(۱) ك: ویرا سخنست رد بر یحیی (۲) ع: کرده وی جواب بازداد وفضل وفقر برغنا فضل داده جنانك خود هست. ك: کرده و یرا جواب (۳) ك: فضل داده (٤) ك: تمام اید.
(٥) ع وك: بر کزید (٦) ع: عمار کفت که شاه. ك: کفتی ویرا که در شاه
(۷) ع: آمده بود (۸) ع: در سراو باز ایستاد. ك: باسروی (۹) ن: با یستاد
(۱۰) ع. برنکریست. ك: پرسید، بازنکرست (۱۱) ع: که وی شاهست، ن: کهشاه است (۱۲) ك: که آن جز زو نتواند کرد، کفت: وجدنا (۱۳) ع: درعبابه نیافتیم. ك: در قبا یافتم آنجه در عبا جستم. (١٤) ع: وما اعیا بی الطلب
(۱٥) ع: وقتی. ن: وقتی در خواب شد (۱٦) ع: این بیت بکفت: للشاه رابتك

شعر

رأيتك(۱) فی المنام سرورعينی   فا حببت التنعس (۲) و ا لمنا ما

پس از ان پیوسته (۳) همی خفتی ، یا و یـر اخفته یسا فتند ی (۴) یا د ر

[۱۷۷] طلب خواب [۱۷۷]

للمجنون شعر

وانی لاستنعس(۵) ومابی نعسة(۶)   لعل خيالاً منك يلقاخيا ليا(۷)

شیخ الا سلام گفت: که روزی شاه، در مسجد زیر کان نشسته بود (۸) درویشی برپای خاست (۹) دومن نان خواست. کس فرا نمی داد. شا ه گفت: کیست که این پنجاه حج من(۱۰) بخرد بدومن نان، وبدین درویش دهد(۱۱) فقیه بود(۱۲) آنجانشسته نزدیك وی. آنرا بشنید گفت: ایها الشیخ! باستحقاق (۱۳) یا بشریعت؟ گفت: (۱٤) هر گز خود راند یدم وقدر ننهادم (۱۵)، تاباستحقاق

---

(۱) قشیری: رأیت سر ور ...   (۲) ن : النعس ؟ قشیر ی ۱۹٤: التنعس. ایـن حکایت در سیرة ۱۲۹ فصل ۲۹ واردات، واین بیت در ان چنین است :

رأيتك فی المنام سرور قلبی   فـأ حببت ا لنعس و المنا ما

ترجمهٔ این بیت در حاشیه ك چنین نوشته اند: میکوید در خواب دیدم ای رو شنائی چشم من از پس آن خواب تمام وهم خواب بمن دوست شد. شیخ الاسلام کفت تفر ق هر کست .جمع زند گانی، زند گانی انست نه زند فا نی ؟   (۳) ع : پس پیو سته (٤) ك: خفته دیدندی .

(۵) ع: لاستنعی .ك: لاستغشی وبانی نیشة؟   (۶) ن ۸۷: وانی لاستغشی ومالی غشیة ولی صورت اصل اصح است ، زیرا نعس غنودن وخواب، واستنعا س باب استفعال است ازان یعنی طلب خواب. اما غشیه واستغشی که اصل آن بمعنی غشی وبیهوشی است نمی تواند بجای خواب بیاید. کشف المحجوب (ص ٤۵۹) وانی لاستغشی   (۷) ن و کشف: یلقی. اما یلقا املای خاص اصل نسخه است در چنین موارد، که در ینجا یلقا هم بنظر می آید. ك؛ خیالا   (۸) ن: در مجلس نشسته.   (۹) ك: در ویشی دو من نا ن طلبید   (۱۰) ك: که پنجاه حج من.   (۱۱) ع: وبدین دهد. ك: وفا زین درویش دهد، فقیهی بود   (۱۲) ع: فقیری بود.   (۱۳) ع: ایها الشیخ استخفاف باشریعت کفت هر کز کس رام ندیدم خود رام ندیدم وقدر ننهادم تا کر دار خود را قیمت کی نهم. ك: استخفاف باشریعت! کنت نه استخفاف باخود . که هر کز.   (۱٤) ن: ایها الشیخ! استخفاف میکنی باشریعت. گفت: هر گزخود را قیمت ننهادم، کردارخود راچه قیمت نهم؟   (۱۵) ك: ننهادم تا کرداری خودرا به چیزی بر کیرم قال شاه

یابشریعت، کردارخودم بچیز نامد. یعنی که خود را قیمت ننهادم، کـر دار خود را کردار کی نهم ؟

قال شاه الکرمانی: من غض بصره المحارم (۱) وا مسك نفسه عـن الشهوات، وعمر باطنه بدوام المراقبة وظاهره باتباع السنة، و تعود (۲) نفسه اکل الحلال، لم تخط (۳) له فراسة .

و من طبقة الثانیة ایضاً ابو عثمان (٤) الحیری (٥)

نام وی (٦) سعید بن سعد اسماعیل بن سعید بن منصور الحیری النیسابوری اصل او از ری بوده است .(۷) شاگردشاه شجاع و با حفص حداد . (۸) و با یحیی معاذ رازی ☆ صحبت کـرده بـود (۹) [۱۷۸] [۱۷۸] امام ویگانهٔ وقت

(۱) اصل: المحاره؟ع ون: عن المحارم (۲) ع وك: والزم نفسه (۳) اصل: لم تخط . كون: لم تخطأ. صفحه٤ـ٥٠: مانند . اصل. ع ، لم یخطأ (٤) ع: ابوعثمان بن منصور الحیری. نام وی سعید بن اسماعیل بن سعید بن منصور .

(٥) منسوبست به حیره که محله ایست در نشاپور (سمعانی) رك: ن ۸۸، صفه ٤ـ٨٥ ببعد، سلمی ۱۷۰ ببعد، مرآة الجنان ۲ـ۲۳٦، المنتظم ٦ـ۱۰٦، ابن خلکان ۱ـ۲٥٥، تاریخ بغداد ۹ـ۹۹ سعد، البدایه ۱۱ـ۱۱٥، سفینه ۱۳۹، مصباح ۱۰۸ـ۲٤٤ـ٤۱۲ وغیره، تذکره ۲٥ـ ٤٥، اسرار ۱۱٤، خزینه ۲ـ۱۷۳، کشف باب ۱۱، اللمع ۱۰۳ـ۱۷۷ـ ۳۰٥، حلیه ۱۰ـ۲٤٤ ببعد، شعرانی ۲ـ۱۰۱، قشیریه ۲٥، سمعانی (۱۸۲ب) نام او را ابوعثمان سعید بن اسماعیل بن سعید بن منصور گفته، که در ری تولد وتربیه یافت، ودر نشاپور سکونت گزیده وهمدران جا در گذشت، وبه صدق حال وحسن کلام مشهور ومستجاب الدعوه بود. از بزرگان شیوخ حدیث شنید، وبسا جال بزرگ از محضرش فیض بردند شب سه شنبه ۲۰ ربیع الآخر سنه ۲۹۸ه از جهان رفت. سلمی نیز نام او را عیناً مانند سمعانی می نویسد. در نتایج الافکار القدسیه گوید: (۱ـ۱٤٤) که این حیره نشاپور که ابوعثمان از انجاست، ماسوای حیره ایست که در عراق از قرای کوفه است .

(٦) ك: نام وی سعد بن اسمعیل بن سعید بن منصور (۷) ع وك: از ری است.

(۸) ع: وبابا حفص . ك: شاکرد شاه شجاع اید وبابا حفص حداد ویحیی معاذرازی.

(۹) ع وك: صحبت داشته بود .

بود (١)، استاد نشا پوریان بود (٢) طریقت و سیرت نیکو دانستی (٣) ومعاملت راست وطریق تصوف .

باشاه شجاع بنشا پور آمد ، باحفص حدادویرا گفت : که اینجا بایست (٤) که شاه آنجا اشغال وعیال دارد ، تو کسی نداری ، وشاه می باز گشت ، ووی بباحفص بایستاد (٥) وباحفص ویرامجلس نهاد ، و گوروی در نشاپوراست درسنه ثمان وتسعین ومائتین برفت ازدنیا فی ربیع الاول .

ویرا گفتند : که جوانمردان کیانند (٦) ؟ گفت : ایشان که خودرا نه بینند . وهم وی گفته است : الشوق من شرایع (٧) المحبة . ویرا سخنان بسیارست (٨) در معاملت نیکو . و مشایخ نشا پور به وی نسبت کنند پس باحفص (٩) ووی امامست ومتقدأ ربانی . گفته اند (١٠): که ربانی او بود (١١) که شاگردان را بکمینه (١٢) علم بپرورد (١٣) ومعاملت نیکو، تا قوی شود علم مهین را .

ووی چنان بوده . در سخن ضعیف است (١٤) اما در معاملت قوی ؛ وتعظیم شرع وآداب وسیرت نیکوی .

[١٧٩] وی گفته است (١٥) : التهاون بالامر من قلة المعرفة بالآمر [١٧٩]

---

(١) ك: وقت خودبود (٢) ع: نشابوریان امست. ك: نشابوریان اید (٣) ع: نیکو داشت ك: نیکوداشته ومعاملات راست برطریق (٤) ك: باش (٥) ك: و جون شاه بازگشت وی . بایستاد یعنی سکونت کرد و ماند. (٦) ع: جوانمرد ان کی اند دردنیا . ك ون: که اند (٧) ع وك ون: من شعایر (٨) ك : بسیار اید (٩) ك : ومشایخ نیشابور بس باحفص نسبت بوی درست کنند و مقتدأ ربانی کفته اند ربانی او (١٠) این کلمات دراصل مکرر نوشته شده (١١) ع : کفته اند ربانی آن بود که (١٢) ن: بکهینه (١٣) ك: بپروارند (١٤) ك ولیکن درسخن ضعیف اید اما در معاملت نیکو (١٥) ع: وی کفت

ومن طبقة الخامسة او السادسة بو عثمان مغربی (۱) ،

سید بوده حاد النظر، نام وی سعید بن سلام المغربی، از پنجم طبقه، بمکه (۲) بوده بنشاپور آمد شاگرد بوالحسن (۳) صایغ دینوری (٤) ✿ گور وی در نشاپور است پهلوی بوعثمان حیری ✿ و بوعثمان نصیبی. هر سه پهلوی یکدیگراند.

وبو عثمان مغربی از ناحیت قیروان (٥) مغرب بوده وبمکه بوده سالها مجاور. شیخ وقت بوده ویگانهٔ (٦) ایمهٔ مشایخ وسید الوقت بمکه بود وشیخ ایشان بود (۷) آنجا ویرا قصه (۸) افتاد بنشاپور آمد (سنه (۹) احدی وسبعین) آنجا بود سالها، وبنشاپور برفت درسنه ثلث وسبعین وثلثمائه. وصحبت کرده (۱۰) بود بابعلی (۱۱) کاتب ✿ وحبیب مغربی و بوعمرو زجاج وبایعقوب نهر جوری ✿ (دیده بود) (۱۲) وصاحب کرامات ظاهر بود (۱۳) وفراست تیز.

شیخ الاسلام گفت: که حسین کواشانی (١٤) مرا گفت، که شیخ بوعثمان مغربی گفت: آن روز که من از دنیا بروم، فریشتگان خاك پاشند (١٥)

---

(۱) رك: ن ۸۹، تذکره ۲ـ۲٤۰، کشف باب ۱۱، خزینه ۲ـ٦، اسرار ۲۷٤، فردوس ۸۳، ۲۳۷، مصباح ۱۹۳، ۱۹٤، سلمی ٤۷۹ ببعد، قشیریه ۳۸، نتایج ۲ـ ٤۱۲، شعرانی ۱ـ۱٤۳، شذرات ۳ـ ۸۱، تاریخ بغداد ۹ـ۱۱۲، اللباب ۳ـ۳٦، سفینه ۷٤، (۲) ع: طبقه بنشابور آمد وبمکه بوده (۳) ك ون، ابوالحسین، ولی صورت متن اصح است. (٤) ك: دینوری اید قبروی در (٥) ع: قیروان است بمکه بوده سالها مجاور، شیخ بوده (٦) ك: ویگانهٔ روز کار از ائمه (۷) ك: بود در مکه ویرا قصه (۸) ن: قضیه (۹) ك: کلمات بین قوسین ندارد (۱۰) ع: صحبت داشته بابعلی. ك: صحبت داشته بابو علی (۱۱) ن. باابوعلی کاتب. اللمع ۲۰٦ کذا. بقول حافظ اصفهانی: حسن بن احمد بن ابو علی معروف بابن کاتب از شیوخ مصریانست، که اقوال نیکو ازو در مراتب تصوف منقولست. ابوالقاسم مصری یکی از شیوخ صوفیه فرزند اوست. دو بیت عربی بعلی کاتب که در (ص ۳۲٥) کتاب حاضر آمده، به نقل حافظ اصفهانی ازومنقولست (رك: حلیه ۱۰ـ۳٦۰) (۱۲) ك: دیده بود، ندارد (۱۳) ك: ظاهر وفراست تیز (١٤) ظاهراً منسوبست به شهریکه در حدود العالم (ص ٥۷) بنام کواژان در بلاد خراسان ونواحی هرات مذکور است. در ك وع ون ۸۹: ابوالحسین کواشانی است. این کواشان دراسفزار بود، مقدسی آنرا یکی از بلاد ار بعهٔ اسفزار شمرده است (احسن التقاسیم ص ۲۹۸) (۱٥) اصل: باشند.

حسین (۱) گفت: چون وی برفت. من حاضر بودم در نشاپور، کس کس را بندید (۲) از گرد وخاك.

[۱۸۰] شیخ الاسلام گفت: کتی وی سی سال در مکه بود، در حرم بول نکرده [۱۸۰] حرمت حرم را. (۳) بو عثمن گفت (٤): لا یجیئی (٥) هذا ! الا برایحة الدم. ووی (٦) گفت: الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر. هم وی گفت، هر که صحبت توانگران بر صحبت درویشان گزیند (۷)، الله تعالی وی را بمرگ دل مبتلا کند. وهم وی گفت: که معصیت (۸) به از دعوی، که عاصی همیشه برطلب توبه باشد (۹) ومدعی مصر بود درحال دعوی درمخبط (۱۰) حال خود (۱۱). وهم وی گفت: که مقامات تادیبات اند (۱۲) بوعثمان مغربی گفت: فرا طلحه نبلی (۱۳) وهو.

طلحة بن محمد بن الصباح (١٤)

النبلی، (١٥) کنیه ابو محمد، من کبار اصحاب ابی عثمان حیری ✿ مات سنه اثنین وثلثمائة، گفت: که خواهی ترا پند دهم؟ که پنجاه سالست با خلق میدهم (١٦) بنه می پذیرند (۱۷) گفت خواهم. گفت، تهمت بر کردار خودنه، تاقیمت گیرد، وتهمت ازخلق بر گیر، تاجنگ برخیزد.

---

(۱) ع: باشندو حنین کفت. ك: باشند چون وی (۲) ن: کس کس را نهیدید از بسیاری گرد ك: بنه می دیداز بسیاری کرد و خاك. (۳) ع: نکرد حرمت حرم را.
(٤) ع: کفت: لایحیی هذا (٥) اصل: لایحی/. ن: لایجیئی هذ الامرالا برایحة الدم.
(٦) ع: وهم وی کفته (۷) ك: بر کزیند (۸) درن ۸۹ عربی این مقوله چنین است: العاصی خیر من المدعی، لان العاصی ابداً یطلب طریق توبته، والمدعی یخبط ابدا فی خیال دعواه. که الفاظ آخر آن درسلمی ۱۸۰ چنین است: ... والمدعی یتخبط فی حبال دعواه. (۹) ك: بود (۱۰) اصل: محبط. ع: تخبط. ك: تخبط. که مخبط بنقریب بتخبط سلمی صحیح است. (۱۱) دراینجا برحاشیه ك نوشته اند: وقیل العاصی خیرمن المدعی، لان العاصی ابداً یطلب طریق توبته، والمدعی یخبط ابداً فی خیال دعواه (من کتاب مناقب الابرار) (۱۲) ع: ادبیات اند (۱۳) ع: طلحه بن نبلی وهومحمد بن صباح النبلی. ك: طلحه نیلی
(١٤) رك: ن ۹۰، سفینه ۱٤۰. (١٥) ك: نیلی (١٦) اصل: تاخلق. ن: تاخلق را پند میدهم ك: که تاخلق رامیکویم بنه می بذیرند. (۱۷) ع ون: نمی بذیرند.

شیخ الاسلام (گفت) ، که صحبت باالله سه حرفست (۱) ، بدیدن فضل او وعیب خود، وعذر خلق این راچهارم نیست . عذر خلق بین ! که آن، می بود(۲) که اومی خواهد . ایشان زیرقدر وحکم اومضطراند . و عیب خود بین ! تامنت یاد آید (۳) .

شیخ الاسلام گفت که بوعثمان نصیبی گفت(٤): که اسدنصیبی گفت که شبلی [۱۸۱] گفت : که دست بسر بایعقوب میدانی فرود آوردم، در آن وقت بود که [۱۸۱] بمصرمی شدم (۵)

گفتم : جبرك الله (٦) هیچ موی نبود برتن وی که نگفت آمین (وسلم)(۷)

من طبقة الثانیه ابو العباس بن مسروق (۸)

نام وی احمدبن مسروق الطوسی من اهل الطوس سکن ببغداد ومات بها ، درسنه (۹)تسع وتسعین ومائتین(وگفتند (۱۰) که درصفرسنه ثمان وتسعین (۱۱)والله اعلم،

جنید ازوی حکایت کند، ازاستادان بوعلی رود باری است (۱۲) شاگرد حارث محاسبی وسری سقطی ومحمدبن منصورومحمدبن الحسین البرجلانی،

---

(۱)ع وك ون : سه جزواست . (۲) ن : که همه آن میرود . ع : که آن بود.
(۳) اصل : ایذ . (٤) ع : کو ید . ك : کم بو عثمان اسد نصیبی کفت
(۵) ن : میرفتم . ع : بمصر شدم .
(٦) ع: خیرك الله . الجبر: نیکو کردن حال کسی (تاج المصادر) یعنی خداجبر نقصان توکناد (حاشیه ن) رك فر: هوبره (۷) ع وك : ندارد (۸) رك : ن ۹۰، تذکره ۲-۹۳ ، خزینه ۲-۱۷٤ ، صفه ٤-۱۰٤، اللمع ۱۸۳-۲۳۸ وغیره ، سلمی ۲۳۷ بعد، حلیه ۱۰-۲۱۳ ببعد؛ شعرانی ۱-۱۰۹، قشیریه ۲۰، تاریخ بغداد۵-۱۰۰ ببعد، میزان الاعتدال ۱-۷۱، نتایج ۱-۱٦۹ ببعد، اللمنتظم ٦-۹۸ ببعد، مرآة الجنان ۲-۲۳۱، شذرات ۲-۲۲۷، سیراعلام ۹-۱۱۷، (۹) ع وك : بهاو ببغداد بود واز انجا برفت ازدنیادرسنه (۱۰)ك: کلمات بین قوسین ندارد (۱۱) سلمی :۲۹۹هـ
(۱۲) ك : رود یاری آید

(۱) با یشان (۲) صحبت کرده ، ازقدیمان مشایخ قومست واجلهٔ ایشان .
شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه : که بوالعباس مسروق بغدادی گوید :
که شب‌شنبه نشسته بودید (۳) وما در بر من می گرستید (٤) از صعبئی که
من ازنماز آدینه بازآمده (٥) بودید . وازبس پیران که دیده (٦) بودید
وسخنان که اشنیده بودید . (۷)

سئل عن التصوف فقال: خلوالاسرار مما(۸) منه بدو تعلقها بما لیس منه بد :

(۹) وانی لاهواه (۱۰) مسیئاً و محسناً
واقضیٰ علی قلبی (۱۱) له بالذی یقضی (۱۲)
فحتی (۱۳) متی روح الوصال (١٤) ینالنی (١٥)
وحتی متی ایام سخطك الاتمضی (١٦)

---

(۱) اصل: البرحلانی.ن وصفه وسلمی: البرجلانی واین صحیح است منسوب به برجلان بضمه بأ یکی از قرای واسط یا برجلانیه یکی ازمحلات بغداد . نام وی ابوجعفر محمد بن حسین برجلانی ، ساکن بغداد بود ودقایق وحکایاتی دارد ، خطیب بغدادی در تاریخ بغداد گوید: که ابوجعفر محمد بن حسین معروف بابوشیخ برجلانی در زهد دارای کتب است و بسا مشاهیر رجال ازاوروایت کنند ، ودرزهد اخبار فراوان از ومرویست ، درسنه ۲۰۸ ه ازجهان رفت (سمعانی ۱۱ ب) ابن ندیم کتاب الصحبة و کتاب المتیمین و کتاب الجود و الکرم و کتاب الهمة و کتاب الصبر وکتاب الطاعة رااز آثار برجلانی میشمارد (الفهرست ۲۶۲) مؤلف اللباب کتاب الزهد و الرقایق را از آثار برجلانی میشمارد ووفاتش رادر (۲۸۸ ه) می نویسد . مؤلف آثار المولفین وفاتش را ۲۳۸ ه مینویسد (۲-۱۳) (۲) ع : با ایشان صحبت داشته (۳) ع ون: بودم. (٤) ع ون ، می گریستی (٥) ع : بازآمدم ك : نمازجمعه بازآمده بدید (٦) ع: دیده بودم (۷) ن : از صعبی آنکه من ازنماز آدینه آمده بودمی ، وازبس که بپیران بودمی وسخنان که شنیده بودمی. دراصل تمام صیغ جمع مخاطب (بودید، گرستید) برای و احد متکلم ومغایب استعمال شده ، و این از خصایص گرامری این کتابست (رك : تعلیقات) ع : که شنیده بودم. ك : که اشنوده بودید . (۸) سلمی : مماعنه بد . (۹) این دو بیت درسلمی ۲٤۱ وفردوس المرشدیه ۲٤۱ نیز ازقول ابن مسروق آمده با ختلاف ذیل . (۱۰) ع: وانی لاهوی مسیا. ك: لاهواه سیا (۱۱) فردوس : علی نفسی. سلمی. مانند متن . (۱۲) اصل، لقضی . فردوس وسلمی : یقضی . (۱۳) فردوس، فحتی ؟ که صورت متن افضل است . سلمی : مانندمتن . (١٤) ك و فردوس وسلمی: روح الرضا. (١٥) ك وفردوس وسلمی : لا ینالنی . ع : لاینال . (١٦) ك وفردوس وسلمی : لاتمضی .

[۱۸۲] شیخ الاسلام گفت، وی گفت (۱): من ترك التدبیر عاش فی راحة . [۱۸۲]
که بوالعباس موره زن (۲) بغدادی گفت : که خویشتن مشغول کن ، پیش
ازان که ترا (۳) بشغل او کند (٤) . وانشدنا الامام لغیره :

لقد جلب الفراغ علیك شغلاً فاسباب (٥) البلاء من الفراغ

ومن طبقة الثانیة ابو عبدالله المغربی (٦)

نام وی محمد بن اسماعیل. گویند که استاذ ابراهیم خواص بود (۷) استاذ
ابراهیم بن شیبان (۸) کرمانشاهی و بوبکر بیکندی (۹) ✿ شاگرد بوالحسن
(۱۰) علی بن رزین (۱۱) هروی بود .

شیخ الاسلام گفت : کی عمر بوعبدالله (۱۲) صدوبیست و دو سال بود
(وعمر (۱۳) استادوی صدوبیست سال.) و بو الحسن (۱٤) رزین شاگرد
عبدالواحد زید بصری ✿ بود (۱٥) و عبدالواحد زید شاگرد حسن بصری ✿
بود (۱٦) گور (۱۷) بوعبدالله مغربی ، برسر کوه طور سینا اید (۱۸) پهلوی

---

(۱) ع ، وکفنه ، من
(۲) کذا دراصل وع ك . درحاشیه ن گوید : موره زن یعنی زنگ زد ء ؟ (۳)
ع وك : پیش ازانك ترادرشغل او کنند (٤) ن : ا فکند . (٥) ن و ع :
واسباب (٦) رك : ن۹۱ ، تذکره ۲ـ۹٤ ، صفه ٤ ـ ۳۰٥ ، کشف باب ۱۱ ،
خزینه ۲ـ۱٦۱ ، اللمع ۱۰۸ ـ ۱٦۸ ـ ۳۲۹ وغیره ، سلمی ۲٤۲ ببعد ، حلیه ۱۰
۳۳٥ ، شعرانی ۱ـ۱۰۸ ، قشیریه ۲۰ ، البدایه ۱۱ـ۱۱۷ ، نتایج ۱ـ۱٦۹ ، المنتظم
٦ـ۱۱۳ . ع : این عنوا ن ندارد . (۷) ع: است استادابراهیم شیبانی
ك: خواص اید (۸) ن: بن شعبان امادرصفه وتذکره وسلمی نیزشیبان است.ك :
شیبانی (۹) ع: بیوکندی (۱۰) عوك ون: ابوالحسین ولی متن اصلی اصح
است . درصفه ٤ـ۱٤۱ علی بن رزین ابوالحسن الخراسانی است . که اصلاً از ترمذ
یاهرات بود ، باحسن بصری صحبت کرده ، درکرما نشاهان زندگی داشت عمرش
تا (۱۲۰) سال رسید ، درسنه (۲۲٥ ه) مرد و برکوه طور در جنب مزار ابو عبد الله
مغربی دفن شد (صفه ٤ـ۱٤۰) ونیز رك: حلیه ۱۰ـ۲۲۸ (۱۱) ع: ابوالحسین
رزینی شاگرد عبدالواحد زید بصری وعبدالواحد شاگرد حسن بصری است گور . ك:
علی زرین مروی آید (۱۲) ك: بوعبدالله مغربی صدوبیست سال بود (۱۳) ك
کلمات بین قوسین ندارد (۱٤) ك: و بوالحسین علی زرین شا گرد (۱٥)
(۱٦) ك: بصری آید (۱۷) ك: قبر (۱۸) ن: طور سیناست .

استاد (۱) علی رزین (۲)، در زیر خر نوب (۳) (گو یند) (٤) که در سنه تسع وسبعین ومائتین برفته (ازدنیا، (٥) و درستر آنست : که در سنه تسع وتسعین ومائتین برفت.)

شیخ الاسلام گفت : که هرگز وی تاریکی ندیده بود، آنجا که خلق راتاریکی بودی، (٦) اورا روشنی بودی. وی گفت: بآن خدای که بو عبدالله (۷) مغربی را بیافرید، که ار الله (۸) مو نت شهوت از من (۹) باز ستاند مرا دوستر ازان باشد که اکنون مرا گوید در بهشت شو! این آنست: کی علی بن ابی طالب گفت کرم الله وجهه [۱۸۳]

ارمرا اختیار دهند که در بهشت شو یادرمسجد، من درمسجد شوم، که بهشت آن من 'یذ (۱۰) بنزدیك او، ومسجد آن اوایذ (۱۱) بنزدیك من (۱۲).

شیخ الاسلام گفت : که بوعبدالله (۱۳) مغربی وقتی، بر کوه طور سینا سخن میگفت (۱٤) سخن بجای رسید که گفت: بنده باو چندان (۱٥) نزدیکی جوید، تاآن هنگام که فرد ماند فردرا (۱٦) سنگ از کوه بجنبید و پاره پاره شد (۱۷) وبهامون آمد (۱۸).

---

(۱) ك: استادوی علی بن‌زدین (۲) ع: رزینی (۳) ن: درمتن خرتوت ودرحاشیه نسخه بدل آن خرنوب است. درصفه ٤ـ۳۰٦ گوید: و هوقد استندالی شجرة خرنوب. تذکر ۲٥ـ۹٥: وفات اوبطور سینا بود وهم آنجا دفن کردند. اما خرنوب یاخروب درختی است بیابانی خاردار که میوه‌اش مانند سیب است (منتخب) سلمی درین مورد فقط جبل طور سینا نوشته و از خرنوب ذکری ندارد (٥/٤) ن: کلمات بین قوسین ندارد (٦) ك: بود، دید ار او را ر و شنائی بودید (۷) ع: بعبدله (۸) ن: اگرالله (۹) ك: ازمن ور کیرد، دو ستر دا ر م ز انکه کوید کهاکنون دربهشت شو.

(۱۰) ع: آن منست. (۱۱) ع: آن اوست. (۱۲) ن: که بهشت نصیب منست بنزدیك او، ومسجد نصیب اوست نزدیك من. (۱۳) ع: بعبدله (۱٤) ع: میکفت بجائی رسید (۱٥) ع: چندانی قرب جوید (۱٦) ن: چندان نزدیکی جوید که فردماند خود را. درصفه ٤ـ۳۰٦ همین مطلب بعربی چنین است: لاینال العبد مراده حتی ینفرد فرداً بفرد. (۱۷) ع ون: میشد. (۱۸) ع ون: میآید

وی گفت . افضل الاعمال عمارة الاوقات فی الموافقات .

وهم وی گفت : مافطنت الاهذه الطایفة واحترقت (۱) بما فطنت .

ولابی عبدالله المغربی شعر

یامن یعد الوصال ذنبا (۲) کیف اعتذاری من الذنوب (۳)

ان کان ذنبی لدیک (٤) حبی فاننی منه لا اتوب

بوعبدالله (٥) مغربی گوید: که این قوم سه مرد اند : یکیست (٦) : که اوبلاء ازیشان بازداشت ، ودرزیر عافیت غرق کرده، تاآسوده میبند (۷) کی ایشان برسر کوی داعیان اند، می دعوت کنند خلق رابااو و بسوی (۸) او . ددیگر (۹) قوم راعزلت وخلوت داده اند (۱۰) از خلق، تاعیب ایشان نبینند (۱۱) که ایشان شفیعانند خلق را [۱۸٤] . [۱۸٤]

وسدیگر قوم مرد یست (۱۲) که کوه بلا (۱۳) برایشان ریخته، ودیده وری خویش ازیشان باز (۱٤) نگرفته، تادرآن خوش می باشند.

شیخ الاسلام گفت. اواین (۱٥) قوم سه گروه کرد. یکی رالباس بلا کرد، ددیگر راخلوت وعزلت (۱٦) راازخلق جدا کرد. وسدیگرراخودی خود (۱۷) رایکتا کرد. من لم یکن (۱۸) فانیاً عن حظه .. الابیات

شیخ الاسلام گفت: که سوختیست (۱۹) آرزومند تواوراامانی، یاازخویشتن

---

(۱) اصل: احترفت. سلمی وکون: احترقت. ع: واحترقت. عطار ترجمهٔ فارسی آنرا چنین آورده . زیرك نیست کسی الا این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش وسبب آنکه یافته اند .(تذکره ۲ـ۹٥) (۲) اصل: بعدالوصال دینا. تصحیح شد ازروی سلمی ۲٤٤ون (۳) سلمی: ولی ذنوب (٤) سلمی : الیك (٥) ع : بعبدله . ك: عبدالله مغربی (٦) ع وك: یکی آنست (۷) دراصل وك کذا .ع. میباشند (رك فر . بودن) (۸) ك : خلق را بسوی او (۹) این کلمه را ودیگر هم توان خواند . ددیگر بمعنی دوم است (رك فر) (۱۰) ع و ك . داده ازخلق (۱۱) ع . بینند (۱۲) ع: قوم مروراکوه کوه بلا؟ ك: سدیگر را کوه کوه بلا (۱۳) دراصل روشن نیست. (۱٤) ع: بازگرفته (۱٥) ع: اواین سه قوم راسه گروه کرده . (۱٦) ك: وعزلت دادواز (۱۷) ع وك: خود یکتا (۱۸) ك: یکن یك (۱۹) ع: سوخته ایست. ك : سوخته آید آرزومند

رسته است (۱) وتو او را زندگانی! یا مغرور است (۲) از زندان آشنا را درزندان نهانی. من المتقدمین: شیخ الاسلام گفت که نام:

بو عبدالله (۳) نباجی سعید بن یزید النباجی (٤)

است، ازقدیمان مشایخ است، ازطبقهٔ اول امام است منبر دار (۵). سهل (٦) عاصم کتاب زهد، کرده، وازوی حکایت وسخن آرد در آن (۷) ازو، ووی را دیده، ازاقران ذوالنون مصری ﷺ است (۸) او را سخنست در معرفت نیکو.

ازاستادان احمد بو الحواری است (۹) ﷺ نباجی گفت: الادب حلیة (۱۰) الاحرار. وهم وی گفت: لکل شئی خادم، وخادم الدین الادب.

شیخ الاسلام گفت که بوعبدالله (۱۱) نباجی گوید: که چشم بر ودار (۱۲)! [۱۸۵] که هیچ نشان (۱۳) ازو، روشن تر نیست. ویزدکم قوة الی قوتکم (۱٤) [۱۸۵] بوعبدالله نباجی (۱۵) گوید درتفسیراین: العلم الی المعرفة. هم بوعبدالله (۱٦) نباجی گوید، که موسی گفت علیه السلم: الهی! من ترا کجا یابم؟ گفت: چون

---

(۱) ك: رسته آید و تو بلا (۲) ع: یامغرودیست. ك: یا مغرور آید

(۳) ع: بو عبد الله نباحی یزید بن سعید النباحی است وی از. ك: و من المتقدمین ابو عبد الله النباحی نام وی یزید بن سعید النباحی است از قدیمان مشایخ آید (٤) دراصل مکرراً نباحی است، ولی صحیح نباجی است به نون مکسور وجیم، منسوب به نباج که دیهی است دربادیهٔ بصره (سمعانی ۵۵۲ ب) در نسخهٔ اصل و ع و ك نام نباجی یزید بن سعید است، سلمی اورابا کنیه ابو عبدالله نباجی ذکر میکند، درنفحات وصفه وسمعانی سعید بن یزید است، بقول جمهور تصحیح شد. رك: ن ۹۲، صفه ٤-۲۵۳، اللمع ۲۲۲، سمعانی ۵۵۲ ب، در سلمی ذکرش بدون شرح حال ۱۰۰-۲۰۰، التعرف ٦۳-۷۹-۱۰۸ - ۱۲۷ (۵) ك: منبر دارد از سهل عاصم کتابی زهد کرده ازوی حکایت کند و سخن (٦) ع: منبر دار، عاصم کتاب. (۷) ع: دران، و ویرا (۸) ك: مصری آید او را سخن آید در (۹) ك: بوالحواری آید (۱۰) ع: جبلة؟ (۱۱) ع: بعبدله نباحی (۱۲) ع: جشم برود که هیچ (۱۳) ك: نشان روشنتر از و نیست (۱٤) ع: ویزدکم قوة. قرآن، هود ۵۲ ج۱۲. دراصل فی قلوبکم است ازقرآن تصحیح شد. (۱۵) ع: اوکوید درتفسیر (۱٦) ع: بعبدله نباحی

قصد درست کنی (۱) مرایابی! و کتانی ☼ گوید: که‌چون قصددرست شد ویرا بیافتی! وحلاج ☼ گوید: لاتعرج! آن یک گامست .

شیخ (۲) الاسلام گفت: آن یك گام توئی! چون ازخود در گذشتی، فرا اورسیدی (۳). شیخ الا سلام گفت : که بوعبدالله (٤) انطاکی گوید . که از هیچ کس (٥) وازهیچ چیزم حسد نیاید، مگر از معرفۀ عار فانه، نه معرفت تصدیقی .

بوعلی دقاق ☼ گوید: معرفة رسمية كقطرة وسمية لا عليلا تشفي، ولا غليلا تسقي. معرفتی (٦) رسمی، چون باران تابستانی، نه بیمار را شفا آرد، و نه تشنه را سیراب کند.

شیخ الاسلام گفت. که با یعقوب هاشمی (۷) بوده، ذوالنون مصر ی ☼ برفته بودپیش وی ازوی (۸) حکایت میکـردند، با یعقو ب گفت : هر چه (۹) مرا فرا موش شود، این (۱۰) فرا موش نشود، که رو ز عید می آ مدم باذوالنوان مصری بهم (۱۱) مردمان ازعید (۱۲) بازگشته بودند شادی کنان [۱۸٦] ودر نشا ط. ذو النو ن مرا گـفت. این مرد مان [۱۸٦] نشا ط می کنند،

---

(۱) ك: درست کردی مرا یافتی

(۲) ع : از شیخ تااورسیدی، ندارد - (۳) ن : باو رسیدی. ك : تازورسیدی. درینجا برحاشیه ك نوشته‌اند: وهم بوعبدالله نباجی گوید : اکردنیا دار ثوا ب درو یشی شنود، واورا درویشی آرزو کند، ثواب آن باوه هنداما اورا ا ز درجه رضا بو کنند (کذا) واکر درویشی ثواب ومزه توانکری شنود واورا توا نکری آرزو کند ، ثوا ب باو دهند، امااورا از درجۀ رضابو کنند یعنی چرا بآنکه الله میکند ر ضا ندهد .

(٤) ع: بعبدله. رك: ص۹۲ (٥) ع وك: کس وجیزم حسد نیا مد . (٦) ك: معرفت رسمی چون باران تابستانی آیدکه نه‌تشنه راسیراب کند ونه بیمار ازان شفایابد

(۷) رك: ن۳۷۰ که‌نام هاشمی را ابوهاشم یعقوب می‌نویسد وظا هراً سهو کاتبان است ، زیرا درحاشیۀ همین مبحث (ص۳۸) ابویعقوب هاشمی است. وظاهر است که در نسخۀ اصل نفحات که لاری محشی بران حاشیه می نوشت، ابویعقوب هاشمی بود، و بعد ازان کاتب یاطابع آنرا مسخ نمود. ع: بوده ازیاران ذوالنون مصری وبرفته بودپیش ازوی حکایت . (۸) ك: از ذوالنون حکایتی‌میکرد ند (۹) ك : همه جیز مرا

(۱۰) ع: آن. ك: فرا موش شد این. (۱۱) ك: مصری، مرد ما ن ... بو دند درنشاط (۱۲) ن، عیدگاه .

که امانت داشته‌اند. بگزارده اند. خودندانند که ازیشان پذیرفته اند یانه ؟ یعنی طاعت رمضان. بیاتایك سو(۱) ، بازشویم، وبرایشان بگرئیم.

شیخ‌الاسلام گفت : که این حکایت همچنان حکایت گوهراست (۲) گوهریست که قیمت ندانستی بسفتی. آنك شناخت ،تاسف میخورد. وآنك نشناخت غافل ! من گفتم : که و عیدار جانامد (۳) اهل آن غافل بودند وعیدباجای(٤) نشد. او کی نه‌اهل آن بودندبیداربودندآن‌وعیدآویخت‌درو(٥)

شیخ‌الاسلام گفت: که سباع موصلی (٦) گوید، که داؤد گفت‌علیه‌السلم. خد اوندا ! مرا گفتی : که دست وروی بشوی خدمت را، ا کنون (۷) می با صحبت خوانی ! دل من چه چیز بشوید (۸) صحبت را ؟ گفت : الهموم والاحزان تیماروانده (۹)

شیخ الاسلام گفت : درین طریق ازین منزل بد نیست .

ومن طبقه الثانیه وقیل من طبقة الثالثة ممشاد(۱۰) الدینوری (۱۱)

سیدوشیخ اهل‌عراق (۱۲) ازمهینان مشایخ‌است وجوان مردان باصدق

---

(۱) ك: بیك سوشویم. (۲) ك: کوهر وکوهریست. (۳) اصل: ازجانا مد بدون نقاط. ع وك : که وعیدبازجای نیاید. (٤) ع و ك : بازجای (٥) ع ، آن وعید در ایشان آویخت. ك : آویخت درایشان. اصل : او یحت، بدون نقاط. ن ۳۷ ، شیخ الاسلام گفت این حکایت همان حکایت جوهر وجوهریست آنکه قیمت ندانست نسفتی و آنکه دانستی ازسفتن آن ترسان بودی، و عید باز نگردد و بجای خودنرود، اهل آن غافلان بودند، آنانکه نه اهل آن بودند، بیدار بودند ، آن وعید درایشان آویخت. درحاشیه بر کلمه‌درایشان نوشته شد. مرادذوا لنون وابویعقوب‌هاشمی.

(٦) هوابومحمدسباع مو صلی (رك ، حلیه ۱۰-۱۳٦) ع ، صباغ (۷) ع ، اکنون بصحبت میفرمائی، دل (۸) ك ، بشوید، کفت (۹) این حکایت با تفصیل مزیددر تفسیر کشف الاسرار(ص۷۱۰ ج ۱) وارداست. (۱۰) رك ، ن ۹۳، تذکره ۲-۱۲٥، صفه ٤ - ٦۰، خزینه ۲-۲ ، اللمع ۱۹۲-۲۰٦-۲۹۳ وغیره، حلیه ۱۰-۳٥۳ ببعد، سمعانی ۲۳۸، سلمی ۳۱٦ ببعد، قشیریه ۳۳، نتایج ۱-۱۸۳ ، شعرانی ۱-۱۲۰، سفینه ۱۱۰، مصباح ۱۹۲ (۱۱) منسو بست به دینور یکی از بلا د جبال نزدیك کر ما نشاهان (سمعانی ۲۳۸) (۱۲) ك ، اهل عراق آید ازمهینان مشا یخ وجوانمردانست باصدق.

حال وفتوت ظاهر. صحبت کرده بود (۱) بایحیی جلا ☼ وبامه ازو (۲) از مشایخ .
[۱۸۷] از اقـران جنید و رویم و نو ری ☼ وجـز از یشان . یگانه در علم [۱۸۷]
وشیخ جبال (۳) با کرامات ظاهر واحوال نیکو. گفته اند: که در سنه تسع وتسعین ومائتین برفت ازدنیا، دران سال که بوالحرث (٤) اولاسی ☼ بر فت ازدنیا وبوالعباس (٥) مسروق وبوحمزهٔ بغدادی ☼ ار درست شود .
شیخ الاسلام گفت: که وی گفت: که الله تعالی عارف راآینه دا ده است (٦) درسر، هر که دران نگرد ، الله بیند. (۷) شیخ الا سلام گفت (۸) : که مومن جای دارد ازو (۹) دردل، هر که بماند (۱۰) بازان شود بیاساید (۱۱)

شیخ ابوالحسن (۱۲) حصری ☼ گوید: که دوش می اندیشید م ، که مرا چنین تفرقه(۱۳) می بود گاه گاه،وحال من چنین، مگر(١٤) این مریدان وشاگردان مراخود چگونه می بود ؟ ارنه (١٥) آن بودید (١٦) کی دانستم ، بجاء آوردم : که اوجاء دارد دردل دوستان خود، که جزازوآن ننگرد (۱۷) وجزازو خاطر(۱۸) نشود، من پارم پاره شدمی (۱۹) یعنی زهرهٔ من پاره شدی (۲۰)

---

(۱) ع، داشته بود. ك: داشته با (۲) ع: بامه ازو واز مشایخ است وجوانمردان باصدق واز اقران (۳) ع : وشیخ باکرامات (٤) ع: بوالحارث اولاسی برفته. ك: بوا لحارث اقلاسی برفته از (٥) ع ، بولعباس وبوحمزه (٦) ع ، داد درسر، که درآن. ك: داده درسر (۷) ك ، در ینجا برحاشیه ك نو شته اند : شیخ الا سلام گفت : بزنهارخود کار کن که ائینه این کار آئی، تابرتوپیداشود آنچه توآنراجویائی، وهیچ طریقی نداری الاآنکه آینه آیی، راه توئی کی روی، حجاب توئی ازکه نالی ، سند توئی برکه کویی، آینه توئی کجا نکری (۸) ن ، شیخ الا سلام گفت ، که وی را در دل مومن جائیست که جز وی نرسد ، چون بتفرقه در ما ند ، بآن باز گرد د بیا ساید .
(۹) ع ، جائی دارد، ارودردل هر که بماند (۱۰) اصل، هر که نماند. ك، بماند بازو
(۱۱) در اصل روشن نیست . (۱۲) اصل وك. ابو ا لحسین (رك ، ص ۳۷۷)
(۱۳) ع. معرفت می بود. ك: تفرقه بود (١٤) ع وك: مکر آن (١٥) اصل: اربه
(١٦) ع : ارنه آن بودی که دانستم که او جا ی دارد . (۱۷) اصل : ننکرد .
ع: بنکزیرد. ك: بنگیرد (۱۸) ع: حاضر (۱۹) ن: اگرنه آن بودی که دانستم که اوجای دارد دردل دو ستان خود، که آنرا جزوی نگیرد وجز وی آنجا نگذرد ، پاره پاره شدمی . ما ابالی الخ ... (۲۰) ك . شدید

و انشد نالا مام لغيره

وما ا بالی بعیو ن (۱) و ظنو ن انفیها (۲)

لی فی سرك (۳) مر آ ة اری و جهك فیها

وشیخ الاسلام گفت : که دو ستان او آینهٔ ا و اند (٤) هر کی در ان آینه نگرد اوبیند (٥)

و ا نشد نا لنفسه :

[۱۸۸] صیر تنیمر آة من یبغیك (٦) من یر نی یر ك [۱۸۸]

وهم ممشاد گفته : کیچهل سالست که بهشت بحذا فیرها (۷) بر من عرضه میکنند، دنبال چشم عاریت (۸) فر اندا ده ام .

شیخ الاسلام گفت : درحضرت وحضور وصحبت اونگریستن بغیر او (۹) شر کست باو · والله تعالی میگوید پیغامبر خودرا: مازاغ البصر وماطغی. (۱۰) قل الله ثم ذرهم (۱۱)

وفی خبر صحیح غریب: لااسأل عن عبادیغیری (۱۲) و همممشاد گوید: هر گز بسر هیچ پیر نشدم (۱۳) وسوال نبرده‌ام ، دردل (١٤)صافی باوشدمی، تااو (۱۵) خودچه گفتید (۱٦)

شیخ الاسلام گفت : که علم بردن بسر پیران بی ادبیست. خالی ازعلم وازرای خود وسوال خودباو رو ! تا او خو د چه گوید ، آ نرا غنیمت (۱۷)

---

(۱) ك . بعیوب (۲) ع و ك و ن : اتقیها (۳) ع ون : سر ی .
(٤) ع : اوبند (٥) ع : اورابیند (٦) اصل: نعنیك . ع . یغیاك .
(۷) ن: بهشت باهرچه دروست برمن (رك فر) (۸) ع وك: عاریت فازان ندادهام
(۹) ك: باغیر اوشرکست والله (۱۰) قرآن : النجم ۱۷ ج ۲۷ (۱۱) قرآن الانعام ۹۱ ج ۷ (۱۲)لااسأل عنعبادیاحداً غیری حدیثقدسیاست، که درمسند احمد ونسائی ودارمی وابن جریر وطبرانی وغیره ازرفاعه بن عرابه جهنی ر و ا یت شده (اتحافات السنیه ۵۷) (۱۳) عوك: نشده ام (١٤)ع : بادلبا و شدی تااو خودچه‌گفتی. (۱۵) اصل : تاو (۱٦) ن: وسوال نبرده ام، با (اصل تا) دل صافی باوشده‌ام تااوخود چه‌گوید. تذکره ۲-۱۲٦ : هر گز در نزدیکی پیری نشدم الاازحال خویش خالی شده ومنتظر برکات اومیبودم تاچه دراید
(۱۷) ك : غنیمت شمار و .

وفایده گیر و ر و (۱) و ممشاد گوید : همه (۲) معرفت صدق افتقار است بالله. وهم وی گفت: طریق الحق بعید ، والصبر (۳) مع الحق شدید .

شیخ بوبکر رازی ☼ گوید : که فارس دینوری (٤) گوید : که ممشاد از در سراء خود بیرون شد (٥) سگ با نگ کرد ، ممشاد گفت : لااله‌الاالله، سگ برجای بمرد وهم وی گفت: ارواح الانبیاه فی(٦)حال الکشف والمشاهدة، وارواح الصدیقین فی القربة والاصطلام (۷) .

[۱۸۹] قال الشیخ (۸) ابو عبد الله الطاقی ☼ سمعت محمد بن خفیف ☼ [۱۸۹]

---

(۱) د رینجا بر حاشیه ك نوشته شده : وهم ممشاد گوید قدس سره که ادب مرید در لازم گرفتن خدمت مشایخست وخدمت برادران ، وبیرون آمدن از اسباب دنیا و نگاهداشت آداب شریعت بر نفس خود. وگفت: در نرفتم بر کسی ازمشایخ الا درحالتی ازمال دنیا خالی بودم ومنتظر برکاتی که ازدیدار وسخن او میطلبیدم، که هرکه پیش پیری رود، پیش نهاد ش نصیب خود باشد ، برکت و دیدار و سخن وی محال اید که بیاید.

(۲) اصل ، همأ .ن: همه . تذکره ، وگفت جمله معرفت صدق افتقار بخدای تعالی .

(۳) ع وك ون، والسیر مع الحق . تذکره : طریق حق بعید است وصبر بران شدید. درسلمی ۳۱٦ وصفحه ٤ـ٦۰ نیز والصبر مع الحق شدید است . (٤) ابن فارس دینوری غیراز فارس بن عیسی بغدادیست ، که ذکرش در (ص۲٤٦) آمده. ابوالقاسم فارس بن ابوالفوارس دینوری صوفی است، که همین خبر ممشا درا ازو بوبکر رازی شنیده واز ابوبکر ، سلمی روایت کرده است (سلمی ۳۱۷) وی در حدود (۳٤٥ ه) از جهان رفت ونیز رك ، التعرف ٤۰ـ۱۰۳ـ۱۲٦ وغیره. (٥) ك ، آمد سکی .

(٦) ع، فی الکشف . (۷) اصل ، اصطلام . ع وك: الا طلاع . درتذکره گوید ، و گفت ارواح انبیا در حال کشف ومشاهده اند ، و ارواح صدیقان در قربت واطلاع (۲ـ۱۲۷) سلمی ۳۱۸، ارواح الانبیاء فی حال الکشف والمشاهده ، وارواح الصدیقین فی القربة والاطلاع. اما اصطلام متن، اصطلاح صوفیه است هجویری گوید ، تجلیات حق بود که بکلیت بنده رامقهور خود گرداند، امتحان لطف اندر نفی ارادتش. وقلب ممتحن وقلب مصطلم هردو بیك معنی باشد، جزاینکه اصطلام، اخص وارق امتحان است اندرجریان عبارات اهل این طریقت (کشف ۳۰٤،۱۹۱) و بهمین مناسبت است که‌اهل بغداد حسین منصور حلاج را مصطلم گفتندی (تذکره ۲ ـ ۱۳۷) در کتاب اللمع درشرح الفاظ مشکله صوفیه ص ۳۷۲ گوید. الاصطلام: لغت غلبة ترد علی العقول فیستلبها بقوة سلطانه وقهره، قال بعضهم قلوب ممتحنه وقلوب مصطلمة وان وقع الاصطلام فهوذهابه وطمسه قال.

اذا ما بدت لی تعاظمتها فاصدر فی حال من لم یرد

فیصطلم الکل منی بها و یحجب عنی بها ما اجد

(۸) ك: الشیخ عبدالله .

یقول : رأ یت ممشاد ا لد ینو ر ی فی النو م کانه قایم رافع یدیه الی السمأ وهویقول : یارب القلوب ! یارب القلوب ! والسماء ید نو (۱) من رأ سه حتی وقعت علی رأسه ، فانشقت وحمل ممشاد (۲) .

شیخ الاسلام گفت: پس سخن وی: الطریق الی الحق (۳) بعید وقدمضی . گفت: راه بحق دورست مگر اودست گیر بود وصحبت (٤) وصبر کردن و روز گار گذاشتن (٥) با خداوند عزت (٦) سختست (۷) مگر او مونس بود . ممشا د دینوری گفت: که شصت سالست تادرمیکوبم، تاچه پاسخ آید، که کیست بردر؟(۸)

شیخ الاسلام گفت . که یکی جان میکند ، گوینده دید که بر و ی میگریست . گفت: (۹) جوانمردی بود ، دوست از ان تو ، زند ان می شکند توچرا میگریی ؟

شیخ الا سلام گفت : که ممشاد گفت (۱۰) بایاران : که علم آموزید که اهل الکلام لایغمسو کم فی ضلالتهم. یاوجد حال ووقت، یاسفرو زیارت(۱۱) وحال بقطع بوادی (۱۲) یاتعلم علم محض وشرع صاف. همه سخنان ممشادایذ.

وممشاد گفت : هر که بردوست ازان (۱۳) او انکا ر کند ، کمینه از انست ، که هر گز اورا ، آن ندهند که اوداشت (۱٤)

[۱۹۰] و ذ و ا لنو ن مصری گفت : [۱۹۰]

---

(۱) اسل وع : یدنو .ن : تدنو . (۲) اصل: ممشاذ .ن: ممشا د . ا ین حکایت درسیره ۱۹۳ چنین وارد است : شیخ گفت : بخواب دیدم کی ممشاد دینو ری دست سوی آسمان برداشته بود ومیگفت: یارب القلو ب ! یارب القلوب ! وآسمان نز دیك وی میشذ ، تابرسروی رسیذ وشگافته شد ، وممشاد رابر گرفت . (۳) ع: الی بعید (٤) اصل : صحبت او .ن: مانند متن. (٥) كون : گذر انیدن (٦) ع: عزت اسماوه سختست .ك: باخداوند سختست . (۷) اصل: سخنست .ن: مانند متن (۸) اصل: ایذ که کیست بردر .ك: دردر (۹) ع: گفت دوستی ازان زندان میشکند واززندان میرود ، توچرا (۱۰) ع و ك : گفته فرایا ران (۱۱) ك: وزیارت رجال .ع: یا وجد وحال الخ (۱۲) ع: بوا د ی تاتعلم محض (۱۳) ع: ازان تو (۱٤) ن: هرکه بردوستی از دوستان وی انکار کند ، کمینه عقوبت وی آنست، که هرگز ویرا آن ندهند که او داشته .

هر که بر نعرهٔ زراق که بر زرق زند انکار کند(١)، هرگز آنرا(٢) بصدق نیابد،(٣) یعنی که آن (٤) باصل انکار می آرد. ترا از زرق وی چه؟ (٥) زرق وی بر ویست، تو راست نگر(٦)، وراست بین! تا بهره یاوی (٧)٠ والله المستعان.

شیخ الاسلام گفت: که بو عامر گوید شاگرد ممشاد: که روزی پیش ممشاد نشسته بودیم (٨). جوانمردی از درخانه درامد بمیز وانی (٩) اجابت (١٠) خواست. شیخ گفت: توانی این صوفیان (١١) بخانه بری، وبازار درمیان نه؟(١٢) شیخ بها نه جست (١٣) اجابت نداد (١٤)٠ چون (١٥) بیرون شد، اصحابنا گفت (١٦) که شیخ این چنین (١٧) نکردید (١٨) این چه بود؟ شیخ گفت: اوازین جوانمردان بوده، دنیابدست (١٩) وی آمد، آن از دست وی بشد، اکنون می آ(٢٠) وچیزی نفقات (٢١) میکند، می باید (٢٢)او را که سرمایهٔ خویش (٢٣) بازیابد، تامهر آن ازدل بیرون نکند(٢٤) این بازنیابد.

قال احمد بن ابراهیم المسوحی(٢٥)

وهو من اجلة مشایخ بغداد: من فتح له شیئی من غیر مسئلة فرده و هو محتاج الیه، احوجه الله الی ان یاخذ مثله بمسألة (٢٦) واسند الحدیث.

---

(١) ع: انکار می‌آرد (٢) ك: اورا (٣) ع: نیاود که او بر اصل آن انکار
(٤) ك: که او بر اصل (٥) ن: یه‌زیان (٦) ع و ك: نکرو او را راست
(٧) ك و ن: یابی (٨) ع: بودم (٩) ن: بمیز بانی اجازت خو است.
(١٠) ع: بمیزوانی احازت (١١) ع: صوفیانرا. (١٢) ع: درمیانه نه.
ن، درمیانه (متن) درحاشیه نسخه بدل: در میان نه. (١٣) ع و ن: میجست
(١٤) ن و ك، نکرد (١٥) ك، چون مرد بیرون رفت (١٦) ن و ك، گفتند
(١٧) ع، اینچنین نکردی. ك، که شیخ هرگز جنین (١٨) ن، که شیخ هرگز چنین نکردی. (١٩) ع: دنیاپرست او آمد (٢٠) اصل: ایذ (٢١) ك: میکند تا سرمایهٔ خویش باز یابد تامهر او از دل بیرون نکند او باز نیابد (٢٢) ن. میخواهد که سرمایه (٢٣) ع: خود باز یاود مهر آن (٢٤) ع: نکند او این
(٢٥) رك: ن٩٥: کنیت او نیز ابوعلی است با سری سقطی صحبت داشته، ازوی روایت کند واز حسن مسوحی نیز، گفته‌اند: که وی حج میکرد بایك پیرهن ورد ائی ونعلی، بی آنکه رکوه یا کوزه بردارد، جز آنکه سیبی شامی در کوزه نهادی و بوی میکردی، وازمیانه بغداد تامکه بآن بگذرانیدی، وی گفته: من فتح الخ... درباره احمد المسوحی رك: صفه ٢-٢٤٠، خزینه ٢-٢١١. (٢٦) در حاشیهٔ ن ٩٦ ترجمهٔ این عربیه چنین است: کسی که ویرا فتوحی رسد بی سبق طلبی، وقبول نکند باوجود احتیاج بآن، ✽

ومن طبقة الثانية ایضاً الحسن بن علی المسوحی (۱)

[۱۹۱] کنیت او ابوعلی امت، گویند از استادان جنید وبو حمزه ✿ است [۱۹۱] امااز اقران ایشانست وازمتقدمان مشایخ است (۲) شاگرد سری سقطی (۳) وبشرحافی ✿ جنید گوید: کهحسن مسوحی (٤) را چیزی گفتم درانس. گفت (٥): ما الانس؟ قال: لومات (٦) من تحت السماء ما استوحشت. گفتم (۷): انس چیست؟ گفت: ار حلق (۸) بیك بار بمیرند، مارا تاسانیاید (۹)، ووحشت نگیرد سخن محمد نفیسه (۱۰) بامحمد عبدالله گازررا، که ویرا هفتهٔ فراموش کرده بود جاءتنها (۱۱) عذرخواست، که (۱۲) ترافراموش کردم (۱۳) گفت: رنجه مشو! کهالله تعالی وحشت تنهائی ازدوستان خودبر داشت.

للسمنون ✿: علیك یا نفس بالتخلی (١٤)، فالعیش (١٥) فی الانس (١٦) والفقر والتسلی. قال ممشاذ ✿ حقیقة الانس الاستیحاش من نفسه بذکره.

✿حق سبحانه ویرامحتاج گرداند درمثل آن فتوح، بذل طلب

(۱) سمعا نی ذکر هردو مسوحی راکرده و گوید: منسوبند بهمسوح جمع مسح. ابوعلی احمد بن ابراهیم بن ایوب ازکبارمشایخ صوفیه ومصاحب سری سقطی وذوالنون بوده، ازیحیی عبد الکریم ازدی حدیث فراگرفت وجعفر خلدی ازوحدیث خواند. اماابوعلی حسن بن علی مسوحی نیزاز بزرگترین صوفیانست کهجنید وابوالعباس بن مسروق وغیره ازو روایت کنند (انساب ۵۳۰ب) در بارهٔ حسن مسوحی رك: حلیه ۱۰-۳۲۲، تاریخ بغداد ۷-۳٦٦، اللباب ۳-۱٤۰، درسلمی ۳-٤۳-۲۹۵-۳۰٤-۲۷-٤۲۷ ذکرنام وروایتش آمده، ن ۱۹٦ صفه ۲-۲٤۰.

(۲) دراصل رو شن نیست. (۳) ك: سقطی ایدو (٤) ك: مسوحی جیزی گفت (٥) ع: کفت (٦) ن: ویحك لومات. صفه: فقال لی ویحك ماالانس. لومات (۷) ع: کمت انس جیست ار خلق بمیرند مرا تاسا (۸) اصل: از خلق. ن: اکر خلق (۹) ن: مرا ملامت نیاید (رك فر) (۱۰) ع: محمدبقیسه محمد عبدله کازررا. ك: نفیسه است که محمد عبدالله کازر ویرا (۱۱) ك: تنها، بمدازان کهبیامد ویرا دید نشسته، عذر خواست کهمن ترا (۱۲) ع: کهمن ترا (۱۳) ن: شیخ‌الاسلام گفت: محمد نفیسه گفت که محمدعبدالله گازروی راجای تنها نشانده بود، همه ویرا فراموش کرده بود، ووی راعذر میخواست کهمن ترافراموش کردم. گفت: رنجه مشوالخ ... نیزرك ص ٤۳۲ (١٤) اصل: بالتحلی. در (ن) این عربیه بطور شعر چنین است. شعرلسمنون المحب.

علیك یانفس بالتخلی　　فالعیش فی الانس والتسلی

(١٥) ع: فالعیش فی‌الفقر　(١٦) ك: فی‌الانس و التسلی

قال الشبلی✿ الانس الانفراد بعد وجدا لذکر. وقال الخراز ✿ هو (١) انفراد القلب بالمحبوب. وقال الجنید ✿ سرور (٢) القلب بحلاوة الخطاب . و قال رویم ✿ان (٣) تستوحش من غیر الله،حتی تستوحش من نفسك. قال الخراز ✿ [١٩٢] محادثة (٤) الارواح مع المحبوب فی مجالس القرب. سئل الانطاکی (٥) ✿[١٩٢] عن الانس فقال . ان تستوحش الدنیا و اهلها ، الا من اهل و لایته (فان (٦) الانس باهل ولایته) هوالاستیناس بالله .

وبوحمزه گوید . استاد ما (٧) حسن المسوحی مات بعد الثلثمائه (٨)

ومن طبقة الثانیه ایضاً رویم (٩)

بن احمد (١٠) بن محمد بن یزید بن رویم بن یزید رحمه‌الله ، کنیه ابومحمد البغدادی ، ازاهل بغداد است ازاجلهٔ مشایخ (١١) ورویم فقیه بود وعالم مذهب

---

(١) ع: هوالقلب؟ ك، وقال ازهوانفراد ؟ (٢) ع: هوسرور (٣) ع: هوان تستوحش
(٤) ع: الانس محادثة. ك: وقال الخراز ایضاً محادثة (٥) ع: سئل عن الانطاکی .
(٦) ك : کلمات بین قوسین ندارد . (٧) ع : استاد باحسن .ك: استاد ما ابوالحسن المسوحی ومن بعد ثلثمائه ؟ (٨) اصل ، و بو حمزه گویند استاذ باحسن المسوحی ومن بعد الثلثما ئه . چون عبارت پریشان بود اصلاح شد .
(٩) رك ، ن ٩٦ ، صفه ٢ - ٢٤٩ ، سلمی ١٨٠ ببعد ، حلیه ١٠ - ٢٩٦ ببعد قشیریه ٢٧ ، شعرانی ١ - ١٠٣ ، المنتظم ٦ - ١٣٦ ، تاریخ بغداد ٨ - ٤٣٠ ببعد، البدایه ١١ - ١٢٥ ، تذکره ٢ - ٥٢ ، کشف باب ١١ ، خزینه ٢ - ٣ ، اللمع ٢٥ - ١٨٥ ٢٨٨ وغیره ، فردوس ٢٠٨ ، شرح تعرف ١٠٢ ، مصباح ٤ - ٣٧٠ - ٤٢٩ وغیره ، سفینه ١١٠ ، سیره ٣٧-١١٨-١٧٢ وغیره (١٠) سلمی ١٨٠، رویم بن احمد بن یزید. یارویم بن محمد بن احمد ، که اول اصح است . ن ٩٦ ، رویم بن احمدبن یزید بن رویم مهین . صفه ٢ - ٢٤٩ ، رویم بن احمد . یارویم بن محمدبن رویم بن یزید . التعرف ١٢٦،١٢ وغیره ، رویم بن محمد . (١١) ع، مشایخ نشز (؟) رویم مهین است ازوقرائت ارنداز نافع روایت کند ، ازلیث سعد حدیث روایت کند وجززو ، ورویم فقیه بوده وعالم درمذهب . ك ، مشایخ نشفر (؟) رویم مهین آید وفقیه بوده وعالم درمذهب داود صباهانی ورویم مهین راآرندکه قراءة روایت کند ازنافع واز لیث سعد حدیث روایت کند وجززو ، وگویند رویم قرآن بر

داؤ دصباهانی (۱) ومقری بوده ، قرآن را بر ادریس بن عبد ا لکریم حداد (۲) خوانده بود . و گفته‌اند : که کنیت اوابوبکر است ، و نیز گفته اند : ابوالحسین وابوشیبان · درسنه ثلث وثلثمائه برفت ازدنیا .

شیخ الاسلام گفت : که رویم خودرا شاگرد جنید می نمو د ، از یاران ویست ، ومه ازوی(۳) . ومن موئی ازرویم‌دوستردارم ازصد جنید . و بوعبدالله (٤) خفیف ؒ گوید : که هر گز دیدهٔ من کس ند ید ، که در تو حید سخن گفتید (٥) چنانك رویم .

سئل رویم عن التصوف ، فقال : هوالذی لایملك شیأ و لایملکه شیء (٦) وهم وی گفت : بالهدایة ساد وا (۷) ، وبالعلم استبصر وا (و) با لنور عرفوا وبه وصلوا · شیخ الا سلام گفت : که رو یم سید است تلبیسی ، (۸) [۱۹۳] خودرا بتوا نگری ومهتری فرا نمودی ، و کیل قا ضی بو د ، [۱۹۳] ویرا چهار بالش بود (۹) با حتشام بود تمام ، بوعمر و ز جا ج ؒ خدمت جنید میکرد یکچند. (۱۰) جنید گفته بود(۱۱) و یرا : که نگر(۱۲) به‌نزدیك رویم نشوی ! (۱۳) چون‌زجاج را عزم(١٤)رفتن خاست(١٥) باخود گفت :

---

(۱)هوداؤدبن علی‌بن‌خلف، مکنی‌به‌ابوسلیمان بغدادی‌اصفهانی. امام‌اهل ظاهرومردمتقی وزاهدی‌بود، که‌باامام‌شافعی‌ارادت‌داشت، ودرمناقب وی‌دوکتاب‌نوشت، تولد داؤددرکوفه بسال (۲۰۰ یا ۲۰۲ هـ) ووفاتش در بغداد بماه ر مضان سنه (۲۷۰ هـ) است . وی در بغداد امام اسلام وعلم بود (طبقات الشا فعیه ۲ ـ ٤۲ ببعد) (۲) ابوالحسن ادریس بن عبد الکریم حداد قاری از ثقات محد ثان ومصا حب خلف بن هشام بود ، که تولدش (۱۹۹ هـ) وو فاتش روز شنبه ۱۰ ذ یحجه (۲۹۲ هـ) است . (تاریخ بغداد ۷ ـ ١٤) (۳) ع ، ومه از وست . ك: و به ازویست (٤) ع ، و بعبد لد خفیف (٥) ع ون : گفتی (٦) ن: شیء ندارد (۷) ك : ساروا (۸) ن: رو یم بزرگست به تلبیسی خودرا بتوانگری ومهتری فرانمودی .

(۹) ك : چهار بالش‌احتشام بود ، ابوعمرو وز جاجی . (۱۰) ع : زجاجرا عزم رفتن خا ست ، خدمت (۱۱) ع وك: جنید ویراگفته بود ، نگر نزدیك (۱۲)ن: که زنهارنزدیك رویم نروی . (۱۳) ك: نروی (١٤) ع: راوقت رفتن (١٥) ك:خواست .

من ازبغداد بروم ، رویم ندیده باشم ، چون کسی پرسد ، چه عذر آرم ؟ پنها ن از جنید بروی شد ، ویرا دیددرچهار بالش واحتشام تمام ،

چون خا لی شد ، (۱) دخترك فراز آمد (۲) از ان وی نزدیك وی ، رویم گفت بوعمرورا : که این اصحاب تومی گویند مرا ، کی چرا اینشغل بنگذاری ؟ ودر میان ماآی (۳) چگو نه آیم ؟ چرا شغل این کو د کان (٤) بنه سا زند تا بیایم (٥). ایشان را خبر کنم ا ز ا نچ (٦) از و یا فتم (۷) ، وایشا ن را علم توحید گویم ،

شیخ الاسلام گفت : که‌جنیدرامی گفت‌ویاران‌وی‌را. چون بوعمرو باجنید (۸) آمد ، کسی ویرا آ.گاه (۹) کرده بود، که وی بنز د یك (۱۰) رو یم رفت. جنیدچون ویرا دید گفت : هین (۱۱) ! بگوچون دید ی ویرا ؟ گفت: (۱۲) سخت بزر گوا ر ومحتشم ! گفت : الحمدلله ، ازبیم ترامی گفتم ، که بروی (۱۳) مرو ، نباید که دران سیرت وتلبیس ویرا بینی ، فراچشم‌تونیاید (١٤) مایهٔ خود بباد دهی ، ا لحمد لله که نیکو دیدهٔ (۱٥)

شیخ الاسلام گفت (۱٦) : که وقتی کسی رویم را چیز ی گفته بود ، (۱۷) ازان احتشام (۱۸) گـفت : بدا ن می آریم ، که پا ی تا وه (۱۹) در سر بندم (۲۰) وبیازار برایم وباك ندارم ؟ [۱۹٤] [۱۹٤]

---

(۱) ن: چون خلوت شد (۲) ك: دختروی فراز آمد بنز دیك
(۳) ك: آی ، کفت . چکونه (٤) ع: این‌خور دکان بنسازید
(٥) اصل : بیا یم ؟ ن . بیایم (٦) اصل : از انج . ن: از انچه
(۷) ك: یافته ام . (۸) ن: پیش جنید (۹) ك ، خبر کرده بود (۱۰) ع: بنزد رویم (۱۱) ن: همین بگو ی . (۱۲) ك: دید ی رویم را ، کفت . بزر گوار ومحتشم (۱۳) ع وك : که بو ی مرو (١٤) ع: نابد (۱٥) ع وك: دیدهٔ مرد بزر کست ومحتشم (۱٦) ع : کفت که کسی رویم را (۱۷) ح: بودازاحتشام ولباس کفت . (۱۸) ك: احتشام ولبا س وی کفت . (۱۹) ع: بای تابه درسر بند یم ببازار وباك نداریم (۲۰) ك : بندیم ... برائیم ... ند اریم .

چون بو عبدالله (۱) خفیف ✿ بتوی شد. میباز گشت ازنزدیك وی جائی بود بر بالا ،از آنجا فرود آمد (۲) رویم دست در کتف وی نهاد و گفت: ای پسر! هو بذل الروح والا (۳) لاتشتغل بترهات الصوفیه. گفت این کار جان فدا کرد نست، نه (٤) بترهات (٥) صوفیان مشغول نشوی.

شیخ الاسلام گفت: بذل روح نه آن باشد (٦) که بغزا بروی (۷) تا ترا بکشند، وبهر جان خود را منازعت در نگیری، جان ودل وتن، درسر کار او کنی وهیوز بر خود باقی کنی (۸) نه هیچ رنج باحکم (۹) از آن او بتو رسد رنج وشکایت در گیری. (۱۰)

وهم رویم گفت، وشیخ سیروانی ✿ نیز گفت: که صوفی زا حال ومقام نبود که صوفی از احوال ومقامات بر گذشته بود وبو عثمان دغربی ✿ گفت، که مقامات تادیبات اند، وانشد نا الامام لنفسه، یاظاهراً فی الذکر... الی آخر الابیات. فی منزل لاظعن (۱۱) عنه ولا سکون و لا حرك.

سئل رویم عن المراقبة فقال: تحقیق القلوب بنظرة الی المحبوب.

وسئل رویم عن القربة فقال: ذبح النفوس بین یدی الله بسکاکین الصبر عما سوی الله.

وسئل رویم عن الانس فقال: ان تستوحش من غیر الله حتی من نفسك (۱۲)

[۱۹۵] روز (۱۳) آدینه جنید نشسته بود با رویم، یکی فراز آمد [۱۹۵]

---

(۱) ع: بعبدله. (۲) ع: از آنجا میفرود آمد (۳) ع وك ون، فلاتشغل صفه لیس الابذل الروح والافلاتشتغل الخ. تذکره، کمترین کاری در ین راه بذل روحست. اگر این نخواهی کرد، بترهات صوفیان مشغول مشو! کشف ۱۵۲، لیس الا مرغیر بذل الروح ان قد رت علی ذالك والافلاتشتغل بترهات الصوفیه سلمی ۱۸۳، اقل مافی هذا الامر بذل الروح، فان امکنك الدخول مع هذا فیه، والافلاتشتغل بترهات الصوفیه. (٤) ن: زنهار بترهات. (٥) ع وك: نکو بترهات. (٦) ع، نه آنست که بغزا شی، تاترا بکشد، آنست که با لله بهر جان. ك: نه آن باشد که بغزا شی، تاترا شهید کنند، بذل روح آنید که بالله بهر جان. (۷) ن: که بغزا شوی تا ترا بکشد، آنست که با الله تعالی بهر جان خود منازعت در نگیری. (۸) ع، کنی نه که جون زحمتی از آن او بتورسد شکایت در گیری. (۹) ك: باحکم او بتو رسد وشکایت نکنی. (۱۰) ن: نه که بهیچ رنج که از و بتو رسد، شکایت در گیری. (۱۱) ظعن: سار ورحل «المنجد». (۱۲) تذکره ۲-۵۳، انس آنست که وحشتی در تو پدید آید ازماسوی الله واز نفس خود نیز. سلمی ۱۸٤، الانس ان تستوحش مماسوی محبوبك. (۱۳) ك: گویند که روز.

جنید را پرسید ، کی الهام چه‌بود ؟ وی گفت : که روز آدینه ومسجد ومسئلهٔ الهام ودل معلق ؟ رویم گفت (۱) : که اورا ازمن سوال کن تا جواب دهم. ویرا گفت : الهام توفیق است. آنکس بآن‌راضی گشت وبرفت .

شیخ الاسلام گفت : پس از خراز ، رو یم رامه نها دی (۲) پس جنید ونوری (۳) سئل رویم عن التصوف ، فقال: الوقوف علی‌البساط وترک الانبساط وا لصبر علی ضرب السیاط ، حتی تجوزعلی الصر اط وقال التصوف : تـرک التفاضل بین الشیئین (٤) وقال مکثت عشر ین سنة لا یعرض من سر ی (٥) ذکر الا کل حتی یحضر (٦)

ومن طبقة الثانیه یوسف بن‌حسین الرازی (۷)

کنیت ابو یعقوب ،شیخ ری (۸) وجبال ،ودروقت خویش‌امام‌وقت‌بود .

شیخ الاسلام گفت عظم الله کرامته : کی وی امام بود (۹) این طایفه را بشکوه امام طرق . (۱۰) درین کار تلبیسی طر یق (۱۱) ملامت داشته

(۱) ع . فرا رویم گفت وی راازمن باز کن ، جواب ده ویرا گفت . ك ، فرا رویم گفت‌که اورا ازمن باز کن یعنی جواب ده ویرا گفت . (۲) ك : را به نها دید (۳) در ینجا در اصل کلمات(قال الفنا) نوشته شده ، که باما قبل‌که باما بعد ربطی ندارد بنا برآن آور ده نشد . (٤) اصل : الشین . (٥) ك : فی سری . (٦) در اصل :من ری ؟ بنظر میاید . در صفه ۲ـ ۲٤۹ چنین است ، مکثت عشر بن سنة لایعرض فی سری ذکر الاکل حتی یحضر . در (ن) ۹۸ تنها ترجمه فا ر سی آن آمده: بیست سال گذرا نیدم که هیچ خوردنی‌در خاطر من نگذشت مگر بعدا ز آنکه حاضرشده باشد . عطار درتذکره گوید : گفت بیست سا لست تا بر دل من ذ کر هیچ طعام گذر نکرده است ، که نه‌در حال حاضر شده است ، همین اقو ال در (ص٤٥٢) مکرر آمده است .(۷) رك :ن ۹۹ ، صفه ٤ـ ۸٤ ، تذ کر ه ۱ـ۲٦۲ ، کشف با ب ۱۱ ،خزینه ۲ـ۱۷٥ ، اسرار ۲٥٦ ،اللمع ۲۸ /۲٥٥/ ۳٦۳ وغیره ، سفینه ۱٤۰ ، سلمی ۱۸٥ ببعد ، حیله ۱۰/۲۳۸ ببعد ، قشیریه ۲۹ ،شعرانی ۱ـ ۱۰٥ تاریخ‌بغداد ۱٤/۳۱٤ ببعد ،البدایه ۱۱/۱۲٦ ،شذرات ۲ـ٤۲٥، مصباح ۳٤۸ ، ۳٤۸ ، التعراف ۹ـ۱۰ـ۱۲۰ . (۸) ری شهر مشهور وبزر گیست که پایتخت جبا ل بود ، وتا نشاپور ۱٦۰ فرسخ فاصله‌داشت (معجم البلدان ۲/۸۹۲) درحدود همین تهران کنون واقع بود . (۹) ع، بوده درین طایفه‌را . (۱۰)ع وك : امام ظریف درین (۱۱) ن، امام بوده مراین طایفه را اما بشکوه تلبیسی طر یق ملامت داشته .

مردمان (۱) رخویشتن شورانیدن و قبول ایشان بخویشتن ویران کردن (۲) وخود را از چشمها بیفگندن (۳) شاگرد ذو النون مصری (٤) وبا و تراب نخشبی ویحیی معاذ رازی ✿ و جز از آن صحبت کرده (٥) رفیق بو سعید خراز ✿بوده درسفرها. وی عالم ست متدین ، و ویرا مکاتبات است [۱۹٦] بجنید سخت نیکو، یگانهٔ جهان بوده درطریق ملامت و ترک تصنع و ترک جاه ومخلص در کردار. درسنه ثلاث وثلثمائه (٦) برفته از دنیا. بدر مرگ گفت: الهی خلق توباتوخواندم بجهد(۷). و هر که (۸) توانستم در خود بکردم، آن بد(۹) مرا بیکی بخش از یشان، پس رفت. بخواب دیدند(۱۰) ویرا گفتند : حال تو؟ گفت: الله مرا گفت: که آن باز دیگر باره گوی!(۱۱) باز گفتم. گفت(۱۲) ترابتوبخشیدم. (۱۳)

شیخ الاسلام گفت (۱٤): که آن دانی چرا گفت؟ گفت (۱٥) ترابتو

---

(۱) ع: مردما نرا بر. (۲) ك: شورانیدند... کردند. (۳) ع: بیوکندن . ك: بیفکندند. (٤) ع : مصری است. ك: مصری ابد.

(٥) ع: وجز زو صحبت داشته رفیق.

(٦) ع: وكون: ثلاث او اربع وثلثمائه. صفه وسلمی: ۳۰٤ھ (۷) ع : خلق راواتو خواندم (۸) ع: وهرچه توانستم. ك: وهرچه توانستم برخود. ن: وهرچه برخود (۹) ك و ن: کردم از بد. دراصل: انبذ. است که(آن بد) توان خواند. (۱۰) ك: رفت، بعد از مرگ او را بخواب دیدند کفتند . ع و ك : که آن سخن دگر باره باز گوی (۱۱) ن: آن سخن راباردیگر بازگوی. (۱۲) ع وك: کفت توبتو (۱۳) تذکره ۱-۲٦۷: چون وفاتش نزدیك آمد گفت: بار خداتومیدانی که نصیحت کردم خلق را قولاً ونصیحت کردم نفس را فعلاً، وخیانت نفس من به نصیحت خلق خویش بخش. وبعد ازوفات او رابخواب دیدند گفتند: خدای باتو چه کرد؟ گفت: بیامرزید . گفتند : به چه سبب؟ گفت: ببرکت آنکه هرگز هزل را باجد نیامیختم. در صفه هر دو قول آمده چنین: (۱) اللهم انی نصحت خلقك ظاهراً و غششت نفسی باطناً، فهب لی غشی لنفسی لنصحی لخلقك ثم خرجت روحه (۲) اللهم انی نصحت الناس قولا ، وخنت نفسی فعلاً ، فهب خیانة فعلی لنصح قولی (۲-۸٥) (۱٤) ك: كفت دانی کهچرا (۱٥) ع: كفت که ترا بتو بخشیدم که میان او وخود وا سطه، ك: كفت که تو بتو

بخشیدم، که میان (۱) او ومیان خود (۲) واسطهٔ و وسیلهٔ در نیاورد. که در میان ایشان (۳) و او وسیله و واسطه هم او بود (٤)

شیخ‌الاسلام گفت: وصیت کردیاران (٥) خودرا، که یکدیگر را بناز (٦) دارید، که آنك (۷) شما را می‌باید، هم از شما بیاید (۸) میان ایشان وسیله (۹) وترجمان هم ایشان اند، یعنی این طایفه.

شیخ الاسلام گفت: که بوبکر مفید (۱۰)٭ جرجرای (۱۱) گوید، کی یوسف (۱۲) حسین رازی گفت: که چنان شده ام، که سخن من جز الله بنمی شنود (۱۳).

شیخ‌الاسلام گفت: آخر این (١٤) علم چنان شود. که آن (١٥) پیر گفت. بوعثمان مغربی٭ گوید: مرد (١٦) محقق شود در طریق الله تعالی برو رشك برد که او از هیچکس نشنود (۱۷) مگر ازو. و کس ازو نشنود مگر او، و او را [۱۹۷] چنان کند، هر سخن که گویند ازو [۱۹۷]

(۱) ن: که میان خود واو (۲) ك: که میان او وخود واسطه (۳) ن: که میان او وایشان. (٤) ع‌ون: هم اوست. ك: هم اوئید. (٥) ع: و وصیت یاران خویش را. ك: یارا نرا (٦) ك: را باز دارید (۷) ن. آنچه (۸) ن: از شما آید. ع: ازشما بیابید (۹) ن: ترجمه و وسیله (۱۰) در اصل حفید هم بنظر می آید. ن: مفید. ع: که بوبکر حفید جرجانی کفت که یوسف‌حسین رازی. ك: که بوبکر جنید جرجانی کوید که یوسف (۱۱) اصل: حرحرای. اما جرجرای بدو جیم شهری بود برمشرق دجله (حدود ۸۹) که یاقوت (جرجرایا) آورده (مرا صد ۱۱۱) در نسخهٔ مطبوع نفحات آنرا جرجرآباد نوشته اند، که ظاهراً صحت ندارد (رك: ص ۳٦۳) (۱۲) اصل: کی جرجانی یوسف حسن الخ، چون ظاهراً کلمه جرجانی باما قبل ومابعد ربطی نداشت‌حذف‌شد: (۱۳) ك: بنمی‌شود (١٤) ن: گفت: که این سخن بآخر چنان شود. (١٥) ك: که یوسف حسین کفت (١٦) ع: که مرك محقق (۱۷) این کلمه در اصل نقطه حرف اول ندارد، و(شنود) هم خوانده می شود. ع: که او از هیچ شنود مکر از و، وکس ازو شنود مکراو او را چنان کند. ك: که او از هیچکس شنود مکرازو، وکس ازونشنود مکراو، واو او را چنان کند که هر سخن که کوید ازو شنود.

شنوند (١) قال یوسف بن الحسین (٢) : الخیر کله فی بیت و مفتاحه (٣) التواضع ، والشر کله فی بیت ومفتاحه الکبر .

شیخ الاسلام گفت که بوالحسین آبری (٤) گوید: که موسی عیسی مکی گفت: که یوسف حسین رازی گفت، که ذوالنون مصری گفت: که شغل خاصهٔ او ومنادیان باو سه چیزاست: یکی فرج ازغم نهانی (٥). ددیگر اشارت از توحید وسدیگر ثنا گفتن برو (٦) ویاد کردن اودرمیان دوستان او (٧).

وشیخ الاسلام گفت: که عبدالله بن حاضر (٨) خال یوسف حسین رازی بود (٩) از متقدمان مشایخ، از اقران ذوالنون، ومه از ذوالنون بوده، یوسف حسین رازی میگوید: که ازمصر می آمدم ازنزدیك ذوالنون روی بری نهاده (١٠) چون ببغداد رسیدم، خال من آنجا بود، که بحج خواست رفت (١١) عبدالله بن حاضر. (١٢) بنزدیك وی شدم مرا گفت: که از کجا می آیی؟ گفتم : از مصر بخانهمی روم (١٣) به ری، میخواهم مرا وصیت کنی! گفت بنه پذیری (١٤) گفتم: مگر پذیرم. گفت: چون شب درآید برو، کتب (١٥) خویش و هرچه

---

(١) ع: که هر که سخن که گوید ازو نشنوند. (٢) ك: یوسف الحسین (٣) ع: ومفاتحه (٤) ع: بوالحسین رازی. اما آبری بقول سمعانی بالف محدوده وضمهٔ باء منسوبست به آبرو یکی از قرای سیستان (انساب ١٢ب) (٥) ع وك: یکی فرج غمکنان از غم (٦) ع وك: ثنا کردن (٧) ع: او، ندارد (٨) وی عبدالله بن حاضر بن صباح ملقب به عبدوس رازی است، که دار قطنی ذکر او را آورده و گوید: روایت وی در حدیث قوی نیست (تاریخ بغداد ٩-٤٤٨) این عبدالله حاضر، حدیث صحیحی را از احمد بن حنبل شنیده که یوسف رازی ازو روایت کرده است (سلمی ١٨٧) (٩) ك : رازی اید از متقدمان مشایخ بوده از اقران ذوالنون مصری بوده و مه (١٠) ن: روی بری نهادم: ع: روی بری نهاده. ك: از نزدیك ذوالنون ، چون ببغداد رسیدم . (١١) ن: که میخواست به حج رود . ك: که به حج خواست شد (١٢) ع: عبداله حاضر (١٣) ع وك: میروم میخواهم (١٤) ن: گفت نه پذیری. ع: گفت نپذیری، گفتم مگر پذیرم. گفت نپذیری، گفتم مگر پذیرم . گفت دانم که نپذیری. گفتم بوك بپذیرم. گفت چون شب.. ك: گفتم بوکه پذیرم (١٥) ع: برو گفت خویش وهرچه از ذوالنون نوشتهٔ فرود جله گذار، بپند یشیدم مرا از دل برنمی آمد گفتم بیندیشم درین

نوشتهٔ از ذوالنو ن، در دجله (١) انداز! گفتم بیند یشم درین . آنشب مرا از اند یشه خو اب نبر د (٢) و مرا از دل بر نیا مد . دیگر روز ویرا [١٩٨] گفتم (٣) بیند یشید م (٤) [١٩٨] مرا از دل بر نمی آید (٥). گفت : گفتم ترا که بنه پذیری! (٦) گفتم ویرا، چیزی دیگر گوی ! گفت : هم بنه پذیری ! (٧) گفتم : پذیرم . گفت : چون به ری شوی مگو که من ذو النو ن را دیدم ، و از ان با زار فرامساز ! (٨) یوسف گفت بیندیشم (٩). همه شب می اندیشیدم ، این برمن صعبتر همی آمد (١٠). گفت : گفتم که بنه پذیری ! آخر گفت : تر اسخنی گویم : که ترا ازان بدنیست (١١). گفتم بگوی ! گفت : چون با ز خانه شوی ، خلق را باخود مخوان ، که باو می خوانم ، (١٢) و چنان کن ، که همیشه الله تعالی درياد توبود ، بروهین (١٣)

شیخ الاسلام گفت : که الله تعالی فراموسی گفت (١٤) : ببین ! گفت (١٥) که گفت : موسی چنان کن ! که همیشه زبان تو بیاد من تر بود (١٦)، وهر کجا (١٧) که شوی (١٨)، گذر تو بر من بود قال الله عزو جل: اذ کر واالله ذکراً کثیراً (١٩) کی نسبحك كثيراً ونذكرك كثيراً (٢٠) آلایه .

---

(١) ك: فرادجله کزار (٢) ك: نبردومرا نیامد از دل .
(٣) ع: ویرا کفتم کفت نه ترا کفتم که به نبذیری. ك: دیکرروز ویرا کفتم غیر ی دیکر کوی، کفت هم بنه پذیری . (٤) اصل: سدیسید م .
(٥) اصل: ایذ (٦/٧) ن: نپذیری . (٨) ك: فرامساز وخود را قبول مکار، ظاهرخودرا الوان نمای بخلق ناترارد کنند تااورا بمانی، کفتم بیندیشم. ن: بازاری مساز . (٩) ع: کفت کفتم بیندیشم (١٠) ع: صعبتر می آمد ازکفت پیشینه رفتم دکر روز ویراکفتم که این برمن صعب ترمی آید، کفت کفتم نپذیری کفت آخرترا سخنی کویم. اصل: می اید. ن: صعبتر آمد از کفت پیشینه. ك: صعبتر آمد از کفت پیشینه برفتم، دیکرروز ویراکفتم این برمن صعبترمی آید، کفت کفتم (١١) ن: چاره نیست . (١٢) ع: که باوی میخوانم (١٣) ع: بروهمین. ك: بروهین
(١٤) ن: الله تعالی با موسی علیه السلام گفت: ای موسی چنان... (١٥) ع: ببین کفت موسی جنان کن. ك: فراموشی کفت چنان کن که همیشه (١٦) ن: بیادمن بود. ع: من تر باشد (١٧) ع: وهرجاکه روی کذر (١٨) ك: شی (١٩) قرآن، الاحزاب ٤١ ج ٢٢ (٢٠) قرآن، طه ٣٣-٣٤ ج ١٦

ومن طبقة الثانيه سمنون بن حمزة البغدادی (۱)

المحب امام المحبة. وگفته‌اند: کی سمنون بن عبدالله ابوالحسن الخواص (۲) ونیز گفته اند: کی کنیت اوابو القاسم بود (۳). وقتی خود را کذاب نام کرده بودتانه گفتندی که کذاب، بازنگرستی. سمنون المحب گویند ویرا، کهٔوی یگانه است درعلم محبت کی همه عمر ازان گفت (۴)

باسری سقطی صحبت کرده ومحمد علی‌قصاب وابواحمد القلانسی ☆. (۵)

[۱۹۹] ازاقران جنید[۱۹۹] ونوریست ازمهینان مشایخ عراق بوده، پس جنید برفته از دنیا.

سمنون گوید: که محبت رهی تاصافی نشود تازشتی بر عالم (۶) فنهد وانشد:

قوم اذا هجروا من بعدما وصلوا (۷) ماتوا (۸) وهم یهو و ن کم بعثوا

---

(۱) رك: ن ۱۰۱، صفه ۲/ ۲٤۰ ببعد، تذکره ۲/ ٦۷ ببعد، کشف باب ۱۱، خزینه ۲/ ۱۷۲، اللمع ۲۵/ ۱۰۸/ ۲۵۰، فردوس ۸۰/ ۲۵۳ وغیره، سلمی ۱۹۵ ببعد، حلیه ۱۰/ ۳۰۹ ببعد، شعرانی ۱/ ۱٤۰، قشیریه ۲۸، تاریخ بغداد ۹/ ۲۳٤ ببعد، البدایه ۱۱/ ۱۱۵، نتایج ۱/ ۱۵۹ ببعد، التعرف ٦٦- ۱۲۵، المنتظم ٦/ ۱۰۸، سفینه ۱۳۹، مصباح ۱۹۰، ع: سمنون بن حمزه الکذاب البغدادی امام المحبة ك: بن حمزه الکذاب البغدادی المحب وگفته‌اند. (۲) سلمی ۱۹۵، سمنون بن عمر، یاسمنون بن حمزه یاسمنون بن عبدالله. ن ۱۰۱: سمنون بن حمزه. صفه ۲/ ۲٤۰: ابوالقاسم سمنون بن حمزه. ع وك: ابوالحسین الخواص.
(۳) خ: بودخود راکذاب نام. ك: بوده ووی خودرا کذاب (٤) ك: عمر در ان سخن گفت (۵) ع: صحبت داشته وبامحمد بن‌علی. ك: داشته بود و محمد علی قصاب وابواحمد قلاشی.

(٦) ع ون: برهمه عالم (۷) ع: هجز وا بعدما وصلو + ماتو او کلهم یهوین لوبعثوا + تری المحبین سکری فی بیوتهم + کفتیة الکهف لایدرون کم لبثوا + والله لوحلف العشاق الخ (۸) ك: وماتوا وکلهم یهوون لوبعثوا

والله لو يحلف (۱) العشاق انهم　　سکری من البین یوم البین ماحنثوا (۲)

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: کی سمنون را دیدند برلب دجله، قضیب (۳) برران خود می‌زد، این ابیات می خواند، وران وی بدریده بود (٤)، وخون می‌رفت، ووی نه آگاه (٥):

کان لی قلب اعیش به　　ضاع منی فی تقلبه

رب! فاردده علی، فقد (٦)　　عیل صبری (۷) فی تطلبه

واغث (۸)، مادام بی (۹) رمق　　یا غیاث المستغیث به (۱۰)

بوعثمان حیری ✿ برجوانی (۱۱) شد بیمار بود، آن جوان گفت: آه! وی گفت: از که؟ جوان گفت (۱۲): واخ! وی گفت با کی مرد (۱۳) از راهب پرسید: که بنزدیك شما بهتر (۱٤) چیز که الله یاوند (۱٥) چیست؟ گفت: دل که ازو بترسد (۱٦) گفت: که ازین گذشت. گفت: جان که (۱۷ او بیند. گفت: که این (۱۸) نبود. گفت: تن که (۱۹) او پرستد:

شیخ الاسلام گفت: که در ورق صوفیان دل نیست در ورق صوفیان سخن از جان است، آن نه جانست، جان هم نیست. اما در طریق رشك بهانه بر جانست [۲۰۰]

---

(۱) ك: لو حلف　(۲) این بیت در ع زایداست: اخذت ثلث الهوی عصباً ولی + وللخلایق فیما بیننا ثلث. ك: ماحنثوا، بعدازین بیت تری المحبین الخ ما نند ع ... اخذت ثلث الهوی عصباً ولی ثلث + وللخلایق فی ما بیننا ثلث. بعدازین بر حاشیه ك نوشته اند: شیخ ابوالقاسم نصرآبادی کوید بر کور موسی صلوات الرحمن علیه بکذشتم، کوش بر کور او نهادم، آواز آمد: ارنی انظر الیك.　(۳) ن: شاخ چوبی.　(٤) ع: وران خودرا بدریده.　(٥) ع: لسمنون المحب.　(٦) اصل: تفقد. سلمی وصفه ون: علی، فقد ..　(۷) اصل: عیل صبری. سلمی و صفه ون: ضاق صدری. عال: ذهب و دار (المنجد).　(۸) ع و ك: فاغث.　(۹) ن: لی. سلمی، وصفه: بی.　(۱۰) ك: المستغیثین به.　(۱۱) ك: در جوانی.
(۱۲) ع وك: جوان کفت ازوی، وی کفت با کی.　(۱۳) ع وك: مردی از راهبی.
(۱٤) ع وك: شمابهینه چیزکه ازالله یا وند جیست.　(۱٥) یاوند: یابند.
(۱٦) ك: دلی که ازوترسد کفت ازین که کذشتی، کفت تن که اوپرستد، کفت ازین که کذشتی، کفت جان که او بیند، کفت این نبود.　(۱۷) ع: جانی که.
(۱۸) ع: اراین نبود　(۱۹) ع: تنی که.

لغیره :

کان لی قلب فصار غلیا (۱) لم یکن ذاک فی التحمل شیا (۲)

رحمة الله و السلام علیک ✿ انني میت و ان کنت حیا

ولی الف وجه قدعرفت طریقها ولکن بلاقلب الی این اذهب؟ (۳)

کان قلبی معی فلما التقینا صار قلبی له فمن لی بقلبی

انا سلمت فی هواه قیادی (٤) و فوادی قدذل فی الحب صعبی

السمنون (٥)

انا راض بطول صدك عنی لیس الا ان ذاك هواك (٦)

فامتحن الجفا (۷) ضبری علی الود، ود عنی مقاماً بر جاك (۸)

شیخ الاسلام گفت : که روزی سمنون گفت :

ترید منی اختیار سری (۹) و قد علمت المراد منی

ولیس لی فی (۱۰) هواك حظ فکیف ماشئت فاختبرنی (۱۱)

درساعت حاقن (۱۲) گشت . گفت : می گویند برو طهارت کن، پس مرا (۱۳) مخوانید جز کذاب، تاویرا نگفتندی که کذاب بازنگرستی (۱٤) شیخ الاسلام گفت رضی الله عنه : که :

---

(۱) ع : علیا (۲) ع : مشیا (۳) ع : ولغیره: ك : اذهب، البتیان ولغیره (٤) قیاد: مطاوعت هواوخواهش کسی (المنجد) ع: قبادی. (٥) ع: المحب ك: ندارد (٦) ك وحلیه ۱۰-۳۱۰ : لیس الاان ذاك هواکا. (۷) حلیه وع : بالجفا ك: بالجفاضمیری (۸) ك وحلیه وع: معلقاً برجاکا (۹) این ابیات در قشیری ۲۳ ونفحات ۱۰۲ وتذکره ۲-٦۸ وارد است . (۱۰) اصل: ولیس فی. قشیری ۲۳ و ن ۱۰۲ و تذکره ۲-٦۸ : لیس لی فی . (۱۱) درینجابر حاشیه ك نوشته اند: البتیان لابی الحسن النوری قدس سره وما قبلها: انا رقلبی الیك کیما ✿ یری الذی لاتراه عینی ✿ وانت تلقی الی ضمیری ✿ حلاوة السئول والتمنی (۱۲) حقن بوله : حبس (المنجد) (۱۳) ع وك : پس ازین مرا (۱٤) درین جملات که عیناً ازاصل نقل شد . گسیختگی است شاید کاتب برخی از ان سهواً حذف کرده باشد . جامی در نفحات به تفصیل این قصه را آورده (ص ۱۰۲) اما آنچه عطار در تذکره (۲-٦۸) گفته چنین است : نقلست که یکبار این بیت میگفت: لیس لی الخ... یعنی مراجز در تو نصیب نیست دلم بغیر تومایل نیست مرا بهرچه خواهی امتحان کن، درحال بولش بسته شد، بدبیرستانها میرفت، وکودکان رامیگفت : عم دروغ زن رادعا کنید تاحق تعالی شفادهد .

شیخ زهرون (۱)

بمغرب بود، شیخ مغرب (۲) بود، مغربی بود ، از اهل اطرابلس (۳) ازاقران مظفر کرمانشاهی ☼ با یکدیگر در صحبت بمکه رفته اند ۰ زهرون [۲۰۱] فرا پیش و مظفر پس او ، و رسیده زن مظفر پس ایشان ، [۲۰۱] وهمه بجمله (٤) برمکه برفته انداز دنیا. بوعبدالله مغربی ☼ گوید : (٥) که هیچ فتی ندیده‌ام ازفتیان چون‌زهرون.(٦) شیخ الاسلام گفت : که وقتی بتماشابیرون شده بود، باجماعتی ازدرویشان . این دوبیت برخواندند :

سنا برقی (۷) نفی عنی الکری	لم‌یزل(۸)یلمع‌لی‌من‌ذی طوی
منزل سلمی به نازلة	طیب الساحة معمور الفنا

وی بخروشید وبانگی چند بکرد(۹) ولختی شور کردوباز گشت گفت: من تماشای خود بکردم

شیخ الاسلام گفت : در کتاب احمد (۱۰) بن الحواری ☼دیدم، که :

شیخ عرون بن الزنابة (۱۱)

کنیه ابوالاصبغ (۱۲) بمکه شیخ بوده بشام (۱۳) بمرد ، ویرا بخواب دیدندپرسیدند: کی حال تو؟ گفت: حاسبونا (۱٤)فدققواثم‌منوا فاعتقوا.شمازبمن

---

(۱) رک : ن ۱۰۳ (۲) ع : مغر بست. ک: مغروب ایدازاهل

(۳)اطرابلس: شهری در دیارمغرب ازاول ارض افریقیه(مراصد)

(٤) اصل : بحمله . ک : وهمه جمله برمله برفته اند (٥)ع : بعبد له مغربی...

ک : مغربی کویدکه و فتی ندیدم از. ن:هیچ جوانمردی ، (٦) اصل : د هرون

(۷) ک ون : وسنابرق . درحاشیه ن ۱۰٤ ترجمه این ابیات چنین است: یعنی روشنی برقی ازبوارق تجلی بتافت وببرد ازمن خواب غفلت را وهمیشه این برق می درخشد ازذوطوی که آن‌منزلی است که سلمی دروی فرود آمده‌ویراساحتی‌است نیکو وفنائیست معمور.

(۸) ع : شعر: وسنابرق نفی عن‌الکری ☼ لم یذل طمع لی . ک ون: یلمع بی .

(۹) ع : بکردوبازکشت (۱۰) ع ون: احمدبن ابی الحواری . واین اصح است

(۱۱) ع و ک ون : بن الـو ثابه (۱۲) ن : ابوالاصبغ . ع : نقاط ندارد

(۱۳) اصل : بمشام .ن:وشام‌ازدنیابرفته . (۱٤) ن : حاسبوا.ن : فد قفو نا

در گرفتند خرد خرد (۱) پس منت نهادند، و بیك باز (۲) فرا گذاشتند.

شیخ الاسلام گفت: که محمد (۳) بامعتز بوده ازهری (٤) مرد صاحب ادب بوده وعلم، هر کی اورا گفتندی (۵): که فلان کس بمرد، وی گفتی (٦) و حصل مافی الصدور (۷).

شیخ الاسلام گفت: که حبیب (۸) عجمی گفت: درین آیت، واذ کر عبدنا ایوب. [۲۰۲] (۹) گفت: یعطی ویثنی. شیخ باعبد الرحمن صابونی (۱۰) این بشنید [۲۰۲] زیادت کرد گفت: ویمنح (۱۱) ویمدح. شیخ الاسلام گفت: که،

میمون مغربی (۱۲)

بوده بمغرب، سیاه بود، چون درسماع آمدی سپید شدی. او را گفتند: که حال تومی بگردد. گفت: ارتو (۱۳) ازان آگاهید (١٤)، که من آگاهم، حال برتوهم بگردید (۱۵). میمون المغربی من اهل المغرب و کان من السیاحین وهومن قدماء المشایخ و کان یرافق ابا موسى الدبیلی (١٦) فی الاسفار و کان

---

(۱) ن: جزوجزو (۲) ع و ك: و یکبا ره فرو کذ اشتند (۳) ع: جای این کلمات سپیداست. (٤) ع و ك: از هراة مردی. (۵) ك: کفتند ید (٦) ع: کفتید. (۷) قرآن، العادیات ۱۰ ج ۳۰ (۸) ابو محمد حبیب عجمی اصلاً ازفارس ومرید حسن بصری بود، بسامشایخ بزرگ را دریافته در (۱۵٦ هـ) وفات یافت، تربتش در بصره است. (رك: تذکره ۱۵-٤۳، سفینه ۱۲۰)

(۹) قرآن، ص ٤۱ ج ۲۳ (۱۰) ك: صابونی زیادت کرده ویمنح

(۱۱) دراصل حرف اول نقطه ندارد. (۱۲) رك: ن ۱۰٤، درصفه ٤-۱٦۵ میمون بن مهران ابوایوب رقی مستوفی (۱۱۷ هـ) ودر (۳-۱۵٤) میمون بن سیاه مذکورند که هردوظاهراً غیر ازین میمون مغربی اند (۱۳) اصل: ازتو (١٤-۱۵) هردو صیغ مخاطب جمع. برای مفرد ماضی بعید آمده که اکنون بجای آن آگاه بودی و بر گشتی گوئیم، جامی چنین تعبیر کرده: اگرشما نیزا زان آگاه باشید که من آگاهم حال شماهم برشما بگردد. ع: ازان آگاهی... هم بگردیدی. ك: ارتو آگاهید ازو که من آگاهم، حال توبرهم بگردد (١٦) اصل الدیبلی. رك: حاشیه ص ۷۸.

صاحب آیات و کرامات ، حکی انه کان معه جراب و کان (۱) کلما اراد شیئاً ادخل یده فیه واخرجه منه .

شیخ الاسلام گفت : وقتی دربصره قحط افتاده بود ، مردمان باستسقا بیرون شدند ، وعطای سلیمی با ایشان. (۲) عطا گوید رفتم بران گورستان، حس (۳) شنیدم باز شدم :

سعدون مجنون (٤)

دیدم درچهار طاقی ازان (٥) گورنشسته ، دست برزانوی خود می‌زد وباخود چیزی می‌گفت . فراشدم (٦) سلام کردم ، سعدون گفت : و علیکم السلام عطا (۷) ومن کشف عنك الغطا ؟ پس گفت :(۸) عطا آن چه (۹) قوم اند نفخ فی الصور ام بعثر مافی القبور ؟ (۱۰) گفتم : باستسقا آمده اند ، تنگی افتاده است . گفت : توبا ایشان آمدۀ ؟ گفتم : آری. گفت : بقلب سماوی‌ام بقلب خاوی ؟ گفت : خواهی (۱۱) که‌من آن (۱۲) ترا بخواهم‌تا باز گردید.

[۲۰۳] گفتم: خواهم چرانخواهم [۲۰۳] گفت : خداوندا ! بآن راز دو شینۀ

---

(۱) ع : حکی عنه انه. . . ك : حکی‌انه کان مقرجو اب کان ...ن: و کان وکلما اراد (۲) ك : با ایشان بود

(۳) ع: حسی . ك : حسی‌شنیدم بان شدم (٤) رك: ن ١٠٤ ،صفه ۲ - ۲۸۸ ، التعرف ۱۰۰ (٥) ، ع : ازان کور ستان . ك : ازان کورستا ن نشسته بود

(٦) ك : فراوی شدم

(۷) ع : یاعطا .ن : عطامن کشف (۸) ع : کفت آن جه قو م (۹) ن : این چه انبوهی است . (۱۰) ن: ام بعث من فی القبور . و لی چو ن این هردو تعبیر ازقرآن اقتباس شده بنابران صورت متن اصح است. رك : قران ، العادیات ۹ ج: ۳۰ (۱۱) ع: خواهی که من ترا آب بخواهم (۱۲) ن : که من آب بخواهم . ك : که من آب ترا بخواهم .

من برتو . باران در استاد (۱) و گفت : (۲) عطا ! تاتر بند (۳) مرو که تا نتربند ، (٤) نباید شد .

عطاء سلیمان (٥)

اززهاد بصره است سید وقت . بیما ر بود در آفتاب خفته بود ، او را گفتند : چرا در (٦) سایه نمی آیی ؟ گفت : می خواهم که باسایه آیم (۷) اما ترسم مرا گوید (۸) کی در راحت نفس خود ، گام بر گرفتی .

شیخ الاسلام گفت : که سباع (۹) موصلی گوید : کی داود گفت علیه السلم : خداوندا ! مرا گفتی دست وپای وروی بشوی خدمت را ، کنون باصحبت می خوانی ، دل من (۱۰) چه چیز بشوید ؟ گفت : الهموم (و) الاحزان تیمار واندوه . (۱۱)

---

(۱) یعنی جاری شد وباریدن گرفت (۲) ع : عطا تانرنند بمرو مابزنند بنباید شد ؛ ك: باران باریدن کرفت کفت عطا تا نزنند مرو که تا بنزنند به نباید شد

(۳) اصل : تربند ، بدون نقطهٔ سوم ، بند صیغهٔ خاصی است از بودن بمعنی (باشند) رك فر (٤) اصل : بترنند که ظاهراً نه تر بند یعنی (تا تر نشوند) است ، وتمام جمله چنین مفهوم دارد : ای عطا ! تا مردم به باران تر نشوند مرو ، تاوقتی نباید رفت که مردم تر نشده اند . درن ۱۰۵ چنین است : عطا ! تا نه زنند مرو که تانه زنند نباید شد . محشی این عبارت را که باموضوع باران ابدا ربطی ندارد چنین توجیه کرده : یعنی تار دکلی واقع نشود ازین طریق روی مگردان و متقاعد مشو از سلوك طریق . اما این جمله باسابق خودکه موضوع باران وترشدن است ربط دارد وواضح است که (تر بند) یا (نز نند) و نتر بند را (نزنند) خوانده اند . ومادر فرهنگ کتاب دربحث مصدر (بودن) امثلهٔ دیگر (بند) واخوات آنرا شرح خواهیم داد (رك فر) (٥) رك : ن ۱۰۵ . ع: عطای سلمی (٦) ع‌ك : باسایه نیایی

(۷) اصل : ام .ن : آیم . (۸) ع و ك: کویند (۹) در اصل سباغ هم بنظر می آید ولی نقطهٔ غ واضح نیست. ع : سیاغ ، درصفه ٤-۱٦۱ سباع الموصلی به ع مهله است . ن ۳۸ : سباع موصلی . در(ص ۱۸۷)این کتاب همین قصه کذشت دران هم سباع است ، درینجا قصه مکرر است . (۱۰) ك : دل چه چیز

(۱۱) این حکایت باتفصیل درکشف الاسرار (۱-۷۱۰) نیز وارد است .

شیخ الاسلام گفت : که درین طریق ازین منزل چاره (۱) نیست ، وهمه چیز ازچون خویشتنی (۲) زاید ، مگر شادی (۳) که از اندوه زاید .
وگفت : این کار را بهانیست ، یعنی صحبت حق را ، اگر بودی آن بها ، ناکسامی ورنج بودی . وانشد :

ان حزنی فیك حزن (٤) عجب ولدته فیك امات الفرج (٥) .

شیخ الاسلام گفت : کی خالد ممدان گوید : که هر کس را بیرایه (٦) بود ، وهر کس که بیرایهٔ اوتنگ تر وصاف (۷) تر بود دوستر بود ، (وبیرایه (۸) ملک تعالی دلهای دوستان اوست ، هردل که تنک (۹) تر وصاف تر ، الله آنرا [۲۰٤] دوستر) . خضر گفت با موسی (۱۰) علیهما السلام ، چون ازوی بازگشت (۱۱) گفت: دل بیرایه است نگر از چه پر می کنی؟

شیخ الاسلام گفت: کی وقتی (۱۲) بو معشر معروف بن احمد الزاهد مات سنه اربع وسبعین (۱۳) فی ربیع الاول بباشان (۱٤) در مسجد بود، که ناگاه پیری (۱۵) فرا سراو آمد، پیر باهیبت وبها، ویرا گفت چه نامی؟ گفت معروف. گفت (۱٦) : اوست وعارف بنده، ومعرفت میان بنده واو (۱۷) دل بیرایه است، نگر که در بیرایه چه میکنی؟ این بگفت وبرفت. باجعفر فقیه و بزرگان متفق شدند که وی خضر بود علیه السلام .

---

(۱) ع وك: بدنیست (۲) ع، ازجون خود زاید . ك : ازجون خویشتن زاید
(۳) ك: شاکردی ؟ (٤) اصل : حرق . ع وك : حزن عجب
(٥) اصل : فرج . شایددرمقابل حزن مصراع اول (فرح) باشد . ع : امات السرور
(٦) اصل : بیرایه (مکرراً) که بمعنی ظرف ووعاست (رك فر)
(۷) اصل : ننك تر وصاف تر . ع: وصافی تر ، الله آنرا دوستر وبیرایه ملك تعالی ك: نیکتر وصاف تر (۸) ك: جمل بین قوسین ندارد .
(۹) اصل : ننك تر ؟
(۱۰) ك: فرا موسی (۱۱) ك: بازکشت دل (۱۲) ك: کی بو معشر بن معروف
(۱۳) ك: سبعین وثلثمائه (۱٤) این کلمه دراصل روشن نست، بکلشان هم بنظرمی آید. ع وك: بباشان . (۱۵) ع: بیری باهیبت وبها، ویرا کفت (۱٦) ع وك کفت: معروف اوست . (۱۷) ع: بنده واو بیرایه است نکر که دردل بیرایه چه کنی این بکفت .

شیخ‌الاسلام گفت: که بورجا (۱) عطاردی گفت: کی ابراهیم زا بآتش انداختند، الله تعالی گفت آتش‌را، ارتو (۲) او را بیازاری، بعزت من که (۳) در وقت بآتش مهین فرستم. آتش بیفتاد (٤) بی هوش سه شبا نه روز. چون با کار آمد، گفت: آتش‌مهین کدامست؟ گفت: آن آتش که دردل دوستان منست.

شیخ الاسلام گفت: (۵) کی بیها نهٔ آن آتش نسوخته، (٦) هم آن نسوختن هیبت بمانده، وهوش آتش تف آنست (۷) و هوش آب نم آنست وهوش هرچیز قوام آنست.

شیخ الاسلام گفت: که بوطیب (۸) خراشی گفته عکی باندلس، که [۲۰۵] دوزخ گفت فرا الله تعالی: که گر من در تو عاصی [۲۰۵] شدید(۹)، توبامن چه کردید؟(۱۰) گفت: ترابسوختید(۱۱) بآتش سوزنده‌تر ازتو، گفت: خداوندا! آن‌چه آتش‌است؟ گفت(۱۲): آنک در دل دوستان‌منست

شیخ‌الاسلام گفت، که‌ابو طیب‌عکی گفته: که‌میکائیل ازوی دستوری خواست، که بتونزدیکی جویم (۱۳) وبآن بزرگی وپرهای‌وی، سه(۱٤) بار صدهزار ماه‌را برفت، چون بنگریست، همچنان بود، وجز از دوری نه فزود (۱۵) زینهار خواست وتسبیح کرد.

---

(۱) ع‌وك: بود جانه عطار دی. (۲) اکر او را. ك: آتش‌را که او را نسوزی بعزت من که ترا بآتش (۳) ع: بعزت من کت در وقت

(٤) ع: بیفتید (۵) ع: کفت که ان آتش بسوخته وبهانه بما نده و هوش آتش ك: کفت بهانه آن آتش بسوخته، بیم آن آتش بسوخت هیبت بما نده وهوش آتش تف آنست وهوش بر چیز (٦) اصل: بسوخته (۷) اصل: تفانست. تف آتش یعنی حرارت آن. (۸) ع: بوطیب حواشی عکی کفت باندلس. ك: بوطیب حراشی عکی کفت باندلس.

(۹) اصل: شدند. یعنی اکرمن عاصی شد می‌توبامن چه‌میکردی؟ کفت‌ترا بسوختمی. ك: عاصی‌شدی. (۱۰) ع: کردی. (۱۱) ع: بسوختی. (۱۲) ك: کفت‌آتش که‌دردل. (۱۳) ع: جویم کفت بآن‌سزد که پرهای‌خویش‌پری‌سه بار صدهزار ساله‌راه.

(۱٤) ك: سبار صدهزار سال‌راه برفت. (۱۵) اصل: نه‌فرود. ع: سمزود. ك: نیفزود.

شیخ الاسلام گفت: که عارف آمد، (۱) ویرا بنفس در یافت. ویرا نه بمسافت جوی، که عزت (۲) تورد کند، بتقرب (۳) نیاز جوی، تا کرم ترا باردهد.

شیخ الاسلام گفت، که اسماعیل عباد گفت: آن‌شب کی بتوایم صاعقه بارد.

ومن طبقة الثانیه علی بن سهل بن الازهر الاصفهانی (٤)

کنیه ابوالحسن، مردی بزرگ بوده، واز قدیمان مشایخ سپاهان، شاگرد محمد (٥) یوسف بنا ✿ بود. از اقران جنید بوده، اورا بوی مکاتبت (٦) ورسالت بود، باابن معدان (۷) وبا بوتراب نخشبی ✿ صحبت کرده بود. (۸) عمروعثمان مکی ✿ را که (۹) می سی هزار درم وام برامد بمکه، وی همه آن بداد بی‌آگاهی وی سفینه (۱۰) بمکه فرستاد (۱۱) القصه: علی سهل [۲۰٦] گوید: نه حلالست بسوی (۱۲) ما، کی این طایفه را [۲۰٦]

---

(۱) ك: عارفاید. (۲) ع: ترارد. ك: که عزت اوترارد.

(۳) ع وك، بتقرب ونیاز جوی، تا بکرم ترا. (٤) رك: ن: ۱۰۵: علی بن سهل بن الاظهر. تذکره ۲-۸۹- صفه ٤-٦٦: علی بن سهل بن الازهر، اللمع ۱٦۰، ۲۳۸، فردوس ۳۷۹، شرح تعرف ۹۹، سلمی ۲۳۳ ببعد، حلیه ۱۰- ٤۰٤، شعرانی ۱-۱٤۰، قشیریه ۲۰، نتایج ۱-۱۷۱، تاریخ اصفهان ۲-۱٤، المنتظم ٦-۱٥٥۰، مصباح ۹۷ - ۳۰٦، سیره ۹۸- ۱۳٤- ۱٦۸ و غیره، التعرف ۱۱.

(٥) ع: محمدبن یوسف بناست. ك: محمد بن یوسف بنااید. (٦) ك: مکاتبت است ورسالات بود. (۷) سلمی ۲۳۳: محمد بن یوسف بن معدان. سمعانی ٥۳٦: ابومحمد یعقوب بن یوسف (بناء) بن‌معدان بن یزید بن عبد الرحمن اصفهانی برادر محمد بن یوسف بناء. بقول مؤلف تاریخ اصفهان کنیت او ابو عبد الله است سرامد صوفیان بود، که‌زیاده ازشش صدشیخ رادید، وراوی حافظی بود که در تصوف کتب خوبی را نوشت، در سنه (۲۸٦هـ) در گذشت (تاریخ اصفهان ۲- ۲۲۰، حلیه ۱۰-٤۰۲، صفه ٤-٦٥) (۸) ع: داشته بود. ك: داشته. (۹) ع: مکی‌را سی‌هزار درم. ك: مکی راسی هزار درم قرض برامد (۱۰) ع: سفته بمکه. ك: وی بمکه فرستاد. (۱۱) این قصه به‌تفصیل در (ص۱۷٥) این کتاب گذشت.

(۱۲) اصل: بسوی اما. ن ۱۰٦: روانیست پیش‌ما، این طایفه را درویش خوانند. ع: سوی‌ما.

درویشان (۱) خوانند، که ایشان توانگرین (۲) خلق اند.

شیخ الاسلام گفت: کی (۳) پادشاه کی جامهاء نیکوفرا دنیاداران داد فرجامه (٤) فرا درویشان داد. و طعام پاکیزه فرا ایشان داد، مزه (٥) فرا ایشان داد. للمرشدی: یعیری (٦) قومی علی الملبس الدون (۷) الابیات.

علی سهل گفت: اعاذ ناالله وایاکم من غرور حسن الا عما ل مع فسا د بواطن الاسرار. وهم وی گفت: التصوف التبری عن من (۸) دونه والتخلی (۹) عن (۱۰) من سواه و پرسیدند (۱۱) ازوی ازحقیقت توحید، گفت: بعید من الظنون قریب فی الحقایق (۱۲) وانشد لبعضهم:

فقلت (۱۳) لاصحابی هی الشمس ضوئها قریب و لکن فی تناولها بعد

شیخ الاسلام گفت: که فراعلی سهل گفتند: که یاد داری روزبلی؟ گفت: چون ندارم، گویی (۱٤) که دی بود (۱٥)

شیخ الاسلام گفت: که درین (۱٦) نقص است، صوفی رادی و فردا چه

---

(۱) ع: درویش (۲) ع: توانکرترین (۳) ن: گفت: حق تعالی که جامها (٤) ع: فرجامها (٥) ع: لذت طعام درویشان دادللمرشدی: ك: ولذت طعام فرادرویشان دادللمرشدی. (٦) ع: یعرنی قومی علی الملبس الد ر ن. ك: یعیرنی قومی علی الملبس الدرانی. علی (۷) اصل: الدون (۸) سلمی و ع وك: عمن (۹) اصل و ع: ا لتحلی. سلمی ون: التخلی (۱۰) ع و ك: عمن (۱۱) ك: وپرسیدن از (۱۲) سلمی ون: قریب من الظنون بعیدمن الحقایق. واین بامضمون بیت مابعدمطابقست محشی ن۱۰٦درشرح آن می نویسد: یعنی توحید بفهم وتصور نزدیك است امااز تحقق دوراست زیراکه تحقق بتوحید گاهی پیداشود که قوت مدرکه از غیرتهی گردد واین متعسر است. عطار در تذکره ۲-۸۹ نیز بهمین مضمون آورده، وواضح می آید که صورت متن نا درست است عطار می نویسد: گفتند درمعنی یافت سخن بگوی گفت: هرکه پندارد که نزدیکتر است او بحقیقت بعید تر است، چنانکه آفتاب بروزنی می افتد کودکان خواهندکه تا آن ذرها بگیرند ودست بر کنند پندارند که درقبضهٔ ایشان آید چون دست بازکنند هیچ نه بینند.

(۱۳) ع: فعلنالاصحابی. ك: فقلنا (۱٤) اصل: کوی. (۱٥) جامی کوید که این سخن را در سیر السلف به ابوجعفرمحمد بن فخاده (کذا) و الصحیح فاذه منسوب کرده اند. سلمی: ندا رد (۱٦) ع: کـفت نقص است صوفی

بود، آن روز(۱) هنوزشب نیامد، صوفی دران روزاست . صوفی در وقتست (۲) اوابن الوقت ، واوابن الازل است . توازپدر زادی و عارف (۳) از وقت . تو درخانه نشستی وعارف(٤) دروقت . تودز(٥) مرکب سواری و وی بر وقت . تو بندهٔ وقتی و عارف اشمندهٔ (٦) وقت . وقت جام اوست [۲۰۷] و او اشمندهٔ (۷) وقت . عارف وصوفی را دی و فردا نبود . [۲۰۷] اوبوقت (۸) قایمست وبروقت. موقوفست. صوفی را باوقت دیگر چه کار ؟ صوفی چه بود؟ صاحب وقت. صوفی در ازل خود بشنیده، وتان صوفی وقت او ایذ (۹) ونسبت او موجود او ایذ. (۱۰) وصورت او حال او ایذ (۱۱) .

شیخ الاسلام گفت: که سهل علی یاراوایذ(۱۲)، کی درسرای عبدالله مبارک شد گفت: این کنیزکان مطرب چرا بربام کردهٔ آراسته، چرا فرو نخوانی؟ ابن المبارك گفت: چنین کنم. چون بیرون شد، ابن المبارك گفت: کهویرا بگوشید ردریا وید (۱۳) که وی اکنون برودازدنیا، کی آنك اودید بربام(١٤) حوران بوده اند، پذیرهٔ وی فرستادند از بهشت ، کی بر بام من هیچ کنیزك نبود (۱۵) ووی دروغ نگوید، بگوشید زود. چون بیرون رفت ازسرای، در حال جان بداد (۱٦) .

---

(۱) ن : آن روز ازل هنوز شب نیامده (۲) ع : وقتست یا ابن الوقتست .
(۳) ع : و صوفی از وقت (٤) ع : وصوفی در وقت (٥) ع : توبرمرکب وصوفی بروقت.ك : توبرمرکب (٦) اشمنده صورتیست ازآشامنده یعنی نوشنده
(۷) ك : آشامنده .
(۸) اصل: برقت (۹) ع: وقت اوست، ونسبت اومر خود را خلق اوست وصورت اوحال اوست (۱۰و۱۱)ك: موجودایذ. دراینجا(ایذ) سه بار بمعنی(است) تکرارشده.
(۱۲) ع . سهل علی مروزی یار او ست. ك : سهل علی مروزی یار او ایذ. راجع باین شخص: رك: ۱۰۸۰، هوسهل بن علی بن سهل بن عیسی بن نوح از احفاد میمون مولی علی رضی الله عنه، که کنیتش ابوعلی دوری است، وی در اهل حدیث به کذب منسوبست، روز سه شنبه غره رجب (۲۸۷ﻫ) از جهان رفت(تاریخ بغداد ۹-۱۱۸ ببعد) ولی این سهل دوری غیر از سهل مروزی خواهد بود (۱۳) یعنی دریابید
(١٤)ع: بربام من (۱۵)ك: هیچ کس نیست ووی. (۱٦)ك: در وقت جان بداد

(۱) سهل علی مروزی (را) پرسیدند: کی (۲) از نو اختهاء الله کی بنده (۳) بدان بنو از د، کدام مه است؟ گفت فراغت. (٤) مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم: نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس: الصحة و الفراغ (٥) واین سهل علی گوید: الفراغ بلاء من البلایا. وآن چنانست، کی شیخ الاسلام گفت: کی کسی (٦) را تقوی بر و نه غالب بود، و یرا شغل (۷) به از فراغ باشد تا از فراغت ویرا بلا نخیزد. [۲۰۸] چنانك گفته اند (۸)

لقد جلب الفراغ علیك شغلا ✿ واسباب البلا من الفراغ

اما او که متقی بود، وورع ودل دارد، ویرا (۹) فراغت ملك باشد بی بها. وفراغت دل، خانهٔ صحبت حق باشد (۱۰) ودرویشی دوکان این کار. ابن جریج (۱۱) گوید: هر که او را طریق عزم نیست، او را ورزیادت (۱۲) روی نیست.

علی بن حمزة الاصفهانی الحلاج (۱۳)

شیخ الاسلام گفت: کی وی نه حلاج بود چون حسین منصور ✿ شاگرد محمد بن یوسف بنا ✿ بود باصفهان. شیخ عباس فقیر مرا گفت، که عبد العزیز مرغزی (١٤) گفت، کی بو الحسین مراغی (١٥) گفت: کی علی حمزهٔ حلاج گفت:

---

(۱) این سهل علی ماسوای ابوعلی دوری سابق الذکرخواهد بود، زیرا شیخ الاسلام او را به نسبت مروزی تخصیص داده است. (۲) کی: در اصل مکرر است.
(۳) ع: بنده را بدان. (٤) ن و ك: فراغت دل. ع: فراغ دل.
(٥) حدیث صحیح است که بخاری و ترمذی و ابن ماجه از ابن عباس روایت کرده اند (جامع الصغیر ۲--۱۸۸) (٦) ك ون وع: کسی را که (۷) ع: به از فراغت بود. ك: به از فراغت، تا از فراغت ویرا بلائی.
(۸) ع: کسی کفته شعر. (۹) ع: داود فراغت او را ملکی باشد.
(۱۰) ع: حقست ك: حق اید. (۱۱) اصل وع، ابن جریح. ن: جریج. عبدالملك بن عبد العزیز ابن جریج از مشاهیر رجال حدیث (۸۰- ۱۵۰هـ) (تذکرة الحفاظ و ابن خلکان (۱- ٤۰٥) وخلاصه تذهیب الکمال ۲۰۷) (۱۲) ن: بر زیادت
(۱۳) رك: ن ۱۰۹ (١٤) مرغزی: منسوبست به مرغز بروزن کرگس، که نام قریه ایست دریك فرسنگی جنوب هرات درسواحل شمالی هریرود، وتا کنون بهمین نام موجود و مشهور است (رك فر) و (ص ۳٤۱) (١٥) اصل: مراعی؟

که‌من بروز گار، بنز دیك محمد یوسف (۱) رازه ✿ می بودم بسپا هان، وبااو می نشستم، واو درعلم حلال خوردن، فراوان گفتی، از حکایات او می نوشتم. وقتی‌از نزدیك وی‌برفتم، به‌حج شدم، چون باز گشتم ببصره رسیدم، خبروفات محمدیوسف ببصره رسید، بغم رسیدم که صفت نتوانم کرد (۲) گفتم : صفا هان مرا بر نتابد (۳)، ببصره بنشستم بنز دیك شاگردان سهل تستری می بودم. ایشان از وی حکایت میکردند، واز سخنان وی چیزی (٤) می گفتند، وقتی که سخنی (٥) رفتی که مرا خوش آمدی، [۲۰۹] ومن امی بودم از کسی (٦) خواستمی که آن مرا بنوشتی [۲۰۹] روزی بر کران (۷) آب، طهارت میکردم، آن کاغذها ازآستین من‌درآب افتاد وتباه شد، رنجی رسید (۸) برمن، کی آنرا از روزگار دراز، فراجمع کرده بودم. آن‌شب سهل تستری ✿ را بخواب دیدم، مرا گفت: ای مبارك! رنجه شدی؟ که آن دفترهای (۹) تو در آب افتاد. گفتم: آری ای استاد! گفت (۱۰) حق دوستی از سخنان (۱۱)، وحق الله از خود طلب نکنی، وحق دوستان او. گفتم: ای استاد! مرا طاقت این نیست درین سخن بودیم، که مصطفی را دیدم صلی الله علیه و سلم، کی می آمد باجماعتی‌ازیاران از اصحاب‌صفه من‌چون اورا بدیدم ازشادی دویدم‌فراپیش‌او، مصطفی علیه السلم‌درمن خندید (۱۲) گفت: چرانگویی این صدیق را یعنی سهل تستری را: که دوستی این طایفه واین سخنان، خود عین حقیقت‌است.

---

(۱) ن: محمدیوسف بنا. ع: محمدبن یوسف رازه افتادم فااو می‌بودم. ك: بروزگار محمدبن یوسف رازه (۲) ك: که صفت نتوان، گفتم (۳) اصل: نیابد، بدون نقاط حرف‌دوم، ن: نتابده ع: مرا نتاود. (٤) ن: خبری باز می‌گفتند، ك وع: چیزی باز میگفتند (٥) ك، وقتی که مرا سخنی ازان خوش آمدی.
(٦) ك: از هر کس.
(۷) ع ون: کنار (۸) ع: رسید بمن صعب که. ك: رنجی بمن رسید عجب صعب که آنرا (۹) ع: دفترها درآب (۱۰) ن: گفت چرا (۱۱) ع وك ون: آن‌سخنان دراصل‌آن‌وازهر دوتوان خواند. (۱۲)ك: درمن نکریست‌وبخندید

بدان می مانست ، کی مصطفی صلی الله علیه وسلم آ مد ه بو د ، کی با سهل
ازان گو ید (۱) سهل گفت : استغفر الله ، یارسول الله ! مصطفی صلی الله علیه
بخندید . برشادی (۲) از خواب بید ارشدم .

شیخ الاسلام گفت : که این (۳) کـاز این کـار است دو ستی این
[۲۱۰] سخنان و دوستی این قوم . عین این کار ست کـا مستید (٤) که [۲۱۰]
انکار برین کـار این کـار بودید (٥) که ازحقیقت هیچین مجاز (٦) نرود.

علی بن شعیب السقا (۷)

ازحیره نشابور بوده وبابا حفص صحبت کرده بود (۸) ، اورا پنجاه (۹) اند
حج آرند همه محرم ، ازنشابور رفته بود (۱۰) ودرزیرهرمیل (۱۱) دور کعت
نماز می کردی. ویرا گفتند این ر کعت (۱۲) چیست ؟ (گفت) لیشهدوا
منا فع لهم ، این مناف ع من اندازحـج من بدو (۱۳).

شیخ الاسلام گفت : که از قرب الله بخود اندیشیدن حیرت است (١٤)
وبنه اندیشیدن (١٥) جنایت است (١٦) . سیروانی ٭ گوید . از عارف نشان
نیست ، (هرنشان که ازعارف دهند بهتانست ، لم یزل بشنیدی (١٧) نشان)
عارف آنست ، نشان آمد آب وگل اسیرانست (۱۸) ، او از آمد روز وشب
دران پنهانست وسلم .

---

(۱) ن: ازان سخن گوید. (۲) ع: زشادی از
(۳)ع وك ون : که دوستی این کار این کار است . (٤) این کلمه درین کتاب
مکرر آمده . جامی گو ید : نزدیك است که انکا ر الخ ... اصل وع : کامستید.
ك : کـا مستفید ؟ (رك فر)
(٥)ع: این بودی کهازحقیقت بیچیزمجاز (٦)ن، به مجاز (۷) رك: ن ۱۱۰ ،
صفحه٤ ـ ۱۰۰ (۸) ع وك : داشته بود (۹) ن وك : پنجاه و پنج
(۱۰)اصل : بودم (۱۱) ع:میلی (۱۲)ع: این دور کـعت .ك: این رکعات
(۱۳) ك:این مناقع منست ازحج من بهاو (١٤)ك: حیرت اید (١٥)ن:و نیندیشیدن
(١٦) ك : جنایت اید (۱۷) د ر اصل حرف اول نقطه ندارد . ع: شنیدی ، ك :
کلمات بین قوسین ندارد (۱۸) ك : ا سیر آنست

ومن طبقة الثانيه علی بن الموفق البغدادی (۱)

ازقدیمان مشایخ عراقست (۲) مسافر بوده ، ذوالنون مصری ✿ دیده بود، وجزازو. شیخ الاسلام گفت: که ویرا هفتادوچهار حج آرند ، وقت (۳) حج کرده بود، باخود می گفت بتأسف : که می‌شوی ، (٤) و می آئی ، نه‌دل ونه وقت ، من‌خود درچه‌ام ؟ آن‌شب حق‌تعالی را بخواب دید ، ویرا گفت : پـ.رموفق (۵) تو بخانه خوانی. واری (٦) کسی را کش نخواهی؟ گر من ترا [۲۱۱] نمی‌خواهید (۷) نمی‌خوانید [۲۱۱] ونمی آرید . وقتی حج بکرد و گفت : خداوندا ! این حج من آنکس‌را ، که‌خواست که‌حج کند ونمی‌توانست . آن شب حق‌تعالی را بخواب دید ، و یرا گفت : (پسر) موفق ! بر من (۸) سخاوت کنی (۹) گواه‌باش ! من‌امروز هر کـه شهادت گوی (۱۰) از مشرق تامغرب همه‌را بیامرزیدم ، وهریکی‌را حجی بنوشتم (۱۱).

شیخ‌الاسلام گفت : که علی بن‌الموفق گفت : که خداوندا ! اگر من‌ترا ازبیم دوزخ (۱۲) می پرستم ، در دوزخم فرو دار ، و اگر بامید بهشت می‌پرستم ، هرگز در آنجا جای مده (۱۳) و فرو میار ، واگر بمهر می‌پرستم یك‌دیدار بنمای (١٤) وپس آن هرچه خواهی کن (۱۵)

---

(۱) رك : ن ۱۱۰ صفه ۲ - ۲۱۸ ، خزینه ۲ - ۱۵۷ ، اللمع ۲۹۰ ، حلیه ۱۰ - ۳۱۲ .

(۲) ك : عراق اید مسافر بوده سالها. (۳) ع و ك و ن : وقتی

(٤) ن : که می‌شوم ومی‌آیم (۵) ك : پس موفق ا توبخانه خود خوانی وآری

(٦) اصل : واری (باری) ع وك : وآری (۷) ن : گرمن‌ترا نخوا ستمی نخواندمی ونیاوردمی .

(۸) ع : برمن می‌سخاوت (۹) ك: می‌کنی (۱۰) ع: گویست .ك: گوی‌اید

(۱۱) ع و ك : نوشتم (۱۲) ع : دوزخ پرستم در دوزخم فرست و اکر

(۱۳) ع : درانم جای‌مده وفرو میاور ، وکر بمهر (١٤)ع: بنمای و پس‌هرچه

(۱۵) صفه ۲ - ۲۱۹ سنهٔ وفات علی‌را ۲٦۵ ه نوشته‌است .

و من طبقة الثانيه ابواحمد القلانسی (۱)

شیخ‌الاسلام گفت : کدابواحمد القلانسی ازقدیمان مشایخ است نام‌وی مصعب بن‌احمد البغدادی . گویند : که‌اصل وی ازمرواست . ازاقران جنید ورویم ✿ بوده ، (۲) استاد مقری بود (۳) فی التاریخ : حج ابو احمد القلانسی سنه تسعین و مائتین و مات بمکه بعد الظرف الحج بقلیل (٤) .

شیخ الاسلام گفت : که بواحمد قلانسی گوید : کی روزی در میان قومی بودم (۵) گفتم : که‌ازارمن ، در میان سخن ، از من ببرید ند (٦) [۲۱۲] که‌تو گفتی که‌آن من . شیخ الاسلام گفت : که‌نه ادبست کی درمیان صوفیان گوئی : آن من (۷) نعلین من . ازآداب ایشا نست کی خوددادرمیان یاران چیزی ملك نه‌بینند (۸) مگر بضرورت ظاهر .

شیخ سیروانی گوید: که چون صوفی گوید: کی نعلین من، ازارمن، نگر بچشم (۹) درونگری یعنی که ایشان را (۱۰) ملك‌نباشد . وقتی بواحمد قلانسی بیمار گشت ومحتضر گشت گفت : خداوندا! اگرمرابنزدیك توهیچ قیمتی‌بودی‌مرگ من‌بین‌المنزلین‌بودی (۱۱ میان‌دومنزل. کسی بمتواری (۱۲)

---

(۱) رك : ن ۱۱۰ ، اللمع ۱۹٤ ، ۲۰۵ ، ۲۱۷ وغیره ، سمعانی گوید که‌قلانسی منسوبست به‌قلانس جمع قلنسوه (کلاه فروش) وهوابواحمد مصعب بن‌احمد بن مصعب قلانسی صوفی مروزی الاصل ، ازنساك معروف درسنه (۲۷۰ ﻫ) بمکه رفت وبعدازحج درگذشت وباجبادی دفن شد (انساب ٤٦۷) حلیه ۱۰ - ۳۰٦، اللباب ۳ - ۱۵ ، سلمی ۱۹۵ ، مضباح ۱۹۰ - ۲۲۹ ، (۲) ع : بوده است استاد مقری آید .

(۳) ك : مقری اید (٤) ع وك ون : بعد انصراف الحاج بقلیل . سمعانی : عندانصراف الخ (۵) ع : قومی گفته‌بودم درمیان سخن : که ازار من ، ازمن

(٦) ك : ببریدن .

(۷) ع وك ون : ازارمن یا (۸) ع : نه‌بیفی (۹) ن : از ارمن ، باید که درو ننگری یعنی الخ (۱۰) ع : که ایشانرا ه (۱۱) ك : بودید .

(۱۲) این کلمه دراصل روشن نیست، آنرا (بمتواری) یا(عتواری) توان خواند،چون شکل دوم ظاهراً بی‌معنی است، اول آن مرجح است درلغت فرس (۵۲٦) متواری‌نهان گشته بود (رك فر) جامی نیزاین کلمه راخوانده نتوانسته وچنین تعبیرکرده است : ن ۱۱۱ : ضرورتی واقع شد ویرادرمحفه الخ .

در حجرهٔ اومتهم کردند، ویرا درمحفه بیرون بردند (۱) که بخانهٔ بوالفضل مالك طرق برند (۲) درراه بمرد.

شیخ الاسلام گفت: وقتی جوانمردی اززندگانی نومید گشت ومشفقان (۳) وی ازوی نومیدشدند، ایشان راپیش خواند و گفت: ازبهرخدای مرا بشمایك حاجتست (۴) رواهست؟ گفتند هست بگوی (۵) گفت: گر مرا مرگ آید (۶) ایذمرادرمرغوزن (۷) گوران بگور کنید. ایشان متحیر شدند (۸) که این چیست، کیوی گفت. (۹) گفت: خداوند را گفته بودم گر مرا نزدیك توباتو هیچیز است (۱۰) یعنی قدریست مرابطرسوس مرگ ده. ایذ می بروم (۱۱) دانم کی مراباوهیچ چیز نیست (۱۲) یعنی ازقیمت وقدر. دیگر [۲۱۳] نیمه روزبهی (۱۳) بدیدارآمدوبرخاست وبطرسوس شدوآنجا (۱٤) برفت [۲۱۳]

ومن طبقة الثانیه ابو عبدالله بن الجلا (۱۵) رحمه الله

نام وی احمدبن یحیی الجلا. و گفتند که محمدبن یحیی (۱٦) واحمددرستر (۱۷) اصل. وی بغداد یست اما برمله (۱۸) بود ثم الدمشق. ازاجلهٔ مشایخ شامست

---

(۱) ع وك: بیرون آوردند.

(۲) ع: مالك طوف؟ ك: بکسی طرقی برند؟ (۳) ك: شفیقان

(٤) ع: بشماحاجتی است. (۵) ك: هست، گفت (٦) اصل ایذ. ع، مرگ رسد مرا در (۷) یعنی گورستان (رك فر) اماکلمه بعد دراصل وع ك: کوران است یعنی گبران (رك فر) (۸) ع وك: گشتند. (۹) ك: میگوید

(۱۰) ع: هیچ چیزی است. ك: که اگرمرا بنزدیك توهیچ چیزیهست یعنی قدری، مرا

(۱۱) ك: می میرم (۱۲) ع: با تو هیچ. ك: با اوهیچ نیست از قیمت.

(۱۳) ع: بهوش. ك: بهی بدیدآمد (۱٤) ك: برفت ازدنیا.

(۱۵) رك: صفه ۲-۲۵۰، ن: ۱۱۲، تذکره ۲-۵۱، خزینه۲-۱۷۸، حلیه ۱۰-۳۱٤ سلمی ۱۷٦ ببعد، قشیریه ۲/٦، شعرانی ۱-۱۵۲، المنتظم ٦-۱٤۸. تاریخ بغداد ۵-۲۱۳ ببعد، البدایه ۱۱-۱۲۹، سفینه ۱٤۱، اللمع ۲٦-۲۰۹-۳۷۳ وغیره، مصباح ۱۸۸-۲٤۳-۳۷٦، در صفه (۲-۲۵۰) تاریخ وفات ابو عبدالله جلا، شنبه ۱۲ رجب (۳۳٦هـ) است. (۱٦) ع: یحیی الجلا (۱۷) ن: درستر (۱۸) اصل: برمکه هم خوانده میشود. ن: بر ملهٔ دمشق. ع وك: برمله بود ودمشق. اما رمله قصبه فلسطین وشهری بزرگ بود (حدود العالم)

شاگرد بوتراب نخشبی ✿ و پدر یحیی (۱) و باذو النون مصری ✿ و باعبید بسری ✿
بوده در صحبت و سفر، استاد دقی ✿ اید، (۲) عالم بوده (۳) و ورع . و گفته اند :
که در دنیا سه امام بوده اند از ائمهٔ صوفیان که ا یشان را چهارم نبود . جنید ✿
ببغداد، و بوعبدالله جلا بشام ، و بوعثمان حیری ✿ بنشاپور .
شیخ الاسلام گفت : کی وی نه آینه روشن کردی (٤) که بسخن وی دلها
روشن میشد (٥) ویرا بآن جلی (٦) نام کر دند ، وقتی بوا لخیر تینا تی (۷)
و بوعبدالله جلا را دید که درمیغ می رفت در هوا ، ابو الخیر آواز داد : کـه
بشناختم . جواب داد : کی نشناختی .

شیخ الا سلام گفت : که بو الخیر شنا خت (شخص) می گفت (۸)
و بوعبدالله شناخت مقام و شرف رامی گفت . شیخ الاسلام گفت : کی بوبکر
واسطی ✿ گفت باجلالت خود، (۹) که هر گر (۱۰) من مردی و نیم دیده ام
آن مردتمام گفته که بود: ابوامیه الماحوزی (۱۱) و آن نیم مرد بوعبدالله جلا.
[۲۱٤] واسطی را گفتند: که چون او رانیم مرد گفتی و ویرا (۱۲) تمام ؟ [۲۱٤]

---

(۱) ع : نخشبی آید و آن بدر یحیی و آن ذوالنون مصری بود و باعبید بسری بوده. ك: نخشبی ایدو آن پدروی یحیی و آن ذوالنون المصری و با بوعبید بسری. ن: پدرخود یحیی الجلاء
(۲) ن : دقی بود (۳) ع: بوده است و ورع. ك : بوده و باورع (٤) ك: کردید
(٥) ك: روشن شدید، ویرا بدان نام جلاه کردند . (٦) کذا! در اصل . ع و ك : جلاه
(۷) ن: میناگی که صحیح آن تیناتی است . رك : ص ۳۳٦ (۸) در ا صل کلمه شخص را نیست ع و ن : دارد (۹) ع : خو د که من مر دو نیم دیده ام، آن مرد نمایم بکعبه که بود، ابوامیة الماجوری . ك : با جلالت خود: که من و نیم دیده ام ، کفتند آن مردی تمام که بود؟ کفت : ابوامیة الماجوری . (۱۰) ن: که من مردی و نیم دیده ام آن مردتمام ابوامیه الماحوری . (۱۱) اصل و ع : الماجوری. ن و ك : الماحوری به حا حطی . ولی صحیح آن ما حوزی است بحای موهمله وزای هو ز نسبت بماحوزیکی ازقرای شام، وهوابوامیه بن کنار ازاقران ابن جلاء بود (انساب ٤۹۸ ب) بعدازین سمعانی همین داستان مردونیم مردرا آورده ولی آنرا ازاقوال ابو بکر فرغانی شمرده است . امادر نسخه ك بر حاشیه نوشته اند : الما حوری بالحا ء المهمله والراء هذه النسبة الی الما حور وهی من قری الشام ، منها امیه من کبار اقرا ن بن الجلاه (انساب) حالا باید دید که بین نسخهٔ مطبوعه کنونی انساب و نسخه ا یکه محشی ك در نظر داشت چقدر فرق است ؟، (۱۲) ع : وویرابروتمام. ك : کفتی ، کفت بوامیه

گفت بوامیه ماحوزی (١) از دست هیچ مخلوق چیزی نخورد (٢) وابن جلا از مال مردی می خورد، که او را عبد الله (٣) القطان گفتند (٤). ابوبکر واسطی کسی (٥) بنه پسندید (٦) وی عظیم بود ازخواری خلق بنزدیك او، واز عزیزی توحید در علم او. پرسیدند بوعبدالله جلا را از محبت، گفت: (٧) مالي وللمحبة وان ارید (٨) ان اتعلم التوبة. (٩) ابراهیم بن المولد گوید: پرسیدم از بوعبدالله جلا: متی یستحق للفقیر اسم الفقیر؟ فقال: اذا لم یبق علیه من نفسه مطالبة ظاهراً وباطناً.

شیخ الاسلام گفت: سیصدتن، بابوتراب نخشبی در بادیه شدند بار کوها دوتن باوبماندند: (بوعبدالله (١٠) جلا وبوعبید بسری.

بوعبید بسری (١١)

نام وی محمد بن حسانست) بوعبدالله (١٢) جلا گوید: لقیت ستمائه شیخ مارایت منهم مثل اربعة: ذوالنون المصری. وابا تراب النخشبی، واباعبید البسری، وابو العباس (١٣) عطا بوعثمان آدمی گوید: کی چون پیشین

(١) ع: ماجو ری. ماحو ری. (٢) ع: نخور دی. ك: طعام نخورد
(٣) سمعانی وع وك ون: علی بن عبدالله القطان (٤) ع وك: گفتندی. وبرحاشیه ك نوشته: کان یاکل مما لیس فیه للمخلوقین صنع. (٥) ع: کس را بنه پسندیدی وعظیم. ك: کس بنه پسندیدی، بو عبد الله جلا را از محبت پرسیدند. گفت
(٦) ن: کسی را نه پسندندی، چه ازخواری خلق بنزدیك او، بلکه از عزیزی توحید در علم او (٧) ع: گفت، ندارد. (٨) ك: وانا ارید.
(٩) صفه وع ون: وانا اریدان اتعلم التوبة (١٠) ك: جمل بین قوسین ندارد.
(١١) رك: ن: ١١٤، صفه ٤-٢١٦، اللمع ١٦٢-٢٠٩ وغیره سلمی ١٧٦، نفا یج ١-١٦١، مصباح ٢١٩-٣٧٦، محشی ن می نویسد که بسری منسوبست به بصره، ابدال صاد بسین از تغیرات نسبت است. ولی این تبصره صحیح نیست، منسوب به بصره بسری بسین نیامده در تمام کتب رجال بصری است. این بسری منسوب است به بسر ویا بسری بضمهٔ اول که دیهی است از حوران اراضی دمشق (معجم البلدان یاقوت) بقول نفایح وفات بسری (٢٤٥هـ) است. (١٢) ع: بوعبداله گوید (١٣) ع وك: ابوالعباس بن عطا در اصل قبل از ابوالعباس کلمات (ابی عوص ایی) نوشته، که ظاهراً باماقبل ومابعد خود ربطی ندارد، حذف شد.

(۱) روز رمضان در آمدی، بوعبید بسری در خانه شدی ، وزن و اهل را گفتی که در خانه بر اورید(۲) وسوراخ بگذارید ، و هرشبی نا نی اینجا فر مـی اندازید.(۳)چون روزعیدبود (٤) در خانه باز کردندی (٥) ودرخانه [۲۱٥] شدندی، هم چنان آن سی نان برجا بودی (٦) ، ودر زاویه نهاده ، همه ماه نه نان خورد (۷) وآب، بریك طهارت وبر یك نماز. بو عبید گفت : صدق المحبة بطاعة المحبوب. هم وی گفت: ان لله تعالی عباداً ینظرون فی بدایاتهم (۸) الی نهایاتهم. گفت: الله تعالی را دوستان اند، کی د ر اول(۹) آخر این کار بینند (۱۰) واین بوعبید مردی بزر گ است .

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه در مقامات خود: از کس حکایت نکند مگر برسر مقامات وبنای آن (۱۱) ازین سه چهارتن: خضر علیه السلم، ودیگر ذوالنون مصری، وبوعبید بسری وبوبکر کتانی رحمهم الله ✿

ومن طبقة الثانیه ایضاً ابو عبدالله السجزی (۱۲)

ازمهینان مشایخ خراسان وفتیان ایشان باشیخ باحفص حداد صحبت کرده (۱۳) وبادیه بریده برتوکل. وی گفته: که علامات (۱٤) اولیا سه چیز است: تواضع

---

(۱) ك: اول روز (۲)ع: برآرید

(۳) اصل: فر می اند زیدمه که در فارسی افغانستان بجلای (بر می اندازید) گویند (رك فر) ع: فرو می اندازید. ك: وهر شب نانی بدانجا فرود می انداز ید

(٤) ع، بودی. ك: بودید (٥) ك: باز کردی .

(٦) ع : برجامی بودی .ك: برجای بودی در خانه همه ماه نه نان خور دی ونه آب بریك طهارت. بوعسد (۷) ع : خورده بودونه آب (۸) ع : بدا یا تهم نهایا تهم (۹) ع و ك : در اول این کارآخر این . اصل : اول وآخـر

(۱۰) ك: می بینند (۱۱) ع: آن بر ین سه جهار تن است .ك ، وبنای او ازین

(۱۲) بالای این کلمه سکزی هم نوشته شده. رك: ن: ۱۱٥، اللمع ۱۹۱، حلیه ۱۰ـ۳٥۰، سلمی ۲٥٤ ببعد، مصباح ۳٦۷ (۱۳) ع وك: صحبت داشته وبادیه بریده بارها ورتوکل (۱٤) ك: علامت

از بزرگ منشی وبزرگی (١) حال، وزهد اندر اندك (٢) و انصاف از قوت .
هم وی گفته است: هرواعظی که توانگر (٣) از مجلس وی نه درویش برخیزد،
ودرویش نه توانگر. وی نه واعظ است (٤)

ابو عبد الله الحصری (٥)

من المشائخ القديم (٦) شاگرد فتح موصلی ایذ (٧) و جزازو . سمعت
[٢١٦] شیخ الاسلام رحمه الله [٢١٦] سمعت (٨) ابا عبدالله الحصری يقول سمعت
فتح الموصلی يقول: صاحبت (٩) ثلثين شيخاً كانوا يعدون من الابدال كلهم ،
اوصانی (١٠) عند فراقی اياهم انفوا (١١) معاشرة الاحداث. قال محمدبن
احمد النحاط : (١٢) لقيت ابا عبد الله الحصرى بالموصل فذاكرته فلم
فنكره (١٣). سمعت (١٤) شيخ الاسلام زاده الله كرامة يقول : قال ابوعبدالله
الحصری سمعت ابن الفرجی (١٥) يقول: مكثت عشرين سنة لا اسأل الله
عن مسألة الاكانت منازلتی (١٦) فيها قبل قولی . (١٧)

---

(١) سلمی : علامة الاولياء ثلاثة : تواضع عن رفعة، وزهد عن قدرة،
وانصاف عن قوة . (٢) ع : وبزرك حالی وزهد ایذ را اندك
ك: وزهد اندر اندك. (٣) ع: توانكران مجلس . (٤) در سلمی ١٢٥٤؛ ون
١١٥-١١٦ چند صفحه شرح حال واقوال ؛ زیادت از ین دارد ، بآن رجوع شود .
(٥) حصری منسوبست به عمل حصیر وبوریا بافی (سمعانی ١٦٩ب) رك: ن: ١١٦ ،
اللمع ١٨٠ وغيره ، مصباح ١٩٣ ، (٦) ن : از اهل بصره است
(٧) ن: موصلی است .
(٨) ع وك : سمعت شيخ الاسلام سمعت ابن باكويه سمعت محمد النجار كان باستراباد
سمعت وليدا لسقا بنصيبين يقول سمعت ابا عبدالله الحصرى يقول سمعت فتح الموصلی
يقول (٩) ك: صاحب (١٠) ن: اوصونی عند فراقی اياهم فقالوا اياك
ومعاشرة الاحداث (١١) ع: القوعن معاشرة الاحداث .ك: اتقوا (١٢) ع :
احمد النجار .ك: قال احمدبن محمد الخاط (١٣) ع وك: ينكره. ن : ندارد
(١٤) ع: سمعت ، ندارد .ك: سمعت ابن الفرجى ازطبقه دوم است يقول (١٥) ع: ابن
الفرحی (١٦) ع: منازلتی فيها قولی .ك: عن مسئله منازلتی فيها قولی .
(١٧) دراصل روشن نیست، منازلتی فيما قولی هم بنظر می آید، از حلیه (١٠-٢٨٨)
تصحیح شد .

ابن الفرجی(١)

ازطبقهٔ دوم است. نام وی محمد بن یعقوب ، کنیت ا بو جعفر . شیخ الاسلام گفت (٢): که وی قدیمست ازاصمعی (٣) ر وایت کند . (٤) بنا ن حمال (٥) گوید: دروی شدم ویرایافتم نشسته درخانه‌علم ، ویرا گفتم: که‌ازین علم(٦) تودو کلمه درمن آموز مختصر، که آن کل بود ، تا بآن کار کنم . مرا گفت (٧) : قصدك ورضاه فان سقطت بین هذ ین(٨) فتصل .وی استادابوبکر کتانی٭ بوذ(٩)صحبت کرده بود (١٠)باابو سلمین دارانی، واحمد بوالحواری٭ وی گفته: الحکمة کل صواب من القول ، ورث فعلاً صو اباً او حالاً محیحاً . شیخ الاسلام گفت :

علی بن بند اربن الحسین الصوفی الصیرفی (١١)

[٢١٧] ابوالحسین‌از اجلهٔ‌مشایخست(١٢) ازمتاخران‌در نیشاپور، ازاقران‌نصر [٢١٧]

---

(١) ابو جعفر محمد بن یعقوب بن فر ج معر و ف به ابن ا لفر جی صو فی منسوب به جد خو د و از مر د م سرمن رای بود ، ما لی عظیم داشت که همه ر ا بر فقراه و صوفیان و درطلب علم نثار کرد ، و مقامی بلند د ر فقه ومعر فت حد یث حا صل نمود درمسجد جامع رمله مجلس وعظ داشت ، وهمدر ین شهر بعد از (٢٩٠ ﻫ) مرد، مؤلف «کتاب الورع و«صفة المر یدین» ودیگر کتب تصو فست (انساب ٤٢٢) اللمع ٣٥٤،٢٠٩،١٧٩ وغیره ، سلمی ١٤٦ حلیه ١٠ـ٢٨٧ ببعد. برحاشیه‌ك وفاتش‌بحواله انساب بعد از (٢٧٠ﻫ) نوشته اند (٢) ع ، کـفت ابن الفر جی قد یمست ا ز

(٣) ابوسعید عبدالملك بن قریب بن عبد الملك منسو ب به یکی از اجداد خود اصمع بن مظهر عربی عدنانی است ، که تولدش (١٢٣ﻫ) ووفاتش در بصره یامرو در حدود (٢١٤ﻫ) است، وی درلغت عرب ونحو واخبار ونوادرامام عصر بود، ومؤلف بسا کتب است درلغت و ادب عرب (ابن خلکان ٢ـ٣٤٤ ببعد) (٤) ك : کند که بنا ن

(٥) اصل: نبان ، ن وصفه، بنان به تقدیم بابرنون (رك : ص ٢٨٤)

(٦) ع: علم بمن توکلمهٔ در آموز (٧) ع : گفت : لیکن قصدك رضاه . ك: کفت فقدك و رضاه فا ن سقطت بین هذ ین الا مر ین فتصل الیه .

(٨)ع: هذین الفصلین‌فتتصل الیه (٩) ك:کتابی اید (١٠) ع: صحبت‌داشته باسلیمان دارانی. ك: داشته بود باسلیمان . (١١) رك: سلمی ٥٠١ ببعد، شعرانی ١ـ ١٤٦، البدایه ١١ـ٢٩٨ ، المنتظم ٨ـ٥٢، سفینه ١٥٢، مصباح ٢٤٤،ن ١١٦ خزینه ٢ـ٢٠١ ، اللمع ٢٨٨ ، (١٢)ك، مشایخ اید .

آبادی وحصری وبوعثمان مغربی وبوعبدالله (۱) خفیف ✿ وجزایشان، علی امامست (۲) روزی مند از دیدار مشایخ. ومرزوق از صحبت ایشان. بنشاپور بابوعثمان حیری ومحفوظ ✿ صحبت کرده (۳)، و بسمرقند با محمد فضل بلخی ✿ و ببلخ بامحمد حامد ✿ وبگوزگانان (٤) بابوعلی گوزگانی (٥) ✿ وبری بابویوسف حسین رازی (٦) ✿ وببغداد جنید دیده ورویم وسمنون (۷) وبوالعباس عطا وجریری (۸) ✿ وبشام باطاهر مقدسی، وبابوعبدالله (۹) جلاو بابوعمرو دمشقی، وبمصر بابوبکر مصری وبابوبکر زقاق (۱۰) وبوعلی رود بار ی ✿ صحبت کرده (۱۱)، ومشایخ جهان دیده (۱۲)، و حدیث بسیار داشت وثقه (۱۳) بود درحدیث پیغامبر صلی الله علیه وسلم. (١٤)

قاضی بامنصور ازدی (١٥) هروی وبامنصور فقیه نباح (١٦) ویرا دیده بود (۱۷) وازوی حدیث سماع داشتند. وقتی این علی بندار باشیخ بوعبدالله خفیف ✿ میرفت، درراه درتنگی پل (۱۸) رسیدند، شیخ بوعبدالله خفیف ویرا گفت: فرا پیش رو (۱۹) وی گفت: فراپیش (۲۰) تو. گفت: ابح، (۲۱) گفت: چرا؟ گفتی: توجنید دیدهٔ من ندیده ام.

---

(۱) ع: بعبدله خفیف (۲) این کلمه دراصل روشن نیست از (ع) نوشته شد ك: علی بن بندار امامست. (۳) ع وك: صحبت داشته (٤) ع وك ون: رجوزجان. (٥) ع: بابوعلی جوزجاتی. ك ون: باعلی جوزجانی؟ (٦) ك: بن الحسین وببغداد با جنید ورویم .ن: بابویوسف؟ (۷) ك: و سمنون المحب (۸) م واصل: حریری (رك: ص ۲۵۳) (۹) ع: وبا بعبدله جلاو باعمرو دمشقی (۱۰) ك: زقاق مصری .ن: دقاق. صفه: رقاق (رك: ص ۳۱۲) (۱۱) ك: صحبت مشایخ. (۱۲) ع: جهان رادیده بود (۱۳) ع: وفقیه بود ازحدیث .ك: بسیار وثقه بود. (١٤) سلمی ون: درسنه ۳۵۹ ه بر فته از دنیا. (١٥) ع: آزادی؟ (١٦) اصل نباح. ع: نتاج، ك: نباج. شاید صحیح آن نباج باشد، که نام قریه بود در بادیه بصره درنصف راه مکه (سمعانی ۵۵۲ ب) (۱۷) ع وك: بودند (۱۸) ع وك درتنگی پلی رسیدند. (۱۹) ع: پیش رو، گفت اینچه گفتی چرا گفتی، گفت توجنید را دیدهٔ (۲۰) ك: تو فراپیش رو، بوعبدالله خفیف گفت این چه گفتی، چرا گفتی گفت توجنید دیدهٔ ومن ندیدم (۲۱) ابح: یعنی ببخش!

شیخ الاسلام گفت : که مهینه نسبت این طایفه (۱) دیدار پیر انست و صحبت با یشان . علی (۲) بندار گفت : داراسس (۳) [۲۱۸] [۲۱۸]
علی البلوی(٤) بلابلوی (٥) محال. یطلب (٦) الحق بالهوینا وانما وجودالحق بطرح الدارین .

علی بندار گوید : که در دمشق شدم بنزدیك بوعبدالله جلی رفتم مرا گفت: علی ! کی در دمشق آمدی ؟ گفتم : سه روزاست . گفت : کجابودی (۷) که درین سه روز بر من (۸) نیامدی ؟ گفتم ؟ بابن جرصا (۹) بودم بحدیث نوشتن . گفت : شغلك الفضل عن الفرض (۱۰) گفت: فضیله (۱۱) تواز فریضه مشغول داشت (یعنی (۱۲) فضایل و نوافل وسنت. تراازفریضه (۱۳) مشغول کرد.)
شیخ الاسلام گفت : کی دیدار پیران ازفرایض این قوم است (١٤) که از دیدار پیران آن یاوند (١٥) که بهیچ چیز نیاوند (١٦) مرضت فلم تعد نی

---

(۱) ع: طایفه را (۲) ع: علی بن بند ار کفنه است .ك: شیخ علی بندار کفته .
(۳) ن : اسست . که هر دو صحیح است، چه دارگاهی مذکرهم آید (المنجد) .
(٤) در حاشیه ن معنی این عربیه را چنین نوشته اند : یعنی خانه که بنیا دوی بلاست ومحنت، محالست بودن وی بی بلا. (٥) دراصل روشن نیست . (٦) ن :وهم وی کفته یطلب الخ ... ترجمهٔ آن درحاشیه ۱۱۷ : یعنی حق رابآسانی توان طلبید ایکن یافت حق بانداختن هردوداراست . ع: تطلب. سلمی (٥٠٤) این مقوله راچنین نقل میکند : الحق امر عظیم یطلبه الخلق . انماالحق بطرح الدنیا و الاخره .
(۷) ك : کجابودی درین سه روزکه بمن (۸) ع وك : بمن (۹) اصل : ابن حوصا، ن: ابن جوصا. وهوابوالحسین (یاابوالحسن) احمد بن عمیر (عمر) بن یوسف بن موسی بن جوصا دمشقی، امام حافظ ومحدث ثقه که احادیث بسیاررا فراهم آورد، ومحدثان فراوان ازوروایت کنند، وخودوی هم ازشافعیان وبغدادیان و کوفیان روایت نماید وبه «محدث شام» مشهوراست ، وی زندگانی مجللی داشت و در جمادی الاولی سنه (۳۲۰هـ) بسن نودسالگی وفات یافت . (انساب ۱٤۳، تذکرة الحفاظ ۳-۱٦ ببعد)
ع: ابن حوجا .
(۱۰)سلمی ۵۰۲ : شغلك السنة عن الفریضه .
(۱۱) ع ون ك : ترا از فریضه . (۱۲) ك : کلمات بین قوسین ندارد
(۱۳) کذا ، مخفف ازفریضه . ع : مشغول داشت (١٤) ك : قوم اید .
(١٥) ن : یابند (١٦) ن : نیابنده ع ، بهیچ نیاوند . ك : ازهیچ

الخبر (۱) قال الامام فی مناجاته : الهی ! این چیست ؟ که دوستان خودرا کردی؟ که هرکی ایشانرا جست، ترایافت. وتاترا ندید، ایشانرا(۲) نشناخت.

وانشدنا الامام لنفسه

صیرتنی مرآة من یبغیك — من یرنی یرك (۳)

وتریهم ینظرون الیك وهم لایبصرون . (٤)

سخن جوانمردان باجوانمردان است ، جوان مردباید تا جوانمرد بیند (ازانکه‌اونه اوست (۵). پس‌هرکه این جوانمرددیدنه او دید (٦) از انکه او [۲۱۹] نه‌اوست‌قصه‌ببرید(۷) حق گاه گاهی رهی‌ازدست برواید (۸) وخویشتن [۲۱۹] ببهانه‌رهی فادیده (۹) قوم نماید تاآن دیده (۱۰) بدیدن او بیاساید. آنگه حقیقت رودورهی (۱۱) بازآید اررهی هرگز فارهی نایذ (۱۲)هم‌رهی‌راشاید ، ازانك همه فتنهٔ رهی ازبود رهی می‌زاید (۱۳) هرچه (١٤) ازبهانه‌می کاهد از حقیقت می فزاید. چون بهانه‌بتمامی (۱۵) برخاست‌حقیقت‌فرودآید، آدمی بااین کار کیست؟ که این کارنه بابت آدمی‌است یکی‌دیده وزبهانه آمد(۱٦) ویکی درحقیقت کار حقیقت دارد بهانه راچه قیمت .

---

(۱) اصل ، تمدی . حدیث صحیح است که مسلم ازابوهریره روایت کرده: یقول الله عزوجل یوم القیامة : یاابن آدم ! مرضت فلم تمدنی : فیقول : یارب ! کیف ! عودك وانت رب العالمین ؟ قال‌اما علمت آن عبدی فلاناً مرض فلم تعده ؟ اما علمت انك لوعدته لوجدتنی عنده ؟ (تیسر الوصول ۳-۳٤۱) (۲) ك : ایشانرا نجست.
(۳) حاشیه ۱۱۷: یعنی‌گردانیدی مراآئینه آن کسی‌که ترا می طلبد، پس چون مرا بیند ترا بیند . ع: یرك، ند ارد (٤) قرآن، الاعراف ۱۹۸ ج ۹
(۵)ك: کلمات بین قوسین ندارد (٦) ع وك؛ نه‌اودید که اودیدازانك‌اونه اوست
(۷) ن : هرکه جوانمردرادیدنه اورادیدکه حق را دیدازانکه اونه‌اوست‌قصه ببرید.
(۸) ع وك ون : حق گاه گاهی رهی راازدست رهی برباید .
(۹) ن : بدیدهٔ قوم (۱۰) ع : دیدهابدیدن. ك: تااودیدهابدیدن ن : تا دیدها.
(۱۱) ن : حقیقت برودررهی ؟ (۱۲) ك : ازرهی هرگزنارهی‌نایذ. اصل:ارهی الخ ... ن : و گررهی هرگز با رهی نیاید هم شاید . (۱۳) ن : فتنهٔ رهی‌هم ازرهی‌میزاید . ع: ازبودرهی زاید، هرچه‌ازین رهی‌هانمی کاهد ازحقیقت‌نمی‌افزاید؟
(١٤) ن : بهرچه (۱۵)ن : ازمیان برخاست (۱٦)ك :یکی‌رادیده وربهانه آمد . ع ون : یکی رادیده بربهانه آمدویکی رابر

شیخ الاسلام گفت: که بخط محمد بن علی بن بندار (١) الصیرفی دیدم: در کتابی که واسطی گوید: کی هرچه این طایفه دارند، ازین کار از علم وسخن. آن همه ازدو آیت از قرآن (٢) بیابند، یکی: انزل من السماء ماءً (٣) ددیگر والبلدا لطیب. (٤)

شیخ الاسلام گفت: که من (٥) باین حکایت بشنا ختم (٦). علی بندار پسری داشت (٧) محمدنام، نجیب بن عزیز بود وعارف بن عارف، نادر بود.

جعفر المبرقع (٨)

من علماء مشایخ القوم ذکره ابو عبدالله الحصری یقول: (٩) منذ ثلثین سنة اطلب من یقول الله فی تحقیق هذا الامر فلم اجد. (١٠)

ولید بن عبدالله

[٢٢٠] السقاء کنیت وی ابو اسحق از اصحاب ذوالنون بود، وی گوید: که ذوالنون [٢٢٠] گفت: که در بادیه زنگی (١١) دیدم سیاه هر گه (١٢) الله یاد کردی سپید گشتی. ذوالنون گوید: (١٣) هر که الله یاد کند، در حقیقت صفت وی جز گردد. توفی ولید السقا (١٤) سنه عشرین وثلثمائه، وقیل سنه ست وعشرین وثلثمائه.

---

(١) ك: بندار دیدم. ن: علی محمد بن بندار (٢) ن: ازین دو آیت از قرآن. ك: ازکلام بیابند. ع واصل: ازروایت ازاقران مایند.

(٣) قرآن. البقره ٢٢ ج ١ (٤) قرآن، الاعراف ٥٨ ج ٨ (٥) ن: که باین آیت بشناختم وی را. (٦) ع: بساختم. ك: بشناختم ویرا، علی بندار راپسری بود محمد.

(٧) ع وك: داشت نام محمد نجیب بن نجیب عزیز بود. (٨) ر ك: ن ١١٦، اللمع ٢٨٧– ٣٣٢، ك: جعفر بن المبرقع. (٩) ع وك: الحصری انه سمعته یقول ... اطلب یقول (١٠) ع وك: فلم اجده. ن: هذاالاسم فلم اجد.

(١١) اصل: رنکی (١٢) ع: هرگاه که الله. ك: یاد کردید (١٣) ع: گوید، ندارد. (١٤) ع: ولید بن عبدالله السقا. ك: ولید بن السقا

ومن طبقة الثانیه محمد بن الفضل البلخی (۱)

ساکن سمرقند ، وهو محمد بن الفضل بن العباس بن حفص . و کنیه ابوعبدالله. اصل او از بلخ است، (۲) اورا از بلخ بیرون کردند بی گناه بسبب مذهب وی. روی فرا شهر کرد. وبرایشان نفرین کرد.

شیخ الاسلام گفت: که پس ازو از بلخ هیچ صوفی نخاست. به سمر قند رفت، اورا آنجا قاضی کردند، خواست که حج کند رفت بنشاپور (۳)، ازوی مجلس خواستند، بر کرسی شد گفت: الله اکبر ولذکر الله اکبر (٤) ورضوان من الله اکبر (٥) واز کرسی فرود آمد، باز بسمرقند رسید ، و فات (٦) آنجا بود در سنه تسع عشر وثلثمائه. صحبت کرده (۷) بااحمد خضرو یه ✿ وبجز از وی (۸) از بلخ بوده. یقال محمد بن الفضل سمسار الرجال . (۹)

شیخ الاسلام گفت: که بوبکر واسطی✿ گوید ، وخود هیچکس (۱۰) چنونگوید، وحکایت کم کند، کی وی سخن (۱۱) خود گوید حکایت کند (۱۲)

[۲۲۱] یکی از ان اینست ، که وی گفت : محمد بن الفضل [۲۲۱]

---

(۱) رك:ن ۱۱۸ ،صفه ٤-۱۳۸، تذکره ۲ ـ ۷۲ ، کشف باب ۱۱ ، خزینه ۲ ــ ۱۸۷ ، اللمع ۳۷. حلیه ۱۰ ـ۲۳۲، سفینه ١٤٤، سلمی ۲۱۲ ببعد، شعرانی ۱ـ ۱۰٦، قشیریه ۲۷، معجم البلدان ۱ ـ۷۱۳، و ۲ـ ۷۲۱، و۳ــ۳۹۰، شذرات ۲ـ۲۸۲ ، مرآة الجنان ۲ ـ۲۷۸، المنتظم ٦ـ۲۳۹، نتایج ۱ـ۱۵۵ ببعد ، سیر اعلام ۹ــ ۲۷٦ ببعد، التعرف ۱۲و٤۱ . (۲) ع: اصل وی از بلخ بود بیرون کردن اورا از بلخ بی گناه .

(۳) ع وك، به نشابور آمد ازوی. (٤) ع: الله اکبر ورضوان. آیهٔ متن، قرآن ، العنکبوت ٤٥ ج ۲۰ (٥) قرآن، التوبه ۷۲ ج ۱۰ (٦) ع: وفات وی آنجا. ك: رسید وآنجا برفت از دنیا در سنه (۷) ك: داشته (۸) ع : از وی از مشایخ بلخ بوده. ك: وبجز ازو از مشایخ . یقال (۹) حاشیه ن ۱۱۸ : سمسار کسیکه قیمت چیز ها بدا ند. وا کنون دلال گویند یعنی نقاد مرد انست .

(۱۰) ع، گوید واو خود از هیچکس چیز نگوید.ن:وخود هیچکس چون وی نگوید.

(۱۱) ع، که وی سخن دارد اندك حکایت کند. ك:کم کند وی که سخن خود گوید ، یکی ازان حکایت اینست که (۱۲) ن، وی سخن خود گوید.واز دیگران اندك حکایت کند

بلخی گفت: آن چیز که (۱) ببود او همه نیکو یها شود، و به نبود او همه زشتها زشت شد (۲)، آن استقامتست. شیخ‌الاسلام گفت: سخت نیکو گفت: فاستقم کما امرت (۳) یکی گفت مصطفی را صلی الله علیه وسلم، که مرا وصیتی بکن (گفت): قل آمنت بالله ثم استقم (٤) بگو که یکی وران بپای، (۵)

ومن طبقة الثانیه ابو عبدالله محمد (٦) بن علی بن الحسین (۷) الترمذی

بوتراب نخشبی دیده بود (۸) و یحیی جلا، و با احمد خضرویه صحبت کرده بود (۹)، از مهینان مشایخ (۱۰) خراسانست، او را تصانیف (۱۱) است مشهور وحدیث داشت بسیار. او گفت: من جهل اوصاف العبودیة فهو بنعوت الربوبیة اجهل (۱۲) یعنی او که خود را نشناسد، او را چون شناسد؟ وهم وی گفت که حقیقت دوستی الله، دوام انس است بیاد او. شیخ الاسلام گفت کی:

---

(۱) ك: آن چیز که همه نیکوئیها نیکو شود ببود او، وبنه بود همه زشتها زشت‌شود، آن (۲) ع‌ون: شود (۳) قرآن، هود ۱۱۴ ج ۱۱ (٤) حدیث صحیح است، که در مسند احمد ومسلم وترمذی وابن ماجه ونسائی از سفیان بن عبدالله ثقفی روایت شده (جامع الصغیر ۱–۸۷) (۵) ع: بگو که گرویدم یکی را ووران. ك: وبران بپای، ومحمد فضل گوید: که عجب می مانم از کسی که بیابانها ووادیها قطع میکند تا زیارت کند سنگی را که آنجا اثر قدوم انبیا واولیا رسیده باشد، چرا قطع نمیکند نفس خود را که بدل خود رسد، تا اثر پروردگار خود بیند، ومن الطبقه. اصل: ساوی بدون نقاط. ن: وبران بپای (٦) اصل: ابو عبدالله بن محمد بن علی. ولی کلمه (بن) قبل از محمد زایداست واین شخص محمد بن علی حکیم است رك: ن ۱۱۹، صفه ٤–۱٤۱، تذکره ۲–۷۵ کشف باب ۱۱، خزینه ۲–۱۵۰، سفینه ۱۲۹، حلیه ۱۰–۲۳۳ ببعد، شعرانی ۱–۱۰٦ قشیریه ۲۹، طبقات الشافعیه ۲–۲۰، نتایج ۱–۱٦٤ ببعد، سیر اعلام ۹–۱۰٤، سلمی ۲۱۷ ببعد، (۷) سلمی وحلیه: محمد بن علی بن الحسن. صفه: محمد بن علی بن حسین. این ابو عبدالله محمد ترمذی مشهور به حکیم استاد و راق ترمذی است، وکتاب ادب العالم والمتعلم ازوست (۸) ك: بود و محمد علی ترمذی و یحیی جلا. (۹) ع: داشته بود ك: داشته از (۱۰) ك: مشایخست واورا (۱۱) کشف: تصانیف او چون ختم الولایه وکتاب النهج، ونوادر الاصول، وتفسیری ابتدا کرده بود اما عمر وی وفا نکرد. (۱۲) صفه: فهو بنعت الربوبیه. کشف: من جهل باوصاف العبودیة یکون اجهل باوصاف الربوبیه. ن: من جهل باوصاف العبودیة فهو باوصاف الربوبیه اجهل. سلمی: بنعوت الربانیة اجهل.

بوعبد الله عبادانی (١)

بود از شاگردان خاص سهل (٢) بن عبد الله التستری او گوید: روز گار (٣) از شبلی سخنان بمن همی رسید، ومرا آرزو بود، کی اورا بینم، پدری ضعیف وپیر داشتم، بروی (٤) درامدم بنمی توانستم شد، پدر رفت از دنیا. گفتم [٢٢٢] اکنون (٥) بروم، واورا بینم، برخاستم ببغداد آمدم بنزدیك او رسیدم [٢٢٢] قومی درویشان دیدم، کی بیرون آمدند (٦)، ازنزدیك وی، مرا بشناختند گفتند: به چه آمدی؟ گفتم: آمدم (٧) کی شبلی را بینم، فرازو (٨) راه هست؟ گفتند هست، زنهار که اگر (٩) بروی شوی، هیچ دعوی بسروی (١٠) نبری! گفتم: چنین کنم. بنزدیك (١١) اوآمدم، روز آدینه باورسیدم، وآن روز روز صدمت وشور اوبود، فراز شدم گفتم: سلام علیك (١٢). گفت وعلیکم السلام، ایش (١٣) انت؟ اباك الله! وآن (١٤) عادت بود او را که چنین گفتی. من گفتم: من آن نقطه ام کی درزیر با است. (١٥) او گفت (١٦): ای اهلك. مقام خود معلوم کن، که خود کجائی؟ (١٧) من گفتم: اگر بگویم (١٨) نپذیرد، ازوی گریختم پارهٔ دور تر

---

(١) رك: ن ١٢١، (٢) ك: سهل تستری.
(٣) ن وع وك: روز گاری. (٤) ن: باو در مانده بودم نمی توانستم رفت. ع: داشتم ودرمانده بودم نمی توانستم شد. ك: بدو درمانده بودم نمی توانستم رفت چون پدر برفت از (٥) ع: اکنون اورا بهبینم برخاستم.
(٦) ع وك: می آمدند (٧) ك: آمده‌ام که شبلی را به بینم
(٨) ن: بوی راه هست؟ (٩) ع: اکر در بروی. ك: زینهار که فروی
(١٠) ع: دعوی بروی (١١) ع: جون بنزدیك او. ك: بنزدیك وی شدم روز آدینه بود وروز صدمت وشور شبلی بود. (١٢) ع وك: علیکم (١٣) حاشیهٔ ن ١٢١: یعنی کدام چیز (ی) تو، هلاك گرداناد خدا ترا، مراد هلاك طبیعی نیست، بلکه مراد فناء عرفی است که تخلص است ازخود وبایست خود. (١٤) ك: و اوعادت
(١٥) ن: زیر پاست؟ (١٦) ك: اوکفت مقام خود. (١٧) ع: خود کجا، من کفتم اکر بکویم هم نبذیری ازوی کریختم بارهٔ دور باز شدم.
(١٨) ك: اکر بکوید. ن: بکویم هم نه پذیری

پاشدم (١) که اورا سیر بینم بروم تادروی می نگرستم . درویش (٢) فراز آمد گفت : سلام علیکم . شبلی گفت : و علیك السلام . ایش انت ؟ ابادك الله ! آن درویش گفت : محال (٣) . گفت : در چه ؟ گفت : درحال. (٤) ، اورا ازان (٥) خوش آمد بخندید . درویش گوید : این فایده ازوی گرفتم ورفتم .

شیخ الاسلام گفت : من شمارا بگویم ، که آن نقطه درزیر باچیست ؟ و آن محال در حال چیست ؟ با حرفست ونقطه نه حرفست . آن از حیلة [٢٢٣] (٦) حرفست ، قرآن بصورت وحروف قایمست [٢٢٣] آن نقطه باول نبوده، آن حجاج یوسف (٧) ساخت حیلت عجم را . تاعجم (٨) بدانند خواند ، (٩) که آن اول در مصحفها نمی نوشتند ، آن نقطه نه آن (١٠) حرفست ، اما از شرط حرفست ، کی (١١) نبودآن ژکه (١٢) عیب بود. عارف نه‌ازوست ازشرط اوست . وی حرف آورد ، که ژ که یکی دارد ، ونیز درزیر دارد، مگر (١٣) زیر بودن تواضع و خضوعست ، یگانه بودن اورا است ، خود (١٤) بودن بدستوریست ، یا بر (١٥) درحق باریافته، پس شان نزدیکیست .

---

(١) اصل : باشدم .ن : دورتر شدم ك: باز شدم . پاشدن : ایستادن است .
(٢) ك: ناگاه درویشی فراز
(٣) ك: محال ، شبلی کفت محال درجی کفر در حال (کذا)
(٤) ن: فی حال (٥) عوك: اورا آن خوش آمد بخندید در روی من این فایده
(٦) ك: از حلیت .
(٧) ابو محمد حجاج بن یوسف بن حکم بن عقیل از بنی ثقیف و امرای ظالم بنی امیه بود که از طرف عبدالملك بن مروان حکمرانی عراق و خراسان داشت ، که به خونریزی وستم شهرت دارد ، در شوال سنه (٩٥ هـ) بعمر ٤٥ سالگی در گذشت (ابن خلکان ١ ـ ٣٤١) ك: حجاج بن یوسف (٨) ع: تابدانند خواند
(٩) ك: خوانند.که اول در (١٠) عوك: نه از حرفست (١١)ع: که تانبود ژکه عیب بود .ك: که با نبود آن ژکه عیب بود (١٢) ژکه ظاهراً بمعنی نقطه است (رك فر) (١٣)ع:وکوزیر.ك:که زیر (١٤)ع: جون بودناو بدستوری است وبر در حق (١٥) ك: وبر در حق .

واما انك گفت : كی من محالم در حال ، او (۱) شبلی بفریفته آنچ او كرد با آن مرد ، اول اوبا وبكرد، محال چه بود ؟ هرنسبت كی صوفی را كنند زرق است ، ازبهر آنك اودرفنا غرقست ، هرنام كه او را كنند حیلت است ، نام اوپرسیده ، دران (۲) كه اورا در رسیده ، هر كسی بهستی بر پای است ، ونیستی (۳) صوفی را تاج بر سر است ، چنانك مروارید عروس را در گردن است . هرنام كه اورا كنی‌نه آنست ، اونام را بنه ایستد ، كه اورا برخود بسته اند . صوفی را جزا ز فنا فرش نیست ودر طریق یا د عارف [۲۲٤] كرسی و عرش نیست ، آنرا نه مكرر (٤) است آنرا تصدیق [۲۲٤] كرد وبتسلیم مهر كرد (٥)، وبازوآی ! ازآب وگل گریز (٦) ، ودر آدم وحوا میاویز ! (۷) .

شبلی☆روزی درمسجد نشسته (۸) بود باجماعتی ازیاران ، كودكی درآمد شبلی را گفت: ای صبر اشد علی الصابرین ؟ . شبلی گفت : الصبر فی الله (۹) كودك گفت نه (۱۰) الصبر لله، گفت‌نه. شبلی الصبرمع الله، گفت

---

(۱) ك: اوشبلی‌را (۲) ك: درا ن كه‌اودروبرسیده وهركس (۳) ك، و به نیستی (٤) ع وك : نه مكذ بست . درینجا بر حاشیه ك نو شته ا ند : شیخ الاسلام گفت : صحبت باز و دار ، اگر نتوانی باكسی او دار ، كه صحبت ر ا اثرست هركـرا مجال این قوم كر ا مت كـر دند كه اندك مایه ور ، ان بشنا خت رسید ، جا ئی كه قدر اوجزحق‌كسی نشناخت‌آن ... مبارك دم مبا رك قدم ، هر كه دمی بصدق د ر خد مت اینان بر آورد،یا قدم بصدق در ین راه نهاد ... نهادش سایه بر كونین زدا ز عز كه دارند ، عز دوگیتی درچشم ایشان ناید بلكه عز همه عزیز ا ن ذل نماید ، عالم تاابد بین‌العین عز اینان نیاید ، بنگر كه ازین قوم كراد ید ی وبچه خریدی . شیخ الاسلام گفت ، كس است كه هزاران سال بتاخت و گرد مركب اینان درنیافت ، و باز كسی هست كه میكر یخت از یشان وافتاد دردام اینانه . (درین سطور دو كلمه خو ا نده نمی شود بجای آن نقاط گذاشتم ، و چون اكثر حروف نقطه ها ند ارد ، نقطه دادم) (٥) ع وك، كرد وبازو آمد، بازوآی . (٦) اصل، گزیز؟ (۷) ع، میامیر ك، میامیز ، گویند كه شبلی (۸) ع، نشسته باجماعتی (۹) ع، ا لبصبر بالله (۱۰) ك ، گفت‌نه شبلی گفت الصبر لله ، كو دك گفت نه ، شبلی گفت ا لصبر فی الله كودك نه ، شبلی گفت الصبر مع الله كو دك گفت نه ، شبلی گفت پس‌كدا مست گفت الصبرعن الله .

نه. شبلی گفت: پس کدامست؟ آن کودك گفت: الصبر عن الله. شبلی گفت من ازتو سوال کنم؟ گفت بپرس. شبلی گفت: ماالارادة (۱) کودك گفت: ترك العادة. گفت دیگر (۲) پرسم؟ گفت بپرس. گفت: ماالمعرفة؟ گفت دوام الصحبة. گفت دیگر (۳) پرسم؟ گفت بپرس (گفت: ماالمحبة؟ گفت: نسیان ماسوی المحبوب. گفت دیگر (٤) پرسم؟ گفت: بپرس (٥) گفت: ماالشوق؟ گفت: ملاحظة الفوق: گفت: دیگر (٦) پرسم؟ گفت بپرس. (گفت (۷): ما التوکل؟ گفت: وجه بلاقفا (۸) گفت: دیگر (۹) پرسم. گفت: بپرس) گفت: ماالتصوف؟ گفت اوله صفا وآخره وفا. (۱۰)

ومن طبقة الرابعه ابوعبدالله السالمی (۱۱)

نام وی (۱۲) محمد بن احمد بن سالم البصری. ببصره بود شاگرد سهل

---

(۱) اصل: مارادة (۲ و ۳ و ٤) ع وك: دیکری (٥) ع: کلمات بین قوسین ندارد. (٦) ع وك: دیکری. (۷) ك: کلمات بین قوسین ندارد (۸) ع: بلا فناه (۹) ع وك: دیکری (۱۰) ع: آخره فناه
بعدازین در (ع) مطالب ذیل زایداست که دراصل نیست: سئل ابوعبدالله محمد الترمذی عن صفة الذات و الفعل. فقال: ان کل فعل یحتمل الزیادة و النقصان فهو من صفات الفعل، وکلما لا یقع علیه الزیادة والنقصان فهو من صفات الذات. وسئل عن التوکل فقال انه انکال (کذا والصحیح اتکال) القلب علی الله تعالی، ویکون علی وجهین: توکل علی وجوده، وتوکل علی قوله وفعله الایامه (کذا) من المخلوقین، وذهاب الوحشة والانس بغیرالله عزوجل، وضده الخیرة (کذا) والتعلیق وسئل عن الایثار، فقال: اختیار حظ غیرك علی حظ نفسك. وسئل عن الحکمة، فقال: اطلاع القلب علی اسرارالله تعالی. وقال فی الیقین: الیقین استقرار القلب علی الله وعلی قوله وامره. وقال فی الشکر: الشکر تعلق القلب بالمنعم.
(۱۱) رك: ن ۱۲۲، سلمی ٤۱٤ ببعد، حلیه ۱۰–۳۷۸، شعرانی ۱–۱۳٦، اللباب ۱–٥۲۳ انساب ۲۸٦ مرآة الجنان ۲–۳۷۳، مصباح ۱۹۲–۳۰٤–۳۸۲. (۱۲) ن: نام وی احمدبن سالم؟ سلمی: مانند متن. وی گوید که ابوعبدالله ابن سالم را در بصره اصحابی است که بەاو نسبت کنند واین جماعت عبارتند از سالمیه که مذهبی در اصول حنبلی دارند (رك: دائرة المعارف اسلامیه، ماده سالمیه بقلم استاد ماسنیون، اللباب ۱–۲۲۰، انساب ۲۸٦) ابوعبدالله ابن خفیف رادررد ابن سالم کتابی بود، که در جملهٔ تألیفات ابن خفیف بنام (کتاب الرد علی ابن سالم) مذکور است (سیرة ۲۱۲)

تستری ✿ (۱) سی سال باوی بود (۲) تا شصت سال و طریقت از وی گرفته بوداما مست ·

[۲۲۵] شیخ الاسلام گفت : کی بوعبدالله سالمی گفته بود: که الله درازل همه چیز (۳) [۲۲۵] می‌دید، ویرا مهجور کرده بودند باین سبب · شیخ بوعبدالله خفیف گوید : که این قدم دهر بود · شیخ الاسلام گفت : که بوعبدالله خفیف انصاف بنه داد (٤)، ممکن باشد که‌اوخود دیدارعلم‌رامی گفت . او گفت: کی‌هر که (٥) طاعت برد الله را بردیدار سبق، کرامات بروی ظاهر شود ·

پرسیدند (٦) ویرا که بچه چیز شناسند اولیاء الله رادر خلق ؟ (۷) او گفت: بلطافت زبان وحسن اخلاق وتازه روئی وسخاء نفس واندکی اعتراض وپذیرفتن عذر آنکس که عذر دهد باایشان، وتمامی شفقت ور همه (۸) خلق، برایشان (۹) وفاجرایشان. هم وی گفت : دیدار (۱۰) منت کلید دوستی است. (۱۱) شیخ الاسلام گفت کی :

بوعبدالله جاوباره (۱۲) الصوفی همدانی

مردی بزرگ بوده‌ازمشایخ جاوباره نام (۱۳) است بثغر روم. گفتند (١٤)

---

(۱) ع‌وك : تستر ی آید . (۲) ع وك : باشست (۳) ك : همه چیز دید .
(٤) ن: نداده است (٥) سلمی: من عامل الله تعالی علی رؤیة السبق ، ظهرت علیه الکرامات . (٦) ك: پرسیدند ازوی که (۷) ك: را درمیان خلق
(۸) ن: بر همه (۹) نیکو کار ایشان و بدکار ایشان .ع: برزاهد ایشان .
(۱۰) حاشیه ن: یعنی نظر بمنت واحسان کس (۱۱) ك : درینجا برحاشیه نوشته اند ، روزی شبلی در بیمارستان شد، طبیبی رادید نشسته دا روی بیمار ان میفرمود فراشد وگفت: داروی دردگناه چیست؟ طبیب فروماند. دیوانه نشسته بود، گفت بیاشبلی تامنت جواب دهم. شبلی نزد اورفت، وی‌گفت: بیخ نیاز مندی و برك پشیمانی وتخم شکیبائی درهاون توبه کن وبآب چشم بسای، وبدعایش مرهم کن وا ندر پاتله پرهیز کاری افکن، وآتش محبت براو برافروز تابجوش آید، وا ندر قدح امید افکن آنکه بکوی یارب خطا کردم، دروقت عفوت کند . شبلی متحیر بماند. گفت ای دوست این سخن دیوانگانست، گفت یاشبلی من دیوانه ازصحبت خلق ام .
(۱۲) ن۱۲۳، چاو پاره .ك، جاو پاره (۱۳) ع، نام دیهی است بثغر روم کفتند اوست که آن لقمه.ك، نام جای است بثغرروم، کفتند (١٤) ك، کفتنداوایدکه‌آن.

که آن لقمه خورد وآن شب در مسجد بماند و احتلام افتاد، ویرا گفتند درخواب (۱) که این بار چیزی خوری، که دل توازان بشورد (۲)، ندانی که بتوبلا رسد. وآن چنان بود کـه عهد کرده بود: که چیزی که مرا ازان دل بشورد (۳) بنه خورم. و وقتی در مسجد شونیزیه (٤) بـود [۲۲۶] طعام در آوردند، دل وی از آن بشورید (۵) بنمی خورد، یاران [۲۲۶] ویرا گفتند (٦) بخور، هر ساعت خلاف آری بخـور! بخورد آن افتـاد.

بوعبدالله جاوباره (۷) گوید: فرا شیخ بوبکر زقاق (۸) مصری ✿ گفتم: کی صحبت باکی دارم؟ گفت: بآنکس که چون اورا باز گوئی هر چه الله ازتوداند، اوازتوبنشورد واز (۹) توبنه برد (۱۰)

شیخ‌الاسلام گفت: کی قبول وصحبت، پس عیب دیدن (۱۱) درست آید (۱۲) که آدمی مجری (۱۳) عیب است، چون بهنر قبول افتد وبهنر (۱٤) و نیکوئی صحبت پیوندی، چون عیب پدید آید (۱۵) صحبت ببری، آن نه صحبت است. صحبت پس شناخت (۱٦) عیب است مگر عیب که دینی باشد وبدعتی، که آن جز باشد (۱۷) که چشم بران فراز کردن (۱۸) مداهنت بود ومخنثی مگر بضرورت. اما عیب که نه دردیانت وبدعت بود جرم (۱۹) باشد، وآدمی نه معصوم ست،

---

(۱) ن: در خواب باوی گفتند که چیزی خوری که دل تو از آن برمد ندانی الخ
(۲) ع: نشورد ندانی که بتورسد. (۳) ع: بشورد نخورم. ك: نشورد.
(٤) شونیزیه: مقبره وخانقاه معروف صوفیه درغرب بغداد مدفن جنید و سری وخلدی ورویم وغیره (مراصد) (۵) ع: نشورید. ك: بشوریدنمی خورد. ن: بشورید نمی‌خورد.
(٦) ع: یاران گفتند بخورهرساعت خلاف آری بخوردآن افتاد. ك: گفتند هرساعت.
(۷) ك: جاوپاره (۸) اصل: رقاق: رك: ص ۳۱۲ (۹) اصل: و ازوتو
(۱۰) ن: گفت باآنکس که هرچه الله تعالی ازتوداندیا او بگوئی ازتونرمدوازتونبرد.
(۱۱) ك: دیدن ودانستن درست. (۱۲) اصل: اید (۱۳) ك ون: مجرای.
(۱٤) در اصل و ش نیست. ن: به بهتر. ع: به هنر (۱۵) اصل: ید
(۱٦) ك: شناختن (۱۷) ع: که آن جرم باشد. ن: که آن دیگر است.
(۱۸) ك: فرازکنی. ن چشم ازان پوشیدن. (۱۹) ع: جداو آدمی. ك جدا باشد. ن: جدا بود.

از وی عیب آید وجرم (۱) که آدمی کفور و جهول و ظلوم است. شافعی گوید: که نه‌دوست توبود کی (۲) باومی مدارا باید کرد. (۳)

شیخ الاسلام گفت (٤): یعنی هرگه از تو عیب و خطایی آید در وی عذربایدداد (٥)، که وی‌نیك کند، توشکر باید کرد،این‌نه‌دوستی وصحبت‌باشد.

شیخ الاسلام گفت: که احمد داودی گوید که یحیی [۲۲۷] معاذ رضی را گفتم (٦): که صحبت باکی پیوندم؟ (۷) [۲۲۷]

گفت: باکسی که بیماز گردد، (۸) به‌پرسیدن تو آید (۹) وکی از تو جرم آید (۱۰) خودبعذر بتو آید. وذوالنون (۱۱) وخراز رض درین سخن گفته اند.

وازشرط صحبت است (۱۲) که حق صحبت بدهی. وحق خود طلب‌نکنی (۱۳) وعیب خودبینی،وعیب دیگرانراعذر جوئی (۱٤) وخلق زیر قدر وجبر (۱٥) مضطر (۱٦) ومقهوردانی، تاخصومت برخیزد وخودرابتاوان‌لازم گیری‌وعذر (۱۷) نسازی ،والله المستعان. (۱۸)

وقتی امیر کافور، زر فرستادبشیخ بو عبدالله جاوباره بسیاری، و وی بنه پذیرفت بازفرستاد، یعنی لشکریست. کافور گفت. ای سرد! (۱۹) له مافی السموات ومافی‌الارض‌ومابینهما وماتحت الثری (۲۰) فاین الکافور؟

---

(۱) ك: جزم (۲) ن: هرکه ترا باومدارا

(۳) ع: بودکه ترا باوی مدارا باید کرد.ك: که تو باومدارا باید کرد.

(٤) ع: کفت هرکه‌ازتو (٥) ع: باید خواست، واکرنیکی کند ترا شکر. ك: بایدداد،وهرگه‌وی‌نیك‌کندن :ازوی عذرباید خواست واکرباتو نیکی کندشکرباید‌گفت

(٦) ع: کفتم کفت‌تاباکه بیوندم. ك: راکفتند که. (۷) ن: باکه دارم.

(۸) ك: بیمار کردی. ن: با آنکه چون بیمار شوی به (۹) اصل: بد.

(۱۰) ع‌وك: واکرازتوجرم. اصل: ایذ مکرراً (۱۱) ع‌وك: ذو النون وجزوددرین

(۱۲) ع: است، ندارد (۱۳) ع: کنی. (۱٤) ك: عذرآری (۱٥) ع‌وجبربینی و مضطر و مقهور دانی. تا (۱٦) ك‌مضطر دانی ومقهور. ن: و خلق را...

(۱۷) اصل: وعذنسازی؟ ن: وعذرنیاری (۱۸) ع: ندارد. ك: نسازی و عذر ایشان بوی‌وخودراعذرمجوی تاسیدی کردی. وقتی‌امیر کافورچیزی‌فرستادشیخ‌بوعبدالله حاوپاره ووی (۱۹) ع: ای پیر (۲۰) قرآن، طه ٦ ج ۱۰٦

شیخ الاسلام گفت: که این سخن کافورمه از کردار (۱) اوبود، لکن آن سخن‌مایه وبرکات پیربود. (۲) فرا بوعلی کاتب ✿ گفتند: که فلانکس ازلشکری چیزی (۳) نمی ستاند وفلان پیرمی‌ستاند. گفت: آنک بنمی ستاند (٤) ازعلم بنمی ستاند، وآنك (٥) می‌ستاندازعین می‌ستاند.

شیخ‌الاسلام گفت: کی کس (٦) ازمشایخ وقت چیزی می کردند ازین معنی، آن ایشانرا ازعین راست (۷) می آمد، چون باعلم بودند نکردند وآن نادره بودند، (۸) وآنرا اخوات (۹) باشد که همه کارها

[۲۲۸] بدو نیك و شادی وغم و نعما وبلاهمه از یك جامی دیدند [۲۲۸]

وجز ازونمی دیدند اماچون کسی فرا خیزد (۱۰) که ویرا آن عین ودیدار (۱۱) نباشد، ازسرعلم وحرفت گری بر گونهٔ ایشان بکند (۱۲) الله تعالی پردهٔ وی (۱۳) پاره کند. ووی دین وشریعت درسر آن کند (۱٤).

ومن طبقة الثانية ایضاً ابوبکر وراق ترمذی (۱٥)

نام وی محمد بن عمر (۱٦) الحکیم الترمذی، باصل‌ازترمذ بوده وتربت

(۱) ع: مه‌ازکرداراو، لیکن (۲) ن: پیراو (۳) ك: چیزی بنمی کرفت وفلان پیرمیکرفت. شیخ الاسلام کفت آنکه بنمی کرفت ازعلم بنمی کرفت وآنکه‌میکرفت‌ازعین میکرفت.
(٤) ن: نمی ستاند. (٥) ع: وآنکس که (٦) ن: که بعضی از. ع: کسی از. ك: که کس کس از (۷) ك: راست آمد. ن: درست می آمد.
(۸) ك: نادر بود. ن: وآن نادر باشد (۹) ع: اخوات بودند.
(۱۰) اصل: فراخرد. ع: فرا خیزد. ك: فراکیرد. (۱۱) ع: وآن دیدار (۱۲) ن: اماچون کسی که ویراآن عین ودیدار نباشد. مثل ایشان بکند (۱۳) ك: وی بدرد (۱٤) ع: نعوذبالله (۱٥) رك: ن:۱۲٤، کشف‌باب۱۱، تذکره ۲-۸۳ صفه ٤-۱۳۹، السلمع ٦۲-۲٦٥، فردوس ۲۲۲،۲٥۳ وغیره. سلمی ۲۲۱ ببعد، شعرانی ۱-۱۰٦، قشیریه ۲۹، نتایج ۱-۱٦٦ ببعد، مصباح ۸٦-۲۳٥- ٤۲۱ وغیره حافظ اصفهانی اورا حکیم ابوبکر محمد بن عمر وراق بلخی گفته که کتبی در معاملات نوشته واحادیث راروایت نماید (حلیه ۱۰-۲۳٥ ببعد) قرارالتعرف ۱۲-٤۰-٤٥: ابوبکر محمد بن عمر مشهور به حکیم ووراق ترمذی ثم البلخی متوفی ۲۸۰ شاگرد حکیم ترمذی ابوعبدالله محمد بن علی است. (۱٦) ك: بن عبدالحکیم الترمذی وتربت وی آنجاست خال

وی آنجاست، و ببلخ بودی، خال بوعیسی ترمذی اید (۱) صاحب مسند (۲) احمد (۳) خضرویه ✿ دیده وباوی صحبت کرده (٤) و بامحمد سعد ابراهیم زاهد صحبت کرده (٥) ونیز باحمد عمر (٦) خشنام بلخی و جز از یشان. و یرا کتب است مشهور، درانواع ریاضات ومعاملات وادب وزهد.

شیخ الاسلام گفت: هر که (۷) رابایدکی ویرا بشناسد، گوی! کتاب عالم ومتعلم وی فرونگر. تابه بینی. وی تورية وانجیل و زبور و کتب آسمان (۸) خوانده بود، وو یرا دیوان شعراست. وی گفت: که دولت (۹) دین درتقوی است، و گفته که تقوی عاقبت (۱۰) ایمانست.

شیخ الاسلام گفت: که تقوی درین رویت (۱۱) ایمانست چون آن بشود، ایمان ضایع است (۱۲) تقوی پرهیز بود دایم، و ترس (۱۳) دایم بود، کسی که بر بیم بنه گذشته بود، اقتدا (۱٤) نشاید [۲۲۹] باو (۱٥) صحبت مدارید. باید که مشاهدت تراازبیم بگرداندنه دلیری.

وی حکیم بودعارف نه صوفی. صوفی چیزی دیگری است، و گفت: عالم فرودازسخن

---

(۱) ن: ترمذی است (۲) و هو ابو عیسی محمد بن عیسی بن سورة الترمذی درسنه ۲۰۰هـ متولد ودرترمذ شب ۲۳رجب ۲۷۹هـ وفات یافت، از علماء و محدثین وحفاظ بزرگ وصاحب مسندترمذی یکی ازصحاح ستۀ حدیث است (تیسیر الوصول ج۱) کتاب التاریخ وکتاب العلل هم ازوست. (الفهرست ۳۲٥)

(۳) ع، صاحب مسند احمد خضرویه وباوی صحبت داشته بود

(٤و٥) ك: داشته (٦) ع وسلمی: محمدبن عمربن خشنام البلخی واین خشنام غالباً همان خشنام بن حاتم اصم بلخی است (سلمی۹۱) ك: بامحمد عمر خوشنام.

(۷) ك: هرکه خواهد که (۸) ع وك: آسمانی خوانده بود بسیار، ویرا.

(۹) ك: دولت دردین وتقوی (۱۰) ك: عافیت (۱۱) اصل: رویت. ع: دردین رویت ایمان (۱۲) ك: ضایع شود. (۱۳) ع: وترسی بود دایم کسی.

(۱٤) ع وك: اواقتدارا شاید.

(۱٥) ع وك: بازوصحبت مدارید باید که بمشاهدت

خویشست (١) وحکیم باسخن خویش است برابر، وعارف ومحقق ورای سخن خویشست . بوبکر وراق امام روزگار خود بوده . بوالقسم .

حکیم اسحق بن محمد اسماعیل (٢) سمرقندی ، وگویند نام وی احمد بن اسماعیل ، ازمشایخست صحبت کرده بود (٣) بابو بکر وراق وویرا سخنست نیکو درمعاملات وعیب نفس وآفات اعمال ومعرفت زمان. وی گفته : که (٤) ار پس مصطفی صلی الله علیه وسلم پیغامبری روابودید (٥) درایام ماآن بوبکر وراق بودی ازعلم وی وحکمت وشفقت وی برخلق وعدل وانصاف .

شیخ الاسلام گفت (٦) بوبکر وراق عارف بوده صوفی . وی گفت : تصفیه (٧) عبودیة اثبات مجوسیة است وانکار ربوبیة .

شیخ الاسلام گفت : کی بوبکر صغدی (٨) ازین طایفه است شاگرد بوبکر وراق (٩) وی گوید کی: بوبکر وراق مرد کریم بود، خدای را [٢٣٠] بهزد کار نکردی که ور (١٠) تعظیم کردی . شیخ الاسلام [٢٣٠]

---

(١) ع : خویش است وعلم وحکیم .ك: خویش علم خویش و حکیم

(٢) رك: ن ١٢٥، کشف الظنو ن ٢-١١٥٧، شرح تعرف ١٠٩، جواهرالمضیة، قندیه طبع تهران ، خزینه ٢-١٩٧، سلمی ٢٢٥: اسحاق بن محمد الحلیم؟ که ظاهراً سهو کاتب نسخهٔ سلمی است .

بقول سمعانی نام وی ابوالقاسم اسحق بن اسمعیل بن ابراهیم بن زید حکیم سمرقندیست که ازصلحاء بندگان بود وبه حکمت وحلم ضرب المثل ، جماعت بزرگی از ودرس حدیث فراگرفتند، روزعاشورا سال ٣٤٢ه بسمرقند درگذشت وهمان جادر گورستان چاکر....(ن: جاگرویزه) مدفون گشت (الانساب ١٨٢ب) نیزرك: حاشیه (ص ٤٢٧)

(٣) ع وك: صحبت داشته با (٤) اصل: ازبس .ن: اگر پس از

(٥) ع وك ون : پیغمبری روابودی (٦) ك: گفت که بوبکر وراق گفته که تصفیه

(٧) حاشیه ن ١٢٦: بنابرانکه عمل راصاف داشتن متضمن دیدن خود است و خود را دیدن مستلزم تثنیت است، ودودیدن مجوسیت بود (٨) رك : ن ١٢٦، منسوبست به صغد (سغد) شمال جیحون .ع: بکر صغدی ك: بکر سعدی (٩) ع و ك : وراق آید

(١٠) ن وع : که به تعظیم کردی .ك: درتعظیم کار کردی .

گفت: که بوبکر وراق را شاگرد بوده هاشمی(١) سغدی ! ز سغد سمر قند بااو می بود تامرگ (٢)، وی گوید، که بوبکر وراق گوید : کي سخن افزونی دل (٣) سخت کند .

شیخ الاسلام گفت : گه پیش‌ازو (٤) گفته اند: که خواب فراوان وخورد فراوان،(٥) و گفت فراوان، دل‌سخت کند. بوبکر وراق (گفت) که آن گفت فراوان در خیروشر است. هم وی گفت : که سیاحت وسفرچه کنی، آنجای که ارادت تودرواخ (٦) شد، وسرو کارتواز انجای خاست آنجای درواخ دار، وبآنجاء باز بنشین (٧) تاتمام شود، وبرین معنی بو الخیر تیناتی (٨) سخن گفته .

شیخ الا سلام گفت: هر که اکنون بسفر شود ، بترك نماز وترك مذهب بگفته بود، وی ازعصمت بیرونست. ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون (٩).

شیخ الا سلام گفت، که حسین ترمذی گوید: که با ابوبکر وراق می رفتم در راه، بریك سوی (١٠) ردای وی حرف خا دیدم ، وبر دیگر (١١) سوی میم. پرسیدم: که این چیست؟ گفت: آنرا نوشته ام، تا هر گه خا بینم اخلاصم (١٢) یاد آید (١٣) و کی (١٤) میم بینم، مروتم یاد آید . (١٥)

شیخ الاسلام گفت: کی اخلاص آن بود: که در معاملات (١٦) بازو کسی بنه بینی (١٧) [٢٣١] و با خلق مروت (١٨) بود تا [٢٣١] نا گوار نبی (بر) آدم (١٩) . و هم بو بکر وراق گفت :

---

(١) ك ون: هاشم سغدی. رك: ن١٢٦٥ (٢) ك: تابدر مرگ (٣) ع وك: دلرا
(٤) ك: ازان . (٥) ع: وخورد فراوان دل را سخت کند، وبوبکر وراق می کوید که کفت فراوان . شیخ الاسلام کفت که آن که کفت فراوان در خیر
(٦) درواخ یعنی محکم واستوار (رك فر) (٧) ع: باز نشین. ك : باز نشین تاتام
(٨) ك: نیستانی ؟ (٩) قران، النحل ١٢٨ ج١٤ (١٠) ع: بریکسوی وی خائی دیدم. ك: برسوی ردای وی خا دیدم. (١١) اصل: بردیکری (١٢) ك: اخلاص
(١٣) اصل: ایذ (١٤) ن: وهرگاه میم. ع: وهرکاه که میم بینم. ك: وهرکه میم
(١٥) اصل: ایذ (١٦) ع وك: معاملت (١٧) ن: که در معاملت با او کسی دیگر نه نه بینی . (١٨) ع وك: مروت آن بود که ناکوار نبی، وهم .
(١٩) اصل: تا ناکوار نبی آدم. ن: و باخلق مروت برای آن بود که تا ناگوار نباشی (رك فر- بودن)

که‌عارف نبود که (۱) علم معرفت گوید پیش (۲) ابناء دنیا. وی گفت: که مردمان سه‌اند: علما وامرا وقرا (۳) چون علماء تباه شود (٤)، فساد طاعت (٥) افتد، و چون فساد امرا بود، فساد معاش بود، وچون فساد قرا بود، فساد اخلاق بود. و هم وی گفت (٦): که خضوع فاسقان به از صولت مطیعان. (ویحیی معاذ (۷) ✿ گفت: انکسار العاصین خیر من صولت المطیعین).

شیخ الاسلام گفت: که بوبکر (۸) گوید: کی محمد مسلم حصیر باف با مهمانی (۹) بود، بایوسف (۱۰) خیاط ترمذی، میزوان (۱۱) مشغول بود درچیزی. محمد مسلم گفت: زود باشید کی من کاری دارم. وی زاهد بود وعابد، دل وی به ورد معلق بود. یوسف خیاط گفت: باش و ترا جز (۱۲) از ان کاریست (۱۳)، کی الله پیش تو آرد، وتونیز بران (١٤) از خانه بیامدهٔ (۱٥)! که باز خانه شوی سی سالست تامن بران ازخانه می بیایم، کی باز خانه (١٦) نشوم.

بوبکر وراق گوید: که آن دوسخن (۱۷) بو یوسف ه بود از صد ساله

---

(۱) ن: آنکه علم.

(۲) ك: پیش ازابنای دنیا

(۳) تذکره ۲ــ۸٥: مردمان سه گروه‌اند، یکی امراو دوم علماوسوم فقرا. چون امرا تباه شوند معاش واکتساب خلق تباه شود، وچون علما تباه شوند دین خلق روبنقصان نهد، وچون فقرا تباه شوند زهدو همت در میان خلق تباه شود. درکشف ۱۱۳ نیزبجای قراء، فقراء است. امادرسلمی مانند متن قراء است.

(٤) ع: شوند.

(٥) ك: درطاعت افتد وچون امرا تباه شود فساد معاش بود، وچون قرا تباه شود فساد اخلاق بود. وهم وی گفته که شکر نعمت دیدن منت است و هم وی گفته که خضوع

(٦) ع: وهم وی گوید: شکر نعمت دیدن منت است، و یحیی معاذ.

(۷) ك: کلمات بین قوسین ندارد وچنین است: . مطیعان وهم ابوبکر وراق گوید که محمد مسلم حصیر باف با یوسف خیاط ترمذی در مهمانی بودند، میزوان

(۸) ع. که بوبکر وراق گوید

(۹) ن: درمهمانی.

(۱۰) ن: یوسف. دراصل بایوسف وچند سطر بعد بو یوسف ونیز یوسف خیاط است.

(۱۱) ن: میزبان

(۱۲) ك: وترا جززانکه الله پیش تو آرد، کار دیگر هست.

(۱۳) ن: کاری هست

(١٤) ن: ونیز تو بران نیت از خانه بیرون آمدهٔ، که بخانه بازشوی. ومن سی سال است که هرگز بدان نیت از خانه بیرون نیامده‌ام که بخانه بازروم

(۱٥) ك: از خانه بیایم که باز خانه نشوم، ابو بکر

(١٦) ع: که باز نشم

(۱۷) ع: دوسخن بربویوسف. ك: دوسخن یوسف خیاط مه از صد

عبادت (١) محمد مسلم . بو بکر و راق گفت : ربما اصلی (٢) لله رکعتین [٢٣٢] فانصرف منهما، وانما (٣) بمنزلة من ینصرف عن (٤) السرقة من الحیا . [٢٣٢]

ومن الطبقة الثانیة محمد بن حسن جوهری (٥)

شیخ الاسلام گفت: که (٦) کنیت محمد حسن (٧) جوهری بو بکر (٨) است از اهل بغداد (٩)، شاگرد ذوالنون مصری ✿ مردی بزرگ . شیخ بو بکر واسطی ✿ باجلالت خود، ازوی حکایت کند. بو بکر واسطی گوید امام توحید: که محمد حسن (١٠) جوهری گفت: که مردی ذوالنون مصری را گفت : که مرا دعایی کن (١١). گفت: ای جوانمرد! ترا کاری در سبق (١٢) پیش شده است بسیار دعاهاء ناکرده کی ترا مستجاب (١٣)، وار جز از ان، غرق شده را در آب بانگ (١٤) چه سود؟ جز از غرق وزیادت (١٥) آب در گلو .

شیخ الاسلام گفت: که نمیری (١٦) را گفتند: که (١٧) مرا دعائی

---

(١) ع: عبادت مسلم (٢) ن: اصلی رکعتین وانصرف (٣) ع و ك ن: وانا (٤) ع و ك ن: من السرقه. (٥) این نام در اصل نیست، جای آن خالی است از (ع) نوشته شد. راجع باین شخص در مراجع عربی چیزی نیافتم، سلمی نیز ذکری ازو ندارد، در مطبوع ع ن: محمد بن حسین است؟ (٦) ك: که کنیهٔ وی ابو بکرست. (٧) ن: محمد حسین جوهری؟ (٨) ع: ابوبکر بوده است از اهل بغداد بود، شاگرد ذوالنون آید، مردی بزرگست، بوبکر واسطی. (٩) ك: بغداد بوده شاگرد ذوالنون مصری اید. شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوبکر. (١٠) اصل: محمد حسن. ع و ك: محمد بن حسن. ن: محمد بن حسین؟ (١١) ك: کن، ای جوانمرد! ار ترا کاری درسبق رفته، بسیار دعا های ناکرده تر مستجاب آید، وار جز زان بود خرقه شده را درآب از بانك (١٢) ن: گفت: ای جوانمرد! اگر ترا کاری درسابق تقدیر حق، پیش شده باشد، بسیار دعا های ناکرده مستجاب است، و اگر نشده باشد غرق شده را درآب از بانگ چه سود، جز غرق شدن وزیادتی آب در گلو رفتن. (١٣) ع: مستجابست وازجز زان (١٤) ع: از بانك جه سود ز غرق و. (١٥) ع و ك: زیادتی. (١٦) اصل: بمیری؟ ع و ك ون: پیری؟ صحیح آن نمیری خواهد بود که بقول سمعانی به ضمهٔ نون وفتحهٔ میم منسوبست به بنی نمیر یکی از قبایل عرب (انساب ٥٦٩ ب) سمعانی چندین نفر محدث را به نسبت نمیری ذکر میکند. در حلیه (١٠ - ١٣٦) نیز یکنفر محمد بن سباع نمیری مذکور است. در حالات شیخ ابو سعید (ص ٨) صالح بن عدي النمیری آمده، ومعلوم نیست که درینجا مقصد شیخ الاسلام کدام یکی ازین نمیر یان بود؟ (١٧) ع: که دعا ئی کن

کن، گفت (۱) آنچ (۲) ترارفت در سبق (۳) ترابه از معارضهٔ وقت (٤).

پیری گفته: ارنه آنید (٥) کی و گفته کی ازمن خواه، میگوید: ادعونی استجب لکم (٦) وماخلقت الجن والانس الا لیعبدون (۷)، ای لیدعونی (۸). من هرگز دعانکنم (۹)، لکن گفت وفرمود کی میخواه میخواهم.

شیخ‌الاسلام گفت: کی دعاء صوفیان رانه‌مذهب است، که ایشان بحکم سبق (۱) می نگرند، که‌همه (۱۱) چیز بحکم ببوده (۱۲)، باحفص بغاوردان (۱۳) پاس (۱٤) ازشب بر نیل (۱٥) خفته می گفت: کاری که‌بده‌اش نابده، چون کنما (۱٦) [۲۳۳] وآنچ نبده اش بد (۱۷)، چون کنما، چون کنما، چون کنما؟ (۱۸) [۲۳۳]

---

(۱) ع: کفت: انك درسبق رفت ترا به از (۲) اصل: انج. ع: انك.

(۳) ن: گفت آنچه ترا در سابق علم حق رفته است به از معارضه.

(٤) ك: معارضه وقتی پیری کفت ارنه آیند که اوکفته که ار من نخواهید میکوید

(٥) اصل: آنید بمعنی آنست. ن: اگرنه آن بودی که وی گفته که‌مرا بخوانید وازمن خواهید. (آنید: رك فر)

(٦) قرآن، المومن ٦۰ ج ۲٤

(۷) قرآن، الذاریات ٥٦ ج ۲۷

(۸) ع: لیدعون.

(۹) ع: نکنید، لیك کفت. ك: دعانکردید لیکن کفت وفرمود که میخواهم

(۱۰) ن: حکم سابق را می نگرند (۱۱) ع وك: که همه ببوده

(۱۲) ن: که همه بود نیها ببوده. (۱۳) اصل: یغاوردان. ع وك: بغاوردان ن: به غاوران؟ که صحیح آن بغا وردان نام رستاق قدیم هراتست (برای تحقیق، رك فر)

(۱٤) ع.ك: پاسی از شب بر پل خفته بود و میکفت

(۱٥) اصل: برنیل‌خفته. ك: بیل یاپل. ع: پل. ن: ندارد. ایوانوف (پیل وبیل) را بمعنی نوعی از فرش نوشته (؟)

(۱٦) اصل: که بذه اش مابده. ن: کار یکه بوده است نابوده، چون کنم، چون کنم، چون کنم.

(۱۷) یعنی کاریکه نا بودهٔ آن بوده. ع: وآنچه نبوده اش بده. ك: کاری که بد اش نا بده وآنچه نبد هاش بده. جون کنما جون کنما

(۱۸) دریفجا نسخهٔ ك برحاشیه زواید ذیل دارد: شیخ الاسلام کفت که درمذهب صوفیان دعانیست جز زهاد را، که دانند که اوهمه کارها بکرده وقلم بفرسوده .... وقسمت تو نخواهد کرد جزانکه بکرده. حسان حربیه ازحربیه بغدادست هرحاجت که خواستید و دعائی که کردید اورا مستجاب بود، وقتی چیزی خواست آنرا اجابت نیافت با خود میکفت بتأسف که جه بود که اینکه خواستم آنرا اجابت نیافتم. هاتفی آواز داد: که در حاجت بدوست از دوست مشغول شدی ازان اجابت نیافتی تا در دوست مشغول بی. شیخ الاسلام کفت: هرکه ازوچیزی خواهد جزازو، ردکرامتست، که نوح پسر را خواست اجابت نیافت، کرامت بود از مرتبه چیزی کم نشد.

همه خلق برانند کی چه خواهدبود(١) ، وحکیم درانست کی چه بوده (٢)
شیخ الاسلام گفت : که نه آنید (٣) کی دعانباید کرد ، ووردنبایدن
خواند ، که من هرشبان روزی (٤) ورد خود می بخوانم (٥) ، دعوات بسیار
وآن دویست فصل دعاست ، لکن هیچ چیز نمی خواهم ، آن ذکر زوان
(٦) رااید فرمانرا، وهمت جزازان .

لابی بکرالوراق رحمه الله :

مقدم الکره (٧) یعسوب له حمه (٨)	وغیره عسل ، معناه مفهوم
والخیرا جمع فیما اختارخا لقنا	وفی اختیار نسواه الشر والشؤم

شیخ الاسلام گفت که :

بوبکر کسائی دینوری (٩)

ازقومیان (١٠) عراق بود بدینور ، مردی (١١) بود بزرگ ، ازقدمان اصحاب جنید ، واقران وی ، اورا ریاضتست بسیار وسفر های (١٢) معروف .
جنید گوید : ارنه ابو بکر کسائی ایذ ، من در عراق نبید (١٣) ،
جنید را باومکاتبات است ورسایل نیکو ، پیش ازجنید برفت از دنیا. از جنید هزار مسأله پرسیده بود ، وهمه (١٤) جواب داده وباوی فرستاده ، ویرا وقت (١٥) نزدیك آمد، آنرا (١٦) پیش خواست وهمه بشست . خبر وفاة وی

---

(١) ك : خواهد بود (٢) ع : جبود (٣) اصل ، نه انید یعنی نه آنست .
(٤) ع : شبا روزی . ك : شبا روزی همه ورد خود میخوانم وآن (٥) ن : ورد خود بخوانم . (٦) : ذکر زبان تواند فرمانرا . ن : آن ذکر زبان بود ، فرمان برداری را وهمت غیرآن . ع : زبان توآید فرمان را . (٧) ع : السکرة
(٨) حمه : یعنی زهر ونیش (المنجد) (٩) رك : ن ١٢٨ ، اللمع ٢٣٩ ، ٣٥٨ ، ریحانه ٣ - ٣٦١ : که تاریخ وفاتش را (٢٨٠ هـ) نوشته است . بقول سمعانی کسائی کسیکه کسابافد یافروشد یا پوشد (انساب ٤٩٢) (١٠) ع : از مهینان عراق
(١١) ع : مردی بزرك بوده ك : مرد بزرگ بوده (١٢) ع : ریاضا تست بسیار وسفر های . ك : بسیار وسفر کرده . (١٣) ن : اگرنه ابو بکر کسائی بودی ، من درعراق نبود می . (١٤) ك : همه را جواب داده بود وبوی
(١٥) ن : چون ویرا وقت وفات نزدیك . (١٦) ع : آنرا فرابیش . ك : آمد آن مسایل را خواست وهمه را

بجنید رسید ، جنید گـفت (١) : که کـا شـك وی آن مسا لتها که از
[٢٣٤] من پرسیده بود بشستید (٢) . گفتند : که او آنرا بشسته است (٣) [٢٣٤]
جنید شاد گشت . شیخ الاسلام گفت: جنید نه ازان می تر سید که آن بدست
عام افتد یا بدست سلطان. ازان می ترسید کی بدست صوفیان افتد ، و از ان
بازار فراسازند (٤) یعنی بقبول جستن و سخن گفتن (٥) که از هزار صوفی یك
عالم بود، صوفی زا آن تمام بود (٦) کـه می شنود ومی داند، ازین قوم دل
فصیح بودنه زبان . (٧)

شیخ الاسلام گفت : که رویم ☆ گفت : که چون حال از مرد باز ستانند
ومقال بگذارند، ویرا هلاك کردند. شیخ الاسلام گفت : که بوالخیر عسقلانی
(٨) گوید: که بوبکر کسایی (٩) دینوری درخواب شدی از صدر او قرآن
خواندن می شنیدندی .

ومن طبقه الثانیه ابوعلی الجوزجانی (١٠)

(نام وی الحسن بن العلی (١١) ازمهینان مشایخ خراسانست واورا تصانیف
است (١٢) مشهور، درعلم آفات وریاضات ومجاهدات، سخن گوید درعلوم معارف.

---

(١) ك: کفت کاشکی وی آن مسایل (٢) ن: بشستی (٣) ع وك : وآنرا بشست
(٤) ع: بازاری فرا سازند. ن: ازان دکانی برسازند (٥) ك: کفتن که مقام وحال
ایشان نبود که از (٦) ن: آن بس بود (٧) ك: فصیح باید نه زبان ن: ازان
قوم دلی بکار آید که فصیح بودنه زبان . (٨) ع: عتلانی؟ (٩) ك : کسائی
درخواب. ن: که چون بوبکر (١٠) اصل: الجرجانی. ن: ١٢٨ ابوالعلی الجوزجانی،
که در تذکره ٢-٩٦ نیز ابو علی جوزجانی است، درحلیه ١٠-٣٥٠ جورجانی طبع شده ،
که صحیح آن جوزجانی است منسوب به جوز جان معرب گو ز گان در شمال غربی
افغانستان که اکنون سرپل ومیمنه گوئیم. رك . سلمی ٢٤٦ ببعد ، شعرا نی ١-١٠٥،
حلیه ١٠-٣٥٠، تذ کره ٢-٩٦، ن ١٢٨، التعرف ١٢ . (١١) ع: کلمات بین
قوسین ندارد . (١٢) ك: تصانیف مشهور است .

صحبت کرده بود (۱) با محمدعلی تر مذی (۲) ومحمدفضل بلخی ✿ و قریب سن است از ایشان . وی گفت : الخلق کلهم فی میادین الغفلة یر کضون، وعلی الظنون یعتمدون وعندهم انهم فی الحقیقة ینقلبون (۳) یعن المکاشفة ینطقون.

ومن طبقة الثانیه ایضا محمد واحمد (٤)

[۲۳۵] ابنا ابی الورد و هامن کبار مشایخ العار فین (٥) و جملتهم [۲۳۵] وهامن جلسأ الجنید واقرانه صحبا سری السقطی وابا الفتح الحمال وحارث المحاسبی وبشر الحافی، وطریقهما فی الورع قریب من طریقة بشر الحافی ✿.

(شیخ (٦) الاسلام گفت : که کنیت (۷) محمدبن ابی الورد ، ابوالحسن است شاگرد بشر حافی) . وی گوید : وقتی نمازشام تمام کردم ، پای فرو کردم ، هاتف (۸) آوازداد گفت : اهکذی مجالس (۹) الملوك ؟. سئل ابن ابی الورد عن الورد، فقال: علیك بالورع فی الهمم. (۱۰)

ومن طبقة (۱۱) الثالثه طاهر مقدسی (۱۲)

(شیخ (۱۳) الا سلام گفت قدس الله روحه : کسی) طاهر مقدسی مردی

---

(۱) ع وك : داشته بود. (۲) محمد بن علی بن حسن مکنی به ابو عبدالله تر مذی است که با ابوتراب نخشبی ویحیی بن جلاء صحبت داشت و تصانیف مشهوری دارد، واحادیث را نگاشته ، تابع آثار ومخالف مرجیه و مستقیم الطریقه بود، حافظ اصفهانی اقوال فراوان از و روایت نماید (حلیه ۱۰-۲۳۵) درالتعرف ۱۲ نیز ذکرش آمده است ، گویند درسنه ۲۸۵ هـ به نشاپور آمد، واثبات العلل للشریعه وختم الانبیاء، ختم الاولیاء، ریاضة النفس ، غرر الامور، منهاج العباده، نوادر الاصول، کتاب المناهی کتاب الفروق از تالیفات اوست. (اسماء ۲-۱۵)

(۳) اصل وع: ینقلبو ن. ن وسلمی: یتقلبون (٤) رك : ن ۱۲۹، صفه ۲-۲۲۲ ببعد، حلیه ۱۰-۳۱۵ ، شعر انی ۱-۱۱۵، تار یخ بغداد ۳-۲۰۱ و ٥ - ٦٠، سلمی ۲٤۹ ببعد، (٥) عوك: مشایخ العراقین واجلتهم .

(٦) ك : کلمات بین قوسین ندارد (۷) ع : کنیت محمدبن محمدبن ابی الورد ابوالحسین . ن : کنیت اومحمدبن ابوالحسن ست ؟ (۸) ع : هاتفی آواز کفت

(۹) ع وك ون : تجالس (۱۰) وفات محمد ابن ابی الورد (۲٦۳هـ) است واحمد قبل ازو وفات یافته (صفه ۲-۲۲۳) (۱۱) ع وك: ومن طبقة الثانیه ویقال من طبقة الثالثه .

(۱۲) رك: ن ۱۲۹، ومقدسی بفتحۀ میم وسکون دوم و کسره دال نسبت است به بیت المقدس که دران مسجد اقصی است (سمعانی ٥۳۹ ب) برای مآثروی (رك : حلیه ۱۰-۳۹۷ ، سلمی ۲۷٥ ببعد، شعرانی ۱-۱۱۷، ن ۱۲۹) (۱۳) ك: کلمات بین قوسین ندارد

بزرگ بود (۱) درشام ازاجلهٔمشایخ شام وقدیمان ایشان (۲) ذوالنون مصری رادیده، وبایحیی جلاﷺ صحبت کرده (۳) وعالم بوده . ذوالنون ویراحبرالشام (٤) خوانده وگویند که شبلیﷺ گفته ویرا .

شیخ الاسلام گفت: که طاهرمقدسی گوید: کی ذوالنون مصری فرامن (٥) گفت : العلم فی ذات الحق جهل و الکلام فی حقیقة المعرفه حیرة (٦) والاشارة عن المشیرشرك .

شیخ الاسلام گفت: کی سخن درذات حق جهل است، که هیچکس رادرذات [۲۳٦] الله سخنی نیست (وروانبود کی گوید) (۷) مگر آنك گفت خودرا، وپیغامبر [۲۳٦] وی گفت ویرا، وکیفیت آنرادانستنی (۸) نیست، کی جزاز تصدیق و تسلیم دران روی (۹) نیست، وسخن درحقیقت (۱۰) حیرت است، که او خودراشناسد بحق الحقیقه، دیگرهمه عاجزاندومتحیر، واوعجز رهی ازمعرفت (۱۱) بفضل خویش معرفه می انگارد. ومصطفی میگوید(۱۲) صلی الله علیه وسلم فرالله تعالی درثناء ودعا: لاابلغ مدحتك ولااحصی ثناءعلیك انت کمااثنیت علی نفسك(۱۳) توبقدرخود، خودراشناسی . دیگرهمه عاجز اند ومتحیر. و گفت عز ذکره : ولایحیطون به علماً .(۱٤)

اماآنچ(۱٥) دانی ، خدای اوایذ(۱٦) یگسانهٔ بی همتا. و اشارت از مشیر شرکست، یعنی شرك خفی (۱۷) شراك کمین درتوحید صوفیان، که اشارت را

---

(۱) ع : ك : بوده از شام (۲) ك : ایشانست (۳) ع وك : داشته

(٤) ع: خیرالشام. ك : حیرالشام . سلمی : حبر اهل الشام . یعنی دانشمند شام .

(٥) ن : مراگفت (٦) ع : خیرة (۷) ك : کلمات بین قوسین ندارد

(۸) ع : دا نسته نیست . ك و ن : کیفیت آن دانستنی (۹) ن : روا نیست.

(۱۰) ع وك ون: حقیقت معرفت حیرت (۱۱) ن: ازمعرفت خود (۱۲) ع: میگوید درثناودعاء الله تعالی: لاابلغ (۱۳) این حدیث صحیح بروایت عایشه درصحیح مسلم وابوداؤد وترمذی ونسائی وابن ماجه چنین است: اللهم انی اعوذبك برضاك من سخطك وبمعافاتك من عقوبتك واعوذ بك منك لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك (جامع الصغیر ۱ ـ ٦۰) (۱٤) قرآن ، طه ۱۱۰ ج ۱٦ (۱٥) اصل : انچ

(۱٦) ن : که او ست خدای یگسانه . ع : خدای آیذ (۱۷) ع : خفی کمین

اشارت کنندهٔ بود (۱) فراهست، واو دردو گانگی درناید، کی درحقیقت هست بحقیقت اوست وبس، دیگرهمه علل اند وحدث نمودهٔ (۲) ببهانه وبوده وهست او یگانه : (۳)

الا کل شیئ ما خلا الله باطل وکل نعیم (٤) دون الجنه زایل

اگر کسی گوید کی در قرآن هوالذی (٥) است بسیار ، این اشارتست. (٦) خود را راست او حاضر، فرا حاضر درحضور می گوید ، ومی تلقین کند ، که [۲۳۷] او هوالذی نه چنان بود کی غایت (۷) غافل میگوید که او. [۲۲۷] قومی از اشارت گریختند وتلبیس کردند (۸) گفتند: که من، اماتا از خود بنه رستند (۹) نگفتند کی من. که دردیدهٔ تحقیق وی جز ازیکی ننماید (۱۰) در عین وحدانیت (۱۱) حایل وحدث ساقط گشت، آنگه اشارت را جای نماند، مضطر گشت در گفت وعبارت (۱۲) گفت، که من و گوینده نماند ونبود خود، جز که (۱۳) محقق گوید کی من نه او بود ومزدور (١٤) گوید که او نه او بود، من واو اشارت کردن توحید نبود ، که شرك بود ، یعنی شرك خفی (۱٥). نه آن بود کی گویی که او وتویی (۱٦) توحید آن بود که گویی که من (۱۷) تونهٔ، او بود همه، تصوف ایشا نست، اما نشان این و برهان این حیرة است نه علم درین کار، مرد می گوید که من، آن نه این من اید (۱۸)

---

(۱) ن ، اشارت کنندهٔ بایدواو بد وگانگی در نیاید . (۲) ع وحدث ونمونه وبهانه

(۳) ن: هست بحقیقت اوست ودیگر همه بهانه، ووی در بودوهستی یگانه. ع وك: یگانه للبید :

(٤) ع وك : مصراع دوم ندارند (٥) ع : هوالذی است اوست خود را اوحاضر

(٦) ك: اشارت اوست خودرا، راستست او (۷) ع: حرف آخر نقطه ندارد. ك : غایب .

(۸) ك: کردند که من (۹) ع: نپرداختند نگفتند که ما (۱۰) اصل وك: بنمایده

ع: نقطه ندارد. (۱۱) ع وك: وحدانیت، علل وحدث (۱۲) ع: وعبارت که

من و گوینده نماند ونبود خود زخود که محقق (۱۳) ك: ونبودجز حق که محقق

(١٤) اصل: مردور (۱٥) ع: خفی، توحید نه آن. ك: که شرك بود خفی، توحید

نه آن بود که کوئی او وتوبی، توحید آن بود که من وتو نبی ، او بود همه وبس .

تصوف ازو نشا نست اما نشان (۱٦) ع : گوبی (۱۷) ع: که من وتو نبی

(۱۸) یعنی آن نه این من است که موجود است ومقصد از ان نفس است .

که ایذ (۱) فرا یعنی نفس، اما آنکس کـه در وقت حضرت ومشاهدت ، چشم او بعین توحید افتاده بود ، هر چه جز حق باطل شده بود، سخن گوید یاچیزی کند، نه او گوینده بود (۲) و نه آن زبان او بود ، در ان ساعت که کسی آید (۳) برگونهٔ (٤) او بکند بتکلف ، و علم چنان گـوید و کند الله پرده او پاره کند. فی مناجاته : الهی ! موجـود من نه دل بر تابد (۵) ونه زبانـم ، عـاریت در وجـود دیـدی من آنم ، این [۲۳۸] مـن ومن [۲۳۸] هم (٦) علت است، لکن من در عبارت (۷) ترجمانم ، هر من که گویم زور است (۸)، اما مستمع را بی حیلت نشان دادن چون توانم ؟ ار گوینده منم، خشک باد زبانم تاخاموش بود. ارنیو شنده (۹) منم گوشم کرباد تا ملامت نه ور گوش (۱۰) بود. ارپس(۱۱) نه منم، گوینده خود می گویدونیوشنده(۱۲) می شنود، ارجان ودل رفت، گذار تارود، همکنان بوی (۱۳)خودی می نازند ومن باخود (۱٤) واین سخن در نتوان یافت بفهم وخرد. نه من بعـضی ام از کل ونه حق متجزی، کل (۱۵) اوست ودیگر همه عاجزی . همه از وی(۱٦) خودی ومـن از خود دیدم پیـروزی. وقت قسمت همه بهره وی خـود ان ستدند (۱۷) ومن بهرهٔ خود ستدم. همه آتش در خرمن خود زدند، ومن آتش در خرمن وی(۱۸) خودی زدم (۱۹) من منم تاوا خودم(۲۰) من نه منم تاوی

---

(۱) ع و ك : که ایذر فرا (۲) ك : گـو ینده ونه از ز بان او بو د

(۳) اصل: ایذ (٤) یعنی بمثل او (۵) ع: برتاود

(٦) ع وك: همه علت (۷) ك: عبادت (۸) زور: دروغ وباطل و شرك بخدا (المنجد) (۹) اصل: شوسنده، کهزیر شین دو نقطه هم دارد، وصحیح آن نیوشنده یعنی شنونده است. (۱۰)یعنی بر گوش (۱۱) ع: ارپس آن نه منم. ك: بود نه منم (۱۲) اصل: نیوسنده. ع وك: نیوشنده خودمی شنود (۱۳)یعنی به بیخودی

(۱٤) ع وك: من بخود (۱۵) ك:در کل (۱٦) ع:همه از وی خودی دیدند ومن از خود . وی خودی یعنی بیخودی (۱۷) ع : بهرهٔ وی خود ی شدند ومن خود بهرهٔ خود شدم تا همه. ك: وی خود، آن ستدند. وی خودان : یعنی بیخو دان .

(۱۸) یعنی از بیخودی (۱۹) ك :میزدم (۲۰) ع: منم یاوی خود م ، من نه منم تاوا خودم.ك: منم تاوا خودم من از وی خودی

خودم (۱) من از وی (۲) خودی چه گویم ، که من همه خودم، گاه خودم و گاه در جستن (۳) و جوی خودم . هر خود که گفتم آن تو بودی ، آن (٤) نه منم، گفتم هر سخن که تو شنودی! علم فنا و ی خود ا ز (٥) خویش، وعلم بقا او کی (٦) بخود می ناز د . مسکین او که از من (۷) می‌شنود بحقیقت، ببهانه ورخود (۸) می سازد ، نه او خو د می بیند ونه وی خود (۹) او می نوازد چون نیست باهست نشیند، ا ز نیست باو ی (۱۰) [۲۳۹] چه بازد؟ هر [۲۳۹] وی خبر (۱۱) کش این قصه شنود، ا زه یازده بدریا اندازد ، ودر ناشکیبا کش خود بشناخت (۱۲) بخود ور وی خود از (۱۳) تازد، او که بخود نیستید آن (۱٤) از خود چون رهد؟ او که باخود دست از وی خودی چون (۱٥) نشان دهد؟ از خود سخن. گفتم هر که شنود گفت خود می ستاید، من خود باوی خودی (۱٦) چون برابر کنم؟ که از یك قطره ویك ذره (۱۷) دو گیتی می بسراید ، پس بعض کل است و کل ایذر. کونین دروی گم (۱۸) جان و جانور، خرشید (۱۹) آنجاست وایذرشعاع، میان خرشید وشعاع که دید انقطاع؟ صوفی همه آنجاست واثرایذر، وعالم (۲۰) ازان کاروسوال بسر، اثراز کل جدا نیست، ایذ جز تووآنجا جز ازونیست. منکر این علم درعالم فراوانست، چه سود که غنیمت بد ست گر گ

---

(۱) وی خودم: بیخودم

(۲) یعنی از بیخودی . (۳) ع و ك : جستجوی (٤) ع وك : آن نه من گفتم ، هر سخن (٥) ك : یعنی بیخود ا ز خو یش (٦) ع : او را که

(۷) ع : ارمن می شود . (۸) ك : بحقیقت بها نه ورخود. ورخود یعنی برخود

(۹) وی خود: بیخود (۱۰) ع: تاوی. ك: آن نیست جه بازد

(۱۱) وی خبر: بی خبر. ك: وی خبر که این قصه شنود ازده یارده بد ر یا

(۱۲) ك: نشناخت. (۱۳) یعنی ر بیخودان (۱٤) ع: اواز خود. ك: نیستد آن از

(۱٥) ع: نشان جون دهد . (۱٦) ع: واوی خودی (۱۷) ك: یکذره می دو کیتی بسر آید بس بعضی (۱۸) ع: دروی کوم . (۱۹) ع: خو ر شید

(۲۰) ع: وعالم از انکار وسوال براثر از کل. ك: وعالم از انکار .

وحسرت بدست شوانست (١) این علم سر الله (٢) واین قوم صاحب اسرار. پاسوان (٣) راباراز ملوك چه کار؟.

طاهرمقدسی گوید: که اگرمردمان نور عارف بینند دران بسوزند، واگر عارف نورخود (٤) بیند دران بسوزد.

وقال طاهر: حدالمعرفة التجرد من النفوس و تدبیرها فیما یجل [٢٤٠] ویصغر (٥). شیخ الاسلام گفت که: [٢٤٠]

بایعقوب مزابلی (٦)

بغدادیست (٧) از اقران جنید است، ویرا پرسیدند که: تصرف چیست؟ گفت: حال یضمحل فیها معالم الانسانیة.

بایعقوب اقطع (٨)

کاتب الجنید وراسله. شیخ الاسلام گفت: که وی بمکه بود. بو عبدالله خفیف ✿ گوید: کی بوالحسن مزین ✿ گفت: درمکه شدم، با یعقوب اقطع درحال رفتن بود ازدنیا، درشدم مرا گفتند: اروی سربرتو آرد (٩) یعنی که

---

(١) شوانست: شبانست (٢) ع وك: سرالله است واین (٣) ع: پاسبان را. درینجا برحاشیه ك نوشته شده: شیخ الاسلام گفت بایمان دل برامان منه، که ایمان ترااز معصیت بازنمیتواند داشت، فردا آتش دوزخ رازتو چکونه بازتواند داشت. جمع بودن درکفر بهتر، ازپراکنده بودن دراسلام، که آن جمعیت اسلام دهد، وآن پراکندکی کفر آرد. شیخ الاسلام کفت: چون نیت صافی کردد، منی عاریتی کردد، منی چیست؟ کفتن که بو دمن ومن وتو، ارتو نبی بحقیقت، بس حق کرارحقست، حق یکیست نه دوتا، دوکانکی بجاست، نسبت باآدم وحواست، جودوکانکی برخاست، یکانه خداست، امانه هردیده راعیانست، بحرمت می نیوش که نه وقت بیانست، اول که بود امروز همانست (٤) ن: نوروجود بیند

(٥) اصل: بحل بدون نقاط اول ودوم، ن: یجل. حاشیه لاری ١٣٠: یعنی تعریف وعلامت معرفت پاك شدنست ازبایست نفس وتدبیرات وتسویلات وی دربزرگ وخرد.

(٦) رك: ن١٣٢. ع: مزایلی. ك: مزابل (٧) ع: بغدادی کفت از اقران

(٨) ن: از بزرگان مشایخ بصره بود. رك: تذکره ٢-١٣٦ و ن ١٣٢

(٩) ع: سردرتوآرد یعنی که بتو درنکرد. ك: سربتوآرد. ن: اگر بتوالتفات کندشها دت

درتو نگرد، شهادت بروی عرضه کن. مراغره گرفتند (۱)، که من کودك بودم، بربا لین وی بنشستم، بر من نگر یست گفتم: ایها الشیخ! نشهد ان لااله‌الاالله. او گفت: ایای تعنی بعزة من لایذوق الموت، ما بقی بینی و بینه الا حجاب العزة، گفت: من (۲) می‌خواهی باین شهادت (۳) گفتن؟ بعزةاو که هرگز مرگ نچشد، (٤) کی نما ند (٥) میان من‌واو مگرپردهٔ عزت.

شیخ‌الاسلام گفت: که‌پردهٔ عزت اوی (٦) او ایذ، که او خود از ایذ وتوتو (۷). بوالحسن مزین بروزگار (۸) میگفت: که کرای (۹) چون من‌آمدم، که شهادت بر سیدی (۱۰) دوست از ان او می عرضه کردم. وشیخ بو عبدالله خفیف میگفت: که مرد درالوهیه می بسوخت، ورای پردهٔ عزت [۲٤۱] آمدند شهادت بروی عرضه (۱۱) می کردند [۲٤۱]

---

(۱) ن: مرافریب دادند که‌من (۲) ن: گفت مرامیخواهی (۳) ع: شهادت کفت‌بعزة. ك: شهادت کلمه‌کفتن (٤) ع: نچشید. ك: نچشید (٥) ماضی منطق به سکون نون‌ودال (٦) ع: عزت اومی آید که‌او. ك: اوی ایذ (۷) ن: که پردهٔ عزت اولی اوست که او او ست وتو تو. (۸) ع: بروز کاری

(۹) این کلمه دراصل (کوای) و د رع وك (کرای) بنظر می‌آید، جامی‌چنین آورده: که‌کذابی چون من‌آمدکه‌شهادت بردوستی ازدوستان اوعرضه‌کند. درتذکره ۲۵-۱۱۱ ورساله ۱٤۰، وعطف دیلمی ۱۵۱ مانند متن سیرة این کلمه (حجام)، است: حجاماً مثلی یلقن اولیاء الله الشهادة (رك فر) (۱۰) ع: برسیدی ودوستی از ان

(۱۱) ن: که‌مردی درالوهیت می‌سوخت آمدند واز ورای پردهٔ عزت شهادت بروی عرضه میکردند. درسیرة ۵۱ باب چهارم این حکایت چنین است: شیخ گفت: کی ابوالحسن مزین حکایت کرد کی‌ابویعقوب اقطع بیمار شد، ومن خواستم کی بعیادت اوروم. چون برفتم جمعی ازیاران درخدمت وی بودند، مرابربالین‌وی‌بنشاندند وبمن گفتند کی هرگه‌کی چشم بازکند، کلمهٔ شهادت تلقین وی‌کن! پس چون‌چشم بازکرد اورا تلقین کردم، اقطع روی بمن کردو گفت: تلقین من‌می کنی؟ گفتم بلی! تبسمی بکرد وگفت: بعزت آن خدای کی‌مرگ بروی روانیست کی‌میان من ومیان وی، جز حجاب عزت نمانده است، واین کلمه بگفت وجان تسلیم کرد، بندگان مخلص درهمه اوقات‌حاضر باشند.. ابوالحسن مزین هرگه‌کی این‌حکایت‌میکرد می گریست وبرروی خود می‌زد ومیگفت کجاروا باشد کی‌حجامی تلقین وی کند. شیخ گفت، کی محبت خدای‌تعالی تاحدی اورا سوخته بود وناچیز کرده‌بود، کی‌بجز حجاب عزت، حجابی دیگرنمانده بود. درتذکره ۲-۱۱۰ همین حکایت بجای اقطع به‌علی سهل اصفهانی منسوب شده ودررساله ۱٤۰ به‌ابویعقوب نهرجوری.

شیخ بوعبدالله (۱) طاقی محتضر بود ، یکی شهادت بروی عرضه کرد ، وی گفت : خاموش ! قومی بی ادبان بی حرمتان آمده‌اند ، وشهادت بر دوستی (۲) ازان او می عرضه (۳) کنند ، توآن خود گوی ، من (٤) آن خود گفته‌ام . توفنی مسلماً والحقنی بالصالحین (٥) . این بگفت و جان داد .

وقتی قومی برپیری ازمشایخ شهادت عرضه کردند ، وی ازان غیرت برجست (٦) وشهادت بریک‌یک عرضه می کرد ، وتلقین میکرد ، تاهمه شهادت بگفتند ، وسر باز نهاد و جان بداد . یکی پس وفات (۷) وی بخواب دیدند گفتند : حال توچون؟ (۸) گفت : سخت نیکو ! گفتند : (۹) ایمان ببردی؟ گفت : بردم . گفتند (۱۰) : پس بدر مرگ شهادت نگفتی ، گفت : (آن (۱۱) خود درمن رسته بود (۱۲) .

شیخ الاسلام گفت) : که از بایعقوب مذکوری(۱۳) پرسیدند : کی تو کل چیست ؟ گفت : ترك اختیار واز سهل تستری ✿ پرسیدند . گفت : رضا (١٤) وازحفص حداد ✿ پرسیدند گفت : تبری ازتوان خود . واز حلاج ✿ پرسیدند گفت : دیدن مسبب (١٥) . وازفتح موصلی ✿پرسیدند، گفت : ملال از سبب . واز شقیق بلخی ✿ پرسیدند (١٦) گفت : دیدار دز

---

(۱) رك : ص ٤٣٦ (۲) ك: بردوست (۳) ع: عرضه می کنند..

(٤) ع وك : که من (٥) قرآن ، یوسف ۱۰۱ ج ۱۳ (٦) ن: وی را ازان غیرت آمد برجست (۷) ع وك: وفات اورا بخواب دید گفت حال تو

(۸) ك: چون گذشت گفت (۹) ع: گفت (۱۰) ع: گفت پس چون که بدرمر. ك : گفت بدر مرگ شهادت (۱۱) ك: جمل بین قوسین ندارد

(۱۲) ع: بود ، ندارد . (۱۳) ك: مذکوری . رك: ن ١٣٤

(١٤) ك ون: گفت : ترك تدبیر ، وازبشرحافی پرسیدند گفت : رضا . ع: گفت تدبر، واز بشرحافی پرسیدند گفت رضا وه واز باحفص (١٥) ع : دیدن منت

(١٦) ع: پرسیدند که توکل جیست گفت :

[۲۴۲] عجز غرق. واز شبلی ✿ پرسیدند (۱) کی توکل چیست؟ گفت: درد یداردل [۲۴۲] فراموش کردن همه کس (۲).

ومن طبقه الثانیه ابو یعقوب السوسی

نزیل (۳) بغداد. شیخ الاسلام گفت: که نام وی یوسف بن (٤) حمدان السوسی استاد بایعقوب نهرجوری ✿ (٥) از قدیمان مشایخست سید صاحب تصانیف ببصره بوده. مات بالابله. (٦)

شیخ الاسلام گفت. کەوی گفت: هر که علم توحید گوید بتکلف، (۷) مشرکست (۸). وقال ابو یعقوب السوسی: الفقیر اذا سافر یحتاج الی اربعة اشیاء: علم یحرسه ووجد یحمله (۹)، وورع یسوسه، وذکر یونسه (۱۰)

شیخ الاسلام گفت: هر که علم تصوف گوید بتکلف، اوسگست (۱۱) وهر که سخن (۱۲) جوید، وهر وقت (۱۳) تواند گفت زراقست (١٤). سخن بزندگانی باید گفت، وآن وقت باید گفت، کی ازسکوت از خدای ترسی! وگفت: که سخن گفتن جنایتست، تحقیق آنرا مباح کند. وگفت: که سخنان این طایفه (۱٥) کلام اند چون کلام دیگران، چون حیوة نبود آن می برد تا بزندقه (۱٦) واباحت ازانجای می افتد (۱۷). که چون

---

(۱) ك: پرسیدندکفت: دردیدار.

(۲) رك: ن ۱۳۰، حاشیه‌لاری: منسوب به سوس شهر خوزستان یاسوسه شهربزرگ مغرب (سمعانی)، اللمع ٤۳ - ۲۱۸ - ۲۲٤ وغیره، شرح تعرف ۱۰٤، مصباح ۱٥۷ - ۳٦٦ - ٤۱۲، التعرف ۱۲ - ٦۳ - ۷۰. (۳) ع: برند ببغداد؟

ك: نزیل نام وی (٤) ع: یوسف حمدان است (٥) ع و ك: نهرجوری آید

(٦) ابله: شهری برمغرب دجله ازناحیت عراق (حدود) که درچهار فرسنگی بصره واقع بوده‌است (۷) ع: بتکلف اومشرکست. (۸) ن: او در شرکست

(۹) اصل: یحمله بدون نقاط (۱۰) اللمع ۱۹۰: «علم یسوسه وورع یحجزه ووجد یحمله وخلق یصونه (رك ص ۹۳) (۱۱) ك: اودر شرکست.

(۱۲) ع: سخن کوید (۱۳) ك: وهمه وقت. (١٤) ن: وهرکه سخن گوید درهروقت که تواند گفت زرق است (۱٥) ع: طایفه نه کلام اند. ك: کلام اید نه جون کلام (۱٦) ن. کلام این طایفه نه چون کلام دیکرا نست، چون زندگانی نباشد می‌برد تابزندقه (۱۷) ع: می خیزد

منفرق بی ، نگر (۱) ازجمع و توحید نگوئی (۲) . اما چون خود بی .
(۳) تفرق باتوچه کار (٤) ؟ گفت : که زبان محققان سه است : زبان
خبر بشرط سماع ، وزبان اشارت برشرط (٥) انقطاع ، و زبان (٦) تحقیق
[۲٤۳] بشرط اجتماع [۲٤۳] خراز ✿ گفت (۷) : لا یصلح هذاالعلم الالمن یعبر
عن وجده (۸) وینطق عن فعله .

ومن طبقة الرابعه (۹) بایعقوب نهرجوری (۱۰)

نام وی اسحق بن محمد ، ازعلماء مشایخست، صحبت کرده (۱۱) باجنیدوعمر
وعثمان (۱۲) مکی . شاگرد (۱۳) بایعقوب سوسی ✿ اید (۱٤) . بمکه بوده وسالها
مجاور ، وآنجا برفته (۱٥) درسنه ثلثین وثلثمائه

شیخ الاسلام گفت : که من یك تن دیده ام ، که میگفت : که من وی را
دیده ام (اما (۱٦) مرا یقین نمی شود) بایعقوب نهرجوری گفت : که
باین کار نرسی (۱۷)، تابترك علم وعمل وخلق (۱۸) بنه گوبی . یعنی بدل
وهمت از علم وخبر (۱۹) برگذری . نه آنك دست باز داری (۲۰) و عمل
از بهر ثواب نکنی (۲۱) یعنی اورانه بآن بی ، ودرملا خالی بی بازو (۲۲) .

---

(۱) اصل : تکبر ؟ (۲) ن: که چون متفرق باشی از جمع و توحید نگوئی .
(۳) ن : اماچون خود باشی تفرقه راباتوچکار ؟ (٤) ع: خودنی ء تفرق رابا توجکار
ك: خودنبی تفرق را ه (٥) ع و ك : بشرط (٦) ك: وزبان توحید
(۷) اصل: جزاگفت ك: شیخ ابوسعید خراز گوید (۸) ع: وحده . ن : الامن یعبر
(۹) ك : الثانیه (۱۰) رك: ن ۱۳۱ ، اللمع ٥۲ -۲۰۳-۳۰٤ وغیره ، تذکر ۲-٦٤
اسرار ۲۷۳ ، شرح تعرف ۱۰٥: ابو یعقوب اسحق بن محمد بن ایوب نهر جوری .
حلیه ۱۰-۳٥٦ ، مصباح ۱٥۷-۳٦٦ سلمی ۳۷۸ ببعد ، قشیریه ۳٥ ، نفا بج ۱-۱۹٥ ،
شعرانی ۱-۱۳۰ ، شذرات ۲-۳۲٥ ، معجم البلدان ۳-۳٦۲ ، سیراعلام ۱۰-٥٦ ، سفینه
۱٤۷ ، سیرة ٦۱-۷۳-۱۳۲ وغیره ، خزینه ۲-۱۹٤ . منسوبست به نهر جور بضمه جیم که
بین اهواز ومیسان واقع بود (مراصد) (۱۱) ع و ك صحبت داشته (۱۲) ن و تذکره
عمروبن عثمان . (۱۳) ع : شاگرد بوعثمان سوسی بمکه بوده (۱٤) ن: است
(۱٥) ك : برفته ازدنیا در . (۱٦) ك: این جمله ندارد (۱۷) ع : ترسی
(۱۸) ع : عمل و خبر (۱۹) ن : ازعلم و عمل (۲۰) اصل : بماز داری
(۲۱) ن : یعنی اورانه برای ثواب باشی درخلا وملا باو باشی نه باعمل و ثواب .
(۲۲) ع: نکنی ودرملا وخلا بازوبی ، من

من ترك خدمت را ناتوانم و نه بخود درانم، لکن (۱) نه او را نه بآنم، نجيناك من (۲) التلف بالتلف.

وقال ابراهيم بن فاتك ☆ قال ابو يعقوب: الدنيا بحروالآخرة ساحل والمركب التقوى، والناس (۳) على سفر. وانشد (٤) للنهر جورى:

العلم بی وطأ بالعذر عندك بی (٥) حتى اكتفيت (٦) فلم تعدل (۷) ولم تلم
اقام علمك لی (۸) فاحتج عندك لی مقام شاهدت (۹) عدل غير متهم (۱۰)

[۲٤٤] وقال ابو يعقوب: مشاهدة الارواح تحقيق، ومشاهدة القلوب [۲٤٤] تعريف. وقال: اعرف الناس بالله اشدهم تحيراً فيه. وقال: من اخذ التوحيد بالتقليد فهوعن الطريق بعيد.

شيخ الاسلام گفت: شيخ بايعقوب خراط (۱۱) عسقلانی گويد که: دربو الحسين نوری ☆ شدم بامحبر (۱۲) مرا گفت: ای پسر! می خواهی (۱۳) که چيزی نويسی؟ گفتم (۱٤) آری! گفت: بنويس، برمن (۱٥) املا کرد و ربديهه (۱٦):

---

(۱) ع: ليکن اورا نه بآنم. ك: ليکن اورا نه بانم

(۲) ع: بها لتلف من التلف (۳): سلمی ۳۸۰: والناس سفر

(٤) ك: وانشدنا لابی يعقوب النهر جوری: العلم بی منك وطا العذر عندك لی

(٥) ع: للعذرعندك لی. ن وسلمی ۳۸۱: العلم بی منك وطاء العذر عند ك لی

(٦) ن وع وك: التقيت. سلمی مانند متن. (۷) ن وك وسلمی: فلم تعذل

(۸) ن: علمك فاحتج. سلمی، مانندمتن. (۹) كوع ون و سلمی: شاهد عدل

(۱۰) لاری درحاشيه چنين ترجمه کرده: علم ازلی تو بحقيقت من، تمهيدعذرمرا کرده واين عذربرمن مخفی بود تاوقتيکه ملاقی شدم بجناب تو، پس ظاهرشد مراکه محل ملامت نيستم ولوم نکردی مرا، پس چون حقيقت حال چنين است علم تو اقامت حجتی کرده باشد برای من ومراعلم توشاهد بودعدل که ويراتهمت نتوان نهاد.

(۱۱) رك: ن ۱۳٥ وعسقلان بفتح عين وسکون سين، شهريست درشام برساحل بحرغزه از اعمال فلسطين (مراصد) (۱۲) محبر بمعنی دواتست. ع: محبره

(۱۳) ع: ميخواهم. (۱٤) ك: گفتم ميخواهم چرا نخواهم (۱٥) ع: ازمن

(۱٦) ع: وربديهه للنوری. ك ون: بر بديهه

محونا ولبثتم (۱) سواداً معجماً — بتقویم الفاظ علی اورق (۲) جدد

حجبتم بها عن فقه (۳) مستنبط الذی — المنتهی الغایات فی سرمد الابد

فهوم بدت من غیبة لعقولهم — تکاثف امطار هواطلها مدد (٤)

حدانی علی تذکار کم نصح ناصح — اتی کم (٥) ترا، یصفحن اوراقکم عدد (٦)

شیخ الاسلام گفت:

بایعقوب میدانی (۷)

ازمشایخ نصیبین است (۸)، شبلی بمصر می شد از بغداد بحلی خواستن (۹) آن وقت که عمل داشته بود (۱۰) اسپ درزمین کسی کرده بود، که پدروی حاجب الحجاب خلیفه بود. چون شبلی بمصر می شد، گذروی برشیخ بایعقوب میدانی (۱۱) بود، بدیدن (۱۲) شبلی آمد، وی آن وقت بنوی فرا زین کار

---

(۱) ع: ابثتم. ك: اثبتم

(۲) ع: اوراق حدد (۳) اصل: فضه مستنبط؟ ع: عن فصه مستبط الوری. دربیت سوم بجای فهوم، فهموم، و بجای تکاثف، بکاثف است. دربیت چهارم مصراع دوم: انی کم تری الخ. ك: عن فقه تبسط. (٤) دراصل روشن نیست (٥) ك: الي کم اری

(٦) جامی اصل این ابیات رانیاورده و گوید ۱۳۵: حاصل معنی ابیات آنکه: هرچه شما درین اوراق اثبات میکنید ومی نویسید، ما آنرا محو کرده ایم، لاجرم شما بسبب آن اثبات از ادراك وفهم آنچه مقصودست محجوب گشتید وبرما بسبب این محو، ابواب ادراك وفهم مقصود بی انتها وانقطاع کشاده شد، وباعث ما برین موعظت وتذکیره نیك خواهی شماست، چند بینم شمارا که ورق می نویسید ومی شمارید؟ و خود را از آنچه مقصوداست محجوب میدارید؟ (۷) رك: ن ۱۳٤، سمعانی گوید که بنام میدان دوجایست یکی در نشاپور ودیگر محلتی از اصفهان، که بهریکی رجال منسوبند. (۸) ك: بود. اما نصیبین شهری بوداز بلاد جزیره (عراق کنونی) ودیهی بود از حلب و نیز شهری بود باکنار فرات که آنرا نصیبین روم گفتندی (مراصد) (۹) اصل و ع: بحلی بدون نقاط، ك و ن: بحلالی خواستن، یعنی معافی جرم (رك فر) ع: خواستن را.

(۱۰) ك: داشته که بدروی حاجب الحجاب خلیفه بود. وی اسب در زرع کسی کرده بود. چون (۱۱) ك: میدانی افتاد بذیرهٔ شبلی آمد. (۱۲) درجلد ٥ ص ٥٢٣ فرهنگ نظام بطور نظیر کلمه هو بره از (چون شبلی) تا (آمین) غالباً از رشیدی یاجها نگیری نقل کرده، که دران بجای (بدیدن) کلمات (پذیرهٔ شبلی) است. ع: بدیدهٔ شبلی

می نگریست (۱)، واول ارادت وی بود مردی فربه بود (۲) . شبلی دست (۳) بر بروی وی (٤) فرود آورد گفت : جبرك الله (٥) ! خدای ترا هو بره (٦) کناد! بایعقوب گفت آمین ! [۲٤٥]

مردمان گفتند : این چیست؟ که وی (۷) بود، گفت، چنانك فرا کودك. (۸) وپس بود ویرا آنچ بود. (۹) شیخ الاسلام گفت که من :

---

(۱) ن : و و ی هنو ز بنو درین کا ر آمده بو د ، در فر هنگ نظام : وی آنوقت به نوی فراز این کار. اما کلمه بعد در اصل روشن نیست (می نکر یست) بنظر می آید ولی درفرهنك نظام بحواله جهانگیری (می کویست) است، وچنان معلوم می شود، که مصدر آن را (کویستن) فرض کرده اند، که در فرهنگ جها نگیری معنی آنرا (کوفتن) نوشته اند (فرهنگ نظام ٤-۳۳٥) در نسخهٔ طبقات مو جو د کلکته ایوانوف نیزمی کویست خوانده ومعنی آنرا To Depend یعنی منو ط بود ن نوشته است ولی قرائت جهانگیری وایوانوف خلا ف هرسه نسخه کنونی است ع: می نکریست بدون نقاط . ك: می نکریست (۲) فر هنگ نظام: و اول ارادت وی بود و مرد فربه .

(۳) ع:دست برسروروی اوفرود. ك: دست بروی وی . (٤) ن : دست بروی. فرهنگ نظام: دست بروی فرود آورد . اما بروی همین ابر وست (لغت فرس) برای تشریح (رك فر) . (٥) این کلمه را نویسندگا ن فرهنگ جها نگیری و نظام (حیرك الله) به حای حطی ویای منقوط خوانده اند، وبنا بران کلمهٔ مابعدرا (هو بره) بمعنی حیران ضبط کرده اند. حال آنکه درنسخهٔ اصل مکرراً جبرك الله به جیم و بای ابجداست ودرحاشیه لاری برنفحات نوشته شده (ص۱۳٤) یعنی خدای تعالی جبرنقصان توکند. پس (حیرك الله) درینجا قرائت صحیح نیست .ع، خبرك الله (که من این املا را صحیح میدانم رك فر، کلمه هوبره) (٦) اصل : هوبره، بدون نقاط. درفرهنگ نظام: خدای تراهوبره کناد، وباستناد همین قرائت هوبره رابمعنی حیران آورده که صحیح نیست، درنسخه کلکته ایوانوف (هویره) خوانده به یای حطی، وبمعنی امیدوار وامیدبخش نوشته. برای شرح (رك فر) ع: هوبره. ك: هویر ه .

(۷) ع وك، که وی فراوی کفت (۸) ع وك: کودك کو یند (۹) ع ، وپس بود برانچه بود.ك: بود شبلی کوید: که دست بسر اوفرود کفتم حبر ك الله هیچ موی نبود برتن اوکه نکفت امین شیخ الاسلام .ن ، چنانچه کودکان را گویند وپس از آن ابویعقوب را نبود آنچه بود .

بایعقوب (۱) کورتی

دیده ام، پیر روشن بو، و صاحب وقت و کرامات به، پیوسته (۲) ات داشتی دردست، روسترهٔ (۳) برمیان آن بسته. ویرا گفتند: این باری (٤) چیست؟ گفت: این همه فن است (٥) شیخ بوعمر (٦) مالکی مرا (۷) گفت: که روزی میگذشت بر جماعت معدلان (۸) نشسته بودند، وی بایشان بر خواند: تحسبهم جمیعاً وقلوبهم شتی (۹) وبر گذشت.

ومن طبقة الثانیه ویقال من طبقة الثالثه خیر نساج (۱۰)

کنیت او ابوالحسن بود، اصل او از سامره بود، ببغداد نشستی، صحبت کرده بود (۱۱) باشیخ بوحمزهٔ بغدادی ☆ وازسری سوالات پرسیده (۱۲) استاد نوری

---

(۱) ع: این عنوان ندارد. رك: ن ۱۳٥، این شخص بظن غالب منسوبست به کورت ضم کاف که املای صحیح وقدیم کرت است و قبیله ایست، از بلوچان خراسان، که شاهان آل کرت هرات هم ازین قبیله بودند و بقایای این طایفه تاکنون در بین بلوچان موجوداند. (رك فر) ك: کورتی (۲) ع، پیوسته لشهٔ داشتی در دست اوسبزهٔ برمیان بسته. ك: پیوسته لته داشتی در دست واستره بر میان. امالت اصل بمعنی گرز وآلت کارزار وعمود است (لغت فرس)، ن ۱۳٥: پیوسته چوبی داشته دردست (۳) ن: وروستره یعنی رویمالی برمیان آن بسته (رك فر) (٤) ك: بازی (٥) ك ون وع: این همه فنی ست. در حاشیه لاری: یعنی نوعیست از ملامت (٦) ن وك، ابو عمرو مالکی، ع: بوجعفر مالکی (۷) ع، فرا من گفت که این بایعقوب روزی. (۸) ك: جماعتی از معدلان. حاشیه لاری، یعنی عدول قاضی. (۹) قرآن الحشر ۱٤ ج ۲۸ (۱۰) رك: ن ۱۳٥، صفه ۲-۲٥٥، ابن خلکان ۲-۲۲، تذکره ۲-۹۰، اللمع ۱۹۳، ۲٥۲، ۳٤۲، ۳۷۱ خزینه ۲-۱۸۷، کشف باب ۱۱، سمعانی ٥٥۸ ب گوید که نام وی ابوالحسین خیر بن عبدالله نساج است ازاهل سر من رای نزیل بغداد که حلقهٔ خاص تصوف داشت وبصحبت بزرگان مانند جنید وابن عطا و جریری رسیده بود عمرش به ۱۲۰ سال رسید، ودر سنه (۳۲۲ هـ) وفات یافت نیز رك، سلمی ۳۲۲ ببعد حلیه ۱۰-۳۰۷ شعرانی ۱-۱۲۰ قشیریه ۳۳، نتایج ۱-۱۸٤، اللباب ۳-۲۲۳ مرآة الجنان ۲-۲۸٥، المنتظم ٦-۲۷٤، شذرات ۲-۲۹٤ تاریخ بغداد ۸-۳٤٥ ببعد ۲-٤۸ ببعد، البدایه ۱۱-۱۸۱، سیر اعلام ۱۰-٦٥ ك، خیرنساج ندارد (۱۱) ع وك، داشته بود (۱۲) ع وك، سوالات کرده

وابراهیم خواص وابن عطا وجریری ✿ بود (۱) و شبلی در مجلس وی توبه کرده ، عمروی دراز بکشید، صدوبیست سال بزیست (۲) وی ازاقران نوری ✿ وازطبقهٔ ثانی ایذ (۳) فارس عیسی (٤) گوید: کی نام وی محمدبن اسماعیل (٥) است السامری .

شیخ الاسلام گفت : که وی نه کرباس بافتی، که وی سخن بافتی، ویرا نساج نام کردند و گفتند: که ازبهر آنرا خیر نساج نام [۲٤٦] کردند: [۲٤٦]

کی (٦) چون از حج باز گشت مردی ویرا بگرفت و در (۷) کوفه گفت: تو بندهٔ منی، ونام تو خیر است (۸) واوسیاه بود گفت: بنگر بستم خود را سیاه دیدم، دست من بگرفت وبر (۹) در کار گاه نشاند، در کار گاه خزخز (۱۰) می بافتم سالها چون می گفتید (۱۱) یا خیر! من می گفتم (۱۲) لبیك تا پنج سال (۱۳) روزی آن

---

(۱) اصل، حریری ع: وحریری آید .ك: جریری اید

(۲) ن، درسنه ۳۲۲هـ از دنیا برفت .

(۳) ع: وآن طبقه .ك: نوری اید و آن طبقه ثانی، سری سقطی و فارس

(٤) ع؛ فارس عیسی.. اسماعیل السامری است .ك: اسماعیل است از سامره .

(٥) این همان فارس عیسی بغدادیست که ذکرش در (ص ۱۱٦) گذشت، وسلمی بوسیله عبدالواحد سیاری قول حسین حلاج را ازو روایت کند، و گوید فارس بغدادی از حسین منصور حلاج دربارهٔ مرید پرسید وازاین ثابت میشود که معاصر حلاج بود (رك: سلمی ۳۰۹) خطیب بغدادی نام اورا فارس بن عیسی یا ابو الطیب ابن محمد نوشته و گوید درسنه (۳٤۰هـ) از نشاپور بمرو رفت، ودرسمرقند مرد، صوفی محقق وتارك شهوات بود، زبان و فقر داشت وبعلوم حقایق آشنا بود (تاریخ بغداد ۱۲ـ۳۹۰)

(٦) ع: چون اواز. ك : که ازحج بازکشته بود، مردی (۷) ع : بکرفت بردر کوفه کفت.ك: بکرفت درکوفه وکفت . (۸)ك : خیر است، خیر! اورا خلاف نکردواو.

(۹) ع : وبرد بکار کاه . ك : بکرفت و مرابیرد بکار کاه نشاند خز می بافتم

(۱۰) اصل : خرخر؟ سلمی گوید ۳۲۲ : و استعمله فی نسج الخز سنین . ن : کرباس می بافتم . صفه ۲ـ۲۵۵ : فامرنی بنسج الکرباس . ع : خزخز. ك : خز. که بمعنی جامهٔ ابریشمی ومعرب آن (قز) است (برهان ۷٤٤) (۱۱) کذا، بجای می گفتی.

(۱۲) ع : من میکفتی . ك : من میکفتید. (۱۳) ك : سال برآمد ، روزی

مرد گفت : من غلط کردم نه توغلام (۱) منی و نه خیر نامی (۲) . بآن خیر (۳) می‌خواندند، ووی می گفت : کی نام من ازین مکنیت (٤) که مسلمانی مرانام کرد (٥) خیرنساج . پس مرگ بخواب دیدند گفتند : حال تو؟ گفت (٦) نجوت من دنیاکم القذره . گفت : ترابآن (۷) چه کار؟ باری ازین دنیابحلوهٔ (۸) شمابرستم .

(وفضیل (۹) عیاض ؓ راپرسیدند گفت : لم اوللعبد خیرآمن ربه .)

خیرنساج گفت: الصبرمن اخلاق الرجال (۱۰) والرضامن اخلاق الکرام وسلم (۱۱)

---

(۱) ع وك : نه توبندهٔ منی (۲) ك : خیر نام تست وی گفت که اجازت دهی بروم واکرندهی بباشم گفت : اجازت دادم بروهرجاکه خواهی، وی گفت که نام من جزین مکنیدکه مسلمان این نام مراکرد، وپس مرگ اورابخواب. (۳) ع : خیرالنساج میخواندند ویرا (٤) ع : من جزین مکنید (٥) ع : نام‌کرده خیرنساج راپس مرگ (٦) ع : گفت لاتسأل ولکنی نجوت . ن ، لا تسألنی عن هذاولکن استرحت من دنیاکم القذره . حاشیه لاری : مپرس مراازین که خداچه کردلیکن آسوده شدم از دنیای پلیدشما. کشف ۱۱٦ : القذره ندارد. صفه ۲ـ ۲٥٦ وسمعانی٥٥۸ ب، سلمی۳۲۳ : لاتسألنی ... من دنیاکم الوضره . تذکره ۲ـ۹۱: از من مپرسید ولکن از دنیاء نجس بازرستم (۷) ع وك ، ترا بازان چکار

(۸) کذا دراصل . چنانچه خوانده شد این کلمه بجای پلید و نجس و القذره والوضره آمده، ایوانوف درنسخهٔ کلکته این کلمه را بچلو خوانده ومعنی آنرا بیهوده و عبث نوشته وعقیده داردکه ازپوچ گرفته شده در(ص ۸۰) کتاب حاضر این کلمه به چنین معنی آمده (بحلوی) (رك فر) ع : دنیابحلوۀشما پرستم . ك ، دنیای بحلوی شمابرستم

(۹) ك : جمل بین قوسین ندارد. (۱۰) اصل : الرحال . سلمی : الرجال . وسلمی گویدکه خیرنساج ۱۲۰سال زیست . (۱۱) ك : ابوالحسین مالکی گوید: که دروقت نزع خیرنساج حاضربودم وقت نمازشام درآمداوراغشی افتاد ازهوش بشد جون جشم بازکردبسوی درخانه اشارت کردوگفت قف عفاك الله بیست ساعتی مرازمان ده که توماموروامرخداوندی ومن نیز ماموروامرخداوندم وبندهٔ فرمان‌وی، آن فرمان که توداری از توفوت نمیشود، ومن خود درقبضهٔ توام، اما نماز مرا فرمانست بوقت بازبسته، ترسم که ازمن فوت شود، پس آب خواست ووضوساخت ونمازشام بکزارد پس بخفت وجشم برهم نهادوجان بدادرحمة الله علیه رحمة واسعة

ومن طبقة الثانیه ویقال من طبقه الثالثة محفوظ بن محمود (۱)

ازاصحاب باحفص حداد (۲) ٭ از قدیمان مشایخ نشاپور (۳) و مهینان ایشان پس باحفص حداد (٤) وحمدون گازر وسلم (٥) البارو‌سی وعلی نصر آبادی ٭ صحبت کرده (٦) با شیخ بو عثمان حیری ٭ پیوسته، تا آنگاه کی [۲٤۷] برفت (۷) درقدیم برفته درسنه اربع وثلثمائه دران سال کی یوسف حسین رازی [۲٤۷] برفت وپهلوء باحفص در گورست (۸). وی گفت : التوکل ان یأکل (۹) بلا طمع ولاشره. وهم وی گفت : من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم (۱۰) نفسه فی الموافقات فضلاً عن المخالفات.

ومن طبقة الثانیه ویقال من طبقه الثالثة ابراهیم بن احمد (۱۱)

(بن (۱۲) اسماعیل الخواص) کنیت او ابواسحاق. شیخ الاسلام گفت : که وی ازاهل عسکراست (۱۳) یگانه درطریق (۱٤) توکل وتجرید، و یگانهٔ مشایخ دروقت خویش، ازاقران جنید ونوری ٭ بوده، وپیش ازیشان برفته

---

(۱) رك: ن ۱۳٦ه، حلیه ۱۰-۳٥۱، شعرانی ۱-۱۱۷، سلمی ۲۷۳ ببعد. (۲) ع وك: حداد آید (۳) ك: نشابور بوده و (٤) ع وك: باحفص وحمدون. سلمی : وكان بعدموت ابی حفص یصحب اباعثمان ویلازمه طول عمره ... وكان قدصحب ایضاً حمدونا...
(٥) ع: سالم الباروسی وعلی نصرآبادی برفته ازدنیا، صحبت داشته بابوعثمان حیری وبازوبوده تا برفته ازدنیادر قدیم برفته درسنه. ك : وحمدون قصار وسالم الباروسی.
(٦) ك : داشته (۷) ك : برفته از دنیا درسنه.
(۸) ك : درقبرست (۹) ع وك : ان یأكل العبد بلا (۱۰) اصل وك : فلیتم. سلمی ون : فلیتهم (۱۱) رك: ن ۱۳۷، تذكره ۲-۱۱۸، خزینه ۲-۱٦۷، اللمع دراكثر صفحات. حلیه ۱۰-۳۲٥ ببعد، صفوه ٤-۸۰ ببعد، قشریه ۳۱، شعرانی ۱-۱۱۳ ببعد، تاریخ بغداد ٦-۱۰۷، نتایج الافكار ۱-۱۷٥. المناوی ۱-۱۸٤، شرح تعرف ۱۰٥، سلمی ۲۸٤ ببعد، سفینه ۱۳٦، مصباح ۲٦٤، ۳۷۳، ۳۹۷ و غیره.
(۱۲) ك: كلمات بین قوسین ندارد (۱۳) بنام عسكر بسا شهرها وقرارگاههای لشكری مشهور بود ازآنجمله است عسكر مكرم و عسكر سیستان وعسكر بست و غیر
(۱٤) ع: برطریق

ازدنیادرقدیم درسنه احدی وتسعین ومائتین اردرست شود. ویو-ف حسین رازی ویرا بشسته ودفن کرده به ری. و گوروی (۱) آنجاست. ویرا در سیاحات (۲) وریاضات مقاماتست وحکایتهاست (۳) عجب ویرا. وچون وی برفت ازدنیا، جنید گفت: که بساط توکل (٤) درنوردیدند. استاد جعفر خلدی (٥) و از سیروانی مهین ☆ وحز ازایشان. گویند که بغدادیست و پدروی ازآمل (٦) بوده ویرا پنجاه حج آرند، هرسال هزار فرسنگ ورد اوبود، وهر بار بر راهی (۷) دگررفتی ووحش وهرچیزی که دیدی، روی بوی کردی توکل درست کردن را. (۸)

[۲٤۸] وی گوید: دوازده راه شناسم بادیه را، جز ازین راههاء معروف. [۲٤۸]

وی گوید: درراهی رفته ام برسیم ودرراهی (۹) برزر، ودر راهی بر ماران. ویرا گفتند: نماز چون میکردی؟ گفت: سجاده برپشت (۱۰) ایشان او گندم (۱۱) ونماز میکردم. شیخ الاسلام گفت: کی وی امامست. و ویرا کتب است و کتاب (۱۲) اعتقاداست، من آنرا دیده‌ام ووی صحبت دار خضر بوده علیه السلم.

شیخ بوبکر کتانی ☆ گوید که وقت (۱۳) خواص از سفر باز آمده بود ویرا گفتم: این باردربادیه چه شگفتی دیدی؟ گفت: خضر علیه السلام فرا من رسید، مرا گفت، ابراهیم خواهی که باتو (۱٤) همراهی کنم؟ گفتم نه. گفت: چرا؟ گفتم اورشکن (۱٥) است ترسم که دل من درتو بندد. (۱٦) وگفتند: که کتانی ازوی پرسید: کی چرا؟ وی جوابی نگفت.

---

(۱) ك: وقبروی (۲) ع وك: درسیاحت وریاضت (۳) ك: حکایات عجب وچون

(٤) ع وك: توکل در زمین برنوشتند (٥) ع وك: خلدی آید وسیروانی

(٦) ك: بآمل (۷) ع: برراهی نورفتی (۸) ك: درست کردن توکل را.

(۹) ع وك: راهی رفته ام برزر، ودرراهی رفته‌ام برماران (۱۰) اصل: بست

(۱۱) ع: افکندم. ك: می اوکندم (۱۲) ك: کتاب ویرادیده‌ام (۱۳) ع وك ون: وقتی (۱٤) ك: ابراهیم همراهی خواهی کفتم نه (۱٥) ع وك ون: رشکین

(۱٦) ن: باتو پیوندد

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوالحسن خوقانی؟ مرا گفت: در میان سخنان که بامن میگفت که ار (١) باخضر صحبت یاوی (٢) توبه کن، واگر (٣) ازهری شب بمکه شوی (٤) ازان توبه کن.

ابراهیم خواص گفت: العلم کله (٥) فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت ولا تضیع ما استکفیت (٦) هم وی گفت: التاجر (٧) بر أس مال غیره مفلس. وهم وی گفت: لیکن لك قلباً ساکناً و کفاً فارغ ویذهب (٨) النفس حیث شاء (٩) [٢٤٩] وقال الخواص: الاخلاص سر بین الله و بین عبده. شیخ الاسلام گفت [٢٤٩] که بوالحسن (١٠) علوی گوید: که درمسجد دینور (١١) شدم، خواص رادیدم درصحراء (١٢) مسجد درمیان برف (١٣) گفتم: سلام علیك یا باسحق! بیاتادر پوشش رویم، کم (١٤) بر و شفقت آمد. گفت: مرا بامجوسیة می خوانی! یعنی ازتجرید بهاسبب آمدن، وازافراد باعلاقت آمدن، مجوسیت بود. و گویند که گفتم: مجوسیت چیست؟ این بگفت.

شیخ الاسلام گفت: تانشان دو گانگی بجای (١٥) مجوسیت بجا.

---

(١) ن: اگر (٢) ن، یابی (٣) ك: ور از هر ی شبی بمکه روی ازان توبه کن (٤) ع: شو ی تو به کن (٥) ع: کلمة فی کلمتین لایتکلف ما لقیت ولا تصنع ما استلقیت (٦) اصل: لایتکف، لاتصنع. در ن و سلمی ٢٨٥ ما نند متن است از رو ی این تر جمهٔ عطار متن نفحات و سلمی صحیح است در تذکره ٢-١٢٤ گوید: علم به جملگی دردو کلمه مجتمع است یکی آنکه خدای تعالی اندیشهٔ آن‌چه ازدل تو برداشته است درآن تکلف نکنی و دیگر آنچه ترا میباید کرد و بر تو فریضه است آنرا ضایع نگردانی (٧) سلمی ٢٨٥: المتاجر (٨) ع: وتذهب (٩) عطار ترجمه آنرا چنین آورده، تذکره ٢-١٢٤: دستی فارغ ودل ساکن و هرجا که خواهی میشو. سلمی: لیکن لك قلب ساکن وکف فارغة، وتذهب النفس حیث شاءت.

(١٠) اصل وع: ابوالحسین. ن: ابوالحسن علوی. درتذکره ٢-١٢٢ نیز ابوالحسن علوی است مرید خواص، کذادرشرح تعرف ١٠٦ (١١) شهری بود درناحیت جبال فارس (حدود) (١٢) ن: صحن مسجد (١٣) ك: برف نشسته (١٤) ن: که مرابروی (١٥) ك: دو کانگی بر جاست مجوسیت بر جاست

گفت (۱): خواص دست مرا بر گرفت (۲) وبر بر خود نهاد، از گرمی که (۳) بود خواستید کی دست من بسوختید (٤) ودر عرق غرق بود، درمن نگرست وبخندید، واین دوبیت برخواند. (٥) شعر

لقد(٦) وضح الطریق الیك حقا فما احد بغیرك یستدل
فان ورد الشتأ فانت کهف وان وردا لمصیف فانت ظل

شیخ الاسلام گفت: ممشاددینوری * گوید: که درنیم (۷) خواب بودم درمسجد. درخواب بامن (۸) گفتند: که خواهی که دوستی ازان ما به بینی؟ خیز بسر تل تو به شو. تابه بینی. بیدارشدم. برف آمده بود، رفتم بر سر کوه (۹) تو به. خواص را دیدم درمیان برف نشسته مربع، وچندسپری (۱۰) سبز گرد بر گردوی [۲۵۰] تهی ازبرف، کی چندان برف نیامده بود (۱۱) برسروی. ووی درعرق [۲۵۰] غرق وارند (۱۲). که ویرا گفتم: که این منزلت بچه چیز یافتی؟ (۱۳) گفت: بخدمت فقرا. کسی (١٤) ویرا دیددر بیابان حبوه (١٥) زده بفراغت نشسته (١٦)

---

(۱) ن: ابوالحسن گفت. (۲) ع: بکرفت و بزبر خود. ك: بر کرفت وبر خود نهاد. ن: وبر تن خود

(۳) این کلمه دراصل واضح نیست ازع نوشته شده (٤) ن: نزد یك بود که از گرمی دست من بسوزد (٥) ع: للخواص (٦) این ابیات در ن، نیز مانندمتن است امادراللمع (۲٥۰) باختلاف ذیل آمده: وانشدنی ابوحفص عمر الشمشاطی بالرملة للخواص: الیك قصداً-احدارادك یستدل - الشتأ ففیك صیف (۷) ع: درنیم روز در خواب (۸) ع: فرامن. ك: درمسجد فرامن کفتند که دوستی ازان ما خواهی به بینی (۹) ك: بر سر تل تو به. (۱۰) ن: وگرد برگردوی مقدارسپری سبزتهی ازبرف. اصل: بسری. چون بسر بمعنی خرمای خام است درینجا معنی نمی‌دهد. همان سپردرست خواهدبود. یعنی باند ازه مساحهٔ چندسپردورادوراو سبزبودوتهی ازبرف. ع: وحسدسبهرسبر کرد برکرد. ك: چند سپرسبز کرد ورکرداو (۱۱) ن: وباآن همه برف که برسروی آمده بوددر عرق‌غرق. ولی این جمله ظاهراً با فعل منفی (نیا مده بود) متعلق است به‌سابق نه به لاحق. ع: که چند انك برف بیامده بود. ك: که چندان برف آمده بود برسروی.

(۱۲) ع: غرق بود وا رند. ك: غرق وآرند که وی را (رك فر) (۱۳) ك: بچه یافتی. (١٤) ك: وقتی کسی (١٥) حبوه بکسرحاوضمه با، زانوهارابرآرند وبرشکم چسپانندوانرا بجامه یابدست نگاهدارند (منتخب) (١٦) ك: نشسته کفت ویرا

آنکس گفت ویرا یا باسحق! ازچه (۱) می نشینی؟ گفت: بروای طال؟ ارملوك زمین داننده‌ی (۲) کی من ایند فرادرچی ام (۳) بشمشیر بسرمن من آینده‌ی (٤) ازحسد. وقتی (٥) درمسجد نشسته بود برسجاده، کسی فراشد، و مشتی سیم برسجاده وی فرو کرد، وی برخاست و سجاده فر فشاند (٦) وآن سیمها بر یخت درخاك (۷) وسنگ وگفت: این نشستگاه پیش (۸) از ین بر من آمده، آن کس گوید: که هرگز بعز (۹) وی ندیدم کی وی چنان کرد و بذل خود (که) آن سیم برمی چدم (۱۰) از زمین. خواص رحمه الله در مسجد (۱۱) ری برفت ازدنیا، و گور وی آنجاست.

شیخ الاسلام گفت: هرگز گور ندیدم (۱۲) با آن هیبت وشکوه که آنست که گوئی (۱۳) شیری است خفته، کی ناگاه فرا زان رسی. گور وی درزیر حصار طبرك نهاده (١٤) وگفت: که وی درعلت شکم برفت (١٥) هر باری که فارغ گشتی، غسل کردی، آنروز که برفت ازدنیا (١٦) گویند که هفتاد بار اجابت بود (۱۷) وهرباری غسل کرد وسرمائی بود عظیم. پسین بار [۲۵۱] درآب (۱۸) برفت عظم الله کرامته وقدس روحه. شیخ الاسلام گفت [۲۵۱]

---

(۱) ع: زچه ایذرمی‌نشینی .ك: ایذر جه‌می‌نشینی .ن: اینجا چه نشستهٔ (۲) ك: که اگر ملوك دنیادانندکه ایذرفراجه ام (۳) ع: فرادرم بشمشیر فراسرمن آمدندی ن: بدانندکه‌من‌اینجادرچه‌حالم (٤) ك: آیندازحسد (٥) ع: وقتی‌سربرسجاده درمسجدری نشسته بود، کسی فرازو مشتی درم بروی سجاده .ك: وقتی در مسجدری نشسته بود کسی فراز شد ومشت درم بر روی سجادهٔ وی فرو کرد (٦) ع: وسجاده فروکلانید وآن .ك: و سجاده فرو کلا ند وآن. (۷) ك: در خاك وگفت (۸) ك: به پیش‌ازین برمن آمده‌است. (۹) ع: نعرهٔوی. ك: بعزت وی (۱۰) ك: بر میچیدم .ن: آنکس گوید هرگز کسی بعز وی ندیدم که چنان کرد، وبذل خودکه آن‌سیم‌برمیچیدم‌اززمین (۱۱) ك: درمسجدبرفته از دنیا وقبر وی (۱۲) ك: قبر ندیدم با هیبت تراز قبر وی که کوئی شیریست خفته قبر وی در زیر (۱۳) ع: که شیریست. (١٤) ك: نهاده است. طبرك: به فتحه اول ودوم وسکون را، قلعه ایست برکوه شهرری که سلطان طغرل آنرا خراب کرد (مراصد) (١٥) ك: برفته ازدنیا، هربارکه (١٦) ك: از دنیا، هفتاد (۱۷) ع: بوده بود (۱۸) ع: بار میان آب.

که فضل رازی را در شهر ری صد هزار درم میراث رسید، آن همه بر پاشید چون با خویشتن آمد(۱) و از حال بعلم آمد(۲) و برا ده درم مانده بود. گفت: این فا تعلم (۳) بکار برم آخر گفت: این چیست کی من کردم؟ که از وجد(٤) و حال بعلم افتادم. برخاست بنزدیك ابراهیم خواص رفت از وی(٥) پرسید: کی صد هزار درم میراث یافتم در پاشیدم ده درم ماند در علم بکار بردم. خواص گفت: کی این ترا از ان افتاد که ازان باول شربت(٦) آب خورده بودی(۷) چرا خود دست فراازان کردی؟ یعنی مال بر گرفتی بهر بذل را، تاتر افرا گرفتند، آخر بوسه بر دست(۸) من زد گفت: فدای آن دستم(۹): کی چون درك افتاد(۱۰) از وجد با علم افتادیعنی که نه باجاهل افتاد(۱۱)

شیخ الاسلام گفت: کی پدر من گفت، که بوالمظفر ترمذی ✿ گفت که عبدالرحمن خراسانی گفت: که کسی (۱۲) از شبلی ✿ پرسید، کی ازدویست درم چند زکوة بباید داد؟ گفت: آن تو بگویم، یا آن خویش؟ گفت: آن (۱۳) تو و آن من چند است؟ (۱٤) گفت: ترا دویست (۱٥) درم پنج درم بباید داد، و مارا یعنی در مذهب ما، از دویست درم دویست درم و پنج درم بباید داد [۲٥۲]

(۱) ع: وازوجد باعلم، ویرا (۲) ك: باعلم آمد (۳) ع وك: این در تعلم. اصل: این فابعلم بکار بکار برم. ن: این زادر تعلم بکار برم (٤) ع وك: ازوجد باعلم افتادم (٥) ك: رفت این پرسید (٦) ك: شربتی (۷) ن: که دراول ازان شربتی آب خورده بودی، چرادست بآن بردی تا ترا آخر بآن بگرفتند (۸) ع: بردست وی داد وگفت (۹) ن: فدای آن دستم که چون تنزل کرد ازوجد باعلم افتاد یعنی باجهل نیفتاد (۱۰) ك: که جون در فتاد (۱۱) ع وك: نه باجهل (۱۲) ك: که یکی از ... چند درم زکات بود گفت آن تو یا آن ما، گفت آن تو و آن من جداست؟ گفت تراازدویست بنج درم و مرا یعنی در مذهب ما ازدویست درم دویست وبنج درم. گفت این دویست خود دانم این بنج چیست؟ گفت این بنج دیکر وام کنی وبدهی، گفت این .... گفت مذهب ابو بکر (۱۳) ع آن خویش وآن من، آن من چندست گفت از. ن: آن تو کدام است وآن من کدام (۱٤) اصل: حداست (۱٥) ع: گفت ازدویست. ن: ترا ازدویست. مباحث بعدی در (ك) نیست وهمین کلمات مربوطست به (شیخ الاسلام گفت کی تصوف بطلب و صلح نیاوند الخ) دروسط صفحه ۲٥٤ کتاب حاضر، ولی سطور (ازشیخ الاسلام گفت کی پدرمن گفت تاابوبکر صدیق رضی الله عنه) در نسخه ك درآخر احوال الشبلی صفحه ۳۲۲ بعد (الغداة شفیع) آمده

گفت : (۱) این خوددانم . این پنج چیست ؟ گفت : آن دویست که داری بدهی ، پنج دیگر وام کنی بدهی گفت : این مذهب کیست ؟ گفت : آن ابو بکر صدیق رضی الله عنه (۲)

الطبقة (۳) الثانیه ابومحمد الجریری (٤) رحمه الله

نام وی احمد بن محمد بن الحسین (٥) و گفتند : که حسین بن محمد ، و کنیت ابومحمد و کنیت پدر (٦) ابوالحسین ، و گفتند : که نام جریری عبد الله بن یحیی بود و از شیخ الاسلام عبدالله انصاری انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه این شنیدم : ونیز گفتند : کی این درست نشود و به کنیت معر و فست ، وی از مهینان اصحاب جنید ✿ بوده ، و پس جنید بر جای (۷) جنید جریری (۸) بنشاندند

---

(۱) ع: گفت این دویست درم خوددانم ، این پنج درم چیست ن : این دویست خوددانم (۲) این حکایت در تفسیر کشف الاسرار (۱-٥٦) چنین وارد است : «یکی پیش شبلی آمد گفت در دویست درم چند زکوة واجب شود ؟ گفت : ازان خود میپرسی یا ازان من ؟ گفت تا این غایت ندانستم که زکوة من دیگر است زکوة شما دیگر؟ این را بیان کن ! گفت : اگر تو دهی پنج درم واجب شود ، واگر من دهم جمله دویست درم و پنج درم شکرانه برسر عامهٔ امت که فریضهٔ زکوة گزارند »

(۳) ك : این مبحث در نسخه ك بعد از احوال احمد بن السری (صفحه ۲۷۱) آمده

(٤) اصل : الحریری که در صفه هم حریری است منسوب به جریر نام یکی از اجدادش رك : ن ، ۱۳۹ ، حلیه ۱۰-۳٤۷ ببعد ، صفحه ۲-۲٥۲ ، قشیریه ۳۰ ، شعرانی ۱-۱۱۰ تاریخ بغداد ٤-٤۳۰ . نتایج ۱-۱۷۱ ، اللمع ۲٥ - ۱۸۸ - ۲۱۰ - ۳۳۸ - ۳٦۷ وغیره . تذکره ۲ - ۱۰٦ ، کشف باب ۱۱ ، خزینه ۲ - ۱۸٦ ، فردوس ۲۰۱ ، ۲۷۰ وغیره . شرح تعرف ۱۰٥ ، سلمی ۲٥۹ ببعد ، مصباح ۲۳۲ ، سفینه ۱٤۳ ، سیرة ۹۱ تا ۹۳ ، التعرف ۱۲ : الحسین بن محمد الجریری (٥) ع : بن الحسین و کنیه ابومحمد ، شیخ الاسلام گفت انارالله برهانه ووسع علیه رضوانه که از مهینان اصحاب (٦) ع : بدراو (۷) ع : برجای او جریری رابنشاندند از بزرگی وی ، که وی عالم (۸) ك : جریری را بنشاندند ازبزرگی وی ، که وی عالم بود . ن : وپس ازجنید ویرا نشاندند ازبزرگی

ازیر کی. وی عالم بود از علماء مشایخ قوم ، صحبت کر ده بود (۱) باسهل تستری ✿ وجزاؤو ، درسال هبیره (۲) بمرده درتشنا مار (۳) ورپای و زحمت دران جنگ قرامطه، درسنه اثنی عشرة وثلثمائه. ونیز گفتند: که سنه اربع عشر (٤)

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه : کی جریری گفت : کی عزیز تر (٥) خلق چهارتن اند : عالمي که بعلم (٦) خویش کار کند ، وعارف کی از سر و قت سخن گوید نه از کراسه (۷) و آموخته . و مرید کی با او [۲۵۳] صحبت (۸) میکند با زهیچ تمتع ندارد [۲۵۳] وقایم باوبی سبب.

شیخ الاسلام گفت : کی قایم باوبی سبب او بودتو خودهم سببی ، تو باید که نبی (۹) تاسبب برخیزد .

جریری گوید: الرجاء طریق الزهاد والخوف سلوك الابطال. وهم (۱۰) وی گوید: روية الاصول باستعمال الفروع وتصحیح الفروع بمعارضة الاصول

---

(۱) ع: داشته بود. ك :داشته با

(۲) اصل: هبیره ، ن ۱٤۰ : سال هبیر . رمل الهبیره: مکا نیست درراه مکه در بادیه . حمزه درسنی ملوك الارض (۱۳۰) گوید که درمحرم (۳۱۲ هـ) قرامطه در بادیه رمل الهبیره برقوافل حجاج حمله کردند، درالکامل نیز این واقعه ضبط است ، درمجمل التواریخ والقصص ۳۷۲ گوید که در(۳۱۲هـ) قرمطیان در بادیه برمل الهبیره برحاج افتادند. ك: هبیره برفته درتشنامار ورپای دران .

(۳) اصل : درتساماز وربای ورحمت. ن: درسال هبیر در جنگ قرامطه ازتشنگی بمرده . ایوانوف این کلمه را تشنامار بمعنی تشنگی ضبط کرده ودرمقابل آن گشنامارهم درین کتاب بمعنی گرسنگی است (رك فر) ع: بمرد درتشنا مار وربای بی زحمت دران وقت جنگ . اما کلمه ور پای دراصل نقاط ندارد ، ورپای لهجه ایست از (برپای) که درین کتاب اکثر (ب) به (و) تبدیل شده

(٤) درطبقات سلمی ۲۵۹ سنه وفاتش (۳۱۱هـ) است وکذا در صفه ۲ ـ ۲۵۲ ،

(٥) ع وك : عزیزترین خلق جهان جهار

(٦) ع : بعلم خود عمل کند . ك: بعلم کار

(۷) کراسه : يك جزو کتاب (المنجد)

(۸) ع: صحبت میدارد باوهیچ طمع ندارد

(۹) نبی : یعنی نباشی. ع: خودهمه سببی توبایدکه نبی.

(۱۰) ع : وقال :رویه

ولاسبیل (۱) الی المقام بمشاهدة الاصول الا بتعظیم ما عظم الله من الوسایط والفروع . وهم جریری گفته : التصوف عنوة ولاصلح .

شیخ‌الاسلام گفت : کی تصوف بطلب وصلح نیاوند (۲) کی آن قهر است آن تیراست چون برق از نوراعظم که ازبالای (۳) دراید. تابه کی اندازند ، آنك طالب آنست ، آن (٤) ازو گریزانست ، وآنك اهل آنست ، ارچه گریزانست، آن بروی شتابانست . وگفت : که او (۵) بطلب نیابند (٦) اما طلب یابد (۷) ازبهر آنرا کی نیابد (۸) طلب نکنند . باید کی خود طلب شناسی، این باب (۹) دیگراست . وانشدنا (۱۰) الامام انفسه :

یاسادتی زعزت (۱۱) قلبی بالنذر و دقینا بعودات (۱۲) الزبر
لم اکن رمت هواکم طایعاً (۱۳) انی (۱٤) امرء وقدقمیصی من دبر

ومن طبقة الثالثه ابو العباس بن عطا الادمی البغدادی (۱۵)

[۲۵٤] نام وی احمد بن محمد سهل بن عطا الادمی البغدادی ازعلماء مشایخست [۲۵٤]

---

(۱) ع وطبقات سلمی : ولاسبیل الی مقام مشاهدة الاصول ، ترجمه این گفتار را عطار چنین آورده : دیدن اصول بشنودن فروع بودودرست کردن فروع بعرضه دادن بودبراصول، وراه نیست بمقام مشاهدهٔ اصول، مگربتعظیم آنچه خدای تعالی آنرا تعظیم کرده است ازوسایل ووسایط وفروع (تذکره ۲-۱۰۸)

(۲) ن نیابند (۳) ك: ازبالامی آید (٤) ك: اوازو

(۵) ع :که او را بطلب نیاوند بقهر یاوند که آن قهر است آن تیزی است جون.

(٦) ك : نیا ود اما طالب یا ود از بهر آنکه تا نیا ود طلب نکنند (۷) ع: یاودة

(۸) ع : آنراکه تانیاودطلب (۹) ك : این بارِ دیگرست . و من الطبقة الثالثه ابو العباس الخ . ابیات عربی در (ك) دراینجا نیست وچندین صفحه بعد آمده است .

(۱۰) ع : ندارد (۱۱) ع: زعرعت . ك : زعرت قلبی بالنظرورقبا بعودات الزبر

(۱۲) ع ، ورقنیاه بعوداب . دراصل بعوذات هم بنظرمی آید. (۱۳) ع ، طابعاً

(۱٤) ع : ان امراة قدت (۱۵) رك: ن ۱٤۱ تذکره۲-۵۵،خزینه ۲-۱۸۵ اللمع ۳۵ ، ۲۲٤ ، ۳٦۹ و غیره ، سلمی۲٦۵ ، حلیه ۱۰-۳۰۲. صفه ۱-۲۵۰ قشیریه ۳۱، شعرانی ۱-۱۱۱، تاریخ بغداد ۵-۳٦ شذرات الذهب۲-۲۵۸، البدایه ۱۱-۱٤٤ اعلام النبلاء ۹-۲۰۳، نتایج ۱۱-۱۷۳، المنتظم ٦-۱٦۰، مراة الجنان ۲-۲٦۱، شرح تعرف ۱۰۳، سفینه ۱٤۳، مصباح۲۱-۲۰٤-٤۱۵، سیرة ۳۷، ۹۱، ۹۷ وغیره .

وازظریفان (۱) صوفیان، ویراسخنست نیکووزبان فصیح درفهم قرآن و کتب (۲) دارد بسیارفهم قرآن برزبان صوفیان. تفسیرقرآن ازاول تاآخر برزبان اشارت، صاحب تصانیف (۳) است . صحبت کرده بود (٤) با ابراهیم مارستانی (٥) وشاگرد اوبود (٦) وازیاران جنید ٭ است .

بوسعیدخراز٭ ویرامی بزرگ داشت (۷) خراز گوید : التصوف خلق ولیس انابة (۸) ومارایت من اهله الاالجنید وابن عطا. بسبب (۹) حلاج کشته شده فی ذی القعده سنه تسع وثلثمائه . و گفتند کی سنه احدی عشره فی خلافة القاهر بالله . و ده پسر (۱۰) او در جنگ هبیره (۱۱) کشته شده بیك بار .

وی گفته بود: آلهی! بنگرستم هر که ازتوچیزی یافت ازدوستان توبیلا کشیدن یافت ، مرا بلاده (۱۲) ده پسررا بیك بار بکشتند ازان وی در راه حج . وی حلاج رامقبول کرده بود آن (۱۳) وزیر کی حلاج رابکشت (١٤) بلعباس راگفت: درحلاج چه گویی؟ گفت: توخودچندان داری کی باوبه نیابی (۱٥) سیم مردمان بازده . وزیر گفت : می تعریض گویی (۱٦)! فرمود

---

(۱) ع : ازظرفاء صوفیان (۲) ع : وکتب است ویرا بسیار درفهم . ك : وکتب بسیارست درفهم . (۳) ع: صاحب تصنیف است صحبت داشته بود (٤) ك: داشته با

(٥) ن : نارستانی . ولی مارستانی ابواسحاق ابراهیم بن احمدبغدادی یکی از شیوخ صوفیان وهمراهان جنیداست که ابومحمدجریری ازوروایت کند (تاریخ بغداد ٦-٦، حلیه ۱۰-۳۳۱، اللمع ٦٦-۲٦۲ وغیره. بقول سمعانی مارستانی منسوبست به مارستان یعنی بیمارستان که اکنون شفاخانه گوئیم، حافظ اصفهانی نام اورا ابواسحق ابراهیم بن احمد مارستانی نویسد ومتن نامهٔ مفصلی رامیدهد که جنید بمارستانی نوشته بود، واز آثار مغتنم تصوفست (رك ، حلیه ۱-۳۳۱) کلاباذی درالتعرف (ص ۷۷) گوید، از ابراهیم مارستانی پرسیدند که انس چیست؟ گفت، هو فرح القلب بالمحبوب . (٦) ع وك: او آید

(۷) ك : داشتی (۸) ن: انابه که غلط است . درطبقات سلمی نیزولیس انابة است.

(۹) ك : وابن عطابسبب (۱۰) ك : پسرویرا درجنگ هبیره بکشتند بیکبار .

(۱۱) رك ، حاشیه ص ۲٥۳ (۱۲) ع ، بلائی ده . ك : بلائی ده ، ده پسروی درراه حج بکشتند بیکبار. (۱۳) درتذکره ۲-٦۰ نام این وزیرعلی ابن عیسی است ولی نام حلاج دربین نیست . (١٤) ع : رابکشته بود (۱٥) اصل، باوبه سالی بدون نقاط . ع : باونیابی . ك ، که باونپائی بروسیم مردمانرا. ن ، که ازآن بازنه پردازی . (۱٦) ك ، تعریض کنی

تا دندانهای وی (۱) بیرون کشیدند و می کنندند یگان یگان ، و بسروی [۲۵۵] فروهی بر دند تا کشته گشت . سئل ابن عطا ما افضل الطاعات؟ [۲۵۵] گفت (۲): ملاحظة الحق علی دوام الاوقات. شیخ الاسلام گفت : کی بلعباس (۳) عطا گفت: ار نیاری (٤) کی دست دروزنی، دست در دامن دوستان او زن (٥) وی گفت: در تفسیر یمینتی ثم یحیینی (٦) گوید، یمیتنی عنه (۷) ثم یحیینی به. از وی پرسیدند: کی مروت چیست؟ گفت (۸): لا تستکثر لله عملا (۹). لا بن عطا :

اسامی بنفسی ذلة و استکانة

الی الخلد (۱۰) العلیا من جانب الکبر

اذا ما اتانی الذل من جانب الغنی

سموت (۱۱) الی العلیا (۱۲) من جانب الفقر (۱۳)

اذا صد من اهوی صددت عن الصد

وان حال عن (١٤) عهدی اقمت علی العهدی (١٥)

فما الوجد الا ان یذوب (١٦) عن الوجد

ویصبح (۱۷) فی جهد یزید علی الجهدی (۱۸)

---

(۱) ع: وی ازدهان بیرون می کشیدند. ك: اورا ازدهان بیرون می کشیدند یکان یکان و بسروی فرو بردند تا کشته شد
(۲) فقال: ملاحظه (۳) ك: که ابوالعباس عطا گفته (٤) یعنی اگر یارا وتوان نداری . (٥) ك: او زن. ابوالعباس عطا گفت که کی بود که باز رهیم از بایستن. شیخ الاسلام گفت: آن وقت باز رهی از بایستن خود او را که بدانی بایستن او ترا ، که ترا یقین شود که او ترا بایست ترا ننك آید بایستن خود او را ، وی کفته در تفسیر (٦) قرآن ، الشعر اء ۸۱ ج ۱۹ (۷) ع و ن : عنی
(۸) ك: کفت: ان لاتستکثر (۹) سلمی: الا تستکثر (۱۰) ع و سلمی: الی الخلة العلیاء (۱۱) ع: تموت (۱۲) سلمی: العلیاء (۱۳) ك: وله ایضاً
(١٤) ع: عن العهد (١٥) سلمی ۲۷۱ و ك: علی العهد (١٦) سلمی: تذوب من الوجد . ع ، یدوب (۱۷) سلمی: تصبح (۱۸) سلمی و ك، علی الجهد

سئل ابن عطا ما الادب؟ فقال: الوقوف مع المستحسنات (۱) وهو ان یعامل (۲) مع الله سراً او جهراً (۳) وانشد :

اذا نطقت جاءت بکل ملاحة (٤)

وان سکتت (٥) جائت بکل جمیل (٦)

شیخ الاسلام گفت: کی ادب آنست کی بالله تعالی معاملت (۷) در گیری از پای (۸) آب وخاك ودعوت (۹) نفس بر خیزی، نمی گویی (۱۰): که من وکرد (۱۱) من، گویی که او وعنایت وتوفیق او.

[۲۵٦] شیخ الاسلام گفت کرم الله وجهه: [۲۵٦] کی شیخ بو العباس (۱۲) ارزیزی گفت: کی بو الحسین عبادانی (۱۳) گفت: که من ودرویشی به رمله (۱٤) آمدیم، شش روز بر آمد، چیزی نخورده بودیم، روز هفتم یکی درامد، دو پاره زر آورد، یکی مرا داد ویکی یار مرا، من آن خود فرا دادم گفتم: چیزی آر، تا بخوریم (او آن خودنگاه داشت) (۱۵) چیزی آورد بخوردیم. روی (۱٦) دادیم، بدریا رسیدیم، بکران دریا، آن دیگر پارهٔ (۱۷) زر دادیم فراملاح، تا مرا (۱۸) در مرکب نشاند، ورفتیم دو روز بودیم، دران مرکب درویشی بود در کنج سر فرو برده، وقت نماز بودی، نماز بکردی وسر در مرقع فرو بردی، من فرا شدم (۱۹) ویرا گفتم: ما یاران توییم، ارچیزی

---

(۱) ع: علی المستحسنات وهو ان تعامل. ن: مع الحسنات (۲) ك: تعامل
(۳) ن: ان تعامل الله بالادب سراً و علانیة، فاذا کنت کذلك کنت ادیباً وان کنت اعجمیاً (٤) ن: ملیحة (٥) ع: وان سکنت (٦) ن و ع: ملیح
(۷) ك: ملازمت (۸) ن: از سر آب. (۹) ك و ع ون: رعونت
(۱۰) ع و ك: نکوئی (۱۱) ن: وگرد من، که درست نیست، کرد من یعنی عمل وکرده من،
(۱۲) رك ن ۱٤۳. ع، ارزینی (۱۳) ك: قبادانی (۱٤) ك ون، ببصره. امارمله شهری بوددر فلسطین در ۱۳ میلی بیت المقدس (مراصد) (۱۵) ك: این کلمات ندارد
(۱٦) ن: روی براه نهادیم. (۱۷) اصل: باره. ن: آن دیگر پاره زر را بملاح دادیم تاما را در کشتی نشاند (۱۸) ع: تامارا (۱۹) ع وك: فراز شدم. اصل: شدیم. ن: پیش وی رفتم.

بکار باید (۱) بگو، گفت(۲): باید بگوییم ؟ (گفتم: بگوی !) (۳) گفت: فردا نماز پیشین بکنم من بروم از دنیا، شما خواهید از ملاح، تا شما را باشط (٤) برد، ار ازین جامهٔ من چیزی ویرا باید (٥) داد بدهید. چون باکرانه شوید، درختستان بینید در زیر درختی که مه است (٦) همه ساز وبرگ (۷) من نهاده یابید (۸) مرا بسازید (۹) وآنجا دفن کنیت (۱۰) واین مرقع من ضایع مکنیت (۱۱) بر گیرید، چون بجبله (۱۲) رسید، برنایی (۱۳) بینیدظریف ونظیف (١٤) این مرقع از شما باز خواهد با اودهید.

[۲۵۷] گفتم: چنین کنیم. دیگرروز نماز پیشین بکرد وسردر مرقع فرو برد [۲۵۷] چون فراشدیم (۱۵) برفته بود. ملاح را گفتیم: این یارما برفت، مارا باشط ر، تاویرا دفن کنیم. گفت: چنین کنم. باشط شدیم، درختستان دیدیم، و درختی دیدیم مه، در میان (۱٦) آن، آنجا شدیم، گوری دیدیم کنده وساز (۱۷) وحنوط (۱۸) وی تابیرایه (۱۹) آنجانهاده. ویرا بساختیم ودفن کردیم (ومرقع وی بر گرفتیم ۲۰) وروی بجَبّله (۲۱) نهادیم، برنائی (۲۲) بدیدن ما آمد

---

(۱) ع: بکار آید. ن، بکار باشد (۲) ع: گفت فردا. ن: چون باشد بگویم
(۳) ك: ندارد. (٤) ن: بکناره برد
(٥) ك: باید بدهید (٦) ن: که بزرگتر است (۷) ك: ساز من
(۸) ع: یاوید (۹) ن: کار مرا بسپارید (۱۰) ع وك ون: کنید
(۱۱) ع وك ون: مکنید. ك: گیرید، ندارد. (۱۲) ع وك ون: به حله. اما حبله از قرای عسقلان بود (مراصد) (۱۳) اصل: بر بای. ع: برنائی
(١٤) ع: ولطیف از شما باز خواهد کفتم که جنین.

(۱۵) ع وك: جون فراز. ن: پیش وی شدیم (۱٦) ع: درمیان آنجا فراز شدیم. ك: درمیان درختان، آنجا فراز شدیم. ن: درختی دیدیم بزرگ (۱۷) ع: وساز فرا حنوط: وی با بیرایه. ك: وساز وحنوط وی وبیرایه آنجا نهاده
(۱۸) حنوط: مواد خاصیکه برای حفظ جثه میت دران اندازند، تا ازفساد آن مانع آید (المنجد) (۱۹) اصل وع وك: بیرایه (رك فر) در (ن) این کلمات نیست وگوید: همه اسباب نهاده. (۲۰) ك: کلمات بین قوسین ندارد (۲۱) اصل: مجبل؟ ع وك: بحله؟ (۲۲) ع: برنائی دیدیم بران نشان که اوکفته بود فرا آمد کفت. ك: برنائی دیدیم بذیرهٔ ما آمد بران نشان که اوداده بود مارا گفت. ن: پذیرهٔ ما آمد

بران نشان که او گفته بود ، با ما گفت : که آن ودیعت بیارید . گفتیم : چنین کنیم . گفتیم : از بهرخدای را (۱) باتو سخنی بگوییم . گفت : بگویید. گفتیم . اوچه مرد بود ، وتوچه مردی ، واین چه قصه است ؟ گفت: اودرویشی بود میراثی داشت ، وارث طلب کرد ، مرا باونمودند ، اکنون شما (۲) میراث بامن سپارید وروید . آنرا بوی سپردیم . گفت : شما اینجا باشید تاباز آیم . ازچشم ماغایب شد (۳) ، وآن مرقع را در پوشید ، و جامهٔ خود (٤) پاك بیرون کرد و گفت : این بحکم شماست ، ورفت بآن مرقع . ما در مسجد حبله (٥) شدیم . وروز آنجا بودیم ، چیزی فتوح (٦) نبود . ازان (۷) جملهٔ آن جامه چیزی برگرفتم ودادم بیارخود ، کی چیزی آر،تابخوریم . وی رفت ببازار . ساعتی بودم (۸)، کی‌وی‌می آمد، وخلق عظیم [۲٥۸] در وی آویخته در آمدند ، ومرا نیز بگرفتند و می کشیدند [۲٥۸] گفتم : چه بود آخر (۹) بگویید ! گفتند : پسررئیس حبله (۱۰) امروز سه روز است کی ناپدید (۱۱) است ، جامهٔوی باشما می یاویم (۱۲)در بازار. مارا می بردند پیش رئیس وبنشستیم گفت : پسرمن کو ؟ که جامهٔ وی باشماست ؟ بگویید (۱۳)راست که‌قصه چونست؟(١٤) ویرا قصه‌باز گفتیم ازاول تاآخر . وی بگریست وروی درآسمان کرد و گفت : الحمدلله ! که‌ازصلب من چنوئی (١٥) بود کی ترا شایست .

---

(۱) ك، خدای را آن مرد چه کس بود وتوچه کسی و این چه قصه است .

(۲) ك: شمارا میراث بمن می باید داد ، آنرا بوی . (۳) ك : شد طرف وآن .

(٤) ك، خود بما داد گفت حکم این شمار است وبرفت ، ما در مسجد

(٥) ع و ن ، حله شدیم دوروز (٦) فتوح : باصطلاح قلندران چیزی که از متاع دنیا بدست‌آید بدون خواستن . (۷) ع و ك ، از جملهٔ آن .

(۸) ع و ك : ساعتی بود .

(۹) ع، آخر چیزی بگوئید .ك: چه بوده است گفتند (۱۰) ع، حله . ك ، حله سه روز ست . (۱۱) ع: که با دید نیست . (۱۲) ع و ك ون: می یابیم

(۱۳) ك، بگوئید که قصه چیست ؟ ماقصه‌باز گفتیم (١٤)ع : قصه چیست

(١٥) ن: چون اوئی بود

شیخ الاسلام گفت : که همه خلق زنده از مرده برند میراث (١)، مگر این طایفه، کی مرده اززنده میراث برد. و گفت : که هیچکس باپیری (٢) از خداوندان ولایت صحبت نکند (٣) بصدق، کی نه چون اوبرود از احوال وولایت وی چیزی برد یا همه. (٤)

ومن طبقة الخامسه بوالعباس دینوری (٥)

(نام وی احمد بن محمد است ٦) صحبت کرده (٧) بایوسف حسین رازی وعبد الله حداد وجریری، و ابن عطا ورویم ٭ دیده بود، وی نیکو طریقت بود با استقامت، درنشاپور بوده و وعظ (٨) گفته بنشاپور، و سخن گفته، ورزبان(٩)معرفت به‌نیکوترسخن. از نشاپوربرفت بترمذآمد، خواجه محمد حامد (١٠) واشگردی (١١)شاگردبوبکر وراق٭پذیرهٔوی (١٢)آمد، [٢٥٩] و بوسه بر رکاب وی داد، شاگردان وی آنرا خوش نیامد [٢٥٩] ازرشك. ویرا گفتند: که تو آن چرا کردی؟ گفت: من‌شنوده ام (١٣) کی اوخداوند من‌چون نیکوبستاید.وبوالعباس(١٤)بسمرقندرفت‌وآنجاناماند(١٥)

---

(١) ع و ك: میراث برند. (٢) ع: با امیری از خداوندان.
(٣) ع و ك : صحبت ندارد. (٤) ك : چیزی میراث بوی رسد یاهمه. ع‌ون : چیزی میراث برد. (٥) رك: ن ١٤٤، حلیه ١٠ - ٣٨٣ قشیریه ٣٨، نتایج ٢ - ٩، شعرانی ١ - ١٤٣ خزینه ٢ - ٥، سلمی ٤٧٥ ببعد،
(٦) ع: کلمات بین قوسین ندارد. (٧) ك : داشته (٨) و تذکیر کرده بنشابور. ك، بوده وتذکیرکرده وسخن کفته درزبان‌معرفت ازین بود برفت بترمذآمد خواجه محمد حامد واشاکرد شاکرد ابوبکر (٩) ع : برزبان.
(١٠) ن: واشگردی ندارد، واشگرد (واشجرد معرب)که به سین مهمله هم ضبط شده شهری بود درماوراء النهر بطرف‌ترمذ (مراصد) وهو محمدبن‌حامدبن محمدبن‌ابراهیم بن اسماعیل ابواحمد السلمی خراسانی که از راه حج ببغداد آمده بود (تاریخ بغداد ٢ - ٢٨٨) (١١) ع: محمد حامد شاکرد ابو بکر وراق واشاکردی بدیرهٔ
(١٢) ك: بذیره اوشدند وبوسه برکاب وی داد، شاکرد اورا خوش.
(١٣) ن: من شنیده‌ام (١٤) ك: وابوالعباس‌ازانجابسمرقندرفت وآنجا برفته از دنیا درسنه (١٥) ع ون: آنجابرفت ازدنیا

درسنه اربعین وثلثمائه این (۱) بوالعباس گفته: من عطش الی حال د هش فیه، فاذا (۲) وصل الیه لم یستقر فیه.

شیخ الاسلام گفت: که هر کی با او نزدیکتر، درو (۳) حیران‌تر، واسطی ✿آن سخن او بپسندید. هم این (٤) بوالعباس را گفتند (٥): کی الله را بچه بشناختی؟ گفت: بدانچ نشناختم (٦) یعنی بعجز معترفم. وهم وی گفت: ادنی الذکر ان ینسی مادونه (۷) ونهایة الذکر ان یغیب الذکر فی الذکر (۸) ویستغرق بمذکور (۹) عن الرجوع الی مقام الذکر و هذا حال فناء الفنا (۱۰) شیخ الاسلام گفت کی:

شیخ بو العباس باوردی (۱۱)

هم به نشاپور بود، وشیخ بوبکر طمستانی ✿ایشان (۱۲) گفته اند: کی شبلی صاحب حال بود، ذرهٔ از توحید نداشت. شیخ الاسلام (۱۳) گفت: آن چنانست که ایشان گفتند کی شبلی در توحید مدعیانه سخن میگوید نه متمکنانه. وبوالعباس باوردی وبوبکر طمستانی بزرگانند وشبلی دیده اند شیخ الاسلام گفت که:

بو العباس (١٤) بردعی

۲۶۰] نام وی احمد بن محمد بن هرون البردعی الصوفی از شیخ بوبکر طاهر [۲۶۰]

---

(۱) اصل، ابن (۲) سلمی؛ ومن وصل (۳) ك: دران (٤) اصل: ابن

(٥) ك: كفتند او را بچه شناختی كفت بعجز معترفم

(٦) اصل: بشناختم. ن: با آنکه نشاختم

(۷) ع: مادونه فیه (۸) سلمی ون، فی الذکر عن الذکر

(۹) سلمی وع ون: بمذکوره (۱۰) ن: فناء فی الفناء. سلمی وع: مانند متن

(۱۱) رك، ن ١٤٥ منسوبست به باورد كه شهر يست درخراسان ميان كوه وجای پركشت (حدود) (۱۲) ع: ایشان كه شبلی (۱۳) ع، شیخ الاسلام آن جنان ك: كفت كه چنانست كه ایشان كفته اند.

(١٤) رك: ن١٤٥، سلمی۱۱۲، منسوبست به بردع (برده) یا بردغه كه شهری بود بزرگ ومقر پادشاه اران از ناحیت ارمینیه (حدود) وهو احمد بن محمد بن علی بن هارون ابوالعباس بردعی حافظ كه در دمشق بر ابوالحسن وعلی بن مهرویه وقزوینی وغیره حدیث خواند وابن میدانی ومكی بن محمد ازو روایت كنند (تاریخ دمشق ۳-٣٦٤ ببعد)

ابهری (۱) حکایت کند (۲) واز مرتعش ؓ وی گوید : که مرتعش گفت هر که دیدار وی ترا منفعت نکند سخن و علم وی ترا منفعت (۳) نکند. وهم وی گوید: که بوبکر طاهر ابهری گوید : لا یصلح الکلام الا لرجل اذا سکت خاف العقوبة بسکوته .

ومن طبقة الخامسة ابو العباس سیاری (٤)

نام وی قاسم بن مهدی (٥) زابن بنت احمد بن سیار ، و گفتند: که نام وی عبدالواحد (٦) بود، ودرستر که عبدالواحد (۷) بن علی سیاری خواهر زادهٔ بوالعباس سیاری (۸) بود شاگرد وی. بوالعباس ازاهل مرو بود ، شیخ ایشان ایذ(۹)،شاگرد بوبکر واسطی ؓ ایذ(۱۰) وعالم بوده درعلم حقایق احوال

---

(۱) رک: ص ۳۳۲ (۲) ك: کند واو از مرتعش (۳) ع: منفعت و همو میکوید (٤) اصل: سیاوی .رك : ن: ۱٤٥، تذکره ۲ـ۲۳۸، کشف باب ۱۱ ، خزینه ۲ـ۱۹۷، سلمی ٤٤٠، حلیه ۱۰ـ۳۸۰، قشیریه ۳۷، نتایج ۲ـ۳ ، شعرانی ۱ـ۱۳۹. شذرات ۲ـ۳٦٤، اللباب ۱ـ٥٨٤ ، المنتظم ٦ـ۳۷٤، فردوس ۲٥۸ . سمعانی گوید که ابوالعباس قاسم بن ابوالقاسم بن عبدالله بن مهدی بن معویه سیاری مروزی منسوبست به جد خود احمد بن سیار، وی از ابو موجه مروزی ومحمد بن جابر وغیره درس حدیث خواند وبمذهب جبر گروید وبآن دعوت مینمود ، وجمع بزرگی ازو حدیث فرا کرفتند، وفاتش ۳٤٤ھ است (انساب ۳۲۰ب) در حلیه (۱۰ـ۳۸۰) سنه وفاتش (۳٤۲ھ) است (٥) ع: ابن المهدی است ابن بنت .ك: بن مهدی است و گفتند عبدالواحد بود ودرستر اینست که .ن: قاسم المهدیست دختر زاده احمد. سلمی: قاسم بن قاسم بن مهدی (٦) ع: عبدالواحد بن علی بود . (۷) درن ۱٤٥ : این نام عنوان جداگانه است و هرچه راجع به عبدالواحد است زیرا آن آمده اما درسلمی تذکری ازعبدالواحد دراینجا نیست و بعداً که اقوال ابوالعباس رانقل میکند، اکثرآنرا بحوالت عبدالواحد بن علی سیاری می آورد (۸) ع : سیاری آید وشاگرد وی (۹) اصل: ایذ .ن: شیخ ایشان است (۱۰) اصل: ایذ

اوفقیه بوده، وحدیث بسیار داشت درسنه اثنی واربعین (۱) برفته و ثلثمائه. وله لسان فی علوم الحقایق (۲).

شیخ الاسلام گفت: که بوالعباس سیاری گوید: کی بدر مرگ، فرا واسطی گفتند: که مارا وصیتی کن! گفت: احفظوا مراد الله فیکم.

شیخ الاسلام گفت، که سید بوالمعالی زید عمری (۳) گفت: کی عبدالواحد سیاری بمرو سرای خود برصوفیان وقف کرد، سبب آن بود کی دعوتی کرد صوفیانرا (٤) رقص میکردند یکی [۲٦۱] در رقص در هوا بر شد و نا پدید شد و هرگز پدید (٥) نامد [۲٦۱] مات عبدالواحد سنة خمس واربعین وثلثمائه. عبدالواحد سیاری گوید: که خال مراگفتند (٦) بوالعباس سیاری: که به چه چیز، مرید (۷) نفس خود را ریاضت دهد (۸) وچون کند؟ گفت: وراَمرها (۹) صبر کند وبگذارد (۱۰) واز نهیها بپرهیزد، وصحبت بانیکان کند (۱۱) وخدمت رفیقان کند، وبادرویشان نشیند، والمرء حیث وضع نفسه. ثم تمثل وانشاء (۱۲) یقول:

---

(۱) ع: اربعین وثلثمائه برفته وله. ك: اربعین وثلثمائه برفته از دنیا، وله

(۲) هجویری (۱۲۵) و تذکره ۲-۲٤۰ گویند، وی تمام ثروت خود را بداد ودو تارموی حضرت محمد (ص) بستد وچون مرد وصیت کرد آنرا بدهان او گذارند که اثرآن ازگور وی که بمرو است پیداست وحاجت مردمان ازگور وزیارتش بوآید. ولی این داستان درمراجع قدیم سلمی وهروی نیست وشاید جامی هم ازکشف وتذکره گرفته باشد (۳) وی ابوالمعالی الابرقوهی محدث مشهور است که ذکرش درالسبکی ۲-۲۵۵ وشذرات ۱۱٤ آمده است (٤) ك: صوفیانرا بعد آن دعوت صوفیان رقص (٥) ك: هرگز باز پدید نیامد.

(٦) ك: گفت (۷) ع: مرد نفس (۸) ك: دهد، گفت (۹) ع وك: برامرها (۱۰) ك: نگذارد وازینها بپرهیزد

(۱۱) ك: دارد (۱۲) اصل: اشا؟ سلمی ٤٤٤: وانشد

صبرت عن ا للذا ت حتی تو لت نفسی (۱) هجرها فاستمرت والزمت
وماالنفس الاحیث تجعلها الفتی (۲) فان طمعت (۳) با قت و ا لا تسلت
و کانت علی الایام نفسی (٤) عزیزة فلما رأت عزمی (٥) علی الذل ذلت

وهم وی گفت : المعر فة حیو ة القلب (٦) بالله وحیوة القلب مع الله .

و گفتند که وی این دوبیت بسیار خواند ی شعر :

فلما ا ستنار ا لصبح اد رج ضؤه باسفار ه ا نو ار ضوء الکوا کب
یجر عهم کاساً لو ا بتلی اللظی بتجریعها طارت کاسرع ذاهب (۷)

یحکی عن ابی العباس انه قال : لولم الق الو ا سطی مت (۸) مجوسیا.

ومن المتأخرین (شیخ الاسلام گفت کی ۹) :

شیخ ابو العباس سهروردی (۱۰)

نام وی احمد است. بمکه بوده، بامشایخ وقت سیروانی (۱۱)☆ وجزازو.

گفت : کی بو ا لحسن بشری ☆ مرا گفت ، که بو نصر تر شیز ی گـفت (۱۲)، که شیخ بوالعباس سهروردی گفت : [۲٦۲]

(۱) عوك وسلمی: والزمت نفسی هجرها ، فاستمرت

(۲) ع ، لجعلها ا لفتی . سلمی ، یجعلها (۳) ع : با فت ؟ سلمی ، ا طمعت تاقت (٤) سلمی ، نفس (٥) ع : عزی (٦) ع: القلب مع الله وگفتند

(۷) دراصل اکثر کلمات این شعر نقاط ندارد ، ازسلمی ٤٤۷ نقطه گذاری شد، که دران بجای (بتجریعها) اصل ، بتحریقه است. درقشیری ٤۲ چنین است : فلما استبان الصبح ادرك ضوؤ ه - بانواره انوارالخ. لوابتلی به اللظی - بتجریعه که بجای بتحریقه سلمی اصح است. ن ۱٥ : استبان - باسفاره - اضواء نور ا لکواکب (۸) ع ، اموت (۹) ك: کلمات بین قوسین ندارد (۱۰) رکن ١٤٦ : ا بوالعباس بن السهروردی (۱۱) ك: شیخ سیروانی دیده وجز زو. شیخ الاسلام گفت ابوالحسین بسری (۱۲) ع ، مرا گفت

کی بمنا بو دیسم روز عید ا ضحی جمعی ا نبوه نشسته بود (۱) وشیخ سیروانی حاضر (۲) قوال چیزی بر خواند. شیخ سیروانی برخاست گریان وبرفت. قوم گفتند آن چه بود ، که وی کرد ؟ برسماع منکر شدچه افتاد ؟ شیخ بوالحسن سر کی ✿ حاضر بود ، وی گفت: مرا با خدای عهداست ار (۳) او برسماع منکرشد، من هرگز بسماع ننشینم. شیخ بوالعباس سهروردی گفت: من باتوموافقم. دیگر روز برخاستند این دوتن وقومی (٤) از مشایخ، درسلام شیخ سیروانی شدند (٥) خواستند: کی ازان چیزی گویند وی گفت: روز گاری من بر ریگ می‌خفتم ، و دست بالین میکردم و نشان سنگ (٦) بود بر پهلوی من، بسماع می‌نشستم. اکنو ن بر فر ش می نشینم و شما چنان (۷) سوخته ، مرا کی حلال بود (۸) که با شما در سماع نشینم ؟

و من طبقة الرابعه (۹) شیخ الاسلام گفت که نام :

شیخ ابوالعباس نهاوندی (۱۰)

احمد بن محمد بن الفضل است ، شاگرد جعفر خلدی (۱۱) پیر شیخ عمو (۱۲) وعباس ویرا عمولقب کرده بود وعمو سالار بود. القصه شیخ الاسلام گفت [۲٦۳] که شیخ عباس فقیر هروی مرا گفت: که شیخ بوالعباس نهاوندی (۱۳) [۲٦۳]

---

(۱) ع وك : بودند. (۲) ع وك : حاضر بود . (۳) ك : اگر اوسماع را منکر شد. (٤) ك : و جمع ازمشایخ . (٥) ك : شدند که ازو چیز ی پرسند وی گفت . (٦) ع وك : سنک بر پهلوی من بود ومن بسماع .

(۷) ك : جنین . (۸) ع : با شد . ن : سوخته اید مرا . (۹) ع و ك : السادسه . (۱۰) ر ك : ن ۱٤٦ ، تذکره ۲/۲٥۰ ، خزینه ۲ / ٥ ونیز رك : ص ٤۰۹ همین کتاب . ك : نهاوندی نام و ی احمد. (۱۱) ع : خلدی آید ، پیرو شیخ عمرو عباس ویرا عمرو لقب کرده بود و عمرو سالا ر . ك : خلدی اید پیر شیخ عمو وشیخ ابوالعباس اورا عمو نام کرده وعمو .

(۱۲) اصل : پیر و شیخ عمو ؛ ن : پیر شیخ عمر ، و شیخ ابو ا لعبا س وی را. اما صورت متن اصح است ، زیرا در نفحات (۳۱۳) و ا ر د ا ست که شیخ ا بو ا لعبا س نهاوندی‌شیخ احمد بن محمدصوفی را (عمو) لقب نهاده بود (برای شیخ ، رك حاشیه ص ۳۳٤) (۱۳) منسوبست به نهاوند یکی ازبلاد جبال (سمعانی‌٥۷۲) به (ص ٤۰۹) کتاب حاضر رجوع کنید .

گفت: هر که ازین علم سخن گوید: که الله نه حجت اوبود، الله خصم اوبود.

شیخ الاسلام گفت: کی سخن گفتن ازحق سه است: سخن گفتن از ذات او سمع (١) استادنه، یعنی شنوده از کتاب وسنت. وسخن است از دین و کتاب وسنه واجماع وآثار صحابه (٢) یعنی فقه. (٣) و سخنست (٤) از صحبت او، هر که ازین سخن گوید، که الله نه موجود اوبود، الله خصم او بود، که سمع تو او بود کی باو شنوی. وبصر تو او بود کی باو بینی. (٥).

و من المتاخرین (شیخ الاسلام گفت که: ٦)

شیخ بوالعباس نساوی (٧)

نام وی احمد بن محمد بن زکریا بود، از (٨) نسا بود، بمصر نشستی. شیخ (٩) عباس ویرا بمصر دیده بود وشیخ عمو بمکه. عباس مرا گفت: که کسان آمدندی (١٠) بوی همواره (١١) بر درسرای وی اسپان وستوران بودی، کی بزیارت وی آمدندی (١٢) (وبمصر بیشتر فاز و (١٣) شوند که مصر بزرگ است ١٤) عباس گفت: که وقتی قومی آمده بودند بزیارت (١٥)،

---

(١) ع: سمع استاد تو یعنی شنیده از .ك: ازذات حق او سمع استاد تو یعنی شنیده از .
(٢) ع: صحابه استاد تو یعنی فقیه وسخن گفتنی است ازصحبت (٣) ن: سخنی گفتن ازذات او، وسمع دران استاد یعنی شنیده ازکتاب وسنت (٤) ك: وسخن گفتن است ازصحبت او . (٥) ك: که باو بینی، ودل تو اوبود که برو دانی، وجان تو او بود که بدوزی برهان تست که او موجود ست، ن: وسخنی گفتن ازدین او، و کتاب وسنت واجماع وآثار صحابه دران استاد. وسخن گفتن است ازصحبت او، هر که ازین سخن گوید که الله تعالی نه موجود بودی، که سمع وی بود که باو شنود و بصر او بود که باو بیند، الله تعالی خصم او بود. (٦) ك: ندارد (٧) رك: ن ١٤٨ ابوالعباس نسائی. درطبقات سلمی فقط ذکرنام وی درچند صفحه آمده بدون شرح حال . در تاریخ بغداد (٥-٩) وفات اورا درعینونه که منزلیست بین حجازو مصر درسنه (٣٩٦هـ) نوشته و گوید که به بغداد حدیث خواند. ع وك: شیخ ابوالعباس نسائی (٨) ع: بود، اصل وی ازنسا. ك: زکریا اصل وی ازنسا . (٩) ن: عباس فقیرهروی ویرا (١٠) ك: آمدندی همواره درسرای وی اسپان بودی . (١١) ع ون: همواره (١٢) ك: آمدی (١٣) اصل: فادوا؟ ع: فازو، یعنی باو (١٤) ع: که وی بزرگست. ك: جمل بین قوسین ندارد (١٥) ع: بزیارت وی، بردر. ك: بزیارت وی مرا فرا .

وبر درسرای ستوران بود. شیخ بوالعباس مرافرا (۱) درفرستاد، که ستو ر ان نگاه دار! بودل من گنشت، کی نیك کاری فرادست (۲) آوردم، از خر اسان [۲٦٤] بمصر (۳) نه بآن آمده ام کی ستود (٤) داری کنم، من خود فراغتی داشتم [۲٦٤] آنجا، در ساعت کس فرستاد گفت: شیخ می خواند (٥)، درشدم شیخ گفت: هروی! هنوز فرو گورنه (٦) برده، وزود بود کی تو درصدر نشیني، وبر درسرای توستوران بازدارند (۷) وتو کس، می باید کی آنرا نگاه دارد.

شیخ الاسلام گفت: آن چنان بود، کی آن شیخ گفت: که همواد (۸) بر درسرای عباس ستوران بودی (۹)، وسلطا نیان آمد ندی (بروی پیو سته به نیکوئی) (۱۰).

القصه شیخ عمو گفت که شیخ بوالعباس نسو ی گفت بمکه (۱۱) که از احمد بن الحسین شنیدم، کی ا ز ابراهیم بن محمد الواعظ شنیدم کـه گفت: الاشارة رعونات طبع لاتقد: (۱۲) السر اخفاه فیظهر باشارة.

ومن المتأخرین، (شیخ الاسلام گفت کی) (۱۳):

شیخ بو العباس قصاب آ ملی (۱٤)

نام وی احمد بن محمد بن (۱٥) محمد بن عبدالکریم (۱٦) بود. شیخ آمل

---

(۱) یعنی بدروازه فرستاده. ع: فرستاده بود که. (۲) ن: بدست آور دم.
(۳) ك: ازخراسان بدین امدم که ستور بانی کنم، درساعت شیخ کسی فرستاد.
(٤) ن: ستوربانی.
(٥) ك: میخواند ترا، درشدم (٦) ع: هنوز فراکو ر نبودهٔ، زود بود. ك: هنوز فرو کورانه بودهٔ، وزود. ن: هنوز درگور نشدهٔ (۷) ع و ك: بازدارند وتراکسی باید که آن نگاهدارد. ن: پار دارند (۸) ك: همواره (۹) ع: بود که سلطانیان بوی بتوسط کری. ك: بودی که سلطانیان بوی آمدندی بتوسط کری. (۱۰) کلمات بین قوسین در اصل روشن نیست ونفحات ندارد (۱۱) ع: ازمحمد بن الحسین شنیدم که کفت ازمحمد بن ابراهیم الواعظ. ك: که بمکه از محمد بن الحسین شنیدم که کفت که ازابراهیم محمد (۱۲) ع: لایقدر السر حفاوه منظره باشارة وهو اعلم. ك: لایقدر السر اخفاوه فیظهوره بالاشاره (۱۳) ك: ندارد. (۱٤) رك: ن: ۲٦٥، تذکره ۲-۱٤٦، ۱-رار ۲۹۳،۲۱۷،٤۲ وغیره، فردوس ۱٥۰، ۱٥۱، (۱٥) ن: احمد بن محمد بن عبدالکریم
(۱٦) ك: عبدالکریم، شیخ

وطبرستان (۱) صاحب کرامات عظیم وفراست تیز و متدین ، بمذهب احمد (۲) امام‌بود این کاررا، وحنبلی بوده ظاهر ویگانه‌وقبله وغوث زمان خویش. تازنده‌بود رحلت بوی‌بود (۳) وی گفته بود : که‌این بازارك ماباخرقان (٤) افتد، کی پس‌وی باخرقانی گشت. (٥) قصاب را گفتند : که شیخ سلمی طبقات [۲٦٥] کرده مشایخ را. گفت : نام‌من (٦) دران نیاورده ؟ گفتند نه ! (۷) [۲٦٥] گفت : (۸) هیچیزنکرده، درکار هاریوکان (۹) دورفرا بوده وبیشتر مشایخ چنان بوده‌اند، کی هاریوکان‌رابزرگ داشتند (۱۰) و نیکو، کی هاریوکان نیکودل بودند.

شیخ بوالعباس گوینده بود، هموار (۱۱) میگفتی ، خاموش کم بودی (۱۲) یا درنماز بودی ، وقبلهٔاین کار آن‌وقت اوبودی، ودرایام(۱۳) من‌بوده من همواره میگفتی (۱٤) فراشیخ عمو: کی میخواهم که‌سه‌پیررا زیارت کنم: شیخ بوالعباس قصاب بآمل وشیخ احمد نصربنسا (۱٥) وشیخ‌بوعلی‌سیاه‌بمرو ✿

---

(۱) ن: مریدمحمد بن‌عبدالله الطبریست ووی مرید ابومحمد جریری است .

(۲) ك: احمد حنبل امام بود این کاررا ویکانه

(۳) ك‌:بوی بو دي. ن: همه را رحلت بوی بود (٤) ع و ك: خرقانی

(٥) ك: گشت. شیخ ابوالعباس راکفتند: که‌شیخ سلمی مشایخ راطبقات کرده ، کفت. ن: این بازارك ماباآخر باخرقانی افتد، پس‌ازوی بخرقانی افتاد ... (رك: ص ۳۰٦)

(٦) ك:مرا (۷) درطبقات سلمی ذکری از قصاب نیست . در بارهٔ سلمی و طبقاتش به مقدمه این کتاب رجوع کنید .

(۸) ع: کفت بس هیچیز (۹) کذا در اصل ، در نسخه کلکته نیز چنین بود و ایوانوف گوید که بجای هریوگان یعنی هراتیان آمده . در نفحات این جمله از(درکار) تا (بودند) نیست ، ولی در (۲۷۰) نفحات درشرح حال ابو علی دقاق فقط این عبارت آمده (که‌وی درکارهریوگان دورفرارفته‌بود) (رك‌فر) (۱۰)ع: داشته اند .ك: داشته که هاریوکان (۱۱)ك: همواره (۱۲)ع: خاموش‌کی بودی‌ك: کم بودید (۱۳) ك: من‌میخواستم همواره ومیکفتم‌فراشیخ عموکه سه پیر میخواهم زیارت ن: شیخ‌الاسلام گفته که‌وی‌درایام من. (۱٤)ن: هموار ه با شیخ عمو میگفتم که من میخواهم (۱٥)ع‌وك‌ون: بهٔنیشاپور

ومرا گفت (۱) می بخواهم رفت (۲) وقت بهار ، ترا با خود ببرم . او خود نبرد (۳) وروزی نبود. لکن پیوسته کس میآمدی از نزد یك وی بخانگاه (٤) عمو ، ومن احوال و سخن وی می پرسیدید (٥) کی کس را احوال وسخن وی چنان معلوم نیست کی مرا. وی گفته کی وقت کیمیا ست .

شیخ احمد کوفانی (٦) گفت : که همه شب فریاد فریاد (۷) می کردید و سخن میگفتید (۸) بآخر گفتی : ما بکی شیء ما بکی شیء لیس کمثله شیء یعنی مابقی شیء .

شیخ الاسلام گفت : دو تن دیده ام ، کی از وی سخن برمت (۹) [۲٦٦] بازدانست (۹) گفتی یکی شیخ بوعلی گارز (۱۰) حکایت آن جوان وسگ [۲٦٦] که دید که گفتند : کار بنماینده است نه بیننده (۱۱) او بگفته ازو . دیگر شیخ محمد قصاب آملی ✿ شاگرد وی بود ومذکری کردی. شیخ بوالعباس ویرا ازمجلس داشتن باز داشته بود ، کی عام را سخن نگوی کی سخن وی بلند شد .

شیخ الاسلام گفت : ارخرقانی برجا ایذ و محمد قصاب (۱۲) من شما را به محمد فرستادید (۱۳) نه بخرقانی، که وی شما راسودتر دارید (١٤) از خرقانی. یعنی خرقانی منتهی بود، مرید (۱٥) ازوی بهره کم یافتی مگر منتهی. و وی

---

(۱) ن: وی گفت (۲) ع: رفت بهار. ك: من خواهم رفت بهار (۳) ع و ن: ا وخود بمرد (٤) اصل و ع : خانکاه، كه معرب آن خانقاه است (رك فر) ك : خانقاه (٥) ع و ك و ن: می پرسیدم (٦) رك: ص ٤٤١ (۷) ع: همه شب فریاد میکردی. ك: فریاد میکردید. ن: میکردی. (۸) ع و ن، میگفتی (۹) ع، بازدانست کفتن. ك: ازوی سخن بازدانست کفتن. ن: که ازوی سخن بتمام بازنتوانستندی گفت. دراصل وع کلمه برمت قابل غوراست (۱۰) ك: کازر که از حکایت.

(۱۱) ع: نه به بیننده. ك: نه به بیننده وبکفته ازو. ن: نه بیننده، وی کفته ازو (۱۲) یعنی اگر خرقانی ومحمد قصاب هردو بجابودی (۱۳) ع : فرستادید که وی شمارا سودتر دارد ازخرقانی که خرقانی. عبارت متن یعنی به محمد میفرستادم (١٤) یعنی نافع تر باشد (۱٥) ك: مرید انرا از وی بهره کمتر بودی مگر

مریدان رامه بود (۱) محمدقصاب فرامن گفته : کی هاریو کان(۲)صفاتی باشند یعنی برحمت وعفوو کرم (۳)بگویند، پیش(٤) فراصفات نبیننددو،عاملت صوفیان باذاتست (٥) بامعطی است نه بعطا، وهرچه (٦) ازوحجاب اندازووهمه‌هم اند.

شیخ الاسلام گفت : کی به حداده (۷) شنیدم از شیخ محمد قصاب : کی روزی بوعبدالله حناطی (۸) درشیخ بوالعباس قصاب آمد (۹) با وی سخن میگفت. کەوی متکلم بود، شیخ بوالعباس چیزی بگفت، وی آنرا رد کرد. شیخ خاموش ایستاد. آن روز شب چیز نگفت تا سحر گاه بانگ [۲٦۷] (۱۰)بروی افتاد، گفت : بندهٔ اوم (۱۱) بمسلمانی [۲٦۷] مولی (۱۲) محمدم بشریعت داری، نشستم(۱۳) بردرویشی، دعوی‌ام نیستی. (۱٤) هر که چنین دارد گوبیار جوا مردی (۱٥) مصطفی‌داعی شریعتست‌ومن داعی حقیقت. شیخ الاسلام گفت : وی (۱٦) ازان گفت، کی‌مصطفی‌حقیقت است درشریعت بهانه بود درحقیقت.

شیخ الاسلام گفت : که کاکه (۱۷) بوالفارس کرمانشاهی کس

---

(۱) ع وك : بەبود (۲) یعنی هر ویا ن (رك فر) (۳) ع : عفو و کریه کویند (٤) ك: پیش ورا (٥)ك : در ذات است (٦) ع : و هر چه جز زوحجاب آید ازووهمه هم آید .ك: وهرجه جز ازوحجابند از و وهمه هم اند

(۷) حداده : قریه‌ایست در سرزمین قومس بین‌دامغان وبسطام (مراصد) (۸)ع: خیامی .ك: خیاطی (۹) ك: شد (۱۰) این جمله رابدو صورت توان خواند

(۱) تاسحرگاه بانگ ، بروی افتاد یعنی سحرهنگام بانگ‌نمازبه‌روی افتا دو بسجده افتاد (۲)تاسحر گاه ، بانگ بروی افتاد ، یعنی فغان و فریادی کرد.

(۱۱)یعنی بندهٔ اوهستم ، كوع : اویم

(۱۲) عوك: مولای محمدم (۱۳) ع: برنشستم (۱٤)ك: نیست که هرکه

(۱٥) ك: جوانمردا .ع: جوانمردی (۱٦) ع: که وی‌آن از ان‌گفت که مصطفی حقیقت است درشریعت ، ووی بهانه‌بود در حقیقت .ك: وی آن از ان کفت مصطفی حقیقت است درشریعت ووی بهانه است درحقیقت (۱۷) ع:که‌کاه‌کاه بو الفارس.

ك: که ابو الفارس .ن: ابوالفارس کرمانشاهی. واین همان ابوالفارس است که قصه وی بابوعثمان مغربی درتذکره (۲-۳۰۷) مذکور است اما کلمهٔ (کاکه) تا کنون هم درافغانستان مستعمل و برطبقهٔ جوانمردان اطلاق میشود (رك‌فر)

فرستاد بشیخ بوالعباس، که اینجا قحط افتا دست ، دعائی کن . شیخ سیب (۱) آنجا فرستاد ، باران آمد وقحط برخاست. ازدوست نشان‌واز مرید جان.
شیخ الاسلام گفت : کی :

بوالعباس (۲) سریج (۳)

راشافعی کهین (٤) میخواندند ازبزرگی‌وی‌وفقیه عراق‌بود، در بغداد جنید دیده وصحبت کرده (٥) و قاضی بود نام وی احمد بن عمر (٦) بن سریج الفقیه ، درسنه ست (۷) وثلثمائه‌برفته ازدنیا، بابو عبدالله صوفی کبیر.

شیخ الاسلام گفت : کی، عبدالعزیز بحرانی ، بکران (۸) مجلس بوالعباس سریج (۹) شد گفت : ایها القاضی ! کی‌شوان (۱۰) گوسپندان به بگوشد (۱۱) بعصا ؟ گفت آنگه (۱۲) کی داند کی بر وی کسی شوان

---

(۱) ع: سیبی آنجا فرستادی باران آمدی وقحط برخاستی (۲) اصل: سرع مرك ؛ن ۱٤۸ ، احمد بن‌عمر ابن سریج فقیه معروفست که ازحسن زعفرانی حدیث واز ابو القاسم انماطی فقه شنید وازتمام اصحاب شافعی مهمتر بود حتی برمزنی‌هم.وی نخستین‌کسی است که راه جدل رابمردم آموخت ومصنفات اوتا ٤۰۰ میرسد اورا باداؤد ظاهری وپسروی محمد مناظراتست (تاریخ التشریع ۲٦۰)وی بغدادیست ونخستین باردرشیراز قاضی شد ، ابوحامد اسفراینی گوید که ماتنها درظواهر فقه با اومیرویم وبدقایق‌آن نمیرسیم.وی دربغداد ۲٥ جمادی الاولی ۳۰٦ ه وفات یافت . رك : تهذیب الاسماً ۲ - ۲٥۱ ، طبقات الشافعیه ۲-۸۷، سلمی ۳٦۰، اللمع ۱۰٤ (۳) ع: بوالعباس شربح ؟ ك: ابوالعباس شریج. اماسریج بن‌یونس ابوالحارث مروزی ساکن بغدادمتوفی ۲۳٥ ه است .رك:صفه ۲-۲۰٤ (٤) اصل: کمین.ن: کهین . ك: کهین میخوانند (٥) ع: داشته .ك: باجنید بوده و صحبت داشته (٦) ع : سریح . ك : شریح . ن: عمران ، ولی درمراجع‌قدیم (عمر) است (۷) ن: خمس‌وثلثمائه اماطور یکه گذشت در مآخذ کهن تر (۳٦۰ ه) است (۸) ع: بکنار (۹) ع : شربح بود کفت (۱۰) ع: که شوان گوسفندان بکشد بعصا .ك: کی شوان کوسفندان به‌بکشد بعصا. شوان : مبدل شبان است (۱۱) اصل: به‌بکوشد . جامی این سوال وجواب مغلق لفظی راحذف کرده وگوید (ازوی ازین طریقه سوالی کرد جوابی نیکو شنید نعره برد وازهوش بشد) مگر بگوشد بمعنی حفظ ونگهداری کنداست (رك فر: گوشیدن) (۱۲) یعنی تاوقتیکه بداند که بروی کی‌شبانست زیرا شبان‌حافظ گوسپندان‌است. این‌حکایت درسیرة ۱۷٦ چنین است : وقتی عبدالعزیز بحرانی به مجلس وی (ابوالعباس بن‌سریج) رفت وگفت : ای سیدی ! کی وقت‌آن باشد کی گوسفندان ازهلاك نگاه‌دارد ؟گفت: هرگه‌کی داندکی اوراوقتی‌هست. بعدازان گفت: ای اخی! این‌علمی‌شریف است وآنرا مجلسی خاص باید، هرگه‌کی شمارا نشاطی باشد وفراغتی تاازبهرشمامجلس‌خاص بسازم

است؟ (۱) وی بانگ بکرد و از هوش بشد، چون باهوش (۲)
[۲۶۸] آمد [۲۶۸] بو العباس گفت: کی بروزگار.
(۳) باپیر شما جنید✿ بوده ام وصحبت کرده ام (٤) اکنون این فقها مرا
مشغول کرده اند. ارچنا نست (۵) کی خواهید شما را روزی نهم (٦) خاص
شما را سخن گویم ازین باب.

شیخ الاسلام گفت: که آن رقیب (۷) دل بودید، و آن عصا نظر بودید
وآن شوان که او می گفت مرید بودید. (۸)

عبدالعزیز (۹)

امام بوده بری، صحبت کرده (۱۰) بابو القسم رازی (۱۱) وبا نابلوسی بوده
بمصر، ببر ازین طایفه احتساب کرده بود پوست وی فرو کشیدند. فارس (۱۲)
حمال بوده از بوالحسین نوری ✿ حکایت کند (۱۳) وی گوید: که وقتی
نوری دیدم کی بیرون آمد ازبادیه ونمانده بود ازوی مگر خاطر سوخته
و گداخته. مری ویرا گفت: ای شیخ! مساله (١٤) گفت: بپرس. گفت:
هل تلحق الاسرار ماتلحق الصفات؟ قال: لااعلم (۱۵) ان الله اقبل علی

---

(۱) ع: آنکه بداند که بروی که. ك: آنکه که داند که شوا نست.
(۲) ع: باهش آمد.
(۳) ع وك: که من بروز کار (٤) ع، داشته ام. ك: بوده ام اکنون
(۵) ن، اگر چنانچه خواهید (٦) ع، روزی مجلس بنهم خاص و سخن. ك:
روزی نهم خاص وسخن کویم. ن: روزی تعیین کنم (۷) اصل: ر فتت؟ ع:
رقیب. ع وك: دل بود وآن عصا نظر بود. (۸) ع وك: بود (۹) ن ۲۳۸
عبدالعزیز بحرانی. درحاشیه گوید: منسوبست به بحرین. در سیرة ۱۷۰-۱۷۱-۱۷٦
ذکر عبدالعزیز بحرانی آمده که از معاصران ابن خفیف بود، و حکایات وی درسیرة
موجود است. (۱۰) ك، داشته (۱۱) ع: رازی ویابلوسی بینری بوده بمصر ازین
طائفه احتساب. ك: رازی و با بلوسی بوده پیر از ین (۱۲) فقط ذکر
نام فارس حمال درسلمی ۱٦۷ درجملهٔ راویان اقوال نوری آمده. (۱۳) ك: کند که
وقتی (١٤) یعنی سوالی دارم (۱۵) ع: لاعلم الاان الله.

الاسرار فحلمها وا عرض عن ا لصفات فمحقها (١) ثم ا نشأ يقو ل (٢) :

بـدا وان بدا غيبنی (٣) هكـذ ی صير نی

از عـجنی عن وطنـی غـر نی شـر د نـی

حتی اذ ا غـبت و ا صلنی حتـی اذا و صلته

واصلنی یقول لا یشهد ماشهد او یشهد نی (٤)

[٢٦٩] شیخ الا سلام گفت : کی نو ری وقتی از سفر در از با ز آ مده بود [٢٦٩] سوخته و گداخته باز نمی شنا ختند (٥) گفتندچونی؟ گفت :

کماتـر ی صیر نی (٦)	فقر قفا و ا لد من (٧)
ا ذ ا مغیبـت (٨) بـد ا	و ا ن بـد ا غـیبنـی
یقول (٩) ماتشهدلا (١٠)	اشهد او یشهدنی (١١)

می گوئی: که فرادید نای (١٢) نایم، مگر که فرادیداری .

---

(١) ع: ملحقهاثم انشاه یقول للنوری :غرہ بنی شردنی. ازعجنی عن وطنی . حتی اذاغبت بدا. وان بداغیبنی. هلکنی صبرنی. فقر قفارالدمن. واصلنی حتی اذا. واصلته واصلنی. یقول ماتشهدما. واشهداویشهدنی (٢) ك: یقول: هکذاصیرنی ازعجنی. عن وطنی غربنی شردنی. حتی اذاغیبت بر او ا ن یدا غیبنی . وا صلنی حتی اذا وصلته واصلنی. یقول ما تسهد له تشهد او تشهد نی .

(٣) اصل : غیی ؟ . (٤) د ر حلیه ١٠ـ ٢٥٠ چنین ا ست اهکذ ا صیرنی ✻ ازعجنی عن وطنی ✻ غر بنی شردنی ✻ شردبنی غربنی ✻ حتی اذاغبت بدا ✻ وا ن بدا غیبنی ✻ واصلنی حتی اذا ✻ واصلته فاصلنی .

یقول لا تشهد ما ✻ تشهد او تشهد نی

دراللمع (٣٦٩) چنین است :

ا مـا تـر ی هیمـنی	شر د نـی عـن و طـنی
ا ذ ا تـغیـبت بـدا	وان بـد ا غـیبـنی
یقـو ل لا تشـهد مـا	تشـهد ا و تشـهد نـی

(٥) اصل ، با نمی شناختند .ك: مانند متن (٦) ع: حیرنی. فقر قفارا الدمن اللمع ٣٦٩: اماتری هیمنی . (٧)ك: فقر قنار الد من . اللمع : شر د نی عن وطنی (٨) اصل: تعیبت. اللمع: تغیبت (٩) ا ین بیت در نسخه ع نیست

(١٠) اللمع: یقول لاتشهد ما (١١) اللمع تشهد او تشهد نی .ك: نشهد نی

(١٢) کذا دراصل .ك فرادیده نای نایم. شایداین کلمه مثل فراختای وپهنای باشد .

وقت (۱) در مسجد خود آمد درپس جنازهٔ، گر یخت (۲) کی درخیل (۳) درآمده بود، با خود گفت: کی چند ان سفر که من کر دم سی سال سفر کردم ودرجهان بگشتم ، کس مرا نشناخت (٤) هاتف آواز داد: یا با لحسین (٥) هیچ محقق تر ا ند ید کی نشناخت ، اما تر ا دریغ داشتیم (٦) که درتو (۷) بندد یاتو در کسی بندی .

شیخ الاسلام گفت : چنانك خواهی می باش که تلبیس تراقوتست .و:

احمدبن السری (۸)

بوده مروزی کنیت ابو الحامد از اصحاب بو عثمن حیر ی است (۹) ومحمد فضل بلخی ☆ دیده ورقیق دل بوده و مولع بسماع. بو عمر و نجید ☆ گوید: که احمد بن سری از بوعثمان پرسید : کی سماع چیست ؟ گفت : مستمعان سه اند: مریدست (۱۰) وعارف ومستقیم. پس تفسیر کر د : المرید یسمع فیغلب السماع علیه بعجزه فیصح ویتحرك فی اول (۱۱) سماعه لضعفه [۲۷۰] عن حمل مؤنة السماع والعارف یسمع او یجتهد (۱۲) فی ا ن [۲۷۰] لایظهر علیه من السماع شیء ، فاذا غلبه صاح صیحة مغلوب وهو فیها معذور . والمستقیم یسمع ولایتکلف فیه ، فان حفظ سکن وان از عج انزعج و لایتکلف فی ذاولا فی ذاك وهواتم (۱۳) حالاً . وسلم

---

(۱) ع وك : وقتی

(۲) اصل: کریخت بد ون نقاط (۳) در اصل (ر) رو شن نیست د ر خیل یعنی درجمعیت درآمده بود .ك: دخیل . (٤) اصل: نشناخت بدون نقطهٔ حرف اول

(٥) ع: یاابالحسن . (٦) اصل: داشتیم (۷) ك: که کسی درتو .

(۸) ع، احمد سری (۹) ك: حیری آید (۱۰) ع: مرید و عارف .

(۱۱) ع: اول السماع (۱۲) ك: تجهدان لا.

(۱۳) اصل وك : اتمیم. ع : اتم.

ومن طبقة الثالثة الحسين بن منصور البيضاوی
الحلاج (۱)

کنیة ابوالمغیث ازبیضاء پارس بو ده ، (۲) شیخ الاسلا م گفت : کی و ی نه حلاج بود ، کی بسبب (۳) ویرا حلاج لقب کردند . القصه بوا سط وعراق بود ، صحبت کر ده (٤) بود باجنید ونو ری وشا گرد عمر و عثمان مکی ☼ بوده (٥) وفوطی (٦) وجز ازیشان از مشایخ . گویند که بخر اسان آمد ، پنهان بمرو آمد ، ویرا دیدند و خلق در کار وی متفاوت اند . قومی گـویند (۷) ز ند یق بود مشعبد (۸) وقومی گویند محقق بود مو حد .

شیخ‌الاسلام گفت : کی مشایخ درکار وی مختلف بودند و بیشتر و یرا رد کنند ، مگر سه تن که‌ویرا بپذیرند (۹) از مشایخ : یکی بو ا لعباس عطا وشیخ بوعبدالله خفیف وشیخ ابـوالقا سم نصرآ با دی (۱۰) ☼ د یـگر کس ازمشایخ ویرا نه پذیرند (۱۱) و مـن و یرا (۱۲) نه پذیـرم (نه) ر د کـنم

---

(۱) ك: البیضاوی کنیه او ابوالمغیث. رك:ن ١٤٩ ،تذکره۲-۱۰۸ ،سفینه۱٤۱ ،خزینه ۲-۱۷۸ ،اسرار۸۱ ، کشف باب۱۱ ، اللمع۱۰۸-۲۳۱-۳۰۲-۳٤٥-۳٤۸ ،ابن خلکان۱-٤۰٥ تاریخ بغداد ۸ - ۱۱۲ ، ۱٤۱ ، الانساب ۱۸۱ ، اللباب ۱ - ۲۳۰ شذرات ۲- ۲۳۳ ببعد ، شعرانی ۱ - ۱۲٦ ۱۲۸ ، المختصر ۲ - ۷۰ ، اعلام النبلا ۹ - ۲۱۸- ۲۳۲ ، البدایه ۱۱ - ۱۳۲ ، ۱٤٤ ، مرآة الجنا ن ۲ - ۲٥۳ ، ۲٦۱ ، المنتظم ٦ - ۱٦۰ - ۱٦٤ ، اخبار الحلاج پاریس ۱۹۳٦ ع ، استشهاد الحلاج فرا نسوی ۱۹۲۲ هر د و از ماسینون . فردوس ٦۸ ، ۲۸٦ ، ۲۸۷ ، سلمی ۳۰۷ ببعد ، مصبا ح ۱۰٥ ، سیرة ٥٤ - ۷۲ - ۹۳ - ۱۰۳ - ۱۰۷ ، (۲) ك: بوده ، و ی نه حلا ج

(۳) ع: بسببی ویرا حلاج نام کر دند . ك: بسببی و یر ا حلاج لقب نهادند

(٤) ع وك: صحبت داشته باجنید (٥) ع: عثمان یکی آید . ك: مـکی اید و جز زیشان . (٦) فوطی منسوبست به فوطه که نوعی ازلباس است ، وابو بکرفوطی ازمشایخ ـرفـه بود ، ومحمد بن داوٗد دقی گوید که ابو عمر و آدمی و فوطی باهم دوست بودند ، وفاتش ۳۲۰ ه است .ر ك : سمعا نی ٤۳۳ ب ، سلمی ۳۰۷ ، اللباب ۲ - ۲۲۸ ، تاریخ بغداد ۳۸۸ ، سیرة ۷۸. (۷) ك: گویند زراق ومشعبد بود، وقومی گویند محقق و موحد بود (۸) یعنی شعبد ه با ز (۹) ك: بپذ یرند یکی . (۱۰) ن: نصیر آبا دی ؟ (۱۱) ع : نپذیرد ، ومن ویرا بنپذیر: بهرمشایخ را وشرع وعلم را ، ورد نکنم شما همچنا ن کنید . (۱۲) ك : ویرا نپذیرم یعنی بهر مشایخ را وشرع وعلم را ردنکنم شما همچنان

(۱) شما همچنین کنید، ویرا موقوف گذا رید ، وآنکس که اورا بپذیرد ، [۲۷۹] دوستر (۲) ازان دارم که رد کند. بوعبدالله [۲۷۱] خفیف و یرا گوید امام ربانی . (۳) شیخ الاسلام گفت : کی من شیخ بوعبدالله باکورا پرسیدم: کی درحلاج چه گوئی ؟ گفت : من همین پرسیدم از استاد خود بوعبدالله خفیف . گفت چه گویم درحق کسی (٤) که می گوید :

وحدنی (٥) واحدی بتوحید صدق   ما الیه (٦) من المسالك طرق
هو حق الحق (۷) للحق حق   لابس ملبس (۸) حقا یق حق
قدتجلت (۹) طوالع زاهرات (۱۰)   یتشعشعن (۱۱) من اوامع برق

وانشد(۱۲) الدقاق وله ثلثة ابیات اولها :

حصحصنی سیدی بتوحید صدق   ما الیه من المسالك طرق (۱۳)

شیخ الاسلام گفت : کی وی اما مست ، اما (١٤) بهر کس میگفت ، وبرضعفا حمل کرد وبر شریعت سپرد (۱۵) ، آنك اقتا دویرا بآن سبب افتاد . ووی با آن همه (١٦) دعاوی ، شبانه روز هزار رکعت نماز می کرد

---

(۱) ن: ومن ویرا نپذیرم موافقت مشایخ را ورعایت شرع و علم را ، ورد نیز نکنم . دراصل (ردکنم) است که باجملهٔ مابعد (موقوف گزارید) ربط ندارد . بنابران (نه ردکنم) اصح است . (۲) ع: دوستر دارم که

(۳) ك: ربانی است . (٤) ع: درکسی که میگوید للحلاج .ك.: درکسی که میگوید : (٥) اللمع ٣٤٦ : خصنی واحدی. دیوان حلاج ٧٥ ، مانند اصل .

(٦) اللمع ، ما الیها . دیوان : مانند اصل . (۷) این بیت در اللمع نیست . دیوان : انا الحق والحق للحق‌حق. لابس ذاته فمائم فرق .ع: هوالحق والحق للحق. ك: هوحق‌والحق‌للحقایق (۸) ك: ملهس (۹)اصل : نجلت . اللمع ودیوان: تجلت (۱۰) ع: زهرات (۱۱) اصل : یشعشعن. اللمع و دیوان : یتشعشعن فی لوامع . این سه بیت دردیوان حلاج (ص ۷٥) باختلاف فوق وارد است .

(۱۲) ع: وانشدناللدقاق (۱۳)ع: طرف ، الی‌آخر (١٤) ع: اما باهرکس بگفت . ك: اماباهرکس می بگفت وبرضعف‌حمل کرد شریعت‌مرد وبرضعیفان مسلمانان نه خشود ، ویرا آن ازان سبب افتاد ، وآنکه افتاد ویرا بآن همه دعاوی .

(۱٥) ن: ورعایت شریعت نکرد ، آنچه افتاد . (١٦) ع: همه دعاوی شبا روزی

(١) ، وآن روز وآن شب کی دیگر روز آن بکشته اند پانصد رکعت نماز کرده بود . وگفت : کی ویرا بسبب مسألۀ الهام بکشته اند (٢) ، ودران جور بود بروی، که گفتند : کی این کی وی می گوید پیغامبر یست (٣) ، ونه چنان بود . وشبلی ✿ زیر دار وی (٤) باز استاد گفت : او لم ننهك عن العالمین (٥) آن قاضی که ویرا بکشته بود (٦) یعنی فرموده [٢٧٢] گفت (٧) : اودعوی پیغامبری می کرد، واین دعوی خدائی می کند [٢٧٢] وشبلی گفت: که من همان (٨) میگویم که او میگفت، لیکن دیوانگی مرا برهاند، وعقل ویرا درافگند. وقتی حلاج بدرسرای جنید ✿ رفت (٩) گفت: کیست؟ گفت: حق. جنید گفت: نه حقی، بل که بحقی! ای خشبة (١٠) تفسدها؟ کدام چوب ودارا ست کی بتو چرب کنند؟ وآنچ (١١) ویرا افتاد، بدعای استاد وی افتاد عمرو عثمان مکی ✿ که جزوکی (١٢) تصنیف کرده بوددر توحید وعلم صوفیان، وی آنرا پنهان بر گرفت (١٣) و بوغست (١٤) باخلق نمود، سخن باریك (١٥) بود در نیافتند، بروی منکر شدند (١٦) وانکار کردند، وبکلام منسوب کردند، ومهجور کردند. وی بر حلاج نفرین کرد وگفت : الهی! کسی برو گمار، کش دست (١٧) ببرد، وپای ببرد، وچشم بر کشد (١٨) وبر دار کند. آن همه بآن (١٩) بوی بود وبدعای استادوی .

---

(١) ع : نماز می گزارد ، وآن شب که دیگر روز آن او را بکشته میکرد ، ودران شب که روزآن ویرا بکشتند پانصد (٢) ك، بکشتند

(٣) ن: که گفتند اینکه وی میگوید پیغمبرست ونه چنان بود .

(٤) ك: داروی آمد کفت (٥) قرآن ، الحجر ٧٠ ج ١٤ .

(٦) ك: بکشته یعنی فرموده بود که او دعوی پیغمبری میکند واین دعوی خدائی میکرد . (٧) ن: آن قاضی که بکشتن او حکم کرده بود .

(٨) ك، همان که او کفت کفتم لیکن (٩) ك: رفت در بزد کفت (١٠) ع: خشية

(١١) ع: وآنجه افتاد اورا بدعاء استاد وی بود. ك: وآنجه رسید ویرا بدعای استادوی بودعمرو بن عثمان (١٢) ع: کهجزوی . (١٣) ك: برکرفت و باخلق بوغست، سخن . (١٤) ن: وآشکارا کرد (رك فر) (١٥) ع: بار یك در نیافتند

(١٦) ك: شدندو بکلام. (١٧) ع: دست وپای ببردوچشمش (١٨) ك: وچشم بهکند

(١٩) ع وك، آن همه باوی ببود بدعای استاد وی. ن: آن همهواقع شدبدعای استادوی .

القصه شیخ الاسلام گفت : کی عبدالملك اسکاف (۱) شاگرد حلاج (۲)
بود، صدوبیست سال‌عمر وی (۳) بود، باشریف حمزهٔ عقیلی می بود ببلخ،از
یاران وی‌بود، وبا پدر (٤) من وپیر (٥) پارسی و بوالحسن (٦) طبری
وبوالقاسم حنانه (۷) وجزاز ایشان (۸)، یاران یکدیگر بودند. و شریف
حمزه، (۹) پدر من (بر)ایشان همه مه میداشت، پدر من گفت: کی
[۲۷۳] عبدالملك اسکاف فرا من گفت: که وقتی حلاج را گفتم: [۲۷۳]
ای شیخ! عارف که بود؟ گفت: عارف آن‌بود، کی‌روزسه‌شنبذ (۱۰) شش روز
مانده باشد (۱۱) ازذی القعده‌سنه تسع‌وثلثمائه، بباب (۱۲)الطاق‌برند ببغداد،
دست (۱۳) وی‌برندوپای وی ببرند وچشم‌وی بر کشند،ونگوسار (١٤) بردار
کنند وبسوزند (١٥) وخاك وی بباد بردهند. عبد الملك گفت: کی چشم
نهادم (١٦)، آن‌وی بود، وآن‌همه که گفته بودباا وبکردند.

شیخ‌الاسلام گفت: ندانم که او دانست کی آن مرا(۱۷)خواهد بود،
یاخود چنان میگفت، خود (۱۸)اورابود. وشاگردالحسین(۱۹)شاگردوی بود

---

(۱) رك: ن.۱۵۰ وصفحات دیگر کتاب حاضر ازر وی فهرست. اسکاف بکسره اول
بمعنی کفش گراست (غیاث) (۲) ع‌وك، حلاج آید (۳) ك: سال ویرا
عمربود (٤) ن: وی وپدر من (٥) اصل: بربارسی. ك:پیر پارس. ن :
پیر فارسی (٦) ك، وبو الحسین طبری (۷) اصل : جنانه ؟ اما لارنی در حاشیه
نفحات تصریح کرده که‌حنانه است به‌حای حطی وتشدیدنون. اما ابوالحسین طبری
در(ص ٤٤٤) کتاب حاضر حسن طبری است. ع: بوالحسن طبری وبوالقسم حنانه.
(۸) ك: ایشان وشریف حمزه پدر من نه‌از ایشان میداشت، پدر من میگفت.
(۹) ع: وشریف حمزه را بدر من ازایشان همه را مه می‌داشت. ن: و شریف حمزه
پدرمرا ازهمه مه میداشت.
(۱۰) کذا دراصل: ع‌وك‌ون: سه‌شنبه (۱۱)ع: وشش روزازماه‌ذی‌القعده ماندسنه.
ك:مانده بود (۱۲) ع: بباب‌الطلق.ك: که‌اورابباب‌الطاق (۱۳)ع:ودودست
وپای برند وچشم. ك‌ودست وبای وی ببرند (١٤) ك‌و ن، بر کنند .ع و ك ن:
نگونسار. (١٥)ع:وبسوزانند.ك: وخاکستروی . (١٦)ك،برنهادم آن همه
کفت باوی کردند. ع: آن وی بود، باوی بکردند (۱۷) ك و ن: ویرا
(۱۸) ع: که‌آن وراخواهد بود. ن:آن خودویرا بود (۱۹) ع: شاگرد وی بود
هیکل نام باوی .ن: ویرا شاگردی بود ویرا هیکل نام، او را هم باوی بکشتند

هیکل نام بود باوی‌ویرا بکشتند، ویرا شاگرد الحسین نام کردند. وبو العباس عطا(۱) راهم بسبب وی بکشتند (۲): ابراهیم فاتك (۳) نیز شاگرد وی بود، ابراهیم گوید: (٤) کی آن شب کی حسین منصور را بردار کردند، الله‌تعالی را بخواب دیدم گفتم: خداوندا ! (٥) این چه بود ، کی باحسین کردی (٦) بندهٔ خود؟ گفت: سر خود باو باز و غستم(۷). با خلق باز گفت ، اوراعطائی دادم، رعنا گشت (۸) خلق (۹) باخود خو اند . گویند کی نام ابراهیم فاتك، احمد بن‌فاتك (۱۰) است، ابوالفاتك البغدادی صحب النوری والجنید* وکان الجنید یکرمه وکان‌مهجوراً وکان ینتمی (۱۱) الی الحلاج.

[۲۷٤] فاتك بن سعید (۱۲) من مشایخ [۲۷٤] الشام من اهل بیت المقدس من

---

(۱) ع: عطارا بسبب. ن: عطار . (۲) ك ، شیخ الاسلام کفت: شیخ بو شاکر نام وی‌محمد وضاح است، وی شوری داشت نماز نمیتوا نست کرد ، وقتی ویرا بستم فرا نماز کردند، در نماز ایستاد وفرو نشست، بنکریستند خون فرو شده بود، وی هفتاد شبا نروز فرو قو مه شد طعام نخورد بر امد هفتاد روزه نخورد، وی کفته وابراهیم الذی وفی کفت وفاداری کنی وبس بستائی، اوکفته: امیداز توکفر ست ، امید بکه داری کش نشناسی . (۳) رك: ن ۱۵۱ ، وهو ابوالفاتك ابراهیم بن فاتك بن سعید البغدادی. پدر وی در بیت المقدس وشیخ شامی بود، وی خدمت حلاج کردی وباجنید ونوری صحبت داشت، جنید اورا اکرام کردی (کتاب الطواسین ۲۰٦)ونیز رك، سلمی ۱٦۸–۳۸۰ وغیره ، حلیه ۱۰–۳۵۸ . (٤) ع: کفت (٥) ك ، الهی! (٦) ك: کردی کفت (۷) ن: آشکارا کردم (رك‌فر)ع ، سرخود با او زوغستم بازخلق. ك: سرخود باز بوغستم (۸) حاشیه لاری برنفحات: یعنی در وی خود بینی پیدا گشت . (۹) ن، خلق را باخود . (۱۰) ك: فاتك ا بو الفاتك (۱۱) ینتمی: ینتسب (المنجد) بدانکه همین حکا یت درسیرة ابن خفیف ۱۰۲ چنین آمده، که ابن خفیف گوید در زمستان بواسط رفتم ودرانجا بایکی ازمشا یخ (بدون ذکرنام) ملاقی شدم ودرمذاکره آمدیم تابسخن حسین بن‌منصور رسیدیم، گفت: چون آن‌واقعه بحسین درافتاد باری تعالی رادرخواب دیدم گفتم، الهی! بندهٔ توحسین‌دست ازهمه جهان بداشت، وبجز توحید وتقدیس تو متمسکی نداشت، چه حکمت بوذ، درین بلاکی بوی فرستاذی؟ باری تعالی فرمودکی: سری‌از اسرار خوذ بروی کشف‌کردیم، وخلق رابخوذ خواند، لاجرم آن بلا بوی فرستا ذیم. بعد ازین ابن خفیف کوید این شیخ ابوالهام وشیخ وپیشوای واسطیان بود. ع: وکان‌الی الحلاج. ك:مهجوراً ینتمی. (۱۲) ك، بن‌سعید بن‌مشایخ من‌اهل بیت المقدس من‌متاخری .

متأخری مشایخهم.

شیخ‌الاسلام گفت: کی آن کشتن، حلاج را نقص است و عقوبت نه کرامت، که‌این کار زندگانیست (۱) اگر وی تمام بودی وانصاف(۲) خلق کوشیدی، ویرا آن نبودی (۳) وویرا دران گناه بود، کی سخن بااهل (٤) سخن باید گفت، تاسر او نه وغسته (٥) بی که نه با اهل (٦) آن گوئی، برایشان حمل کرده باشی (۷) وترا ازان گزند رسد وعقوبت. گفت: وی‌در آنچ (۸) میگفت ناتمام بو د (۹) ار وی درا ن تمام بودی، آن سخن مقام ونفس وزندگانی وی بودی، بروی کس منکر نگشتی که چیز ی د ر م. ی بایست (۱۰) وقت گفت نبود ومحرم نبود. که‌من سخن میگویم‌مه ازان که‌او میگفت، وعا مه می با شند اما انکار نمی‌آرند، وآن‌سخن راز (۱۱) می‌بماند ناوغست، (۱۲) که آن کس که نه‌اهل آن بو د خود در نیاوذ (۱۳).

گفت: که باسخن من نوری است که مرد مستمع پیش آ ن در میشود ومی پندارد که آن (۱٤) خود مایهٔ اوست، نیست که آن نو ر سخنست کی‌در زندگانی میرود. و گفت: که‌وی از عین (۱٥) جمع سخن میگفت و اغلب آن بود(۱٦) وآن ناز کست ومخاطره. وجمع بعضی است‌از بحر توحید (۱۷)

---

(۱) این کلمه را در اصل (زیر کانست) هم توان خواند. ك: بز ند کا نیست (۲) ع: اکر وی دران تمام بودی ودرانصاف. ك: ودر انصاف (۳) ن: نیفتادی (٤) ك: با اهل با ید کفت (٥) ن، تا سر او آ شکارانشود (ر ك فر) (٦) ع: که جون نه بااهل آن: ن: چون با نا اهل کو ئی (۷) ك، کرده بی (۸) اصل. در انج. ن: در انچه (۹) ك، بوده اران سخن مقام نفس. ن، بود، اکر وی. (۱۰) ن: که چیزی‌در میبایست و قت کفتن نبود (۱۱)ن:وآن سخن‌پوشیده می‌ماند. (۱۲)اصل: تاوغست. اماناوغست‌ناپدیداست (رك فر) ع: ناوغسته (۱۳)ن: در نیابد. ع: بود در نیاود (۱٤) ك: آن مایه. (۱٥) عین الجمع اسم من اسماء التوحید (اللمع ۳۷۲) نوری گوید: جمع بحق تفر قة از غیر است و تفر قه از غیر جمعست بحق (سلمی ۱٦٦) جمع در اصطلاح صو فیان ر فع مبـاینت واسقاط اضافات وافراد شهود حق است. وتفرقه اشار تست بوجود مباینت‌واثبات عبودیت‌وفرق حق از خلق. پس عارف محقق پیوسته بروح که محل مشاهده است در عین جمع بود وبقالب که آلت مجاهده است د ر مقام تفرقه (مصباح ۱۲۸) (۱٦) ك: بود که نازکست. (۱۷) ك: توحید که‌خود

خود از توحید گوئی نه بخود و خبر (۱) ، که بفناء خود و بقاء حق .
[۲۷۵] درجزوهاء شیخ (۲) الاسلام بود [۲۷۵] بخط وی نوشته روزه
نامهاء (۳) این فصل: طبل خود چون توان زد؟ وی (٤) آگاهی ازاسرارخود
وباخود بود، حلاج بردار (٥)، اوبحق زنده بود، شریعت بهرهٔ خود ازرشك (٦)
فرا کشتن داد، چشمهٔ بود که استاد بسته میداشت، حلاج آن بکشاد ، چه
حشمت خیزد وجاه از طبل زدن در قعر چاه؟. او که (۷) ور (۸) دار کردند
نه آن بود کش زنده کرده بود (۹) نظارهٔ خلق بهانه بود، وحق بهرهٔ خود (۱۰)
باخود برده، واو کی گفت: کی خروشیذ (۱۱) برنیایذ مگر بدستوری من، راست
گفت: ازعاجز فرا قادر راه (۱۲) بیابد نه شگفت. و او کهپای درنا فنا (۱۳)
به داد، دشمن ور (۱٤) سر افکند، ازو درخود نگرست ، یکی (۱٥) دیده
ورخود (۱٦) نهاد. نبد زنده کردن آن بود (۱۷): کی وقتی طوطکی (۱۸)
بمرده بود حلاج فرایکی گفت: خواهی که ویرا زنده کنم؟ اشارت کرد
بانگشت وی برخاست زنده، ووقتی بدکان حلاج (۱۹) بود دوست وی بود
ویرا بکاری فرستاد، گفت: من روزگاری وی (۲۰) ببردم، بانگشت اشارت

---

(۱) ع: وخبربقای خود وبقای‌حق.ك: وخبری ...
(۲) ك: بخط شیخ الاسلام نوشته بود نام فصلها، طبل.
(۳) ع: روز نامهای وی این (٤) ك: بی‌آگاهی (٥) ع : بردار وبحق. ك: صلاح بردار وبحق‌زنده‌شریعت (٦) اصل: رسك (۷) ع: انك بود ار كردند نه اوبود . ك: آنکه‌ورا دار کردند (۸) یعنی بر دار کردند (۹) ك: بودند
(۱۰) ك: بهرهٔخود برده (۱۱) ع: که‌خورشید برناید. ك: كه خورشيد برنيايد
(۱۲) ع: راه نیاود جه شکفت، واو که بای در افتابه داد. ك : راه نیاودنه شکفت
(۱۳) ك: او بود آنکه بای در بافتابه دارد دشمن. اصل: دمافنا؟ (۱٤) ورسر: برسر (۱٥) ع: یکی دید برخود نهادبند (۱٦) ك: برخود. اصل: نهاد نهد. ع: نهاد بنده زنده . (۱۷) ع: آن بود که طوطلی :کرده بود از کسی حلاج کفت که خواهی . (۱۸) طوطك مصغر طوطی است (رك فر) جامی درین مورد طوطی آورده (ن ۱۰٤) (۱۹) ع: بدکان حلاجی دوست وی ، ویرا بکاری .
(۲۰) یعنی وقت اوراگرفتم. ع: روزکار وی بردم. ك : روز کاری‌وی بردم

کردور (۱) پنبه، محلوج بایك سو(۲) شد و دانه بایك سو، بآن و یرا حلاج نام کردند. ووقت (۳) در دیررفت بشام ، ایشان چراغها بسیار برافروزند. وی گفت: مرا چه‌دهی (٤)ناهمه‌ترا برافروزم تا ترا رنج نرسد. وی[۲۷٦] [۲۷٦] بانگشت اشارت کرد،همه چراغها برافروخت. وبوعبدالله (٥) خفیف گوید: که دران سرای کی ویرا باز داشته بودند، سرای بزرگ بود سر ای خلیفه (چند (٦) فرسنگی، حلاج بند (۷) داشت وطهارت کرد) رو سترهٔ (۸) وی بادیگر سوی سرای بود، وی همچنان (۹) از دیگر سوی دست فر از کرد، وروستر بر گرفت. ومشایخ رادرین‌اقاویل‌است (۱۰) کی گو یند: که‌نه(۱۱) همه کرامات بود، کی تخلیط نیرنجات هم بود،اما از حقیقت‌خالی‌نبود(۱۲).

شیخ الاسلام گفت: کی از حلاج پرسیدند، کی توحید چیست؟ گفت: افراد (۱۳) القدم‌عن‌الحدث. شیخ الاسلام گفت: کی تو حید صو فیان د انی چیست؟ گفت که: نفی‌الحدث واقامة الاز ل.

---

(۱) ورپنبه: برپنبه. ك: كرد، پنبه دا نه بیکسو شد و محلوج بیکسو ، ویرا از ان حلا ج کفتند (۲) ع: سوی (۳) ع: وقتی د ر دیری رفت. ك: ایشان چراغ بسیار (٤)ع: جه دهی حراغ ترا بوافروزم. ك: تاهمه چراغها برافروزم وی بانگشت.

(٥) ع: وبعبد له (٦) ك: كلمات بین قوسین ندارد، (۷) یعنی ز نجیر وزولانه داشت. (۸) روستره بمعنی دستمال ورویمال است (رك فر) ع: ر و ی ستره. (۹) اصل: بود ویك همچنان از د یکر سوی فراز کرد. ع:مانند متن. ك: بادیکر سوی بود وی طهارت کرده بود، دست دراز کرد. (۱۰) ك:است بعضی کویند آن کرامات‌نبود بلکه تخلیط ونیرنجات‌بود. (۱۱)ع: که همه کر امات بود وکویند تخلیط (۱۲) این حکایه در سیرة ۹۳ تا ۹۷ به‌تفصیل وارد است که ابن‌خفیف بعد از سفرحج به بغداد آمد وخواست حلاج را درزندان دیدن‌کند... در آخر حکایت گوید: چون حسین منصور از وضو کردن باز آمد برکنارهٔ صفه بنشست وصفه قدر بیست گز بود، درین صفه دستار چه (انصاری، روستره) افتاده‌بود حسین اشارت کرد وآن دستارچه دردست وی دیدم کی روی‌بدان پاك‌میکرد، ندانستم که دست وی دراز گشت یادستار چه پیش وی آمد. شیخ گفت: چون ا ین بـد یدم باخود کفتم: این ازان جنس است، کی از و ی باز گو یند یعنی سحر، کی او بسحر منسوب است، همانا که بدان می ماند. (۱۳) ن: افـراز

شیخ الاسلام گفت: که ازحبشی(۱) بغدادی پرسیدند که تصوف چیست؟
گفت: مراد(۲) حق درخلق وی خلق.

هو حبشی بن داود، من مشایخ البغدادیین (۳) من متقدمی مشایخهم

للحسین بن منصور الحلاج:

موا جید حق اوجدا لحق کلها
و ان عجزت عنها فهوم الاکابر (٤)

وهم وی گفت: من اسکرته انوارالتوحید (٥) حجبته عن عبارة التجرید، [۲۷۷] لان السکران هوالذی ینطق بکل مکتوم. قال: [۲۷۷]

من التمس الحق بنوز الایمان کان (٦) کمن طلب الشمس بنور الکواکب (۷) وهم وی گفت، ماانفصلت البشریة عنه ولااتصلت به. وهم وی گفت: خاطر الحق هوالذی لایعارضه (۸) شیء. وقال فارس البغدادی: سألت(۹) الحسین (۱۰) ابن منصور عن المرید فقال: هوالرامی باول (۱۱) قصده الی الله فلا یعرج حتی یصل (۱۲) وقال: المرید الخارج عن اسباب الدارین اثره (۱۳) بذلك علی اهلها. قال کان الحلاج یقول: آلهی! انت تعلم عجزی عن مواضع شکرك فاشکر نفسك عنی فانه الشکر لا غیره (١٤)

شیخ الاسلام گفت: کی برحلاج بسیار دروغ (۱٥) گویند، و بسیار

---

(۱) ع: حبش (۲) ع: مرادوی درخلق وی، وی خاق (۳) ع: مشایخ بحرادنین؟ ك: مشایخ البغداد (٤) ازین شعر چهار بیت دیگر هم در سلمی آمده. ص ۳۱۱ ك: فهم الاکابر (٥) ع: التوحید ینطق عن حقایق التجریدلان السکران. ك: التوحید نطق عن حقایق التجرید لان. (٦) ع، فکان (۷) دراصل روشن نیست (۸) ع: لا یعرضه (۹): اصل: مالت؟ (۱۰) ك: الحسین المنصور (۱۱) سلمی ۳۰۹: هو الرامی بقصده (۱۲) ع، فلایعوج. اصل: فضل؟ سلمی و ن، یصل (۱۳) سلمی، اثرة ع، آثره. ك: اثره بذلك (١٤) سلمی، لاغیر (۱٥) ك: د رو غ وسخنهای نامفهوم وناراست بربندند.

سخنهاء نامفهوم وناراست بروی بندند، وکتابهای نامعروف وحیل بروی سازند (۱) وآن را تعبیه کنند متکلمان . و آنچ (۲) در ستر شود از و (۳) پیدا بود ، وشعروی فصیح بود وی گفته است: خداوندا ! اول مان بیا فریدی بیر وجود (٤) خویش ، مان هدی (٥) دادی بفضل خویش ، اکنون میخوانی بهشت خویش، مان برگ نیست ، ارچنانست کی آن اول کردی ، بفضل خویش تمام کنی بیرخویش (٦) یانه کاری در گرفتی وبباد بردادی .

[۲۷۸] و انشدنا الامام للحسین بن منصور (۷) [۲۸۷]

انت (۸) بین الشغاف (۹) والقلب تجری (۱۰) مثل جری الدموع فی الاجفان (۱۱)

وتحل الضمیر جوف فوادی کحلول الارواح فی الابدان

لیس من ساکن تحرك الا وانت حرکته خفی المکان

یاهلالاً (۱۲) بدا لاربع عشر لثمان (۱۳) واربع واثنان (۱٤)

شیخ الاسلام گفت : که وی (۱٥) بعضی از نیرنجات دانسته بود ، وآن (۱٦) ثابتست و نه خالی بوده ازان ، و نه تهی مانده ازین کار. من حال

---

(۱) ع: سازند بیهانهٔ اوآنرا تعبیه .ك: بروی بسته اند متکلمان

(۲) اصل: انج (۳) ع : ازو باز بیدا . ك : و آنجه درست شود ازوپیدا بود ، ویرا شعرفصیح بودی ، کفته : خداوندا (٤) ع : و بجود

(٥) اصل، مانهدی . مان ضمیر منفصل جمع متکلم است یعنی ماوبما ومارا (رك فر) ع: دادی ... تابهشت خویش .ك دادی ... ببهشت خویش، برگ بهشتم نیست ار چنانست کهاول کردی. (٦) ك:خویش، بازکاری در کرفتی (۷) ك: للحسین منصور

(۸) حاشیه لاری برنفحات ۱٥۳ : یعنی تودرمیان دل وغلاف وی روانی همچون روانی اشك درمیان پلکان. وفرودآمدی درضمیر یعنی میان دل من همچون فرود آمدن جانهادرتنها. هیچ ساکن نه جنبید درمکان پوشیده ازنظر مردم ، مگر آنکه تو ویرا بجنبانی ای ماه شب چهارده وهشت وچهار ودوا این چهار بیت دردیوان حلاج (ص۹۲) عیناً بالفاظ منقولهٔ سلمی موجود است (۹) شغاف: غلاف دل (المنجد) (۱۰): سلمی، نجری.ن: تجری (۱۱) سلمی: من اجفانی.ن: مانندمتن (۱۲) اصل: یاهلال. سلمی ون ، مانند متن .ك: بیت چهارم نیست (۱۳) اصل: ایمان بدون نقاط حرف دوم. ون سلمی: اثمان (۱٤) سلمی: واثنتان.ن، مانندمتن . (۱٥) ك: که بعضی (۱٦) ع وآن نه بابت این کارست ونه خالی .ك: اونه بابت این کارست ونه خالی بوده ونه تهی مانده، من حال

وی نپذیرم (۱) وسیرت اونه پسندم ، و آن کشتن ویرا کرامت ننهم ، اما ردنکنم ، وازمشایخ این کار اومه بود کی سیرت (۲) وی وظاهر وی ظاهر عام بود و باطن (۳) وی باطن خاص (٤) چنانکه مرتعش گفت. (٥)

شیخ الاسلام گفت، کی شیخ بوعبدالله باکو گفت : کی از احمد (٦) شنیدم بخجند پسر حسین منصور حلاج : کی (۷) پسین شب پدر را گفتم ، کی مراوصیتی کن ! گفت: نفس خود درشغلی او گن (۸) پیش از ان که نفس ترا درشغلی افگند. گفتم : ای پدر (۹) چیزی بیفز ای ! گفت: عالم درخدمت (۱۰) کوشند، تودرچیزی کوش ، که ذرۀازان به ومه (۱۱) کی عمل ثقلین. شیخ الاسلام گفت : کی ثقلین جن وانس بود. پسر گفت : [۲۷۹] (۱۲) آن چیست ؟ گفت : معرفت . شیخ الاسلام گفت [۲۷۹] که شیخ بومنصور (۱۳) کاوکلاه (۱٤) بوده بسرخس ، ازمشایخ اهل ملامت (۱٥) بوده ، وقتی فارغ بود کی یاران وی بسفره شده بودند (۱٦)، وی درحایطشد ازان کس ، وچاه فراکندن گرفت، بآب برد (۱۷) (چون تمام شد برامد) (۱۸)

---

(۱) ك: بنه پذیرم وسیرت او بنه پسندم وآن کشتن ازوی کرامت

(۲) ع: که سیرت ظاهر اوی ظاهر . ك : بود که ظاهروی

(۳) ع: وباطن وی خاص (٤) ك: خاص بود (٥) ك : کوید

(٦) اصل، حمد.ن ١٥٤ : احمد بن الحسین منصور حلاج . در فردوس المرشدیه ص ١٥٥ حکایتی ازاحمد حلاج آمده ، که غالباً همین شخص است .

(۷) ك: که ازاحمد چشتی شنیدم که بسر حسین منصور کفت : بسین شب بدر .... ع ، که شب بدر (۸) اصل : اوکن .ع ون : افکن .ك: را در شغل افکن ، پیش ازانکه اوترا درشغل. (۹) ك، ای پدر ا بیفزای، گفت، جون عالمیان در خدمت

(۱۰) ن: گفت، وقتیکه همه عالم درخدمت توکوشند. (۱۱) ك : که ذرۀ ازو ، مه وبه بود که عمل .ن: به ومه بود ازعمل ثقلین (۱۲) ع: کفت بسر کفت .

(۱۳) ك: که بامنصور کا وکلاه (۱٤) رك ، ن ١٠٤ که دران هم این کلمه عیناً چنین آمده شاید کا و کلاه باشد ، یعنی دارای کلاه بزرگ ، از مقوله کا وآهن ، کاو پای وغیره. ع: کاه کلاه (۱٥) ك: ازاهل ملامت، وقتی (۱٦) ع: رفته بودندوی درحایطی شد ازان کسی. ك: بسفر رفته بودندوی درحیاطی شد. (۱۷) ن: رساند

(۱۸) ك : کلمات بین قوسین ندارد

پهلوی وی(۱) دیگر بکند، وانبار (۲) دران چاه پیشینه میکرد. چون آن تمام شد (۳) آن دیگر پرشد. بارسیم دیگر کندن گرفت، همچنان میکرد، یکی ویرا گفت: دیوانه نهٔ (٤) این چرا میکنی؟ گفت؟ نفس خود (٥) درشغل می افگنم، پیش ازانك نفس مرادرشغلی افگند، وکرده اند مشایخ ازین باب.

حکایت: بوعبدالله دینوری ✿ درکشتی (٦) ودریا بماند، او مرقع آزد ز (۷) تا کلاه آورد (۸) وهمین گفت. شیخ الاسلام گفت: اورا که تقوی براحوال (۹) اونه غالب بود شغل اورابه از فراغت بود (۱۰).

لقد جلب الفراغ علیك شغلاً ... واسباب الفراغ من البلاء

وگفت (۱۱) واما مشغولی ازدوست قطیعت است (۱۲).

تشاغلتم عنا بصحبة غیرنا ... واظهرتم الهجران ماهکذی کنا (۱۳)

قدکنت (١٤) لاتصبرعنی ساعةً ... وتراعینی فماذا غیرك

شیخ الاسلام گفت: که مرتعش گوید: کی با حسین (١٥) داؤد درخانهٔ حسن خیاط (١٦) شدم. چون [۲۸۰]

---

(۱) ك، دیکری فراکندن کرفت وبار آن درجاه پیشینه میکرد

(۲) ن، وبار آن درچاه. ولی انبارمتن اصح است، انبار کردن یعنی توده ساختن چیزی ودرپښتو انبار وامبار، خاك وخاشاك بهم آلوده است (رك فر)

(۳) ع وك، شد با زسد یکر در کندن کرفت (٤) ع ون، دیوانه نهٔ ومزدورنهٔ جرا میکنی. ك: نهٔ این چیست که میکنی (٥) ك: نفس رادر

(٦) ك، در کشتی بماند مرقع از هم باز میکرد وباهم میدوخت وتاباکلاه آورد وهمین کفت: (۷) آزدن یاآژدن سوراخ کردن وسوزن زدن است (فرهنگ نظام) ع: اومرقع آژدن کرفت تا باکلاهی آورد وهمین (۸) اصل: اودد. جامی چنین تعبیر کرده: مرقع خود رابریدن ودوختن گرفت تابکلاهی بازآورد. معلوم است که درنسخه جامی هم (آورد) بود وماهم مطابق ع وك ون نوشتیم. (۹) ك: براحوال نه بروی غالب بود (۱۰) ك: اورابه بود ازفراغت انشدنا، (۱۱) ك: وکفت مشغولی (۱۲) ع: وانشدناه، (۱۳) این بیت در ص٤۱ هم گذشت.

(١٤) ع، کفت لایصبر (١٥) حسین بن داؤد بن معاذ، کنیتش ابوعلی و بلخی بود، درنشاپور سکونت داشت ازفضیل عیاض حدیث خواند، باوجودیکه درزهد منکری نداشت ثقه نبود وفاتش درنشاپور سنه ۲۸۲ ه است (تاریخ بغداد ۸-٤٤) ع: که حسین

(١٦) ع: حماظ شد یم حسین کفت.

درشدیم، حسن گفت: هیچکس هست کی مرا چیزی بر گوید؟ (۱) گفتند: هست. برنائی بود، چیزی بر خواند (۲) پیش قرآن برخواند این آیت که: یاایها‌الناس ضرب مثل فاستمعوا له (۳) این آیت تکرار میکرد (٤) تا آنگاه کی برفت ازدنیا، مرتعش گوید: کی‌من برونماز کرده ام(٥)

شیخ‌الاسلام گفت: که‌فرا شیخ بو عبدالله باکو (٦) گفتم: هیچ‌شنیدهٔ، کی کسی درسماع برفت؟ گفت: شنیده خواهی یادیده؟ (۷) گفتم: دیده. تای چند (۸) بگفت، آنگاه گفت: از ین همه عجبتر (۹) دیدم، لنگ بدو پای درسماع برخاست بپای‌درست، وبنشست‌لنگ. گفتم: کی بود؟ گفت: علی‌اعرج

---

(۱) ع: که مارا چیزی بر تواند خواند. گفتند. ك: که مارا جیزی بر خواند
(۲) ع: چیزی بد انست خواند. پیش او قرآن. ك: چیزی‌دانست خواند، اول قرآن برخوانده یاایها‌الناس. (۳) قرآن، حج ۷۳ ج ۱۷ (٤) ع: تکرارمیخواست
(٥) ك: درینجا بر حاشیه نوشته اند: قال الشیخ حسین منصور بن الحلاج رحمه الله: السماع حرام علی العوام لبقاء نفوسهم، مباح للزاهد نحصول مجاهداتهم، مستحب للعارف لحیوة قلوبهم (٦) رك: ن۲۹٤، اسرار ۲۲۲ ببعد، سفینه ۱٦۳، خزینه ۲-۲۳۰، قاموس بوك، تاج العروس بك، شد الازار ٥٥٠ ببعد، فارسنامه ناصری ۲- ۱٥۰ ببعد، مجمع‌الفصحاء ۱-٤۸۷ ببعد، مصباح ۲۰۰، سیرة ٥۸-۲٤۱-۲۱۰وغیره. شیرازنامه ۱.۳، تاریخ گزیده ۷۸٥، ریاض العارفین ۱۲۷، طرایق الحقایق ۲-۳، قشیری. بقول سمعانی باکو یکی از بلاد دربند شروانست. ولی ابو عبدالله محمد بن باکویه شیرازی باکوی منسوب بجد خود است، وی از صوفیان ومحدثان مکثر بود وحکایات صوفیه‌رایادداشت. باابوعبدالله خفیف ودیگر صوفیه دیده بود، استاد قشیری وپسر اوابوسعید وگروه بزرگی است‌ازاهل علم، بعداز (٤۲۰ه) ازجهان رفته(سمعانی ٦۲) درتاریخ بغداد (۸-۱۱۲ ببعد) نام‌اوابو عبدالله محمدبن عبدالله بن عبیدالله بن‌باکو شیرازی است، وعلامه مرحوم محمدقزوینی دربارهٔ این شخصیت تاریخی که آیا همان باباکوهی معروفست یانی؟ تحقیقی فرموده‌اند (رك: یادداشهای قزوینی ج ۲ص ۳طبع تهران) ع: شیخ‌عبدالله. مخفی نماندکه سلسله نام‌اجدادوی درر ساله شرحال حلاج که ماسینیون طبع کرده وروایت ابن‌باکو بوده، چنین است که‌اصح بنظرمی‌آید: ابو عبدالله محمدبن عبدالله بن‌عبیدالله بن‌احمد بن‌باکو، نسبت وی‌به باکو جدا علای خود است نه باکو شهری درشروان. (۷) ك: یادیده تا جند بکفت. ع: یا از دیده.
(۸) تای‌چند: چندتاو چند مثال. (۹) ع: شکفت تر دیدم. ك: شکفتر دیده ام لنکی بدوپای درست بسماع برخاست وبنشست کفتم که بود آن لنك کفت: علی

هاشمی ببغداد دعوت بود، گوینده (۱) چیزی برخواند. وی بر پای خاست بپای درست رقص بکرد (۲) و بنشست بمقعد (۳) گفتم ویرا: دانی که چه می‌خواندند؟ گفت دانم این (٤) دو بیت (بگفت، و آن دو بیت اینست ٥).

یا مظهر الشوق با للاسان ... لیس لدعواك من بیان

لو كان ماتسدعیه (٦) حقاً ... لم تذق الغمض (۷) اوترانی

ومن طبقة الثالثه ایضاً ابوعمر الدمشقی (۸)

یگانهٔ مشایخ شام بود از مشایخ و از اجلهٔ ایشان، وعالم بحقوق (۹) حقایق. صحبت کرده (۱۰) بود با بو عبد الله جلا [۲۸۱] واصحاب ذوالنون ☆. درسنه عشرین برفته وثلثمائه، با شیخ بو عمران مزین رازی (۱۱) وبوالحسین دراج (۱۲) ☆ او گوید: چنانك فریضه‌است ور (۱۳) پیغامبران (١٤) اظهار آیات معجزات. همچنان فریضه است بر اولیاء الله تعالی پنهان داشتن (١٥) کرامات، تاخلق درفتنه نیفتند. وهم وی گفت: اذا صفت الارواح با لقرب اثر (١٦) علی الهیا كل انوار المرا فقات (١٧) وقل من ضمنت شیء. (١٨)

وهم وی گفت: التصوف رویة الكون بعین النقص بل غض (١٩) الطرف عن كل ناقص یشاهد (٢٠) من هو منزه عن كل نقص. ویرا كتا بیست رد بران كس (٢١) كه قدم ارواح گوید وشواهد آن.

---

(۱) یعنی خواننده وقوال (۲) ك: كرد كفتم دانی كه‌جه (۳) ع: مقعد
(٤) ك: این بیت: یا مظهر (٥) ع: كلمات بین قوسین ندارد.
(٦) ع وك: ماتدعیه (۷) حاشیه‌ك: الغمض النوم القلیل (۸) رك: ن ١٥٤، سفینه ١٤٤، تذکره ٢-٦٣، حلیه ١٠-٣٤٦، سلمی درجمله راویان كلام، صو فیه نام بو عمرو را مكرراً می آورد، التعرف ٦٦-٦٨. (۹) ك: بحقوق وحقایق
(۱۰) ع وك: داشته‌با.
(۱۱) ع: بو عمران مزین و بوالحسین (۱۲) رك: ص ۳۰۷ (۱۳) ك: بر
(١٤) ع: جنانك وربیغامبران فریضه‌است اظهار (١٥) ع: نهان داشتن
(١٦) ع وك ون: اثرت (١٧) ع وك ون: الموافقات. ن، وقل الخ ندارد. ك: وقل ماضمنت
(١٨) ع: شیئاً (١٩) ع: بعض (٢٠) ك: بشاهدمن. ن: ناقص بمشاهدة من
(٢١) ع: درردبران كسی كه. ك: درردبران كس كه.

ومن طبقة الثالثه ایضاً محمد بن اسماعیل (۱)

اومحمد(۲) بن حامدالترمذی، کنیة ابوبکر، ازفتی مشایخ خراسانست.

احمد خضرویه دیده وجزازو، وپسروی بونصر (۳) از یگانهٔ فتیان خراسان

بود. (٤) محمد حامد گفته: کی سرمال (٥) و مایهٔ تو، دل تواید (٦).

چون دل خودمشغول کنی بهواجس ظنون، وضایع کنی اوقات خود بچیزهاء

(۷) کهازان که ترا بسر است (۸) چگونه سود کنی بر زیان شدن مایهٔ

سرمال؟

[۲۸۲] شیخ الاسلام گفت. کهشبلی گفت: کهاین سرك (۹) وقت خود کهداری [۲۸۲]

بنازدار، کهتا جاویدان بران (۱۰) صحبت می باید کرد، آنجا سروقت ندهند

آن (۱۱) ازینجابایدبرد: ارجعوا وراء کم (۱۲) باامنافقان خواهند گفت.

شیخ الاسلام گفت: کهصوفی دل ایذ (۱۳) ووقت ایذ وزندگانی (١٤) که

---

(۱) اصل: محمدبن اسماعیل. وهومحمدبن حامدبن محمد بن ابراهیم بن اسماعیل سلمی خراسانی، که در سفر حج به بغداد آمدو احادیث منکره را فرو خواند (تاریخ بغداد ۲- ۲۸۸) رك: ن ۱٥٥، سلمی ۳۷، ٤٥۱، ٥٠۱، اللمع ۱۸۹: محمدبن اسمعیل.

(۲) ع: نام وی محمد

(۳) ن ۱٥٥: ابو نصر محمد بن محمد بن حامد. (٤) ك: خراسانست،

(٥) ن: سرمایه تو (٦) ن: دل تست. (۷) ع: بچیز هائی کهازان ترابسرست. ك: بچیزی که ترا ازان بسراست. (۸) درهرسه نسخه: بسراست.

ن: بآنچه نباید ونشاید. پس کی سود تواند کرد آنکه سرمایه بزیان آورد.

(۹) کذا دراصل: جامی این جمله را حذف کرده، ظاهراً این سرك تعبیریست از کوچکی وناچیزی سروقت واین گونه تعابیردرین کتاب فراوانست (رك فر)

(۱۰) ع: بآن صحبت می باید داشت کهآنجا. ك: که جاویدباوی بدان صحبت می باید داشت کهآنجا سروقت ندهند ازایذر می باید بود، ارجعوا وراء کم قرامنافقان.

(۱۱) ع: آن ازایذرمی بایدبرد (۱۲) قرآن، الحدید ۱۳ ج ۲۷ (۱۳) ن: صوفی دلست ووقت وزندگانی. (١٤) ك: زندگانی ایذ

اگر (از) صوفی وقت ودل (۱) نیکو وفا رغ بشود (۲) چی بماند؟ و گفت: که‌فراغت دل، خانهٔ حق ایذ(۳) و گفت: که‌مومن ابن‌الوقت باشد(٤) نه‌این یعنی العمل. وهم محمدحامد گفت : اذا تمکنت الانوار فی السر نطقت(٥) الجوارح بالبر. وهم‌وی گفت: الولی فی‌ستر حاله ابداً، و الکون کله ینکر علیه .

ومن طبقة الثالثه ایضاً عبد الله بن‌محمد الخراز (٦)

ازمهینان مشایخ ری‌بوده، کنیت اوابومحمد است، بمکه مجاور بوده‌سالها باورع، و حق بگوینده (۷) بی باك و غالب قوت . صحبت کرده (۸) بود باشیخ عمران کبیر(۹) وباحفص نسابوری (۱۰) دیده‌بود، و اصحاب بایزید☼ ویرا بزرگ می‌داشتند، بیش‌از عشر (۱۱) و ثلثمائه‌برفت ازدنیا. گفت: (۱۲) الجوع طعام الزاهدین (۱۳)والذکر طعام العارفین. وهم وی گفت: العبودیة ظاهر(١٤) والحریة باطن(١٥) من اخلاق الکرام(١٦) .وهم وی گفت:صیانة

[۲۸۳] الاسرارعن الالتفات إلی الاغیارمن (۱۷) علامات الاقبال علی‌الله‌تعالی [۲۸۳]

(۱) ع، ودل‌وزندکانی نیکو

(۲) اصل: نشود. ن، اگر از صوفی وقت ودل وزندگانی برود چه بماند؟

(۳) ك: حق‌است . (٤) ع: آید بمعنی‌نه‌ابن العمل. ك: ابن‌الوقت‌ایدنه‌ابن العمل

(٥) ع: نطق (٦) رك: ن١٥٥، سلمی: ٢٨٨، شعرانی ١-١١٤، قشیریه ٣١، اعلام النبلاء ١٠-١٥٩، نتایج الافکار ١-١٧٥، تذکره ٢-٥٥، راجع به کلمه خراز حاشیه ص١١٦را بخوانید. (٧) ن‌وع‌وك، حق گویندهٔ بیباك وغالب قوت‌ناك

(٨) ك، داشته‌با (٩) اصل، شیخ‌عمران . ك و سلمی ٢٨٨ ون ١٥٥ : ابوعمران الکبیر . (١٠) ن: ابوحفص حداد رادیده بود.رك، س٨٢. ك،وبابو حفص حداد واصحاب (١١) ن: مات‌قبل العشرین وثلثمائه. سلمی: قبل‌العشر وثلثمائه ،

(١٢) ك: وی کفته (١٣) ع : طعام الزاهد (١٤) ع، ظاهر

(١٥) ع: باطناً (١٦) ن، العبودیة الظاهرة والحریةالباطنة من اخلاق‌الکرام. سلمی: العبودیة ظاهراً والحریة باطناً الخ

(١٧) ك: من علامة .

شیخ الاسلام گفت: کی عبدالله خراز گوید: من منع حق الله فی شیبته (۱) لم یعن فی کبره. قال یوسف (۲) بن الحسین لم ار مثل عبدالله ولا رآ (۳) عبدالله مثل نفسه.

و من طبقة الثالثه ایضاً بنان الحمال (٤)

ابوالحسن بنان بن محمد بن حمدان بن سعید المصری (٥) گفتند که باصل ازواسط بود بمصر نشستی وآنجا برفت ازدنیا درماه رمضان سنه ست عشرة وثلثمائه. وی ازمهینان مشایخست و گوینده بود بحق وامر معروف (٦) او را مقاماتست (۷) مشهورو کرامات ظاهر. باجنید صحبت کرده بود (۸) وخراز وازمشایخ آن وقت، گویند که ازاستاذان حصری است (۹)

شیخ الاسلام گفت: کی وی نه حمال بود، کی‌وی امام بود (۱۰) ابن طیلون (۱۱) ویرا درخانه کرد درچاه باشیر، که احتساب کرده‌بود (۱۲) وامر

---

(۱) اصل: شیبته. این مقوله در سلمی ون نیا مده. ع: شبیته لم نعن ك: فی شبیبته
(۲) رك: ص ۱۹۶ (۳) ك: ولاری (٤) اصل و ع: نبان. ن: بنان که در حاشیه بفتح بابروزن حمال نوشته اند. ولی دراللمع و سلمی به ضمهٔ باطبع کرده اند. رك ن: ۱۵٦، سلمی ۲۹۱ ببعد، اللمع ۱۹۲، صفه ۲-۲۵۳، حلیه ۱۰-۳۲٤، قشیریه ۳۱، شعرانی ۱-۱۳۲، شذرات ۲-۲۷۱، تاریخ بغداد ۷-۱۰۰ ببعد، حسن المحاضره ۱-۲۹۳. اعلام النبلاء ٦-۲٦۷، البدایه ۱۱-۱۵۸، المنتظم ٦-۲۱۷، مرآة الجنان ۲-۲٦۸، نتایج الافکار ۱-۱۷٦ ببعد، سفینه ۱٤٤، مصباح ۳۵۱. (٥) ك: سعدی المصری، گویند باصل (٦) ك: وگویندهٔ بحق بود در امر معروف او را
(۷) ع: مقاماتست وکرامات مشهور وظاهر (۸) ع: مشایخ مصراست و گوینده داشته بود وجز اواز. ك: صحبت داشته وجزواز مشایخ وقت (۹) ن و سلمی: ازاستادان ابوالحسین نوری بود. (۱۰) ع: امامست (۱۱) کذا دراصل و ع وك سلمی این داستان رانیاورده وجامی گوید: ویرا درخانه پیش شیرانداختند (ص ۱۵٦) وظاهراً تصحیف ابن‌طولون معروفست، ازامرای مصرو طولون نام تورکی است، که پدرش ازغلامان نوح بن اسد سامانی بود متوفی ۲٤۰ ه پسرش ابوالعباس احمد بن طولون درسامره ۲۳ رمضان ۲۲۰ ه متولد گردید، در رمضان ۲۵٤ ه بر مصر غالب آمد، ودرآنجا به ۲۰ ذیقعده (۲۷۰ ه) درگذشت (ابن خلکان ۱-۵۵) درحلیه ۱۰-۳۲٤ وصفه ۲-۲۵٤ همین داستان بنام ابن طولون آمده است. (۱۲) ك: بود، روز

معروف. روز سدیگر بیرون کردند. گفتند (۱) اورا مگر ترا رنج بود ازشیر؟ گفت: نبود (۲) رنج، جز آنك شیر مرا می لیسید، ودر آب دهن شیر فقها (۳) را خلافست.

شیخ بوعلی رود باری ✿ حکایت کرده ازوی، بنان گفت: من کان [۲۸۴] یسره مایضره متی یفلح؟ پرسیدند (٤) ویرا ازمهینه (٥) احوال صوفی. گفت: [۲۸٤] الثقة بالمضمون والقیام بالاوامر ومراعات السر و التخلی (٦) من الکونین بالتسبب (۷) بالحق. قال الدقی (۸) سمعت بنان (۹) یقول: ان افردته بالربوبیة افردك بالعنایه والامر بیدك ان نصحت (۱۰) صافوك وان خلطت خلطوك (۱۱).

بنان حمال گوید: کی در تیه بنی اسرائیل می رفتم، شخصی دیدم مهول بجای (۱۲) آوردم کی ازاهر (۱۳) غیبست نه ازشیطان. ویرا گفتم: مرا وصیتی کن: گفت: بنان! ان کان الله اعطاك (١٤) من سر سره سراً فکن مع ما اعطاك، وان کان الله لم یعطیك من سر سره سراً فکن علی الظاین من المسلمین وعلیك بکتبه (۱۵) وحدیث رسول الله صلی الله علیه وسلم.

شیخ الاسلام گفت: کی بوالحسن (۱٦) مزین دو بوده اند، یکی کبیر ویکی

---

(۱) ع: گفتند ترا رنج. ك: گفتند مگر ترا رنجی نبود ازشیر؟ گفت: نبود رنجی جز از آنکه (۲) ع: نبود جزانك (۳) ك: علما را (٤) ع: برسیدند ازمهینه (٥) ن: ازبزرگترین احوال صوفیان. ولی تعبیر متن ترجمهٔ لطیف (عن اجل احوال الصوفیه) عبارت سلمی است.

(٦) اصل: والتحلی. سلمی وعون: التخلی. سلمی: عن الکونین (۷) سلمی وعوك ون: بالتشبث، که دریك نسخهٔ سلمی مانند متن هم بوده (۸) اصل: الدنی ع: الدقی (۹) ع: بنان الحمال یقول. ك: بنان الحمال یقول افردته (۱۰) ع: ان تصحب (۱۱) سلمی: جافوك (۱۲) ك: بجان آوردم (۱۳) ع: که ازغیب است (١٤) ع: اعطاك وان کان الله لم یعطك من سر سره سراً فکن علی الظاهر من المسلمین. وعلیك بکتابة حدیث (۱۵) ك: وعلیك بکتابه وحدیث (۱٦) ع ابوالحسین

صغیر (مزین مهین ومز بن کهین ۱) مزین مهین (۲) ازاهل بغداد بودو گور مهین در بغداد است وآن کهین در مکه والله اعلم. ومهین (۳) صاحب اجتهاد بود (٤) وتعبد. شاگرد وی گفت: الکلام من غیر ضرورة مقت (٥) من الله بالعبد. شیخ الاسلام گفت: که گرد کردار گرد، که از گفتار جز گرفتاری (٦) ناید.

ومن طبقه الثالثه ویقال ومن طبقه الرابعه ابو الحسن مزین صغیر (۷)

[۲۸۵] نام وی علی (۸) بن محمد المزین الصغیر [۲۸۵] او الکبیر والله اعلم. و گور وی بمکه است (۹) از و گویند کی از بایعقوب اقطع (۱۰) حکایت کند، ازاهل بغداداست، شاگرد جنید وسهل تستری اید (۱۱) وآنچ (۱۲) ازان طبقه است ازمشایخ. بمکه بوده مجاور وآنجا بر فته درسنه ثمان

---

(۱) ع و ك: کلمات بین قوسین ندارند (۲) ك: مزین کبیر از بغداد بوده ودر بغداد مدفونست و صغیر در مکه. اما نام مزین کبیر ابوجعفر مزین کبیر است که درمکه مجاور بود وهمانجا بمرد (صفه ۲-۱۵۰) و بعضی گفته که این هر دومزین پسران خاله یکدیگر بوده اند (نفحات ۱۵۸) و نیز رك: اللمع ۱۸۹، ۲۱۵، ۳۳۰، حلیه ۱۰، ۳٤۰، (۳) ك: و کبیر صاحب (٤) ع: بود وبعبدله شاگرد وی بوده وی گفته. ك: بوده ومتعبد شاگرد وی گفته که وی گفت.
(٥) مقت: خشم وغضب (٦) ك: جز گرفتاری چیزی دیگر نیامد (۷) رك: ن ۱۵۸، سلمی ۳۸۲، سفینه ۱٤٦، اللمع ۳۳۰، تذکره ۲- ۱۱۱ تا ۱۲۰، حلیه ۸-۳۳۵. صفه ۲-۱۵۰، قشیریه ۳۵، نتایج الافکار ۱-۱۹٦، شعرانی ۱-۱۳۰، شذرات ۲-۳۱٦، تاریخ بغداد ۱۲ - ۷۳، البدایه ۱۱-۱۹۳، اعلام النبلاء ۱۰-۵٦، اللباب ۳-۱۳۳، سمعانی ۵۲۷ ب خزینه ۲-۱۹۱، سیرة ۵۱/۷٦/۱٦۱ و غیره. سمعانی همین ابوالحسن علی بن محمد را مزین کبیر شمرده که صاحب اجتهاد بود مزین موی تراش را گویند (انساب ۵۲۷ ب) درحلیه ۱۰ - ۳٤۰ ابو الحسن مزین صغیر است ودر التعرف ۱۱۷ - ۱۲۱ : ابوالحسن المزین. ك: صغیر ندارد (۸) ع: علی بن المزین.
(۹) ع: بمکه آید واو آنست که از بایعقوب ك: والله اعلم اواید که از بایعقوب اقطع حکایت، ازاهل (۱۰) این اقطع غالباً همانست که عطار گوید دختر خود را به حلاج داد (۲-۱۳٦) ولی در نفحات ومتن این کتاب بویعقوبست، درصورتیکه عطار یعقوب اقطع نوشته است. (۱۱) کذا بجای (است) رك فر (۱۲) اصل: انج

وعشرين وثلثمائه دران سال که مرتعش ✿ برفت. وكان صاحب لسان وعبارة وكـان من اورع المشايخ واحسنهم حالا . قال جعفر (١) بن احمد كانا المزينان ابناالخالة. قال المزين الصغير: اعرف من عثر فى موضع فعقر اصبعه فطلبت منه نفسه(٢)قليل زيت فراى بين يديه عيناً جارية من الزيت فما التفت اليها(٣)

شيخ الاسلام گفت: كى بو عبدالله باكو ✿ گفت، كه محمد نجار گفت:

كى بوالحسن مزين گفت: كه راهها باالله بيش اند ازعدد نجوم آسمان (٤)

من درآرزو وطالب ونيازمند يكى ازان ونمى يابم (٥)

شيخ الاسلام گفت (٦): كى وى در موجود غرق بود، و ليكن ازعطش سخن ميرفت، كى عطشان بود،واين طريق چون افراغست (٧) هرجند آب بيش خورد بيش بايد وسيرى نايد (٨)، زرآنجا عزيزست (٩) كى رويد، هر كسى ترا (١٠) بيند ، مى بيش جويد. بوالحسن (١١) مزين گفت:

[٢٨٦] من استغنى باالله احوج الله الخلق اليه . [٢٨٦]

شيخ الاسلام گفت: كى بوالحسن مزين برسيد(١٢)فراشير ناگاه، گفت:

ثم اماته فاقبره (١٣) شير برجاى بمرد. چون برسر كوه رسيد، گفت: اذاشاء(١٤) انشره . شير زنده برخاست برپاى .

---

(١) ع: قال احمد بن جعفر. ك: قال جعفر بن محمد، كان المزينان ابن الخاله

(٢) ك: لنفسه (٣) جامى ترجمه اين عربيه را چنين آورده ١٥٩ : وهم صفير گفته كه من كسى مى شناسم كه جائى بلغزيد (عثر) و انگشت وى جراحت شد (عقر) نفس وى اندكى روغن زيت خواست، ديدكه درپيش وى چشمهٔ روغن زيت روانست، بآن التفات نكرد (٤) ك: نجوم، ومن (٥) ن١٥٨: ومن درآرزوى يكى ازانم ونمى يابم. ع:و نمى يارم (٦) ع: كفت كه درموجود غرق بود (٧) ن و ع: چون مستسقى است. ك: چون انداغ مستسقى است هر چند (٨) ع وك: نيايد

(٩) حاشيه لارى: چه زراز معادن بمشقت حاصل شود . (١٠) ع وك : ترا بيش بيند بيش جويد (١١) ك: بوالحسين

(١٢) ع: رسيد فراشيرى ناگاه. ك: فراشيرى رسيد ناگاه (١٣) قرآن، عبس ٢١ ج ٣٠

(١٤) قرآن، عبس ٢٢ ج ٣٠

شیخ‌الاسلام گفت: که‌مردی وقتی فراشیری رسید مرده، گفت: آلهی! ویرازنده گردان، زنده شده وبرخاست وویرا بخورد .

شیخ‌الاسلام گفت: کی شیخ عمو حکایت کرد، (۱) کی وقتی بوالحسن مزین در بغداد می‌رفت، ازخرابی (۲) دو کودك نو جوان بیرون آمدند، یکی مه‌ویکی که، بردل (۳) وی‌اندیشه گذشت، که‌مگرایشان ببدی (٤) بوده‌اند، ایشان می‌رفتند، آن کودك کهینه (٥) روباپس کردو گفت: ایهاالشیخ! یعلم مافی انفسکم فاحذروه (٦). بوالحسن مزین گوید (۷): کی گوئی مرگ مرابگرفت. گفتم: احسنت، بنگر کی من چه می‌اندیشم (۸) و این کودك چه گفت؟ باز همان کودك کهین روی باز پس کرد (۹) و می رفت گفت: ایها الشیخ! یقبل التوبة عن عباده (۱۰). وی گوید: کی موی خویش بدست بگرفتم و گفتم: احسنت! من‌شیخ‌حرمین (۱۱) و کودك برسرمن مشرف (۱۲). ومن درنظرنه! منصف بازروی باپس (۱۳) کردو گفت: ایهاالشیخ! منهم صبیان‌ومنهم [۲۸۷] شبوخ، یعنی این دوستان او نه همه پیرانند، کودکان هم‌هستند [۲۸۷]

شیخ‌الاسلام گفت (١٤) : پندارم که این حکایت کسی دیگر را بوده، عمومزین را گفت در آمیخته بود، والله اعلم .

---

(۱) رك: حاشیه ص۳۳٤. ك: شیخ عمو کفت که وقتی

(۲) ع: از خرابهٔ. ك: از خرابه دوکودك بیرون (۳) ع: بردل پیر اندیشه. ك: بردل وی‌بکذشت که‌مکر ببدی . (٤) دراصل بندی‌بنظر می آید. ع: ببدی .

(٥) ك: کهین روی بازبس . (٦) قرآن. البقره ۲۳٥ ج ۲ (۷) ع: کفت

(۸) ع: جه اندیشیدم. ك: که جه می اندیشم . (۹) ك: کرد وکفت

(۱۰) قرآن، التوبه ۱۰٤ ج ۱۱ (۱۱) ع: حرمین وایذون کودکی برسر من. ك: حرمین واین کودك . (۱۲) مشرف: ناظروبیننده بلندتر. اشرف: علاوارتفع و انتصب (المنجد) (۱۳) ك: بازبس .

(١٤) ك: کفت که عمو از ابوالحسن مزین نقل کرد، و الله اعلم

ومن طبقة الثالثه ایضاً ابو الحسن صایغ دینوری (١)

شیخ الاسلام گفت (٢): کی) نام وی علی بن محمد بن سهل ، ازمهینان مشایخ دینورست وبمصر بود، وآنجا برفته (٣) در سنه ثلثین و ثلثمائه. وشیخ بوسعد مالینی (٤) گوید: کی وی (٥) شب شنبه برفت از دنیا نیمهٔ رجب ، سنه احدی وثلثین (٦).

شیخ الاسلام گفت : که وی استاد شیخ ابوالحسن قرا فی (٧) بود، وبوعثمان مغربی (٨) ودقی. (٩) بوعثمان مغربی (١٠) گوید : کی هیچکس ندیده ام از مشایخ ، روشن تر ونورانی تر از با یعقوب (١١) نهرجوری . وباهیبت تر وروشن تر از ابو الحسن صایغ دینوری. شاگرد بوجعفر صیدلانی بود (١٢) صاحب سخنست ومعاملت نیکو، بااخلاص .

---

(١) رك: ن ١٥٩ سفینه ١٤٧ ، تذکره ٢-٢٠٧ ، خزینه ٢-١٩٤ ، سلمی ٣١٢ ، حلیه ١٠-٣٥٣-٤٠٨ صفه ٤-٦٠ ، حسن المحاضره ١-٢٩٤ ، شعرانی ١-١١٩ ، قشیریه ٣٢ ، نتایج الافکار ١-١٨٠-١٨٢ ، المنتظم ٦-٣٢٨ ، صایغ ، بمعنی زرگر است. (٢) ك: کلمات بین قوسین ندارد (٣) ك: برفته ازدنیادر (٤) منسوب به مالین هرات که مالن ومالان هم ضبط شده وپل مالان جنوب هرات برهریرود تاکنون بنام آن مشهور است. در ن ١٥٩ بوسعید مالینی است در ك ص ٢٩١-٣٢١ این کنیه در متن کتاب هم گاهی بوسعید وزیاد تر بوسعد است ، نام او احمد بن محمد بن احمد مکنی به ابوسعید مالینی است صاحب اربعین متوفی ٤١٢ (کشف الظنون ج ا) بقول سمعانی نام وی ابو سعید احمد بن محمد بن احمد بن عبدالله بن حفص خلیل انصاری صوفی است که بطلب علم حدیث سفر ها کرد واز مکثران است که در بلاد خراسان حدیث نوشت ، واز شاش (تاشکند) تااسکندریه مصر رفت بسا مشایخ بزرگه را دید ، وبسا علما از وحدیث فرا گرفتند ، کتب بزرگ و مصنفات طویلی دارد ، در مصر به ماه شوال ٤١٢ بمرد (انساب ٥٠٣ب) مخفی نماند در برخی مواقع دیگر کتاب الانساب کنیت او (ابوسعد) هم آمده است (٣٧٥ب) در (ك ومصباح (٢٠٠) این کنیه ابوسعید مالینی است . (٥) ك: وی سی شنبه برفته در نیمهٔ (٦) ثلثین وثلثمائه . (٧) ع: قرافی آید وبو عثمان مغربی گوید . اما قرافی منسوبست به قرافه مصر که بنو قرافه در اننند (ابن خلکان ٣-٨)

(٨) رك: ص ١٨٠ (٩) رك : ص ٣٥٩ (١٠) ك: مغربی که

(١١) رك: ص ٢٤٤ (١٢) رك: ص ٢٩٦. ع وك: صیدلانی اید

وی گوید: دوبار (۱) از دنیا بیزار باید شد: (۲) یکبار بیرون آی (۳) خلق روی بقبول بتو (٤) نهند، باد نیا شو (٥) نه باشغل و حرص چندان که قبول از تو فرا برد (٦) باطن بسلامت گذار (۷).

وهم وی گفت: من فساد الطبع التمنی والا مل. وهم وی گفت: کی مشایخ (۸) ما گفته اند: من تعرض محبته (۹) جاءته المحن [۲۸۸] والبلایابالا وقار (۱۰) [۲۸۸] وهم وی گفته: محبتک لنفسك هی التی تهلکها از وی پرسیدند: کی مرید که ایذ (۱۱) وصفت وی چیست؟ این آیت برخواند: ضاقت علیهم الارض بما رحبت. (۱۲)

ومن طبقة الثالثة ایضاً ابو الحسن الصبیحی (۱۳)

وگفتند کی نام وی ابوالحسین (١٤) بن عبدالله بن بکر است، و کنیت او ابوعبدالله وگفتند (کی کنیت (۱٥) او ابوعبیدبود ونام وی احمد بن محمد

---

(۱) اصل: باز (۲) ك: ویزار باید شد. ع: وا ید شد. (۳) ن: آئی

(٤) ك: بتو آرند باز بدنیا شو (٥) ن: باز بد نیا شوی نه با شغل و حرص، چندانکه قبول را ببرد وبه باطن ازان منقطع باشی. ك: بتو آرند، باز بد نیا شو.

(٦) اصل، بزد. ع: فرو برد. (۷) ع: بگذار. ك: بگذارد.

(۸) ك: مشایخ گفته. (۹) ع وك وسلمی: لمحبته. (۱۰) وقر بکسر اول وسکون دوم بمعنی بار گران وثقل است (لسان العرب ۷-۱٥۲)

(۱۱) ن: مرید کیست (۱۲) قرآن، التوبة ۱۱۸ ج ۱۱ (۱۳) کنیت اودر (ن) مانند متن است ولی در سلمی ۳۲۹ واللمع ۱۹۱ ببعد ابو عبدالله است. اما نسبت او در اصل: الصلبحی است که صحیح آن قرار سلمی و اللمع الصبیحی است. رك: ن ۱٦۰، سلمی ۳۲۹، شعرانی ۱-۱۲۱، اللمع ۱۹۱-۱۹۷ - ٤۲۸، حلیه ۱۰-۳٥٤ ابو عبدالله حسین بن عبدالله بن بکر صبیحی. (١٤) اصل: ابو الحسین. سلمی: وهوالحسین بن عبدالله بن بکر. ن. نام: وی حسن بن عبدالله. ك: ابوالحسین بن بوعبدالله بن ابوبکراست (۱٥) ك: سطور بین قوسین ندارد.

بشوش در گور (۱) وخلاف یادر آمیختهاند، (۲) اما در ستر کی در طبقات (۳) است ؛نام وی حسین بن عبدالله) کنیت بوعبدالله از اهل بصره بوده ، سی سال در سرب (٤) بود د ر سرای خود بیرون نیامد(٥) گفته اند که طعام نمی خورد (٦) می تعبد کـرد (۷) و اجتهاد ، اهل بصر ه و یـرا بیرون کردند بشوش (۸) رفت وآنجا برفت (۹) گوروی آنجاست .ووی عالم بو د بعلوم این قوم، وویرا تصنیف است (۱۰) درین باب وصاحب لسان وورع .

شیخ الاسلام گفت: کـی وی روز آدینه بر در مسجد بصـر ه ایستاده بود، شاگرد خود را گفت : این خلق (۱۱) را بینی ، این همه آگین(۱۲) بـهشـت انـد ، ایـن کـارك (۱۳) ما را افتاده ، و مسـجد [۲۸۹] [۲۸۹]

---

(۱) شوش که معرب آن سوس است شهری قدیم بود از اهو از که د ر عصر عمر خطاب (رض) بدست ابوموسی اشعری فتح شد (معجم البلدا ن ۳-۱۸۸) ع ه بسوس در کورست وخلاف در آمیخته اند

(۲) یعنی در حال اواختلا فست واختلاط درآن روی داده . (۳) مقصد ا لطبقا ت الصوفیه سلمی است (رك: مقدمه اینکتاب)

(٤) سرب: بفتحتین خانهٔ زیر زمینی بی منفد (المصباح المنیر ۱-۳۷۰) ع: درسربی بوده. ك: در سرك بوده. ن۱٦۰: در سرای وی خانه بود ، در زمین کنده، سی سال از آنجا بیرون نیا مد .

(٥) ك ه نیا مد طعام اندك میخو رد ، تعبد واجتهاد میکرد . از بصره

(٦) ع: نمی ، خوردی تعبد کرد ی . (۷) ن : به مجاهد، وعبادت مشغول بود

(۸) ك: بسوس رفت آنجا برفته از و نجا وقبر وی آ نجاست. (۹) ن:وفات کرد

(۱۰) ك: تصانیف (۱۱) ك: خلق که می بینی همه (۱۲) اصل وع : اکین. لاری برحاشیه چنین نگاشته : یعنی بهشت را بایشان پرساز ند . نفحا ت . (رك فر)

(۱۳) اصل: کار که. هوع: کارك که تصغیر کار است (رك فر).

بصره آن وقت (۱) چنان بود ازانبوهی که خلق سجود نمی توانست کردند (۲) برزمین، روی بر پشت یکدیگرمی نهادند و گفت : که الحسین صبیحی گوید که آرزومندمست (۳) باید، که شراب دهند هشیار گردد .

وی گفت : الغریب هوالبعید عن وطنه وهومقیم فیه . وهم وی گفت: الغریب (٤) الذی لاجنس له . وهم وی گفت : الغریب الذی (٥) من صحب الاجناس . شیخ الاسلام گفت . که بوالحسن سیوطی (٦) ازین طایفه بود .

شیخ بوعلی (۷) رود باری گوید: کی هارون گفت صاحب سهل (۸) که با شیخ بوالحسن (۹) سیوطی بو دیم در بادیه، چون گرسنه شد یم (۱۰) و حیله نشناختیم وراه ندانستیم . (۱۱) بوالحسن (۱۲) بانگ گرگ کردی (۱۳) تاجای که سگ بودی (۱٤) آوازدادی وی با آن آوازسوی آن حله (۱۵) شدی دانستندی (۱٦) که آنجا مردم است وحی است (۱۷) یار انرا چیزی آوردی (۱۸) ازطعام.

شیخ بوعلی رودباری گوید: که کس نبوددرحل عطف وریاران (۱۹) خود، چون بوالحسن (۲۰) سیوطی . شیخ الاسلام گفت: کی باید که خدمت یاران خود بر خود واجب دانی و درخدمت مقصود بینی (۲۱) [۲۹۰] [۲۹۰]

---

(۱) ك : آنزمان (۲) ك، سجده نمی توانستندکردبرزمین بر پشت یکد یکرسجده میکردند ، وی کوید که آرزومند . ع: کرد برزمین . (۳) اصل : بو الحسین صینحی کویدکه آرزومند. ع : کویدکه آرزومندمنست. (٤) ع: الغر یب هوالذی (٥) ن وسلمی وك : الغریب من صحب الاجناس . ع : الغر یب الذی صخب الاجناس . (٦) رك : ن ۱٦۰، منسوبست به سیوط یااسیوط که شهریست درصعید مصر بکنار غربی نیل . (ریحانه ۲-۲۷۷) ك : ابوالحسین سیوطی (۷) رك:ص ۳۱۷.ع: شیخ علی (۸) ن : سهل عبد الله . ك : صاحب السهل . (۹) ك : ابو الحسین .

(۱۰) ع : شدیم وحی وحله نشناختیم . ك : وحمدو-له نشناختیم. (۱۱) ن: چون کر سنه شدی وراه حی و حله ند انستمی . (۱۲) ك : بوا لحسین سیو طی (۱۳) ك : کردید . (۱٤) ك : بودید . (۱۵) حله: محله ومجمع وحی هم بهمین معنی است (المنجد) ك : سوی آن حی شدی (۱٦) ع : د انستی. ك : شدی ویارانراچیزی آوردی ازطعام وخواستید . (۱۷) حی : محله ومجمع .

(۱۸) ع : آوردی ارطعام خواستی. (۱۹) ع: بریاران جون. ك: وریاران جون. (۲۰) ك: ابوالحسین (۲۱) دراصل نقاط ندارد. ن: مقصود بینی نه مخدوم، یعنی نظر تو درخدمت بر مقصود حقیقی باشد که حضرت حق است سبحانه، نه بران کس که خدمت وی میکنی

نه مخدوم . وقتی یکی پیش شیخ سیروانی (١) گفت: فرا یکی (٢) که این (٣) کار مرا بکن نه بحکم و امر، کی بفضل. شیخ سیروانی سه (٤) بانگ بروی زد گفت: نه فقیر است کی خدمت یار خود بر خود واجب (نه) داند (٥)

ابن شعره (٦) کنیت ابوالحسن است، نام عمرو بن عثمان بن الحکم بن شعره (٧) از مشایخ صوفیانست. بوسعد (٨) مالیتی در اد بعین خود بیاورده (٩) و در تاریخ بیاورده اند: از مشایخ مصر بود، گویند که از گور وی آواز قرآن خواندن می شنودند (١٠) هر که بزیارت شدی (١١)

شیخ الاسلام گفت: کی ابن شعره در جامع مصر شد، بوحامد زنگی (١٢) دید (١٣) که نماز میکرد، گفت بوحامد! از بس جای بزرگ ایدر فرود آمدی! گفت: بشفاعت عاصیان فرود آمدم.

شیخ الاسلام گفت، کی ابن باکو (١٤) گفت، کی بوعبدالله رود باری (١٥) گفت: کی از حسن (١٦) بن محمد الرازی شنیدم، کنیه (١٧) ابوعبید کی گفت: اصابنی البرد والجوع فلمانمت هتف بی هاتف فطن (١٨) ان العبادة کلها الصوم والصلوة. فقال: الصبر علی احکام الله افضل من الصوم والصلوة.

[٢٩١] وهو ابوحامد الاسود لمعروف بالزنجی من استادی ابوعلی الرودباری [٢٩٠١]

---

(١) رك: ص ٤٠٦ (٢) ن ، بادیگری گفت (٣) ك: که مرا این کار بکن (٤) ك ، سیروانی بانك (٥) اصل: داند. ع وك: نداند. (٦) رك: ن ١٦١ ع، این ابن شعره کنیت او ابوالحسن (٧) حاشیه لاری (ن ١٦١) : شعره: بفتح شین وعین ورای مهمله (٨) ك وع: ابوسعید که ذکر وی گذشت (ص ٢٨٨) (٩) ك: بیاورده ویرا، ودر تاریخ نیز آورده اند (١٠) ع: می شنیدند (١١) ع: شدندی ك: هرکس بزیارت وی شدی (١٢) رك، ن ١٦١ ، که غالباً همان حامد اسود است ، که عطار حکایت اورا باخواص آورده (تذکره ٢-١٥٠) (١٣) ع وك: زنگی را دید (١٤) ع: ابن باکویه رك: ص ٢٨١ (١٥) رك: ص ٣٩٦ (١٦) ع وك، حسین (١٧) ك: کنیهٔ او (١٨) ع: هاتف بطن. ك: تظن.

فقال (۱) ابوالحسن المزين ؒ جلس ابوحامد الاسود فی المسجد الحرام بحذاء الكعبة ثلثين سنة لايخرج الالطهارة (۲) الصلوة و مارآی (۳) اكل ولاشرب و كان ابوحامد اذاتواحد تبيض واذاذهب وجده اسود .

ومن طبقة الثانيه اوالثالثه ابراهيم (٤) بن داود القصار الرقی (٥)

كنيه (٦) ابواسحق از اجلهٔ مشايخ شامست از اقران جنيد و بوعبدالله (۷) جلا ؒ و جرا زانك (۸) عمر يافت بسيار وبطبقهٔ سديگر (۹) كشيد ، درسنه ست وعشرين وثلثمائه برفت از دنيا ، صحبت او بامشايخ شام بوده ، وذوالنون ديده. وملازم بوده فقر (۱۰) را، برتجريد وزندگانی نيكو دران ودوستی (۱۱) بااهل آن.

شيخ الاسلام گفت انارالله برهانه: كی وی‌سی سال يك سفر كرده بود ، تادل خلق برصوفيان بقبول آرم وراست كنم، ازبی اندامیها (۱۲) كه كرده بودند متحرمان بی ادب . وی آن‌همه بصلاح آورد ، نگرچه جوانمردی داشت وقبول باين (۱۳) قوم (باز خواندن (۱٤) كی همه‌عمر خود فراكرد

---

(۱) ك: قال (۲) ع، بطهارةالصلوة وماروی اكل وشرب . (۳) ك: وماورای (٤) رك: ن ١٦١ ، سلمی ۳١٩ ، حليه ١٠-٣٥٤ ، صفه ٤-١٦٩ قشيريه ٣٢ ، نتايج الافكار ١-١٨٢ ، شعرانی ١-١١٩ ، غايةالنهايه ١-١٤ ، فردوس المرشديه ٢١٥ سفينه ١٤٦ ، تذكره ٢-٦١ ، خزينه ٢-١٩١ . (٥) قصار : گازر ورخت شوی (المنجد) امارقی: منسوب به‌رقه بفتح اول وتشديد وفتحه دوم سرزمينيكه ازان آب ريزد، باين نام شهرهائی بوددرمصر وشرقی فرات وقوهستان وغيره (مراصد) و نيز ديهی است دريكفرسخی بغداد سمت‌غربی انبار، ولفظ رقه‌درصورت نبودن قرينه راجع بهمين است (ريحانه ٢-٩٠) (٦) ك: كنيهٔ او (۷) ع، وبعبدله جلا وجز آن كه وی عمر (۸) ك : وجزو، عمر بسيار يافت و بطبقهٔ ديكر (۹) ن ، سيم (۱۰) ن، وفقرارا ملازم بود برتجريد. چون‌تعبير سلمی۳١٩ وكان‌لازماً للفقر مجرداً فيه‌است، بنابران‌صورت متن‌افضل‌است. (۱۱) ع:دوستی‌اهل‌آن.ك:مانندع. درينجا برحاشيه ك نوشته‌شده: شيخ حمدان كفت شيخ‌الاسلام‌را كه بسيار سخن شنيدم شخص‌می‌بايد كه‌بينم ازين كار،شيخ الاسلام كفت: اكراوزرهٔ زندگانی‌داشتی همه‌شخصا اوديدی،سخن نه ازشخص شنو، كوينده‌را بشناس (۱۲) ك: ازبی ادبی‌ها كه كرده (۱۳) ع: قوم كه‌همه عمرخود رافداكرد (۱٤) دراصل‌خوانند هم‌بنظرمی آيد

(١) تدارك و صلاح فساد كسان (٢) كه باين قوم) (٣) باز خوانند. جزاه الله عن الاسلام والطريقة خيرا.

[٢٩٢] ابراهيم قصار گويد: قيمة كل انسان (٤) بقدر همته [٢٩٢] فان كانت همته الدنيا فلا قيمة له وان كانت (٥) همته رضا الله فلا يمكن استدراك غاية قيمته ولا الوقوف عليها.

ابراهيم مرادى (٦) گويد، كى مردى پرسيد ابراهيم قصار را: هل يبدى المحب بحبه (٧) او هل ينطق به او هل يطيق كتمانه؟ فانشأ يقول متمثلاً،

ظفرتم بكتمان اللسان فمن لكم بكتمان عين دمعها الدهر تذرف (٨)

حملتم جبال الحب فوقى (٩) واننى لاعجز عن حمل القميص واضعف

وانشدنا شيخ الاسلام قال انشدنا الشيخ ابو عبدالله (١٠) الطاقى لبعضهم رحمه الله.

يبدوا (١١) فاجهدان اكاتم (١٢) حبه فتبين فى، علامة الكتمان

خفقان قلبى وارتعاد مفاصلى وغبار (١٣) لونى وانعقاد لسان

---

(١) ن فدا كرد، ولى تعبير متن اصيل است (٢) ن، كسانى را كه

(٣) ك: سطر بين قوسين ندارد (٤) ك: كل اناس

(٥) ع: وان كانت رضاه الله (٦) در اصل ون، ١٦٢ چنين است، كه منسوب باشد بمراد بضم ميم يك قبيله يمن (ابن خلكان ٢-٥٣) ولى در سلمى ٣١٩ وصفه ٤- ١٦٩ راوى اين قول ابرهيم بن احمد بن المولد است، وهوابوالحسن ابرهيم بن احمد بن محمد بن مولد رقى زاهد وصوفى واعظ كه از جنيد وگروه او فيض گرفت متوفى ٣٤٢هـ (شذرات ٢-٣٦٢) وذكر وى در اللمع ١٧٥ هم آمده. شايد مولدى به مرادى تصحيف شده باشد. ع: ابراهيم مرادى كه مردى (٧) ن وسلمى حبه. در اصل بحبه ونقاط آن روشن نيست. ع: يحبه. ك، بحبه (٨) ك واصل وع: تذرف. سلمى ٣٣٠ ون ١٦٢ وصفه ٤-١٦٩ وحليه ١٠- ٣٥٤: يذرف (٩) ك، خوفى.

(١٠) رك: ص ٤٣٦. (١١) در اصل نقاط ندارد. ن: يبدو (١٢) ع: اكتم

(١٣) ك: وعيار

فمتی یکنذ بنی شهود (۱) اربع   وشهود کل قضیة (۲) اثنان

وانشد ناه ایضاً لبعضهم رحهم الله

حملتمونی (۳) علی ضعفی بفر قتکم (٤)

ما لیس یحمله سهل ولا جبل

قال ابراهیم القصار: منذ ثلثین سنة مارقعت (۵) خرقة علی خرقة ولا سأات احداً ولا عارضت. و هم ابراهیم قصار گفت. حسبك من الدنیا شیئین (٦): صحبة فقیر وحرمة ولی (۷) و هم وی گفت: من تعزز (۸) بشیء غیر الله فقد ذل فی عزه. شیخ الاسلام (گفت): [۲۹۳] که ابرهیم قصار [۲۹۳] گوید (۹): که خبر آوردند که ذوالنون مصری (۱۰) می آرند، بمطبق (۱۱) می برند بزندان خلیفه، که قرآن را مخلوق (۱۲) بگوید، در آن وقت فتنهٔ مخلوق گفتن، که احمد حنبل در زندان بود، ومن آوازهٔ ذوالنون شنوده (۱۳) بودم وخلق بنظاره شده بودند (۱٤) و آن گاه من کودك بودم، بنظاره شدم (۱۵) بر پل منبج (۱٦) چون ویرا بدیدم، در چشم من حقیر آمد (۱۷) که ذوالنون بچشم

---

(۱) اصل: شهوداً. ن: شهود   (۲) اصل: قضیته. ن: قضیة. این ابیات در اصل نقاط ندارد، از نفحات نقطه گذاری شد   (۳) ع: حملتمونی لضعفی علی فرقتکم   (٤) ن ۱٦۲: بفر قتهم.   (۵) ك: رفعت

(٦) ك: شیئان.   (۷) سلمی ۳۲۰: حسبك من الدنیا صحبة فقیر و خدمة ولی

(۸) اصل: تعزر. سلمی ون: تعزز

(۹) ك: گفت   (۱۰) ع: مصری را می آرند ازمصر بمطبق می برند، ك: مصری را می آرند بمطبق   (۱۱) در اصل روشن نیست. مطبق بضمهٔ میم وکسرهٔ با، زندان زیر زمین (المنجد) ن: این کلمه ندارد.   (۱۲) ك: که قرآن مخلوق گوید ودر آن وقت که فتنهٔ مخلوق گفتن بود که احمد   (۱۳) ع و ك: شنیده   (۱٤) ك: بودند ومن کودك   (۱۵) ك: شدم، جوث   (۱٦) ع: منیخ. اصل: منیح. که صحیح آن پل منبج است، وبر راه حصن منبج (مربوط حلب) بر فرات، پل کشتی ها ساخته بودند، این پل نزد جغرافیانگاران عرب شهرت داشت (رك: ابن حوقل ۱-۲۰۸ ببعد، اصطخری ۷۲، جغرافیای خلافت شرقی ۱۰۸) ومنبج بفتح میم وسکون نون وکسره باو جیم در ادب عرب بدان مشهور تر است که بحتری شاعر معروف از انجا بودو گویند آنرا کسری بنا کرده ومنبه نامید که معرب آن منبج است (ابن خلکان)   (۱۷) ك: حقیر نمود که ذوالنون بجسم وظاهر

ظاهر حقیر بود، باخود گفتم(۱) این کی، این آوای ونام ذ والنون همه (۲) اینست؟ در وقت ذوالنون روی با ز بمن کر د (۳) از میان همه خلق. گفت: ای پسر! که (٤) اعراض الله بر هی رسد (٥) ز بان او بطعن ورد او لیاء الله دراز شود. من بیفتادم بیهوش، آب برروی من ز دند تا بهو ش (٦) آمدم، برخاستم صوفی.

شیخ الاسلام گفت، زاده الله کرامته: که چون بتوان د ید (۷) کسی کـه او را باخود (۸) بپوشید، بود، همه خلق حجا ب اند ازو، و او حجا ب است بر پیش دوستان خو د، فردا که ا ین قو م بینند همه (۹) بنشناسند، چنانک ایدر (۱۰) می بینند ونمی شناسند وتـر یهم ینظر و ن الیـك وهم لا یبصر ون (۱۱) محمود (۱۲) بسر گور با بز ید شد (۱۳) در و یشی دید [۲۹٤] آنجا گفت: این استا دشما چه گفـتی؟ (۱٤) گفت: وی [۲۹٤]

---

(۱) ك: گفتم که این او فی و نا م ذ و ا لنو ن (۲) ن ۱٦۲: گفتم که بااین همه آوازه ونام، ذوالنون اینست؟ (۳) ع: بازمن. (٤) ن: چون الله تعالی از بنده اعراض کند. (٥) ع: هرکه اعراض الله بوی رسد. ك: ای پسرك! اعراض الله برهی (٦) ك: تا باهوش آمدم برخو استم صوفی. بعد ازین برحاشیه ك نوشته اند: شیخ ابوالحسن خرقانی گفته: سرجوانمردان خدای تعالی باین جهان و آن آشکارا بنکنند باین جهان وآن جهان. شیخ الاسلام گفت: بازین همه بزرگواری که ایشان راست هرجا که بوی اشنوند که کسی است که ازین کار خبری دارد، یـا ازین بحر قطرهٔ چشیده، بدر او میدوند که مارا بدعا یاد دار، که قدر مردان دانند.

(۷) ع: دید که او را بخود. ك: بتوا ند دید کسی (۸) ك: بخود

(۹) ك: هم بشناسند. ن: هم بخود نشناسند (۱۰) ن: اینجا (۱۱) قرآن، الاعراف ۱۹۸ ج۹ (۱۲) ن: محمود سبکتگین (۱۳) ك: محمود بسر زیارت بابزید آمد (۱٤) ك: چه گفته گفت وی گفته هر که.

گفتی : هر که مرادید ویرا بنسوزند (١) محمود گفت : این (٢) هیچ چیز نیست. بوجهل مصطفی رادید ویرا بسوزند . آن درویش گفت: ندیدای امیر ! ندید. یعنی وی (٣) برادرزادهٔ بوطالب دید (٤) نه پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم، ورنه بنسوختندی (٥) شیخ الاسلام گفت : کی دیده (٦) باید ، کی دوستان او داند دید .

(شیخ الاسلام گفت ٧) کی شیخ عمو ✿ گفت: کی مردی فراز آمد درمسجد حرام درصوفیان نگریست ، گفت: جوانمردان اینانند بانکار ؟ که ساعتی بود شیخ بوالخیر حبشی (٨) میآمد وازخشم زردی بر روی وی اثر کرده گفت (٩) جوانمردی باید ، که جوانمردان (١٠) را بیند .

من المتقدمین من طبقة الثانیه ابوجعفر حفار (١١)

من اصحاب الجنید ✿ و کان قریب السن منه و کان الناس یعدونه (١٢) من اقران الجنید و کان یعد نفسه من اصحابه کذی وجدت فی التاریخ .

شیخ الاسلام گفت: کی جنید گوید : کی بجوانی در بغداد می گشتم درویرانهٔ (١٣) شدم، شیخ بوجعفر حفار (١٤) بغدادی را دیدم ، رنجه شدم که اونشایست (١٥) و کراهیت (١٦) بوی رسید . کی (١٧) چرا آمدم ؟ [٢٩٥] درخجلی گفتم : ای شیخ ! سخن بگوی تا باز گردم [٢٩٥] گفت : چه گویم ؟ گفتم : راه باوچونست ؟ گفت: بشارت تراراونه جویاء

---

(١) ن: نسوزند (٢) ع : کین هیچیز نیست . ك : این هیچ جیز نیست که
(٣) ك: یعنی برادر زاده (٤) ع: میدید (٥) ع: ورنه ویرا بنه سو ختندی
ك: ورنه ویرابنه سوختید. ن: واگرنه ویرا نسوختندی. (٦) ع: که دید او باید
که دوستان اورا داندديد (٧) ك : کلمات بین قوسین ندارد (٨) رك : ن
٢٠٥ ، خزینه٢-٢١٠ (٩) ع ، کرده بود .ك کرده کفت: جوانمردان اینانند
اما جوانمرد باید (١٠) ع: که جوانمردی بیند (١١) رك:ن ١٦٣. سلمی
٤٢٧ فقط ذکر نامش (١٢) اصل وك : یعدون ن: یعدونه (١٣) ك:در ویران
(١٤) ك: حنار ؟ (١٥) نشایست : یعنی شایسته ندید (١٦) ع :کرا هیتی
(١٧) ع: که من چرا

(۱)توایذ، نه‌توجویاء راه اوایذ (۲) اراوترانمی‌بایدی، توراه‌باونمی‌پرسید(۳)

شیخ الاسلام گفت، که بوجعفر (۴) شومانی گوید ازین طایفه‌است

(گفت) (۵) صدیقك من حذرك الذنوب ورفیقك من بصرك العیوب، واخوك

من سایرك الی علام الغیوب (٦)

شیخ الاسلام گفت: که بوجعفر صیدلانی (۷) استاد بوالحسن صایغ

(۸) دینوری بود (۹) ووی بغدادیست از اقران بوالعباس (۱۰) عطا وبمکه

(۱۱) بود مجاور سالها وبمصر برفته، (۱۲) وگوروی بر پهلوی (۱۳) گور

بوبکرزقاق (۱٤) مصری است، صحبت کرده (۱۵) با بوسعید خراز (۱٦)،

استاد ابن الاعرابی (۱۷)

---

(۱) اصل: خویا ؟ (۲) ع: ترا، اراونه خریدار تو بودی، تو کی بخریداری راه او آیدی. اراوترا نمی بایدی توراه باونمی پرسیدی. ك: ترا، که ارنه اوخریدار توبودی، توخریدار راه اوجون بودی اکراوترا نمی بایدی تو راه او نمی پر سیدی (۳) دراصل (توراه) مکرر است ونمی پرسید را نمی رسید هم توان خواند. ن۱٦۳۰: بشارت بادترا، اگراونه خریدارتو بودی، تونه خریدار اوبودی، واکر اوترا نمی بایستی، توراه باونمی پرسیدی (راجع به آیذ: رك‌فر) (٤) ن ۱٦۳: سوما نی ك: سامانی اماشومانی منسوبست به شومان که شهری بود درچغانیان ماوراءالنهر (مراصد) (۵) ك‌اصل: گفت ندارد (٦) درینجا بر حاشیه ك نوشته اند: شیخ الاسلام گفت: خنك آنکه اززخم دوست افکارست، فرح دلی که از آتش مهر اوبیقرارست. بی دوست زنده‌بودن نشان روز کوریست، بی یاد دوست زندگانی والله که‌نه زندگانیست، نخست ونج درصحت دل‌ودیده بر، که‌بیك ساعة کار چندان روز بازار یابی که بر کوری اکر هزارسال قدم زنی نیابی (۷) ك جعفر صیدلانی اللمع ۱۸۰ - ۲۱۵: ابوجعفر صیدلانی منسوبست به صیدله که فروش ادویه وعقاقیر باشد (سمعانی والمنجد) باصلاح رجالی اشخاصی به صیدلی یا صیدلانی شهرت داشتند (ریحانه ۲-۵۰۲) نیز رك: ن۱٦۳۰ (۸) ك: بوالحسین صایغ. رك، ص۳۸۸ (۹) ع‌وك: دینوری آید، وی (۱۰) رك: ص ۲٥٤ (۱۱) ك، مجاور بود وبمصر رفته ازدنیا، قبروی پهلوی زقاق مصری ایدصحبت داشته (۱۲) ن:ازدنیا رفته (۱۳) ع، بیهلوی (۱٤) اصل: رقاق. رك،ص ۳۱۲ (۱۵) ع: صحبت داشته (۱٦) رك: ص ۱۱۵ (۱۷) رك، ص ۳۵۰. ع، و استاد ابن الاعرابی آید. ك: ازاستادان ابن اعرابی اید.

شیخ الاسلام گفت : : که بو الحسن (١) صابغ ✿ گوید : کـه استاد من گفت: کی بوجعفر صیدلانی : کی با اول ایام ارادت من مصطفی (٢) صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم نشسته درصدر ، وجمعی مشایخ ازین طایفه گرد بر گرداو . مصطفی بر نگرست (٣) درآسمان باز کشادند (٤) و فرشته فرود آمد طشت وابریق دردست پیش یك یك مینهاد ، دست می شستند ، چون فرا [٢٩٦] من رسید گفت (٥) بر گیریت (٦) کـه او نه ازیشان است [٢٩٦] ابریق دار گفت: (٧) اونه ازیشانست، طشت برداشت وبرفت . من گـفتم : یارسول الله ! من نه ازیشانم، اما دانی کـه من ایشان را دوست دارم . مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت : (٨) کسی که ایشان (٩) دوست دارد از یشانست طشت باز آوردند، تامن دست بشستم. مصطفی می نگرست (١٠) درمن، ومی خندید گفت: که مارا دوست داری بامائی.(١١)

بوجعفر گوید: که آن وقت صحبت من نه باین قوم بود المرء مع من احب (١٢). ابرهیم ادهم ✿ گوید: (١٣) کی شب بخواب دید(١٤)فرشتهٔ وطوماری در دست که چیزی می نوشت، ویرا گفتم (١٥) این چیست؟ وچه می نویسی ؟ گفت : نام دوستان او . گفتم: نام من بنوشتهٔ؟(١٦)) (گفت نه ، گفتم) (١٧)

---

(١) ك: صابغ دینوری کوید که استاد من ابو جعفر صیدلانی کفت : که باول ارادت مصطفی را (٢) ع: مصطفی را (٣) ن: در نگریست (٤) ك: بر کشادند .ك: براسمان دری بر کشادند

(٥) ك: گفتند بر کیر او نه ازینانست (٦) ع ون : بر کیرید

(٧) ع: هم کفت که نه ازیشانست. ك: ابریق دار طشت برداشت وبرفت

(٨) ك وسلم کسی (٩) ع: که ایشانرا دوست دارد ، از یشان بود

(١٠) ك: مصطفی صلی الله علیه وسلم در من نکریست وبخندید کفت (١١) ع: ازمایی ك: مارادوستاری بامایی . (١٢) ك: احب، الخبر (١٣) ع: کویدشبی بخواب دیدم (١٤) ك: دیدم که فرشته طومار در دست چیزی (١٥) ك : کفتم چه می نویسی (١٦) ع ون: نوشتی. ك : نوشتی (١٧) کلمات بین قوسین در اصل برحاشیه نوشته ودر صحافی بریده اند. از ع وك ون نوشتم.

که (١) من نه ازیشانم نه دوست اوم (٢) اما دوست د و ستان او م ، ایشانرا دوست دارم. درین بودیم فرشتهٔ در رسید گفت: طوما ر بار سر بر (٣) نام‌وی فرا پیش‌وسر (٤) همه بنویس (٥) ، که دوست‌دوستان من دوست من‌اید (٦)

بو العباس عطا ☼ گوید : ار نتوانی که دست درو زنی ، دست در دوستان اوزن، اردریشان نرسی بدرجه، ترا شفیع باشند. (٧)

ومن‌طبقة‌الثالثه ایضاًابو جعفر (٨) احمدبن حمدان

بن علی بن سنان

[٢٩٧] از مهینان مشایخ نشاپور است ،صحبت کرده (٩) با بـو عثما ن [٢٩٧] حیری ☼ وباحفص (١٠) دیده، یگانه بوددر خوف وورع وزهد. در سنه احدی عشرة وثلثمائه برفته از دنیا. وی گفت : (١١) تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من معاصیهم واضر علیهم .

بوجعفر حمدان گوید: جمال الرجل فی حسن مقاله و کماله فی حسن صدق (١٢) فعاله. وقال: علامة من انقطع الی الله علی الحقیقة ان‌لا (١٣) یرد

---

(١) ع : کفتم ارمن دوست اویم واز یشانم ، اما د و ست . ك ؛ کفتم من از ایشانم نه دوست اویم، امادوست دوستان اویم.درین‌بودم که فرشته

(٢) ع‌وك‌ون: اویم. (٣) کذادراصل . ع‌وك: باسربر. ن: طومارا ز سر گیر.

(٤) ك: وسربنویس که دوست‌دوستان مادوست ماید

(٥) ن: ونام وی را برسر بنویس (٦) اصل، آید.ن: من است .

(٧) این قصه را یـکی از شاعران انـگلیسی لای هنت (١٧٨٤ ـ ١٨٥٩) که یکی از دوستان بایرون‌بود بعنوان (ابو بن ادهم) بزبان انکلیسی نظم کرده، که یك پارچه نفیس ادب آن زبان محسوب میگردد، ودرین قطعه شعر از تفکر شرقی اثر پذیرفته است، ولی معلوم نیست که شاعر آنراز کدام مأخذ شرقی گر فته است ؟

(٨) رك : ن١٦٤، سلمی ٣٣٢، شعرانی ١ـ١٢١، شذرات ٢ ـ ٢٦١، مرآة الجنان ٢ـ٢٦٤، المنتظم ٦ـ١٧٦، اعلام النبلاء ٩ـ٢١٥، (٩) ع ؛ صحبت داشته .

(١٠) رك: ص ٨٢ (١١) ك: کوید (١٢) ك‌ون١٦٤ وسلمی ٣٣٣: فی‌صدق فعاله. (١٣) سلمی؛ الا . به‌فتحهٔ الف

علیه مایشغله عنه. ابوجعفر الفرغانی (۱) نزیل بغداد من اصحاب الجنید ✿ ورواة کلامه، واسمه محمد بن عبدالله، هکذی رایت فی التاریخ. قال ابوجعفر الفرغانی: التوکل باللسان یورث (۲) الدعوی، والتوکل بالقلب یورث المعنی.

شیخ الاسلام گفت، کی بو عبد الله باکو ✿ گفت: که شیخ بو جعفر فرغانی، خادم بوعثمان حیری بود (۳) روزی پیش بوعثمان میرفت، رکابدار وی بود (٤) در نشاپور گلی بود سیاه ووحل (٥) عظیم، چون نمی وبارانی باشد. وبوعثمان براسپ بود، کی وی ستام (٦) داشت ومیرفت، بردل وی (۷) بوجعفر چیزی (۸) بگذشت: کی او براسپ بود چه داند، کی ایذ رفرا چونست [۲۹۸] یعنی ازدشواری (۹) ساعتی بود بوعثمان ازاسپ فروجست (۱۰) وویرا گفت [۲۹۸]

---

(۱) رك: ن ١٦٤٠، در سلمی ۲۹، ۱۶۰، ۱۹۷، ۱۹۸، ۳۱۹، ۳۲٦ فقط ذکر نام وی در سلسلهٔ رو ایان آمده. و در سلسله شیوخ ابو اسحق کازرونی یکنفر ابوجعفر بن عبدالله است که غالباً همین شخص باشد (رك: فردوس المرشدیه ۷٤) اما سمعانی در بارهٔ فرغانی می نویسد: ابو جعفر محمدبن‌عبدالله فرغانی صوفی از فرغانه شاش است که به بغداد میزیست وباجنید صحبت داشت وسخنان او را روایت میکرد، وابن خشاب بغدادی ازو روایت کند (الانساب ٤۲٤)

(۲) ع: یورث والتوکل (۳) ع وك: حیری اید (٤) ع: بو دی

(٥) ع: بود بسیار ووحل عظیم جون وباران باشد. ك: گل بسیار بود و ابوعثمان بر. اما وحل: بفتحتین بمعنی گل ولای است (المنجد) (٦) ستام: بکسرهٔ اول، جامه وزیور وآستر زین اسپ (لغت فرس). (۷) ك: بردل ابو جعفر بگذشت که او بر اسپ چه داند که ایدر مرا جو نست. (۹) ع: بو جعفر بگذشت

(۸) ع: یعنی از دشخواری. ن: که او براسپ چه داند که حال من در میان این گل چون است؟

(۱۰) ع وك: فرو نشست.

برنشین ! (۱) گفت : ای شیخ ! زینهار این چیست؟ (۲) می‌پیچید که برنشینم (۳) آخر گفت: ورنشین (٤) یکبار. ورنشست ، وبوعثمان غاشیه بر گردن نهاد (٥) درپیش وی برفت وبوجعفر براسپ (٦) خیره وطیره می بود ، صعب بدحال، آخر فرونشست. شیخ گفت: فرغانی! چون‌بودی ورانجا ؟ (۷) گفت ای شیخ ! مپرس. گفت: من ورانجا چنان ام (۸) کی توپیش من میروی، که توبودی آنجاور (۹) که من‌پیش تومیرفتم (۱۰) ویرا بآن ادب کرد.

شیخ الاسلام گفت: کـی اسحق حافظ بامن (۱۱) گفت کـی معتمر (۱۲) قهندزی گفت که اسحق محمود گفت ، کی بو جعفر سامانی گفت: که وقتی میرفتم بکوه ابنان افتیدم، آنجا قومی یافتم ازابدال. جوانی بود ، ایشانرا خدمت‌میکرد شبانگاه‌دستهٔ گیاه‌بدرودی (۱۳) وایشانرا بپختی (١٤)، من سه‌روز آنجا بودم، روزچهارم بامداد مرا گفتند : کی زندگانی ما بدیدی (۱٥) که حال‌ما چنین است، برو! کی‌تو باما زندگانی نتوانی کرد. مرادعا کردند ومن برفتم. وقتی‌پس (١٦) ازان ببغداد افتادم، آن برنارا دیدم کی من یزید گـری (۱۷) میـکـرد دربغداد، عجب ما ندم دروی میـنـگـرستم کـی او باشد یا نه ؟ (۱۸) وی بـجای آ و ر د ، کـه درمن می نـگـری [۲۹۹] (۱۹) بسو یی باز شد ، ومرا می گفت (۲۰) که چه می نگری؟ [۲۹۹]

---

(۱) وك: ورنشین (۲) ن: گـفت ا ی شیخ ز نهار ا ین چه حا لست و بر خو د می پیچید که برنه نشیند دیگر بار گفت: (۳) ع: برننشینم . ك : که بر نشین ورنشست (٤) ن: برنشین، فایده نکرد برنشست (٥) ك: ورکردن انداخت (٦) ع: براسب خجل وطیره. ك: براسب خجل وتیره میبود صعب. آخر فرو نشست . شیخ بوعثمان کفت .ن. خجل وبرهم زده (۷) ن : برانجا (۸) ع : جنان بم که توپیش میرفتی .ك: جنان بم‌که تو پیش بن میرفتی که تو (۹) و ر : بر (۱۰) ن: شیخ گفت، وقتی که من براسب بودم وتوغاشیه بردوش پیش من میرفتی ، همچون توبودم، وقتی که براسپ بودی ومن پیش تومیرفتم . (۱۱) ع : فرامن کفت .، مراکفت که بومعتز قهندزی (۱۲) ع: معتمر (۱۳) ن : بدرویدی (١٤) دراصل نقاط ندارد. (۱٥) ع: بدیدی وحال ما ، بروکه تو .ك : دیدی ، بروکه تو (١٦) ك: بعد از ان ببغداد افتیدم آن جوانرا (۱۷) ن : کـه دلالی میکرد ومن یزید میگفت ع: که‌من یزید میکرد .ك: که من یزید کری‌درعجب (۱۸) ع: که اوایدرست یانه .ك: که اوایدیانه، وی بجای آورد بسوئی باز شد ومرا کفت. (۱۹) ع: می نکریست. (۲۰) ع: ومرا کفت

گفتم (۱) بخدای تو آن مردی که من ترادیدم بکوه لبنان. گفت من آنم، گفتم: چون افتادی (۲) واین چه کارتست؟ گفت روزی ماهی بریانی (۳) میکردم قسم کردم (٤) بهینه ازسوی خود نهادم (٥) تا بدین جای افتیدم (٦) کذی کان الحدیث. **بوجعفر حداد** (۷) دواند: یکی بو جعفر حداد بغدادی کبیر استاد بوجعفر حداد صغیر ایذ، ازاقران جنید بود، ورویم. ✿ وبوجعفر بن بکیر (۸) بن حداد الصغیر مصریست ازاصحاب بوجعفر حداد کبیر است، و بابن عطا نشسته (۹) وشاگردی کرده و بوتراب نخشبی ✿ دیده و باوه صحبت کرده (۱۰).

شیخ الاسلام گفت: کی **بو جعفر حداد** بمصر بوده، وی هفده سال آهنگری میکرد، هر روز بدینار (۱۱) وبده درم، و ازان چیز خود را بکار نکردی وهمه بردرویشان نفقه کردی، وشبانگاه بدر سرای جنید ✿ شدی، نان پاره چند بستدی وبخوردی و بامسجد شدی وبخفتی واز هیچ پیر سوال نکردی و نپرسیدی مینگرستی و نظاره میکردی تاخود (۱۲) چه رفتی.

بوجعفر حداد گفت: اذا رایت ضر الفقیر (۱۳) فی ثوبه (۱٤) فلاترج فلاحه (۱۵) شیخ الاسلام گفت: کی وقتی [۳۰۰]

---

(۱) ه: کفتم توآن. (۲) ع: افتادی ایذر، واین جکار است .ك: افتادی ایذر واین (۳) ع وك: بریان میکردم قسمت کردم. (٤) ن، گفت: روزی ماهی بریان‌میکردم، دروقت قسمت، بهتررا بسوی‌خود نهادم. (٥) ع: بنهادم (٦) ك: افتادم (۷) رك: ن ١٦٥، داللمع ۳۳۲ وسلمی ۲۳٤؟ فقط ذ کر نام‌وی آمده. ابوجعفر حداد کبیر صوفی بودکه بدمشق آمد ازاقران جنید ورویم وا بوتراب‌نخشبی بود جعفر خلدی وغیره ازوحکایت کنند، وی استاد ابوجعفر حداد صغیر وسخت کوش ومعروف بایثار وازبزرگان صوفیه بود (تاریخ بغداد ۱٤-٤١۲، تاریخ دمشق ٤۷ — ۲۹ ببعد، حلیه ۱۰-۳۳۹، مصباح ۲٤۸) (۸) ك: بکربن حداد الصغیرالمصری (۹) ك: نشستی وشاکردی‌کردی وبابوتراب نخسبی‌صحبت داشته (۱۰) ع: داشته (۱۱) ع: بدیناری وده درم وازان خود چیزی بکار .ك بدیناری وده‌درم وآن چیز خودرا (۱۲) ك: تاوقتی بوجعفر (۱۳) ن: ضرالفقر (۱٤) ن: فی توبة ،ع: فی توبته (۱۵) دراصل این دو کلمه نقاط ندارد ازن ١٦٦ نقطه گذاری شد لاری درحاشیه چنین ترجمه کرده: یعنی چون نشانه فقر درجامهٔ فقیر دیدی امیدمدار ازرستگاری ویرا، ظاهراً ضروضراء صدسراه بمعنی آشکارا بودن‌است ع: فلا ترح فلاحه .ك: فلا ترجو فلاحه.

بوجعفر حداد در بادیه بود برسر چاه (۱) در آب می نگریست، بوتراب فرا رسید(۲) شیخ‌الاسلام گفت: که این نه بو تراب نخشبی (۳) بود، که این دیگرست. گفت باجعفر (٤) چه میکنی؟ گفت شانزده روز است تاآب نیافته ام، اکنون باآب رسیدم. (٥) نشسته ام میان یقین وعلم، تا کدام غلبه کند بران بروم. بوتراب گفت: باجعفر! تراازشان‌شان‌بود عظیم وبرفت. (٦)

شیخ‌الاسلام گفت: کی یقین آن بود، کی اکنون نه تشنه ام وبآب حاجت نیست وصبر می توانم (۷) که کنم. وعلم آن بود که می خدای (۸) باید پرستید، ونروا بود کی در خون خود بم (۹) آب برباید گرفت. نباید که باز آب نیابم. (۱۰) بوتراب سراو بودید(۱۱) او آن سر(۱۲) او نهان نتوان داشت، بوجعفر ازان برو بوغست. (۱۳)

شیخ الاسلام گفت: که معاذمصری (۱٤) کنیت او بو جعفر است استاد شیخ ابوالحسن (۱٥) سیروانی کهین ایذ، شیخ معاذ گوید: کی از بوجعفر حداد مصری پرسیدم واز ابن‌البرقی (ابوعبدالله ☆(۱٦) کی تصوف

---

(۱) ك: جاهی (۲)ك: فراوی رسید (۳)ع وك، نخشبی آید (٤)ع وك: ایذرجه میکنی (٥)ك: رسیده ام میان یقین وعلم نشسته ام (٦)ع: ترازین میان شادی بود عظیم. كون: ترا ازین شادی عظیم بود وبرفت. (۷) ع: می‌توانم کرد. ك: توانم کرد (۸) ع: که مرخدایرا باید. ك: که خدای می باید (۹)بم، از بودن یعنی باشم (رك فر)ن: وروا نبود که، در خون خود شریك باشم، آب بباید گرفت. (۱۰) ك: که آب نیابم (۱۱) ع، بوتراب آن سر او بدید، او آن سر ازو نهان نتوانست داشت. ن، سر او دانست. اما بودید اصل عیناً بمعنی (بدید) تاکنون هم مستعمل است. (۱۲) ك، او از سراو (۱۳) حاشیه ك و متن ن، بروی آشکارا کرد (رك فر). (۱٤) رك: ن١٦٦ (۱٥) ع و ك: بوالحسین. رك :ص ٤٠٦ (۱٦) ك: سطور بین‌قوسین ندارد.

چیست؟ ابن البرقی و بوجعفر مصری هردو بمصر بوده‌اند. (۱) و ابن البرقی ابوعبد الله (۲) البرقی) من کبار مشایخ مصر، من المتقدمین (۳) [۳۰۱] والمتقدین [۳۰۱] هر دو جواب دادند: کی تصوف اثر اوست بزمین: گاه آشکارا کند و گاه پنهان. (٤) شیخ الاسلام گفت: کی ار هزار سال بزیی (۵) از مخلوق درین باب چنین نشنوی (٦) مه ازین. آسمان و زمین وفلك وهمه صنایع خویش آشکارا باز نمود، در هیچیز چنان آشکار نیست

(۱) درینجا برحاشیه‌ك نوشته اند: شیخ‌الاسلام كفت: در هر كس چیزی پیداست، در عالم نوردین پیداست، در عارف نور مولی پیداست، در محبت فنای كون پیداست، در صوفی پیداست آنچه پیداست، باین زبان نشان دادن ازو نیاید راست، هر كه ازین باب سخن كوید بحكایت یا باسناد وروایت، نه از یافت وولایت، آن كفتار بروی حجتست، و از وی خیانتست. كه این علم را نه استاد بكار است ونه اسناد، وكوینده این آدمیست ونه از آدم زاد، او كه ازین باب سخن كوید، او را سه نشانست چون درو باز نیابی بدانكه فتانست: یكی هیبت قرب، دیكر حلاوت مهر، سدیكر ملاحت نظر، اگر كسی بینی كه ازین باب سخن كوید ار آموخته یا از سماع، بطالی‌است‌در دراعه، یا محتالی در مرقع، نكر (اصل: شكر؟) كه كوش فرا سخن وی نداری، كه این سخنانی‌اند، كه نه قلم او را برتافت، ونه قاصد بدان شتافت، صحیفهٔ آن سر است و اسناد آن... (درینجا یك كلمه در فلم روشن نیست، این مبحث در حاشیه ك اكثراً نقاط ندارد، من نقطه گذاری كردم) (۲) رك: ن۱٦٦ والتعرف ۱۰۸: ابوعبدالله البرقی. بقول سمعانی برقی دودمان بزرگی است كه از خوارزم به بخارا سكونت كرد نه، ومنسوبند به برق وجد بزرگ شان (شاه) از انجا بود، جد مشهور تر این دومان ابوعبدالله محمد بن احمد بن یوسف بن اسمعیل بن شاه خوارزمی برقی است كه از خوارزم به بخارا سكونت گزید، وی یكی از ادبا، وخطباء وفصیحان وقت بود، در فقه ولغت وحدیث ومعرفت ونحو امام شمرده می شددر محرم سنه (۳۷٦هـ) از جهان عالم‌رفت، وپسرانش نیزاعلم علماء عصر بودند، ابن‌سینا ازین دودمان تلمذ كرده كه‌قضا وریاست بخارا را بلقب شرف العلی وسا، داشتند (الانساب ۷۵) (۳) ع: من المتقدمین. ك: من‌المتفرسین من المتقدمین.

(٤) ك: پنهان كند (۵) یعنی اگر هزار سال زندگی كنی (٦) ك: نشنوی آسمان وزمین در همه صنایع

کی در دیدهٔ دوست (۱) ازان خود. این جستن دوستان او وسفر و زیارت (۲) : ایشان از بهر اینست: نه روا بود هیچ مرقع پوش (۳) را، روز او شب شود، تااین بنه داند: بدیدار (٤) او روح در تن (٥) روح بود، و پدیـداری دوستی ازان او، در روح تو روح بود.

شیخ‌الاسلام گفت: که بوعلی کاتب (٦) فرابوعثمن مغربی (۷) گفت: که ابن البرقی بیمار بود شربتی آب فرا او دادند نخورد گفت: در مملکت حادثهٔ افتاده (۸) تابجای نیا ر م (۹) نیاشا مم: سیزده روز چیز ی نخورد، تاخبر آمد کی قرامطه در حرم افتاده اند وخلق بکشتند، ورکن حجر اسود بشکستند (۱۰) پس بخورد. (۱۱)

بوعلی کاتب (۱۲) این بوعثمان مغربی را بگـفت: (۱۳) بوعثمان گفت: درین بس (۱٤) کاری نیست. گفت: ار کاری‌نیست (۱۵) توبگو که امروز در مکه چیست؟ گفت: امروز در مکه میغست کی همه مکه د ر زیر میغست وجنگست میان بکریان وطلحیان. مقدمهٔ طلحیان مرد یست (۱٦) [۳۰۲]

---

(۱) ع : دوستی. ك : دوستان خود

(۲) ع، وزیارت از بهر (۳) ك: پوشی را که روزآن شب (٤) ع: بدیدار او در تن تو روح بود، وبدیدار دوستی ازان او (۵) ك: در تن تـو روح بود وبدیدار دوستی (٦) رك: ص۳۲۳. (۷) رك: ص ۱۸۰ (۸) ع: افتاده است تابجای نیارم که چه افتاده است نیاشامم. ك: افتاده‌تابجای نیارم که چیست آب نخورم (۹) حاشیه لاری بر نفحات: تابه تفصیل ندانم. (۱۰) این واقعه‌در ۲۳ ذیحجه ۳۱۷ﻫ روی داد که قرامطهٔ بحرین سه هزاز نفر را درحرم کعبه بکشتند وچاه زمزم رااز مردگان پرکردند و۱۵ روز مکه را غارت نمودند چون میرفتند حجرالاسود را باخود ببحرین بردند، تاکه در (۳۲۹ﻫ) واپس آنرابمالی خریدند ودر رکن کعبه نهادند (مجمل التواریخ والقصص ۳۷۵) (۱۱) ك: بشکسته اند پس آب بخورد (۱۲) ن: ابوعثمان‌مغربی ابوعلی کاتب را گفت: این نه بس کاریست (۱۳) ع: بوعلی کاتب، بوعثمان مغربی را این کفت (۱٤) یعنی این کدام کار مهمی نیست (۱۵) ن: اگر بس کاری نیست تو. ع: تونگو. ك: بوعلی کاتب ابوعثمان مغربی را کفت، ابوعثمان کفت: این بسی کار نیست. کفت: اکر کار نیست تو بکو (۱٦) ع: مردی وراسب. ك: مقدمه مردیست وراسب.

وراسپ (۱) سیاه ودستار سرخ. آن بنوشتند برسیدند (۲)، راست آن روز(۳) همچنان بود که وی گفته بود. بوعثمان مغربی گوید: کی هر کی حق را اجابت کرد، مملکت ویرا اجابت کرد. و حمزهٔ عقیلی(٤) ببلخ گفت: که عارف بود (۵)، کی درمملکت چیزی بجنبد یابزاید کی‌ویرا خبر نبود؟.

شیخ‌الاسلام گفت: این باطلست، عبودیت این برنتابد (٦) بر بنده آن نهند کی برتابد، بعضی وبعضی چیزی نه‌همه. (۷) فلا یظهر علی غیبه احداً (۸) وما کان الله لیطلعکم علی الغیب. (۹) همه‌الله داند وبس.

شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله روحه: کی بوجعفر مجذوم(۱۰) غوث روزگار خودبود، غوث پوشیده بودبخیر (۱۱) یابشر بابشر بپوشند. بو جعفر بغدادی است از اقران ابوالعباس(۱۲) عطا، ابن‌خفیف (۱۳)حکایت کند ازابوالحسین دراج، (۱٤) ازوی (۱۵) شیخ‌الاسلام گفت: کی بوالحسین دراج گوید: کی مراازهمراهان درسفر تاسا(۱٦) بگرفت کی‌میان‌ایشان‌نفار(۱۷) بسیاربود (۱۸) عزم کردم کی‌تنهاروم، برفتم‌چون بمسجدقادسیه(۱۹) رسیدم، پیری دیدم آنجا(۲۰)

---

(۱) ن: براسپ (۲) کون وع: پرسیدند (۳) ع: آن‌همچنان، ك:وپرسیدند آنروز راهمچنان بود. (٤) رك: ص ٤٤۳ واین عقیلی همان قبیله تاز یست که به‌عقیل بن‌کعب منسوب بوده، وشاعر طخار ستانی شعوبی زبان عربی بشاربن برد بن یرجوخ (مقتول ۱٦۷ﻫ) ولاءً بآن منسوبست، وظاهراً بیابان کعب‌بلخ نیز بهمین کعب نسبت میرساند، واین عقیلیان دربلخ وطخارستان بودند، که اعقاب ایشان تا کنون درصفحات بلخ بنام (عرب) مشهوراند وتازی میگویند. (برای عقیلی:رك: ابن‌خلکان ۱ـ ۲٤۸) درن ۱٦۷: شریف حمزه عقیلی به‌فتحه یاضمه اول. (۵) نوع: نبود (٦) اصل: برنیامد.ن: برنتابد (۷) ن، بعضی‌وبعضی نه‌همه (۸) قرآن، الجن ۲٦ج۲۹ (۹) قرآن، آل‌عمران ۱۷۹ ج٤ (۱۰) رك: ن۱٦۷۰، صفه۲-۲٦۲، کشف الاسرار ۱ـ۳۵۳، حلیه ۱ـ۳۳۳، سیرة ٦۹. (۱۱) در اصل این جمله نقاط ندارد .ع‌وز:غوث پوشیده بودبخیر یابشر.ك: یابشر‌ببوشید (۱۲)رك: ص۲۵٤ (۱۳) رك: ص ۳۸۳ (۱٤) رك: ص ۳۰۷ (۱۵) ك: در اج از ابو جعفر مجذوم، شیخ الاسلام (۱٦) ن: ملامت گرفت؟ که صحیح آن ملالت باشد، چه تاساوتاسه ملال ورنج است (رك‌فر) (۱۷) کون‌وع: نقار که هر دو صحیح است بمعنی نفرت وخلاف وآرزدگی. (۱۸) ع‌وك: می بود. (۱۹) دیهی است. در۲۵ فرسخی کوفه (مراصد) (۲۰) ك: آنجا نشسته درمحراب مجذوم.

درمحراب مجذوم ولوچ(۱). سلام کردم، مرا گفت، همراهی خواهی؟ گفتم: نه!
[۳۰۳] من ازخشم (۲) پرشدم که از دوستان گریخته‌ام، این لوچ بلاء عظیم [۳۰۳]
بروی، (۳) گوید همراهی خواهی؟ گفتم: نه! باز گفت (٤): گفتم نه
بخدای تعالی، وبر فتم. وی مرا گفت: یا بالحسین! یصنع الله للضعیف حتی
یتعجب القوی. (۵) من گفتم همچنین ور انکار (٦) برو برفتم. چون بدیگر
منزل رسیدم، ویرا دیدم بفراغت نشسته، بجای آور دم (۷) افتادم پیوسته فرا
وی(۸). مرا گفت: اوضعیف رادست گیرد، وآن کند ویرا کی قوی‌را کند(۹)
وویرا شگفت آید. درو زاریدم، گفت: چه‌شد؟ گفتم: همراهی میخواهم. گفت:
تو گفتی نخواهم وسوگند خوردی بر و من. گفتم: پس چنان کن، که در هرمنزل
ترامی بینم. گفت: بکردم (۱۰) من برفتم درهرمنزل که رسیدم او رامی دیدم،
تارسیدم بمکه. درمکه آن قصه صوفیان را بگفتم. شیخ بوبکر کتانی (۱۱)
وبوالحسین مزین (۱۲) گفتند: اوشیخ بوجعفر مجذومی سی(۱۳) سالست که
ما، درآرزوی آنیم که ویرا بینیم. کاشك (۱٤) اورا بازتوانی (۱۵) دید. برفتم
چون درطواف شدم او رادیدم، بازآمدم ایشانرا بگفتم که اورادیدم. گفتند اگر
این بار ویرا بینی اورا نگاه دار و بانگ کن (۱٦). گفتم
[۳۰٤] چنین کنم (۱۷). چون بمنا آمدم (۱۸) [۳۰٤] اورا دیدم،

---

(۱) تاکنون درفارسی افغانستان لوچ بمعنی برهنه است، که از پشتو گرفته اند.
(۲) ع: ازخشم ازوبر شدم. ك: ازخشم پرشدم.
(۳) ك: برو، میکوید همراهی خواهی بازکفت همراهی خواهی کفتم نه‌بخدای و برفتم وی‌مرا کفت یابوالحسن (٤) ع: نه: باز کفتم نه‌بخدای (۵) ع: القوی‌منه
(٦) ن: گفتم همچنین است وبا نکار بروی برفتم. درصفه ۲-۲٦۲ وکشف الاسرار: فقلت نعم‌علی الانکار علیه. (۷) یعنی‌اوراشناختم ودانستم (۸) ع: فراپای وی. ك: افتادم بپوسه فرا وی. ن: پیش وی رفتم وبر وی زمین در افتادم
(۹) ك: را نکند (۱۰) ن: کفت قبول کردم (۱۱) رك: ص ۲٤٦
(۱۲) رك: ص ۲۸۵ (۱۳) ع: مجذوم است. ك: مجذوم اید سی سالست
(۱٤) ك: کاشکی. (۱۵) ع: توانیم دید (۱٦) ع: این بار اکر او را به بینی نگه‌دار وبا نك کن. ك: این‌بارویرا بینی‌نکه داروبانك‌کن. ن: ومارا بانگ‌کن
(۱۷) ك: چنان‌کنم (۱۸) ع: بمنارسیدم.

قصد کردم که دست او بگیرم، از شکوه او نتوانستم (۱) او برفت. من باز گشتم، ایشانرا بگفتم کی چه بود. باز و یرا بمسجد خیف (۲) دیدم، مرا بدید، گفت: هنوز بانگ خواهی کرد؟ گفتم زینهار. ببوسه فرازو افتادم. گفتم: مرا دعایی کن. گفت من دعانکنم، تو دعا بکن (۳) تا من آمین کنم. پس سه چیز خواستم (٤): یکی خواستم که قوت من روز بروز کن (۵) ددیگر خواستم که درویشی بمن دوست کن، وسدیگر خواستم که فردا (٦) خلق حشر کنی. مرا درصف دوستان خود انگیز، وبارده چنان که من حاضر ایم. (۷) واو می گفت: آمین (۸).

شیخ الاسلام گفت: واد خلنی برحمتك فی عبادك الصالحین، (۹) درحقیقت است (۱۰) والحقنی بالصالحین. (۱۱) درعین حقیقت است. فادخلی فی عبادی (۱۲) درصحبت نیکانست.

شیخ الاسلام گفت: کی محمد شگرف مرا (۱۳) حکایت کرد: که آن وقت کی امیر سبکتگین پدر محمود (۱٤) پیشین بار که بهری (۱۵) آمد بسر کن (۱٦) فرود آمده بود، از لشکروی یکی ازروستائی خروا ری کاه

---

(۱) ك: نتوانستم، برفت. (۲) خیف: بفتحهٔ اول جائیست درمنا، که مسجد خیف بدان منسوبست (مراصد) (۳) ك، تودعا کن من آمین (٤) ع: خو استم که فردا که خلق را حشر کنی مرا درصف دوستان خود انگیز وبارده چنانك من حاضر بم، دیکر آنك قوت من روز بروز کن، ودیکر آنك درویشی .... کن واو می کفت

(۵) کون: بروز بود. صفه و کشف الاسرار: اللهم لاتجعلنی ممن ابیت لیلة؟ ولی شیء ادخره لغد (٦) ك: فردا مرا درصف دوستان خود حشر کن او میکفت آمین.

(۷) ن: وباردهی وامید میدارم که چنان شود. صفه وکشف الا سرار، فا جعلنی منهم وانا ارجو ذلك ازین نظایر پدید می‌آید، که (حاضرایم) را نو یسندهٔ این کتاب بمعنی امید وارم وانا ارجوا استعمال کرده و (آیم) نیست. (۸) مؤلف صفه گوید (۲ - ۲٦۳): که سلمی گفت که مجذوم بغدادی ازاقران ابی العباس بن عطاست. وازین پدید می‌آید که سلمی ذکری از مجذوم داشت، ولی درنسخهٔ مطبوعهٔ طبقات سلمی ظاهراً بنظر نمی آید. (۹) قرآن، النمل ۱۹ ج ۱۹

(۱۰) ع: است وادخلنی فی عبادك در صحبت نیکان است (۱۱) قرآن، الشعرا ۸۳ ج ۱۹ (۱۲) قرآن، الفجر ۲۹ ج ۳۰ (۱۳) ك: مرا کفت که آن (۱٤) ن: محمود غزنوی (۱۵) ك: بهراة (۱٦) ن: سرکن، ندارد.

خربند، ویرا تمام بداد، وویرا بنواخت گفت: این بار که کاه‌آری بمن‌آور (۱) ووی پدری داشت. بوی آمد، ودوستی گرفت ومی‌بود تاروز عرفه‌بود،
[۳۰۵] این پیر روستائی می‌گفت: که حاجیان امروز حج کنند [۳۰۵] ای کاشك (۲) ماآنجا بودید (۳). لشکری گفت: خواهی ترا آنجابرم؟ نگرباکس چیزی نگوئی. گفت: نگویم. رفتندآن روز ویرا بعرفات‌برد وحج بکردند وباز آمدند. آن‌روستائی فراوی گفت: کی توچنین عجب می دارم، که درمیان لشکر یان می باشی (٤). گفت: چون منی نباشد درلشکر، اگر ضعیف (۵) عجوز بیاید وداد خواهد، که دروی نگرد؟ وداد‌وی بستاند (٦)؟ وگر بعدو فرا (۷) زن جوانی رسد، چون نباشد که ویرا ازدست ایشان بستاند، من چنان (۸) آن را ام درمیان لشکر (۹)، وتو نگر باکس چیزی نگوئی (۱۰).

شیخ الاسلام گفت: که نگرید کی بچشم حقارت در کس ننگرید، که دوستان او پوشیده باشد (۱۱) وتابصیرت وفراست صادق (۱۲) نداری نگر تصرف نکنی (۱۳) درمیان خلق، که برخود ستم کنی. وپیری گفت: که

---

(۱) ن: باردیگر که کاه ... ك: بیاری بمن‌آر، این مرد بدرداشت پیر باوی بیامد ودوستی گرفتند ومی بود تا روز عرفه آن پیر

(۲) ع‌وك: کاشکی ماآنجا بودی (۳) ن، کاشکی ما نیز آنجا بود می.

(٤) ن: عجب میدارم که باچنین حال در میان لشکر یان می باشی.

(۵) ع، ضعیفی یاعجوزی بیاید (٦) ع: که بستاند. (۷) ع: وگر بغارت فرازن جوانی رسند، که جون من نباشد. ك: واگر بغارت فرازن جوانی رسد، جون منی نباشد (۸) ع: من جنان نان را ام. ك: من برای اینم درمیان لشکر، تونگر که باکسی نگوئی (۹) ن: واگر درغارت بزن جوان رسد ویرا از دست ایشان که‌رهاند. من درین لشکر ازبرای‌چنین کارهایم (۱۰)ن: زنهارکه‌باکسی خبری نگوئی. (۱۱) ع‌وك: باشند (۱۲) ع، حاذق نداری نگرکه‌تاتصرف نکنی درخلق (۱۳) ك: نگر که تصرف نکنی درخلق. ن: درخلق‌تصرف نکنی.

(۱) خرقانی (۲) گفت : امانت از میان خلق برخاست ، و ی دو ستا ن خود نهان کرد . و گفت : که من که باشم کی ترا دوست دارم ؟ (۳) د و ستان ترا دوست می دارم .

ومن طبقة الثالثه ابو الحسين (٤) الو را ق (٥)

نام وی محمد بن (٦) سعد از مهینان مشا یخ نشا بو ر ست ، از قد یمان (۷) [۳۰٦] اصحا ب با عثما ن * عا لم بـو ده بعلم ظا هـر وسخن گـو ی [۳۰٦] بد قایق علوم ومعاملات و عیوب (۸) افعال . مات قبل العشرین وثـلثمائه .

وی گفته : کرم آن بود درعفو (۹) که یادنکنی جفاء (۱۰) یا رخود، پس آنك عفو کردی . وهم وی گفت : که حیاةدل درياد (۱۱) حیا لذی لا یموتست ، وعیش گوارنده (۱۲) زندگانیست بالله تعالی جزازونه (۱۳) .

وهم وی گفته: کـه علامت محبت الله (۱٤) متابعت دوست اوست(۱۵) رسول اوصلی الله علیه وسلم .

---

(۱) ك: که شیخ ابو الحسن خر قا نی . (۲) رك: ص ۲٦۵ . وهو ابو الحسن علی بن جعفر (احمد) خرقانی ازمشاهیر صوفیان خراسانست ازسلسلهٔ تصو ف بایزید بسطامی ، که درخرقان شب سه شنبه دهم محرم ٤۲۵ ه ازدنیا رفته (رك: ن ۲۷۵ ، تذکر ۲۵ - ۱۵۹ ، کشف با ب ۱۱ - ۱۲۹ ، اسرار ۵۱ ببعد اکثر صفحات ، سفینه ۷٤ ، خزینهٔ ۱ - ۵۲۲ ، مصباح ۲۲ .ك: که شیخ ابو الحسن خر قا نی . خر قان به فتحه اول ودوم یاتشدید دوم ازقرای بسطام است برراه استر آبا د (مراصد وسمعانی ۱۹٤ ب) سمعانی وفات خرقانی را بعمر (۷۳) سالگی نوشته وداستان دلچسپ او را باسلطان محمود غزنوی نقل میکند (رك: انساب ۱۹٤ب) (۳) ك: د و ستارم ، دوستان ترا دوست دارم . (٤) رك: ن ۱٦۹ ، سلمی ۲۹۹ ، شعرا نی ۱-۱۱۹ ، المنتظم ٦ - ۲٤۰ ، سفینه ۱٤٤ ، خزینه ۱۸۷ ، مصباح ٤۲۳

(۵) ك: ابوالحسین نام وی . (٦) ع : محمد سعد (۷) ك: از اصحا ب ابوعثمان‌حیری ، عالم .

(۸) ك : غیوب. (۹) ك : آن بودکه درعفویادنکنی جفای یارخودبس ازانکه عفو.

(۱۰) ن۱٦۹وسلمی۲۹۹:جنایت‌یار. (۱۱) ن : دريادكردزنده‌ایست که‌هر گز نمیرد.

(۱۲) ترجمهٔ لطیف العیش الهنی‌است . (۱۳) ن : نه‌غیرآن . (۱٤) سلمی : لایصل العبدالی الله‌الا بالله وبموافقة حبیبه . (۱۵) ك: اوست محمدرسول‌صلی الله.

ومن طبقة الثالثه ايضاً ابوالحسين الدراج (۱)

شيخ‌الاسلام گفت: ازظريفان بوده، بغداديست، خادم ابرهيم خواص (۲) بوده در سماع بصرد در دوستی، درسنه عشرين و ثلثمائه برفته باشيخ ابوعمرو دمشقی (۳) وبوعمران مزين رازی .

شيخ‌الاسلام گفت: كه بوالحسين دراّج ازبغدادبرفت بەری آمد بزيارت يوسف حسين‌رازی (٤) پيش وی شد، يوسف ويرا گفت: چرا آمدی ازبغداد ؟ گفت : ديدار وزيارت ترا. گفت : ارترادرراه كسی سرای آراسته و كنيزك نيكودادی، آن ترا اززيارت من مانع (٥) بودی ؟ گفت : ار بودی ندانم، الله خود نياموزد مرابدان .

شيخ الاسلام گفت (٦) : كی جواب سخت نيكو بازداد (۷)

---

(۱) ك : دراج، ازظريفان اين طريق بود... دربارهٔ دراج رك : التعرف ٦۷ ، ن ۱٦۹ اللمع ۲۰۷-۲۸٦، سفينه ۱٤٤، خزينه ۲، سيرة ٦۸-۷۲-۱۸۷. بقول سمعانی نام وی ابوالحسين سعيدبن حسين دراج صوفی است كه بشام رفت وسفرهای طولانی‌را به تنهائی نمودصوفيان او راگرامی دارند، از مصاحبان ابراهيم خواص وازظراف‌صوفيان بود، دوسنه ۳۲۰ ه يابعد آن وفات يافت (انساب ۲۳٤) (۲)رك : ص ۲٤۸ . ع : خواص آيددرسماع بوده ودر.ك : خواص ايددرسماع برفته در دوستی... ثلثمائه دران سال كه ابوعمرودمشقی وبوعمران مزين رازی . (۳) رك : ص ۲۸۱ . (٤) رك : ص ۱۹٦ . ك : يوسف بن حسين . يوسف پرسيد كه بچه‌ آمدۀ ؟ كفت . (٥)ع: قانع . ك: من بازداشتی كفت . (٦) ع ، كفت كه جواب سخت نيكو بازداداورا، خودازو. ك : كفت كه بوالحسين دراج جواب نيكوبازداده او را، وخود بايستی كه ازونپرسيدی . (۷) در ينجابرحاشيه ك نوشته‌اند : شيخ ابوالحسين خرقانی كفته است : غايت بنده باخدای سه‌درجه‌است : يكی آنست كه برديدار بايستد كويدالله . دوم آن بودكه بی‌خويشتن كويد الله . سيم آن بودكه ازو باأو كويد الله . وكفت : درهيبت بايست وميكوی الله تاديوانه كردی ، درمحبت بايست و ميكوی الله ، تامست كردی . درمشاهده بايست وميكوی الله تادرفناشوی . و كفت : الهی ! مرا بر مقامی مدار، كه‌كويم خلق وحق كويم من وتوه برمقامی دار ، كه من در ميان نباشم وهمه‌تو باشی . نقلست ازشيخ ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه گفت: كسان بودند كه‌نشان يافت دادند وندانستندكه يافت‌حجابست، وكسان بودندكه نشان معرفت دادند وندانستندكه معرفت، وكسانندكه نشان مشاهده دادند وندانستند كه مشاهده حجابست كاملان كفتند: والله كه ندبدندآنهاكه بديدند لا تدر كه الابصار. وكفت: خردمندان خدايرابنوردل بينند، دوستان بنوريقين بينند، جوانمردان بنورمعاينه بينند. وپرسيدند شيخ راكه صوفی چيست؟ كفت، صوفی‌تنی‌است مرده، ودليست زنده، وجائيست سوخته .

[۳۰۷] وخود از و نمی بایست پرسید. شیخ الاسلام گفت: کی ابو الحسین سلامی (۱) [۳۰۷] مردی (۲) بزرگ بود وصاحب تاریخست. وی گفت: که عیسی موصلی راهب بود وی گفت: که بر مسلمانان آیتی فرود آمد، ندانم که از پس آن آیت الله را چون آزارند؟ (۳) مایکون من نجوی ثلثة الاهورابعهم. الآیه (٤).

شیخ الاسلام گفت: کی بو الحسین مالکی (۵) نام وی احمد بن سعید المالکی بغدادیست وفصیح بود باجنید ونوری ✿ و آن طبقه صحبت کرده، (٦) بطرسوس (۷) بوده وآنجا برفته (۸) وی گفت: که این طایفه را فقیر خوانند از بهر آنك ایشان بدو گیتی (۹) فرو نمی آیند.

شیخ الاسلام گفت: که این مرد بر قنطرهٔ (۱۰) بگذشت بود (۱۱) ار بود شاید وگر نبود شاید، الله کار وی خود می‌سازد (۱۲) وی حکایت کند از سماع نوری وجنید ✿ (۱۳) شیخ الاسلام گفت: کی بو الحسین هاشمی (۱٤) گوید کی از جنید پرسیدند: کی دل کی خوش بود؟ گفت: آن وقت که او در دل بود.

---

(۱) رك: ن ۱۷۰، سلامی منسوبست به دار السلام بغداد و بدین نسبت شعرا و رجال بغدادی مشهور اند. (ابن خلکا ن ۳-٤۲۰) اما این سلامی مورخ ابو الحسن محمد بن عبدالله یا ابوعلی حسین بن احمد بن محمد بیهقی نشاپوری متولد کرخ بغداد ۳۳۶هـ و متوفی ۳۹٤هـ است مؤلف تاریخ ولاة خراسان، برای شرح حال او رجوع کنید به تعلیقات طبقات ناصری از عبدالحی حبیبی ۲-۷۷۹ و یتیمة الدهر ۲-۳۹٤ و تاریخ بیهق ۱۵٤، معجم الادباء ٦ - ۲۹۳، سمعانی، مجلهٔ شرق ٤۲۱ کنیه او در متن اصل وع ابو الحسین ودر (ك) ابو الحسن است.

(۲) ك: مرد بزرگ صاحب تاریخ، وی گفته (۳) ك آزارند قوله تعالی (٤): قرآن، المجادله ۷ ج ۲۸ (۵) رك: ن ۱۷۰، فقط ذکر نام وی در سلمی ۳۲۳ واسرار ۳٦۱. (٦) ع و ك: داشته (۷) طرسوس: بفتح اول و دوم شهری بود در ثغور شام وانطاکیه وحلب که قبر مامون در انجاست (مراصد) (۸) ك: برفته ازدنیا (۹) ع: بدو گیتی وی او فرا نمی بوند. ك: اینان بدو گیتی بی او فرا نمی بوند (۱۰) قنطره، پل (المنجد) (۱۱) ع و ك: بگذشته بود ار بود شاید وار نبود (۱۲) ك: می سازد ابو الحسین مالکی حکایت کند این جمله از (شیخ الاسلام تا (جنید) چون مبهم است، جامی آنرا حذف کرده، ولی ظاهراً شرحی است از حال قنبر جملهٔ گذشته (۱۳) ك جنید، ابو الحسین هاشمی گوید (۱٤) رك: ن ۱۷۰.

شیخ الاسلام گفت: که اوسخن باجوانمردان میگفت ، دردل یاد او بود ومهر اوبودوصحبت اوبود. وگفت: که کی خوش شود ؟ کی او ناظر اوبود. کی خوش بود ؟ کی اوحاضر بود (١).

ومن طبقة الثالثة ایضاً ابوبکر الواسطی (٢)

(شیخ الاسلام گفت) (٣) که نام وی محمد بن موسی است [٣٠٨] المعروف بابن الفرغانی (٤) گویند: [٣٠٨] که اصل وی از خراسان بود از فرغانه، از قدیمان (٥) (٦) و مهینان اصحاب جنید ونوریست ✿ وجنید راباوی مکاتبت است. وی از علماء مشایخ قوم بوده ، هیچ کس سخن نگفته (٧) در اصول تصوف چنو (٨) و عالم بوده باصول وعلوم ظاهر (٩).

---

(١) ك: که دل کی خوش شود ؟ که او ناظر بود خوش شود که او حاضر بود

(٢) رك: ن ١٧٠ ، کشف باب ١١ ، سلمی ٣٠٢ حلیه ١٠ - ٣٤٩ ، قشیریه ٣٢، نتایج الافکار ١-١٧٨ ببعد ، المنتظم ٦-٢٦٢، اللمع ٣٨ - ١١٤-٣٧٢ وغیره ، تذکره ٢-٢٠٨ ، اسرار ٢١٦-٢٧٤ ، فردوس ٧٥-٢٢٧، سفینه ١٤٥، خزینه٢ -١٨٩ شرح تعرف ٦-١٠٦، التعرف ١٢-١٦-٢٩-١٠٣ . واسطی منسوبست به واسط و باین نام شهرها وقرای متعدد درعراق وخراسان بود، چون این شخص فرغانی است ممکن است به واسط مرو منسوب باشد (مراصد) که همدر انجا مرده ومدفونست. (٣) ك: کلمات بین قوسین ندارد درینجا برحاشیه ك قطعه تاریخ وفات انصاری نوشته شده که ماآنرا درمقدمه کتاب آورده ایم. (٤) کلاباذی او را صرف بهمین کنیه ابن الفرغانی ذکرکرده است (التعرف ٢٧٠ – ١٠٢)

(٥) ع: که‌وی ازاهل خراسان (٦) یا قوت گوید که علاوه برفرغانهٔ ما وراء النهر درفارس نیز دیهی بنام فرغانه بود که ابن الفرغانی باینجا منسوبست؟ (معجم البلدان ٣-٨٧٩) چون روایت انصاری درین کتاب ازیاقوت دوصد سال‌سابق تراست، بنابران قبول قول یاقوت محل‌تردد خواهد بود. سلمی درین‌مورد خراسان را نیاورده وفقط گوید: واصله من فرغانه. ك: از مهینان اصحاب (٧) ع: نگفته در اصول علوم ظاهروباطن. شیخ‌الاسلام . (٨) ن ١٧٠: چون‌وی ، (٩) ك:وعلم‌ظاهر

شیخ الاسلام گفت: که واسطی امام توحید است امام مشرق (١) در علم اشارت. ووی ازعراق بجوانی بیامده (٢) بود، آنجا ویرا سخن کم‌است، بمرو آمد گفت: شهر بشهرمیگردم درآرزوی نیوشنده. ویرا پرسیدند: (٣) کی چرا بمروآرام گرفتی. گفت: ایشانراتیز فهم‌تر یافتم. بمرو برفته (٤) پیش ازسنه عشرین وثلثمائه، وتربت‌وی آنجاست (٥) معروف و مشهور، وسخنان او بمرو بسیار است .

شیخ‌الاسلام گفت: (٦) که از ان کس است که (٧) فرو می نگرم ، وکسی کی‌فازو (٨) می‌نگرم ، وکسی که بر و می نگرم ، (٩) فرو یحیی معاذ (١٠) رازی می‌نگرم، وفرانصر آبادی (١١) می‌نگرم، وبرو اسطی (١٢) می‌نگرم. پس ازان گفت آنچ (١٣) گفت .

شیخ الاسلام گفت: واسطی گوید (١٤) من‌واو، واو (و) من، کرد من وپاداش او. دعاء من واجابت او، این همه ثنویت (١٥) است دو گانگی.

شیخ الاسلام گفت: کسی از زبان هیچ کس درخراسان از توحید [٣٠٩] آن نیامده کی از زبان واسطی رحمه الله وی [٣٠٩] چون (١٦) بنشاپور

---

(١) ع: امام مشرف (٢) ك: بیامده ویرا آنجا. ع: بیامده، آنجا ویر اکمست

(٣) ع: ویرا کفتند (٤) ك: برفته ازدنیا پیش. در (ن) نیز پیش است ، ولی‌سلمی کوید: مات بمروبعد العشرین وثلثمائه (٥) ك: آنجاست مشهور و سخنان .

(٦) ع، کفت: که‌ازان کسی است که‌فرو می‌نکرم وکس که فازو می نکرم . ن: که ازین طایفه کسی‌است . (٧) ن: است‌که باو فرو (٨) ن : که‌با ومی نکرم

(٩) ن: که‌باو برمی‌نکرم ، (١٠) رك: ص٧٤ (١١) رك: ص٣٧٣

(١٢) ن، به یحیی معاذ رازی فرو می نکوم، وبه نصر آبادی می نکرم، و بوا سطی برمی‌نکرم . (١٣) اصل: انج (١٤) ع: واسطی کفت (١٥) ن: اثنینیت.

ع: این مکومیست دوکانکی است (١٦) ك: وی‌به نیشابور رسید

رسید ازعراق، آنگاه (١) کی بیامد بو عثمان حیری (٢) برفته ، شاگردان وی دید وسخن وی شنوید (٣) درمعاملت . چون (٤) می بیامد اورا پرسیدند که چون یافتی اورا ؟ (٥) گفت : صاحب ایشان ، ایشانرا نیاموخت ودلالت نکرد مگر مجوسیة (٦) محض ، یعنی دوگانگی من و او .

شیخ الاسلام گفت : کی بوبکر قحطبی (٧) از شاگردان بوعثمان (٨) حیری ☆ یکی دید ببغداد گفت : پیر شما، شمارا بچه دلالت کرد ؟ گفت: برگزارد (٩) طاعت وتقصیر دیدن از معصیت . (١٠) گفت : این گوری (١١) محضست ، یعنی درتصوف توحید ویگانگی می باید ، آن خود ه بهرهٔ نفس است .

شیخ الاسلام گفت : کی تقصیر آنوقت بینی (١٢) ، که خودرا کردار بینی ، چرانه همه اوبینی ؟

شیخ الاسلام گفت : که بوطیب بصری (١٣) گوید : من لم ینذرج لوفاء العبودیة فی عز الربوبیة لم تصف له العبودیه. واسطی گفت: ایاکم ولذات الطاعات فانها سموم قاتلة .

شیخ الاسلام گفت : که واسطی را یك استادست و یك شاگرد ، استاد [٣١٠] جنیدایذ (١٤) وشاگرد بوالعباس سیاری (١٥) که سخن اونه بطاقت خلق بود [٣١٠]

---

(١) ع: آنکه که (٢) زك: ص ١٧٨ .ع: برفته بودشاکردان ویرا دیدوسخن وی شنید .ك: برفته بود شاکردان وی دید وسخنان وی شنید درمعاملت ، اورا

(٣) ن: شنید (٤) ع: جون بیامد (٥) ع وك: یافتی ایشانرا

(٦) ع: مکربنحوست (٧) رك: شرح تعرف ١٠٧ ، التعرف ١٢ ، ٣٧ و غیره

(٨) ع: بوعثمان حیریست یکی .ك: بوعثمان حیری اید ، یکی دید ویرا

(٩) ن: بگذاردن (١٠) ع: دیدن . کفت .ك: وتقصیر خود دیدن از معصیت ، کفت این مجوسیت است . (١١) ن: گبری . درین کتاب گوری مکر ر آمده (رك فر) (١٢) ك: بین (١٣) ن: مصری . (١٤) ك ون: جنیداست .

(١٥) رك: ص ٢٦١

که توحید آزرم (١) نبود، ووی در توحید گفت، نامه ایست(٢) جنید را بوی، سرمایه (٣) سرنامه اینست: بسم‌الله الرحمن الرحیم سلام علیکم (٤) یابابکر ! ورحمة الله وبرکاته، عافا ناالله وایاك بالکرامة. بآخر گوید : (٥) علما وحکما از الله برخلق (٦) رحمت اند، چنان کن در سخن خویش، که خلق را رحمت بی (٧) وخود را بلا. از حال خویش بیرون آی، با حال ایشان (٨) شو، که بایشان سخن (٩) می گوئی، بحال وبقدر و طاقت ایشان بایشان سخن گویی (١٠) وخطاب برآن موضع بنه، کی ایشا ن را بران می یابی. فهذا ابلغ لك ولهم، وقل لهم فی انفسهم قو لاً بلیغاً . (١١)

شیخ الا سلام گفت : که جنید دانست، که ا و نه بطا قت خلق سخن گوید (١٢) ویرا برفق ورحمت (١٣) فرمود (شیخ‌الاسلام گفت: که) (١٤) واسطی گوید او کی گوید (١٥) کی نزدیکم‌او دورست.واو کی (١٦) دو رست در هستی او نیست (١٧) است ، تصنوف اینست . و هم و ی گفت : لیس علم‌التوحید الا بلسان التوحید. وقال اربعة اشیاء لا یلیق (١٨) بالمعرفة: الز هد والصبر والتو کل والر ضا ، لا ن کل ذ لك من صفة الا شباح . (١٩) وقال : حیوة القلب بالله (٢٠) بل بقاء القلوب مع الله، بل الغیبة عن الله بالله . شیخ الاسلام گفت . [٣١١]

---

(١) آر زم معا نی زیا دی دارد ، یکی از ان طاقت است. ولی در ینجا ظاهراً بمعنی آشکارا آمده (رك فر)

(٢) ك: نامه است بوی جنید را،سرنامه است: بسم الله. اصل، نام ایست.ع‌وك‌ون، نامه است .

(٣) ع، سرنامه‌بسم‌الله.ن: وسرنامه اینست.

(٤) ن، علیك

(٥) ك: کویند

(٦) ع: الله تعالی رحمت اند برخلق، چنان

(٧) ن : باشی (رك فر)

(٨) ع : با حال ایشان سخن میکوی . بحال و قدر .

(٩) ك:سخن‌کوی بحال‌وقدر

(١٠)ك: کوی

(١١) قرآن ، ا لنساء ٦٣ ج٥

(١٢) ك: میکوید

(١٣) ن: مرحمت

(١٤) ك، کلمات بین قوسین ندارد .

(١٥)ن. آنکه کوید. ك: واسطی کویده که او کوید که نزدیکم دورست ، واو که کوید دو ر ست .

(١٦) ن : آنکه

(١٧) ع ، نیست ، تصو ف

(١٨) سلمی ٣٠٦ : لاتلیق ، که در یك نسخه لا یلیق هم بو ده .

(١٩) ع : صفةالاشیاخ. ك: من صنعة الا شباح

(٢٠) ع، بالله بقاء القلوب .

همه ایمهٔ این کوی (۱) میگویند: که معرفت ورای عالم است (۲) و واسطی میگوید: کی علم ورای معرفتست یعنی علم حقیقت .

شیخ الاسلام گفت (۳) امااین علم کـه وی میگوید پس معرفتست نه این علم ظاهر ایذ، کی معلوم خلق است، نه علم (٤) ا ستدلال. علم استدلال (٥) آنست کی تواومی‌باید جست. آن دیگر علم آنست کـی نه محیط شند (٦) بقدر دوست که گم شند درپوست .

ومن طبقة الثالثه ایضاً شیخ بوبکر زقاق مصری(۷)

زقاق (۸) مصری مهین، نام وی احمد بن نصر است از مشایخ مصر (۹) استاد بوبکر زقاق کهین است (۱۰) چون زقاق مهین از دنیا برفت ، شیخ بو بکر کتانی (۱۱) گفت: انقطع حجة الفقراء فی دخولهم مصراً (۱۲) واستاد بوبکر دقی (۱۳) ایذ. وبوبکر مصری از یاران واقران جنید بوده . وی گفت: ثمن هذا الطریق روح الانسان. وهم وی گفت: که خلق همه د ر حیلت تصحیح توحید اند. وهم وی گفت(١٤): که این سخنان (۱٥) کسی را باید، کی الله بجان وی سالها مزبلها رفته بود (۱٦) بوبکر زقاق کهین گفت : کی چهل سالست کی از جنید سخنی شنیده ام در فنا، هنوز برجـای (۱۷) آن د ر سر

---

(۱) یعنی این مسلك و این کوچه (۲) ع وك: علم ا ست (۳) ك : کفت که علم که وی میکو ید که بس (٤) اصل : علمی (٥) ك : استد لا لی

(٦) کذا در اصل. ع: محیط شد ... کم شد در پوست. جامی این اقو ال شیخ‌الاسلام‌را نیاورده و (شند) اصل ظاهراً صرفیست از مصدر (شدن) بجای شوند (ر ك فر) .

(۷) رك، ن ۱۷۲، در سلمی ۲۳۰-۳۸۹-٤٤٨-٥٠١ فقط ذکر نام وی، اللمع٤٨- ۱۹۸ -۳٥۸ وغیره. ریحانه ۲-۱۲٤، حلیه ۱۰-۳٤٤، مصباح ۳۷۷، (۸) ع، زقـاق موبین. ك: مصری نام موبین وی . اما زقاق : بفتحهٔ اول وتشد ید قاف . کسیکه زق بسازد یا بفرو شد (سمعانی ۲۷٦ ب واللباب ۱-٥٠٥) (۹) ع : مصر است .

(۱۰) رك: کهین اید . (۱۱) رك : ص ۳۱۳ (۱۲) ن ، بمصر. ع : مصر

(۱۳) رك، ص۳٥۹ (١٤) ع: کفت، ندارد. (۱٥) ك، این سخنها کسی‌راشاید.

(۱٦) رفته بضمهٔ اولست، ن، این سخنها کسی را شا ید که سا لها برای خدای تعا لی مز بله رفته‌بود. (۱۷) اصل، برجای، که بالای باء ضمه نیز نوشته شده. جامی چنین آورده ۱۷۲: هنوزچاشنی آن در جان منست (رك فر) ع: هنوز جای آن. ك : هنوز برجای آن

منست. شیخ الاسلام گفت: کی بو بکر زقاق کهین (۱) بغدادیست شاگرد بو بکر [۳۱۲] زقاق مهین ایذ [۳۱۲] بابتدا دست در حدیث داشت، حدیث می نوشت، پس (۲) باطریقت اهل حقیقت گشت (۳) ویك چشم بود.

شیخ بوبکر رازی (٤) گوید، که ویرا گفتم: سبب چشم بشدن (٥) تو چه بود؟ گفت: در بادیه شدم بتوکل گفتم ازان اهل منازل هیچیز (٦) نخورم ورع را، یك چشم من بروی فرو دوست (۷) از گشار مار. (۸)

ومن طبقة الثالثه ويقال من طبقة الرابعه ابو بكر الكتاني (۹)

نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتانی، (۱۰) بغدادی است ازیاران جنید بوده وبمکه بوده (۱۱) مجاور سالها، وآنجا برفته در سنه اثنین (۱۲)

---

(۱) رك، ن۱۷۲. سمعانی (۲۷۶ب) نام زقاق را محمد بن عبدالله نوشته که از اهل ریاضات ومجاهدات بود وکرامات ازو دیده می شد، وی مصاحب جنیدو استاد ابو الادیان بود.

(۲) ع: تابس. ك، بس بطریقت (۳) ع، گشت، ندارد. (٤) رك: ص ۳۷٤ هو محمد بن عبدالله بن عبد العزیز بن شاذان، مشهور بابو بکر رازی واعظ و صوفی جهانگردیست، که سلمی ازو حکایات صوفیه را فراوان شنیده، وی بقول ذهبی متهم بوده گاهی بسمرقند بودی ووقتی به بخارا ونشاپور شدی، در سنه ۳٤۰ ه به نشاپور آمد وبصحبت فقراء وصوفیه رسید، وروز یکشنبه ۲۳ جمادی الاخری ۳۷٦ ه به نشاپور درگذشت (تاریخ بغداد ٤٦٤/٥ میزان الاعتدال ۳-۸٥) (٥) یعنی چشم رفتن وکورشدن. ن۱۷۲: چشم بستیدن؟ که حتماً مانند متن بوده وکاتبان مسخ کرده اند (٦) ع، هیچ نخوردم. ك، کفتم از منازل هیچ نخورم. (۷) کذا دراصل وك. ن، یك چشم من، بروی من، فرو دوید از گرسنگی. پس دوست بمعنی دوید است. و کشا مار اصل یعنی گرسنگی در نسخه کلکته (گشنامار) است (رك فر) (۸) ع: فرو دوشت از کشامار. ك: من از کشنامار برو فرو دوست (۹) رك، ن۱۷۲، سلمی ۳۷۳، حلیه ۱۰-۳٥۷، صفه ۲-۲٥۷، قشیریه ۳٥، نتایج الافکار ۱-۱۹٤، شعرانی ۱-۱۲۹، اللباب ۳-۲۸، شذرات ۲-۲۹٦، تاریخ بغداد ۳-۷٤، اعلام النبلاء ۹-۲۷۹، سمعانی ٤۷٥، الکامل ۸-۲۲۲، اللمع (ذکر نام) ۹۰-۱۸٤-۳٥۲ وغیره: تذکره ۲-۹۷، اسرار ۲٦۲ ببعد، سفینه ۱٤٥، خزینه ۲-۱۸۹، شرح تعرف ۱۰۰، مصباح ۲٤۰-٤۰۹-۳۷۷، سیرة ۲٤-۲۲-۱۱۸، السبکی ۲-۱٥۱، ابن جوزی ۱٦٥، التعرف ۱۲-۳٦-۱۱۹ وغیره. (۱۰) ك، البغدادیست از (۱۱) ك: وبمکه مجاور سالها هم آنجا برفته از دنیا، در سنه (۱۲) ع: سنه ما ثنین وعشرین در ان

وعشرین وثلثمائه دران سال که عبد الواحد (۱) صبها نی برفته: ابو الغریب اکثر مقامه (۲) بطر سوس وبیهامات. مرتعش✿ گوید: کی کستا نی چراغ حرمست، وی گفت: الصوفیه عبید الظواهر واحرا را لبواطن.

شیخ الاسلام گفت: کی وی‌صحبت دار خضر بود علیه‌السلم، وقتی خضر علیه السلم باوی گفت (۳): یا ابابکر! همه مر دما ن (٤) مر ا می شنا سند ومن ایشانرا نمی شناسم کی خضر باو ی استا خ (٥) بود. و ی گفت: (٦) چون در مسجد صنعا (۷) بودم بیمن، برعبدا لرز اق حد یث می خوا نـد نـد ودر گـو شهٔ مسجد جـوا نـی بو د سر د ر گـر یبـان فر و بر ده، (۸) بر او رفتـم گفتم: بر عبد الرزاق حـد یث می خو ا ند نـد (۹) [۳۱۳] وتو (۱۰) اینجا فرانشستهٔ، چرا نمی روی(۱۱) تاازوی بشنوی؟ مرا گفت: من اینذ (۱۲) از رزاق می شنوم (۱۳) تومرابعبد الرزاق میخو انی؟ گفتم: ارراست میگوئی، من کیم؟ گفت خضر وسر بگریبان فرو برد.

شیخ‌الاسلام گفت: هر کس که خبرنه درعیان بگذارد، وی(١٤) هالك شود. خبر درعیان چون بود؟ چنانك‌آن جوان، وآخرآن ظریفتربودید (۱٥)

---

(۱) عبدالواحد بن محمد اصفهانی از کسانیست که سلمی ازو روایت کند، وو ی هم از بندار نقل قو ل نما ید (رك: سلمی ۳۹۳-٤٦۷ - ٤٦۸) (۲) ع: مقا ماته
(۳) ع وك: فراو ی کفت (٤) ك: مردم (٥) کذا. ن: ندارد. استا خی در ص۳۷ گذشت. که ظاهراً همین گستاخ است (رك‌فر) ع، گستاخ بود. ك: گستاخ بودی (٦) ك: بو دی، کفته یعنی خضر علیه السلا م که در مسجد ... بیمن، ابوعبدالرزاق میخواند ... سر فرو برده بود فراز شدم وکفتم بوعبدا لرز اق حدیث میخو اند چرافرا نشوی و ازو بشنوی؟ کفت: من ... تو من بعبد ا لـر زاق
(۷) ع: صنعان؟ (۸) ع: برده، فراز شدم کفتم: ایذر بر عبد الرزاق حد یث می خوانند، تو ایذر فرا نشستهٔ (۹) ن، میخوانند.
(۱۰) دراصل این کلمه‌خوانده نمی‌شوداز(ع وك) نوشتم. (۱۱) ع: چرافرانشی ازونشنوی؟ مراکفت من ازرزاق‌می شنوم‌تومن باعبدالرازق. (۱۲) ن: اینجا
(۱۳) دراصل روشن نیست. (١٤) ع: بکذاردی هالك. ك: بکذ ارد هلاك.
(۱٥) ع، جوان وآخر کفت: آن ظریفتر بودی که هم. ن: آن‌ظریفتر بودی که‌همچنانکه ازرزاق‌می‌شنیدازعبدالرزاق‌هم بشنیدی.

که هم از عبدالرزاق بشنودی (١) کی مشایخ آن مه‌اند، کی ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود وباطن چون باطن خاص، کی شریعت بر تن است وحقیقت برجان وسر.

شیخ الاسلام گفت: که بوبکر کتانی گوید: کی میان بنده باالله هزار مقامست (٢): یکی نور، و یکی ظلمت. هربندهٔ که نور او درست گشت ازمقامی(٣) هرگز باز نگردد. بوعثمان ✿ گوید: که هر که می باز گردد (٤) ازراه می باز گردد نه ازنشان. وهم کتانی گوید: من (لم) یتادب (٥) باستاذفهو بطال. (وهم کتانی گفت ٦): کن فی الدنیا ببدنك وفی الآخرة بقلبك.

شیخ بوبکررازی گفت (٧): کی شیخ بوبکر کتانی رحمه الله درپیری نگرست(٨) سرسپیدوموی سپید، وسوال میکرد گفت: هذار جل اضاع (٩) امر الله فی صغره فضیعه (١٠) الله فی کبره. گفت: بخوردی (١١) و جوانی فرمان‌الله تعالی (١٢) ضایع کرده تاالله تعالی [٣١٤] ویرا درپیری فرو گذاشته خوارو ذلیل. یعنی اراو بجوانی فرمان (١٣) او گوشیدی ویرا به پیری بسوال ودل حاجت نبودی (١٤) که پیران اهل سنه هرچند مهمتر(١٥) می‌شوند، پس بر خلق وچشم ودل خلق عزیزتر می شوند. وهم وی گفت: اذاصح الافتقار الی الله صح الغنا به (١٦) لانهما حالان لایتم احدهما الا بصاحبه. (١٧)

---

(١) ك: بشنودید که مشایخ آن می داشتند که

(٢) درینجا برحاشیه ك نوشته‌اند: شیخ الاسلام کفت: آن هزار مقام رایك طرفة العین ازشش چیز بدنیست: تعظیم وبیم مرگ ولزوم عذروخدمت بسنت و زیستن برناقت (؟) وبر خلق شفقت. (٣) ك: ازانمقام. (٤) ع: هرکه بازمی کردد از راه بازمیکردد، نه‌ازبیشان. ك: که‌هر که باز کرددازراه باز کردد نه‌ازایشان. (٥) اصل: لم ندارد. ن: لم یتأدب. (٦) ك: کلمات بین قوسین ندارد. (٧) ع وك: کوید

(٨) ع وك: نکریست. (٩) اصل: ضاغ. سلمی ون: اضاع (١٠) ك: فصیفه الله

(١١) ع: وی بخوردی. (١٢) ع وك، تعالی را ضایع.

(١٣) ع وك: درفرمان. (١٤) ك: نبود. (١٥) ك: هرجندپیرتر می شوند بر خلق عزیزتر. (١٦) اصل: المنایة. سلمی: صح الغنی به (١٧) ع: بصاسه ؟

وقال : سماع القوم (۱) علی متابعة الطبع ، وقال : حقا یق الحق اذا تجلی(۲) لسرزالت عنه الظنون والامانی، لان الحق اذااستولی علی السر (۳) قهره ولا یبقی للغیرمعه اثر. وقال: العلم بالله اتم من العبادة له. وقال الکتانی: ان الله تعا لی نظرالی عبید (٤) من عبیده فلم یر هم اهل المحبة (٥) فشغلهم بعبادته (٦) (اهل المعرفة فشغلهم بخد مته) . (۷)

شیخ الاسلام گفت: کی بوبکر کتانی راشا گردمصطفی صلی الله علیه وسلم می گفتند، ازبس که ویرا بخواب دیدی،(۸) ومعلو م بود که کدام شب (۹) یاروزازایام، سوالها کردندی ازوی (۱۰) آن سوال ازمصطفی صلی الله علیه وسلم بپرسیدی درخواب وجواب بستدی (۱۱). وقتی مصطفی (۱۲) صلی الله علیه وسلم ویرا گفت : کی هر که هرروزچهل ویکبار بگوید: یاحی یاقیوم یالااله الاانت، چون دلها بمیرد دل وی بنمیرد . (۱۳) شیخ الاسلام گفت [۳۱۵] [۳۱۵] که شیخ بو القاسم دمشقی گوید استاد سلمی (١٤): که از کتانی پرسیدم: که علم تصوف چیست؟ گفت: کمینه آنست، که تو در نیا وی (۱۵) و یکی از باحفص حداد (۱٦) پرسید: کی صو فی که بود؟(۱۷) جواب داد: که صوفی نپرسد کی صوفی که بود ؟

---

(۱) سلمی وع ، سماع العوام . (۲) سلمی ، تجلت (۳) سلمی وع، علی سر.
(٤) ك : الی عبد. (٥) سلمی ، اهلاً لمعرفته . ع وك ، ا هل المعر فة .
(٦) سلمی : بخدمته . ك : فشغلهم بخدمته وا ذارآهم اهلا لمحبته فشغلهم بعبادته .
(۷) سلمی، وع ، کلمات بین قو سین ند ارند . (۸) ع و ك : بخواب میدید .
ن : دیدی ومعلوم بودی که کدام روزیاشب خواهددید، ازوی سو الها کردندی .
(۹) ع ، که کدام روزیاشب، از وسوالهاکردندی، وی آن سوالها ا ز مصطفی .
(۱۰) ك ، ازوی، ووی آن سوالهااز (۱۱) این کلمه دراصل نقاط ندارد . ك : بشنودی . ن : بشنیدی . (۱۲) ك : مصطفی راصلی الله علیه وسلم بخواب دید، ویرا گفت . (۱۳) ع ون : نمیرد. ك : دل او نمیر د .
(١٤) ن: سالمی ؟ (۱۵) ع وك ون: در نیا بی وازباحفص حدادپرسیدند
(۱٦) وك: ص۸۲ (۱۷) ع: که آید . ك: که اید

شیخ الاسلام گفت: که این علم سرالله است، و این قوم صاحب اسرار، پاسبان (۱) راباراز ملوك چکار؟ اصل این کاریافتست نه دریافت، بانکاراو (۲) شنافت (۳) کش نیافت، واو کش یافت، آفتاب دولت بود کی بروتافت. نه بکوشش یابی (٤) وطلب، بل که بحرمت یابی (٥) و ادب. سوال سایل از انکاارست (٦) وراین کار، اراو ازین کار بوی دارد اورا باسوال چکار؟ انکار مکن که انکار شومست، انکاراو کند (۷) کی ازین کار محرومست (۸) قومی مشغول (۹) اندازین کار، وقومی ورین کار بانکار، (۱۰) وقومی خود سردرین کار، او که درین کاربانکار است او مزدور است (۱۱) واو که ازین کار (۱۲) مشغولست مغروراست، واو که (۱۳) درسر این کارست غرقهٔ نوراست.

شیخ الاسلام گفت: کی بوبکر عطار جعفی (۱۴) گوید: روزی بربالائی نشسته بودم (۱۵)، که سیل می آمد، عماری می آورد، ومردی (۱٦) دران [۳۱٦] برسر آب، وآن مرد میگفت ببانگ بلند: لبیك اللهم [۳۱٦]

---

(۱) ع: پاس و انرا

(۲) ع: بانکار شنافت (۳) ن: آن شنافت. (٤، ٥) ع و ك: یاوی

(٦) ع، ازانکار ستوزین کار، اروازین کار بوی. ك: از انکارست درین کار، او که ازین کار بومیدارد. اصل: ازان کارست. ن: مانند متن... برین کار، وآنکس کهازین کار. (۷) کون: آن کنند. (۸) ك: محرومست، ترا زیان مفلسی وضرورناکی تمام، که برسر انکار نمی باید، قوم مشغولندازین کار، وقومی درین کار بانکار، وقومی خود درسر این کار، اوکه درین کار بانکارست، اومردودست، واوکه ازین کار مشغولست مغرور ست، وآنکه درسر این کار ست غرقهٔ نور ست.

(۹) ع: مشغول ازین (۱۰) ع، وقومی وزین کار، وقومی خود درسراین کار، اوکه ازین کار. ن: وقومی برین کار. (۱۱) ن، درسر این کار. آنکه برین کار انکار است اومردود (۱۲) ع: واوکه وزین کار. (۱۳) ن: و آنکه

(۱٤) ع: ابوبکر عطابی جعفی. منسوبست به جحفه که جائیست برسر راه مکه و میقات اهل شامست (مراصد) ذکریك نفرابوبکر عطار درسیرة ۱۸۹ آمده که معاصر ابن خفیف بود، ولی معلوم نیست کههمین جعفی است یانه؟ (۱۵) ك: بودم سیلی

(۱٦) ك: ومردی بران عماری برسر آب، ببانك بلند میگفت.

لبیك لبیك وسعد یك ولئن ابتلیت فلطال لما عافیت (۱)، وسیل می برد ویرا تابدریا. وجحفه مو ضع سیل است، وخود (۲) از بهر آن جحفه خوانند. کی سیل درابد، وهرچه درپیش آن آید (۳)، آنرا بروبد وببرد و دران قصهاست. بو بکر شقاق (۴) گوید. نام وی محمد بن عبدالله الشقاق، صاحب ابی سعید الخراز ☆ که‌خراز گفت: کن بذ کر الله فان قویت جا لك فكن بذ کرالله لك فان قویت حالك غبت عن ذ کرالله (۵)، وذكرالله ایاك ولو قویت لزدتك (۶) وقال الامام رحمه‌الله: زبان درسر ذ کر شد وذ کر درسر مذ کور، وددل درسر مهر شد، ومهر درسرنور، جان درسر عیان شد، وعیان از بیان دور، بهرهٔ حق (۷) باحق رسید، وبهرهٔ آدم بآدم (۸). آب وخاك بافنا شد، ودو گانگی باعدم، رجع الحق الی اصحابه وبقی المسکین فی التراب رمیماً، والله المستعان .

---

(۱) ع وك: ما عافیت. لاری برحاشیه ن چنین ترجمه کرده: خدا یا ایستادم بخدمت وقبول وحکم قضای‌تو، بانقیاد فرمان امانت میکنم ترابا جرای حکم مقضی، اگر چه مبتلا ساختی ببلای سیل درروز گار درازوعافیت همدادی .

(۲) ع: وخود آنرابهر آن.ك: است وازبهر آن .

(۳) ك: پیش او آید آنرا بر وید وببرد . اصل: بیش آناید . ع: در پیش آن آید بر و اید و ببرد . اما بر و بد اصل از رفتن بضم اول بمعنی جا ر و ب کند وپاك ببود است .

(۴) رك: ن ١٧٤. سمعانی گوید که شقاق چوب شکن است، وابو بکرمحمد بن عبدالله صوفی معروفست از اصحاب جنید وابوالعباس عطا، واز ابو سعید خراز ر و ا یت کند (انساب ۳۳٦)   (۵) ك: عن ذکر الله ایاك

(٦) ن: کن بذکرالله فان قویت حالك غبت عن ذ کرالله وذکرالله ایاك. ع : ... حالك فذكرالله لك، وان قویت حالك غبت عن ذکرالله، واذكرالله واياك لقويت كذ كرك

(۷) ع: حق بحق

(۸) ع: آدم، وخاك با فنا .

الطبقة (۱) الرابعة منهم ابو علی الرودباری (۲)

رحمه الله

کان من ابناء الرؤساء والوزراء، لزم الجنید وصحبه و اقام بمصر وصار شیخ الصوفیه ورئیسهم ومات سنه ثلث وعشرین (۳) و ثلثمائه، وهو خال ابی عبد الله (٤) الرودباری. بو علی رودباری نام وی احمد بن [۳۱۷] محمد بن القاسم بن منصور بن شهریار بن مهر (٥) فاذار بن [۳۱۷] فزعده (٦) بن کسری. و گفتند: که نام وی محمد بن احمد است. گفتند:

---

(۱) رك: خزینه ۲ - ۲۰٤ - ن ۱۹۳، تذکره ۲ - ۲۲٤ علی رودباری، کشف ۱۲٤، اللمع ٤۸-۲۱۰-٤۱۹ و غیره، فردوس ۲۰٦، حلیه ۱۰-۳٥٦، صفه ۲-۲٥٦، قشیریه ۳٤، نتایج الافکار ۱-۱۹۰، شعرانی ۱-۱۲٤، اللباب ۱-٤۸۰، حسن المحاضره ۱-۲۲٥، شذرات ۲-۲۹٦، تاریخ بغداد ۱-۳۲۹ ببعد، معجم البلدان ۲-۸۳۱، البدایه ۱۱-۱۸۱، المنتظم ٦-۲۷۲، سلمی ۳٥٤، سمعانی ۲٦۱ ب، شرح تعرف ۱۰۷، مصباح ۱۹٥-۳۷۷-٤۱۹ وغیره، سیرة ٦۰، ٦۳، التعرف ۹-۱۲-۷۱. ك: ومن الطبقة الرابعه ابوعلی (۲) رودبار: باین نام جایهای زیادی بود مثلاً رودبار اصفهان، رودبار طابران طوس، رود بار بلخ، رودبار مرو، رودبار جیحون، رودبار بغداد وغیره (مراصد) چون بوعلی بغدادیست، شاید به رودبار بغداد منسوب باشد. (۳) سلمی، ۳۲۲ه. درمتن هم چندسطر بعد ۳۲۲ ه است.

(٤) ابوعبدالله احمد بن عطا شیخ شام متوفی درصور (ثغورشام) ذیحجه ۳٦۹ه خواهر زاده ابوعلی رودباری. رك: سلمی ٤۹۷، ن ۲٤۸، خزینه ۲۰٤، سفینه ۱٥٤، قشیریه ۳۹، نتایج ۲-۱٦، شعرانی ۱-۱٤٥، شذرات ۳-٦۸، تاریخ بغداد ٤-۳۳٦، معجم البلدان ۲-۸۳۱ و٤-٥٥٥، الکامل ۸-٥۲۲، البدایه ۱۱-۲۹٦، اعلام النبلاء ۱۰-۲۰۲.

(٥) کذا دراصل، سلمی: مهرذاذ (که نام فارسی مهر دادار است) دریك نسخه سلمی مهرفاذار، هم بود، که همین بادار باشد بمعنی صاحب ومالك (رك فر) ع: مهر فادار. ك: مهرفاذار. سمعانی نام اورا ابوعلی محمدبن احمد بن قاسم آورده و گوید که این اصح است، وی رئیس صوفیان وفقیه و محدث بزرگ بود، تصانیف خوبی در تصوف دارد: بغدادیست ازاولاد روسا ووزراء، وفاتش درسنه ۳۲۲ یا ۳۲۳ه است. (انساب ۲٦۱ب)

(٦) متن سلمی ۳٥٤: فرغدد. نسخه بدل از روی یك نسخه خطی: فرغده ع: فرغده. ك: فرغد

کی حسن (١) بن همام بود (٢) . لکن نه درست است . از اهل بغداد است بمصر بوده وشیخ مصریان ایذ (٣) و آنجا بـرفته در سنه اثنی و عشریـن وثلثمائه . و گویند کی سنه ثلث وعشرین . شاگـرد بوالعباس مسروق ایذ (٤) و با جنید (٥) و نوری (٦) وبو حمزه (٧) وحسن مسوحی (٨) صحبت کرده (٩) وآن طبقه ببغداد . وبشام بابو عبدالله جلا (١٠) صحبت کرده ، عالم بوده وفقیه وحافظ وادیب وامام وسید قوم (١١) خال بوعبدالله رود باری ایذ وشاعر صوفیان ، وباصل از بغداد بود از ابناء روسا و وزراء ود بیران ، باجنید بوده روزگـاری ، یگانه ائمهٔ این قوم ایذ درنزع گفته : (١٢) .

وحقـك لا نـظرت الی سـواکـا بـعین مـودة حتی اراکـا

الست معذبی، بجفونی طرف (١٣) وبالخدالموردمن جناکا (١٤)

در قدیم شیخ الاسلام (گفت قدس الله روحه) (١٥) می گفت : که من شاگرد یوسف حسین (١٦) رازی ام ، ومرید حصری (١٧) ام ، وغلام واسطی (١٨) ام ، وفدی بوعلی رودباری ام .

گفت : هزارو دویست (١٩) واند پیرشناسم، درین طریق این چندتن جدا [٣١٨] کرده ام مخصوص . بوعلی رود باری گوید : کی استاد من درتصوف [٣١٨]

---

(١) ك : حسین (٢) حلیه وقشیری ، احمد بن محمد . تاریخ بغداد و سمعانی واللباب وحسن المحاضره ومعجم البلدان وشذرات : محمد بن احمد . وخطیب بغدادی باین اختلاف دراسم وفصل او اشاره مینماید . (٣) ع ، بوده

(٤) رك : ص ١٨٢ (٥) رك ، ص ١٤٢ (٦) رك : ص ١٣٧

(٧) رك: ص ١٠٨ (٨) رك : ص ١٩١ (٩) ع: داشته (١٠)رك:ص ٢١٤ (١١) ك: قوم وشاعر صوفیان ویگانه وایمه این قوم ، وی در نزع

(١٢) ع، گفته این ابیات ، شعر (١٣) در اصل نقاط ندارد . ع ، اراك معذبی بقـور لحظ ؟ ك، بجنون طـرف ؟ (١٤) در کشف الا سرار (٤٦٩) ون ١٩٤ فقط بیت اول آمده ، بیت دوم ندارند . (١٥) ك، کلمات بین قوسین ندارد .

(١٦) رك ، ص ١٩٦ (١٧) رك، ص ٢١٦ (١٨) رك : ص ٣٠٨

(١٩) ك: هزار ودویست اند ازین طایفه درین طریق شناسم ، این چندجدا کردهام .

جنید اند، ودرفقه بو العباس سریج (١)، ودرادب بو العباس (٢) ثعلب، ودرحدیث ابرهیم حربی (٣). ونعم ماقال. وشیخ بوعلی کاتب (٤) گوید: مارایت اجمع بعلم الشریعة والحقیقة من ابی علی الرود باری.

شیخ الاسلام گوید: کی ویرا ابیات است درین کوی (٥) نیکو، یکی آنك گوید:

من لم یکن بك فا نیاً عن حظه (٦)	وعن الهوی والانس بالا حباب
اذ تیمته (٧) صبابة جمعت له (٨)	ما کان مفترقاً (٩) من الاسباب
فکانه (١٠) بین المراتب قایم (١١)	لمنال (١٢) حظ اوجزیل ثواب (١٣)

شیخ الاسلام گفت: که مرا درین شعر حسد است، که هیچکس را

---

(١) ع: شریح. ك: سریح. رك: ص ٢٦٨ (٢) وهو احمد بن زید بن سیار نحوی معروف ازموالی بنی شیبان، درسنه (٢٠٠ ه) تولدشد واز ابن الاعرابی علم فراخواند ودرحفظ آیتی بود درعصرخود امام کوفیان وبصریان وازراویان اشعار کهن بود، دربغداد بسال (٢٩١ ه) ازجهان رفت (تاریخ آداب اللغة العربیه ٢ - ١٨٠)

(٣) تاریخ بغداد (١ - ٣٣١) درین فقره نام ابن سریج را نیاورده و ابرهیم حربی منسوب به حربیه محلهٔ بغدادرا استاد بوعلی درفقه و حدیث میداند. وهو ابواسحاق ابرهیم بن اسحاق بن ابراهیم بن بشیر بن عبدالله بن دیسم متولد ١٩٧ ه امام وعالم وزاهد وفقیه وحافظ حدیث ومؤلف کتب متعدد که یکی ازان غریب الحدیث است، اصلش ازمرو و مادرش تغلبی و اخوالِ وی انصاری بودند، وی بیست و دو باب سرای خود را فرو خته ودر راه تحصیل حدیث صرف کرد، دربغداد روزدوشنبه ٢١ ذیحجه (٢٨٥ ه) ازجهان رفت. (تاریخ بغداد ٦ - ٢٧ - ٤٠، واللمع ١٠٤، سمعانی ١٦٢، طبقات الحنابله ٥٠) (٤) رك: ص ٣٢٣ (٥) اصل وع: درین کوی، ك: ابیاتست نیکو درین باب (٦) اللمع ٣٥٩: عن حبه. کشف: عن نفسه. ن ١٩٤: مانند متن. (٧) اللمع: او تیمته. ن: اویتمسه

(٨) له دراصل نیست. اللمع ون هردو دارند. (٩) ن: متفرقاً. اللمع: مانند متن (١٠) ن: وکانه. اللمع: مانند متن. (١١) اللمع وکشف: واقف. ن: مانند. (١٢) ن: لمنازل حظه. اللمع: مانند متن

(١٣) اللمع وکشف: اولحسن مآب. ن: مانند متن.

جای باز نگذاشته (۱) که همه بگـفته ، معنی ابیات وی (۲) آنست که میگوید : هر که نه ببقاء تواز خودفانی گشته یا باری در بند تو متو انی (۳) گشته ، مر دیست در غلط افتا ده ازبهینه (٤) محجوب مانده در تمنی افتاده .

(٥) وبو علی رو دباری گفته: والاهم (٦) قبل اعمالهم (۷) وعاداهم قبل اعمالهم (۸) ثم جازاهم باعمالهم (۹) .

شیخ الاسلام گفت : که کل این علم همه اینست (۱۰) وخلق غافل اند ازین ، خلق مشغول (۱۱) بپوست اند، مغزی (۱۲) بایدیعنی حقیقتی. وهم وی گفته:

[۳۱۹] حجب الخلق بالخلق وانفر دا لحق بالحق بلاخلق. واین ابیات وی راست. شعر: [۳۱۹]

وسألت (۱۳) عن صفو الصبابة قیل لی (١٤) ا یثار روحك (١٥) قلت خذ عنانها

کـل لـه و بـه و منه فا ین لـی شیئ فاو ثره فطاح لسانها (١٦)

هم وير است (۱۷) .

روحی الیك بکلها قداجمعت (۱۸) اضیق السجون معاشرة الاضداد (۱۹)

وهم وی گفته :

فضل المقال (۲۰) علی الفعال منقصة وفضل الفعال علی المقا ل مکرمة

---

(۱) ك: بكذاشته .

(۲) ع، ابیا ت او . ك : ابیات و ی ا ینست (۳) این تر جمه د ر (ن) نیست ایوانوف مخصوصاً کلمه (متوانی) را ضبط کرده است ، که غا لباً بمعنی (نا صبور) است (رك فر) ع، متوا ر ی (٤) ع ، مهینه (٥) ك : افتا ده ، و هم و ی کفته ، والا هم (٦) ع: و لاهم قبل اعمالهم وعاداتهم (۷) سلمی ، افما لهم .ن: مانند متن . (۸) ن: و اعد اهم . سلمی : ما نند متن

(۹) سلمی ، افعالهم .ن: مانند متن (۱۰) ك : علم اینست . این کلمه د ر اصل روشن نیست .ن ١٩٤ ، شیخ الاسلام گفت که کـل عین علم همه اینست و خلق غافل اند . (۱۱) ع وك : مشغول اند بپوست ، مغز می با ید یعنی حقیقت .

(۱۲) ن ، مغز باید یعنی حقیقت .

(۱۳) ع: سألت عن صفوة (١٤) ك: قبل لی (١٥) دراصل رو شن نیست. ع: روحك . ك : ایثار حبك (١٦) اللمع ، بیت او ل نداره. (۱۷) ك:وهم وی کفته (۱۸) ع: اجتمعت ، الابیات وی کفته : اضیق الخ

(۱۹) ن ١٩٤ فقط مصراع دوم دارد . (۲۰) ع: فضل المعالی علی الفعال منقصة

ومن طبقة الرابعة ايضاً ابوبكر الشبلی (۱)

(شیخ الاسلام گفت: قدس الله روحه وعظم کرامته، کی)(۲) نام وی جعفر بن یونس است و گفته‌اند: کی دلف بن جحدره (۳) امانه درست (٤) است، وگفته اند: کی دلف بن جعفر. وبر گور وی جعفر بن یونس نوشته است ببغداد.

شیخ الاسلام گفت: کی وی مصریست (۵) ببغداد آمد در مجلس خیر نساج ☆ توبه کرد، شاگرد جنید ☆ ایذ (٦) عالم بوده و فقیه و مذکر (۷) مجلس کردی، مذهب مالک (۸) داشته و موطا مالک حفظ داشت. پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بود. شبلی راپسری بود یونس نام، وگفته اند، کی اصل شبلی ازاسروشنه (بود ومولد) (۹) بسامره.

---

(۱) رك: ن ۱۷٤، کشف ۱۹۵، تذکره ۲-۱۱۷، اللمع ۲۷، ۲۱۰، ٤٠٦وغیره اسرار ۳٦-۳٥۸-۲۹۳ و غیره، فردوس ۷٦، ۷۲٤، ۲٦۰ وغیره، خزینه ۱-۸٦، سفینه ۳۹، سلمی ۳۳۷، حلیه ۱۰-۳٦٦، صفه ۲-۲٥۸، قشیریه ۳۳، نتایج الافکار ۱-۱۸۷، شعرانی ۱-۱۲۱، وفیات الاعیان ۲-۳۹، تاریخ بغداد ۱٤-۳۸۹، شذرات ۲-۳۳۸، اللباب ۲-۱۰، سمعانی ۳۲۹، معجم البلدان ۳-۱٦۹ و ٤-۲۰۲، الدیباج ۱۱٦، الاعلام ۱-۳۱۰، هدیة الاحباب ۱٤۰، مرآة الجنان ۲-۳۱۷، نشوار المحاضره ۱۷۲، الکامل ۸-۳٥۰، البدایه ۱۱-۲۱٥، اعلام النبلاء ۱۰-۹۰ المنتظم ٦-۳٤۷، مصباح دربسا صفحات، سیرة ۱۰۳/۱۰٤ وغیره، التعرف ۲۲-۱۰۳-۱۱۱ وغیره. اماشبلی بکسرهٔ شین منسوبست به شبله یکی از دیهات اسر و شنه بضمهٔ همزه وسکون سین وضمه راوسکون واو وفتحه شین ونون که شهر بزرگیست در ماوراء النهر بعد ازسمرقند (ابن خلکان ۲-٤۱ وسمعانی ۳۲۹) (۲) ك: کلمات بین قوسین ندارد (۳) اصل وع: جحدره، ولی در سلمی و ابن خلکان و سمعانی و اللمع ونفحات وصفه (جحدر) است که درن، وصفه جعفر وجعبره وجبعویه‌هم آمده. ك: دلف من جحدره (٤) ع: امانه دارست؟ ك: امانه در ستست نام وی جعفر ابن یونس است، وبر قبر وی این نوشته اند شیخ ... (۵) سلمی وابن خلکان وصفه: خراسانی الاصل. (٦) اصل: آیذ، که همان ایذ (است) است (رك فر) (۷) ك: مذکری مجلس کردی ومالکی مذهب بود (۸) مالك بن انس بن ابی عامر فقیه امام ومحدث صاحب مذهب ونویسندهٔ کتاب قدیم حدیث الموطا متولد مدینه سنه ۹۳ یا ۹۵ متوفی ۱۷۹ ه (ابن خلکان ۳-۲۸٤، تاریخ التشریع ۲٤۰) (۹) کلمات بین قوسین دراصل سیاه شده. سلمی ۳۳۷: ومولده کما قیل بسامرا. متن از (ع) تکمیل شد. ك: ومولد وی بسامره

قال الجنيد لاتنظروا (١) الى ابی بکر الشبلی بالعین التی تنظر (٢) بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله. هشتاد وهفت سال (٣) عمروی بود [٣٢٠] [٣٢٠] درسنه اربع وثلثین وثلثمائه (٤) برفته ازدنیا (٥) درماه ذی الحجه فی سنة التی خلع المستکفی بالله (٦) ثم استخلف المطیع لله (٧) جنید گفته : لکل قوم تاج وتاج هذا القوم الشبلی.

شیخ الاسلام گفت : کــه بوعبدالله (٨) گفت، کــی محمد بن یحیی الفرغانی گفته . کی از ابو بکر تفلیسی (٩) شنیدم ، و از ابن زیری

---

(١) اصل: ینظروا . ن: لاتنظروا .ك: لاتنظر

(٢) اصل وعوك، ینظر .ن: تنظر (٣) ك : سال بزیست، درسنه. درینجا برحاشیه ك نوشته شده: جعفر خلدی گوید که جوانی آمد ازخراسان پیش شبلی ، تیز، فهم وسلام کرد، وی جواب داد وگفت بچه آمدۀ؟ گفت بتو آمده ام، وی گفت کاشکی باوشدی تااوترا ازمن بی نیاز کردید. جوان گفت: اومن بتوفرستاده، گفت: چه میخواهی ؟ گفت: وصیت میخواهم که ازادب خود درمن چیزی آموزی، گفت: نباید که بنه پذ بری ، گفت : بپذیرم، گفت: جهد کن که تاخالی نبی ازانچه باوبودی آنوقت که نبودی تا باز و وی که بآن بودی وتونبی. جوان گفت: ای سیدی ا من طاقت این نیارم، گفت جهد کن تاباآن پیوندی که از ان بکسستی ، معنی آنست که او با او گذار ، تا ترا همه اوماند. جوان گفت : من طاقت این ندارم. گفت جهد کن تااوراآن بی که اوتراست معنی آنست که اوترا بپذیرد و ... مناغذ نشود ،تو اورا بپذیرفتۀ بهر بلامناغذ مشو. آن جوان گفت من طاقت این ندارم. گفت: جهد کن تا اوروی فرا توبود تو معرض نبی، گفت من طاقت این ندارم. گفت : اجهد ان لایفوت منه مالایفوته منك معنی آنست که ازوفایت نمی شی ، جهد کن ازتوفایت نشود ، گفت من طاقت این ندارم، گفت : جهد کن تادل ترا باز وعهدی بود وهذا اوالنار، اویااینست یاجایت آتش، آن جوان بیفتاد بیهوش ، چون بهوش باز آمد ویرا ... میکرد تابمرك .

(٤) ع . ثلثمائه، ندارد. (٥) سلمی: درمقبرۀ خیزران تاکنون قبرش معلوم است .

(٦) ابوالقاسم عبدالله المستکفی بالله خلیفه ٢٢م عباسی بن المکتفی ٣٣٣هـ (دول اسلامیه)

(٧) ابوالقاسم الفضل المطیع لله بن المقتدر خلیفه ٢٣ م عباسی ٣٣٤هـ (دول اسلامیه)

(٨) ك : بوعبدالله باکو گفت . (٩) منسوبست به تفلیس درثغر آذربایجان که مشاهیر زیادازان برآمده اند، یکی ازیشان ابوبکر محمدبن اسمعیل بن متون بن سری تفلیسی است که پدرش درنشاپور میزیست وابوبکر درانجابدنیا آمد وی درحدیث ثقه، وصدوق و مکثر بود . که مشاهیر محدثین از و حدیث شنیدند (سمعانی ١٠٧ ب)

(۱) که جنید گفت : اذا کلمتم الشبلی فکلموه من ورأ العرش فا ن سیوفه تقطر(۲) دماً، فقال له ابن عطا (۳) هکذی یا باالقاسم! فقال نعم یا احمد! ماظنك لشخص(٤) السیوف فی وجهه والاسنة (٥) فی ظهره و السهام عن یمینه و شما له والنار تحت قدمیه (٦) ثم انشأ : (۷)

قل للبلاء بجهدلی جهده قد عزل الهجر کماقد و لی

شیخ الاسلام گفت : که شبلی پیشین کسی اید، کی این علم باسر منبر برد(۸) وبر خلق (۹) بوغست (۱۰) جنید گفت : کی ما این علم درسرد ابها (۱۱) و خانها میگفتیم نهان و با شارت . شبلی آمد، آنرا باسر (۱۲) منبر برد وبر خلق بوغست به تسنیع(۱۳) درشور وبی طاقتی . یعنی از اشارت با عبارت آورد. شبلی بیست ودوبار در بیمارستان بود. (۱٤) .شبلی گفت: الحریة هی(۱٥) حریة القلب لا غیر .

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوسعد مالینی(۱٦) حافظ صوفی آورده این حکایت [۳۲۱]از شبلی، که وی گفته: که این سروقت(۱۷) که دارید بناز دارید،(۱۸)[۳۲۱]

---

(۱) اصل وك : زیزی . ع ؛ ابن زیدی. اما ابوالحسین بن زیری ازاصحاب جنید وشیخ فاضلی بود واگر جائی سماع بودی وی راخوش آمدی وچادرخود را کستردی و گفتی: درویش رهی دل خویش است ، جا ئیکه آنرا یابد بنشیند (رك اللمع ۲۷۲ - ۱۹٤) نسبت (زیری) درغیر این ابوالحسین صوفی نیز آمده (رك: ابن خلکان ۱-۲٥۷ و۲-۹۱) وازاین ظاهراست که (زیری) بکسر زاو سکون یاو کسره رامهمله بوده . و"زیزی اصل درست نیست. درسیرة ۱۰٤-۱۰۷ نام ابو یعقو ب ابن زیزی آمده که مصا حب ابن خفیف وابراهیم خواص وازاصحاب جنید بود، وابن زیزی بدوزای منقوط طبع شده .

(۲) اصل : نفظر. (۳) رك، ص ۲٥٤ (٤) ع و ك : بشخص (٥) ع : والاسنة . ك : والاسنة فی ظهوره (٦) ع : قدمه. (۷) اصل : انسآ .

(۸) ع : منبر بود (۹) این کلمه دراصل روشن نیست . (۱۰) تذ کره ۲-۱۳۲: آشکار کرد(رك فر) (۱۱) ك : درسودابها میکفتیم. (۱۲) ك: برسر

(۱۳) ع، درشوروی طاقتی. ع وك، به تشنیع. اصل : تسنیع یعنی به طول ونیکوئی (المنجد)

(۱٤) اصل : بورده . ن : بو ده . ك : شبلی را ... به بیمارستان بردند .

(۱٥) ع: الحیریة حیریة القاب. (۱٦) ن: ابوسعید مالینی مکرراً. متن اصل: بوسعد. ك : بوسعید مالینی. (رك : ص ۲۸۸-۲۹۱) (۱۷) عین همین قول شبلی در ص ۲۸۲ هم آمده بدان رجوع شود. ن ۱۷٥ ، این سرمایه وقت (۱۸) ك : داریدکه فرداهمین خواهد بود. ع ون خواهید داشت. ع ، داریت ...

فردا همین خواهی داشت وتاجاوید (۱) صحبت باوی باین میباید کرد. (۲) شیخ الاسلام گفت (۳) که ازایذر (٤) میباید برد که فردا گویند منافقان (را) : ارجعوا وراء کم فالتمسوا نوراً (٥).

شیخ الاسلام گفت و وصیت کرد که این (٦) حکایت بنویسید و یادداريد کی شبلی را هیچیز (۷) نیارند شمارا ازو، به ازین حکایت، گفت: (۸) فرداوقت نونیارند ، کی این (۹) وقت که ایذردارئ به برار ند هم (۱۰) وشبلی گفت : المحب اذاسکت (۱۱) هلك، والعارف ا ذانطق غرق ،ولیس للغریب سرانفس. (۱۲) کسی فراشبلی گفت: کي مرادعا کن، این بیت برخواند . بیت :

مضی زمن والناس یستشفعون بی   فهل لی الی لیلی الغداة شفیع (۱۳)

---

(۱) ك: وجاوید   (۲) ع وك: می باید داشت   (۳) ع: که آن از ا یذر میباید برد که فردامنافقانرا کویند. ك: که آن ازایذر ... که فردا کویند منا فقان ر ا (٤) ن: ازاینجا   (٥) قرآن، الحدید ۱۳ ج ۲۷   (٦) ك: این سخن بنویسید ویادکیرید که ازشبلی هیچ جیز شمارا به ازین کفت: (۷) ن: هیچ چیز   (۸) ع: شیخ الاسلام کفت   (۹) ع: که این که ایذر داری ببرآرندهم شبلی   (۱۰) ك: ببرارند وهم شبلی .ن: بدارند   (۱۱) ع: اذاسکت والعارف ا ذ ا عر ف و لیس للغریق سوانفس؟   (۱۲) ك: سوی نفس، یکی فرا   (۱۳) درحلیه ۱۰ ـ ۳۷۰ وسلمی ۳٤۲ مانند متن .ن، دلیل. ع، فهل لی الی اللیل الغمرات شفیع .ك: فهل لی الی لیل الغداة شفیع. درین جا برحاشیه نسخهٔ ك نوشته اند: قال الشبلی قدس سره : التصوف سرلی لانه صیانة القلب عن الغیر ولاغیر. قال الشبلی الموت ثلثة ، موت فی الدنیا ، وموت فی العقبی، وموت فی المولی، ومن مات فی حب الدنیا مات منافقا ، و من مات فی حب العقبی مات زاهداً ومن مات فی حب المولی مات عارفاً. وقال ایضاً من قال الله وفی قلبه سوی فخصمه الله تعالی .

ومن طبقة الرابعة ابو علی الثقفی (۱)

نام وی محمد، بن (۲) عبدالوهاب، باحفص حداد ✿ دیده و حمدون گازر ✿ بنشاپور (۳) عالم بوده در علم شرع (٤) و هر فن، همه را فرو گذاشته و بعلم صوفیان مشغول گشته، و بوعثمان حیری ✿ ویرا نیکو گفتی. (۵) ویرا سخنست نیکو در عیوب نفس و آفات افعال (٦) سنه ثمان و عشرین بر فته و ثلثمائه. وی گفت کمال عبودیت عجز است و قصور (۷) از تدارك معرفت علل الاشیاء با لکلیه. و هم وی گفته: [۳۲۲] معرفت (۸) گنج است لا یبعد (۹) من بر ولا فاجر. و وی گفت [۳۲۲] العلم (۱۰) حیوة القلب من الجهل و نور العین من الظلمة. و هم وی گفت: هر که صحبت کند (۱۱) بزرگانرا نه بر طریق حرمت، حرام شود بر و فایدهٔ ایشان و برکات نظر ایشان، و ز نور (۱۲) ایشان هیچیز (۱۳) برو پیدا نگردد.

---

(۱) رك: ن ۱۹۵، تذکره ۲-۲۲۱، سفینه ۱٤۷، خزینه ۲-۱۹۲، سلمی ۳٦۱، شعرانی ۱-۱۲۵، قشیریه ۳٤، نتایج ۱-۱۹۲، شذرات ۲-۳۱۵، طبقات الشافعیه ۲-۱۷۲ ببعد - وی منسوبست به ثقیف قبیله معروف عرب در طایف (ابن خلکان ۱-۳٤۸) هوالامام ابوعلی محمد بن عبدالوهاب بن عبدالرحمن بن عبدالوهاب بن عبدالاحد بن ابی کعب محمد بن حجاج از اولاد عمر و بن عوف ثقفی که پدرش عبدالوهاب با عبدالله بن طاهر از بصره به خراسان آمد و امارت قهستان یافت، بوعلی در انجا بسال ۲٤٤ هـ تولد یافت از اقران شبلی بود ائمه بزرگ از و حدیث شنیدند، و در خراسان از و فقیه تر نبود، در جمادی الاولی سنه ۳۲۸ هـ وفات یافت (سمعانی ۱۱۵ ب) (۲) ك: بن الوهاب باحفص دیده و باحمدون قصار نیسابوری بوده. (۳) ع: بنشاپور بوده. (٤) ع: وهمه فن را فرو گذاشت در علوم شرع (۵) ك: نیکو داشتی (٦) ع: افعال در اعمال. ك: و آفات اعمال در سنه (۷) ع: و قصور ایدر تداز ك (۸) سلمی ۳٦۵: المعروف کنز لا یبعد الخ (۹) ع: لا یبعد (۱۰) سلمی ما نند متن. ن ۱۹۵: العلم بالله حیوة الخ. تذکره ۲-۲۲۲: علم حیات دل است الخ (۱۱) ع و ك: صحبت دارند. (۱۲) ن: و از نور ایشان هیچ چیزی بروی (۱۳) ك: و نور ایشان هیچ بروی پیدا نکرد... بعد ازین بر حاشیه ك نوشته اند: شیخ الاسلام گفت که ابوعلی ثقفی گفته که اگر کسی همه علوم جمع کند و با همه طوایف صحبت دارد، بمنزلهٔ مردان نرسد، تا از پیری یا امامی ریاضت نیابد، و هر که از مؤدب ناصح ادب نیاموزد، تا عیوب اعمال و رعونات نفس بدو نماید، در تصحیح معاملات اقتدا کردن بدو، روا نباشد. و گفت که روز کاری بیاید بدین امت که عیش خوش نباشد مؤمنانرا مگر التجا کنند بمنافقی.

شیخ الاسلام گفت : که از بوعلی ثقفی پرسیدند (۱) کی عیش که صعبتر وناخوش تر؟ گفت : او که (۲) بر نومیدی زید . شیخ الاسلام گفت : نومیدی دری (۳) در کفر دارد ، نومیدی از الله کفر است لاییأس من روح الله الاالقوم الکافرون (٤) لاتقنطوا من رحمة الله (٥)

ومن طبقة الرابعه ایضاً ابوعلی الکاتب المصری (٦)

نام وی حسن (۷) بن احمد ازمهینان مشایخ (۸) است صحبت کرده (۹) با ابوبکر مصری (۱۰) وبوعلی رود باری (۱۱) یگانهٔ مشایخ وقت . بوعثمان (۱۲) مغربی گوید :هومن السالکین . ویرا تعظیم داشتی، پیر بوعلی (۱۳) مشتولی ایذ صاحب کرامات. (۱٤) بوذظاهر . درسنه نیف واربعین وثلثمائه برفته ازدنیا (۱٥) و گویند سنه ست وخمسین والله اعلم. ازاقران رودباری است وبایعقوب (۱٦) ری .

شیخ الاسلام گفت (۱۷) کی هر گه بوعلی کاتب شیخ بوعلی رود باری را نام بردی گفتی : که سید ما (۱۸) شاگردان وی (۱۹) ازان رشك می آمد ، (۲۰) ویرا گفتند : چیست این که ویرا [۳۲۳]

---

(۱) ك: پرسیدند که صعبتر

(۲) ن: آنکه (۳) ع: نومیدی در کفر دارد (٤) قرآن، یوسف ۸۷ ج ۱۳

(٥) قرآن، الزمر ٥۳ ج ۲٤ (٦) رك: ن۱۹٦، اللمع ۲۰٦، سفینه ۸۷، خزینه ٤۰۲، حلیه ۱۰-۳٦۰، صفه ٤-۲۹٤، قشیریه ۳٥، نتایج ۱-۱۹۷، شعرا نی ۱-۱۳۱، حسن المحاضره ۱-۲۹٤، المنتظم ۷-۳۷٥، سلمی ۳۸٦ ببعد، وی همان بعلی کاتب است که درص (۱۸۰) این کتاب مذکور است. مصباح ۱۹۳، (۷) ك: حسین

(۸) ع وك: مشایخ مصراست . (۹) ك: داشته (۱۰) رك : ص ۳۳٦

(۱۱) رك: ص ۳۱۷ (۱۲) رك: ص ۱۸۰ (۱۳) رك: ص ۳۲٥

(۱٤) ع: بوددرسنه ست واربعین (۱٥) صفه ٤-۲۹٥: توفی بعدالاربعین والثلثمائه

(۱٦) ع وك: وبایعقوب موسی . (۱۷) ع: کفت که بوعلی. ك: کفت که هر که ابوعلی . (۱۸) ك: سیدنا شاکردان او را ازان رشك می آمد، کفتند این چیست که میکوئی ویرا سید خود، کفت (۱۹) ع: ویرا ازان رشك آمدی .

(۲۰) اصل : می ایذ .

سیدخود می گوئی؟ گفت: آری (۱) وی از شریعت بحقیقت شد، (۲) ما از حقیقت بشریعت می آئیم.

شیخ‌الاسلام گفت: مرد(۳) از پیشگاه بآستان نفرستند، توندانی که او که(٤) ازآستان واپیشگاه (٥) فرستند کیست؟ پس‌سرد بود، کی ازناز بانیاز فرستند، ازنیاز باناز آی، وازطهارت بنماز شو.

شیخ‌الاسلام گفت: که بوعلی کاتب(٦) گفت: اصحاب الاورادلایکون لهم قلوب. ویرامه (۷) داشتند ازرو دباری ازبزرگی وی (۸) وتمامی علم‌وی. وی گوید: هرچیزی (۹) که‌برمن مشکل شدی، مصطفی راصلی‌الله علیه وسلم بخواب دیدمی (۱۰) وازو پرسیدمی.

شیخ‌الاسلام گفت: که شیخ بوعلی کاتب (۱۱) درهمه مصر ویرا یک مرید بود که چیزی بوی (۱۲) داد ی، اوبمرد، وی بسر گور وی شد گفت: الهی! میان من‌وتو او (۱۳) وا سطه بود و شرک، او برفت توحید من درست گردان! بحق آنك توحیدمن ترادرست شد برفتن او، که باوی نیکوئی کن.

(۱٤) هم‌وی گفت: که الله گفت: وصل الینامن صبر علینا.

شیخ ابوالقاسم (۱٥) نصر آبادی گوید: که بو علی کاتب (۱٦) را

---

(۱) ع: آری ازشریعت. ك: آری‌اوازشریعت باحقیقت آمد (۲) ع: شده است.
(۳) ع: تامرد (٤) ع: که‌آنك‌از (٥) یعنی برپیشگاه. بطرف‌پیشگاه. ك: وبیشگاه
(٦) ع: بوعلی کاتب شیخ‌ابوعلی رودباری رانام بردی کفتی سید ما گفته: اصحاب
(۷) ع: مه‌میداشتند (۸) ع: بزرگی‌وی تمامی‌علم،وی کوید. ك: ازبزرگی‌وتمامی
(۹) ك: هرگه چیزی مشکل شدی برمن. (۱۰) ك: دیدی وازوی پرسیدی
(۱۱) ك: کا[illegible] ادرهمه مصریك مرید بودکه جیزی فراوی میداد، وی‌بسر قبروی.
(۱۲) ع: فراوی دادی، او بمرد بسر کور وی شد. (۱۳) ع: این واسطه بود وشرك، برفت وتوحید مندرست شدبحق. ك: این واسطه بودوشرك، این برفت، توحید مندرست کرد، بحق (۱٤) ع: نیکو کن (۱٥) رك: ص ۳۷۳. سلمی: اباالقاسم البصری. حلیه: المصری. نه مانند متن. (۱٦) این داستان باابیات عربی در (ص ۳٦۰ ج ۱۰) حلیه نیز آمده است ونیز (رك: ص ۱۸۰)

گـفتند: کی بـکـدام بهشت (۱) مـایل تـری از ین دو: بفقـر یا [۳۲٤] بغنا؟ گـفت: بآ نـک بلند تـر است (۲) در جـه و مه است [۳۲٤] قدر آن، پس‌ازین دوبیت برخواند. بیت: (۳)

اذا کانت العلیافی جانب الفقر — ولست بنظار (٤) الی جانب الغنی

و حسبك ان الله اثنی علی الصبر — و انی لصبار (٥) علی ما ینو بنی

ابوعلی المشتولی(٦) نام‌وی حسن بن علی بن موسی المشتولی الصوفی. شیخ‌الاسلام گفت: کی‌وی شاگرد بوعلی کاتب ✡ ایذ (۷) و آن با یعقوب سوسی ✡ مشتول (۸) ده‌است‌برده فرسنگ(۹) مصر، آنجا بوده،درسنه اربعین وثلثمائه برفت (۱۰) ازدنیا، حدث عن‌بکر‌بن‌سهل.

شیخ‌الاسلام گفت: که‌وی مصطفی راصلی‌الله علیه‌وسلم بخواب دید ویرا گفت: ترا بوکیلی درویشان بپای کردم.وی گفت(۱۱): یارسوالله! بکفایت؟ گفت: بکفایت. ویرا کاری بر خاست ودر ویشان روی بوی نهادن (۱۲) به‌آرزوها وبایستها،وآن همه‌راست می‌شد، کی‌خواسته بود کی بکفایت (۱۳). آمد باستاذخویش، بوعلی کاتب (۱٤) ویرا بگفت، وی گفت: چه کرده بودی یعنی (۱٥) ازجرم؟ کی‌ترا‌ازمیان درویشان بیرون کردند؟ (۱٦) یعنی

---

(۱) ن۱۹٦۰: یکدام یك مایلتری؟ امادرسلمی۳۸۷: الی‌ای الجنبتین است، که در یك نسخهٔ خطی‌آن، ای‌الجنتین هم‌بود، درحلیه ۱۰-۳٦۰: الی‌ای الجانبین است. ع: قائل تری؟ (۲) ك: بلندتر ست، بس این دوبیت.

(۳) ع‌وك: شعر (٤) ك: بناظر (٥) اصل: لصبا. ن وسلمی وحلیه: لصبار

(٦)رك: ن۱۹٦۰، سفینه۱٤۸ اللمع ۱٥۸، سمعانی ٥۳۱ (۷) ن:است (۸)اصل: مشتولی..ن:مشتول واین‌صحیح است‌درمصردوقریه باین‌نام‌مشهور بود (مرا صدو سمعانی)

(۹) ع: فر سنگی مصر، او آنجا. ك: بده فر سنـك مصر، او آنجا در سنه

(۱۰) ك: برفته، حدث (۱۱)ك: کفت بکفایت ویراکاری. (۱۲)کذا دراصل.

ك‌ون‌وع: نهادند (۱۳) ع: بکفایت آمد، باستاد خویش بوعلی کاتب آمد و یرا

(۱٤) ك: کاتب، بوعلی ویرا کفت جه کرده بودی (۱٥) این کلمات در اصل روشن نیست (۱٦) ع: کرد

درویشی(۱) نداشت‌مه‌از کفایت وتوان. شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه : او(۲) بخودی‌خود می نکرد ، مگر که ندای مصطفی ، نگر غافل نباشی [۳۲۵] از مکرو غرور (۳)[۳۲۵]

شیخ الاسلام گفت: کی بوعلی مشتولی (٤) از مشتمول بیامد ببصره بزیارت شیخ با یعقوب سوسی (٥) در بصره می گشت ۱۰ از کس باز نمی خواست(٦) کی خانه وی کجاست؟ تاروزی بکوئی فروشد دکان حلاج بود ، شاگرد کی‌بد (۷) بران (۸) دکان، نزدیك اورفت پرسید : کی حجرهٔ شیخ بایعقوب می باید. گفت (۹): ترا او می‌باید؟ گفت: آری. گفت: توباوشوی ترا گوید : که گرد کردار گرد، که هر که برو شود(۱۰) این گوید. گفت: آنك در حجرهٔ او زینهٔ بود، وبران زینه در کی بود. وی رفت و دست بدر حجرهٔ (۱۱) وی باز نهاد، آواز آمد که درای ، درشد(۱۲)او را گفت :

(۱) ن ۱۹۷: یعنی درویشی ونداشت به از کفایت و توان . ع : یعنی درویشی ونداشت مه ازان کفایت . ك: کرد نند یعنی درویشی نداشت و نتوانست وفراغت ووقت مه ازان کفایت بر توان و شغل (۲) در اصل این جمله روشن نیست (او بخودی خود می مکر کند ای مصطفی) بنظر می‌آید . مطابق (ن۱۹۷) اصلاح شد: اوبخود نمی‌کرد آنرا، بلکه بفرمودهٔ مصطفی ومددوی میکرد . زنهار که غافل نباشی واز مکر وغرور ایمن نشوی. ع، او بخودی خود وکر کندای بمصطفی نکر نکر غافل. ك: او بخودی خودمکر کندای بمصطفی نکر صلی الله علیه وسلم‌تاغافل نباشی‌از مکروغرور وایمن(۳) ع: وازمکر وغرور ایمن .

(٤) اصل: مشتولی‌ازمشتولی. ك : مشتولی‌ببصره‌آمد بزیارت (٥) رك : ص ۲٤۳
(٦) اصل: بار. ن۱۹۷: از کس نمی پرسید (۷) ع: شاکردی بود بران دکان نزدیك آن شاکرد رفت پرسید. ك: شاکردی بود بران (۸) اصل : بر ان ؛ ن: شاگرد وی بران دکان نشسته (۹) ك: کفت: تو با او شوی ، کرد کر دار (۱۰) ع‌وك: باوشود. ع: کوید، آنک. ك: کوید ، بردر حجره دست باز نهاد .
(۱۱) ع: حجره باز نهاد. (۱۲) ك: در شد وسلام‌کفت او را کفت بیابنشین‌من نکو یم که کرد کردار کرد این کار نه همه آنست چیز یست مه از کر دار

بیابنشین (۱) من ترا نگویم برو. که کرد کردار کرد، بیابنشین ، یعنی این کار نه همه (۲) آنست، چیزیست مه از کردار تو .

شیخ الاسلام گفت: که بوعلی رازی (۳) گوید : اذارایت الله عز وجل یوحشك من خلقه فاعلم انه یریدان یؤنسك بنفسه . الله بینی که ترا از خلق خود، می وحشت کند، از حاضر (٤) نیاسای و غایب نجوی (٥) دان که مراد وی آنست، که ترا بخود آرام دهدوانس .

[۳۲٦]شیخ الاسلام گفت : که بوعلی خیران(٦) گفت :اذااستند الرجل نام عقله[۳۲٦]

شیخ الاسلام گفت: چون (۷) بیدار بود مرد معلق بود (۸) وسلم .

ومن طبقة الرابعة ایضا مر تعش (۹)

که نام وی عبدالله (۱۰) بن محمد است، کنیت اوابومحمد نشاپوریست ازمحلهٔ

---

(۱) ع : بنشین یعنی که این کار نه همه آنست که من ترا بگویم که برو ، کرد کردار کرد ، بیا بنشین چیزی است به ازکردار تو (۲) ن : یعنی این کار نه همه کردار است، چیزی دیگر هست به از کردار (۳) رك: ن۱۹۷ ، و (ص٤۲۷)

(٤) این کلمه در اصل بریده. نه از حاضر نیاسائی وغایب را نجوئی . ك : نیاسائی

(٥)ك: نجوئی. ن: نجوئی بدانکه (٦) در اصل روشن نیست ، حیران بنظر می آید. ع: حیران. ن: خیران وگوید: (ص۱۹۸) نام وی حسن بن صباح بن خیران است فقیه شافعی دارای فقه وورع. علی بن عیسی وزیر مقتدر بالله قضا را بروی عرضه کرد، وی بشنید پنهان شد، تاده روز که برای آب بیرون آمد ، وزیر گفت او را بگذارید، مقصود ما آن بود تامردم بدانند که در مملکت ماکسی هست ، که قضای شرق وغرب را بروی عرض کردند، وی قبول نکرد.ابن خلکان گوید که وفاتش روز سه شنبه ۱۷ ذیحجه ۳۲۰یا۳۱۰هـ بوده وبابن خیران مشهور است به فتحه اول وسکون دوم ولی نام وی ابوعلی حسین بن صالح بن خیران بود. (ابن خلکان ۱-٤۰۰)

(۷) ع ون ، چون دل بیدار بود . ك : که چون دل بیدار شود ، مرد معلق شود

(۸) ك درینجا برحاشیه ك آمده: شیخ الاسلام گفت: مرتعش راگفتند فلانکس بر روی آب میرود، گفت نزدیك من آنکس که خدای عزو جل او را تمکین مخالفت هوای نفس دهد بزرگوار تر ازانست که برروی آب میرود (۹) رك : ن۱۹۸، اللمع ۱۰۸،۱٦۰،۳۲۸وغیره .سفینه۱٤۷، خزینه۲-۱۹۳، تذکره ۲-۷۰، سلمی ۳٤۹،حلیه ۱۰-۳۵۵، صفه۲-۲٦۱، قشیریه۳٤، نتایج۱-۱۸۹، شعرانی ۱-۱۲۳، شذرات۲-۳۱۷، تاریخ بغداد۷-۲۲۱ ، سمعانی ۵۲۰ب. اللباب۳-۱۲۱ ، فردوس ۹۲، (۱۰)جامی در(ن۱۹۸) وحلیه وصفه وقشیری وسلمی نام اورا نندمتن این کتاب آورده اند، ولی سمعانی درالانساب وابن اثیر در اللباب (۳-۱۲۱) وخطیب بغدادی نام مرتعش راجعفرنوشته اند .

حیره (١) ببغداد بود یگانهٔ مشایخ عراق بود (٢)واز ایمهٔ ایشان ، از اصحاب باحفص بود وجنید✿ را دیده وسید (٣) است. گفت: (٤)عجایب عراق سه‌اند زعقه (٥) شبلی✿ ونکتهٔ مرتعش، وحکایات جعفر (٦) خلدی . مرتعش در مسجد شونیزیه (٧) بوده بود مقیم در بغداد ، وآنجا برفته (٨) در سنه ثمان وعشرین وثلثمائه . (٩)

شیخ‌الاسلام گفت: که مرتعش گفت امام ظرف : (١٠) که هرگز خویشتن بباطن خاص ندیدم، تاخودرا بظاهر غام‌ندیدم . ازوی پرسیدند: کی تصوف چیست؟ گفت: اشکال وتلبیس و کتمان. پس این بیت برخواند (١١) بیت :

سری وسرك لا یعلم (١٢) به احد الا الخلیل (١٣) ولا ینطق به ناطق

وهم ازوی پرسیدند کی: ای الاعمال افضل ؟ گفت : رویة فضل الله . پس این بیت برخواند :

ان المقادیر اذا ساعدت الحقت العاجز بالحازم (١٤)

قال المرتعش : افضل (١٥) الارزاق تصحیح العبودیة علی المشاهدة وملازمة الخدمة علی السنة [٣٢٧] . [٣٢٧]

---

(١) حیره : محلهٔ بزرگی است در نشاپور ،و بسا محدثان بدان منسوب‌اند (معجم البلدان ٢-٣٨٠) (٢) م ' آیدو . ك : اید
(٣) ع وك: سید بود (٤) ع: شیخ‌الاسلام گفت: عجایب (٥) چنانچه درین کتاب مکرر آمده زعقه بمعنی فریادوصیحه است (المنجد) درن : هم(زعقه شبلی) است ولی در سلمی ٣٤٩ و صفه ٤-٢٦١ (اشارات الشبلی) است. (٦)رك: ص ٣٥٣
(٧) اصلهٔ شونیزه، سلمی وصفه ون: شونیزیه: جای مشهوریست در بغداد که مقبره وخانقاه معروف صوفیان دران جاست (اللباب ٢-٣٣) ع: بوده مقیم . ك : بود مقیم
(٨) ك: برفته از دنیا در (٩)ع: و در قولی ثلث وعشرین (١٠)ع : امام طرق که هرگز خویشتن‌خاس ندیده‌ام. ك: بامام زفر (١) ع : ندیده ام
(١١)ع: انشدنا للمرتعش (١٢) سلمی٣٥٢: لم یعلم. (١٣)سلمی :الاالجلیل ولم ینطق به نطق (١٤) ن : بالجازم . سلمی وحلیه : مانند متن .
(١٥) ن، علی‌المشاهده ندارد. سلمی: افضل الاعمال تصحیح الخ.حلیه: افضل الارزاق تصحیح‌العبودیة علی المشاهدة ومعانقه الخدمة علی موافقه السنه .

ومن طبقة الرابعة عبدالله بن محمد بن منازل (۱)

کنیه ابومحمد ازبزرگان مشایخ (۲) نشاپور بوده، اورا طریقت بود، کی بآن (۳) منفرد بود صحبت کرده (٤) بود باحمدون (٥) قصار. وطریقت ازو گرفته، وعالم بود بعلوم ظاهر. بزرگی کفت ازمشایخ: کی من مردی ونیم شناسم، نیمی (٦) نصر آبادی اید (۷) که مردمان به بدنام نبرد (ومردی تمام (۸) عبدالله منازل، که مردمانرا خودنام نبرد) (۹) درسنه تسع وعشرین اوثلثین وثلثمائه برفت (۱۰) (ازدنیا) وعبدالله ابومحمد کان عالما کتب الحدیث الکثیر وکان له لسان من الاخلاص وتصحیح المعاملات.

شیخ الاسلام گفت: که وی گفت: هر که درین کاربزوردرآید (۱۱) فضیحت شود، وهر که بضعف در آید قوی شود، یعنی به نیاز (۱۲) و حرمت وارادت دراید نه بدعوی وقوت. ازوی پرسیدند: که عبودیت چیست؟ گفت (۱۳) آن اضطرار است ترادرو (۱٤) اختیار نیست. هم وی گفته: هردرویشی که (۱٥) آن ترا نه ضرورت (۱٦) بود، ترادرآن فضیلت نبود. وهم وی گفت: که هیچ خیر (۱۷) نیست درو که ذل کسب (۱۸) وذل سوال رد نچشیده بود.

[۳۲۸] شیخ الاسلام گفت: کی عبدالله (۱۹) حداد رازی گفت: (۲۰) که هر کی [۳۲۸]

---

(۱) ك: بن محمدمنازل، رك: ن ۲۰۰، تذکره ۲-۸۷، سفینه ۱٤۸، خزینه ۲-۱۹٤، سلمی ۳٦٦، قشیریه ۳٤، نتایج ۱-۱۹۱، شعرانی ۱-۱۲٦، شذرات ۲-۳۳۰، (۲) ع: مشایخ بوده. (۳) ك: که باومتفرد. (٤) ع: صحبت داشته بود. ك: داشته با (٥) رك: ص ۸۹. (٦) ك: نیم مرد نصر آبادی اید که مرد مانرا ببد. رك: ص ۳۷۳ (۷) ن: است. (۸) ك: ابو عبد الله. (۹) ع: کلمات بین قوسین ندارد. (۱۰) ك: ازدنیا، ابومحمد. سلمی: درنشاپور بمرد. تذکره: وخاك اودرمشهدانباراست. (۱۱) ع: درایدی. ك: هر که درین علم ودرین کاربزوردراید. (۱۲) ك: به نیازخدمت وارادت درآیدنه بدعوی، ازوی. (۱۳) ع: کفت اضطوار. (۱٤) ك: که دران. (۱٥) ع: که ترا. ك: که آن نه ترا ضرورتست. (۱٦) ع: بضرورت (۱۷) ك: ون و تذکره: چیز. سلمی: لا خیر. (۱۸) در اصل روشن نیست. ن: در ان کس که ذل کسب سوال. تذکره: که خواری بندگی. (۱۹) رك: ن ۲۰۰، حلیه ۱۰-۳٤٥. (۲۰) ع: کفت: هرکه.

حق الله تعالی درجوانی فرو گـذارد، ویرا (۱) درپیری فرو گـذارند ویاری ندهند. (۲)

شیخ الاسلام گفت: که ابن باکو (۳) گفت که‌عبدالواحد سیاری(٤) گفت که محمد بن عبدالله الجوسقی (٥) گفت که: استحلاء (٦) الطاعات بلیة والتلذذ بها علة والفرح بهاقلة، وفی ترك الطاعات خروج عن الملة.

شیخ‌الاسلام گفت: کی شریعت‌بی حقیقت بیکارست، وحقیقت‌بی شریعت بیکار (۷) وهر که راه نه میان این دوبرد (۸) بیکارست.

شیخ الاسلام گفت: که عبدالله‌عصام (۹)مقدسی مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب‌دید، اورا گفت: یارسول‌الله! حقیقت این کار که ما در آنیم چیست؟ گفت: شرم از حق که باخلق خالی بی (۱۰) وبر فت‌بر اثر اوبرفتم گفتم یارسول الله بفزای. گفت: خشنودی (۱۱) برخلق که با حق بی.(۱۲)

شیخ‌الاسلام گفت: که عبدالله نبادانی (۱۳) گفت که مصطفی‌را صلی‌الله علیه وسلم بخواب‌دیدم. گفتم: یارسول الله! من (١٤) باکدام قوم‌نشینم (١٥) گفت: بآن (١٦) قوم که به مهمانی شوند یعنی درویشان، نه آن قـوم که مهمانی (۱۷) کنند یعنی توانگران. (۱۸)

---

(۱) ك: الله ویرا در (۲) ك: ندهد (۳) ع: ابن باکویه. رك: ص ۲۸۱
(٤) رك: ص۲٦۱ (٥) منسوب به جوسق که در حوالی بغداد بود ونیز بسا جایها باین نام مشهور اند (مراصد) واین شخص غالباً همان‌بوبکر جوزقی است، که ابوسعید ابوالخیر ازو روایت کند (اسرار ۲٦۷) رك: ن ۱۹۰ (٦) ع: استجلاب
(۷) ع وك: بیمار است (۸) ع: دومی برد (۹) منسوب به بیت المقدس. وك: ن۲۰۰ (۱۰،۱۲) ن، باشی (رك فر: بودن) (۱۱) ن: بخشودن برخلق. ع: بخشودن برخلق که باخلق‌حالی‌بی. ك: خشنودبی برخاق. (۱۳) منسوب به‌نبادان یکی‌ازقوای‌نباده درطرابلس غرب(مراصد) رك: ن۲۰۰،ع، عبدالله نیازانی.ك: نیازانی
(١٤)ع: من، ندارد (١٥) دراصل‌روشن نیست (١٦)ع، وازان‌قوم.ك: باقوم که مهمان‌شوند (۱۷) ك: مهمان (۱۸) درینجا برحاشیه‌ك آمده: شیخ‌الاسلام کفت‌فراق کوه‌راهامون کند‌هامون‌را‌جیحون کند، جیحون‌راخون کند، بنکر که آدمی‌ضعیف راجون کند، بستهٔ وی‌بدرودهٔ‌مهرست نام‌برمیکائیل کشته رشك نام‌بر عزرائیل‌أنکیخته عنایتست نام براسرافیل (؟)

ومن طبعة الرابعه ابوبکر (۱) یزدانیار ارموی

نام وی حسین بن علی بن یزد انیار از ارمیه (۲)، او را طریقت [۳۲۹] است در تصوف که او بآن مختص است و بعضی (۳) مشایخ [۳۲۹] برومنکر بودند چون شبلی وجز ازوی. (٤) عالم بوده بعلم ظاهر وعلوم معاملات ومعارف وادب (٥) استاد شیخ بوبکر رازی (٦) ایذ.

شیخ الاسلام گفت: که از بو بکر یزد انیارارمی (۷) پرسیدند: که مرد که بحق آید برچه آید؟ (۸) گفت: بران آید که وازان (۹) نگردد، وواز (۱۰) که باو آمده بود، اوی (۱۱) بنه گردد گفت: این (۱۲) وجوداست. واو که ازعدم آمده بود گفت: که شیرینی، مستقبل چشد چنانك طلخی (۱۳) ماضی چشیداین کمینه ایذ، وآنك ازوجود آید (١٤) اوی هرگز (١٥) باز نگردد.

شیخ الاسلام گفت: که بوبکر یزدانیارالله تعالی رابخواب دید گفت: خداوندا! حاجت. گفت: چه حاجت خواهی مه (۱٦) ازان کم (۱۷) داری! نه ترا ازدست بند صوفیان برهانیدم؟

شیخ الاسلام گفت (۱۸) که رویم (۱۹) گفت بوعبدالله (۲۰) خفیف را:

---

(۱) رك: ن ۱۷۸، اللمع ۱۸۰، سلمی ٤٠٦، حلیه ۱۰- ۳٦۳، قشیریه ۳٦، نتایج ۱-۲۰۱، شعرانی ۱-۱۳۳ ببعد، درالتعرف (ص ۱۱، ۱۰٤) الحسن بن علی یزدانیار است. مناقب با یزید ۱۰٤-۱۰٦ (۲) ارمیه: بضم اول وسکون شهر بزرگ آذربایجان که بزعم مردم شهرزر دشت بود، وعلمای زیادازان برخاستهاند که ارموی، نامیده شده اند (معجم البلدان ۱-۲۱۸). (۳) ع وك: وبعضی از مشایخ.
(٤) ع: وجزروی، واوعالم بوده بعلوم ظاهر. ك: وجززو وی عالم بود بعلوم ظاهر
(٥) ك: آداب. (٦) رك: ن ۱۹۱ وحاشیه اول ص ۳۱۳ (۷) ك: آبتی؟
(۸) اصل: ایذ. ع: بجه آید. ك: که مردکه برحق ایدبرجه اید (۹) اصل: بران ایذ. ع وك: برآن آیدکه وزان. (۱۰) ن: وباز. (۱۱) ع: اوی، ندارد.
ك: نکردد وازوکه باوآمده بودی بنکردد، وکفت. (۱۲) ع وك: این ازوجود.
(۱۳) ك: تلخی. (١٤) اصل: آیذ. (١٥) ع: ازوجود آیدی هرگز. ك: اید، هرکز. (١٦) ع: مه ازان که دادم ترا، نه ترااز. ك: مه ازان که دادم نه ترا ازدست. ن: چه حاجت خواهی به ازان که دادم ترااز (۱۷) کم: کهمرا
(۱۸) ك: کفت این آنست که رویم. (۱۹) رك: ص ۱۹۳ (۲۰) رك: ص ۳۸۳

که‌این (۱) کار بذل روحست، نگو بترهات صوفیان مشغول نشو ی ای پسر! ودیده‌ام جائی که پرسیدند: (۲) مادست بندالصوفیه؟ گفت : الحا ل ا لمحال والاشارات الباطله . بوبکر یزدانیار راقصهاست (۳) دراز با صو فیان و انکار ایشان برو، ودران اشکال است ، ومردی بزرگست وصاحب تلبیس ا ست (٤) [۳۳۰] درظاهر، ومحقق درباطن. وی گفت: الملایکة حراس السمآء واصحاب [۳۳۰] الحدیث حراس السنة والصوفیة حراس الله .

شیخ الاسلام گفت: که‌بو العباس نهاوندی✿روزی نمازبام (٥) صوفیان همه خفته دید گفت: همه‌بخسپید، که‌وی (٦) بکوشدیعنی امراووصحبت ودوستی (۷) ویاداو.

قال ابو بکـر الرازی : سمعت ابن یزد انیار (۸) ما الفر اق بین المرید والعارف ؟ قال المرید طالب والعارف مطلوب، والمطلوب مقبول (۹) والطالب مرغوب . (۱۰) وقال المعرفة تحقق القلب بوحدانیة الله. و قال المعرفة ظهو ر لحقایق و تلاقی الشواهد . وقال المحبة اصلها المو افقه و المحب هو الذی یؤثر رضامحبوبه‌علی کل شیئی . وقال: من استغفر (۱۱) وهوملازم للذنب (۱۲) حرم الله‌علیه‌التوبةوالانابةالیه. و ابو بکر الخباز (۱۳) بغدادی کان من استاذی (١٤) الجریری قال: العیال عقوبة تنفیذ الشهوات ا لحلال (۱٥) ابو بکر بیکندی (۱٦) نام وی محمد، شاگرد بوعبدالله المغربی ✿ بود، (۱۷) استادشیخ بوبکر رازی صاحب «تاریخ وحکایات .» (۱۸)

---

(۱) ك: که‌این بذل روح نکر بترهات . (۲) ع : که بر سید (۳) ع و ك : قصه ایست . (٤) ك : است ، ندارد .

(٥) ع : پس نمازبامداد . ك : روزپس نمازبربام شدصوفیان همه . ن : بامد اد یعنی صبح. نمازبام تعبیراصیل صلاةصبح است. (٦) ع وك: که‌او (۷) ك :ودوستی بازو

(۸) ع : سئل ماالفرق . (۹) سلمی ٤۰۸ : مقتول . (۱۰) سلمی : مرعوب

(۱۱) سلمی: من استغفرالله وهو الخ . حلیه ۱۰-۳٦٤ : من استغفر وهوملازم للذنب محجوب عن التوبة والانابة . (۱۲) ع : ملازم الذنب . ك : ملازم المذنب.
(۱۳) رك : ن ۱۷۹ . (١٤) ك : من اصحاب الجریری . (۱٥) ع «الحلال، فماظنك بعقوبة تنفیذ شهو ات الحرام . اصل : شهو ات الحلال . ن : ما نند متن .

(۱٦) منسوبست به بیکند بکسره اول وفتحه کاف که شهری بودبین بخارا و جیحون (مراصد و سمعانی ۱۰۰) ع : بیو کـندی . (۱۷) ع وك : مغربی آ ید .

(۱۸) ع : رازی آیدصاحب تاریخ و. ك :صاحب توا ریخ و.

شیخ الاسلام گفت : که شیخ بوبکر بیکندی گفت : که الله مهر خود بر دلها قسم کرد . مهر گفت : خداوندا ! هر دل را از من نصیب دادی ، مرا چه دادی ؟ گفت : نام . و هم وی گفت : المحبة [۳۳۱] فی القلب ، و المعرفة فی الفواد ، و الایمان فی الصدر [۳۳۱] والوجد فی السرلانه سر. ابوبکر بن عیسی (۱) من اهل ابهر (۲) من اقران ابی بکر بن طاهر (۳) واکبرمنه. دخل ابوبکر علیه وهوفی الموت فقال له احسن (٤) ظنك بربك ففتح عینه (٥) و قال: لمثلی یقال هذا الکلام ؟ ان ترکنا عبدناه وان دعانا اجبناه (٦) مات سنه خمس وثلثمائه .

ومن طبقة الرابعة ابوبکر ابن طاهر الابهری (۷)

نام وی عبدالله بن طاهر بن الحارث (۸) الطائی از مهینان مشایخ جبل است (۹) ازاقران شبلی ✡ بوده (۱۰) وورع صحبت کرده (۱۱) بایوسف حسین (۱۲) رازی . رفیق مظفر کرمان شاهی (۱۳) بوده وجزازو (۱٤) .

شیخ مهلب (۱۵) مصری گوید ، مهلب بن احمد بن مرزوق : که باهیچکس صحبت نکردم (۱٦) بامشایخ که مرا آن منفعت کرد که صحبت شیخ بوبکر

---

(۱) بعد ازعیسی یك کلمه دراصل بریده. ك و نفحات وع: عیسی المطوعی است . رك.:ن ۱۸۹ درحلیه ۱۰-۳۵۲ ابوبکر بن عیسی الابهری المطوعی (۲) ابهر : شهر مشهوری بودبین قزوین وزنجان وازنواحی اصفهان و کوهی است درحجاز (مراصد وسمعانی ۱۸) (۳) ك ، طاهر الابهری (٤) ن، حسن .حلیه: احسن بربك الظن (٥) حلیه: عینیه مقبلاً علیه فقال (٦) ع، شعر: وان قلت لی مت مت سمعاً وطاعةً الابیات، مات سنه خمس وثلثین وثلثمائه (۷) رك : ن ۱۷۹، حلیه ۱۰-۳۵۱ ، سلمی ۳۹۱، قشیریه ۳٦ ، نتایج ۱-۱۹۸، شعرانی ۱-۱۳۲، معجم البلدان ۱-۱۰٦ ، المنتظم ۷-۳۲٤، اللمع ۲۱۲ - ۲۱٦ ، التعرف ۱۱ . (۸) سلمی : عبدالله بن طاهر بن حاتم الطائی. ن: مانندمتن. (۹) ك: جبالست. (۱۰) ك: بود باورع (۱۱) ع وك: صحبت داشته (۱۲) رك: ص ۱۹٦ (۱۳) رك: ص ۳٤٦ (۱٤) ع وك: شیخ الاسلام کفت که شیخ مهلب مصری کوید، وهومهلب (۱۵) درسلمی نام وی درسلسله راویان آمده (ص ۳۹۱) وی ابومحمد مهلب بن احمدبن مرزوق مصریست که وصیت مرتعش راهنگام نزع شنید (اللمع ص ۲٦٦) (۱٦) ع وك ، صحبت داشتم

طاهر ابهری. درسنه (۱) ثلثین وثلثمائه برفته از دنیا. پرسید ندازوی که حقیقت چیست؟
گفت: همه‌ای (۲) آن علم است. وپرسید ندازعلم گفت: همه‌ای (۳) آن حقیقت است.
شیخ الاسلام گفت: اگر دردریاء چین کشتی (٤) بشکند، مامی تاوان
بایدداد (٥) کی حساب ورماست (٦) وقال ابو بکر بن طاهر: الجمع جمع المتفرقات
والتفرقة تفرقة المجموعات، فاذا جمعت قلت: الله ولاسواه (۷) واذافرقت (۸)
[۳۳۲] نظرت الی الکون. وقال جمعهم فی آدم و فرقهم فی ذریته (۹) [۳۳۲]

ومن طبقة الرابعة ابوبکر بن ابی سعدان (۱۰)

نام وی احمدبن محمدبن ابی سعدان بغدادیست (۱۱) از یاران جنید ونوری است
(۱۲) وازقران رودباری (۱۳) وی عالم ترمشایخ وقت بوده (۱٤) بعلوم این طایفه
وعلم شرع. بوالحسن بن الحدیق (۱٥) گویدو بوالعباس (۱٦) فرغانی: که نماند
درین زمان این طایفه راجزاز دوتن: بوعلی رودباری درمصر وبوبکر بن ابی
سعدان بعراق، وبوبکرفهم تر (۱۷) ازبوعلی. وی گفت: هر که باصو فیان
صحبت کند (۱۸) باید که‌ویرا نفس نبود ودل بود (۱۹) وملك نبود چون بچیزی
نگرد ازاسباب، ازانچ باوغ قصد ویست بیفتد وببرد وبآن نرسد (۲۰). وی
گفت: الصوفی هوالخارج عن النعوت والرسوم، والفقیر هو الفا قدللاسباب،

---

(۱) سلمی: مات قرب الثلاثین وثلثمائه
(۲-۳) ن وك: همه آن. سلمی: الحقیقة کلهاعلم، العلم کله حقیقة (٤) اصل: کسی
(٥) این قول شیخ الاسلام در(ن) نیست، دراصل: مامی توان باید داد که نقاط ندارد. ع: ما
می تاوان باید داد. ك: بشکند مارا تاوان می‌باید داد (٦) ع: برماست
(۷) ن: ولاسواه، ندارد (۸) ع: تفرقت (۹) ع: فی ذریتهم
(۱۰) رك: ن ۱۸۰، سلمی ٤۲۰، حلیه ۱۰/ ۳۷۷، شعرانی ۱/ ۱۳۷، تاریخ بغداد
٤/۳٦۱، سیرة ۱٤٦/۱٦۳/۲۲۰ وغیره (۱۱) ك: بغدادی اید (۱۲) رك:
ص ۱٤۲ و ص ۱۳۲ (۱۳) رك: ص ۳۱۷ (۱٤) ع: بوده، ندارد (۱٥) ن:
صدیق؟ سلمی: مانند متن. ع: بن حدیق. ك: بوالحسین بن حدیق (۱٦) هو
ابوالعباس حاجب بن مالك بن ارکین فرغانی دمشقی، اصلش ازفرغانه وحافظ مکثر جلیل
القدری بود که دردمشق واصفهان سکونت میکرددرسنه (۲۹٦هـ) دردمشق وفات یافت
(الانساب سمعانی ٤۲) ع: فرغانی، نماند این طایفه رادرین زمانه جزین دوتن.
(۱۷) ن ۱۸۰: وابوبکر دریابنده ترست ازابوعلی. ع: فهیم تراز بوعلی بود. ك: وابوبکر
تیزفهم ترازابوعلی رودباری بود. (۱۸) ع: صحبت دارد ویرانفس. ك: صحبت داشت
(۱۹) ع: نبود. ك: نفس نبودودل نبودوملك نبود (۲۰) ن: از بلوغ بمقصد خود بیفتدوبآن نرسد.

(۱) فقد السبب اوجب له اسم الفقر (۲) و سهل له الطریق الی المسبب.

وقال ابن ابی سعدان: الانقطاع عن الاحوال سبب الوصول الی الله. و قال: من لم یتطرف (۳) بالتصوف فهو غبی (٤).

شیخ الاسلام گفت: کەبوبکر (٥) شاگرد جنید ایذ (٦) وهو محمد بن علی بن الحسن (۷) بن وهب انعطوفی (۸) حدث بمصر عن الحسین (۹) بن سفیان و (ابو) جعفر الفریانی (۱۰) و مطین (۱۱) توفی بالرمله (۱۲) سنه خمس واربعین وثلثمائه (۱۳).

---

(۱) ن: فاقد الاسباب. سلمی، ففقد. ن، مانند متن. ع: وفقد (۲) ع: الفقیر (۳) ع، من لم یتطوف. ك: فی التصوف (٤) ك و اصل وع: غنی؛ ن، من لم یتطرف فی التصوف فهو غبی ای جاهل. سلمی: من لم ینظر (لم یتظرف) فی التصوف فهو غبی. ترجمۀ لاری: کسی که ویرا درتصوف سخنان طرفه وشگرف نبوده باشد وی نادانست، (٥) ع: بوبکر عطوفی (٦) ن: جنیداست (۷) ع، بن الحسین (۸) رك ن، ۱۸۱ وص ۳۳٦. هو ابو بکر محمد بن علی بن حسن بن وهب بن ذهب بن واقد بن هرثمه عطوفی از اهل بغداد است که درشام می زیست بسا ائمه حدیث ازوروایت کنند، وخودش هم ازثقات است و بااکثر علمأ عصر دیده وازآنها حدیث شنیده بود، ابن نحاس درسنه ۳٤۳ه ازو حدیث شنید (سمعانی ۳۹٤) ك: القطوفی (۹) حسن بن سفیان فسوی (منسوب به فساء فارس) حافظ حدیث وثقه بی نظیر است که بمذهب خود فتوی میداد، مؤلف مسندوار بعین متوفی (۳٥۳ه) صاحب کتاب النوادر یحیی بن زکریا بن سنان (ازرجال شیعه) ازو روایت کند (لسان المیزان ابن حجر عسقلانی ۲-۲۱۱ طبع حیدر آباد دکن ۱۳۳۰ ق)

(۱۰) اصل وع: جعفرالفربانی؛ وهواحمد بن معاویه بن الهذیل مشهور به ابوجعفر الفریانی که احادیث راازاصحاب ثوری وحسین بن حفص شنید (حلیه ۱۰-۳۹٤) ك: جعفر الفویابی توفی باز مله سنه ...

(۱۱) مطین ازطبقۀ محدثین وپدر موسی محدث معروفست، که موسی ازوروایت کند ولی ابوحاتم ونسائی احادیث موسی رامتروك دانسته ودارقطنی اوراضعیف میشماره، وبرخی اوراصاحب مناکیر وعجایب موضوعه دانند (ص ۱۳۰ ج ٦ لسان المیزان) مطین ابوجعفر محمد بن عبدالله بن سلیمان حضرمی از محدثین ثقه است، ودر سنه (۲۹۸ ه) وفات یافته ازآثار اوست، کتاب السنن برفقه، کتاب التفسیر، کتاب المسند، کتاب تفسیر المسند، کتاب الادب (الفهرست ابن ندیم ۳۲۳) سمعانی گوید که ابونعیم فضل بن وکین بر بوجعفر گذشت ووی باالطفال به گل بازی میکرد او را مطین گفتند. (انساب ٥۲٤ب) ع: مطبق؛ (۱۲) رمله: شهریست در فلسطین به ۱۲ میلی مقدس (مراصد) (۱۳) دراصل بریده. در(ن) وع وك، خمس و اربعین وثلثمائه

[۳۳۴] بو نصر ترشیزی (۱) مرا گفت: کی شیخ عبد الله (۲) [۳۳۳] رازی گفت، کی بوبکر عطوفی گفت: که استاد من گفت جنید: ار کسی (۳) بیند که ایمان دارد بااین طایفه واین (٤) بپذیرد، زینهار و یرا گو یند (٥) تا مرا بدعا یاد دارد.

شیخ‌الاسلام گفت: که حلاج گوید در آخر کتاب (٦): که هر که (۷) بااین سخنان ماایمان دارد، وچاشنی دارد، ویرا از من سلام کنید. وشیخ عمو (۸) گوید، که شیخ سیروانی (۹) گفت: ار پای (۱۰) دارید بخراسان شوید. (۱۱) بزیارت کسی کش ما دوست. (۱۲) وشیخ عباس گفت، که شیخ سیروانی گفت: من (۱۳) وصیت کنم شما را بنیکوئی بکسی که شما را دوست. (١٤)

شیخ الاسلام گفت: (١٥) که آنکس که این طایفه را دوست دارد، آن (١٦) ویرا نقداست یعنی بهر الله را دوست (۱۷) می‌دارد، تاخود باینان (۱۸) چه بود. و گفت: تا کسی نبود، که الله تعالی باوی کوه (۱۹) ندارد یعنی از دوستی وعنایت او (۲۰) باینان ذرهٔ نیارند یعنی دوستی وقبول. وانشد:

---

(۱) دراصل بریده و واضح نیست. ع: ترشیزی. ك: ترشیذی (۲) ع بوعبدالله.
(۳) ك: اگر کسی بینید که بدین طایفه ایمان دارد واین سخنان بپذیرد
(٤) ع: واین سخنان (٥) ع: گویند که تا (٦) ك: درآخر کتاب عین‌الجمع. ن: حلاج در آخر کتاب عین الجمع گوید. (۷) ع: کتاب خود: هر که.
(۸) ابو اسمعیل احمد بن محمد بن حمزه صوفی خراسانی معاصر ودوست شیخ الاسلام که بعمر ۹۹ سالگی در رجب سنه ٤٤١ هـ از جهان رفته (رك: ن۳۱۳) و نیز صفحات کتاب حاضر از روی فهرست، که شیخ‌الاسلام ازو ذکر ها دارد. (۹) رك: ص ٤٠٦
(۱۰) ع: ار یاری‌دارید (۱۱) ع: شید، بزیارت کسی کش ما دوست دارد. ك: شید بزیارت کسی، کش مادوستست (۱۲) ن: کسی که مار اد و ست دارد. رك: ص٤٠٧ که دران این قول مکرر است (۱۳) ع: گفت که می‌وصیت. ك: گفت: استوصوا بمن یحبکم که من وصیت میکنم (١٤) ع: شما را دوست دارد، ك: شمارا دوستست. ن: باکسی که این طایفه را دوست دارد. (١٥) ك: گفت هر که این. (١٦) ع و ك: دارد ویرا (۱۷) ع و ك: را می دوست دارد
(۱۸) ع: پاینان. (۱۹) ع: باوی کره ندارد. ك: باوی کوه یعنی از
(۲۰) ع: او بیا ینان ذرهٔ بنا ندارد یعنی. ك: او باینان ذرهٔ نیاز ندارد یعنی

سلام رایح غادی (١) علی ساکنة الوادی
علی من حبه فرض (٢) علی الحاضر والبادی

شیخ الاسلام گفت، که بوبکر (٣) کاردگر گوید: کی مشناق (٤) بدر مرگ. لذت بیش ازان یابد (٥) کی زنده از شربت شهد.

شیخ الاسلام گفت: کی بدان (٦) خدای که جز از وخدای [٣٣٤] نیست که هو بخت (٧) را هرگز روز می ناید، نیکوتر [٣٣٤] وباراحت‌تر (٨) وخوش‌تر، ازان روز که عزرایل بوی آیدرو ز پسین و گوید: مترس! بارحم الراحمین می شوی، وباوطن خوّد میرسی، و به عید مهین (٩) میروی! این جهان منزلست (١٠) وزندان مومنست، این ایدر عاریتی (١١) بهانه است. تا یکراه که بهانه فرا برد ودر حقیقت باز شود، ومرد بزند گانی جاوید رسد شعر:

موت التقی حیوة لاانقطاع لها قد مات قوم وهم فی الناس احیاء

شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوبکرسقا (١٢) گوید: در کشتی بودم باد برخاست وموج، وخلق فریاد در گرفت (١٣) بدعاء کردن. درویشی بود در کشتی سر در گلیم پیچیده، فراوی (١٤) شدند گفتند: دیوانهٔ! خلق در دعا وزاری (١٥) اند، توهم چیزی گوی! سراز گلیم بیرون کرد، واین بیت بگفت:

---

(١) ع: سلام راح من عادی. (٢) ع: بیت دوم ندارد. (٣) در اصل روشن نیست. ع وك: کاردکر. ن ١٨٢: ابو بکر سکاك (٤) ك: مشتاق او بدر (٥) ع: یاود. ك: بیش یابد ازانکه زنده (٦) ع: بآن خدای که جز وی خدای نیست، هر نیکبخت بنده را هرگز. ك: بآن خدای که جز وی خدای نیست که نیك بخت را هو کز روز نیاید (٧) هو بخت یعنی نیکبخت (رك فر) ن: که بندهٔ نیکبخترا،
(٨) ك: وباراحت تر ازان روز (٩) ع، معین (١٠) ع: جهان زندان. ن: جهان منزلت؟ (١١) ع: عاریتی است تا. ك: ایدرعاریتی است. ن. این بودن عاریتی اینجا بها نه است بیکبار بها نه را ببرد ودور کند ودر (١٢) رك: ن ١٨٢
(١٣) ك: برکرفتند بدعا کردن، در کشتی درویشی بود سر در پیچیده، فراوی شدم کفتم ... وزاری، توهم (١٤) ن، پیش وی رفتند (١٥) اصل: رازی؟

عجبت اقلبك کيف انقلب — وشدة حبك لی لم يذهب (۱)

وسر برد (۲) در گليم. گفتند اين چه ديوانه است. فراوی (۳) ميگويند
کی (٤) چيزی بگوی، سر بيرون کرد وبيت ديگر بگفت.

واعجب من ذا وذا انني — اراك بعين الرضا فی الغضب

موج بيارامید وباد ایستاد (٥). شيخ الاسلام گفت: که او دو بيت آرد (٦)
[۳۳٥] من سيم آن ديده ام جای ديگر و آن اينست (۷) [۳۳٥]

فان جدت بالوصل احببتنی (۸) والا فهذا الطريق العطب (۹)

وابوبكر المصری (۱۰) نام وی محمد ابن ابراهيم (۱۱) است استاد (۱۲) دقی
وقرافی (۱۳) ايذ (۱٤) شاگرد زقاق مهين ايذ (۱٥). باجنيد ونوری صحبت کرده.
توفی فی شهر رمضان سنه خمس واربعين وثلثمائه معابی بكر العطوفی. (۱٦)
بو بكر مصری گويد: که باجنيد بودم وبو الحسين (۱۷) نوری وجماعتی از مشايخ
صوفيان، وقوال چيزی ميخواند. نوری برخاست ورقص ميكرد، فراسر جنيد رسيد

---

(۱) م وكون، لی لم ذهب (۲) ع: وسر در كليم كشيد (۳) ك: فر از و
ميكويند. ن: او را ميكويند (٤) ع: که دعايی کن همين بيت خو اند، باز سر
از كليم بيرون كرد، ديكر نيمه بيت بكفت، آن باد وشور لختی كم شد، باز فراوی
كفتند، که چيزی بكوی، سر ببيرون كرد وبيتی ديكر كفت، شعر: واعجب من ...ك:
که دعاكن، بيت ميخو اند، باز سر از كليم ببيرون كرد الخ ما نقد ع.
(٥) ك: وبادساكن شد. (٦) ك: آورد (۷) ع: اينست وبرخواند. ك: واين بيت برخواند.
(۸) كون: احبيتنی، ع: احببتنی (۹) عطب، هلاك (المنجد) ع: طريق الغيب، ك:
طريق العطب (۱۰) رك: ن ۱۸۳، وی امام بزرگ ابوبكر محمد بن احمد بن محمد
بن جعفر كنانی معروف بابن حداد مصری است، فقيه شافعی وعالم ومحدث و زاهد
ودانشمند علم رجال ونحو ولغت وسير جاهليت بود، درسنه ۳۲٤ هـ قضای مصر داشت
متولد ۲٤ رمضان ۲٦٤ هـ ومتوفی شوال ۳٤٥ هـ وبقول سمعانی درانساب و قضاعی درخطط
مصر بعد ازباز گشت حج به قاهره در ۳٤٤ هـ وفات يافت. چون يكی ازنياكان وی آهنگر
بوداورا ابن حداد گفتند، وی مولفات فراوان داردكه ازآنجمله است، كتاب الفروع
که شروح بزرگی را بران نوشته اند. رك: ابن خلكان ۳ـ۳۳٦، طبقات الشافعيه
۲ـ۱۱۲ ببعد (۱۱) كذادراصل ون، ولی باتفاق كتب رجال نام وی محمد بن احمد است
(۱۲) ع: استاد ابوبكر دقی آيد وقرا فی وشاكرد. ك: بن ابراهيم، استاد ابوبكر دقی
وقوا فی ايد ... مهين، با جنيد صحبت داشته ونوری ديده. فی رمضان.
(۱۳) رك: ص ۲۸۸ و ۳٥۹ (۱٤) اصل: آيذ. ن: است (۱٥) رك: ص ۳۱۲
(۱٦) رك: ص ۳۳۳ (۱۷) ع: بوالحسن

گفت خیز اووی (۱) نشسته بود، واین آیت برخواند: انما یستجیب الذین یسمعون (۲). الآیه. جنید گفت: وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب. (۳)

ومن طبقة الرابعه ایضاً ابوالخیر التیناتی الاقطع (٤)

شیخ الاسلام گفت: که نام وی حماد است (۵) غلام بوده به تینات (٦) بودی، تینات دهی است بده فرسنگی مصر، بکوه لبنان بودی و گویند که تینات ازمصیصه است ازولایت مغرب وسلمیه (۷). یك دست بوده، زنبیل با فتی بیك دست (۸) کس نداند کچون (۹) می بافت. ویر ادیده اند بدو دست چون [۳۳٦] کسی نبودی. وباشیر (۱۰) موانست داشت ووی زینهار زمین بود (۱۱) [۳۳٦]

---

(۱) ع: خیر که وی نشسته بود واین برخواند (۲) قرآن، الانعام ۳٦ ج۷ ۰ ع: یسمعون والموتی یبعثهم الله، جنید گفت. (۳) قرآن، النمل ۸۸ ج ۲۰ (٤) منسوبست به تینات که وادیست برکنار بحر شام (بحیره ابیض) نزدیك مصیصه ازبلاد شام (معجم البلدان ۱-۹۱۰) رك: ن ۲۰۰، سفینه ۱۵۰، تذکره ۲-۸۱، اللمع ۲۳٦، ۳۱۷، فردوس ۸۳-۸٤، خزینه ۲-۱۹۸، سلمی ۳۷۰، حلیه ۱۰-۳۷۷، صفه ٤-۲۵٦، قشیریه ۳۵، نفایح ۱-۱۹۳، شعرانی ۱-۱۲۸، اللباب ۱-۱۹۰، معجم البلدان ۱-۹۱۰ و٤-۳٤۳، اعلام النبلاء ۱۰-۱٤۸، الانساب ۱۱٤، دایراة المعارف بستانی ۵-۳۰۱، التعرف ۱۲۱.

(۵) نام وی عباد بن عبدالله مشهور بهابوالخیرا قطع تینا تی متوفی ۳٤۹ھ (معجم البلدان ۱-۹۱۰، صفه ٤-۲۵۸، حلیه ۱۰-۳۷۷: وفاتش بعداز ۳٤۰ھ. ن: نام وی حماد.

(٦) ع: بودی، ندارد (۷) ع: مغرب سلمه و او یك. ك: مغرب، یکدست بود. اصل: سلمه که مقصد ازان سلمیه است بفاصله یکروزی شرق حمص شام (ابن حوقل ۱-۱۸٦) (۸) ك: بیکدست، ندانستند کهچون بافتی، ویرادیده اندکه بدودست چون کسی نبودی با فتی. در ینجا بر حاشیه ك نوشته اند: شیخ الاسلام گفت: که ابوالخیرا قطع را پرسیدند: سبب دست بریدن توچه بود؟ گفت: عیالان مرافقر وفاقه پیش آمد وچند روز چیزی نیافتیم که بخوریم، از من چیزی خواستند ندا شتم. بکنار جسر بغداد آمدم ودست بسوال بیرون کردم، توانگری ازاهل سلطان برگذشت، خواست که چیزی بمن دهد، دست بکیسه فروکرد، طراری کیسهٔ اورا شکافته بود وزررابرده. مرا بگرفت وبانك برآورد که تو طراری! وبنزدیك سلطان برد، سلطان مرا گفت: تو دزدی! دروغ نتوانستم گفت کهاز طاعت وخدمت حق تعالی بسیار دزدیده بودم. گفتم هستم. ایشان ندانستند که من چهمیگویم، دستم ببریدند. گفتم آن دست بریدهٔ من بمن دهید، کهمن درهمه عمرخویش یکبار دست بمخلوقی برداشته ام، بریدن مکافات یافتم تادسترا درپیش خود بینم، وهمه عمردران می نگرم، تادل وسرمن ازدست عبرت گیرد، وجز بحق ننگرد، تا بهقطیعت و جدائی مبتلا نگردد. (۹) اصل: کجون: کهچون (۱۰) ك: باشهر (۱۱) حاشیه لاری برنفحات: یعنی ملجاء و قطب بوده.

دروقت خود ، ومشرف (۱) براحوال خلق . درسنه نیف(۲) واربعین و ثلثمائه برفته ازدنیا ، گویند که اصل وی از عرب بود ، به تینات نشست (۳) ، ویرا آیات و کرامات ظاهر بوده بسیار ، صحبت کرده بود (٤) بابوعبدالله جلا (٥) وجنید وجزازو وازمشایخ . ویگانه بوده درطریقت تو کل (٦) وتیز فراست . بوبکر رازی (۷) گوید : که وی این دوبیت انشا کرد برمن:

انحل الحب (۸) قلبه والحنین ومحاه الهوی فما یستبین
ما تریة الظنون الا ظنونا وهذاخفی(۹)من ان تریه الظنون

وقال ابوالخیر : حرام علی قلب ماسو ریحب(۱۰)الدنیاان یسیح (۱۱)فی روح الغیوب (۱۲) .

شیخ الاسلام گفت ، که وی گفت : که هر که عمل خود ظاهر کند مرائیست ، وهر که حال خود ظاهر کند مدعی است . وی وقتی یکی را دید کی برآب میرفت (۱۳) وی بر کران (١٤) دریا بود (آن مردرا بدید کی برآب میرفت) (١٥) گفت : این چه بدعتست، باخشکی آی ومی رو . وقتی (١٦) یکی دید ازمشایخ که درهوا میرفت، رکوه در دست. گفت: این چه بدعتست، فرود آی ومی‌رو . بانگ بروی (۱۷) زدآخر، گفت: کجامی‌روی؟ [۳۳۷] گفت : بحج . گفت اکنون برو (۱۸) شیخ الاسلام گفت : [۳۳۷]

(۱) مشرف : نگران وبیننده (۲) ع: درسنة اثنین واربعین وثلثما ئه . ن . ست واربعین سلمی : مانند متن (۳) ك: نشستی (٤) ع: صحبت‌داشته باعبدالله. ك: بوده ، صحبت داشته بابوعبدالله (٥) رك : ص ٢١٤ (٦) ع : تو كل وفراست . (۷) رك: حاشیه ص ۳۱۳ (۸) ع: انحل القلب قلبه

(۹) ع و ك وسلمی : وهو اخفی (۱۰) اصل و ك : یحب . سلمی : بحب (۱۱) اصل : نقاط ندارد . ع وك وسلمی : یسیح (۱۲) اصل وع : العیوب . ك : الغیوب . سلمی : الغیب (۱۳) ع: میرفت کفت این چه (١٤) ك: بر کنار (١٥) ك : کلمات بین قوسین ندارد (١٦) ع : وقتی دیکری ، یکی دید که درهوا میرفت کفت این چه بدعت . ك: وقتی یکی را دید (۱۷) ن : آخر بانگه بروی زد . (۱۸) ك: برو اکنون .

کرامات فروش تامرا (١) قبول کنند (٢) مغرور است ، و کرامت (٣) خر ، اگرچه (٤) بانك سگ نکند سگ است ، یعنی حقیقت نه کراماتست ورای آن چیزیست ، آن زهاد و ابدال (را) خوش اید (٥) . صوفی وعارف خود از کرامت (٦) مه . وی کرامت (٧) کراماتست .

شیخ الاسلام گفت : کی عباس بن محمد (٨) الخلال گوید ازمرو : (٩) کی بوالخیر تیناتی مرا گفت : که مرقع در گردن افگندهٔ ! کجامی‌شوی؟ (١٠) بطرسوس وبیت المقدس چرانه بکنجی باز نشینی (١١) روی فرازو کنی (١٢). شیخ الاسلام گفت : که آن کنج کجا بود؟ جائی که تونبی (١٣) .

شیخ الاسلام گفت : که بوالخیر تیناتی‌را پسری بودعیسی نام، بدوستی نام عیسی مریم باز کرده بود ، ویرا گفته بود : کی چون عیسی بزمین‌آید، ویرا از من سلام گوی . (١٤)

شیخ الاسلام گفت ، که بوصالح حدثانی گوید نام‌وی هارون (١٥) : کی درخانهٔ بوالخیر (١٦) تیناتی‌شدم بزیارت، مرا گفت: اکنون‌سفر کجامی کنی؟ گفتم: بطرسوس ، گفت : امسال بکجا نیت داری؟ (١٧) گفتم: نیت‌مکه‌دارم. گفت : الله چیزی شمارا داد حق آن بند انستید (١٨) وآنرا نیکو نداشتید شما را در بادیها ودریاها پرگند (١٩) . بوصالح گفت : [٣٣٨]

---

(١) ن: تاویرا (٢) ع: فروش تاویرا قبول بود مغرورست ، وکرامات خر ، ارجه بانك (٣) ك: وکرامات خو ،ن: گرامات خر (٤) ع وك: ار جه

(٥) ن: راخوش آید (٦) ع: کرامات .ك: ازکرامات وی کرامات کرامتست

(٧) دراصل روشن نیست . (٨) ابو القاسم عباس بن محمد بن عباس خلال که سلمی درمرو ازو حکایاتی را شنیده بود (سلمی ٤٣٦ - ٤٣٧)

(٩) ن: عباس بن محمد الخلال گوید ازمردی که ابو الخیر ... ظاهرا غلط خوانی متن است . (١٠) ك: میروی (١١) ك: باز نه نشینی

(١٢) ع: روی‌فراروی کنی.ن: ورویباداونکنی (١٣) ع:که تونه بیند.ن : نباشی

(١٤) ع وك : سلام کن (١٥) ك: هارونست (١٦) ع: در خانهٔ تیناتی

(١٧) دراصل روشن نیست از ع نوشته شد . ك: گفتم بمکه

(١٨) ن: ندانستید (١٩) اصل : برکند .ع وك: پراکند

ای شیخ! حج وغزا می گوئی؟ گفت: آری حج وغزا، چرا (١) سروقت گیرید وبآن باز نشینید. (٢)

شیخ‌الاسلام گفت: که مریدی پیش بوالقاسم خلال مروزی شد ازوی دستوری خواست که بسفر شوم. پیر گفت: چرا میروی؟ (٣) گفت: آب که نرودتیره گردد (٤). پیر گفت: خود دریا باش (٥)، که نرود تیره نگردد.

حسن گوید خادم بو الخیر تیناتی: که روزی (٦) شیخ نشسته بود گفت وعلیکم السلام. گفتم بافرشتگان می گوئی؟ گفت: نه کی یکی ازفرزندان (٧) آدم درهوا می گذشت وبرمن سلام کرد اورا جواب دادم.

شیخ الاسلام گفت: که پیری بودنام وی زهیر بن بکیر به رمله بوده عالم (٨) ومصنف تنك وقت بوده، مردی جلیل بود او گوید: که بروزگاری مراموالی فراچشم (٩) نیامدی وبکس (١٠) نداشتمی، مگر ایشان که باصل ازعرب بودی، تاشبی بخواب دیدم حلقه حلقه تابدر آسمان ازین طایفه جوق جوق (١١)، مرا گفتند: پسر بکیر (١٢)! این همه‌دیدی، همه موالی اند ازعجم، درمیان ایشان یك نیست (١٣) ازعرب.

شیخ الاسلام گفت: من سیزده بوالخیر شناسم ازین [٣٣٩] طایفه همه مولایان (١٤) بودند وسیدان جهان [٣٣٩]

---

(١) ن: چرانه وقت خودرا غنیمت گیرید. (٢) اصل: نشیند. ع: نشینید
(٣) ك: روی (٤) ع: نگردد حسن گوید (٥) ك: خود جرا دریا نباشی
(٦) ع: که شیخ (٧) ك: از فرزند آدم (٨) ع: عالم بود و مصنف
(٩) ك: فراجشم نمی‌آید مکر انکه باصل. (١٠) ن: درچشم نیامدی وایشانرا کسی ندانستمی
(١١) ع: جوك جوك (١٢) ع وك: ای بسر بکیر
(١٣) ع: یك تن‌است ازعرب. ك: یك تن‌از عربست. (١٤) ن: موالی

بوالخیر تیناتی وبوالخیر عسقلانی وبوالخیر حمصی وبو الخیر ما لکی (١) وبوالخیر حبشی پسین بو الخیر ایذ (٢) . شیخ عمو (٣) و عباس می فخر کردند (٤) بدیدار شیخ بوالخیر حبشی (٥) . بمکه بوده مجاور (و قتی مردی (٦) در مسجد حرام آمد گفت : کجا اند اینان که می جوانمردان گویند ؟ همه اینان اند یعنی که صو فیان؟ (٧) ساعتی بو د شیخ بو الخیر می آمد وهیبت دروی وخشم وزردی برروی وی برون داده (٨) چنانکه‌دانسته بود آن سخن ، گفت : می گو یند جوانمردان کجا اند ؟ مرد ی (٩) باید تاجوانمرد بیند) (١٠) .

ابولخیر العسقلا نی (١١) دخل ببغدا د و اقام بها و صحب ا هلها ثم خرج منها الی الد سکرة (١٢) وتزوج بها ومات بها رحمه‌الله . و بوالخیر حمصی (١٣) قطع التیه (١٤) مراراً علی التو کل توفی بعدالعشر و ثلثمائه .

---

(١) ك ابوالخیر راعی . سیرة ١٥٨ - ١٧٠ - ١٧١ ، ابوالخیر ما لکی بندا ر بن یعقوب . (٢) ع: بسین‌آید .ن: ابوالخیر ست . (٣) ا صل : بوعمو ؛ رك، ص ٣٣٤ (٤) ك: کردید (٥) رك،ن ٢٠٥ (٦) ك: سطوبه بهن قوسین ندارد . (٧) ن : کجایند آنانکه جوا نمردان میگویند ایشا نر ا ، پس اشارت بصوفیان کرد برسبیل حقارت گفت جوانمردان ایناننند ؟ (٨) ع: زردی برلون برون داده ، جنا نك کو یی دانسته .ن، برروی وی پدید آمده

(٩) ع، کواند جوانمردی . (١٠) رك،ن ٢٠٥ که جا می شرحی از زند گانی حبشی دارد وانیك نکات مهم‌آن :نام وی اقبال ولقبش طاوس الحرمین و قبر ش د ر ابرقوه (نزدیك یزد) است ، شصت‌سال مجاور کعبه بود، متوفی ٣٨٣هـ

(١١) رك :ن ٢٦ منسوبست به عسقلا ن یکی از شهر های شام که برکنار د ر یاست ازاعمال فلسطین (مراصد) (١٢)؟ ن، وازبغداد بیکی ازدیها برفت . اما د سکره باین نام روستاهائی درعراق وخوزستان وخرا سان بود (مراصد)

(١٣) رك:ن ٢٠٦ ، منسوب به حمص شهر معروف شام بین دمشق و حلب (مراصد)
(١٤) ن، بادیهٔ کعبه را بارها برقدم توکل‌قطع‌کرد.

ومن طبقة الرابعة ایضا ابراهیم بن شیبان القرمیسینی (١)

کینه ابو اسحق ، شیخ جبل ، در وقت خویش اورا کـرامات و مقامات (٢) بود در ورع وتقوی . که خلق (٣) ازان عاجز بودند . شاگرد بوعبدالله مغربی (٤) بود وابراهیم خواص (٥) . از عبدالله منازل (٦) پرسید ندازوی ، که در و [٣٤٠] چه گـوئی ؟ گفت : ابراهیم کـرمان شاهی حجت فقرا اید (٧) [٣٤٠] واهل ادب ومعاملات (٧) درسنه سبع (٩) وثلثین وثلثمائه برفته از دنیا وحدیث داشت.

شیخ الاسلام گفت : کی خواجه بوزید مرغزی (١٠) فقیه خراسان به

---

(١) رك: ن ٢٠٦ ، سلمی ٤٠٢ ، حلیه ١٠ ـ ٣٦١ ، شذرات ١ ـ ٣٤٤ ، قشیر یه ٣٦ ، نتایج ١ ـ ١٩٩ ، شعرانی ١ ـ ١٣٢ ، اللمع ١٥٨ ، ١٨٤ ، ٤٢٥ ، تذکره ٢ ـ ٢٠٠ ، خزینه ٢ـ١٩٥ ، التعرف ١٢٣ ـ ١٢٤ ع : بن سنان الکرمانشاهی القرمیسی .ك: بن شیبان القرمیسی .ن: کرمانشاهی قزوینی . وی منسوب است به قرمیسین بکسر قاف وسکون راء و میم و سین مکسور ، معرب کرمان شاهان است که یکی ازشهرهای بزرگ جبال (ایران) است (معجم ما استعجم)

(٢) ك: مقامات وورع

(٣) ع: که ازان عاجز (٤) ع : بوعبدله مغربی آید . ك : مغربی اید .

(٥) رك: ص ٢٤٨ (٦) ع ، ازعبدالله برسیدند .ك: از ابوعبدالله منازل پرسیدند که درو . (٧) اصل : آید بمدالف ، که همان اید بمعنی (است) است (رك فر) ع : حجت فقر آید .

(٨) ك: معاملت (٩) ع وك: درسنه تسع و (١٠) رك: ن ٢٠٦ ، نام وی محمد بن احمد بن عبدالله بن محمد مشهور به ابوزید فقیه مروی است وی یکی از ائمه بزرگ مذهب شافعی وزاهد وپرهیز گار بزرگیست که به بغداد درس حدیث میداد و درمکه مجاور بود ، درمرو روز پنجشنبه ١٣ رجب ٣٧١ ﻫ درگذشت (تاریخ بغداد ١ـ٣١٤) اما مرغزی شکلی است ازمروزی منسوب به مروذمرخم مروالروذ (مراصد وسبك شناسی ١ـ٢١٨) مولوی گوید، گرچه باهم مرغزی ورازیند ✿ لیك با هم در ، شریك بازیند . (رك: تعلیقات طبقات ناصری ازحبیبی ٢ ـ ٨٢١) مخفی نماید که درهرات بفاصله یك فرسنگی جنوب این شهر تا کنون قریه ای بنام مرغز (بروزن کرگس) برحاشیه شمالی هریرود موجود است، واین نام اززمان قدیم باقی مانده ، ممکن است مرغزی منسوب باین مرغز هرات باشد. زیرا منسوب بمرو (مروی) وبه مروالرود (مروروذی) است ، که درین کتاب وکتب رجال بسا بنظر میاید ، ودلیلی ندارد، که تنها دریکدومورد منسوب به مروالرود (مرغزی) باشد و دربسا موارد دیگر (مروالرودی) بهرصورت این مسئله قابل غور ومحتاج تحقیق است.

حج مبشد، بکرمان‌شاهان رسید، ابراهیم‌شیبان آنجا یافت، سالی باو (۱) نشست وآن سال حج بگذاشت ، عمارت دل خویش را. وخواجه بوزیدسه حج کرده بود پس‌ازان. چون خواجه بوزید ازدنیا برفت آن ر و ز بارا نی بود عظیم ، بیرون نتوانستند برد، درخانه (۲) دفن کرد ند عاریت (٤) کی باز بیر و ن برند (۳) خواستند کی بر کشند در گور نبو د .

شیخ الاسلام گفت: که آن ولایت نه ازفقه (٥) یافته بو د که از (٦) پیر وصحبت وی یافته بود.

ابرهیم شیبان گوید: علم الفناء والبقاء یدورعلی اخلاص (۷) الوحدانیة وصحة العبودیة وما کان غیرهذا فهو المغا لیط والزندقة. وهم (۸) وی گفت: من ترك حرمة المشایخ ابتلی بالدعاوی الکاذ بة وافتضح بها .

شیخ الاسلام گفت : که ابرهیم شیبان گوید : کی درویش گوید (۹) کی نعلین من ، نگر! (۱۰) کی در ونگاه نکنی ، یعنی درصحبت چنان باید کی ترا ملك نبا شد . و سئل ابرهیم بن شیبا ن [۳٤۱] ما الورع ؟ قال الورع ان تسلم (۱۱) مما یختلج منه صدرك [۳٤۱] من الشبهات وتسلم (۱۲) المسلمین من شر اعضا یك (۱۳) ظاهراً وباطناً .

---

(۱) ع: شیبان را آنجا... بازو نشست ك: شیبان‌را آنجا.. بازو بنشست

(۲) ع: درخانه جائی دفن

(۳) ك: عاریت جون خواستند، که بر کیرند نبوددر کور (٤) ع: بیرون کنندخواستند که بیرون آرند در کور نبود (٥) ع: ازفقه بود که از آن بیر (٦) ك: که ازدوصحبت اویافته بود.

(۷) ع. فی الوحدانیه (۸) ك ، و ثمری کفته ؟ (۹) ك : که کوید

(۱۰) ن: باید که دروی نگاه نکنی (۱۱) ع: ان یسلم صدرك مماتحتلج فیه من الشبهات

(۱۲) ع وك: ویسلم المسلمون (۱۳) اصل: اغضا یك؟

ومن الطبقة الرابعة ايضاً ابراهيم (١) بن احمد بن المولد الصوفي الرقي

کنیه ابو اسحاق، از مهینان مشایخ رقة (٢) است وفتیان ایشان . با شیخ بوعبدالله جلا صحبت کرده (٣) و با برهیم قصار رقی (٤)، در سنه اثنین واربعین وثلثمائه (٥) برفته از دنیا. برادروی بوالحسن (٦) بن احمد ویرا بخواب دید پس وفات، گفت: مرا وصیتی کن. گفت: علیك بالقلة والذلة الی ان تلقاء ربك (٧)

وابرهیم بن المولد گوید: حقیقة الفقر ان لایستغنی العبد بشیء سوی الحق .

وهم وی گفت: من تولاه رعایة الحق اجل من ان تود به (٨) سیاسة العلم .

وهم وی گفت: که مرا عجب آیذ از کسی که بشناخت کی ویرا راهیست بخداوند وی، چون زندگانی کند باجز ازو؟ (٩) والله تعالی میگوید : وانیبوا الی ربکم واسلموا له (١٠) وهم وی گفت: من قال به افناه عنه ومن قال منه ابقاه له. وهم وی گفت: کی فترت (١١) پس مجاهدت از فساد (١٢) است باول، پس کشف از سکونست بااحوال . (١٣)

وهم وی گفته : کی بهاء تصوف (١٤) فناء تست دروی، چون فانی شدی باو باقی کنند ترا ببقاء ابد . از بهر [٣٤٢]

---

(١) ك: بن احمد بن احمد بن المولد. رك: ن٢٠٦، ٢٠ سفينه ١٤٩، اللمع ١٧٥،٢٧، فردوس ٨٣، ٢٩٥،٨٤، خزينه ٢–١٩٦، سلمى ٤١٠ ببعد، حليه ١٠–٣٦٤، شذرات ٣–٣٦٢، شعرانى ١–١٣٦ (٢) رقه: به فتحه اول ودوم، شهريست بر كنار فرات بفاصله سه روزه از حران ، ونيز در قوهستان شهرى باين نام هست (معجم البلدان ٢–٨٠٢) (٣) ع : داشته رك :ص ٢١٤ (٤) رك، ص ٢٩٢ (٥) ع: ثلثمائه، ندارد (٦) ع و ن : ابوالحسن على بن احمد. ك: ابوالحسين على بن احمد (٧) ع و ك : ان تلقى ربك ... درين جابر حاشيه ك وارد است: شيخ الاسلام كفت: كه مردى فرا من كفت كه از پيرى پرسيدم كه كاه كاه خوش مى بود بر نميدارد (كذا) چكنم، كفت نكر كه از كجا در آمد، آنجا را مراعات كن، سيارى كفته ار الله بمراد خلق كار كنيد، در جهان هيچكس نمانيد. (٨) ك: ان توذيه. سلمى ٤١١: ممن توده به. (٩) ن : باغيراو (١٠) قرآن، الزمر ٥٥ ج ١٤ (١١) اصل وع: فنوت. (١٢) ع: از فسادت باول. (١٣) عربى آن در سلمى ١٣ع: الفترة بعد المجاهدة من فساد الابتداء ، والحجب بعد الكشف من السكون الى الاحوال. فترت بمعنى نزارى وسكون و شكيتكى است (المنجد) (١٤) يعنى قيمت تصوف. سلمى: ثمن التصوف .

آنرا (١) که هر که فا نی شود از مشهاء خو دو حظوظ خود، باقی شود بمشاهدت مطلوب خود، وآن بقاء جاوید یست .

انشد ناالامام لابرهیم المولد

لم ينله (٢) على الدنو حبيب	لك مني على البعاد نصيب
وعلى القلب من هواك رقيب	فعلى الطرف من سواك حجاب
والهوى فيه اربع ومشوب (٤)	وفي ناظري هواك وقلبي (٣)
انت اسقمته وانت طبيب	كيف يغني قرب الطبيب عليلا

شیخ الاسلام گفت: که ابراهیم مولد گوید: که براس العین (٥) بودم درمسجد بابوبکر کتانی (٦) وباشیخ بوحفص کیلی (٧) جوانی درامدمحترق گفت: تیرالله چه بود ؟ شیخ بوحفص گفت : تیرالله نظر اوبود. گفت : نشان (٨) اوبدل چه بوه ؟ گفت: اذاتجلی لشیءخشع له ورق ، یا گفت : ودن(٩) آن جوان نفس (١٠) برزد وبیفتاد، گوئی هرگز زنده نبود (١١) .

شیخ الاسلام گفت: که آن جوان محنتی (١٢) داشت ازدیدار، محنت (١٣) شنودن قرآن پیوست ، طاقت نداشت و برفت .

[٣٤٣] شیخ الاسلام گفت : که رهی مسی سوزی (١٤) [٣٤٣]

---

(١) ك: ازبور آنکه (٢) ك: لم ينلها (٣) ع: هواك قلبي (٤) ع : ومشيب (٥) رأس العين خابور جاهیست درجزیره که خیلی سرسبز است (مراصد) (٦) ع: بوحفص حداد، یکی جوانی . ر ك : ص ٣٩٣ (٧) منسوبست به گیل یاگیلان که معرب آن جیلي وجیلانی است ازبلاد ماوراء طبرستان (سمعا نی ١٤٨) (٨)ك: نشان نظراو (٩) ك، و ن، آن جوان محبتی داشت نفسی برزد (١٠) ع: نفسی زه (١١) ع وك: هرگز نبوه (١٢) ع وك محبتی (١٣) ع: محب شنیدن .ع: از دید ازان محبت شنیدن فازو بپوست (١٤) ع : گفت : رهی را می شوری .

که من نظارهٔ دوست ۰ ار ترا صبر صفت است ، مرابی قراری خو ست (۱) .

ما ذا ترون رمیأعاش (۲) من امد — متی اعیش اناولسهم (۳) فی کبدی

....

اصد کما صد الرمی تطاولت — به مدة ایام و هو قتیل ..... (٤)

....

فصرت اذا اصابتنی سهام — تکسرت النصال علی النصال (٥)

....

من صالح السلو یا سأ (٦) — ادرك صلحاً بلا صلاح (۷)

یعیش عیش الرمی تمشی (۸) — وفیه قاصی (۹) من القداح

لم یبق منه سوا هباء — ینسف ذاك الهبا الریاح (۱۰)

شیخ الاسلام گفت: که خالد صفوان (۱۱) را گفتند خطیب عرب، که احنف قیس (۱۲) بچه چیز سهدقوم خویش شد ؟ گفت: بسلطان (۱۳) او که نفس اوزیر دست اوبود .

شیخ الاسلام گفت، که بوعبدالله (۱٤) باکو گفته : کی

---

(۱) ع وك: انشدنا لغیره (۲) ع: عاشق (۳) ع: والسنهم فی کبدی، وانشدناه لغیره: اصدالخ. ك: انارالسوم فی کبد، وانشدنا ایضاً لغیره، اصد کما صه ار می تطاولت مدة الایام (٤) اصل: در ینجا چند کلمه نیست . ع و ك: و انشدنا ایضاً لغیره (٥) ع: وانشدنا ایضاً فی آخر القصیدة: من صالح .ك: وانشدنا ایضاً لنفسه فی آخر قصیدة (٦) ع: باسأ (۷) ك: سلاخ (۸) ع: ینشی فیه .ك: عیش الرقی یمشی (۹) ك: وفیه ماض (۱۰) درینجا برحاشیه ك آمده، و ازشیخ الاسلام پرسیدند : ماالتصوف ؟ فرمودکه بیفکندن دام وپیواکندن کام، وکم کردن نام،خدمت ظاهر حرمت باطنست همه علم تصوف درینست، تصوف نه کفرست نه اسلام، نه اخلاصست نه نفاق، سیر است نه بدعت (۱۱) ك: بن صفوان راگفتند خطباعرب (۱۲) ع: احنف بن قیس.وی ابوبحر ضحاك احنف بن قیس بن معاویه تمیمی از سادات تابعین است که تازمان مصعب بن زبیر زنده بود ودر کوفه بسال ٦۷ یا۷۱ ه وفات یافت (ابن خلکان ۲-۱۸٦) (۱۳) ك: بسلطانی او برنفس او، که نفس او (۱٤) رك ص ۲۸۱

عبدالواحد(١) بکر گفت کءا برهیم اطروش (٢) گفت: که ر کوۀ صوفی کنف اوایذ (٣) وبالش اودست ایذ، (٤) و خزینۀ اواوایذ (٥).

شیخ الاسلام کفت: که ابراهیم گیلی (٦) اززمین گیل(٧) بو ده پیر (٨) بزرگ بوداین طایفه‌راصافی‌وقت‌عظیم‌وبشکوه. شیخ بوالازهر (٩) اصطخری گویدنام اوعبدالواحد، که شیخ ابراهیم(١٠) گیلی بعم زادۀ خویش مبتلاشد [٢٤٤] ویرا بزنی کرد ، باومشعوف (١١) شد چنانك بر نتوا نست خاست [٣٤٤] ازنزدیك وی ازبی قراری دردوستی وی (١٢) و آن سروقت وی از دست وی بشد ، شبی (١٣) تاروز نشسته بودی (١٤) باوی. وقتی‌نیکو سر(١٥) بکوم فراکرد ، باخود گفت : این‌چیست که من درانم ؟ ارمن باین بآخرت‌شوم . من که باشم؟ (١٦) بشب برخاست وغسل کردونماز کردوبزاریددرو گفت :(١٧)

---

(١) ابو الفرج عبد الواحد بن بکر ورثانی صوفی منسوب به ورثان یکی از قرای شیراز، صاحب کتب فراوانست که درسنه ٣٦٥ ه به‌جرجان آمد و اخبار واحادیث راشنید درحجاز بسال ٣٧٢ه وفات یافت (تاریخ جرجان ٢١١) به ابوالفرج ورثانی رجوع کنیددرفهرست کتاب (٢) رك :ص ٥٨ و ن٤٧ (٣)ن ٤٧ : کف اوست، وبالش‌اودست‌اوست، وخزینۀاواوست. ع: کفت او آید

(٤): اصل‌آیذ (٥) ع: اواوآیدیعنی حق. (٦) رك:ن ٢٠٧ (٧)گیل وگیلان درشمال ایران ازسرزمین دیلمان است (حدود العالم) نیزرك: حاشیه ص٣٤٣

(٨) ك: کیل پیری بوده این طایفه راوقت صافی عظیم و بشکوه ، شیخ الاسلام کفت که شیخ ابوالازهر اصطرخی کوید (٩) رك : اللمع ٣٢٥ ، شیخ ابو الازهر بیضائی که مزارش در بیضاست (رك: فردوس ٧، ١٠٤ ، ١٠٥ ، ٣٩٨ ، ٤٠٢) ونیز ص ٤٢٤ راببینید (١٠) ك: که ابراهیم (١١) ن: مشغوف

(١٢) ك : دوستی ، وآن (١٣) ك شب تاروز نشسته بوذ باوی

(١٤) ع: بودی تاوقتی بنکوئی سر بکوم فرا کرد (١٥) ن: وقتی باخود گفت. ولی سربکوم فراکرد ، که دراصل و ع وك واردست چنین معنی میدهد : که سر را نیکو به کریبان وعمق دل فراکرد . کوم درپشتو تاکنون بمعنی کریبان و عمق دل مستعمل است . در لغت فرس کوم بمعنی چمن کنار حوض آمده که در ینجا معنی نمیدهد (رك فر) (١٦) ع: من که بم.ك: من که بم و برجه بم

(١٧) ك: بزارید وکفت

الهی ! توان اولی (١) دل مرا ، آن اولی بازده ، ای نیك مو لی ! . درساعت زنرا تب بگرفت روز سدیگر (٢) زن برفت . ابرهیم (٣) ویرا دفن کرد وباسر وقت خود شد ، پای برهنه وسربرهنه شد دربادیه .

شیخ الاسلام گفت : کی قمع قلوب . گوش مریدانرا السنهٔ این طایفه است . شیخ‌الاسلام گفت ، کی شیخ محمد قصاب (٤) مرا گفت بدامغان : (٥) (که‌آن وقت) (٦) که اهل کلام فرا دید (٧) آمدند درین دیار ، من‌ازان رنجه می بودم برخاستم بر شیخ ابرهیم دهستانی (٨) شدم ، که ازو پرسم ، یعنی ازمذهب وسخن ایشان . چون درشدم هنوز با او از ان (٩) چیز نگفته بودم مرا گفت : محمد ! باز گرد . لایعرفه احد غیره . جز از الله کسی (١٠) الله نشناسد . وسخن ذوالنون (١١) که العلم فی ذات‌الحق جهل .

شیخ الاسلام گفت : که اورابنتوان شناخت . مگرباووسخن او ، که‌اورا [٣٤٥] بقرآن وسنت بشناختی ، اورابدو (١٢) بشناختهٔ ، یعنی‌شناخت‌تصدیقی [٣٤٥] وتسلیمی ، بعقل مجرد اورا بنتوان شناخت . عقل مخلوقست ،

---

(١) ع: توان اول مرا آن اول بازده . ك : اولی که بودی دل مرا آن اول بازده ، ای نیکو مولی . ن ٢٠٧ جامی چنین خوانده : تو آن اولی که بودی دل مرا آن حال اول بازده . این جمله‌را چنین توان‌خواند : تو آن اولی دل‌مرا ، آن اولی بازده . (٢) ن: روز سیوم (٣) ك : این ابراهیم

(٤) محمد بن علی ابوجعفر قصاب صوفی بغدادی استاد جنید بود متوفی (٢٧٥ ه) (تاریخ بغداد ٣ - ٦٢) ازروی فهرست رك‌ به صفحات دیگر این کتاب . ولی قصاب استاد جنید ، مذکور درتاریخ بغداد نباید همین محمد قصاب معاصر شیخ‌الاسلام‌باشد، زیرابین‌هر دوفاصله فراوان زمانی‌موجود است . (٥) دامغان : شهری است بین ری‌ونشاپور درخراسان (مراصد) (٦) ك: کلمات بین قوسین ندارد .

(٧) ن: پدیدآمدند . (٨) رك:ن ٢٠٧ ، بقول سمعانی منسوبست به دهستان نزدیك مازندران وجرجان (انساب ٢٣٤ب) (٩) ع و ك : بازوازان

(١٠) ع: کس الله را نشناسد .ك: کس الله نشناسد (١١) ن: وسخن ذوالنون راست است که العلم .ع: ذو النونست که .ك: ذوالنون اید

(١٢) ع وك: اورا بدو نشناخته بی یعنی

همچون بر (١) خودی مخلوق دلالت کند. عقل حیلتست، مایهٔ نور، معرفت (٢)
ونبیت (٣) است. سخن از وبتوان شنید درشناختن او (٤). هر که درو از وفاتو (٥)
سخن گوید بپذیر، کی ازخود گوید (٦) وعقل وقیاس خود بمپذیر، که ایمان
سمعی است نه عقلی.

شیخ الاسلام گفت: که ابرهیم مرغینانی (٧) گفته: آنچ (٨) گوش
دریابد (٩) علمست، وآنچ فهم دریابد (١٠) حکمتست، وآنچ باو بشنوی.
وباودریابی (١١) حیوتست. ابرهیم بن نازویه (١٢) بوده، کنیت او ابواسحق
ازمشایخ نشاپور بوده، با حفص ✿ دیده، وبابوعثمان حیری ✿ صحبت کرده
(١٣)، واو (را) درفتوت (١٤) شانی است عظیم، واکنون دراولاد اوهمچنان،
که یاد برند بجوانمردی. اوابرهیم بن محمد بن سعید اید (١٥) اما ازصورت
(١٦) نیکوی وی وخوش خواندن وی ویرا لقب (١٧) کردند به نازویه،

ومن طبقة الرابعه مظفر کرمانشاهی (١٨)

ازمهسان مشایخ جبل است، ازدرویشان صادق، صحبت کرده (١٩) با عبدالله
خراز (٢٠) ومه ازو (٢١) یگانه بوده از مشایخ در طریقت (٢٢) نیکوی.
وی گفته است: روزه سه است: صوم الروح بقصر (٢٣) الامل
[٣٤٦] وصوم العقل بخلاف الهوی [٣٤٦]

---

(١) ع وك ون: برهمچون خودی دلالت کند (٢) ع: معرفت وآگینست. ك: معرفتست ونبیت (٣) معنی نبیت خبر ووحی وکتاب الله است.
(٤) ع: شناختن، ازهرکه ازوفا توسخن کوید. ببد بپرازخود
(٥) ن: باتو (٦) ك: که اوخود کوید. (٧) اصل: مرغیانی. ن ٢٠٨: ابراهیم مرغینانی واین اصح است منسوب به مرغینان که از اشهر بلاد ماوراء النهر درفرغانه بود (مراصد) (٨) اصل: انج. ن: آنچه
(٩) ك: شنود (١٠) ك: درياود (١١) ع وك: درياوی
(١٢) ر ك: ن ٢٠٨. ك: بن فازویه ؟ (١٣) ع وك: داشته
(١٤) ك: واورا بجوانمردی (١٥) ن: است (١٦) ك: نیکو و خوش
(١٧) ع: ورا لقب. ك: ویرا کنیه بنازویه کردند (١٨) رك: ن ٢٠٨، سلمی ٣٩٦ ببعد حلیه ١٠ - ٣٦٠، قشیریه ٣٥، نتایج ١ - ١٣٧، شعرانی ١ - ١٣٢، اللمع ١٩١، (١٩) ع وك: داشته (٢٠) رك ص: ٢٨٣، ع: عبدالله خوان؟
(٢١) ع: ومه ازو بوداز مشایخ طریقت نیکو (٢٢) ك: طریقت، وی گفته: (٢٣) ك: بقصو؟

وصوم النفس بالامساك عن الطعام والمحارم. و هم وی گفت : من قتله الحب احیاه القرب. وهم وی گفت: العارف من جعل (١) قلبه لمولاه (٢) وجسده لخلقه.

شیخ الاسلام گفت: که وی شب سه (٣) قسم کرده بود: سیکی (٤) نماز کردی وسیکی قرآن خواندی، وسیکی مناجات کردی. وباین بیت بر خود می زاریدی :

ولقد (٥) لسعت حیة الهوی کبدی   فلا طبیب لها ولا راق

الا الحبیب (٦) الذی شغفت به (٧)   فعنده (٨) رقیتی و تریاق

وی گفت: التواضع قبول الحق ممن کان به. وسئل عن التصوف، فقال: الاخلاق المرضیه. استاد عباس (٩) بن الشاعر ایذ (١٠) ازوی پرسیدند: که فقیر که بود؟ گفت: او کش (١١) باوهیچ (١٢) حاجت نبود. شیخ الاسلام گفت: ازان (١٣) باوحاجت نبود، کش (١٤) حاجت همه اوبود و بس.

و من طبقة الرابعه ایضاً ابو الحسین بن بنان (١٥)

از اجلهٔ مشایخ مصر بوده باشیخ بوسعید خراز ✿ صحبت کرده (١٦) وبوی نسبت کند، درتیه برفت (١٧) بوعثمان مغربی ✿ گوید، که بوعلی

---

(١) سلمی: من جعل، ندارد   (٢) ع: لمولاه لا بخلقه   (٣) ع وك: بسه تیر کرده بود.   (٤) ك: یکی. سیکی بمعنی یك ثلث است.   (٥) ن ٢٠٨: لقد. مصباح ٢٠١: قد لسعت.   (٦) ك و ن: غیر الحبیب. مصباح: مانند متن   (٧) ن: شغعت. مصباح: شغفت   (٨) ك: وعنده   (٩) رك: ص ٤٠ ح ١   (١٠) ن: است.   (١١) ع: کش باو حاجت   (١٢) ن: فقیر آنکه باو حاجتش نباشد   (١٣) ع: از ان بازو حاجت. ك: ازو بر و حاجت   (١٤) ن: که حاجتش همه او باشد. درحاشیه: واین عبارتست ازمنقول این طایفه که: الفقیر لایحتاج الی الله   (١٥) رك: ن ٢٠٩، سلمی ٣٧٩، حلیه ١٠-٣٦٢، حسن المحاضره ١-٢٩٣، قشیریه ٣٦، نتایج ١-١٩٩، شعرانی ١-١٣٢. در نفحات ٢٨٩، نبان خوانده‌اند، ودرحاشیه بفتح نون وبای موحده نوشته‌اند، ولی در تمام متون دیگر (بنان) است به تقدیم بای مضمومه برنون، واین اصح است، ك: بنان؟   (١٦) ع وك: داشته   (١٧) وسلمی: مات فی التیه. وتیه بر زمینی است بین ایله ومصر و بحر قلزم در شام (معجم البلدان ٢-٩١٢) ع: برفته از دنیا. ك: درتیه بنی اسرائیل برفته

کاتب (١) گفت: که وقتی بوالحسین بنان دروجد بود ورقص میکرد، بوسعید
[٣٤٧] خراز ویرا دست می زد. بوالحسین بنان گفته: [٣٤٧]
که همه خلق دربادیه تشنه بوند (٢) ومن تشنه بر کران نیل. وی گفت: که
تنهائی جلیس صدیقانست. وهم وی گفت: بزرگ ندارد قدردوستان وی، مگر
بزرگ قدری بنزدیك الله.

ومن طبقة الرابعة ابو الحسین بن هند پارسی (٣)

نام وی علی بن هندالقرشی از مهینان مشایخ پارس است وعلماء ایشان،
صحبت کرده (٤) با جعفر حداد (٥) ومه ازو، چون عمرو عثمان مکی (٦)
وجنید وآن طبقه (٧) واو را احوا لهاست (٨) قوی، ومقامات پاك داشته. او
گفت: لیس حکم ماوصفنا حکم مانزلنا (٩) هم وی گفت: که دلها اوعیه (١٠)
وظروفست، وهر وعا (١١) وظرف شایسته بود نوعی را از براد شتگان (١٢)،
امادلهای دوستان او بیرایهاء (١٣) معرفت است، ودلهاء عارفان بیرایهاء محبت
اند (١٤) و دلهاء محبان بیرایهاو آوندهاء (١٥) شوق اند. وقلوب مشتاقان،

---

(١) همان بعلی کاتب است که ذکر وی درص ١٨٠ گذشت و دراللمع ٢٠٦ نیز بنام ابوعلی کاتب مذکور است (رك ص ٣٢٣)

(٢) ن: با شند. ع و ك: بند (٣) رك: ن ٢٠٩، سلمی ٣٩٩، حلیه ١٠-٣٦٢، شعرانی ١-١٣٣، اللمع ٢٣٠ کنیه اودر اللمع وسلمی ابوالحسین است. شد الازار ٣٦٨: ابوالحسن بن هند. التعرف ١١٧-١٢٣، (٤) ع و ك: داشته.

(٥) کذادراصل ون، درسلمی وحلیه، جعفر حذاء است. (متوفی ٣٤١ﻫ) برای شرح حال او رك: ن ٢٢٥ وسفینه ١٤٨، سیرة ٢٠، ١٤١، ١٧٨ وغیره، ك: جعفر جلا

(٦) رك: ص ١٧٣ (٧) اصل: طابقه. ن، وطبقهٔ ایشان، (٨) ع وك، احوالهاست بلندومقامات (٩) سلمی وع، ما نازلنا. ك: ما انزلنا؟ (١٠) اوعیه جمع وعا یعنی ظرف است. ع: وظروف اند. (١١) اصل، وغا (١٢) اصل: براد شتکان. که ترجمه معمولات تازیست، وهمین بردا شتگان کنونی است ع وك، بردا شتکان

(١٣) کذادراصل، که سابقاً نیز بیرایه بمعنی ظرف آمده، دراینجا نیز مکرراً ترجمه کلمه اوعیه است: (رك فر) ع: دوستان بیرایهای. ك: بیرایهٔ معرفتست

(١٤) ع: محبت است ودل محبان بیرایهاء اندومهای شوق اند؟ (١٥) ك، بیرایهای اند وه و شوق اند. آونده بمعنی ظرف است وبمعنی برهان (لغت فرس)

اوعیهٔ انس‌اند. وهرحال ازاین احوال راآدابست ، هر که آن (١) ادبها بکار ندارد دروقتها، هلاك شود ازانجا که‌نجات بیوسد (٢).

شیخ‌الاسلام گفت: که کنیت ابوالادیان‌ابوالحسن (٣) است نام (٤) علی ابوالا دیان است، کنیت کر دند که درهمه کیشها منا ظره کـردی [٣٤٨] وا یشا ن را بشـکستی. حـکـا یت منـا ظـر ه کـردن و ی [٣٤٨] باجهود، ودر آتش شدن وآتش بپای همه خاکستر کردند(٥) القصه.

شیخ الاسلام گفت: هر گه‌وی به‌حج خواستی (٦) رفت ازخانهٔ‌خود (٧) لبیك زدی وزانجا(٨) احرام گر فتی . وقتی از حج باز آمد وزود لبیك بزد ویرا گفتند: سر دی مکن اکنو ن با ز آ مد ی، می لبیك ز نی . گفت: این باز(٩) لبیك نه‌حج رامی‌زنم، لبیك اورا می‌زنم، سریك هفته‌را برفت (١٠) از دنیا .

گویندابوالادیان‌بصریست.(١١) درایام‌جنید✿بوده، وبابوسعیدخراز(١٢) صحبت کرده، (١٣) عالم‌بوده، وصاحب لسان .

ومن‌طبقة‌الرابعه‌ابوجعفرمحمدبن‌علی‌النسوی(١٤)

معروف به‌محمد علیان نسا ئی، ازمهینان مشایخ‌نسا(١٥) بوده، از اجلهٔ اصحاب(١٦) بوعثمان‌حیری . محفوظ(١٧) گوید: که‌وی‌امام (١٨)اهل معارف

---

(١) ك: هرکه ادبها (٢) ك: بنیوسد ؛ این‌جمله ترجمه «من حیث یرجوالنجاة» سلمی است. بیوس طمع ورجا بود (رك فر) (٣) ع: ابوالحسین. رك : ن ٢١٠ (٤) ع : نام وی .

(٥) ع‌وك : کردن (٦) ع : به‌حج خواست‌شدن (٧)ك ، خودفرا لبیك زدن شدی، وهم‌ازآنجا (٨) ع: واز آنجافرا احرام (٩) اصل: باز (١٠)نه یکهفته برنیامد که‌ازدنیا برفت. ك : راندارد. (١١) ك: بصری‌بوده (١٢)رك: ص ١١٥ (١٣)ع‌وك: داشته (١٤)رك‌ن: ٢١٠،سلمی ٤١٧، حلیه ١٠-٣٨٦، شعرانی١- ٣٧، اسرار ٤٦، حلیه١٠- ٣٧٦ (١٥) منسوبست به‌نسا از شهر های معروف خراسان، که تاسرخس دوازده روزوتا مرو پنج روز فاصله‌داردومشاهیر زیاد ازآن بر آمده‌اند(معجم‌البلدان٤-٧٧٦) (١٦)رك‌ص ١٧٨ (١٧)رك‌ص ٢٤٧ (١٨)ع‌وك:امامست‌اهل‌معارف را

است، ووی ازنسابیامدی قاصد ببوعثمان بەنشاپور. بپرسیدن مسایلی(١)را ازو، درراه نان وآب نخوردی تا کی بوی آمدی، ویرا بدیدی وآنچ خواستی(٢)بپرسیدی.

شیخ الاسلام گفت: اروی ببوعثمان (٣)وبباحفص ✿ می آمدی روابودی طعام خوردن ، لیکن مقصو د ا و چیز ی دیگر بود (ووی‌از بزر گترین (٤) مشا یخ است همت (٥) از و ، و ویرا کرا ما ت بو د ظا هر) (٦) [٣٤٩] [٣٤٩]

وی گفت : الز هادة‌فی الد نیا مفتاح الر غبة فی الا ٓخـره . ووی گفته : من اظهر کرامته (٧) فهومدعی ، ومن ظهرت (٨) علیه الکرامات فهوولی.

وقال : الفقر لباس الاحرار والغنا لباس الابرار . وقال : من صحب الفقر اء فلیصحبهم على سلامة السر وسخاء النفس وسعة الصدر وقبول المحن بالنعم .

وقال : کلام الر جل (٩) فیمالا یعنیه یورث فعل مالا یعنیه و فعلـه (١٠) مالایعنیه یسقط عن درجات مایعنیه ، وکان منکراً على المد عین اشدالانکار.

الطبقة الخامسه منهم ابوسعید بن الاعرابی(١١)

نام وی احمد بن محمد بن زیاذ بن بشر بن درهم العنزی (١٢) از بصره (١٣) است بمکه بو ده وعا ام بوده وفقیه ، و درووقت خویش (١٤) شیخ حرم

---

(١) ك: مسایل، وددراه (٢) ك، خواستید بپر سیدید

(٣) ع وك، ببوعثمان می آمدی (٤) ع، از بز ر گتر مشایخ ا ست همه ، و و یرا

(٥) اصل : همه از و ، و این تر جمه عبا ر ت عر بی سلمی است : و هو من ا على المشایخ همة (٦) ك: سطر بین قوسین ندارد .

(٧) سلمی وع: من اظهر کرا ما ته فهو مدع (٨) ع: ومن ظهر علیه (٩) وسلمی وحلیه این قول ندا رند (١٠) ع : وفعل ما لا یعنیه یسقطه (١١) ك: ن ٢١١ ، سلمی ٤٢٧ ، حلیه ١٠ ـ ٣٧٥ ، قشیر یه ٣٦ ، نـتا یج ١ـ ٢٠١ ، شعرانی ١ـ ١٣٧ . شذرال ٢ـ ٣٥٤ ، سیر اعلام النبلاه ١٠ـ ١٠٠ ، البدایه ١١ـ ٢٢٦، ٤ المنتظم ٦ـ ٣٧١ ، النجوم الزاهراه ٣ـ ٣٠٦ ببعد ، تذ کرة الحفاظ ٣ـ ٦٦ ، سفینه ١٤٨ ، خز ینه ٢ـ ١٩٥ ، اللمع ٨١ ، ٣٠١ ، ٣٧٠ وغیره ، سیرة ٦٦ /٦٧ . درع وك : بن ، ندارد . (١٢) در اصل نقاط ندا رد . ك : غزی . ع ، عزی . سلمی ما نند متن .. که بقول سمعا نی منسو بست به عنزه بن اسد بەفتحهٔ او ل ودوم کـه قبیله ایست از بنی ربیعه معد بن عد نان (انساب ٤٠٠ ب) (١٣) ك : با صل از بصره است بمکه بوده عا لم وفقیه در وقت خود با نجا . (١٤) ع : و قت خود

بودوبآنجا برفت درسنه ار بعین اوا حدی (١) واربعین (وثلثمائه) (٢) فی سنة التی توفی ابو علی المشتو لی (٣) . ابن ا لا عرا بی ر ا کتبست تصنیف ، از این (٤) طا یفه باجنید ☆ صحبت کرده و با عمر و عثمان مکی و بو الحسین نوری (٥) وحسن مسوحی ☆ وبابو جعفر حداد (٦) و بو الفتح حما ل (٧) قریبست (٨) از طبقهٔ چهارم واز جملهٔ مشایخ است (٩) وعلماءایشان .

[٣٥٠] شیخ‌الاسلام گفت : کی ویرا جزوی (١٠) نکته است در توحید [٣٥٠] (سخت‌نیکو) (١١) ازین (١٢) سخنان وی گروه (١٣) درانست کی گوید : لایکون‌قرب الاوثم‌مسافة (١٤) نزدیکی نگویند تامسافت نبود .

شیخ الاسلام گفت : آخردرقرب دوگانگیست ، کی یکی بدیگر (١٥) نزدیك بود، کدبنگری قرب بعداست (١٦) تصوف یگانگیست. هم ابن الاعرابی گوید : التصوف کله ترك العقول (١٧) والمعرفة کلها الاعتراف بالجهل ولایکون الشو ق الالی الغایب . (١٨) لشیخ الاسلام (١٩) :

یشوق من طواه طو ل عهد	و یذ کر حین ینسی ا و یغیب
و قد ا صفیتنی با لو دمنی	فماللشوق‌عندی‌من‌نصیب (٢٠)

---

(١) سلمی وحلیه ٣٤١ ﻫ (٢) ك : ندار د (٣) ر ك : ص ٣٢٥ (٤) ع : او این طایفه ر ا صحبت داشته با جنید و عمرو . ك : ﻫر این طا یفه را باجنید صحبت داشته (٥)در اصل روشن نیست. (٦) ر ك : ص ٣٠٠

(٧)رك : ص ٢٤٩ سلمی وی ازاقران سری سقطی وحارث محا بسی وجنید است که فر زندان ابی الورد با او صحبت داشته اند . (٨) ك : قر یب ا ست بو ده از

(٩) ع و ك ، مشایخ و علما . (١٠) ن ٢١١ ، ویرا جز و یست د ر نکتهای توحید سخت نیکو ، ع : ویرا جز ویست نکت در توحید . ك: ویرا جز و ی نکت است در تو حید (١١) ك ، کلمات بین قو سین ندارد .

(١٢)ك:این سخن وی کفته: لایکون . (١٣)اصل: کروه. یعنی‌زیادوانبوه(رك‌فر)

(١٤) ن ، لاتکون ... وثمة ؟ (١٥) ع ، یکی دیکر. (١٦) ع : بعدبود

(١٧) اصل وع وك : العقول . سلمی ون : الفضول . (١٨) عون : الی غایب.

ك: الالغایب . (١٩) ك : شیخ الاسلام‌کفت : (٢٠) این ابیات درص ٤٨٤ هم آمده ویك بیت درانجازاید است .

ویرا کتاب وجداست درسماع صوفیان. هم ابن الاعرابی گفت: که الله تعالی(١) بعضی اخلاق دوستان خـو د (بعاریت) (٢) فراد شمنان داده است (٣) تا بآن بردوستان (٤) عطف می کنند، تابدان سبب دوستان وی می آسایند.

شیخ الاسلام گفت: (٥) کی با داؤد طائی (٦) گفتند: کی تومشتاقی ؟ گفت: (٧) نه غایب مشتاق بود، دوست (٨) برمن حاضراست.

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابوعمرو الزجاجی (٩)

نام وی محمد بن ابرهیم بن یوسف بن محمد، و گویند که نام وی ابراهیم است والله اعلم. ونشاپوری اصل است، صحبت کرده (١٠) با ابوعثمان حیری [٣٥١] وجنید ورویم (١١) وخواص و گویند که چهل سال درمکه (١٢) بوده مجاور، درحرم بول نکرده بود (١٣) وموی نینداخته بود تعظیم حرم را، وپسر را گفته (١٤)

---

(١) الله تعالی کوید اخلاق. (٢) ك: ندارد.

(٣) ع وك: داده تابآن.

(٤) ك: بردوستان اوعطف. ن: بردوستان وی تعطف می کننده درسلمی ٤٢٩ تازی آن چنین است: ان الله اعار بعض اخلاق اولیائه اعداءه لیستعطف بهم علی اولیائه.

(٥) ع وك: کفت: فراداؤد. (٦) ذکرنام وی درص ٣١ گذشت. وهوداود بن نصیرابوسلیمان طائی عالم ربانی ویکی از زاهدان اعلام کوفیست که شغل علم وفقه داشت وباابوحنیفه اختلاف دارد وی دراواخرزهد گرفت وکتب خود رادرفرات انداخت درسنه (١٦٥هـ) درگذشت (تاریخ بغداد ١١-٣٢١) برای شرح حال وی رك: تذکره ١-١٨٤، سفینه ١٢١ کشف باب ١١، مصباح ٢٣٤، ١٤٢. خزینه ٢-١٢٨ ابن خلکان ٢-٢٩ وغیره، شرح تعرف ٩٣. (٧) ك: کفت نه دوورم غایب مشتاق بود

(٨) ع وك: دوست من. (٩) رك: ن ٢١١، سفینه ١٥١، سلمی ٤٣١، حلیه ١٠-٣٧٦، المنتظم ٦-٣٩١، خزینه ٢-١٩٩، تذکره ٢-٣٠٨، اللمع ٣٢٢، سمعانی ٣٦٤ ب، مصباح ١٩٣، سیرة ٧٤-٧٨، التعرف ١١٣. (١٠) ع وك: داشته.

(١١) برای تفصیل احوال این اشخاص به صفحات معینه فهرست آخر کتاب رجوع کنید.

(١٢) ع: درمکه مجاور بوده وموی بنه انداخته بود.

(١٣) ك: نکرده وموی بنه انداخته.

(١٤) ع: کفته بود.

بوبکررا: که هرموی که ازمن (١) برگیری دانگی ترا دهم . و گویند که قرب شست حج کرده بود . (٢)

بوعمرونجید(٣) گوید: کەبمکه بودم، ومشایخ وقت چون کتانی (٤) وبوالحسین(٥) مزین کبیروصغیر (٦) و جز از یشان ازمشایخ در حلقه، (٧) وصدرهمه بوعمروزجاج بود (٨) وچون سخن رفتی ،حکم وی کردی و باو حوالت کردندی . پیوسته می گفتی، وسی سال من خلاء جنید (٩) بدست خودپاك کرده‌ام (١٠) وبآن فخرمیکردم، درمکه برفته درسنه ثمان و اربعین وثلثمائه. وبوعثمان مغربی(١١) گوید ویرا: وهومن السالکین و آیاته(١٢) وفضایله اکثرمن ان یحصی (١٣) ویعد . وی گفت :

لان‌تنتقص(١٤) من البشریة شیء   احب‌الی من‌ان امشی‌علی الماء

شیخ الاسلام گفت : کی ازبو عمرو زجاج (١٥) پرسیدند : که مرد ازین باب سخن گوید،وآن حال ومقام اونبود، روابود یانه ؟ گفت: که (١٦) تقصیرخودمی‌داند، میان خودواو، روابود .

[٣٥٢]شیخ‌الاسلام گفت: که‌سخن‌خواهی گفت بشفاعت‌نناز(١٧)سخن بضرورت[٣٥٢]

---

(١)ع وك : که‌ازان من   (٢) حاشیه‌ك :شیخ‌الاسلام کفت که ازبو عمرو زجاجی پرسیدندکه آن چه حالتست مر تواکه دروقت تکبیرمتغیر کردد،کفت زیراکه افتتاح میکنم فریضه را بی موافقت صدق، که هرکه بکویدالله‌اکبر،ودردل وی دون‌حق‌راتعالی وتقدس بزرك مانده بود، و درهمه اوقات هر اینه نفس زبانرا دروغ زن‌کرد .

(٣) رك : ص ٣٦٢   (٤)ك: جون شیخ ابوبکرکتانی وشیخ ابوا لحسن مزین ... وجزیشان درحلقه .   (٥) ع : وبوالحسن .

(٦) رك: صفحات‌معینه‌درفهرست.   (٧)ع: درحلقه‌نشسته‌بودندوصدر ایشان‌بو عمرو.

(٨)ك : بودی .   (٩)ك : جنید وصوفیان بدست.   (١٠) ع: کردم وبدان فخرکردی . ك ، کردم وبآن فخرمیکرد.   (١١) رك : صفحات معینه فهرست .

(١٢) اصل و ك : ایامه . سلمی : آیا ته .   (١٣) سلمی ، تحصی و تعد .

(١٤) ن ، تنتقص الخ یعنی اکروجودبشریت من چیزی کم شود دوست ترا ازان دارم که‌برآب بروم. ع، لان انتقص‌شی من .ك ، لان ینتقص .. احب‌من‌ان‌امشی علی‌الماء.

(١٥) ك ، زجاجی .   (١٦) ع ، کفت در تقصیر . ك ، کفت اکر تقصیر .

(١٧) ع وك ، نیاز .

گوی بهامراهی ناز(١). کعبی(٢) از بوعمرو پرسید: کیف الطریق الی الله؟ گفت: ابشر! فشوقك الیه ازعجك لطلب دلیل یدلك علیه. وقال: ومن تکلم عن حال (٣) لم یصل الیه، کان کلامه فتنة لمن یسمعه (٤) ودعوی یتولد(٥) فی قلبه (٦) وحرمه الله الوصول (٧) الی تلك الحال وبلوغه. وقال: الضرورة ماتمنع (٨) صاحبه عن القال والقیل والخبر والاستخبار، وشغله (٩) الاهتمام بوقته عن التفرغ (١٠) الی اوقات غیره

وپدر بوعمر وزجاجی از مشایخ است، نام وی ابرهیم بن(١١) یوسف بن محمد الزجاجی کنیه ابو اسحق والدابی عمرو (١٢) در تاریخ بیاورده اند، از مهینان اصحاب باحفص ✿ بود، وویرا مذهب است در ملامت در خلاف نفس. کان یحکی عنه انه قال: فی خلاف النفس علی دوام الاوقات برکة، وقد ساعدت نفسی مرة فی خطوة(١٣) فما امکننی(١٤) تدارکها الی سنین. وبوعمرو نجید هم ازطبقه پنجم است، از متاخران گفته وبوعمرو اکاف (١٥) وبوعمرو هلالی (١٦)

---

(١) ع: بهمراهی نار کوی. ازابوعمرو وپرسیدند. ك: بهمراهی ناز. راجع به هامراهی اصل (رك فر) (٢) در سلمی ذکری از کعبی نیست وگوید کسی ازجاجی پرسید (ص٤٣٢) شاید مقصد همان متکلم معروف ابوالقاسم عبدالله بن احمد کعبی بلخی باشد که جماعتی از معتزله بنام کعبیه باوپیوستند متو فی مستهل شعبان سنه ٣١٧هـ و ی منسوبست به بنی کعب (ابن خلکان ٢-٢٤٨) (٣) سلمی: علی حال
(٤) اصل، لم یسمعه. سلمی: لمن یسمعه (٥) سلمی: تتولد (٦) ع: فی نفسه
(٧) ع: الوصل (٨) ع: مایمنع صاحبه. ك: مایمنع بدون نقاطها. سلمی، صاحبها
(٩) سلمی: وتشغله بالاهتمام (١٠) اصل: التفرع. سلمی: مانند متن.
(١١) رك: ن٢١٢ (١٢) ع، ابی عمرو الزجاجی (١٣) ع: فی حظوظ
(١٤) ن: فیما امسکننی (١٥) ع: کفته اند وبو عمرو اکاب. ك: کفته، ندارد.
راجع به اکاف رك، ص١٣٦ (١٦) ك: برحاشیه نوشته اند: شیخ الاسلام گفت هیچو اهی که ازین کار چیزی یابی، دران کوش که در دل خود از هیل بدو کیتی چیزی نیابی، کاوست آسان، برو که الله کرد آسان. شیخ الاسلام گفت که جعفر خلدی گفته که بنده لذت معاملت وطاعت نیابد با لذت هوا وشهوت نفس، زیرا که اهل حقایق از علایق بریدند، زیرا که بنده را علایق از حق ببرد.

ومن طبقة الخامسه ابو محمد جعفر (١) بن محمد بن نصير الخلدی الخواص

بغدادیست وخلد (٢) محلتی است ببغداد، و ی حصیر باف (٣) بود شا گر د جنید (٤) وابر اهیم خواص، وبانوری (٥) و رو یم و سمنون و جریر ی (٦) [٣٥٣] صحبت کرده (٧) [٣٥٣] وجزازیشان از مشایخ وقت، و عالم بو ده بعلوم این طایفه، وصاحب جمع کتب وتاریخ وحکایات بوده (٨) و جمع کردن سیرت مشایخ. او گفته: که دو یست دیوان دارم ازان مشایخ، و دو هزار (٩) بیش شناسم ازین طایفه. وی گفت: که عجایب عراق سه چیزاست: شطح (١٠) شبلی، ونکتهٔ مرتعش، وحکایت (١١) من. پیر شیخ بوالعباس (١٢) نها وندی ایذ (١٣) ببغداد برفته در ثمان واربعین وثلثمائه، و گوروی (١٤) بشو نیز یه است نزدیك گور (١٥) سری سقطی وجنید☆ وحدیث داشت بسیار.

شیخ الاسلام گفت: که من یك تن دیدم (١٦) که ویرا دیده بود، واز وی حدیث داشت قاضی بامنصور هروی (١٧) ببغداد دیده بود و آن (١٨) حدیث

---

(١) رك: ن ٢١٢ سفینه ١٥١، کشف باب ١١، تذکره ٢-٢١٢، خزینه ٢-٢٠٠، سلمی ٤٣٤، حلیه ١٠-٣٨١، صفه ٢-٢٦٤، قشیریه ٣٦، نتایج ٢-٢، همرا نی ١-١٣٨، شذرات ٢-٣٧١، غایه ١-١٩٧، معجم البلدان ٢-٤٥٩ و٣-١٢٠ و٤-٩، تاریخ بغداد ٧-٢٢٦ ببعد، سیر اعلام ١٠-٣٨، اللباب ١-٣٨٢، المنتظم ٦-٣٩١، مرآة ٢-٣٤٢، اللمع ٤٥، ٤٣٤ وغیره، فردوس ٨٥، التعرف ١١٥، (٢) خلد: منصو ر خلیفهٔ عباسی کاخی بر کران دجله مقابل مارستان ساخت که بعد ازان محلت بزرگی گردید (مراصد)

(٣) حصیر: بوریای خرما. ك: وی حصیر بافتی شا کرد جنید اید (٤) م: جنید آید

(٥) م: وبانوری صحبت داشته ورویم وسمنون وجریری وجز ایشان (٦) رك: به صفحات این کتاب از روی فهرست. (٧) ك: داشته

(٨) ك: بوده، ندارد (٩) ك: دو هزار پیر بیش (١٠) شطح: باصطلاح صوفیه سخنان مخالف ظاهر شرع که در وقت سکر وذوق، بی اختیار از بعضی واصلین صادر شود، این کلمات را مشایخ نه رد کرده اند ونه قبول (معدن المعانی)

(١١) م: حکایات (١٢) رك: ص ٢٦٣ (١٣) ن: نهاوندیست (١٤) ك: وقبروی نزدیك قبر سری. اصل: شو نیزه، که شرح آن گذشت. (١٥) م: کور سقطی

(١٦) م وك: دیده ام (١٧) این همان قاضی ابو منصور است که از خلی بندار صیرفی حدیث را روایت کند (رك: ص ٢١٨) (١٨) م: واین حدیث مارا از وی سماع است

مارا سماعست. وی گفت: الفتوة احتقار النفس و تعظیم حرمة(۱) المسلمین.
وی گفت مردی را: کن شریف الهمة فان الهمم تبلغ بالرجل (۲) لاالمجاهدات.
شیخ الاسلام گفت: که از جعفر خلدی پرسیدند که عارفان کیانند؟ (۳)
گفت: هم ماهم (۴) ولو کانوا هم هم ماکانوا هم (۵): ایشان نه ایشانند
[۳۵۴] اریشان (۶) ایشانند: ایشان نه ایشانند. شیخ الاسلام گفت: که [۳۵۴]
معتز (۷) گفت فرامن: که صوفی نبود، اربود نه صوفی بود. وآن چنانست
که وی گفت، وآن نه بطاقت وی بود، ندانم که وی از که شنیده بود؟
شیخ الاسلام گفت: سبحان الله! شگفتر (۸) از این که دید در جهان؟
نیست درهست (۹) نهان، شخص در پیرهن روان. ومیگویند کی اونه آن (۱۰)
کالبد در دل گم، ودل در جان، وگمست جان دران، که زنده بآنست (۱۱)
جاویدان. آن جان که زنده (۱۲) بآنست او آن، زبان چون عبارت کند
ازچیزی که آن ناید در زبان. وجان اشارت چون کند فراچیزی که اشارت
فازان (۱۳) نتوان. ونشان دادن چون توان ازچیزی که آن (۱٤) بی نشان.
قومی در دوجهان پادشاه (۱۵) جهان باسم (۱۶) در ویشان، ومی گویند (۱۷)
که ایشان نه ایشان. ار ایشان نه ایشانند، پس که اندایشان؟ وار ایشان ایشانند
پس دلیل (۱۸) چیست ونشان؟ ازانکار منکر چه آید (۱۹) که آب روشنست (۲۰)
ازیشان. جنج (۲۱) از کوری (۲۲) درویران، وهزاردستان نه ازبی دولتی دربوستان.

---

(۱) ك: وتعظیم امر المسلمین (۲) سلمی: بالرجال
(۳) ع وك: که اند (٤) ك: هم لاهم (۵) ن: و لو کانوا هم لما کانوهم.
(٦) ك: از ایشان ایشانند نه ایشانند. ن. اگر ایشان، ع: از ایشان
(۷) ك: که با معتز گفت (۸) ن: شگفت تر (۹) ع: در هست شخص
(۱۰) ع: که اونه بآن کالبد (۱۱) ع: زنده با تست (۱۲) ع: باتست.
(۱۳) ع: اشارت فازو نتوان. اصل: بتوان؟ (۱٤) ك: که بی نشان (۱۵) ع وك:
باد شاهان جهان. (۱۶) اصل: باشم؟ (۱۷) ع: وگویند (۱۸) ع:
بس دل جیست (۱۹) اصل: اید؟ (۲۰) ع: روشن از ایشان
(۲۱) ع: خونج از کوری، که در حاشیه کونك نوشته شده (۲۲) ك: جغد از
کوه در ویران. جنج: بمعنی جغد است (رك فر)

ومن طبقة الخامسة ايضاً ابو الحسن الصوفى

البوشنجی (١)

نام وی علی (٢) بن محمد احمد بن سهل . از یگانگان (٣) [٣٥٥] جوانمردان خراسان بود با عثمان حیری (٤) دیده [٣٥٥] وبعراق با بو العباس (٥) عطا و جریری صحبت کرده، (٦) و بشام (با) طاهر مقدسی و بوعمرو دمشقی صحبت کرده، (٧) و با شبلی مسایل گفته وعالم بوده بعلوم قوم ومعاملت (٨) نیکو، و نیکو طریقت در فتوت و تجرید و کوشنده (٩) درویشی را .

لکن شیخ الاسلام گفت: در کار وی نه‌دور فابوده (١٠) مگر درعقیده و یرا خللی بوده یاخطائی درسخن والله‌اعلم . در سنه ثمان وار بعین وثلثمائه برفته (١١) واز پوشنگ (١٢) بوده وبه‌نشاپور نشسته (١٣) وجایگاه آنجا داشته،

---

(١) رک،ن ٢١٤، سفینه ١٥١، تذکره ٢-٧٣، اسرار ٢٥٦، خزینه ٢-٢٠١، سلمی ٤٥٨، حلیه ١٠-٣٧٩ ، قشیریه ٣٧ ، نتایج ٢-٥ ببعد ،شعرانی ١-١٤١ ، طبقات الشافعیه ٢-٢٤٤ ، النجوم الزاهره ٣-٣٢ . المنتظم ٦-٣٩١ ،در حلیه (١٠-٣٧٩) نام وی ابوالحسن علی بن احمد بن حسن پوسنجی ساکن نشاپوراست متوفی (٣٤٨هـ) .ک: ابوالحسین .. منسوبست به فوشنج معرب پوشنگ درهفت فرسخی هرات (اللباب ١-١٥٢) پوشنگ درچهل میلی غرب هرات اکنون بنام غوریان یاد می‌شود.

(٢) ع وک، علی بن احمد بن سهل .

(٣) ک ، از یگانهٔ جو انمردان (٤) ع ، حیری را دیده .

(٥) برای شرح حال این رجال رک: کتاب حاضر از روی فهرست .

(٦-٧) ع: داشته (٨) ع، ومعاملات. ک، این‌قوم و معاملات

(٩) ک،وکوشنده در ویشی شیخ الاسلام درکاروی .

(١٠) ع وک: نه‌دور فرابوده . یعنی ظاهراً خللی نداشت. عطار گوید: چون از عراق باز آمد بزندقه منسوب کردندش (تذکره ٢-٧٣)

(١١) ک، برفته از دنیا (١٢) ع، پوشنج . ع، فوشنج.

(١٣) ک، نشستی و طریقت

وطر يقت صو فيان، نيكـو دانسته، و سفر هاء نيكو كرده (١) اوايد (٢) كه عهد كر ده بود: كـه هر كـه مرا احتلام افتد، چيزى بدهم بدرويش. كـه آن از خلل افتد در لقمه يا انديشهٔ نه راست. وقتى در باديه بود، ويرا احتلام افتاد وتنها بود، ازار پاى (٣) بيرون كرده و برمغيلان (٤) افگـند تا هر كه فرا رسيد (٥) فرا گيرد، وفا كردن عهد را.

ويرا پرسيدند ازتصوف: گفت: اسم و لا حقيقة (٦)، قد كان قبل (٧) حقيقة ولا اسم. بوعثمان مغربى (٨) گـويد: پرسيدند ويرا: كـه ظريف كه بود؟ (٩) گفت: الخفيف في ذاته و اخلاقه و افعاله و شمايله من غير تكلف (١٠) و سئل عنه ما المروة؟ قال حسن السر (١١) [٣٥٦]

وقال من ذل فى نفسه رفع الله قدره، ومن عزفى نفسه اذله الله فى اعين عباده (١٢)

ومن طبقة الخامسة ايضا بندار (١٣) بن الحسين بن محمد بن مهلب الارگانى (١٤)

وهو محمد (١٥) كنيه ابوالحسين، از اهل شيراز است بهارگان (١٦) بوده

---

(١) ع: كـرده آورده اند كـه، ك: كرده، وى عهد داشت كه هر كـه ... چيزى بصدقد بدهم كـه آن ... يا دراند يشه ... در باديه ويرا (٢) اصل، او آيد. ن: و يست (رك فر) (٣) ع وك: ايز ار (٤) مغيلان يك نوع بتهٔ خارست

(٥) ع وك: فراز رسد بر گيرد. (٦) ك: حقيقة ولا رسم (٧) ن، قبل ذلك.

(٨) رك: ص ١٨٠ (٩) ع وك: كه آيد (١٠) ع: غير التكلف

(١١) سلمى: حسن السروا لبشر.

(١٢) ك: او را پرسيدند از مروت، گفت: دست بازداشتن از انچه بر توحرامست وكرام الكاتبين راچيزى نفرمائى بنوشتن، كه كراهيت دارند دازان، وايشانرا نرنجانى همچنانكه مردمانرا. مردى ويرا گفت، مرادعا كن، گفت الله تراازفتنه نگاهدارد، وگفت، اول الايمان منوط بآخره يعنى اول ايمان بآخر پيوسته است.

(١٣) رك: ن ٢١٥، اللمع ٢٦٩، ٢٧٨ وغيره، سفينه ١٥٢، فردوس ٢٣٩، خزينه ٢-١-٢٠١، سلمى، ٤٦٧، حليه ١٠-٣٨٤، قشيريه ٣٨، نتايج ٢-٧، شعرانى ١-١٤٦، معجم البلدان ٣-٢٥٦، طبقات الشافعيه ٢-١٩٠، سير اعلام ١٠-١٧، ابن عساكر ١٧٩، السبكى ٢-١٩٥، التعرف ٩، (١٤) منسوب به اركان يا ارغان كه معرب آن ارجان است درشصت فرسخى شيراز بفاصله يك مرحله ازدريا (معجم البلدان ١-١٩٣) ع: بن محمد المهدى الاركانى (١٥) دراصل روشن نيست. ع: مانندمتن (١٦) ع، ازكان،

وعالم بوده باصول. اورا زبان بود مشهور درعلوم حقایق (١). شاگرد شبلی ✡ بود، وشبلی قدروی بزرگ می‌داشته. استاد بوعبدالله (٢) خفیف بود، (٣) میان اووبوعبدالله خفیف معارضات (٤) درمسایل پرکند (٥). درسنه ثلث و خمسین وثلثمائه (٦) برفته، باشیخ بوعلی کاتب (٧) بهم، وشیخ بو زرعهٔ طبری (٨) ویرابشسته. وی گفت: نه‌ادبست (٩) که‌از یارخود پرسی که کوئی (١٠) وکو بودی ودرچه؟ وهم او گفت: که صحبت اهل بدعت اعراض آرداز حق.

شیخ‌الاسلام گفت: کی‌از بندار ارگانی (١١) پرسیدند کی تصوف چیست؟ گفت: وفاء (١٢) عهد. شیخ الاسلام گفت: کی وفابر عهد (١٣) آنست، کی چیزی (١٤) بردل گذشت اورا، آن بکنی.

شیخ‌الاسلام گفت: کی‌وقتی عیاری فراصوفی گفت: کی فرق میان‌ما (١٥) ومیان‌شما آنست: که ماهر که (١٦) بگوئیم بکنیم، وهر که (١٧) شمابیندیشید، [٣٥٧] وبردل گذرد بکنید. شیخ‌الاسلام گفت [٣٥٧] که مشایخ گفته اند:

---

(١) ع: حقایق نیکو، شاکرد شبلی آیدو ك: شبلی ایدویرابزرگ

(٢) رك: کتاب حاضر از روی فهرست. (٣) ع: خفیف آید. ك: اید

(٤) ع: مفاوضت بود. درمسایل براکنده. ك: معارضات درمسایل، در سنه

(٥) اصل: برکند. (٦) ع: وخمسین برفته ازدنیا وثلثمائه. ك: برفته از دنیا

باابوعلی کاتب درهمان سال‌وشیخ (٧و ٨) رك: باین کتاب از روی فهرست.

ع: بوم درهمان سال وشیخ (٩) ع: نه ادبست ونه آزادی است که از

(١٠) عربی آن‌درسلمی ٤٦٨: لیس من الادب آن تساءل رفیقك: الی این؟ وفی ایش؟

ن ٢١٥: نه‌از ادبست که از یار خود پرسی که ازکجا میرسی ودرچه کاری؟

(١١) ع: آز کانی (١٢) ع: وفا بر عهد (١٣) ك: وفای عهد

(١٤) ن: که‌هرچه‌بردل‌گذشت که‌برای‌او بکنی آنرا بکنی (١٥) ع وك: میان‌ماشما

(١٦) ك: هرچه بکوئیم جنان‌کنیم وشمارا هر حه بردل (١٧) ن: وشمارا هرچه

بردل گذرد بکنید. ع: وهرچه شما بیندیشید.

که پیشین خاطر کی بر دل گذرد از حق بود و دیگر از دیو. (۱) او فوا (۲) بعهدی اوف بعهد کم (۳) عقد آن بود که بدل وخاطر اندیشی، و عهد آن بود که بزبان بگوئی. هردورا وفا کنی. بدان که طریق صوفیان بروفاست، صحبت با الله دو حرفست: اجابت واستقامت. اجابت عهد (٤) واستقامت وفا. چنانکه شریعت دینست، وفا ایمان‌دینست در شریعت صد هزار فرمان بیش است ودر حقیقت یك فرمانست. در وفا آمدی بپای، تا وران (٥) بمن آی. درك شریعت هزار سال بساعتی در توان یافت. ودرك ساعتی (٦) درحقیقت بهزار سال در نتوان یافت.

شیخ‌الاسلام گفت، که اسحق حافظ گفت، که علی یوسف شیرازی گفت حافظ:، که شیخ بوالحسن (۷) جهضم همدانی گفت، که بندار ارگانی (۸) گفت: که الله‌تعالی معرفت‌خویش (۹) چیزی‌فرار هی دهداز بندگان خویش، که ار بنده (۱۰) باالله نه بآن معاملت کند، آن از وی نستاند (۱۱) وباو بگذارد حجت را، تا فردا (۱۲) وزو بآن حساب کند اما زیادت باز گیرد (در (۱۳) زیادت در بند د (١٤).

[۳۵۸] شیخ الاسلام گفت: که هر که نه در زیاد تست (۱٥) در نقصانست [۳۵۸]

---

(۱) ب: ودوم از دیو (۲) ع: او فوبا لعقود واو فو بعهدی او ف بعهدی کم (۳) قر آن، البقره ٤٠ ج ا (٤) ع و ك: عهدست و (٥) وران: بران ك: تا وازان (٦) ع: ساعتی حقیقت (۷) ع و ك: بوالحسین. رك: ص ٤٣٤ (۸) ع: از کانی (۹) ع: خویش فرار هی‌دهد از بزرگان خویش. ك: فرار هی دهد، اگرآن بنده باالله نه بآن (۱۰) اصل: از. ع: آن بنده (۱۱) ع و ك: باز نستاند (۱۲) ك: تا فردا واز ان با او حساب (۱۳) ك: ندارد. (١٤) ن: الله‌تعالی‌از معرفت‌چیزی‌به بنده‌دهدازبندگان خود، وآن بنده بموجب آن معاملات نکند، الله تعالی آنرا از وی باز نستاند، وبه وی گذارد حجت را، تا فردا باوی بآن حساب کند. (۱٥) ع: زیادتست ای در. ك: زیادتست وی در.

واین صحبست اینقوم را . وبندار گفته: من لم یترك ا لكل ر سماً فی جنب الحق لایحصل (١) له الکل حقیقة وهوالحق. وانشد بندار بن الحسین: (٢)

نو ا یب ا لد هرا د بتنی وانما یوعظ ا لاریب (٣)

قد ذقت حلواً وذقت مراً كذاك عیش الفتی ضروب

ما مر بؤس (٤) و لانعیم الا و لی فیهمـا نصیب

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابوبکر الدقی (٥)

شیخ الشام (٦)

شیخ الاسلام گفت: که نام وی محمد بن داود الدمشقی بود وگویند که باصل دینوری بود امابشام نشست (٧) عمروی صدوبیست (٨) بکشید . از اقر ا ن بوعلی رودباری بوده (٩) وجز ازو، که عمروی بکشید بصد سال (١٠) صحبت کرده بود باشیخ بوعبدالله جلا ✿ وباونسبت کند . و شاگرد بو بکر ز قا ق (١١) مهین ✿ ایذ (١٢) جنیدرادیده بود ومجرد جهان بود ازمهینا ں مشایخ وقت (١٣) بانیکوتر حال . وبابوبکر مصری ✿ صحبت کرده بود (١٤) (در) سنه تسع وخمسین وثلثمائه (١٥) برفت ازدنیا .

شیخ الاسلام گفت کی بوعبدالله (١٦) با کو گفت کی غلام دقی گفت که دقی گفت: العافیة والتصوف لایکون. وحصری (١٧) گفت: ماللصوفی والعافیه؟ صوفی را باعافیت چکار؟ شیخ بوعبدالله رودباری (١٨) ر کنار دریا وسوسهٔ داشت [٣٥٩]

---

(١) ك: لاتحصل (٢) ع، وانشدنا لبندار بن الحسین (٣) ع و ك ، الادیب (٤) اصل: مامن بوس. سلمی: مانندمتن (٥) رك، ن ١٨٣، سفینه ١٥٣ ، خزینه ٢-٢٠٢ ، اللمع ٣٠، ٢١٠، ٢٩٥، سلمی ٤٤٨. قشیر یه ٣٧، نتایج ٢-٣، شعرانی ١-١٤٠، اللباب ١-٤٢٢ تاریخ بغداد ٥-٢٦٦، سمعانی ٢٢٧ ب، مصباح ١٨٨-٢٣٢ وغیره، (٦) ع: شیخ الشام ، ندارد .ك: شیخ شام ایذ نام وی (٧) ك: نشست بودی (٨) ع، صدوبیست سال بود .ك: صدوبیست سال بکشید. (٩) ك: رود باری ایدوجز زوصحبت داشته با (١٠) ع، درصدسال صحبت داشته با (١١) ع، زقاق مصری موبن (١٢) ن: است. (١٣) ك: وقت خویش و نیکو حال (١٤) ع وك: صحبت داشته در (١٥) سلمی: مات بعدالخمسین وثلثمائه. سمعانی ٢٢٧ ب : مات بدمشق فی جمادی الاولی سنه ٣٦٠ هـ (١٦) و(١٧) رك: کتاب حاضر ازروی صفحات فهرست. (١٨) رك: ص ٣٩٦ .

طهارت میکرد، وبادمی آمد ودست وپای می طرکید (١) وخون می آمد. درماند(٢) گفت: الهی! العافیه! آو از دادند کی: العافیه فی العلم یعنی الشریعة (٣).

شیخ الاسلام گفت که بو بکر دقی گفت (٤): کی به نصیبین شدیم مهمان سمیعی، وقت خوش بود(وقوال خوش بود)(٥) و هیچ بیگانه نبود، وهیچ جوشی(٦) نمی بودوهمه (٧) آرامیده بودند. سمیعی گفت: وقت طبیب و قوال طبیب و ما فینا ضد فما هذا الخمود؟ (٨) دقی گوید که گفتم: وقتنافوق السماء. سمیعی گفت: چون میگوئی؟ گفتم: اینچ(٩) اومی خواند همه از من واز تست هموار(١٠)می آید، کی من وتو، در تصوف من کجابود؟ صوفی را جز ازیك نبود. حالی پدید آمد وشوری، که همگنان جامه می دریدند ومی افتادند وبانگ می کردند. هیچکس نبوده گر که جامه دریده بود وادع الی ربك (١١).

شخ الاسلام گفت: مزامیر قدس (١٢) فی مقاصیر انس، بالحان توحید، فی ریاض تمجید، بمطربات المثانی، من(١٣) تلك المعانی، المودیة (١٤) الی نعیم ثانی، القاذفات (١٥) فی بحر الامانی.

[٣٦٠] سماع اینست اجابت کن ای جوانمرد! [٣٦٠] لا ارض تقلکم،

---

(١) ك ون، می ترکید (٢) ع وك، وی درماند (٣) ع وك ون، یعنی فی الشریعه

(٤) ع، کوید که به نصیبین مهمان سمیعی شدم. ك، کوید که (٥) ع، ندارد. (٦) اصل و ع، خوشی. ك ناخوشی نبود. ن، هیچ ذوقی وحالی نشد (٧) ك، و همه قوم آرمیده

(٨) ن، الجمود (٩) اصل اینج، اینچه (١٠) ن، همواره بگوش می آید

(١١) قرآن، الحج (٦٧ ج ١٧) (١٢) اصل قدسی. (١٣) ك، من نور تلك

(١٤) ك، المودیات الی.. فی بحور (١٥) ع، القادمات

ولاسواء تظلكم ولاناى (١) يجمعكم، ولالسان يصفكم، ولاعلة تدينكم(٢) ولاعيب يبعدكم ولازمان يليكم(٣) ولامكان يؤ يكم (٤) .

شيخ الاسلام گفت: كى دقى وقتى دربادیه بزارید گفت: آلهى ! ازان حقیقت (٥) خود که مرادادى (٦) بهرۀ من چیزى (٧) بردل من آشکارا کن تاجان من بیاساید. چیزى بروى بکشادند، زارى بروى فتاد کامستید (٨) کى تباه شد يد (٩) گفت: الهى ! بپوش ! که من طاقت ندارم، آنرا بپوشیدند(١٠).

شيخ الاسلام گفت: كه پنهان كردن غيب واهل غيب(١١) از الله تعالى رحمت است، که آن(١٢) درین جهان نکویزد (١٣) هرچیزى که ازان (١٤) آشکارا شود یااماکى آنکس رادروقت ببرند، یا عقل وى طاقت آن ندارد، احوال ورسوم وى متغیر شود، غیبى (١٥) وحقیقى نهان به: تابسر آن شوى در سراى (١٦) غیب وحقیقت، که اين دنيا سراى بهانه است وزندان (١٧) تايك راه كى مدت فراسر شود (١٨) وآن نان خورده آيذ و در حقايق و غيب باز شود الله المستعان .

بوبكر رازى (١٩) گويد، كى دقى گويد : علامة القرب الانقطاع عن كل شيئى سوى الله . وهم وى گفت [٣٦١]

---

(١) ع، ولاثانى .ك، يظلكم ولاراى يحبكم ولاناى (٢) ع، يدينكم (٣) ع، يبليكم (٤) ع، يوذيكم (٥) ك، حقيقت که (٦) ع ، که مرادى

(٧) ع ، جيز ى برمن دل من (٨) اصل وع وك، كامستيد .ن، نزديك بود كه تباه شود (رك فر) (٩) ع، شود (١٠) ع، ببوشيد (١١) ع ، و اهل از الله رحمت است که ازآن آشکارا شود آنکس رادروقت ببرد (١٢) ك، كه اودرين جهان نكنجد، هرچيزيكه ازو آشكارا شود آنكس دروقت بروديا... نيارد (١٣) ن: نگنجد (رك فر) (١٤) ن، ازين جهان آشكارا شود آنكس را دروقت ببرد ياعقل آنكس طاقت آن نيارد واحوال الخ (١٥) ن، آنچه عيب است و حقيقت پنهان به (١٦) ع، درسراى آخرت وحقيقت (١٧) ن، بهانه است و زندان تاريك . چون مدت بسر آيد وروزى خورده شود، در حقايق وغيب كشاده گردد (١٨) ع، فرا، شود واين .ك، شود واينان خورده. (١٩) ع ، شيخ بوبكر .رك، ص ٣٧٤

کلام‌الله تعالی اذا اضاء (١) علی السرایر باشراقه ازالت (٢) البشریة برعوناتها.
قال ابونصر الطوسی (٣) سئل الدقی عن سوء ادب الفقراء مع الله
فی احوالهم. قال: انحطاطهم (٤) من حقیقة العلم الی ظاهر العلم.

ومن طبقة الخامسة ایضا ابوعمر وبن نجید (٥)

نام وی اسماعیل بن نجید احمد بن یوسف بن سالم بن خالد السلمی جد شیخ
باعبدالرحمن (٦) السلمی بود از سوی مادر، شاگرد بوعثمان حیری (٧) واز
مهینان یار وی (٨) وپسینه از یاران وی. او برفته در سنه ست (٩) او خمس
(١٠) وستین وثلثمائه فی ربیع الاول باشیخ بوعبدالله (١١) رازی مقری، ابوعمرو
(١٢) هو الشیخ الصالح الصوفی المحدث. جنید دیده (بود) (١٣) و ازمهینان
وقت بود، واو را طریقت (١٤) بود کی بآن یگانه بود، از تلبلیس حال،

---

(١) ن اذاجاه. سلمی، مانند متن. (٢) ن، زالت. سلمی، ازال. (٣) وی
عبدالله بن علی بن محمد بن یحیی مشهور به ابونصر سراج طوسی ملقب به طاوس
الفقرا است مؤلف کتاب اللمع که دررجب سنه ٣٧٨ ھ ازجهان رفته ودرطوس مدفون
است (رك، ن ٢٦٢ وتذکره ٢-١٤٥ و سفینه ١٥٦، کشف و مقدمه استاد نکلسون
برکتاب اللمع طبع لیدن ١٩١٤، خزینه ٢-٢٠٩، اسرار ٢٧٠، سیرة ٣٧/ ٢٢٢
وغیره) (٤) ن وسلمی، ذاك انحطاطهم (٥) رك، ن ٢١٥، اللمع ١٠٣،
٢٠٨ ٢. ٢٧٧، سلمی ٤٥٤، قشیریه ٣٧، نتایج ٢-٤، شعرانی ١-١٤١، شذرات
٣-٥٠، طبقات الشافعیه ٢-١٨٩، سیراعلام ١٠-١٨١، المنتظم ٧-٨٤، تذکره
٢-٢٠٦، سفینه ١٥٤، مصباح ٢٩٦، (٦) رك، بصفحات دیگراین کتاب از روی
فهرست. هوابو عبدالرحمن محمد بن حسین بن موسی بن خالد بن سالم نشاپوری متولد
٣٢٥ ھ ومتوفی ٤١٢ ھ مؤلف طبقات الصوفیه و (٢٩) کتاب دیگردر تصوف و اخلاق
وزهدیات (رك، مقدمه طبقات بقلم نورالدین شریبه طبع ازهر مصر ١٩٥٣،
ونفحات ٢٨٥، اللباب ١ - ٣٦ ببعد، سیراعلام ١١ - ٥٥ ببعد، قشیریه ١٤٠، حلیه
٢-٢٥ ببعد، تاریخ بغداد ٢-٢٤٨ وغیره، سمعانی ٣٠٣ (٧) ع، حیری آید. ك،
حیری اید (٨) ع، یاران وی وپسینه کس از. ك، یاران وی درسنه (٩) ع،
اوخمسین وثلثمائه (١٠) سلمی، ٣٦٦ ھ (١١) رك، بصفحات این کتاب ازروی
فهرست (١٢) ع، ابوعمر ونجید (١٣) ك، بود ندارد (١٤) ع، بود
که اوبآن. ك، طریقت نیکو بود

وگوشیدن (١) وقت ومعاملهٔ نیکو در ظاهر وباطن و حدیث داشت فرا وان وثقه بود .

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوالقاسم (٢) بوسلمهٔ باوردی و بو الحسن (٣) بشری مرا (٤) ازوی بسیار حکایت کرده اند ازو، وسخن بسیار نیکو [٣٦٢] درمعاملت ، وی گفته : (رب (٥) سکوت ابلغ من کلام . و هم وی [٣٦٢] گفت : من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه . وهم وی گفت:) رب (٦) تربیه (٧) الاحسان خیر من الاحسان . وقال (الانس (٨) بغیرالله الوحشة) وقال : لایکون للملامتی (٩) دعوی، لا نه لایری نفسه شیئا وید عی به (١٠) الانس بالله (١١) الوحشة مما سواه .

شیخ الاسلام گفت : که بو بکر (١٢) مفید نام وی محمد بن احمد بن ابراهیم است امام بود بزرگ از شهر جرجرایا (١٣) وی (را) کتاب

---

(١) درسلمی صون الوقت ودرن ، نگاهداشت وقت (رک فر)

(٢) رک ، صفحات این کتاب از روی فهرست ون ٣١٢ ، وی از مشایخ انصاریست ، پیرورد خطیب وسیاح بود ، و بسا مشایخ را دیده بود (رک ، حاشیه ص ١٤١ / ٤٢٥) ع، بوالقاسم سلمه : (٣) رک ، صفحات این کتاب از روی فهرست ، ون ٣٠٩ ، وحاشیه ص ١٠٩ طبقات سلمی ، وی ازپیران انصاریست وملقب به جاسوس القلوب ، درروایات صوفیه ثقه بود ، وبامشایخ بزرگ صحبت داشته چون سیروانی وسرکی وابوالحسن جهضم وابوبکر طرسوسی و ابوعمرو و نجید و شاگرد ابوعبدالله خفیف بود. (٤) ع، مرا بسیار (٥) ک ، کلمات بین قوسین ندارد

(٦) سلمی ون، رب ، ندارد . (٧) ع، ترک الاحسان (٨) ع ، کلمات بین قوسین ندارد ، وبجای آن قول اخیر (الانس بالله الخ) آمده .ک، از الانس تا الوحشة ندارد (٩) سلمی ، لملامتی (١٠) سلمی وع وک، فید عی به

(١١) این قول درسلمی ون نیست (١٢) رک، ن ١٩١ ، سفینه ١٥٣، خزینه ٢- ٢١٣، سمعانی گوید که جماعتی از ائمه بنام مفید مشهوراند ، زیرا وجود ایشان بمردم مفید بود ، ازانجمله ابو بکر محمد بن احمد بن محمد بن یعقوب بن عبدالله از اهل جرجرایا است محدث مکثر واستاد جماعتی از محدثین که موسی بن هارون اورا مفید نامید، ولادتش در بغداد بسال ٢٨٤ ه و وفاتش درجرجرایا در ماه ربیع الاخر سنه ٣٧٨ ه است (انساب ٥٣٩) ع، حفید (١٣) اصل وک، جرجرایا، ن، جرجراباد؛ اما جرجرایا بفتحهٔ هردو جیم وبا ، شهریست از نواحی نهروان بین واسط وبغداد (مراصد)

لمع است(١) اینك لمع سراج(٢) بر آرزوی آن کرده اما (٣) در بوی آن نرسیده،
یوسف (٤) حسین رازی را دیده بود. و جنید (٥) را دیده بود. سنه ار بع
وستین (٦) برفته ازدنیا (٧)، شیخ عمو و یرا دیده بو د وبابو عثمان صحبت
کر ده (٨) بود، عدر وی دراز بکشید. نیکو ادب بود، و شریف همت
ومستقیم حال. این بوبکر مفید آورده است در لمع خود این حکایت: که
مغیره (٩) خر ازرا پرسیدند بعد مرگ: که چه آرزوی؟ (١٠) گفت:
حسرت برغفلت (١١). وهم بوبکر مفید (١٢) گوید: که یوسف حسین رازی
(١٣) گفت: کی چنان شده ام، که سخن من جز از الله بنمی شنود.

[٣٦٣] شیخ الاسلام گفت: که بآخر (١٤) چنان شود که آن پیر گفت یعنی حقیقت [٣٦٣]

---

(١). ك، کتاب لمع از ویست اینکه سراج لمع برآرزوی وی کرده، اما در بوی او نرسیده.

(٢) رك، حاشیه ص ٣٦٢، اللمع سراج مشهور است وطبع و نشر شده، اما اینکه قبل از سراج، بوبکر مفید نیز کتابی بنام لمع، کرده بود، فقط درین کتاب آمده ودر دیگر منابع نیست، جامی هم این مطلب راحذف کرده وفقط اینقدر گوید (ویرا کتابیست در انجا آورده الخ ص ١٩١) طابع کتاب اللمع سراج، نکلسون فقید نیز متعرض این نکته نشده است.

(٣) اصل، امام، ع، دربر آن (٤و٥) رك، بصفحات این کتاب از روی فهرست.
ك، بن حسین رازی وجنید دیده بود (٦) ن، سنه ٣٦٤ ﻫ

(٧) ع، ازدنیا وثلثمائه. ك، وستین وثلثمائه برفته از دنیا

(٨) عوك، صحبت داشته، عمروی (٩) ن، ابو سعید خراز، ولی این مغیره خراز، غیر ازابوسعید خراز احمد بن عیسی بغدادیست که ذکر وی در (ص ١١٥) آمده، در نفحات باشتباه خراز خلط واقع شده. (١٠) ن وك، چه آرزو داری

(١١) ن، حسرت دارم برغفلت (١٢) ع، حفید. ك، مفید در لمعه خود آورده این حکایت ازمغیره که شیخ ابوسعید خراز (١٣) ك، بن حسین گوید

(١٤) ع، که این سخن بآخر چنان شود که بیر گفت. ك، که این سخن بآخر چنین شود یعنی حقیقت.

شیخ الاسلام گفت : که‌شیخ بوبکر قصری (١) ازقصر هبیره (٢)بود
و لیکن به شیر از نشستی (٣) سید بود محقق اهل غیب دیدی (٤)
شیخ بوعبدالله خفیف گوید : که روزی‌شیخ بوبکر قصری (٥) مرا گفت :
که رو (٦) تابصحرا رویم ، می رفتیم ، قومی یافتیم (٧) ازمجون بربام بازار،
ازنرد چیزی می باختند . بوبکر برزفت وبایشان‌بنشست . ودست دربازی کرد
با ایشان ، وآب درمن (٨) فرو می رفت (٩) از خجلی که این چیست که
کرد ؟ (١٠) یعنی مردمان می بینند آخر فرود آمدیم (ورفتیم) (١١) تنی
چند دیدیم که شطرنج می باختند ، بیك بار (١٢) رفت ونطع (١٣) ایشان
بر گرفت وبدرید ، وآن چوبها بیفگند ، دوتن ازیشان کارد بر کشیدند .
قصری (١٤) گفت : کارد مرا دهید تابخورم (١٥) . ایشان شکوه داشتند .
برگشتیم ومن بخصومت صعب ، که آن فراخ روئی (١٦) آنجا ، واین
احتساب اینجا زشت باشد . ایذر (١٧) چه بود ؟ وی بجای آورد گفت : آن
وقت بنظر لدنی (١٨) می نگرستم ، فرق بنه دیدم (١٩) وا کنون بنظر
علمی (٢٠) می‌نگرستم‌حکم بدیدم . شیخ‌الاسلام گفت: که‌فرابوعلی
[٣٦٤] مصری ✿ گفتند : کی فلان پیر قوم (٢١) چیز از فلان (٢٢) [٣٦٤]

---

(١) رك‌ن ١٩١ (٢) قصر ابن هبیره منسوبست به یزید بن عمرو بن هبیره که
والی عراق بود ازطرف مروان خلیفه اموی . وسفاح عباسی نیز در انجا نشستی‌وآنرا
هاشمیه هم گفتندی ، منصور عباسی بنابنیه آن افزود واز انجا به بغداد مرکز
خلافت را منتقل کرد (مراصد) (٣) ع: نشست (٤) این قول شیخ الاسلام
در(ع) قبل‌ازقول سابق‌آمده‌است . (٥) ع: نصری (٦) ك: که خیزتابصحرا
(٧) ك: دیدیم از مجون بربام بازار نرد می باختند . ع: محون ؟ اما مجون بمعنی
گستاخان بی حیاست (المنجد) (٨) ع: از من . (٩) ن: و از خجالت آب
ازمن میرفت (رك‌فن) (١٠) ك: که میکنند یعنی مردمان چه گویند ، آخر
(١١) ك: ندارد (١٢) اصل: باز . ن: بسوی ایشان رفت . ع : بیکسو بازرفت
ك : می باختند برفت (١٣) یعنی بساط شطرنج . (١٤) ع : نصری
(١٥) ك: تابخرم (١٦) یعنی کشاده روئی (١٧) ن: اینجا . ك: احتساب
زشت ایدرچه بود . ع: احتساب زشت آید چبود (١٨) ك: لدنی نگرستم ،
(١٩) ن: ندیدم (٢٠) ع‌وك: علم (٢١) ع‌وك: پیرچیز (٢٢) ك : ازفلان قوم

بنه می پذیرد. وقومی دیگر می بپذیرند. گفت : آنکه بنه می پذیرد بعلم شریعت بنه می پذیرد، وآنك می بپذیرد، بعین حقیقت می پذیرد.

شیخ الاسلام گفت، که شیخ بوبکر موازینی (۱) بمصر بو د استاد سیروانی (۲) وی گوید : که از ابن خباز (۳) شنیدم گفت : که روز عید اضحی (٤) نزدیك جمره (٥) بودم که دروشی دیدم ایستاده وبدست وی (٦) رکوه و کوزهٔ می گفت: یاسیدی! تقرب (۷) الناس الیك بذبایحهم وقربانهم (۸) ولست املکك الانفسی فشهق شهقة ومات.

شیخ بوبکرمغازلی (۹) استاد سیروانی (۱۰) بمصر بود.وی گوید (۱۱) کی می خواستم کی بوالحسن (۱۲) مزین را بیازمایم، بدر سرای وی شدم ودر بزدم گفتم: یااهل الدار واسونی بشئی. ای خداوند سرای! (۱۳) بامن بچیزی (۱٤) موا ساکن. وی گفت اهل را (۱٥) ای مومنه ! چیزی بوی

---

(۱) رك، ن۱۹۲. ع، مرا زینی (۲) ع وك، سیروانی آید (۳) خباز منسوبست به خبز (نان) وخباز نانواست ، هو ابو اسحق بن محمد بن عبدالله بن یزداد مطوعی خباز رازی که از مشاهیر محدثانست ، وجماعت بزرگی ازو حدیث شنیده ودر بلاد وسیع سفر کرده است، پدرش در بخارا درس حدیث میگفت، ابواسحق ابن خباز در عسکر مطوعه بلوائی عبدالله بن الاسکم خوارزمی در حال جوانی واعظ بود والحاکم در تاریخ خود گوید که من او را در نشاپور دیدم (سمعانی۱۸۷) (٤) ك،اضحی بود. (٥) اصل،حمزه. ع وك ن . جمره (٦) ع، وی کوزهٔ یارکوهٔ .ك، رکوه یاکوزه (۷) ك، یقرب (۸) ع وك، قربانانهم. (۹) ع، معازلی. اما صحیح آن مغازلی است به فتح میم وغین وکسره زای معجمه نسبت است به مغازل وکار آن (سمعانی ٥۳۸) غزل پشمینه بافی وصوف بافی است (المنجد) هو احمد بن ابی بدر المنذر بن بدر بن نضر مغازلی شیخ بغدادیست که به بدر شهرت داشت واز حنابله ثقه و محدث بزرگ بود، به صلاح وزهد وفقر معروف گشت، وقتی زنش سرائی را بسی درهم فروخت . مغازلی آن پول بین یاران بخش کرد وبزن خود گفت بزرگ روز مره قناعت باید کرد. بتاریخ ٦ جمادی الاولی (۲۸۲هـ) در گذشت (طبقات حنابله ٤۲)

(۱۰) ك، سیروانی اید بمصر، وی

(۱۱) ع، گوید، ندارد (۱۲) ع وك، بوالحسین

(۱۳) ك، خداوند خانه. ن، خداوندان سرای (۱٤) ع وك، جیزی مو اسا کبد ، گفت اهل، (۱٥) ك، اهل خود را، که مومنه

ده (۱) که اگر او الله شنا ختی بمن نیامدی ، یعنی آ زمـودن (۲) فمر و حلیهم . (۳)

شیخ الاسلام گفت: بو بکر قطیعی (۴) حافظ امام بغداد بود، در حدیث شاگرد عبدالله احمدحنبل بود،جنید دیده بود (۵) در حدیث نام وی احمد (٦) بن جـعفر بن حـمدان بی مـا لـك بن شبیـب (۷) الـبغدادی [۳٦٥] جارودی (۸) گفت: که از بوبکر قطیعی شنودم (۹) که گـفت ، از جنید

(۱) عوك، جیزی فراوی (۲) ع، بآزمودن فمر و خلاهم

(۳) ن، ایشانرا بگذاشتیم و بر فتیم

(٤) رك، ن۱۹۲. وی یکی از محد ثان معرو ف و را وی مسند اما م أحمد است که بقول یاقوت از قطیعة الدقیق بغداد بود (مرا صد) قطیعهٔ دقیق محلتی بـو د در قسمت علیاء بغداد (سمعا نی ٤٥۹) نام او احمد بن جعفر بن حمد ا ن بن ما لك مکنی به ابو بکر قطیعی است که روز سه شنبه ۳محرم ۲۷٤ه بدنیا آمد ، وروز د و شنبه ۲۳ ذیحجه (۳٦۸ه) وفات یافت وپهلوی امام احمد حنبل مدفونست وی از ائمه حنـا بله ومحدث بزرگست (طبقات حنا بله ۲۹۲) (٥) این‌عبد الله فر ز ند احـمد حنبل امام معروفست (رك، ص۳۳-٦۱) که د ر سنه (۲۹۰ه) بعمر (۷۷) سا لگی از جـهان رفته، وپدرش بنام وی (ابوعبدالله) کنیه داشت (ابن خلکـان ۱-٤۹) و قطیعی مسند امام احمد حنبل را ازو شنیده است . عوك ، جنید را دیده بود، نام و ی

(٦) احمد بن جعفر بن حمدان بن مالك، ابوبکر قطیعی، مکثر وصدوق ومقبو ل بود اکثر اهل زمان ازو روایت کنند، در مسند احمد، اصول او قابل غور است ، و ی از ابومسلم الکجی وعبدالله بن احمد حنبل حدیث شنید، بعـمر ۹٥ سالـگی د ر ذیحجه (۳٦۸ه)درگـذشت (ص ٤٥۹ انساب سمعا نی و ۱/۱٤٥ لسان المیزان)

(۷) این نام در اصل نقاط ندارد، ع، شیث،ك، شعیب ودر لسان المیز ان نیا مده ، از روی الانساب سمعانی (٤٥۹) تصحیح شد، که دران (شبیب) است .

(۸) در نوك درین مورد ذکر جاروذی نیست، سمعانی نام چندین نفرجار و دیان را آورده که منسوبند به جارود نام یکی از اجداد شان، ویکی‌ازین ائمه‌ابوالفضل محمد بن احمد بن محمد بن جارود هروی جارودی است، که شیخ‌الاسلام ازو روایت حدیث میکند، واحتمال قویست که در ینجاهم مراد شیخ الاسلام همین جارودی هر و یست، وی در هرات شیخ روز گار ویکی از حفاظ مشهور وثقه بود . که در عراق وخراسان وفارس شهرت‌داشت واز ائمه بزرگ حدیث شنیده و هم ازو بسا مشایـخ حد یث فرا گرفتند، ابوعلی جهاندار حافظ گوید که در مشایخ مادا‌ناتر بحدیث وبی دعوی تراز ابوالفضل کسی نبود، وفاتش چهار صدو بیست واند هجریست (سمعا نی ۱۱۹) ذ کر جارودی‌در(ص٤۱٦)تاریخ جرجان و (ص ۱۰۸) سلمی‌هم آمده . (۹) ع،شنیدم

شنودم (۱) کی میگفت: یامن کل یوم (۲) هوفی شان اجعل لی من بعض شانك. ای آنکه هر روز در کاری آخر (۳) چه بود که روزی (٤) در کار من کنی.

مات القطیعی ببغداد فی‌ذی‌الحجه ودفن یوم عرفه سنه ستین (٥) وثلثمائه

(کل یوم هوفی شان) (٦) شیخ الاسلام گفت: که الله تعالی نا مشغول (۷) پرداخته، لکن (۸) همه روز در کارست بندگان و دوستان خود را، سنفرغ لکم ایها الثقلان (۹) کل یوم هوفی شان.

شیخ‌الاسلام گفت: که حسین فقیر گفت، که بوبکر همدانی (۱۰) فقیر گفت: که درویشی سه‌چیز است: طمع ومنع وجمع. (۱۱) طمع به‌چیز (۱۲) نا کردن، واگر چیزی بسر تو آرند دردنا کردن، وچون ستانی جمع نا کردن

شیخ الاسلام گفت: که بوبکر کفشیری (۱۳) گوید: که در تیه بنی اسرائیل میرفتم، مرا نان پراز ده (١٤) آرزو کرد وباقلی. دروقت آواز باقلی فروش شنودم درته که آورد پیش من.

شیخ‌الاسلام گفت: که این نه کرامت (۱٥) است، این در علم تصوف بیغارست. (١٦) و کفشیر دیهیست بشام. گفت: [٣٦٦] درویشی در بادیه (۱۷) نشسته بود، او را از آسمان قدحی [٣٦٦]

---

(۱) ن، یامن هوکل یوم فی شان (۲) ن، در کار دیگری.
(۳) ع، درکاری، ای‌حبود که (٤) این کلمه در اصل بریده، از ع وك نوشته‌شد
(٥) ع، سنه ثمان و ستین (٦) قرآن، الرحمن ۲۹ ج ۲۷. ك، این آیه ندارد
(۷) ع، بامشغول (۸) ك اما همه (۹) قرآن، الرحمن ۳۱ ج ۲۷
(۱۰) رك، ن۱۹۲۰، فرد وس ٤٤٣، ٤٤٤ که دو حکایت همدانی را آورده است.
(۱۱)، ن، ترك الطمع والمنع والجمع (۱۲) ع: طمع بحیزی کس نکنی، و اکر جبزی بسر تو آرند منع نکنی وجون بستانی جمع نکنی. ك، طمع به چیزی کسی نکنی ... آرند منع نکنی وچون بستانی جمع نکنی (۱۳) رك، ن۱۹۳۰، ابوبکر کفشیر. کلمه کفشیر بمعنی لحام یالحیم پیوند فلز است (رك‌فر) (١٤) ن، نان برزده، اصل، برازده. اما پرازده بدوفتحه اول سکون زا، پاره خمیر یکه بجهت یك نان گلوله کرده باشند ونام دیگر آن زواله است (جهانگیری) چون درینجا پر ازده صفت نانست باید مقصد آن نانی باشد که از یك زواله کامل پخته شده باشد. ع، پوبرزده. ك، پراید زده (۱٥) ع، کراماتست (١٦) ك، بیمار است؟ ن، بیغاره، که بمعنی زشت وغیر مستحسن است (رك فر) (۱۷) ع، درویشی در تیه تشنه‌شده بود، ك، در بادیه بود نشته شد او را جام از آسمان فرو

فرو گذاشتند از زبر آب سرد (۱). آن درویش گفت: بعزت تو، کی نخورم،(۲) اعرابی داری که مرا سیلی زند(۳)، ومراشربتی آب دهد،وگرنه بکراماتم آب نباید ازبیم غرور. گفت: قادری! که آن آب درجوف من پدید آری، یعنی کرامت (٤) ظاهر از مکرا یمن نبود.(۵)

شیخ‌الاسلام گفت: کی حقیقت نه بکرامت (٤) درست شود، کی حقیقت خود کرامتست (٤)، و کرامات (٦) ابدال وزهاد رابود، وازمکر وغرورخالی نباشد (۷). چون همه عطاها که بآن نگری، ترابآن باز گذارند. از عطاءمطی پسند (۸) واز کرامت (٤) مکرم.

وگفت: که کرامت (٤) ناگاه مرد را (۹) ازین کار بیرون آرد ،چون موی از آرد (۱۰)صوفیان آن کرامت (۱۱) می رد کردند(۱۲) آن خود نیارایذ (۱۳) بر ایام ایشان.

شیخ الاسلام گفت، که شیخ بو عبدالله خفیف ؒ گوید: که یکی آمد (۱٤) از شاگردان من، که شیخ ابوبکر اشنانی (۱۵) از بام بیفتاد

---

(۱) ع: سرد، درویش (۲) ع: نخورم مکر اعرابی داری که مرا سلی زند ومراسومت، وکرنه. ك: مکر که اعرابی مرا نیلی (؟) زند وشربتی. اصل: اعرائی؟ ن: که نخورم آب مگر ازدست اعرابی که مراسیلی زند (۳) اصل: سیل. ن: سیلی (٤) ع و ك ون: کرامات. (۵) ك: ایمن نیست (٦) ك: کرامت (۷) ك: نبود (۸) ك: پسنده است. ن: پسندی (۹) ن: مردان را (۱۰) ك ون: از خمیر (۱۱)ن: صوفیان کرامات رارد کنند (۱۲) ك: رد کرده اند، او خود نثار اید بر ایام ایشان. در اینجا بر حاشیه ك نوشته شده: شیخ الاسلام کفت: همه عیشها در بی عیشی است، همه توانگریها در درویشی است، دانی که زندگانی خوش کدامست، آنکس که همیشه بی نامست واز حق بر دل وی پیامست، برزبان ودل او ذکر دوست دوامست، دنیا او را دامست، وعقبی او با نظامست، واز هردو او را مولی تمامست، دنیا او را دامست وعقبی دانه، واو مشغول نه بدام نه بدانه، که الله سراو میداند. شیخ الاسلام کفت هر چه ازاین باب از دیگری شنوی قبول کن، و هرچه از خویشتن بینی انکار کن (۱۳) ن: آن‌خود نثار بود بر ایام ایشان. ع: نثار آید (۱٤) ك: که یکی از شاگردان من کفت که ابو بکر اشنانی ... وپای وی ... چنان آمده بود که (۱۵) رك: ن ۱۹۲، سیرة ۱۰۹-۱۵۷. وی منسوبست به اشنان که اشنان فروش بود، نام وی ابوبکر محمد بن عبدالله بن ابراهیم بن ثابت اشنانی، که احادیث باطله وموضوع را روایت میکرد وثقه نبود (سمعانی ٤٠)

وپای بشکست و برفت . وآن چنان بود : که نو جوانی آمده بود قوالی میکرد ، ویرا پنهان از شیخ بو عبدالله ،فرا کرده بودند،تا چیزی می خواند [٣٦٧] بوبکراشنانی درسماع خوش شد، ازبام بیفتا دوبرفت(١) شیخ بو عبدالله [٣٦٧] گوید (٢) که شدم آنجا گفتم (٣)او را چه می‌خواندند؟ گفتنداین‌دوبیت:

دنف (٤) یذوب بدائه	والموت دون بلائه
ان عاش عاش منغصاً (٥)	او مات مات بدائه

آن کودك (٦) گسیل کرد و گفت : پس (٧) این ، گرد این قوم مگرد ! بوعبدالله خفیف ☼ چهار روز از خود غایب بو،وبوبکر اشنانی در گور کردند وشیخ بو عبدالله بی خبر .

شیخ الاسلام گفت : که تشنه را آسایش در چه ، (٨) مگردر آب.

و گفت : وفای دوستی دردوستی بر فتنست. الی‌ان‌مت، البیتان . (٩)

ومن طبقة الخامسه ایضاً شیخ بوبکر طمستانی (١٠)

(شیخ‌الاسلام گفت) (١١) کی شیخ بوبکر طمستانی (١٢) پارسی بنشابور بود ، شاگرد شبلی بود (١٣) وآن ابراهیم دباغ شیرازی ، از مهینان مشایخ بود وبر بلند تر (١٤) حال ، یگانه بحال خود ووقت خود . شبلی

---

(١) یعنی از جهان‌رفت ومرد .
(٢) ك ، کوید شنیدم آنجا برسیدم ویراچه (٣) آنجا گفتم در اصل مکر راست
(٤) دنف ، مریض (المنجد) ن ، ونف ؛ (٥) اصل ، منقصاً . ع و ن وسهرة ، مانند متن . در سیرة ١٥٧ همین حکایت آمده و در بیت اول دنف یموت الخ است ، که در یك نسخهٔ خطی آن یذوب هم بود . (٦) ع ،کودك را . ك ، آن کودك کسی‌را کفت‌پس ازین (٧) ع، پس کرد . ن ، دیکر گرد این قوم مکرد .
(٨) ك ، درچه، مکرکه درآب‌افتد (٩) ك، الابیات، اناان‌مت و الهوی حشوقلبی. فهذاالهوی‌یموت‌الکرام. ع، شعر: ان‌قلت‌لی‌مت‌مت‌سمعاًوطاعة، البیت . (١٠) رك ن ١٨٤ ، سلمی ٤٧١ ،حلیه ١٠- ٣٨٢ ، قشیریه ٣٨ ، نتایج ٢-٨،شعرانی ١٠-١٤١
(١١) ك : ندارد (١٢) منسو بست به طمستان به فتحه اول و دوم ، شهر یست در فارس که بسا رجال بدان منسو بند (معجم البلدان ٣- ٥٤٧) ع ، پارسی بود وبنشابور (١٣) ك: شبلی ایدوابراهیم (١٤) ك ، بلند احوال یکانه وقت خود ... میداشت ، با مشایخ پارس صحبت داشته ، ویرا حرمت ... بنشابور آمده وآنجا برفته از دنیا بس سنه

ویرا بزرگ میداشت وبزرگ می نهاد محل (١) وقدر او. با مشایخ پارس صحبت کرده (٢) و ویرا حرمت عظیم می داشتند بنشاپور. ، وآنجا برفته در سنه اربعین (٣) و ثلثمائه .

شیخ الاسلام گفت : که بوبکر طمستانی گوید (٤) ما الحیوة الا في الموت یعنی ما حیوة القلب الا في اماتة النفس [٣٦٨]

شیخ الاسلام گفت : که هیچ زندهٔ زنده (٥) نکنند تاخود را بنمیری بدو، زنده نگردی .(٦) وهم طمستانی (٧) گفته : که مردی درمقامی بود بردیگری (٨) یازد (٩) ای بی ادب بود. وهم وی گفته : لیس علی بساط القرب تسخط (١٠) وهم وی گفته: اقرب الناس الی الله تعالی اسرعهم رجوعاً.

وهم وی گفته : کی شبلی صاحب حال بود، ازتوحیدذرهٔ نبوییدی . (١١)

شیخ الاسلام گفت : کی شبلی ازتوحید (١٢) مدعیانه سخن می گوید نه متملکانه . کسی بوبکر طمستانی را گفت : مراوصیتی بکن (گفت الهمة ! فان علیها مدار الامر والیها یرجع الامر. وهم وی گفته : ماالحقیقة الافی موت النفس. وهم وی گفته: همت مهین بیرون آمدنست از نفس. از بهر (١٣) آنک نفس، مهینه حجابست (١٤) میان تو والله . وهم وی گفت : که ممکن

---

(١) ع : محل او و (٢) ع : کرده بودوویرا عظیم می داشتند

(٣) سلمی : بعد سنه ا ربعین و ثلثمائه . در حلیه ١٠ـ ٣٨٢ گوید که وی به اصفهان آمد واز انجا به نشاپور رفت ودر ان شهر در (٣٤٠ ھ) بمرد .

(٤) ع، گفت .

(٥) ع : زندهٔ زندگی نکنند، تاازخود. ك : زندهٔ زندگی نکنند. تاخود بنمیری .

(٦) ن : تاازخودنمیرود باوزنده نگردد. (٧) ك : وهم گفته : که کسی در مقام بود بردیگری یازد، این بی‌ادبی. (٨) ع : بردیگری باروی بی ادبی بود .

(٩) یازد : یعنی بر دیگری آهنگ دستبرد نماید . (١٠) ع : بسخط .

(١١) ك : نبود ویرا . (١٢) ع : در توحید. (١٣) ك : از انکه نفس .

(١٤) ك : حجابیست .

نشود بیرون آمدن ازنفس(١) ورستن ازنفس خودبنفس خود ، که بد و (٢) ازنفس وخود بتوان رست وبصحت (٣) ارادت اورا .

ومن طبقة الخامسة ایضا عبدالله الرازی (٤)

عبدالله بن محمد (٥) بن عبدا لر حمن الرازی الشعرانی . (٦) کنیه ابومحمد، باصل ازری بودبنشاپور بزرگ شده بود، باجنید صحبت کرده (٧) بودوباعثمان ٭ ومحمدابن الفضل البلخی رویم وسمنون وبوعلی گوزگانی (٨) ومحمد حامد ٭ وجزازایشان از مشایخ قوم، از مهینان اصحاب بوعثمان (٩) بود، ویرا بزرگ می‌داشت از [٣٦٩] مشایخ نشاپور بود در وقت خود ، [٣٦٩] اوراریاضت(١٠) شگفت. عالم بوده بعلوم‌این طایفه (١١)وحدیث داشت وثقه بود، درسنه ثلث‌وخمسین وثلثمائه ازدنیابرفت. (١٢) وی گفت : عارف الله نپرستدبرموافقت خلق(١٣) (که وی کار کننده بودبرموافقت‌خالق) (١٤)وی گفته : کی معرفت حجب (١٥) بدردمیان بنده والله. و گفت : که دنیا آنست : که محجوب کندترازو. وهم وی گفته: کی شکوی وتنگی دل ازاندکی معرفت زاید، هات یاقلیل المعرفة .

---

(١) ع وك ، ازنفس خودبنفس خود، که بدوازنفس خود.

(٢) ن ، که از نفس خودبا او توان رست . (٣) ، و صحبت وارادت او .

(٤) رك ، ن ٢٩٦، سلمی ٤٥١، قشیریه٣٧ ، نتایج ٢-٤٠، شعرانی ١-١٤٠، تذکر. ٢-٥ه درنسحه ع ، عبید الله است که در اصل هم چنین بنظر می آید .

(٥)ك ، عبیدالله . سلمی ، عبدالله بن محمدبن عبدالله‌بن عبد الرحمن . ن ، مانندمتن.

(٦) منسوب به شعران بکسر اول که ازکوههای بنی تهامه است، و بفتح اول کوهی است درموصل یاشهرزور (مراصد) بقول سمعانی شعرانی منسوبست به شعریعنی موی ، وشعرانی کسی است که موی درازدارد(انساب ٥ ٣٣٣ ب) (٧) ع ، صحبت داشته وبابو عثمان . ك ، صحبت داشته وبابو عثمان حیری . (٨) ك ، جور جانی ؟

(٩) ك ، بوعثمان حیری بوده وویرا بزرگ میداشت واو را ریاضاتست شکفت .

(١٠) ع ، ریاضاتست. (١١)ك ، این‌قوم . (١٢)ع، ثلثمائه برفته، وی گوید، سبکی وتنکدلی‌ازاندکی معرفت‌زاید. (١٣) ك ، خالق . (١٤) ك ، کلمات بین قوسین ندارد. (١٥) ن ، حجاب را بدرد .

شیخ الاسلام گفت : کی شیخ بوالحسن(١) سیروانی مهین، نام وی علی بن محمد السیروانی (٢) بود، استاد شیخ ابو الحسین (٣) سیروانی کهین اید (٤) از سیروان (٥) مغرب بود ، خادم و شاگرد ابراهیم خواص بوده . شیخ بو سعد (٦) مالینی آورده در «اربعین مشایخ» : که بوالحسن (٧) سیروانی گوید : که سهل (عبدالله) (٨) تستری گوید : کل من لم یکن لحرکته وسکونه اماماً یقتدی به فی ظاهره ثم یرجع الی باطنه قطع به .

سیروانی مهین گفت : (٩) الرضا فوق الموافقه مع (١٠) ما یبدو مع (١١) الغیب . وقال (١٢) للخواص اوصنی فقال لی (١٣) الزم الفقراء فان الخیر فیهم . وسید [٣٧٠] بوده بدمیاط (١٤) نشستی ، شیخ الاسلام گفت : که شیخ بوالحسن قرافی (١٥) [٣٧٠]

---

(١) ع وك : ابو الحسین . رك : ن ٢١٧ . ع : مهین ندارد .

(٢) ع : مهین بود . ك : بن محمد سیروانی بوده است از سیروان مغرب استاد ابوالحسین سیروانی کهین اید وشاگرد وخادم ابراهیم خواص اید . شیخ ابوسعید مالینی .

(٣) این کنیه در (ص ٤٠٦) ابوالحسن است . نفحات و اللمع ٢٨٥ : مانند متن .

(٤) اصل : آیذ . ن : سیروانی صغیر است .

(٥) اصل : سیروانی ؟ (٦) ن : ابو سعید . ولی درین کتاب مکرر را ابوسعد آمده . رك : فهرست . (٧) ع وك : بوالحسین . (٨) ك : ندارد .

(٩) ك : گوید . (١٠) ك : مع ندارد . (١١) ع و ن : من الغیب . ترجمهٔ آن در حاشیه لاری : یعنی خوشنودی بآنچه ازغیب ظاهر شود بلندتر است از موافقت بآنچه ازغیب ظاهر میشود ، چه موافقت توان کرد که باتعب ورنج بود وخوشنودی بارنج نبود .

(١٢) ع : وقال قلت للخواص . (١٣) ك : لی ندارد . (١٤) دمیاط : شهر قدیمیست بین تنیس و مصر و بین بحر روم ونیل باهوای خوب (مراصد)

(١٥) رك : ن ٢١٧ ، و صفحات دیگر این کتاب از روی فهرست . ك : شیخ ابوالحسین قوافی

نام وی علی بن عثمان بن نصر(١) بن عمرو القرافی بوده، وقرا فه دیهیست ازمصر، گویند که بدمیاط بوده مصریست شاگرد بوالخیر تیناتی ✿ (٢) و بوا لحسن صایغ دینوری ✿ صدو ده سال عمروی بود و توفی سنه ثما نین وثلثمائه . وبوالخیر صدوبیست واندسال بزیست .

و شیخ الاسلام گفت : کی قرافی یکانه دنیابودبی نظیر (٣) درزمان خویش وپس خویش، حادالنظر بود وحاضرالوقت، استاد وغیور این کاروامام ظرف (٤) غیبی، باعام سنی بود ، وخاص (٥) عارف بود و در خو د موحد بود ونشان خود گم . (٦)

شیخ الاسلام (٧) بآخر عمر این تنی چند از مشایخ جدا کرده بو د ازمتاخران واختیار که ایشان جدا اند (٨) : شیخ بو الخیر تیناتی و قرافی وحصری وعلی بندارصیرفی ونصر آبادی وسیروانی کهین و نهاوندی وقصاب وخرقافی وطاقی ✿ این ده تن گفت جدااند.

وقتی قرافی در کشتی احساب کرد ، دست وپای او ببستند ودر آب انداختند ، چون وقت نما ز بود (٩) در صف اول دیدند اورا، جامه وی ذره تر نشده بود.

[٣٧١] شیخ‌الاسلام گفت: که این حکایت‌اوخودبازمی گوید(١٠) آن‌سید. [٣٧١]

---

(١) ن : علی بن عثمان بن نصیر القرافی (٢) ع : تیناتی آید. ك : اید .

(٣) ع : بوددر. (٤) ع : طرف . (٥) ع : وخاص .ك : وبا خاص عارف ودرخودموحدونشان . (٦) ن : ودر نشان خو دگم . (٧)اصل : شیخ‌الاسلام کفت ، که ظاهراً گفت زایداست ودر(ن) هم نیست . ع : شیخ الاسلام کفت ، بآخر عمر ... کرده‌ام . ك : شیخ الاسلام بآخر عمرتن چندجداکرده ازمشایخ از متا خران واختیار کرده که ایشان . (٨) ع : جز آیند. ك : کفت اینان جدااند .

(٩) ك : نمازشددرصف اول بودقرافی وجامهٔ اوذره ترناشده. (١٠) ع: میکوید ازسیاد ت . ك : آن سید، ندارد .

شیخ الاسلام گفت : کــه زندهٔ او کس (۱) بنکشد . کــه او بر وح دیگر زنده است . شیخ الاسلام گفت : کی قرافی گویدسیدالسادات کی ترا(۲) چیزی دهند، ومقامی (۳) که آن بخلاف شریعت بود ، کی برتو واجب بود که پنهان داری، نه‌بینی که خضرپنهان کرد .

شیخ‌الاسلام گــفت : کی شیخ بوسلیمان نیلی (۴) بقرافی آمده بوسه دادبرسرقرافی، وبوسلیمان سخت‌خلق (۵) جامه بود، قرافی بدونگرست (۶) گفت : باسلیمان ! ترابس محترق (۷) می بینم، امادرمیان (۸) دو ابروی تو حاکمی (۹) می‌بینم، دوخشت(۱۰)فراسرمیکنی اماحاکمی (۱۱)درمیان(۱۲) پس آن ویرا حاکم کردند بمغرب پس صوفی گــری .

بوبکــر دقی ✿ بقرافی شد ، ویرا گــفت : بابکر! اکنون می گــویند کی مجردتر (۱۳)جهان توئی، من ترادرمیان گهواره(۱٤)می‌بینم. پس ازان(۱۵)صدسال زن خواست،ویرادوفرزند آمد، ودرمیان دو گــهواره نشسته‌بود. وسخن قرافی یادمی کــرد. قرافی رادرفراست عجایبهاست.

شیخ الاسلام گفت : کی بوسلیمان (۱۶) خواص مغربی بوداوزین طایفه ازمشایخ مغرب اوبود (۱۷) کــه وقتی در گــز ستانی (۱۸) می شد(۱۹) بر خری نشسته بــود (۲۰) شــاشك (۲۱) خــر بگــزید (۲۲) خــر بجست [۳۷۲] پــای او در درخت گــز (۲۳) زد، پــای وی افــگــار [۳۷۲]

---

(۱)ن : اوراکسی نکشد. (۲) ن : که چون ترا. (۳)ع: ومقام که بخلاف.
(٤) رك ، ن ۲۱۷ . (۵) خلق : فرسوده وکهنه (رك) . (٦) ك ، برو .
(۷)ن: تراسخت خلق جامه می‌بینم . (۸)ك ، امانه در. (۹)اصل :حالکی؟
ع وك: حاکمی. ن : درمیان دوابروی توحکومت می‌بینم. (۱۰) اصل ، دو حست بدون نقاط. ع وك ون : خشت . (۱۱) ن ، اما حاکمی در ان میان .
(۱۲) ع وك ، اماحاکمی درمیان . اصل : حالکی؟ (۱۳) ك : مجردتو جهان .
(۱٤)كون : دوکهواره . (۱۵)ك، بس ازان برنیامدکه زن ... ویرادوزن فرزند.
(۱٦) رك : ن ۲۱۸ . (۱۷) ع وك ، اوآید. (۱۸)اصل : کزستانی. ك : کورستان . اماگزستان جائیست که دران درختان گزباشد. (۱۹) ع ، کزستانی برخرنشسته بود، شاشك خررابکزید خربجست او در درخت کز زد افکار شد .
(۲۰) ك : بود، ندارد . (۲۱) ن : مگس خررابگزید . ایوانوف کلمه شاشك‌را بنوعی‌ازمگس‌ترجمه کرده(رك فر). (۲۲)اصل،بکرید . (۲۳)ك،کزفکارشد.

شد، چوبی برسر خرزد (١). خر روی باز پس کرد، وبز بانی فصیح گفت: ده(٢) که بردماغ خود می‌زنی. وهومن اقران ابی الخیرمات بد مشق.

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابو القاسم النصر آبادی (٢)

(شیخ الاسلام گفت: کی)(٤) نام‌وی ابراهیم بن‌محمد بن(٥) محمویه بود، شیخ‌اهل اشارت وحقایق ونشان (٦) تصوف درزمان خود (٧) بنشا پور. شیخ خراسان دروقت خویش، اصل ومولود (٨) وی بنشاپور بوده وعالم بوده بانواع علوم، ازحفظ سنن وعلم تواریخ، ومختص بعلم‌حقایق ویگانهٔ مشایخ دروقت خود. شاگرد ابراهیم شیبان (٩) بود، وشبلی وو اسطی‌دیده، و صحبت کرده (١٠) باشبلی وبابوعلی رودباری ومرتعش وبوبکر طاهرابهری ✿وجز ازایشان ازمشایخ نشاپور. بآخر عمر بمکه رفت وحج کرد، وآنجا می‌بود مجاور، تابرفت درسنه صبع وستین وثلثمائه فی ربیع الاول. (١١)

---

(١) ك، برسر خورد، خر (٢) ك: که ده‌که (٣) رك، ن ٢١٨، تذکره ٢-٢٤٤، کشف با ب ١١، ١٩٩، سفینه ١٥٥، اسرار ٣٦٠، خزینه ٢-٢٠٦، سلمی ٤٨٤، قشیر یه ٣٩، نتایج ٢-١٣، شعر انی ١-١٤٤. شذر ات ٣-٥٨، تار یخ بغداد ٦-١٦٩، الـلبا ب ٣-٢٢٥، سیر اعلام ١٠-٢١٢، المنتظم ٧-٨٩، النجو م الز اهره ٤-١٢٩ ببعد، سمعانی ٥٦١ ب، مصباح ١٩٥-٤١٩ وغیره، وی‌منسوبست به‌نصر آبادیکی ازمحلهای‌نشاپور (معجم‌البلدان ٤-٧٨٩) (٤) ك‌ندارد (٥) ع‌وك، بن‌محمد بن‌محمود بود. (٦) ع‌وك، ولسان (٧) ك‌خود ونیسابوری الاصل، و مولدوی نیسا بور ... وعالم با نواع (٨) ع: ومولد وی بنشابور بوده آرا سته بانواع (٩) ع‌وك: شیبان‌آید (١٠) ع، داشته‌با. ك: داشته با بوعلی (١١) درنفحات بین‌سنه وفات نصرآبادی وبوعثمان مغربی خلط واقع شده، وسال وفات نصرآبادی را (٣٧٢هـ) نوشته است ونویسندگان سفینه وخزینه هم ازو پیروی کرده‌اند. درحالیکه متن‌این کتاب وسلمی وقشیری ویافعی متفق اند که نصر آبادی درمکه بسال (٣٦٧هـ) ازجهان رفت. مؤلف خزینه‌قول جامی‌را اصح دانسته، ولی باوجود اتفاق قدماء، باین خلط واشتباه موردی نیست، شاید نسخه طبقات هروی که در دست جامی بود، غلطی داشت. سلمی سال رفتن نصر آبادی رابمکه (٣٣٦هـ) میداند که‌تا مرگ خود بدانجا مجاور ماند (ص٤٨٤) سمعانی‌شرح مفتنمی راجع باین شخص دارد وگوید: ابوالقاسم ابراهیم بن‌محمد بن احمد بن‌محمویه عارف وواعظ وفقیه ومحدث خرا سانی است که درعراق‌وشام وه‌یارمصر گردش‌میکرد، وبساائمه بزرگ حدیث‌راديده‌وهم ازوبسا شیوخ بزرگ روایت کرده اند، حاکم درتاریخ نشاپور اورا لسان‌اهل الحق گفته که درسنه سه‌صدو بیست واندار نشاپور برامد، ودرسنه چهل واپس آمد، بعد ازان درسنه (٣٦٥هـ) بمکه رفت، وهم در انجا در ماه ذیحجه (٣٦٩ هـ) مرد (انسا ب ٥٦١)

چون درمـکه شد، (١) با عثمان مغربی (٢) پیش او آمد گفت : چه(٣) جای‌تست مکه، بطیبت! (٤) وی گفت : مکه‌خود چه جای تست، (٥) مـکه جای منست. بس (٦) بر نا مد کـه سببی افتاد، بو عثمان به ٣٧٣] نشاپور آمد، (٧) و آنجا برفت درسنه اثنین و سبعین (٨) وثلثمائه [٣٧٣] وهومن طبقة الخامسه ایضاً وقدمضی ذکره. ونصر آبادی بمکه برفت.

شیخ الاسلام گفت: کـه اسماعیل گفت پسر نصر آبادی مرا : (٩) کی وی گفت. اذابدالك شئی من بوادی الحق فلا تلتفت معها (١٠) الی جنة ولاالی نار (١١) ولاتخطرهما ببالك، واذا رجعت عن ذلك الحال فعظم (١٢) ماعظم الله (١٣) عزوجل. وهم وی گفته: سر یسلم من رعونة البشریة سر ربانی. وقال: من وافق الله الحق (١٤) فی لحظة اوخطوة (١٥) فانه لایعود الی مخالفته (١٦) بحال.

سمعت شیخ الاسلام یقول سمعت الحسین بن محمد الباشانی (١٧) اباعبدالله، یقول سمعت اباعثمان المغربی ✿ بنشابور یقول: وسئل ان طین علی انسان الباب اوصل (١٨) الیه رزقه؟ فقال: ان کان للاجل الیه مسلك سلك الیه رزقه ذا المسلك.

---

(١) ع: مـکه آمد (٢) ع وك: مغربی بذیرة وی آمد (٣) ك: مکر چه جای تست بطیبت، وی کفت: مکه جای منست، بسی برنیامد (٤) ع: بطیبه آی یعنی مدینه، وی کفت (٥) ع: تست جای منست. (٦) ن: بسی برنیامد.
(٧) ك: شد و آنجا برفت ازدنیا در (٨) ع: وستین.
(٩) ك: مرا کفت که وی (١٠) سلمی: معه. ن: بها (١١) ع: الی النار
(١٢) ن: تعظم: سلمی: فعظم (١٣) سلمی و ن: ماعظمه الله. (١٤) سلمی و ك. وافق الحق (١٥) سلمی: خطرة فانه لاتجری علیه، بعد ذلك، مخالفة بحال.
(١٦) ع: الی الخالفة. ك: الی مخالفة (١٧) منسوب است به باشان یکی ازروستاهای هرات که پرورشگاه بساز اهل علم بود (مراصد وسمعانی ٦٠) (١٨) ك: وصل

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بو بکر وازی نحلی (١) نام وی محمد بن عبدالله الرازی بنشا پور بود وشیخ خراسان (٢) بود وسید بود مشرق را، ومر زوق از لقی (٣) مشایخ، استاد سلمی (٤) بوده وسلمی تاریخ خود [٣٧٤] برتاریخ وی کرده، شاگرد شیخ بو بکر بیکندی ☆ (٥) بوده وجزاز و [٣٧٤]

شیخ الاسلام گفت: که او را وقتی بود عظیم وقبول در نشا پور، در کار (٦) کودك مبتلا شد، ویرا بوی متهم کردند ومهجور کردند، وکارها خاست، ووقتهای (٧) وی همه درشوريد. آخر معلوم کردند، بخلاف آن بود، ویرا قبولی فرادید آمد (٨) بر بزرگان نشاپور.

روزی در مسجد جامع (٩) نشسته بود، شیخ بندار صیرفی ☆ بر وی (١٠) رفت گفت: ایهاالشیخ! این چیست (١١) که بتو بود، از کجا افتاد آن چنان کارهاء تو، واکنون توچنین؟ (١٢) گفت: ای پیر! ار(١٣) عزم ابرهیم وصدق (١٤) ویقین موسی، وعزیمت وعصمت عیسی، وصبر احمد عربی صلوات الله علیهم اجمعین کسی را بود. که باد (١٥) فتنه جهد، ونگاه داشت (١٦) اونبود، همه باد ببرد، و مرد درمیان آن بود.

---

(١) رك: ن ٢١٩، سفینه ١٤٣، خزینه ٢-١٨٥، و حاشیه ص ٣١٣ کتاب حاضر. اما نحلی درع واصل نقاط ندارد، ن: بجلی که درحاشیه لاری به کسر اول وفتحه دوم نو شته شده ومعلوم نیست منسوب بچیست، چون بنام (نحل) بنون مفتوح وحای حطی روستائی دربخارا بود (سمعانی ٥٥٥ ومراصد) بنابران توان گفت این کلمه (نحلی) باشد منسوب باینجا. امااین نسبت جز این کتاب و(ن) در دیگر کتب نیامده (رك: حاشیه ص٣١٣) ك: بحلی (٢) ع: خراسان وسیدبوده مشرفرا. ك: و ازمشایخ خراسان سیدبوده (٣) ع وك ون: لقای، (٤) ع: سلمی آید. ك: سلمی اید
(٥) ع: بیو کندی.
(٦) ك: درکاری (٧) ك: ووقت وی در شورید (٨) ن: پدید آمد
(٩) ع: جامع نشابور. ك: درجامع نشسته (١٠) ع وك: صیرفی فراز شدگفت
(١١) ك: این جه بود واز کجا (١٢) ع: واکنون چنین. ك: کارهاواکنون چنین
(١٣) اصل: از. ن: اگر (١٤) ع: وصدق یوسف ویقین موسی وعزیمت هارون وعصمت عیسی وهمت وصبر. (١٥) ن: چون باد (١٦) ع: جهداو ننگاه داشت

شیخ الاسلام گفت (۱) : کی‌یکی با بوبکر رازی گفت : که در سماع چه گوئی ؟ گفت : بس فتنه انگیز (۲) است و طرب آمیز ، خویشتن می گوش (۳) از فتنه . گفت : نه مشایخ آن کرده اند ؟ گفت : دوست پدر ! (٤) آن وقت ، که وقت تو چون وقت ایشان شود تو همچنان میکن (٥)

[۳۷٥] شیخ بوبکر رازی گوید : که عثمان آدمی ✿ گفت : [۳۷٥]

ان الله تعالی حجب ثلثة بثلثة : حجب مکره بحلمه ، وحجب خداعه بلطفه ، وحجب عقو بته بکرامته .

شیخ الاسلام گفت : که شیخ بوبکر پالیز بان (٦) از بخارا بود سید ، جنید ✿ را دیده بود (۷) و عمروی دراز بکشید ، بود (۸) شیخ عمو ✿ بامن گفت : که درسنه سبعین (۹) ببخارا شدم بزیارت شیخ بوبکر پالیزبان ، ویرا طلب کردم ، خانهٔ بود یك دری ، درآن جاء بود (۱۰) . در وی رفتم . سلام کردم ، وی مرا بنشاند ، وسفره (۱۱) بیاورد نان‌بود و گوز (۱۲) ونمك پیش من نهاد ، ومن گرسنه بودم ، دست فرا کردم (۱۳) وی خوردم .

---

(۱) ع: گفت که کسی فرا بوبکر . ك: که یکی فرا ابو بکر

(۲) ع و ك: فتنه آمیز (۳) ن: خویشتن را از فتنه گوشه میدار . گوبا جامی این کلمه‌را ازریشه‌گوشه پنداشته ،اماگوشیدن دربن کتاب بمعنی حفظ و صیانت آمده (رك‌فر : گوشیدن) (٤) ع: دوست بدار ،آن‌وقت . ك: ای دوست پدر

(٥) ك: همچنان کن . بعد از ین بر حاشیهٔ ك آمده : شیخ الاسلام گفت که ابولیث فوشنجی درراه میرفت که یکی ازپس وی درآمد وطبانچه برکردن اوزد ، وی هیچ نگفت وبرفت ، چون وی فراترشد ، یکی اوراگفت : این چه بود که‌کردی ؟ که ابو لیث فوشنجی بود ، او رنجه شد ، بیربی او برفت وگفت : ایها الشیخ ا خطاکردم ندانستم . گفت : ازانجا خطا نیاید، تورنجه مشو، پس ازان برناتوبه‌کرد وخدمت وی میکرد تا بمرگ .

(٦) رك:ن ۲۱۹ (۷) ع: را دیده وعمر وی دراز کشیده

(۸) ك: بکشید شیخ عمو فرامن . ع: شیخ عمر ؟ فرامن (۹) ن: سبعین‌و ثلثمائه

(۱۰) ك: بود ، بوی شدم سلام کردم جواب داد ومرا بنشاند وسفره فراسند، نان‌بود ومغز جوزونمك (۱۱) ع : وسفره فروسند نان بود وجوز

(۱۲) معرب آن جوزبمعنی گردگان‌است . (۱۳) ك: فراز کردم

درمیان (١) خوردن دروی نگاه کردم ، وی (٢) می گریست من دست باز کشیدم . مرا گفت : بخور ا که من از شادی میگریم ، کی شیخ بو القاسم جنید (٣) مرا گفت : که روز بود (٤) که این سخنان چنان شود (٥) ، که در کوئی (٦) دو حجره بود ، دریکی ازین سخنان بود ، ودران دیگر نبود ، آنکس که دران سراء بود ، اگر نه بیند (٧) که از ان حجره بیرون آید ، دربن حجره آید ، کی ازین سخنان شنود ، که تا از هراة [٣٧٦] به بخارا کس می آید (٨) بطلب این کار . هنوز کار کاه (٩). [٣٧٦]

ومن طبقة الخامسة ایضا ابو الحسن الحصری (١٠)

شیخ الاسلام گفت: کی نام وی علی (١١) بن ابراهیم البصری است باصل از بصره بود ببغداد نشست (١٢) شیخ عراق بود، وبدان جا بزرگ شده .

---

(١) ع: درمیان نان خوردن (٢) ك: وی ، ندارد . (٣) ك : بوالقاسم مرا گفت یعنی جنید (٤) ع: زود زود بود .ك و ن: زود بود . (٥) ك: چنان بود (٦) ن : کوهی ؟ (٧) ع: که را نبیند . ك : کرانه بیند (٨) ع: به بخارا می کس آید .ك: که تو ازهرات به بخارا آمدی . درینجا برحاشیه ك نوشته شده ، شیخ الاسلام گفت : یکی ازین جوانمردان را کسی زخم درگردن زد ، وی گفت : آنکه تومیزنی سی سالست تامن او را بکشته ام ، یعنی کاه او شکسته ام . (٩) کذا . جامی این مطالب را چنین آورده : و دران دیگر نبود ، آن کس را گران کند ، که ازان حجره باین حجره آید ، و ازین سخنان شنود . اکنون ازهرات کسی به بخارا می آید بطلب این کار ، هنوز این کار نیک است » درمتن (اگرنه بیند) بمعنی نخواهد است ، اما کلمهٔ اخیر (کار کاه) که جامی (هنوز این کار نیکست) آورده ، قابل غور وتامل است ، که اصل آن چه بوده وچه معنی دارد ؟ ع: کار کاه .ك: هنوز کار کاه ، ندارد .

(١٠) رك: ن ٢١٩، سفینه ١٥٥، خزینه ٢-٢٠٥، کشف باب ١١ ص ٢٠٠، تذکره ٢-٢٢٦ سلمی ٤٨٩، قشیریه ٣٨، نتایج ٢-١٦، شعرانی ١- ١٤٥. تاریخ بغداد ١١-٣٤٠، اللمع ٢١٨،٢٨، ٣٩٨ وغیره ،اما کنیه حصری که درین کتاب وع و ك و ن وسفینه ابوالحسین آمده، در دیگر تمام مآخذ فوق ابوالحسن است، چون اکثریت کتب معتبر ازقبیل سلمی وقشیری وکشف المحجوب وعطار ابوالحسن نوشته اند، ماهم آنرا نوشتیم ،درمتن ما (ص ١٨٨) نیز ابوالحسین است. اما نسبت حصری: کسی که حصر فروشد (ابن خلکان ١-٣٨٠) حصر وحصار پالان شتر است (المنجد) پس حصری پالان دوز . پالان فروش است .

(١١) ن: علی محمد بن ابراهیم سلمی ودیگران مانندمتن . (١٢) ك: نشستی شیخ عراق اید

شیخ سلمی گوید: که کس ندیده ام از مشایخ، تمام حال تر، از وی، وز بان (۱) نیکوتر، وسخن تر از (۲) ولسان الوقت بود ویگانهٔ مشایخ در طریقت، وبعلم توحید مخصوص بود، و کس چنو نگوید پس ازو از مشایخ در توحید (۳) وتفرید. حنبلی مذهب بود.

شیخ الاسلام گفت: که شاگرد شبلی* بود (٤) شبلی راجز ازو شاگرد نبود. سخن شنوان بسیار بوده اند، سخن شنوده اند (۵) ازوی. اما این حدیث جداست یعنی میراث وی (٦) وی ببرده. وحصری را استاد جز از شبلی نبوده (۷) ودر کار وی دور فرا بوده. ویرا گفتی: انث دیوانه (۸) مثلی بینی وبینك تألف ازلی. وحصری وبوعبدالله خفیف* همتای یکدیگر اند (و در همان ایام بودند) (۹) ودر همان سال بر فته اند از دنیا (در سنه احدی و سبعین نعی الینافی ذی الحجه (۱۰) وهو شیخ العراق فی وقته) اما ابن خفیف [۳۷۷] با آلت تر بود، (۱۱) وحصری باباطن تر بود [۳۷۷]

---

(۱) ك: ونیکو زبان وبزرك نزد (۲) لسان الوقت ویکانه

(۲) سخن تر از، همین سخن طر از است، که ترجمهٔ اظرفهم والطفهم سلمی است. و در (ن) هم خو شبختانه شکل قدیم آن بجای مانده. وهجویری گوید: ویرا کلام عالی وعبارات خوش است (ص۱۲٦) عطار گوید: حالی تمام داشت وعبارتی رفیع (۲-۲۲٦) ع: وبزرك سخن تر از (۳) ع: در طریقت وبعلم توحید (٤) ع: شبلی آید. ك: که وی شاکرد شبلی اید (۵) ع: شنیده اند. ك: شنوده اند اما (٦) ع: میراث وی برده. ك: میراث وی او ببوده (۷) ك: نیست (۸) کذا در تمام نسخ ون. در حاشیه نفحات است: یعنی تودیوانه ای مثل من والفتی است از لی، معلوم است که کلمه دیوانه فارسی را در عبارات عربی آورده اند. (۹) ك. کلمات بین قوسین ندارد.

(۱۰) ع: فی الحجه؟ اما نعی الینا بمعنی سلمی ون: احدی و سبعین و ثلثمائه اخبرنا بوفاته است (المنجد) (۱۱) ك: بآلت تر ... بباطن تربود. د ر حاشیه ك نوشته اند: شیخ الاسلام کفت: که من فرا شیخ احمد حاجی کفتم که از حصری چیزی یاد داری کفت: من باشیخ شام در حصری شدیم، چیزی نبود ازخوردنی، شیخ میکفت: نحن دوابك سیدی، اعلف دوابك سیدی، ودست برهم میزد. شیخ الاسلام کفت: دران نکر که بعلف حاجت داشت. دران نکر که بجز ازو حاجت هم نداشت.

شیخ الاسلام گفت: که حصری شیخ عراق بود (۱) واز استادان منست واشما (۲) ربانی بود که سر کارفرادانددااد (۳) حصری ازانست. ببغدا دبرفته روز آدینه در ماه ذی‌الحجه (٤) سنه احدی وسبعین وثلثمائه.

وی گفت: الصوفی لاینزعج انزعاجه ولایقر فی داره (٥) و هم وی گفت: الصوفی وجده وجوده وصفاته حجابه. حصری‌را گفتند: ماراوصیتی کن گفت: علیك (٦) باول‌الامر الانفراد ثم‌یزولون الشیوخ (۷) فی المعارف ثم یقفون (۸) علی التفرید باسقاط الحدثان. (۹)

شیخ بوالحسن بوالمعتمر (۱۰) رقی سید بوده، وی گوید، کی شیخ حصری گفت: الرجال اربع مدعی مکشوف، ومتفرق (۱۱) تارة له وتارة علیه، ومتحقق قداکتفی بحقیقته، وواحد فنی بوجده. (۱۲)

---

(۱) ع‌وك: عراق اید (۲) واشما: باشما. یعنی از استادان منست. چون استادمن شد البته استاد شما هم هست که شاگردان منید. اما شاید درینجا مقام‌استادی وارادت معنوی مقصود باشد، چه شیخ الاسلام زمان حصری را درك نکرده، وحین وفاتش‌هنوز شیخ الاسلام بدنیا نیامده بود.

(۳) ع: ربانی بود، و بانی آن بود که سر. ك: درشمار بانی بود، ربانی او بود که درسر کارفردا داند داد

(٤) ع: فی‌ذی الحجة‌المذکور وی گفته

(٥) ع. از عاجه. ن وسلمی: الصوفی لاینزعج فی انزعاجه‌ولایقر فی اقراره.

(٦) ن ۲۲۰: علیکم‌فی اول (۷) ن‌وع‌وك: ثم‌تزورون‌المشایخ

(۸) ن‌وك: تقفون. ع: تقضون (۹) ع: شیخ الاسلام گفت که بو الحسین برقی سید بوده.

(۱۰) ك: بومعتمر رقی؟ (۱۱) ك: ومتعر من... ومحقق... و اجد فنی بوجده. ع: فنی فی و حده. (۱۲) کذا در اصل، شاید بو حده باشد به حای حطی.

شیخ الاسلام گفت: کی من با بوالحسین سمعون (۱) نه نیکم، کی استاد مرا می رنجانید حصری را، وهر که استاد ترا رنجه داد (۲) وتو اوزو رنجه نشوی (۳) سگ از تو به بود (وی (٤) از مشایخ بغداد بوده (٥) او واز با نیست نیکو درین علم، و یرا با استاد مفتون کند. (٦) وهو لسان الوقت مات سنه ست [۳۷۸] [۳۷۸] اوسبع (۷) وثمانین وثلثمائه.)

شیخ الاسلام گفت: کی ابن سمعون (۸) صاحب کلام بوده و حصری

---

(۱) اصل. ابوالحسن. ع: ابوالحسن شمعون. ك: بوالحسن سمعون. رك: ن۲۲۰، سفینه ۱۵۸، خزینه ۲-۱ ۲۱، مصباح ۴۰۳ در ین مآخذ کنیه اش ابوالحسین است برخلاف نسخه های این کتاب. وجامی شرحی در بارهٔ وی دارد که درین کتاب نیست. کذا صفه ۲-۲٦٦ زیاده ازسه صفحه شرح حال وی را آورده و گوید: ابوالحسین محمد بن احمد بن اسمعیل بن عبیس بن سمعون ملقب به ناطق الحکمة چاکر شبلی است که از عبد الله بن ابو داؤد سجستانی حدیث روایت کند، وبتاریخ ۱۵ ذیقعده (۳۸۷هـ) از جهان رفته و در سنه ۳۰۰هـ متولد گشته است الخ...
ابن‌خلکان (۳-٤۳۱) شرحی مغتنم راجع‌باو دارد، ولی‌نام اورا ابو الحسین محمدبن احمد بن‌اسماعیل بن‌عنبس (بروزن‌فنعل) بن‌اسماعیل‌واعظ بغدادی معروف بابن سمعون می‌نویسد،از تصریح ابن خلکان واضح است که (عبیس) دیگر کتب صحت ندا شته باشد. سمعانی گوید که‌جدش اسماعیل کبیر سمعون نا مداشت وباو منسوبست (رك: انساب ۳۰۹) کتب امالی درحدیث ومجالس‌وعظ باومنسوبست (اسماء۲-۵۵) در طبقات حنابله ۳۵۰ نام‌وی‌محمد بن‌احمد بن‌اسماعیل وکنیت اوابوالحسین‌است برای‌شرح حالش رك بهمان صفحه. (۲) ع‌وك: رنجه دارد. (۳) ك: نباشی... از توبه، شیخ‌الاسلام کفت که‌ابن (٤) ك:سطور‌بین قوسین‌ندارد (٥) ع: بوده‌است
(٦) ع: بکند. درینجا برحاشیه ك: نوشته‌شده. شیخ‌ابواسحق‌ایوب کوید‌که از اسرار الله‌بدل دوستان اویکی آنست نزدیك من، که‌از اخیار نبی‌تا بنزدیك خویش از اشرار نبی. شیخ‌الاسلام کفت که‌ابو سعیدالا عرابی کفت: با نکار ترین مردمان کسی است که‌اعمال نیك، پیش مردمان ظاهر میکند واعمال بد که از وی حاصل می‌آید بحضرت آنکه هوا قرب الیه من حبل الورید دست میبرد، واز مردمان نهان میدارد، یکی را همت بهشت‌اید، ویکی را دوست، من فدای اوبم‌اکه همه همتش اوست.
(۷) ع: اوسبع، ندارد (۸) ع: شمعون. ك: ابن سمعون... بود مذکروی کفته هوسخن که‌ازذکر

صاحب در د بو د (۱) نا م و ی محمد بن ا حمد بن سمعو ن بو د ، ببغداد بوده مذکر بود وی گـفت: که هرسخنی که ازذکر خا لیست لغو است ، هرخاموشی که از فکـرت خالیست سهواست وهرنظر که از عبرت خالیست لهو است .

ابن سمعون گفته: ارسوز وحدت نیست ، باری عطش (۲) ارادت نیست.

شیخ الاسلام گـفـت: که ازمشاییخ گازیارگاه (۳) دوتن قدیم تراند(٤) یکی شیخ بو نصر (٥) خباز مردی بزرگ بود (٦) قومی ازشاگردان وی به حج میرفتند بزیارت حصری شد ند (۷) حصر ی از یشان (۸) درخو ا ست ، کی چیزی برخوانید اردانید (۹) یکی ازیشان تار ی (۱۰) بر آ و ر د حصر ی بیقرار گشت (۱۱) درسماع ، گفت: امسال (۱۲) شمارا بارنیست بازگردید وگفت : نه‌شما شا گرد (۱۳) بو نصر خباز اید ، بر ان (١٤) کـوه هری ؟ گفتند : آری ! گفت: بی دستوری ازپیش اورفته اید، باز گردید، بنزدیك او شوید . هر کـه بازگـشت (١٥) بسلامت ما ند (١٦) و هر کـه بر فت بسموم بسوخت ، هیچ بعر فا ت نر سید (۱۷) [۳۷۹]

---

(۱) ع: بود، ندارد (۲) ك: عطش‌وارادت

(۳) اصل کازیارکاه ع: کازارکاه .ك: کاربارکاه .ن: گازرگاه که‌اکنون هم‌کازرگاه گویندودرشمال هرات بفاصله‌یك میلی‌واقع ومدفن‌شیخ‌الاسلام‌مؤلف کتاب‌ودیگرمشاهیر وشاهانست واملای قدیم آن‌درین کتاب گازیارگاه است (رك‌فر) (٤) ك: قدیمند

(٥) رك : ن ۲۲۱ (٦) ع : بز کست (۷) ك : ر فتند (۸) ع وك ، ازیشان خواست (۹) ن: اگرتوانید (۱۰) ا صل وع: تازی .ن : آواز برآورد، چون‌تار آلهٔ نواختن است ، بنابران (تاری) صحیح خواهد بود. ك: آ وازی برآورد (۱۱) ع‌وك: شد (۱۲) ع: شمارا امسال بار . ك، شما ر راه نیست

(۱۳) ع‌وك: شاگردان (١٤) ع: بدان .ك: اید، که‌بدان‌کوه هراتست (١٥) ع: بازبسلامت افتاد وهرکه (١٦) ك : بسلامت افتاد (۱۷) ك: نرسیدند

ودیگراز مشایخ گازیارگاه (١) شیخ بوالحسن (٢) سوهان آزن (٣) بود، درمسجد جامع (٤) مانشیند. شیخ الاسلام گفت: کی شاگرد وی فرا من گفت: که پیر پسین شب رمضان سجدهٔ کردید (٥) تاصبح می زاریدید (٦) ومی گفتید (٧) خداوندا! آن روزه که داشتم ترا، وحج ونماز که کردم وآن قرآن که خواندم، به توبه ام (٨) آن همه ترا (٩) مراخود را یگان بیامرز وفرا پذیر.

شیخ الاسلام گفت، کی شیخ احمد حرانی (١٠) گوید، که شیخ بوالحسین بوالمعتمر (١١) میگوید: که نشسته بودم باحصری مردی ویرا گفت: مراوصیتی کن. گفت: افرد همتك همت یگانه کن! (١٢) جهم رقی حاضر بود ویرا گفت: یاشیخ! بس دور بیفگندی ویرا، حصری گفت: (١٣) چنانك بمن بنمو د ند بروی بنمودم (١٤).

شیخ الاسلام گفت: که جهم رقی (١٥) اوايد (١٦) کی در گرمابهٔ شد بیرون آمد (مردمان) را (١٧) گفت: بیرون آیید، همه رابیرون خواند، گرما به (١٨) دروقت فرود آمد. وهم اوايد (١٦) کی یکی بتکلف پیش اورقص ٣١٠] کرد (١٩) وی برخاست، سردرمیان دوپای وی کرد، واورا برداشت [٣٨٠

---

(١) اصل وك: کازیارکاه .ن: گازرگاه. ع: کازارکاه (٢) رك، ن ٢٢١ ، ك: ابوالحسین (٣) ك ون: آژن. درحاشیه نوشته‌اند یعنی رخنه کنندهٔ سوهان (رك فر) (٤) ع: جامع امانشستیدی. ك: جامع مانشستند. ن: نشستی (٥) ع ون. کردی (٦) ع ون: میزاریدی (٧) ع وك ون: میگفتی (٨) ن، از همه توبه میکنم (٩) ع وك: ازهمه وتو مراخود (١٠) رك: ن ٢٢٢ (١١) ن: ابوالحسن معتمر. درنسخه اصل درصفحه ٣٧٨ نیز بوالمعتمر است. ك: ابوالمعتر رقی؟ (١٢) ك: یکانه دار (١٣) ع: کفت: اکیل لهم کما کالواعلی (١٤) کذا در اصل. اما جامی عبارت تازی آنرا آورده: اکیل علیه کما کالواعلی وچنین ترجمه کرده، چنانکه بر من پیمو د ند بر وی پیمو د م (ص ٢٢٢) ممکن است که کاتب نسخهٔ اصل بیمودن را بنمو دن خوانده باشد. ع وك، چنانك برمن پیمودند بروی پیمودم. (١٥) رك، ن ٢٢٢ (١٦) اصل: اوآید، که همان اید است بمعنی (است) (١٧) ك: ندارد (١٨) ك: درحال گرمابه فرود (١٩) ك، میکرد.

واز دیوار (١) بدیوار دیگر می زد (٢) تا ازهوش ببرد آنکس را. **جهم رقی** من المتأخرین (٣) الفتیان و المشایخ و کان من فقراء الصادقین و کان مستهترا (٤) بالسماع والهأ فیه ومات بین المسجدین(٥).

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ احمد جرانی اواید (٦) کی سی شبانه روز در مکه مجاور بود بریك ناهاری (٧) و کی برخاست ناهار بود (٨)

شیخ الاسلام گفت (٩) کی عمو (١٠) حصری ندیده بود، براز مرا بگفت که من حصری ندیده‌ام، که درسنه احدی وسبعین (١١) بمکه شدم گفتم: چون باز گردم بزیارت حصری (١٢) شوم وبو عبدالله خفیف. آن سال بمکه خبر رسید: کی حصری ببغداد برفت، وابن خفیف بشیراز (برفت دو دوات هردو همان سال ١٣)

شیخ الاسلام: کی بوالحسین (١٤) ارموی به ارمی (١٥) بوده در ایام حصری وبو عبد الله رود باری وابن خفیف مشایخ وقت بودند وبو الحسین ارموی سید بوده ازین طایفه، گوروی به ارمیست (١٦)

شیخ الاسلام گفت: که از بوالحسین (١٧) پرسیدند کی وفا چیست؟ گفت: آنچ از ان بیامدی (١٨) بازبه آن نگردی. گفتند: این خود عامست آن خاص چیست؟ گفت: آنک بدانی که زبهر چه بازآمدی (١٩) [٣٨١] [٣٨١]

---

(١) ك ، واز بن دیوار . . از هوش بشد آنکس (٢) ع : باز می زد

(٣) ع وك ون : متأخری (٤) كون : الصادقین مشتهر ا . ا مامستهتر به فتحه تا ، بمعنی مولع بچیزی است که غیرازان کاری نکند (المنجمد) (٥) ن : المسجد تین (٦) ع : حرانی آید (٧) ناهار: کسیکه ازصبح روز نان نخورده باشد ، ونهاری نان صبح است . این دو لغت در فاسی وپشتوی افغانستان هر دو مروج است . ك وع : نهاری . (٨) ع: برخاست بریك بود. (٩) از ینجا رجوع است بشرح حال حصری که در صفحه (٣٧٧) آمده ، وجامی این پارچه را با صل موقع آن پیوند داده است . (١٠) ع ، عمر ؟ (١١) ن : (٣٧١ ه) (١٢) ك : کردم بحصری شوم. (١٣) ع : برفت همان سال . ك : کلمات بین قوسین ندارد (١٤) ك ابو الحسن ، رك : ن٢٢٥

(١٥) اصل : یارمی . ولی ارمی شهری بوددر آذربایجان که شرح آن در حاشیه ٣٢٩ گذشت . ع : بارقی ؟ (١٦) ك : قبروی به ارمیست . ع : بار موست

(١٧) ك: که ابو الحسن را می پرسیدند (١٨) ع : بازآمدی بازان نکردی . ك: آنچه ازان باز آمدی بازآن نکردی ن: بازآمدی ... (١٩) ع: چه آمدی .

ومن طبقة الخامسة ايضاً آخره شيخ ابوبكر فراء (١)

شيخ الاسلام (گفت) که وی به نشاپور بود ، نام وی محمد بن احمد بن حمدون الفرأ ، ازاجلهٔ مشایخ نشا پور بود وبافراست عظیم بو د (٢) . شیخ عمو ویرا دیده بود و گفت: ارمن بوبکر فرأ ندید می من صوفی نبودمی وصحبت کرده (٣) بود با بوعلی ثقفی وعبدالله منازل و بوبکر شبلی و بو بکر طاهر ابهری ومرتعش ✿ وجز ازایشان (٤) ازمشایخ وقت، وی یگانهٔ مشایخ بود در طریقت نیکو ، درسنه سبعین وثلثمائه برفته ازدنیا (پوست کراه (٥) بود) .

شیخ عمو (٦) گفت: که اصحابی (٧) مرا گفت بنشاپور ، که بزیارت بوبکر مشو، که او گوید ، که باپدر ومادرشو ، وتوباز گردی. لختی بپیچیدم آخر گفتم : چیست که من میکنم نباید کهباز گردم ویرا نیابم. شدم درمسجد اورا نیافتم چون ساعتی براٰمد، ویرا دیدم که از (٨) مسجد دراٰمد. چون شوری درو پاره (٩) پوستین دردست. سلام کردم. گفت: وعلیك السلام از کجائی ؟ (١٠) گفتم : ازهراة گفت: کجا می روی؟ گفتم بسوی قبله. گفت: پدر (١١) داری ؟ گفتم : دارم. گفت: باز گرد، بازبرپدر (١٢) شوا گفتم: چنین کنم [٣٨٢] با یاران شدم ، ایشان چندان بگفتند ، تا مرا جد [٣٨٢]

---

(١) رك: ن ١٨٥ ، سلمی ٥٠٧ ، شعرانی ١-١٤٦ ، سفینه ١٥٥ ، خزینه ٢- ٢٠٥ ، اما فراء نسبت است بکار و فروش فراء (ابن خلکان ١-٤٠٢) فراء جمع فرواست بمعنی انواع پوستین (المنجد) پس فراء پوستین فروش است . (٢) ع :عظیم، شیخ عمر ویرا. ك: ابو بکر فرا ازاجله مشایخ نیسابور بوده نام وی محمد بن احمد بن حمدون الفرا بافراست ... ندیدی ... نبودی ... (٣) ع: داشته بود ،ك : داشته با بوعلی ثقفی وابوعبدالله (٤) ع: وجز ایشان، یگانه مشایخ .ك: وجزایشان ، وی یکانه (٥) این الفاظ دراصل نیست . در (ك) نیز پوست کراه است درنفحات ١٨٥ گوید : و پارهٔ چندپوستین دردست، که او پوست گراه بودطوریکهایوانوف گوید درنسخه نفحات مطبوع ناسیولیس، نیزپوست گراه بوده، واصل این کلمه در فرهنگ و لرس نیز پید ا نشد ازطرز استعمال ومورد آن چنین پدید می آیدکه پوست کراه ، یاگراه همان فراه تازی وپوستین دوز کنونیست (رك فر) درنسخه ع زیر (ك) سه نقطه داده اند ومعلوم است که (گ) تلفظ میکردند. ك: چندسطر بعد: بوست کراه (٦) ع: عمر مرا کفت که اصحاب وی مرا کفتید بنشا بور (٧) ن: اصحاب من گفتند .ك: اصحاب وی مرا کفتند که بشیخ ابوبکر مشو ك: که ازدرمسجد دراٰمد ، شوری درو (٩) ع: باره جند بوستین ك: پارهٔ بوست دردست که او بوست کراه بود (١٠) ك: از کجا می آئی (١١) ك: پدرومادر داری (١٢) ع: بازپدر. ك باز کردو باپدر ومادرشو . کفتم جنان کنم، جون بایاران شدم

کردنـد (١) ، فرابیت شدن . شدم کـی بروم (٢) . مرا تب بگـرفت تب عظیم. روز دیگر رفتم بنزدیك شیخ بوبکر. مرا گفت: نقضت العهد عهد بشکستی. گفتم: ای شیخ! توبت بکردم. وی گفت: من لم یوثر (٣) الله علی کل شیء لایصل الی قلبه (٤) نور المعرفة بحال .

ازوی پرسیدند: که ابرار کیانند؟ (٥) گفت: متقیان (٦) او، باشیخ (٧) بوبکر شبهی وعلی بندار صیرفی ☆ از مشایخ نشابور اند درهمه ایام (٨) واز طبقه خامسه ایضاً. امانام بوبکر شبهی محمد بن جعفر الشبهی (٩) ازجوان مردان مشایخ وقت بود ، صحبت کرده (١٠) باشیخ بوعثمان حیری ، تو بیش از سنه ستین وثلثمائه برفته ازدنیا. وی گفت: الفتوة حسن الخلق وبذل المعروف (١١).

ومن طبقة الخامسة ایضاابو عبدالله الخفیف (١٢)

بوعبدالله خفیف شیرازی است (١٣) شیخ الاسلام گفت: (١٤) محمدبن خفیف بن اسکفشاذ (١٥) الضبی بود (١٦) کنیه ابوعبدالله بشیر از بوده پیوسته و مادر وی نشاپوری بود ووی (١٧) شیخ المشایخ بود در وقت خود و امام

---

(١) ع: تامرا جزم کردند .ن: بگفتند که برسر رفتن آمدم (٢) ك: بقدم مراتب کزفت عظیم ، دیگر روز بنزدیك وی رفتم گفت (٣) سلمی : لم یو ثره الله (٤) ن: علی قلبه. سلمی : مانند متن (٥) ع وك: که انه (٦) سلمی: سالت ابابکر عن الابرار ، فقال هم المتقون (٧) ك: اووشیخ (٨) ع: ایام، ومن الطبقة الخامسه ایضاً ابوبکر شیهی محمد بن .ك: نشابور اند از طبقهٔ خامسه ایضاً نام نام ابوبکر (٩) ع : شیهی . رك : ن ١٨٦ (١٠) ع و ك : صحبت داشته باابوعثمان. (١١) ع: حسن الخلق بعد بذل المعرفه (١٢) رك: ن ٢٢٢ ، تذکره ٢-١٠١ ، کشف باب ١١ ، ١٩٨، سفینه ١١٠ ، فردوس ١٧، ١٨٧ ، ٤٣٣ وغیره خزینه ٢-٤ ، سلمی، ٤٦٢، حلیه ١٠-٣٨٥، قشیریه ٣٧ ، نتا یج ٢-٦٠، شعرانی ١-١٤٢ ، شذرات ٣-٧٦ معجم البلدان ٣-٣٥٠ طبقات الشافعیه ٢-١٥٠ ببعد، المنتظم ٧-١١٢، اللمع ٢٩٨، سیرة ابن خفیف طبع انقره، شد ٣٦٨، نامهٔ دانشوران ٢/٤٤١، تلبیس ٣٩٦، السبکی ٢/١٥٢، احیاء ٤/٣٤١، یافعی ١٣٦ ابن بطوطه ٢/٨٠، التصوف ١١٩ . (١٣) ع وك: است، ندارند (١٤) ك و ع: گفت که نام وی محمد . (١٥) سلمی: اسفکشاذ الضبی ، ن و ع : اسفکشار الصبی . ك : اسفکشار ضبی بود (١٦) ضبی: بفتح اول وتشدید دوم نسبت است بیك قبیله بزرگ مشهور (ابن خلکان ١-٥٧) (١٧) ك: وی شیخ عراق بود در وقت

بود ، ويرا شيخ الاسلام مي خوانند . شاگرد شيخ بوطالب خزرج بغدادی ٭ بود (١) ، و ويرا ديده [٣٨٣]

[٣٨٣] و كتاني ويوسف حسين رازی (٢) و بو الحسين مالكي وبوالحسين مزين وبوالحسين دراج ٭ وصحبت كرده باطاهر مقدسی وبابوعمر و دمشقي ٭ وجز ازآن (٣) وازديدار مشايخ مرزوق بود ، وعالم بود بعلوم ظاهرو علوم حقايق ، نوری (٤) بوده نورغير مخلوق (٥) گفتيد .

شيخ الاسلام گفت : كه هيچكس نيست ، كه اورا درين علم چندان تصانيف است كه وی را . اعتقاد پاك و سيرت نيكو بود (٦) وشافعي مذهب بود واشاگردان (٧) دولتي ومرزوق وايام موافق ودولتي . در سنهٔ احدی وسبعين (٨) وثلث مائه برفته (٩) .

شيخ الاسلام گفت : كه از و دو سخن دارم (١٠) كه كراكنند (١١) كه باز گويند . يكي آنك از و پرسيدند : كی تصوف چيست ؟ گفت : وجود الله في حين الغفلة ، يافت حق دروقت غفلت ، وديگرسخن

---

(١) ع : آيدوويم راديده . ك : ايد رويم را ديده

(٢) ك : بن حسين و ابوالحسن مالكي و ابوالحسن (٣) ك : صحبت داشته ... وجز زيشان . (٤) ك : نوری ديده بود نوری غير مخلوق (٥) اصل : محلوق؟

(٦) ع وك : بود ، ندارند (٧) واشاگردان يعني باشاگردان . ع : و ازشاگردان دولتي ومرزوق وايام موافق ، درسنه . ك ، وازشاگردان او دولتي ومرزوق

(٨) درسلمي وحليه واكثر ماخذ قديم مانند متن است ، ولی جامي سال و فات اورا (٣٣١ھ) نوشته ومتأخران مانند نويسندگان خزينه وسفينه وغيره ازوپيروی كرده اند سيرة ، وفاتش ٢٣ رمضان ٣٧١ھ بعمر ١٠٥ يا ١١٤ سالگي . (٩) ك : ازدنيا...

ودرينجا بر حاشيه است : شيخ الاسلام گفت : اوكه نشناخت نابيناست بما نده بكمراه اورا چه روز روشن وچه شب سياه ، ای قرة العين دوستان ! طرفة المعين من ا ز من فاستان ، هرآهي كه نه باآتش همراهست آن آه گناهست ، ، هردل كه ازغير دهد نشان صدحتش درآهست ، آتش كه ازجامه پاك آيد برفتنهٔ وی گواهست ، حق بخو دی خود حاضرست ، توئي پيش خويش حجاب ، هركس از شراب مست وعارف از باد شراب

(١٠) ع : نه ، كراكنند . ك : دارم كه كراكنند كه باز گويند يكي آنكه (١١) يعني كرايا رای باز گفتن آنست .

آنست که ویرا گفتند : عبد الرحیم اصطرخی (۱) چرا باسگ با نان بدشت میشود (۲) وقبامی بندد ؟ گفت : یتخفف من ثقل ما علیه ، گفت : میشود تا ازانک درانست دمی زند تاازبار (۳) وجود سبکتر گردد .

شیخ الاسلام گفت : که دروجود (٤) خواری و لذت نبود ،

[۳۸٤] که دروجود صدمت بود (٥) وشکستن . [۳۸٤]

که دران حواس مرد برسد وانشد ناللمجنون اولغیره (٦) .

ارید لانسی ذکرها فکانما (۷) تمثل لی لیلی بکل مکان

بهانه بجویم که ترا فراموش کنم ، تو دریاد آیی ، بهانه گریزد (۸) می گریختم نرستم . ای من فدای او کش بستم (۹) .

شیخ الاسلام گفت : که بوالحسن بشری سجزی (۱۰) مرا گفت که

---

(۱) کذا در اصل . ع : اصطخری . ك: اصطخرکی در صفحهٔ ۱۱۰ کتاب حاضر اصطخری است. جامی نیز اصطخری نوشته ، در کشف الاسرار (ص ٦۱٥) عین همین داستان آمده ، که « ابوعبدالله خفیف را گفتند که عبدالرحیم اصطخری چرا باسگ با نان بدشت میشود وقبا می بندد ؟ گفت یتخفف من ثقل ماعلیه ، گفت میخواهد که ازبار وجود سبکتر گردد ودمی برزند » این حکایت در سیرة ۱٥۳ چنین است « شیخ گفت عبدالرحیم زی جوانان داشت وپیوسته بصیدرفتی ، واز شیخ سوال کردندکی : عبدالرحیم چرا این زی اختیار کرده بود؟ گفت اوگران باربوذ وبدین تسلی می جست .
این ابوعمر عبدالرحیم اصطخری ازمشایخ معروف فارس است که ابن خفیف اورا دیده وبه شطح وشطارت مشهور بود ، سگها داشت وصید کردی وکساهای شیر ازی پوشیدی همین داستان تخفیف ثقل درشدالازار نیزواردست (ص٥۱) دیلمی در سیرة ابن خفیف بسا ازحکایات اورا آورده و برای شرح حالش رك « سیرة ۸٦-۸۸- ۱۱٤-۱٤۳-۱٤۹-۱٥۳ وغیره ، نفحات ۲۸۳-۲٦۳-۲۷۱-۲۷۰ ، شدالازار ٥۱ .

(۲) ع وك: میرود (۳) ع: زند از بار وجود . ك : تا از وبار (٤) ك: وجود لذت (٥) ع وك : بود فر وشکستن .

(٦) ن: بغیره (۷) ن : فانما . کشف الاسرار : مانند متن .

(۸) ع: کشی بستم . (۹) کشف الاسرار ٦۱٥ : بهانه بگریزدو من خیره فرومانم

(۱۰) رك: ن ۳۰۹ و حاشیه ص (۳٦۲) این کتاب و دیگر صفحات از روی فهرست . ع : بوالحسین بشری سجزی . ن : سنجری ، که سجزی اصل معرب سگزی منسوب بسگستان یاسجستان اصح است .

شیخ سید گفت (۱) بو عبد الله خفیف (۲) که منی بیفگندن (در شریعت) (۳)زندقه است ، ومنی کردن درحقیقت شرك .

شیخ الاسلام گفت کهشیخ بو عبدالله (٤) با کو ٭ گفت : که از شیخ بوعبدالله خفیف پرسیدند : کهتصوف چیست ؟ گفت تصفیة (٥) القلوب عن موافقة البریه (٦) و مفارقة اخلاق الطبیعة و اخماد صفات البشریة ومجانبة دواعی (۷) النفسانیة ومنازلة صفات الروحانیة (والنطق بالعلوم الحقیقیة واستعمال ماهو اولی علی السرمدیة) (۸) والنصح لجمیع الامة والوفاءلله (۹) علی الحقیقة واتباع الرسول (۹) فی الشریعة .

شیخ الاسلام گفت : که بوعبدالله خفیف بکودکی و جوانی (۱۰) درمسجد بودی بشب .

[۳۸۵] وی گوید: کی شبی نشسته بودم ، باران می آمد وچراغ بمرده بود(۱۱) [۳۸۵] کسی درمسجد (۱۲) کوفتن گرفت . خادم فرانشد، دل من تنگ شد(۱۳) فراشدم ودر باز کردم . شیخ بو الخیر(۱۴)مالکی بود (۱۵)وقتی دیگر این حکایت بکردشیخ الاسلام بجای بوالخیرمالکی شیخ حکمی گفت ازمشایخ آن دیار بود ، در امد بنزدیك (۱٦) من بنشست ، از هیبت او پر شدم، ازار باز کرد وطعام بران. (۱۷) گفت: بخوز ،من در وصال بودم،از بیم وی

---

(۱) ك :که شیخ بوعبدالله خفیف گفت : کهمنی (۲) ع :خفیف در حقیقت شرك سخن میکنددر شریعت زندقه استومیگوید شیخ بوعبدالله باکو گفت (۳)ك: ندارد.
(٤) ك : شیخ عبدالله (٥) ع : تصفیة الاسرار عن موافقة البریه ومفارقه . سلمی : تصفیةالقلب (٦) سلمی:البشریة ...ع ، اضماد (۷) سلمی: دعاوی .
(۸) جمله بین قوسین در سلمی نیست، در (ع) هست (۹ و ۱۰) در اصل روشن نیست ازسلمی وعوك تکمیل شد . (۱۱) ع : بکشته بود .
(۱۲) ع : درمسجد در کوفتن ـ ك : یکی در مسجد (۱۳) ع: شد درباز
(۱٤) رك : ن ۲۲٤ ، نام وی بندار بن یعقوب مالکی است . در سیرة ۱۵۸ فصل ۳٦ همین حکایت بنام ابو الخیر بندار آمده ، که همین شخص است ، و شاید که مأخذ انصاری هم سیرة بوده است . (۱۵) ك : بود ، شیخ الاسلام بجای شیخ ابولخیرمالکی شیخ حکمی گفت (۱٦)ك:و نزدیك بنشست (۱۷)ك: وطعام بود بران

نیا رستم گفتن (١) کـه در وصالم ، لقمهٔ در دهان نها دم . در میان خور دن گفتم ایها الشیخ ! سوال دارم . گـفت : بگوی . گـفتم متی یطیب العیش مع الحق (٢) گـفت: اذاسقط الخلاف (٣) پس گـفت (٤) کل کل بخور ا

شیخ الاسلام گـفت : از شیخ با حا مد دو ستا ن (٥) پر سید ند بمرو که : متی تسقط الحشمة ؟ گـفت : اذا قدمت الصحبة سقطت الحشمة . این حکایت بوسعد مالینی (٦) آرد ازوی .

شیخ الاسلام گـفت : که بو عبد الله خفیف را هنگا می باشیخ مو سی عمران جیر فتی (٧) خویسه (٨) افتا ده بود ، نا مه فرستاده بو ی یا پیغا می (بجیرفت) (٩) که من در شیراز هزار مرید دارم ، که از هر یکی هزارد نیار [٣٨٦] خواهم شب رازمان نخواهند (١٠) موسی عمران جواب باز فر ستاد [٣٨٦] که من درجیرفت هزار دشمن دارم ، که هر که بر من دست یابد (١١) مرالا

---

(١) ك : نیارستم کفت . ن : نتوانستم کـفت (٢) ن : متی یصفو العیش مع الله

(٣) ن : اذارفعت المخا لفة . سیرة : در ان وقت کی مخالفت نفس کند

(٤) ع : المخلا ف کفت کل کل یعنی بـخو ر بخور (٥) زك : ص ٤٥٤ ، ن ٢٦١ ، شرح تعرف. دراسرار ٢٧٢ شیخ ابو سعید ابو الخیر از ا بو حا مد دو ستان دربارهٔ وفاحکایتی نقل کرده (٦) ع : این حکـایت بو سف ما لینی . ك : ما لینی آور ده از و ی . ك و ن : ابو سعید (٧) زك : ص ٢٤٦ . د ر ا صل حیر فتی است ، ولی جیر فتی منسو بست به جیر فت از بزر گتر ین بلاد کر مان (مرا صد) (٨) ع : خویسه لفتیده بود . ك : افتاد . بر حا شیه ع معنی خو یسه افتیده بود . ك : افتاد بر حا شیه ع معنی خویسه را مناظره و نزاع نوشته اند . ن : نقاری افتاده بود ، نویسندهٔ فرهنگ نظام (٢-٦٢٠) نیز با ستناد این حکایت خو یسه را بمعنی منا قشه ومبا حثه ضبط کرده (زك فر) (٩) ك : ندارد .

(١٠) ن : ضمان نخوا هند در فر هنگ نظام که این حکا یت از کدام نسخهٔ خطی درسند کلمه خویسه نقل افتاده ذمانی نخوا هند) است ، در اصل چنان نوشته شده که (ذما ن) هم توان خواند ، ولی ظاهراً زمان بذال معجمه در کلام عرب معنی نداره . و(زمان نخواهند) صحیح است ، یعنی مهلتی نمی خو ا هند وفوراً میدهند ، که جامی آنرا (ضمان) سا ختـه است . ع: زمان نخوا هند صوفی تو ئی یا من ؟ مو سی . ك : ضمان بخوا هند .

(١١) ع: یاوند تاشب . ك: یلوند مرا تا شب امان ندهند

شب درنسگ ندهند (وزنده، بنگذا رند ۱) صوفی توئی یا من ؟

شیخ الاسلام گفت : که شیخ موسی عمران جیرفتی سید بوده (به جیرفت) (۲) پیر شیخ بو عبدالله طاقی ٭ بو د (۳) طاقی شاگردوی بود (٤) وباوی صحبت داشته بود .

شیخ الاسلام گفت : که میان خواجه علی حسن کرمانی (۵) بکرمان خویسه (٦) افتیده بودباخلیل خازن (۷) وی نامه بخواجه علی فرستاد ودران نوشت (۸) که تواز بام (۹) تا چاشتگاه می‌دارو وشربت وگوارش (۱۰) خوری تاچیزی یا طعام نیك ، خوش بتوانی خوردن (۱۱) یعنی از تنعم (۱۲) ومرا ازبام (۱۳) تاچاشتگاه گرد برباید گشت تاچیزی یابم (١٤) که بخورم صوفی توئی یامن ؟ می طعنه‌می زدند (۱۵) ونمی پسندیدند قبول جستن وداشتن مشایخ (١٦) ، ازبس غرور وزهر که درانست ، که ایشان مایهٔ نو خورند واین نفس رعنارامعجب کنند ، تا ازحد خود درگذرد، اگرالله نگوشد ، (۱۷) (۱۸) واین عقبه عظیم است این قوم را . شیخ سیروانی (۱۹) گفت : که

(۱و۲) ك: ندارد (۳) ع و ك : طاقی آید (٤) ع : وی‌آید . ك: اوآید.

(۵) رك ن ٢٤٦ ، خواجه علی کرمانی دربین صوفیه شهرتی دارد ، شیخ ابو سعید ابوالخیر گفتی : دو خواجه بوده اند صوفیان را یکی خواجه علی حسن بکرمان ودیگر خواجه علی خبار بمرو، وسیم خواجهٔ صوفیان بوطاهر است (اسرار ٣٥٣) ونیز رك ص ۳۹۲ . ع: علی حسن کوبانی : ك، کرمانی خویسه افتاده بود

(٦) ن: نقاری افتاد ، رك ص ٣٨٦ و حاشیهٔ آن (۷) اصل : خاون ، نوع: وك : خازن . (۸) ع، نبشت که تواز بامداد تا .ك، که تواز بامداد تا چاشتگاه شربت ... تاچیزی بتوانی خوردن . (۹) ن: از بامداد . بام وبامداد بمعنی صبح است (رك فر) (۱۰) معرب آن جوارش ، که دوای خوش مزه هاضم باشد (غیاث) (۱۱) ع: بتوانی خورد (۱۲) ن : از سر تنعم

(۱۳) ع، از بامداد تا شبانگاه .ك: از بامداد تا چاشتگاه

(١٤) ع وك: یابم (۱۵) ع، می طعن زدند .ك: طعن زدند و نمی پسندیدند قبول داشتن، خلق‌را مشایخ (١٦) ن: قبول جستن وقبول‌داشتن خلق‌را ازبس‌الخ

(۱۷) اصل : خوردند . ع وك‌ون : خورند . (۱۸) ن، نگاه ندارد (رك فر ،ماده گوشیدن) (۱۹) اصل ، شیروانی .که‌همان سیروانی صغیر است (رك ص ٤٠٦) وجامی هم همین قول را درشرح حال وی (ن ٢٥٤) آورده است .

[٣٨٧] آخر ما يخرج من قلوب الصديقين حب الرياسة [٣٨٧]

يعني هرگز بيرون نيايد مگر (١) بامرگ . اين جاه و قبول جستن چيزی خوش است، وهمه خلق آنرا جويان (٢) باچندان آفت كه درانست وشغل . وگفته اند بزرگان : الشهرة فتنة وكل يتمناها ، والخمول راحة وقل من يرضها .

سفيان عيينه (٣) گويد امام فقهاء مكه استادشافعی واحمدوجزاو : كه سفيان ثوری (٤) رابخواب ديدم، كی در بهشت ازدرخت بدرخت می پريد (٥) ومی گفت : الحمد لله الذی صدقنا وعده (٦) پس بمن نگريست وگفت : پسرعيينه ! چنان كن كه تراكم شناسند (٧) مردمان وكم پديد (٨) آئی كه من گروهی بديدم، كی انگشت نمای خلق بودنديعنی (٩) بپارسائی ونيك مردی، بيشتر (١٠) هلاك گشتند، ودرسر آن شدند، بنزديك همه خلق آنمه باشد، كه قبول دارد (١١) وجاه ودنيا دارد (١٢) و بنزديك اينان اومه بود (١٣) كی درويش تروغريب تروبيكس ترومفلس تروبی جاه وبی قدرتر ومهجورتر . ودركار دنياضعيف تر و بيچاره تر . كه كار اينان بضد همه عالمست . مايهٔ اين قوم (١٤) اوايذ (١٥) ووطن او غربت ايذ ونياز و افلاس دكان اوايذ . و نيستی اينان هستی اينان ايذ . [٣٨٨]

---

(١) ع : مكرمرك، كه اين . (٢) ع و ك : جويانند . اصل : تاچندان .

(٣) رك : حاشيه ص ٤٤ . ك : سفيان عيينه امام فقهاء مكه ايدواستادشافعی واحمدحنبل، وی كفت كه سفيان ع : عتيبه ؟ (٤) اصل : ثفيان سوری؟ رك : حاشيه ص ٦

(٥) ع : می شد. (٦) قرآن ، الزمر ٧٤ ج ٢٤ . (٧) ع ، تراكمتر .

(٨) ع وك : وكم باديدآئی. (٩) ع : يعنی، ندارد. (١٠) ك : بيشتری هلاك شدند

(١١و١٢) ع : دارند. (١٣) ك : آن مه باشد. (١٤) ع : اين قوم آيد.

(١٥) اين كلمه درين جمل مكرر است ، واملای آن دراصل اول ودوم وچهارم (آيد) ودرسوم (ايذ) بمعنی (است) است (رك فر) .

شیخ الاسلام گفت : که میره (١) از نشاپور پیر بوده از صوفیان ، سید ملامتی (٢) به نسارفت (٣) بزیارت یا بکاری ، و یک خادم باز و (٤) وآنجاویرا قبول بخاست (٥) عظیم ومریدان بسیار پدید آمد . ووی ازان رنج می بود وشغل دل می فزود خواست که برود، چون بازگشت ، خلق عظیم با وی بیرون آمدند (وباوی فرارفت (٦) استادند) (٧) پرسید از خادم که ایشان کیاانند ؟ (٨) گفت : بخدمت تومی آیند . او صبر کرد ، چیزی نگفت تا ببالاء (٩) آمد بسرراه، وی‌رسید فرابالا و بادمی جست بزور ، وی شلوارباز کرد وبول کردن آغاز کرد ومی فاند (١٠) تا همه جامهاء ایشان پلید گشت (١١) وآن خود، آن قوم گفتند : احسنت (١٢) اینت (١٣) شیخ اینت معاملت ! همه منکرازوی باز گشتند . ووی یك مرید داشت (١٤) که باوی بیرون آمده‌بود، پس‌وی میرفت دل پرانکار، که این چه بود که وی کرد؟ قوم مریدان راارادت تازه ونظرهء نیکو باوی می آند (١٥) تبرك وخدمت را (١٦) نگر که اوچه کرد؟ میره می‌رفت تا آب آمد وی رفت [٣٨٩] همچنان با مرقع وجامه دران آب ، وخویشتن بشست ، [٣٨٩]

---

(١) میره دراصل چنانست که آنرامسیره هم توان خواند، در(ن ٢٤٧) و ع وك ، که همین شرح وی آمده (میره) است . واین شخص غالباً همان صوفی خراسیان است که درهمسرایگی ابوسعید ابو الخیر میزیست وخواجه ابو الفتح صوفی کو بین بافتن ازو آموخت (رك : اسرار ١٨٠) . (٢) ك : ملامتی بوده . (٣) ن ٢٤٧ : براه بر نیشاپور رفت . (٤) ن: باوی . (٥) ك : قبول افتاد .
(٦) ع : فرار رفتن ایستادند، برسیدند از . ن : باوی در رفتن ایستادند .
(٧) ك : کلمات بین قوسین ندارد. (٨)ع: که اند. ك : که اینان که اند... بخدمت شیخ آیند . (٩) ك : ببالابرامد وبادی میجست عظیم جون بسربالا رسید ایزار بازکرد وبول کرد تاهمه جامهای وی وایشان پلیدشد آن قوم ... باز گشتند وآن یك مرید باوی میرفت ... قومی مریدان بارادت تازه . ع : ببالا ئی آمد ...
(١٠) کذادراصل که ظاهراً بمعنی می‌افشاندومی‌شاشیداست، جامی این کلمه‌راحذف کرده
(١١) ع : پلید کرد . (١٢) ع : احسنت این شیخ ، اینت معامله .
(١٣) این کلمه درادب دری خراسان مستعمل بود(رك فر) ن: زهی‌شیخ وزهی‌معاملت!
(١٤)ع:داشت بیرون آمده . (١٥)اصل :انید. ع‌وك ون : باومی‌آنید. آنیدِاصل غالباً بمعنی(آنست)است(رك فر). (١٦)ع:خدمت‌وانکراوجه کرد.ك،می آیند به‌تبرك وخدمت، نکرکه‌چه کرد، وی میرفت تاباَب رسیدهمچنان بامرقع درآب‌رفت وخویشتن .

وبیرون (۱) وفرا رفت (۲) ایستاد وروی باز کرد، خادم را گفت : نگرکی انکار نکنی ، که آفتی بدان عظیمی (۳) وفتنه وشغلی بزرگ ، باین مقدار بولی از خود بازتوان کرد وآن بآب پاك گشت ، چرامؤنت آن باید کشید؟ چه بکار آیند ، جز از انك مردم ، رعنا ومعجب کنند ، واز مایهٔ (٤) مر دم خورند ، وشغل دل افزایند . وآن قبول پیش از عیب (٥) باشد ، چون عیبکی (٦) اندك پدید آید ، یا کاری نه برمراد ایشان ، همه منکر گردند .

شیخ الاسلام گفت : که دانی که اوآن چرا کرد ؟ ازشادئی آن (۷) که ازیشان آمده بود ، آن برو واجب شد (۸) . اگر درخشم شدی ازیشان اگر ایشان کافربودندی (۹) الله ایشان را همه را هدی دادی (۱۰) .

قال علی بن المولد (۱۱) : رایت فیمایری النایم ، اخی ابا اسحق فقلت له اوصنی وقال : علیك بالقلة والذلة الی ان تلقاء ربك . و گفت: چکاراست درزی (۱۲) را باتبر (۱۳) هر کس را کار خویش، وهر درخت (١٤) ببارخویش.

شیخ الاسلام گفت : که قبول پس آن باشد (۱٥) کی عیب تو بداند. آن نه قبول بود که عیبکی پیدا شود ، انکار [۳۹۰] آرد ، که آدمی [۳۹۰]

---

(۱) ع: بشست وآمد بیرون .ك: وبیرون آمد وفرراه ایستاد

(۲) ن: بشست وبیرون آمد ودررفتن ایستاد و روی باز پس کرد

(۳) ع: آفتی اندان عظیم وجندان فتنه .ك: بدان عظیمی وجندان فتنه بزرك .. از خود باز کردم واین بآب پاك (٤) ك: مایهٔ تو خورند

(٥) ن: پیش ازدیدن عیب (٦) ك، عیب اندك (۷) ع: از شادیکه . ك: ازشاکردی که ازیشان (۸) ع: اکراودرخشم‌شدی‌اکر ایشان .ك: اکراودر .ن: از جهت آنکه طبع ونفس وی بآن خوش شده بود ، آن برو واجب بود

(۹) ك: بودید الله تعالی ایشانرا راه نمودید . (۱۰) ع : همه بدی دادی .

(۱۱) اصل وع‌وك: قال ابرهیم بن المولد ، عین همین قول بصورت حقیقی‌آن منسوب به ابو الحسن علی بن احمد بن مولد در (ص ۳٤۲) گذشت ، درینجا که ابرهیم آمد ، ظاهراً سهوکاتب است ، زیرا ابواسحق کنیهٔ خود ابراهیم مولد است وچگونه ابراهیم کنیهٔ خودرا که ابو اسحق است برای برادر خود ابو الحسن آورده باشد ؟

(۱۲) درزی ، کسیکه درز رامی دوزد ، یعنی دوزنده وخیاط ، و تاکنون هم خیاط را درزی گوئیم . (۱۳) ع: تبر (١٤) ك، وهر درختی با بار خویش

(١٥) ع: که قبول‌که بس‌آن نباشد .ك: قبول آنست که‌پس‌آن‌باشد ...که‌عیبی‌پیدا شود.

محل عیب است . نگر (١) قبول داری بپا کی وبی عیبی و راستی ، که چون نقص پدیدآید ، برسد (٢) که فریشتگان معصوم اند (٣) ومقدس ، وآدمی معیوبست وظلوم ؛ وهمه عمر مراعات می باید کرد وخدمت (٤) وشیخ برمی باید چید (٥) که مرید من ایذ تاوقت زکاة چیزی (٦) از مال خود بده (٧) ذل ترادهد ، پس تو مرید اوای ، نه اومرید تو . مرید، توآن بود که اوآن کند ، که تو (٨) باید ، وعلم خود ورجهل (٩) تو بنهد ، وپسند خود در ناپسندتو (١٠) بگذارد وخوش آمد خود درنا خوش تو (١١) گم آرد وصواب خود درناصواب تو صواب انگارد ، وقبول ازاصل دارد نه از فرع . ازباطن ومایهٔ سری بتو نگرد ، نه بفعل ومعاملت تو . وعیب تو بگذارد. مگر درشرك (١٢) وانحرام ، که آن بابی دیگراست ، وآنجافراصحبت (١٣) نبرد ، که اصل عقید تست ، وطریقت که مرد برانجا بگذرد (١٤) بعمدا یا بدعوی اباحت ، توباید که بروی براه عقیدهٔ راست و استقامت نیکو ، واز انجا فرا باوی (١٥) یك قدم فرانهی ، تا آنگاه کی وی (١٦) برراه آید (١٧) ار خود آید (١٨) ویرا فرو گذاری موقوف ، مگر [٣٩١] که خطائی بود یا تلبیس یا جرم یا ندامت [٣٩١]

---

(١) ع: مکر (٢) یعنی شخص قبول کننده برسد و بفهمد که فرشتگا ن الخ
(٣) ك: معصوم ، آدمی معیوبست (٤) ع: وخدمت برمی با ید جید که مرید من آید تاوقت زکوة جیزی ازمال خود بده یك ترا (٥) اصل : ماندحید ؟
(٦) اصل: نکاه حیری ؟ (٧) ك: خودترا دهند (٨) ع: که ترا باید
(٩) ورجهل : برجهل (١٠) ع: دربسندتو (١١) ع: ناخوش و صواب .ك: ناخوشی تو (١٢) ع: مکر فی‌الشرك و الحرام .ك: مکر درشرك وحرام .
(١٣) ع: ترا صحبت .ك: وآنجا صحبت ببرد (١٤) ع: وطریقت که کرد مرد برانجا بکرد ویابعهد یابدعوی ؛ك: برانجا بکردد (١٥) ك: فرا نای یکقدم
(١٦) ع: که بر راه آید .ك: فرا راه آید ار خود آید اورا فرا کذاری .
(١٧و١٨) اصل : ایذ .

و اضطرار . که خلق مضطر و مقهور و مجبورند زیر حکم ،و قضاء حق تعالی می‌راند هرچه (۱) خواهد برانك خواهد ، ومراد اودران اوداند، وازوفراخلق اونگری تاخصوست بریده گردد، مگر حکم شرع در پای آید (۲) که فرا قدم (۳) فرانتوان نهاد بضرورت . والله المستعان و علیه التکلان ونسئل‌الله العافیه والسلامة فی القلب وهومقلب القلوب و الابصار و نعوذ بالله من الفتن کلها،ظاهر ها وباطنها، یامقلب‌القلوب ثبت قلوبناعلی دینك وطاعتك وسنة رسولك، وعلی‌طریق (٤) حقیقتك، واجعل من ورائنا (٥) بفضلك. ورحمتك وکرمك.

شیخ‌الاسلام گفت: که خواجه علی حسن(٦)شیخ کرمان (۷) وپسینهٔ مشایخ . وی‌داروخانهٔداشت و کار بنظام (واوقاف بسیار) (۸) ومریدان بسیار ونیکومعاملت ووی‌دعوی‌مریدی شیخ عمو (۹) کردی‌وتاوی (۱۰) بنه رفت از دنیا . وی بست(۱۱) بازنگذاشت. شیخ الاسلام گفت : که بوطالب (۱۲)

---

(۱) ك : بهرچه‌خواهد ... مراد آن درواوداند (۲) اصل ، اید (۳) ع،که آن‌جا فرا قدم‌نتوان .ك: که آن‌جاقدم (٤) ع : وعلی طریقتك (٥) ع، من ورایها (٦) ع‌وك : علی بن حسن (۷) رك ، ص ۳۸۷ (۸) ك : ندارد (۹) ع: عمر ؟ (۱۰) ك ، وتاشیخ عموبنه رفت (۱۱) ع ، لشت .ك :پشت . اصل، بست ن۲٤۷ : تاشیخ عمو از دنیا نرفت . وی پشت باز نکرد یعنی برمسند ارشاد نه نشست اماقرائت جامی‌مشکوکست (پشت بازنکردن) به‌معنی بر (مسند ارشاد نشستن) بعید به نظر می آید ، بست به‌فتحه بادراصطلاح‌افغانستان جایست مقدس و محترم که هر کس بدان پناه‌برد او را بیرون نیاورند . در ایام حیات اهل دل و بزرگان ، اقامتگاه ایشان بست بود ، وپناهندگان را ولو جانی هم بودند ، باحترام ایشان در آن جا می‌گذاشتند ، وبعد از مرگ ایشان تاکنون هم احاطهٔ مراقد ایشان بست است، درخود هرات مزار شیخ الاسلام درگازر گاه‌بست بود . قاری عبدالله کابلی گوید:

جای امنی نیست جز وحشت ز خلق   میگریزم از جهان در بست او

پس بست بازنگذاشتن اشارتیست بدین رسم ، یعنی تا وقتی که شیخ عمو زنده بود، وی اقامتگاه خودرا بطور بست بروی پناهندگان بازنگذاشت امااین توجیه هم تخمینی است نه‌یقینی . و ممکن است کلمهٔ (بست) را پشت خوانده ، و پشت باز نگذاشتن را به‌معنی ترك و پدرود گفتن بگیریم، یعنی تاوقتیکه شیخ‌عموزنده‌بود ، اوراترك نکرد وخدمت میکرد(۱۲)رك:ن۲۳٤،سیرة۱۰٦ -۱٦۷-۲٥٥ وغیره،شذرات۳-۱۷٦ ، السبکی ۲-۱٥۳ ، تذکره۲-۱۳۰ .حکایت بیماری ابوطالب راسیرة‌وسلمی بدونوع روایت کرده‌انده وشیخ‌الاسلام هردوروایت رابهم آمیخته ، برای مقابله‌روایات (رك: مقدمه‌این کتاب)

خز رج (١) بن علی البغدادی است استاد بو عبد الله خفیف ☼ بود

(٢) شیخ بوعبدالله گوید: که من خد مت وی میکرد م و وی علت شکم داشت، خون می فروشد (٣) طشت [٣٩٢] دروی می نهادم، وقتی غا یب بودم، وی آواز داد: که شیر از ی! (٤) من بنمی شنودم (٥) دیگر باره آواز داد، گفت شیرازی! هین لعنك الله! من بشتافتم وطشت بوی دادم (٦) علی دیلمی (٧) پرسید از ابوعبد الله خفیف، که تو (٨) آن لعنك الله چون بشنیدی ازوی؟ گفت: چون رحمك الله.

شیخ الاسلام گفت: فلاح نباشد مرید را، که ذل استاد و پیر نکشیده باشد وقفا ی (٩) وی نخورده باشد، ولعنك الله استا د نشنیده باشد (١٠) و برحمك الله برنداشته (١١) ویرا بدرد وناکامی زنده نکرده باشد، خوددرست

---

(١) ك: خر ز ج بغد ادی استاد (٢) ع: خفیف آ ید. ك ه ا ید

(٣) ك: فرومیشد ومن طشت بوی می نهادم.

(٤) ع، بودم آواز داد که ای شیرازی، ك، که ای شیرازی! من نشنودم باز آواز داد که ای شیرازی (٥) ن: من نشنودم (٦) ك: بوی نهادم (٧) ابوالحسن علی بن محمد دیلمی از شاگردان ابن خفیف بود، که شرح احوال و مآ ثر شیخ را بزبان عربی نوشت، وهمین کتاب را رکن الدین یحیی بن برهان الدین جنید شیرازی بفارسی ترجمه کرد، که نسخهٔ خطی آن درکتب خانهای استانبول مو جود است واز روی آن خانم شمیل طاری المانی دراستا نبول چاپ کرده است.

ذکر دیلمی درفر دوس ١٤٤ نیز آمده است و همین حکایت در سیرة ١٦٧ باب هشتم واردست (رك، مقدمهٔ این کتاب)

(٨) ك، که آن (٩) قفا: مشت پس گودنی، که اکنون که در محاورهٔ عامه (قفاق) گویند.

(١٠) ع وك: نشنوده باشد (١١) ك، نداشته باشد وویرا

(١) باشد زعیر (٢) لا یفلح ، که استاد وپیر (٣) درمی باید لا بده که مرد بی پدر چنان سندره (٤) ولایفلح نبود کی بی استاد وپیر .

شیخ الاسلام گفت : که بوطالب خزرج رامصیبتی افتاده بود دردل . ازبغداد بر خاست بصباهان (٥) آمد ، ویرا آن جا قبول بود ، علی سهل صباهانی ✿ شیخ صباهان (٦) ازآن غیرت می آمد وی از آن می رنجید (٧) برخاست به شیراز آمد ، وخواست ویرا رباط (٨) سیاه کردند و پلاس سیاه درپوشید . شیخ الاسلام گفت : که جوامرد مردست (٩) [٣٩٣]

---

(١) کذادر اصل ، که بمعنی خود ساز وخود درسته شده است . جامی گوید (وی که خود رسته باشد ، ص ٢٣٥) که مقصد از آن خودرو خودروئیده است ع ، خودروست باشد لا یفلح ، ك ، خودرسته باشد لا یفلح

(٢) این کلمه دراصل بصورتی است که آن را (زنمیر) و (زعیر) توان خواند ، در تازی زعر وزعارة بمعنی قلت خیر وسوء خلق است پس زعیر (فعیل آن) وزعرور بمعنی بد اخلاق آمده (المنجد) چون کلمهٔ زنمیر شنیده نشده بنابران صورت اول مرجح است ، اگرچه کلمهٔ زنمیر رافارسی مرکب از (زن) و (میر بمعنی سالار وسردار) توان شمرد ، و شاید مقصد ازآن مرد زن خوی و زنچك بود ، ولی سندی ازآن در دست نیست و احتمال است (٣) ع ، وپیری دربایدك ، وپیرمی درباید که مرد . ن ، استاد وپیرور یابد ؟

(٤) سندره ، حرا مزاده (لغت فرس) که اکنون در محاورهٔ ایران (سنده) گویند (رك فر) (٥) ك ، باصفهان شد وویرا آن جاقبول افتاد علی سهل اصفهانی را از آن غیرت آمد (٦) ع ، صفاهان بود ازآن (٧) ع ، می برنجید . ك ، برنجید .

وخواست تا ویرا (٨) ن : بهمدان درآمد ، عامل همدان پرسید که حاجت توچیست ؟ گفت ،

درفلان موضع ازبرای من رباطی بساز ، بساخت به آن جا درآمد وآن راسیاه ساخت وپلاس سیاه پوشید . درسیرة ١٦٨ چنین است ، بعد ازآن بصفاهان رفت ومن (ابن خفیف) حال وی واعلی سهیل نمودم کی کسی بدین صفت بدان طرف می رسد باید کی احترام وی واجب دانی وغنیمت روزگار خوذ شمری ، وابو طالب چون بصفاهان رفت ، بعلی سهل فرو نیامد ، بل کی بکوهی رفت وبنشست . بعد ازآن قصد همذان کرد ، وابوعلی والیجی حاکم آن جا بود وبابو طالب گفت : ترا چه حاجت است ؟ ابوطالب گفت ، او امعاکی داشتم خذای تعالی سهل کرد وگذارده شد .

گفت ، اگر حاجتی دیگرهست بگو ! گفت ، رباطی از بهر من بکن . ابو علی از بهر وی رباطی بکرد ، واورامهتر قوم گردانید . ووی درآن رباط بنشست تا وفات یافت .

(٩) ن ، جوان مرد آنست که چون وی رامصیبتی الخ . ع ، جوانمرد مردیست . ك ، جوانمرد آنست

که ویرا مصیبت رسد یاازوی (۱) چیزی فایت گردد ، کی مصیبت ر افرا سازد گریز دارد وتاسف (۲) وحسرت تدارك جوید، کی حسرت هم ازبابست. (۳) وگر یافتهٔ دارد طرب گیرد وبنازد ، نه آنك اهل مصیبت باشد و فوت (٤) با ز و دعوی می نماید وگریز (٥) نهان می دار د تا بتما می مغرور گردد (٦) .

گفت شبی آواز طرکست (۷) آمدشیخ (۸) بوعبدالله‌خفیف را (گفت) که شیرازی آن چه بود ؟ راست بوایست (۹) گفت. گفت: (۱۰) من ورد دارم که شبانه (۱۱) روز باقلی خشك خورم، هرروز با کم می آوردم در خورد خود، تا کنون بنوزده (۱۲) باقلی آورده‌ام شبانه روز .

بوعبدالله خفیف داریاضت (۱۳) است بسیار ودشوار (۱٤) ازانك او کرد به نوجوانی (۱٥) ومریدی، از عجا یبها . شیخ بو طالب گفت : شیرازی! (۱٦) بنا ز دار (۱۷) که اینك مرا افتاد ازان افتاد که شبی د ر مهمانی بود م

---

(۱) ع: یاچیزی فایت کردد که مصیبت فرا .ك: که بمصیبت فر اسازد وبتاسف
(۲) ن، وبحسرت وندامت تدارك (۳) ع: هم ازین بابست . ك : هم ا ز بابست ویافته دارد، طرب کردد بنازد، نه‌آنکه اهل مصیبت باشد وفوت این بازدعوی مینماید واوکه ویرا نهان میدارد بتمامی (٤) دراصل قوت‌عم بنظر می‌آید (٥)اصل کریز که کویزهم بنظرمی‌آید جامی این کلمه رانیاورده، (٦) ن : تدارك جوید نه‌آنکه اهل مصیبت وفوت شود، وآنرا نهان دارد واظهار دعوی کند ، وبتمامی‌مغرور کردد (۷) درتمام نسخ چنین است ایوانوف آنرا بمعنی Crackling یعنی‌طرق وطروق توجمه کرده ، که همان صدای جویدن باقلی خشك است (رك فر) جامی : ندارد (۸) ك: شیخ ابوطالب کفت، شیرازی ! این چه آواز بود . بوعبدالله خفیف گفت که من درشباروزی ورددارم که یك باقلی بخورم وهرروزباکم می‌آرم تا کنون پانزده باقلی آورده‌ام درماهی (۹) بوایست: ببایست (۱۰) ع، کفتم
(۱۱) ع: شباروزی جند باقلی خشك بخورم (۱۲) ع : ببا نزده با قلی آور دم درماهی‌یاشباروزی (۱۳)ع: ر یاضاتست (۱٤) ع: دشخوار (۱٥) ك : بجوانی (۱٦) ع: شیرازی! این رابناز دار که اینکه .ك: شیرازی! این بنازدار که این‌که مراافتاد باین افتاد (۱۷) یعنی این حال راغنیمت شمر وبه نازدار

بایاران، ومن عهد (١) کرده بودم که بریانی نخورم. گفتند (٢) ای مرد بی خویشتن بخور! ازبس که برمن پیچیدند (٣) لقمهٔ بریان دردهان نهادم فاذا انا احسست (٤) بایمانی قدخرج. گفت هرنیکوئی که داشتم (٥) ازمن بیفتاد وبیرون آمد بدیذن که عتاب آمد (٦) از قیمت وی بوده (٧) [٣٩٤] [٣٩٤]

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: که ایمان اومعاینه بودید (٨) وایمان توشهادتست وآن عارف مشاهدت. یعنی که ویرا پوشش واستتار افتاد والله تعالی می آزادی (٩) کند ازقومی گوید: رجال صدقوا ماعاهدوا الله علیه (١٠) الآیه برینان ثنا (١١) نه زیشان که می گوید عزذکره: فما رعوها حق رعایتها الآیه (١٢) وماوجدنا لاکثرهم من عهد (١٣) ومی گوید: واوفوا بعهدی اوف بعهدکم او فوابالعقود. الآیه (١٤).

شیخ الاسلام (گفت) رضی الله عنه: کی بریان حرام بود؟ نه! اما وفا واجب بود. انگبوز ونان دربهشت حرام بود؟ نه! که مهرغالب بود، رشك طاهر

---

(١) ك: عهد داشتم که ... گفتند بی خویشتن. (٢) ن ١٠ بو الحسن مزین گفت: کل بلا انت یعنی بخور بی آنکه خودرادر میان بینی (٣) ع: لقمهٔ دردهان. ك: لقمه دردهان من نهادند. (٤) ع: احسنت؟ که داحت؟

(٥) ع: داشتم باك ازمن. ك، باك ازمن بشد وعتاب بدید آمد، وآن از قیمت ...

(٦) ع: آمدن. (٧) ن ٢٣٥: یان لقمه بخوردم احساس کردم که ایمان ازمن بیرون رفت، ومن ازان وقت هرروز بازپستر میروم. دریندا برحاشیه ك نوشته اند: شیخ الاسلام کفت: که هرکه بدانست که نیك وبد راثواب وعقابست ازغفلت برست وهرکه بدانست که درهفت آسمان وزمین آن که اوخواهد ازترس برست. شیخ الاسلام کفت: مکرپیش ودوستی دروچراغ، چراغ ازدور روشنائیست و از نزدیك داغ. شیخ الاسلام کوید، همه کس درآرزوی شراب ومن فتنهٔ ساقی، جون ساقی دیده در شود از دولت جه باقی

(٨) ع و ن: بود (٩) ع: آزادی میکند ازقومی میکوید. ك: والله تعالی آزادی کند ازقومی که میکوید. (١٠) قرآن، الاحزاب ٢٣ ج ٢١ (١١) ع: ازینان نه زیشان می عز ذکره؟ ك: از ینان (١٢) قرآن، الحدید ٢٧ ج ٢٧

(١٣) قرآن. الاعراف ١٠٢ ج ٩ (١٤) قرآن، البقره ٤٠ ج ١-المایده ١ ج ٦

(١) بود، که مهر واقع بود ، وفاواجب بود، ور هبانية ابتدعواها ما کتبناها علیهم، الی قوله رعوها حق رعایتها .

شیخ‌الاسلام گفت : کَی درخبرست: که کسی وردی‌دارد یا کاری ازبهر الله را (٢) وبگذارد، الله‌تعالی‌زشتی برونهد نعوذبالله. ای‌جوا نمرد ! می و فا خواهند .

بوعبدالله خفیف گفت : هیچ چیزنیست باگز ند تر (٣) مر ید را از مسا محهٔ نفس در ر خصت جستن و قبو ل تا و یلا ت . و هم ا بـن خفیف گـفت : الا نبساط سقوط الاحتشام عندالسوال . [٢٩٥]

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابو عبدالله تر و غبدی (٤)

نام اومحمد بن محمدبن‌الحسین از اجلهٔ مشایخ طوس بود، با بوعثمان حیری ✿ صحبت کرده (٥) از طبقه مشایخ ، ویرا کرامات ظا هر بو د و مجرد بود وبلند حال وبزرگ همت . پس از سنه خمسین وثلثمائه برفته از د نیا .

او گفت : طوبی لمن لم یکن له وسیلة الی الله(٦) سو اه ، فانه لاوسیلة الیه غیره . هم وی گـفت : من ضا ع (٧) ا مر الله فی صغره اذ له الله فی کبره. از و پرسیدند : کـه‌صوفی که‌بود (٨) وزاهد که؟ گـفت : الصوفی بربه والـزاهد بنفسه . هم وی گـفت: که الله تعالی بندهٔ خود را از معر فت خود

---

(١) ع وك : ظاهر (٢) ع: الله را ، ای بکدارد ؛ ك: بهرالله را ، جون آنرا ترك کند الله تعالی . (٣) اصل: باگزید تر . ع وك: باگز ند تر.ن : زیان مندتر .

(٤) رك : ن ٢٤٧، تذکره ٢-٨٢، سلمی ٤٩٤ ، شعرانی ١-١٤٥ . اما تر وغبدی که در اصل وع وك : ترو غندی است . منسوبست به ترو غبد یکی از ر و ستا های طوس در چهار فرسخی آن (معجم البلد ان) در اکثر نسخ خطی طبقا ت سلمی تروغندی بوده که ظاهراً تصحیف کا تبا نست . در نفحات واللباب وتذ کر ة عطار نیز تروغبدی است . (٥) ع : صحبت داشته و از ان طبقه و یرا کرامات . ك : داشته واز طبقه مشایخ اید ایرا (٦) ن : وسیلة الیه غیره . سلمی : مانند متن (٧) سلمی : من‌ضیع . ع وك : من اضا ع . (٨) ع: که آیدو زاهد .ك: که‌اید

چیزی دهد ، و بآن مقدار کی (١) معرفت داده بود بلا ها بروی نهد (٢) تا آن معرفت او را عون بود برداشت آن بلا (٣)

ومن طبقة الخامسة ایضاً بو عبدالله رود باری (٤)

شیخ الاسلام (گفت) : که نام وی احمد بن عطا (٥) شیخ شام بود (٦) به صور (٧) نشست ، صور وصیدا بر کنار دریاست . وگور وی (٨) به صور بود ، اکنون در دریاست . خواهر زاده بو علی رود باری اید (٩) سید بوده صوفی قرای (١٠) مادر وی فاطمه خواهر شیخ بو علی رود باری پسر را گفتید (١١) : هذا قراء خاله کان صوفی.

[٣٩٦] (١٢) عالم بوده بعلم قرآن و علم شرایع و علم حقیقت [٣٩٦]

---

(١) ك : که ویرا معرفت (٢) ن : بروی گمارد

(٣) ع : آن بلا . والله اعلم . ن : تا بقوت آن معرفت آن بلا را بر میدارد . عطار در تذکره ٢-٨٣ : حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری بخشیده است تا معرفت او یاری دهندهٔ او بود بر بلا . (٤) رك : ن ٣٤٨ ، سفینه ١٥٤ خزینه ٢-٢٠٤ ، سلمی ٤٩٧ ، قشیریه ٣٩ ، نتایج ٢-١٦ ، شعرانی ١-١٤٥ ، شذرات ٣-٦٨ ، تاریخ بغداد ٤-٣٣٦ ، معجم البلدان ٢-٨٣١ و ٤-٥٥٥ ، الکامل ٨-٥٢٢ ، البدایه ١١-٢٩٦ ، سیرا علام ١٠-٢٠٢ ، اللمع ١٤٥ ، ١٩١ ، ٣١٦ حلیه (١٠-٣٨٣) ابو عبدالله احمد بن عطا بن احمد روذ باری متوفی صور ٣٥٩ ه (٥) ع : عطاست شیخ شام آید بصور ؟ نشست صور وصیدا ، گور وی بصور بود ؟ اکنون بدریاشد بر کنار دریاست ، خواهر زاده . ك : بن عطا ، ندارد .

(٦) ك : شام اید بصور نشستی (٧) صور : بضم اول و سکون واو ، شهر مشهوریست از ثغور اسلام برکنار دریای شام (بحر متوسط) که داخل آن در بحر است وبر چهار طرف آن آب در یاست ، مسکن بسا علماء وپارسایان امت در شرقی عکا (معجم البلدان) (٨) ك : وقبر وی بصور است (٩) رك : ص ٣١٧ ، اصل : آیذ . ن : است (١٠) ن : در صورت قرا یان . قراء بمعنی کسی که زهد ظاهری دارد . (رك فر) (١١) ن : گفتی . ع : بسر ویرا گفتید (١٢) ع : صوفیا . ك : خاله صوفی . در ینجا بر حاشیه ك وارد است : شیخ الاسلام گفت که بو عبدالله رود باری گفت که اقبح من کل قبیح صوفی ... گفت زشترین همه زشتها صوفی بخیل اید ، بخل ایشان نه ببذل ناکرد نست ، مبتدیان ایشان گیتی ردمیکنند بخل ایشان بد ان وجه افتد که داعی عشق را رد کنند ، بدانکه بغیر بخاطر میل کنند اگر همه فردوس اعلی بود که ما زاغ البصر . شیخ الاسلام گفت چشم از غیر فرو خابان که روش این قوم چنانست یاد دوگیتی از دل بزدای و در پیش خد معخوده مابسی ومهمان ومپای ا

وحدیث داشت. ویرا اخلاق بوده نیکو، وشمایل که وی بآن مختص است، ومعظم بوده فقرارا (١) وصاین بوده، وباآداب (٢) نیکو و دوستی درویشان، ورفق کردن باایشان، به صور مرده (٣) درماه ذی الحجه سنه تسع و تسعین (٤) وثلثمائه، ویرا کتاب آداب است (٥).

شیخ الاسلام گفت: که من دوتن دیده‌ام که ویرا دیده (٦) شیخ بوعبدالله باکو ✿ وشیخ بوالقسم بوسلمهٔ باوردی ✿ وگفت: که بوعبدالله رود باری اوایف (٧) که شتروی (٨) دربادیه دشت (٩) بریگک فروشد، گفت: جل‌الله (١٠) شتر باوی بزبان فصیح گفت: جل الله.

شیخ الاسلام گفت: کی بوعبدالله باکو گفت، که بوعبدالله الرودباری گفت: التصوف ترك التکلف و استعمال التظرف (١١) و حذف التشرف.

شیخ الاسلام گفت: کی بوالقاسم بوسلمهٔ باوردی (خطیب) (١٢) گفت که شیخ بوعبدالله رودباری (١٣) گفت: کی حدیث نوشتن جهل (١٤) ازمردم ببرد (و در ویشی کبر از مردم (١٥) ببرد ١٦) فاذا اجتمعا (١٧) فناهیك به نبلا.

شیخ الاسلام گفت: که بوسعید مقری گوید: که باقلهٔ (١٨) میخوردم باشیخ [٣٩٧] بوعبدالله رودباری (١٩) باقلهٔ بر گرفتم پسندیده نامد (٢٠) باجای نهادم شیخ [٣٩٧]

---

(١) ع: فقررا (٢) ع: وباادب نیکو (٣) ع: بصور برفته در.ك: باایشان درماهی ذی‌الحجه برفته ازدنیا درسنه (٤) ع وسلمی ون و دیگر منابع ٣٦٩ ه
(٥) عوك: آداب فقرست وجزآن (٦) عوك: دیده اند (٧) ن: آنست.
(٨) ك: شتر ویرا دربادیه پای (٩) عون: شتر ویرا در بادیه دست بریگک.
(١٠) ن: یعنی بزرگا خدای (١١) ن: التطرف، ولی در حاشیه شرحی داده که باید اصل کلمه تظرف باشد یعنی نزاهت وظرافت (١٢) ك: ندارد (١٣) ع: باوردی کفت (١٤) در (ن) هم جهل است. سلمی: التصوف ینفی عن صاحبه البخل، وکتب الحدیث ینفی عن صاحبه الجهل فاذاالخ (١٥) ك: ازمرد ببرد
(١٦) ع: کلمات بین قوسین ندارد (١٧) ع: فاذااجتمعنا.ن: فاذا اجتمعتافناهیك به نیلا یعنی چون مجتمع شوددر توحدیث نبوی ودرویشی همین فضل ترا بسنده است.
(١٨) عوك‌ون: باقلی (١٩) ع: رود باری رباطی باقلی (٢٠) ع، بسنده ك: مرا پسند نامد.

مرا گفت باجای (١) منه، خودرا بنه‌پسندیدی، درراه‌درویشی‌می‌نهی که‌بخور (٢).

شیخ الاسلام گفت‌محمد شگرف گفت : در کلوخ (٣) خلاهم‌انصاف است (من میگویم که در کاسه (٤) هم انصاف است که خورد تراوی (٥)، وایثار بروائی (٦) ورحمت‌نرهی (٧) وانصاف دهی درهمه چیز) (٨).

شیخ الاسلام گفت : کی شیخ بوعبدالله با نیك (٩) به ارغان (١٠) پارس بوده، نام وی (١١) احمد بن ابراهیم بن با نیك، شاگرد بندار ارغانی ✿ (١٢) ؛شبلی‌دیده، عمروی‌صدواندسال‌بود.چون‌سخن گفتی (١٣)دوتن بودندی (١٤) بردودست وی، که آب ازدهن وی (١٥) پاك میکردند، که دندان نداشت، آب ازدهن وی بیرون فتادی.

شیخ الاسلام گفت : که بونصر قبانی (١٦) پیرمن ایذ (١٧) شیخ بوعبدالله بانیك دیده بود وبوعمرو اکاف ✿ به اردن (١٨) ووی (١٩) جنید دیده‌بود وحدیث داشت، من بروی حدیث خوانده ام وی گفت مرا که شیخ

---

(١) ك، گفت چیزی که خود را نپسندی درراه برادر خرد می‌نهی بخور (٢) ع، می‌نهی بخور (٣) ع: کلوخ هم (٤) ع: درکاسه هم خورد تراوی و ایثار ناروائی وزحمت نکنی (٥) ظاهراً ازتراویدن بمعنی‌چکیدن‌است (٦) یعنی بربائی وبیری (رك‌فر) (٧) نرهی ، یعنی رهانکنی وفرونگذاری (٨) ك: سطور بین قوسین ندارد. (٩) کذا دراصل وع. ن ٢٤٩، ابوعبدالله بن مانك. ولي به تصریح فردوس المرشدیه (ص ١٠٣) عبدالله بانیك (نه‌مانك) از کسانیست که جامهٔ سپید جنید بغدادی به وی رسیده بود، وهمان جامه بالآخر به بواسحق گازرونی رسیده (١٠) رك ، حاشیه ص ٣٥٧ (١١) ع، نام‌وی محمد بن ابراهیم‌بانیك (١٢) ع: ارغانی آید وشبلی رادید .ك، ارغوانی اید. (١٣) ع، سخن می گفتید دوتن بودید بر (١٤) ك: بودید ... که آب دهان وی می ستردید که وی‌دندان (١٥) ع، وی می ستردندید که دندان (١٦) اصل وك ، بو نصر قبانی که صحیح آن ابوبکر نصرقبانی است (رك، ص ١٣٧ ، ١٤٩) حاشیه لاری بر(ن) ، قبانی معرب قپانی است یعنی کپان گر. (١٧) ن: پیرمنست (١٨) ع و اصل : ارزن ، که صحیح آن اردن است کشور معروف عربی (رك: ص ١٤٩) ودیگر صفحات اندروی فهرست ك باردن‌ندارد (١٩) ع،وجنیدرادیده

بوعبدالله بانیك گفت (۱) که‌شبلی گفت‌روزی برمنبر : که حق (۲) جنید گفت ، که غیبت حرامست .

شیخ الاسلام گفت : که بوسعید خراز ٭ بمصر آمد، ویرا گفتند : ای سید قوم! (۳) سخن بگوی . گفت : اینان ازحق غایب اند ، ذکر حق با غایبان غیبت است . من امتأخرین [۳۹۸] [۳۹۸]

بوعبدالله(۴)دونی به‌دون (۵)بوده وی‌شورداشت (۶) .شیخ الاسلام گفت : که خرقانی(۷) فرامن گفت: که شاگردی(۸) ازآن بوعبدالله دونی مرا گفت کی شیخ مامست بزیست ومست بمرد .

شیخ الاسلام گفت : که آن شاگردوی راست گفت . خرقانی گفت : که من گفتم ویرا که آن بوبکر شبلی بودید (۹) که مست بزیست و مست بمرد، که شبلی (۱۰)دیدم درهواپیش‌خویش رقص میکرد،ومراشکرمی گفت .

شیخ الاسلام گفت : که ازبوعبدالله دونی پرسیدند: که فقر چیست ؟ گفت : اسم واقع فاذا تم فهو الله . گفت : نامیست کی بیفتاده (۱۱) کی چون تمام شود اوباشد .(۱۲)

شیخ الاسلام گفت : که دونی قرآن فراوان خواندنی (۱۳) و سماع

---

(۱) ك:كفتی (۲) ع:كه جنید كفت .ك: كه حق جنید حاضر بود كفت

(۳) ع: جرا سخن نكوئی، كفت .ك: ای‌سید ا جرا قوم راسخن نكوئی .

(٤) رك : ن ۲٤۹ . (۵) دون : باین نام شهری درجزیره. (عراق كنونی) از بناهای‌معتصم‌خلیفه بودونیزدون كرسی ارمینیه وشهربزرگتر آن سر زمین بود و درسند هم شهری باین نام بود (حدود) كه غالباً در ینجا مقصد دون جزیره باشد .

(٦) ع و ك : شوری داشت . (۷) رك ، پا ورقی ص ۳۰٦. (۸) ك : كه شاكرد بوعبدالله دونی فرامن كفت . (۹) ع و ن : بود. (۱۰)ع: شبلی را دیدم كه درهوا. ك : شبلی رادیدم در هوارقص‌میكرد. (۱۱) ع وك : بیفتاد .

(۱۲)ع: اوآید. ك:اواید. (۱۳)ع : خواندید ... دوست داشتیدجون‌فراآیت... رسیدی خوش . ك : كفت كه بوعبدالله دونی‌قرآن بسیارخواندی ... بود اوراجون... رسیدی باخوش چیزی از... ویكی راكفتی بیرون برو بنه تا هركه خواهد بر كیرد .

آن دوست بود ، (۱) چون باآیت ز کسوة یاصدقه رسیدی، یا خوش شدی ، چیزی‌ازخود بیرون کردی. یکی گفتی: (۲) که بدبیرون‌برو، بنه وباز کرد تاهر که‌فرارسدبر گیرد.

شیخ الاسلام گفت : که ازان چیزی بیرون آمدن جوانمردی است ، بآن بازنشستن رعونت است که کسی را چیزی دهی که اکنون بمدة (۳) ز کوةدار، توازان می‌شوی خواه یافتن(٤) و ر بخشیدن‌است ، فامنن [۳۹۹] او امسك بغیر حساب (۵) شیخ الاسلام گفت : کی بوعبدالله مولی (٦) در هراة بود سید درایام (۷) پیر بوسعد زاهد (۸) روز درخانه (۹) مسجد جامع پیر بوسعد نیامده بود، وی در سخن آمد، لختی‌بگفت . گفت ار علم (۱۰) توحیدصرف‌باید آنك بگفتم (۱۱)،وار (۱۲)علم کفج و کدو (۱۳) می‌باید، فردابوسعد آید (١٤) شمارا بگوید .

شیخ الاسلام گفت : ک، ازاول این کار (۱۵) فرا، همه‌گویند گان يك سخن میگویند. یکی‌باندامترمیگویدمی‌رهد (١٦) ویکی بی‌اندامتر (۱۷)

---

(۱) ن : دوست داشتی . (۲) ع : یکی را کفتید بر دار بیر و ن بر و .

(۳) دراصل نقاط ندارد . ع : بمدت نکاه دار . ك : که اکنو ن بمد ، نکاه دار.

(٤) ع : خوار یافتن در . ك ، خواریافتن وبخشید نست .

(۵) قرآن ، ص ۳۹ ج ۲۳ . (٦) رك ، ن ۲٤۹ . (۷) ك : در وقت پیر ابوسعید دونی‌زاهد، درخانه ... پیر بوسعید نیامده ... بکفت ازعلم توحید درقوم هیچ اثری ندید کفت ارعلم توحید . (۸)ع : بوسعد مالینی‌بیامده بود ووی درسخن ن : پیر ابوسعید دونی ز اهد ؟ (۹) ن : ر وزی در مسجد جا مع .

(۱۰) اصل ، از. ن : اگر . (۱۱)ع : اینك بکفتم . ك : اینك بکفتم‌وارازعلم کفح .. فردا‌ابوسعید. ن : صرف می باید اینك بگفتم . (۱۲) ن ، واگر .

(۱۳) ن : واگرعلم کفج و کدوالخ .کفج و کدودرمحاورۀ هرات‌تعبیریست ازچیزهای واهی وباطل که به شکم پرستی، وماده مربوط باشد.جامی در نفحات‌ونیزدراشعارخود این‌تعبیرخاص‌راآورده ومعلومست قدیم بوده ودر عصر خواجه انصاری هم بود (رك‌فر) ع. کفح وکد و (١٤) اصل ، اید. (۱۵) ك : این کار همه‌کویند کان .

(١٦) اصل وع : می‌دهد . ن ، مانند متن . (۱۷) ع ، یکی وی اندامتر.

می گوید می آویز د . آن چیست (١) آنک بو عبد الله مولی میگفت : کو دکان بسروی درمی آمدند میگفتند : بو عبدالله مولی ! . و ی گفت : ای دوست ! (٢) بوعبدالله خود گذار (٣) مولی می گوی .

شیخ الاسلام گفت : آدم زهراست بتوحید، واهر که (٤) در آمیز د شرك کند. یکی وبس دیگرروی فاپس (٥) برین و یادت آرد کس. همه عالم رااین سخن درزبانست واین جو انمردان (٦) رادردیده .

شیخ الاسلام گفت : که بوعبدالله مولی این کار در یك سخن آورده وآن آنید (٧) که وقتی گرسنه بو د ویرا آرزو شد (٨) که مرا دو نا ن [٤٠٠] گرم بو د و دو شاب که بخورم ، در آن گشنا مار (٩) [٤٠٠] بخفت درمسجدجامع. بر کران شرف (١٠) که کرسی خواجه یحیی (١١) است (پارهٔ فرا تر بسوی جنوب) (١٢) .مریدی‌ازا ن وی بآنجا فرا گذشت ، ویرا دید (١٣) خفته درسجاده ، ودست درزیر سر کرده ، باخود گفت: وی گرسنه (١٤) بودن. دربازار رفت ودونان تازه گرم بستد (١٥)، وبران پارهٔ دوشاب ، وبیاورد . درزیر سجادهٔ وی نهاد(١٦). بوی نان گرم فراوی رسید بیدار گشت آنرادید ، که آرزو بود (١٧) . روی بر کرد، گفت : الهی !

(١)ك :واین‌چیست که‌بوعبدالله... کودکان پس وی...مولی اوایذمیگفت‌ای دوست... خودکدارا مولی میکوی . (٢) ع : ای دوست خود بوعبدالله بکدا ر .
(٣)ن : بوعبدالله بکذار، مولی می‌کوئی. (٤)واهرکه : باهرکه .ك: راهرکه .
(٥) فا پس : و ا پس . (٦) ك : جو انمرد را . (٧) ا صل : انید . ن : وآن آنست (رك فر) . (٨) ك : آرزوبود . (٩) ك : بخو رم بخفت دران کشنامار‌درمسجد جامع بران شرق . دراصل کشامار که کیشامارهم خوانده می‌شود . ع:کسنا..ار . ن : دران گرسنگی (رك‌فر) .
(١٠) ع: شرق : اما شرف حصهٔ برا مده یك قصر است(المنجد)
(١١) این شخص غالباً همان خوا جه یحیی محدث است (رك: پاور قی ص ٨٠)
(١٢) ك: کلمات بین قو سین ندا زد . (١٣) ك: دید ، ندارد
(١٤) ع: کرسنه شاید بودن .ك: وی شاید کرسنه بود . ن: باخود گفت شا ید وی کرسنه بود (١٥)ع:نان کرم بستد وبارهٔ دوشاب بران‌کرد وبیا ورد .ك: دونان کرم بستدوبارهٔ دوشاب بران کرد وبیاورد (١٦) ع: وی کرد .ك: نهادوبرفت ، بوی (١٧) ع: آرزو بود ، روی بوی کرد .ك: که آرزوی او بود

کـار کت (١) باید بدانی ساخت (٢) یعنی که (٣) ارعنا یت بود ، کـا رك
دوستان خود بی سبب وجهد می سازد . (٤)

شیخ‌الاسلام گـفت : کی هیچ (٥) چیز دونشود بتو ، که این کـا رك
ما با تو فرا چیزی شود ، یعنی که به جهد ما وطلب ما هیچ چیزی نیاید ،
وفرا هیچیز نرسیم . مگر که خود ویرا عنا یتی باشد (با کسی) (٦) .

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابو عبد الله المقری (٧)

و اخوه ابو القا سم ، محمد و جعفر (٨) ابنا احمد بن محمد المقر ی (٩)
وبوعبدالله صحبت کرده بود (١٠) بایوسف حسین را زی وعبدالله خراز رازی
ومظفر کـرمان شاهی ورویم وجریری وابن عطا ☆ . ووی از فتی مشایخ بود
[٤٠١] وسخی تر (١١) ایشان ، ونیکو خلق تر وبلند همت (١٢) و ورع ، [٤٠١]

---

(١) ع: کـار کی کت باید بدانی ساخت یعنی کـار از عنایت برد . ك: کـار کی کت ...
یعنی که ازعنایت (٢) ن: کـار کی که ترا باید ، بتوانی ساخت .
(٣) ن : ا گـر عنا یت (٤) ن : می سا ز ی . (٥) ع : هیچ حیـ ت
درنشود بتو . ك: هیچ جیز درنشود . (٦) ك: ندارد

(٧) رك: ن ٢٥٠ ابوعبدالله مقری و ٢٥١ : ابو القا سم مقری ، سفینه ١٥٤ :
ابوعبدالله مقری و ١٥٧ : ابوالقاسم‌مقری ، خزینه ٢ - ٢٠٢ : ابو عبدالله و٢-٢١٠ :
ابوالقاسم ، فر دوس ١٦٦ ، ٤٠٠ ابـوالقا سم ، سلمی ٥٠٩ ، شعر انی ١ - ١٤٧ ،
اللمع ١٤٩ ، ١٩١ ابوعبدالله . اما مقری : منسوب است به مقر که باین نام یامقره
ومقری جایهائی دربلاد عربی بوده (مراصد) ودراصطلاح علم رجال ، مشا هیری بدان
منسوبند ، ولی درینجا مقصد مقری خراسا نی است ، زیرا سلمی تصر یح کر ده که
بوالقاسم از بزر گـان مشایخ خرا سان بود ، وباز اورا مقری رازی مینو یسد ، که
ازان پی برده میتوانیم که منسوب به بلاد عربی نیست . بلکه بقول سمعانی‌نسبت‌است
به قرائت قرآن (انساب ٥٤٠) واکنون (قاری) گـو ئیم ، و درین کتا ب مکر راً
مقری وقراء آمده است. رك فر (٨) ع: مُحمد بن جعفر (٩) ك: بن‌المقری
وبابو عبدالله صحبت داشته بود وبایوسف بن الحسین (١٠) ع: صحبت داشته‌بود.
(١١) دراصل : سخنی است : سلمی ٥٠٩ : کـان من افتی المشا یخ واسخا هم . ن:
سخی ترین .
(١٢) ع وك : بلند همت تر .

درسنه ست وستين وثلثمائه برفته ازدنيا . واما بوالقاسم ازاجلهٔ مشايخ خراسان بود ، يگانهٔ (مشايخ) (١) دروقت خود ، وطريقت (٢) نيكو وعالى حال وشريف همت . شيخ سلمى (٣) گويد : كه كسى نديده ام ازمشايخ درسمت (٤) ووقار او (٥) ، ونشست وى . صحبت كرده بود (٦) بابو العباس عطا وجريرى ✿ وابن سعدان (٧) وبوبكر ممشاذ وبو على رودبارى ✿ ودرسنه ثمان وسبعين (٨) وثلثمائه برفته ازدنيا به نشاپور . وحديث داشت .

بامنصورصابونى گويد : كى از بوعبدالله مقرى شنودم كه گفت : الفقير الصادق الذى يملك كل شيىء ولا يملكه شىء . وسلمى گويد : كه از شيخ بو القاسم مقرى رازى شنودم (٩) كه گفت :الفتوة روية فضل الناس بنقصانك . وهم وى گفت : الحرية موافقة الاخوان فيما هم فيه ، مالم يسكن (١٠) خلافاً للعلم ، وهم وى گفت : التصوف استقامة الاحوال مع الحق (١١) . وبوعلى صفار رازى گويد : كى بوعبدالله مقرى گفت برادر بوالقاسم : من تعزز (١٢) عن خدمة اخوانه اورثه الله ذلالا انفكاك له منه ابداً [٤٠٢] (١٣) هر كه اوخدمت ازياران وبرادران خويش دريغ دارد (١٤) اوراذلى [٤٠٢]

---

(١) ك، ندارد (٢) ع: وطريق نيكو (٣) رك: بصفحات ديگر اين كتاب ازروى فهرست ومقدمهٔ كتاب (٤) سمت : يكى از معانى آن هيئت اهل خيراست (المنجد)

(٥) ع: درهمت و وفاى اوونشست وصحبت داشته بود . ك : درهمت ووقار او .

(٦) ك: داشته بود . (٧) ع: ابن سعدان وجريرى وبو بكر. رك: ص٣٣٣

(٨) ن ، ستين . سلمى : مانند متن (٩) ع : شنيدم .ك: مقرى شنودم .

(١٠) سلمى : مالم تكن (١١) ك: مع الله

(١٢) سلمى : تعزز .ن: تعذر . عزز بمعنى منع ورود است (المنجد)

(١٣) سلمى ون: ابداً ، ندارند (١٤) بر حاشيهٔ ك درين صفحه نوشته شده : پنداشت ازداشت بازدان تامغرور نكردى ، خودرا از خدمت هيچ سك محروم مكن تاك ازمخدومان اين كوى بكردى ، آنگاه ذوق خدمتگارى يابى كه ازمخدومان خبر يابى ، آنگاه يك خدمت بدو گيتى باز خرى .

دهند که هرگز از آن بنرهد (۱) بوالفرج ورثانی (۲) گوید : که بو عبدالله مقری گفت: ما اقبل احد منی حدیثاً (۳) الا رأیت له منة علی لا یمکنی (٤) القیام بواجبها ابداً .

ومن طبقة الخامسة ایضاً بومحمد راسبی (٥)

نام وی عبدالله بن محمد الراسبی (٦) بغدادیست از اجلهٔ مشایخ ایشان، صحبت کرده (۷) با بوالعباس عطا وجریری ٭ بشام ، پس با بغداد آمد وآن جا برفته ازدنیا درسنهٔ سبع وستین وثلثمائه .

قال السلمی :سمعت ابا محمد الراسبی (۸) یقول : القلب اذا امتحن بالتقوی نزع عنه حب الدنیا وحب الشهوات واوقف (۹) علی المغیبات. وعلی سعید (۱۰) ثغری گوید : که نزدیك بو محمد راسبی (۱۱) بودم ، بنزدیك وی ذکر

(۱) کون : نوهد (۲) منسو بست به ورثان یکی از بلاد حدود آذربایجان (مراصد)
(۳) ع : ماقبل امنی احدشیئاً حدیثاً - ن:ماقبل .سلمی ون :شیئاالا .
(٤)سلمی و ك : لایمکننی .ن: ماانندمتن .
(٥) ر ك .ن ٩٥١ ، سلمی ٥١٣ ، شعرانی ١ - ٤٧ ، نامهٔ دانشوران ٤ - ٨٥ ریحانه ٢- ٦٤ (٦) ع : الراشی است بغدادی از : در اصل مکرر را تا آخر بجای راسبی (راشنی) است بشین ونون ، و ظاهرا بنام راشن جائی نیست که منسوب به آن باشد ، دریك نسخهٔ خطی طبقات سلمی نیزراشنی بود ،ولی دراکثر نسخ آن (راسبی) است به سین وبای موحده ، در (ن) و نسخهٔ مطبوع سلمی نیز راسبی طبع شده ، وراسبی منسوبست به قبیلهٔ بنی راسب (ریحانه ٢ -٦٤) و از این قبیله الراسبی حکمدار معروف متوفی (٣٠١هـ) بر آمده که درعصر خلافت المقتدر عباسی براکثر حصص خوزستان حکمرانی داشت ، و شهر دور الراسبی مولد ومسکن وی بنام اومشهور است (معجم البلدان واین حوقل و اصطخری وغیره) علاوه برین در کتب رجال تحت نسبت (راسبی) چندین نفردیگر نیز مذکورند . (رك ، سمعانی ٢٤٣)
(۷) ع و ك : صحبت داشته (۸) ع: الراشنی یقول ، قلب اذا
(۹) ع: و واقف (۱۰) ع : وعلی ثغر راشنی . اصل . وك : و علی سعد ثغری .ولی درسلمی بارها بنام علی بن سعید ثغری آمده : و از کسانیست که سلمی ازیشان روایت کند ، (رك سلمی ازروی فهرست)
(۱۱) ع ، راشنی ؟

محبت می رفت وی گفت : المحبة اذا ظهرت افتضح فيها (١) المحب، واذا كتمت قتل (٢) المحب كيدا (٣) وانشدناه على اثر ذلك :

ولقد افارقه باظهار الهوى
عمداً (٤) ليستر (٥) سره اعلانه (٦)

ولربما كتم الهوى كشف (٧) اظهاره
ولربما فضح الهوى كتمانه

عن (٨) الحبيب لدى (٩) الحبيب بلاغة
ولربما قتل (١٠) البليغ لسانه

كم قد رأينا قاهراً سلطانه
للناس (١١) كل محبه سلطانه [٤٠٣]

وقال ابومحمد : اعظم حجاب بينك و بين الحق اشتغا لك (١٢) بتدبير نفسك اواعتمادك على عاجز مثلك في اسبابك . وهم وی گفت: الهموم عقوبات الذنوب. وقال : لايكون الصوفی صوفيا حتى لا تقله ارض ولا تظله سماء و لايكون له قبول عند الخلق ويكون مرجعه في كل الاحوال (١٣) الى الحق .

ومن طبقة الخامسة ايضا بو عبد الله دينوری (١٤)

نام وی محمد بن عبدالخالق الدينوری (١٥) از اجلة مشايخ بوده وحال نيكو

---

(١) ع : فيه (٢) سلمى : قتلت . ن : مانند متن (٣) كذا در اصل . ك وسلمى وع ون: كمدا . ودريك نسخه سلمى: مكراً (٤) سلمى (عمداً) ندارد . ن مانند متن . (٥) اصل ليستر ى . ن وسلمى مانند متن (٦) ع: عهد البسر سره اعلانه ؟ (٧) ك و ن وسلمى و ع: كشف، ندارد (٨) ن: عى الحبيب ك وع :عز الحبيب . سلمى: عى المحب (٩) اصل :كذى . ن وسلمى : مانندمتن.
(١٠) اصل ، قيل .ن وسلمى : مانندمتن .
(١١) اصل وع وك ، للناس كل محبه سلطانه .ن وسلمى ،للناس ذل لحبه سلطانه .
(١٢) اصل : اشغالك .ن وسلمى :مانند متن . (١٣) سلمى : فى كل احواله
(١٤) رك :ن ٢٥٢ .سلمى ٥١٥ ، شعرانى ١-١٤٨ .
(١٥) منسوبست به دينور كه شهريست ازجبال نزديك كرما نشاهان و بساز اهل علم بدان منسو بند(معجم البلدان)

وبلند همت وناصح درعلوم این‌طایفه بازانك (١) بود از صحة (٢) فقرو التزام آداب آن . ودوستی اهل‌آن . بوا دی القری (٣) بو د سا لها ، پس به‌دینور آمد وآن‌جا برفت والله اعلم .

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه : که بآخرعمر (٤) به‌وادی قری درمسجد رفت گرسنه (وشدند) (٥) ویرا چیزی خور د نی نداد ند و مهمان نداشتند، آن‌شب (٦) از گشنامار (٧) بمرد. دیگرروز آمدند، ویرا کفن کردند (٨) ودفن کردند. روزدیگر (٩) درمسجدآمدند. کفن‌را دیدند درمحراب نهاده و کاغذدرمیان کفن، ودر آن نوشته (١٠) کی دوستی ازان مابرشما آمد (١١). ویرا [٤٠٤] مهمان نداشتید وطعام ندادید، از گشنامار (١٢) بکشتید، نخواهیم کفن‌شما [٤٠٤]

شیخ الاسلام گفت ، یکی گفت : که عبد الله دینوری گوید : که الله خود بر فقرا . می‌سلام کند می گویند در قرآن : فقل سلام علیکم. (١٣) او ایذ (١٤) که در کشتی بما ندسا لی که باد نمی جست (١٥) مرقع باز می کرد و می‌دوخت ، تابکلاه آمد گفت : نفس خود (١٦) می مشغول کنم ، پیش از انك مرا مشغول کند .

---

(١) کذا ، واین ترجمه‌عبارات‌سلمی‌است که: مع‌ماکان‌یرجع علیه من‌صحبة الفقراء
(٢) ك صحبت فقرا. ن : وبازگشت وی به‌صحبت فقرا والتزام آداب ومحبت‌اهل‌آن بود .
(٣) وادی انقری ، وادی بین مدینه وشام (معجم البلدان) (٤) ع: کەوی به‌آخر به‌وادی القری آمد و گرسنه شد . ویرا خور د نی . ك ، که وی به آخر
(٥) ك : ندارد (٦) م: آن‌شب ازگرسنگی بمرد . ع آن شب از کشنا مار
(٧) اصل : کیشا مار . که چند سطربعد (کشا مار) است به‌معنی گرسنگی (رك فر)
(٨) ع: کفن‌کردند ، وروز شنبه‌دیگر در مسجد آمدند ودفن کرد ند دیگر روز کفن رادیدند درمحراب . (٩) ن : دیگر (١٠) ع : نبشته (١١) ع، باشما آمد . ك : که دوست ماباشما آمد ، ویرا مهمان ندا شتید از کشنامار بمرد ، کفن شما نخواهیم . (١٢) اصل ، کشامار°. ع: کسنامار . ك: کشنامار . ن، گرسنگی (رك‌فر)
(١٣) قرآن: الانعام ٥٤ ج ٧ (١٤) او ایذ : اوست (١٥) ك : باد نبود
(١٦) ع : با کلاه آمد ... خود مشغول کنم . ك ، با کلاه آورد گفت نفس خود را مشغول میکنم

قال ابو عبدالله الدینوری لبعض اصحابه : لاتعجبك(١) التزین من هذه اللبسةالظاهرة (٢) علیهم، فمازینواالظواهر الا (٣) ان خربوا البواطن .

شیخ الاسلام گفت (٤) کی من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم نه‌خوردهٔ ظاهر (٥) و آرایش جامه (٦) جز از ینست . و گفت که خدای از یشان خشنود مباد . که این کار ما(٧)فرا کردند وا کردند این کار (٨) بما عمه جشمحه (٩) و جد کردند (١٠) و بی معنی (؟) یعنی خرسته (١١) وآرایش جامه ومرقع وسفر (١٢)بی‌معنی دزشهرت (١٣) ومیان بندو سجاده و کیف (١٤) بانگار وماسد آن ، ومعانی و صفای باطن نه (١٥) تاهر که پدید آید (١٦) اکنون پندارد ، که این کار همه آنست وبس . و آنکسان که خداوندان معانی و باطن نیکو و زندگانی اند

---

(١) کذا در اصل . سلمی ون : لایعجبنك ما تری من هذه

(٢) اصل: الطاهر. ع‌ون‌وسلمی: الظاهرة (٣) سلمی‌وع ون، الا بعد ان خربوا

(٤) ن: شیخ الاسلام گفت که وی گفت (٥) ن : نه حردهٔ ظاهر و آرایش

جامه(٦) ع‌جامه مزینست .ك : جامه جزاینست (٧)ع وك ، ما کردند

(٨) ع ، : این کار همه جشمجه وبرو جه کردند وی معنی یعنی خوسته ؟ ك: که این کار همه جشمجه وبرو جه کر ٔدند وی معنی یعنی خرسته ؟

(٩) کذا در اصل ، این کلمه قابل غور است (١٠) در اصل (و برو جد کردند) است ، ولی (برو) بعداً باطل کرده شده (وجد کرد ند) باقی مانده است .

(١١)اصل : حرسته ، شاید (خرسته) باشد بمعنی مستی و بی پروائی (رك فر)

(١٢) ع : وسفره ومیان بند . ك : سفر و میان بند . (١٣)در اصل فقط (شه) دیده می شود باقی بریده . ع و ك : شهرت . (١٤) کیف بمعنی کیسهٔ چرمی است (رك فر) ع ، وکنف ومانند آن واین معانی و باطن نیکو نه . ع : و کنف ومانند آن . اما بانگار اصل بمعنی منقش ونگاریده ونگار بسته است . منوچهری گوید : وان قطرهٔ باران که چکد از برلاله ٭گردد طرف لاله ازان باران بنگار

(١٥) این جملات در اصل مبهم وپریشانست ، وبرخی کلمات آن حل طلب ، جامی چنین آورده : خدای خوشنود مباد از انانکه این کار کردند ، اما همین آرایش جامع ؟ (شاید جامه) ومرقع ومیان بندو سجاده و کنف (کیف) ومانند آن کردند ومعانی وصفای باطن نه ، تاهر که بدید پندارد که این کار ، همه آنست و بس .

(١٦) ك: تاهرکه پدید پندارد که این‌همه

(۱) خود دل آن ندارند، وطاقت گوارش، (۲) که ورای آن بچیزی
[٤٠٥] دیگر مشغول اند (۳) [٤٠٥]

الطبقة السادسة (٤) منهم شیخ ابو الحسن

سیروانی کهین (٥)

(شیخ الاسلام گفت نور الله قبره، کی ٦) نام وی علی بن جعفر بن داوٗد
است) (۷) از سیروان مغرب (بوده) (۷) شاگرد سیروانی مهین است (۸)
صاحب خواص بمصر بوده وبمکه بوده (۹) مجاور سالها، و آن جا برفته (۱۰)
شاگرد معاذ مصری ایذ وبوبکر موازینی (۱۱) وجنیدوشبلی وابوالخیر تیناتی
وکتانی وبوعلی کاتب وبوبکر مصری ✿ دیده (۱۲) و جز ازآن از مشایخ
وقت، سیدبوده (بمکه مجاور)(۱۳) شیخ حرم دروقت خود. از بقیهٔ مشایخ یگانهٔ
بی نظیر درروزگارخود، درتاریخ صوفیان (۱٤) یاد کرده.

شیخ سلمی ویرا گفت: ی صدوبیست وچهار سال عمر وی بکشید
ومقعد (۱٥) بود به آخر عمر. گفتند که هرگه موذن قامت کردی (۱٦)
وی برخاستی وچون نماز بکردی باز مقعد شدی، ودر حال سماع همچنان.

---

(۱) ع، این معانی و با طن و زندگانی اند. (۲) گوارش: هضم و بر داشت وگوارا کردن. ن: طاقت آن نیارند. ع و ك: کوارش، آنك ورای.
(۳) ن: که ورای او بچیزی دیگر مشغول باشند. ع: مشغول آیند
(٤) ك، الخامسه (٥) رك، ن ۲٥۳، ذکر مختصرش درسلمی ٥۱ ـ ۲٥۹ ـ ۳٤۳
و تاریخ بغداد ۱ـ۳۹۲ اللمع ۲۸٥ (٦) ك، کلمات بین قوسین ندارد،
(۷) ك، ندارد (۸) ك، مهین اید. رك، ص ۳۷۰ (۹) ع، بوده، ندارد
(۱۰) ك، برفته ازدنیا (۱۱) ع: ورازیغی؟ (۱۲) ع، رادیده بودوجز ازیشان
از (۱۳) ك، ندارد (۱٤) تاریخ صوفیه از تالیفات ابو عبد الرحمن سلمی
است که قبل ازطبقات الصوفیه پیش از (۳۸٤هـ) تألیف شده است (سیر اعلام ۱۱ـ٥٥
ومقدمه طبقات الصوفیه ونفحات ۲٥۳)،
(۱٥) مقعد، باز نشسته ونا قابل ایستادن، (۱٦) ن وك، قدقامت. ع، قامت کردید وی برپای خاستید. ك، کو دید وی بر خواستی ببشت راست، وچون ... شدی ودر کل سماع همچنین بود،

وشیخ عموو عباس می فخر کردند (١) بدیدار وی ، و چه کردندی که نه کردندی فخر . وسزید که لاف ایشان فرض (٢) بود بدان پیر .

شیخ الاسلام گفت : که ازوی پرسیدند که تصوف چیست ؟

گفت : الافراد والانفراد . یگانه داشتن همت ، و [٤٠٦] یگانه زیستن از خلق . وی گفت : الصوفیة [٤٠٦] مع الواردات لا مع الاوراد . وی را (٣) حکایات است بسیار .

شیخ الاسلام گفت : (که فتح حاجی گوید) (٤) وی گفت : که صوفی از مقامات و احوال بر گذشته ، آن همه زیر قدم وی اند . همه درحال وی جمع اند (شیخ الاسلام گفت : (٥) که شیخ عمو (٦) گفت ، که شیخ سیروانی گفت : که آخر مایخرج من قلوب (٧) الصدیقین حب الریاسة . وعباس گفت : که وی گفت : استو صوابمن یحبکم ، شمارا و صیت میکنم بکسی (٨) کش شما دوست) وعمو گفت (٩) که وی گفت : گر پای دارید که به خراسان آیید (١٠) بزیارت کسی کش ما دوست . (١١) فتح حاجی گوید ، که سیروانی گفت : که کس بود که بزرگان درومی نگرند ، و مقام او می بینند (١٢) وخود نداند که من هیچیز (١٣) دارم .

حدثنا الشیخ الامام الاجل السید شیخ الاسلام ناصر السنة شیخ الشیوخ (زین العلما) (١٤) امام الایمة ابو اسماعیل عبدالله بن محمد (١٥) الانصاری

---

(١) ك : عباس فخر کردندی ، ع : شیخ عمر و عباس می فخر کردند ، (٢) اصل : فومن ، ع ولکون : فرض .
(٣) ع : ودرین حکایت است ، (٤) ع ندارد (٥) ك : سه سطر بین قو سین ندارد ، (٦) ع : عمر ، (٧) ن : من رؤس (٨) ن : بکسانیکه شما را دوست میدارند (٩) ك : شیخ عمو گفت .. که کر پایدارید بخراسان شید بزیارت کسی کش ما دوستست (١٠) ع : آیید کش ما (١١) ن : اگر من پای داشتمی بخراسان آمدمی ، بزیارت کسی که شمارا دوست میداردی . رك : ص ٣٣٤ (١٢) اصل : می بیند ع : می بینند و اوخود . ك : وخود ندانند (١٣) ك ون : هیچ چیز (١٤) ع : ندارد (١٥) عبدالله بن ابی منصور محمد الانصاری

انا رالله بر هانه ووسع علیه ر ضوانه قا ل : حد ثنا ا لشیخ ا بو ا لحسن (۱) علی بن بشری السجزی (۲) وابو ا سما عیل ا حمد بن حمزة ا لحد ا د (۳) وغیرهم، قال(٤) [٤٠٧] حدثنا ا لشیخ الجلیل ا بو ا لحسن علی بن جعف [٤٠٧] السیروانی بمکة، قال (٥) ابوعقال (٦) مولیابن عزیر (۷) قال حدثنا مولای محمد بن‌عزیر یعنی الابلی (۸) قا ل حدثنا سلا مة بن روح ا لکند ی ، قال حدثنا عقیل عن‌الزهری (۹) عن‌انس بن‌مالك ان‌النبی صلی‌الله علیه وسلم قال: ا کثر اهل الجنة البله (۱۰) .

هم‌شیخ (۱۱) سیروانی گفت : من طلب عزا ببا طل اورثه الله ذلاً بحق.

وهم وی گفت : التصوف ترك‌الخلق وافراد (۱۲) الهمة ثم قال فی‌اثرذلك : الخلق مجنة (۱۳) مادخلوافی شیئی‌الاافسدوه . (۱٤)

وهم وی گفته : من‌ترك‌تدبیره عاش عیشاً طیباً . ثم‌قال ما آفة الناس الاالناس . وهم وی گفته : الفقراء هم ملوك الدنیا و الآ خر ة استعجلو ا ه (۱٥) الراحة . وسیروانی گـفته : الفقیر ابن وقته (۱٦) فا ذا یطلع (۱۷) الی وقت ثانی فقد خرج‌من الفقر

---

(۱)ك،ابوالحسن بن‌علی بن‌سجزی‌وابواسماعیل بن‌احمد (۲) اصل،الشجزی؟ (رك،ص ۳٦۲) (۳) و ی غالباً همان احمد بن حمزه بن محمد است ، که ا ز ا سحاق طرسوسی حدیث روایت کند ، بقو ل ابن منده وی مجهولست و احادیث اورا پیروی نتوان کرد (میزان الاعتدال ۱ـ٤٤) سلمی دریك جای ازو روایتی دار د (ص ۱۳۹) (٤) ع‌وك ،قالوا.

(٥)ك،قال‌حدثنا ابوعقال (٦)رك،ص ۱۰۸ (۷)ع‌وك:عزیز

(۸)ع،الایلی (۹) هو محمد بن‌مسلم بن‌عبیدالله بن‌عبدالله بن شهاب بن عبدالله بن الحارث بن زهره قرشی مشهور به الزهری ابوبکر مد نی یکی از اعلام حدیث وعالم بزرگه ومتقی است که ازانس احا دیث صحیح را ر وایت کند و در سخاوت بی نظیر بود متوفی ۱۲٤هـ (خلاصه تذهیب الکمال ۳۰٦) (۱۰) این حدیث ضعیف است والبزاز ازانس روایت کرده است (جامع‌الصغیر۱ـ٥۳) (۱۱) ع، شیخ ندارد . (۱۲)ن ، افراط الهمة. (۱۳) کذا دراصل ، مجنة بمعنی جن دار و مجنون ا ست (المنجد) درن ، محنة است ، ودرحاشیه ترجمه کرده :مخلوقات محنت وبلا اند ،ع، والمحبة؟ (۱٤)ع، الاقتدوه ؟ ك، محنة فادخلوافی شیئی الاافدوه ؟ (۱٥) ع‌وك‌ون ،استعجلوا الراحة (۱٦) ك ، ابن وقت (۱۷) ع وك و ن ، تطلع

شیخ‌سیروانی گفت ؛ که‌از جنید شنیدم که گفت : که هر که باوفاقه رسد . ودروی (١) جامه بود افز و نی (٢) که بی آن بسر شو د ، آن فا قه ازبخیلی بوی رسیده بود . هم‌وی گفت که‌جنید گوید: که دوستی قوم بکشت (٣) که ایشان خود دوستی نشناخت . گفتند : شیخ را که [٤٠٨] این چون بود ؟ گفت: (٤) آن فایده ؛ ایشان که بنزدیك [٤٠٨] اوست ایشانرا. وهم‌وی گفته: حثوناعلی الطلب (٥) وهولایجیء بالطلب. وهم‌وی گفته‌وقتی یاران‌را: اعبدوالله بالارواح ونحن نعبد بالاجساد شتان(٦) مابین العباد تین(٧) .

حکایت کرد از مرتعش ؛ که وی گفت: لولعب الفقیر عشرین سنة ثم صدق ساعة لنجا (٨) پس شیخ سیروانی گفت: (حاشاهم من اللعب(٩) انما اراد به قلة الیقین وهم شیخ سیروانی گفت:) (١٠) که از ابولخیر تیناتی ؛ شنیدم که گفت : مرااشراف دادند بردوزخ ، بیشتر اهل آن اصحاب رکوه ومرقع دیدم. پس‌شیخ سیروانی گفت : که آن نبود (١١) ومستوجب آن نشدند مگر ازاندکی یقین .

(شیخ ابوالعباس(١٢) احمد بن محمد بن الفضل‌النهاوندی ١٣) شیخ الاسلام گفت که نهاوندی گفت : که ایشان که خداوندان همت اند اگر دست چپ ایشان اورااز ومشغول‌داشتی (١٤) بدست راست خود، دست (١٥) چپ

---

(١) ك ؛ و در جامه (٢) ع و ك ؛ افزونی که از آن بسر شود آن از بخیلی

(٣) ع: بکشت که‌حود دوستی ایشان نشناخت .

ك ؛ قومی بکشت .. نشناختند این جکو نه بود ، کفت آن‌فویده ایشان (٤) ع؛ کفت نویده ؛ ایشان که‌بنزدیك اوست ایشان را .

(٥) اصل ؛ جثونا . ع؛ حثوا بالطلب .ن. حثونا که معنی آن بر حاشیه چنین است : برغلانیدند مارا برطلب وویرا بطلب نیابند که بفضل یابند (٦) اصل ؛ ستان؟

(٧) ك؛ العادتین (٨) ع؛ انجا، بدون نقاط (٩) ك؛ هم اللعب (١٠) ع؛ کلمات بین قوسین ندارد (١١) ع؛ که یك تن بآن نبود (١٢) رك؛ ن١٤٦٠ ، سفینه ١١١ ، خزینه ٢-٥ تذکره ٢-٢٥٠ ، مصباح ١١٨ وص ٢٦٣ همین کتاب (١٣) ك: النهاوندی وی کفت که ایشان خداوندان. منسوبست به‌نهاوند یکی از بلاد جبل ، که تاهمدان‌سه روزه فاصله داشت (معجم‌البلدان) (١٤) ع؛ اورا از ایشان مشغول‌داشتی ك: ایشانرا ازومشغول کندبدست راست‌دست چپ‌خودببرند (١٥) اصل؛ بدست

خود ببریدندی . ویوسف حسین (۱) رازی گفت : که ایشان که خداوندان اسرارند اگر گوی (۲) گریبان ایشان از سرایشان آگاه گردد ، آنرا بر کنند .

[۴۰۹] شیخ الاسلام گفت : کی یکی ازین طایفه از همه تایب (۳) است و که بغایت (٤) شود ازان [۴۰۹] غایت (٥) تایب است . شیخ الاسلام گفت : که مردی بود نفط فروش نهاوندی وفقرا ازوی دردنیا می آسودند (٦) بآخروی را مهجور کردند ، و چیزی (۷) ازوی بنه ستدند (۸) پرسیدند نهاوندی را ازان . گفت : او خورسند شده بود بآنك (۹) ببرکة درویشان مال وی فزاید (۱۰) مال اوبرفقرا حرام شد .

ومن طبقة السادسه ایضاً ابو بکر احمد بن محمد الطرسوسی (۱۱)

المقیم بالحرم ومات بها فی سنه اربع وسبعین وثلثمائه (۱۲) شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه و کرم وجهه: کی شیخ بوبکر طرسوسی (۱۳) حرمی نام وی علی بن احمد بن محمد است بمکه بوده مجاور، سالها شیخ مکه بود ازمشایخ صوفیان، ویرا طاوس الحرمین می خواندند ازعبادت . (١٤) وی مردی

---

(۱) ك ، بن حسین (۲) گوی: حلقه گریبان وحلقه بند تکمه (برهان) ع وك: اگر کوکجهٔ گریبان . (۳) ع: نایب .ك ، نایبست جون که بغایت (٤) ع: بغایب .

(٥) ع، غایب نایب. (٦) ع، می بر آسودند (۷) ع: جیزی دیکر از وی . (۸) ك: وچیزی ازوبنمی ستدند .ن، نمی ستدند (۹) ع، بانك ازدرویشان . ك : بدانکه ببرکة درویشان مال اومی افزاید ... حرام بود (۱۰) ع ، می فزاید .

(۱۱) رك، ن ۱۸٦ اللمع ۱۷۰ ، سفینه ۱٥٥ ، خزینه ۲-۲۰۸ ، ریحانه ۳-۲۸ ، نامهٔ دانشوران ٤-٦۲ وی منسوبست به طرسوس یکی ازبلاد حدود شام که مدفن مامونست (مراصد) (۱۲) ك ، ثلثمائه نام وی علی بن احمد بن محمد که شیخ بوبکر طرسوسی حرمی است ازمشایخ ... می خوانند از عبادت وی بمکه مجاور بوده سالها و شیخ مکه بوده ، شاکرد (۱۳) ع، طرسوسی نام وی (١٤) ع، از عبادت. ن: ازحسن عبادت دراصل: عبادت یاعبارت .

بزرگ بوده شاگرد بوالحسین مالکی ٭ بوده (١) و صحبت کرده (٢) با ابراهیم بن شیبان کرمان شاهی ٭ ونسبت باو کردی ، شیخی بابها بود (٣) وورع ونیکو استقامت: درسنه اربع وسبعین بر فته بمکه .

شیخ سلمی ویرا درتاریخ نیاورده (٤) ویرا دیده و ازاقران شیخ سیروانی ٭ بوده . شیخ الاسلام گفت [٤١٠] که شیخ عباس فقیر گفت مرا (٥) که شیخ بوبکر حرمی گفت: (٦) که بمکه مهمان کسی بودیم (٧) آن میزبان کنیزکی داشت که چیزی بردانست خواند (٨) و گفت کنیزك بخواند که:

لامنی فیك معشر ٭ فاقلوا واکثروا (٩)

پارسی آن بود: که قومی از بهر تو مرا ملامت بسیار کردند واندك کردند. درویشی برپای خاست (١٠) بانگ بکرد (١١) وبرجای مرده بیفتاد .

[٤١٠]

---

(١) ع وك: مالکی اید (٢) ع وك: داشته

(٣) ك: بود، ندارد (٤) اصل وك: بیاورده. ع: نیاورده .ن: شیخ سلمی ویرا دیده بود امادرتاریخ نیاورده. درنسخهٔ مطبوع طبقات سلمی ذکری ازابوبکر طوسوسی نیست .

(٥) ع: که مرا (٦) ك: ابوبکر احمد گفت (٧) ع: بودیم ، ندارد

(٨) ك: برتوانست خواند گفت کنیزك چیزی برخواند ع: میتوانست خواند وگفت آن کنیزك (٩) ع وك: واکثروا، الابیات. ن: اواکثرو (١٠) ع: خاست بانگی چند بکرد وگفت ملامت نکرد مرا بهرتو مکرهم تو ، آن حرف بگفت و بیفتاد وبرفت ازدنیا رحمه الله. شیخ الاسلام گفت ، چندین بس بودکه تو برین درکسی بودی. شیخ الاسلام گفت که شیخ بوعبدالله باکوهرا گفت ، که ایوب نجار درخانهٔ قزوینی بمکه درسماع بود، گویندهٔ چیزی برخواند بپارسی، وی برخاست ورقص کرد وبانگی بکرد وبرجای مرده بیفتاد. وقتی دیگر شیخ الاسلام این حکایت گفت ، الخ ... ك ، خاست بانك چند بکرد وگفت که ملامت نکرد مرا درمهرتو مکرتو، این حرف بگفت وبیفتاد وبرفت ازدنیا رحمه‌الله. شیخ الاسلام گفت که چندین بس بود که گویند که تو برین درکسی. شیخ الاسلام گفت که بوعبدالله باکو گفت که ایوب نجارالخ مانند ع ..... بیفتاد شیخ الاسلام گفت که ایوب نجار... اوچیزی برخواندند برخاست و رقص (١١) ن: بکرد وگفت که ملامت کرد درمهر تومکرتو، این حرف بگفت و بیفتادو برفت

وقتی دیگر شیخ الاسلام این حکایت کرد و گفت: ایوب نجار کوژپشت بود (۱) وپیش او (۲) برخواندند پارسی، او برخاست ورقص کرد (۳) با پشت راست. آنگاه گفت. نفیر ازتو، وبیفتاد وبیهوش شد، (٤) سه روز چنان می بود وبرفت.

شیخ الاسلام گفت: که بوالفرج ورثانی ☆ گوید: کی ابوالقاسم سایح (٥) جائی نشسته بود در مهمانی باقومی، گویندهٔ برخواند (٦):

کل بیت انت ساکنه (۷)	غیر محتاج (۸) الی السرج
وجهك المامول (۹) حجتنا	یوم یأتی الناس بالحجج
لا اتاح (۱۰) الله لی فرجاً	یوماً (۱۱) أدعوامنك بالفرج (۱۲)

بوالقاسم سایح دست راست برآورد بانگی بکرد و بیفتاد، بپا سیدند (۱۳) برفته بود رحمه‌الله. [٤١١]

---

(۱) ن: ایوب نجار درخانهٔ قزوینی بمکه درسماع بود گوینده چیزی بخواند بپارسی
(۲) دراصل روشن‌نیست (۳) ع: کرد باز نشست راست (٤) ك: شد سه روز روزچهارم برفت. ع: بیهوش کشت سه (٥) اصل: سایح، بدون نقاط. ن: سایح
(٦) ع: برخواند شعر: (۷) در تذکره ۲- ۱٤٤ واللمع ۲۰۹ و قشیری ۱٥۰، وکشف‌الاسرار ۱-۳۰۱ دوبیت اول راآورده اند، که شبلی در سکرات موت میگفت
(۸) ع: لیس محتاجاً (۹) ع ون: المیمون. در تذکره واللمع وکشف‌الاسرار وقشیری مانند متن است (۱۰) ن: اتاح ؟ ع: لواباح‌الله (۱۱) ع ون: یوم. ك: یوم ادعونیك بالفرج (۱۲) این ابیات ازعبدالصمد ابن المعذل بصری است، یابدیع الدل والغنج☆ لك سلطان علی المهج☆ ان بیتاً انت الخ ... (دیوان‌الصبابه ۲-۷۰ برحاشیه تزئین الاسواق طبع ۱۲۹۱ ه) همین ابیات دردیوان‌حلاج (ص۱۱۰) درجمله اشعاری آمده که ازشعرای دیگر بدومنسوب شده‌اند. (۱۳) ك واصل: بپاسیدند ن: بنگریستند (رك فر) ع: بپاسیدند.

شیخ‌الاسلام گفت : کی محمد عمر (١) نشاپوری گوید : کسی وقتی چیزی (٢) افتاده بود مردمان را ، از شهر بیرون رفته بودند . در مسجد درویشی بود با کنجی (٣) ومن بودم درمسجد . گوینده درامد ، درویش (٤) گفت : مرا ایند چیزی بگوی ، وی برخواند (٥) :

الفیت (٦) بینی وبین الحب معرفة لا تنقضی ابداً او تنقضی (٧) الا بد
لاخر جن من الدنیا وحبکم بین الجوانح لم یشعر به احد

آن درویش بیفتاد، ومی طپید، تامیان دو نماز، آنگه بیارامید، چون بنگرستم، وی برفته بود

شیخ الاسلام گفت : که صوفی درشهر ابله (٨) می رفت میان بصره وکوفه (است) (٩) بنزدیك کوشکی (١٠) رسید (سخت) (٩) نیکو، وبران کوشك مهتری بود ، پیش وی کنیزکی مغنی ، (١١) سماع می کرد . آن درویش آواز (سماع) (٩) بشنید که کنیزك (١٢) میکرد ، واین بیت می گفت:

کل یوم تتلون (١٣) غیر هذا بك احسن کل یوم تتحول (١٤) غیر هذا بك اجمل

آن درویش را خوش آمد ، وآن بر (١٥) خورد وپیرك وی بود (١٦) دررقص ایستاده ومی گفت (١٧) : یاجاریة بالله وبحیوة مولاك لاعدت علی هذا البیت. کنیزك تکرار میکرد . خواجه با کنیزك (١٨) گفت : چرابنه گذری

---

(١) ك: بن عمر (٢) ع، خبری افتاده بود مردمان از .ك، مردمان از شهر
(٣) ن: ودر کنج آن مسجد درویشی دیگر بود (٤) ع وك: ویرا گفت .
(٥) ع، برخواند ، شعر : (٦) ع ون، القیت (٧) ن: او ینقضی
(٨) ابله: شهریست بر کنار دجله درزاویهٔ خلیجی که به بصره داخل می‌شود ، واز بصره قدیمتر است(مراصد) (٩) ك: ندارد (١٠) کوشك یا کشك : قصر (١١) ن : مغنیه
(١٢) ع، کدرك میکرد.ك : که این بیت می گفت . (١٣) اصل : تتکون، ن وع وك: تتلون (١٤) اصل: یتحول .ن وع وك: مانند متن. (١٥) بر، درینجا بمعنی بدن و بنیه است(رك فر) (١٦) اصل: ببرك ، که حرف اول نقطه ندارد. ع وك: وآن برو خورد وپیرك وی بود، اما پیرك مصغر پیر بمعنی سالخورده ونحیف است. جامی چنین خوانده است (ص ١٨٧) « درویش را خوش آمد وبروی خورد وگفت .» درحالیکه تعبیر متن ادبی تر ولطیف تر است . (١٧) عین همین حکایت در کشف المحجوب از روایت شیخ بومسلم فارس آمده وبیت عربی را چنین نقل کرده : فی سبیل الله ودکان منی لك یبذل ✿ کل یوم تتلون غیر هذا بك اجمل ص ٥٣٣ چاپ روسیه (برای تشریح رك : مقدمه کتاب مبحث زمان تحریر کتاب) (١٨) ع: فرا کنیزك

[٤١٢] تکرار می کنی ؟ گفت : درزیر کوشك [٤١٢] درویشی است ، خوش گشته (است) (١) از بهروی می گویم . آن مرد (٢) سر فرو کرد وآن غریب را دید خوش گشته وپای می کوفت . بآخر سخنی بگفت (٣) وبا نگی بزد ، (٤) وبیفتاد وجان بداد . آن مهتر کوشك دراندیشید (٥) وحال بروی بگشت . وکنیزك آزاد کرد ، وپیران شهر خواند (٦) وبران جوان (٧) درویش نماز کردند (ودفن کردند) (٨) وپیران را گفت : مراشناسید ، من فلان بن فلانم ، شمارا گواه کنم (٩) . کی هرچه مراست ازضیاع (١٠) واملاك ، همه سبیل ووقف کردم بردرویشان (وکنیزك آزاد کردم ، وکوشك سبیل کردم) (١١) وباقی هرچه دردست داشت بداد از زر وسیم ، وجامه بیرون کرد . واز ارى بر بست ، ومرقع درپوشید ، وردائی بر افگند ، وروی نهاد دربادیه و رفت ، ومردمان می نگریستند ، تا ازچشم ایشان غایب گشت (١٢) وچشمها گریان ، پس ازان کس ویرا (١٣) ندید وخبر وی نشنید .

بوالحسین دراجی ✿ (١٤) وفوطی حکایت کنند . این را دراج گوید : ومارایت احسن من ذلك الیوم او کلام هذا معناه (١٥) .

شیخ بوعبدالله جلا ✿ گوید: که به مغرب دوچیزدیدم سخت شگفت : [٤١٣] یکی درجامع قیروان (١٦) مردی دیدم بصفها برمی گشت (١٧) ومی شگافت [٤١٣]

---

(١) ك، ندارد (٢) ك: آن خواجه سر فرو کرد وآن درویش را دید که وقت خوش گشته رقص میکرد بآخر (٣) ن، نگفت

(٤) ع وك، بکوفت (٥) ع وك، براندیشید (٦) ك، شهررا بخواند

(٧) ع وك: بران درویش (٨) ع، ندارد . ك، کردند ومردمانرا گفت

(٩) ك، گواه گرفتم (١٠) ن، بضایع . ولی ضیاع اصل بمعنی زمین های مزروع است (غیاث) (١١) ك، کلمات بین قوسین ندارد

(١٢) ع، شد . ك، شد پس ازان . (١٣) ع. کس مرویرا

(١٤) ك، ابولخیر دراج . ع ون ودیگر موارد کتاب حاضر ، دراج (رك ، ص ٣٠٧)

(١٥) ن، اوکلام الـخ ندارد . ع وك، او کلا ما هذا (١٦) قیروان ، یکی ازشهر های بزرگ شمال افریقا از ناحیت مغرب (حدود العالم)

(١٧) ك، بر میگذشت واز مردمان .

واز مردمان چیزی می خواست ومی گفت : ایها الناس! تصدقوا علی‌فانی(١) کنت رجلاً صوفیاً فضعفت. ددیگر دوپیر دیدم آنجا یکی نام جبله (٢) ونام دیگر زریق (٣). وهریکی‌را ازیشان، شاگردان بود (٤) ومریدان.

روزی از روزها این جبله (٢) بزیارت زریق شد (٥) بایاران. مردی‌از اصحاب زریق چیزی برخواند از قرآن. یکی از اصحاب جبله (٢) خوش شد (٦) وزعقهٔ بزد (وبانگی بکرد) (٧) وجان بداد، ویرا دفن کردند.

چون دیگر روز بود (٨) جبله آمد بزریق و گفت، کجا شد آن یار توکی وی مارا قرآن خواند (٩). ویرا خواند و گفت (١٠) ویرا: چیزی برخوان. وی برخواند، جبله بانگی بکرد بزور و نعرهٔ بزد، آن خواننده برجای بمرد. پس جبله گفت: واحد بواحد والبادی اظلم. یعنی یکی بیکی وآنك ابتدا کرد وی ظالم تر، او کلاماً هذا معناه. (١١)

شیخ بوعمروعلوان گوید: که‌جوانی بود با جنید ؒ خدمت‌وی کردی. از هر که سخنی بشنیدی (١٢) از وی، زعقهٔ بلند بزدی. جنید گفت ویرا (١٣) که هرگه توچنین کنی، بامن صحبت نکنی. (١٤) پس ازان چون جنید سخنی (١٥) می گفت در چیزی ازین علم، وی متغیر می شدی وخویشتن فرو میگرفتی (١٦) چنانك از [٤١٤] [٤١٤]

---

(١) ن: تصد قواتاقانی، ندارد. (٢) ع: حبله (٣) اصل: رزیق. ن واللمع ٤١٤ وع: زریق. (٤) ك: بودند روزی (٥) ك: آمد بایاران، یکی از (٦) ك: جبله را وقت خوش (٧) ك: ندارد

(٨) ع: روز دیکر بود حبله مر زریق را کفت (٩) ع: میخواند

(١٠) ع: کفت، که چیزی (١١) ك: این سطور در قلم سیاه شده

(١٢) ع: شنیدی زعقهٔ بلند. (١٣) ع: روزی اکر تو هنوز این چنین کنی

(١٤) ك: صحبت نداری (١٥) ع: سخن کفتی. ك: سخن میکفتی

(١٦) ك: میکرفت چنانکه.

هر موی (١) ازان وی قطرهٔ آب بچکیدی. شیخ الاسلام گفت: که وقتی درویشی دردعوتی بودقوال چیزی می‌خواند، وی بی‌طاقت بودشور(٢) می کرد بسیار، وآن‌قوال رنجه می گشت از بسیاری (٣) وديگران ویرا گفتند: که خویشتن فروگیر، که بردیگران رنج می رسد. وی گفت: چنین کنم. قوال فراخواندن گرفت وی سرمیان دوزانوفروبرد (٤) و حبو زد (٥)چون سماع تمام کردند و دست فراوی کردند (وفراجنبانیدن) (٦) تا خنان وی بیکدیگر فرورفته بود، ووی جان بداده. آن قوم وقوال رنجه گشتند (٧) وبغایت رنج وتوبه کردند.

ومن‌طبقة‌السادسة‌ایضاً ابوبکر السوسی الصوفی (٨)

شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله روحه وعظم کرامته کی، شیخ بوبکرسوسی بشام بودبشهر رمله (٩) شیخ سیدعمو✿ احمد کوفانی ✿ و یرا دیده بودند وهوابوبکر محمدبن‌ابرهیم السوسی‌الصوفی، توفی (١٠) بدمشق فی‌ذی‌الحجه سنه ست وثمانین وثلثمائه.

شیخ الاسلام گفت: که شبی خواست(١٢) کی مارا کسی باید که چیزی برخواند(لختی(١٣) جستندونیافتند. وشیخ بوبکرحریص بودبرسماع‌چون(١٣) [٤١٥]مشایخ، طلب میکرد، ازبس که وی بگفت کی کسی باید ماراکی [٤٦٥]

---

(١) ك، موی وی. (٢) ع، شد شور. ك، شدشوری بکرد... رنجه می بود.
(٣) ع، بسیاری شوراو. (٤) ك، فروکرد. (٥) حبوزدن. زانورابکمر بسته برسرین نشستن. (٦) ك، ندارد. ع، جنبانیدند. (٧) ع، کشتند بغایت وتوبه. ك، قوال وآن‌قوم رنجه شدندبغایت وتوبه. (٨)رك:ن ١٨٨، سفینه ١٥٨، خزینه ٢-٢١٣. سوسی منسوبست بسوس که معرب شوش شهرقدیم اهوازاست مشهور به شوشتر. همچنان بنام سوس ناحیتی بود در مغرب که شهر آن طنجه است، وسوس‌اقصی هم درغرب افریقابود(معجم البلدن، معجم مااستعجم). (٩) ك، رمله رسیدند شیخ عمووبرادیده بود واحمد کوفانی وهو. (١٠)ن، کوفی؟ که صحیح آن کوفانی است (رك، ص ٤٤١). (١١) ك، مات (١٢) ك، شبی کفت مارا... جیزی خواند. (١٣) ك: دو سطربین قوسین ندارد. ع، همچون

چیزی بخواند) یکی گفت: ای شیخ! کسی نمی‌یابم (۱) مگردربن برزن(۲) برناییست مطرب، ار باید تاویرا بخوانیم (۳) آنکس بطیبت گفته بود، شیخ گفت باید، روید (۴) وبخوانید، رفتند ویرا آوردند. وی چیزی خورده بود(۵) نه بجای خود. بنشاندند ووی بر خواند:

القوم اخوان صدق بینهم نسب (۶) من المودة لم یعدل به سبب

کاری بخاست از نیکوئی وخوشی قوم (۷) وقت همه خوش گشت وشیخ درشورید، چون فارغ شدند از سماع، آن مطرب را زور (۸) آورد وقذف (۹) افتادبرسجادهٔ پیر. پیر گفت: (۱۰) هیچیزمگوییید. همچنان سجاده در پیچید تابجای خود (۱۱) آید وبپرا گندند وجای دیگر بخفتند (۱۲) چون وقت روز بود (۱۳) مطرب باهوش آمدوبجای خودآمدو بنگریست، خود را درسجاده دید پیچید (۱۴) و در صفهٔ قندیل آویخته، متحیر بماند، کی من کجاام واین (۱۵) جاچون افتادم؟ یکی فراز آمد، وویرابگفت از حال وی که چه بود وچون رفت؟ وی آن بیرایهٔ (۱۶) خودبشکست وتوبه کردوجامه [۴۱۶] بدرید مرقع پوشید (۱۷) وازجمله اصحابناشد. وچون پیرازدنیابرفت [۴۱۶]

---

(۱) ع: نمی یاویم. (۲) ك: درین بیرون، ن: درین نز دیکی. اما برزن اصل صحیح و بمعنی کوی و کوچه است. (۳) ب: ار باید ویرا بیاریم.

(۴) ع وك: بروید. (۵) ع: بود، آوردند بجای خود بنشاندند. : بودنه بحال خودبود، وی این بیت برخواند. (۶) ع وك: نسب، الابیات مصرع دوم ندارد.

(۷) ع: وخوشی وقت همه خوش گشتند. ك: وخوشی همه خوش وقت گشتند و شیخ ابوبکر در شورید. (۸) ع: بزور. ك: راقذف افتاد. (۹) یکی ازمعانی قذف قی کردن است (غیاث). (۱۰) ك: شیخ گفت هیچ نگوئید.

(۱۱) ك: تابحال خود آید. چون روزببود آن جوان باهوش آمد بنگریست خود را درسجاده پیچیده ودرصفه قندیل آویخته متحیر بماند گفت ازبهرخدایرا این چه حالست ومن ایدر چون افتادم، یکی ویرا گفت که حال چه بود وی آن بیرایهای خود بشکست وجامه بدریدو توبه کردو مرقع درپوشید... وچون شیخ از. (۱۲) ن: خواب کنید. ع: بخفتید

(۱۳) ع: روزشد. (۱۴) ع: درپیچیده. (۱۵) ع: و ایذر چون.

(۱۶) کذادراصل. بیرایه درین کتاب مکرراً بمعنی ظرف آمده، که درینجاهم ظرف باده نوشی مقصد باشد (رك فر). (۱۷) ع: دربوشید.

پیر خانقاه (١) ویرا بنشاندند از روزگار نیکو و معاملت نیکو (که ورزیده بود) (٢)
شیخ الاسلام گفت: که نام وی محمد طبرانی بود، و من پسر ویرا
دیده ام (٣) که بهری آمد بخانقاه (٤) شیخ عمو، جوانی بود سخت ظریف.
آن محمد طبرانی پیر شده بود، مشایخ بوی می آمدند، که ما را این بیت
بخوان (٥) و آن قصه باز گوی، و آنرا (٦) بر می خواندی. شیخ عمو (٧)
فرا احمد کوفانی ☆ میگفت: بخت نیک را (٨) آن بیتها تمام یادنداشتی؟ (٩)
گفت نه! که وی خودچیزی بر دانست خواند. (١٠) کو فانی گفت: این
نیم بیت بیش یاد ندارم.
شیخ الاسلام گفت: که پس از آن این بیتها کسی بمن آورد تمام (ومن خود
در کتاب (١١) تمام یافتم ١٢) و آن اینست:

القوم اخو ان صدق بینهم نسب ... من المودة لم یعدل به سبب (١٣)
تراضعوا درة (١٤) الصهباء بینهم ... واوجبوا الرضیع الکاس ما یجب
لا یحفظون علی السکران زلتهم ... ولا یریبك (١٥) من اخلاقهم ریب

و انشد نا الامام لنفسه

اخوان صدق لو یفرق بینهم ... فی المشر قین فانها تتألف

شیخ الاسلام گفت: که ذوالنون مصری وشبلی وخراز ونوری ودراج همه
[٤١٧] درسماع رفته اند رحمهم الله (سه تن (١٦) ازیشان سه روز بزیست (١٧)) [٤١٧]

---

(١) ع، به بیری خانکاه ویرا. ك: ویرا بجای شیخ بنشاند ند، (٢) ع، که
ورزید. ك: ندارد. (٣) ع، بسروی دیده بودم. (٤) ع، به خا نکاه.
ك: بهراة آمد بخانقاه عمو. (٥) ك: که ما را آن بیت برخوان، وی آن بیتها برخواندی
(٦) ع: او آنرا برمی خواند. (٧) ك: از کلمه شیخ تا یادندارم، ندارد. ع، عمو واحمد.
(٨) ع، سخت نیك. (٩) ع، داشتی. (١٠) ع، برنتوانست.
(١١) ع، درکتابی بازیافتم. (١٢) ك، ندارد. (١٣) ع و ك، نسب.
(١٤) ع، ذره... تواضعوا درة. (١٥) اصل، ولا یربیك. ك، ولا تریبك. ن و ع: مانند متن
(١٦) ك: سطور بین قوسین ندارد. (١٧) ن: بز یستند.

وجز ازیشان بود (۱) از مشایخ و موبدان که درسماع برفته‌اند رحمهم‌الله کی سماع (۲) غذا و زندگانی ایشانست .

شیخ‌الاسلام گفت: که‌سماع اشارتست ، سماع‌چیست تامستمع‌چون‌بود. ارمرد (۳) نفسانی بود کوفیان راست گفت (٤) ارمرد (٥) روحانی بود ، مدنیان راست گفت . و ارمرد باو ایستد ، همه گویندگان راست گفت . ارمرد بخود ایستد سماع‌ویرا فسق‌است . هرگز عبدالله‌سماع نکرد (٦) درنشان وصفات صریح ، مگر در نکته واشاراتی (۷) یامبهم ، که مبهم آزادتر بود. یادردوستی‌وشراب، که‌سماع‌صوفیان بیشتردردوستی وشرابست (۸)

شیخ الاسلام (گفت) که‌بزرگان برفته‌اند چه‌درسماع قول (۹) وچه درسماع قرآن . وزرارة (۱۰) بن‌ابی اوفی قاضی بصره درمحراب بود ، قرآن میخواندند (۱۱) یکی برخواند فاذانقر فی‌الناقور ، الآیه (۱۲). وی بانگی بکرد وبیفتاد مرده (۱۳) ، و جز ازو چون علی (١٤) فضیل عیاض وجزازو.

شیخ الاسلام گفت : سماع که دیدار آنرا مدد بود (١٥) عجب نبود [٤١٨] کی دل‌را در آن طاقت نبود و مرد را به‌آن توان نبود (١٦) مردی [٤١٨]

---

(۱) ع : بودند (۲) ك : که‌سماع‌زندگانی اینانست . (۳) ع: ارمریدنفسانی

(٤) ك : راست ، وکر مرد ... راست ، وارمود ... کویندگان راست ، ار مرد

(٥) ع : وار روحانی بود (٦) ع : نکرده بود . ك : نکرده در نشان

(۷) ع وك : اشارتی (۸) ك : شراب اید (۹) ك : سماع‌قرآن وجه‌غیر آن، وزراره . (۱۰) اصل : زراده . ع واللمع ۱۳۹ ، ۲۸۱ : زراره بن او فی . ن ۱۸۹ زراره بن‌ابی اوفی که‌در (ص۲۹ کتاب حاضر) هم زراده بن اوفی است ولی زراره اصح است ، هو زراره بن اوفی ازبنی حرش بن‌کعب که نسبت او حرشی وکنیه اش ابوحاجب است . از ابوهریره وعمران و ابن عباس حدیث روایت کند : وقصهٔ وفاتش همانست که درمتن آمده : درسنه (۹۳هـ) در خلافت و لید بن عبدالملك فجائهٔ درگذشت (صفه ۳-۱۵۲ وکشف المحجوب ۳۱۲)

(۱۱) ع : میخواند باینجا رسید که‌فاذا . ك : میخواند واین آیت برخواند .

(۱۲) ع : فی‌الناقور ، بانك بکرد . ك : وی بانك بکرد وبیفتاد و بیاسیدند مرده بود ، وعلی بن‌فضیل وجززو . برای آیت رك : قرآن ، المدثر ۸ ج ۲۹

(۱۳) این قصه در (ص ۲۹) هم گذشت . (١٤) فضیل بن‌عیاض و پسرش علی ازبزرگترین رجال‌قدیم صوفیه‌اند، که‌کلاباذی دراقدم‌رجال صوفیه‌نام هردورا آورده است (التعرف۱۱) (١٥) ع :مدد بود، مردراکوش‌فازو بودجه‌جای (١٦) ك‌ه‌بود.

که گوش فازو (۱) بود ، ودیده فازو بود ، چه جای طاقت و هوش بود ؟ (۲)

شیخ الاسلام گفت : که شیخ بوبکر شکیر (۳) بوده در نشاپور ، سید خداوند وقت و دل صاف (٤) و در ویش صادق ، خویشاوند خواجه سهل (٥) صعلوکی بود . روزی خواجه سهل ویرا دید گفت: خویشاوندا (٦) چون هیچ بمن نیایی ؟ گفت: بتوآیم ، مرا ور نخیزی (۷) ور من ننگری (۸) یعنی که تکبر کنی . که من درویشم (بتذلل درمن نگری) (۹)

گفت: درای ! (۱۰) که برخیزم ، وقتی وی درسرای اوشد، خواجه سهل برپای خاست . چون بیرون آمد برنخاست . بوبکر باز گشت واین برخواند:

انی و ان کنت ذا عیال   قلیل مال کثیر دینی

لمستعف (۱۱) برزق ربی   حوایجی بینه و بینی

بیرون آمد ، و هنوز هرگز دروی نشد (۱۲)

(شیخ الاسلام گفت (۱۳) : کی خواجه سهل صعلوکی گفت (١٤) من تصدر قبل آوانه (١٥)، فقدتصدی لهوانه) شیخ الاسلام (گفت) که باجلالت سهل صعلوکی که پدر وی ، پسر ویرا یعنی خواجه سهل ، ویرا در کوزه فقاع (١٦) کرده، بنیکوئی سخن درین باب و ظرافت وی ، روزی خواجه سهل گفت [٤١٩] دردرس (۱۷) خود : که محمیه (۱۸) گفت اهل خودرا می گفت [٤١٩]

---

(۱) ك ، گوش فازان بود و دیده فازان ، چه جای   (۲) ن ، شیخ الاسلام گفت سماعی که دیدار آنرا مدد بود ، مردرا گوش باوبود ودیده باوبود ، چه جای طاقت وهوش بود .   (۳) ع ، ستكر ، کهزیر سین سه نقطه دارد . ك : که ابو بکر شکیو بوده . رك ، ن ۱۹۰   (٤) ك ، صافی   (٥) رك ، صفحه بعد

(٦) ع ، خویشاوند ! هیچ . ك : چرابمن نیائی   (۷) ن: برنخیزی وبمن ننگری

(۸) ع : مرا برنخبزی ودرمن . ك ، مرا برنخیزی یعنی تکبر

(۹) ن ، بخواری درمن نگری . ك : ندارد   (۱۰) ك، گفت بیاکه ترا برخیزم

(۱۱) ع : لمستعفف . ن ، بمستعف   (۱۲) ن ، ودیگر هرگز بهوی نوفت . ك ، وهرگز دیگر بوی نشد   (۱۳) ك ، سطر بین قوسین ندارد   (١٤) رك ، ن ۲۸۸

(١٥) ع : قبل هوانه   (١٦) فقاع : بضمه اول شراب برنج و شیشه و پیاله (غیاث) واین تعبیریست از ظرافت ونیکوئی سخن سهل (رك فر)

(۱۷) ع و ك ، در درس ، محمیه   (۱۸) در اصل میم اول بنظر نمی آید ونقاط هم ندارد . در ع و ن ، محمیه است که ظاهراً نام زن خواجه سهل بود .

ووی چنان بود از بزرگی که نام وی می توانست برد، که وی گفت، درهمه قرآن این شگفتر (۱) می آید. که الله تعالی میگوید، فراموسی: واصطنعتک لنفسی. (۲) شیخ الاسلام گفت که مراحسد است درین سخن که وی گفته.

وهو ابوالطیب سهل (۳) بن محمد بن سلیمان الصعلوکی (۴) الامام،

(۱) ع: می آید مراکه. ك: ازین شگفتر می آید مرا که. ن: شگفت تر

(۲) قرآن، طه ۴۱ ج ۱۶ (۳) رك: ن ۲۸۷، تتمة الیتیمه ۲ - ۵۶: که ابوزکریا یحیی سجزی درمدح وی شعری دارد. ریحانه ۲ - ۴۷۷: با شرح حال پدرش ابوسهل محمد. ابن خلکان ۲ - ۱۵۳ که سنه وفاتش را محرم ۳۸۷ ه یا ۴۰۰ یا ۴۰۲ ه نوشته. خزینه ۲ - ۲۰۴، تاریخ بیهقی ۱ - ۴۳۲ که دران بوسهل است، ولی بیهقی درسنه ۴۰۰ ه سهل بن محمد صعلوکی رادر نشاپور با جمعی ازعلما وبزرگان نشاپور دیده بود، چون پدرش ابوسهل (متوفی ۳۶۹ ه) درینوقت مرده بود، چگونه درمجلس اعیان نشاپور حاضر می شد؟ پس درانجا بجای ابوسهل چاپ شده، سهل صعلوکی اصح است. اگرچه طابعان تاریخ بیهقی مرحوم سید احمدادیب پشاوری ودانشمند سعید نفیسی متوجه این نکته نشده اند، و بجای سهل پسر، ابوسهل پدررا چهاپ کرده اند. ونیز شهادت بیهقی میرساند که سهل صعلوکی درسنه ۴۰۰ ه زنده بود، بنابران تاریخهای وفاتش قبل ازین سنه نادرست است وهمین (۴۰۴ ه) مذکور متن صحیح تراست. ونیز برای شرح حالش رك: کنی والقاب ۲ - ۳۷۷، قاموس الاعلام ۴ - ۲۹۵۳، روضاة الجنات ۳۲۵، سمعانی شرح خوبی راجع به صعلوکیان دارد. رك: انساب ۳۵۲.

(۴) صعلوکی: بضم صاد وسکون عین نسبت است به صعلوك که سمعانی نیز همین قدر آورده وعلت دیگری را نگفته است (ابن خلکان ۳ - ۱۵۴) ولی صعلوك عربی که فارسی آن سالوك است، بقول المنجد صعالیك العرب لصوصهم وفقرائهم است. درفارسی هم سالوك دزد ورهزن است (برهان قاطع) این دسته فقرائی بودند که درخراسان گرد آمده وبنام اخذ حق از بیت المال، احیاناً براهزنی هم می پرداختند. درتاریخ طبرستان ذکر این طایفه آمده ودر تاریخ سیستان سالوکان خراسان، درنشاپور امرای بزرگ بودند ازقبیل بنو سرکب وخارجیان وخجستانی وابن السری که یعقوب لیث صفاری را بسلطنت رسانیدند (رك: ص ۲۲۴ تاریخ سیستان وحاشیه مرحوم بهار) ممکن است که خاندان علمی وعرفانی صعلوکیان نیز در ابتداء همین سالوکان بودند که بعد ازان درنشاپور خاندان بزرگی شدند، وامامت و فقه وقضا وفتوی وزهد ورهنمائی سیاست داشتند. ایشان مذهباً شافعی بودند و درادب وکلام وحدیث وانشاء شهرت جهانی یافتند، شعراء را درمدح ایشان بتازی اشعار بلیغی است.

توفی بنشابور فی رجب سنه اربع واربعمائه ، توفی ابوه الامام **ابوسهل محمد**
بن سلیمان الصعلوکی الفقیه بنشابور فی ذی القعده سنه تسع وستین وثلثمائه.

وهو محمد (١) بن سلیمان بن هارون بن موسی بن عیسی بن ابراهیم بن
بشر الحنفی . ابوسهل الصعلوکی (٢) امام وقته فی علوم الشریعة وواحد زمانه
والمتفق علی تقدمه علی لسان الولی والعدو ، وکان مع تمام علمه وفضله تقدم
(٣) علوم هذه الطایفه. وکان یتکلم فیه باحسن کلام . صحب الشبلی والمرتعش
و ابا علی الثقفی ، ورافق ابا الحسن البوشنجیّ وابانصر الصفار النشابوری ✡
وکان حسن السماع طیب الوقت قال : ما عقدت علی شیء قط وما کان
لی قفل ولا مفتاح ولا صررت (٤) علی درهم ولا دنانیر قط .
[٤٢٠] قال السلمی (٥) و سمعته و سئل [٤٢٠] عن التصوف .

---

(١) ابوسهل بقول ابن خلکان (٣ - ٣٤٢) محمد بن سلیمان بن محمد بن سلیمان بن هرون بن موسی بن عیسی بن ابراهیم بن بشر الحنفی العجلی معروف به صعلوکی است ، که درسنه (٢٩٦ ﻫ) دراصفهان بدنیا آمد ، ودرسنه (٣٠٥ ﻫ) حدیث خواند. ودرسنه (٣١٣ ﻫ) از ابوعلی ثقفی فقه فرا گرفت . وی درعراق وبصره سالها درس خواند ، ویکی از علمای متبحر بود ، که نظیر نداشت . درسنه (٣٣٧ ﻫ) به نشاپور آمد وبه تدریس وافتاء پرداخت ، ودرپایان سال (٣٦٩ ﻫ) در نشاپور بسن ٧٣ سالگی درگذشت ، ونماز جنازهٔ اش بامر سلطان ازطرف پسرش ابو الطیب در میدان حسین خوانده شد ، ودرمسجدیکه درس میداد دفن گردید .

(٢) ك: صعلوك

(٣) ع وك: يقدم

(٤) ع وك: لاصررت

(٥) در طبقات سلمی نسخهٔ مطبوع ذکری از صعلوکی نیست ، شاید در تاریخ خود احوالش آورده باشد .

فقال : الاعراض عن الاعتراض . (١) سمعت الشيخ ابا عبد الله محمد بن علی الوارق (٢) یقول سمعت علی بن الحسن المحرم الصوفی، یقول سمعت الشیخ ابا الحارث (٣) محمد بن عبدالرحیم الخبوشانی (٤) الصوفی، یقول سمعت ابا عبدالرحمن السلمی ✿ یقول سمعت ابا سهل الصعلوکی . وسئل عن السماع فقال : یستحب لاهل الحقایق ویباح لاهل العلم و یکره لاهل الفسق والفجور .

دانشمند ابوالمظفر پنج دهی (٥) پیش شیخ الاسلام حکایت کرد که از بومسابق (٦) شنیدم مبادرر قی برقة البیضا، کی سهل صعلوکی گفت پسر بوسهل که: عقوق الوالدین یمحوه التوبة وعقوق الاستاذ لایمحوه شیء البته .

شیخ الاسلام گفت : کی خواجه بوسهل از مشایخ صوفیان است سخن گوی بزبان حقیقت، درچهارعلم امام، هرچهار در تصوف گوم . (٧) او گفته که شصت واندسال عمرمنست هرگز دست درجیب نکرده ام (وگره) بر (٨) چیزی نزده ام . لابی سهل الصعلوکی :

فمن لی باحرار قد یما عرفتهم کانی بهم فی النوم یومی اسمع

[٤٢١] وضواحین الدهر (٩) فی یوم طبعه الالیت هذا الدهر تاب (١٠) لیرجع [٤٢١]

(١) دراسرار التوحید. ٢٧٠ همین قول باامام ابو سهل صعلوکی منسوب شده چنین : الخلق هوالاعراض عن الاعتراض . (٢) ابوعبدالله محمدبن علی شیرازی ازاصحاب شیخ ابواسحق گازرونست، که درفردوس المرشدیه بسااقوال و احوال شیخ از و نقل شده است . ك : محمدبن الوراق . (٣) ك : اباالحرث . (٤) ع: خیوشانی . ك : جیوشانی . اصل : خیوشانی . که صحیح آن خبوشانی است منسوب به خبوشان یکی از بلاد کوچك ناحیت نشاپوروهو ابوالحرث محمد بن عبدالرحیم بن الحسن بن سلیمان اثری خبوشانی حافظ که دراکناف خراسان سفرها کرده و ازبسااساتیداحادیث شنید، ومن کتاب مسند ابن عوانه اسفراینی در دو جلد ضخیم بخط او دارم درسنه چهار صدو سی و اند از جهان رفت (سمعانی ١٨٨ب). (٥) اصل : بنج دهی . منسوبست به پنجده معروف درشمال هرات که اکنون شهر سرحدی روسیه شورویست.
(٦) ع : بوسابق شنیدم عباد رزقی برزقه البیضا. ك : بوسابق شنیدم و مبادررقی .
(٧) گنوم : کم (رك فر) ع : کم . (٨) در اصل گره نیست. ع و ك ون، وگره برچیزی نزده ام . (٩) ع وك : مضوا حین عادالدهر . (١٠) ع : بات لیرجعوا.

بوسهل صعلوکی گفته : قدتعدی من تمنی (١) ان یکون کمن یعنی به (٢)
بو عبدالله ختن (٣) گفته : که خو اجه (٤) مشعو فست (٥) بسخن وسجع،
چرانه چنین گفت که این به است : قدتجنی من تمنیٰان یکو ن تغنی.(٦)

شیخ الاسلام گفت : که این به است و هیچکس چنان نگفته که من :
که اورا بطلب نیابند(٧) اماطاب باید . (٨) بوسعیدخراز گوید کی هر که
پند ارد رنج نا برده بچیزی رسد متمنی ا ست (وهر که پندارد که ر نج برده
بچیزی رسدوی متعنیاست) (٩) وذوالنون مصری وسری سقطی گفت : (١٠)
لوعلموا ماطلبواهان علیهم ما بذلوا. وسیروانی گفت : هوذانوٌمر (١١) با لطلب
وهولایجیءبالـطلب .

شیخ الا سلام گـفت : کی خلف مغربی ازمشایخ صوفیانست شا گـرد
بوالحسن نصیبی (١٢) بود شیخ عمو گـفت : که ازوشنودم (١٣) کـه این
ابیات میخواند :

ایاسیدی ما لی من ا لهجر نا صر　　سواكومالی فی هواك مجیر(١٤)
احین(١٥)رمتنی اعین الناس بالهوی　　ا شا رت ید ا لوا شی الی یشهر
[٤٢٢]وشار کتنی فی سر اسری(١٦)وجهره　　تغا فلت عمابی و ا نت خبیر [٤٢٢]

---

(١) اصل : تمتی ؟ ع ون : مانند متن .　(٢) ع : کمن تغنی، بو عبد الله جنین
گفت، ك ون: کمن تعنی .　(٣)ك ون، ختنی.　(٤)ك: خواجه سهل مشغوفست.
(٥)ع‌ون: مشغولست .　(٦)ع‌وك ون، ان یکون کمن‌تنی.　(٧)ع‌وك، نیاوند.
(٨) ع وك : یاود.　(٩) ع ، کلمات بین قو سین ندا رد . ا صل ، منعنی ؟ که
متعنی صـحیح است . ر ك : ص ١٣٢.　(١٠) ع وك : کـفته اند.
(١١) ع ، هوذی یؤمره ؟. ك ، هوذابومر .　(١٢) ع و ك : نصیبی آ ید .
نصیبی ، منسوبست به نصیبین شهری از دیاربکر نزدآمد ومیا فارقین و هو ابوالحسن
محمدبن عبدالله بن محمد نصیبی مؤدب اخباری وراوی شعروادب بو د که ازابو عمر
زاهد حدیث خواند، وعلی بن حسن تنوخی از وروایت کند ولادتش در نصیبین بسال
٣١٤ﻫ ووفاتش در بغدادسنه (٣٨٤ﻫ)است (سمعا نی ٥٦٢).　(١٣)ع وك: شنیدم.
(١٤) ع ، فی سواك محبرا.　(١٥) ع ، حین ،　(١٦)ع ، امری و جوری .
ك : امری وجهره .

شیخ عمو (١) این ابیات را دوست میداشت و بسیار خواندی ومعنی آنست :
و ادنیتنی حـتی اذا مـا سبیتنی

بقول (٢) کل العصم سهل الا باطح

تأخرت عنی حین لا لی مرجع

وصادفت (٣) ما صادفت بین الجوانح

شیخ الاسلام گفت : که مجلس حاضر بود (٤) مشایخ را : قوال (٥) می‌خواندی وایشان سخن می گفتند (٦) بو الحسین جنید بارغان (٧) فارس میگفت ، بوالحسین گرگانی بسیرگان (٨) میگفت ، و شقیق به نشابور میگفت وقصاب بآمل (٩) میگفت ، وسیروانی ✿ بمکه میگفت ، و از ین متأخران بوعلی سیاه بمرو ✿ وبوعلی دقاق بنشاپور ، وخرقانی ✿ بخرقان (١٠) وجز ایشان .

شیخ الاسلام گفت کی: محمد بو العباس بوده ازغزوان مالین (١١) ازملامت بوی داشت ، وقتی سخن میگفتند وی گفت (١٢) جای پلید کنید

---

(١) ع وك : عمورا این ابیات دوست بود ، فراوان خواندی (٢) ع : سبیتنی بقول ك : بقول بحل العصم ، ومعنی عصم را بر حاشیه بذله کوئی نوشته‌اند . (٣) ع و صادقت ما صادقت : اصل : صادفت بین الحوایج (٤) ع وك : مجلس خاص بود (٥) ع : قول (٦) ع : می کفتندی (٧) راجع بارغان (رك: حاشیه ص ٣٥٧) ع : ارکان پارس (٨): ع کرکانی بکر کان .ك بوالحسن کرکانی بسیر کان اما سیرگان که معرب آن سیرجانست شهری بود بین کرمان وفارس (مراصد) ویك نفر سیرگانی بنام خواجه علی بن الحسین سیرگانی در کشف المحجوب از صوفیه متأخر مذکوراست که سیاح بود واسفار نیکوداشت وپسرش حکیم مردی عزیز است (ص ١٣٥) (٩) آمل : شهری بود بزرگ درطبرستان وشهری بود برکنار غربی جیحون . مقابل فربر (مراصد) (١٠) ع : وخرقانی وجز ایشان (١١) مالین در کوهسار جنوبی هرات بفاصلهٔ دوفرسخی آن ناحیت آبادان وپراز روستاها بود وآن را مالان هم کفتندی ، وپل مالان جنوبی هرات به‌آن نام است : (مقدسی و اصطخری ویاقوت) اماغزوان بقول یاقوت درهرات محلتی بود (مراصد) واکنون متصل شرق هرات بنام غیزان مشهور است .ك : عروان مالین (١٢) ك: سخن میگفت تابرگفت : بزرگری می‌باید کرد یعنی هزل گویند تافرشته برود تا دمی زنیم

تافرشته بشود ، که برزگری می باید کرد . یعنی هزلی (۱) گوئید تادمی زنیم. وقتی ازسرسخن میگفتند ، اهل وی (گفت) چند ازین سر گوئی (۲) سی سالست تاازین سرمی گوئید ، هنوزبنه دید(۳)سر ازسرباز نشناخت .

شیخ الاسلام گفت که بخاری (٤) اشراف داشت . [٤٢٢] برگورها (٥) روزی بر گوری میگذشت [٤٢٣] گفت : خورهین بر دماغ گرزك آهنین (٦) .یکی گفت : ای شیخ !اومردی پارسابود . گفت: پارسارا سخترك (۷) زنند .

شیخ الاسلام گفت: که باب فرغانی (۸) بفرغانه بودمردی صاحب کرامات (۹) ظاهر. شیخ عمووی رادیده بود وی گوید: که روزی پیش وی نشسته بودم یکی درآمد وی را گفت :ای باب ! یکی دعابکن که سرکب (۱۰) باز آمد وسرکب امیری بود بجنگ آمدی، وباب بر کران آتش (۱۱) نشسته بود

---

(۱) این کلمه واضح نیست (هزلی گویند) هم بنظر می آید .ع : هزل کوبید . ك : هزل گویند (۲) ع: ازین سرمیگوییند

(۳) م: هنوز دیدی . ك : هنوز بنه دیدی (٤) اصل : این کلمه را نجاری هم توان خواند .

(٥) اصل : بر کورها، روزی بر کوری .ع، ورکورها .ك، درکورها .

(٦) اصل، کورك اهنین ؟ چون در (ع وك) کرز (کوز) است ،این کلمه غالباً (گرزك) مصغر گرز خواهد بود ، واین گونه مصغرات درین کتاب فراوانست .

ع، کرز اهنین .ك، کفت کاکه هین بر دماغ کرز آهنین (۷) ع : سخت ترك

(۸) رك: ن ۲٦۲ ، نام وی عمراست که بقول صاحب کشف المحجوب از اوتادالارض بود آنچه هجویری احوالش را درکشف آورده ، جامی درنفحات نقل نموده است سلمی نیز ازاوشنیدهادارد ونام اورا عمربن عبدالله الفرغانی آورده (ص ۲۲۹) (۹) ع، کرمات بود ظاهر (۱۰) بنوشرکب درعصر یعقوب لیث صفاری (۲٤۷- ۲٦٥هـ) سه برادر بودند ابراهیم ،یعمر ،منصور پسران مسلم از امرای بزرگ خراسان (کامل ۷-۹۷) در تواریخ عربی این نام شرکب است بضم شین و فتح کاف، اما در کتب فارسی سرکب است بسین مهمله (رك ،تاریخ سیستان ۲۲٥ ، وتاریخ بیهق ۸۸) اگر چه سه برادر بنوشرکب دراواسط قرن سوم هجری بودند ، ولی ممکن است، بقایای آل سرکب تاهمین عصر باب فرغانی حدود (٤۰۰هـ) نیز موجود و بهمین نام مشهور بودند .

(۱۱) ع، آتشدان

وجورب (١) درپای و آفتابه (٢) آن‌جا نهاده. وی پای‌داد (٣) درآفتابه گفت: افگندمش! و سر کب در وقت بر درشهر از اسپ (٤) نگون اندر فتاد، و گردنش بشکست (٥)

ودیگر حکایت کرد: که‌یکی درآمد و گفت: ای باب! دعائی بکن تا باران آید (٦) دعا کرد باران روان شد (٧) دیگر هفته همان مرد آمد (٨) گفت: دعاکن تاباز ایستد، که خان‌ومان فرود آمد، دعاکرد و باران باز ایستاده هردو حکایت عمو کرد ازاو.

شیخ‌الاسلام گفت: که‌شیخ بوالازهر (٩) اصطخری نام‌وی‌عبد الواحد [٤٢٤] است. من یك‌تن دیده ام که‌وی‌را دیده‌بود (١٠) شیخ بوالازهر گفت [٤٢٤] هر کس که بااین طایفه صحبت دارد الله تعالی بدل او نگرد، هرچه اورا آرزو بود باوده‌د. وحکایت (١١) وی کند: که بزیارت (١٢) شیخ تیناتی ✿ شدم ووی درنزع بود، وبرین آیت برفت که شهدالله (انه‌لااله‌الاهو. الآیه) (١٣) این حرف (١٤) تکرار میکرد که: قایماً بالقسط (١٥) تابرفت.

ابوعلی المغازلی الاصم البغدادی (١٦) شیخ الاسلام گفت: که

---

(١) درنسخهٔ کلکته نیز (جورب) است نفحات‌هم (جورب) آورده که اکنون (جراب) گوئیم ودرپښتو (جراپی) است پای پوشیکه برای دفع سرما از پشم یاپنبه سازند در عربی هم جورب که جمع آن جوارب لفافة الرجل است (المنجد)

(٢) آفتابه، که‌درمحاوره افتاوه هم گویند، کوزهٔ‌مسی‌نوله‌دار آبست. ع وك: آفتابه نهاده بود (٣) ك: وی‌پای‌دان درآفتابه زد کفت اوکندمش، ن: پای برآفتابه زد. (٤) ك: ازآب نکون (٥) ع: وکردن بشکست، ك: و کردن وی بشکست.

(٦) اصل: ایذ (٧) ع وك: باران در استاد. ن: باران‌آمد (٨) ك: همان بود آمد (٩) رك ص ٣٤٤ (١٠) ع: دیده، شیخ.

(١١) ك: واین‌حکایت (١٢) ع: بزیارت ابوالخیر تیناتی رحمه‌الله‌شدم (١٣) ع: آیه بین قوسین ندارد (١٤) ك: این آیت تکرار (١٣–١٥) قرآن، آل‌عمران ١٨ ج ٣ (١٦) رك: ص١٤١ واللمع ٢٨١ مغازلی نسبت است به کارمغازل وفروش آن (سمعانی ٥٣٨) وغزل پشمینه ریسی است (المنجد)

از شیخ (١) بو القاسم (بو) سلمهٔ باوردی شنیدم که گفت: (از) بو علی مغاز لی اصم بغدادی شنیدم باهواز که گفت: که از بو الحسین نوری شنیدم که گفت:

ینا جیك (٢) سر قام فی القلب (٣) قایمة — علی فوت قلب فیك ضلت عزایمه
فکیف احتیالی فی الذی انت طالب — اذا کنت خصمی بالذی انت حا کمه

شیخ الاسلام گفت: که اسحاق حافظ؟ مرا گفت: که بو علی کو کبی گرجی گفت: از کوه عراق (٤) دوست که داشتم حافظ قرآن و دوست در حدیث داشت بمرد، ویرا بخواب دیدم سیاه (٥) و در جائی نه روشن و جامه نه سپید. ویرا گفتم: الله باتو چه کرد؟ گفت: درمن فتاد (٦) ومرا گفت: از دنیا (٧) بیامدی ات (٨) مرا نشناخت

شیخ الاسلام گفت: که من فرا (٩) شیخ عمو گفتم: که تو شیخ بو علی [٤٢٥] صباهانی (١٠) دیدهٔ؟ [٤٢٥]

---

(١) اصل وع، ابو القاسم سلمه که در (ص ٣٦٢) ابوسلمه است وجامی نیز ابو سلمه آورده و گوید بوسلمه باوردی خطیب وسیاح از پیران شیخ الاسلام و پیری مسن بود مشایخ بسیار دیده بود (ن ٣١٢) این شخص همان بشر بن محمد بن عبدالله بن عبیدالله خطیب صوفی سیاح ابیوردی است که شیخ الاسلام اورا درسنه (٤١٤ه) دیده بود وهمین ابیات عربی را از و روایت کرده، در صفحه ١٤١ کتاب حاضر سه بیت تازی موجود است که دو بیت از ان دراینجا هم مکرر است فقط فرق اینست که راوی آن در ص ١٤١ بشر بن محمد ابیوردی است ودرینجا بوسلمه باوردی. که بگمان غالب یك شخص است که نامش بشرو کنیه هایش بوالقاسم وبوسلمه بوده، وباوردیست. اگرچه در (ص ١٤١) بجای آن ابیوردی آمده ولی بتصریح یاقوت ابیورد وباورد نام یکشهر است درخراسان بین سرخس ونسا (مراصد) و درهمین کتاب صفحه حاضر و (ص ٣٦٢) بوسلمه باوردی است و درنقل جامی نیز چنین است قرینهٔ دیگر بریکی بودن این دو انیست که جامی صفات خطیب وسیاح وصوفی رادر ترجمهٔ فارسی بوسلمه آورده، وهمین الفاظ درعبادات عربی شیخ الاسلام (ص ١٤١) موجود است (رك، حاشیه ص ٣٦٢) (٢) این ابیات در (ص ١٤١ ١٤٢) هم آمده اختلاف نسخه بدل آن درذیل همان صفحات دیده شود (٣) ع، فی القلب ماتمه الابیات، که بقیهٔ عبارات ابیات نطارد تاانت حاکمه (٤) ع وك، عراق که دوستی داشتم (٥) ك: دیدم رویوی سیاه (٦) ك، در من افتاد وتهدید کرد ومرا کفت ازدنیا بیامدی تومرا نشناختی (٧) ع: بیامدی اوتومرا نشناختی. (٨) تعبیریست خاص از: از دنیا بیامدی ومرا نشناختی، رك، ص ٤٧٣ (٩) ع، که فرا (١٠) ابوعلی اصفهانی ازعمرو بن عثمان مکی سخن شنیده وسلمی از و بیك واسطه روایت میکند (رك، سلمی ص ٢٠٤) ع، صبهانی. ك، اصفهانی.

گفت دیده‌ام، واز وی حکایت یاددارم. یکی آنك وی کاغذهاچیدی از راه وآن حسبت است(١) تمام، که کم یابی(٢) که نه نام الله باشد. وارهیچ نباشد حروف را حرمت است و گفت (٣) که کاغذراحرمت است بآنك در علم بکار آید (٤) و آن وقلم طلسم دانش و سخنست. شیخ بوعلی کاغذکی برداشته از زمین بروی بنشته بودتازه بخط نوکی بوعلی هذا براتك من النار.

شیخ الاسلام گفت: که من وقتی درطرز (٥) خود بودم نشسته و دران ایام (٦) کی واداشته بودند مراازمجلس (٧) اززبر (٨) طرز پارهٔ کاغذ فرو افتاد، بخط سرخ نوشته که: فرج.

سمعت (الشیخ الامام ٩) شیخ الاسلام یقول سمعت شیخ اباعلی الحسین بن احمد بن محمد بن اسحاق الصایغ المروروذی الصوفی الحافظ (یقول سمعت ابانصر بن الشاه المروروذی الصوفی الحافظ ١٠) یقول فی حدیث النبی صلی الله علیه وسلم: الضیافة ثلثة ایام فمازاد فهوصدقة (١١) قال معناه صدقة من الضیف (علی المضیف) (١٢).

شیخ الاسلام گفت: کی شاهیان بمرو الرود، خاندان ایشان. خاندان سنت بود، وهمه اهل سنت بودند [٤٢٦]

(١) حسبت بمعنی اجروثواب (المنجد) ع، حسنست تمام (٢) ع، یاوی. ك، یاوی که بران نه‌نام (٣) ك، وگفته اندکه کاغذهارا... درعلم بکار آید، وآن کاغذ وقلم ... روزی شیخ بوعلی (٤) اصل: اید (٥) ع: وقتی در طرز جماعت خانه خود، اماطزر بقول ایوانوف در نفحات ترز بوده، در اصل وك طرز است که صحیح آن طزر بفتحه طاو سکون زا و را قرشت باشد. در فارسی تز رخانه یا تجز اطاق زمستانیست که اکنون تاوخانه گوئیم غالباً همین کلمه به عربی رفته وطرز شده است (قاموس) برای تشریح (رك فر) (٦) ع، ایام بودکه (٧) ك: محبس (٨) زبر: بالا (رك فر) (٩) ك، ندارد (١٠) ع وك، ازیقول تا الحافظ ندارند (١١) این حدیث صحیح بالفاظ وانواع مختلف روایت شده بخاری ازابن شریح ومسند احمد وابوداؤد ازابوهریره چنین آورده‌اند، الضیافة ثلاثة ایام فماكان ور اء ذلك فهو صدقة. امابعین عبارت متن هم در مسند احمد ومسند ابویعلی ازابوسعید بزاز از ابن عمر روایت شده وطبرانی دراوسط ازابن عباس آورده است (جامع الصغیر ٢-٥٣) (١٢) ك ندارد.

شیخ بوسعید(۱) بن حمد زاهد هـروی هر گه (۲) متـو اری شد ی بخانـهٔ بو نصر شاه شدی (۳) .

شیخ الاسلام گفت : که مفلسان ونیاز مندان ، بآن جهان وریشان (٤) چیزی ناید، عتاب ور اینان (۵) است که درین کار اند، اینان (٦) بگیر ند یعنی به تقصیر معرفت ومعاملت .

ابو علی بن حمزه الرازی (۷) اسمه محمد : قال الشیخ الاسلام (۸) قال ابوسعد(۹) الما لینی ٭ سمعت اباعلی محمد بن الحسن (۱۰) بن حمزه الصوفی الرازی (۱۱)یقول سمعت اباالقاسم الحکیم (۱۲) یقول : اتسعت حال من تداریء (۱۳) فضاقت حال من یداریء .

شیخ الاسلام گـفت : که شیخ احمد نجار (۱۴)استارآ بادی (۱۵) شیخ خراسان بود (۱٦) وباشبلی ومرتعش ٭ صحبت کرده (۱۷) . شبلی وقتی

---

(۱) ك: بوسعد (۲)ع: هر كه كه متوار ی (۳) در اصل روشن نیست از (ع)نوشتم (٤) عوك: برایشان (۵) ورایِنان: بر اینها. (٦)ع: این‌را (۷) رك: ص۳۲٦ ون ۱۹۷ (۸) ع: الشیخ الامام (۹) ك ، ابو سعید (۱۰)ع: الحسین (۱۱) ع:الرازی اسمه‌محمد ومایقول سمعت (۱۲) خواجه بوالقاسم حکیم مردی بزرگه بود در سرخس ومریدان فرا وان داشت ، وی بدیدار وصحبت شیخ ابو سعید ابو الخیر به میهنه رسیده بود (رك : اسرا ر ۱۸۱) از اقوال اوست که خوف حق تعالی نسبتی ندارد باخوف خلقان ، زیرا هر کس که ازچیزی ترسد از وی گریزد، وآنکس که از حق ترسد دروی گریزد وبحق آویزد (فردوس ۲۲۷) این شخص غالباً همان حکیم اسحق سمر قندیست که ذکرش در (ص ۲۳۰) گذشت به حاشیه‌همان صفحه رجوع کنید والتعرف ۱۲. (۱۳) دراء : دفع‌وبسط وطلوع ومیل است (المنجد) ع: یداوی. ك: یداری (۱٤) رك : ن۲۹۳، این شیخ از رفقای ابـوسعید ابو الـخیر بـود ، کـه در وقت زیارت تربت شیخ ابوالعباس قصاب بآمل باوی همراه بود (اسرار ٤۳- حالات شیخ ابوسعید ۳ ۱) (۱۵) کذا در اصل، نوك: استرآبادی بفتح اول وتا، شهری‌بود درطبرستان وناحیتی بود در نساه خراسان (مراصد) (رك ، ص٤٤۱) (۱٦) عوك ، اید (۱۷) ع، داشته بود.

شارب او بکرده بود (۱) او گوید : که هر گز پس از ان تیز بنه بایست کرد (۲) .

شیخ الاسلام گفت: که شیخ ادیب بو بکر (۳) قومی با بوبکر فورك (٤) در مناظره بودند، کی خلوة مه یا خلطت؟ یکی گفت از یشان : الخلوة اذالم تکن (٥) خالیاً، ددیگر گفت نه، الخلطة اذا لم تکن مخلطاً .

شیخ الاسلام گفت : آن مه کی در میان جمع باشی (٦) و بدل و جان باو خالی بی، و بهیچ حال جاهل را خود عزلت (۷) و خلوة نشاید [٤٢٧] مگر عالم (۸) و ورع و متقی را [٤٢٧] و گفت : مرد ان این کوی مهینا نند (۹) که با خلق می آمیزند بتلبیس ، ودر میان ایشان تنها باشند . خلوة (۱۰) بازداشتن اذی خود (۱۱) ازخلق (و) نگرستن دردوستی است، هر که به فتنهٔ ملا مبتلاست (۱۲) داوری وی (۱۳) در خلاست. وهر که بوسواس (۱٤) در

---

(۱) ن : شارب وی باز کرده بود (۲) ن : باز نبایست کرد. ع : نیز بنیاست کرد .

(۳) این شخص غالباً همان خواجه بوبکر مودب است ، که استاد فرزندان شیخ ابو سعید ابوالخیر بود، ودر اسرار التوحید بسا احوال شیخ از و منقولست (رك: اسرار از روی صفحات فورست) در همین کتاب شخصی بنام حسن مؤدب مذکور است که بسا اقوال واحوال شیخ را روایت کرده ، ممکن است که نام این مؤدب وپرورندهٔ اولاد شیخ، حسن وکنیت وی ابوبکر وهر دو فردی واحد باشد.

(٤) ابن امام ابوبکر فورك ازمشاهیر صوفیه است ، که عطار برخی از اقوال واحوال بو عثمان مغربی را بحوالت او می آورد . و همین امام بقرار وصیت مغربی برجنازه اش نماز خواند (تذکره ۲-۳۰۸ و ۳۱۱) بقول ابن خلکان فورك بضمهٔ اول وفتحه راء علم است وهواستاد ابو بکر محمد بن حسن بن فورك متکلم واصولی وادیب نحوی وواعظ اصفهانیست که مدتها در عراق وری درس داد، ودر فقه و معانی قرآن واصول دین تاصد کتاب تألیف کرد، وی مخالف ارباب مذهب کرامی بود، ودرغزنه مناظراتی کرد، ودر سنه (٤٠٦هـ) به نشاپور مرد ودرمحلت حیره دفن گردید، قشیری نیز او را ذکر می کند (ابن خلکان ۳-۲-٤٠٢، مصباح ۲۰۰) (۵) ك : لم یکن

(٦) ع وك : جمع بی (۷) ع : راعزلت . (۸) ع : عالم راوورع . (۹) ع : مهینان آیند (۱۰) ك : که خلوت (۱۱) ع : اذاخوداست. ك : اذای خوداز خلق نکریستن (۱۲) ك : بلامبتلا (۱۳) ع وك : داروی وی (۱٤) ع وك : بوسواس خلا

خلامبتلا ست (با بلاست، که) (١) داری اودر ملاست، وهر که ازحصار عصمت رهاست، در خلا وملا مبتلاست .

بو بکر قوهی بزرگ بوده (است) (٢) ادیب درنشاپود ، وبو بکرفورك امام (بود) (٢) متکلم اشعری، مات فی طریق بست (٣) سنه ست وار بعما ئة

شیخ (٤) ابوالخیر حبشی ☆ گفت: الحر من وجب (٥) علی نفسه خدمة الاحرار والفتی من لایری لنفسه علی (٦) احد منةو لایری لنفسه استغناء عن احد. وی گفته: که برتجارات (٧) احرار است ، وتو اضح سو د ایشان . در سنه ثلث وثمانین (٨) وثلثمائه برفته از دنیا رحمه‌الله .

(شیخ الاسلام گفت: خیرجهٔ بود (٩) غلام بوده ، بکاز یار کاه (١٠) در گووست) (١١) خواجه وی نالان وشکوان (١٢) بودی ، از وی چیز هاء می‌دید وکرامت عظیم ، ویرا آزاد کرد . وی بکاز یار کاه آمد آنجا می بود بآن دون خانچهٔ (١٣) کرد ومقام کرد . شیخ الاسلام گفت [٤٢٨] که من پسرخواجهٔ وی دیده ام (١٤) وهر اازوی حکایت کرد، ووی گفت : وقتی سیل آمده بود ووی بر سرتلی سنگی (١٥) شده‌بود ومیگفت : خداوندا ! هر که (١٦) ازتوسیم باید سیم بده ، وهر که زر بایدزرده، وهر که غلام و زمین خواهد ، وچیزی میخواهد می‌ده، خیرجهٔ خود توبس (١٧) .

---

(١) ع: ندارد (٢) ك ، ندارد (٣) بست، شهری بود بر کنار هلمند که تا عصر غوریان معمور ومسکن شتائی سلاطین غزنی بود ، بعد از یغمای مغل خراب گردید وبقایای آن بهمین نام تاکنون باقی‌است ولی‌مردن بوبکردر راه بست مخالف قول ابن خلکان است که در حاشیه صفحه گذشته گذشت . (٤) ع، شیخ الاسلام گفت که بوالخیر. (٥) ك، عما نفسه. ع وك ون، یوجب (٦) ك ، عما (٧) ع وك ون، تجارت (٨) ك، وثلثین (٩) رك ، ن ٩٠ ٣١ (١٠) کذا در اصل وع. ن، گازر گاه (رك فر) (١١) ك، سطربین قو سین ندارد (١٢) یعنی شکوه کننده (١٣) اصل وع، دون خانجه، ن: وآنجا خانککی‌ساخت . اما دون اصلی بمعنی حقیر وخانچه تصغیر خان است بمعنی خانه گك . (١٤) ع: دیدم (١٥) ك: تلی سنکه (١٦) ع: هرکراسیم بایدسیم‌ده وهرکرا زرده، وهرکرا . ك: هرکرا سیم باید سیم ده، وهرکه رازر باید زرده (١٧) ع: خیرجه راتو، پس شیخ‌الاسلام . ك: خیرجه راخودتوپس .ن، خیرجه راهمی توبس

شیخ الاسلام گفت : برین (١) جای که آن کرامی (٢) ازغیرت یعنی غبن (٣) بنگر (٤) که خود اومی گـوبید (٥) وچه غبن است دراختیار (٦) که از کسی فراز آید (٧) همچنین ناید وی، بلال حبشی فراز آمد ،؟ وبوجهل وعتبه وشیبه وآن ساد ات مکه فرانامد (٨) هیچیز (٩) نامد آن میکرد واین چه کرد ؟ همه درعنایت بسته. و گـفت (١٠) که ربوبیت همه عین عبودیتست گوبسی (١١) نادانی بیچارۂ ضعیفی بحاصل ونقس فراز آید،سیدی گردد وامام عالم. اصلی ونسبی باجمال (١٢) وجهدوعمل وخلق فرانیاید،هیچیز نیابید (١٣) همه درعنایت وقسمت اوبسته (١٤) وکسی را دران سخن ناید(١٥). شیخ الاسلام گفت : که کسی بیمار بودی یادرد دندان وچشم وجائی شدید (١٦) بخیرجه شدندی (١٧) تاوی الحمد خواندی (١٨) وبدمدی ، به [٤٢٩] شدی و در طرف (١٩) راحت پدید آمدی . وقتی (٢٠) دانشمندی [٤٢٩]

---

(١) ع وك: برین حال آن کرای از (٢) کرامی: منسوب به مذهب معروف محمد بن کرام بن عراف بن خزانه سجستانی متوفی ٢٥٥ هـ که پیروان مذهب اودران وقت درخراسان و هرات فراوان بودند برای تفصیل رك : تعلیقات دانشمند سعید نفیسی برتاریخ بیهقی ص ٩١٥ ببعد، ج٢ شاید این خیرچه نبزکرامی بود (٣) کلمه یعنی دراصل بعد ازغبن مکرر است .(٤) ع: بنکرکه جها میکویدوچه .ك: یعنی غبن است بنکرکه خودرا خدا میکوید . (٥) اصل، کوئهد اما گویید صیغهٔ غایب مفرد بمعنی گفت است وچنین صیغ درین کتاب فراوان است (رك فر) (٦) یعنی کدام غبن ونقص دراختیار بنده است؟ ع: اختیار که او با کسی فراز آید هیچ جیز ناید .ك: که او کسی فراز اید هیچ چیز نامد وی (٧) اصل : ایذ (٨) ع وك: فرا نامدآن جه کرد واین جه کرد (٩) یعنی بهیچ چیز نیامده و نیرزیده آن میکرد (١٠) ع: وشیخ الاسلام کفت (١١) ع وك، کویی نادانی (١٢) ع: باجمال جهدو (١٣) ع: نیابد .ك، نیاید (١٤) ع وك: بسته است (١٥) ك، نامد. اما جامی تمام این مطالب راچنین خلاصه کرده: شیخ الاسلام گفت : که حال آن کرا(می) محل غیرتست امااختیار حق سبحانه بندگان را نه به سبب وعلت است بلال راباآنکه غلامی بوده حبشی بخواند. وبوجهل وعتبه وشیبه راکه سادات مکه بودندبراند، وی چه کرد وایشان چه کردند ؟ هیچ! همه بعنایت وقسمت او بازبسته است وکس رادران سخن نرسد (ن٣١٩) (١٦) شدید: غایب بجای شدی استعمال شده .ع، وجائی دیکرشدی ك، وجائی دیکر ، بخیرجه (١٧) ع ،بخیرجه، تاوی (١٨) ع وك ون ، برخواندی وبدمیدی (١٩) ن، درحال راحت پدیدآمدی (رك فر) (٢٠) غ، وقتی کسی دانشمندی .

رادرد دندان بود (١) بوی‌شد الحمد بخواند و بدمید به شد. آن دانشمند گفت خیر جه الحمد نه راست خوانی (٢) واید بر تو راست کنم. گفت: نه تو دل راست کن.

شیخ الاسلام گفت: که من از خرقانی (٣) الحمد الله شنیدم که می خواند، کی وی امی بود الحمد بنمی دانست (٤) گفت ووی سید و غوث روزگار بود.

شیخ الاسلام گفت: که قربنج (٥) پیری بود درویش سید خداوند ولایت و فراست. هم بکازیار کاه (٦) مادر گور. روزی خواجه بوعبدالله بوذهل فرا رسید (٧) وی گفت: پسر بوذهل! گه بود (٨) که ترا فرونشانند (٩) ومرا برنشانند. خواجه هشیاز بود دانست که مرد بزرگ است. گفت: ای شیخ! نتواند بود، که تو برنشانند (١٠) ومن فرونشانند. گفت: پسر بوذهل! مرنج (١١) چه خوار بود (١٢) که من ورنشانند (١٣) کی (تو) فرونشانند (١٤) یك هفته برامد، امیر خراسان (١٥) ویرا بگرفتند. و بتلاو (١٦) بر دندو درطاقی کردند ودر بر آوردند تا برفت (١٧).

شیخ الاسلام گفت: کی محمد عبدالله گازر (١٨) سید بود ازین قوم [٤٣٠] درهراة وصاحب کرامت (١٩) جد بتاریخ بیاوزده انداورا. وهو محمد بن [٤٣٠]

---

(١) این کلمات دراصل سیاه شده از (ع) نوشتم (٢) ع وك: میخوانی و ایذر بر تو. اما واید اصل همین بایداست (٣) ع: خرقانی الحمد شنیدم. ك: الحمدلله شنیدم (٤) ن: نمی توانست گفت (٥) رك: ن ٣١٨ که درحاشیه لاری بضمه قاف وسکون رأو فتحه باء است. (٦) ن: گازر گاه. ع: هم بکاریارکاه اما درکورست. ك: درکورست روزی خواجه عبدالله (٧) ع وك: فرازورسید (٨) ع وك: کی بود (٩) اصل فرونشانند. ع وك ون: کی بود که ترا فرونشانند (١٠) ن: که ترا برنشانندو مرا فرونشانند (١١) اصل برنج. ع وك ون: مرنج (١٢) یعنی چه سهل بود. ن: چه مزه داشته باشد (١٣) یعنی برنشانند (١٤) ن: که مرا برنشانند و ترا فرو بنشانند. (١٥) ع: برامد وی امیر خراسان بود ویرا بکرفتند. ك: برامد امیر خراسان فرمود تا ویرا بکرفتند. (١٦) اصل: بتلاو. ن: وبقلعه قلات برد اما قرائت جامی تا بل قبول نهست، زیرا این واقعه درهرات روی داده و (تلاو) تاکنون بفاصله ١٥ کیلو متری غرب هرات موجود است که طول البلد شرقی آن ٦٢ درجه ٣ دقیقه ٤٤ ثانیه وعرض البلد شمالی آن ٣٤ درجه ١٩ دقیقه ٣٦ ثانیه است (قاموس جغرافی افغانستان ١ - ٤١٥ طبع کابل ١٩٥٥ ع) درصورتیکه (تلاو) تاکنون بهمین نام موجود و مشهور است، نمی توان قرائت جامی را معتبر شمرد. ك وع: بقلاة بردند (١٧) ع وك: تا آنجا برفت (١٨) رك: ن ٣١٨ (١٩) ع وك: کرامات در تاریخ.

عبدالله القصار الهروی ، من فتیان مشایخ هراة، من افتی (١) المشایخ فی وقته واحسنهم هدیاً وخلقاً وطریقة. وخواجه بوعبدالله بوذهل بوی قبول داشت عظیم، وویرا کار ه کرده (٢) وقتی ویرا گفت خواجه! این همه می کنی آخر تو مرا بدرشهر بیرون خواهی کرد. گفت: من؟ گفت: تو. روزگار بر امد ، ووی رئیس هراة (٣) بود، وقبول بود عظیم . محمد عبدالله گازر سخن نیکو گفتی در معاملت وترك دنیا. وآن سخن او اثر می کرد (٤) در دلها ، بسیار مردمان دست ازدنیا بداشتند، وازاملاك خود بیرون آمدند. خواجه بوعبدالله اورا از شهر گسیل کرد گفت: بباید رفت (٥) از شهر بحوالی جای کن (٦) کی سخن تو مردمان را زیان می دارد. ویرا بیرون کرد .

خواجه بوعبدالله والی شهر بود (٧) وپدر هاریوکان (٨) بود. شب وروز تیمار (٩) خلق شهر می کرد، یعنی چون مرد دست از دنیا بدارد سیم سلطان بریده گردد. وخواجه بوعبدالله چهار سال خدمت شبلی ✿ کرده بود بی سوال ومالی عظیم بر وی نفقه کرده ، شبلی ویرا جوادخراسان

---

(١) در اصل این کلمه بریده (٢) ع: کردی ك: کرده بود (٣) ك: هری

(٤) ك : وسخن وی می اثر کرد

(٥) ك ، رفت ترا از شهر بحوالی

(٦) اصل: جان کن. ن: بباید رفت از شهر ، بحوالی شهر هر جائی که می خواهی میرو ، که سخن . ع وك : از شهر بحوالی جایی که خواهی می رو ، که سخن

(٧) ع: شهر بود، وبرزهادت وتوكل بود وشب وروز تیمار خلق می برد ، وشهر یعنی جون مرد دست؟

(٨) یعنی هراتیان وهرویان (رك فر)

(٩) ك: تیمار شهر وخلق می برد

[٤٣١] گفتی (١) وحافظ بود و ثقه و مکثر (٢). شیخ الاسلام گفت [٤٣١] که محمد عبدالله گازر، دوست محمد نفیسه بود، پدر مادر (٣) شیخ عمو، سید بوده، بزرگ (٤) ازده غزوان (٥) بود قریه بهراة، ورفیق لیث پوشنجه بود. وقتی آمد بخانهٔ محمد عبدالله گازر بدر خشك (٦) بسر کوی اندیان (٧) محمد عبدالله ویراجائی بنشاند گفت: توایذر (٨) بنشین که تامن چیزی آرم خوردنی، برفت

---

(١) ع: کفت وخود حافظ بود وفقیه ومکثر. ك: بود وثقهٔ مکثر

(٢) مکثر، باصطلاح علم حدیث کسی است که احادیث فروان یاد دارد و یاروایت کند. این شخص منسوبست بیکی از دودمان های بزرگ اهل علم هرات، نام وی ابوعبدالله محمد بن ابوذهل عباس بن احمد بن محمد بن عصم بن بلال بن بحاده ضبی عصمی (بضم عین وسکون صاد) است که رئیس عالم وفاضل مکثری بود، ودر حدیث صحت واستقامت داشت. در خراسان علم حدیث ازو رواج یافت، وی در هرات از ابو الحسن محمد بن عبدالله مخلدی وابو جعفر محمد بن معاذ مالینی، ودر نشاپور از ابو الوفاء مومل بن حسن بن عیسی، وابوعمرو حیری، ودر ری از عبدالرحمن بن ابو حاتم رازی وابوعبدالله احمد بن خالد. وبه بغداد از ابو محمد یحیی بن محمد بن صاعد و محمد بن یوسف قاضی حدیث شنید، وبسا حفاظ بزرگ شاگردان وی در حدیث اند، حافظ در تاریخ گوید: که بوذهل حکمران وجیهی بود، که در هرات بسال (٣٠٩ هـ) و در نشاپور بسال ٣١٦هـ حدیث خواند، ودر سنه ٣١٧هـ به بغدادرفت، همواره باپار سایان ودانشمندان محشور بود، به حسن خلق وتواضع وسخاء واحسان شهرت داشت، تولدش (٢٢٤هـ) است. ودر سنه (٣٧٨هـ) ٢١ صفر در قریه سلویل خواف نشاپور به حمام رفت، چون برامد، پیراهن او را زهر آلود کرده بودند، که از پوشیدن آن مسموم گشت. بعد ازمرگ حسب وصیتش نعش او را به هرات بردند ودر انجا دفن کردند (سمعانی ٣٩٣) از آثار ابن بوذهل کتاب صحیح است در تخریج احادیث صحیح مسلم (اسماء ٢-٥١) ولی این روایت سمعانی در مرگ بوذهل، مخالف متن این کتابست.

(٣) اصل، بدر رمادر (٤) ع: بزرك از دلغزار بود قریهٔ. ك: از غزار بود.

(٥) رك، حاشیه ص٤٢٣ (٦) در خشك یاخوش، یکی از دروازهای حصار هرات بوده واکنون هم دروازهٔ خشك وبازار خشك گویند. (٧) این کلمه در اصل روشن نیست، وظاهراً در هرات کوچه ئی بنام اندیان، بود، شاید این کوی منسوب باشد به اندیان واهل اندیان که جائی بود، در کنار شمال آمو در ناحیت صغانیان یاچغانیان، که برراه چغانیان تاواشجرد (واشگرد) واقع بود، و تاشومان فاصلهٔ دومرحله وتاواشگرد یکروزه راه داشت (اصطخری ٣٤٠) در ادریسی (٤٨٢) نیز اندیان مذکور است، ودر کتب دیگر باملا های مختلف آمده است. (٨) یعنی اینجا (رك فر)

ومحمد فیسه رافراموش کردیك هفته‌را (۱) چون باز آمد، ویرا دیدهمانجا (۲) نشسته بر وعدهٔ وی. رنجه گشت صعب. گفت: محمد! من ترا فراموش کردم بتاسف. گفت: رنجه مشو، که الله وحشت تنهائی از دوستان خویش (۳) برداشته است. (٤)

شیخ الاسلام گفت: ...ی لیث پو شنجه (٥) سید بود بزرگ عارف، پای برهنه رفتی. وی گفت: از پوشنگ (٦) بیامدم بهراة، بآن سبب (۷) ایذر بماندم، که بخدابان (۸) می گذشتم بر گورستان. زنی بگوزی (۹) نشسته بو. میگفت: جان مادر، یگانهٔ مادر! بمن ازان حال ببود. (۱۰)

شیخ الاسلام گفت: بووایل شقیق (۱۱) بن سلمة الکوفی از تابعین است از بزرگان، بنوحه گر بنیو شیدی (۱۲) بگریستی. سیدی [٤٣٢]

(۱) ع و ك: هفته، جون (۲) ع: دید آنجا. ك: همانجا نشسته بود.

(۳) ع: خود برداشته. ك: خویش برداشته. (٤) جامی این قصه را در شرح حال حسن مسوحی (ص٩٥) آورده است، ودرین کتاب (ص١٩٢) هم مختصراً گذشت

(٥) رك: ص٣١٧ ابواللیث فوشنجی، درحالیکه در متن احوال وی لیث پوشنجه می نویسد،

(٦) لیث از پوشنگ (فوشنج معرب) غرب هرات بود (۷) ع: سبب بماندم ایذر بخدایان؟ ك: سبب اندر بماندم بخدایان؟ (۸) کذا در اصل و ع، که درین کتاب چندبار مکرر (خدابان) آمده، در نسخه کلکته بقول ایوانوف خدایان بوده، که حتماً تصحیف کاتب است. جامی خیابان آورده که اکنون هم بشمال هرات مقبرهٔ معروفی است

این نام درعصر جامی خیابان بوده (رك: ص٨٤٠ مطلع سعدین ج ۲) طایری زیارتگاهی هروی سخنور عصر سلطان حسین بایقرا در وصف هرات غزلی دارد، که دران گوید:

خیابان پر زخوبان باد دایم   که فرع این جمال آمد کمالش

(از رساله خطی طایری موجود لاهور)

اما املای قدیمتر این کلمه درین کتاب (خدابان) است. یاقوت گوید: (خذابان) بضم اول و باء ونون از نواحی هراتست (مراصد) در تاریخ هرات سیفی هروی نیز در جمله مقابر معروف هرات (خیادوان) آمده (ص٤٤١ طبع کلکته) چون این کتاب از روی نسخهٔ واحده طبع شده، ممکن است اصل خیادوان هم (خدابان) بوده که خذابان یاقوت نیز معرب آنست. (۹) ع و ك: بگور باز نشسته (۱۰) ع، حالی ببود ن: ازان مرا حالی پیدا شد (۱۱) ع: شفیق (۱۲) ن: نوحه بشنیدی. اصل بنوشیدی ع: بنوحه بیر سیدی وبگریستید، سیدی. ك: بنوحه نیوشیدی وبگریستید.

گفته ازین طایفه : التلذذ با لبکاء ثمن البکاء .

شیخ الاسلام گفت : که درمانده (۱) از صحبت تو ، ازاشك حسرت می لذت یابد (۲) یا بندهٔ تو ، پس چه یابد ؟ گور لیث پوشنجه (۳) بخدا بان (٤) است . چون وی برفت اورا یاران بودند ، برسر گور وی (٥) جایکی کردند ، چهار طاقکی (٦) بربام خانه ، ودران می بودند (۷) تایك یك می رفتند وبرپهلوی وی دفن میکردند رحمهم الله . شیخ عمو می گفت : که این گور فلان نار فروش است (۸) ، واین آن فلان ، وبامن می نمودی گوریاران وی .

شیخ الاسلام را خوش می آمد (۹) وبپسندید ازموافقت واستقامت ایشان وگفت : کی محمد عبدالله گازر گفت که : همه نیکوئی (۱۰) خودبآن می بینم ، سبب آن دانم (۱۱) : کی (لیث پوشنجه (۱۲) بامن وازی کره مزه (۱۳) اودرحلق می فرروشد) (١٤) لیث پوشنجه وقتی درود هراة غرق شد (۱٥) می طپید (۱٦) گفت : الهی ! اکنون مرا فروگرفتی (۱۷) اکنون برگ آمدن ندارم ، ار مرا (۱۸) بسلامت بیرون آری ، سه بار ترا سورهٔ قل‌هوالله بخوانم (۱۹) . گفت : ازان برستم . نه سالست تاد آلم کی بخوانم، [٤٣٣] نمی توانم . هرگه (۲۰) کی گویم که احد . مولی گوید : [٤٣٣] آنم کد تومی گویی ، دانی که احد که ایذ ، مرا با سر برد (۲۱) .

---

(۱) ن: باز مانده (۲) ع: می لذت یاود ، یاوندهٔ تو ، بس‌جه‌یاود .ك : می‌لذت یاوند یاوندهٔ توپس جه یاود (۳) ع: بوشنجه بخدا بان اما ست .
(٤) ن: خیابان . به صفحهٔ گذشته رجوع کنید (٥) ن، گور وی خانگکی
(٦) ع‌وك: چهار طاقك وبآن خانه (۷) ع: می بودند برسر کوروی تایك یك.
ك ، خانه کردند ودران (۸) ن: تار فروش است .ع: نار فروش آید .ك: اید
(۹) ع: را می خوش آمد .ك : شیخ الاسلام کفت که مرا می خوش آمد . ن : آمد ومی پسندید . (۱۰) ع‌وك: نیکوئی که باخود می بینم
(۱۱) ن: که همه نیکوئی که خود را می بینم سبب آن دانم
(۱۲) دراصل روشن نیست (۱۳) اصل : کرد فزه مزه او در خلق ؟
(١٤)ن: حلق‌من فروشد.ع: کلمات بین‌قوسین ندارد (۱٥)دراصل روشن نیست
(۱٦) ك: شد طپید (۱۷) ع‌وك: فرا کر فتی (۱۸) ع: ار بسلامت
(۱۹) ع: الله احد برخوانم (۲۰) ك: هرکه کویم احد (۲۱) ن : مولی کویدنه آنم که تو می کوئی ، دانی که احد کیست ، مرا با ز بسر برد .

ومن طبقة الخامسة (١) ایضاً ابو الحسین

جهضم همدانی (٢)

بمکه بوده مجاور ، سیدی بوده بزرگ ، شاگرد کوکبی بود (٣) وجعفر خلدی ، وبندار (و) بشری ✿ ویرا دیده بود (٤) ، به مکه شیخ حرم بود ، شیخ احمد کوفانی ✿ هم دیده بود .

شیخ الاسلام گفت : کی من کس شناسم کی بزیارت شیخ بوالحسین (٥) جهضم شد بمکه ، حج نکرد که من بزیارت وی آمده ام ، از بزرگی وی حج دران نیامیخت ، وآن نه حج اسلام بود .

شیخ الاسلام گفت : کی زیارت مشایخ وخدمت ایشان برین طایفه فرض است . (٦) شیخ الاسلام گفت : که عقیل بستی از بست بیامد به حج خواست شد ، گفت : بزیارت شیخ ابوالعباس قصاب شوم (٧) ، ازو شلواری خواهم ، که شلوار نداشت . چون بر وی (٨) شد ، شیخ شلوار را انداخت دروی گفت : درپوش وباز گرد ، نگذاشت (٩) که بنشستی ، باز گردانید ، درهرمنزل شلوار (١٠) می یافت ، نگذاشت کی به حج شدی .

(شیخ الاسلام گفت (١١) : که) شیخ ابوالحسین (١٢) جهضم راپسری [٤٣٤] رسید ، نه به چم (١٣) یعنی مفسدوفاسق ، وپدر ازوی برنج می بود روزی بمیان [٤٣٤]

---

(١) ك: السادسه (٢) رك: ن ٢٥٥ ، سفینه ١٦٠ ، درفردوس المرشدیه (ص٥٣) گوید که شیخ ابوالحسن علی بن عبدالله بن جهضم همدانی از شیوخ ابو اسحق گازرونی است که حدیث را ازو روایت کند ، وعلی از محمد عبد الکریم ووی از ذوالنون شنیده بود . جامی گوید ، علی بن عبدالله بن حسن (حسین) بن جهضم همدانی نویسنده کتاب بهجة الاسرار است در ذکر حکایات و مقامات این طایفه ، وبقول تاریخ یافعی درسنه (٤١٠ هـ) وفات یافته (ن ٢٥٥) اما کنیت وی در (ص٣٥٨) کتاب حاضر ابوالحسن واینجا ابوالحسین است . (٣) ع: کوکبی آید .ك: اید

(٤) ع: بودند (٥) ك: ابوالحسن (٦) ع: است . گفت

(٧) ع: روم (٨) ع وك: دروی شد (٩) ك: بگذشت نگذاشت که بنشیند .

(١٠) ع: منزلی شلواری .ك: منزلی که میرفت شلواری می یافت .

(١١) ع: کلمات بین قوسین ندارد . (١٢) ك: ابوالحسن .

(١٣) اصل : بچم .ع: نه بحشم ، وبدرازو میرنجید .ك: نه بچم وپدر ازوی می رنجید . جامی بجای نه به چم ، (نه به هنجار) آورده ، وچم متن بمعنی رونق است (رك فر)

مسجدحرام فرامیشد (١) یکی فرا شیخ سیروانی (٢) گفت : ای شیخ! نه بینی این پسر شیخ بوالحسین ایذ (٣) . آنك ازین (٣) پسر است برآ ن پدر، یعنی از ملامت (٥) وآن رنج که آن پیرراست از وی، شیخ سیروانی (٦) گفت : که رنج از پیر است ور پسر (٧) نه از پسر بر پیر (٨)، که ار (٩) نه بزرگی پدروی (١٠) بودی، پسروی کرا فراياد ایذ (١١) ازبزرگی پدراست، که پسر اوفرا دیدمی آید، و درزبانهاء خلق افتاده، وانگشت نمای خلق گشته، وفرا زبان گرفته اند (١٢) وملامت.

بوالحسین طزری (١٣) بوده ، شیخ الاسلام گفت : که طز ر (١٤) جاییست بپارس ، بزرگ بوده ،شیخ معظم درویشان را و اصحاب وی بآداب (١٥) وصیانت. شیخ الاسلام گفت : که شیخ بونصر احمد حاجی (١٦) مرا گفت که شیخ بوالحسین طزری دیدم ، که پای تابهٔ (١٧) درویشی برداشته بود ،ودر سرو روی خود می مالیذ. شیخ الاسلام گفت : ای جوانمردان! نگر فریفته نه ایید (١٨) بسامغرور درستر الله ، و مستدرج در نعمت الله و مفتون به (١٩) ثناء (خلق) (٢٠) جائی که ترا فراپوشد ، نگر مغرور نه بی (٢١) و که خلق [٤٣٥] ترا بستایذ (٢٢) نگر مفتون نه بی (٢٣) و کسی نعمت [٤٣٥] بر تو

---

(١) ن : میگذشت (٢) اصل : شیروانی (٣) ك : ابو الحسن ایذ . این که ازاین پسر بران پدر میرسد یعنی از .ن : ابوالحسین است (٤) ع : از آن .
(٥) ع: ملامت ورنج که آن بدر راست از وی . ن : چه ملامت ورنج که بران پیر است ازین پسر (٦) اصل : شیروانی (٧) ن : برپسر (٨) ع: ور بیر . که ار نه از بزرکی بدروی آید : بسر و یراکی فرا دیدآید ، از بزرکی بدر اوست که
(٩) ن: که اگر نه (١٠) ك: که ار نه ازبزرکی بدروی اید ، بسرویرا کر ایادآید ازبزرکی بدراوست که (١١) ن: کر ایاد پسر آمدی (١٢) ع : آید. ك: اید (١٣) رك : ن ٢٥٥ ،ك طرزی (١٤) اصل و ع و ك : طرز اماطرز به ضمهٔ اول وفتحهٔ دوم شوری بود درچهار فرسخی مرج القلعه بر راه خراسان که بقول مقدسی آثار باقیه کاخهای شاهان درآن بود و همین جا را قصر یزید هم میگفتند (جغرافیه خلافت شرقی ١٩٢) (١٥) ع: باأدب.ك: باآداب (١٦) ع: جامی
(١٧) ع: پای تاوه (١٨) ایید : ظاهراً بمعنی شوید است ، وممکن است آنرا فریفته نه آئید خواند .ع : نه آید .ك: نه بید (١٩) ع: مفتون ثناء (٢٠) ك: خلق ندارد . (٢١) اصل: نبی یعنی مغرور نباشی . (٢٢) ع: بستایند مفتون نبی که نعمت .ك: بستاید نکر مفتون نبی توکه (٢٣) اصل : نبی .

بکشاید (۱) نـگر مستدرج نه‌بی.

شیخ الاسلام گفت: قومی بودند به کواژان (۲) با من می بودند خداوندان دل روشن‌دل، ازمن‌خواستند (۳) که‌مرا (٤) بشیخ بوعبدالله‌طاقی برد (٥) ستوری خواستم ازوی، پس بوی‌بردم ایشان را وبـگفتم: که‌ایشان ازمن خواستند ومی‌خواهند، که‌مارا وصیتی کـنی. شیخ گفت: متأهلانند؟ (گـفتم: متأهلانند) (٦) گفت: مکتسبانند؟ گـفتم: آری! گفت: سخت نیك (۷) ازایند کارمی کـنید. واهل‌نیکو می‌دارید، وشبانـگاه هر کسی بهرهٔ خود ازطعام بر گـیرید وبایکدیگر آرید وباهم بخورید وساعتی باشیدوآنگه بپراگنید (۸) وایشان‌را دعا کرد وبرخاستیم، من‌آن شیخ عمورا گـفتم شیخ عمو گفت: اصحاب بوعبدالله‌دونی (۹) وبوالحسین‌طزری (۱۰) چنان‌میکردند تابرجای‌بماندند. کسی‌فرا چشتیان (۱۱) گفت که هر گز میان شما نقار و ناخوشی وخلاف نبود؟ جواب دادند: کی‌ما بایکدیگر (۱۲) فزونی نه‌زئیم یعنی نباشیم پیوسته، تاازیکدیگر سیر نگردیم.

[٤٣٦] شیخ الاسلام گـفت: کـی‌شیخ (بوالحسین‌سرکی ۱۳) بـوده بمـکه [٤٣٦]

(۱) ع‌وك: بکشایند (۲) ك: بکو ازان، ن: کواشان: بقول سیفی هروی جائی بین اوبه وهرات‌بنام کواشان علویان‌واقع بود (تاریخ‌هرات ص ۲۸ــ ۳۸) (۳) این کلمه دراصل بریده، ن: درخواست‌کردند (٤) ع‌وك: که مارا (٥) رك: ن ۲٥٥و۳۰۸: سفینه ۱٦۰، خزینه ۲ــ۲٤۲: سیرة ۱۲۱ وی ابوعبدالله محمد بن فضل بن‌محمد طاقی سجستانی هرویست، مریدموسی بن‌عمران جیر فتی که‌در مذهب حنبلی‌امام وپیرشیخ الاسلام‌است که‌اورا نابینادیده بود بتاریخ ۱۰ صفرسنه (٤١٦هـ) ازجهان‌رفته (ن ۳۰۸) ومرقدش تاکنون‌درهرات‌مشهور است. چون‌وی‌سیستانی‌نیست‌بنابران‌نسبت‌وی‌به (طاق) خواهد بودکه ازرساتیق معروف سیستان بود (تاریخ‌سیستان) (برای احوال طاقی رك: صفحات دیگر کتاب حاضر ازروی فهرست) ك: بر (٦) ع: ندارد. (۷) ع: نیك، ایذر. ك: نیك‌باشدازایذر کارکی می کـنید (۸) ع‌وك: بپرکنید، ن: پراگنده می‌شوید (۹) ك: دانی (۱۰) ك: طرزی (۱۱) اصل: خشتیا ن؟ ولی چشتیان صحیح است منسوب به‌چشت واقع او به شرق هرات که بزرگان صوفیه چشتیه ازآنجا برخاستند وتاکنون‌مراقد ایشان‌درچشت هرات مشهور است (۱۲) ك: که‌ما یکدیگررا فرونی. اصل: فرونی؟ (۱۳) اصل: سرکه، ن: سرکی، رك: ن ۲٥٦. وصفحات دیگر کـتاب حاضر ازروی فهرست، سرکی‌منسوبست بسرك به فتحهٔ اول‌وسکون‌دوم یکی‌ازقرای‌طوس‌در خراسان (مراصدوسمعانی ۲۹٦ب) ك‌وع: بوالحسن‌سرکی

مجاور، سیدبامشایخ بهم . باشیخ سیروانی ۞ وبوالعباس سهروردی ۞ وشیخ بواسامه وبوالخیر حبشی ۞ وبوسعید شیرازی وشیخ محمد ساخری ۞ همه یاران یکدیگر بودند ومشایخ ویرا تعظیم تمام می داشتند .

شیخ الاسلام گفت : کی بوالحسین (۱) سر کی اوست، کی دربادیه بود بایاران شیخ بوسعید شیرازی وشیخ بااسامه ازهراة وشیخ محمد ساخری وقوم دیگر (۲) کی سموم خاست. بوالحسین (۳) گفت مترسید، کی این کارمرا افتاده (٤) من بروم وشما همه بسلامت برهید (٥) وسیراب شوید . چنان بود ، او برفت و میغ آمد و باران در ایستاد ایشان همه سیراب شدند وسیل در امد ، و ویرا بر گرفت و ببرد .

شیخ الاسلام گفت : کی زنده ویرا شربتی آب نداد، تشنه (٦) کشته فراآب داد، اوبادوستان چنین کند . (۷)

شیخ الاسلام گفت : کی وی قزین (۸) بافتی، روز (۹) بوالحسین (۱۰) سر کی بمکه گفت: میان صوفیان بودم (۱۱) درمسجد حرام که ازدرویشی سخن میرفت وی گفت: چند گوئی درویش (۱۲) اردرویشی بر دیوار بنویسند (۱۳) یکی از [٤٣٧] ما بآنجا فرو نگذرد، وهر کس (١٤) میگوید که درویشم، قوم بشوریدند (١٥) [٤٣٧]

(۱) ع وك : بوالحسن سر کی . (۲) ع ، : قومی دیگر، بادسموم . ك : وقومی دیگر که ناگاه سموم . (۳) ع وك : بوالحسن . (٤) ع وك : افتاده است. (٥) ع وك : بروید ، (٦) ع وك : و کشته . (۷) ن : شیخ الاسلام گفت، زنده ویراآب نداد، وتشنه وگرسنه ویرافراآب داد، بادوستان خودچنین کند .

(۸) قزین : معرب کژین است لباسیکه از کژ (قز) یعنی نوعی ازابریشم کم بهای خام ساخته باشند وقزاگند هم گویند (غیاث) . (۹) ن : روزی .

(۱۰) ع وك : روزی بوالحسن . این کنیه در اصل گاهی ابو الحسین و د ر بعضی موارد ابوالحسن است . جامی اکثرابوالحسین آورده .در (ع وك) ابو الحسن است .

(۱۱) ع وك : بوده در. (۱۲) ع : گوییددرویشی ار. ك : چندگوئی از درویش اودرویش بر. ن : اگردریشی بر. (۱۳) ن ، بنویسید. (١٤) ع،ونه هر کس کی می گوید درویشم قوم بشوریدند. (١٥) اصل : بشورند. ع وك ون : بشوریدند.

گفتند : این چیست که او میگوید، باش اکنون ما نه درویشانیم ؟ گفتند : جولاهی (۱) آمده مارا ازدرویشی بیرون می نهد (۲) آنچ مشایخ بودند گفتند: چنانست که اومی گوید. جنگ برخاست ونقار بازپراگند (۳) وقت عمره آمد، شیخ بوالحسین سرکی بعمره شد بازآمد، وقت نماز آمد، نماز کرد، وجماعت همه حاضر بودند، وی برخاست وفراسر هر یکی می شد، وبوسه برسرایشان میداد، وعذر میخواست. یکی ازمشایخ ویرا برادر خوانده بود گفت : حق بگفتی ایشان که دران دانستند و مشایخ مهینان باتو یار بودند (٤) اکنون آمدی ازان بازبودی (۵) بقول سفیه چند.

وی گفت : من بازنه بوده ام (٦) امامن (۷) هرکه بعمره می‌شد (۸) دررُه چندآیت قرآن برخواندمی ووردبسیار. امروزدرراه میگفتم باخود: که اوچنین گفت ، اوراچنین گویم، وفلان راچنین گویم ، همه راه در خصومت بودم. اکنون آمدم خودرا ودل خودرا باز رها نیدم ، ایشان خواهید حق بید (۹) خواهید بر باطل . من دل خودرا کردم (۱۰) یعنی فراغت دل خود را . که فراغت دل بخصومت بیهوده دریغ بودکسی (۱۱) را [٤٣٨]

---

(۱) ك: آمده است، اماجولا، راا اکنون جولا گوئیم بمعنی بافنده که شغل پست شمرده میشد.

(۲) ع : بیرون نهد. ن : می نهد آنچه . ك : می بیرون نهد . (۳) ع : بار برکندند وقت عمره باند. ك : بارپراکند .

(٤) ع: وك : یارمی بودند .

(۵) ن : وازان بازگشتی . (٦) ن: من ازان برنگشتم . (۷) ع : اماهرکه بعمره شدمی درراه . (۸) ع وك ون :شدمی . (۹) ن : ایشان خواه برحق باشند وخواه برباطل . ع: ایشان خواهند برحق بید. ك: خواهید برحق اید. (۱۰) ن:دل خودرا دواکردم یعنی فارغ ساختم. ع وك: من دل خوددوا کردم یعنی فراغت دل را .

(۱۱) ع وك : دریغ شود کسی .

که‌دل بود شیخ محمد (۱) ساخری اوایذ (۲) که این مرد بسر گور مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت : که مهمان تو آمده ام (۳) یارسول الله ! کمرا سیر کنی یااین قندیلها درهم شکنم . یکی بشیخ محمد ساخری آمد، ویرا خواند وخرما وخوردنی ساخته بود، ویرا سیر کرد و گفت: چه گفته بودی ؟ رسول خدای را ومی خندید. بگفت آنچ گفته بود. گفت : تواز چه (٤) می گوئی ؟ گفت : خفته بودم مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم مرا گفت : مرا مهمانیست ، بس بدخوست ویرا بخانه بر ،وسیر کن وویرا بگوئی: که جای فرابدل! (٥) که ایذر بار زونه پس بداشت. (٦) شیخ جوال گر (۷) از یاران ایشانست باهم بوده اند درصحبت.

شیخ الاسلام گفت : که شیخ عمو گفت که وقتی بمکه تنگی افتاده بود ، صوفیان قومی متأهل شدند (۸) و ولیمها میدادند (۹) تا حال فراخ تر گشت (۱۰) وبرمعلوم افتادند . شیخ جوال گر هم زنی خواست ، آن شب بود (۱۱) روزدیگر بطیبت فراصوفیان گفت : نه بحلی (۱۲) ازسوی من، که آن چنان خوش نبود . ازچند گاهها فرامن بنه گفتند . (۱۳)

[٤٣٩] شیخ الاسلام گفت : که شیخ عمو گفت که شیخ احمد جوال گر، [٤٣٩]

---

(۱) رك ، ن ۲٥٦ . ساخری منسوبست به ساخر یاساغر نام ناحیتی که در شمال غربی مندیش غورواقع وتاکنون هم بهمین نام مشهوراست (رك،ص ۸۰۲ ج۲ طبقات ناصری)

(۲) ن : ساخری آنست که .ك ، که بسر کور. (۳) این کلمه دراصل بریده.

(٤) اصل : ارچه. ك، تواز کجامیکو ئی . (٥) ك ، که جای فرابدلی که ایدر جای آرزو نیست . ن ، جای را بدل کن که اینجا جای آرزو نیست .

(٦) یعنی که اینجاباز اورا پس ازین نتوان برداشت .ع: که‌ایذربازروانه بس‌بدست .

(۷) رك : ن ۲٥۷ شیخ احمد جوالگر از فرغانه بود در حرم مجاور .

(۸) ك ، شدندوزن خواستند وولیمها بدادند . (۹) ع ، دادند . (۱۰) اصل، تال حال . ن ، تاحال . ع : تأحال فراختر شد . (۱۱) ع : بود، بطیبت .

(۱۲) ع : نه بحلید از سوی من . ن : نه بحل آید ازجانب من که این کار چنان خوش نبود ، وچندین گاه هابامن نگفتید . (۱۳) ع : نکفتید .

تنهانان خوردی (۱) وی گفت : از بهر آنك روزی باپیری هم کاسه (۲) بودم پارهٔ گوشت بر داشتم، پسندنامد. باجای نهادم ، وی بانگ برمن زد. گفت : چیزی که خودرا نمی پسندی ، چرا بردیگری (۳) می پسندی ؟ در دهن نه . ازان وقت (٤) فراتنهاطعام میخورم تاباادب شوم (٥) شیخ عمو گفت : که پس ازان ویرا بخراسان دیدم (٦) همه تنهامیخورد . وی مجاور حرم می بود (۷) وازفرغانه بود یعنی شیخ احمد جوال گر .

شیخ الاسلام گفت : که شیخ بوالحسن (۸) حدادهروی سید بوده (درویش) (۹) مجردظریف ازظرفأ (۱۰) صوفیان ، بمکه بود مجاور (بامشایخ درویش صادق) (۱۱) وی به شیخ بوالعباس قصاب ✿ آمد شیخ ویرا گفت : بوالحسن از کجامی آیی ؟ (۱۲) گفت : از سوی خراسان . گفت : پس عراقی از ین سوی است از ظرافت بوالحسن واز دوستی هاربوکان (۱۳) واوایذ (١٤) کی ازمکه بقصاب آمد پرسید: که جوانمردی چیست؟ وی جواب دادبگویم‌ای‌ابوالحسن! (۱۵) بگویم جوانمردی‌آن‌بود کی هریسه بریاران سردنکنی برهوای دل نهی دل (١٦) الحکایة بطولها. [٤٤٠]

---

(۱) م : خوردی ، ویراکفتند جراتنهانان خوری ؟ وی کفت . ك : خوردی از وی پرسیدند کفت از بهر .   (۲) این کلمه در اصل قطع شده .

(۳) م وك: جرادیکری را.   (٤) م: ازان وقت‌بازفرا. ن وك: ازان وقت بازتنها.

(٥) ك: باشم.   (٦) م: دیدم تنهامیخوردطعام، واومجاور. ك: دیدم هم تنها چیزی میخورد.

(۷) ك : حرم بودوازفرغانه بودنام اوشیخ.   (۸) ك ون : ابوالحسین حداد هروی.

(۹) ك : ندارد.   (۱۰) م وك : از اطراف صوفیان .   (۱۱) ك : ندارد .

(۱۲) م وك : ازکدام سوی می آئی؟   (۱۳) یعنی هرویان (رك فر) .

(١٤) یعنی اوست .   (١٥) م وك : ای ابو الحسن! جوانمردی .

(١٦) م : دل نهی الحکایة. ك : برهوای دل ، شیخ .ن : وهمانا که شیخ ابوالحسن بجهت اشتغال به بعضی کارهای خودیاران واانتظارداده بود، وهریسه برایشان سرد کرده .

شیخ الاسلام گفت: (١) که درجعبهٔ من از شیخ احمد (٢) کوفانی این حکایت است که چیزی ارزد که گفت: این بوالحسن بآخر عمر به ستار آباد (٣) میبود یکی گفت فراوی: (٤) که شبی که میزبان نبود آن شب بمن آیی! گفت: آن خودگاه گاه میبود، من آن خود را خود میباید (٥).

هم احمد گفت: (٦) که این بوالحسن بآخر عمر روزی گفت: من این چتی کری (٧) بحرفت که اکنون آمده نمی شناسم مرا برگ آن (٨) نمی بود، اما تاسا (٩) بگرفت مرا پیش خود بر (١٠) سه روز بزیست، (١١) پس ازان دعا روز چهارم بخدای شد رحمه الله.

ومن طبقة السادسة ایضاً ابوالمظفر الترمذی

(١٢) رحمه الله

شیخ الاسلام گفت: کی نام وی حبال بن احمد است امام حنبلی

---

(١) ك، کفت از شیخ احمد کوفانی یك حکایت دارم که بچیزی ارزد کفت بوالحسن بآخر عمر باسترآباد ... کفت و یرا که شبی ... نبود بمن آی (٢) منسوبست به کوفان یکی ازقرای هرات (مراصد) وهوابونصر احمدبن ابی نصر الکوفانی است که عبدالاول بن عیسی بن شعیب بن اسحق سجزی صوفی مالیتی هروی ازودر حدود (٤٦٥هـ) سلسلهٔ روایت کتاب اللمع راشنیده بود، کوفانی ازابومحمد حسن بن محمد خبوشانی ووی هم ازابونصر عبدالله بن علی طوسی سراج مؤلف اللمع خوانده بود (ص ١ مقدمه اللمع) ونیز رك: به صفحات دیگر کتاب حاضر ازروی فهرست ون ٣١٣٠ و ٢٥٧، (٣) کذا دراصل .ن: استرآباد در(ص ٤٢٧) این کتاب و(ع) استارآباداست، استرآباد ناحیتی است درنساه خراسان (مراصد) (٤) ن: یکی باوی گفت (٥) اصل: باید؟ ن: وآن مرابرای خود میباید (٦) ك: احمد کوفانی کفت (٧) ع، حی کری؟ ك، جنی کری. اصل: جمی که حرف دوم نقاط ندارد، درفارسی افغانستان (چتی) بمعنی لاابالی ووارسته و احیاناً بیهوده است پس چتی کری لاابالی بودن ووارستگی است درپشتو (چت) به فتحهٔ اول و تای مثلثه عیناً معنی وارسته و جوانمرد وفتی صوفیه رادارد درقندهار این صفت رابا (جوان) یکجا گویند وچت جوان شخصی است فتی وجوانمرد ووارسته (٨) ع، آن نبودم تاسا بکرفت. ك: نمی بود تاسا (٩) تاسا: ملال (رك فر) (١٠) جامی این مطلب را چنین آورده: ابوالحسن بآخر عمر ازبعض احوال صوفیان رسمی اظهار ملالت کرد و گفت، مرا ترك (برگه) آن نمی بود، ازانم ملال گرفت، خداوندا مرا پیش خودببر (١١) ع، بزیست روز چهارم (١٢) رك: ن ٢٥٧

(١) مذهب بوده بترمذ (٢) مذکری کردی. شیخ وقت خویش بود (٣) وخضر علیه السلم درمجلس وی میبودی (٤) که وی سخن میگفتی (٥) شاگرد محمد حامد (٦) واشگردی (٧) بود، شاگرد بوبکر وراق٭ وپیرو استاد پیرشیخ الاسلام بود (٨) واوراسخن بسیارست وحکایات نیکو درمعاملت (٩) وزهد وورع وتقوی.

[٤٤١] شیخ الاسلام گفت: که بو المظفر ترمذی واستاد وی محمد [٤٤١] حامد (١٠) واستادوی بوبکر وراق ترمذی مگس ازخود بازنمی کردند (١١).

بوبکر وراق گوید (١٢) که بامسلمانی نشسته بی (١٣) مگس ازخود بازمکن که ازتوبرخیزد برونشیند، پیدا می شود که آن وقت (١٤) می باز نکردند کی کسی بود (١٥) وگویند: گاهها بکوشیدند (١٦) ویرا هیچ مگس ندیدند برونشسته. الله شغل ایشان (١٧) ویرا کفایت کرده بودبآن نیت نیکو.

شیخ الاسلام گفت: کی پدرمن گفت: که امیرجهٔ (١٨) سفال فروش، کژدم (١٩) ازدکان برداشتی وبباره (٢٠) بردی (و آنجا) (٢١) بگذاشتی.

شیخ الاسلام گفت: کی پدرمن هم هیچ جانوری نکشتی (٢٢) وآن

---

(١) ع: امام بوده وزاهدحنبلی .ك:است حنبلی

(٢) ترمذ: شهر معروفیست بر کنار شمالی آمو مقابل بلخ که تاکنون بهمین نام موجود است (٣) ع: بوده است .ك: بود صحبت دار خضر علیه السلام وخضرعلیه السلام (٤) ك: وی بودید که وی سخن می کفتید (٥) ع: میکفتید (٦) ع: حامدآید واوشاکرد.ك، حامد ایدوازان ابوبکر (٧) رك: پاورقی ص ٢٥٩ (٨) ع: شیخ الاسلام آید و اورا در معاملت سخن بسیار .ك: شیخ الاسلام اید، رحمهم الله واوراسخن وحکایات نیکو (٩) ع: معاملات

(١٠) ع: محمد بن حامد .ك، محمد حامد وبوبکر وراق مکس ازخود دور نمیکردند.

(١١) یعنی نمیراندند (١٢) ك: کوید تامسلمان نشسته باشد (١٣) ع: نشستهٔ مکس. ن: تامسلمانی نشسته باشد (١٤) ك: آندم (١٥) ع: کس بودی و کویندکان هرجا بکوشیدند .ك: که کسی بودید (١٦) ك: بکوشیدید ... ندیدیدکه الله

(١٧) ع: ایشانراکفایت (١٨) ن: امیرچه (١٩) ن: کژدم (٢٠) ن: بباديه ولی بارهٔ متن بمعنی قلعه است وديوار آن (٢١) ك: ندارد (٢٢) ك: من همچنین هیچ جانور بنکشتی این مذهب

مذهب ابدال بود (١) وایشان از ابدال بودند واهل کرامات. مردی (٢) وقتی خوش کشت. فرشتهٔ خودرادید، ویرا گفت: چه باید کرد تا مردم شما را بینند؟ گفت: هیچ جانور نباید آزرد، این (مردهیچ) (٣) جا نورنمی آزرد فرشته میدید. روزی مورچهٔ ویرا بگزید، لیته (٤) دروی زد (٥) لینه بجامه باز داد، تا آن مورچه بیفتاد، پس آن هرگز فرشته ندید.

[٤٤٢] شیخ الاسلام گفت: وقتی (٦) امیرجهٔ سفال‌فروش بردر دکان بود یکی فراد کان وی شد، ساعتی بنشست، عجوزی فراز آمد گفت: هین ای زراق! فلانکس برفت به جنازه نمی‌آیی؟ و برفت امیر جه (٧) در پیش دکان (٨) ویرا ندید. ساعتی وی بیرون آمد آن مرد ویرا گفت: کجا بودی؟ گفت درپیش دکان. گفت: من در آمدم ترا ندیدم گفت: آن عجوز (٩) دیدی که فراز آمد (١٠) گفت: فلانکس برفت (١١) به یمن یکی برفته بود، بشدم و نماز بر جنازه کردم و باز آمدم، این در راه افتاده بود برگرفتم، خواهی؟ (١٢) پارهٔ جزع یمانی (١٣) بود.

هم وی گوید: که وقتی به بلخ گذشتم (١٤) در هواقبهٔ بسته بودند برقبه خنیاگری (١٥) چیزی میزد، واین بیت می گفت:

---

(١) ع: ابدال آید. ك: اید (٢) ع: مردی راوقت خوش کشت. ك: مردی راوقت خوش کشته بود (٣) ك: ندارد (٤) کذادراصل. ن: چیزی بروی زد مورچه بیفتاد (٥) ك: زدبجامه باز آن مورچه بیفتاد، پس ازین دیگر فرشته خود کفت هرگز ندید. کلمه لیته مورد تامل است درپشتولیت بمعنی چوبك است (٦) ع: این امیر جه.
(٧) ع وك: امیرجه در پیش دکان دررفت، ساعتی شد، بیرون نمی آمد، آن مرد رفت درپیش دکان ویرا ندید، درساعت وی بیرون،
(٨) ن: امیرچه به پیشان دکان دررفت، ساعتی گذشت، بیرون نیامد، آن مرد بدکان درون رفت وی را ندید، بعداز آن میرچه بیرون آمد. آن مرد گفت. (٩) ع: عجوزه رادیدی. ك عجوز که دیدی ایدر آمد (١٠) ن: اینجا آمد. (١١) ك: فلانکس بیمن برفت بشدم و نماز کردم بر جنازهٔ وی و این در راه
(١٢) ك خواهی. ندارد (١٣) جزع: مهرهٔ سلیمانی سفید یا سیاه (غیاث)
(١٤) ع: میگذشتم (١٥) خنیاگر: بضم اول مطرب وقوال (غیاث)

همچون علم شیری پر کرده زباد　　گوئی عشقم و سیم نتوانم داد (۱)

من آن را یاد گرفتم. وقتی یکی فراوی (۲) گفت: که این قرابها وغلاف (۳) ارمن (٤) می فروشی. دانی که آن چه (۵) می کنند؟ وی گفت: تو پس آن برو، تا بکجا می برند و چه می کنند؟

شیخ الاسلام گفت: پسروی (٦) دیده بود، و شریف حمزهٔ عقیلی (۷) هروی بوده به بلخ بودی (۸) مقیم بر باط کروان کان (۹) خداوند کرامات بود و صحبت دار خضر بود. ومستجاب الدعوه وپیر شیخ الاسلام بود (۱۰) [٤٤٣] و یاران داشت جماعت همه سادات بودند و خداوندان کرامات: چون پیر پارسی (۱۱) وعبدالملک اسکاف (۱۲) و بوالقاسم حنانه (۱۳). وحسن طبری (۱٤) وعارف عیار [٤٤٣]

---

(۱) اصل: نتوانم. ن: توانی داد. راجع به علم شیری (رک فر)

(۲) ع: فراوی رسید گفت　　(۳) ع: غلاف که میفروشی تودانی. ك: علافها ازمن میفروشی تودانی،　　(٤) ن: غلاف ارمن ندارد، رک فر　　(۵) ن: که چه میکنند.

(٦) ع: که بسر ویرا دیده بودم، شریف عقیلی هروی بوده. ك: شیخ الاسلام بسروی　　(۷) رک: ن ۲۵۸، وصفحات دیگر کتاب حاضر از روی فهرست،　　(۸) ك: بودی برباط کرمکان، بخداوند کرامات صحبت دار خضر علیه السلام و یاران داشت جماعتی همه مستجاب الدعوه پیر پیر شیخ الاسلام اید

(۹) کلمه کروان دراصل واضح نیست، کرمان هم بنظر می آید، ولی رباط کروان شوری بود برسرحد گوزگانان که در آن معدنهای زر بود (حدود العالم) پس رباط کروان کان صحیح است که در آن کان (معدن) بوده در ناحیت بلخ، زیرا ناحیت گوزگانان به ناحیت بلخ پیوستی، جامی این کلمات را حذف کرده. ع: برباط کرمان

(۱۰) ع: مستجاب الدعا وپیر شیخ الاسلام آید. این شخص غالباً ازخاندان ابو عبدالله حافظ محمد بن عقیل بن الازهر بن عقیل بلخی متوفی ۳۱٦ ه است که کتاب تاریخ بلخ و الجامع الصحیح در حدیث، وکتاب الابواب ومسند در حدیث از آثار اوست (اسماء ۲-۳۰)

(۱۱ و ۱۲) این کلمات دراصل بریده از (ن ۲۵۸) و ع و ك تکمیل شد　　(۱۳) ك: جنانه؟ راجع باین سه نام رک: ص ۲۷۳　　(۱٤) این نام در (ص ۲۷۳) این کتاب و (ص ۱۵۰ نفحات) ابو الحسن طبری است. ولی در (ن ۲۵۸) ومتن کتاب حاضر در اینجا حسن طبری آمده.

(۱) وپدر وی (۲) شیخ‌الاسلام بومنصور (۳) محمد بن علی الانصاری رحمهم‌الله.

شیخ الاسلام گفت : که پدر من گفت ، کی بوالمظفر ترمذی گفت : هر کی بجای تو نیکوئی کرد ترا بستهٔ خود کرد . وهر که با تو جفاء کرد ، ترا رستهٔ خود کرد ، رسته به از بسته .

شیخ‌الاسلام گفت : کی در آسمان و زمین از هر که رسته بود (٤) سود کنی (که با (٥) ملك بسته بی‌سود کنی پیر حکایت کرد مارا که پیری گفت مرا (٦) کی محمد عبدالله گازر (٧) با بتداء ارادت بایست سفر خاست (٨) برخاست به نشاپور رفت . روزی درمسجد رفته بود ، پیری درآمد بابها (٩) ویرا گفت : کجا می‌شوی ؟ (١٠) گفت : به‌سفر گفت : چیزی (معلوم) (١١) داری ؟ گفت: نه ، گفت : پس چگونه کنی ؟ گفت : ضرورت می خواهم (١٢) گفت : کرا دوستر داری ؟ (١٣) زازین دوتن) (١٤) آنك ترا چیزی دهد ، یا آنك ندهد ؟ (١٥) گفت (١٦) نه آنك مرا چیزی دهد ، گفت : هنوز نامدهٔ! (١٧) اورا دوست (١٨) باید داشت که ترا چیزی ندهد ، (١٩) [٤٤٤] ترا ازو (٢٠) باخود می خواند ، یعنی دل تو باو گراید . و آنك ترا چیزی ندهد ترا باو می فرستد . پس نه این را ازوی دوست تر باید داشت ، که ترا

---

(١) این کلمه دراصل بر یده ، شرح عارف عیار در صفحهٔ بعد می‌آید .

(٢) ع وك ، وبدر شیخ . (٣) ك ، بومنصور بن محمد بن علی

(٤) ك ، بوی .ن ، باشی (٥) این جمله را جامی حذف کرده (٦) ك: مرا ، ندارد

(٧) ع ، که با محمد عبدالله گازر با بندانی را ارادت سفر بر خاست بنشابور. ن محمد بن‌عبدالله کازرونی ؟ ولی گازر صحیح است رك : ص ٤٣٠ (٨) ك ، خواست به‌نیسابور رسید درمسجد رفت (٩) ن،باشکوه . ولی بها بمعنی روشنی است وبابها یعنی روشندل وباروشنی . (١٠) ع وك ، میروی (١١) ك، ندارد

(١٢) ك ون ، ضرورت شود بخواهم . (١٣) ع : میداری (١٤) ك ، ندارد

(١٥) ك، یا آنکه ترا جیزی ندهد (١٦) ع، گفت آنك. ك ، گفت آنکه جیزی دهد . (١٧) ن، نارسیدهٔ (١٨) ع وك ، دوستر (١٩) ع، ندهد . آنك ترا جیزی دهد ، ترا ازو باخود .

(٢٠) ك، ندهد ، اوکه ترا جیزی دهد ، ترا ازو باخود آرد یعنی .

از (١) خود آواره می کند. گفت باز گردم (٢) تا خودرا برین راست کنم. پای افزار (٣) در پای کرد و آمد بهری ، وپس آن بود آنچ بود (٤) همان گفت که آن پیر گفت بنشاپور (٥) : که پیر معتمر قهندزی (٦) ایذر آمد گفت : گرد جهان بگشتم ، نه رستهٔ دیدم ونه خوددرستم (٧).

شیخ الاسلام گفت : کی عارف عیار (٨) ببلخ بود ازیاران شریف عقیلی نام وی منصور (است) (٩) وی گفت روزی : که میگویند که علی در خیبر بر کند (١٠) وبستد ، یاری الله فرا من دهید ، و مشاهدهٔ مصطفی صلی الله علیه‌وسلم وذوالفقار ، ارمن کوه قاف بنه کنم برمن تاوان است .

شیخ الاسلام گفت : که این نه نقص است درعلی ، که باین گواهیست علی را بآن سه چیز (١١) .

وبوالحسین (١٢) سال به را شیخ الشیوخ می خواندند بشیر از بوده سید ویگانهٔ وقت (١٣) در روزگار خود. پیر پیر (١٤) عباس بود ، وعمران تلثی (١٥) بخانهٔ وی آمدی ، ومشایخ جهان بخانه‌وی آمدندی (١٦).

---

(١) ع وك، ازخود باوراه می نماید گفت .ن، ازخود باوراه نماید

(٢) ك، بازکرد تاخودرا بامن راست کنی ، باز گردید وآمد بهری ، هم آن پیر گفت

(٣) ن، پای افراز ؟ ولی صورت اصل اصح است که مخفف آن همین پیزار کنونی است بمعنی کفش (٤) اصل، آنج .ن، آنچه بود .ع، بود هم پیر گفت بنشابور که معتمر (٥) ن: هم آن پیر حکایت کرد که پیری گفت بنشاپور .

(٦) ع: معتو (٧) ك: برستم . شیخ‌الاسلام گفت ، شیخ باحفص خاورداني گفت سی سالست تا ترش وشیرین وگرم وسرد وخشك ونرم بمن یکیست

(٨) ع: حیدر عیار . ر ك،ن ٢٥٩ (٩) ك، ندارد

(١٠) ع: بکند .ك: بکندیاری (١١) ع،شیخ الاسلام گفت که بوالحسین سالبه .

(١٢) رك:ن ٢٥٩ : ابوالحسین سالبه بن ابراهیم متوفی (٤٧٣ ﻫ) ومدفون خانقاه خود درشیراز . درفردوس المرشدیه است که شیخ ابو اسحق گازرونی بر بام رباط شیراز به ملاقات شیخ‌الشیوخ سالبه بیضائی‌رسیده بود، ودعای اورا گرفته (ص ١١٠) هجویری گوید ، ازاهل پارس شیخ الشیوخ ابوالحسن ابن سالبه افصح اللسان بود ، اندر تصوف وتوحید ویرا کلمات معروفست ، وشیخ ابوالفتح سالبه مر پدررا خلفی نیکو وامید وار است (کشف المحجوب ١٣٥) (١٣) ع: ویگانه روزکار خود ، پیرعباس اید، ومشایخ روزکار بخانهٔ وی آمدی. شیخ الا سلام گفت . (١٤) ن، پیرعباس هروی است. ع، عباس‌اید (١٥) ع، ثلثی (١٦) ع: بخانهٔ‌کاه‌وی .

[٤٤٥] شیخ الاسلام گفت : که ابراهیم علیه السلم [٤٤٥] بی مهمان چیزی نخوردی (١) طریق ابرهیم بود مهمان خانه ، ویرا ابوالضیفان می خواندند.
وشیخ عمو گفت : که نها وندی (٢) دیگ نه پختی (٣) تا مهمان نبودی .
وشیخ عباس (فقیر) (٤) هروی گفت : که عمران تلتی (٥) چیزی نخوردی بروز (٦) بی مهمان . چون مهمان رسیدی بازو خوردی (٧) ، وچون نرسیدی روزه داشتی . روزی نزدیك نماز شام رسیده بود آفتاب زردی (٨) بگاه کسی نرسیده وی نیت روزه کرد ، تا آفتاب زرد بیگاه (٩) مهمان در رسید ، ووی را (١٠) بحدیث فرامی داشت تا روزهٔ من تمام شود کی بیگاه بود .
آن شب حق تعالی را بخواب دید (١١) الله تعالی باوی گفت : عمران ا تو باما عادت داشتی نیکو ، مابا تو سنتی داشتیم نیکو ، تو عادت خود بدل کردی ، مانیز سنت خود (باتو) (١٢) بدل کردیم . بیدارشد رنجه واندیشه مند.
وتلت (١٣) ده است بنزدیك مصر . بس (١٤) برنیامد که آن مصری یعنی والی کس فرستاد (١٥) بآن ده بشمار کردن . وآن ده تلت (١٣) همه [٤٤٦] ملك عمران بود ، آن کس (١٦) عامل که بوی فرستاده بود [٤٤٦]

---

(١) ع، نخوردی وی برطریق ابراهیم مهمان خانهٔ .ك، طریق ابراهیم این بود خانهٔ ویرا.
(٢) رك، ابوالعباس نهاوندی ص ٢٦٣ و ٤٠٩ (٣) ك، نه بختید
(٤) ك، ندارد . (٥) کذا دراصل مکرر أ .ع ون، ثلتی که در حاشیه آنرا بضمه ثأ مثلثه نوشته اند .ك، که شیخ عمران ثلاثی (٦) ع: بروز .
(٧) ك: بازو جیزی خوردی واکر نرسیدی ... شام شد ، کسی نیامد وی نیت روزه کرد ، بگاه مهمان رسید ، وی اورا بحدیث میداشت تا روزهٔ وی تمام شد ، آنشب
(٨) ع و ن: زردی ناگاه مهمان در رسید . اما بگاه اصل ، همین بگاه بمعنی صبح خواهد بود . (٩) بیگاه بمعنی شام (١٠) ع: ووی او را
(١١) ع: دید که الله ویرا گفت .ك، دید که ویرا گفت
(١٢) ك: ندارد (١٣) ع ون: ثلث .ك: ثلثه (١٤) ك : بسی بر نیامد که از مصر والی کسی فرستاد .ن، دیر برنیامد . (١٥) ع: فرستاده بود بآن ده .
(١٦) ك: آن عامل که بوی آمد ترسا بود .

ترسا بود، بروی زور کرد، ووی را ازانجا بکند، وویرا ببایست (١) گریخت

شیخ الاسلام گفت: که شیخ عباس گفت مرا بشیراز بودم، پیش شیخ (٢) بوالحسین (٣) سالبه در خانگاه (٤) که یکی در آمد ما ندانستیم و نشناختیم کی وی کیست؟ شیخ بوالحسین دروی نگریست گفت: عمران توئی؟ گفت: بلی. شیخ برخاست برپای، باستقبال وی باز شد، وویرا در بر گرفت (٥) باز برد وبنشاند، خجونده (٦) دیی کی در چشم وی میرفت (٧) شیخ گفت ویرا: این چه بود (٨) که در تست (٩) می دوند؟ گفت: وفی شیء (١٠) (وددرمن چیز است) (١١) ازان بی‌خبر بود. عباس گفت، که شیخ مرا گفت: هروی زود ویرا بگرمابه بر، ببردم وشیخ جامهٔ تن خویش بیرون کرد، وبگر ما به فرستاد. چون فارغ شد، بیرون آمد وجامهٔ شیخ دروی پوشیدم. آمدیم (١٢) تاخانقاه. آن شب دعوة ساختند بشکوه، که شیخ الشیوخ بوالحسین (١٣) سال به بخانهٔ وی بسیار بوده بود، که هر سال (١٤) همه مشایخ یکراه (١٥) بخانهٔ وی آمدندی بمصر، بآن ده‌تلث (١٦) ووی دعوتی کردی دعوت جمع [٤٤٧]

---

(١) ك وع: بوایست (٢) ع: پیش بوالحسین سال به درخانقاه یکی در آمد ندانستم و نشناختم ك: بوالحسن سالبه در خانقاه .. ندانستیم که وی کیست شیخ بوالحسن

(٣) اصل بوالعباس الحسین؟ مطابق متن گذشته تصحیح شد (٤) ن: خانقاه.

(٥) ك: در بر گرفت وبنشاند خجنده دید. (٦) این کلمه در اصل نقاط ندارد، در (ن) وع وك، خجنده است که در حاشیه به (جانوری از حشرات ارض) معنی کرده اند، واکنون هم در پشتو خجنده گوئیم (خزنده) (٧) ع: میرفتید.

(٨) ع: چه اند. ك: جیست که باتو میرود (٩) ن: که در چشم تو میرود

(١٠) ن: وفی عینی‌شی، (١١) ك: ندارد (١٢) ع: در امدیم تا خانگاه. ك: پوشیدیم وبخانقاه آمدیم آنشب دعوت بشکوه کرد (١٣) ك: بوالحسن

(١٤) ع: که همه‌سال (١٥) ك ون: یکبار (١٦) ع ون: ثلث. ك: بمصر ووی دعوت کردی همه جمع را.

شیخ گفت : باری(۱) یك چند بنزدیك من باشد (۲) تامگر بآن خدمتها که وی کرده، بلختی قیام نمایم (۳) چون دیگر روز بود (٤) بامداد عمران پای افزار (٥) خواست. شیخ گفت: بروی؟ گفت: بروم. شیخ رنجه شد. گفت: روزی چند باری (٦) بنشین (۷) تابر اسایی! گفت: بروم من مردی معا تبم، نباید که درمن (۸) تنعم بیند نه پسندد، بروم سربمحنت خود باز نهم تا خود چه بود؟ (۹) شیخ عباس گفت: که پس ازان ویرا در مصر یافتند درویرانی مرده، وموش یك گوش وی بخورده.

شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوالحسین (۱۰)سال به گفت: که هرکی عشرت از صحبت باز نداند (۱۱) اونه صوفیست. عشرت و قنیست و صحبت جاویدی (۱۲) وقتی بوالحسین (۱۰) سال به، فراخادم گفت : چه میسازی درویشانرا ؟(۱۳) گفت: حلوا پانید (١٤) گفت: درویشانرا (١٥) می پانید حلوا کنی، جز ازشکرمساز، ودرخدمت کردن درویشان (١٦) ومراعات کردن ایشان ویرا عجا یبها ست (۱۷)

شیخ الاسلام گفت : که بوالحسین(۱۸) مرور ودی خانه وی

[٤٤٨] حصار بود ، شیخ اهل سنت را (۱۹) ابو سعد بوحمد را [٤٤٨]

---

(۱)ع: باری جند (۲) ك: مابا شد. ن: باشید (۳)ع وك : كنم

(٤) ك: روز شد (٥)ن: پای افراز؟ (٦)ن:اینجا بنشین (۷)ع:بنشین ایذر تا . ك : روزی جند بار ایذر باش تابر آسائی ... مردی ام معا تب .

(۸) ع وك. که مرا در تنعم . ن: مبادا که مرا در تنعم بینند نه پسند ند .

(۹) ك: جه شود ... در مصر درو یران یافتند مرده ویك کوش ویرا مو ش بخورد.

(۱۰) ك: بوالحسن (۱۱) ك: باز نراند وفراست از فکرت او نه صو فی است

(۱۲) ع: جاوید (۱۳) ك: صوفیانرا (١٤) پانید که معرب آن فانیداست یکنوع شکر معمولی بود که اکنون گر گویند (رك فر) ع وك : حلوای بانید .

(١٥)ك: درو یشا نرا جز زشکر حلوا مساز (١٦) ع : درو یشان را

(۱۷) ع: ایشانرا عجایبها. (۱۸) رك: ن ۲٦۰. ك: بوالحسن. و ی منسوبست به مرورود که شهری بود نزدیك مرو شاهجان بفاصله پنج روز ازان و برکنار مرو رود واقع بود (مراصد) (۱۹) ع: سنت وابو سعید بوحمد جند بار . ك: سنت ابوسعد با عمران جند بار .

چندباو متواری(١) بخانه‌وي بوده و بوالحسین (٢)شبلی✿ دیده بود، وی گفت (٣) که شبلی را پرسیدند : که اکرم الاکرمین که‌بود ؟ گفت . او بود که وقتی گناه(٤) کسی بیامرزیده بود، هرگز (٥) کس‌را بران گناه عذاب نکند که این آن گناهست، که‌من فلان دوست‌ورهی را بیامرزیده‌ام . (٦)

شیخ الاسلام گفت : که فرداوی شادروان (٧) کرم باز گسترد، (٨) گناه اولین وآخرین گوم گردد . (٩)

شیخ الاسلام گفت : کی **حسین شماخ**(١٠) صفار بوده (١١) حافظ درجای مغوار (١٢) خواجه یحیی و بوالفضل (بوسعد) (١٣) و بوعثمان قرشی (١٤) واسحق حافظ ازوی (١٥) حدیث داشتند . این حسین گوید: که پیش شبلی بودم(١٦)وبوعبدالله بیاع (١٧) حافظ گوید کی بو عبدالله بون هل‌عصمی گفت

---

(١) متواری، پنهان شونده (٢)ع وك، بوالحسین شاه شبلی.

(٣)ع وك، گوید (٤) ك، اوکه گناهی‌کسی بیامرزیده بود ،هرگزاوکسی رابدان

(٥) دراصل بریده‌ازع وك ون نوشته‌شد . (٦)ك: بیامرزیده ام. شیخ‌الاسلام‌گفت که شبلی‌هم مقصر است . (٧) شادروان، بضمه‌دال وسکون را ، بساط وفرش وپرده وسایبان (غیاث) (٨) ع، کستراند که‌گناه (٩) ع وك‌ون، کم‌کردد .

(١٠)ذکر وی درنفحات نیست ، ولی بقول سمعانی نام وی ابو عبد الله حسین بن احمد بن محمد بن عبد الرحمن بن‌اسد بن عبدالرحیم بن شماخ صفار هرویست‌که بارها به‌بغداد رفت ودرس‌حدیث داد ولی‌حجت نبود ،خافظ درتاریخ نشاپورگفت که‌شماخ در سنه ٣٥٩ ﻫ پیش ماآمد وعجایبی را ازاونوشتیم ، ولی بعد ازآنکه ابو عبدالله بن ذهل‌آنرادید، نپذیرفت شماخ درماه جمادی‌الاخری ٣٧٢ ﻫ در هرات‌وفات یافت (انساب ٣٣٧ب) .

(١١) ك: بوده حافظ خواجه (١٢)کذادر اصل (١٣) ك، ندارد .

(١٤) هوشریف ابو عثمان سعید بن‌عباس‌بن‌محمد بن‌علی‌بن محمد بن سعید قریشی است از بنو عبد مناف‌که ازاهل هرات ومحدث ثقه وصدوق بوده بسا رجال حدیث ازو احادیث شنیدند ،خطیب بغدادی گوید که‌درسنه (٤١٣ﻫ)درراه حج‌به بغداد آمدودرس خدیث میداد ودرسنه ٤٣٣یا٤٣٢ﻫ درهرات‌وفات یافت . (سمعانی ٤٤٦ب)

(١٥)ك، آرزوی وی‌داشتند. (١٦) ع، بودم هردوتن کو یند حسین و عبدالله ،که مردی‌برسید (١٧)ك، نباج

(۱) بنشاپور : که پیش شبلی بودم (۲) (هردو تن گویند) (۳) : که مردی پرسید شبلی را که مردی سماع می کند، و نداند که چه می شنود ، و خوش می گردد (آن چیست ؟) (٤) جواب داد باین ابیات : (٥)

رب ورقاء هتوف بالضحی (٦)	ذات شجو صدحت فی فنن (۷)
[٤٤٩] فبکائـی (۸) ربما ارقها	و بکاهـا ربما ارقنی [٤٤٩]
ولقد (۹) اشکوا فما افهمها	(۱۰) ولقد اشکوا فما تفهمنی
غیر انی بالجوی اعرفها (۱۱)	وهی ایضاً بالجوی (۱۲) تعرفنی
ذکـرت الفاً وده اً صالحاً	فبکت شجواً فهاجت شجنی (۱۳)

(شیخ الاسلام گفت : که این ابیات مجنون راست (١٤) نه شبلی را. اما

---

(۱) ك ، عصمی ندارد ود راصل هم بدون نقاط است و آنرا عصمی یا عقیمی توان خواند، وی همان والی عارف هرات و پدر هرو یان است (رك ص ٤٣٠ـ٤٣١)

(۲) ك ، بوديم كه مردی سوال كرد شبلی را (٤.٣) ك، ندارد

(٥) ازین ابیات چهار بیت در اللمع ۳۰۵ آمده که بیت پنجم در آن نیست ، در (ن ۲۷۵) غیر از بیت دوم دیگر ابیات درشرح حال شبلی آمده که ما باختلاف آن اشاره میکنیم. اما در اللمع این ابیات به ابوالحسین نوری منسوبست .

(٦) اللمع ، فی الضحی .ن، بالحمی . ذات شجر.

(۷) اصل .. قنن. اللمع ون ، فنن. ع، صرخت .

(۸) اللمع ، فبکا ئی .اصل، فبکانی. ع، فبکاه

(۹) ع، ولئن اشکو فما تفهمها (۱۰) اللمع ، هی ان تشکو فلا افهمها .اصل ون، مانند متن . اصل: یشکوا بدون نقطه اول. اللمع، واذا اشکو فلا تفهمنی .ن، مانندمتن

(۱۱) ع، واصل، بالحوی. اللمع، غیر انی بالجوی اعرفها .ن، بالهوی اعرفها .اصل، اعرفها ندارد. (۱۲) این کلمه در اصل سیاه شده خوانده نمی شود . اللمع، وهی ایضاً بالجوی تعرفنی .ن، با لهوی تعرفنی (۱۳) در اصل این کلمه روشن نیست. از ع و ك ون نوشته شد . خلص ترجمهٔ ابیات برحاشیه (ن) اینست (۱) بسیار کبوتر فریاد کننده در قرق، اندوهگین است و برشاخ درخت بانگ میزند (۲) گاهی گریهٔ من اورا گریاند، و گاهی نالهٔ وی مرا رقت افزاید (۳) شکوه میکنم و اورا از آن آگاه نمی سازم، وی نیز شکوه دارد و مرا نمی فهماند (٤) ولی در عشق وهواداری من اورا می شناسم و وی مرا (٥) الفت ورزو گار نیکوئی را یاد کرد و با اندوه گریست و اندوه مراهم انگیخت . (١٤) ك ، مجنون رااید اما شبلی انشا کرد .

وی انشا کرد ۰) (۱) شیخ الاسلام گفت : که پدر من گفت، که بو المظفر ترمذی گفت ، که ابن الخراسانی گفت (۲) عبدالرحمن، که شبلی ؓ مرا گفت: یاخراسانی اهل رایت غیر الشبلی احداً یقول الله قط. فقلت ومارایت الشبلی یوماً یقول الله . قال فخر الشبلی مغتشیاً علیه .(۳)

عبدالرحمن خراسانی گوید : که مردی آمد بشبلی، درسرای بود(٤) شبلی . فرا درآمد ، سر برهنه وپای برهنه گفت: که می خواهی؟ گفت : شبلی را (شبلی؛ (٥) گفت : نشنودی مات کافراً فلارحم الله (٦)

شیخ الاسلام گفت : که نفس رامی گفت . شیخ الاسلام گفت: بوحاتم رازی مرا گفت ، که زیدعبدالله اصبهانی (۷) گفت، کی مردی گفت شبلی را : که طریق با او (۸) مرا صفت کن . گفت : طلب طریق (۹) گذار برطریقی . شیخ الاسلام گفت : [٤٥٠]

که بایست این طریق خود طریقست (طلب) (۱۰) طریق شرکست .

شیخ الاسلام گفت : که بومنصور ازهری گوید:(۱۱) توفی بومنصور الازهری فی ربیع الاول سنه سبع وثلثین وثلثمائه . امام جهان (۱۲) گفت : که در بغداد شدم مهرگان بود(۱۳) بغداد آراسته بودند. شبلی می آمد، دست بردست می زد ومی گفت :

للناس عید ومهرجان   وانت عیدی ومهرجانی

---

(۱) ع ، ندارد (۲)ع ، گفت که شبلی فرامن گفت، اهل رایت
(۳)ن، مغشیاً. ع، قال، دراول جمله ندارد . (٤)ع ، سرای بزدشبلی
(٥) ك، ندارد (٦)ع ون، رحمه الله (۷) ك، اصفاهانی (۸) ك، که طریق مرابااوصفت. ع، طریق باو (۹)ع ، طلب طریق بگذار، اربرطریقی
(۱۰) ك ، ندارد .
(۱۱) ك : گوید امام جهان در لغت که دربغداد شدم مهرجان بود . از توفی تا ثلثمائه بعد از بیت عربیست . (۱۲) این کلمات در اصل روشن نیست . از(ع) نوشتم .
(۱۳) مهرگان بکسر اول ماه میزان وموسم خزان که درین روز ها جشنی میکرفتند(غیاث)

بوسعد (١) مالینی گوید: که بو العباس گفت محمد (بن) (٢) ابراهیم الحربی بحربیه (٣) بغداد، که شبلی گفت · من انس بالمال خبل (٤) ومن انس بالناس عزل ، ومن انس بالعمل شغل، ومن انس بالله وصل .

ابونجم گوید ، هلال بن احمد بن یوسف البردعی : که (از) شبلی پرسیدند که توکل چیست؟ گفت الخروج من المعلوم و ترك الشوق الی المعدوم، والقیام مع الله بلاحظ ، و کل لایح یلوح له کان الله عزوجل حسب (٥) بذلك اللایح .

بوالقاسم گوید (٦) حسن بن احمد البغدادی که از شبلی پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت : محو البشریة و تعظیم الربانیه .

شیخ الاسلام گفت ، که ابن باکوی گفت، که عبد الوهاب بن احمد الانباری (٧) گفت بکوفه که از شبلی شنیدم (٨) که گفت :

[٤٥١] شهدت ارباب التوحید من اصحابنا ستة انفس. [٤٥١] الجنید و رویم والجریری و ابن عطا، و ابن مسروق والکتانی ☆ مروا علی بیتی (٩) و لم اعطهم (١٠) من التوحید ذرة .

شیخ الاسلام گفت : که ابن باکوی گفت، که علی بن محمد بن قزوینی (١١) گفت، که قناد (١٢) گفت: کی از رویم ☆ پرسیدند: که تصوف چیست ؟ گفت:

---

(١) ك: بوسعید (٢) ك: ندارد. (٣) ك: الحربی ببغداد گفت. اما حربیه محلت بزرگی بود در بغداد نزدیك دروازهٔ بغداد، و مقبرهٔ بشر حافی و احمد حنبل (مراصد) (٤) ع و ك: خبل (٥) ع: حسبه (٦) ك: گوید که حسن... گفت که از شبلی (٧) منسوبست به انبار شهر کنار فرات درده فرسخی بغداد (سمعانی ٤٩) (٨) ع: شنودم.

(٩) ع و ك : علی یدی . اما ابن مسروق همان شخص است که کلاباذی در التعرف اقوال اورا در بارهٔ زهد و توکل نقل می نماید (ص ٦٥ ـ ٧١) (١٠) این کلمه در اصل بریده از (ع) نوشتم .

(١١) ع و ك: محمد القزوینی. هو علی بن محمد بن مهرویه قزوینی ابو الحسن که مرد صادقی بود، و در بغداد و جرجان به علم حدیث پرداخت (تاریخ بغداد ١٢ ـ ٦٩ تاریخ جرجان ٢٦١) (١٢) ابو الحسن علی بن عبد الرحیم واسطی قناد صوفی از ائمه صوفیه است که به تنهائی سفر میکرد و مشایخ را می دید، وی از حسین بن منصور حلاج برخی از سخنانش را روایت کند (سمعانی ٦٤٢) در اللمع ص ٣٧١،٢٤٨،٢٥ نیز ذکر قناد آمده است ع: قباد.

الوقوف على البساط وترك الانبساط والصبر على السياط (١) حتى تجوز على الصراط .

وهم ابن باكوى ✿ گفت: که محمد بن الفارس (الفارسی)(٢) بصری گفت: که از رویم پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت: ترك التفاضل بين الشيئين (٣) وهم باين اسناد عبد الله (٤) بن محمد الدينوری گويد، که از رويم شنيدم که گفت :

مكثت عشرين سنة لا يعرض فى سرى ذكر الاكل حتى يحضر.(٥)

محمد بن زبرقان (٦) گويد ، که بوعلی رود باری گفت که: الظرف (٧) طهارة الضماير، والحيا خوف السراير (٨) وحسين بن احمد الفارسی گويد، که بوعلی رود باری✿ گفت : علامة اعراض الله عن العبد ان يشغله بما لا ينفعه بوجعفر گويد، محمد بن احمد النجار (٩) که بوعلی رود باری (١٠) گفت :

مالم تخرج من كلميتك لم تدخل فى حد المحبة (و بوالحسين ١١) گويد علی بن احمد الحنظلی (١٢) .

[٤٥٢] بشيراز، که از بوعلی رود باری شنيدم اين ابيات که وی گفته است [٤٥٢]

---

(١) درصفحه (١٦٩) تمام اين اقوال رويم گذشت. درانجا و ع وك: ضرب السياط ع: حتى محور؟ (٢) ك ندارد (٣) رك: ص (١٩٦) كه عين همين اقوال دران گذشت (٤) ع: عبيد الله (٥) رك: ص ١٩٦ (٦) ك: محمد بن زير فا ن. ع ومحمدز برقانی منسوست به يكی از اجداد خود ز برقان، وهو محمد بن محمد بن ز برقان كه اصلاً عربی بو نواز ابو مطيع حكم بن عبدالله بلخی قاضی روايت كند و ابو سعد وضاح بن مخلد ضراب سمرقند ازو روايت نمايد (سمعانی ٢٦٩ ب)

(٧) ع: التصوف طهارة .ك: الظرف (٨) ع: والحيا جفو المرام. ك: خفو السراير (٩) رك ص (٢٨٦) وی همان محمد بن احمد نجار است كه سلمی بيك واسطه ازو روايت كند(رك: سلمی ٣٨٢ـ٣٨٤) (١٠) ع: بوعلی گفت (١١) ع: كلمات بين قوسين تا آخر بيت ندارد . (١٢) ك: بن الحنظلی بشبر از گفت كه. يكنفر بوالحسين علی بن احمد شيرازی: و فردوس المرشديه ١٥٧ مذكور است كه غالباً همين شخص باشد.

سا مرت(۱)صفو صبا بتی اشجانها　　خوف الهوی(۲) وغلبها نیر انها)

شیخ ا بو منصور(۳) معمر بن احمد الا صفهانی(معمر با صفها ن بوده) (٤)
شیخ سپاهان (٥) سید بوده ،و امام بعلوم ظاهر و علوم حقا یق ،یگا نهٔ شا یخ
در و قت خود ،حنبلی مذ هب (سنی)(٦)

شیخ الا سلام گفت (کی ازین مقا ما تها)(۷) که کرده ا ند ، هیچکس ازوی
به نکر ده است ، کی بیشتر حکا یات(۸) می کنند و سخن صوفیا ن از وجود
وذو ق وه یدار باید گفت نه از حکا یت(۹).و یرا سخن است (سخن گو ید)(۱۰)
نیکو ،صا حب تصا نیف است، کتاب نهج الخاص کرده درین باب ، و کتا ب
ار بعین صوفیان ، سخت نیکو ،و کتاب غر بت '(۱۱)، ودر کتاب غر بت حکایت
کند ا ز مر دی که گفت: ﷺ وجد نا(۱۲)اصحا ب الغایات فی هذ الا مرا فراداً .

ودر کتاب نهج الخا ص گو ید: که اخلا ص در سه چیز است: در لو حیدو دراحوال
ودر افعال . تنك وقت(۱۳) بود ، شیخ احمد کو فا نی ﷺ ویرا دیده بو د.
و یرا گفتم : که از وی هیچ حکا یت یا دد ا ری(؟) گفت نه، اما روزی درمیان
(۱٤) سخن میگفت که : الفقیر عزیز . و یر ا گفتم : تمام بو د.یاه
[٤٥٣] سخن از پیر ' وی گفت کی می خواهم(۱٥) که کتاب نهج الخاص[٤٥٣]
ازوی بشنوم(۱٦) ، وی گفت : جر کراست(۱۷) (؟) وا کنون وقت تنگ است
ترا اجا زت دا دم .

---

(۱) ك ،صا برت　　(۲)ك،حرق الهوی وعلیها این بیت در اللمع (ص٤٢٦)چنین است،
سامرت وصفو صبا بتی اشجانها　　حرق الهوی وغلیلها نیر ا نها
(۳)رك،ن۲٦۲ومقدمه　　(٤)ك ع، ندارد　　(٥)ك،اصفهان ایدسید بوده
(٦) ع وك ،ندارد　　(۷)ع، ندارد　　(۸)ع ،حکایت کنند ازصوفیان وصوفیانرا
ازوجود　　(۹) ع،نه حکایت، وویرا سخنان نیکوست و صاحب
(۱۰)ع وك ، ندارد　　(۱۱)ع، کتاب غریب ،حکایت کند.ك،ود ر کتاب غربت حکایت کند.
(۱۲)ع ،وعدنا اصحاب بهنا یات فی؟　　(۱۳)ع، ودر افعال تنك وقت بود شیخ الاسلام گفت
که شیخ احمد(۱٤)ع،درمیان کفت　　(۱٥)ع،می خواستم که نهج الخا ص،ك :میخواستم که کتاب
(۱٦)ع، شنوم　　(۱۷)کذا دراصل.ع، حر کرده است یعنی دشوار استوا کنون وقت.
ك ، وی گفت، دشوار است و اکنون(رك فر)

شیخ الاسلام گفت : کی بو منصو ر معمر گو ید : که قیا س کر د ن بر پیغامبران نه روا بود، که خلق در فتنه می روند ، وایشان در عصمت .

شیخ الاسلا م گفت : که شیخ با حامد دوستان (۱) بمرو بو د ه . من یك تن دیده ام، که ویرا دیده بود (۲) ا حمد چشتی ، و قتی دیگر گفت که احمد چشتی (۳) گفت : که بوسعد مالینی گفت ، و این در ست تر ا ست (٤) کی بوسعد ما لینی اورا دید ه بو د ، ازوی پر سید ند : متی تسقط الحشمة ؟ گفت : اذا قدمت الصحبة سقطت ا لحشمة .

شیخ الا سلا م گفت : که حشمت چیز یست میان (٥) هیبت و و حشت ، که صحبت قدیم شود، وحشت بر خیزد، هیبت بماند. و شیخ الاسلام بو سعد مالینی دیده بود اما نشناخته بود که طفل بو دو کسی تعر یف نکر ده بو د .

مگر آنرا (٦) میگفت والله اعلم. و گفت کی احمد چشتی گفت: که با حامد دوستان در (۷) مر و بود بر د کان نشسته ، و و قتی گفت : که چشتی گفت: که

---

(۱) رك، ن ۲٦۰ و ص ۳۸٦ کتاب حا ضر

(۲) ك، دیده بوده شیخ الاسلام گفت بوسعید ما لینی دیده بود اما نشنا خته بود که طفل بود و کسی تعریف نکرده بود مگر اورا میگفت والله اعلم. شیخ الاسلام گفت که خرقانی پیر منست بیك سخن که مرا گفتند که وی میگوید که صوفی غیر مخلو قست ؛ مرا عجب آمد که ندانستم که اوچه میگوید، اماتا آزین سخن چیزی در من می تابد ، چون ویرا بدیدم قصد کردم که بپرسم ، وی پیش از سوال گفت، ای من معشو ق تو، آنچه میخورد ومی خسپد چیزی دیگرست. تصوف غیر مخلوقست نه بنام غیر مخلو قست، نام مخلوقست وران معنی است، آن معنی غیر مخلوقست، وصوفی ز نده بدآنست. شیخ الاسلام گفت، اگر من این سخن ازوی بنه شنیدی، همواره این آن درمی آ میختی یعنی نفس و کالبد وا حقیقت می نهادی. شیخ الاسلام گفت، بوحامد بوده ازوی پرسیدند متی تسقط (۳) در اصل مکر ر آ خشتی است. که صحیح آن قرار (ن ۳۱۰) و ع و ك، چشتی است، منسوب به چشت او به غرب هرات که تاکنون بهمین نام مو جود است و این ا حمد چشتی از معا صران شیخ الاسلام بود، که تفصیل حا لش در (ن ۳۱۰) آمد ه . ع، ا حمد جشتی و احمد حشتی (٤) ع ، درست ترست که اورادیده بود. (٥) ع، میان، ندارد (٦) ن، هما نا که آن یکتن رادیده بودکه ابو حامد رادیده بود، وو یرا میگفت. (۷) ك ، دوستان در بازار مرو، بر در دکان نشسته بود، سقائی آب بدو داده او آب دیر میخورد سقا گفت.

بو سعید ما لینی گفت)(١)وی بر د کان نشسته بو ه . سقاء (٢)
[٤٥٤] بیا مد ، آ ب فراوی[٤٥٤]دا د ، ساعتی (٣) آب دردست نگاه داشت
(٤) .سقا ء گفت ا ی شیخ ! چرانمی خوری؟ گفت (٥) :مگسی آب
میخورد ، صبرمی کردم (٦)، تا وی آب بخو رد ، که دو ستا ن او بزحمت
(٧) چیزی نخو رند .

شیخ الا سلا م گفت : کی ا و لیا ء الله ده کار نکنند: به حیلت نز یند ،
وبشتاب نگویند ، وبزحمت (٧) نخورند ، و بافتا ده نه تیر پر ستند(٨-٩)وبر
خصمی کسی نجنبند، و بمزد کار نکنند ، وخاطر ایشان از کام فرا تر نباشد ،
واز و رزیدن(١٠) و بت باز نپردازند ،وبرخدا ی عزوجل چیزی برنگز ینند ،
و (بیهوده) (١١) بقهقهه نخند ند ، وچو ن خندند بتبسم خندند .

شیخ الاسلام گفت : که بزحمت (١٢) خوردن آن بود ، کی چیزی میخوری
برمهینه(١٣)ایثارمی کنی ظاهر ،(١٤)تاوی طیره (١٥)می بود، و آنك خود فراوان
خوری (١٦)وبیش ، خود شره بود (١٧) یاایثار پنها ن کن یا میانه خور .
شیخ الاسلام گفت : که استاد بوعلی دقاق (١٨)زبان وقت بود بنشا پور(١٩)

---

(١) ع ، سطور بین قوسین ندارد. (٢) ع، سقا ئی فر ا ز آمد .
(٣) ع، وی سا عتی (٤) ع، داشته بود، کفت ای شیخ (٥) ع، شیخ کفت که مکس آب(٦)
ع، صبر کردم (٧)ع، برحمت(٨،٩)ع،و بافتاده بوستد.ك،و بافتاده نه پرسندو برخصمی دیکر
نغسپند.در اصل نقاط ندارد، ظاهراً مقصد اینست که(بافتاده تیر نمی اندازد) و پرستند
باملای کنونی فرستنداست. جمله بعد،یعنی کسی را بردشمن خود تحر یض نکنند
(١٠)ع،برزیدن (١١)ك،ندارد (١٢)ع،زحمت خوردن.ك ، بزحمت نخورند آن
بود (١٣)ن، بر دیگری ایثار (١٤) ع، ظاهروی تاوی (١٥) ك،
تیره (١٦)ع، خوری برمهینه بیش خود. ك، خوری خود شره . ن، وآنکه ازوی
بیشتر خوری (١٧) شره بمعنی حرص و آز است .
(١٨)رك: ن ٢٦٩، اسرار صفحا ت متعدد از روی فهر ست، فردوس ٢٣٩، ٤٤٥، سفینه
١٥٩، کشف ١٢٨ ؛ تذکر ٢٥-١٤٩ ؛ خز ینه ٢- ٣٦ ٢؛ ریحانه ٢-١٩، هدیه الاحباب
١٣٥، نامهٔ دا نشور ان ٢ - ١٨٠، آثار عجم ٣٢٦، مصباح ٢٢- ١٢٩ - ٢٠٧ و غیره،
اما دقاق بروزن بقال آرد فروش است نام وی ا بوعلی حسن بن محمد است از تالیفات اوست
(١) تا و یل بعضی آیات قرآنی(٢) خلا فت (٣)ز هد(٤) موا عظ در سه صدوشصت مجلس
(ر یحا نه ٢-١٩) (١٩)ع وك، در نشابور

و پسینهٔ (١) گویند کان مشایخ بود (٢)، توفی بنشاپور فی ذی القعده سنه خمس واربعمائه

[٤٠٠] شیخ الاسلام گفت : که وی هر سال بجائی رفتی بشهری دیگر (٣) [٤٠٠]

آخر باز آمدی (٤) استاد بو القاسم قشیری (٥) داماد وی بود (٦) وشاگرد وی ومجالس وی جمع کرده بود (وسخنان وی بسیار داشت) (٧) ودقاق راشوری بود (٨) وگرم بود وی گفتی : که می باید بخدابان (٩) هری کوك کنم (١٠) یعنی بانگ کنم، در کار هاریو کان (١١) دور فرا بود (١٢) ویرا گفتند بهری (١٣) شوی ترا بکشند بنعره، کی هر که در مجلس وی نعرهٔ زد، وی دربرابر آن نعرهٔ باززدی (١٤).

شیخ الاسلام گفت : که ویرا پرسیدند : کی این چیست؟ ما خلق النار الا تکریماً (١٥) گفت آنرا (١٦) دوزخ آفریده اند تا سردکان (١٧)

---

(١) پسینه، وا پسین و آخرین (٢) ع، مشایخ توفی .ك: از مشایخ ، توفی. (٣) ك: رفتید بشهر دیکر (٤) ك، آمدید (٥) ا بو القاسم عبدالکریم بن هوازن بن عبد الملك بن طلحه بن محمد قشیری منسوب به قشیر بن کعب قبیلهٔ معروف، فقیه ومفسر و ادیب و صوفی نامور است که از ناحیهٔ (استوا) درنشاپور خراسان برخاست، وکتاب التیسیر فی علم التفسیر را پیش از (٤١٠هـ) نوشت، و «الرسالة القشیریه» اواز مهمترین کتب تصوف است، درسنه (٤٤٨هـ) ببغداد آمد ودرس حدیث داد، وی دراصول برمذهب اشعری بود، ودر فروع برمذهب شافعی تولد قشیری درربیع الاول (٣٧٦هـ) ووفاتش به تاریخ ١٦ ربیع الاخر (٤٦٥هـ) است که در نشاپور پهلوی قبر استاد خود دقاق مدفون است. (برای شرح حالش رك، ابن خلکان ٢-٣٧٥، تاریخ الاسلام ٢١-٢١٩، نفحات ٢٨٨، کشف ١٤١، خزینه ٢-٢٣٠، ریحانه ٣-٣٠٠، هدیة الاحباب ٢١٧، روضات الجنات ٤٤٤، طبقات الشافعیه ٣-٢٤٣، فردوس ٧٠-٤٣١، سمعانی ٤٥٣ب، مصباح ٢٢-٢٠١ وغیره (٦) ع، داماد وی در شاگرد وی بود (٧) ك ندارد (٨) ك، را بسیار شوری (٩) کذا در اصل، ن، خیابان (رك ص ٢-٤٣) ك وع، خدابان هراة (١٠) کوك کردن، به نغمه آوردن ساز و آلات ختیا-گریست، در پشتو (کوکی) ناله و فریاد و بانگ است (١١) ع: تاکار .ك، در کار هاروبکان ؟ ن، هریوکان، که مقصد از ان هرویان و هراتیان است (رك فر) (١٢) ع، فرو بود ن، فرارفته بود (رك فر) (١٣) بهری در اصل مکرر است (١٤) ع، زدی .ك، زدید (١٥) در اصل نقاط ندارد ع: تکرما (١٦) ع، دوزخ آنرا .ك: دوزخ از برای آن آفریده اند (١٧) اصل، سردکان با. ع، با سردکان ما. ك: تاسردکان باز آید که بس کرمست تو .

مادر آید ، پس کرم است توحا صل نگاه دار .

شیخ الاسلام گفت : که د ر علم تصو ف بهشت بمکر آفریده اند ودوزخ بخشم . دوزخ نیافریده اند (۱) مگر آنرا که بگفت ، و بهشت بیافرید تاهر که باو نرسید (۲) د ر بهشت آو یـز د ، پس مکر ا ست حاصل نـگاه دار (۳) یا آنکه صحبت او نیا ود (٤) در ا ن مشغو ل گردد . (٥)

شیخ الاسلام گفت: که شیخ عمو مرا گفت : که در مجلس دقاق بودم کسی از نزول (٦) پرسید ، جواب داد باین بیت .

[٤٥٦] خلیلی هل ابصرتما اوسمعتما باکرم من مولی یمشی (۷) الی عبد [٤٥٦]

اتی زایراً من غیر وعدوقال لی اصونک (۸) عن تعلیق قلبك با لوعد

بوعلی دقاق گو ید : کی مدعی بینید (۹) دا مـن ازو در وا خ (۱۰) دارید، که معنی داران و محققان بر فتند . بو علی د قا ق گو ید : که طلب خوشتراز یا فت .

شیخ الاسلام گفت : کی دریافت صدمتست وفنا وهمه خواری ولذت در طلب است وانشد (۱۱)

فمافی جمعنا الا الاصطلام (۱۲) وفی تفریقنا حسن و طیب (۱۳)

و گفت : کی حق ایذراست ، یاعارف ا نو ست (١٤) یافت در ستست ، تفسیر بروست ، موجودیگانه است ، آن دوم بهانه است (۱۵) صوفی نه در صف

---

(۱) ع، بیافرید مکر آنرا (۲) ع : با هر که با و یعنی بحق نرسد . ك، نرسد

(۳) ك، نکاهدار تا آنکه (٤) یعنی نیابد . (٥) ع و ك : ماند.

(٦) ن، نزول حق سبحانه (۷) اصل : تمشی . ن: باکرم مـن رب یمشی الی عبد .

(۸) ن: اصو تك؟ (۹) در اصل نقاط ندارد (۱۰) ك ، دامن اودر وا خ دا رید که معنی ومحققان . ن، او محکم گیرید (رك فر) (۱۱) ع، طلب است للاما م ،

(۱۲) ك: فی جمعنا الاصطلام (۱۳) بر ای تمام ابیات رك ص (٤٨٢)

(١٤) ك، تاعارف انوست. این جمله بهمین صورت در (ص ۱۲۷-۱۲۸) آمده (رك فر)

(۱۵) ع، است ، ندارد

عالم است (۱) ونه در کنار آدم است (۲) واز خاندانیست ، که لقب آن عدم است. صوفی در پیراهن چون پیراهنست (۳) برو ، نه او ازان ، و نه آن ازو ،نام آن برو ، و آن نام (٤) بها نه برو ، او که ازین کار بوی بیافت ، او ازو پاك (٥) بستدند، و تلبیس ببها نهٔ تقد یس در بااو بنهادند . (٦)

درویشی مرا گفت : که از دقاق شنیدم (۷) که این دو بیت می خواند :

یا احسن من دینار	اذا انقش (۸) بسم الله
ویا احسن من دیباج	اذا لبس (۹) بیت الله
[٤٥٧] یقول العاشق المسکین (۱۰)	هذ امن قضاء الله [٤٥٧]

شیخ الاسلام گفت : کی بوالحسن (۱۱) خبازی معلم فرامن گفت (گفت) (۱۲) که ازبوعلی دقاق شنیدم کی میگفت: رایتك فاشهیك (۱۳) بعت نفسی واشتریتك

شیخ الاسلام گفت: کی دوستی بانکارپرورند ، (١٤) مترس ! دوستی بملامت پرورند(١٥) و بانکار منکران آب دهند، در کوی غیرت بپرورند ، واز کشتهٔ وی دیت خواهند، تاآزادگان مانند، و منکران گریزند .

---

(۱) ع ، نه صف علمست . (۲) ك ، درکتاب آدم آن خاندانیست... جون پیراهنست درونه آن ازوو نام اوبرو ، وآن نام بها نه برو ، آنکه ازین .

(۳) اصل ، جونیراهنست ؟ (٤)ع ، و نام بهانه است برو، آنك

(٥)اصل: پاك بستدند . بی نقاط (٦) ع وك، درباراو نهادند (۷) ك : شنو دم.

(۸) ع، اذنقش. ك، اذانقش. (۹)ع، اذلبس (۱۰) ع ، عاشق مسکین .

(۱۱)ك، بوالحسین. سلمی هرطبقات خود ازین شخص قولمحمد شبهی را روایت کند واز معاصران سلمی وشیخ الاسلام بود. رك:ص٥٠٦ طبقات سلمی. (۱۲)ك : ندارد

(۱۳) ع وك ،فاشتهیتك . (١٤)(١٥) ك: بپرورند

شیخ الاسلام گفت: که (بوعلی دقاق گفت): (۱) ازهر که می‌رد کنند (۲) بروید، باز نیائید، میدان خالی مانید. شیخ الاسلام گفت: نه رداست ناز است، واز آی (۳) که این قصه دراز است.

شیخ الاسلام گفت: کی بوعبدالله جلا* گوید: کی در مسجد ذوالحلیفه (٤) بودیم، احرام می گرفتیم (٥) و لبیك می‌زدیم، جوانی بود، می‌زارید (٦) ومی‌نمی‌یارم گفت: می‌ترسم که مرا گوید (۷): لالبیك. هم آن میگفت (۸) وقت رفتن آمد (۹) اورا گفتم: ای جوان! آخر بسر نشود (۱۰) بگوی! گفت: نمی یارم (۱۱) گفت. گفتم (۱۲) من بگویم تو بمن بگوی. گفت: نیك آید (۱۳). [٤٥٨] من گفتم: لبیك اللهم لبیك، آن جوان بر آورد (١٤) گفت: لبیك اللهم لبیك [٤٥٨] زعقهٔ بزد و جان بداد.

شیخ الاسلام گفت: کی کافر شدن نخود خانهٔ کور فیدن است (١٥) باز و فا دوستی (١٦) در دوستی بر فتن است، و خواندن اورا بجان اجابت کردن است:

ولو قلت لی مت (۱۷) مت وسمعاً وطاعة وقلت لداعی (۱۸) الموت اهلا ومرحباً

---

(۱) ك: ندارد (۲) ع: ازهر که ردمی کنندی و برودی و باز نیایدی، میدان خالی مانندی. ك: که ازهر که می ره کنند برود باز نیاید، میدان خالی ماند. ن: اگر هر کرا رد کنند برود و باز نیاید، میدان خالی ماند

(۳) ع و ن: باز آی (٤) اصل: ذوالغلیفه، و صحیح آن ذوالحلیفه است، که حجاج مدینه از انجا احرام بندند، و بفاصله شش میلی از مدینه بطرف مکه واقع است. (رك: کتاب الحج مبحث میقات کتب احادیث و فقه (تیسیر الوصول ۱-۲۶۳) ع: دارالغلیفه؟ ك: ذاالغلیفه؟ (٥) ع: احرام کرفتیم (٦) ع: می میکفت: نمی یارم کفت. ك: و میکفت نمی یارم کفت. (۷) ع: کوینده (۸) ع: میکفت که نمی یارم کفت وقت. (۹) ك: رفتن وی آمد (۱۰) ع: شود (۱۱) ك: نیارم کفت... تو بامن بکوی (۱۲) ع: کفتم بکویم تو بامن بکوی (۱۳) ع: نیك آید. ك: نیك باشد (١٤) ع و ك: جوان آواز بر آورد.

(١٥) کذا در اصل. ع: کافر شدن نحود خانه کور فید نست باو وفای دوستی در دوستی برفتن است. ك: کافر شدن بخود خانهٔ کور فیده نست باو وفا فادوستی در دوستی برفتن است. این جمله مشوش بنظر می آید، و قابل تامل است!

(١٦) بازو: با او. فادوستی: بادوستی (۱۷) ع: لی مت سمعاً (۱۸) ك: لداع.

فصل فی المعرفة والتوحید (١)

شیخ الاسلام گفت، که خراز؎ گوید: المعرفة معرفتان، معرفة من بذل المجهود ومعرفة عن عین المجهود (٢) (وشیخ الاسلام گفت) (٣) بو منصور معمر اصفهانی؎ گوید: کی معرفه سه است: معرفۀ فطرت، و معرفت زیادت ومعرفت خصوصیت.

امامعرفت فطرت قایمست بشرط اثبات التوحید. ومعرفت زیادت ثابتست بشرط اخلاص درجد واجتهاد. ومعرفت خصوصیت ازعین جودست، بذل مجهود تابع آنست.

شبلی؎ گوید: که ازعلامت معرفت است: ان یری (٤) نفسه فی قبضة العزة تجری علیه تصاریف القدرة.

بوسعید اعرابی؎ گوید: المعرفة کلها الاعتراف بالجهل. سهل؎ گوید: (٥) که غایت معرفت حیرتست (٦). بو العباس عطاء؎ گوید [٤٥٩] المعرفة بلامعرفة ثبوت حقیقة المعرفة. شناخت او با او وی شناخت (٧) تو باو، گواهی شناخت اوست، لایزال عارفاً مادام جاهلاً فاذازال جهله زال معرفته.

شیخ الاسلام گفت که (٨) بایزید؎ گفت، سری سقطی؎ گفت (٩): که هر که او بشناخت، حوایج او (١٠) ازو وازخلق بیفتاد. باحفص حداد؎ گوید: تااورا بشناختم، هیچ حق وباطل دردل من نشد.

---

(١) این عنوان دراصل نیست ازع وك گرفتم. (٢) ع: عین الجود. ك: من عین الجود

(٣) ك: ندارد (٤) ك: تری (٥) ك: سهل تستری (٦) ع: حیرتست.

ذوالنون گوید معرفت بغایت شودی بر حیرت رسد. ك: حیرتست. ذوالنون مصری گوید: معرفت که بغایت رسد برحیرت رسد.

(٧) ك: بی‌شناخت. (٨) ع: که این بایزید (٩) ع: گوید

(١٠) ع: حوایج او، ازو، ازخلق باوافتاده واسطی گوید: که هر که او بشناخت، حوایج او، ازو ازخلق بیفتاد. ك: حوایج اوازخلق باوافتاد. واسطی گوید، که هر که او بشناخت، حوایج اوازو واز خلق بیفتاد

شیخ الاسلام گفت: کی آن چنانست، ازشناخت اودل بسر ناید . پیری ازدنیا می‌رفت، اورا گفتند. چه‌آرزو (۱) داری؟ گفت: پیش ازانك بروم، ذرۀ ازمعرفت. سخن حلاج (۲) پسر رادروصیت‌شب‌پسین: که‌درعبادت (۳) می کوشند، تودرچیزی کوش، که‌ذرۀازان‌مه ازعمل ثقلین (٤) آن‌چیست ؟ گفت: شناخت او.

فرانوری✲ گفتند: کی‌اوت (٥) بچی بشناخت؟ گفت : بنقض العزایم . هر چه (٦) من‌سگالید می واندیشید می جز آن آمد (۷) وهر چه من فرا کرد (۸) اوتباه کرد. و فراجوانمردی گفتند: که‌حق‌را بچه شناختی؟ (گفت) اوم (۹) باو بشناخت. بوزرعۀ طبری (۱۰) شبلی رایرسید : کی اوت (۱۱) [٤٦٠] بچه‌بشناخت؟ [٤٦٠]

گفت: بآنك هر که (۱۲) فرا کردم اوباز کرد. دانستم که همه او . احمدحنبل (۱۳) گوید: که‌معرفت‌نه‌مخلوق است، که‌مخلوق به‌خالق‌نرسد .

---

(۱) ع‌وك، آرزوه کفت (۲) ك، حلاج اید که پسررا در وصیت میکفت شب پسین که خلق درعبادت (۳) ع: که‌خلق‌در عبادت

(٤) ع‌وك، به‌ازعمل‌ثقلین. کفت، آن (٥) اصل: اوت بحی، ك، اورا به چه بشناختی؟
(٦) ع، هرچه می‌سکالیدمی ومی‌اندیشیدمی. ك، هرچه من‌می‌سکالیدم‌جزآن میشدو هر چه من‌فرا میکرد اوتباه میکرد. (۷) ع، آمدی.
(۸) یعنی هرچه من فرا آوردم اوآنراتباه کرد (۹) یعنی او را باو بشناختم .
(۱۰) بنام بوزرعه چندین نفرشیوخ‌صوفیه‌مشهورند، مانند بوزرعه‌رازی وبوزرعه‌شیرازی، اما این شخص که‌معاصر شبلی است غالباً همان ابوزرعه جنیدی جرجانی محمدبن‌یوسف بن جنیداست که‌درطلب‌علم‌حدیث سفرها کرد، ودرمکه بسال (۳۹۰ه) درگذشت (اللباب ۳-٤۳ تذهیب ۲۱۳) (۱۱) یعنی اورابه‌چه‌شناختی ؟ (۱۲) ك، هرچه... همه اواید
(۱-۳) دراصل بریده. وی امام معروف اهل سنه ومؤسس مذهب حنبلی و امام محمه ثان وزاهد گرانمایه است ابوعبدالله احمد بن‌محمد بن‌حنبل شیبانی مروزی، که‌مادرش هنگام حمل از مروبه بغداد رفت واحمد درانجا بماه‌ربیع الاول (١٦٤ ه) به دنیا آمد و برخی گویند، در مرو زاد و درحال شیرخوارگی به‌بغداد برده شد، وی از اصحاب امام شافعی واستادحدیث بخاری نیشابوری بود. ودر مسئله خلق قرآن اختلاف کرد وبزندان افتاد ودراواخر رمضان (۲۱۰ه) اورا دره زدنده ولی برقول خود مصر بود. گویند صدهزار حدیث حفظ داشت و«مسنداحمد حنبل» کتاب اوست درحدیث، وی صبح‌جمعه (۱۲) ربیع الاول (۲٤۱ه) از جهان رفت ودر باب حرب بغداد مدفو نست (ابن خلکان ۱ - ۱۸ حلیة‌الاولیاء ۹-۱٦۱)

مخلوق به مخلوق رسد خضر گفت علیه‌السلم احمد حنبل را رحمه‌الله : کی سره گویی، (۱) لزبهر این لفظ را .

شیخ الاسلام گفت: که اول مرد در اثناء (۲) شناخت منت ایذ (۳) تامنت اوبه بینی وسبق او بشناسی. شناخت چیست؟ چراغ که‌مولی بخودی خود فراخفی تودارد، کس وچیزی در ین میان نکویزد (٤) وجوب معرفت راسبب دانم‌وجود (٥) معرفت را. نه‌هر که اوشناسد کاراو باریك ، وهر که نشناسدراه تاریك (٦)غایت آن‌معرفت که الله خلق راارزانی دارد، که‌ازان برترنرسد، (۷)چون مرد بآنجارسد ، چنان حیران گردد ، خواهد که‌زهرهٔ وی بشگافد. چون در مانده بشهادت (۸) عام آید، پس چون ندا ند که به لااله‌الاالله بکجارسد، بیش وانگرد (۹) تابجاآرد (۱۰)معرفت خاص ازعام ، پس آنچ بران بر گذشته باشد (۱۱) آنرا خست‌بیند، چون آن‌خستی بدید(۱۲) این بدانست: العارف انمایعرف مقامه اذاجاوزه فاذاالتفت الیه منه‌اومن غیره [٤٦١] استحسنه فیصح‌له [٤٦١] مقامه(۱۳) الذی ارتقی الیه‌ولا یراه‌مادام قایماً فیه البته . در تجلی سلطان‌معرفت جزاز یکی فرادید نیاید،دیگر (همه) (١٤) بهانه !علم معرفت (١٥) آنست (که) ذکر را ملازم بود (١٦) (و مشاهدت راملازم بود) (۱۷)همواره‌رقیب‌ازل بود (۱۸) و گوش ، وآن سبق خوی

---

(۱) ك: که‌ای‌سره کوی. اصل: کوبی؟ ع: کوی .

(۲) اصل: اسناه ؟ ع: آشائی. ك: آشنای ؟ (۳) یعنی منت است

(٤) اصل: نکومزد. ظاهراً نکویزد بمعنی نگنجد است (رك‌فر) (٥)ع : و جوب

(٦)ع راه‌اوتاریك. ك: نه‌هرکه‌اورا شناسد کاراو باریك وراه اوتاریك . آن معرفت که‌الله. (۷) ك: برترنیست (۸) ع وك: باشهادت

(۹) اصل: بیش وانکرد. ع وك: پس وانکرد . (۱۰) اصل : ازد

(۱۱)ك: بگذشته باشد (۱۲)ع: خستی بدید آید بدانست . (۱۳)دراصل بریده

(١٤)ك: ندارد (١٥)ك: علم معرفتست وآن آنست که‌ذکر (١٦)ع وك: ملازم بی

(۱۷)ع : ندارد .ك : ملازم بی (۱۸)ع : ازل بی وکوشان ،وآن .ك: ازل بی و کوش

توفرا اوگند (۱) از دنیا سیر آیی ، وباخود بەپیکار (۲) درياد او پیچی، وهمواره شاد بسبق، اختیاررا دست بداری ،آن چەآن توآید (۳) خجل بی وهرچه ازو آید بآن راضی بی (٤) خاطر را غلام بی، وجان راتابع بی، جویندۀ پسین روزبی، وفدای پیشین روزبی :

فديت بنفسي بل فديت بمهجتي وقلبي اياماً عرفتك فيها

معرفت و محبت و توحید را اندازه نیست ، ارصد (٥) هزار سال یك رهی هر وز (٦) دریای معرفت باز گدارذ (۷) ازغایت هنوز کجارسیده (باشد) (۸). جنید ✲ گوید: من عرف نفسه فقد عرف ربه ، هر کی خودرا شناخت بعجز، او را شناخت بقدرت ، و هر که خود را شناخت بخطا ، او را [٤٦٢] شناخت بعطا . سبحان آن خدائي که عجز [٤٦٢] رهی از معرفت . معرفت انگاشت . عشق صورت جان آمد (۹) و معرفت صورت دل . معرفت انواع است (۱۰): معرفت استدلالی (۱۱) مزدوران راست ،و معرفت احتجاجی (۱۲) معرفت خذلان است یعنی عقلی. ومعرفت واسطه (۱۳) معرفت مضطران است . معرفت رجاآمیز معرفت گدایان است و بیم (١٤) آمیزان متنافران است معرفت غرق در توحید کجاست معرفت آنست .معرفت که چیزی یاوم (۱٥) معرفت نا جوان مردان است ، معرفت حسبتي افتان و خیزان است ،وآنك فزاید و کاهد عاریتی است . آنك تواسیرو مقهور کند کارآنست ، معرفت که ازان نشان است مبین اوازان (١٦) بیان است و برمعروف

---

(۱) اصل : لوکند ، افکند (۲) ع ، وباخود بیکبار درياد .ك ، وباخود به پیکار بی و درياد . . همواره (۳) ك ، آنچه از تو آید. اصل ، اید .
(٤) بی بمعنی باشی است (٥) اصل ، ازصد (٦) کذا دراصل . ع وك ، هرروز
(۷) ع ، کدارد . اصل ، کدارذ. که اکنون گذارد نویسیم .ع ، دریائی از معرفت .
(۸) ك ، ندارد. (۹) دراصل بریده ، از (ع) نوشتم. ك ، جانست (۱۰) ع وك : انواعند
(۱۱) ع ، معرفت استدلال معرفت مزدوران است (۱۲) متن اصل: احتجاجی . برحاشیه ، احتجابی. ع ، احتجاجی معرفت مستخذلان است یعنی عقل (۱۳) ع ، بواسطه
(١٤) ك ، ومعرفت بیم آمیزان مسافر انست. (۱٥) یعنی یابم
(١٦) ع ، مبین را ازان .ك ، مبین را ازبیان

بهتان است . و آنك آنرا گويانست بمعرفت طغيان است . و آنك زبان از ان نـا گو يا ست (١) دوست (٢) بران معرفت گواست . شناخت الله بس عزيز است، هر كجا كه هست (٣) غم نيست، و ميان مرگ و زندگاني فرق نيست .

معرفت سه است : اصل آن معرفت تقريري الست بربكم (٤) [٤٦٣] معرفت تصديقي ، معرفت تحقيقي ، ازمعرفت اصل [٤٦٣] عبارت (٥) علت است . معرفت از صحبت مه است . معرفت خود صحبت است شناخت او كيمياست ، ارذرهٔ بر جن و انس او كنند (٦) همه باريا وند (٧) معرفت چيست؟ اول استقامت درستي ، غايت آن توحيد، ولايت درنظر است، قيمت در صحبت است، ملك در معرفتست، درخدمت و جهد يافت حق نبود ، يافت او در شناخت است، قرب صحبت در روح سر وراست شفيع فرا ز وايد ، راه باو اويد ،(٨) حكمت ديده است (٩) كه بران شي معرفت بيني، ومعرفت ديده است (١٠) كه بران شي حقيقت بيني . حقيقت ديده است (١٠) كه بران شي او بيني .

(١١) پاداش شناخت او چيست؟ مگر يافت (١٢) عارف بمعرفت برمعروف سبق نكرد ، در معرفت ويافت هم دوگانگي است . تو كجا بودي ؟ (١٣) كه اوترا بود، كه بودي (١٤) كه او اورا بودي . عارف چه كرد ؟ در نگرست جز از تو نبودي، راه بگرفت برو ازچپ و راست ، او گريخت فرا تو رسيد [٤٦٤] راست ، او كه خاك شناسد داند كه طلب تو نرويد. (١٥) [٤٦٤]

---

(١) ع، نا گويافست (٢) ك: دوسعرا (٣) ع، هست آنجا غم. (٤) قرآن الاعراف ١٧٢ ج ٩

(٥) در اصل اين كلمه بريده، از (ع) نوشتم (٦) اصل : اوكنند كه او كنند است . ع ، و ك : (افكنند) (٧) ياوند : يابند (٨) اصل: آيد كه هما نايذا ست بمعنى (است) ع، وكه فرا زو او آيد (٩ و ١٠) ع: ديده ايست (١١) ك : پاداشت (١٢) ع: يافت او وعارف بر معروف سبق نكيرد . ك : مگر يافت او وعارف (١٣) ع، توكو بودي (١٤) ع: كي بودي كه اورا بودي ك : كه بودي كه اورا بودي (١٥) ع : برويد . ك: نروئيد.

ازآب (١) پندار طالب ،یافت تو نروید:

عر فوا ا لحق با لحق للحق من ا لحق ، فا لمنة لـلحق
وصلوا الحق بالحق للحق (٢) من ا لحـق ، فـالمنة لـلحق
و جد وا الحق با لحق للحق من ا لحـق ، فـا لمنة لـلحق

شناخت خدا (٣) درروع است وروع (٤) درمیان قلب است کم ازسر موی (٥) نظر مو لی بآنست (٦) آن هوا کی عرش دروست (٧) دران بنه کویز د (٨) که درا ن روع بکو یز د . شناخت دواست : نو رست که در دل افتد از ان عبارت نتوان در دوجهان. او گفت : کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف . (٩) ملکا و تعر ف ملکا ا ت شنا سد ا ت شنا سد کت شنا سد. (١٠) ازحق معرفت کس سخن نگفت ، در میان جان می بود ، بیر گ زبان نمیبود . جان آنرا میدان می بود (١١) اما ز بانرا تو ان نمیبو د . از دیدار شناخت نیاید ، که دیدار برمقدار شناخت اید .(١٢)

شیخ الاسلام گفت: که معرفت صوفیان می تصنیف کنی (١٣) وشرح کنی ، آن نه مقال است (که) در سماع آید ، تو بجان راه جان او بنتو ان [٤٦٥] شناخت ، آن وقت که تر اروح نماند وجز ازشناخت (١٤) آن وقت او بشناسی [٤٦٥]

---

(١) ع وك : ازآب بنداره درخاك طالب یافت فروید . شعر: (٢) ك: بیت دوم ندارد (٣) ع وك: شناخت الله در (٤) روع: بضمه اول سواد قلب وجای فزع دردل (المنجد) (٥) ع: ازموئی (٦) ع: برانست (٧) ك: درا نست (٨) ع: دران بنه کزیرد ، دران ورع بکز یرد شناخت در وا ست . راجع به کو یزد (رك فر) (٩) بقول صوفیان این حدیث قدسی است ، و آنرا اساس معر فت قرار داده اند، محدثان بعدآنرا باین الفاظ هم نوشته اند فخلقت الخلق فعرفتهم، ابن تیمیه گوید ثابت نیست وسندی صحیح وضعیف ندارد ، زرکشی نیز چنین گوید ، سیوطی هم آنرا موضوع گفته است (نقد الثقات فی ترکیف الموضوعات خطی ازعلامهٔ حبیب الله قندهاری) (١٠) پس از اعرف تاشناسد عیناً از اصل نوشتم قابل غور است. ع: ا عرف ، ملکا ات شناسدات شناسد کت. ك: ملکاات شناسد ات نشناسد . (١١) ع: آنرا می دان می بود. (١٢) یعنی شناخت است (١٣) ك: می تـ صنف کنی (١٤) ع: جز شناخت ك: جز زشناخت اووقت او بشناسی.

معرفت بقهر است ،آمم با آن شناخت که الله را ایذر (١) شناخت،،در بهشت بنشناخته بود، نور مسکیدن (٢) معرفت او بنتوان شناخت ودید ، که آن از آن اوفزاید (٣) چون فزود آید، از ان عبارت نتوان کرد، از بهر آنك کسی نه اهل آن بود که آن نخواهد یافت (٤) بنشنود و آنك داند بشنید (٥) گفتن حاجت ندارد. هناخت صوفیان شناخت است آن دیگران پنداره است (٦) آن معرفت است که اینان بآن زنده اند، (٧) اینان بازان (٨) می روند ،حیوة اینان آن معرفت ایذ (٩) از شناخت اینان عبارت نتوان. آنجا که هست از آب پارکین (١٠) بیش است ،وآنجا که نیست از کبریت (١١) سرخ عزیز تر است .

او که ازین بهره ندارد ،هرچند که هنر او بیش بود از الله دور تر بود از بهر آنك اوبیدل او چیز دیگر می پسندد ،پس از آنکه برین منکر است، وآنك مر دست دارد می گوید که حق این ایذ (١٢).

قال احمد بن عطا: المعرفة معرفتان معرفة حق و معرفة حقیقة وقال الجنید المعرفة وجود جهلك منذ قیام علمه . [٤٦٦]

قیل له زدنا قال: هو العارف وهو المعروف. قال الواسطی: تعرف الی العامة افعاله (١٣) فقال: افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت، الی آخره (١٤)، و تعرف الی الخاصة بصفاته فقال: افلا یتدبرون القرآن ام علی قلوب اقفالها. (١٥) وتعرف الی نبینا محمد علیه السلام بنفسه فقال: الم تر الی ربك (١٦) الآیة .

---

(١) یعنی اینجا (٢) کذا در اصل این کلمه قابل غور است. ع: بور مسکیدن ومسکیدن معرفت . ك: بشناخته بور هسکیدن معرفت او بنتواند (٣) ع: اوفرا زآید. ك: که ازان افزاید جون فرودآید از آن هنایت (٤) ك: بخواهد یافت یعنی کسکه اهل آن نیست وی نمیتواند آنرا بشنود (٥) ع: داند نشیند حاجت. ك: بشنیدن بگفتن (٦) اصل : بنداره (٧) ع: بدان زنده اندك: بآب زنده اند (٨) یعنی با آن (٩) اصل : آیذ یعنی معرفتست (١٠) ع: از آب بار کین دریا بیش. اصل: بارکین. پارکین بروزن آستین بمعنی حوض (برهان) (١١) ك: کبریت احمر (١٢) این ایذ یعنی اینست.. (١٣) ع وك: باقفاله (١٤) قرآن، الغاشیه ١٧ ع ٣٠ ك: ندارد (١٥) قرآن، محمد ٢٤ ع ٢٦ (١٦) قرآن الفرقان ٤٥ ج ١٩

قال احمد بن ابی ا لحو اری ✿ :اللهم انی اشکوا ا لیك قلة معر فتی(١)

سئل الشبلی ✿(٢)متی یکو ن العارف بمشهد من الحق؟فقال: اذا بداء الشاهدوفنی الشواهد وذهب الحواس واضمحل الا حسا س.

قال الشیخ الاسلام عظم الله کرا مته :المعر فة احا طت(٣) بعین الشیء کماهووهی ثلثةمعر فةالصفات(٤) والنعوت ومعر فةالذات مع اسقاط التفریق بین الصفات والذات ومعر فةمستغر قةفی محض التعریف لا یوصل الیها بالاستدلال ولا یدل علیها شاهدولا یستحقهاوسیلةمعر فةفطرةومعر فةدلالةومعر فةمشاهدةومعر فةتقدیر و معر فة تصدیق ومعر فة تحقیق. [٤٦٧]

شیخ الاسلام گفت : که معر فة سه ا ست تری اعینهم تفیض من الد مع مما عرفوا من الحق (٥) نکتهٔمعر فت احاطت است، بعین چیز آنچنانکه(٦) آنست و آن سه د رجه ا ست، وخلق در ان سه فرق اند: درجهٔ اول : شناخت صفات ونعوت است، چنانك رسید بخبر ،ومعر فت دلایل، وپیدا یی شواهدوصنایع در صنعت بدیدن ببصیرة (٧) بنو ر قایم در سر، وطیب حیو ة عقل د ر کشتن ار فکرت ، وز ند گانی د ل بنیکو نظری (٨) میان تعظیم وحسن اعتبار .این معر فه عامه است. آنك شر ایط یقین نه بند د،مگر باین که درصنایع صنعت پیدا،ودر رزق رازق (پیدا) (٩) بدلایل صنایع که کرد را کرد گار باشد(١٠) وخلق را خالق ورزق را رازق و آسمان معلق بد اشته در هوا، علی حال(١١) آنرا بر ها رند ة است و نگا ه داشته (١٢) بقد ر ت ، علی حا ل با قو ت است ، و ا ین ز مین را

---

(١) ع: معر فتی ایا ك .ك: معرفت بك (٢) این قول در التعر ف(ص١٠٤) چنین است: قولهم فی صفة العارف : سئل الحسن بن علی بن یزد انیار، متی یکون العارف بمشهد الحق قال: اذا بدا ا لشاهد و فنی الشواهدوذهب الحواس واضمحل الاخلاص(٣) ع: احاطة تعین . (٤) ك :الصفات و الذات ومعر فةمستغفرقة

(٥) قرآن: المائده ٨٣ ج ٧ (٦) ع: جنانك.ك: احا طتست یعنی جیزی چنانکه آنست

(٧) ك: ببصر (٨) ع: بنیکوئی نظر (٩) ك: ندار د .(١٠) ع : که کرد را کردکار ها شد . اصل : که کردا کرد کار با شد؟. کرد بمعنی فعل است یعنی هر فعل را فاعل باشد. ك: که کردار را (١١) اصل: هو: علی حال (١٢) ع: داشته اصه بقدرت

بگسترانیده (۱) وصنع راصانع . و کوه بر زمین لنگر کرده (۲) بدانی که آنرا قادری است. واین معرفت رسمی است، که شیخ بوعلی دقاق ﷺ
[٤٦٨] گفت : معرفة رسمية كقطرة و سمية لا غليلا (۳) [٤٦٨]
يسقى(٤) ولاعليلايشفى . این شناخت عالم‌ایذ (٥) کفر وبیگانه خود باین مقر،وباین (٦) معرفت در شرکت وانباز ی، که ار تصدیق آرد برسول و کتاب، یاثواب‌دیگران (۷) انباز باشد. که گوران (۸) میگویند:شکر یزدان را که چشم بیننده (۹) داد،و گوش شنونده (۱۰) وزبان گوینده (و) دست گیرنده و پای رونده. واین معرفت (۱۱) شواهد: که ساتراست عیب می‌پوشد، وراز قست رزق می‌دهد ،باین‌معرفت شواهد بهشت‌واجب کند(۱۲) واز دوزخ دور کند، واز سخط آزاد کند، واحکام باین‌به‌پاه کرده ، وار گور(۱۳)محمد رسول‌الله بگوید (۱٤)هم بازیشان برهد (۱٥)

اما این معرفت دلایل صنایع پس سمع بود، یعنی‌شناخت‌خبری از قرآن (١٦) وسنت واجماع .شناخت‌سمع وتصدیق و قبول ومت (۱۷) دران‌شرط، کی مقدم بروسنت (۱۸) نبیت است ، کی نبیت وراه حجت است ، که آنچ خدای گفت من آنم،ودین من آنست درکتاب خود ،آنچ‌پیغامبر گفت، که‌وی آنست ودین‌وی اینست . که‌خبرراز تصدیق بد نیست ،شواهد و صنایع
[٤٦٩]پس سمعست ،(۱۹) که‌تا آن نبود آن‌دوست نیاید،ونه بعقل‌مجرد بسر شدی[٤٦٩]

(۱) ع: گسترانیده اسع(۲)ك: لنگر کرده‌وآنرا قادری(۳) ع: رسمية‌لاعليلاتسقى‌ولاعليلا تشفى ك:لاغليل(٤) ك: تسقى.. تشفى.. عالمست کافروبیکانه (٥) اصل: آیذ(٦)ع : وباین درشرکت (۷) ك : دیگرانباز (۸)ع :که کافران میکویند. اما گوران متن‌صحیح بمعنی گبران‌است(رك‌فر) (۹) ك : بیناد ادوکوش‌شنوا داد، و زبان‌کویا ودست کیراوپای روا . این (۱۰)ع: شنونده دادزبان کوینده داد . (۱۱)ع: معرفت‌که ساتر (۱۲)ك : واجب‌شودواز دوزخ برهدواز (۱۳)گور: گبر(۱٤)ع: بکوید هم‌بکوید هم بازیشان (۱٥)ك: برهند (١٦)ع‌ك: در قرآن -(۱۷)کذ ادر اصل و ع . رمت بمعنى كامل وتمام ومرمت (المنجد) ك : ورمت، ندارد.(۱۸)ع: برو نبیت‌است ونبیت. ك: که مقدم برایوبیت است که‌نبیت ورای‌حجتست؟نبی به‌معنی‌وحی است (المنجد) (۱۹) ك : صنایع‌بسمع .

و ی پیغامبر و کتاب را میافتندی، نه بر دند و نه یافتند (۱) کتاب باید و پیغامبر و پیغام، کی حجت با ینست بر خلق، و آنکس (۲) که از ان استغنا جوید، بدلایل وشواهد و صنایع، بعقل مجرد، وی ملحد است و بی راه، که الله تعالی میگوید : وان كانوا من قبل لفی ضلال مبين (۳) واین معرفت خبری راسه رکن است : اثبات صفات بی تشبیه. و نفی تشبیه بی تعطیل. و نومید شدن از دریافت چگونگی و پرهیزیدن از جستن تأویل، و بر اسم (٤) وظاهر باز ایستادن، ووقوف کردن بجد بر نام صفات، (۵) و ی افراط نه زیادت و نه نقصان، که شرط رمت (٦) و نه قیاس و نه تشبیه نه کتمان. ورسانیدن آن چنانکه رسید همچنان، و نه ترسیدن (۷) از ان، که تسلیم کردن بطوع (۸) وطبع وسکینت، وتفکر نه کردن درچگونگی آن (۹) و نه تکلف و نه تاویل، و نه وی جان (۱۰) از گفت آن، وهنیدن آن. که معلوم از صفات حق تعالی را نام آنست (۱۱) وادراك بآن قبول آنست (۱۲) [۴۷۰] وشرط دران تسلیم آنست وتفسیر آن یاد کردن آنست [۴۷۰] که تشبیه در اثبات (۱۳) درهیچ چیز نیست، و نه انکار ورد از (۱٤) تنزیه در هیچ چیز، والله میگوید عز کره: لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر (۱۵) افمن یخلق کمن لا یخلق (۱٦) قل هو الله احد الله الصمد، لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفواً احد (۱۷) ولله المثل الاعلی (۱۸) ای صفة الاعلی. او هستی است با نام وصفت، ومکان کو ؟ گفت (۱۹) چنین ام بهیچ چیز حاجت نیست. هرچه کرد و کند، بخواست راست پاك کرد (۲۰) وبعلم واسع وحکمت سابق وقدرتی نافذ. قران سخن وی حق (۲۱) ووعدهٔ وی

---

(۱) ع : ونه راه یا فتند (۲) ع: وانك از ان (۳) قرآن، عمران ۱٦٤ ج ٤

(٤) ع و ك :وبر اسم ظاهر (۵) ع : بحد تام صفات وی ، نه افراط ، اما وی افراط همین بی افراط است. (٦) ع : رمت اینست وقیاس . ك: که شرط رفت و نه . (۷) ع: وبرسیدن ازان وتسلیم. ك :ونه پرسیدن (۸) ك : تسلیم کرد بطوع . (۹) ك: درچونکی او، نه (۱۰) یعنی بی جان. ع : جان از گفت وهنیدن آن . (۱۱) ع: که آن معلوم در صفات حق و آن خلق را نام آنست. ع: راتمام آنست . (۱۲) ع: قبولست .

(۱۳) ع: ازاثبات (۱٤) ك : برداز (۱۵) قران ، الشوری ۱۱ ج ۲۵

(۱٦) قرآن ، النحل ۱۷ ع ۱٤ (۱۷) قرآن، الاخلاص ج ۳۰ (۱۸) ع: وله المثل قرآن، النحل ٦۰ ج ۱٤ (۱۹) ك: ومكان كه او گفت (۲۰) ك: راست وپاك:

(۲۱) ك : سخن ویست وحق ووعدهٔ ویست

راست ، ورسولان وی امین وسخن وی بحقیقت بزمین موجود باوپیو سته (۱) دایم، وحجت وی بآن قایم ، وامرونهی وی محکم. الاله الخلق والا مر(۲) کل من عند ربنا (۳)

غیب (٤) وی پوشیده، ازل وابدخلق ناوغسته(۵) خلق بر امیدموقوف برحکم نه فالحکم لله رب العالمین(۶) وهوا حکم الحا کمین(۷) وهو اللطیف الخبیر (۸) وهو غفارلمن تاب و آمن و عمل صالحاً ثم اهتدی (۹)

وی بر گفته استوار (۱۰) و بر محال قادر وعقل در وعاجز و وی [٤٧١] درملك مالك ،ودرحکم عادل ،ودرقضاسابق وبخبرت (۱۱) خلق [٤٧١] ومعا ملت ایشان عالم واوست(۱۲) باری وخالق، که هم قاهر است و هم غا فر لا یسئل عما یفعل (۱۳) فلله الحجة البالغه (١٤) و هوالغفار النافع والهادی، فمنهم شقی ،و سعید(۱۵) ومن لم یجعل الله له نو ر فماله من نور(۱۶) والذین جاهدوا فینا لنهد ینهم سبلنا(۱۷) فا ما من ا عطی وا تقی ا لی آ خر ه(۱۸) والعاقبة للمتقین (۱۹) وانا لانضیع اجر المحسنین (۲۰)

باین (معرفت) خبری وشواهد به بهشت رسند و از دوزخ برهند ، وازخشم وی آزاد شوند و احکام بپای شود. اماحقیقت معرفت وی چیزی دیگر است (۲۱) این معرفت رسمی است بخبر و ا ثر ،شواهد وصنایع. آنرا تا بع ، عقل آنرا

---

(۱) ع :موجودناپیوسته (۲) قرآن ،الاعراف ٥٤ج٨ (۳) ك: عندنا؟ قرآن، آل عمرآن٦ج٣ (٤) ع: عیب وی. ك: عیب وی... خلق بوغسته (۵) ناوغسته بمعنی پوشیده ومخفی است(رك فر) (۶) قرآن،المومن١٢ ج٢٤ (۷) قرآن، هود٤ ج١٢ والتین٨ج٣٠ (۸) قرآن،الملك ١٤ ج٢٩ (۹) قرآن، طه ٨٢ ج ١٦ (۱۰)ك: ویرا گفت استوار ... وعقل درو (۱۱)ع : نقاط ندارد. (۱۲) ع : واوست عالم واوست باری و خالق (۱۳) ع : یفعل و هم یسألون. قرآن الانبیا ٢٣ ج ١٧ (١٤) قرآن، الانعام ١٤٩ ج ٨ (۱۵) قرآن ،هود ۱۰۵ ج ۱۲ (۱۶) قرآن ، النور٤٠ ج ١٨ (۱۷) ع:سبلنا و ان الله لمع المحسنین قرآن ،العنکبوت٦٩ ج٢١ (۱۸) قرآن ، اللیل ٥ ج٣٠ (۱۹) قرآن،الاعراف ۱۲۸ ج ۹ (۲۰) قرآن، یوسف٥٦ ج ١٣ (۲۱) ك :معرفت وی بوی بنبر ند ، آن چیزی دیگر اید

حیلت، امانبیت ، (١) و رای حجت، در حقیقت این کار از بهشت آوای نبود(٢) ونه از دوزخ نشان، آنجافرا که ازین آوای بوداز آن هیچیز نبود وازانجا که ازین چیزی بوداز ان آوای نبود(٣) وآن حدیث که دوزخ گوید بر گذر (٤) که نورتو ز بانهٔ من بکشت، آن فرامعترض گوید(٥)دوزخ ازعارف چه خبر دارد ؟ آن همه هست وخود احد بود [٤٧٢] [٤٧٢]، اما آنرا خلق هست، عوام خلق آنرا اند(٦) واز تصدیق خبر بد نیست اما حقیقت از محققان (٧) پوشیده نیست .

شیخ الاسلام گفت : که کس باشد که هزار سال در بهشت با شدبی واسطهٔ حق نشناسد(٨) صفات او حجاب ایذ ازو (وهاریو کـان (٩) صفاتی باشند(١٠) بو علی گرجی کوکبی(١١) گفت : که درمن فتاد گفت(١٢)ازدنیا بیا مدی وات من نشناخت (١٣) شناخت از ایذ رمی باید بردارجعوا وراءكم الآیه(١٤)

روزی عبد الله منازل ☆ بر گورستان (١٥) بر گذشت گفت :

مسکینان ازدنیا برفتند وازبهینه چیزی نچشیدن (١٦)یکی گفت: ویرا که

---

(١) ك : بینت (٢) ك : و از آنجا که ازین چیزی بود ، از ان اوای نبود ، و نه از دوزخ نشان، آنجا فرا که ازین اوای بود ، ازان هیچ نبود ، و از انجا که ازین چیزی بود ، ازان آوای نبود ، و آن حدیث . (٣) آوا بمعنی آواز و صداست . این کلمات دراصل مکرر نوشته شده (٤) ع : که بر گذر که ؟ (٥) بعنی درین مورد معترضی اعتراض میکند .

(٦) ع : آنرا آید (٧)ك: برمحققان (٨) ع : وحق .ك ، وحق نشناخته

(٩) یعنی هرویان(رك فر) (١٠) ك : کلمات بین قوسین ندارد(١١)ك: کزجی کو کبی گوید :در من افتاد . اصل و ع ، کرجی. هو ابوعلی حسین بن قاسم کو کبی ، صاحب اخبارو آدابست که ازابوبکر احمدبن ابو خیثمه و دیگر ائمه حدیث فرا گرفت ، و هم ازوبسا رجال بزرگ روایت کنند، که ازآنجمله دارقطنی محدث معروفست، درماه ربیع الاول سنه ٣٢٧ ه از جهان رفت(سمعانی ٤٩٠ ب) (١٢)ع : گفت دنیا(١٣) رك ، ص٤٢٥ که این حکایت به تفصیل دران جا آمده .ك، بیامدی ومرا نشناختی (١٤) قرآن، الحدید ١٣ ج ٢٧ . ع : الایه ـ و امنافقان گویند روزی . (١٥) ع : بگورستانی .ك: عبدالله مبارك بر گورستانی . (١٦) کذا در اصل. ع و ك : و از بهینه جهز نچشید ند

آن بهینه (١) چیست؟ گفت: شناخت سخن بونصر دباغ: (٢) در یغا! کت ندانستم وپند اشتم (٣) کی می‌دانم. ازان پند اشت گون اگون (٤) وازان دانش پشیمانم، توبه آنید (٥)

شیخ‌الاسلام گفت: جز از فردا نیت واو لیت، همه علت اند، بهیچیز مشغول مشوید، که درین علم همه علمها هیچیز نبود نه شناخت‌جوی، که ازدیدار [٤٧٣] (٦) آید. دیدارجوی که از شناخت آید (فی مناجاته (٧)؛ الهی! ازمعرفت [٤٧٣] رسمی وحکمت تجربتی ومحبة عبارتی (٨) فریاد) ذوالنون مصری ✿ را گفتند در بیماری: (٩) که چه آرزوداری؟ گفت: (١٠) ازانک باو شوم یك ذره آشنایی باو. (١١)

شیخ الاسلام گفت که آن معرفت عیان یذ (١٢) نه معرفت بیان (١٣) بیان آن بود، که دیده باول (١٤) بازشود ببیند که نه قلم با زبان (١٥) یار شود بشونید (؟) (١٦) کی چی در مسموع درمانی در معاین درمانی، الخبر حجة والعرفان محجة وما العبد فی حقیقة الحق الا ججة (١٧) فی لجة، کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف (١٨) پس قوم است کی می‌شناسند.

انشدنا الامام لسمنون البغدادی ✿ (١٩)

هبنی وجدتك (٢٠) بالعلوم ورسمها (٢١) ومن ذا یجدك (٢٢) بلا وجود یظهر

---

(١) بهینه: بهترین (٢) ك: دباغست گفت: دریغا ندانستم (٣) ع: ومن بنداشتم (٤) کذا در اصل، ك: گوناگون (٥) اصل انید: آنست (رك فر) ع: اینست بدون نقاط. (٦) ك: ایدجوی مه که از شناخت ابدی (٧) سطر بین قوسین ندارد. (٨) ع، عاریتی. (٩) ع وك، بیماری مرك. (١٠) ع: گفت، پیش ازانك. ك: آرزو؟ گفت پیش ازانکه بوی شم، یك. (١١) ع وك: بازو. (١٢) ایذ: است. (١٣) ع، بیان آن ازان بود. (١٤) ع: دیده بازل بازه (١٥) ع، بازبان سود نشنود که اگرچه در مسموع درنمانی الخبر: (١٦) کذا در اصل. ك: شود که در مسموع درنمانی درمعانی درمانی. (١٧) مجه: یك جرعه آب (المنجد) ع: الاکحبه فی. (١٨) رك: پاورقی ص ٤٦٥. (١٩) ع، نسمنون المحب در اللمع شش بیت ازین نظم در صفحه (٢٥٠) آمده، که اختلافات الفاظ سه بیت آن دراینجا آمده (٢٠) ك: هبنی وجدك. (٢١) اللمع: ووجدها. (٢٢) اصل: بحدك. اللمع یجدك.

ایقظتنی بالعلم (١) ثم ترکتنی   حیران فیک ملذذاً لا ابصر (٢)

یاخافیاً (٣) والدهر یبرز هذه (٤)   مالاح منک صغیرة (٥) قدیبهر (٦)

امادروجه دیگران معرفت معرفت ذاتست با اسقاط بر کند گی (٧) میان صفات و ذات ، و آن ثابت بود بعلم جمع و صافی بود در میدان [٤٧٤] فنا ، و تمام شوند در وادی بقا ، تا مشرف [٤٧٤] شود برعین جمع ، و آن سه رکن است : فرو گذاشتن صفات او ور شواهد (٨) (وفرو گذاشتن واسطه ووسیله وردرجها) (٩) وفرو گذاشتن عبادات (١٠) ومعاملات ورنشانها (١١) ، ویقین راست . واین معرفت خاصه است ازافق حقیقت وحوالی آن . واحوال و ولایات (١٢) درین معرفتست ، توکل برو ویقین درست ومحبت (١٣) واخوات آن ، وشناختن وی بقدرت واعتماد داشتن برو ، وبر تفویض وتوکل ، وعاجز دیدن اسباب درو (١٤) و قدرت وی بکمال . برانچ درعلم وعقل محال ، وباز گشتن (١٥) از اسباب بامسبب ، وشناختن آلا ونعماء اوومنتهاء او ، وبهمه باو گشتن (١٦) واز خلق وعلایق سیر آمدن ، وجمع بودن بر کل ، ودوام نظر بدیدهٔ سر .

شناخت این قوم نه بشواهد است که بنور یقین است ، با لهام وفراست وببصیرت (١٧) وحکمت . زبان (١٨) قرآن آنرا میگوید : سیریکم آیاته فتعرفونها (١٩) این معرفت آشنایی است . مهر ازین زاید ، منتهاء او بینی ،

---

(١) ع : بالعلوم .   (٢) اللمع ، درمتن مالداً . در حاشیه ، ملذذاً .

(٣) اللمع : غایباً . ك : خایفاً رك ، ص ١٤٨ .   (٤) اللمع : عزه .

(٥) اللمع ، صغیره .   (٦) ع و ك : قد تبهر . اصل : بهر . ا للمع : یبهر (به ص ١٤٨ رجوع کنید که دران هرشش بیت آمده است)   (٧) ع: پراکندکی

(٨) یعنی برشواهد .ع، از شواهد   (٩) ك: بردرجها .ع ، ندارد .

(١٠) ك، عبارات   (١١) ك: برنشانها   (١٢) ع ، و ولایت

(١٣) ع، ومحنت .   (١٤) ك، اسباب قدرت درو   (١٥) ع، باز کشتن اسباب با مشیت وشناختن .   (١٦) ك ، وبهمه جا او کشتن

(١٧) ك، وتبصرت   (١٨) ع، حکمت ، قرآن آنرا میکوید ، سنریهم آیاتنا فی الآفاق وسیریکم الخ .ك: زبان ،ندارد .   (١٩) قرآن ، النمل ٩٣ ج ٢٠

[۴۷۵] وعـطا های نـهانی ناخـوا ستـه ، وباز آمدن وی دو ستانـرا [۴۷۵]
بعنایت بی‌سبب بینی، مهر برونهی، وتافرا مهر نرسی همه بیکارند (۱) ومزدور. ومهردیوار است میان‌خاص و عام. ازان معرفت پیش (۲) باشرکت بامزدوران وبابعضی ز اهل ذمت، (۳) بدلیل صنایع بر گذشتی، واز شرك میانین (٤) ومزدوری ومقاطع (٥) رستی. کـه درهمه اسباب مسبب دانی (٦) تا اعتماد برومحکم شود، ودوستی صاف، (۷) لکن شرك خفی برجا، کـ دردو گانگی میرود ومحبت (۸) دو گانگی است .

وشیخ بو بکر واسطی ☆ گوید: لوعر فوه ما احبوه. شیخ الاسلام گفت: که‌معرفت حقیقی پدید آید، ازاو صاف هیچیز بنـگذارد (۹) که آنجا او را دوست دارد، وجنید ☆ گفت وخراز اکبر ☆: ذنبی معرفتی ایاه، مهینه گناه من‌شناخت وی‌است، یعنی شناخت من‌او‌را، کی‌پندارد کی‌اورا بسزای او (۱۰) بحقیقت حق‌او، بحدود عزت اونشناسد (۱۱) ونتواند. انشد نالبعضهم :

لولاشقاوةجدی‌ماعرفتکم ان‌الشقیَ‌الذی‌یشقی‌بمن‌غروا (۱۲)

وانشد نالغیره :

الی‌الله کل الامر (۱۳) فی الخلق کله
ولیس‌الی‌المخلوق شیء من‌الامر (١٤) [۴۷۶] [۴۷۶]

---

(۱) ع‌وك: بیکارست ومزدوری (۲) ع: بیشترباشرکت (۳) ع: اهل رمت
(٤) ك‌:میانی (٥) ع:ومقاطعه (٦) ع:دانی‌نه‌سبب‌تا (۷) ع :صافی‌وکین
(۸) ع: میرود ومحنت دردو کا نکی (۹) ع: بنکدارد کههمه آن ماند که بود جای بنکدارد که‌آنجا اورا. ك: بنکذ ارد که همه اوماند که‌بود جای بنـکذ ارد که آنجا ورادوست

(۱۰) که بسزا وبحقیقت حق وبحدود عزت او را بشناسد

(۱۱) ع: بشناسد . (۱۲) ع و ك: بمن عرفا (۱۳) ك: کـل امر

(١٤) ك: بعدازین مربوطست به‌قال شیخ الاسلام: وجدانك فقدان الخ ..‌.درصفه ۴۸۷

مناجات: (۱) آنك ترا شناخت شناخت اما کی شناخت و آنچ نمودی نشناخت، هرچند کی تو بودی که شناخت (۲) قدر از جلال که پرداخت؟ پس آنچ ترا شناخت (۳) لطف تو او را نواخت، وقرب تو اورا بزدید (٤) وفرا ساخت. این گوینده این اشارت، فکر تو با آب انداخت. مسکین او که بصنایع بشناخت. درویش او (۵) که او را ازبهر احسان دوست داشت. بیهوده او (٦) که بجهد خود جست، او که او را بصنایع داد، و به بیم وطمع پرستد، واو که (۷) باحسان می دوست دارد، در محنت مناغد (۸) بر گردد. واو که (۹) بخویشتن جوید نا یافته یافته پندارد. که او (۱۰) ترا بصنایع (۱۱) شناحت نشناخت، ازان با تو مزدوری ساخت. او کی ترا باحسان دوست داشت نداشت، ازان در محنت راه شکایت برداشت. واو که (۱۲) پنداشت، کی ترا بخود یافت نیافت، او بیهوده را تعظیم (۱۳) وشریعت پرتافت. (۱٤)

عارف ترا بنور تو می داند، از شعاع وجود عبارت نمی تواند، [٤۷۷] محب (۱۵) ترا بآتش نور قرب می شناسد، در آتش مهر می سوزد [٤۷۷]

---

(۱) مناجات در اصل نیست وبجای آن (حق قدره) نوشته شده که باما بعدو ماقبل ربطی ندارد، کلمه مناجات از (ع) گرفته شد. درینجا ترتیب (ع) بااصل مختلف است، یعنی در (ع) بعد از بیت عربی (الی الله الخ) مضمون صفحه (٤۸۷) و (٤۸۸) از (وقال شیخ الاسلام) تاآخر کتاب آمده، وبعد ازان همین (مناجات) می آید، تاکه برابیات عربی (ص ٤۸٦) نسخه ع ختم می شود. ك: مناجات ندارد وابحاث ما بعد مربوطست به (حق قدره) آخر کتاب ص٤۸۷ بترتیب نسخه ع. نشناخت ... نمودی شناخت

(۲) ك: قدر توان جلال کی پرداخت ع: که صاحت قدر تو از (۳) ك: آنچه تو شناخت (٤) ك: بردود وفرا. (۵) ك: درویش آنکه از بهر (٦) ع: بیهوده که. ك: بیهوده آنکه بجهد ...آنکه او را (۷) ك: وآنکه (۸) اصل: مناغد. ع: مناغد ترکردد. ك: مناغذ بر کردد. که غالباً مصحف منغص است.

(۹-۱۰) ك: وآنکه (۱۱) ع: بصنایع داند شناخت (۱۲) ك: و آنکه

(۱۳) ك: بیهوده از راه تعظیم شریعت برتافت (۱٤) اصل: برنافت؟ ع: برتافت. تاکنون برتافتن بمعنی دور انداختن مستعمل است. (۱۵) ك: محبت.

از نازباز نمی بردا رد (۱) خداوند یافت توترا دریافت می جوید ، از غرقی (۲) در حیرت . طلب از یافته (۳) باز نمی داند. ازصنا یع آن جو ی (٤) ، که بران کو بزد (۵) واز احسان آن جوی که ازان ریزد ، یا فت (٦) بر زبان خبر که آویزد ؟ (۷)

بو العباس عطا گوید: که معرفت دو معرفت است (۸): معرفت حق و معرفت حقیقت (حق) (۹) اما معرفت حق (شناخت) (۹) یگانگی اوست کی خلق می شناسد (۱۰) از اسامی وصفات. ومعرفت حقیقت (حق) فران (۱۱) راه نیست خلق را. امتناع صمدیت (۱۲) اووتحقیق ربوبیت او . او می گوید : ولا یحیطون به علما (۱۳) خلق را طا قت آن نیست ، وحد عظمت و کیفیت او کس را بآن ادراک نیست واحاطت رابآن راه نیست ودو گیتی دردرهٔ از ان متلاشی است وما قدروا الله حق قد ره (١٤) وسخن ابـن عباس (۱۵) که گـفت : هفت آسمان وزمین در کف رحمن کم از سپندان دانهٔ است (١٦) .

کسی پر سید از شیخ الاسلام : که شناخت حق چون بو د ؟ گـفت [٤٧٨] (۱۷) آ نـچ شنـا خت بـی چو ن بـو د ، آ ن شنا خت [٤٧٨]

---

(۱) ع و ك: باز می پرازد (۲) اصل : غرفی ؟ ع ، فرق (۳) ع : طلب آن یافته . (٤) ع : این جوی (۵) یعنی گنجد (رك فر)

(٦) ع : یافت زبان (۷) ك ، خیرکی آویزد (۸) ع وك : معرفت دوست

(۹) ك: ندارد (۱۰) ك ، شناسند (۱۱) ك ، حق ، ندارد . ك ، فازان. اما فران اصل مبدل بران است (۱۲) ع : صمدیت ا و بحقیقت ر بو بیت

(۱۳) قرآن، طه ۱۱۰ ج۱٦ (١٤) قرآن، الانعام ۹۱ ج۷ (۱۵) هوعبدالله بن عباس بن عبدالمطلب از کبار صحابه ودودمان نبویست، تولد او د و سال قبل از هجرتست، وی از مفسران قرآن وراویان حدیث بوده ودر تشکیل تفسیر و حدیث وفقه اسلامی در قرن اول سهم بزر گی دارد، در طایف بسال (٦٨هـ) از جهان رفت ، (تاریخ التشریع ۱۵۱) (١٦) ع وك: از سپندانه ایست (۱۷) ع: کفت ارجه آن شناخت بیچون .

یافتنست (١) بود آن حیوة است (٢) نام ونشان آن یافت ، (٣) آن شناخت خود پس توآید ، نه توبآن می باید رفت .

وسئل ابوصالح (٤) عن المعرفة ، فقال : متابعة المعروف قولاً وفعلاً وعزماً و عقداً (٥) . وقال الشبلی ؒ : ما احد عرف الله ، قیل کیف ؟ قال لوعرفوه ما اشتغلوا سواه (٦) .

وقال ابوالطیب السامری : المعرفة طلوع الحق علی الاسرار بمواصلة الانوار . وقال الواسطی ؒ : المعرفة ما شاهدته حساً (٧) والعلم ما شاهدته خبراً . (٨)

وقال ابو بکر القبانی (٩) ما هیة المعرفة ماهیة المعروف . و قال عمرو المکی (١٠) المعرفة اصل الکل (١١) حال بعث فی القلوب من احوال الایمان . وسئل ابوالعباس السیاری ؒ : ما المعرفة ؟ قال تجرد السر بخاطر الحق ، لا بخاطر النفس .

وقال الجنید ؒ : من عرف الله لایکون مسروراً ابداً . وقال الشبلی ؒ : من عرف الله لا یکون مهموماً (١٢) ابداً . وقال سهل ؒ من عرف الله غرق فی بحر الحزن و السرور . وقال ابوالحسین الزنجانی (١٣) : العلم دال علی اعمال الطاعات ، والمعرفة دالة علی آفات الاعمال (١٤) [٤٧٩] [٤٧٩]

---

(١) ع، یا فتست . (٢) ع : حیرتست (٣) ك ، نشان او ... آن شناخت خودکس تو . ع، یافت ، شناخت . (٤) ابو صالح بصری یکی از صوفیانست که ازسهل تستری نقل قول نماید (سلمی ٢٠٧) ودر اللمع ٣٣٤ هم ذکر وی آمده است.

(٥) ع: عقلاً (٦) ع، بسواه (٧) ع، حسناً . ك، شهدته

(٨) ك ، شهدته (٩) ع، البقا نی المعرفة ؛ اصل ، ما بیه

(١٠) ك، عمر بن عثمان المکی (١١) ع، اصل کل حال بعث . ك، اصل لکل حال بعث (١٢) ع ، مهموم (١٣) سلمی بیك وا سطه از و قول ابراهیم خواص را نقل کرده ومعلومست که از اصحاب خواص بود (ص ٢٨٦)

(١٤) ع : آفات العمل .

وقال الخراز ✿ : العارفون فانيون عن تدبيرهم من تد بير ا لحق (١) لهم .

وسئل بعضهم عن خلق العا رف فقال : روية لاعلم (٢) وعين لا خبر ومشا هدة لاوصف ، وكشف لا حجاب ، ماهم هم ولهم لا بايهم (٣) بل هم بالحق يصر فهم (٤) بتصر يف الحق لهم و كـلا مهم نطق ا لحـق على السنتهم و نـظر هم نظر الحق بابصارهم .

كـذ لك قال النبى صلى الله عليه وسلم حا كياً عن ربه عزو جل : فاذا احببت (٥) كنت له سمعاً وبصرا، الحديث (٦) .

سئل ذو النون ✿ عن عمل العارف فقال: النظر اليه فى كـل حـال.

و قا ل ابوغيلان (٧) السمر قنـدى العـارف : نفهم (٨) عن الله با لله و العالم يفهم عن الله بغيره ، لان الا شياء كلها دليل على وحدانيته، (٩) فاذا وجد الواجد استغنى عن الدليل .

وقال رويم ✿: العارف مرآة اذا نظر فيها تجلى له مولاه . وقال الجنيد ✿: قلب العا رف طاهر من كـل دنس لانه يلا حـظ (١٠) ربه فـى كـل نفس .

[٤٨٠] وقال ابو يزيد ✿ (١١) لـكـل واحـد حـال ولا حـال للعـارف لانـه محيت [٤٨٠]

---

(١) ع، بتد بير الحق (٢) ع : روية لاعين و علم لا خبر (٣) ع : لا بهم

(٤) ع، تصرفهم (٥) :احببته (٦) اين كلمات جزوحديث قدسى طويلى است كه ابن عساكر ازانس روايت كرده ... وما يزال عبدى المؤ من يتنفل الى حتى احبه ومن احببته كنت له سمعاً وبصراً ويداً ومويدا، ان سألنى اعطيته، وان دعانى اجبته الخ . . . (اتحافات السنيه) در بخارى ومسند احمد نيز حديثى بهمين مضمون باختلاف الفاظ وارد است (رك،التاج الجامع للا صول ٥/٢١٩) (٧) ع ،ابوغبلان

(٨) ع و ك ، يـفهم (٩) ك : و حـدا نيتهم (١٠) اصل ، يلا يخـط ؛

(١١) ك،ابويزيد البسطامى

رسومه برسوم غيره وغيب (١) آثاره بآثار غيره ، فقام الجليل لعبده بصفاته، دون شيىء من عبده(٢) من غيره. وقال : لايزال العبد عارفاً مادام جا هلاً، فاذا زال عنه جهله، زال معرفته. لبندار الحسين الاركانى☆(٣)

اذا ادعى العار فو ن معر فةً — اقر بالجهل ذاك (٤) معرفتى

ومن قال (٥) قا در بقد رته — ظهرت بالعجز ذلك مقدرتى

ومن رآى(٦) وجده ووصلته(٧) — رايت فقد الجميع مو حد تى

فا ين اينى و ا ين اينهم — فان اصابـوا فذا ك مأ د بتى

وان اجا بوا برسم شاهد هم — فخر(٨) بقوا، فى جواب مسألتى

امادرجهٔ سديگر از معرفت معرفت است مستغرق در محض (٩) تعريف نه استدال واجتهاد بآن پيوندد، وشواهد بران دلالت نكند، و بوسيلت مستحق نگردد. وآن (١٠) سه ركن است :

يكى: مشاهدت قرب (١١) وصعودازعلم ومطالعت جمع، و اين معرفت خاص الخواص (١٢) است. اما ازقرب عبارت بهتان است ونحن اقرب اليه من حبل الو ريد (١٣). كـى د ر حقيقت قـر ب جز ا ز قر يب نما ند (١٤) كه عقل وعلم رادران راه نيست، ودر نحن اقرب جز (١٥) از قر ب چيست ؟ [٤٨١] كـه بهر چه غايت نهى از ان نزد يـكـتر ست. پس عبارت ببريد [٤٨١]

---

(١) ع و ك: وغيبت (٢) ع: شيىء من عنده وقال. ك: شيىء من غيره

(٣) ع: بن الحسين الا زكانى (٤) ك: ذلك (٥) ع وك: ومن نقل قادراً بقدرته

(٦) ع: ومن جده ووصلته (٧) ك: وجده ورو يته (٨) ع: تحر فوافى. ك: بحر قوافى ؟ (٩) ع: دربحر تعريف (١٠) ك : واين (١١) ع: قرب، ودوم صعودازعلم، وسديكر مطالعت (١٢) ع وك: خاص الخاص (١٣) قرآن، ق١٦ ج ٢٦ (١٤) ع: جزقربت نماند (١٥) ع: جزز اقرب .

سر حادث (١) بر سید پس چه ماند؟ آنچ بود! در قرب سخن دراز است و کوتاه (است) (٢)
شبلی گوید: ارمرا اختیار دهند در قرب و بعد (من) (٣) بعد گزینم پس گوید:

بعدك منی هو قرباك　　　　ا فنیتنی منی بمعناك
لا یفرق الا وصاف مابیننا　　　　ان قلت لی ما کنت ایاك (٤)

وتحقیقك (٥) فی سری فناجاك (لسانی) (٦)
فاجتمعنا بمعان (٧) وأ فترقنا لمعان (٨)
فلئن غیبك العزة من لحظ عیان (٩)
فلقد ا بصرك السر من الا حشاء دان (١٠)

ولشیخ الاسلام قدس الله روحه فی معنی الجمع.

تجمعنا بمعنی و ا فترقنا　　　　برسم الاسم توقیف (١١) عجیب
فمعنانا (١٢) بلارسم ولکن　　　　اسامینا لمعنانا رقیب
فمافی جمعنا (الا) (١٣) الاصطلام　　　　و فی تفریقنا حسن و طیب

---

(١) کوع: ببرید وحادث　　(٢) ك: ندارد　　(٣) دراصل من نیست از م و ك نوشتم　　(٤) بعد ازین ابیات درك وع چنین است: وانشدنا الامام للحلاج فی الجمع، وتحقیقك الخ رك: ص ٨٢　　(٥) اصل: وتحقیقك بدون نقاط چند حرف، این دوبیت در اللمع ٥٧ و ٢١٢ بدون ذکر نام شاعر وارد ست باختلاف ذیل: و تحققتك فی السر، و نسخه بدل آن درحاشیه سری　　(٦) ك: ندارد　　(٧) اللمع: لمعان (٨) اللمع، لمعانی درحاشیه نسخه بدل این مصراع: فاجتمعنا لمعانی وافترقنا لمعانی (٩) اللمع: ان یکن غیبك التعظیم عن لحظ عیانی　　(١٠) اللمع: فلقد صیرك الوجد من الاحشاء دانی. درقشیری ٣٩ نیز این ابیات مانند اللمع است فقط درمصراع آخر بجای الوجد اللمع (الوجود) است. در کشف المحجوب خطی ٣١٤ چنین است:

قدتحققت بسری فتناجاك لسانی ـ فاجتمعنا لمعان الخ　　بیت دوم:
فلیمص غیبك التعظیم لحظه عیانی ـ فلقد جرك الواجد من الاحاد امانی.

در چاپ لاهور ٢٠٠، فناجاك ـ فلیس عینك التعظیم لحظة عن عیان ولقد صیرك الواجد من الاجساد امانی. در دیوان حلاج (١١٦) این ابیات جنید است که به حلاج منسوب هده باختلاف ذیل، قدتحققت فی سری ☆ فتناجاك لسانی درمصراع اول بیت دوم، عن لحظ العیان. درمصراع چهارم، فلقد صیرك الوجد، من الاحشاء دان. درمصباح ١٢٨ نیز این ابیات بنام جنید عیناً مثل متن اللمع وارد است.
(١١) ك: توفیق　　(١٢) ك: فمعناها　　(١٣) اه ، ندارد

شناخت سدیگر شناخت صوفیانست که مردبغایت آن رسیده بود ازان عبارت نتوان (١) آن معرفت مهراست که آن یافتست درغفلت ، آن درزبان ناید ، کی جان ازان پر (٢) عبارت تهی. تملك ُروحی منك ملا وسوادنی [٤٨٢] منك خالی. مردهر که گوید اوورای آن بود ، وآنکس که غایت [٤٨٢] او معرفت او این که ازان گوید، او ورای آن بود. (٣) اینان که اصل این کارند، او می‌شناسند (نه بشواهد ودلایل می‌شناسند، که باو اومی‌شناسند) (٤) باولیت او، ووحدانیت او، ورسته از حوادث وجود، وآن ویرا ملك وزندگانی که می شناسدومی بیند. هر که اولیت او بدانست، درو درماند. وهر که او بدید وزو بماند. وهر کرا طریق (٥) صافی شد با او بماند وخود نماند. (٦)

تصوف همه اینست، در معرفت این جوانمردان‌نه میم است و نه عین ، ونه را ونه‌فا ونه‌تا. (٧) تا کی آن التقا ونظر است در عین وجود در مکانت وصال، رسته ازخاك وآب (٨) آنکس که آن معرفت دارد ، آب دیدار در وی بشود، که خود دیدهٔ دارد، ودیدار (٩) مه‌از دیده. ودیدار (١) اورا بهمه‌می باید دید، جز بدیدهٔ عرفان نتوان دید، وقت بود که چیزی بینند ، کی نه‌آن آنکس بود (١١) پس آنِ مه بودِ کی ملك خود بیند. او گه‌الله بیند، (١٢) باحورا آید ، (١٣) پس دیدار او الله نشناسد، او را می بباید شناخت (١٤) [٤٨٣] شناخت شناسی که ذکر بر فردا نیت جمع کند ، ومعرفت [٤٨٣]

---

(١) ع: نتواند (٢) ع: ازآن‌برو عبارت: تلك روحی‌منك بلاه وسوادی منك خالی.

(٣) ك: آن ورای ... کارند او را می شناسند. ع: این که اصل این کارند او را می شناسند (٤) ع: کلمات بین قوسین ندارد . ك: که باو می شناسند

(٥) ك: وهر که در طریق (٦) ع: وجود نماند (٧) ع : و نه تا که آن

(٨) ع: آب وانکس. (٩) ع: دیدارنه ازدیده (١٠) ع: ودیدار او را

(١١) ك: که نه آنکس (١٢) ع: بیندباحوارپس دیدار او، او الله. ك: آنکه الله بیند (١٣) حوراء: بفتح زن سفید سیاه چشم سیه موی (غیاث) یعنی کسیکه‌بعزم دیدار الهی به حوراء پردازد، وبدیگری مشغول گردد، وی الله را نشناسد.

(١٤) ع: شناخت شناسائی که ذکر فردانیت. ك: شناخت، شناخته شناسی .

بر وحدانیت جمع کند، وقصد در قرب جمع کند، وجد بگذارد ووجود گیرد. اصطفا را داد دهد، استجابت را اجابت دهد. داری (۱) شناختی که دران شناخت، هفت اندام دیده ورگردد، وهر موی زبان گردد، آب وخاك هزیمت گردد، (این درازل پیوندد، وبهانه در میانه هزیمت گردد) (۲)

یشوق من طواه طول عهد ... ویذکر حین ینسی او یغیب

وقدا صفیتنی (۳) بالود منی ... فما للشوق عندی من نصیب

فکل الالسن فیها عیون ... واذان سوا معها قلوب (٤)

کسی پرسید از شیخ الاسلام: که شناخت حق چون بود؟ گفت (٥) آن بود، که مرد از حق پر بود، یعنی پر زحیرت وعرفان وناز، واز آدم (٦) وخود تهی.

شیخ الاسلام گفت: که در اخبار آرند (۷) که الله تعالی فرا موسی گفت (۸) یابن عمران! اعرفنی فان لم تعرفنی فتعرف الی، فان لم تتعرف (۹) الی، فتعلق بی معرفتك ایای، اذا اقبلت وحدتنی اذ قد فتها [٤٨٤] (۱۰) فی قلبك ولها فی قلبك علم لا یخفی بیان. گفت یابن عمران (۱۱)! [٤٨٤]

---

(۱) ك: دهد، واوشناختی که دران. (۲) ع: ندارد. ك: ایندر ازل.

(۳) ع: اصطفیتنی

(٤) ازین ابیات دو بیت اول درصفحه ۳٥۱ هم آمده.

(٥) ع: کفت، بود که مرد ازحق پربود، وپر زحیرت

(٦) ع، آدم خود (۷) ع: آورده اند. ك، آمده

(۸) ك، فراموشی کفت؟ (۹) ع، بتعرف (۱۰) ع: اقد فتها

(۱۱) ع وك، کفت، پسر عمران!

مرا بشناس (١) ازنتوانی آشنائی فراده ، ازنتوانی درمن آویز من بمگذار !
دانی کی من بشناسی (٢) که فردا نیت من بدانی وبپذیری کهمن نورخود
دردل توقدح کنم (٣) یعنی دردل تو اوگنم (٤) وتا دانی که من آن کنم ،
ترا شك نماند. آنرا نشانی است (٥) روشن (تر ، ازروز روشن) (٦) که برتو
پوشیده نبود نورآن وضیای آن. شوب وشك ازدل توبیرون کند (٧) گرآن
نبود آشنائی فراده وآشنائی جوی ازمن (٨) .

آشنائی دانی چیست؟ یادداری دستهاء (٩) برونعمت من برخود، وعطاهاء
(١٠) بی نهایت ومنتهاء می بینی تامهر برمن نهی، ازنتوانی در من آویز. درمن
آویختن دانی چیست؟ که ترا خوانم پاسخ دهی (١١) پسر عمران ! بشناسم
(١٢) تاقدر تودرملکوت بقا مقدس کنم، ازشراب قدس درملکوت (١٣) نور
سیراب کنم وازشراب بقا شربت دهم .

پسر عمران ! (١٤) که بامن مناجات کنی از حد خود بر مگذر .

شیخ الاسلام گفت : دانی که حد چیست؟ نیستی خود بدیدن و هستی
[٤٨٥] او بشناختن . این سدیگر معرفت و جود است (١٥) از عین جود [٤٨٥]

---

(١) ع: من بشناس (٢) ع: نشناسی .ك: که مرا بشناسی (٣) ع ، قدف
کنم. اماقدح اثر است دردل (المنجد) (٤) ع و ك ، افگنم (٥) ك ، آنرا
آشنائیست (٦) ك، روشن ترازروز .ع: ندارد (٧) ك، ازدل تو ببرد کهآن
نبود (٨) ع، فراده وآشنائی ازمن (٩) ع، دستها پرنعمت من نزد خود
(١٠) ع وك: وعطاهاء نهانی ومنتهای من بینی (١١) ع وك، پاسخ کنی
(١٢) ك: پسر عمران ! بشناس مرا تاقدر (١٣) ع ، ملکوت ترا (١٤) ك،
وهم پسر عمران ! کهی که بامن ... خود بربمگذر.
(١٥) ع ، وجود ذات است

نه ببذل مجهود. درین معرفت احوال نیست. این معرفت ورای احوال است، وعارف درین معرفت گوم (١) وصفاء معرفت معلوم. چنانك از ذوالنون ٭ پرسیدند (٢): كه عارف كه بود؟ گفت: كان ههنا فذهب.

ازیحیی معاذ ٭ (٣) پرسیدند ازصفت عارف گفت: رجل معهم باین منهم، وقال مرة اخری: عبد كان فبان.

سمعت شیخ الاسلام یقول: الحق اراد (٤) الی امتناع نعوته وعلو عزته ان یعرف (٥)، فتعرف فعرف (٦) لا بعلم یظهره العبارة و لا سبب (٧) یبقیه الاشارة ولا بنعت قبلت (٨) به، بل معرفة وقعت قهراً، فاوجبت جمعاً فلم یدع رسماً، فصارت فی الرسم جحداً، وقام فی الحقیقة حقاً. وانشد نالنفسه:

ان كان (٩) ربی قد خزی (١٠) حباً كل مامنه نخزی (١١) فحمدی له
لا تكتب الا بحر تفسیر ما او دعه قلبی و تأویله
لأملك حلول (١٢) تنزیله وشاطن (١٣) اشرب تسویله
سبحان من عرفنی قربه سبحان (١٤) الهمنی قیله (١٥) [٤٨٦]

---

(١) ك: كم (٢) اصل: برسیدن. ع وك: پرسیدند (٣) ك: معاذ رازی
(٤) ع: الحق اذا اراد فی امتناع (٥) ع: ان تعرف (٦) ع وك: فعرف لایعلم
(٧) ع: ولا بسبب ینقیه. ك: ولا بسبب بنفسه الاشاره (٨) ع وك: یثبت به
(٩) ع: ان كان ربی قدحاً كل ٭ مامنه لحوای محمدی له؟ لاتكتب البحر. ك: ان كان ربی قدحبا كل مامنه نحوبای محمدی له؟ (١٠) خزی: رسوا شد (المنجد)
(١١) اصل: بحوای؟ از ع وك گرفته شد (١٢) ع: حاول. ك: لاكل حلول تنزیله اوشاطن (١٣) شاطن: مرد خبیث دور از حق (المنجد) (١٤) سبحان من الهمنی
(١٥) درینجا نسخهٔ ع ختم می شود باین عبارات (تم كتاب الطبقات بحمدالله و منه علی ید العبد الضعیف درویش صوفی یوم الاحد ثامن عشر ین رمضان سنه ٨٣٩) ك: درینجا نسخه ك ختم می شود باین عبارات: ثم كتاب الطبقات من كلام پیر هراة خواجه عبدالله انصاری قدس سره. تم التحشیه یوم الثبت (كذا) والمقابله لیلة الاحد غره رمضان المبارك ١٠١٥ من ید العبد افضل بن حمید احمد قریشی الپانی پتی علی شط بهت. (مهر ایشیا تك سوسایتی با نگلیسی) یكصدو چهل ورق.

وقال شيخ الاسلام :

وجد انك فقدان ✿ كما ذكرك نسيان

وطلا بك وسنان ✿ فمطلو بك سكران (١)

وعرفانك فرقان ✿ فوصافك حيران .

وواسطی ✿ (باز) (٢) گفته وپسند یده که کسی گفت ازمشایخ : (من ذكر) (٣) فقدا فترى ، و من صبر فقدا خترى (٤) و من عرف فقد ابترى. هر که اویاد کرد او را بر آورد ، وهر که (٥) و رو صبر کرد وزو می کاوید (٦) وهر که او بشناخت ازو ببرید . یعنی که می گوید ومی پندارد ودعوی می کند (٧) کی من ویرا بشناختم بحدود عزت او ، اورا نشناخته ، کی بحقیقت او (٨) او خود را شناسد . ووی خود داند (٩) که آن دانش بر علم ربوبیت (١٠) کویزد (١١) آن معرفت که حق تعالی مستحق آن ایذ (١٢) از آدمی بنیاید ؛ اما آدمی (را) بلطف خویش درطریق کرم معرفت بداد ، او را ازان بنشکست (١٣) او ایذ (١٤) کی عجز بنده از معرفت ، معرفت می انگارد . چنانك بو بکر صدیق گفته : سبحان من لم یجعل للخلق (١٥) طریقاً الی معرفته الابالعجز عن معرفته .

ومصطفی می گفت صلی الله علیه وسلم : لاابلغ مدحتك ولااحصی

---

(١) ع: سكران. وواسطی باز كفته وعرفانك ... حيران . وپسنديده كفته كه كسی ازمشايخ: من فقدافترى، ومن صبر فقد اجترى (٢) ك: ندارد. (٣) در ينجا در اصل بعد از كلمه مشايخ (فقدان) نوشته شده، كه باما بعد و ماقبل ربطی ندارد ، وبامعنی ايكه بعد از عربی بفارسی هست مطابق نمی آيد، شايد در ينجا (من ذكر) بوده است كه در (ك) نيز چنين است . (٤) ك: اجترى (٥) ك: وهر كه صبر كرد، وزو می كاود. ع: بروصبر (٦) ع: می كاود. كاويدن كندن است، واين معنی اخترى است كه در عربی بمعنی فساد واسترخاء است (المنجد) (٧) ك: ودعوی كند

(٨) ع: بحقيقت او خود. ك. او اورا شناسد (٩) ك : خود را داند

(١٠) ع: برعلم ربوبيت كويژد برعلم طلب واسپشار (كذا) نكويژد ، آن معرفت . ك: كويزد برطلب واستبشار نكو يزد، آن معرفت (١١) رك : فر

(١٢) ع وك: آن از آدمی. اصل: آن آيذ. (١٣) ع: بينكاشت. ك: بنكاشت

(١٤) يعنی اوست، (١٥) ع: للحق.

ثناءً عليك انت كما اثنيت على نفسك (١) آنرا می گوید : و لا یحیطو ن به علما (٢) وما قدر واالله حق قدره (٣) [٤٨٧] [٤٨٧] .

وما اوتیتم من العلم الا قلیلاً (٤) چندانك مبلغ علم تست بمقدا ر طاقت تو .

شیخ الاسلام گفت : که شیخ بوعلی د قاق ✿ گفت (٥) او که ترا شناخت نشناخت. پس چون بود حال او که (٦) خود نشناخت؟ وشاه کستکانی (٧) ونصر آبادی ✿ بایکدیگر خلاف کردند . یکی گفت از یشان (دو) (٨) که اورا بحقیقت بتوان شناخت (٩) ددیگر گفت : که نتوان شناخت (١٠)

شیخ بواسحق ترازوگر گفت: که هردو راست گفتند (١١) آن کس که گفت: که نتوان شناخت آن حقیقت معرفت حق اواید (١٢) که او بآن نشناسد، مگر که اوخویشتن (١٣) بحقیقت داند. واو که گفت: که شناسد (١٤) راست گفت، آن شناخت عام بود (١٥) که جز ا ز و خدا ی نیست ، وانباز (١٦) نیست وتشبیه نیست واویگانه است. آنست که اومی شناسد بخبر وصنایع.

اما امام اوبود که حیلت کند تا مرید نومید نماند واو گفت : کنت وکنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف (١٧) پس قوم ا ست که می شنا سد یعنی اوابا اونه بخود (١٨) وبخبر که بشناخت وتعویف (١٩) وماقدر واالله (٢٠) [٤٨٨] [٤٨٨]

---

(١) این حدیث صحیح از عایشه در موطاء مالك وترمذی وابی داؤد چنین وارد است، الهم انی اعوذبك برضاك من سخطك واعوذ بمعا فاتك من عقوبتك واعوذبك منك، لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك (تیسیر الوصول ٢-٦٩) ك: نفسك او را.

(٢) قرآن ، طه ١١٠ ج ١٦ (٣) قرآن، الانعام ٩١ ج ٧ .

(٤) قرآن الاسری ٨٥ ج ١٥ (٥) ع وك: گوید (٦) ك: آنکه

(٧) ع شاه کاشانی. ك. کشتکانی (٨) ك: ندارد (٩) ك : بنتوا ن شناخت

(١٠) ك: توان شناخت . ع: شناخت ندارد (١١) ع: وصواب کفتند آن کس

(١٢) ع: حق است کس اورا بآن نشناسد نکر که اوخویشتن را داند و شناسد بحقیقت داند واو که کفت . ك: اواید کس آن بازنشناسد اصل : او آید (١٣) ك: خویش

(١٤) ع: نشناسد (١٥) ع: عام آید. ك: غام اید. (١٦) ك: واورا نیاز نیست وتشبیه نیست اویند که می شناسند. و بجز وصنایع (١٧) اصل: من اعرف . رك: ص ٤٦٥. (١٨) ع وك: اورا باونه بخود (١٩) ع وك: تعریف او، و ماقدروا الله حق قدره (٢٠) قرآن الانعام ٩١ ج ٧

نجـــــوت و ا لحـمد لله ر ب ا لعـا لمـيـن

والعاقبـة لـلمتقين ولا عدوان الا على الظا لمين

وصلى الله على سيدنامحمدو آله وصحبه اجمعين

الـطـيـبين ا لا طـهـا ر المنتجـبين

الا خـيار و سام تسليمـا كـثيرا

ووقـع الفـراغ من تـحر يره

العـبد الضعيف الـر اجى

الى رحـمة الله تعا لى

دمتاش بن عبدالله

فى ليلةالجمعه

ثـامن عشر

شـعبان

[٤٨٩] من شهور سنه ا حد ى و سبعين و ستما ئه (١) [٤٨٩]

ازروتو گـراف طبقات الصوفيه هروى كه از روى نسخهٔ خطى ٤٢٦ كتب خا نه نافذ پاشا استانبول تهيه شده در ايام توقف سفارت كبراى افغانى هركراچى نقل واز روى قلم دونسخهٔ ديگر خطى كـلكته واستانبول تكميل شد .

(١) دراصل اين كلما ت اعدادنقاط ندارد، احدى وسبعين واضح است، و لى (ستمائه) چون نقاط ندارد، آنراسبعمائه هم خوانده‌اند، وبجاى (٦٧١هـ) تاريخ نوشتن كتاب را (٧٧١ هـ) پنداشته اند، ولى من ازروى نوشتهٔ اصل آنرا(ستمائه) ميخوانم وعقيده‌دارم كه اين كتا ب در (٦٧١ هـ) نوشته شده است . زيرا مميزات خطى و املاى آن هم با خطوط بعد از (٦٠٠ هـ) شبيه تراست .

بتاريخ ١٠ ماه ستمبر ١٩٥٧ دركراچى ازتحشيه وتصحيح اين كتاب فراغ دست داد.

[حبيبى]

(۲)

فرهنگ طبقات الصوفیه

بانکات دستوری

نویسنده :

عبدالحی حبیبی

الف ممدوده

آب ... فرومیرفت

تعبیریست از حالت خجلی وعرقیکه ازخجالت چکد. مثلاً : بوعبدالله خفیف گوید: که شیخ بوبکر قصری بررفت وباورد بازان بنشست و دست در بازی کرد باایشان وآب در من میرفت از خجلی که این چیست که کرد (ص٣٦٤) جامی نیز درین مورد همین عبارت را باقدری تغییر استعمال کرده «واز خجالت آب از من فرو میرفت» (ص١٩١ نفحات) فرهنگ نویسان فارسی که درتحت کلمه آب اکثر استعارات وکنایات موارد استعمال آبرا آورده اند، این تعبیر را ضبط نکرده‌اند، وازین پدید می آید، که تعبیر خاصی است از لهجهٔ هرات (راجع به آب ومعانی آن رك: برهان، نظام، رشیدی وغیره)

آب دریشان بشد :

آب ظاهراً درینجا بمعنی عزت ودانش وبها است دربارهٔ صوفیان ازقول بوالحسن نوری گوید، «واین قوم ببدل وی (خدا) بهیچ چیزراضی نبودند، وآن نه بخودجستند وکردندکه چیزی دیدند، وچشم فراواشد، دیگرهم ازیشان بیفتاد ، وآب همه دریشان بشد» (ص ٥٥) یعنی عزت وبها وورواج همگان بایشان آمد .

درفرهنگ رشیدی (١-٣١) وبرهان (١-٦)آب شدن بمعنی برطرف شدن رونق ورواج هم آمده که ظاهراً سوای تعبیر فوق است ولی درمعنی بآن نزدیکست .

آژدن :

یا آژدن ازریشهٔ آژ بمعنی تاثیروعمل باشد، که در کتیبه بسیتون فرس قدیم آمده ودر یونانی آغین ودرلاتینی آگرودرفرانسوی آژیر بمعنی عمل وتأثیر است ،

درباره شغل نفس گوید ، بوعبدالله دینوری درکشتی ودریا بماندا ومرقع آزدن (گرفت) تابکلاه آورد » (ص ٢٨٠) یعنی «او مرقع ازهم میکرد وباهم میدوخت باکلاه آورد » (نسخه ع) (رك : رشیدی ١-٣٤٠ فرهنگ شهنامه ٧٥ برهان ١-٣٦ نظام ١-٦٧) این کلمه درکلمه سوهان آزن (ص ٣٨٠) هم ریشه دارد .

آزرم :

بفتح وسکون راومیم بمعانی حیاوشرم وبزرگی وتاب وتوان ورحم وانصاف وپاس خاطر و مفاهیم قریب آن آمده . درپهلوی Azarm بود بعنی عزت و ملاطفت (برای صور استعمال آن رك : نظام ١ - ٦٤) امادرین کتاب گوید ، «که سخن اونه بطاقت خلق بود، که توحید آرزم نبود ، ووی درتوحید گفت» (ص ٣١١) درینجا ظاهراً بمعنی آشکارا و واضح است ، یعنی توحید آشکارا و ظاهر نبود که مطابق همین معنی امیر خسرو گفته ،

باز زگنجینه گره کرد باز   که سخن آزرم شد وگاه راز

درقصیده احمد بن حسن جرجانی باحرمت یکجا آمده ،

ایا مقدر تقدیر و مبدع اشیا   بحق حومت وآزرم احمدمختار

(ص ٣١٢ جامع الحکمتین)

درکار نامه اردشیر بابکان (پهلوی) نیز آژرم بمعنی احترام است (ص ۱۷) ایوانوف درشرح همین کلمه معانی دردوغم راآورده که بیجاست وباسوق کلام ربطی نداردم.
(رك، برهان ۱-۳٦ . نظام ۱-٦۵ . جهانگیری ورشیدی ۱-٤۱)

آشمنده :

درص ۲۰۷ گوید، «توبندهٔ وقتی، وعارف آشمندهٔوقت» که در (ك) آشامنده است یعنی نوشندهٔ وقت، ازمصدر آشامیدن یعنی شرب ونوشیدن ومصدرآشامیدن مرکب است ازپیشوند (آ) ولغت اوستائی شامه یعنی جرعه و نوشیدنی که درپشتو شومه و مصدر آن شومل یعنی نوشیدن است .

خاقانی گوید : حسرت فروخورم چوبسینه گره‌شود . **آشام** خون دل کنم آنرا فر و برم امیر خسرو راست ، زایل نشود تیرگی خاطر من . گر چشمهٔ خور فی المثل **آشام** کنم گویا اصل کلمه‌آشامنده بود وآشمنده مخفف آنست که‌نظیرآن آشمید هم‌مخفف آشامیدبود بقول نظامی ، هم خورد وهم آشمید بااو» .

(رك، برهان ۱-٤٤ . نظام ۱-۸۳ . رشیدی ۱-٦۰)

درکشف الاسرار وارد است، آشمنده شراب دوستی ازدیدار برمیعاد است (۱۵۵/۳)

آگین :

درصفحه ۲۸۹ گوید : شیخ الاسلام گفت : که وی (بوالحسن صبیحی) روز آدینه بردرمسجد بصره ایستاده بود، شاگرد خودرا گفت : « این خلق را بینی این همه آگین بهشت اند» ولاری برحاشیهٔ نفحات چنین نگاشته ، یعنی بهشت رابایشان پر سازند .

ایوانوف درمقالهٔ خود برطبقات درمجله جمعیت آسیائی بنگال این کلمه را آکـین خوانده وگوید، شاید ازاکوین پهلوی آمده باشد .

اما آگندن فارسی درپهلوی آکندن بود ، وآگند وآگنه وآگنده وآگین و آگنش ازین ریشه اند، بمعنی پرکردن و انباشتن که شاید با Augment لاتینی همریشه باشد .

سراج الدین راجی گوید ،

دواتت راز مشك وعنبر آگین — جهان‌راکن زخطت عنبر آگین

فردوسی‌راست: بیا گندگنج‌وسپاه‌ورا — بیاراست ایوان وگاه ورا

ولی درعبارت متن کتاب حاضر بمعنی آگنه است، یعنی حشو و چیز یکه از ان لحاف پرکنند وبعین همین معنی است که خاقانی گوید :

خود پر کبوتر ان مینوست — کاگین چهار بالش اوست

پس آگین بهشت یعنی‌چیزهائیکه بهشت‌راچون‌حشوبدان پرسازند و تعبیر لطیفی‌است .
(رك: فرهنگ شاهنامه ۹ . برهان ۱-۵۵ . نظام ۱-۱۰۳ رشیدی ۷۰)

آنیذ :

مرکب است ازآن (اشارهٔ بعید) و (ایذ) که درین کتاب همواره بمعنی (است) آمده (رك: ایذ) پس آنیذ بمعنی (آنست) است مثلاً موحد آنیذ که اوراجز ازو نبود (ص ۱۵٤)

یعنی موحد آنست. شیخ ابوطالب گرگانی گویده ارنه آنیذ کی گفت ذکر اکثیراً. هرگز نگزاردی کەزبان‌من گردیادتوگردید. یاد کرد را(ص ٤٥) یعنی‌اگرنه آنست که گفت‌الخ ،
(نیز رك: ص ١٣٥ - ١٩٥ - ٢٣٣ - ٢٣٤ - ٣٨٩ - ٤٠٠ - ٤٧٣)

آوند :
درفرهنگ اسدی بمعنی کوز : آب نوشته بقول بوحنیفه اسکاف ،
چون آب بگونهٔ هرآوند شوی .
وبمعنی برهان که فردوسی آورده ، چنین گفت باپهلوان زال زر - چو آوند خواهی بتیغم نگر. علاوه ازین بمعانی ریسمان کەخوشەهای انگور بدان آویزند ، و بمعنی تخت ومسند هم آمده ودرپهلوی نیزآوند بود درطبقات بمعنی ظرف ووعاء عربی آمده وگوید : ودلهاء محبان بیرایهای وآوندهاٴ شوق اند (ص ٣٤٨) درینجا بیرایه نیز بهمین معنی است (رك بیرایه) آونددراوستا Avant ودرسنسکریت Apovant بوده، کەدرپهلوی Apaomand وبعد ازان آونده شده، مرکب ازآب ووند یعنی آبدان که آنرا بعداً توسیع معنی داده بمعنی مطلق ظرف استعمال کردند عمید لویکی راست :
مبادا ساغرش یك‌لحظه ازخون‌رزان خالی فلك راتارودخون رزان‌زین نیلی آوندش
(رك: اسدی ١٠٢ . برهان ١-٦٧ . فرهنگ شهنامه ١٣ - نظام ١-١٢٨)

الف

اباآو :
بای معیت رادرخراسان (ابا) هم میگفتند درنظم فارسی نظایر آن فراوانست ازانجمله شهنامه فردوسی ازان پراست ودرهزاران بیت تکرار شده، وتنها درجلد اول شهنامه ٤٣ بیت به (ابا) آغاز گردیده مثلاً .
ابا دیگران مرا کار نیست جزین مر مرا راه گفتار نیست
وازهمین قبیل است (ابر) بجای (بر) درشهنامه :
ابرکتف ضحاك جادو ، دومار برست و برآورد ازایران دمار
و (ابی) بجای (بی) درشهنامه ،
ابی او نبا شیم در رزم شاد همه رزم ماگشت اکنون چوباد
این کلمه در اصل پهلوی Apak بود ، که گاهی اواك واواهم گفته میشد رودکی گوید :
ابا برق و باجستن صاعقه با غلغل رعد در کوهسار
حین خواندن شهنامه چنین تصور می‌شود که گویا فردوسی الف را قبل از بابضرورت شعری اضافه کرده ولی درین کتاب درنثرنیز استعمال‌شده دروصف عرفا گوید، پس قوم‌است که می شناسد یعنی‌اوا باآو، نه بخود وبخبر (ص ٤٨٨) .
ات :
(رك، مبحث ضمایر برآخر فرهنگ)

ارند ؟

درص ۲۵۱ گوید: «ووی درعرق غرق وارند» درنسخهٔ اصل ارند به فتحتین نوشته شده که اصل این کلمه پیدا نشد درفرهنگها آژند بروزن پابند بمعنی گل ولای و گلابه است (جهانگیری برهان ورشیدی) پس اگر این کلمه نیز آژند بود معنی جمله چنین میشود : که درعرق مانند گلابه غرق بود ؟ ولی این تاویل هم بعید بنظر می‌آید .

نسخه (ع) : غرق بود وارند (به فتحه اول)

نسخه (ك) : غرق وآرند (به مد اول)

ارین :

دوبار مخفف شده (اگراین) به (اراین) وازان به (ارین) تخفیف یافته، در(ص ١٤٤) گوید، «ارین غلام بزید» یعنی اگراین غلام بزید، که درنثر استعمال اینگونه مخففات کمتر است .

ازار :

بکسر اول بمعنی دستار وشلوار وتنبان ولنگ کلمهٔ مشهور عربی است در(ص ٣٨٦) بمعنی دستار و دستمال وچادر است که گوید « ازار بازکردوطعام بران .....» دراینجا معنی تنبان ولنگ یاشلوار نخواهد داشت زیرا طعام را برشلوار ولنگ نمی‌نهند .

ازبهر :

استعمال ازبهر با (را) اکنون نیست وگویند ازبهر خدا مکن ! یا خدا را چنین مکن . ولی ازبهرالله‌را، استعمال‌خاص قدیم است در (ص٣٩٥) گوید، «که کسی وردی دارد یاکاری ازبهر الله را وبگذارد » در (ص ٢٤٦) گوید، که ازبهر آنرا خیر نساج نام کردند ، یعنی بجهت این اورا خیر نساج گفتند .

ازپس‌رسیدن :

در (ص ٤) گوید، «چون افعال واقوال واحوال ایشان وآداب وسیرت ایشان (فقراء) بیند وشنود «دوستی برایشان نهد ازپس درایشان رسد بصحبت وجود وار » این تعبیررا بدو صورت توان خوانده (١) ازپس در ایشان رسد یعنی برای صحبت به در و ازه ایشان آید (٢) یاازپس درایشان رسد، یعنی به عقب ایشان برود وپیروی کند .

ازصد هراز در آویزند .

در (ص ٦٩) گوید، « همه خلق گویندکی یکی ، واز صد هزار در می‌آویزند . واین قوم (صوفیان) گویند که یکی ، واز نشان خود می گریزند » از صد هزار درآویختن‌تعبیریست از توجه بغیرالله وبصد هزار دررفتن ، واز غیر خدا خواستن چیزی وبوسایل چنگل زدن .

استاخ واستاخی : ص ٣٧و٣١٣

همین گستاخ و گستاخی کنونی باشد ، که بشکل وستاخ و بستاخ هم آمده ،

ودر سنسکریت اوشو که بود ، در کـار نامهٔ اردشیر بابکان (وستاخو) است (ص ٨٤) ومولوی نیز اوستاخ آورده (لطایف) سیف اسفرنگی راست ،

تیر از کـشاد چشم تواستاخ میرود   شاید که در حریم دلخصم محرم است

اما نظیر بستاخ ، کـلا می اصفهانی گـوید :

بعهد عدل تو بستا خ نـنـگر د بلبل   بروی عارض گـلبرگ و طر ؛ شمشاد

بیهقی نیز استاخی وبستاخی هردورا آور ده وگـو ید :« استا خی میکرد و باطفرل سخن میگفت » (٢ - ٦٧٣) « بربطی سخت‌خوش‌استادی بود وبا امیر بستا خ (٢ - ٦٧٦) « پس درکشید وتفت براند . وبستاخ » (٢ - ٦٧٧) ،

درکشف الاسرار میبذی است : « نوش کـردند وبدان بستا خ شد ند » (١ - ٧٦٣) « این بستاخی نه امروزینه است که دیرینه است » (١ - ٧٦٣) :

من آن توا م تو آن من با ش زدل   بستاخی کن‌چرانشینی توخجل (١ - ٥١١)

گـاهی بیستا خی هم آمده ما نند این شعر امیر خسرو : بسیا ر شد این سخن فراخی ☼ زاندازه گـذ شت بیستاخی . چون تبدیل (و - گ) مطرد است مثل وستردن پهلو ی به گستردن ، و(وی سستن) پهلوی به گـسستن ، و(ویذار دن) پهلوی به گـذا رد ن . پس وستاخ پهلوی نیز گستاخ شده ، واستاخ واستاخی به ضمه همز ه بشـکل پهلوی و ستاخ نز دیکتر است . چون (و) به (ب) هم تبدیل می شود ، بستا خ وبستا خی هم بو ده ، که درسنـسکریت (گـهر شتك) نیز بود . (رك : بستا خی) (نظام ١ - ٢٥٢ ٠ فر هنگ شهنامه ٢٣٣ . برهان ١ - ١٢٣) .

اش : (رك: ضمایر آخر فرهنگ)

افزار ها :

در (ص ٣٩) گـوید : « وهمه نیکویها وافزارها وزندگـانی وشادیها بیند » افز اریا اوزار ، اسباب وآلات وادویه دیگ وسامان چیزی باشد . درپهلو ی افزاریا افسار مرکب است از سابقه Zuwarو Api یعنی زور و نیرو (رك : پا افزار) خاقا نی راست :

افزار زبس کنند در دیگ ☼ حلوا زبس آور ند برخوان .

(برهان ١ - ١٤٨ . نظام ١ - ٣٦١)

اند مد ؟ اند هد ؟

در (ص ٣٩) گـوید : « ومرد همواره باول کار خود می گردد ، وبآن می اندمد ، واز خو شیها باز میخواهد که ویرا آسایش دران بود » این کـلمه د ر (ع) می انـد هد ، ودر (ك) می‌آمدنداست .

ظاهراً دربنجا می اندمد یعنی یاد میکند است . ولی در فرهنگها چنین مصدر وفعلی نیست . درفر هنگ اسدی نز دیك بهمین معنی (اندمه) آمده بمعنی یا د آوردن غمهای گـذشته وباین بیت رودکی استناد میکند ،

بهـترین یا ران ونـزد یکا ن همه   نـز د ا و د ا ر م همیـشه ا ند مه

فرهنگ نویسان دیگر مانند جهانگیری ورشیدی وبرهان‌ونظام ، عین معنی ونظیر فوق را نوشته اند ومعلوم است که جز این سندی نداشته اند . از اندمد این کتاب بر می آید ، که معنی مطلق یادکردن وبخاطر آوردن داشته ومخصوص یاد غم‌نبوده است. زیرا اول کار مردیکه درین جمله مذکور است ، خوبی وخوشی بوده نه اندوه و غم .

دربیت رودکی هم اختلافست . درفرهنگ اسدی مثل فوق آمده ودر رشیدی ۱-۷۹۰: نـزد شان دارم شریك اندمه ، ودرنظام ۱ - ۴۵۲ : نـزد شان آرم شر یك اندمه است . بهر صورت ممکن است که اصل کلمه (اندمه) یامطابق ع (اندهد) باشد از اند وه که مصدری ازان (اندو هیدن) شاید درزمان قدیم بوده وافعال ومشتقاتی داشته است .

اندوزه :

این کلمه را ابو انوف اندازه خوانده ، ولی‌صحیح آن اندو زه است بمعنی اند وخته وفراهم آورده از مصدر مرده اندو زیدن . اگـرچه درفرهنگها اندوزه نیامده ، ولی دربرهان اندوز بهمین معنی جمع کرده واندوخته است (۱ - ۱۷۱) اصل مصدر آن درپهلوی (هم توختن) یعنی (گردآوردن) بود ، که بعد ها درفارسی (اندوختن) شد . در (ص ۱۰۶) گوید : « چون ملك دنیا داری قیمت ننهی واندوه بران نخوری ، واندوزه نـکنی » یعنی نیندوزی واندوخته نـکنی . درنسخه ع بجای آن (اندوه نکنی) است ، که همان اندوزه اصل را مسخ‌کرده اند .

انگشت :

در (ص ۱۰۷) گوید : « اوهمه دنیا فرا نمرود وبخت نصر داد ، واز عذاب ایشان بنه انگشت ومحسوب نکرد » که ظاهراً مخفف‌انگاشت است از انگاشتن‌یعنی پنداشتن وتصور کـردن که درپهلوی هنگاو تن ، ودر فارسی قدیم هم کاربتی بود ، و درپشتو (انگیرل) است .

ابو انوف این کلمه را انگیختن پنداشته ، ولی انگاشتن ماسوای انگیختن است . سعدی راست : من آنـگـاه انگاشتم دشمنش ☆ که خسر و فرو تر نشانـد از منش

(برهان ۱ - ۱۷۴ . نظام ۱ - ۴۶۶)

انوست:

ص ۱۱۷: «حق ایذر است یا عارف انوست یافت درست است تفسیر بر وست .»

ص ۱۲۸: «او ایذر است‌یااین انوست، وجود ویافت‌وقرب درست‌است تفسیر بروست .»

ص ۴۵۷: «حق ایذر است یاعارف انوست، یافت درستست، تفسیر بروست .»

صور استعمال کلمه درسه موقع یکسان وبیك مضمون است وظاهراً مخفف (آن اوست) است. درمحاوره وفرهنگها چیزی نیافتم. شاید (انو) از بقایای پازند و پهلوی باشد بمعنی (آنجا) که درخرده اوستا (فقره ۱۹) آمده (رك: کلمه واید در همین فرهنگ)

او (اوت، اوم، اوکی) (رك: ضمایر آخرفرهنگ)

اوگندن :

اوگن ۲۷۹، اوگند ۱۸۳، ۴۶۲، اوگندم ۲۴۹، اوگنند ۴۶۴. مصدر اوگندن‌مبدل

افگندن است، که درپهلوی هم افگندن بود. ولی درمحاوره تاکنون هم اوگندن گویند. مولوی راست :

حاجب آور دش بغفلت سوی من　　　　او گنیدش موکشان درکوی من

تبدیل (ف) به(و) درین کتاب فراوان است، مثلا یابد ویاود، باو وا وغیره، واین درخراسان عام بود. درتفسیر کشف الاسرار گوید، همت کردند که رسول را بیو کنند، (دریك نسخه بیفکنند) (۱-۷۸) فازلهماالشیطان عنهاپس بیوکند دیوایشانراهر دو ازبهشت (۱-۱۴۲) عشق یوسف کنعانی راکجا اوکند (۱-۳۵۱) ولاتلقوا باید یکم الی التهلکه ودستهای بنومیدی وبیم درویشی باتباهی میوکنید (۱- ۵۱۳)

درتفسیر یوسف وزلیخاست: ورسن درمیان او(یوسف) اوکندند (ص۷) او (یوسف)را برسر پالان اشتر اوکنده وماهار اشتر گرفته میراند (۱۸) .

درتاریخ سیستانست: وخطبهٔ آل عمرو باو کندند ومفرد خطبه کردند بنام محمود (ص۳۵۱) درفارسنامهٔ ابن بلخی است، بعضی ازخراج ورسوم از مردم بیوگند (ص ۵۵) ومحمد بن‌یوسف بناه شیراز اوگند (اساس نهاد) (ص ۱۳۲)

ابوشکور بلخی (حدود ۳۲۵ه) گفت: چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد + هموار کرد موی وبیوگند موی زرد (۱/ ۴۰۷ تاریخ ادبیات صفا)

ایدون

در (ص ۳۸) آمده، احمد بوالحواری ایدون گوید. این‌کلمه در فارسی عصر سامانی وغزنوی بجای چنین خیلی مستعمل بود، که درپهلوی آیتون بمعنی چنین، ودرفرس قدیم آیته‌ونا، ودراوستا آئی‌ته ونت‌است. بمعانی اکنون والحال واینجا هم‌آمده، نظامی راست ،

گرایدون که آید فریدون بمن　　　　گرفتار گردد هم اکنون بمن

وبمعنی اینجا یاچنین درشعر ناصر خسرو، که‌آندون مقابل آنست :

زان همی خواهی که باشی میغوری تا چون زنان ✿ سرز رعنائی گهی ایدون وگه آندون کنی (رك: برهان ۱۹۴/۱. نظام ۱-۵۱۰. سبك شناسی ۱-۴۱۸)

اید

این کلمه ربطی بمعنی (است) غیرازضمیر متصل جمع‌مخاطب است، که‌اکنون در آخر افعال جمع مخاطب آریم مانند شماخوبید، میروید، میکنید. می‌آئید وغیره .

ایوانوف اولین کسی بود، که‌بعد از ملاحظهٔ تحلیلی نسخهٔ کلکته باین نکته پی‌برد، ودرمقالت مفصلی که برطبقات صوفیه ولهجهٔ هروی درشماره اول‌سال ۱۹۲۳ مجله انجمن آسیائی شاهی لندن نوشت، باین نکته اشاره کرد، که درکتاب طبقات صوفیه (اید) بارها آمده، ودروهلهٔ نخستین چنین بنظر می‌آمد که این کلمه (آید) است. ولی چون در اکثر موارد معنی (آید) مطابقت ندارد، بنابران این کلمه (اید) است بمعنی (است)که در نسخهٔ

کلکته بارها (آید) نگاشته شده، ولی بعداً آنرا به(اید) تصحیح کـرده اند. وازان پدید می‌آید، که‌درنسخهٔ منقول عنهاهم (اید) بود، وکاتب آنرا (آید) خوانده و نوشت. ولی‌حین مقابله وتصحیح ثانوی آنرا به(اید) تصحیح کردند .

استعمال (ایذ) (اید) بجای (است) یکی از خصایص این کتا بست، و در لهجهٔ هروی بکثرت می‌آمد، که نظایر آنرا درکتب دیگر ندیده ام. تنها مرحوم بهار درمقدمهٔ تاریخ سیستان (ص کـه) می‌نویسد، که گـاهی ضمیر جمع مخاطب (اید) رامنفصل آورده چون: «بدگروهی اید» و‌همینویسد، که‌ضمایر اخباری پهلوی هم‌منفصل بودند .

چون مرحوم بهار صفحه وجای استعمال جملهٔ مذ کور رانشان نداده من نتوانستم آنرا درتاریخ سیستان بیابم. وگمان غالب همین است که این (اید) ضمیر جمع مخا طب نبوده، بلـکه کلمه ربطی مفرد غایب است که بجای (است) صدها بار درین کتاب آمده، وجمله «بدگروهی اید» نیز‌به‌معنی «بد گروهی است» خواهد بود .

غالباً این (ایذ)یا (اید) لهجهٔ هروی از بقایای پازند وپهلوی است. زیرا در ان زبان ایتن مصدری بود بمعنی (استن، هستن) که (ایت) صیغه غا یب مفر د آن هم بمعنی (است، هست) درکار نامهٔ اردشیر بابکان (ص ٦٤) آمده است. ولی این ایت وایتن را هزو ارش دانسته‌اند، که‌تحقیق این‌مقصد باوسایل کنون برای من‌میسر نیست .

طوریکه درنکات دستوری آخراین فرهنگ میخوانید، درین کتاب بسا افعالی موجود است که‌بافاعل غایب مفرد، صیغ (خوردید وکردید و گفتید وامثالها) آمده مانند وی نان میخوردید (بجای میخورد) که بقول ایوانوف این (اید) درپهلوی برای مفرد غایب موجود بود، جی، کنت استاد السنهٔ هندواروپائی دانشگاه پنسلوانیا درگرامر فرس قدیم گـوید: (Ti) یك‌رابطهٔ پسوند اثباتی غایب مفرد است که‌قبل ازان‌حرف علت (e) نیز می‌آمد، مثلاً؟ درکلمهٔ قبل هندواروپائی Bheueti که درسنسکر یت Bhayati ودرفرس قدیم Bavatiy است. واصل این‌فعل همان Bav است بمعنی بودن وشدن. که را بطهٔ پسوند غائب مفرد آن درقبل هند واروپائی eti ودراوستا iti ودرسنسکریت ati و در فرس قدیم atiy بود (رك: ص ٢٠٠/٧٥ فرس قدیم تالیف کنت‌طبع اتازونی ١٩٥٣) وازین بخوبی روشن می آیدکه ریشهٔ (ایذ) لهجه‌هروی همان eti قبل‌هند واروپائی‌و ite اوستا،و ati سنسکر یت و atiy فرس قدیم است .

بهرصورت ازنظایرفراوان ومختلف این‌کتاب بایدحکم کرد، که(ایذ) آخرافعال‌مفرد غایب (خوردید، کردید، بردید وغیره) بجای (است) جداگانه نیز استعمال میشد .

برای تو ضیح این نکته یك مقصد را کـه انصا ری و شیخ عطار هر دو آور ده اند ذیلاً با هم مقا رنه نمائید، که عطار بجای ایذ (بود) و (است) آورده است .

طبقات الصوفیه :

آن معرفت غیبی که در غلافست آن‌حق حق ایذ بر بنده، یابنده ایذ برو... گفت، حق حق ایذ بر بنده.

آن درویش گفت، که حق او ایذ بر بنده پس چون عطا ایذ بـر بنده؟ واو می وغنددبر بنده. حارث گفت، نه‌حق‌بنده ایذ برو. درویش گفت، ازو بیداد نیاید.

(ص ٦٦ کتاب حاضر)

تذکره عطار :

درویشی از وی(حارث محاسبی) پرسید که معرفت حق است بر بنده یا حق بنده برحق؟ او بدین سخن ترك تصنیف کرد. یعنی اگر گوئی معرفت بنده بخودمی‌شناسدوبجهد خود حاصل میکند، پس بنده راحقی بود بر حق واین روانبود. واگرمعرفت‌حق‌حق بود بر بنده روا نبودکه حق راحقی بباید گزارد. اینجا متحیر شد وترك تصنیف کرد.

(ص١٩١ج١ تذکره عطار)

اکنون مالامثلهٔ فراوان این رابطه فعلی‌را در موراد مختلفه‌از اصل کتا ب میدهیم وشما میتوانید که بصفحات خاص کتاب رجوع فرموده موارد استعمال کلمه ر ا بخو بی ملا حظه فرمائید، که غیر از (است) معنی دیگری ندارد، ونه مطابق می افتد :

بوهاشم صوفی ایذ ١٢/٦ .

او پیشین کسی ایذ ١١٥/١١/٦

ننگ ایذ ٤ـ٦

ایذمکرردریك جمله ٢١/٦٦/٤٤/٨٠/ ٣٤٠

/٨١/٨٣/٨٧/٢٦١/٣٠١/٣٩٦/

/٣٢١/٣٢٥/٣٢٨/٣٣٣/٣٣٦/٣٣٨ /

/٣٤٤/٣٤٧/٣٨٨/٨٩/١١٦/٢٣٤/٢٣١/

اوایذ ٢٥/٧٧/٢٤١/٢٩٦/٤٤٠/

٤٣٩/٣٠٠/٣٥٦/٣٨٠ /٣٨١/٤٠٥

/٣٩٧/١٥١/٤٣٥/

بطرز غایب ٢٤/

قرب ایذ، دل ایذ ٣٠

استاد ذوالنون ایذ ٣٢

وویرا ایذ ٣٣

ویرا حدیث ایذ ٤٩

ویرا ایذ ٥٤

استاد او لاسی ایذ ٦٠

جنید ایذ ٦٨/٣١٠/٣١٢ /

او اول کسی ایذ ٦٨/٧٠

درست ایذ ٧٣

چیزی ایذ، پدید آیذ ٧٩

آن نه من ایذ که ایذ ٢٣٨

شاگردِ سوسی ایذ ٢٤٤

از طبقه ثانی ایذ ٢٤٦

برجا ایذ ٢٦٧

دل تو ایذ ٢٨٢

خانهٔ حق ایذ ٢٨٣

شاگرد ایذ ٢٨٦

من ایذ ٢٩٧/٣٩٨/٣٩١ /

آن ایذ ٣١٧/٣١٨

که ایـذ (کیست) ٤٣٣/٢٩

می ایذ (استعمال نادر) ٣٢٣

استاد ایذ ٨٨/٩٢/١٠٠/١١٥/ ١٧٣/

سخن ما ایذ ٩٤

کس ایذ، اصفها نی ایذ ٩٥

حفید ایذ ١٠٣

شیخ شام ایذ ١٠٤

حمزهٔ علوی ایذ ، سعد علوی ایذ ١١٤

بار خدای جنید ایذ ١١٥

ایذنه ایذ ۱۲۵/۱۲۰
این ایذ ۱۲۶
که نوری ایذ ۱۳۸
او کسی ایذ ١٤٤
نیك ایذ ٤٥٨
او ایذ ٤٦٤/٤٨٧/٤٨٣/٤٨٨ /١٦٠
شناخت ایذ ٤٦٥
معرفت ایذ، این ایذ ٤٦٦
عالم ایذ ٤٦٩
آن ایذ ٤٨٧

رشد ایذ۔ هدی ایذ ۱۵۱
کفوتو ازان ایذ ۱۵۳
محجوب بچیزی دیگر ایذ ۱۶۹
شاه ایذ ۱۷۷
کور بر طور سینا ایذ ۱۸۳
آن من ایذ۔ آن او ایذ ۱۸٤
صوفی او ایذ۔ موجود ایذ ۲۰۸
استاد دقی ایذ ۲۱٤
خدای او ایذ ۲۳۷
کی ایذ ۱۵٤

ایذر:

ص ۳۲، ۷۹ ، ۹۱، ۱۰٤، ۱۱۰ ، ۱۲٦، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱٤۰، ۲٤۰، ۲۹٤، ۳۱٤، ۳۲۲، ۳۳۵، ۳٦٤، ٤۱۲، ٤۳۲، ٤۳۹، ٤٦٦ وغیره ، بروزن دیگر بمعنی اینجاواکنون و اینك وایدری بمعنی اینجائی باشد . که درپهلوی ایتر ، ودر سنسکریت ایترهی بود . ودرنسخهٔ اصل ماااملای آن ایذر است . سیدحسن غزنوی راست :

اینك تو ایدری فلکا و من اید رم ‌‌ ‌‌ ناورده ی برون فلکا در هزار سال

ناصرخسرو گوید :

مراگفت اینجا غریبست جانت ‌‌ ‌‌ بدوکن عنایت ، که تنت اید ریست

عنصری : نیست برپشت زمین جائیکه آنجاتوبجاه ✿ غایبی ای شهریارار چندباماایدری

(دیوان عنصر ی ۱٤۱)

(رك : برهان ۱-۱۹۳ . نظام ۱-۵۱۰ . رشیدی ۱-۸۹)

ایستادن :

مصدرمعروف است بمعنی توقف وترك حرکت که درپهلوی یستاتن بود. امادرین کتاب بمعانی مختلف استعمال شده :

(۱) در (ص ۲۲) گوید « شب در امد و باران در استاد» یعنی بار ان جار ی شد . در(ص۹۳) گوید« باران دراستاد عظیم .ص۹٤: درساعت باران دراستاد بی هیچ میغ .ص٤۳۸: ومیغ آمدوباران دراستاد. از تمام این امثله پیداست که (دراستاد) بمعنی جریان وآغاز باریدن است، برخلاف محاورهٔ کنونی که گویند باران ایستاد یعنی باریدن آن متوقف گردید .

(۲) بمعنی سکونت وتوقف کردن . در(ص ۱۷۹) گوید : بیا حفص با یستاد یعنی بابوحفص سکونت کرد وتوقف نمود .

(۳) بمعنی دوام کار وعزیمت . درص ۳۸۹ گوید : خلق عظیم باو ی بیرون آمدند وباوی فرارفت ایستادند، درص ۳۹۰ گوید: وخویشتن بشست وبیرون وفرار فت ایستاد وروی باز کرد. یعنی بعدازبرامدن ازآب برفتن دوام دادوروی بازکرد. درص ۱۱۲ گو ید: از خود غایب گشت همچنان فرا رفت ایستاده . که این استعمال خاص در محاورهٔ فارسی ماورالنهر تاکنون موجودوازتعابیر زندوپهلویست

درداستان جم (ص ٥٠) دات ایستات هند (داده ایستاده اند) عین همین تعبیراست که درکتاب ارداویراژنامه نیز آمده، اوستاوزندرا... اند رستخر پا پکان په دز نپست نهاذ ایستاذ (نامه تنسر ص ٥٤) .

ماوراء النهریان اکنون هم گویند : احمدخورده‌ایستاده‌است (یعنی‌همیخورد) ومحمودرفته ایستاده‌است یعنی‌همیرود. منو چهری(متوفی حدود٤٣٢ ﻫ) گفت،

بادشمال چون از ز مستان چنین بد بد اندرتگ ایستاد چو جاسوس بی قرار.

(دیوان منو چهری)

ونزدیك بهمین موارد استعمال است که در تفسیر یوسف و زلیخا آمده ، آنکه زلیخا درایستاد در فر یفتن او (یوسف) (ص ٣٢) در تاریخ بیهقی است،وهوا سخت گرم ایستاده بود (١-٥٦٩). دردانش نامه ابن سیناست، ویکی آنکه وجود چیزی بوی حا صل بود وبوی هستیش بایستد، چنانکه روشنائی ازآفتاب که وی ایستد اندر ز مین (ص ٦٨- الهیات) که دربنجامعنی قیام دارد .

درصفحه (٤١٨) این کتاب است : سماع چیست ؟ تامستمع چون بود ؟ ارمرد نفسانی بود کوفیان راست گفت. وارمرد رو حانی بود مدینان راست کفت. وارمردباو ایستدهمه گویندگان راست گفت . ارمردبخودایستدسماع‌ویرافسق‌است. یعنی‌اگرمرد برخداتکیه کند وایستادگی واستقامت نماید. و اکر بر خود پیچد و خود پرستی نما ید سماع او را فسق باشد. که‌دربنجاباوایستد وبخودایستد، استعمال‌خوبیست از مشتقات ایستادن . وبهمین معنی است‌درکشف الاسرار، واستقم کما امرت،وبرایستاد دار بان‌چنانك فرمودندترا (٣/٩)

اینان :

جمع این که اشارهٔ قریب جمع باشد. و(اینها) هم گویند، و از ین قبیل است، آن وآنان وآنها. در صفحه ١٩٧ گوید : که در میان اینان واو وسیله وواسطه هم او بود . بجای اینان اکنون ایشان هم گویند .

اینت،

بکسر اول وسکون دوم وسوم، یعنی ترا ازین. چنانچه گویند اینت میر سد یعنی ترا این میرسد، وبمعنی زهی وبه به وخه خه که کلمهٔ تحسین است (برهان ١-١٩٩) درصفحه ٣٨٩ گوید، آن‌قوم گفتند، احسنت‌اینت‌شیخ‌اینت‌معاملت! که‌دربنجاتحسین انکاری است‌برسبیل تمسخر وتعریض .

استعمال این کلمه درلهجه هروی وخراسانی، درموارد تعجب مطرد بود ، اینك امثلهٔ آن ازکتب دیگر .

درتفسیر کشف الاسرارمیبدی است،اولئك علی هدی من‌ربهم، اینت پیروزی بزرگوار ومدح‌بسزا، اینت‌دولت بی‌نهایت و کرامت بی‌غایت! (ص٥٨ج١) فی قلو بهم مرض ، اینت بیماری که‌آنرا کران‌نه، واینت دردی که‌آنرادرمان نه(١-٧٥) مقربان ملاء اعلی گفتند: اینت عالی همت قومی که‌ایشانند (١-٧٦٣) درتذکره اولیاء عطار آمده: فضیل بربام‌خانه آمدوگفت اینت شبی که دو ش بوده! واینت نکوهیده نشستی که نشست دوش‌بود(١-٧٠) فرخی گوید: اینت‌خوشی واینت آسانی ✡ روزصدقه است وبخشش و قربان (دیوان ٢٦٨)

سنائی: پس چو واو از میان آوه برف ٭ ماند آهی مجرد اینت شگفت

در تفسیر یوسف وزلیخاست: گفت: بخ، بخ اینت غنیمت (ص۲۶) که محشی در ینجا بمعنی اینك نوشته وگوید که حرف تا آخر کلمه ضمیر مخاطب مفرد نیست.

در چهار مقالهٔ عروضی است: گفتند: اینت جوابی کامل. واینت لفظی شامل (ص۴۸)

در تاریخ بیهقی است: ببینی که این نواحی بکنند وبسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید دوسه هزار درم نیابند، اینت بزرگ جرمی (۱ـ۵۶۰).

در تاریخ سیستان است: یعقوب گفت به فرزندان: اینت بزرگ شرف مصطفی که نبود مگر اندر عربیات طاهرات (ص۴۱) که در برخی نسخ بیهقی بجای آن (اینست) است.

از امثلهٔ فوق ظاهر است: که اینت طوریکه برهان گوید مرکب از (ترا این) نیست بلکه کلمهٔ تحسین وتعریض بود، فرخی راست:

مرا دلیست که از چشم بدرسیده بجان
بلای من زدلست اینت درد بیدرمان
(ص۳۲۸ دیوان)

منوچهری: این زبیب ای عجبی مردهٔ انگور بود
چوور از نده کنی، زنده شود اینت غریب
(دیوان ص۵)

حاسدم گوید خراباشی تودردرگاه شاه
اینت بغضی آشکارا اینت جهل راستین
(ص۶۹)

در طمع آنکه کشته را بفروشند
اینت عجایب حدیث، اینت عجب حال
(ص۱۳۴)

سنائی: چونت نپرسم بگوئی اینت کراهن
چونت بخوانم نیائی، اینت گرانی
(دیوان ۸۰۹)

گاهی اینت وآنت بمعنی مطلق این وآن هم آمده، سنائی در سیرالعباد گوید (ص۴۵)

این همی گفت چاه چاه منست
وآن همی گفت راه راه منست
این همی گفت کاخ من حرمست
وآن همی گفت باغ من ارمست
اینت گفتی شبان این رمه ام
وانت گفتی خدای این همه ام

در سر افگنده هریکی راهی
در چنین چاهی اینچنین جاهی

وازهمین قبیل است قول ناصر خسرو:

هر کسی را زیر این چادر درون
خاطر جویا براهی دیگر ست
اینت گوید کردگار ماهمه
چرخ وخاك وباد وآب وآذرست
وآنت گوید کردگار نیك وبد
ایزد دادار و دیو ابتر است
(ص۴۸ دیوان)

فردوسی گاهی اینت را بفتحه نون هم آورده:

چو از دور خاقان چین بنگرید
خروش سواران ایران شنید
پسند آمد وگفت اینت سپاه
سواران مرد افگن رزمخواه
(شاهنامه ۲۸ـ۱۳ ـ چاپ آقا

بدو گفت مهراب کاینت کلید غم گنج و گوهر نباید کشید

(شهنامه ا- بیت ٣٨٩٥)

در جلد دوم کشف الاسرار میبدی است: سپاه او یك پشهٔ عاجزگماشته بر نمرود گربز اینت گردن کش کزو قوی تر نه، و آنت پشه کزو ضعیف تر نه (ص ٣١٥)

دربارهٔ اینکه (اینت) در عربی بمعنی (وذا) بوده سندی در کتاب نفیس ابو الحسن علی بن حسین باخرزي (متوفی ٤٦٧ ه) موجود است بدینمو جب:

در شرح احوال و آثار علی بن عبدالله عثمانی نیشاپوری که معاصر اوست گوید: وی این شعر فارسی (گویندهٔ نا معلومی) را به عربی ترجمه کرد:

آنجا که نباید ناپدیدی کویی وآنجاکه بباید از زمین بر رویی

عاشق کشی و مراد عاشق جویی اینت خوشی وظریفی وخوش خویی

ترجمهٔ عربی آن:

تحجب فی وقتا لحجاب فلاتری وتنبت فی وقت اللقاء من الارض

وتصمی الهوا لی ثم تبغی مراد هم وذاغاية فی الظرف والخلق المرضی

(دمیة القصر ٢٠٢)

ب

بابها:

صفت مرکب است از (با) معیت فارسی و (بها) بمعنی روشنی و نور، پس با بها، نورانی وروشن باشد. در (ص ٤١٠) گوید شیخی بابها بود، در (ص ٤٤٤) وارد است: پیری درآمد بابها، ویرا گفت. چون (بهاء) در عربی بمعنی روشنی است، برخی تصور خواهندکرد، که این کلمه نیز مرکب از ان باشد. ولی بگمان من این ترکیب از نفوذ عربی قدیمتر است، زیرا (بها) در سنسکریت و (با) در اوستا هردو بمعنی روشنی موجود اند، که درسر کلمات (بام وبامداد) بنظر می آیند. انصاری آنرا جداگانه مرادف نور) هم استعمال کرده وگوید: این نور وبها بر روی وی چیست؟ (رك: بام)

فردوسی هر دو معنی بهارا درین بیت آورده:

زدینا رواز گوهر پربها - نبودی درم درآنجا بها (شهنامه ابیت ٤٢٨٠)

بادید

در (ص ٧٦) گوید: بایزید صاحب رأی بود، در مذهب. لیکن او را ولایت کشاد که مذهب دران بادید نیامد جامی این کلمه را (پدید) نوشته، که ریشهٔ آن در اوستا اپدیتی ودرپهلوی په دیت یاپت دیت بمعنی آشکارا ونمایان بود، ولی باد ید مرکب است از (با) و (دید) بادید نیامدیعنی قابل دیدن نشد ومذهب او تحت الشعاع ولایت قرار گرفت. شاید پدید وبا دید از یکریشه باشند.

عطار گوید: که گریستن بادید آمد (تذکره ٢٥٠-١٦٨) نیستش کنم که هیچ جایش بادیدنیارم (٢-٢٢٩)

این کلمه در سیرة ابن خفیف (وادید) است، مثلا: میان من واو وحشتی وادید آمد... بعد از آن مراندا منی وادید آمد (ص ١٩٤) واشنافی راحالتی عظیم وادید آمد (ص ١٠٩) در تاریخ جهانگشای جوینی بادید = بدید وپدید مکرر آمده در تفسیر کشف الاسرار وید: نه بدین جهان بادید آئی نه دوان جهان (٢-٥٢)

بارخدای :

در (ص ١١٥) در بارهٔ ابوسعید خراز گوید: که وی خویشتن را بشاگردی جنید فرانماید خود بار خدای جنید اید. از یاران واقران جنید است.

لاری در نفحات برین کلمه حاشیه نوشته وگوید: بار بمعنی خواجه است و خدای خداوند ان. همچنان در حاشیه نسخهٔ (ك) معنی بارخدای را نوشته اند: «یعنی خداوندکاریست» بار در ادب فارسی صنت خدای آمد وتصور کرده اند که مخفف باری عربی است (نظام ١-٥٥٢) در معانی متعددهٔ کلمه بار خواجه را نیاورده اند، ولی خالق ونام خدا رانوشته اند (برهان ١-٢١٤)

موارد استعمال بار درادب چنین است: اثیر الدین گوید:

تاز با نت خمش نگشت از قول ندهدبار نطق ایزد بار

خلاق المعانی راست:

برزبانت همه دروغ ودغل ندهدت دل که نام باربری

عطار در تذکره گوید: حق را تبارك وتعالی بخواب دید گفت ای بارخدای! رضای تودر چه چیز است (١-٥٣)

اما استعمال بارخدا با انسان در ادب فارسی سابقه ای دارد. عماره مروزی در مدح سلطان محمود گفت:

بنفشه ست ونبیذ بنفشه بوی خوریم بیاد همت محمود شاه بارخدای

مختاری در مدح امیرمحمد گوید:

شعریت فرستم که بود مطلع آن شعر ای بارخدای وزرای همه عالم
(ص ٢٤٤ دیوان مختاری)

فرخی: خنک آن میر که درخانهٔ تو بارخدای پسر ودختر آن میر بود بنده و داه
(لغت فرس)

عنصری: دگر بجور مکوش اینقدر که نپسندد خدایگان خراسان امیر بارخدای (دیوان ١٣٧)

بارسر:

در صفحه ٢٩٧ گوید: فرشته در رسید گفت طومار بار سربر، نام وی فرا پیش وسر همه بنویس. که ظاهراً بار مزید علیه (بر) است. یعنی طومار بر سر بر، که به تعبیرجا می مطلب آن طومار از سر گیر است. ولی در ادب فارسی بار بجای (بر) بنظر نیامده ودر ین کتاب هم استعمال واحد است در نسخهٔ (ك) بجای آن (با سربر) نوشته شده، که تعبیریست قریب به مذاق عصر ما.

باز

(۱) باز شدن: در (ص۸۰) گوید: «ازوی باز شوید» منی ورا بگذارید واز دور شوید و متعرض وی نشوید

(۲) باز خواندن: در (ص ۲۹۲) گوید: که باین قوم **باز** خوانند». یعنی کسانیکه باین قوم (صوفیان) منسوب ندو بازخوانده‌شده‌اند.

(۳) مگس از خود باز کردن: یعنی طرد ورا ندن مگس. در (ص۴۴۲) گوید: مگس از خود **باز** نمیکردند. ومگس ازخود **باز** مکن ... آنوقت می بازنکردند کی کسی بود....

(٤) بازنبر دارند: در (ص٤٥٥) گوید: «واز ورزیدن توبت **باز** نبر دارند» یعنی خودداری نکنند، واز تو به بازنه ایستند.

(٥) باز بودن: در (ص٤٣٨) گوید: «اکنون آمدی اران **باز** بودی بقول سفیه چدوی گفت من **باز** نه بوده‌ام» یعنی ازان فعل سابق خود باز گشتنی ور جوع نمودی. وی گفت: من باز نه گشته ام، ورجوعی نکرده ام.

باشن

در صفحه ٤٨ نسخهٔ اصل آمده: چه سود ازده‌ا وکوشش وپاداش که مولی فرا بودنی گفت باش. در نسخهٔ ع بجای باش، باشن وبجای پاداش، پاداشن است، که شاید اصلاً نیز چنین بود، وتعبیر قدیم است.

در پهلوی پات داهشن، ودری پازند پاداشن بمعنی پاداش وجزای نیکی وبدی بود (برهان ۱-۳٤۷) لامعی گرگانی راست:

بگانه ای که دو دستش که عطا بدهد هزار فایده با صد هزار **پاداشن**

اما باشن ظاهراً مخفف باشند است، که اکنون هم درمحاورهٔ عامهٔ افغانستان مستعمل است مثلاً: آنها کجا می باشن؟ (می باشند)

بام

در (ص۳۸۷) گوید: که تو از بام تا چاشتگاه می دارو وشربت وگوارش خوری. در نفحات وع وك بجای آن بامدادا ست. ولی بام شکل قدیم آنست، که در اوستا (بمه) ودر سنسکریت (بهامه) بمعنی درخشان بود. در فارسی بام وبامداد هر دو بمعنی صبح که درخشان وروشن است آمده، ودر کارنامه اردشیر بابکان نیز (بام) بمعنی بامداد وصبح است (ص۷۳) انوری راست:

بوقت شام همی این بآن سپارد گل بگاه **بام** همی آن باین دهد دختر

در (ص۳۳۱) همین کتاب نماز بام آمده که نماز صبح باشد، که در ع (نماز بامداد) است. ودر (ك) مطلب را بکلی طور دیگر آورده اند «پس نماز، بر بام شد» وظاهراً این تصرف کاتب است، که کلمه بام را بمعنی صبح نمیدانست وآنرا بام خانه تصور کرد و(بر) را به آن چسپانیده، تعبیر اصیل ولطیف قدیم رامسوخ نمود. ونظایر اینچنین تصرفات با ردکاتبان جاهل، درکتب خطی شرق فراوانست.

بانگ کن (ص۳۰۴) بمعنی صدا کن، و آوازده.

بانم (ص۲۸) مخنف بمانم، که در پاورقی شرح مختصر داده ام.

باید:

بجای باشد کنونی آمده : «اگر چیزی بکار باید بگو» (ص۲۵۷) که اکنون گوئیم اگر چیزی بکار باشد بگو. جامی نیز بجای آن باشد آورده. ودرطبقات گاهی بایدی هم استعمال شده : اگر اوترا نمی‌بایدی » گاهی بای اول بواو تبدیل شده مثل وایدن ‌نواید (بردیف واو رجوع شود).

در دانشنامه ابن سیناجمع آن هم‌آمده: ولامحاله ایشان **بایند** که موجودبوند (ص۳۵)

بایست :

در(ص۵۹) گوید: واین همه‌ازان بایست سوزن‌بود که درینجا بمعنی ضروریات ولوازم است مانند این بیت:

گفت من‌پاسخ توبازدهم　　　　آنچه **با یست** تست سازدهم

در تذکرهٔ عطار است: مرد زربستدوهرچه **بایست** بخرید (۱ــ ۶۱) چون روز کاری برامدبی برگ وبی نواشد ،زن ازوی نفقات ودر **بایست** طلب میکرد (۱ــ۴۴) درفردوس المرشدیه است : نظر کردن درامردان آراسته که‌درمحل شهوت باشند حرامست زیرا که **بایست** ایشان ،چون **بایست** زنان دوشیزه است (ص۳۴۷) در دانشنامه ابن سیناست :اما آنکه‌نیکوئی کندوبس نه‌به تکلیف ونه **ببایست**غرض آن نیکوئی تمام‌بود(ص۱۴۰) ابوریحان درالتفهیم گوید :ولکن اندرو از **بایستها** نبود مگر اندك (ص۳ ۲۷)و زخم رانا چاره شمشیر **بایست**(ص۴۲۷) باین معنی گاهی بایسته هم‌آمده ،مثل این قول ابن یمین:

غرقهٔ بحر غم شدم بفرست　　　　یك سفینه که‌هست **بایسته**

وگاهی می‌بایست نیز آمده، چنانچه‌در(ص۲۷۵) این کتاب‌است: که‌چیزی‌درمی **بایست** وقت گفت نبود یعنی مناسب ودرخور گفتن نبود، ووقت آن‌نبود.

ببخشیده ام

بمعنی بخش کرده‌ام ،و حصه حصه کرده ام، اکنون بخشیدن رابمعنی اعطا وبخش کردن رابمعنی پاره‌پاره کردن‌و تقسیم گوئیم.در(ص۵۱)گوید: وعمرخویش**ببخشیده‌ام** یکسال حج کنم ویکسال غزو .ریشه بخش‌دراوستا Bag بمعنی‌تعیین وموافقه است، که درپهلوی بخشیشن تقسیم و بخشیتن دادودهش‌بود .ناصر خسرو راست:

که زدپرکار این گنبد که پرداخت　　　　بهفت ودوو ده **بخش** مدور

درین بیت بخش بهر دومعنی است :

ذات نایافته زهستی **بخش**　　　　کی‌تواندکه شود هستی‌**بخش**

درقابوس نامه‌است :اگربرتو مشکل‌شود من‌**ببخشم** (قسمت کنم) مراین سه‌صفت رابرین سه‌قوم (ص۲۸۵) درتاریخ مجمل‌است: آنچه برین عمارتها خرج بایست کرد ،بر مردم **بخشید**، چنانچه دیگر بازماند ازعمارت (ص۳۳۲) درتاریخ سیستان است: ساعات روز را **بخشش** کرده بود ، هرروز کاری را (ص۲۶۷)

بجای‌خود آید (ص٤١٦)

بجای خود: آمدن درینجا بمعنی بحال خود و به‌ وش آمدن ا ت. زیرا در باره مردی استعمال شده که‌مدهوش بو، واز نشهٔمی بیخود شده بود درتاریخ مجمل هم‌بجای آو رد ن بحال نخستین ازآوردن است (مقدمه‌ی)

بجای‌آوردم (ص٣٠٤)

بجای آوردن درین م قع بمعنی‌شناختن است ،وعین همین تعبیر درپشتوهم در شناختن چیزیکه قبلاً دیده شده باشد استعمال میشود ،وتاکنون درفارسی م (بجای آور دن) در چنی مو رد گفته میشود .مثلاً گویند : بجای نیاوردم که‌این شخص کیست؟

درالتفهیم بیرو نی است، وپیشینیان جایهای این ستارگان ا **بجای**آورده بو دندزمانهٔ خویش را(ص ٤٢٧)

بجان‌وی

در(ص ٣١٢) گوید : که‌الله **بجان‌وی** سالها مز بلها رفته بود. جان‌درینجا بمعنی‌روح نیست .بلکه درمحاورهٔ کنو نی فارسی وپشتو بمعنی بدن وشخص کسی‌است یعنی خدا به‌شخص وبدن و ی مز بلها راپاك کرده‌باشد.اکنون گو ئیم :فلانی**بجان‌وی**آمد و**بجان و ی**افتاد.

بجلوی ، بجلوه ؟

ص٨٠ دراصل وع(ا بحلو) ودر نسخهٔ ك (بچلو)است.درص٢٤٧ دراصل(بجلوه)ودرنسخه ع (بحلوء)بدون نقاط ودرنسخه ك (بحلوی) است .

این کلمه بشرحیکه درپاورقی ص٣٤٧ دادیم ،ترجمهٔ کلمات القذره یاالو ضره عر بی است که‌در سمعانی وصفه وسلمی آمده ،ولار ، درحاشیهٔ نفحات (پلید) ترجمه کر ده ،وعطار درتذکره (نجس) آورده .ایوانوف این کلمه‌را(بچلو) خوانده‌وعقیده‌دارد، که‌بمعنی بیهوده و عبث است ،ازریشهٔ بوچ فارسی .

امابنظرمن این کلمه‌از پوچ ساخته نشده ،بلکه درمحاورهٔعامه‌فارسی‌ز بانان‌افغانستان وایران بچل‌بروزن کچل مو جو د است، که بقو ل برهان قاطع(١ - ١٣٧) شخصی را گو یند ، که پیو سته لبا س خود را ضایع کند و چرکین‌وملوث گرداند .

درمحاوره فارسی زبانان افغانستان بچل بفتحتین صفت شخصی‌است ،که‌چر کین وپلید باشد . ظاهراً بچلو مصغر این کلمه است ، بمعنی پلیدك و چرکینك ، زیرا و ا و مجهول درآخر کلمات برای تصغیر یاتحبیب می‌آید مانند خیر ، خیرو . زینب ، زینبو ، شادی (بوزینه) شادو . پسر ، پسرو ، دختر ، دخترو ، یار ، یارو . خواجه ، خواجو که‌درتصغیر اسماء وصفات هردو می‌آید . پس طوریکه ایوانوف گفته معنی بیهوده وعبث وپوچ ندارد، بلکه عین ترجمهٔ القذره والو ضره عربی ومرادف پلیدك فارسی است .

بحذافیرها (ص١٨٩)

جمع‌منکسر عربی ومفرد آن حذفار وحذفور است بمعنی جانب ، وجمع کثیر(المنجد) جامی آنرا (باهرچه دروست) تعبیرکرده . پس بهشت بحذافیرها یعنی بهشت بامحتویات وجوانب آنست ، واستعمال این کلمه اثر نفوذ سنگین عربی است دردری .

بحلی

در (ص۲۴۵) گوید: که‌شبلی بمصر میشد ازبغداد **بحلی** خواستن‌آن‌وقت‌که‌عمل داشته بود، اسپ درزمین کسی کرده بود.

بحلی‌درینجا ازبحل به‌ضم‌کردن یای حاصل مصدری ساخته‌شده وبحل بکسر تین بخشش گناه باشد. حل بکسر اول درعربی عفوگناه است (دوزی ۱-۳۱۲) وظاهراً به‌الحاق(به) ویای‌اخیرآنرا مفرس‌ساخته‌اند. برخی گمان دارند که ازبهل فارسی‌آمده (ازمصدر هلیدن وهشتن یعنی ترك ورهاکردن) بهرصورت بحلی درفارسی قدیم مستعمل بود. نظامی‌عروضی گوید: «وخصمان را **بحلی**خواست» (ص۱۲۶ چهار مقاله) در تفسیر یوسف وزلیخاست: کاشکی یوسفرا یافتیمی، تاخاك پای اوکشتیمی، وازاو **بحلی** خواستیمی». گاهی در حل کردن نیز بهمین معنی است، درتفسیر یوسف وزلیخاگوید: «اکنون که‌بدانستم پشیمانم، مرا **درحل** کن، وازمن درگذر (ص۲۳) درمحاورهٔ فارسی کابل‌گویند: من شیر خود را بتوبهل(پیل) نمیکنم که‌درینجا عیناً همین‌معنی‌دارد، وممکن‌است بالفت فوق همریشه‌باشد. این بیت درتفسیر کشف الاسرار واردا ت:

گرجرم همه خلق کنم پاك بحل درمملکتم چه‌کم شود مشتی‌گل (ص۲۹۹ج۲)

بد، نبد، نبده، بده:

بد مخفف بود است. در (ص۳۲۶) گوید: شاگردکی بد بران دکان». در(ع وك) بجای آن (بود)نوشته‌اند. درنثر نظایرآن کم است، ولی درنظم فارسی بسیارمستعمل است فردوسی‌گوید: نبدهیچ پیدا نشیب وفراز دلم تنگ‌شد زان درنگ دراز

(شهنامه ۲-۳۲۱)

در طبقات هروی بده ونبده هم‌آمده در (ص۲۳۳) گوید: کاری که بده اش نابده چون‌کنما، وآنچ نبده اش بد، چون کنما» ودر، ك: «کاری‌که بد اش نابده‌وآنچه نبده اش بده چون کنما» است. که ظاهراً همه موارد مختلف استعمال بده ونبده است. یعنی بوده ونابوده وموجود وناموجود. ع: وآنچه نبوده اش بده.

بدر مرگ

مکرر آمده، یعنی درحین‌مرگ ودروقت احتضار. درص ۲۶۱ گوید: بدر مرگ فرا واسطی گفتند.

بر:

یکی ازمعانی ان جسم وبدن وبالا وقامت است، فردوسی گوید:

برش چون برشیر وبالاش برز بایران ندیدم چنیر دست وگرز

این‌کلمه درپهلوی ور VAR بود. در(ص۴۱۲) گوید: «آن بر خورد وپیرك وی‌بود دررقص ایستاده...» درمحاورهٔ کنونی برمن وبرماهم میگویند. برمن‌گفت یکی ازموارد استعمال بر، درین‌کتاب مانند این‌شعر معروف انوریست:

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر خبر ازاهل خراسان به بر خاقان بر

در (ص۷۹) گوید : که برما به‌نشابور عجوزی بود ، یعنی درجوار ما ونزدیکی‌ما .

براحت‌شد

ظاهراً بمعنی خوش‌شد وشادمان‌گشت . در(ص۶۹)گوید: «که خضر ناگاه برو درامد پیری ، سخت براحت شد ، سخن فرافکند»

برادشتکان

در (ص۳۴۸) نسخهٔ اصل چنین است بمعنی مظروف ومحمول وگوید : هروعا وظرف شایسته بود نوعی را از برادشتکان . که در ع‌وک : برداشتکان است ، جمع برداشته یعنی چیزی‌که درظرف بود ، شاید برادشتکان تصحیف کاتب باشد .

برجای

درصفحه ۳۱۲ نسخهٔ اصل ، حرف اول آن ضمه دارد و گوید : چهل سالست‌که‌ازجنید سخنی شنیده ام درفنا ، هنوز برجای آن در سرمنست . در نسخهٔ ع: « هنوز جای آن » ودر نسخهٔ ک: «هنوز برحای آن» است که جیم نقطه ندارد . جامی در نفحات ۱۷۲ چنین تعبیر کرده: «هنوزچاشنی آن درجان منست» ازاصل وک‌پدید می‌آید، که (جای)نبوده ، بلکه بتصریح اصل برجای است بضم با ،که باوسایل‌کنونی نتوانستم اصل این کلمه‌را بیابم. نمیدانم حضرت جامی به‌چی سند چاشنی‌را بجای آن‌گرفته ؟

برخویشتن‌زاد نگرفتی

در (ص۵۷) گوید: که وی مردی متوکل بود ، هیچ برخویشتن زاد نگرفتی که در نسخه ع باخویشتن ، ودر ک : «که هرگز زاد برنگرفتی » است .

برشد :

در (ص۲۶۱)گوید: یکی دررقص درهوا برشد ونا پدید شد . برشد یعنی بلندشد و وبالا رفت ، که اکنون هم گویند : احمد بکوه برشد . از موارد استعمال بر در ین معنی‌است ک، کمال اسمعیل گفت :

هرکه منظور توشد همچو ستاره اشرف جایگاهش بر ، ازین طارم نه منظر باد

برکندگی

در(ص ۱۳۱) گوید : ترا جستن ، باقی برکندکیست . درنسخه ع : براکندکیست . ولی درینجا صورت اصل اصح بنظر می آید ، برکندن وبرکندگی بریدن و قطع تعلق وتبراست ازغیر . یعنی وقتی کسی خدارا می جوید ازبا قی وماسواالله بر میکند ومی بر د وقطع رابطه میکند ، که‌درینجا پراگندگی ازبرگندن درست نمی‌آید .

در(ص۴۸) گوید : آگاه گویاست . وبینا در دیده غرق است وبرکنده جویاست .

برگ

کلمهٔ برگ‌علاوه برمعنی معروف آن در فارسی ساز وسامان واسباب چیزی ویا رای کاری راگویند‌در صفحه۱۳ گوید : « سدیگرعلم‌خصوصی و حقیقت بود، نه‌ببرگ‌خلق بود، نه‌بطاقت علم‌وعقل» یعنی نه‌بطاقت وتوان ویارای خلق بود ، وازین‌مقوله است‌بیت فرخی:

تو با گل وسوسن زن ومن بالب و زلفش   ور برگ بود بنشین تا بوسه شما ی وی

فرهنگ نویسان دراینجا معنی پروا والتفات را داده اند که صحیح تر آن همین استعمال طبقاتست بمعنی توان ویارا .

اما برگ داشتن هم درصفحه ۴۳۳ چنین آمده : اکنون برگ آمدن ندارم... یعنی سازوسامان ولوازم آمدن ندارم ، وازین مورد است بیت سنائی :

«برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن»

درصفحه ۴۴۱ گوید : « من این چنی گری بحرفت که اکنون آمده نمی شناسم ، مرا برگ آن نمی بود» که دراینجا هم معنی توان ویا سامان ولوازم را خواهد داشت ، یعنی توان وساز وسامان این چنی گری پیشه ای راندارم . نظیر این استعمال درتفسیر ابو الفتوح رازی : جهودان جماعتی را برگ بکردند وبمدد رسول فرستادند (۱ـ۷۰۴) . درسوانح احمد غزالی است : و شما را برگ آن نبود که ترك خود بگو ببد (۶۴) در تفسیر کشف الاسرار است : وساءت مرتفقا : وبدفرو آمدجائی است و برگ گاهی آ نش . . وحسنت مرتفقا : ونیك فرو آمدن و برگ جائی که آنست (۵ر۶۷۶)

برگونه

ازادات تشبیه بمعنی ما نند است . در صفحه ۲۲۹ گوید : ازسرعلم و حرفت گری ، برگونه ایشان بکنند... ص۲۳۸ : کسی آید برگونهٔ او بکند بتکلف . فردوسی گوید شمارمه نو برین گونه دان (۱ر۴۱۰۸) فر یدون چوگیتی بران گونه دید (۱ر۹۲۶)

بروائی

تبدیل (ب به و) در ین کتاب فر او ا نست . بروائی مبدل بربائی است از ربودن . در(ص۳۹۸) گوید : که خورد تراوی ، وایثار بروائی ، ورحمت فرهی . یعنی ایثار ببری ورحمت رارها نکنی وفرو نگذاری .

برون داده

در(ص۳۴۰) گوید : بوالخیر می آمد وهیبت دروی ، وخشم وزردی برروی وی برون داده . . . که در(ع) برلون برون داده است . جای بجای آن می نویسد : وزردی بر ر وی وی پدید آمده . ظاهراً برون داده تعبیر نادریست .

بروی

در(ص۸۴۵) گوید : شبلی دست بر بروی وی فرود آورد» که جامی «دست بسروی» نوشته ، ومؤلف فرهنگ ونظام این عبارت را «دست بروی فرود آ ورد» خوانده ، که در (ع) دست برسر وروی اوفرود آ ورد . ودر (ك) دست بروی وی ، است . اما بر و ی اصل بمعنی بروت یاابرو بوده . فردوسی گفت :

که دارد که کینه پایاب اوی   ندیدی بروهای پرتاب اوی (لغت فرس ۴۰۹)

امادرین بیت فردوسی بمعنی (ابرو) است :

برو پرزچین کرد نوشیروان   شگفت آمدش کار هردو جوان (۴ بیت ۹۸۰۷)

دریك همچو قدیم مربوط سال ۱۰۸ ﻫ که کودکان بلخ در باره اسد بن عبدالله حاکم خراسان گفته‌اند غالباً همین کلمه آمده :

ازختلان آمدیه　　　برو تباه آمدیه (تاریخ طبری ۱۹۰)

بروی درآمدم

در (ص۲۲۲) گوید : پدری ضعیف وپیر داشتم بروی در آمدم، بنمی توانستم‌شد. که درنفحات وحوك : درمانده بودم ، وبدو درمانده بودم ، است . ومقصد ازان اینست ، که‌با پدر مشغول بودم پس‌بروی درآمدم ، نیز همین معنی دارد ، ومقصد ازان درآمدن‌معمول امروزهٔ مانیست .

بزد

در(ص۱۶۱) گوید : «باد حقیقت ببهانه ببزد» . ازمقوله تبدیل باست بو او ، که اکنون بوزد گوئیم از مصدر وزیدن ،و بزیدن هم بروزن ومعنی وزیدن است‌ابو الطیب مصعبی(حدود ۳۲۶ﻫ) گفت .

چو زهراز چشیدن چو چنگ از شنیدن　　　چو باد از بزیدن چوالماس گازی

(۱ـ ۳۹۴ تاریخ ادبیات صفا)، امیر معزی گوید :

باد چو بر زلف او بزید جهان را　　　داد به پیروزی وسعادت بشری

(رك برهان ۱ـ۲۷۵، نظام ۱ـ۶۹۴)

در پشتو بزیدل در مورد پرواز وپر زدن حشرات الارض می آید ودر فارسی مشتقات دیگری هم دارد مانند این بیت سنائی :

زین غلامان ما یکی بگزین　　　که رود زی نسا چو باد بزین

وبزان ، درین بیت مسعود سعد :

نه‌ابر بهارم که چندین بگریم　　　نه باد بزانم که چندان بپویم

وبزانه درین بیت :

ولایت دارم و گنج و خرانه　　　سپاهی‌نیز چون باد بزانه

بس برنامد (ص۳۷۳)

وبس برنیامد (ص۴٦٦) بمعنی‌دیری‌نگذشت وزمانی زیاد برنیامد .

بس‌نیست

در (ص۲۵) گوید : بس‌نیست‌تا این ترك نماز وشرتهاون شرع پدیدآمد. یعنی زمان زیاد نگذشته ودیر نیست که‌شرتهاون‌شرع پیدا آمده‌در (ص۳۰۲)گوید: بس‌کاری نیست. یعنی‌کاری‌نیست که‌آنرادرخوراهمیت‌پنداشت .

بست :

بفتحه‌اول‌و سکون دوم، شرح آن در پاورقی (ص۴۹۲) داده شد .

بستاخی

(ص۴۲ـ۱۷) و که: استاخ، استاخی .

بسر :

(ص۱۰۱) خرمای خام (غنیاث)

بسوی‌ما :

در (ص۲۰٦) گوید: «نه حلالست بسوی‌ما». یعنی نزد ما حلال نیست در اصل املای (بسوی اما) است که گاهی الف را برای اظهار کسرهٔ اضافی (ی) مینوشته‌اند. ع: سوما. نفحات: رو انیست پیش ما. بهرصورت بسوی‌ما در ینجا تعبیر لطیفی است .

بسپرد :

در (ص٦۷) گوید: «صوفی آنست که زمین بسپرد و در زمین و آسمان نرود». ع: زمین نسپرد و در زیر آسمان برد. که: زمین نسپرد، در زیر آسمان نرود. یکی از معانی سپردن طی کردن و راه رفتن است مانند این بیت کمال اسماعیل:

در راه تو نهاده فلک صدهزار چشم تا جز فراز دیدهٔ او، گام نسپری

در اوستا ریشهٔ آن سپر بود ، که سپری هم از ان برامده وشاید بدین معنی بفتحه پاء فارسی باشد: . (نظام۳ـ ۳۱۲ـ)

بش :

در (ص۱۱۹) گوید : دانی که بارست باو بشی داری. بش بفتحه اول بند آهنین، یا مسین که به مسمار برصندوق زنند .فردوسی راست .

بدو گفت بگرفتمش زیر کش همی بر کمر ساختم بند و بش

ابو المؤید راست :ز آبنوس دری اندرو فراشته بود☆بجای آهن ،سیمین همه بش ومسمار (اسدی۲۰۷)

پس درین جمله بش‌داشتن «بندووابستگی داشتن است. در (ع) بجای آن آمده «وباوپشتی داری در (که) نیست. در تاریخ سیستان فعلی ازین ریشه آمده ومعلوم است مصدری داشته (بشتن) وگوید :برلب جوی‌مغاک کنند روزشنبه ،چون‌ماهی درانجا شدی راه‌ببشتندی(ص ۲۱۸) یعنی راه آنرا سدو بند می بستند . مرحوم بهار نیز گوید که بشتن اصلیتی خواهد داشت (مقدمهٔ تاریخ سیستان)

بشونید؟

در صفحه ٤٧٤ گوید ، که نه قلم باز بان یارشود بشؤنید .ع: بازبان سود بشنود.. که. یار شود که درمسموع .....درهرسه نسخه مشوش است ، ونمی توان گفت که بشونید اصل چه بود

بغاوردان (ص٢٣٣_٤٤٥)

این کلمه در نسخهٔ اصل بغاوردان است. اما بغاوردان نام جائی بود، زیرا سمعانی یکنفر محدث را بنام ابو المظفر عبدالله بن عطاء بغاوردانی ذکر میکند، کما حادیث را در ده جزو از ابو الفتح عبدالسلام هروی نوشته بود (انساب ٣٠) در نسخهٔ ک و ع نیز باحفص بغاوردان است. ابو انوف گوید که در نفحات طبع کلکته نیز بغاوردان بود ،

اماجای تعجب است که در نسخهٔ مطبوع نولکشور (ص ٣١١) دو بار مکررا ابو حفص بغادروان آمده، حال آنکه درهمین کتاب (ص ١٢٧) باحفص بغاوران است ، و در حاشیه همین صفحه باشاره (ع) که گویا نوشتهٔ عبدالغفورلاری باشد چنین آمده: غاوران بفتح غین معجمه و واو، وسکون رای مهمله قریه ایست ازقرات هرات. جامی این کلمه راباتصال با بغداد روان آورده، مثلاً گوید: تا ایشان زنده بودند هیچ ترکمان بخراسان نیامد چون ابوحفص بغادروان شیخ الاسلام گفت: که اگر ابو حفص بغادروان زنده بودی شما جامهٔ خودرا ازوی در کشیدی و دروی ننگریستی و من وی راسیدو بزرگ میدیدم، (ص ٣١١ نفحات) ازین اشارة جزوی بر می آید، که ابو حفص اصلاً ترکمان بود، و بغاوردان نسخهٔ اصل و کلکته ونفحات طبع کلکتهٔ باید صورت صحیح کلمه باشد. جامی این مبحث رادرنفحات تحت عنوان (احمد چشتی) بحوالهٔ شیخ الاسلام آورده، ولی این تفصیل در کتاب حاضر موجود نیست. شاید جامی از کتاب دیگر شیخ الاسلام گرفته باشد. اکنون بعد از ملاحظه شرع فوق میگوئیم که (ب) جزو اصل کلمه بود ولاری و دیگر کاتبان به تصحیف آنرا ازعین کلمه نشمرده اند ونمونه همین تصحیف است که در نسخهٔ (ک) (حاشیه ٤٤٥) ابوحفص خاوردانی نوشته شد، ولی ماسند قدیمتر داریم که (ب) جزو اصل کلمه بود: اصطخری در مسالک الممالک خود درشرح انهار هرات که برخی تاکنون بهمان نامها موجودند گوید و نهر یسمی ففریسقی رستاق بغاوردان (ص٢٦٦) با این تصریح اصطخری تمام تصحیفات نویسندگان تصحیح می شود و بغاوردان رار ستاق قدیم هرات شماریم که باحفص منسوب آن بود

بگوینده:

در (ص ٢٨٣) گوید: خراز... «حق بگوینده بی باک بود» . که اکنون بجای آن گوئیم « حق گوی بی باک بود. حق بگوینده یعنی گویا بحق وحق گوو گوینده از حق .

بندی:

در(ص۲۸۷) گوید: که‌مگر ایشان بندی بوده‌اند. درح و ک: «ببدی بوده‌اند» یعنی آن دو کودک ببدی با هم نزدیکی کرده‌اند. اما (ببدی) این دو نسخه تصحیف کاتبان است و (بندی) اصل صحیح است. بندی بودن تعبیر خاصی است از حالت دو نفر که برای فعل لواط با هم بستگی کنند

بنه:

در این کتاب بر سر افعال منفی و نهی پیش از نون نفی بای تاکید اضافه شده، که نظایر آن خیلی زیاد است مانند:

بنه‌بیند ۳۹ بنه‌گرفت ۸۹ بنشنود ۴۶۶ بنیاید ۴۸۷ بنه‌پاید ۳۹
بنبه گذارد بنیفگنی ۱۷۲ بنکشد ۳۷۲ بنه‌می‌پذیرد ۳۶۵ بنه‌دیدم ۳۶۴ـ ۵۰
۵۱ـ۸۱ـ۲۷۲ـ بنمی‌توانم ۵۷ بنه‌نهادندی ۵۸ بنه‌پسندید ۲۱۵ بنگذاری ۱۹۴
بنگذری ۴۱۲ بنه‌پسندی ۳۹۸ـ۱۷۳ بنیالود ۲۰ بنه‌اندیشیدن ۲۱۱ نمی‌دانست گفت
بنه‌گذشته بود ۲۲۹ بنمی‌ماند ۲۵، ۱۱۰ بنیالودند ۱۶۱ بنه‌رفتی ۸۷ ۲۳۰
بنمی‌خورد ۲۲۶ بندانستید ۳۳۸ بنکاهد ۷۵ بنه‌شناختی ۹۳ بنه‌رهی ۱۲۷، ۴۰۳
بنگشتم ۱۲۷ بنگذاشت ۱۰۹ بنه‌بینی ۲۳۱ بنمی‌ستاید ۲۲۸ بنه‌می‌پذیرند ۱۸۱
بنمیرد ۳۱۵ بنسوختندی ۲۹۵ بنتوان ۱۴۹، ۱۷۱ بنه‌دیدند ۱۴۵ بنه‌ستدند ۴۱۰
بنه‌داشت ۸۶ بنه‌بایست کرد ۴۲۷ بنه‌گوئی ۱۶۷ بنه‌فرسودند ۱۶۱ بندید ۱۸۰
بنه‌واید ۸۴ بنه‌داند ۳۰۲ بنه‌داد ۲۲۶ بنماند ۲۵

نظایر اینگونه افعال در کتب دیگر نیز بنظر می‌آید:

سعید طائی گفت: امتعۀ او رخرد را پس از این دور ☆ مشتری درهمه جهان بنماند (مزدیسنا و ادب فارسی ۱۵۲) در سیرة ابن خفیف است، یعنی می‌توانست افرید ولیکن بنیا فریده بود (ص۲۸۷) تا دلیلی بر پلیدی و حرامی آن بنیابد (ص۳۲۰) حق تعالی ترا نا امید بنگذارد (ص۳۸۰) در تفسیر کشف الاسرار میبذی است: عروس وصل ما با هوای نفس تو بنسازد (ج۱ ص۶۶۰) و ربا بنگذارد (ص۷۵۷) دست از دامن وی بندارد (ص۷۶۳) اگر امر ارادت بودی هرگز دست بنداشتمی (ص۱۶۱) و قدم از جادۀ شریعت وی بنگردانید (ص۸۰) کیف لم یتغیر؟ چون که در بن مدت دراز بنگشت (ص۷۷۰) در کشف المحجوب هجویری: بنتوانی ص ۲۲۲، بنیفتد ۴۰۷، بنه‌خورد و بنه خفت ۴۱۷، بنگشت ۴۷۸، بنشود ۵۴۵. شبستری گوید: وگر در مسجد آید در سحرگاه ☆ بنگذارد در او یک مرد آگاه (گلشن راز) عطار گوید: گر بسی زیر و زبر آیم بنگشاید گره ☆ کی گشاید این گره تا من بد نیا اندرم (دیوان ۳۷) در تاریخ جهانگشای جوینی است: والله که مثل من بنخواهد نمود چرخ (۲ـ۱۱) گفتم بهرو (۲ـ۱۰۷) بزمین بنسودند (۱ـ۱۰۵)

در تفسیر یوسف ورلیخاست، وپیراهن بدو بنه درید(ص۱۱) درهمه نواحی مصر هیچکس نباید که یکدانه تخم درزمین افگندکه بنه روید (ص۴۳) .

در اسرارالتوحید از اقوال شیخ ابوسعید :

گفتی که منم ما . نشا پور سرا ای ماه نشا پور نشا پور ترا

آن تو ترا ، وآن ما نیز ترا باما بنگوئی کی خصومت زچرا (ص۸۲)

دران ملکه چون بوسعید وبوالقسم هفتاد هزار نرسد، وهفتادهزار بنرسد(ص۶۹)

در تاریخ بیهقی است، دریك روز و یکساعت سه علت صعب افتاد، که یکی ازان بنتوان جست (۲ـ ۷۲۶) درتاریخ سیستان نظایر این افعال بنکنم، بمکن، بنرفت وغیره است (مقدمه کا) درکتاب التفهیم بوریحان ایست: پس لقب ونام باید کردن تا بنیامیزند (۵۱) ستارگان بآسمان چندانند که شمرنده آنرا بنتواند شمردن (ص۸۶) سنائی گوید، تازباطل بنگذری حق نیست (حدیقه ۸۹) درتذکرة عطارهم افعال بنه حواستمی، بنه خواهم، بندهم، بنماند آمده (ص۲-۲۲۲-۲۴۹ و غیره).

درسیاست نامه است، وشش سال روم راهمی کندم وتاقسطنطنیه رابنکندم ونسوختم ومسجد وجامع بنانکردم ، وهزاران مرد از بند ایشان بنیاوردم بازنگشتم (ص۶۱)

این بای تاکید درلهجهٔ هروی خیلی مطردبود، وحتی برسرخود مصدرهم گاهی می افزود

در تفسیر کشف الاسرار است ، «یسو مونکم سوءالعذاب» میگوید شمارا می رنجانیدند وعذاب بدمیرسانیدند دربارنهادن وکار فرمودن ومزد بندادن ، (۱۸۲/۱)

بودن :

مصدر بودن درقدیم صرفی داشت که اکنون زنده نیست . ودرین کتاب مشتقات آن بوفرت دیده میشود

شخص اول (متکلم)	بم، بوم (باشم)	بیم ، بویم (باشیم)
شخص دوم (مخاطب)	بی، بوی (باشی)	بید، بوید(باشید)
شخص سوم (مغایب)	بید (باشد)	بند ، بوند (باشند)

این افعال ازبقایای پهلویست . درمتون پهلوی است، پرسیتارمرد بیراه مبوید، ونیوشیتار مرد دش آگاس مبوید، وهمپرسهٔ مرد فریفتار مبوید (ص۸۲) .

نظایر آن ازکتب دیگر، درکشف الاسراراست ، نزدیك بیدآسمانهاکه بشکافید (۱ـ۳۳۲) کونوا هوداً جهود بید ، اونصاری ترسابید . تهتدوا تابرراه راست بید (۱ـ۳۲۹) الا انهم هم المفسدون آگاه بید بدرستی که ایشان آنندکه تباه کارانند (۱ـ۶۱) آگاه بید ای مسلمان (۱ـ۷۲) فردوسی گفت :شما دیرمانید وخرم بوید ✽ برامش سوی ورزش خود شوید (۱بیت ۱۱۵۶) .

بدان سرکشان گفت بیداربید ✽ همه درپناه جهاندار بید (بیت ۲۶۴ ج ۵ شهنامه)

درکشف المحجوب بوند در (ص۲۷/۷۶/۲۶۱/۳۶۹ وغیره) در قابوسنامه است : پس مردم همیشه بید وست بوند (ص۱۳۶).

فرخی یادی را بجای باشی چنین آورد ه :

تا د ل تازه جوانا ن بجهان شاد بود   شاد بادی ز جوانی و بجها ن برخور دار

(دیوان ص۱۰۲)

فخر گرگانی راست : چنان دلجوی فرمان بر بوم من   که پشت کمترین چاکر بو م من

(ویس ورامین ٤٦٦)

سنائی : تابوی در کنار وصل و فرا ق   د فتر ی ا ز مکا ر م ا لا خلا ق

(حد یقه ۵۷۳)

در کشف الاسرار (۲/۲۷۱) اندو هگین بشیم بجای اندوهگین باشیم آمده است و بیند بمعنی باشند (۲ص ۳٤۳) ونکون من المو منین : واز گرویدگان بیم (۳/۳۲٤) لنکونن من الخاسرین : ناچاره از زیان کاران بیم (۳/۵۷۵) قال فیها تحیون: گفت در زمین زنده می بید (۳/۵۷۵) .

درکتاب حاضر افعال ذیل از ین ریشه آمده .

بی: ص ۹۰ ، ۹٤ ، ۱۲۲ ، ۱۲٦ ، ۱۲۸ ، ۱۲۹ ، ۲٤۳ ، ۲٤٤ ، ۲۷۵ ، ۳۱۱ ، ۳۲۹ ، ٤۲۷ ، ٤۳۷ ، ٤٤۲ ، ٤٦۲ .

نه بی: ص ۱۲۷ ، ۱۲۸ ، ۲۳۲ ، ۲۵٤ ، ۳۳۸ ، ٤۳۵ ، ٤۳٦ .

بید: ص۱۲۵ ، بوم ص۲۳ ، ۲۷ ، نبید ۲۳۵ ، بو ند ۳٤۸ ، ح ۲۰۸

بم ۳۰۱ ، ح ۳٤۵ بند ۱۸٤ ، ۲۰٤ ، ح۳٤۸ ، بوی ٤٤٤

نه بم ۱۰۳

بود نی

بمعنی موجود ومخلوق ، در ص ٤۸ گوید : « مولی فرا بودنی گفت باش!» که تعبیر یست از کن فیکون و(بود) بمعنی وجود است . در(ص٤۲) گوید : الهی از بخت خود چون پرهیزم ، واز بودنی کجا گریزم ؟ درشهنامه این کلمه فراوان است مثلا : که گر بودنی باز گوئیم راست ✲ شود سربیکبار و جان بی بهاست .

وگر نشنود بودنیها درست ✲ بباید هم اکنون زجان د ست شست (۱/ بیت ۷۳۱/۷۳۲)

همچنین بوش بمعنی وجود : ببخشود یزدان نیکی د هش ✲ یکی بو دنی داشت اندر بوش (۱/ بیت ۲٦۰۰ .)

بو غست :

در(ص ۲۷۳ ، ۳۰۱ ، ۳۲۱ ، ۱۱) آمده بمعنی آشکارا کرد . وبو غند د ۱۲٦ ، بوغستم ح ۸۸ ، ازهمین ریشه است . ر ك : و غستن .

بو ی

در(ص۳٦۳) گوید : «در بوی آن نرسیده» . تعبیریست از عدم فهم و ناکامی کسی درفهم چیزی . دریهلوی بوی بمعنی هوش و فهم بود ، که دردری بوی و بویه میل وقصد وآرزو بود ، مانند : « کرا بویهٔ ملکت وجاه باشد» پس بوی دربنجا بمعنی معروف خود شمیدن نباشد ، بلکه مقصد ازا ن فهم و درك باشد .

بهتر روز ی

در(ص۷٤)گوید، مومن همواره بهراالله بانفس‌خودبجنگ بود، وازوی‌بهترروزی می طلبد » یعنی روز بهی، ونیکوئی حال و بهتری میخواهد .

بهینه

در(ص ۳۰۰ ، ۳۷۹ ، ٤۷۳) آمده . بهینه بکسرتین بروزن نگینه بمعنی بهترین وگزیدهٔ هرچیز، مرکب است از به وینه علامه نسبت . درفرس قدیم Vahiyah وهو یه ودر اوستا Vahyah وهو Vohu و در سنسکریت Vasu صفت است بمعنی خوب ونیك وبه (حواشی برهان ۱/۳۲۳) ناصرخسرو درسعادت نامه (ص۸) بهین راچنین آورد ه .

بهین کاری‌که اندر زندگا نیست نکو خواهی‌بکس راحت رسانیست

رشیدی (۱- ۱۷۹) بهینه رابمعنی هفته آورده بسنه این شعر شاکربخاری ؛

صاحبا صد بهینه و مه و سال بگذرد کز رهی نیاری یاد

بعد ازان‌نظیری ازپیرانصاری داده وبمعنی‌بهترین‌نیزآورده است .درکشف‌الاسرار (۱-۳۸۹) گوید ، وکذلك جعلنا کم امتاً وسطاً همچنین شمارا گروهی‌کردیم بهینهٔ گزیده ... پس از عمرخطاب‌بهینه خلق عثمان عفان است (ص۳۹۰) در همین‌کتاب ضد ومقابل بهینه 'بترینه نیزآمده وگوید ، ولاتیمموا الخبیث منه تنفقون وآهنگ بترینه مکینه درزکوة وصدقه‌که میدهید، که خداوندان مال‌که زکوة میدادند بترینه‌میدادند ، میوهٔ ناخوش وحبوب نارسیده ونقود نبهره، وآنچه بهینه بود ، میداشتند (۱-۷۳۷). در تفسیر ابوالفتوح رازی است .

ودر بهینه ایام اختلاف کردند، جهودان شنبه گفتند وترسایان یکشنبه (۱- ۳۵۱)

بی‌اندام ؛

دربن‌کتاب سه‌نوع استعمال این‌صفت مرکب آمده. بی‌اندا متر و با باندامتر (ص۴۰۰) بی‌اندامی (ص۲۹۲) که بی اندام را مرحوم بهار بمعنی نا باب و عور یده وبیقاعده و امتناسب آورده، که‌باندام ضدآنست(سبك شناسی ج-۳۰۱) نظامی‌عروضی گوید.فرخی راسکزئی دید بی‌اندام (چهار مقاله ۷۳) که‌نامتناسب وخشن باشد .

منوچهری گوید (ص ۱۲۰ دیوان) ؛

مادرش بجسته‌سرش ازتن بکسته نیکوباندام جراحتش ببسته

درکشف الاسرار شکلی‌ازین کلمه چنین آمده، کذبت ثمود بطغویها، دروغ زن گرفت ثمود بیغامبر خویش‌رابه وی‌اندامی‌خویش وبناپاکی‌خویش (۱۰/ ۵۰٤) رودکی‌راست، کیهان ما بخواجهٔ عدنانی ☆عدنست وکار ماهمه به اندامما (آثاررودکی ۱۳٤)

بیرایه :

در (ص۲۰٤) گوید، «هرکس رابیرایهٔ بود ، وهرکس که‌بیرایهٔ اوتنك تروصاف تر بود دوستر بود، وبیرایه ملك تعالی دلهای دوستان اوست .. خضر گفت، دل بیرایه

است نگر؛ ازچه برمیکنی (ص ۲۰۰) دل بیرایه است، نگر که در بیرایه چه میکنی (ص ۲۰۰)
این یار ما برفت... تا و برادفن کنیم ... گوری دیدیم کنده وسازو حنوط وی تا بیرایه
آنجا نهاده (ص ۲۵۸) دلها اوعیه وظر وفست وهر وعا وظرف شایسته بود نوعی را از
برادشتگان، اما دلهای دوستان او بیرایهاء معرفت است، ودلهاء عارفان بیرایهاء
محبت اند، ودلهای محبان بیرایهها وآوندهاء شوق اند، وقلوب مشتاقان او هیئة انس اند
(ص ۳۴۸ وی) (بر نای مطرب باده نوش) آن بیرایه خود بشکست وتوبه کرد
(ص ۱۴۶)

ازتمام این نظایر پدید می آید، که بیرایه بمعنی ظرف ووعا بود نه بمعنی معروف
خود زیور واسباب آرایش که مصدری هم دارد پیراستن، ودرفرهنگها بمعنی حلی وآرایش
ضبط است (اسدی ۴۶۶) ولی روشن نیست که این بیرایه بمعنی ظرف ووعاء حرف اول آن
باء بود بیك نقطه یا (پ) بسه نقطه. زیرا درهرسه نسخهٔ خطی فرق بوپ درا ملا نیست .
درمختصر آداب الصوفیه انصاری نیز (بیرایه) غالباً بهمین معنی ظرف است، درآداب
پنجم گوید، و(مهمان) درسرای میزبان بهمه جای ننگرد ونپرسد که این فرش چیست ؟
واین بیرایه چیست؟ کی در محل تهمت باشد » درتفسیر کشف الاسرار (ج۲ ص ۴۳۲)
این کلمه آمده وآنرا (پیرایه) طبع کرده اند، در حالیکه نسخ قدیم کتاب ابدا (پ)
بسه نقطه نداشت، متن کشف الاسرار چنین است. مصطفی گفت، کسی راکه از پیرایه زرین
یا سیمین آب خورد، انما یجرجرفی بطنه نارجهنم، که درینجا هم باید بمعنی وعاوظرف
باشد نه اسباب آرایش .
همدرین کتاب گوید، بآنیة من فضة؛ پیرایه های سیمین. واکواب کانت قواریره وپیرایهها
ازآبگینه (۱۰/ ۳۱۴)

بیشتری

در(ص ۷۰) گوید، «بیشتری بوی نسبت کنند» که در (ع) بیشتر ودرنفحات اکثر است،
یعنی اکثر آنها بوی نسبت کنند .

بیغار ،

در (ص ۵۷) گوید «تاویرا بگویم وبیغار کنم » ص ۳۶۶؛ واین درتصوف بیغار است.
جامی درجملهٔ نخستین بجای آن سرزنش نوشته، ولی بیغارو بیغاره که فرهنگ نویسان بمعنی
سرزنش و استهزاء وملامت وطعنه ضبط کرده اند، غالباً پیغاره بوده به (پ) فارسی. زیرا
درپشتو تاکنون پیغور به کسره اول ویای مجهول وغین مضموم وواو مجهول بمعنی طعنه
وملامت است ، واین کلمه درادبیات یکهزار سال مکتوبهٔ پشتو مستعمل وموجود است.
دراوستا (Paitigar) نزدیك بهمین معنی است ،

بوشکور گفت، نه بیغاره دیدند بربد کنش ✻ نه درویش راایچ سوسرزنش
(اسدی ۴۷۷- برهان ۱- ۳۳۹)

درآداب الحرب است، «وبیشتر غم آنست که ملکشاه پیغاره زنده که ابراهیم را آنقدرغله
نبود که رعیت خودرا تیمار داشتی (ص ۱۰)

بیگانانه:

در(ص۹۳) آمده که‌در نسخه (ك) بجای آن بیگانه وار ودر نفحات بیگانگانه است. اما صورت اصل، اصیلتر است مرکب از بیگانه + آنه‌ادات‌و نسبت لیاقت مانندمردانه‌و شاهانهٔ یعنی بیگانه‌وار ودر حالت بیگانگی گفتم. واز نظایر این کلمه است که عروضی سمرقندی درچهار مقاله گوید: تاازان جنس سخن **دیوانگانه** گفت (ص۱۲۳)

بینی

در (ص ۱۲۶) گوید: «درین کار ، **چیزی‌بینی** نه کار بود.» پس چیزی بینی کلمه مرکب است ، ومقصد ازان چیز دیدن‌وشی شناسی است، ازقبیل خودبینی و بدبینی ونیک بینی وغیره .

بیوسد

در (ص۱۱۸) گوید: این‌طایفه بعلم‌ازمولی رضاندادندکی می‌وجود **بیوسند** درعلم.. . ص۳۴۸، هرکه ادب بکار ندارد در وقتها هلاك‌شود ازانجا که‌نجات **بیوسد**...» بیوس و بیوسیدن امیدو آرزو ورجابود از ریشهٔ بوی‌وبوبه که‌به بیوسی‌یعنی امیدنیکی راازان ساخته اند، انوری راست :

به‌بیوسی ازجهان دانی که‌چون آیدمرا   همچنان کزپارگین آیدامیدکوثری
(فرهنگ شاهنامه ۶۷)

اسدی آنرا بمعنی طمع نوشته، بسند این بیت عنصری :

نکند میل بی‌هنر بهنر   که‌بیوسد ززهر طعم شکر (ص ۱۹۵)

درجمله دوم‌اصل، معنی عبارت عربی سلمی است که: من حیث یرجو النجاة و ازین هم معلوم‌است که‌معنی‌یرجودرفارسی بیوسداست. بیهقی**نابیوسان** رابمعنی غیرمتوقع‌وناگوان آورده، که‌ازهمین ریشه‌است، واین مرگ **نابیوسان** هم‌یکی بوداز اتفاق بد (۲-۶۸۸) نااندیشیده **نابیوسان** چنین حالی رفت (۲ص۵۹۵) که مرحوم ادیب پشاوری برحاشیه معنی آنرانوشته: طمع نکرده وچشم نداشته وآرزو ننموده .

درتفسیر کشف الاسرار میبدی است (ج۱) وبهرچه **بیو سند** رسند (ص۱۱) ودانست که‌اگر چندکوشند نرسند، وهرچند **بیوسند**نشناسند (ص۳۰) افتطمعون **می بیو سید** وطمع میدارید (ص۲۳۱). درتاریخ سیستانست، چون نزدیك آن‌شهر برسید **نابیوسان** بانصر جویننی‌را بکشت (ص۲۹۹)

پ

پاداشن :(رك ، باشن)

پارگکی :

بمعنی کمی واندکی مرکب ازپاره + وگك ادات تصغیر ، درصفحه ۱۰۱ گوید : سهل **پارگکی** خاك ازان موضع برداشت ...که‌در (ك) پاره خاکی است، واین ازقبیل ریزگکی است که‌در (ص۱۱۶) سه‌بار تکرار شده‌یعنی کمترك . تاکنون هم در محاوره

فارسی افغانستان پاره گک ور یزه گک مستعمل است .

پارگین :

بمعنی حوض وآبگیر و آب انبار و محل جمع شدن آب کثیف که معرب آن فارقین است . در (ص ٤٦٦) بمعنی اول ومطلق حوض استعمال شده ، در بارهٔ معرفت وشناخت گوید : « آنجا که هست از آب **پارگین** بیش است ... » و از ین قبیل است این بیت شاعر :

حوض کوثر که مشرب الروح است   ناودانی ز**پارگین** من است

درسنسکریت (وار) آب وگین علامت نسبت است و **وارگین** بمعنی دریا ست . (برهان ١-٣٥١ ، نظام ١-٥٦٠)

پاسوان :

در (ص ٢٤٠) بمعنی پاسبان آمده و از مقولهٔ تبدیل (ب) به (و) است ، مرکب از پاس + وان ادات اتصاف . که در پهلوی پاسبان بود بمعنی محافظ ونگهدارنده . کلمه پاسه در پهلوی و(پا) در اوستا وسنسکریت بمعنی نگهبانی است در پشتو پاسنه وپاسل بهمین معنی است ، وپاسوال وپاسوان محافظ ومراقب است .

پاسیدن :

در (ص ٤١١) گوید ، بانگی برآورد وبیفتاد ، بپاسیدند برفته بود . که دراصل و ك بپاسیدند ودرع ، بپاسیدند ، ودرنفحات بنگریستند است . برحاشیه ص ٤١٨ نسخه ك عین همین عبارت تکرار شده .

پاسیدن بروزن بالیدن ، نگهبانی وبیدار خوابی وپاس داشتن است . البیرونی درالتفهیم معنی رصد عربی را پاسیدن آورده وگوید : میان مردمان نگریستن و**پاسیدن** این معنی هارا خلاف است در روشنائی ستارگان

فردوسی گفت :

بپاس اندران راه بیدار باش   سپه را همی خود نگهدار باش (١-٣٣٢)

اما برخلاف ضبط فرهنگها وصورت استعمال پاس ، پاسوان ، پاسیدن که در فوق مذکور شد ، درطبقات پاسیدن بمعنی نگریستن ومراقبت ورصد عربی نیست . در بالا مثالی ازطبقات ... ، درکشف الاسرار میبذی نیزبمعنی دلك وتماس ومساس است ، چنانچه گوید ، زنان رادر حال حیض نزدیکی کنیم و **پاسیم** یانه که بگذاریم ایشانرا دروقت حیض و نپاسیم (١-٥٩٦) وحرام است بروی (حایضه) **پاسیدن** قرآن (١-٥٩٧) مالم تمسوهن ، تاآنکه که ایشانرا نپاسیده بید (١-٦٣٠)

پاشدن

در (ص٢٢٣) گوید ، « ازوی گریختم پارهٔ دورتر **پاشدم** » . پاشدن بمعنی ایستادنست واکنون در حالت امر گویند ، پاشو یعنی بایست وبر خیز !

پای افزار

ص(٤٤٥) بمعنی کفش وجوتی وپاپوش است مرکب ازپای + افزار یعنی اسباب وسامان که‌مخفف آن اکنون پیزار مستعمل است . ومخفف دیگرآن پافز ار دربن بیت نزاری آمده ،

بنده بی تربیت وبرگ ونو ا نوکرا ن بی‌جامه وبی **پافزار** (نظام ٢- ١٢)

این کلمه درمختصر آداب الصو فیه (پای اوزار) آمده ، وپای چپ‌از **پای‌اوزار** برارد (طبع پاریس ، آداب سوم) **پای‌اوزار** آلت رفتن بحضرت است (آداب اول)

پای‌تاو ه

(ص١٠٦) شکلی‌است ازپای تابه ، پاتابه‌یعنی پای‌پیچ وچیزیکه ازرخت برساق‌پای می‌پیچند مخصوصاً درموقع سفر ، قاری البسه گوید ،

اگرچه هردو سفیدند کاسر و سالو ازین کنند به‌دستار وزان **به‌پاتاوه**

درسفر نامه ناصر خسرو است ، همه‌پیاده ، جامهای زربفت پوشیده ... **وپایتابها** پیچیده (ص٦٨) درآداب الصوفیه است ، **پاتاوه** نگه د اشت جوا رح و زندا ن هوی وپاکی‌تن وجامه است (آداب‌اول)

پای‌داد ،

(درص ٤٢٤) گوید : «وی **پای‌داد** درافتابه » یعنی آفتابه رابپای ولگدزد .

پای درپیش نهاد ،

در (ص ٦٣) گوید : احمد پای **در پیش** نهاد ، یعنی اقد ام کرد ، و در مسئله ردخلق قرآ ن ، داخل عمل گردید ، وازمبادی خود د فاع نمو د ، و این تعبیر لطیف و موجز بست .

پدیداری :

در(ص٣٠٢) گوید ، **پدیداری**‌دوستی ازان او ، درروح نورروح بود» .پدیداری مصدریست مرکب از پدیدار + **یای مصدری** ازقبیل نیکی وروشنی وغیره . کلمه‌پدید درپهلوی پادیت‌ودراوستا پوپادیتی بمعنی آشکارا ونمایان‌بود(برهان١-٣٧٣) (رک، بادید)

پذیره آمد ،

(ص٨٥) یعنی استقبال کرد ، و به‌پذ یرائی وی‌آمد . پذیره پیشواز است که در پهلوی پتیرك ودر فر س قد یم Pati - ara بود . در تاریخ بیهقی است «د-پاه سالارغازی، از **پذیرهٔ** بنهٔوی بازگشت (٦١)ا. عنصری‌راست ،

سوال رفتی پیش‌عطا **پذیره** کنون همی عطا ی توآید پذیره پیش‌سوال
(فرهنگ شهنامه ٧١)

فردوسی گفت ، **پذیره** شدند وچیره شدند سپا ه و سپهبد **پذ یر ه** شد ند
(اسدی ٤٧٧)

امیرعلی‌پورتگین، گوید، **پذیره** مآمدآن‌دلر بای‌بردرکاخ (ترجمان‌البلاغه ١٠١)

پراز ده :

(ص۳۶۶) بفتح اول وثانی وسکون زاوفتحهٔ دال ، پاره‌ای ازخمیر باشدکه بجهت یك‌نان گرد وگلوله کرده باشند (برهان ۱-۳۷۵) واکنو ن زوا له گو ئیم ، ومعر ب پرازده فرزدق است (مجمع البحرین)

پراگندن ،

پرگند ۳۳۸- پرگنده ۴۸- پرگنم ۴۳-بپراگنید ۴۳۶ - بپر اگند ۴۳۸ - پرا گند ن یاپرگندن بمعنی انتشار ومتفرق ساختن وپاشیدن است، که درپهلوی پرگنتن، وپراکندن بوده دراوستاپره‌کن ودرفرس‌قدیم‌پراکن ودرسنسکریت پر تهکه‌است .

دره‌رسه نسخه به(ك) نوشته شده ولی تلفظ معمول امروزهٔمردم افغانستان به(گ) است، فرهنگ نظام می‌نویسد، که ایرانیان آنرابه (ك) خوانند، پس دربنصورت ممکن است با(برکندکی، رك، بهمین کلمه) ازیك ریشه باشد، کههر دوبااو ستاوفرس نزدیکی دارند. رودکی راست ،

بسادون بخیلا که می بخورد   کریمی بجهان در پراکنید

پرتافت ،

در(ص ۴۷۷) گویده‌اوبیهوده‌راتعظیم وشربعت **پرتافت** ، ازریشه پرت و پر تا ب وپرتافتن بمعنی دورانداختن تاکنون درافغانستان مستعمل است، وپرتاب کردن صورت دیگر مستعمل این مصدرا ست. درصورتیکه پرتافتن بامشتقات آن درادب ومحاوره‌زنده وموجود است، موردی ندارد که مصدر مرکب پرتاب کردن را تر جیح دهیم.

پردا زیدم ،

در(ص ۴۷) گوید، «دیده برتوآمد، بنظاره پردازیدم». پردازیدن مصدر بست‌از ریشه پرداز که اکنون پرداختن‌گوئیم ، ویکی ازمعانی آن مشغول شدن ومتوجه گشتن است. درپهلوی هم پرداختن بوده از پره‌تچ اوستا. امابرداز یدن با مشتقا ت آن کمتر درادب.فارسی بنظر می آید .

پس،

در (ص۲۱۱) دراصل وع پسرموفق است ودر(ك) بجای آن‌پس موفق آمده، پس بضم اول پسروفرزند نرینه باشد. فردوسی گفت ،

بیامد نخست آن سوار هژیر   پس‌شهریارجهان اردشیر

درپهلوی هم پس بود (برهان۱-۴۰۳ ونظام ۲-۸۶) وگو یندکه پستان وآپستنی ازهمین ریشه است(فرهنگ شهنامه ۷) .... این کلمه درکتیبه های هخا منشیان وساسانیان درفرس قدیم بکثرت آمده ، Pacu که در اوستا پوتهره ودر پهلوی پوهرو در سنسکریت پوترا ودر قبل هندو ارو پا ئی Putlo بود (فرس قد یم ص۱۹۷) و در پشتو پوت وپس هردوبمعنی پسر است ودرسندهی پتهر ، پسر را گویند .

پس روی ،

در(ص ۱۷۳) گوید«پس روی کنید به پنج تن از مشایخ» در (ک) بجای آن پیروی است. اما پس روی ازمرکبات پس است، مانند پس‌انداز وپساونده بمعنی تقلید وپیروی. جزواول آن(پس)درپهلوی هم‌پس ودراوستاو سنسکریت‌پسچه بود(نظام۲-۸۲) در تفسیر ابوالفتوح رازی است «سدی گفت مراد شیاطین اند،که فردا تبرا کنند از انانکه ایشان را پس‌روی کرده باشند (۱-۲۵۳) درتفسیر کشف الاسرار گوید، ومن اوزار الذین یضلونهم، بارایشان‌نیز بردارند که‌پس اوبوده‌اند ، وایشان‌را گمراه‌کرده‌ند بی‌انك پس‌روان راازگناه چیزی واکم کننده (۳۷۰/۵)

پسینه

(ص ۱۳-۴۰۰) بمعنی آخرین ومابعد ،مرکب است ازهمان پس+ ینه ادات نسبت، ازقبیل زرینه وپشمینه وسیمینه، که پسین‌وواپسین هم گویند.

پگاه‌وبیگاه:

(ص ٤٤٦) پگاه وبیگاه‌تاکنون‌در فارسی وپشتوی‌افغانستان بمعنی‌صبح و شام است ودرین کتاب‌هم بهمین‌معانی‌است. فرخی گفت، «بامدادان‌پگاه آمد‌باروی‌چوماه» ومخفف آن پگه است مانند این بیت ابن یمین :

آنکه چون صبح ازپگه خیزی　　دردل ازمهر حق‌چراغ افروخت

دراوستا اپه گا. بود یعنی بهنگام (برهان ۱-٤١٤) درلهجه طبری‌هم پیگا بهمین معنی است. (واژه نامهٔ طبری ۲-۵۰) برخی ازفرهنگه نویسان پگاه رابگاه ضبط‌کرده اند مرکب از (به)و(گاه) یعنی بروقت. که‌عین همان تعبیر او ستاست. و ازان برمی آید که (به) درابتدای (گاه) یعنی‌بهنگام وبروقت برای‌صبح بوده که‌وقت‌کاربود. و(بی)و(گاه) یعنی بی‌وقت وبی هنگام را برشام اطلاق کرده انده که وقت وهنگام شغل وکار نبود. بنابران ماهم بگاه راما نند نسخه اصل وع‌بیای موحده ترجیح میدهیم، در محاورهٔ مردم پنجشیر افغانستان تاکنون بگاه وبیگاه برای صبح وشام مستعمل ودرپشتو بیگاه برای شام‌است، درقابوسنامه‌است، روزی بامداد بگاه صبوحی کرده‌بود (۲۸۱)درتاریخ بیهقی است، اورا اعلام داد تابگاه تردر غلس (تاریکی پایان شب) بیاید (۱-۳۲) نزدیك‌نماز شام بوالحسن عقیلی رانزدیك پسرفرستاد... که‌امروز ماراذوقی‌بود ، که‌شراب خوردیمی وتراشراب‌دادیمی, امابیگاه‌هست وه‌امهمی بزرگ‌ه درپیش داریم(۱-۱٤٧).فرخی‌گفت :

خجسته باشد روی کسی کی دیده بود　　خجسته روی بت خویش با مداد بگاه

(ترجمان البلاغه ۲۵۹)

فخر گرگانی،چو بینم روی‌رامین گاه‌وبیگاه　　مرا چه مرو باشد جای وچه ماه

(ویس‌ورامین ۱۷۲)

پنداره

(ص٤٣/ ٧٥ر١٣١ر ٤٦٦)اسم است ازپنداشتن بمعنی فکر وخیال و تخیل و گمان و پنداشت که پنداشتن درپهلوی بمعنی فرض کردن وانگاشتن بود (برهان ١-٤٢٢) پندار و پنداره درین کتاب بوفرت استعمال شده . انصاری گوید. « خدایا! پنداشتم که ترا شناختم ، اکنون پندار را در آب انداختم .» در سنسکریت پندار بمعنی فهم و دانائی بود (نظام ٢-١٢٠) درین کتاب پنداره بمعنی وهم وگمان وظن است .

پوست گراه

باشرحیکه درپاورقی (ص ٣٨٢) داده شده بمعنی (فراء) است، که پوستین ساز وپوستین فروش باشد. در فرهنگها گراه رااز گرای وگرا پیدن پنداشته‌اند ، بروزن سیاه(رک لغت فرس ١١٦ و برهان ١٧٨٢) در لغت فرس گراه بمعنی مانند و نظیر هم آمده و کلمه سام گراه شعر رودکی راسند داده است (ص ١١٧) اماجز و دوم این کلمه بگمان غالب (گرای) است بفتح اول وتشدید ثانی بمعنی سر تراش و حجام ، که (گرای) هم گفته اند (برهان ١٦٠٩) پس پوست گرای بمعنی پوست تراش است (رک گرای)

پیچیدن

برمن پیچیدند (ص ٣٩٤) که بمعنی اصرار کردن است. درپهلوی پیچیتن تاب دادن وخم کردن ولفافه کردن ودرهم کردن است (برهان ١-٤٢٥) در اوستا پیچ ودر سنسکریت پنچ بوده، فردوسی گوید ، وگر آزورزیم وپیچان شویم (جلدا بیت ٤١٢٥)

پیشین ، پیشینه

بمعنی نخست ونخستین واولین است . امثله :

پیشین خانقاه صوفیان... برمله کردند (ص١٠) او**پیشین** کس ایذکی اشارت باعبارت آورد (ص١١) آن**پیشینه** علم کی وی گفت علم توبت بود (ص ١٣) تا درا ن **پیشینه** لفظ بتواند شنید (ص ٤٩)

پیله وران (ص٢٠)

پیله‌ور بروزن شیشه‌گر ، شخصی که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره وامثال آنرا بخانها گرداندوفروشد (برهان) سعدی راست :

چو دربسته باشد چه داند کسی　　　که جوهرفروش است یا **پیله‌ور** (گلستان)

اصلاً پیله غوزهٔ کرم ابریشم است، ودرین کتاب بازار پیلوران (ص٢٠) آمده که مقصد از ان کار ابریشم کشی وابریشم سازی وفروش آنست. ودر شهر هرات بازاری بود، که تا سی سال قبل ابریشم فراوان را از انجا بدیگر بلاد می‌بردند، واین ابریشم فروشان رادر قدیم پیلوران می گفتند ، وبازار پیلوران بازار ابریشم فروشی بود نه بشرحیکه فرهنگ نویسان داده اند .

ت

تابیدن

نتابد ۳۰۳ ـ ۲۰۹، بر نتابد ۱۷۵، تاوید ۱۶۰، برتاوی ۳۶، می بر تاود ۱۴۵ .
تابیدن یاتاویدن، مشتقات هردو در صفحات بالا بمعنی توان وطاقت آمده ،که یکی از معانی تاب وتابیدن است. رودکی راست :

او مرا پیش شیر بپسندد — من **نتاوم** برو نشسته مگس (اسدی ۱۹۴)

عنصری: گنجشک‌ازانکه‌فزون دارد**تاو** — درکشیده‌به‌پشت‌ماهی‌وگاو(اسدی ۴۰۷)

ناصر خسرو گوید : — عدوی تو نتست ایدن حذر کن زو

نتاوی با کس اربااو**نتاوستی** ا — (ص ۴۷۳ دیوان)

امادر(ص ۱۶۰) این کتاب نور تاوید که و گیتی دران نور کم گشت بمعنی تابش وروشنی است، مانند این بیت مولوی :

جامهٔ ما روز ، تاب آفتاب — شب نهالی ولحاف از ماهتاب

(فرهنگ شاهنامه۸۳)

در کشف الاسرار میبذی **تاونده** بمعنی محیط آمده : وا لله محیط بالکا فرین والله پادشاه است برناگرویدگان و**تاونده** با ایشان (۱ـ ۷۶) وهمین مصدر بصورت تاوستن هم مشتقاتی داشته در کشف الاسرار است: مالاطاقةلنابه چیزیکه **تاوستن** نیست مارا و ازان ...لایکلف‌الله نفساً **ناتاوست** است(۱ـ ۷۷۶) در جلد ۲ کشف الاسرار گوید : خداوندا ا بر **نتاوستن**ما بانفس خود ازآن ضعف انکار(ص۴۸۴) و گرفتار بودیم در مکه و**نتاوستیم** باظهار اسلام (ص۶۳۰) یاجان کم گیر یاخویشتن**متاوان** (۸ـ۳۱) درالتفهیم البیرونی است: برو چندان بار نهاده آید که **نتاود** کشیدن (ص۵۱۱) درسوانح احمد غزالی است: عاشق یکموی معشوق رابر **نتابد** ومأوی نتواند داد (۵۹)

تاسا

(ص۳۹ ـ ۹۱ـ۳۰۳ـ ۴۴۱) دربن‌صفحات‌بمعنی‌اضطراب‌واندوه‌وبی قراری‌وملال آمده که تاسه نیز بهمین معنی است، ومصدری هم داشت که مشتقاتی ازان مستعمل بود ، بیهقی گوید: روز سخت گرم شد وریگ تفت ولشکر وستوران از تشنگی **بتاسیدند** (۱ـ۵۹۰) که درینجا از گرمی نفس زدن وبجان رسیدن است که همان بیقراری و اضطراب باشد اما تاسه بهمین معنی انوری راست :

توبامن نسازی که از صحبت من — ملالت فزاید شمار ا و تاسه (برهان ۱ـ ۴۵۹)

سنائی: یار همکاسه هست بسیاری — یار **همتاسه** کم بود باری

اماتاسا درین بیت پوربهای جامی آمده :

خواجه حاجی چوازره یاسا — خورده چوب اندر آیدش تاسا

در اصفهان اکنون بهم خوردن دل و استفراغ و حالت زن آبستن که میل بخوردن

چیزهای زیاد دارد تاسه گفته میشود (نظام۲ـ ۱۸٦) در پښتو مصدریست تـو سیدل بهمین معنی رنج ازتشنگی وگرسنگی. ونزدیك همین‌معانی در تفسیرابوالفتوح رازیست‌در تـرجمه جمله تـازی: اشتاق الرجل الی بلده و مولده محمد را **تاسهٔ** مکه میبا شد که شهر ومولد اوست (۱ـ ۲۱۷) ترابا مکه **تاسه** می باشد من ترا بمکه بـرم (٤ـ ۲۲٤)

درتفسیر کشف‌الاسرار میبدی صفتی ازین کلمه بشکل **تاسا ئین** هم آ مده که معنی (تـوهم) عربی است وچنین گوید: ان تمسسکم‌حسنة تسو هم یعنی اگر بشمار سد نیکو ئی ایشان راتاسائین کنند آن نیکوئی(۲ص۲۵۳) وهمد و ان تفسیر بمعنی کرب است. ومن کل کرب: واز هرتاسائی وهر اندوهی (۳ـ ۳۷٦)

تاش :

در(ص۸۱) گوید: هرکس حجاب دارد، **تاش** نشناسد ، عارف حجـاب او دارد **تاش** نه بینند ...

امـاطالب یابد و**تاش** نیابد طـلب نکند(ص۱۳۲)

تاش مرکب است ازتا+ ش ضمیر متصل غایب، که با(تا) حرف ربط پیوسته ، بمعنی (تااورا) واز همین قبیل است(تات) بمعنی تاترا سعدی گوید :

تات نه بینند نهان شوچو خواب   **تات** نه گیرند روان شو چـو آب

در کشف‌المحجوب هجویری است . **تاش** بر گزیدند (ص٤٦٦)

تاء، تای :

چندتاه (ص۵۷) تای چند (ص۲۸۱) در هردو مورد بمعنی عدد استعمال شده وحالا هم عیناً در محاوره موجود است وگویند چند تاقام داری؟ چندتا گوسفند را کشته انـد ؟ اما ترکیب تای چند اکنو ن مستعمل نیست . در پهلوی تاك بمعنی پارچه وقطعه وتکه بو د ، ویکتاك (یکتا) آمده (حواشی برهـان ۱ـ ٤٦٤)

منهاج سراج گوید: وآن غزو رادا عی دولت درپنج وپاشش **تاه کا غذ** نظم در قلم آورده است (طبقات نـاصری ۱ـ ۵٦۰)

تراجوی

.(ص۱۳۰) مرکب است از ترا+جوی یعنی جوندهٔ تو وآنکه ترا میجو ید .

ترازوگر

(ص۱۱۲) شخصیکه کار ترازو را میکند، ترازودار وقپانچـی

تراوی

(ص ۳۹۸) ظاهراً از مصدر تراویدن است بمعنی ترشح وچکیدن ، که‌ترابیدن هم‌نقل شده‌خسروانی گفت:

بغل هوشه چنان ترا بد ازان‌روی   کاب چنان از سفال نو بتراید (اسدی ۲۲)

و همین مصدر است که تلاویدن هم آمده: از کوزه همان تلاود که در وست،
کشف الاسرار (۱ـ ۷۳۸)

تشنامار

در(ص۲۵۳) بمعنی تشنگی وعطش است، مرکب از تشنه + امار که نظیرد یگرآن درین کتاب گشنامار است وسه بار تکرارشده. (رك: باین کلمه) ولی استعمال این دو کلمه خیلی شاذونادر است ودرکتب فارسی بنظر نیامده ، ولاحقهٔ امارهم شاذاست، ودرعلایم مصدری فارسی نظیری ندارد.

درلغت فرس اسدی (ص۱۲۵) خشکامارآمده که یکی ازنظایرهمین کلمه است.
مرکب ازخشك و پسوندامار، که معنی آن نهایت خشکی است ولی جای تعجب است که معنی آنرا استقصا (شاید محرف استسقا) وجهد تمام کردن نوشته اند، وسند آنرا این بیت رودکی آورده اند:

ازفراوانی که خشکامار کرد　　　زان نهان مرمرد را بیدار کرد

در (ص۰ ۱۵) لغت فرس کلمه آمار آمده و گوید، بتازی استقصا بود. ومرحوم عباس اقبال درحاشیه گوید: که در یکی ازنسخ خطی لغت فرس بجای استقصا استسقا ، بود، وکاتب استقصارا باستسقا تحریف کرده، وشمس فخری درمعیار جمالی همین ضبط کرده است درین بیت:

حسود جاه توبی آب درتموز فتن　　　مباد جز به بیابان فتاده درآمار؟

ولی چون معیارجمالی کتاب بسیاموثوق ومعتبری نیست نمیتوان بران اعتماد تمام نمود.
چنانچه رشیدی (۱ـ ۷٦) گوید که شمس فخری آماررا بمعنی استسقا آورده که خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست، وظاهراً استیفارا به تصحیف استسقا خوانده!!

میدانیم که آمار درپهلوی وآمارگر بمعنی شماروشمارگر وحساب ومحاسب بود، ومر اوستا وزبان دری ریشهٔ آنست، بنابران معانی استیفاء و استقصاء عربی به آن موافق است ولی نمیتوان باور نمود که معنی کلمهٔ مرکب خشکامار استقصاء باشد.

بنظرمن شاید تنها آمار معنی استسقا رانداشته وخشکامار باین معنی بوده و آمار لاحقه‌ای بود که بر کمال نهایت چیزی بالا ستیفا دلالت میکرد، و در پایان گشنه و تشنه وخشك ملحق گردیده وگشنامار وتشنامار وخشکامارازان ساخته شده، که نهایت حالت گشنگی وتشنگی وخشکی باشد.　　(رك: گشنامار)

تماخره

در(ص۱۵۲) گوید :«وقت تماخره است، کارازازل است.» رشیدی (ـ۲۱٤) تماخره را بفتح تاوخاورا بمعنی هزل وتمسخر نوشته واین بیت ناصرخسرورا شاهد آورده :

گرتوتماخره کنی اندر چنین سفر　　　برخویشتن کنی تو، نه برمن تماخره

دربرهان قاطع (۱ـ ۵۱۱) معنی هزل ومسخرگی وظرافت است که به سکون خای نقطه دارهم گفته اند وبمعنی مطلق سخن اعم ازمطایبه وخوش طبعی وغیر آن.

ته

در(ص۷۹) گوید: الله تعالی ته بخویشتن ازخویشتن بمراد، ته بخویشتن ازخویشتن بمپوشاد

اگرچه دراصل (نه) است. ولی در (ع) واضحاً (ته) نوشته شده، وبرحاشیه معنی آنرا نیز داده اند(یعنی ترا، که در(ك)بجای آن در متن (ترا) است.

ته ضمیر مخاطب مفرد فاعلی واضافی است که در پشتو تاکنون مستعمل است.

ودرفارسی عامه هم بطور ضمیر اضافی می آید وگویند: کتاب ته بگیر (یعنی کتاب ترا بگیر) خواب ته کو (خواب خودرا کن) دریك شعرعباس ابن طرخان (یك شاعر قدیم معاصر برمکیان حدود ۱۷۰ه) عین این ضمیر آمده وازان معلوم است که قدیم است:

سمر قند کند مند　　بذ ینت کی افگند

از چاچ ته بهی　　همیشه ته خهی

(المسالك ابن خردادبه ص ۲۵) در بیت اول کندمند بمعنی خراب وگنده است:

تیر کردن:

در(ص۳۴۷) گوید: وی شب سه قسم کرده بود، اما درنسخهٔ (ك) بجای آن سه تیر کرده بود است، یعنی سه قسم وسه حصه وسه بخش، که درمعانی تیر حصه وبهره وحظ ونصیب را هم آورده اند(برهان ۱-۵۴۲) وبهمین معنی است درین بیت:

تیراو باد عز و نعمت و ناز　تابتابد بر آسمان بر تیر (لغت فرس ۱۴۰)

مسعود سعد گوید:

کمانم ازآن تیروار قامت تو　　وزوم راهمه زدوغم است قسمت وتیر(المعجم ۳۴۴)

ابوریحان درالتفهیم گوید: وهریکی ازین ساعات مستوی **تیر**ی است از بیست و چهار تیر ازجملهٔ شبارو ز (ص ۷۰)

تیمار

۱- در(ص ۴۳۱) گوید شب وروز **تیمار** خلق شهر میکرد، که دراینجا بمعنی غم خواری وپرورش ونگهداریست چنانچه سنائی گفت:

ازوجود تو وعلم توغزنی چو بهشت است　　زیرا که درو نیست نه بیمار ونه تیمار (نظام ۲-۳۵۰)

دردانشنامهٔ ابن سینا نیز تیمار داشتن وتیمار خوردن بهمین معنی است (ص ۹۶ الهیات)

۲-درص ۱۸۷ ترجمهٔ الهوم والاحزان را نوشته تیمار واندوه، که دراینجا تیمار ترجمهٔ هموم جمع هم است

ودر(ص۱۴۹) گوید: تصوف آنست، که ساعتی بنشینی باالله بی تیمار. شیخ الاسلام گفت کی بی **تیمار** چه بود؟ یافت بی جستن بود... که دراینجاهم بی تیمار بی غم وبی اندوه وفارغ از همه چیز معنی میدهد. واندرین معنی است، که شاعری گفت:

من زتیم تو **بتیمار** گرفتار شدم　　تو **بتیمار** مول باز به تیم آرمرا لغت فرس(۳۵۱)

درترجمهٔ تفسیر طبری که یکی ازقدیم ترین کتب فارسی است، ترجمهٔ لکی لاتحزنوا علی ما فاتکم چنین است: «تا نه **تیمار** دارید برانچه بشد ازشما» (ص۶۲ طبع یغمائی)

قدیمترین سندی که در بارهٔ **تیمار** بمعنی حزن واندوه داریم، روایت ابن قتیبه است درعیون الاخبار، که ازگفتهٔ علی بن هشام گوید: درشهر مرو مردی بود که برای ماقصهای

گریه‌آور نقل میکرد ، ومارا میگریانید، سپس از آستین طنبوری بر آورده میخواند :
(با این **تیمار** بایداند کی شادی، (عیون الاخبار ٤ ـ ٩١)
عنصری نیز **تیمار** رامقابل شادی آورده :
اگر همیشه بشادیش خواهم ای عجبی چرا همیشه **بتیمار** خواهدم همواره (ترجمان البلاغه ٦٠)
فخر گرگانی راست :
غم دوری و **تیمار** جدائی برو بر، تلخ کرده یاد شائی (ویس و رامین ٢٧٥)
فردوسی گوید: همه دیده پر آب و دل پر زخون نشسته به **تیمار** و درد اندرون (شهنامه ج ا بیت ١٨١٢)
رودکی: نیکی او بجایگاه بدیست شادی او بجای **تیمار** است .
آغاجی: شبا بدید نیاید همی کرانهٔ تو برادر غم و **تیمار** من مگر تو یا !

(ج ، چ)

جای

جا در السنه آریائی مشترکست ، در پازند جای و در پهلوی جیباک و در پشتو ځای و در سنسکریت جا، است (برهان ٢ ـ ١ ٥٥) اما بجای آوردن در فرهنگها بمعنی انجام وشناختن آمده (نظام ٢ ـ ٣٦١) .
در (ص ٣٦٤) این کتاب نیز بمعنی فهمیدن مقصد و خاطرهٔ کسی است . زیرا رمـ قمی استعمال شده که در دل مرید چیزهائی راجع بکردار پیر میگذشت ، و پیر آنرا **بجای** آورد، و درک کرد و فهمید که در دلش چه میگذرد ؟

جبرک الله ص٢٤٥ (رک : هویره)

جد کردن

در (ص ٣٨٣) گوید : «تامرا **جد کردند** فرا بیت‌شدن » یعنی مرا بر سر عزم وجد آورد ندتا به حجروم . در (م) جزم کردند است ، وجامی چنین تعبیر کرده : بگفتند که بر سرور فتن آمدم بهر صورت جد کردن بسر عزم آوردن است .

جوکراست ؟

در (ص ٤٥٤) گوید : می‌خواهم که کتاب نهج الخاص ا زوی بشنوم . وی گفت: **جد کراست؟** واکنون وقت تنگ است تراجازت دادم. این کلمه در (ع): جرکرده‌است یعنی دشوار است .
ودرک فقط دشوارست آمده، شاید ضبط نسخهٔ (ع) افضل ومرجح باشد ، وآنرا (جر کرده است) خواند . چاجر باصطلاح فارسی زبانان افغانستان بمعنی پیچیده ودشوارست ، وجر کردن: پیچیده ودشوار ساختن . وجرشدن پیچیده و دشوارشدن چیزی را گویند . وقتی کلاوهٔ تار آنقدر باهم پیچیده‌شود ، که باز کردن آن دشوار باشد، میگویند جرشد، وهمچنین گاهی دشواری و پیچیدگی کارا را گویند . ولی این معنی را فرهنگ نویسان در معانی جر ضبط نکرده اند .

جره

در(ص۱۲۸)گوید :خواهی جره برسنگ‌زن خواهی سنگ برجره » ، که‌در نسخهٔ اصل بار اول جره‌ودوم جزه نوشته شده ،ودر نسخهٔ ك جره‌است .در(ع)چنین است :
«خواهی جوم برسنگ زن،خواهی سنگ برخوم‌زن »جامی بجای هردو سبوی آورده ، وایوانوف آنراچره‌خوانده‌وگوید‌بمعنی کاسه وپیاله است .

اماجره بفتحهٔ اول وثانی مشدد خمچه وسبو راگویند که معرب آزجرق است برهان (۱ر۵٦۹)پس‌خوم‌نسخه‌ع وسبوی جامی‌ازمعانی‌جره‌است که بقول‌رشیدی‌ومنتخب‌بااین‌معنی‌عربیست ولی‌اگرجرق معرب آن‌باشد پس‌جره عربی رااعجاز معرب ساختن تحصیل حاصل است.

جز

در(ص۳٤۲)گوید :چون‌زندگی کند‌باجزازو ؟که‌جامی باغیر اونوشته .

جز کلمه استثناست بمعنی مگروغیر ،که‌در پهلوی yut ودر پازند jod از ریشهٔ جداوجدا بوده‌پس باجزاز و بمعنی‌وغیر اوست .

جزاید

در(ص٤٤)گوید ،الهی اهرچه می‌سگالم می **جزاید** ،وهرچه‌به‌بندآرم می‌براید .

که‌در (ك):می‌جدآید،ودر (ع)بجای به بندآرم . پندارم است، شایدمعنی آن‌چنین باشد که‌هرچه می‌اندیشم وفکرمیکنم ،جزازان‌باشد که‌من‌فکر کرده ام،وغیر آن‌می‌باشد،وهرچیزیکه به‌بندآرم ازان بندبیرون میرود ...ویاممکن است‌این‌طور خواند :
هرچه‌می‌سگالم می‌جزاید ،وهرچه‌بپندارم می‌براید یااینطور :هرچه‌می سگالم‌می‌جزاید وهرچه‌نپندارم می‌براید .بهرصورت کلمه‌جزاید ممکن است‌مشتق ازمصدر جزیدن باشد بروزن گزیدن بمعنی تغییروتبدیل (برهان ۱-۵۷) .

هرچند جزیدن ازلغات دساتیر است(فرهنگ دساتیر ۲٤۱)وتمام محققین جدیدآن لغات رامجعول وغیرمعتبر شمرده‌وانتقادها بران کتاب‌کرده‌اند،ولی نمیتوان‌سرتاسر آنرامجعول دانست مثلا ممکن است برای سند مصدر جزیدن از همین کتاب انصاری ، جمله‌فوق‌را آورد ،و جزاید رامشتق ازجزیدن دانست ، یعنی هرچه‌می سگالم‌تغییر وتبدیل‌می شود، وهرچه‌نپندارم‌ثبوت ووجودمی یابد .

جستن‌جوی

کلمهٔ‌مرکب است . درع وك جستجواست که‌اکنون‌هم‌زنده است،ودراصل‌جستن جوی است که عین همین معنی جستجو دارد ،شایدجستن‌جوی شکل قدیمتر آن‌باشد.در(ص۲۳۹) گوید : وگاه‌درجستن **جوی** خودم.

جستی‌گری

این اسم مصدر مرکب دو باردرین کتاب آمده،در(ص۸۸) گوید :واحمدااین بار بمن آگهی،در راه‌جستی **گری**مکن،که آنرادر نسخهٔ‌اصل جستی گری‌وحسپتی گری‌توان خواند.ودر نسخهٔ (ع) خمیرگیری ودر (ك) حی کری است .

در (ص ٤٤١) گوید : «من این جتی گری بحرفت که اکنون آمده نمی شناسم»
این کلمه در اصل جتی گری است ، و حرف دوم نقاط ندارد . در (ع) حی گری بدون نقاط
و در (ك) جنی گری است .

اگر در جملهٔ اول آنرا جستی گری بخوانیم از جستن بمعنی دریوزه گری و خواستن است .
و اگر حسبتی گری باشد هم همین معنی دارد ، یعنی حسبة لله خواستن . اما اگر چتی گری بخوانیم
چنانچه در جمله دوم هم وارد است اکنون در فارسی کابل و لغمان چتی بمعنی بیهوده و بی معنی و فضول
است . چنانچه گویند «خوشی چتی» و این کلمات برای اظهار فضولی و بیهودگی کاری و سخنی
گویند . و نیز در پښتو چت بهنای متقلهٔ پښتو بمعنی جوان لاابالی و وارسته و فتی صوفیه است
که بطور صفت استعمال میشود . و چتی گری فتوت و وارستگی و درویشی و آزادگی است . ساختن
اسمای مصادر مرکب در فارسی و پښتو بالحاق (گری) عام است امثال صوفیگری و آهنگری
و زرگری . امیر کیکاوس گوید : «و در نجوم یا تقویم گری و مولود گری ... و آرایشگری
بجد و هزل دور نرو» (قابوسنامه ـ بحواله کتاب اسم مصدر د کنو رمعین ص ٥١ :)

با شرح فوق در جمله اول جستی گری (جستن + گری) بمعنی دریوزه گری و چیزی
خواستن ، و در جملهٔ ثانی چتی گری بمعنی وارستگی و درویشی و فتوت و جوانمردی است .

چون در جملهٔ دوم معنی جستی گری مطابقتی ندارد پس باید همان (چتی گری) درست باشد .

جنبانیدن (جنبانیدند)

درین کتاب گاهی مصدر بجای فعل ماضی مطلق آمده در (ص ٤١٥) گوید : ودست فراوی
کردند وجنبانیدن . که در نسخهٔ ع بجای آن جنبانیدند بصیغه ماضی است .

جنبیدن (متعدی)

این مصدر لازمی است ولی در (ص ٤٥٥) بجای متعدی آمده و گوید : و بر خصمی کسی
نجنبند . یعنی بر دشمنی کسی را نه جنبانند و تحریك و تحریض نکنند در پهلوی هم جونتن
بمعنی حرکت کردن بود (برهان ٥٩٠)

جنج

در (ص ٣٥٥) گوید : جنج از کوری درویران . در (ع) خونج است که بر حاشیهٔ آن کونك
نوشته شده در (ك) جغد از کوره درویران است . و ازین پدید می آید که اصل جمله جنج یا جونج
یا گونگ از کوری درویران بود . که معنی جنج یا جونج یا گونگ جغد و بوم است ، این کلمه در
پښتو بشکل گونگ بمعنی جغد و بوم موجود است ، و ماسوای (گنگ) است که بمعنی زبان بسته
است . شکل معرب گونگ ، جونج خواهد بود که جنج بضمه اول نیز نوشته شده ولی در فرهنگها نیافتم .

جوامردی

(ص ٣٩٣/٢٦٨ ، مخفف جوانمردی (فتوت) است که در کتب دیگر هم بنظر آمده .

در تفسیر یوسف وزلیخا گوید : زیرا که درین قصه ذکر پیغامبران و بسا مانان است ...
و شیفتگی عاشقان و عفت جوامردان (ص ٢) در اسرار التوحید است : شیخ گفت : جو امردی
باید آنرا همت نخوانند (ص ٢٩٢)

ازحذف نون‌آخر کلمه حدس زده می‌شود، که این نون بعداز الف را درلهجهٔ خراسان مانند نون غنه کنونی هندیان میخوا ندند، و آنرادر حین الحاق با کلمه دیگر از بین می‌انداختند، ولی‌اکنون نون‌غنه دربین فارسی زبانان باقی نمانده وتنها هندیان آنرا بعد ازحروف علت درآخر کلمات نگهداشته‌اند، که‌آنرا بدون نقطه نویسند. نظیر دیگر حذف نون کلمه نگوسار است، که‌اصل آن نگونسار بود (جامع الحکمتین ۲۹٦/۳۰۹)

جورب :

(ص٤٢٤) لفافه‌پای‌است که‌اکنون‌جوراب گوئیم، ولی‌اصلاً جورب‌عربی است (المنجد)

جوك

همان کلمه است که اکنون جوق نویسند، وبرای تا کید دوبار می آید بمعنی دستهٔ مرغان ودسته های مردم، که در (ص۳۳۹) در متن جوق جوق ودر (ع) جوك جوك است. در (ص۱۳) بمعنی دستهٔ مرغان یکبار آمده، وظاهراً جوق معرب جوك است.

در تفسیر کشف الاسرار گوید، مرغان هوا می آمدند جوك جوك (ج ۱ ص۷۱۲) ودر (ج۲) ص ۲۳۱/۲٦۳/۵۷۸ نیز همین کلمه بهمین معنی آمده است. درآداب الحرب است: وعلاءالدین غوری می فرمود تا جوق جوق در پیش او گردن میز دند (ص ٥٦)

جوی (طلب)

در (ص۲۳) گوید: «آنجا که جوی وقصدوعزم‌تو درست باشد وراست» در ینجاجوی بمعنی طلب وجستن است، که در جستجوی هم بصورت مرکب آمده، و این از مقولهٔ مصادر مرخم است، که درین کتاب بوفرت استعمال شده مانند، گفت، یافت، در یافت که همه معانی مصدری دارند.

چنی گری :

(ص٤٤١) رك : جستی گری

چدم :

در (ص ۲٥۱) گوید : «آن سیم برمی چدم اززمین» که مخفف برمی چیدم است ازمصدرچیدن که‌گاهی چدن ومشتقات‌آن بدون یاهم آمده. درپهلوی چیتن ودراوستاوی چیناینه بود، مصدر چدن مانند چیدن معانی برگزیدن وانتخاب ودانه از زمین برداشتن وگستردن وستردن داشت. فردوسی گفت :

چواز کوه خورشید سر برزدی   منیژه زهردرهمی نان چدی (شهنامه ۲ـ۳٤۱)

درقصیدهٔ احمد بن حسن است :

وگربنظم نگویم، به‌نثروبه تشجیر   چنانکه بخرد میوه چند ازان اشجا ر

(جامع الحکمتین ۳۰۷)

چشم شدن :

(ص ۳۱۳) یعنی چشم رفتن وبی چشم شدن وکوری و بی چشمی. زیرا شدن علاوه برمعنی صیرورة وگشتن بمعنی رفتن هم بود، بمعنی اول مولوی راست :

آینه بی نقش شد یا بد بها — زانکه شد حاکی ز جمله نقشها

وبمعنی رفتن درین بیت سعدی :

شد غلامی که آب جو آرد — آب جو آمد و غلام ببرد

چشمچه (؟)

(ص ٤٠٥) این کلمه دراصل چشمچه ودرع : حشمچه، ودر(ك) جشمجه است. درهرسه صورت مشکوك ودرخور غور وتأمل است، ومن نتوانستم باوسایل کنونی رائی دراین باره قایم کنم.

چم :

در (ص ٤٣٤) گوید «بوالحسین جهضم راپسری رسیدنه به چم یعنی مفسدو فاسق» . مؤلف برهان قاطع گوید که بچم بروزن عکم کاریراگویند که بانظام وآراستگی با شد .

درمادهٔ چم مینویسد٦٥٧ « بفتح اول بمعنی خرام وساخته وآراسته ومعنی وأروح . رشیدی چم رابمعنی لاف وتفاخر ورونق ونظام آورده (٢-٢٥٦) .

بهرصورت بچم مرکب است از (به + چم) وچم بفتحه اول تاکنون در پشتو و فارسی شمال کابل رونق وآراستگی ونظام ونیز بمعنی مکروحیله است . در اوستاو پهلوی نیزCim بهمین معانی بود، اسدی (ص ٣٥٠) آنرابمفهوم معنی ورونق آورده . بقول شهید بلخی :

دعوی کنی که شاعردهرم ولیك نیست — درشعرتونه‌حکمت ونه لذت و نه چم

امابچم درین بیت عنصری آمده :

زکبراگرنبوی به، بترز کبر مباش — اگرخو مومنی وکاردین توبچم است

درتفسیر کشف الاشرار درمعنی قولاً سدیداً گوید : وسخن بچم گو یند (٤٢٠/٢) واقصدفی مشیك : ودررفتن خویش‌بچم باش (٤٨٣/٧) .

چنو :

(ص ٣٧٧/٣٠٩/٢٢١) مخفف (چون او) است ، ولی درنظم بیشترمورد استعمال بود فردوسی گفت :

جهان آفرین تاجهان آفرید — چنو مرزبانی نیامد پدید

سنائی درصلابت درین زمان عمریست — بنمای‌ای دلارچنود گریست

(حدیقه ٦٠٥)

چنوی :

(ص ٢٥٩) مخفف چون اوی است مانند چنو .

چونستی :

(ص ٢٤) مخفف چون هستی، که حالاهم در هرات حین احوال پرسی چنین گو یند . درقابوسنامه‌است «چونست که‌شمازنیت رواداریت وچون منچوگان‌زنم‌ر وانداری (ص١٠٢)

(ح، خ)

حال ببود :

(ص ٤٣٢) که در(ك) حالی ببوداست . وجامی چنین تعبیر کرده : « ازان مرا حالی پیداشد » وهمین مقصد آنست .

حبو، حبوه :

(ص ٤١٥/٢٥١) عربی است ومعنی آن نشستن است برسرین، که زانورا بکمر بندند (منتخب) ودرین کتاب حبوزدن دوبارآمده، بدون های هوز وبا آن .

حرسته ؟

(ص ٤٠٥) دراصل حرسته ودر(ع) خوسته ودر (ك) خرسته است . جامی آنرانیاورده بهرصورت این کلمه نیزموردتأمل است . احتمال داردکه خرسته بمعنی مستی وبی‌پروائی باشد. زیراخرست درفارسی بمعنی سیاه مست است که بعربی طافح گویند. مانندابن بیت مولوی :

مست خرست میروم ازمی عشق بوالعلا بیم ندارم از بلا ، تن تللا تلا تلا

(رشیدی ١-٢٧٨ وبرهان ٧٣٣)

ایوانوف خرسته رابمعنی نمایش وآرایش جامه نوشته که‌درین‌باره‌سندی‌در دست نیست.

خاست :

قبول خاست (ص ٣٨٩) یعنی مردم اوراقبول کردند. در(ك) قبول افتاد آمده اما قبول خاستن درمقام قبول وارادت مردم واقع شدنست .

خانگاه :

(ص ٤٤٧) خانگاه فارسی ومعرب آن خانقاه است . مرکب از (خان — خانه + گاه) پسوندمکان که مخفف آن خانگه است . کلمه خان‌درپهلوی خانك ودرفرس قدیم آهنه است که آنرامشتق ازمصدراوستائی کن‌دانسته‌اند، ومعرب آن‌خانة‌بود(برهان ٧٠٨) بعضی‌آنرامرکب ازخوان + گاه دانسته اند، یعنی محل خوان وخوردن درویشان . چون فقرای‌صوفیه بشهری می‌آمدند، جای خوردن ومسکن ایشان خانگاه بود، و درعمارات آن که اکنون برخی اززمان قدیم مانده‌اند، این آیت رابطورشعارخانگاه کتابت کرده اند . ویطعمون الطعام علی حبه مسکیناً الخ ... (حاشیه مصباح ١٥٤).

درین کتاب صورت معرب آن خانقاه هم‌آمده و دریکجای املای فارسی آن خانگاه ضبط است (ص ٤٤٧) درپشتووسندی تاکنون خانگاه گویند، که صورت اصلی کلمه‌است.

درآداب الصوفیه‌یکی‌ازامالی انصاری‌نیزکلمه خانگاه مکررآمده وآداب سیم آن مشتمل برشرح رفتن درخانگاه است (طبع‌پاریس) این‌کلمه درخراسان‌متداول بودویاقوت ازکتب‌خانه ضمیریهٔ‌مرودرخانگاه آنجا‌استفاده‌ها کرده‌وکتب‌مهم آنراخوانده‌است(معجم‌البلدان‌-مروه/ ١١٤)

خجونده :

(ص ٤٤٧) شرح آن‌برحاشیه همین صفحه گذشت، بمعنی خزنده است .

خدابان :

این کلمه در(ص۴۳۲/۴۳۳/ ٤٥٦)درهرسه نسخه خدابان است، وجای بسیار مشهوریست درهرات، واکنون خیابان گوئیم.جامی بجای آن خیابان آورده، که درزمان قدیم تااواخر عهد غزنویان آنراخدابان میگفتند .

بیهقی (۲-۷۱۸) درعرضهٔ لشکر شهرهرات گوید، امیر مسعود لشکر خود را دردشت خدابان هرات دید. این کلمه‌راکاتبان وطابعان بیهقی به‌خداهان مسخ کردند، ولی صحیح آن بدون شبهت خدابان است، که‌درتاریخ سیفی (ص٤٤١) در جملهٔ مقابر معروف هرات چون کازرگاه‌نام‌آن خیادوان چاپ‌شده، وهمچنان در(ص٧١٤) همین کتاب دشت‌خیادوان (؟) هرات آمده، که‌طابع آن‌کتاب ملتفت صحت آن‌نشده، وعلامت (؟) استفهام را بران گذاشته است .

یاقوت این‌جای رابصورت قدیم خدابان بضم‌اول ازنواحی هرات نوشته (ص ٣٤٩ج٢ معجم‌البلدان) وبرحاشیه ص١٠٩ عباسنامهٔ طاهرقزوینی خیادوان است. اما درحبیب‌السیر ومطلع سعد ین مکرراً خیابان آمده، ودررسالهٔ طائیری زیار تگاهی معاصر سلطان حسین میرزا بایقرا که نسخهٔ‌آن درلاهور است، دروصف شهرهرات غزلیست که‌یك بیت‌آن‌اینست :

خیا بان پر ز خو با ن با د دا یم   که‌فرع‌این‌جمال‌آمدکمالش (ورق.١٣)

درهردو جلد روضات الجنات فی‌اوصاف مدینة هراة نیزمکرراً خیابان آمده واین شعر حضرت جامی رامی‌آورد: (حدیث روضه مکن جای این نه‌بس مارا ☆ که‌درسوادهری ساکن خیابانیم) (ص٢٢ج١) اسفزاری درمدح خیابان‌هرات به‌تفصیل‌وارد گردیده وگوید، درهمه زمان وادیان معابد وعیدگـاه و مقابر و نزهتگاه خواص وعوام بوده، چنانك حالا مصلی وگشت جای مسلمانانست، ودرزمان‌سابق اورا«کوی خدایگان» میگفتند، وبعبارهٔ فرس خدایگان پادشاه راگویند (ج‌اص ٨٦روضات) چون در حصهٔ جغرافی کتاب حافظ ابرو نیز (خیابان) ضبط شده، بنابران میگوئیم کـه ضبطهای قدیم این خدابان و خیادوان بود، وبعداز سنه ٨٠٠ھ آنرا خیابان نوشته اند .

خروشید :

در(ص ٢٧٦) نسخه اصل‌چنین است، که‌درع وك‌بجای آن خورشید آمده .

خزخز :

بشرح پاورقی همین کلمه (ص٢٤٧)وکلمه قزبن(ص٤٣٧) رجوع شود .

خلق :

در(ص٣٧٢) صفت جامه است که بفتح اول ودوم یاکسرهٔ دوم لباس کهنه است (نظام ٢-٥٩٢) بیهقی هم‌این کلمه رابهمین معنی‌کهنه وفرسوده آورده (رك، بیهقی ٦٢٤/٨٠٢) درتفسیر یوسف وزلیخاست، مالك‌یوسف‌رابیست درم‌بخرید ...وجفت نعلین خلق (ص ١٧) بوالعلا شوشتری گـفت :

خلق شود زنشست در از حلت مر د   کی‌گنده گردد چون‌دیرماند آب‌غدیر
(ترجمان البلاغه٨٥)

خنك :

(ص ٤٠) علاوه برمعنی سرد بمعنی خوش‌ونیکو وسعادت است‌که درپهلوی هم خنك‌بود، مولوی گفت :

خنك آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش   بنماند هیچش الا، هوس قمار دیگر
(نظام ٢-٦٠١)

خوار :

چه‌خوار بود(ص ٤٣٠) یعنی چه‌سهل وآسان بود. جامی بجای آن نوشته: چه‌مزه داشته باشد. دربرهان قاطع نیزیکی از معانی خوار، سهل وآسان است (ص ٧٨٠) در پهلوی هم خواریه ودراوستا خاثره بمعنی آسان وراحت است که‌مقابل آن‌دشخوار (مشکل) باشد . کمال اسمعیل گفت :

زشوق آنکه دهم بوسه بر آستانهٔ‌تو   بر آسمان شد نم نیك **خوار** می آید
(نظام ٢- ٦٠٥)

درتاریخ مجمل گوید: ده رطل در چهار بوته بگدا ختند وبر سینهٔ وی ریختند **خوارخوار** (یعنی آسان آسان)(ص ٥١)   رودکی گفت :

بخیره سرشمر دسیرخورده گرسنه‌را   چنان‌کی‌دردکسان‌بردگرکسی **خوار** است

درتفسیر ابوالفتوح رازیست: مردی بنده‌ای بخرد بهاءاندك یا بسیار ، واوراکاری فرماید **یاخوار** یادشخوار، اورا اجرت نباید داد (٢-٦٤١) فردوسی راست: منوچهر ازرای سام سوار٭نپیچد شودکار دشوار، **خوار** (شهنامه جا بیت ٣٣٢٧)

خواست رفت :

(ص ٧٢) خواست دربسا موارد این کتاب بصورت فعل معاون آمده، که نظایر آن درکتب دیگر هم موجود است مثلاً: درتفسیر یوسف وزلیخاست: چون آنرا بدید **خواست** که بیهوش گردد (ص ١٥) **خواستی** که زهرهٔ یهودا بچکیدی (ص ٥٦) در کشف المحجوب هجو یریست: برون **خواست** شد (ص١٩٩) درست **نخواستی** کرد (٢٠٣) باز **خواستم** گشت (٤٧٢). درمجمل‌التواریخ‌است. دعوتها آشکار **خواستند**کرد (ص٣١٧) دقیقی: فریدون دیگر همی **خواست** شد. درآداب الحرب است: وهم‌ازان روز تدبیر ساختن لشکری کردکه‌بااو **خواست** فرستاد (ص٣٣)

منجیك راست: مامی **بخواستیم**زدن‌دوش جام‌جام(ترجمان البلاغه١١٣) (رك: کامستید)

خود درست :

(ص٣٩٣) رك: پاورقی همین صفحه .

خورده

(ص٤٠٥) بمعنی ماکول است، از خوردن (اکل) وبدون واو معانی متعددی دارد، از خورتك پهلوی بمعنی کوچك وکوتاه که اکنون خورد نویسیم، ولی فرهنگ نویسان باین معنی خردوخرده رابدون واونوشته‌اند. در(ص٤٠٥) این‌کتاب گوید: دمن اصحاب خود را

عمارت باطن آموختم نه خورده ظاهر ، وآرایش‌جامه جزازینست». درینجا باید خورده بمعنی آراستن وپیرایش ظاهری باشد که‌در کلمهٔ خرده کاری شاید بهمین معنی‌باقی مانده. زیرا مقصد ازان نازك کاری وآرایش وپیرایش دقیق ونازك است. ونیز میتوان گفت: که مقصد انصاری درخوردهٔ ظاهر، خورده گیری ظاهر ونکته بینی سطحی باشد .

خویسه :

(ص ٣٨٦/٣٨٧) بروزن هریسه بمعنی مباحثه ومناقشه است (برهان ٧٩٨) رشیدی ١-٢٩٦) سند آنرا از نفحات ، همین گفتار انصاری داده ، ونویسندهٔ فرهنگه نظام نیز بطبقات انصاری حوالت داده وهمین حکایت را نوشته است(نظام٢-٦٢٠) گویا سندی دیگر جزاین نداشته اند .

خویشتن گشیدن :

غالباً مانند نسخهٔ ك خویشتن گوشیدن است نه کشیدن بفتحهٔ کاف ، یعنی خویشتن را نگهداری کردن وخود را حفظ کردن . زیرا در (ص ٧٣) گوید : الله بر ستیدن از بیم دوزخ ، داوری نفس داشتن است باوی ،وخویشتن کشیدن است .
مخفی‌نماند که گشیدن وگوشیدن بامشتقات آن‌درین‌کتاب مکرر بمعنی حفظ ونگهداری آمده (رك : گوشیدن)

خیره‌و طیره :

در (ص ٢٩٩) گوید :«بوجعفر براسپ خیره وطیره می بود» که جامی‌آنرا خجل وبرهم زده آورده وبکی از معانی‌خیره حیران وسر گشته وفرو مانده وتیره وهرزه وناهموار است (برهان٢-٨٠) سعدی گفت : یکچند به خیره عمر باطل بگذشت . فردوسی گفت ، که گفتار خیره نیرزد بچیز (شهنامه ج١ بیت ١٩٣٥)
اما طیره در عربی بفتح اول بمعنی سبکی وخفت است . (منتهی الارب)
سعدی: دوچیز طیرهٔ عقل‌است‌دم‌فرو بستن بوقت گفتن،وگفتن‌بوقت‌خاموشی (گلستان)
ولی طوریکه در عبارت طبقات ، خیره صفت سوار است : طیره هم صفت وحالت اوست ، پس چطور میتوان طیرهٔ عربی را بمعنی مصدری سبکی وخفت درینجا منطبق دانست ؟ بگمان‌من طیره درینجا املای قدیم کلمهٔ تیرهٔ فارسی است که مانند خیره صفت است نه مصدر، واین ازمقولهٔ املای تلخ کنونی وطلخ قدیم است که در این کتاب مکرر آمده (رك ، طلخ) بیهقی گوید : از وی را دتر ... وجوان مرد تر کم‌دیده اند اما طیرگی قوی بروی مستولی بود وسبکی ...که در نسخهای دیگر تیرگی‌هم آمده بمعنی آشفتگی وآزردگی وخشم وزود رنجی (ص ٨١) همو در (ص ٥٠٧) گوید : «هارون الرشید از این جواب سخت طیره شد» که درینجا بمعنی آزرده وآشفته است ، وبیهقی هر یکی را بجای خود استعمال کرده وبه همین معنا است در کشف الاسرار که گوید : وبشر حافی از تو بطیره شود (٢/٤١٧)

در چهار مقاله عروضی است : محمود چون بخواند طیره گشت (۱۱۷)
منوچهری راست :
بلبل بغزل طیره کند اعشی را
صلصل بنوا سخره کند لیلی را (دیوان ۱۵۰)

فخرگرگانی، دماغش خیره گشت وچشم تیره
زخجلت ماند اندر کار خیره (ویس ورامین ۴۹)

سنائی : طیره چون گردی وفسرده وکژ
طیره از طیر گرد واز طیار (دیوان ۱۸۹)

همو راست : دل عقل از جلال او خیره
عقل جان با کمال او تیره (حدیقه ۶۱)

شمسی طبسی گوید :
نافه کشای چمن طیره از ان شد که صبح
کرد روان در هوا قافله مشکبار
(تاریخ ادبیات ، صفا ۲ـ۸۴۰)

اما متأخران گاهی طیره را بهمان معنی عربی نیز استعمال کرده اند مانند :
ای عارض تور شك گل ولاله ومل　　وی طیره تو طیره ده مشك ختن
(رسالهٔ خطی عروض معین الدین عباسه اوایل قرن ۹ بحواله تعلیقات چهار مقاله ۳۵۲)
در مجمل التواریخ کلمهٔ طیره یکبار بمعنی مصدری آمده «خالد ازطیره چند ان بگشت که اندازه نبود (ص ۲۶۷)

(د)

داد :
می دادم (ص ۵۳) فعلی است از مصدر داد یدن بمعنی داد وفریاد وزاری کردن. در (ص ۵۳) گوید : «من هروز بر خدای می دادم که مرا زود ببر ، یعنی از از دنیا» از سیاق این جمله برمی آید که میدادم بمعنی ماضی استعمال شده ، یعنی زاری وداد میکردم وحال نیست طوریکه در (ك) بجای آن می زارم آمده بصیغهٔ حال .زیرا اگر بمعنی حال بودی در آخر جمله بجای (در خواب مرا گفتند) هم باید صیغهٔ حال آمدی .

هر چند کلمه دات در پهلوی وداته در فرس قدیم بمعنی دستور وقانون، وداد بمعنی عدل وانصاف وفریاد وفغان برای خواستن عدالت بوده چنانچه سعدی گفت ،
زگوش پنبه برون آر وداد خلق بده　　وگر تومی ندهد داد روز دادی هست (گلستان)
اما مصدر این کلمه ومشتقات فعلی آن بنظر نرسیده .

دارو خانه :
(ص ۳۹۲) دوا فروش وجای فروشی دارو .

داشگر :

(ص۱۰۳/۷۷) مرکب است ازداش + گر فاعلی یعنی کسیکه کار کوره نانوائی را میکند ، چه داش در پشتو داشت کورهٔ نانوائی‌است وداشنگر عین همین داشگر است .

داوری :

در (ص۲۷) گوید : پس داوری خود میداود . در (ص ۷۲) است : نه لذت طاعت مرا صافی می آمد ونه حلاوة صحبت، از بس داو ری کی خود رامی داشتم. در (ص۷۳) گوید : الله پرستیدن از بیم دوزخ داوری نفس داشتن است باو ی .

داوری مرکب است از داور بروزن خاوَر بمعنی عادل که در پهلوی دا تی بر ودات ور ،ودر اوستا داتو بره‌بود که ریشه آن همان دات یاداد است ،ودر آخر آن یای مصدری الحاق وداوری شده ، که در پهلوی داتی بر وداتی ور بود (حواشی برهان ۸۲۲)

اما درهرسه مورد مذکور درین کتاب، داوری بمعنی غم خواری و درمان وفکر جان خویشتن است ونزدیك بهمین معنی است این شعر قطران :

چه بایدمایه آنکس‌راکه‌یابد سودبی مایه چه‌بایدداورآنکس‌راکه‌یابد دردبیدرمان

دراسرار التوحید است: شیخ گفت: داوری کافریست وازغیر دیدن شرکست و خوش بودن فریضه است (ص ۲۹٦) .

فردوسی : تو گر پیش شمشیر مهر آوری سرت گرددآزرده از داوری
(شهنامه ابیت ۱٦٤۰)

ددیگر :

(ص ۱٥۰/۱۸٤) درین کتاب وکتب دیگر فارسی ددیگر بار ها می‌آید کـه از طرف کاتبان ودیگر نوشته ومسخ شده، ولی باوجود آن درنسخ این کتاب گاهی بشکل اصیل آن ددیگر هم باقی مانده است. اصل کلمه درپهلوی دتیگر بود ، که درکار نامهٔ اردشیر بابکان آمده (ص ۷۷) ودرفارسی دری ددیگر است که آنرا مخفف د و دیگر بمعنی دوم وثانی گفته اند، مانند سدیگر که مخفف سه‌دیگر یعنی سوم وثالث است (رك : سبك شناسی ۱-٤۰۳) انوری گوید :

چهار چیز شد آئین مردم هنری که مردم‌هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود به نیك نامی آنرا ببخشی و بخوری
دودیگر آنکه دل دوستان نیازاری که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سدیگر آنکه زبان‌رابگاه گفتن زشت نگاهداری تا وقت عذر غم نخوری
(رك : سدیگر)

درآمیختن :

اختلاط مبحث و درآمیختن دو چیز باشد در شرح حال بوالحسن صبیحی اختلاف نام و کنیت اورا آورده درین کتاب گوید : دو خلاف یادر آمیخته اند

اما درستر کی درطبقات است» (ص ۲۸۹) یعنی نام و کنیت او را با دیگران خلط و التباس کرده اند و این مطلب را به «درآمیخته اند» بوجه لطیف اداکرده است .

درازنای :

(ص، ۳۸/۳۷) مرکب است ازدراز که در اوستا دراجه و در پهلوی در اج بمعنی طول بود و (نا) پسوند اسم معنی، مانند تنگنا و تیز ناوژرف نا وفراخنا (حواشی برهان ۸۳۰) .

سعدی گفت: که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی. درتفسیر یوسف و زلیخاست ، آن چاهی است میان زمین اردن ومصر، چهار صد ارش درازنای او (ص۸) دردانشنامهٔ بوعلی سینا است : اماآنکه اندر جسم بود ازدرازنا وپهناوستبرا (ص۱۳ - الهیات) عطار گوید:

ای راه ترا دراز نائی — وی عشق ترا نه سر نه پائی (دیوان ۳۵۹)

درتفسیر ابوالفتوح رازیست، خدای ابری فرستاد تا ازین مرغ بر ایشان ببارید ، چندانکه پهنای میلی بود، ودرازنای ر محی بود .

دراز رو :

در(ص ۱۰٤) نسخهٔ اصل دراز رواست بفتحهٔ راکه دراز رونده و دارای طول امل وحریص باشد. اگرچه جامی ونسخه ك آنرا (دراز آرزو) نوشته اند، ولی ضبط اصل اصح بنظر می آید .

درخورد روزگار :

(ص ٥٠)درخورد بمعنی لایق وسزاوار است که درخور هم گویند. درخورد روزگار یعنی سزاوار زمان ولایق عصرخویش. درتفسیرابوالفتوح رازی است : باخدای تعالی ضدونه درنخورد وسزانبود (۱/٦٥) فردوسی:همان کن که بامهتری درخورد (ج ا بیت ۳۸٦۳) .

درستر :

(ص ٦۱ / ۹۷ / ۲۱٤ وغیره) مخفف درست تر است باد غام یك تا ، از قبیل هیچیز (هیچ چیز) هیجای (هیچ جای) که درین کتاب بکثرت آمده در تفسیر یوسف و زلیخا ومجمع التواریخ (ص۳۱٦) واسرار التوحید وتذکرهٔ عطار و دیگر کتب عصر غزنویان وغوریان این گونه مخففات فراوان است .

درمشو :

درشدن درون وداخل شدن است در(ص ۱۰۱) گوید، درخلوت که ملوك خالی باشند، درایشان درمشو مگر که نشایی .

درواخ :

(ص ۳/۲۳۱/٤٥۷) این کلمه درین کتاب مکرر بمعنی محکم و استوار آمده دربرهان (ص۸٤۲) بفتح اول بمعنی نقاهت وشجاعت ومحکم ومضبوط ودرشتی ویقین و تحقیق است ، که بهمین معانی دژواخ راهم آورده است (ص ۸۵۳) .

رشیدی که طبقات انصاری راهم‌دردست داشت، معانی‌ذیل راضبط کرده(۱-۳۱۱) بمعنی نقاهت (؟) فخری‌گوید، «که خصم اورانبود زدردها درواخ. وسنایی‌راست:

کرده خصمان برو، جهان فراخ   تنگتر از دور نگه درواخ

برای معنی محکم ومضبوط یك جملهٔ پیرهرات راازین کتاب شاهد آورده، و دوشاهد معنی دلیری ودرشتی گوید که منصوری شیر ازی راست، زحل مراتب و مه رایت واسد درواخ.

نویسنده نظام (۳-۴۳) این بیت بوالفرج رونی رادرمعنی دلیر ودلیری شاهد آورده،

با امر تو درواخ نشگرد   شیر فلك اندر غزال ملك

رشیدی وجهانگیری این جمله راهم نظیرنوشته اند «گمانم بفلان درواخ است» یعنی یقین‌است. درلغت فرس که سند قدیمتر است گوید (ص ۷۸) درواخ آن بود. که ازنالندگی وبیماری بدر آمده باشد وبدرستی رسیده، رود کی گوید:

چونکه نالنده بدوگستاخ شد   دردرستی آمد و درواخ شد

درنسخهای‌لغت فرس این شرح هم وارد است (که از ملحقات دیگران بنظر می آید) درواخ درست باشد چون کسی‌ازبیماری درست شود گویند درواخ گشت وچون بکسی بدرستی گمان برند گویند بدمبر

درواخ است وگویند گمانم بفلانی درواخست یعنی درست.

درنفحات (ص ۱۲٤) ازقول ابوبکر وراق آمده «فاذا صحت لك الارادة فقد ظهر علیك اوایل البرکة انصاری همین مطلب رادر (ص ۲) بعبارهٔ ذیل آورده: «آنجای‌که ارادت تو درواخ باشد، وسروکار توازانجای خاست آنجای درواخ دار!» ازین تعبیر انصاری هم توان دریافت که درواخ را بجای صحت واستواری اراده آورده است.

درتفسیر کشف الاسرار میبذی نیزاین کلمه مکرر آمده بمعنی تثبیت و گوید: تثبیتاً فی انفسهم (الایه) و درواخ کردن نیت خویش دراخلاص و احتساب. که دریك نسخه بجای آن ثابت کردن است (۱-۷۲۱). الله نکرد پارسال درجنگه بدر آن نصرت دادن و آن مدد فرستادن، مگر شادی شمارا و آرام دل نومسلمانان را ودرواخ گشتن دل بددلان را (۲۶۸/۲) ودارندهٔ همگان دشمنان ودوستان بلطف درواخ (٤۱۵/۲) جای تعجب است که باوجود استعمال مکرر این کلمه درموارد مختلف کشف الاسرار، طابع دانشمند این کتاب درحاشیهٔ ص ۲۶۸ج۲ نوشته، واخ یقین ضد گمان (فرهنگ رشیدی) درحالیکه کلمه‌درواخ مرکب ازدر + واخ‌نیست‌ودرواخ‌جمعاً کلمهٔ‌مفرداست که‌ریشهٔ بسیار قدیمی در فرس قدیم داشت باین تفصیل: در کتیبهٔ داریوش بهستون (۳۹/٤) کلمه duruva آمده که بقول کنت صفتی است ازریشهٔ dar فرس قدیم بمعنی Firm استوار Secure مضبوط که دراوستا drva و درسنکریت dhruva بود(۱) والحاق(خ) بآخر کلمه نیزشاید مراتبی راطی کرده باشد مثلاً برخی ازکلمات فارسی مختوم بالف دراد ب وکتب قدیم دری یك (ه) داشت

---

(۱) فرس قدیم، ص ۱۹۱

مانند شنا شناه وآشنا وآهناه پس این (دروا) فرس قدیم هم شاید وقتی بصورت (درواه) درآمده ودردورهای بعد این (ه) آخر کلمه به (خ) تبدیل گشته باشد، زیرا این تبدیل نظائری دارد ازقبیل هوارزم — خوارزم. هور — خور. بهبه — بخ بخ و غیره.

ازتمام این تفصیل بدین نتیجه میرسیم، که معنی درواخ صحت واستواری ودرستی ثبات است ونقاهت ودرشتی وشجاعت نبود ودرشعرسنائی هم شاید صحیح آن دژواخ بود، که شکلی است ازدوزخ نه درواخ مانحن فیه.

دمدی:

بدمدی ص٤٢٩.. در نفحات بجای آن (بدمیدی) است که اکنون هم چنین نویسیم، شاید بدمدی مخفف آن است که درین کتاب آمده،

دم زند:

در (ص١١٠) گوید: «تاازان بار وجودکی بروست دم زند» که درینجا دم زدن بمعنی راحت شدن وسبکدوش شدن است.

دور فرابودن در کار:

مقصد ازان در کاری دور رفتن واستقصاء ورسیدن بغایت مقصد وتدقیق دران است. در (ص٤٥٦) گوید: «ودر کار هاریوگان دور فرا بود» که به تعبیر جامی دور فرا رفته بود، ودر نسخهٔ (ع) دور فرو رفته بوده است.

در (ص٣٧٧) گوید: ودر کاروی دور فرا بود. که در ینجا هم مقصد همانست.

دوست:

در (ص٣١٣) گوید: «یکچشم من بروی فرو دوست از گشنامار. که در نسخهٔ ع فرو دوشت، ودر نسخه ك: برو دوست است (بفتحهٔ دال وکسرهٔ واو) جامی همین مطلب را چنین نوشته: «یکچشم من، بروی من، فرو دوید از گرسنگی.

در (ص١٤٩) گوید از زبان جنید ... هفت ساله بودم، پیش حلقهٔ سری سقطی فرا دوستم در بازی. که در جملهٔ اول دوست باحرکات فتحه اول وکسره دوم بمعنی دوید صیغهٔ غایب است از دوستن، ودر جملهٔ دوم دوستم نیز باهمین حرکات درهرسه نسخه بمعنی دویدم است، ولی این افعال یامصدر در کتب دیگر بنظر نیامده.

دون خانجه:

(ص٤٢٨) دون صفت خانجه است بمعنی حقیر وکوچك، وخانجه مصغرخان است بمعنی خانه‌گك. که جامی نیز بجای دون خانجه. خانگکی آورده است.

دهشت:

در (ص٨٢) گوید: بیندیشیدن درو دهشت است، ودهشت نقصان است. در (ص١٤٠) گوید: نوری سه سال بنزدیك ما بود، هیچ از دهشت بیرون نیامد ... که در هر دو مورد بمعنی بیگانگی است.

این لغت به فتحه اول وکسرهٔ ثانی بمعنی بیگانگی آمده (لغت فرس ٤٥) دررشیدی

(١-٣٣٢) بمعنی یکانگی ودر برهان (٩٠٥) بمعنی یك جهتی ویکرنگی ویکانگی است . که بدون شبهت تصحیف خوانی‌همان بیگانگی اسدیست، واز دو موردیکه انصاری استعمال کرده نیز معنی بیگانگی پدیدار است نه یکانگی. در تفسیر یوسف وزلیخا ست : «وعادت ایشان (برادران) بود، که هر که بروی (یوسف)درامدندی سر او رابوسه دادندی. آن‌روز آن‌نکردند ازدهشت» (ص٦) که دربنجاهم‌میتوان کلمه را دهشت فارسی بمعنی بیگانگی خواند نه دهشت عربی. چه دربن روز برا دران باهم متفق شده بودند که یوسف را بحیله از پدر بربایند واین وضع دهشت وبیگانگی بود .

در سوانح احمد غزالی نیز همین کلمه واردست وگوید: اگرچه معشوق حاضر وشاهد ومشهود عاشق بود، ولیکن بردوام غیبت‌عاشق‌بود. زیرا که‌اگرحضورمعشوق، غیبت‌کلی‌نیازد... باری کم از دهشتی نبود (ص٧٦) در تفسیر کشف الاسرار است: «قومی را بدریای دهشت غرق کردی ... تاآن جوانمردان را دروادی دهشت گم کردی (٥٢٨/٥) که در برخی ازین موارد میتوان آنرا دهشت ودهش عربی خواند که یکی از مقامات صدگانهٔ تصوفست ودر صدمیدان انصاری میدان نودوششم ودر منازل السایرین منزل شصت وهفتم است ، ودر منازل آنرا چنین تعریف کرده: ثم الدهش وهو فی هذالباب بهته یاخذ العبداذا یغلب‌عقله او صبره اوعلمه وصورته(نسخهٔ خطی منازل السایرین محفوظ ریاست‌مطبوعات کابل ٨٦٨ه)

دیر درنک (ص٥٠) دیردر نگی (ص٤٠)

صفت مرکب است، که در حوك: دیرودرنگ آمده ومقصدازان به تعبیر جامی اینست، که همراهی وی دیر کشید . اما دیر درنگی اسم مصدر آنست بمعنی دیر ماندن وتاخیر ومعطلی وبسیار درنگ کردن . دیر همریشهٔ دور است، نقیض نزدیك، که مرکبات زیاد فارسی دارد، در کتاب الابنیه احت «گوشت چون سست شده بود،دیر گوارد» یعنی به‌مدت زیاد هضم شود. یکی از معانی درنگ تأخیر است‌که، در پهلوی دیرنگ‌بمعنی درازو آهسته وزمان دراز بود (حواشی برهان ٨٤١)

ر ، ز ، ژ

رستی :

(ص٦٠/٥٨) به ضمه اول بروزن سستی، یکی از معانی آن رزق و روزی و ما حضر وخوردنی اندك است (برهان ٩٤٩) نظامی گفت :

چون تو کریمان که تما شا گرند	رستی تنها نه به تنها خورند
خاقانی: رستی‌خورم زکاسهٔزرین آسمان	وا واز : صلا به مسیحا در آورم

(نظام ٣-١٦٦)

رشکین :

(ص٢٤٩)مخفف رشکین‌است‌از قبیل شوخگین وشوخگن وچرکین،چرکن واندوهگین واندوهگن، بمعنی متکبر وصاحب عجب وغیور وحسود که درین‌کتاب بمعنی غیور ودارای

رشك و غیرت است وصفت خدا آمده . اصل کلمه در او ستا ارسکه ودر پهلوی ارشك ودر سنسکریت ایرشیا بود (حواشی برهان ٩٥٢-نظام ٣-١٧١)

عنصری: نشست و همی راند بر گل سرشك   ازان روز گار گذشته به رشك

رعنا گشت :

(ص٢٧٤)

رعنا در عربی زن خود آراست، اما در فارسی صفت معشوق است بمعنی مغرورو خود آرا وزیبا. ددرینجا رعنا گشتن مغرور خود بین شدن است . در باره حسین منصور حلاج گوید از طرف خدا: او را عطائی دادم رعنا گشت، خلق باخودخواند (ص ٢٧٤) لاری‌در حاشیه نفحات گوید: یعنی دروی خود بینی پیدا گشت . بدین معنی سنا ئی گوید :

نرهی ای فضولی رعنا   جز به بی دست وپائی از دریا (حدیقهٔ ١٦٧)

رکوه :

(ص ٤٠٩) بکسره یافتحه یاضمهٔ اول درعربی مشك کوچکی‌است که‌آب اندران انداخته به‌بغل آویزند ودرسفرها برند، وآنرامشکوله گوئیم و درویشان آنرا باخود گردانند .

در (ص ٤٠٩) اصحاب رکوه و مرقع نیز همین درو یشان ظاهری وریاکاراند .

روان شد :

در(ص ٤٢٤)باران روان شد آمده‌که مقصدازان جاری شدن وباریدن آنست، ودرجای دیگر باران ایستادهم‌آمده (رك : ایستادن) .

رواید :

در (ص ٢١٩) بروایدمبدل برباید آمده ازمصدرربودن، که ازنظایرتبدیل (ب) به (و) است مانندیاود— یابد . وا— باوغیره .

روز آزادی :

غالبا مقصدازان روزعقبی وروزجزاوقیامت است . در(ص ٤٤) گوید : وآب بندگی پیش روزآزادی ببردم ، یعنی قبل ازروزقیامت خود را رسواکردم و مراسم بندگی را بجانیاوردم :

روز بهی :

در (ص ١٦) بهتری حال وبه روزی و نیك بختی است .

روستره .

(ص ٢٤٦/٢٧٧) این کلمه راجامی بمعنی رو یمال آورده واملای آن د ر نسخه ع : روی ستره است که مرکب است ازروی + ستره به ضمهٔ اول وسکون تاو فتحهٔ راکه تاکنون در پښتووفارسی افغانستان بمعنی صاف وپاکیزه مستعمل وستره گی اسم مصدر آن هم زنده است .

درزبان اردوهم ستهره بمعنی پاك وصاف و ستهرائی پاکی موجوداست ، که در هندی قدیم هم بود(فرهنگ دنکن فوربس) .

وازین نتیجه میگیریم، که ریشهٔ آن درالسنهٔ آریائی قدیمتراست . زیرادرفارسی‌ازهمین ریشه مصدرستردن (پاك کردن وتراشیدن مووپاك کردن چیزی ازچیزی) واستره (آله آن) داریم، ودرپشتونیز ستره کول بامشتقات آن موجوداست . نظامی گفت :

استره هر چند دم تیز یافت موستردمو نتواند شگافت

پس روستره بمعنی روی پاك وروبمال ودستمال است که بدان روی را پاك کنند. ولی کلمه مرکب روستره اکنون مستعمل نیست وفقط ستره زنده مانده است .

در سیرة ابن خفیف عبی همین حکایت آمده وبجای روستره، دستارچه نوشته اند : «شیخ عبدالله گفت، چون حسین منصورازوضوکردن بازآمدبرکنارصفه بنشست وصفه بقدربیست گزبود. درین صفه دستارچه افتاده بود. حسین اشارت کرد و آن دستارچه در دست وی دیدم ، کی روی بدان پاك میکرد، ندانستم که دست در از گشت یادستارچه پیش آمد (ص، ۹۷) .

ازکتاب دیگراماالی انصاری مختصر آداب الصوفیه برمی آید ، که روی ستره بهمین معنی است که مذکور داشتیم زیرا درین کتاب هم در جمله البسه صوفیه ذکر آن با ملای (روی ستره) آمده است . (طبع پاریس ۱۳)

روی دادیم :

(ص ۲۵۷) یعنی پیش رفتیم ورفتن خودرادوام دادیم تابدریا رسیدیم . ظاهراً این روی دادن بمعنی وقوع وپیش آمدن نیست چنانچه اکنون مستعمل است ودرفرهنگها آمده .

روی نیست :

در(ص ۲۳۷) گوید، کی جز ازتصدیق وتسلیم دران روی نیست . یعنی دران غیر از تصدیق وتسلیم چیزی دیگرجای ندارد ومناسب نیست وموردی نداردونمی گنجدوچاره نیست. درمحاوره هم اکنون گویند : مراروی آن نیست که با وبگویم یعنی از شرم نمیتوانم باوبگویم .

رهی :

(ص ۹۵/٤۰/٥) بمعنی بنده وغلام در ین کتاب مکرر آمده ودر فارسی بهمین معنی مستعمل بود، که اصل ان درپهلوی رهیك یارسیك است (حواشی برهان ۹۸۵ ونظام ۳-۲۰٦) درتفسیر کشف الاسرار گوید ، اگرنه براوبودی ، رهی راچه جای تعبیه سراوبودی، ورنه منت اوبودی رهی راچه جای حاصل اوبودی . رهی رابردرگاه جلال چه محل بودی . ورنه مهرازل بودی رهی آشنالم یزل چون بودی ؟ (ص ۲۷) .

جمع آن رهیگان ، دوهمین کشف الاسراراست ، علی من یشاء من عباده بران که خواهد ازرهیگان خویش (ص ۲۷۰) عبادی ، رهیگان من ! (ص ٤۹۸) .

نرهی :

در (ص ۳۹۸) گوید، وایثاربروائی ، ورحمت نرهی. یعنی رحمت را رهانکنی وفرو نگذاری و ترك نکنی .

زاری بروی افتاد :

(ص ٣٦١) یعنی حالت عجز وزاری بوی روی داد وگریه وفریاد کردن گرفت .

زاریدن :

بزارید ٣٤٥/٣٦١.می زارید٩٣میزاریدند٣ ١٣٣/٤٠/٣.می‌زاریدی١٠٠ می زارم٤٣.

زاریدن مصدریست اززار که درسنسکریت جراودر اوستازره ودرپشتوهم ژراوجرا است بمعنی نالیدن وفریاد وعاجزی کردن . این مصدر درقدیم مشتقاتی داشت، که اکنون مستعمل نیست . درتفسیر کشف الاسرار گوید ، آلهی ! گر زارم در تو زاریدن خوش است شاد بدانم که بردرگـاه تومی‌زارم(ص١١٣)

زان :

بازان ٥٦ / ١٨٨ / ٤٦٦ . فزان ٤٧٨ بازیشان ٤٦٩ بازانك ٤٠٤ . فازان ٣٥٥ (رك، زو ـ فا) .

ازمصطلحات لهجه هرویست ،بازان (باآن) فزان (وزان) بازانك(باآنکه)فازان(باآن) وکلماتیکه‌درتحت (زو)مذکوراست این‌کلمات‌بکثرت دربن‌کتاب ونیزدرتفسیر فارسی‌یوسف وزلیخا آمده‌مانند: (زلیخا) بدوچشم بیناشد وبازان جمال‌اوگشت. هریك‌ازیشان (برادران یوسف)بازان برادر که‌هم‌مادر وهم‌پدر ندبریك‌خوان بنشینند(ص٥٢)این‌گونه‌کلمات‌درجهانکشای عطا ملك جوینی ومجمل نیزآمده است(رك،سبك‌شناسی ٣ـ٧٦) امثله از جهانکشای جوینی: **بازانك** نشابور سنگلاخ بود (١٣٩/١) **بازانك** زمستان بود (٣٥٠/٢) باخودبی **ازانك** دست درمیان آرد (١١٢/١) **بازین** همه سلطان دل ازدست نداد (١٤٠/٢) .

زبان فراوی کردند :

(ص ٨٤) جامی‌چنین‌تعبیر کرده: مردم به‌وی‌زبان دراز کردند. وزبان فراکسی کردن عبارت ازانست که مردم ازکسی عیب جوئی کنند ودرباره اش سخنها گویند .

زچه :

در (ص ٢٥) گوید، یاباسحق ! زچه می‌نشینی ؟ یعنی چرا وبرای چه .

زعقه :

(ص ٢٩ / ٣٣ / ٤١٤) عربیست به فتحهٔ اول بمعنی صیحه وفغان (المنجد) .

زعیر لا یفلح :

(ص ٣٩٣) زعرالرجل: قل‌خیره. الزعاره: شراسة خلق (المنجد) و لا یفلح کسی که فلاح ونجات نداشته باشد .

زمان نخواهند :

(ص ٣٨٦) ظاهراً زمان نخواستن مهلت نخواستن وبصورت فوری و بدون گفتگو ومعطلی کاری راکردن است (رك ، پاورقی ص ٣٨٦) .

زو :

بازو ٤٥٩/٤٤٦/٣٩٤/٣٨٩/٢٢٥/٢٤٤/٢٣١/٩٣/٩٢/٣٩/٢٠/١١/٣ .

فازو ۱۲۱/۱۳٦/٤۱۹/۳۰۹ . وزو ۳٥۸ / ٤۸۳ .
فرازو ۲۲۳/۳۳۸/۳۰٥ . بارزو ٤۳۹ .

زو مخفف (ازاو) است وکلمات دیگر، اشکال مختلف و متفرعات آنست نظایر آن درکشف الاسرار نیزآمده مثل: ثم ردواالی الله آنکه وازو شید که در یك نسخه با زاو خواهید گشت است (ص ۱۲۳) درتفسیر یوسف وزلیخاء عبادت کردی و دران خلوت بازو (یعقوب) هیچ کس نبودی مگر یوسف (ص ٦) درسوانح احمد غزالی‌است: اورا بازو هیچ حساب نیست (ص ۱۱) یامحمود! این هفتصد پیل‌واین همه‌ولایت‌سند وهندبی‌اباز هیچ ارزد؟ گفت‌نه ! گفت: بازودر گلخنی یادرخانهٔ تاریك بهشت عدن بود ؟ گفت بود (ص ۳۹) .
(رك:زان)

. زوان

(ص ۱۲٦ / ۲۳٤) مبدل زبان است که بسه‌شکل‌زبان «زوان» زفان دیده شده درکشف المحجوب هجویری زفانهاست (ص ۱٤۸) در تذکرهٔ عطار (۱-٤٥/٤۸/٥۰) نیز زفان آمده درترجمان البلاغه رادویانی گوید: تانام وی بر سر زوانها و میان دیوانها تازه باشد (ص ٤) .

زهرهٔ وی بشگافد :

در (ص ٤٦۱) گوید : « چون مرد بآنجا رسد (غایت معرفت) چنان حیران گردد ، خواهد که زهرهٔ وی بشگافد» زهره شگافتن حالت غایت حیرانی و زحمت و ترس ووهم است که درپشتو وفارسی کنونی زهره ترکشدن گویند و زهره ترکی‌ه کسی است که درحالت غایت اندوه و پریشانی وترس وبیم باشد که حالت مصدری آن زهره ترکیدن است .

زی :

زی ۱۷٦ . بزی ۳۰۲ زیند ۱۰٥ نزئیم ٤۳٦ مشتقاتیست ازمصدر زیستن .

زینهار زمین :

(ص ۳۳٦) که به تعبیر لاری برحاشیهٔ نفحات معنی ملجأ و قطب ذارد کلمهٔ زینهار درپهلوی زنهار بمعنی امن وامان، ودرسغدی زیقیه (پناه وامان) بود ، که زینهاری پناهنده وامان داده شده است (حواشی برهان ۱۰٥٥) درین بیت مسعود سعد او لاً بمعنی حذر کن وبپرهیز وثانیاً بمعنی پناه وحمایت است :

مگذار زینهار چو در زینهار تست   جان مرا بدین فلك زینهار خوار

ژکه :

در (ص ۲۲٤) دوبارژکه بمعنی نقطهٔ حرف آمده، وبدون تردید میتوان گفت که این کلمه بمعنی نقطه دولهجه هروی موجود بود ولی تا جائیکه با وسایل موجوده جستجو کردم اثری ازان درکتب لغت وادب نیافتم این کلمه رابجای نقطه دراملا و دستور زبان میتوان گرفت .

ژند (رند ؟)
در (ص ٧٧) گوید اینکه‌میگویند که‌وی سید عارفانست‌خود رند است (کذا دراصل) این رند اصل در (ع) زندقه ودر (ك) ژندآمده. رند به‌فتحهٔ اول معانی زیاد دارد که یکی ازان حرف وسخن است (برهان ٩٦٣) پس میتوان گفت که سید عارفان بود و وی محض حرف است وسخن. واگرژند نسخه ك رادرست بدانیم باهمان زندقه نسخه ع مطابقت میرساند که هرچیز زردشتی ومنسوب به گوری (گبرگی) را زندقه دانسته باشند.

(س)

سازیدم :
در(ص٤٧) گوید، «درخبر وغفلت آن‌همه سازیدم»، ازمصدر سازیدن بمعنی ساختن وراست کردن ودرخور آمدن. زرتشت بهرام درارده اویرا فنامه گوید :
بگرماوسرماکار ایشان☆ بسازیدی وبردی بار ایشان (برهان ١٠٧١) فردوسی گوید، همی کار سازید رود به زود (٣١٩٥/١) طلسمی که ضحاك سازیده بود (١٠١٣/١)
سپندان‌دانه :
(ص٤٧٨) همان سپندو خردل است، که‌اسپندان وسپندین هم گویند (برهان ١٠٩١) درتذکرهٔ عطار (١-٣٠٦) عین‌کلمه آمده. سنائی گوید :
هرکجاشیر است خودرا چون شکر بگداختن
هر کجاسرکه است‌خودرا چوسپندان داشتن (لطایف)

ستان :
در(ص٢٣) گوید، «بیکسو بازشد وستان باز افتاد». یکی ازمعانی ستان به پشت باز خفته است، رودکی گفت :
یاد کن زیرت اندر و ن تن شوی تو براو خوارخوابنیده‌ستان(لغت‌فرس ٣٨٧)
انوری: شیر گردون‌چوعکس‌شیر در آب پیش‌شیر علم، ستان باشد (رشیدی٢-١١)
قاضی شمس‌الدین منصور اوزجندی گفت :
بر روی طبق‌نار ستان خفته‌ولرزان کز باد خزان خشك شده ش سینه وپهلو
(لباب الالباب ١٦٦)

عنصری درتجنیس مطلق گوید :
آن چی رویست آن شکفته گردش اندر گلستان
وان‌چی جاره‌است خفة سال ومه برگل ستان
(ترجمان البلاغه ١١)
درسنسکریت (اوتان) برپشت خوابیدن است، و(سه) مزیدمقدم است بمعنی (با) و(مع) (نظام ٣-٣٢١) درتاریخ بیهقی است: ویکی را عمود بیست منی برسینه زد که ستانش بخوابانید (١-١٢٦) البیرونی درالتفهیم برج غیر منتصب ومستلقی را ببروج (ستان) یعنی بپشت خوابیده ترجمه کرده (مقدمه. قسو)

ستنبه :
(ص٥٧) درلغت بمعنی دلیروقوی هیکل درشت باشد (برهان) درتفسیر ابوالفتوح رازی ترجمهٔ آیه ویتبع کل شیطان مرید راچنین آورده: وتابع است مردبوی ستنبه مارد عامی را (٣-٥٨١) درتفسیر کشف الاسرار است: وحفظاً من کل شیطان مارده وگوشیدن ازهرد یوی ستنبهٔ شوخ (٢٥٥/٨)

ستور داری :
(ص٢٦٤) ستور بر وزن حضور جانور چارپای وبار بر داوست ، وستور داری حفظ چارپایان است، سعدی گفت :

آن شنید ستی که درصحرای غور   بار سا لا ری بیفتا ه از ستور

درپهلوی ستور (اسپ) ودراو ستا (سته اوره) و درسنسکریت ستها بورین بار اسپ بود (حواشی برهان ١١٠٢)

ستوه :
(ص٧٤) بروزن گروه، بمعنی ملول وعاجزوباز مانده. وبتنگ آمده وافسرده ودلتنگی. بوشعیب گوید :

در کا ر ها بتا ستهید ن گر فته ای   گشتم ستوه ازتو من ازبس که بستهی
(لغت فرس ٤٧٠)

درتفسیر کشف الاسرار ترجمه لم یصروا را بر گناه نستیهند آورده است (٢٨٠/٢)

سخترك
(ص٤٢٤) مخفف سخت ترك ازقبیل درستر و دوستر وغیره که درین کتاب فراوان است .

سخن تراز :
(ص٣٧٧) اکنون سخن طرازنویسند، یعنی سخن آرا، که ترازومعرب آن طراز بمعنی نقش ونگارو زیب وآرایش بود، کمال اسمعیل گفت :

ره سلا مت اگر میر وی مجرد شو   که جز عنا نفزاید ترالباس وطراز
(برهان ١٣٥٠)

سدیگر :
(ص ١٣/ ١٦٩/ ١٧١/ ١٨٤/ ١٨٥/ ١٩٨/ ٢٩٢/ ٣٤٥/ ٤٠٤/ ٤٨٢/ ٤٨٥)
بمعنی سوم وثالث که درپهلوی هم دیگر (دوم) وسه دیگر (سوم) بود. درفا رسی دری نیز درنظم ونثر مستعمل بود. فردوسی بارها این کلمه رااستعمال کرده مثلاً :

سد یگر شب آمد بخوا بم شتا ب   یکی نغزکر باس دیدم بخواب (٤-٧)

بیهقی می نویسد، وسدیگر حدیث ارتکین، بکتغدی ازبودن او دیوانه شده است وترك بزرگ است... (ص٧٥٥) فخرگرگانی راست :

یکی گر گان دگرراه دماوند   سدیگرراه همدان ونهاوند (ویس ورامین ١٧٤)
رك : دیگر

سرب :
(ص۲۸۹) بفتحین درعربی خانهٔ زیرزمین وکاریز که آب ازان جریان کند (المنجد)
سرد :
سردبود ۳۲٤/۲۸. سردی مکن۳٤۹. سردکان ٤٥٦ .
سرد نقیض گرم است که درپهلوی هم سرد ودراوستا سرته بود. درسنسکریت شرت پائیز است که سرد است. اما سرد بودن نامناسب بودن ونا هموا ری است . سردی کردن کار نامناسب وناسزا کردن است. سردکان جمع سردك است یعنی کسانیکه ناسز ا ونا مناسب باشند. تراکیب دیگر هم ازسرد درفارسی موجود است مانندسرد مهر، سردرو وغیره. مولوی بلخی راست :
چون شدی بربامهای آسمان٭ سرد باشد جست وجوی نردبان (مثنوی طبع نکلسون دفتر سوم ص۸۰). درین کتاب نقیض آن گرم آمدن هم آمده (رك گرم آید)
سردابه :
(ص۱۱) اطاق زیرزمینی که درتابستان خنك باشد وبعربی سرب گویند .
سرمال :
(ص۲۸۲) سرمایه واصل دارائی است .
سره گوئی :
(ص٤٦١) گفتار خوب وسره وپاکیزه وبی عیب است. در چهار مقاله عروضی است:
محمود گفت، سره گفتی که مرا ازان یاد آوردی . (ص۱۰۲)
سگالیدن :
سگالید می ٤٦٠ . می سگالم ٤٤/٤١ . یکی از معانی سگالیدن فکر و اندیشه نمودن است (برهان ۱۱٥٦) مانند این بیت نظامی :
با خود غزلی همی سگالید   که نوحه نمود و گاه نالید
سندره ،
(ص ۳۹۳) بمعنی حرامزاده ، غواص گوید :
سرخ چهره کافرانی مستحل ناپاك زاد
زین گروهی دوزخی ناپاك زادو سندره (لغت فرس ٤۲۳)
این کلمه را (سند ، سنداره) هم گفته اند که در محاورهٔ کنونی ایران (سنده) باشد.
سیکی :
(ص ۳٤۷) . مرکب از سه ویکی یعنی ثلث هرچیز وحصه سوم هر چیز ، وازسه حصه یك حصه، که شراب مثلث راهم سیکی میگفتند . منوچهری راست :
ما سیکی خوار نیك ، تازه رخ وصلح جوی   تو سیکی خواربد ، جنگ کن وترش روی
اگرچه برهان (ص ۱۲۰۷) آنر بر وزن نیکی نوشته ، ولی از وزن بیت با لا واضح می شود ، که بکسر اول وفتحهٔ دوم بود . درین کتاب سیکی بمعنی مطلق ثلث

استعمال شده ومعلوم است که معنی آن منحصر بشراب مثلث نبود . از نظایر آن بمعنی مطلق ثلث ابن اسفند یار درنامهٔ تنسر گوید : میدانی که اسکندر از کتاب دین ما ، دوا زده هزار پوست گاو بسوخت با صطخر ، سیکی ازان دردلها مانده بوه (ص ۱۱) وابن حزم درالملل والنحل نیز درین باره گفت : ... وانه ذهب منه (کتاب المجوس) الثلثان واکثر وانه لم یبق منه الا اقل من الثلث (حواشی فاضل مینوی ص ٥٥)

(ش)

شادروان ،

(ص ٤٤٩) که درپهلوی شاتور وان بمعنی فرش بود ، معرب آن شادر وان ومخفف آن شاروان هم است ، بمعنی سراپرده وسایبان‌وشامیانه وفرش وبساط بزرگ گرانمایه منقش (برهان ۱۲۲۳) خاقانی گوید :

اینست همان صفه کز هیبت او بردی بر شیر فلک حمله ، شیر تن شادروان

درجها نگشای جوینی است ،، آن پوست را که ازدر ، برمثال شادروانی آویخته است ببینید (۲ - ٤٤) درتاریخ بیهقی است : ودران صفه زیر شادروان بنشست(۱-۳۲).

همچنین شادروان که معرب‌آن شاذروان است ، بندی بود درتستر که بقول اصطخری وابن حوقل وغیره ، درعصر شاپور اول بوسیله مهندسان رومی ساخته شد ، وآثار آن تا کنون بنظر می آید (جغرافیای خلافت شرقی)

شاشك

در (ص ۳۷۲) گوید : شاشك خربگزید خربجست . جامی گوید : مگس خررا بگزید . وایوانوف شاشك‌رانوعی ازمگس‌نوشته . اما درفرهنگها باین معنی‌نیست . برهان شاشك یا شارشك یا شاشنگ را بمعنی تیهو ورباب نوشته (ص ۱۲۲٦) که درینجا نمیتواند بدین معنی باشد .

چنین بنظر می آید که برهان سه کلمه مذکوررا باهم‌خلط کرده ، زیرابرای شاشنگ سندی درجهانگری موجود است که « گهی چغانه وطنبور وعود وگه شاشنگ » ، ولی‌برای شاشك بمعنی‌تیهو ورباب سندی‌را نداده اند . وممکن‌است که شارشك یاشاشك بمعنی رباب مصحف خوانی سارنگ باشد که ساز معروف است ودرسنسکریت شارنگی بود .

بهر صورت شاشك بمعنی خرمگس که درین کتاب آمده ، جای دیگر بنظر نرسید .

شائیدن :

شایم ٤٤/ ۱۰۳ . نشائی ۹۰۱ . شائیدن مصدری بود درقدیم با مشتقات آن بمعنی سزاوار ولایق ومناسب بودن ، که شاید ونشاید وشایان تا کنون ازان رمه باقی مانده ومصدر شایستن نیزبجای‌آن‌استعمال می شود . این مصدر درزبان دری مشتقات ذیل داشت .

متکلم ،	شایم	شائیم
مخاطب ،	شائی	شائید
غایب ،	شاید (شائید)	شایند

درپشتو تا کنون (شائی) بمعنی شاید زنده است .

درتاریخ بیهقی است : « آنگاه کسانی که سرای را **شایند** نگاه دارند (ص ۲۷۷) اگر ایشان بران حال می **شایند** ، هرچه بمن رسد روا دارم (ص ۲۲۳) وشما هیچ کس داشتن را **نشائید** (ص ۳۸٦) منو چهری راست :

چون ایزد **شاید** ملـك هفت سموات برهفت‌زمین بر ، ملك‌وشاه توشایی (دیوان۸۳)

شدن :

بشو ۱۰۱ . در شد ٦٦ . می شی ۱٦۱ . بشده ا ست ۲٤ . شید ۳۳٤ ح ، ۱۲، ٤۰۷ ح . شی ۱۹٥ ح ۱۹۹۰ ح . شم ٤۷٤ ح .

شدن بمعنی صیرورة ورفتن هردو آمده ، ومخففات ذیل داشت :

متکلم :	شم (شوم)	شیم (شویم)
مخاطب :	شی (شویم)	شید (شوید)
غایب ،	شد	شند (شوند)

این مخففات تا کنون هم در فارسی افغانستان مستعمل است میگویند : خوب می شی (خوب می شوی) شما برادر اومی شید ؟ من حا کم می شم . در کشف الاسرار است : ثم ردوا الی الله آنکه وازو شید (دریك‌نسخه بازاوخواهید گشت) (۱- ۱۲۳) اهبطوامصراً فرو **شید** درمصر (۱ ـ ۲۰۰) درتفسیر یوسف وزلیخا ست : ودر خبری دیگر یا فتم که بهر قدمی (در زیارت نیـکار) ثوا ب بوی ارزا نی دا رد ، ومن بدین او مید می **شوم** (یعنی میروم) (ص ١٤) در جلد ۲ کتاب مذکور نشی (ص ۳۵۵) شید (ص ٤۱۳) شند (ص ۵۹۵/۵۸۸) آمده است . لاتغلوافی دینکم : ژرف مشید دردین خو یش (۱۹۱/۳)

شکوان :

(ص ٤۲۸) بمعنی شکوه کنننده وشا کی وگـله مند ونا لا ن ، که صفت حا لیه است از شکوه عربی بمعنی گـله وشکایت و (ا ن) پسوند فاعلی ، برطرز صفات حا لیه فا رسی چون افتان ، خیزان ، نا لان وغیره .

شکوه :

شکوه ۳۰۵/۲۷. شکوه داشتن ۳٦٤. بشکوهد ۱٦٦ .می شکوهند ۳۰. شکوه پروزن گروه حشمت بود، عنصری گفت .

گرا نمایه کاری بفرو **شکوه** برفت وشدند آن بآئین گروه (لغت فرس ٤٥۳) در (ص ۳۰۵/۳۷) این کتاب شکوه بمعنی ترس وبیم وحشمت است. در (ص۳٦٤) نیز شکوه داشتن، ترسیدن وبیمناك شدن وتحت‌اثر حشمت کسی درآمدن است، که‌افعال آن هم‌بهمین معنی است. در ادب فارسی هم **شکوهیدن** بمعنی ترس بود، سنائی گوید :

کوه کر پر زمار شد **مشکوه** سنگ تر یاك هست اندر کوه

نظامی راست، «شکوهید زان فرهٔ ایزدی» . در قصیدهٔ احمد بن حسن است ،

سخن دراز شد این جا یگـه فـرو هشتم　　گران شدو شکهانم من از گرانی بار

(جامع الحکمتین ٣٠٦)

فخر گرگانی راست :

چو نشکوهید او را دل زجیحون　　چرا بشکو هد از حـال دگـر گـون

(ویس‌ورامین ١٠) در تفسیر ابوالفتوح‌رازی است، چون انصار ایمان‌آوردند وبارسول بعیت کردند، قریش ازان بشکوهیدند وبترسیدند (٢-٥٢٦)

شکیب :

نشکیبم ص٢٧ .شکیب صبر وتحمل وآرام بود، سعدی گفت ،

دیده شکیبد ز تمـاشای باغ　　بی گل‌ونسرین بسر آرد دماغ

شگفتر

(ص٣٥٥/٤٢٠) مخفف شگفت‌تر، از قبیل دوستر وسختر که درین کتاب فراوانست . شگفت بروزن گرفت عجیب بود در پهلوی شکوفت بود، که در اوستاریشهٔ آن‌سکپته است (حواشی برهان ١٢٨٧) سنائی درین بیت بروزن (برفت) استعمال کرده ،

پس چو واو از میان آوه برفت　　ما ند آهی مجرد اینت شگفت　(نظام ٣-٥٣٧)

شنودم

(ص٤٠٢) از مصدر شنودن (شنیدن) که در پهلوی هم اشنودن بود (نظام ٣-٥٦٥)

شوان

(ص٢٤٠/٢٦٨/٢٦٩) بروزن ومعنی شبان(برهان ١٣٠٦) تبدیل با بواو درین کتاب فراوان است. شبان در پهلوی‌شوپان ودرفرس قدیم‌شوپاون‌ودر پشتوشپون وشپانه‌وشپه است.

شوریدن :

در شورید ٢٩/٣٣/٤١ . وقتها در شورید ٣٧٥ . شوردگی ١٥٦ .

یکی از معانی شوریدن برهم‌خوردن وبرهم زدن وشوم ونحس وناپاك شدن‌است (برهان ١٣٠٧)-مرکب از شور + یدن پسوند مصدر لازمی. در (ص ٢٩) گوید : وعلم برو در شورید ... که درینجا بهمین معنی است. اما در (ص ٣٣) گوید: این بگفت وزعقهٔ بزد ودرشورید. که درینجا بمعنی شور وفریاد کرد است. در (ص٥١) گوید دلی داشتم بس خوش وصافی ووقتصاف بانظام، آن برمن درشورید. یعنی برهم‌خورد وبی‌نظم گشت ودر (ص٣٧٥) وقتها درشو رید هم بهمین معنی است. در (ص ١٥٦) شورد گـی مخفف شوریدگی است بهمین معنی که دز (ع) شوریدگی است .

در کشف الاسرار است ... وکار بروی درنشورد (١-٧٠٠) درالتفهیم بوریحانست: وآن بادها که دریا را بشوراند ودرخت را برکند (ص٣٤٢) در مختصر آداب الصوفیه است: اصحاب پیوسته در ذکر وفکر باشند وبحق مشغول وچون ناگاه برایشان سلام کند، وقت ایشان بشوراند. وچون وضو کند وباز آید، ایشان جواب سلام اوساخته باشندووقت ایشان شوریده نشود (آداب‌سوم) در پښتو شورول بمعنی حرکت دادن است .

(ص، ط، ع، غ)

صیدلانی، (رك پاورقی ص ٢٩٦)

طرف،

در (ص٤٢٩) گوید: تاوی الحمد خواندی وبدمدی به شدی، ودر طرف راحت پدید آمدی. جامی چنین آورده ، درحال راحت پدید آمدی . که طرف اصل بمعنی طرفة العین است .

طرکست :

(ص ٣٩٤) اسم صوتست در آواز شکستن باقلی‌خشك استعمال شده، که آنرا ترك ترك گوئیم به فتحتین، وبرهان طراق وطراك رابهمین معنی‌آورده (ص١٣٥٠) ودرین بیت فرخی تراك بهمین معنی است :

تراك دل شنود خصم‌توزسینهٔ خویش چواز کمان توآید بگوش خصم ترنگ

در کشف المحجوب هجویری (ص١٢١) نیز ترکیدن بصورت طر قیدن و در تذکره عطار (١٨٩/١ و٢٩٩ و٦١) طراق وطرقیدن است. در تاریخ‌بیهقی است: وجهان‌پرآواز شد، وتوركا‌ترك بخاست، گفتنه هزار هزار پنك می‌کوبند (٢-٧٠٠) در پښتو نیز (ترك، وترکیدل) بهمین معنی است. ولی طرکست اصل‌بنظر نیامده، ودرمحاورهٔ فارسی‌افغانستان اکنون ترکس گویند، ازقبیل چیفس ، وبژس که اسمای اصوات‌اند ، و برخی آنرا باتاهم گویند: ترکست جیفست، بژست وغیره

طزر :

(ص٤٢٦) تزر خانه یاتجرخانهٔ زمستانی است، که معرب آن طزر باشد ، نزاری‌راست،
میان این تجر وگنبد فلك فرق است که هست این‌به ثبات آن ندارد آرامش
چوتاب آتشی در هوای این پیچید بتافت‌خانه‌ازان‌تابخانه‌شدنامش (نظام ٢-٢٠٨)
درفرس‌قدیم‌تچره (خانه‌ومعبد) بود. درتخت‌جمشید کاخ کوچك‌داریوش«تچره»نامیده‌شده وهمین

کلمه است که عربها مقلوباً طرز نوشته اند. در تاج العروس گوید: الطرز بیت الی الطول فارسی معرب وقیل هو البیت الصیفی واصله ترز (حواشی برهان ٤٧٢)

طلخی

(ص ٣٣٠) املای قدیم طلخی است از تلخ فارسی، از قبیل طرکست = ترکست و طوطك = تونك وغیره وهمین طلخ در کشف المحجوب (ص ٥٦ طبع روسیه و ٣٧ طبع لاهور) نیز آمده. ودر تفسیر یوسف وزلیخاست: وزندگی برمن طلخ ببوده (ص ٥١) در ینابیع العلوم امام یوسف اند خودی است: واهل بلخ ونواحی آن شربتی چشیدند که در طلخی ازهمه در گذشت (نسخهٔ خطی قندهار)

از دیدن کلمات فارسی طلخ وطالقان و طرکست که در کتب قدیم بنظر می آید بیننده باین اندیشه می افتد، که گویا مخرجی نزدیك به (ط) عربی دران وقت وجود داشته، وازین روست که طهران وطارم وطالقان وغیره می نوشتند.

طوطکی

(ص ٢٧٦) این کلمه مصغر طوطی است وجامی هم در نفحات (١٠٤) بجای آن طوطی آورده که پرندهٔ سبزورنگین هندی است وبآسانی اصوات انسانی را تقلید میکند ودر پشتو توتی گویند. در آداب الحرب والشجاعه گوید: وجفتی طاوس وجفتی طوطق وجفتی شارك سخن گوی وقرآن خوان ... بفرستاد (ص ٢٢) گویا این طوطق معرب طوطك یا تونك است، که رونی آنرا طوطك آورده (ص ٦٤)

علم شیری

در (ص ٤٤٣) بیت فارسی وارد است از قول گوینده ئی که در بلخ میسرود:

همچون علم شیری پر کرده ز باد   گوبی عشقم وسیم نتوا نم داد

واین تنها یك بیت فارسی است که درین کتاب آمده وشاعر آن معلوم نیست. ظاهراً علم شیری شکلی بود از شیر که بر علم نقش میکردند وشاید در عصر غزنویان وسلاجقه رواج داشته، زیرا دراشعار شعرای این عصر این تعبیر دیده می شود. بوالفرج رونی گوید:

از نیزهٔ او بینی بی آگهی او   آویخته چون شیر علم، شیر ژیان را

(مونس الاحرار)

انوری گفت:

هرسمت غباری که زجولان تو خیزد   چون باد خورد شیر علم، شیر ژیان را

(دیوان انوری ص ٩ طبع تهران)

در عصر امیر شیرعلی خان شکل شیر بطور نشان دولتی برسرورق جریدهٔ شمس النهار کابل وبرتکت های پستی وبیرق های عسکری نوشته وطبع شد، که در افغانستان سابقهٔ قدیم تاریخی داشت. (درباره شیرعلم رجوع کنید به یادداشتهای قزوینی ج ٥ ص ٢٤٢)

طیره (رك: خیره و طیره)

غره گرفتن

بمعنی فریفتن وکسی را بازی دادن است. در(ص ۲۴۱) گوید، مرا غره گرفتند که من کودك بودم . جامی این مقصد را چنین آورده : مرا فریب دادند که من ... در دانشنامهٔ بوعلی سیناست ، وآنرا نامی نهند و نام غره کنند (ص۴۹ ، الهیات)

غلاف ارمن

(ص ۴۴۳)) جامی این کلمه را حذف کرده ودر(ك) غلا فها ا رمن و در (ع) « غلا ف که می فروشی» است .اصل این کلمه معلوم نشد، درفرهنگها هم بنظر نیامد . ولی چون درشرح حال امیرچهٔ سفال فروش ومقارن کلمه قرابه آمده ، میتوان گفت که نام ظرف سفالی بود .

(ف)

فا،

۱۵۶(مکرر) فادواب ۲۶٤، فاتو ۳٤٦، فازو ۳۰۹ .

(رك، زو)، فادیده ۲۲۰، فارهی۲۲۰، دورفا ۳۵٦ ، فابس ٤۰۰ ، فاشود ۳۹ ، فادوستی ٤۵۹، فاتعلم ۲۵۲، فاران ۳۵۵ (رك، زان) فادرین کتاب بجای (با) فراوان آمده ونظایر آن د رلهجه هروی زیاد است ، در تفسیر کشف الاسرار میبذی است : تو من فا بذ بری ومن فاتو بردازم (ص۱۱۳) ثم الیه ترجعون آنکه شمارا فا اوخواهند گردانید (ص۱۱٦) و فردا ازیشان فاستانند وبمومنان دهند(ص۱۲۱) دل فاز بان گوید خاموش، جان فادل گوید خاموش سرفاجان گوید خاموش . الله فارهی گوید (ص۳٤٤) واذی نمود ن آنست که احسان خود بادرویش فاکسی گوید (ص۷۲۳) من واذی فراپس آن ندارند (ص۷۲٤) نه بینی که چون کاروان روی فاپس کند ، هرچه خرلنگ بود، همه درپیش افتد،(ص۷۷۵) .

درتفسیر یوسف وزلیخاست : پس برادران (یوسف) عداوت خویش آشکار کردند . واو رافازخم گرفتند (ص۷) یعقوب روی فاپسران کرد (ص۱۳) پس فازیشان گفت(ص۲۳) ومن آنراگرفتمی وعصیر کرد می وفادست ملك دادمی، نخست آن خواب فاطباخ بگفت (ص۳٦) چراگوش فاوی نداشتید (ص۵۷) زلیخا اندیشید که خود را فاراه یوسف باید افکند ، تامگر نظری بروی نکرد (ص٤٤) درتفسیر کشف الاسرار است، فداصبتم مثلیها ازما بایسته ای که شما ازدشمن بدوچندان رسیده ایدار پیش فا، وبهره یافته ایداز ایشان .(۳/ ۳۲۱)

ابراهیم گفت فامن جهت میجوئید. ۴۰۰/۳)

گواه واستوارگیر آن نامه زاکه پیش ازان فابود. ۴۰۳/۳

(گاهی بجای فا- بادرین کتاب (وا) هم آمده – رك : (وا)

فادار،

(ص ۳۱۲) این نام مهرفاذار است که در نسخ طبقات فاذار یافارار یا فادار ضبط شده، درمتن سلمی مهرذ اذ ار است که دربرخی ازنسخ خطی سلمی فاذار هم بود بعقیده من فاذار یافادار یافازار اصح واشکال معرب کلمه (بادار)است که درهرات وسیستان وقندهار وکابل

درفارسی وپشتو هردو بمعنی آقاو ولی نعمت و مالك رهی تاکنون زنده ومستعمل است. در پښتو براور کوچك برادر کلان راباداروچاکر ارباب خود راباداد میگوید. وازنام مهر فاذار ثابت است که کلمه قدیم پهلوی قبل ازاسلام است.

این کلمه در تاریخ سیستان دو بار قبل از نام اشخاص بطور لقب آمده مثلاً بادار بوالفضل وبادار مظفر پسران بانصر بوالعباس (ص۳۵۵) و بادار بوجعفر قوسی (ص۳۰۹) که اکنون هم درفارسی وپشتو صفت ولقب است. امادر طبقات جز ونام یکی ازاجداد بوعلی رود باری است که جد پنجم وی باشد. چون بوعلی درسنه ۳۲۳هـ وفات یافته، بنابران ایام زندگانی مهو فاذار باید در اثنای قرن اول هجری باشد، که دران اوقات زبان پهلوی رواج داشت واین کلمه هم غالباً دران زبان مستعمل بود.

فانده

می نانده درس ۳۸۹ گویدپول کردن آغاز کرد ومی فانده.......

که ظاهراً بمعنی میپاشید ومی شاشید است. اصل آن در فرهنگها و کتب ادب بنظر نیامد.

فر :

فرمی اندازید ۲۱۵، فرفشاند ۲۵۱، فرمبدل (بر) است ازقبیل (فا-با) و(فران-بران) و(فاذار- بادار) که درین کتاب مکرراً آمد.

فرا،

فرازو ۳۰۰ (رك، زد)، فرا (مکرر) ۲۰۷/۲۵۷ر۲۶۷ ح ۱۱۰. فرادر، فرادست ۲۶٤ فراچشم ۳۳۹، فراالله فرا درویش ۷۸، فرابکی ۲۹۲، فرا کرد ۲۹۱ ر۱۸ر ٤۶۰ فرامن ۲۳۶ر۱۱ر۱۳ فراوی ۳۳۵ر۳۰٤ر۶۸، فرادادند ۳۷۸، فرا دید (بدید) ۳۷۵، فرا رسید ۲۰، فراجاه افتادم ۱۰۸ فرانهادن ۸۶ر۹ جای فرا بدل ٤۳۹، فرا اسباب یکند ۳۵، فراخزد ۲۲۹، ازمن فراست، ازوفراست ٥٤، فرایای وی افتاد ۶۸، فرامیشد ٤۲٥، ازکه فرا ایدری ۸۰، فراشدم۲۵۷ر۲۵۸، ازانواقت فرا٤٤۰، فرامم پیوست ٥۹، فراخواند ۹، فراالله سپردم ۷۲، آن فرا معترض کوید ٤۷۲ سخن فرافکند ۷ر۶۹، ایذر فراچونست ۲۹۸، فراتر نشسته ٥۰، فرابیت شدن ۳۸۳، فراباوی قدم فرانتهی، فراقدم فرانتوان نهاد، فرا خلق او ننکری ۲۹۱، فرانامه٤۲۹ .

ازخصایص این کتاب استعمال فراوان (فرا) است، که مانمونهای آنرا نشان دادیم، در زبان دری از زمان قدیم، این کلمه بسیار مورد استعمال بود، بمعنی سوی بطرف وپیش وبالا ودور ونزدیك، به،در، که گاهی پیشوند ووقتی پسوند بود. در سنسکریت پرو در فرس قدیم فر، ودربرخی اززبانهای آریائی پروه درالمانی فرو در انگلیسی فو ر تو بهمین مفهوم است (نظام ٤-۱۸) درتاریخ بیهقی است، و پادشاهان دروقت چنین تقریبها فرا ستانند (۲٤۷) تاطاعنان زود زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود نکنند (۲٤۲) نظامی گوید، شحنه مست آمده در کوی من ✻ زد لگدی چند فرا روی من (سبك ۱- ۳۳۸) در تفسیر ، والفتوح رازی فرایافتن درك کردن است این چیزی است که روایت میکنی یا چیزی است

که فرا یافته‌ای به دروغ (۱-۱۴۷).

در تاریخ سیستان بیشتر این لاحقه دیده میشود، مانند **فراسر، فراروی فراوی فراهم** رسیدند، **فرامن ده، فرامادة، فرارفت، فراجای شد، فرادید، فرادید آورد، فرادید** آمد، **فرا گفت** (مقدمه تاریخ سیستان از بهار) که طبقات درین باب شباهت تامی با تاریخ سیستان دارد، وعلاوه بران برخی ازموارد استعمال هم دارد که در نوعیت خود نادر است. وچنانچه برحاشیه (ص ۲٦۷) اشاره شده، گاهی بجای فرا (ورا) هم آمده است.

فراخ روئی:

درص ۳٦٤ بمعنی کشاده روئی وفراخ حوصلگی آمده، درمقابل احتساب، وگوید، «آن فراخ روئی آنجاو این احتساب اینجا زشت باشد» اکنون بجای این اصطلاح برخی مردم کاشو از وکاشوازی گویندیعنی جبین کشادگی وفراخ جبینی، دربرهان فراخ روبضمهٔ را بمعنی کشاد رووشگفته و عیاش وخوش خلق است (۱٤٤۰)

فراز آید:

درص ٤۲۹ گوید، «پس نادانی بیچاره ضعیفی بحاصل و نفس فراز آید سیدی گردد، وامام عالم، که در ینجا فرازآمدن نبوغ وبرگزیدگی وبلندی معنی میدهد، وازهمین قبیل است قول فرخی:

کس نبیند فروشده به نشیب ✻ هرکه راخواجه بر کشد بفراز

فراز کردن:

درص ۲۲۷ چشم فراز کردن بمعنی چشم پوشیدن که جامی نیز چنین آورده در این بیت فرخی (دردولت) فراز کردن بهمین معناست:

بربد اندیش اوفراز کنند ✻ باز دارند برصو افق باز

فراز ازلغات اضداد است، گاهی بمعنی کشادگی هم آید.

فران، درص ٤۷۸ گوید: معرفت حقیقت حق فران راه نیست خلق را، واین مبدل (بران) است، ازقبیل تبدیل با بفاء که درین کتاب فراوا نست (رک، فماوفر)

فرهیب، فرهیونده،

درص ۱۳۹ گوید: «پس بحجاب حق جستن فرهیب است، که شکلی است از فریب، و درص ۱۰۰ فرهیونده اسم فاعل آن آمده بمعنی فریبنده.

در تفسیر کشف الاسرار فرهیب ومشتقات آن چنین آمده، یخادعون الله چنان می‌پندارند که خدایرا می‌فرهیبندو مومنان راه ومایخدعون وفرهیب نمی‌سازند... ومایشعرون ونمیدانند که این فرهیب است که درآنند (ص ٦۱) میکوشند که الله فرهیبند ... و هرکه فرهیب رسول میجوید فرهیب من جوید و نرسد (ص ٦۹) وقصد فرهیب حق داشتند (ص ۷۰) کذالك در (ج ۲) کشف الاسرار فرهیب (ص ۳۱۵/۷۰۰ فرهیونده (ص ۷۲۹) فرهیبند (ص ۷۳٤) فرهیفته (ص ٦٤) آمده است.

فویده،

درص ٤۰۸ تنها درنسخهٔ (ك) بجای فایده فویده آمده است.

(ق)

قرای:

(ص۳۲/۳۹۶) بمعنی قاری قرآن وزاهد ناسك متعبد-كه جمع آن قراء وقرءه بود ومتقری هم میگفتند (المنجد) در کتب صوفیان خراسان قراء، قرایان، قرایی بصیغهٔ تفضیلی آمده در اسرار التوحید است باقرایان صحبت مدار، که ایشان غمازان باشند بردرگاه حق (ص۲۱۸)

عطار گوید:

فتادم درمیان دردخواران ✲ نهادم زهد وقرائی بدر باز

ابوسعید ابوالخیر راست:

مارا بجزاین جهان جهانی دگر است ✲ جزدوزخ وفردوس مکانی دگراست

قلاشی وعاشقش سرمایه ماست ✲ قرائی وزاهدی جهانی دگر است

درصدمیدان پیرهرات است: «تجرید نفس طریق قرایانست» (میدان چهاردهم)

قزین:

(ص۴۳۷) رك: بشرح حاشیه همین صفحه وکلمه خز حاشیه ص۲۲۷.

قطیعت:

(ص۱۲۸/۲۸۰) از قطع عربی بمعنی بریدگی وجدائی وبیگانگی است. این کلمه در فردوس المرشد به محمودبن عثمان (ص۲۰۴) قطعیت چاپ شده که صحیح آن قطیعت خواهد بود زیرا قطعیت باسیاق جمله برنسازد گوید: مردمان سه گروهاند. اول مسرور وایشان بقرب حق تعالی خرم و شاد باشند. دوم مبتلی وایشان ازخوف قطیعت حق تعالی در خوف واندوه باشند. . . که درینجا ازخوف قطیعت یعنی جدائی و بریدگی الله درخوف باشند خواهد بود، در تذکرهٔ عطار عیناً مانند طبقات آمده در مقابل وصلت وگوید: نمی دانم که باد قطیعت است یا باد وصلت (۲-۲۹)

(ک)

کار:

ازکار بشد (ص۱۰۱) یعنی ازکار رفت وبیهوش افتاد.

کاردگر:

(ص۳۳٤)که جامی بجای آن سکاك آورده، و مطلب ازان کسی است که کارد سازد یا فروشد.

کامستید،

(ص ۱۳۲/۲۱۰ / ۳۶۰)

درص ۱۳۲ گوید ، «خراز کامستید که پیغامبر بودید» جامی در نفحات همین جمله را چنین آورده ، نزدیکست که خراز پیغمبر بودی .

درص ۲۱۰ گوید ، «کامستید که انکار برین کار این کار بودید» که درینجا باز جامی گفته ، نزدیکست که انکار الخ . . . .

درص ۳٦۱ گوید، «زاری بروی افتاد کامستید که تباه شدید» وجامی بجای آن نزدیک بود که تباه شود می آورد. این کلمه کامستید در اصل وعوك بهمین شکل است، جامی در هرسه مورد معنی آن را نزدیك بود ونزدیك است آورده که من مورد استعمال آنرا جز تفسیر کشف الاسرار در کتب دیگر نیافتم. وبظن اقرب بیقین مصدر آن کامستن است که در کارنامه اردشیر بابکان بمعنی خواستن آمده (ص۸۸) وریشهٔ آن درفرس قدیم و سنسکریت واوستا (کامه) است بمعنی خواستن که در کتیبه‌های هخامنشیان بزبان فرس قدیم مکرراً آمده ، وکنام کنونی مستعمل فارسی نیز ازهمین ریشه است . (فرس قدیم ص ۱۷۹)

پس کامستید درینجا از افعال مقاربه معاون است که بجای (خواستید غایب مفرد) آمده خواستن در همین مورد درین کتاب ودیگر کتب دری نظایری دارد (رك، خواست رفت) پس کامستید یقیناً از بقایای پهلویست که در لهجهٔ هروی تا عصر انصاری زنده بود زیرا در تفسیر کشف الاسرار لهجهٔ هروی نیز همین کلمه چنین آمده است «قالو آلان جئت بالحق، ایمان گفتند موسی راا کنون جواب بسزا آوردی وصفت آن (گاو) بدانستم، وشناختیم .وطلب کردند وبیش آن جوان پارسای یافتند و به پری پوست آن دینار بخریدند، و ازآن که گرانبها بود کامستیدیدو نزدیك بود که نخریدندی ونه کشتندی...»(۱ر۲۲۸) تکادالسموات، کامیدو نزدیك بود آسمانها (۹ر۱) وان یکادالذین کفروا : نزدیك بید وکامید که ناگرویدگان(۱۰ر۱۸۰) ولایکادون یفقهون قولا، که هیچ نکامستندی که سخن هیچ دریافتندی (۵ر۲۳۲) اکاداخفیها ؛ کامیدمن که آن پنهان دارید(٦ر۹٤)

کاکه، دراصطلاح مردم کابل کاکه شخصی است وارسته وجوانمرد که ازمسلک قدیم فتوت وجوانمردی وعیاری نمایندگی کند . درزمان قدیم عیاران درخراسان دستهٔ مردم با اخلاق وروایات خاصی بودند ، که احیاناً مصدر کارهای بزرگی میشدند . یعقوب لیث موسس سلسلهٔ شهریاران صفاریه سیستان بدستیاری این مردم شاهنشاهی بزرگی تشکیل داد (رك، تاریخ سیستان وغیره) دربارهٔ مسلك فتوت نیز کتب خاصی نوشته شده، که بقایای این مردم تاسی سال قبل بنام کاکه درشهرهای افغانستان موجود بودند در نفحات (ص ۳۰۹) کاکا ابو القصر بستی و کاکا احمد سنبل مذکورند که غالباً همین اصطلاح است .

کجا، کجاست:

در(ص٤٦٣) گوید: «معرفت غرق درتوحید **کجاست** معرفت آنست » یعنی جا ئیکه معرفت غرق درتوحید موجود است معرفت حقیقی آنست. در(ص١٦٢) گوید: واندراج توحید درتوحید **کجاست** کار آنست. یعنی جائیکه اندراج توحید درتوحید حاصل آید کار آنست نزدیك بهمین معنی است شعرفرخی:

کجا زهمت عالیش یادخواهی کرد بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه

کچون

مخفف که‌چون است که استفهام را افاده کند. در(ص٣٣٦)گوید: زنبیل‌بافتی بیکدست کس نداند **کچون** می‌بافت؟

کرای :

در(ص ٢٤١) گوید: **کرای** چون من آمدم که‌شهادت برسیدی‌دوست‌ازان اومی عرضه کردم .. جامی بجای آن (کذابی) آورده که‌یقیناً تحریف است، اصل کلمه، کرای است که به‌تصریح برهان (١٦٠٩)سر تراش وحجام است (رك : پوست کرا) این کلمه درپوست کراهم بمعنی‌تراشنده آمده، چنانچه دران کلمه شرح دادم.

درتذکره عطارو رسالهٔ قشیریه وعطف دیلمی‌وسیرة ابن خفیف (حجام) است، که معنی آن درفارسی کرای باشد پس بکلمه (کذابی) جامی ابداً جا ئی نمی ماند ، واصل کلمه کرای بود. اماچون درنسخ خطی فرق ك وگ نیست، نمیتوان گفت‌که دراصل گ بود یاك زیرا برهان (ص١٧٨٣) **گرای** رانیزبهمین معنی حجام‌آورده، که‌آقای دکتور معین(گرا) راصحیح ترداشته، ولی درین مورد سندی رانداده اند.

رشیدی(٢ ــ ١٤٠) درباره **گرا** بمعنی حجام ودلاك این شواهد رامیدهد.

شیشهٔ پرخون که‌**گرا** می‌مکد برا میدنفع دلخوش میکند(مولوی)

گر بچخد گردن **گرا** بزن ورنه قدم‌گاه نخستین بکن (نظامی)

ترك فلك هندوی **گرای**اوست درکف‌مهر آینهٔ رای‌اوست (خواجو)

اماآنچه فرهنگ نویسان بمعنی بنده آورده اند وبیت مولوی راشاهد داده اند

گفت این **گرای** خاین راببین ماگمان برده که‌باشد اوامین

که‌ازین‌بیت نیزمعنی بندگی‌وغلامی‌ثابت‌نمی‌آید. چون‌در افغانستان حجام‌ودلاك، خدمتگار عمومی‌وخانواده است ، ممکن است بمعنی چاکر وخدمتکارهم مجازاً گفته باشند نه غلام زرخریده نقیض آزاد. یکی ازاسناد استعمال این کلمه شعر یست بسیار فصیح و بلند منسوب به‌سلطان محمود غزنه ، که عوفی درلباب الالباب آورده و دران یك بیت چنین است:

اگر دو کلهٔ پوسیده برکشی زدوگور سرا میر که‌داند زکلهٔ **کرای**

(ص٥ ٢ ج٢ لباب)

درین بیت فردوسی اگر سر گرای محرف سرگرزای نباشد، صفت نیزه است که مجازاً سرتراش باید باشد:

برانگیخت رخش دلاور زجای بچنگ اندرون نیزهٔ سرگرای

(بیت ۱۷۲۰۵ ج۱، وهمین کلمه است که در ملحقات شاهنامه نیز آمده : برآورد آن گرزه سرگرای (بیت ۱۲۰۹ ملحقات ج ۵)

کراسه

(ص ۲۰۳) دفتر باشد ،طیان گفت:

ای عن فلان قال چندان دان که پیش من آرایش کراسه و تمثال دفتراست (لغت فرس ۴۸۹)

این کلمه در پهلوی کراسك بمعنی دفتر بود، ودرعربی هم بمعنی جزوی از اجزاء کتابست بضم اول و فتحه سین وبمعنی کتاب اشمجازاست .سوزنی گفت:

بر نام من ارفال کشا ئی زکراسه بینی بخط اول قد مسنی الضر

کرد (عمل) : (حواشی برهان ۱۶۱۰)

کرد(ص۳۳ـ ۶۲۶) کار کرد ۹۰، یاد کرد ۴۵ ،کردشما ۵۱، کراکند ۳۸۴ بکرده بود ۴۲۷.

کرداسم مصدر مرخم است ازمصدر کردن ،که درزبان دری خیلی مستعمل بوده ازنظایر آن اینست: درکشف المحجوب هجویری است: **کرد** از **ناکرد** اولیتر داند (ص ۳۳۰) در تفسیر کشف الاسرار است: ناکرده گیر کرد رهی وآن کن که ازتوسزا (ص۲۸) در جامع الحکمتین است، فعل نفس کلی ایجادنفس ناطقه است، اندر هیکل انسانی و کار کرد او اجسام اندراشخاص بتصویر (ص۱۳۲) درتفسیرابوالفتوح رازیست :مومن همه کرد باشد بی گفت، منافق همه گفت بی کرد (۱ــ۵۵) اماکراکند بمعنی کرا توان ویارای کردن آنست . در (ص۴۲۷) **بکرده** بود یعنی قطع کرده بود که جامی بجای آن شارب وی باز کرده بودآورده است.

کرفه :

در(ص ۸۶و۸۷) اصل کرفه وجمع آن کرفها درمورد پاك کردن مبرز استعمال شده، که در نسخه ع وك نیز چنین است،جامی این کلمه را نیاورده وچنانچه برحاشیه ص۸۶ گذشت در سیرة ابن خفیف هین همین حکایه آمده وبجای کرفه سبوی شکسته نوشته اند.

ایوانوف کرفه رابمعنی شاول آورده که در انگلیسی بیلچه خاك انداز و جمع کردن فضله باشد .درفارسی کرفه بکسرهٔ اول وسکون دوم ودرپهلوی کرپك بمعنی ثواب است که دراینجامطابقتی ندارد .امادر عربی کرف بکسراول وسکون دوم بمعنی دلواست که ازیك پوست ساخته باشند (المنجد) وممکن است که دراینجا همچنین چیزی مقصد باشد، که برای فراهم آوردن فضله ازپوست میساختند .

کزدم:

(ص۴۴۲) املای قدیم کلمه گژدم (عقرب) است.

کس

بمعنی بعضی ۲۲۸، بکس نداشتن ۳۳۹. در(ص۲۲۸) گوید: کی کس از مشایخ وقت چیزی می کردند .درنسخه ع، کسی از..، ودر (ك) که کس کس از .. است جامی بجای

آن : بعضی از ... آورده، بهر صورت مفهوم آن چنین است که بعضی از مشایخ وقت چیزی میکردند در (ص۳۴۹) گوید: مرا موالی فراچشم نیامدی و بکس نداشتمی . یعنی موالی را بنظر اینکه کسی است نمی‌دانستم و حقیر می‌شمردم. جامی چنین تعبیر کرده: در چشم نیامدی و ایشانرا کسی ندانستمی . که مقصد از تمام آن حقیر شمردن و پست پنداشتن است.

کش

۱۶ ـ ۲۷ ـ ۴۲ ـ ۳۴۷ . کش شماره ۴۰۷

بکسر اول مرکب از کاف است و شین ضمیر مخفف کهاش یعنی اورا (برهان ۱۶۲۷) این کلمه برای غایب است ، که مخاطب آن کت و متکلم آن کم است (رك: همین کلمات) در لهجه ایرانی هرسه کلمه بود، چنانچه درین بیت لفظ کاز رونی هرسه آمده :

ای تو کت بس جوم هست　　　وای م کم کش چون تو نیست

یعنی: ای تو که بسیار بنده چون من داری اوای من که هیچ خدا ی چون تو ندارم (فردوس المرشدیه ۳۷۰ و مرصد الاحرار) ناصر خسرو در سعادت‌نامه گوید (ص۱۲):

سگی کش باتو پیوندست جانی　　　به از یاری که دارد سرگرانی

سنائی : هر کش امروز قبله مطبخ شد　　　دانکه فرداش جای دوزخ شد (حدیقه ۳۸۹)

کشاد:

ولایت کشاد (ص۷۶) در (عوك): ولایتی کشاد . مقصد از ان این است که وی را مرتبهٔ ولایت دست داد، بولایت رسید .

کفچ و کدو:

در (ص۴۰۰) گوید: از علم توحید صرف باید آنک گفتم وار کفچ و کدو می باید فردا ابو سعد آید شمارا بگوید... جامی در نفحات عین همین اصطلاح را آورده (ص۲۴۹) کفچ همین کفچه یعنی قاشق است که در پشتو هم کوچه گویند، ودر پهلوی کپچك بود (متون پهلوی ۲ـ۱۵۴) ظاهراً کفچ و کدو تعبیریست از چیزها ی واهی و باطل وطماعی و شکم پرستی مولانا جامی گوید :

ای شده همچو کدو جمله شکم کفچ، مکن　　　بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسو

تاشود بزمگهٔ شاه سرا پردهٔ عشق　　　خانهٔ خویش بپرداز ازین کفچ و کدو

(رشیدی ۲ـ۱۰۸ و نظام ٤ـ۲۵۹)

این اصطلاح ادبی طوریکه درعصر جامی بوده ؛ در عصر انصاری نیز قرنها قبل در هرات بود وقدیمتر است .

کفشیری :

(ص۳۶۶) کفشیر احام و لحیم وپیوند فلزات است که بوسیله قلعی وارزیز کنند مسعود سعد گوید :

خرد بشکستیم کنون شاید　　　که کنی این شکسته را کفشیر

یعنی کفشیری کسی است که ظروف فلزی را پیوند کاری نماید و اکنون لحیم گر گویند امیر خسرو راست .

ازان زرمی برد استاد زرساز که با کفشیر پیوند دهم باز (نظام ٤ ـ ٢٦١)

کلاند کـلانید:

در (ص ٢٥١) در نسخهٔ اصل سجاده فرفشا نداست، که جامی بیفشاند آورده، اما در (ع) فرو کلا نید و در (ك) فرو کلا ندست که معنی آن همان افشاند ن وتکا ندن باشد. چو ن در املای نسخ خطی فرق ك و گ نیست ، بنابران ازروی آن نمی توان گفت که اصل مصدر کلانیدن بود یا گلانیدن. اما جهانگیری و رشیدی و برهان باستنا د این شعر زراتشت بهرام گلا نیدن را بضمهٔ گ آورده اند بمعنی افشاندن وتکاندن :

سحر کز باد برگ گل گلان است ز درد آن فغان بلبلان است (نظام ٤ ـ ٤١٤)

مؤلف فرهنگ نظام ومحشی برهان (ص ١٨٢٣) گویند که گلانیدن در ایران بمعنی غلطانیدن است و به بیت بهرام مذکور وقعی نگذاشته وآنرا صنداد بی نه پنداشته اند اما از ضبط دو نسخهٔ طبقات پدید می آید، که گلانیدن بمعنی تکاندن در لهجهٔ هروی موجود بود

من این کلمه را از اهل غور وتا یمنی کلانید به فتحهٔ کاف شنیده بودم، ولی چون زمان بسیار وسی سال ازان سماع گذشته. اکنون بران اعتماد کلی ندارم و در حین نوشتن این سطور دسترسی به تحقیق جدید نیافتم .

کم :

کم داری ٣٣٠ کم برو ٢٠٠ کم تو نیافت ١٢٢ ر ١٠٤ ح .

مخفف کدام که درین کتاب فراوان آمده ودر نثر ونظم دری نظایر زیادی دارد بمعنی (که مرا) درین کتاب کش برای غایب وکت برای مخاطب وکم برای متکلم وارد است (رک: همین کلمات) فخر گرگانی راست :

مرا گفتار او کم دوش خواند ست هنوز اندر دل ودر گوش ماندست (ویس ورامین ١٢٦)

کمینه

(ص ٤) بمعنی کوچك وخورد که گوید : و کمینه فایده ازان آنست (ص ٤)

کن : (ص ٢٢) در اصل بکسره کاف وتشدید نون نوشته که در غیاث اللغه بمعنی پرده وپوشش است برهان ورشیدی بمعنی بخیه هم آورده اند که درینجا همان معنی پوشش درست باشد. کن گوه یعنی پوشش کوه در کشف الاسرار است : اول دلهای ایشان را در کن بپوشید آنکه مهر کرد (١ ـ ٦٣)

کنف

(ص ٩٠ ر ٩٥) بکسره اول عربی است بمعنی ظرفیکه شبان یا سوداگر متاعی دران نهد (المنجد)

کنیت

(ص ١٨ ر ٢٥٧) مکنیت ٢٤٧ ر ٢٥٧ .

یکی از خصا یص دری‌است که (اید)اخیر افعال مخاطب رامانند پهلوی‌به (ایت) بدل میکر دند واین را مر حوم بهار ،افعال خراسانی میگفت. کنیت‌بجای کنید مکنیت بجا ی مکنید در صفحات بالا آمده . این نوع افعال اززندو پهلوی به‌دری‌انتقال یافته ودر لهجهٔ خراسانی تا اوائل یغمای مغل بجای ماند و در داستان جم (وندیداد، فرگرد۲)اکثرافعا ل بدین شکل اند .

از نظایر آن درپهلوی ابن‌جمله است که از کتاب شهرستانها ی ا یرا ن تا لیف عصر خلافت ابو جعفرمنصور دوانیقی عباسی (۱۳٦-۱۵۸ه) آمده: شاترستان بکدا ت ابو گافر چگون شان ابو دوا نیك خوانت‌کرت» یعنی شهرستان بغد اد را ابو جعفرکه ابودوا نیق خوانند (آباد) کرد (زبانهای ایرانی از پور داؤد)

در غالب‌لهجهٔ های‌ایرانی نیز چنین افعال بود ه ،چنانچه این بیت به‌لفظ کارزوقی است:

دودل‌فه دلی‌نبوت   دلی دومو،نو رزت

المعنی :دودل دریك شکم هر گز نباشددلی دو دوستی هر گز نورزد (فردوس‌المر شد یه ۳٦۷) در کتاب البخلا جا حظ میگوید: لو خرجت من جلدك لم‌اعرفك. ترجمه هذا الکلام بالفا رسیة: اگر ازپوست بارون (بیرون) بیائی نشنا ستم (نمی شناسم ترا) (ص۱۸ طبع مصر ۱۹٤۸)در قا بو سنامه‌است: وصیت کرد که مرا درتابوتی نهیدوتابوتراسوراخ کنیت ودستها ی‌مرا ازان سوراخ بیرون کنیت‌کف کشاده همچنان بریت(ص۱۵۱)

مولوی: هله‌عاشقان بکوشیت که جوجستان‌نماند...دل وجان‌بآب حمکش‌زغبار بشوئیت (دیوان شمس۱۳٤) وله‌غزلی در رد یف تابه مطلع ذ یل :

ازبهرخداعشق‌دگر بار مداریت   درمجلس جا ن فکر دگر کارمداریت (دیوان٤۸)

در تذکره‌عطار (۲-۱۱۳)،گوید :وشب دوم زندان‌کجابودیت‌اکنون هردوپدیدار آمد یت ... اگربحقیقت خاموش بودتی همسا یگان را خبر نبودی(۲-٦۸)
اگر یار من بود تی شش دادتی نه هشت (۳-۱۰۱)

کور تی

(ص ۲٤٦)منسو بست به کورت بضم کاف که املای‌صحیح‌وقدیم (کرت) است ، وا ین قبیله ایست از بلوچان ،که شاهان آل کرت هرات هم غالباً از ین قبیله بود ند . کو رد (کورت) قبیله ایست که در درهٔ بولان در موضع تا کری وداد هر ومرو صکو نت دار ند که د رحد ود ۱۹۰۰ م سردار ایشان یار محمد خان نامد شت ا ین قبیلهٔ بلوچ همواره‌در حدود یکهزار نفر مسلح داشته وبدرقه وحفا ظت درهٔ بولان باایشان بود ،وسه صد نفرمسلح راهم به‌خان قلات میداند ویکی از مسا کن این قبیله هم کر ته نامد اشت (رك : تار یخ بلو چستان از هتورام طبع لکنهو ۱۹۰۷ ص ۳۱۱ ـ۷۸ ٤).

دلیل اینکه این قبیله درعصر های قبل وبعد مغول نیز درهمین حدود بولان ساکن‌بوده ور جال وملوك نامداری داشته اند ، تفا صیل سیفی هر وی است که درتاریخ هر ا ة بارها ازین قبیله ور جال‌آن ذکر ها دارد .مانند ملك شهنشا ه وبهر امشاه ومیرانشاه که تمامت

ممالك افغا نستان درتحت تصرف ایشان بود(ص ۱۹۸)همچنین سالارکرد وملك‌تاج الدین کرد وغیرهم ا ز اکابر وز عمای مستنگ وهمین کویته وبولان کنونی بودند، که‌باشاهان کورت هراةرابطهٔ وداد یانزاعها داشتند (ص ۲۵٦ ر ۲٦٦ و غیره) .

ونیز همین سیفی درعسا کر شاهان کورت هراة ، وجود بسا لشکر یان بلوچ را ذکر کرده ، واز آن پد ید می آید که شاهان کورت را بطهٔ نزد یکی بابلو چان داشتند ، که بقایای این بلوچان کورد ،اکنون درهرات ومرو ود یگر بلاد افغا نی دیده می شو ند که بز بان بلوچی متکلم اند .

ودر هرات تاکنون بنام **کورت** قریه ای درحکو متی‌گذاره نزدیك شور هر ات موجود است، که ممکن‌است کور تیان از آنجا بودند. ویا بنام ایشان تاکنون باقی مانده باشد .

د. ملحقا ت شاهنامه ذکری از کرد وبلوچ وافغان می آید وگوید :

بیك سوی او دشت خرگاه بود دگر دشت زی هند و ان راه بود
نشسته دران‌دشت بسیار کوچ **زافغان ولاچین وکرد وبلوچ**

کردان که‌در تمام آسیا متفرق اند، یقیناً ا ز مردم قدیم آریائی اند، که گز نفون نو بسندهٔ یونانی درکتاب خود (باز گشت ده هزار یونانی)ازبن مردم نام برده است . ودر کتیبه های شاهان آشور هم بنام (**کردو**) مذکور اند.ودر کتاب پهلوی«شهر های‌ایران» نیز ذکر کوهیا ران **کردو،** آمده است .طبری وابن خردادبه وا صطخر ی نیز به تفصیل ازیشان ذکر کرده‌اند . در کتیبهٔ سرجون ملك آشور بخط میخی آشو ری « **کر دو** » یا «کار دو» آمده است (سبك شناسی ۱ـ ٦) .

درکارنامهٔ ارد شیر بابکان نیز **کورت**همین کرد «**کورتان** شاه» کر دان شاه است (ص۸۹)در کابل محلتی بنام (کورتها) مو جود است ، که میرز ایان بیخبر آ نرا قر طا مینو یسند ، ولی این محلت هم به‌کورت هامنسوب است .

داستان کك کهزاد که درملحقات شاهنامه آمده وما دو بیت آنرا در بالا آور دیم ، اگر چه مال خود فر دو-ی نیست، ولی بادلا یلیکه آقای دکتور صفا داده اند (رك: حماسه های ملی ص۳۰۳ ببعد) این داستان منبعی قدیم داشته ودر زمان قبل از مغل به شهنشا مه الحاق کرده اند پس میتوانیم بگوئیم که کورد کنونی بلوچان از بقایای همان کورد قدیم اند ،وتلفظ پهلوی آن کورت ،کور تان بود .

یکی از دلایلیکه درین باره توان گفت اینست که شاعری بنام بسام کورد در سیستان بدربا ر یعقوب لیث صفا ری وجود داشت وقراریکه تاریخ سیستان گوید:ازآن خوارج‌بود که بصلح نزد یعقوب آمده بودند ، وی به فارسی شعری در مدح یعقوب سرود (ص ۲۱۱)

در بین بلو چان سیستان افغانی تاکنون هم‌برخی خارجی مذهب اند، واز زمان قد یم دربین جغرافیانو یسان عرب ومور خان قفص وبلوص (کوچ وبلوچ) بوحشت وبد مذ هبی وخو نخو اری شهرت داشتند (رك: کتب مسالك المما لك) .

پس نزدیك بیقین است که این بسام‌هم کورد بلوچی خارجی مذهبی بود، که‌نزدیعقوب آمده بود، و همین کوردان بلوچی‌اکنون هم‌در نزد یکیهای سیستان دربین طوایف بلوچان بنظر می آیند . وتاریخ‌سیستان هم املای آنرا کورد بوا ونوشته نه‌کرد بضم کاف .

همین کرد ها جز ولشکر یان سلطان مسعود غزنوی در فتح کرمان بودند ، که هزار کرد باترك وهندو وعرب وسگزی همراهی داشتند (بیهقی ۱ ـ ۵۲۳) .

این صفحات حوصله تفصیل را ندارد، که مارا بطهٔ این کورت وکورد بولان وخراسان وسیستان را با طایفهٔ‌کرد یکه درگردستان اند روشن سازیم ، ورنه با دلایل زبان‌شناسی ومقایسهٔ زبان کردی با بلوچی وپښتو پدیدار می آید، که این مردم در زمان قدیم باهم ربطی داشته اند .

یکی‌از دلایل ادبی تشابه کلمه کورت وکرد وکرت است که گویا کاتبان دران تصرف کرده وکورد وکورت راکرت ساخته اند. وجیه الدین‌نسفی درتاریخ‌وفات ملك شمس‌الدین محمد کورت سروده :

بسال ششصد وهفتا دوشش ،مه‌شعبان — قضازمصحف دوران چوبنگریست بفال
بنام‌صفدر ایرانیان محمد کورت — برآمد آیت « والشمس‌کورت »درحال

کاتبان این کورت راهم کرت ساختند وستم کردند ،ومقصد شاعرراکه تجنیس تام بود تلف نمودند زیر استعمال آیهٔ والشمس کورت بانام شمس الدین کورت بکلی تجنیس تام داشت وهمین املای صحیح وملفوظ این کلمه بود.نویسنده دلایل زیاد تاریخی وادبی دارم ، که کورت، کورد ، کرت ،کرد یکی است ،واین قبیلهٔ تاریخی از بولان تا کردستان جولانگاهی‌داشت‌وخلط نکرده‌ام.

میگویند که شعرا ومورخان ، آل کورت هرات رابه سنجر سلجوقی منسوب داشته اند، مثلاً ربیعی پوشنگی خطاب بملك فخرالدین کورت گوید :

قاعدهٔ دودهٔ سنجر تو ئی — واسطهٔ ملك سکندر تو ئی

در شعر عربی صدرا لشریعهٔ بخاری (متوفی ۷٤۷ هـ) خطاب بمعز الدین حسین‌کورت (آل کرت بن سنجر) آمده .ولی باید گفت که سنجر انی قبیله معروف همین بلوچان وکوردان است که تاکنون هم بهمین نام شهرت دارد ، و افراد فراوان آن در جهالاوان وغیره ساکن اند .پس چرا همین کورد وکورت بلوچ به سنجر و سنجرانی منسوب نباشد؟

چون در ینجا مجال تفصیل مزید نیست ، بهمین اختصار اکتفا رفت .

کوزه

درکوزه فقاع‌کردن (ص۴۱۹)فقاع در عربی بضم اول وتشدید دوم‌آب‌جواست.درفارسی ازین‌کلمه‌مصطلحاتی ساخته اند مانند فقاع کشودن (لاف وتفاخر) وفقع کشودن (انجام‌کار کوچك)(برهان ۱٤۸٤) امافقاع درکوزه کردن‌کنایه است‌از جامع‌کمالات وسخنوربودن کسی . یعنی پری ظرف‌کسی از کمالات و ظرافت سخن ، واین تعبیر که در طبقات آمده نویسندگان فرهنگها آنرا نیاورده‌اند .

کوشک

(ص۴۱۳) بمعنی قصر و بنای بزرگ که در افغانستان تاکنون این کلمه زنده مانده و در غرب قندهار جائی بنام کوشک نخود نزدیک مهوند تاریخی موجوداست، در دورهٔ غزنوی و غوری این کلمه خیلی مستعمل بود در تاریخ سیستان (۳۲۶ - ۳۳۸) کوشه بود ر پهلوی کوشك ودر کردی کوشك بهمین معنی است که معرب آن جوسق است (حواشی برهان ۱۷۳۱)

کوک

در (ص۴۵۶) گوید: «می باید بخدا بان هری کوك کنم یعنی بانگ» در فارسی افغانستان کوك کردن ساز، به نغمه آوردن آلات خنیاگری است، مثلاً رباب را کوك کرد، یعنی تارهای آنرا برای سرودن نغمه درست کرد. امادرینجا خودمؤلف معنی آنرا بانگ نوشته، که در پشتو تاکنون (کوکی) بانگ وفریاد ونوحه است، در برهان هم کوك و کوکار ابمعنی اول نوشته است (ص۱۷۳۳) مرادف کوك (بمعنی فریاد وبانگ) درسنسکریت کوچ بود بمعنی آواز بلند دادن (نظام ۴- ۳۲۷)

کوم:

در (ص۳۴۵) بمعنی گریبان آمده سر بکوم فراکرد، یعنی سر بگریبان فرو برد. در فرهنگها باین معنی دیده نشد. ولی دو پشتو تاکنون کوم گریبان و عمق دل است که باموردا ستعمال کتاب مطابق می آید.

کوی:

این کوی ۱۶۹-۳۱۲-۴۲۸ . ازدرین کوی ۳۱۹ بکوئی فروشد ۳۲۶. کوی ومصغر آن کویچه- کوچه بمعنی راه و گذر و محله است، که در پهلوی کویك بود (برهان ۱۷۴۲) درین کتاب کوی بمعنی مسلك وطریقت هم آمده، ومؤلف مسلك تصوف وطریقت صوفیه را (این کوی) گوید، یعنی این مسلك واین طریقت.

کوئی، وکوبودی:

در (ص۱۹) گوید: آنك بر حق بیشی جست بکوئی شنافت. در (۱۱۸) گوید: ای جسته نه ازکوی، وای یافته پیش ازکئی. در (ص۳۵۷) گوید: نه ادبست که از یارخود پرسی که کوئی وکوبودی ودرچه؟ که ترجمه عین عبارت تازی سلمی است:

لیس من الادب ان تسأل رفیقك: الی این؟ وفی ایش؟ وجامی چنین تعبیر کرده: نه ازادبست که از یار خود پرسی که ازکجامی رسی ودر چه کاری؟

کو وکه کلمات استفهامی است بمعنی چه وکجا و کدام چیز؟ که در پهلوی و اوستا هم (کو) بود ازین استفهامیه ها حاصل مصدر با الحاق (ی) ساخته اند، کوئی وکئی که سوال از حقیقت وکجا بودن چیزی باشد. گو یا کوئی ازمقولات عشره، مقوله اول جوهری وکئی از اعراض نه گانه (متی) را میرساند. چون ذات واجب الوجود ازمقولات عشره خارج است، پس نمیتوان اورا ازکوئی وکئی جست. زیرا ممکن الوجود در تحت احکام مقولات عشره (یك جوهر ونه عرض) می آید، وواجب ازان مستثناست.

دردانشنامهٔ بوعلی سیناست - ویکی **کجائی** که بتازی این خوانند، ویکی کئی که بتازی متی خوانند (ص۲۹ـ الهیات)

کویزد

ص۳۹٤ (؟) نکویزد ٤٦١ ر ٣٦١ ـ کو یزد ٤٧٨ . بنه کویزد ٤٦٥ . بکویزد ٤٦٥ .

د ر(ص۳٦١) گوید: آن (غیب) درین جهان **نکویزد**. که در نفحات و ك بجای، آن نگنجد است

در(ص٤٦١) گوید : کس و چیزی درین میان **نکویزد**. در(ص٤٧٨) گوید: از صنایع آن جوی، که بران **کویزد**. در(ص٤٦٥) گوید : آن هوا کی عرش دروست دران بنه **کویزد** که دران روح **بکویزد**

از امثلهٔ بالا پدیدار است که مصدری با مشتقات آن بمعنی گنجیدن بشکل کویزدن موجود بود. چون در نسخهای خطی فرق ك و گ نیست، بنابران نمیتوان گفت که اصل آن ك است یا گ فارسی، در فرهنگها چنین مصدری نیاورده اند . رشیدی و برهان گویس بروزن نفیس و گویش بروزن حشیش را بمعنی ظرف و اناء دوغ و ماست نوشته اند(برهان۱۸٦٥) که امکان دارد بااین مصدر قرابتی داشته باشد زیرا ظرف و اناء هم کار گنجیدن میدهد و وجود ظرف مستلزم گنجایش و گنجیدن است . اگر قرابت این دو لغت باهم ثابت آید، میتوان مصدر را گویزدن بگاف فارسی خواند

در گویش طبری هم **کویز** بود، که اکنون دران لهجه **قویز و قفیز** خوانند، وظاهراً قفیز معرب آنست که نام پیمانه است . در پهلوی این کلمه کوپیچ و کبا و کپا بود(فر ... پهلوی ٥٨) که اکنون هم د ر فارسی و پشتو (کپه) ازهمین ریشه بمعنی پیمانه وسبد موجود است .

که

که او (کدام) کس ۸٤ . و که بغایت شود ٤٠٩ . کی میکنند هرانچه که می کنند ١٥ وغیره که حرف ربط و پیوند درین کتاب بمعانی ومفاهیم بسیار و سیع استعمال شده، که در سرتاسر کتاب استعمال این حرف درخور تأمل دستورنگاران است . زیرا این حرف گاهی بجای ضمیر هم آمده، وگاهی در جمله مبهمات است .

کهینه

(ص ۱۷۹) مرکب از که (کوچك) + ینه (ادات نسبت) بمعنی کوچکترین (برهان۱۷٤۸) درین کتاب چنین صفات زیاد است از قبیل مهینه (بزرگترین).

کیف

(ص٤٠٥) کیسهٔ چرمی و جعبه دارای خانه های متعدد . محسن تاثیر گوید :

مسکن شوخی بود هرپاره دل درسینه ام　　　خانه ام چون **کیف** دان ماوای چندین خانه است

چون این کلمه درع(ق وك) کنف است ، نمی توان گفت که اصل آن چه بود(رك: کنف)

گ

گازیارگاه

در شمال هرات بفاصله دو میل جای مشهوریست که مدفن شیخ الاسلام انصاری است و اکنون **گازرگاه** گویند . در (ص ۳۷۹) کازیارکاه آمده ، که در (ع) کازارکاه ، و در (ك) کاربارکاه است در(ص۳۸۰) باز در اصل وك : کازیارکاه ، ودر(ع) کازارکاه است در (ص۴۲۸) در هر سه نسخه کازیارکاه آمده ، ودر (ص ۴۳۰) با ز درهرسه نسخه کازیارکاه است .

ازین اسناد پدید می آید ، که املای قدیم این کلمه کازیارکاه بود، که یاقوت هم همین املا را نوشته و در مراصد (ص۳۳٤) کازیارکوه طبع کرده اند سیفی هروی در تاریخ هراة کازرکاه مینویسد (ص۳۲۰ر ٤۱۷ر ٤٤۱) که در طبقات ناصری منهاج سراج هم چنین است و همین املا در عصر بعد از مغل رواج دارد چنانچه در نسخ جغرافی حافظ ابروهم (کازرکاه) است وجامی نیز در نفحات مکرراً همین املا آورده (ص ۳۱۸ ر ۳۱۹ وغیره) ودر عباس نامه (ص ۱۰۹) هم کازرکاه است. معین الدین اسفزاری (۸۹۹ ﻫ) که خودی در هرات میزیست و روضات الجنات خودرا در اوصاف شهر هرات نوشته این کلمه را مکرراً باملای کازرکاه می نویسد (ج اص ٤۳ ر ٨٤ ر ٨٥ ر ۳٨۲) و باز تصریح میکند که درین صحرا جنگی در (۲۰٦ ﻫ) بین حمزه خارجی و عبدالرحمن بن عبدالله حکمران نشا بور درگرفت وآنرا صحرای کارزارکاه گفتند که به تحریف وغلط عوام به کازرکاه شهرت یافت(روضات الجنات ج۲ص٥۰) بار تو لد در جغرافیای تاریخی خود نیز همین قول اسفزاری رانقل نموده است ولی این قول اسفزاری بنابر قدامت املای کازیار کاه مورد تأ مل است .

بهر صورت از اقوال انصاری درین کتاب پدید می آید، که کازیارکاه هرات اززمان قدیم معروف و مقر مشایخ بزرگ و پرورشگاه ار باب ذوق و تصوف بود .

در نسخهای خطی طبقات ابن رجب (ج اص ٨٤) املای آن کار بارکاه بود ، که مصحح نسخهٔ مطبوعهٔ آنرا باستناد قول یاقوت : کازیارکاه ساخته(۱)چون یاقوت خودش بلادخراسان را دیدن کرده و درین مورد تصریح مینماید که : «بعدالالف زای ویاء مثناة والف وراء» بنا بران تو ان گفت که همین ا ملا ی نسخهٔ ا صل ا صیل و معتبر ا ست ، وتا وقتی که سندی قدیمتر و استوارتر دیگو بدست نیاید همین املا را مدار اعتبار توان شمرد .

گاوکلاه

(ص ۲۸۰) رك : به پاورقی همین صفحه .

گذاشتن :

بمعنی گذرانیدن وقت . در(ص۱۹۰) گوید: صبر کردن وروزکار **گذاشتن** باخداوند

---

(۱) ذیل طبقات الحنابله از عبدالرحمن بن شهاب الدین احمد ابن رجب بغدادی حنبلی متوفی ۷۹۵ ﻫ طبع هنر لاووست ، دمشق ۱۹۵۱ م (ج اص ٨٤)

عزت سختست. در نفحات وکـ : بجای آن گذرانیدن آمده ، که اکنون هم چنین گوئیم .
ولی گذاشتن باین معنی اکنون مستعمل نیست ودر فرهنکها هم بنظر نیامد ،

گراید

بر می گراید ص ۷۳ . در فرهنگها گراییدن وگرایستن بمعنی قصد و آهنگ ومیل وخواهش ونافرمانی آمده (برهان ۱۷۸۳) ولی در (ص ۷۳) بمفهوم سنجش و آزمایش است

وگوید: مومن... حکیم و نیکودل و قت سنج بودکی همواره روزکارخود و وقت ودل خود **برگراید** ، که فلان وقت به بود واکنون بتر ... فرخی نیز بدین معنی آورده :

نخستم **برگرائیدی** ولختی آزمون کردی

چوگفتم هرچه خواهی کن فساد ازسر برون کردی

درکلیله و دمنهٔ بهرامشاهی نصرالله غزنوی نیز، دست**گرائی**را بمعنی امتحان وآزمایش آورده است (ص ۱۸۳)

گرم آید:

در (ص ٥٦) گرم آمدن مناسب بودن وشایان بودن وخوش آمدن است ، چنانچه درین کتاب سرد آمدن مقابل ونقیض آنست (رکـ : سرد)

گروه سخنان :

ص ۳۵۲ گروه بمعنی جماعت مردم که بعربی قوم گویند برهان(۱۸۰۳)در پهلوی بمعنی دسته وجماعت ودر فرس قدیم گریو نهوه بود. درفارسی کنونی بمعنی انبوه وجماعت جاندار است. بقول فرهنگ نظام ۲ـ۳۸۵ درخراسان دستهٔ علف دروشده رانیز گروه گویند . ودرین کتاب صفت سخنان بی جان آمده ومخصوص جانداران نبود . در التفهیم بور یحانست : قمر همه کواکب متحیره را **وگروهی** ازثابتها را کسوف کند ص ۲۱۸

گزارد

درص ۳۱۰ گوید: پیرشمارا بچه دلالت کرد ؟ گفت : «**برگزارد** طاعت و تقصیر دیدن ازمعصیت » واین طرز استعمال مصدر مرخم است ، که صیغهٔ ماضی مفرد غایب را بمعنی مصدر بکاببرند. رکـ : دستور فرخ ۱ـ٤٥ وطرح دستور فارسی(۲ـ۱۱۷) جامی درین مورد عین مصدر دالی را آورده : **بگزارد** ن طاعت... وازموارد استعمال همین مصدر مرخم است که گویند : مذاکره تا **برخاست** مجلس دوام کرد . اقبال گفت :

در **بوونبود** ما اندیشه گمانها داشت   ازعشق هویدا شد این نکته که هستم من

درتفسیر کشف الاسرار است : الهی! از **بود** خود چه خریدم مگر بلا وعنا ، واز **بود** تو همه عطاست ووفا (۱ـ۲۸)

گزستان

(ص ۳۷۲) گز که درپشتو غز گویند، درختی است که بعربی طرفا گویند وبرکنار رودخانها روید (برهان ۱۸۰۸) ونیز یك قسم صحرائی آنرا اثل خوانند (نظام ٤ـ۳۹۰) پس گزستان جای

روئیدن درخت گز است . کلمه ستان در مورد جا ی درخت استعمال شده مانند سروستان هرات و خرماستان که‌درتذکره عطاراست : بصحرائی بیرون شد خرماستانی دید(۲ـ۱۰٤) در تفسیر ابوالفتوح رازی است : ما خدا و ندان‌رزان و در ختستانیم (۱ـ۲۵۰)مرادو خرماستان است (۱ـ ٤١٨)

گزند :

باگزندتر(ص۳۹۵) که‌جامی‌بجای‌آن زیان مندترآورده بمعنی مضروغیرمفید . گزنددر پهلوی ویزند (حیف ، غم وغصه) ودرفارسی‌باستان وی جنتی بود(حواشی‌برهان۱۸۱۲) پس‌گزند بمعنی آسیب وآفت وباگزندتر ، زیان رسان وآسیب رسان ومضر است .

گشنامار :

(ص۳۱۳ر٤۰۰ر٤۰٤) این‌کلمه در(ص۳۱۳) دراصل وع کشامار ودر(ك)کشنامار‌است که‌جامی بجای آن گرسنگی آورده . در(ص٤۰۰)؛ باز دراصل‌کشامار ودر(حوك) کسنامار ودر(ن)گرسنگی است . در(ص٤۰٤) در اصل کشامار ودر (ع) کسنامار ودر(ك) کشنامار ودر (ن) گرسنگی است .

این‌کلمه مرکب است ازگشنه (گرسنه) که‌تاکنون‌درافغانستان مستعمل است ودرفارسی گسن‌وگسنه‌هم‌بود (برهان۱۸۲۱) درآخرآن پسوند (امار) ملحق شده که شرح آن‌در کلمهٔ تشنامار داده شد (رك : تشنامار) بهرصورت گشنامار‌یاگسنامار بمعنی گرسنگی وجوع‌باشد جهانگیری بسند همین قول انصاری جزو اول آنرا گسن و دوم را آمار بمعنی نهایت طلبی پنداشته ، ونویسندهٔ فرهنگ نظام توجیه بیجائی کرده که جزودوم‌آن‌مار بمعنی‌غذاست(؟) (٤ـ۳۹۷) اماگسنه‌یاگشنه که‌شکل دوم‌آن تاکنون موجود ومروج است در ادب فارسی هم بود ، کمال اسماعیل راست :

آن‌پیرگسنه راکه نبود آه‌در جگر آروغ امتلا زند اکنون زخوان شکر
(برای مزیدشرح ، رك: تشنامار)

گوارش :

(ص۳۸۷ر٤۰۵) گوارش ترکیبی است ازادویه که برای هضم طعام خورند ومعرب آن جوارش است (برهان ۱۸٤۷) این کلمه مرکب است از گوار ، و (ش) حاصل مصدری که در(ص۳۸۲) بهمین معنی است . ولی‌در(ص٤۰۵)؛ بمعنی مطلق تحمل وطاقت وبر داشت است که درغیر موارد خوردنی وهضم مادی استعمال شده ، مصدرآن گواریدن درپهلوی‌گوکاریتن بود بمعنی موافق‌مزاج بودن وقابل‌تعامل رفتن‌وخوب‌هضم‌شدن (نظام٤ـ۱۳٤)(رك:گوارنده)

گوارنده :

(ص۳۰۷) ازهمان مادهٔ گواریدن وگوارش‌صفت فاعلی است وگوید : عیش‌گوارنده زندگانیست بالله تعالی‌جزازونه ، این‌عیش گوارنده ترجمهٔ لطیف عبارت عربی العیش‌الهنی است وهنی عربی گوارندهٔ فارسی باشد .

گور (گبر)

ص۷۵ر۴۵۹ر۴۶۹ . گوران ۲۱۳ر۴۶۹ . گوری ۱۵۶ر۳۱۰ گور (گبر) و گوران (جمع آن) وگوری (اسم معنی واسم مصدر) آنست که‌درین کتاب بکرات استعمال شده و برهان هم گوررا به فتحه اول بمعنی گبر و مغ نوشته (ص۱۸۵۰) میگویند اصل این کلمه آرامی ست که ریشهٔ کافر عربی نیز همین است ، ودر تورکی هم گور گویند ، واصلا بمعنی مشرك وبیرون ازدین است ، ولی درایران دوره اسلامی برزرتشتیان اطلاق شد که نوعی ازاستخفاف است. گبوك تصغیر آن وگبوکی حاصل مصدر آن بمعنی دین زردشتی است (مزدیسنا ۳۹۵) نویسندهٔ فرهنگ نظام ریشهٔ گور را درسنسکریت چنین تحلیل میکند که (ك) بمعنی آتش هم هست (ور) بمعنی انتخاب . پس کورانتخاب کنندهٔ آتش است وگبر فارسی مبدل آن (٤ـ۳۰۷)درپشتو تاکنون گبررا گور گویند . رودکی گفت :

گوری کنیم وباده کشیم وبویم شاد   بوسه دهیم بر دولبان پری نژاد

که دراینجا اسدی معنی گوری را نشاط نیز آورده و دنیدن چون گور (لغت فرس ٥٢٤) درفردوس المرشدیه (ص ۳۷۲) بنام درك **گوران** نام جائی است در دامن کوه کار زون که غالبا منسوب بهمین گوران جمع گور (گبر) است.

گوشیدن :

این مصدر ازمصدر کوشیدن بکاف عربی ، مصدر علیحده و مستقلی است که بگاف فارسی بوده بشرح ذیل (درص ۳۶۲) **گوشیدن** وقت آمده که عینا ترجمه عبارت عربی سلمی (صون الوقت) است و جامی بجای آن نگاهداشت وقت نوشته .

نگوشد :در(ص۳۸۷) گوید : «اگرالله نگوشد این عقبهٔ عظیم است این قوم را»درین جاباز جامی بجای آن نگاه ندارد آورده است .

میگوش : در(ص ۳۷۰) گوید : «خویشتن میگوش از فتنه». که‌درینجا جامی بجای آن «خویشتن را ازفتنهٔ گوشه میدار» آورده وتصورکرده که ریشهٔ میگوش گوشه است .

بگوشید: در (ص۲۰۸)گوید: «که‌ویرا بگوشید ودریابید» یعنی اوراحفظ ونگهداری کنید ودریابید .

به بگوشد: در(ص۲۶۸) گوید : «کی شوان گوسپندان به‌بگوشد بعصا» که درینجا هم مقصد ازین فعل حفظ و نگهداری وصیانت است . زیرا عین همین حکایت در سیرة ابن خفیف (ص۱۷۶) آمده ودرآنجا به «گوسفندان ازهلاك نگاه دارد» تعبیرشده (رك : پاورقی ص۲۶۸ کتاب حاضر) .

خویشتن گشیدن : در(ص۷۳)گوید : الله‌پرستیدن‌ه‌از بیم دوزخ داوری نفس داشتن است باوی ، وخویشتن گشیدن» که در(ع و ك) کوشیدن نوشته شده و بلا شبهه همین گوشیدن است .

با این صور استعمال ثابت است که گوشیدن بمعنی صیانت ونگهداری درعصر انصاری مروج بود ، ودرمعنی آن سند (صون الوقت) سلمی و تعبیر سیرة ابن خفیف کافی است . اگرچه فرهنگ نویسان این مصدر را نیاورده اند . ولی گوش درفارسی معانی زیادی داشت که یکی ازان حفظ هم هست (برهان ۱۸۵۵) درسند این کلمه تنها این بیت حافظ شیراز کافی است

که «گوش داشتن» را بمعنی حفظ آورده :

ای ملك العرش مرا دش بده وزخطر چشم بد ش دار **گوش**

درهمین غزل حافظ گوش (سعی کن) گوش (اذن) درقافیه آمده، وازان هم واضح می‌شود که حافظ گوش‌را ماسوای گوش (سعی کن) می‌پنداشت، وبطور امردعایی گوش‌را بمعنی حفظ کن و نگهدار آورده است .

فردوسی درداستان رودابه درحالت خشم وخطاب مهراب بسیندخت گوید :

«بگوی آنچه‌دانی وجان را **بگوش** وگرچا درخون بتن بر بپوش»

(شهنامه ۱ـ بیت ۳۸۹۰) که‌دراینجا **بگوش** واضحاً امر بست بمعنی حفظ کن جان خودرا که‌مهراب درحال‌خشم به‌سیندخت گفته است. علاوه برین سند دیگری‌هم ازگوش درزبان پهلوی وروایات قدیم قبل الاسلام می داریم ، که همین معنی نگهداری وصیانت‌را افاده میکند بشرح ذیل :

دراوستاو پهلوی **گوش** فرشته‌نگهبان چارپایانست ، نگهبانی روز چهاردهم هرماه بااین فرشته است، بقول البیرونی دره گوش‌روز «دیماه‌جشنی رامیگرفتند که‌در آن روز سیر و شراب می‌خوردند برای‌دفع‌ونگهداری ازشراهریمنان .زردشتیان ایران‌این روز‌را «**گوش روز**» نامند ومعرب آنرا البیرونی «جوش» آورده ، که‌در سغدی‌غش ودرخوارزمی‌غوشت بود، مسعود سعد گوید(ص۶۶۲) :

گوش‌روز ای نگار مشکین‌خال گوش بسر بط بگیر نیك بمال

(حواشی برهان ۱۸۵۵ باین‌تفصیل گوش‌روز، روزحفاظت ونگهداری از آسیب اهریمنان بود، که کلمه گوش وگوشیدن باهمین اسنادمعتبر ،معنی حفاظت ونگهداری وصیانت داشت .

درپشتو تاکنون این‌مفهوم وریشه‌محفوظ‌مانده‌و گواش به‌شین‌ثقیل بمعنی‌حفاظت ونگهبانی است‌و گواشل مصدریست بهمین‌معنی که‌مشتقات فراوان‌دارد ،واکنون همه‌مستعمل وزنده اند

دیگراز اسنادیکه مادر بارهٔ گوشیدن بمعنی‌محافظت داریم، کلمهٔ **گوشوان** است که‌در تفسیر کشف‌الاسرار میبدی‌آمده‌و گوید :حافظو اعلی‌الصلوات براستاد کنیدو **گوشوان** باشید . که دریك‌نسخهٔ خطی‌ایستاد گی کنید ومحافظت کنیداست (۱ ـ ۶۴۱) ازین هم ثابت‌می‌آید ، که گوش‌بمعنی صیانت وحفاظت بود. و(وان = بان) پسوندفاعلی است. که‌در (ص ۶۰۳/۶۱۳ـ۴۱۹) جلد۲ همین کتاب نیزآمده‌است .ودرتفسیرآیهٔ ان‌الله کان علیکم‌رقیباً گوید : که خدای برشما دیده‌بان است‌و **گوشوان** (۲ ـ ۴۰۱) قیب **گوشوان** است بردلهایی بررسیدن (۲ـ ۴۱۹) الله‌حفیظ علیهم: الله **گوشنده** ونگهبان ایشانست (۹ـ۱) وماانا علیکم بوکیل :ومن بر شما گوش‌دارنده ونگه‌دار نه ام(۴ـ۳۳۹) .

درنامهٔ تنسرکه ازروزگار ساسانیان باقی‌مانده ،وابن اسفندیار بفارسی ترجمه‌کرده ، نیزگوش داشتن بمعنی حفظ‌است وگوید: «حکما پادشاه باتمکین آنرا خوانند ، که‌صلاح روزگار آینده بهتر ازان **گوش‌دارد** که‌هم‌زمان خویش (ص۸) دانشمند مجتبی مینوی درنظایراستعمال این کلمه همان بیت حافظرا آورده واین بیت سلمان ساوجی راهم بحوالت جهارمجم داده است :

ای صبا گر خاك پای او بدست آید ترا ذره‌ای زان گوش داری از برای چشم من

واین بیت ابن یمین را بحوالت مرحوم دهخدا :

ور بمستی ادبی گوش نداشت خرده زو نیست و گرهست مگیر

(حواشی نامه تنسر ٥٣) در تفسیر یوسف و زلیخاست : بنیامین را بدزدی منسوب کردند ، گفت چرا گوش فا وی نداشتید (ص ٥٧)

گوم (گم) :

ص ١٣١ - ١٥٥ - ١٥٦ - ٤٢١ - ٤٤٩ - ٤٨٦ . درین صفحات گم کنونی بضم گاف بمعنی مفقود ، باملای گوم بواو آمده ، وگاهی درسجع شوم و امثال آن قرار گرفته ومعلوم است که دران وقت آنرا گوم بواو معروف تلفظ میکردند نه ضمه . در کشف الاسرار (٢ - ٥٧) قول شیخ الاسلام انصاری است :

نشان حوادث دراز لیت گوم ، سیل که بدریا رسید ازان سیل چه معلوم ؟ که تا آخر در سجع قیوم ورسوم ومحروم آمده است .

گون اگون :

(ص ٤٧٣) املای قدیم گوناگون است .

گویگریبان :

(ص ٤٠٩) گوی بروزن موی بمعنی تکمه باشد ، وآنگله حلقه باشد که برگریبان وپیراهن دوزند سنائی راست :

ای لعبت مشکین کله ، بگشای گوی از انگله می خور زجام وبلبله ، باما خورو باما نشین

(برهان ١٨٦٤)

گوینده :

(ص ٢٨١) فارسی قوال است ، کسیکه خوانندگی کند وباصوت خوش بسراید .

گیریت

(ص ٢٩٦) املای خراسانی گیر یداست (رك : کنیت و نکات دستوری)

(ل)

لت :

(ص ٢٤٦) یکی از معانی لت گرز و عمود است که جامی بجای آن دو چوبی داشته در دست آورده وبگمان من درین بیت پهلوان محمود خوارزمی هم لت بمعنی گرز وعمود است ، نه لت بمعنی ضرب وصدمه طوریکه نویسندگان فرهنگها نوشته اند :

آنیم که سیل بر نتابد لت ما بر چرخ زنند نوبت شوکت ما

دریك شعر قدیم فارسی که محمد بن وصیف ، دبیر رسایل دربار یعقوب لیث صفاری (٢٥٣ هـ) درمدح وی سروده نیز همین کلمات آمده که درینجاهم بمعنی گرز است . (تاریخ سیستان ٢١٠) :

بلنام آمد رتبیل ولتی خورد بلنگ لترهشد لشکر رتبیل وهباگشت کنام

(لنام : نام جائی . رتبیل : لقب شاه کابل . لت : گرز . لنگ : پای از ناخن تاسرین انرو . پاره پاره هباگشتن : بتاراج رفتن و خراب شدن کنام : آرامگاه آدمی و حیوانات)

لوچ

(ص ۳۰۳)لوچ وپوش (ص۷۷) لوچ بمعنی معروف خود برهنه وعریان است اما لوچ وپوش دو کلمه نقیض یکدیگراست بمعنی ظاهرو باطن و برهنه پوشیده .جامی این تعبیر لطیف رابه دلوح شطح «تبدیل کرده ، که موردی ندارد .

لیته:

(ص ٤٤٢)درهر سه نسخه چنین است .جامی بجای آن نوشته «چیزی بر وی زد» و معلوم است معنی حقیقی لیته را در نیافته و آنرا به (چیزی) تعبیر کرد لیته درمحاورهٔ خراسان با دنجان نیم پخته است که برای ترشی واچار سازند (نظام) شاید این کلمه همین (لته) باشد که اکنون در فارسی کابل بمعنی پارچهٔ کهنهٔ جامه است ،ولته بند کوتل معروف شرقی کابل همین کلمه را دارد .

مان : (م)

ضمیر مفعولی واضافی جمع متکلم است از قبیل شان و تان. حالت مفعولی آن اکنون کم است مانند این عبارت کتاب «اول **مان** بیافریدی...**مان** هدی دادی...اکنون میخوانی بهشت خویش، **مان** در گ نیست (ص۲۷۸) در پهلوی دم مان بود. در کشف الاسرار است:خداوندا **تومان** بر گرفتی وکس نگفت که بردار! (۳۹۸/۲)

مولوی : چون خدا خواهد که **مان** یاری کند میل ما در گریه و زاری کند

مانست :

نمانست(ص ۱۳)مانستن مانند بودن است ازریشهٔ من (اندیشیدن و شباهت) اوستا وسنسکریت. نمانست یعنی نمی ماند، ومانند نبود ، نظیر نبود .

درتفسیر یوسف وزلیخاست: پسری دیدم بالیده وزیبائی ، بروی تو **مانست** (ص۲۸)در طبقات ناصری است :چنان هوا مظلم گردید ، که شب را **مانستی**...وشب ازشعله های آتش... هوا چنان می نمود که بروز **مانستی** (۱ـ۴۰۵)در کشف الاسرار است : الله است یگانهٔ یکتا از **هام مانستی** جدا (۱۰ـ۱٦۰)

مایه‌داران :

(ص٤٢) کسانیکه مایه ومتاعی داشته باشند ،سرمایه داران صفت کسانی است که مال نقد دارند ولی مایه دارندهٔ هر نوع متاع ومال است .مایه در لغت اصل هرچیز است که در سنسکریت و اوستا مایا بود (نظام٥ـ۲۹)فردوسی گفت :یکی **مایه ور** بد بسان رهی (ابیت ۱۰٦۰)

متواری

در(ص۲۱۳) گوید: «کسی **بمتواری** درحجرهٔ او متهم کردند . » جامی بجای آن نوشته «ضرورتی واقع شد و برا درمحفه بیرون بردند .»ازعبارت انصاری پیداست که وی متواری را بمعنی مصدری گرفته نه بصورت صفت. ولی درفرهنگها عموماً صفت است بمعنی نهان گشته که بقول اسدی تازی است فرخی گوید :

دوش **متواریک** بوقت سحر اندر آمد بخیمه آن دلبر (لغت فرس ٥۲٦)

شعرای دیگرهم بسکون تاآورده اند ،وفرهنگ نویسان چون غیاث‌واننداراج آنرانوعی ازتفریس دانسته اند ،مانداین بیت انوری :

گر شود درسنگ پنهان دشمنت همچون کشف ورشود درخاک متواری حسودت همچومار

نظامی :متواری راه دلنوازی زنجیری کوی عشقبازی

مولوی: چون زسنگی چشمه‌ای جاری شود سنگ اندرچشمه متواری شود(مثنوی)

کمال اسماعیل :زشرم لفظ تومتواری است آب حیات درون پردهٔ ظلمات ازان نهان آمد

طالب آملی:دمیکه عقرب کلکش بجنبش آرد نیش شودحسود بسوراخ مار متواری

این کلمه درنثرنیز آمده مانند :اسکافی متواری گشت (چهارمقاله ۲۵)وشش ماه در خانه اومتواری بود(ص ۱۰۰)

ازتمام نظایر شعری پیداست که آنرا بسکون تاتلفظ میکردند ، ومتواری عربی نبوده وباآیه توارت بالحجاب ربطی ندارد ، بلکه ازعصر بسیار قدیم تازمان صباحی که گفت :

دریکی از دوزلف او پیدا دل که عمریست بودمتواری (آتشکده)

درنظم ونثرخیلی مستعمل بود ،وغالباً ریشهٔ عجمی داشت که نظیر آن دربن کتاب متوانی است (رك: همین کلمه)

مؤلف فرهنگ نظام ریشه این کلمه رادرسنسکریت (ور) معنی پوشیدگی و نهانی دانسته (۵ـ۵۴)که مورد تأمل است ودرین مورد این بیت ناصر خسرو نیز درخورتدقیق دانشمندان است که تواره رابامتواری یکجاآورده : ببایدرفت آخرچندباشی - چومتواری درین خانه تواره (ص۳۹۴دیوان)که درحاشیه تواره رابمعنی خانه و دیوار علفونی نوشته اند .

متوانی

در(ص۳۱۹) گوید:هرکه نه ببقاء توازخودفانی گشته یا باری دربندتومتوانی گشته ...

ایوانوف این کلمه رابمعنی ناصبور دانسته وظاهراً مرکب از(مه = نه)و(توانی)که جمعاً باید معنی (ناتوان وناقرار وناصبور)راداشته باشد.شاید این کلمه را با(متواری) سابق الذکرقرب ساختمان باشد .

مرغزی

(ص۲۰۹_۳۴۱)منسوب به مرغز بروزن کرگس که نام دیهی است دریك فرسنگی جنوب هرات برسواحل شمالی هریرود وتا کنون بهمین نام موجود ومشهوراست .سنائی گفت:

ابلهی مرغزی بشهر هری • سوی بازار برد لاشه خری

درطبقات ناصری است که امیر غرجه درقلعهٔ اشیار امیرمحمد مرغزی بود(۱ ـ ۶۷۴) مرحوم بهار گوید که مروزی پهلوی درزبان دری مرغزی شده (سبك شناسی ۲ـ۲۱۸)ولی این توجیه عام نیست .

ومرغزی منسوب بهمان مرغزهرات که ابو یزید مرغزی فقیه وعارف خراسان از آن جابود مولوی گفت:

گرچه باهم مرغزی ورازیند لیك باهم در، شه یك بازیند

(نامهٔ دانشوران ۲ـ۲۲۷)

در تاریخ بیهقی است : بو الحسن عـ قی دبیر (در تاریخ غزنه) زن مطربه مرغزی را بزنی کرده بود (۲-۶۵۶) بوالمظفر ... دراعه سپید پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم مرغزی (۱-۴۳۲) در دیوان ناصر خسرو علوی (ص ۴۶۳) شاهسپرم مرغزی مذکور است و از مجمل التواریخ (ص ۳۲۷) پدید می آید که گاهی مروی را هم مرغزی میگفتند، چنانچه درهمین صفحه جای ابومسلم مروزی مرغزی آمده ومارکوارت هم در شهرهای ایران (ص ۴۵) بدین عقیده است .

مرغوزن

(ص ۲۱۳) معنی گورستان ومقبره که مرغزن مخفف آنست . امامی هروی گفت :

آنجهانداری که گشت اندر نبرد ‌‌ ‌ مرغزار از زخم تیرش مرغزن (جهانگیری)

امادر زمان قدیم مرزغن بهمین معنی بود ، عنصری گوید :

هر کرا را همبر زغن باشد ‌ ‌ ‌ منزل او بمرزغن باشد (لغت فرس ۳۶۲)

مرغزن نام ماه پنجم هخامنشی ویکی ازماههای زمستان بود ، که گاهی آنرا کانون وآتشدان وگاهی گورستان معنی کرده اند (سبک شناسی ۱-۲۲۱) چنین بنظر می آید که شکل قدیمتر کلمه مرغزن بوده و بعدازان بقلب مرزغن شده ورشیدی هم مرغزن را اصح میداند (۲-۲۳۲) سنائی گفت :

هیچ نندیشی که آخر چون بود انجام کار ‌ ‌ ‌ مرغزار آید جزای فعل تو با مرغزن

منوچهری راست :

وقت صلحش کس نداند مرغزن از مرغزار ‌ ‌ ‌ وقت خشمش کس نداند مرغزار از مرغزن (دیوان ۶۶)

مؤلف فرهنگ نظام گوید : در سنسکریت مرج گن انبوه پیدا شده از مرگ و صفت قبرستان است (۵-۱۰۷) پروفسور بن و نیست راجع بوجه تسمیهٔ غزنه گوید : که اصل آن گزنگ بود ، که در یك پارچه سغدی بمعنی خزانه است (سلطنت غزنویان ۳۵۷) پس ماهم میتوانیم جزو دوم این کلمه (غوزن ، یاغزن) راهمین گزنگ سغدی وغزنه دری تصور کنیم ، که مجمع وفراهم گاه وخزانه وانبوه و همریشهٔ جگن یاگجن سنسکریت باشد .

اما هر جزاول کلمه از بقایای ریشهٔ قدیم آریائی است بمعنی مردن که در سنسکریت وفرس قدیم مرتیه در پهلوی مرد ودر اوستا مرته ومرتن بود (نظام ۵-۱۰۱) وهمین ریشه در بسا کلمات باستانی پدیدار است مانند گیو مرته که نخستین بشر اوستائی است (حماسه سرائی ۲۷۳) واز همین ریشه است مر پشتو به راء ثقیله بمعنی مرده ومرل یعنی مردن . پس مرغزن (مجمع مردگان- انبوه مردگان) وگورستان است . و هم ممکن است که همین نام رابرماه زمستان بسببی اطلاق کرده باشند که ازشدت سرما مردم می مردند ، واین موسم ظرف زمانی مردن بود .

نا گفته نماند که کلمه مرغوزن در مورد آرامگاه خسرو انوشیروان نیز بکار رفته وگویا درینجاهم معنی گورستان داشته است (تتبعات ایرانی ازدارمستتر ۲-۱۳۲) ودر کتب فارسی تنها درین کتاب حاضراست ، که املای قدیم آنرا بشکل قدیم مرغوزن حفظ کرده اند .

(برای تفصیل رك : حواشی برهان قاطع ۴-۱۹۹۲)

مشرف

(ص۲۸۷) ناظر وبلند تر وبیننده کاریست ، در عصر غزنویان شغل اشراف یکی از مقامات دولتی بود، ومشرف یکی ازکارکنان مهم دولت شمرده میشد در تاریخ بیهقی (ص ٦٤ ـ ٧٠) مشرف ودر (ص ۱۸۰) رئیس اشراف مذکور است. ودر (ص ۳۰۲ـ ۳۲٦) اشراف اوقاف واشراف ناحیه آمده و در قابوسنامه (ص ۲۸۲) مشرف درگاه کسی است که در امور دربار ریاست ونظارت داشت .

مطبق

(ص۲۹٤) بضمه میم وکسره با، درعربی زندان زیر زمین راگویند (المنجد)

مقامات

(ص۲۱٦ وغیره) باصطلاح صوفیه مقامات منازلی است درمراتب سیر و سلوك روحانی ، که شیخ الاسلام انصاری در عربی رسالهٔ مختصری بنام علل لداخله فی المقامات دارد (طبع لویس ماسنیون وسرژد بورکوی دمشق (۱۹۵٦) وکتاب عربی معروف خواجه، منازل السایرین نیز برشرح همین مقامات عرفا مبنی است که ملخص آن بفارسی بنام صد میدان (صد مقام وصد منزل) مانند همین کتاب حاضر طبقات در مجالس تذکیر وخطابهٔ خواجه از طرف یکی از شاگردانش نوشته شد، (طبع س. دی بور کوی، قاهره ۱۹۵٤)

این مقامات درنظر خواجه سه درجه است: اول درجه عامه. دوم درجهٔ سالك . سوم درجهٔ محقق، که مرتبهٔ اول برای قاصد درسیر است، ومرتبه دوم دخول اوست در غربت. ودرجهٔ ثالث حصول مشاهده است بعین توحید در طریق فنا (رك: مقدمهٔ صد میدان)

اما آنچه در (ص۲۱٦) گوید: که شیخ الاسلام مقامات خودرا ازچهارتن بناکند صحیح است، زیرا صدمیدان ومنازل السایرین براقوال همین چهارتن بنایافته (رك: آغاز صد میدان) وانصاری اصطلاح مقام رادرینجا از قول ابوبکر کتانی گرفته است وگوید: قوله تعالی: هم درجات. این درجات که درین آیت است هزار مقام است... وآن هزار مقام منزلهاست که روندگان بسوی حق روند... وهریکی ازان هزار مقام رونده را منزل است ویابنده را مقام... (صدمیدان ص٤)

یکی از صوفیهٔ متأخر هند مولوی سیدشاه عبداللطیف محی الدین قادری کتابی بنام جواهر السلوك نوشته (طبع مظهر العجایب مدراس ۱۲۸۳ه) که درآخر آن جد اولی را بنام دالف مقام، با تعریفات مختصری ترتیب داده، که ده جدول وهرجدول حاوی صد مقام است، واین کتاب و جد اول آن درین موضوع کاریست جامع و مانع، که تمام مباحث را یکجا فراهم آورده است .ومأخذوی هم منازل السایرین خواجه انصاریست

من یزید گری

(ص۲۹۹) جامی این مطلب رابه دلالی افاده کرده وگوید دلالی میکرد . در حالیکه دلالی فقط رهنمائی خریدار است برای بیع چیزی ومن یزیدگری اصطلاحی است برای حراج ولیلام ومزایده در فروش. که یکی بآواز بلند قیمت متاعی را میگوید و هر کس زیاده از دیگران قبول کند میگیرد، که در انگلیسی **Auction** گویند .

من یزید ترکیب عربی و(گری) یکی ازادات مصدری فارسی است. عطار گوید:

بر هفتم طبق درمن یزید هشت خلد نرخ می آرد دوعالم گوهریك گوهرم(دیوان ۳٦)

درمقدمهٔ حدیقه از علی محمدالرفاست: یزید زاد گان رابابا یزید زادگان درمن یزید کرد ند و از نهاد هریك این آو از برمی آمد:

او قعنی حبك فی من یزید من صفة الذل و نعت العبید

قد حضر البایع و المشتری عبدك موقوف فما ذاتزید (حدیقه۲٤)

مه

ص۷_۲۵. مه داشتند ٦۲. مه ایم ۷٤. مه و به ۵۲ مه که درین کتاب فراوان آمده بمعنی بزرگ وافضل وبهترین بود، که مهین ومهینه هم ازین ریشه است. وهرسه در لهجهٔ هروی فراوانند. درپهلوی واوستامس ومز ودرسنسکریت مه بمعنی بزرگ و بزرگ شدن بود (نظام ۵_ ۲٦۷)؛ که در پشتو مشر ازین ریشه زنده است.

در تفسیر کشف الاسرار است. بوذر غفاری از مصطفی پرسید که از قرآن کدام سوره مه (ص٤۰) در دانشنامه بوعلی سیناست. بهریك مرکز دایره ها بسیار افتد که و مه (ص۱۲۵_ الهیات)

مهرفادار

(ص۳۱۷) مهر بمعنی آفتاب که درپهلوی میتر ودر اوستا میثره و در سنسکریت میتر بود، اکنون درپشتو (میر، لمر ،نور) است. چون بین آریائیان قدیم مهر معبود بود، بنابران در اسمای قدیم ریشهٔ آن موجود است مانندمهراب، مهراکولا، مهران ودیگرنامهائی قدیم که در کتب تاریخ وشهنامها آمده، واین کلمه، تاکنون درنامهای افغانی بصورت(میر)موجود است مانندمیر گل(مهراکولا_ ازخاندان افتاب یاافتابزاده)میرشاه ومیرداد وغیره. جزو اول نام مهرفادارهمین کلمه است. اماجزدوم آن فادار(بادار) است(رك: فادار)

مهین:

ص۷۹ _ ۲۳۵ .عد مهین۳۳۵. مهینان۳۵_۲۱

ازریشهٔ همان مه است. درتفسیر یوسف وز لیخاست:دو دختر بود اورا،لیا ورا حیل،لیا مهین بود بزنی بیعقوب داد (ص۳)در(ص ٤٦)همین تفسیر ترجمهٔ اسم اعظم عربی(نام مهین) است. درتفسیر کشف الاسرار است: نفاق برسه رتبت است: نفاق مهین و کهین و میانه(ص۷۸) دردانشنامهٔ بوعلی سیناست: وخودی خویش را وقف کرده اند برنظارهٔ ورج یعنی شکوهمندی برین، وبریاقت خوشی مهین (ص۱۱۰)البیرونی درالتفهیم شقاء اصغر مصطلح منجمان را بد بختی کهین وشقاء کبررا بدبختی مهین ترجمه کرده (٤٦۷)

مهین:

(ص۵۱_ ٤۵۵ _٦۹) مهینه احوال ۲۸٤. ازریشهٔ همان مه است ما نند مهین.

درتفسیر کشف الاسرار است: وسنت چنانست که سوار بر پیاده سلام کند وکهینه برمهینه (ص۲۸٦)

می

(می) استمراری، درین کتاب فراوان است که متصل به فعل نیست. ولی اکنون آنرا متصل به فعل میگوئیم همچنین درزمان قدیم گاهی (می) تکرار نیز شده است امثلهٔ آن:

می آئید ۳۸۹. می بندد ۱۸۴. می داروخوری ۳۸۷. می طعنه زدند ۳۸۷.

می برون آرد ۵۳. می جداخواست شد. ۵ می خبردهد، می فراستاند ۸۴.

می دعاکنی ۱۳۳. می تعبدکرد ۲۸۹. می می کند ۶۶. می بهاسازم ۲۸.

می دوست دارد ۴۷۷. این می درلهجهٔ هروی فراوان بود که ازنظایر آن در کشف الاسرار است: «ایشانرا می سخن میگوئیدازتوریة: هی آگاه کنید... افلاتعقلون هی درنیابید؟ (۲۳۲) در کشف المحجوب هجویری است: هی نفی وجود نمود (ص۳۳) هی طریق معاملت کنی (۷۳) هی بهترازوی طلب کردم (۹۳) می مبین (۷۶). درتاریخ بیهقی است: یکی آنکه محمودیان ازدم این مردمی بازنشدند (ص۲۲۷) فردوسی گوید:

کنون خوردباید می خوشگوار که می بوی مشک آید ازجویبار

میزوان

(ص۹۰-۲۳۲) ازنظایر تبدیل باءبواو، که اکنون میزبان گوئیم.

میزوانی

(ص۱۹۱) مانند میزوان. این کلمه بهمین در تذکرهٔ عطار (۱-۹) آمده.

ناز: (ن)

بنازدار (ص۳۹۴) بنازداشتن عزیز داشتن وغنیمت شمردن چیزیست.

ناطور بانی،

(ص ۴۹) ناطور یا ناظور پالیز وان ونگهبان کشت وزرع است (المنجد) بالحاق (بان) فاعلی و(ی) مصدری ناطوربانی پالیزوانی ونگهبانی کشت است

نامدهٔ (نارسیده)

(ص۴۴۴) جامی بجای این کلمه نارسیده آورده، ومقصد ازان اینست که بمقصد واصل مطلب نرسیدای، ازدرمقصد نیامده‌ای!

ناهارونهاری،

(ص۳۸) درفارسی وپشتوی افغانستان ناهار نهار صفت کسی است که صبح روزنان نخورده وگرسنه باشد، ونهاری نان صبح است. برخی از فارسی زبانان وسط روزرا ناهار گویند درسنسکریت آهار (غذا) و(ناهار) گرسنه است (نظام ۵-۳۱۲) در پشتو هرنوری صفت شخص گرسنه است، که ازابتدای روز چیزی نخورده باشد. قول اسدی نهاری اندك مایه طعامی بود که بخورند تا طعام دیگری برسد بمعنی ناشتا. پس نهاری ناشتاباشد خفاف گوید:

وصال تو باشدم میهمانی ✿ سزد کزتو یابم سه بوسه نهاری

(لغت فرس ۸.۵۱)

در چهار مقاله عروضی است : که نیز هیچ نخورد وروزها برآمد ونهار کرد (ص ١٠٦) که درینجا وهم درین‌شعر فردوسی بمعنی گرسنه وچیزی نخورده است :

اگرچند سیمرغ ناهار بود ★ تن زال پیش اندرش خوار بود (شهنامه ٦- ١٦٦٦)

بهمین معنی است که سنائی گفت ،

که کند او رمزدت از سر زهد ★ زینجها ن سیر و زانجها ن ناها ر

(دیوان سنائی ١٨٣)

نشایست :

(ص ٢٩٥/١٠٧/٩٤) نقیض شایست بمعنی نا شایسته ونامناسب و ناسزا . که این کلمه از زبان پهلوی بز بان دری آمده ، شا یست ونه شایست یکی ا ز کتب زبان پهلو ی است که تا کنون بجا مانده است .

نگر :

(ص ١٣٦) بمعنی بنگر وببین ودقت کن ومراقب باش !

در تفسیر یوسف وزلیخاست : نگر آن دیگر خواب برادران را نگوئی (ص ٦) .

نگر ! ازان سیم نستانی ونخوری که آن حر امست (ص ١٨)

نگون اندر افتاد :

(ص ٤٢٤) واژ گون وسرته وسر نگون درافتاد .

نگو سار :

(ص ٢٧٤) مخفف نگو نسار است بمعنی سر نگون وواژ گو ن فر دوسی گوید :

یکی نیزه اندا خت بر پشت او ی ★ نگو نسار شد خنجر مشت ا و ی

درین کتاب کلماتی است که (نون) ساکن بین کلمات تخفیفاً در ا ن حذف شده از قبیل جوامرد بجای جوانمرد ، وجوامردی بجای جوانمردی ، ونگوسار بجای نگونسار.

درتفسیر ینا بیع العلو م یوسف اند خو دی است : وصد هزار ان آزاده را از تخت نگو سار کردند : (نسخهٔ خطی قندهار) .

در تذکره عطار نیز نگو سار مکر راً آمده (١ - ١٠٥)

در جامع الحکمتین است : وجها ل خلق بر مثال ستور ان اند نگو سا ر (٣٠٩)

در التفهیم البیرونی نیز نگوسار بمعنی معوج وسر کج است . (ص ٩١) .

ازتمام این اسناد قدیم چنین بنظر می آید ، که نون بعد ازحرف علت در لهجهٔ هروی وخراسانی ، گاهی حذف می شد ، وبقیه همین اثر است که در لهجات هند ، نون غنه‌را درهمین موارد در خیشوم خوانندو بآن تصریح ننمایند .

نماند (مرد) :

(ص ٢٦٠) درع ون : بجای آن بر فت از دنیا ست . و نماند دراصل بمعنی مرد واز دنیا رفت .

ننگ آید :
(ص ٤) ننگ آمدن غالباً بمعنی شرم آمدن و شرمیدن وحیا داشتن است در تذ کره عطار است ، گفتی کجا اند ملوك دنیاتابیبنند که این چه کار و بار است تا ا ز ملك خود شان ننگ آید . (١ ـ ٨٠)

ننگاری :
(ص ٨٩) مخفف نه انگاری ونینگاری‌است ، یعنی نشمری و نه پنداری از انگاشتن.

نوم :
در ص ١٥١ گوید : « بزهد نوم بیرون کرده بود » یعنی بزهد نام کشیده بود وشهرت یافته بود (نوم) در پشتو همین نام است ، ونام بیرون کردن شهرت است .

نیا رستم :
(ص ٣٨٦)یارستن توانستن ویارا داشتن‌است ، که جامی هم بجای نیارستم نتوانستم آورده . (ر ک : یارا)
عروضی درچهار مقاله گوید : کس‌حدیث‌بوریحان پیش‌محمود نیارست‌کرد (ص١١٨)
درجامع الحکمتین است : وعلم را بدان روز گار علما بسط نیا رستند کردن (٣٠٨)
درسفر ناصر خسرو است : وکس نیارستی بچیزی دست بردن (ص ٨٠) فردوسی راست:
نیارست آمد کسی پیش جنگ ★ دلاور همی کرد برجا درنگ (شهنامه ٢-٣٩٨)
معروفی گوید : زتو یارستن این‌کاردوراست ★ نه‌اندك‌دوربل بسیاردوراست (رشیدی)

نیستی (نباشد):
(ص ٥٩) نیستی که در (عوك) نیستید است ، بمعنی نیست ونباشد ، مخا طب مفرد نیست بلکه غایب مفرد است ، که این چنین صیغها درین کتاب خیلی مستعمل است وما درنکات دستوری آنرا شرح داده ایم .

نیوشنده :
ص ٢٣٩/٧٣) از نیوشیدن بمعنی شنیدن ،این مصدر در پهلوی نیوخشیدن ودراوستا گوش و در سنسکریت نی‌گهوش بود . نیوشه بمعنی مثل سائر در ترجمهٔ تاریخ طبری از بلعمی آمده ، درپشتو نغوزل بمعنی گوش فرا دادن و شنیدن است ، که در دری وپهلوی نغوشا ونغوشه هم ازین ریشه است ، درپیروان مانی یك دسته (نیو شاکان) بودند که درعربی سماعون گفته ، اند فردوسی راست :

فر ستاده را گفت نیکو نیوش ★ بگو آنچه بشنیدی ای تیز هوش

(و)

وا: (با):
١٧٤مکرر. واخود ١٧٢. واخویشتن ١١٨. وادهان برسید ٦٧. وا شاگردان ٣٨٤. وا هما ٣٧٨ . وا هرکه ٤٠٠. وا صولت او ٩٣٤ . وازان ٣٣٠ . وا پیشگاه ٣٢٤ .
درین کتاب در بسی موارد بابواو تبدیل شده، و ازانجمله است تبدیل باءمعیت به "وا" که در بالا موارد استعمال آنرا نشان دادیم .

نظایر آن در کتب دیگر هم دیده می شود. مثلا د ر تفسیر یوسف وزلیخا ست : این قصه نیکو گوی وا نیکو خوی از نیکو روی (ص۲) او را وا من ده (ص٤) پیر اهن من وامن دهید، تا درین چاه‌خود را بدان بپوشم (ص۸) تاکه وا پیش تو آریم (ص٦). گاهی این (با) یا (وا) به (فا) هم تبدیل شده (رك: فا) در تفسیر کشف الا سرار است ، هر که پنداریم که رسیدیم از حیرت شمار واسر بریم (ص٣٦) واذا خلوا الی شیاطینهم و چونکه وا سالاران خویش ر سند (۱-۷٦) وا شیاطین سران خود یکی شدند (۱-٩٤) این باز کرامتی دیگر است وا بندگان وفضلی دیگر (۱-٤٩٩)

در سیرة ابن خفیف است، بس عجب دیدیم کی گوش وا این شخص کردی (ص۱۱) در سوانح احمد غزالی است: واگر غیرت عشق دست دهد تاوا غیری ننگر د ،هرگز کمال جمال معشوق بکمال جز آینهٔ عشق نتواند دید (۱۰۲)چون ازو در خود وا خو د آید،راه وا بخود ازو بود وبرو بود (٣٦)

یکی از کتب قدیم فارسی کتاب البارع المدخل فی احکام النجوم والطوالع ازحسن بن علی معروف به ابونصر قمی است که‌در ٣٦٧ھ یاکمی بعدازان تالیف ویك نسخهٔ خطی آن که در (۸۰٦ھ) نوشته شده، در کتابخانه ملی بر لن بوده درین کتا ب چنین کلمات فراوانست مانند وروی: بروی، وا: با، ویشتر، بیشتروایذ: باید،(مجله کاوه برلین۱۳۳۹ھ)

وا دارد :

یعنی مانع آید (ص۷۸) واداشتن در محاوره کنونی ونیزدر فرهنگها بمعنی کسی را بکاری مشغول کردن ویا مجبور کردن است (نظام ٥-٤١٩)

وار :

مفلس وار ٤٦. دلیر وار ٥٤ . جهد و ار .

کلماتیکه به الحاق پسوند (وار) ادات تشبیه ولیاقت ساخته شده، و از نظا یر آنست دایره وار درین بیت سنا ئی :

از پی آنکه تا تمام شویم ✲ پای برسر نهیم دا یره وار

وصوفی وار درین شعر حافظ :

عجب میدا شتم دیشب زحافظ جام وپیمانه ✲ ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می‌آورد

(برهان ٢٢٤٥)

واری (باری) :

(ص۲۱۱) از نظایر تبدیل بابواو که‌درین کتاب‌فراوان است تبدیل (باری) به(واری) است، ودر پشتو هم بار بمعنی نوبت‌ودفعه را (وار) گویند، در سنسکریت ودری هم وار بمعنی نوبت بود رودکی راست :

خرم آن کس که وارخود بشناخت ✲ کار خود را بوار خود پر داخت

(نظام٥-٤٢٣)

واز:

واز آی (باز آی) ٤٥٨. از نظایر تبدیل بابواو که درین کتاب فراوانست. در کشف الاسرار گوید، او فوا بعهدی: به عهد من واز آی تا بعهد تو و از آیم (١-١٧٦) چون فرا شعیب گفتند که از دین خویش واز آی (١-٤٥٢) در سوانح احمد غزالی است: واز علایق و عوایق اینجائی واز رهد (٢٣).

واند:

(ص٨١) ظاهراً مبدل (باند) است، بابواو تبدیل شده، در (ع) بجای آن (بود) نوشته اند. در (ك) زیر واو نقطه دارد، که اشاره است به تلفظ واو نزدیك به مخرج با، اکنون در محاوره فارسی افغانستان (باند) بجای بماند استعمال می شود که (بان) امر حاضر آنست بجای (بمان)

واید (باید):

واید بود ٨٣. واید ٤٣٠. بنواید ٨٤. نواید ١٠٣.

از نظایر تبدیل بابواو، که درین کتاب فراوانست، واین ازبقایای پهلویست. چه‌دران زبان (اوایت) بمعنی باید در کار نامه ارد شیر بابکان آمده (ص٧٠) در خورشید نیایش خورده اوستافقره ١٩ گوید: من انو اوایت شدن واین پازنند وتفسیر اوستاست. او ایت از فعل اوایستن— بایستن است، یعنی من بآنجا بایست شدن ورفتن (یسنا ١-١١٥)

وخشودن:

(ص٤٢) بجای‌بخشودن که بابو او تبدیل شده، ومعنی آن عفوکردن وبخشایش وبحل کردن است نه تقسیم وبخش کردن.

ور (بر):

ورما ٣٣٢، ورامرها ٢٦٢، آنجاور٢٩٩، ور اسپ ٣٥٣، ورانجا ٢٩٩، ورپیغامبران ٢٨٢، ورپسر ٤٣٥، ورپای ٢٥٣، ورجبر ٥٥، ور ز یادت ٢٠٩، ورخود ٣٠ /٢٣٩، ورگوش ٢٣٩، وردار، ورسر ٢٧٦، ورتو ٣٢، ورنشانند ٤٣٠: ورشواهد، ور در جها، ورنشانها ٢٧٥، در جهل ٣٩١، ور تعظیم ٢٣٠، ورنشین، ورنشست ٢٩٩، ورنخیزی، ورمن ننگری ٤١٩، وریاران ٢٩٠، ورهمه ٢٦٦/١٤٣.

ورمبدل (بر) است که درین کتاب تبدیل بابواو خیلی فراوان است.

در تفسیر کشف الاسرار میبذیست: فلا خوف‌علیهم بیمی نیست وریشان که‌این کردند (ص١٤٣) وان تقولواعلی‌الله مالاتعلمون‌وآنچه ورالله آن گوئید که می ندانید (١-٤٤٨)

وران:

(ص ١٧٤ /٣٠٤/٣٥٨/٢٢٢).

مبدل بران است ازنظایر تبدیل بابواو. در کشف الاسرار است: که پدران خودرا وران یافتیم (١-٤٥٢).

ورنائی :

حاشیه ص ۹۱ درنسخه (ع) ورنائی بجای برنائی (جوانی) آمده . درکشف الاسرار است: ازین جوانان ورنایان مااختیار کن (۳۲۸/۳) :

وریشان : وراینان ،

(ص ۴۳۷) مبدل بریشان براینان‌ازنظائر تبدیل بابواو .

ورین :

مبدل برین ازنظائر تبدیل بابواو .

وز :

وزنور (ص ۳۲۳) وزمخفف (واز) است .

وغستن :

وغستم ۲۵۴، وغندد ٦٦، ناوغست ۲۷۵، وغسته ۲۷۵ (رك‌بوغست) وغستن و بوغستن بیك معنی درین کتاب آمده بمعنی ظاهر کردن و آشکارا کردن که جها نگیری ورشیدی ونظام وبرهان هم بسند طبقات خواجه انصاری همین مصدر راآورده اند (نظام ۵-۴۵۹) درسنسکریت وی کوش بمعنی بیرون‌کشیدن است، که نزدیك بهمین معنی‌است درین کتاب مشتقات فراوان هردومصدر آمده‌وازان برمی آید که درلهجه هروی‌مطرد الاستعمال بود .

وی :

ازنظایر تبدیل بابو اواست وی مبدل بی. مثل وی افراط ، وی جان ۴۷۰ ، وی خبر ۲۴۰، وی خود ۲۳۹ . وی خودان ۲۳۹ ، وی خودی ۲۳۹ بوی حرمتی ۸۹ .

(ه)

هاریوکان :

(ص ۲٦٦/۲٦۷/۴۳۱/۴۴۰/۴۵٦/۴۷۳) :

بمعنی هرویان وهر اتیان است که جامی هم گاهی در نفحات هریوگان آورده (ص ۲۷۰) .

هامراهان :

حاشیه ص ۹۱ : هامراه درلهجه هروی بجای همراه می‌آمد و نظایر دیگر هم دارد درکشف الاسرار میبذیست: نه بینی که عدل اورا هامراه است (۱-۷۳) با هام سران وهام نشینان خویش گویند (۱-۷۹) درتفسیر انداد ، مرا هامتایان مکوئید (۱-۱۰۳) لاتسفکون دماءکم‌خون‌هامدینان خویش مریزید و بر هامدینان خودظلم میکنید (۱-۲۵۹) درجلد دوم کشف الاسرار ها مراهی (۲۸) وهام راز (ص ۲۹۲) وهام دیدار (ص ۳۳۱) وهامسری (ص ۴۱۸) وهام‌تا (ص۴۹۹) وهام نشینان (ص ٥٦٦)وهام‌دردی (۷۴۱) آمده .

درتفسیریوسف وزلیخاست، اگراواینجا بودی بامن هام‌کاسه (همکاسه) بود (ص۵۲) درمجمل التواریخ گوید، وسرش بزعفران هاموار کرد (هموار) (ص ۴۹٦) فخرالدین گرگانی گوید، وگربی آسمان بودی ستاره ☆جهان پرنور بودی هامواره .

(ویس و رامین ۳)

فردوسی راست: سگ و گربه همسایه و هامراه ☆ بدزدی شب وروز پویان راه .
(شهنامه ۷ - ۲۲٦۰)

هروز :
(ص ٤٦٢) مخفف هرروز، مانند مخففات دیگر ازقبیل هیچیز وهیجای وغیره ،

هسکیدن :
(ص ۱۵۰) دراصل وك هسکیدن ودرع هنکیدن است که ابوا نوف آ نرا بمعنی درك وتمیز نوشته اما جامی بجای آن نگریستن آورده ـ که گویا نزدوی معنی نگریستن داشت در فرهنگها بنظر نه آمد، رشیدی هازیدن را بمعنی نگریستن آورده (۲-۲۹۸) .

هموار :
(س ۲٦٤ ، ۲٦٦) بمعنی همواره وهمیشه ودائمی که در نسخ خطی غیراز اصل بجای آن همواره آمده ، شاید هموارهٔ کنونی مزید علیه همواراست در محاورهٔ کنونی کابل هموار مسطح ومستوی است، ولی در کشف الاسرار بمعنی وشکل اول آمده .. هموار ازبطش ومکر حق .می ترسد (۳٤٦،۳) .

هن :
این کلمه یك بار درین کتاب آمده درص ۱۱۵ گوید که بومنصور ما را پسر آمد وچنان هن. درنسخه (ع) به فتحه هاونون مشدد (هن) نوشته شده، ودر(ك) فقط هافتحه دارد ودرحاشیه (ك) معنی آنرا نوشته اند : یعنی چنانکه می باید . چنانچه در پا ورقی صفحه مذکور گذشت، جامی آنرا(چنان مهین) خوانده و ابوانوف گویدهن بجای (است) استعمال شده. اما قرائت جامی اصالتی نخواهد داشت زیرا درهرسه نسخهٔ خطی ما (هن) است واین کلمه درلهجهٔ هروی موجود بود. سند مادرین مورد تفسیر کشف الاسرار میبذی از امالی انصاری است که دران (هن) مکرراً بنظر می آید بدین تفصیل : درجلد اول کذلك یبین الله لکم الآیات چنین هن پیدا میکند الله شمارا نشانها و مثلها درسخنان خویش (ص ۷۲۱) کذلك یریهم الله اعمالهم: چنان هن باز نماید الله وازیشان آنچه میکردند درین جهان. در دو نسخهٔ خطی کشف الاسرار چنان هن است ولی دریك نسخه (هم چنین باز نماید) است(ص ٤٤٣) کذلك یبین الله لکم الآیات چنین هن. پیدا میکند خدای شمار اسخنان خویش (ص ۵۸۲) کذلك یبین الله لکم آیاته چنین هن الله پیدا میکند شمار اسخنان خویش (دریك نسخه : چنین است)(ص٦٤٢) ویأتوکم من فورهم هذا ودشمن بشما آیند ازین آهنگ وخشم که دارند این هن (۲٦۳/۲) یومئذ آنروز هن (۵۱۱/۲) ها انتم هؤلاء آگاه بید وگوش دار بدشما که اینان اید هن (٦٦٦/۲) ها انتم هؤلاء میگویدها بیدارباشند انتم شماها ن گوش دارید اولاء اینان هن . خلاصة سخن آنست که آگاه بید شما که اینان اید(٦۷۵/۲) هذا القرآن : این قرآن هن (۳۱۳/۳) هنالك : آنکه هن، آنجا هن (٦۸۷/۵) فذلك یومئذ یوم عسیره آن روز هن روزی دشوار است. (۲۷٦/۱۰) ازین استعمال مکرر میبذی پدید می آید که معنی کذلك عربی (چنان هن) بود. در ترجمهٔ تفسیرطبری معنی کذلك را بفارسی(همچنین) نوشته اند مثلاً در ترجمه کذلك الله

يخلق ما يشاء گويد ، گفت ، همچنن ، خدای بيا فريند آنکه خواهد (سورهٔ آل عمران جزو۳ آيت ۱٦ ص ۵۰ طبع يغمائی) درترجمه آيت وكذلك جعلناكم امةً وسطاً گويد : وهمچنين كرديم شمارا گروهی عدل (سورهٔ بقره جز و ۲ آيت ۱٤۳ ص ۲۱ طبع پيغمائی) پس چنان من بجای همچنين ترجمه تفسير طبری استعمال شده .

نظيراين كلمه درلهجهٔ شيرازی هم بودچنانچه درفردوس المرشد به(ص ۲۷۸) گويد: مردی شيرازی بلفظ شيرازی سوال كرد وگفت ، « چون هن كه يكی می نو زنن و يكی می بدزنن» يعنی ياشيخ چگوئی درحق دوبنده كه حق تعالی يكی رانعمت ميدهد ومينوازد ويكی راشدت ميدهد وميگدازد ؟ كه همين سوال مردشيرازی به‌لفظ شيرازی درمرصدالاحرار (ورق ب ۱۷۸) چنين است .. يكی می‌نوزين ويكی می‌بدزين يعنی يكی‌رامی‌نازانندويكی راميگدازانند (مقدمهٔ فردوس المرشديه ص ٦۳) دربرهان قاطع بكسر اول بمعنی (هست) باشد مقابل نيست، بلغت شير از (برهان ٤-۲۳۷۵) .

هنوز :

هنوزهرگزدروی نشد(ص ٤۱۹) هنوز سوال مكن (ص ۸۵) موارد استعمال هنوزكه باطرزمروج كنونی آن قدری اختلاف دارد .

هوبخت :

(ص ۳۳٤) هونامی(حاشيه ۹۵) هوبختی (حاشيه ۹۸) جزواول اين كلمات پيشوندی است‌كه درفرس قديم او و در اوستاهو hu ودرسنكريت su ودرقبل هندواروپائی ، نيز su بود، كه مفهوم نيك وخوب راداشت . مثلاً در فرس قديم او كاره (نيك مردم) او چاره (نيك كردار، كامران) دركتيبه های هخامنشی آمده است (فرس قديم ، ص ۱۷۵) .

درپشتو اكنون (شه - خه - هو) موجود است بهمين معنی . در اوستا بطور صفت پيش از كلمات می آمدمانندسه نيك مشهور كه آئين مزديسنا بران مبنی است . هو مته (اوستا) وهومنش (پهلوی) بمعنی انديشه وپندار نيك است كه در پشتو (هو مننه شه مننه) گوئيم . دوم هوخته (اوستا)وهوگبشن (پهلوی) كه درفارسی گفتارنيك وگپ نيك گوئيم . ودرپشتو نزديك آن شه ختنه ، هوختنه است .

سوم هو رشته (اوستا) وهوكنش (پهلوی) كه بپارسی كنش نيك يا كردارنيك گوئيم ودرپشتوهورشه — شه رشه است (رك: گاتها ۷۵ مزديسناوتاثير آن درادب فارسی‌ص۴۰۰) همچنين درونديداد (فرگرد۲) هورمك صفت جمشيد است بمعنی خوب رمه (۲۱۰) .

نظيركلمه هونامی‌دركشف الاسرار، وله‌الحمدفی‌الاولی والآخره ، اوراست سزاواری وهونامی بخدائی درين جهان ودران جهان (۳۱۷/۷).

اين هوكه ازفرس قديم واوستاوپهلوی به‌زبان دری آمده بود، درين كتاب در كلمه هوبخت ص ۳۳٤ وهوبختی ص ۹۸ ديده می‌شود، و معنی آن نيك بخت و نيك بختی است كه درنسخ جديد وجامی بجای آن آمده. كذلك درص ۹۵ دردونسخه (ع وك) كلمه هونامی آمده كه درهردونسخه برحاشيه آن معنی آنرا (نيك نامی) نوشته‌اند. پس هوبخت‌وهونامی

ازبقایای کلمات قدیم است درلهجه هروی . از نظایر استعمال هودر دری کلمه (آهو) بمعنی عیب است که(آ)حرف نفی برسرآن آمده یعنی ناخوب و ناشایسته‌ونقص. نظامی گفت:
گراندازه زچشم خویش گیرد.. برآهوئی صدآهو بیش گیرد. فخرگرگانی‌راست :
که زن خواهد ازانجاکش بودشو؛ زپاکی شوو زن هردو بی آهو.
فردوسی : گر آهوست برمردموی سپید تراریش وسر گشت چون برگ بید
(شهنامه ابیت ٢٦٤٤)

هوپره :
(ص ٢٢٤/١٨٢) این کلمه دراصل بدون نقطه حرف سوم است . که در (ع) هو بره ودر (ك) هو پره است . رشیدی (٢ - ٣١٣) این کلمه را هو بره بفتح ها وباو را بمعنی حیران آورده وسند هم‌از همین عبارت انصاری داده ، وعربی آنرا حیرك الله خوانده است. در جهانگیری‌وبرهان‌ونظام نیز چنین است و هوبره کنادراترجمه حیرك الله دانسته اند، در نسخهٔ اصل عبارت عربی مکرراً جَیرك الله است بجیم منقوطه که لاری هم آنرا چنین خوانده وبرحاشیهٔ نفحات ص١٣٤ نوشته یعنی خدای تعالی جبرنقصان توکند، وعلی سفی نیز دررشحات چنین گفته است. که همین معنی را در نامه دانشوران هم آورده اند (٣-١٣٠) وضبط نسخ، ع خیرك الله است .

ایوانوف در نسخه (ك) هوبره خوانده ومعنی آنرا امید وار Hopeful نوشته است ، که سندی درین باره در دست نیست، وبنابران اعتماد را نشاید. از جمله ضبط های عربی حیرك الله دربنجامطابقتی ندارد، امادو ضبط دیگر آن‌جبرك الله باخیرك الله است که هوبره باهوپره ترجمه یکی ازین دوخواهد بود .

بنظر من این کلمه دو جزو است (هو) از همان ریشه قدیم فارسی باستانی و اوستا وپهلوی است، که در کلمات هوبخت وهونامی شرح آن گذشت، بمعنی (نیك وخوب وهو پشتو) وجز ودوم غالباً (پره) است به فتحهٔ اول ودوم . پره در پشتو و فارسی افغانستان اکنون بمعنی جنبه وحزب ومسلك وطرز رفتار وطرف وراه وروش است . جنبه وپره حزب وهم مسلکان،وهمراهان را گو بند ودر پشتو گویند : داحمد پرخپله پره سپور دی ، یعنی احمد برپرهٔ خود سوار است یابرپرهٔ خود ایستاده ومحکم است، علاوه برین‌خودکلمه بشکل (اوپره) درپشتوی قندهار اکنون موجود و زنده است، که‌معنی آن‌همان نیکو رفتار باشد، وبرطبقات مردمیکه غیر ازقبائل درانی باشد اطلاق می‌شود، وسکنهٔ اصلی سرزمین قندهار یعنی درانیان، طوایف دیگر نووارد و مهمان خودرا احقراماً (او پره) (او = هو = خوب) + (پره) یعنی نیکو روش و خوب گروه می گفته اند، که بمرور زمان مفهوم احترام آن ازبین رفته وخود کلمه باقی مانده است .

پس هوپره نیك روش ونیك مسلك ونیکو رفتار وکسی است‌که درگروه خیر ونیکوئی رود، وجنبه وپرهٔ خیرونیکی راداشته باشد، که درین صورت باید آنرا ترجمهٔ خیرك الله یاجبرك الله‌دانست، زیرا جبرهم نیکو کردن حال کسی‌است (تاج المصادر) ولی این توجیه

شخصی است وکلمه بهر صورت موردتأمل علماست، وآقای دکتور معین‌هم درحواشی برهان (٤-٢٣٨٧) در ین باره توجیهاتی کرده که خواندنی است. در تاریخ بیهقی کلمه پره نزدیك بهمین معنی است: که خصمان درپرهٔ بیابان‌اند وکمین ها ساخته (١-٥٨٩) دریك شعر منوچهریست« پره کشند وبایستند کناره (ص١٣٤) .اگر اصل دعائیه عربی راحبرك‌الله فرض کنیم عین‌همین معنی‌را میدهد. زیرا درمنتهی الارب حبرالشی تحبیراً رابمعنی نیکو کردو آراست آن چیزرا، آورده وگوید: منه حدیث ابی‌موسی: لوعلمت‌انك‌تسمع لقراءتی لحبرتهالك تحبیراً، پس حبرك‌الله دعائیست بمعنی نیکو وآراسته گرداند خداتورا .

هوش :

ازهوش بشدم (ص٢١) یعنی بیهوش هدم واز هوش رفتم .

هیجای :

(ص ١٢٥) مخفف هیج جای است مانند هیچیز کـه مخفف هیچ چیز است در تفسیر یوسف وزلیخا گوید: هیجای آفتاب ندید (ص٢١) مارا هیچیز نمانده وهیجا طعام نشان نمی‌دهند مگر بمصر (ص ٥٨)

هیچیز :

(ص ٩/ ٦١/ ٩١/ ٣١٣/ ٣٢٢/ ٤٠٧/ ٤٠٦/ ٤٢٩/ ٤٧١)

مخفف هیچ چیز است ازنوع مخففاتیکه درین کتاب فراوانست ونظیر آن در کتب دیگر هم بنظر می‌آید درکشف الاسرار میبذیست : وبدست کس هیچیز نیست (ص ١٥) درتفسیر یوسف وزلیخاست« وبخدای تعالی بهیچیز تقرّب نکنم مگر بدین پیغام (ص ٢٧) چنانکه ازان خوشهای سبز هیچیز پدید نبودی (ص٣٨) .

(ی)

یارا :

نه یارم گفت ٤١. ارنیاری ٢٥٦. نمی‌یارم ٤٥٨ .

یارستن بمعنی توانستن است که مشتقات آن خیلی‌درین کتاب آمده (رکه : نیارستم)

فردوسی گوید : زکـابل‌که‌باسام یارد چخید ✫ مران‌زخم گرزش که یارد چشید

ونیز درین بیت شهنامه :

که یارد سخن گـفتن از تو بید ✫ بدی کردن ازروی تو کی سزد

(ج ٥ - بیت ٦٨٩٧)

در تفسیر کشف الاسرار میبذیست : اکنون نمی یارم گفت که اوست (ص٣١ج١)

عنصری راست : نیش بگرفت وگفت عز علیك ✫ اینچنین دست را که یارد خست

(دیوان ١٤٥)

درسوانح احمد غزالی است : واگـر قدم پیش نهد غرقه شود آنگـه کی یارد که خبردهد (١١)

یازد :

نیازد (ص ۱۳) یازد (ص ۳٦۹)

یازیدن آهنگ کردن وکشیدن وبلند کردن دست وشمشیروغیره . اسدی گوید درخت ببالد گویند بیازید ، ومردم که دست فرا چیزی کند گویند بیازید(ص ۱۸۹) یازان آهنگ کنان باشد شهرهٔ آفاق گوید :

زهمه خوبان بسوی‌تو بدان‌یازم کههمه خوبی شد سوی رخت یازان

بقول رشیدی یازش ویاز ویازه هم ازین ریشه بمعنی جنبش وحرکت است (۲ـ ۳۱۷)

ریشه این لغت درسنسکریت یج است بمعنی رفتن وحرکت (نظام ۵ـ۵٤۰)

فرخی گوید :

گاه گوئیم که‌چنگی‌تو بچنگ‌اندریاز ☆ گاه گوئیم که‌نائی توبنای اندردم

(ص ۲۳٦ دیوان)

درتفسیر ابوالفتوح رازی است : کنیزك بشنید دست بیازید وجامه بدرید (۱ـ٦۸)

فردوسی : وزان پس بشمشیر یازیم دست کنم سربسر کشور ازکینه پست

(شهنامه ابیت ۲۵۱۳)

یافت :

در (ص ۹۰) .گوید درین وقت کی وی غایب گشت اجل ویرا دریافت ، که دراصل به‌فتحه ف نوشته شده ، وصورتی‌است ازفعل (دریابد) مضارع که(ب) به (ف) و (د) به(ت) تبدیل شده ازقبیل افعال خراسانی کنیت وخوریت وغیره .

یاود :

ص ۱۲۵ / ۱۲۷	بیاود ۱۲۸ / ۱۷۰
نیاود ٤٥٦ / ۲۷۵	یاوم ٤٦۳
یاویم ۲۵۹	یاوند ۱۲۹ / ٤٦٤ ، ۱۸ ، ۲۰۰ / ۲۰۸ / ۱۲۱ / ۲۱۹
نیاوند ۲۵٤ / ۲۱۹	یاوی ۱۵ / ۱۲۲ / ۱۲٦ / ۱۲۷ / ۱۹۱ / ۲٤۹
	بیاوی ۱۷۵
نیاوی ۳۱٦	یاونده ۱۲٦ ۱۲۹ .

مشتقاتست ازمصدر یاوتن که‌اکنون یافتن گوئیم ، ومشتقات آن به(ب) آید ، مانند یابد ، یابیم ، یابی ، یابنده وغیره ، که درین کتاب به (واو) است . در تفسیر یوسف وزلیخاست ، تا ازفضل وکرم ملك نصیب یاویم (ص ٤۸) در مجمل التواریخ نیز یاود بجای یابد آمده (ص ۵۱۰) .

یکراه :

ص ۸٦ / ٤٤۷ بمعنی یك بار ویك نوبت :

درتاریخ سیستانست تاهزار مرد بیکراه بیامدند و یعقوب مهتران ایشانرا خلعت داد (ص ۲۰۵) شاعری گوید ،

ماهی که بدو بنگری تو یکره ★ آن سال نباشد خسوف مدرا

(ترجمان البلاغه ۴۷)

یگانه داشت :

(ص ۱۷۵) معنی افراد بکسر اول عربی است .

نکات دستوری

لهجهٔ هروی که طبقات الصوفیه بدان نگاشته شده خصایصی داشت که درموضوع سبک شناسی وتحول دستور زبان اهمیتی بسزادارد، ازمطالعهٔ این کتاب وکتب دیگر یکه درهمان زمان نزدیك بدین لهجه نوشته‌اند (مانند کشف الاسرارمیبذی و تفسیر یوسف وز لیخاوغیره) فوایدی بدست می‌آید که یقیناً برای کنجکاوان ادب فارسی مغتنم خواهد بود. چون مطالعه وتدقیق تمام کتاب از نظر دستور وسبك شناسی کاری علیحده است بنابران ما درینجا مفصلاً دران نمی پیچیم ولی برخی ازنکات راکه درحین تصحیح ومطالعه کتاب یاد داشت گرفته‌ایم مینویسیم، تادرآینده بدرد کسانیکه این کاررا انجام میدهند بخورد .

ضمایر

(۱) استعمال (ات) ضمیر متصل مفعولی واضافی بطور ضمیر منفصل مفعولی مانند : ات شناسد ات شناسد کت شناسد (ص ٤٦٥) وبطور ضمیر فاعلی: از دنیا بیامدی و ات من نشناخت (ص٤٧٣ و٤٢٥) .

(۲) اوت اوم: بجای اوراتو، واورامن. مثل فرانوری گفتند که اوت بچی بشناخت... فرا جوانمردی گفتند که حق را بچه شناختی گفت : اوم باو بشناخت ... بو زرعه طبری شبلی را پرسید که اوت بچه بشناخت (ص ٤٦٠)

اما گاهی (اوم) مخفف (اوام) است: مانند: که من نه ازیشانم نه دوست اوم اما دوستان اوم (ص۲۹۷) که درنسخه ع و ك ونفحات بجای آن (اویم) است .

(۳) ام بجای ضمیر منفصل مفعولی مانند الهی آرت بشناسم ام حیران کنی (حاشیه ص۱۱۲ نسخه ك) وگاهی امرا بجای (مرا) آمده مانند: آه همه عمر امرا باین درحوالت کردند (ص۸۰) .

وازهمین قبیل است که درپښتوهم (ام) بجای (می) استعمال شده . مسری خان گگیانی گوید :

ددې کار تصدیع قبول کړی ★ که م وی رضا اختیار

(دیوان مسری خان ۱۵۰ طبع پشاور)

گاهی (م) ضمیر متصل درحالت مفعولی بصورت لطیفی آمد . چون: پسر عمران ! بشناسم تاقدر تو درملکوت بقا مقدس کنم (ص ٤٨٥) یعنی بشناس مرا .

(٤) توم: مخفف توام: مانند من دوست توم (ص٢٤) در تفسیر یوسف و زلیخا نیز آمده بلکه دوست توم (ص١٤) وجمع آن (توایم) است مانند: اسمعیل عباد گفت : آنشب کی بتوایم صاعقه بارد (ص٢٠٦) چنانکه من حاضر ایم (ص ٣٠٥)

(٥) ارت ارش: گاهی ضمائر متصل مفعولی با کلمه شرط (ار) مخفف (اگر=گر) آمده مانند ارش دوست یافت (ص١٠١) ارت بشناسم (١١٢) .

(٦) اش: ضمیرغایب مفرد اضافی ومفعولی که جمع آن (شان، ایشان) است و درپهلوی هم (اش) بوده مثل قلمش، خانه اش، که همواره بآخر کلمات می‌چسپد. ولی درین کتاب چنین استعمال شده : «طوبی اوراکی دوستان اومیجوید، ارش دوست یافت اش نوریافت، اردرطلب بمیرد اش شفیع یافت (ص١٠١) اگرما (اش) را باماقبل خودیافتش و بمیردش بخوانیم ضمیرمفعولی مفرد غایب است، واگر باما بعدخودوصل دهیم : اش‌نوریافت‌اش شفیع یافت،این طور استعمال نادر است، زیرا ضمیر مفعولی به ما بعد کلمه پیوندد .

(٧) او: گاهی ضمیرمنفصل (او)بجای ضمیواشاری موصول (آن) آید مانند: واسطی گوید: او کی گوبدکی نزدیکم او دورست ، و او کی دور است در هستی ا و نیست است (ص٣١١) وجامی بجای آن (آنکه) نوشته است (نفحات) ازبوعلی‌ثقفی پرسیدندکی‌عیش‌که صعبتر؟ گفت: او که برنومیدی زید. مثال دیگر: عارف او بود کی هیچ اورا تیره نکند (ص ٦٧)

(٨) من ضمیر منفصل متکلم مفرد فاعلی است ، که اکنون در جمله ضمیر متصل (م) هم مطابق آن آورده می‌شود مثلاً من باو گفتم که (من) ضمیرمنفصل فاعلی و (م) درآخر گفتم ضمیرمتصل فاعلی است. ولی درین کتاب (من) که ضمیر متکلم مفرد است، گاهی باافعال مغایب ومخاطب آمده مانند: من همواره می گفتی فرا شیخ عمر (ص٢٦٦) و من احوال‌وسخن وی می‌پرسیدید(ص٢٦٦) اما من هرکه بعمره میشد (ص٤٣٨) من آن‌خودرا خود می‌باید (ص٤٤٥) که جامی درنفحات چنین‌تعبیر کرده: وآن مرا برای خود می‌باید .

درجملهٔ ذیل (من) فاعلی بصورتِ مفعولی بدون (را) آمده: گفت: ای شیخ ا نتواند بودکه تو برنشانند، و من فرونشانند (ص٤٣٠) .

ازنظایر استعمال (من) نزدیك بچنین صورت این شعر فردوسی است .

اگر من نرفتی بمازندران ‌ ‌ ‌ بگردن برآورده گرز گران

نویسندگان دستور زبان فارسی (جلد ١ ـ ٨٨) طبع طهران گویند : که‌درینجانرفتی بجای نرفتمی آورده شده واین نادراست ، ولی ازین کتاب پدید می‌آید که در لهجه هروی وخراسانی نادرنی ، بلکه مطرد بود .

(٩) ماوشما ضمایر منفصل جمع فاعلی ومفعولی است که درحالت مفعولی (را) با آن می‌آید مانند : مارا گفت وشمارا برد. اما درین کتاب گاهی بدون (را) برای مفعول آمده مانند :

شیخ سیروانی گفت : « اریای دارید بخراسان شید بزیارت کسی کش ما د و ست» (ص ٣٣٤) که جامی در نفحات چنین تعبیر کرده «کسی که مارا دوست دارد» د ر صفحه ٤٠٧ توجمه واستوصوا بمن بحبکم شماراو صیت میکنم بکسی کش شمادوست که به تعبیر جامی چنین است بکسانیکه شمارا دوست میدارند .

(١٠) الف زایدهٔ تاکیدی : که بآخر افعال پیوند شده مانند ، علی شریفی مرا گفتا (ص ٧٩) کاریکه بده اش نابده چون کنما و آنچ نبده اش بدچون کنما چو ن کنما چون کنما (ص ٢٣٣) وازنظایر این الف است که هجویری در ترجمه فلایقفن‌مه ایستیدا نوشته است . (کشف المحجوب ٢٢٧)

وعطاردرتذکره نترسیا (١-١٢٠) وگفتیا (٢-٢٢) ونگوییا (١-٢٢٩) آورده است درنظم وشهنامه نظایر آن فراوان است .

(١١) الف دعائی: مانند الله‌تعالی‌ته بخویشتن بمبراد ته‌بخویشتن‌ازخویشتن‌بمپوشاد. وازنظایر اینست بیت :

هیچکس بر جا ی او منشیند ا ✡ روز شادی د شمنش کم بیند ا !

(١٢) استعمال مصدر بجای فعل ، که درین کتاب مکرر و گاهی د ر هر سه نسخه هم موجود است بنابران آنرا تصرف کاتب نمی توان گفت مثلاً باخودگفت، وی گرسنه شاید بودن (بجای گرسنه باشد) مسکینان ازدنیا برفتند و ازبهینه چیزی نچشیدن (که درع وك ، نچشیدند است) (ص ٤٧٣) چنانك ذوا لنون پرسید ن (ص ٤٨٦) بجای پر سید ند که درع وك است .

(١٣) جمع الجمع ، گاهی جموع عربی را به الحاق ادات فارسی جمع الجمع ساخته که نظایر آن درکتب قدیم دری فراوان است‌مانند تصانیفها (ص ٩٥) .

(١٤) اسناد افعال ، دراسناد افعال بضمایر در ین کتاب شذ وذی مو جو د است کـه درکتب دیگر همان عصر کمتر بنظر می آید واین خاصیت لهجه هروی درخور توجه علما ودستور شناسان است. درواد‌ی‌کوهدامن وکوهستان شمال کابل مردم تا کنو ن صیغه جمع مخاطب رابرای جمـع غایب استعمال میکنند حکـایت مشهور است کـه د ر آ نجا امیری بر روستائی گذشت وغوغای شغالان راشنید ازمرد روستائی آنجا پرسید این صدا ی چیست؟ روستائی باسادگی به لهجهٔ خودش گفت : صاحب ! شغالها هستید ! قو لها میکشید ! یعنی شغالها هستند وقولهامیکشند. وقتی‌یکی ازکوهدامنیان باتأسف احوال قتل برا در خود را بمن میگفت، برادر مرا کشتید ! ومقصدش این بود که برادرش را درانجا کشته بودند .

اینک امثله آن ازموارد مختلفهٔ کتاب :

اسناد فعل غا یب به مخاطب ، که و ی نیك کند تو شکر با ید کرد (ص ٢٢٧) که جامی چنین آورده : واگر باتونیکی کند شکر باید گفت وازهمین قبیل است ا ر او ترا نمی بایدی توراه باو نمی پرسید (ص ٢٩٦) که جامی چنین آورده : واگر او ترا نمی بایستی توراه باونمی پرسیدی .

اسناد جمع مخاطب به غایب یامتکلم مفرد، زاری بروی فتاد کامستیدکی تباه شدید (٣٦١) جامی، نزدیك بود که تباه شود. دردل‌صافی‌باوشدمی تااوخودچه گفتید (ص ١٨٩) مسروق بغدادی گوید ، که شب شنبه نشسته بودید (بود می) و مادر برمن می گرستید (می گریست) از صحی که من ازنماز آدینه باز آمده بودید (آمده بودم) و ازبس پیران که دیده بودید (بودمی) وسخنان‌که ا شنیده بودید (بودمی) (ص ١٨٢) جا می چنین آورده : ازآنکه من ازنماز آدینه آمده بودمی و ازبس که به پیران بود می و خنان که شنیده بود می ..

مثال دیگر : پیر پسین هب رمضان سجده کردید (کردی) تاصبح می زاریدد(می زاریدی) ومی گفتید (می گفتی) (ص ٣٨٠) .

دیگر : دوزخ گفت فراالله تعالی ، که گرمن درتوعاصی شدید (شدمی) تو بامن چه کردید (میکردی ؟) گفت ترا بسوختید (بسوختمی) بآتش سوزنده تر از تو . . . (ص٢٠٦) .

دیگر ، گرمن ترانمی خواهید نمی‌خوانید و می آرید(ص ٢١١) جامی: گرمن ترانخواستمی نخواند می و نیاورد می .

دیگر، ارخرقانی بر جایذ ومحمد قصاب، من‌شمارابه محمد فرستادید (فرستادمی) ، بخرقانی که وی شما را سودتر دارید (داشتی) ازخرقانی (ص ٢٦٧) .

این طرز استعمال درکتاب فراوان است رك : ص ٣٩٥/٣٩٩/١٨٨/١٣٢/٢٦٦/٥٣ ٣١٤/٣٠٦/٤٥/٢٣٠/٢٠٣/٢٠٦/٤٢٩/ ٢٣٥ / ٢٠٣ / ١٩١ / ٢٤٧ که در کشف لاسرار هم بنظر می آید مثلاً چون ازوی درخواستندید (درخواستندی) (١ - ٧٦٨) بانزدیك بید آسمانهاکه بشگافید وپاره‌پاره درهم‌افتید که ایشان خدای را فرز ند گفتند نظایر آن ازتفسیر یوسف وزلیخا ، (١-٣٣٣)

عیصو موی آور بود ویعقوب‌اجرد ... پدرایشانرا بلمس بدانستید (ص ٣) ... یعقوب درانجا شدید وروی فرادیوار کردید (٢٧) ... برادران یوسف عادت داشتندید که روز نماز شام ... باخانه آمدندید (٩) همه‌روز او (یوسف) را می آراستی بلباسهای حلل ... ویراقها بسفید برسم عجم (ص ٢٥) مشربه ای که ملکه از ان شرب خوردید وازغیب‌خبر دادید شما بدز دیده اید (٥٣) یهوداخشمگن میشد ووی چنان خشم گرفتید که مویهای وی بجامه برآمدید تاخشم بنرااندید باکسی از اهل بیت بنی اسرائیل دست بپشت اوفرو نیاوردید خشم وی فرو نیارامیدید (٥٥) این نوع استعمال در شهنامه فراوان است مانند: همی‌کار سازید رودابه زود (جلد ١ بیت ٣١٩٥) ر منده دد ان را همه بنگرید (٣٨١/١) درود آوریدش خجسته سروش (٢٩٦/١) که تا اژدها را برون آورید. ببند کمندی چنان چون سزید (١١٧٠/١) که درتمام این موارد افعال غایب مفرد است نه‌جمع مخاطب. درتفسیر کشف الاسرار است: واگر ایشان‌که برتن خودستم کنندید آیندیدبتو، وآمرزش‌خواهندید ازخدا،وآمرزش خواهید ایشان‌رارسول‌او، یافتندید

خدای را توبه پذیری مهربان (۵۶۵/۲) که تمام این افعال نیز جمع غایب است. درتفسیر قال لوان لی بکم قوة اوآوی الی رکن شدید گوید، گفت کاشك مارا بشما قوتی بودید، یاکاشك من رکنی محکم وخاندانی روشناس داشتید که باآن گرائیدید (۴۲۰/۴)

اسناد جمع غایب به جمع متکلم: گفت، شما بمگوییند ... ومن میگویم (ص ۶۸)

التفات ازمتکلم به غایب: ارمادیدن تودوست نمی دارید دیرستی تاترا بیردستی (ص۵۳).

(۱۵) نیستی بجای نباشد: اربهانه نیستی کس راپانیافت این کارزندگانی نیستی(ص۵۸)

(۱۶) شنوید: بجای شنفت ماضی: شاگردان وی دید، وسخن وی شنوید درمعاملت (ص ۳۱۰).

(۱۷) فعل مستمره ار ملوك زمین دانندی که من ایذر فرا درچی ام بشمشیر بسرمن آیندی ازحسد. (۲۵۱)

(۱۸) بای تاکید برسر فعل: که نظایر آن درین کتاب ودیگر کتب خراسانی فراوان است برای شرح رك: فرهنگ (بنه).

(۱۹) افعال خراسانی: این نام برای یکدسته افعال قدیم ازطرف بوار مرحوم استعمال شده وموزون بنظر می آید، درکتب قدیم دری (اید) ضمیر متصل جمع مخاطب را (ایت) می نوشتند واین گونه افعال دراکثر کتب قدیم مانند ترجمه تاریخ طبری وتفسیر طبری، ومقدمه قدیم شهنامه وقابوسنامه وغیره بنظر می آید که از بقایای افعال پهلوی است وفعل بوتن (بودن) دران زبان صیغی داشت کهاز انجمله است بوت (بود) بوتی (بودی) بوتیت (بودید) بویت (باشید) اینك امثله آن از کتب قدیم فارسی:

باید کهشما از کتاب خویش مسئلها بیرون کنیت. ترجمهٔ تفسیر طبری(ص۱۸) آنگاه گفت طعام بیاریت کهوی گرسنهٔ هفت روزه است (ص۳۳ منتخب قابوسنامه) درشهرمنادی کنیدکه آنمرد کهنان دردجله افگندکیست وبگوئیت تابیاید (ص ۲۳ قابوسنامه) چونست کهشما گوی زنیت وروا داریت (ص۱۰۲ قابوسنامه) (برای شرح رك:کنیت درفرهنگ)

این گونه افعال غالباً مخصوصند به صیغ جمع مخاطب که اکنون بجای ایت (اید) نویسیم وگوئیم. امادرین کتاب علاوه برجمع مخاطب درموارد دیگر هم آمده که دردیگر کتب بنظر نمی رسدمثلاً در(ص۵۸)دربندت بجای دربندد آمده کهدردونسخه در بند داست.

وگوید: وخدمت ناکردن سودنکند ودرزیادت دربندت.

درموارد ذیل دریافت به فتحه فا، وبشگافت بفتحهٔ فا، بجای دریابد و بشگافد صیغه مضارع آمده: نباید کهدرین وقت کهوی غایب گشت اجل ویرا دریافت (ص۹۰) ودرشناخت زرینه موی بشگافت، که درنسخه (ع) بهفتحهٔ فانوشته اند.

(۲۰) کلمات مصغر، ازمطالعه این کتاب روشن می آید، که استعمال کلمات مصغر در لهجهٔ هروی خیلی مطرد بوده واین ازخصایص زبان قدیم‌دری است، ازجملهٔ ادات تصغیر (کاف) باواخر کلمات پیوست شدهکه گاهی تصغیر مقامی ووقتی رحمت ورقت وعطوفت ازان مقصود بود مولوی گوید،

کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست ✿ جدچو گوید طفلکم تحقیر نیست

بیهقی نیزاین کلمات مصغرزیاد دارد وگوید: امراه هرکس خوابکی دید (ص۲٤۳) بلعمی مینویسد: ماهکش گفت. دراسرار التوحید است: حدیث ایشان نکنی که‌تو خاککی باشی‌بران درگاه (ص۲۱۸) در تاریخ سیستان است، گفتم‌تا کارك خویش‌ساخته کنم(ص٦۸) سعدی گوید؛ بروتا رخوانت نصیبی دهند ✿ که فرزند کانت زسختی رهند

درکتاب التفهیم لخنك (ص۱۷۱) چیزك (ص۲۲۰)ویس ترك (۸۱) ازین مقوله‌است سنائی راست: زالکی کرد سربرون زنهفت

کشتنك خویش خشك دید وبگفت (حدیقه ۱۰۷)

نظایرآن دراین کتاب کارك (ص٤۰۱-٤۲-۲۸۹) سرك (ص۲۸۲) جایکی، طاقکی (ص٤۳۳) شمارك (ص ٤۲) ریزگکی (ص۱۱٦) پیرك (ص ٤۹۲) حالکی (ص ۳۷۲) سردکان (ص٤٥٦) هریوکان (رك‌به فرهنگ)

(۲۱) کی: بمعانی مختلف استعمال شده‌ازقبیل تعلیل وتفسیر دعا،وغیره که‌املای آن گاهی (که) وگاهی (کی) است. دربرخی جملها فراوان بطور بیانی درسلسلهٔ روایت نیز آمده‌مثل، شیخ‌الاسلام گفت کی‌شیخ بوالحسین بشری مراگفت کی شیخ بوالحسین همدانی گفت، کی‌بوطیب بن‌جعفر گفت، کی هجاع صوفی گفت، که سری سقطی. که بما مرده شدم (ص٤۸) شیخ‌الاسلام گفت، کی‌اسحق حافظ گفت، کی‌علی عیسی مالینی، کی شکر قهندری گفت، کی‌رجاء عبدالله جهانی گفت، کی شقیق بلخی گفت (ص٦٤)

گاهی هرکه‌برای غیرذیروح بکار رفته:وقتی عیاری فراصوفی گفت:م کی‌فرق میان‌ما ومیان شما آنست: که ماهر که‌بگوئیم بکنیم، وهر که شما بیندیشید و بردل گذرد بکنید (ص۳٥۷) که‌اکنون‌مابجای آن(هرچه) گوئیم(هرکه) رابرای جانداروذوی العقول آوریم.

گاهی (اوکه) بیانی نیزآمده مانند: اوکه کردار خودبیند، دل‌او ازالله محجوب بود اوکه پاداش جوید بران. واو که منم بنعمت بیاود یعنی بدیدن، دل او ازو محجو بست (ص ۱۷۰) گاهی بعدازواو برای إفادهٔ معنی زمانی بمعنی هر گاه نیز بکار رفته مانند، پرسیدم که‌این چیست:؟ گفت آنرانوشته‌ام تاهر که‌خابینم اخلاصم‌یادآید، وکی میم‌بینم مرونم یادآید. (ص۲۳۱)

(۲۲) توانگرین را بطور صفت تفضیلی بجای‌توانگر ترین کنونی آورده که درنسخه (ع) نیزچنین است ... درویشان خوانند که ایشان توانگرین خلق‌اند (۲۰۷)

(۲۳) چندین بار (وقت) بجای (وقتی) آمده مثال، شاه چهل سال نخفته بود بر طمع وقت ناگاه فراخواب‌شد (ص۱۷۷) که‌درنسخه (ع) ونفحات بجای آن (وقتی) است.

(۲٤) گاهی درجملات ایجاز خیلی لطیف بکار رفته که نویسندگان مابعد آنرا بایزاد کلمات دیگر تکمیل کرده‌اند مثلاً (خبرچه) میگفت: خداوندا! هرکه‌ازتوسیم بایدسیم بده، وهرکه زربایدزرده، وهرکه غلام وزمین خواهد وچیزی می‌خواهد، می ده، خبر چه خود توبس (ص٤۲۹) که‌این جمله اخیر رادرنسخ (ع‌وك) خبرچه‌راخود توبس، و درنفحات (خبرچه راهمی توبس) آورده‌اند.

(٤)

فهارس متن طبقات الصوفیه

(١) فهرست رجال (٢) فهرست بلاد و اماکن (٣) فهرست کتب (٤) فهرست مصطلحات (٥) فهرست مناجاتهای انصاری (٦) فهرست کتب مآخذ (٧) فهرست ابیات (٨) استدراك .

✿ اعداد: عبارت ازعدد صفحات اصل است ، که برحواشی کتاب و متن سطور بین قلابین [ ] آمده .

✿ درفهرست رجال هر عددیکه بین قوسین ( ) است، درهمان صفحه ذکر همین شخص باتفصیل حیات ومآثرش آمده

✿ اعدادیکه سیاه ونسبتاً جلی چاپ شده مثلاً ١٠ میرساند ، که ذکر همین شخص درمتن ضمناً آمده، اماتفصیل حیاتش درپاورقی است

✿ اعداد مطلق ذکر شخص رادرمتن اشاره مینماید .

✿ ح باعدد : مطلب ازان حاشیه وپاورقی همان صفحه است .

(۱)

فهرست رجال

ابن

الف

ب، پ، ت

(۲)

فهرست بلاد واماکن

(الف)

(۲)

فهرست کتب

(٤)

فهرست مصطلحات کتاب

درین فهرست مصطلحات و رموز صوفیه واسمای فرق وغیره آمده و گویا فهرست مضامین کتابست، که‌ازآن پدید می‌آید، که چقدر ذخیرهٔ معلومات از موضوعات مختلف تصوف داده.

(الف)

(۵)

فهرست مناجاتهای انصاری

(که درین کتاب آمده)

(٦)

فهرست مآخذ

کتبی که در نوشتن مقدمه وحواشی وتعالیق این کتاب از آن استفاده شده است

(١) آثار عجم از فرصت شیرازی (قرن ١٣) طبع بمبی ١٨٩٦ م
(٢) آداب الحرب والشجاعه ازمبارکشاه فخر مدبر (حدود ٦٠٠ هـ) طبع لاهور ١٩٣٨ (اقتباس)
(٣) آداب الصحبه از ابوعبدالرحمن سلمی متوفی ٤١٢ هـ طبع اورشلیم ١٩٥٤ م
(٤) آداب الصوفیه (مختصر) از خواجه عبد الله انصاری هروی متوفی ٤٨١ طبع س، بور کوی قاهره ١٩٥٩ م
(٥) ابجدالتواریخ از علامه حبیب الله قندهاری متوفی ١٢٦٥ هـ (خطی)
(٦) اتحافات السنیه فی الاحادیث القدسیه از شیخ محمد مدنی طبع ثانی دایرة المعارف عثمانیه حیدر آباد دکن ١٣٥٨ هـ (مخفف، اتحافات)
(٧) احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم از ابو عبدالله محمد بن احمد المقدسی البشاری حدود (٣٧٥ هـ) طبع لیدن ١٩٠٦ م (مقدسی)
(٨) احیاء العلوم از امام ابوحامد محمد غزالی متوفی (٥٠٥ هـ) طبع قاهره ١٣٥٢ هـ
(٩) اخبار الحلاج از ماسینیون طبع پاریس ١٩٣٦ م
(١٠) اسرارالتوحید ازمحمد بن منورمیهنی (تالیف ٥٥٣ تا ٥٩٩ هـ) طبع تهران ١٣٣٢ ش
(١١) اسماء المولفین وآثار المصنفین ٢ جلد ازاسماعیل پاشا بغدادی متوفی ١٩٢٠ طبع استانبول ١٩٥١ م
(١٢) الانساب از عبدالکریم سمعانی متوفی ٥٤٢ هـ طبع بریل لیدن ١٩١٢ م
(١٣) افغانستان بعد از سلام از عبدالحی حبیبی افغانی (خطی)
(١٤) ایضاح المکنون فی الذیل علی کشف الظنون از اسماعیل پاشا بغدادی متوفی ١٩٢٠ م طبع استانبول ١٩٤٥ م دوجلد
(١٥) البخلاء از ابوعثمان عمر وبن بحر جاحظ (٢٥٥ هـ) طبع مصر ١٩٤٨ م.
(١٦) البدایة والنهایه از ابو الفدا اسماعیل بن عمر دمشقی (ابن کثیر) متوفی ٧٧٤ هـ طبع قاهره ١٣٥١ هـ (البدایه)
(١٧) برهان قاطع ازمحمد حسین برهان بن خلف تبریزی ١٠٦٢ هـ با حواشی و تعلیقات دکتور محمد معین ٤ جلد طبع تهران ١٩٥٥ م (برهان)
(١٨) التاج الجامع. از شیخ منصور علی ناصف طبع قاهره ١٣٥٢ هـ
(١٩) تاج العروس از محمد مرتضی زبیدی (١١٤٥-١٢٠٥ هـ) طبع قاهره ١٣١٦ هـ

(٢٠) تاریخ آداب اللغة العربیة از جرجی زیدان ، طبع الهلال قاهره ۱۹۱۱ـ ۱۹۳۰ م
(٢١) تاریخ الاسلام وطبقات المشاهیر والاعلام از شمس الدین محمد بن احمد ذهبی متوفی ۷٤۸ ھ طبع قاهره ۱۳٦۷ ھ
(٢٢) تاریخ اصفهان از ابو نعیم احمد اصفهانی متوفی ٤۳۰ ھ طبع لیدن ۱۹۳۱ م
(٢٣) تاریخ الامم والملوك از ابوجعفر محمدبن جریز طبری متوفی ۳۱۰ ھ طبع لیدن ۱۹۰۱ م
(٢٤) تاریخ بغداد از احمد بن علی خطیب بغداد متوفی ٤٦۳ ھ طبع قاهره ۱۳٤۹ ھ
(٢٥) تاریخ بلوچستان از هتورام طبع لکهنو ۱۹۰۷ م
(٢٦) تاریخ بیهق از ظهیر الدین علی بن زید بیهقی (ابن فندق متوفی ٥٦٥ ھ) طبع تهران ۱۳۱۷ ش
(٢٧) تاریخ بیهقی از ابو الفضل محمد بن حسین بیهقی (۳۸٥ـ ٤۷۰ ھ) طبع نفیسی تهران ۱۳۱۹ ش
(٢٨) تاریخ التشریع الاسلامی از محمد بك خضری ، طبع قاهره ۱۹۳۰ م
(٢٩) تاریخ تصوف در اسلام از دکتور قاسم غنی طبع تهران ۱۳۳۰ ش
(٣٠) تاریخ جرجان از حمزه بن یوسف سهمی متوفی ٤٢۷ ھ طبع حیدر آباد ۱۳٦۹ ھ
(٣١) تاریخ دمشق از علی ابن احمد بن عساکر متوفی ۷٥۱ ھ طبع بیروت ۱۹٥۰ م
(٣٢) تاریخ سیستان تالیف حدود ٤٤٥ـ ۷٢٥ ھ طبع بهار ، تهران ۱۳۱٤ ش
(٣٣) تاریخ عرب از سید میر علی طبع مصر ۱۹۳۸ م (ترجمه عربی)
(٣٤) تاریخ الکبیر از محمد بن اسماعیل امام بخاری متوفی (٢٥٦ ھ) طبع حیدر آباد ۱۳٦۰ ھ
(٣٥) تاریخ هرات از سیف بن محمد سیفی هروی (حدود ۷٢۰ ھ) طبع کلکته ۱۹٤۳ م
(٣٦) تبیین کذب المفتری از ابن عساکر طبع قاهره
(٣٧) تحفه ذوی الارب از ابن خطیب الدهشه محمد بن احمد فیومی (۷٥۰ـ ۸۳٤ ھ) طبع تراگوتمن ، لیدن ۱۹۰٥ م
(٣٨) تحفة النظار وغرایب الاسفار از ابن بطوطه محمد بن عبدالله (۷۰۳ـ ۷۷۹ ھ) طبع قاهره ۱۲۸۷ ھ
(٣٩) تذکرة الاولیاء از محمدؒ بن ابوبکر ابراهیم مشهور بفریدالدین عطار نشاپوری متوفی حدود (٦٢۷ ھ) طبع لیدن ۱۹۰۷ م ٢ جلد
(٤٠) تذکرة الحفاظ از امام ذهبی متوفی ۷٤۸ ھ طبع حیدر آباد دکن ۱۳۳٤ ھ
(٤١) ترجمان البلاغه از محمدبن عمرالرادویانی حدود ٥۰۰ ھ طبع استانبول ۱۹٤۹ م
(٤٢) تصوف اسلام از عبدالماجد (اردو) طبع اعظم گده هند ۱۹٤۹ م
(٤٣) التصوف الاسلامی از دکتور زکی مبارك طبع قاهره ۱۹٥٤ م
(٤٤) التعرف لمذهب التصوف از محمد بن اسحاق کلاباذی متوفی ۳۸۰ ھ طبع اربری قاهره ۱۳٥۳ ھ (التعرف)

(٤٥) تفسیر ابو الفتوح رازی حسین بن علی (حدود ۵۵۰ھ) طبع تهران
(٤٦) تفسیر طبری (ترجمه فارسی حدود ۳۶۵/۳۵۰ھ) طبع حبیب یغمائی تهران ۱۳۳۵ ش
(٤٧) تفسیر یوسف وزلیخا: نقل از یك تفسیر قدیم خطی تمام قرآن در موزه ایران باستان
که در سنه ۵۸٤ ھ کتابت شده طبع تهران ۱۳۳۲ ش
(٤٨) تلبیس ابلیس از عبدالرحمن ابن الجوزی متو فی ۵۹۷ ھ طبع قاهره ۱۳٦۸ ھ
(٤٩) تهذیب التهذیب ازابن حجر عسقلانی طبع حیدر آباد ۱۳۲۵ ھ
(۵۰) تیسیر الوصول الی جامع الاصول من حدیث الرسول از عبدالرحمن ابن الدیبع
شیبانی متوفی ۹۲٤ ھ طبع قاهره ۱۳٤٦ ھ
(۵۱) جامع الحکمتین از ناصر خسرو قبادیانی تالیف ٤٦۲ ھ طبع هنری کربین
ودکتور معین تهران ۱۹۵۳ م
(۵۲) جامع الصغیر از جلال الدین سیوطی متوفی ۹۱۱ ھ طبع قاهره ۱۹۵٤ م
(۵۳) جغرافیای خلافت شرقی از جی ، لی ستر ینج طبع حیدر آباد دکن ۱۹۳۰ م
(۵٤) جغرافیای تاریخی ایران از بار تولد ، ترجمه فارسی وطبع تهران ۱۳۰۸ ش
(۵۵) جوهر السلوك از شاه عبداللطیف قادری طبع مدراس ۱۲۸۳ ھ
(۵٦) الجواهرالمضیه از امام عبدالقادر بن محمد حنفی مصری (٦۹٦ــ ۷۷۵ ھ) طبع
حیدر آباد دکن ۱۳۳۲ ھ
(۵۷) چهار مقاله از احمد نظامی عروضی سمرقندی (حدود ۵۵۰ھ) طبع و تحشیهٔ دکتور
محمد معین ،تهران ۱۹۵٦ م
(۵۸) حالات وسخنان شیخ ابو سعید تالیف یکی از احفادش در قرن ششم ، طبع ایرج
افشار ، تهران ۱۳۳۱ ش
(۵۹) حالات هنروران از دوست محمد کتابدار بهرام میرزا(۹۵۲ ھ)طبع لاهور ۱۹۳٦م
(٦۰) حدود العالم من المشرق الی المغرب تالیف ۳۷۲ ھ طبع تهران ۱۳۵۲ ھ
(٦۱) حدیقة الحقیقه ازابوالمجدمجدود بن آدم سنائی غزنوی (متوفی ۵۲۵ یا ۵۳۵ ھ) طبع
مدرس رضوی تهران ۱۹۵۰ م .
(٦۲) حسن المحاضره ازسیوطی طبع قاهره ۱۲۹۹ ھ
(٦۳) حلیة الاولیأ ازابونعیم احمداصفهانی متوفی ٤۳۰ھ طبع قاهره ۱۹۳۸م (حلیه)
(٦٤) خزینة الاصفیأ ازمفتی غلام سرور لاهوری (حدود ۱۲۸۰ھ) طبع نولکشور ۱۹۱٤ م
(مخفف ، خزینه)
(٦۵) خلاصة تذهیب الکمال ازصفی الدین احمدالخزرجی تالیف (۹۲۳ھ)طبع قاهره ۱۳۲۳ھ
(٦٦) داستان جم ازدکتورمقدم وصادق نیا، طبع تهران ۱۳۱٤ ش
(٦۷) دانش نامه از بوعلی سینا (حدود ٤۲۰ ھ) طبع دکتورمحمدمعین تهران ۱۳۳۱ ش
(٦۸) دائرة المعارف ازبطرس بستانی طبع بیروت ۱۸۷۷م ودایرة المعارف اسلامی طبع لیدن.
(٦۹) دستورزبان فارسی از قریب وبهاروبدیع الزمان وغیره طبع تهران ۱۳۳٤ ش ۲جلد

(٧٠) دول الاسلام ازذهبی طبع حیدرآباددکن ١٣٦٤ هـ .
(٧١) دیوان حلاج طبع ماسینیون ، پاریس ١٩٣١م
(٧٢) دیوان سنائی ابوالمجدمجدودبن آدم غزنوی متوفی (٤٢٥ یا ٥٤٣ هـ) طبع مدرس رضوی، تهران ١٣٢٠ ش
(٧٣) دیوان عنصری‌ابوالقاسم حسن بن‌احمدمتوفی ٤٣١هـ طبع‌یحیی قریب تهران١٣٢٣ ش
(٧٤) دیوان فرخی، ابوالحسن علی بن جولوغ سیستانی (حدود٤١٠هـ) طبع‌تهران١٣١١ش
(٧٥) دیوان مسعودسعد سلمان (٤٣٨-٥١٥ هـ) طبع رشید یاسمی تهران ١٣١٨ ش .
(٧٦) دیوان منوچهری، احمددامغانی متوفی ٤٣٢ هـ طبع سیاقی تهران ١٣٢٦ ش .
(٧٧) دیوان مولوی جلال الدین رومی متوفی٦٧٢هـ طبع نولکشور لکهنو ١٩٢٤م .
(٧٨) دیوان ناصر خسرو علوی متو فی ٤٨١ هـ طبع تقوی تهران ١٣٠٧ ش .
(٧٩) رسالهٔ طائری زیارتگاهی معاصر سلطان حسن بایقرا (حدود ٩٠٠ هـ) خطی لاهور.
(٨٠) الرسالة القشیریه ازابوالقاسم‌عبدالکریم بن هوازن قشیری متوفی ٤٦٥ هـ طبع قاهره ١٩١٢ م (قشیری ـ الرساله) .
(٨١) الرعایه لحقوق‌الله ازحارث محاسبی متوفی ٢٤٣هـ طبع مرگریت سمت،لیدن١٩٤٠م
(٨٢) روضات الجنات ازمیرزامحمد باقربن میرزین العابدین خوانساری (١٢٢٦- ١٣١٣هـ) ٤ جلد .
(٨٣) روضات الجنات فی او صاف مدینة هرات از معین الدین ز مجی اسفز ار ی مقتول ٩٠٣ هـ نسخه خطی دانشگاه پنجاب لاهور .
(٨٤) ریحانة الادب طبع تهران ١٣٣٥ش .
(٨٥) سبک شناسی ٣ جلد از ملک الشعرأ بهارمتوفی ١٩٤٨ م طبع تهران ١٣١٩ش
(٦٨) سفرنامهٔ ناصرخسروعلوی قبادیانی متوفی ٤٨١ هـ طبع برلین ١٣٤١ هـ .
(٨٧) سفینة الاولیأاز داراشکوه تالیف ١٠٤٩هـ طبع نوالکشور١٨٨٤ م مخفف (سفینه) .
(٨٨) سوانح فی‌العشق از احمد غزالی (٥٢٠ هـ) طبع ریتر استا نبول ١٩٤٢ م
(٨٩) سیر اعلام النبلاه از ذهبی (خطی ، بوسیلهٔ حواشی طبقات سلمی) (مخفف : سیر ـ اعلام)
(٩٠) سیرة الشیخ الکبیر ابو عبدالله ابن خفیف شیرازی ا ز ابـوالحسن علی بن محمد دیلمی ترجمه رکن الدین یحیی بن جنید شیرازی . ا ز روی نسخهٔ خطی کتب خانه کوپرلو تحر یر سه شنبه ١٠ صفر ٧٥٤ هـ بقلم حسن بن یوسف بن علی استرابادی، بسعی دکتور شمیل خانم طبع شده . ا نقره ١٩٥٥م (سیره)
(٩١) سیرالعارفین ازمولانا جمالی دهلوی متوفی ٩٤٢ هـ مطبع رضوی د هلی ١٣١١ هـ
(٩٢) شاهنا مه فردوسی (حدود ٤٠٠ هـ) طبع رمضانی تهران ١٣١٢ ش ٥ جلد
(٩٣) شد الا زارفی حط الا وزارعن زوار المزار از معین الدین جنید شیرازی طبع محمد قزوینی وعباس اقبال . تهران ١٣٢٨ (شد)

(۹۴) شذرات الذهب از ابوالفلاح عبدالحی بن عماد حنبلی (متوفی ۱۰۸۹ ه) طبع قاهره ۱۳۵۰ ه (شذرات)

(۹۵) شرح تعرف از ابوابراهیم اسمعیل بن محمد مستملی بخاری متوفی ۴۳۴ ه طبع نولکشور ۱۳۳۰ ه

(۹۶) صحیح بخاری ازامام بخاری، طبع بولاق قاهره ۱۳۱۳ ه

(۹۷) صحیح ترمذی ازابوعیسی محمد امام ترمذی متوفی ۲۷۹ ه طبع بولاق قاهره ۱۲۹۲ ه

(۹۸) صد میدان ازخواجه عبدالله انصاری هروی متوفی ۴۸۱ ه طبع س. دی بورکوی. قاهره ۱۹۵۷ م

(۹۹) صفة الصفوه از سط ابن‌جوزی (مقتول ۶۵۶ ه) طبع حیدر آباد دکن ۱۳۵۵ ه (صفه)

(۱۰۰) صورة الارض از ابوالقاسم ابن حوقل نصیبی حدود (۳۶۶ ه) طبع لیدن ۱۹۳۸ م دو جلد (ابن حوقل)

(۱۵۱) ضمیمه اورینتل کالج میگزین، طبع لاهور فروری ۱۹۵۳ م

(۱۰۲) طبقات الحنابله از عبدالرحمن بن احمد مشهور بابن رجب بغدادی متوفی ۷۹۵ ه طبع دمشق ۱۹۵۱

(۱۰۳) طبقات الحنابله از محمد قاضی ابی یعلی متوفی (۵۲۶ ه) اختصار شمس‌الدین محمد بن عبدالقادر نابلسی متوفی (۷۹۷ ه) ازاصحاب ابن‌قیم. طبع احمدعبید دمشق ۱۳۵۰ ه

(۱۰۴) طبقات الشافعیه‌از تاج‌الدین عبدالوهاب سبکی متوفی ۷۷۱ ه طبع قاهره ۱۳۲۴ ه

(۱۰۵) طبقات الصوفیه از ابو عبدالرحمن سلمی نشابوری متوفی ۴۱۲ ه طبع نور الدین شریبه، قاهره ۱۹۵۳ م (مخفف، سلمی)

(۱۰۶) طبقات ناصری از قاضی منهاج سراج جوزجانی تالیف ۶۵۸ ه طبع عبد الحی حبیبی افغانی ۱۳۲۹ ش ۲ جلد

(۱۰۷) الطواسین از حسین منصور حلاج، طبع ماسینیون پاریس ۱۹۱۳

(۱۹۸) عباسنامه از محمد طاهر وحید قزوینی (۱۰۱۵ - ۱۱۱۰ ه) طبع اراك ایران ۱۳۲۰ ش

(۱۰۹) عطف الانف المعطوف ازابوالحسن دیلمی (خطی)

(۱۱۰) علل المقامات از شیخ عبدالله انصاری، طبع س، بورکوی، قاهره ۱۹۵۶ م

(۱۱۱) عیون الاخبار از ابن قتیبه ابو محمد عبدالله بن مسلم (۲۷۶ ه) طبع قاهره ۱۳۴۳ ه

(۱۱۲) غاية النهایه ازشمس الدین محمد الجزری متوفی ۸۳۳ ه طبع قاهره ۱۹۳۳ م (غایه)

(۱۱۳) غیاث اللغات از غیاث‌الدین رامپوری (۱۲۴۲ ه) طبع نولکشور ۱۹۴۰ م (غیاث)

(۱۱۴) فتوح البلدان از احمدبن‌یحیی بن‌جابر بلاذری متوفی ۲۷۹ ه طبع‌قاهره ۱۳۱۸ ه

(۱۱۵) فردوس المرشدیه فی اسرار شیوخ الصوفیه از محمود بن‌عثمان ۷۲۸ ه، طبع تهران ۱۳۳۳ ش

(۱۱۶) فرهنگ جهانگیری از جمال الدین حسین انجو (۱۰۱۷ ﻫ) چاپ لکنهو ۱۲۹۳ ﻫ دو جلد
(مخفف: جهانگیری)
(۱۱۷) فرهنگ رشیدی از عبد الرشید تتوی (حدود ۱۰۶٤ ﻫ) طبع کلکته ۱۸۷۲ م دو جلد
مخفف، رشیدی
(۱۱۸) فرهنگ شاهنامه از دکتور رضا زاده شفق، طبع تهران ۱۳۲۰ ش
(۱۱۹) فرهنگ نظام از سید محمد علی داعی الاسلام متوفی ۱۹٤۵ طبع حیدر آباد دکن
۱۹۳۹م ۵ جلد
(مخفف: نظام)
(۱۲۰) فوات الوفیات از صلاح الدین محمد بن شاکر متوفی ۷٦٤ ﻫ طبع بولاق قاهره
۱۲۸۳ ﻫ
(۱۲۱) الفهرست ابن ندیم (حدود ۳۷۷ ﻫ) طبع قاهره ۱۳٤۸ ﻫ
(۱۲۲) قابو سنامه از امیر کیکاوس بن اسکندر بن قابوس زیاری (٤۱۲-٤۷۵ ﻫ) طبع
نفیسی ۱۳۲۰ ش
(۱۲۳) قاموس مجدالدین فیروزآبادی محمدبن یعقوب (متوفی ۸۱۷ ﻫ) طبع قاهره ۱۲۷۲ ﻫ
(۱۲٤) قاموس الاعلام از شمس الدین سامی (تورکی) طبع استانبول ۱۳۰۸ ﻫ
(۱۲۵) قاموس الاعلام از خیرالدین زرکلی طبع قاهره ۱۹۲۷ م
(۱۲٦) قوت القلوب فی معاملة المحبوب از شیخ ابوطالب مکی محمدبن علی (متوفی ۳۸٦ ﻫ)
طبع بولاق قاهره ۱۸۹۰ م ۲ جلد (قوت)
(۱۲۷) کارنامه اردشیر بابکان، طبع محمد جواد مشکور، تهران ۱۳۲۹ ش
(۱۲۸) الکامل فی التاریخ از علی بن احمد ابن اثیر (متوفی ٦۳۰ ﻫ) طبع لیدن ۱۸٦۳ م
(ابن اثیر-الکامل)
(۱۲۹) کاوه، مجله ماهانه طبع برلین ۱۳۳۹ ﻫ از تقی زاده
(۱۳۰) کتاب التفهیم لاوائل صناعة التنجیم از ابوریحان محمد بن احمد البیرونی تالیف
(٤۲۰ ﻫ) طبع همائی، تهران ۱۳۱۸ ش
(۱۳۱) کشف الاسرار وعدة الابرار (تفسیر فارسی امالی انصاری) از ابوالفضل رشیدالدین
المیبذی سنه ۵۲۰ ﻫ طبع تهران ۱۳۳۱ ش
(۱۳۲) کشف الظنون عن اسامی الکتب والفنون از حاجی خلیفه مصطفی بن محمد کاتب
چلپی متوفی ۱۰٦۷ ﻫ طبع استانبول ۱۹٤۱ م ۲ جلد
(۱۳۳) کشف المحجوب از علی بن عثمان هجویری غزنوی طبع سمرقند ۱۳۳۰ ﻫ (مخفف:
کشف)
(۱۳٤) گلستان از مشرف الدین بن مصلح شیرازی سعدی متوفی ٦۹۱ ﻫ طبع تهران ۱۹٤۷ م
(۱۳۵) اللباب فی تهذیب الانساب از ابن اثیر طبع قاهره ۱۳٦۷ ﻫ

(۱۳۶) لسان العرب از محمد بن منظور افریقی (متوفی ۷۱۱ یا ۷۱۶ه) طبع بولاق قاهره ۱۲۹۹/۱۳۰۸ ه ۲۰ جلد

(۱۳۷) لسان المیزان از ابن حجر عسقلانی متوفی ۸۵۲ه طبع حیدر آباد دکن

(۱۳۸) لغت فرس از علی بن احمد اسدی طوسی متو فی ۴۶۵ه طبع عباس اقبال تهران ۱۳۱۹ش (اسدی)

(۱۳۹) اللمع فی التصو ف از ابو نصر عبدالله بن علی سراج طوسی متوفی ۳۷۸ ه، طبع نکلسون، لیدن ۱۹۱۴ (اللمع)

(۱۴۰) لواقح الانوار فی طبقات الاخیار ازامام عبدالوهاب شعرانی طبع بولاق قاهره ۱۲۷۶ه (مخفف: شعرانی)

(۱۴۱) مجله انجمن آسیائی شاهی طبع لندن ۱۹۲۳ م مقاله ایوانوف برطبقات الصو فیه هروی (مخفف: ایوانوف)

(۱۴۲) مجمع البحرین ازفخر الدین بن محمد علی بن احمد نجفی متوفی ۱۰۸۵ ه طبع تهران ۱۲۶۶ه

(۱۴۳) مجمع الفصحاء ازرضاقلی هدایت متوفی ۱۲۸۸ه، طبع تهران ۱۸۷۸م = ۱۲۹۵ه

(۱۴۴) مجمل التواریخ والقصص تالیف ۵۲۰ه، طبع بهار، تهران ۱۳۱۸ش

(۱۴۵) مرآة الجنان از محمد بن عبدالله یافعی متو فی ۷۶۸ ه طبع حیدر آباد دکن ۱۳۳۸ه (مرآة - یافعی)

(۱۴۶) مراصد الاطلاع ازصفی الدین عبدالمومن بن عبدالحق متوفی ۷۴۹ه طبع سنگی تهران ۱۳۱۰ ه (مراصد)

(۱۴۷) مزدیسنا وتأثیرآن دراد بیات فارسی ازدکتور معین طبع تهران ۱۳۲۶ ش

(۱۴۸) مسالك الممالك، ازابراهیم بن محمد اصطخری (۳۴۰ه) طبع لیدن ۱۹۲۷ م (اصطخری)

(۱۴۹) مسالك الممالك ازابوالقاسم عبدالله بن عبیدالله ابن خرداذبه (حدوه ۲۳۰/۲۳۴ه) طبع لیدن ۱۳۰۶ ه (ابن خرد اذبه)

(۱۵۰) مصباح الهدایه ازعزالدین محمود کاشانی متوفی ۷۳۵ه طبع همائی تهران ۱۳۲۵ ش

(۱۵۱) مطلع سعدین از عبدالرزاق سمرقندی متوفی ۸۸۷ه طبع دکتور محمد شفیع لاهور ۱۳۶۰ه

(۱۵۲) معجم البلدان ازیاقوت حموی (۵۷۵-۶۲۶ه) طبع قاهره ۱۳۲۳ ه

(۱۵۳) المعجم فی معاییر اشعار العجم ازشمس الدین محمد بن قیس رازی (قرن هفتم هجری) طبع مدرس رضوی، تهران ۱۳۱۴ ش

(۱۵۴) معجم المصنفین ازعلمای حیدر آباد دکن، طبع بیروت ۱۳۴۴ ه

(۱۵۵) معجم المطبوعات العربیه ازیوسف سرکیس، طبع بیروت ۱۹۲۸م دوجلد

(۱۵۶) المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی عن الکتب السنه ومسند الدارمی و موطاء مالك ومسند احمد بن حنبل. ازدکتور ونسنك. طبع لیدن ۱۹۳۶ م

(۱۵۷) مفتاح القرآن ۲ جلد ازاحمد شاه، طبع لیزاروس کمپنی بنارس ۱۹۰۶ م

(۱۵۸) منتخب اللغات ازعبدالرشید تتوی (حدود ۱۰۴۰ هـ) طبع نو لکشور لکهنو ۱۹۴۰ م
(مخفف، منتخب)

(۱۵۹) المنتظم فی اخبار الامم از ابن جوزی متوفی ۵۹۷ هـ طبع حیدر آباد دکن ۱۳۵۷ هـ
(مخفف: المنتظم)

(۱۶۰) المنجد ازاب لویس معلوف، طبع بیروت ۱۹۳۵ م

(۱۶۱) منصور حلاج ازماسینیون ترجمه عبدالغفور کابلی، طبع پاریس ۱۳۳۰ ش

(۱۶۲) میزان الاعتدال ازامام ذهبی، طبع قاهرۀ ۱۳۲۵ هـ

(۱۶۳) نامه تنسر از بهاءالدین محمد بن حسن ابن اسفند یار (حدود ۶۱۳ هـ) طبع مجتبی مینوی، تهران ۱۳۱۱ ش

(۱۶۴) نامهٔ دانشوران ازحسین طالقانی وغیره طبع تهران ۱۲۹۶ - ۱۳۱۲ هـ

(۱۶۵) نتایج الافکار القدسیه ازمصطفی عروسی متوفی ۱۲۹۳ طبع بولاق قاهره ۱۲۹۰ هـ
(مخفف : نتایج)

(۱۶۶) النجوم الزاهره از ابن تغری بردی متوفی ۸۷۴ هـ طبع قاهره ۱۳۴۸ هـ

(۱۶۷) نفحات الانس ازمولانا عبدالرحمن جامی متوفی ۸۹۸ هـ طبع نو لکشور ۱۹۱۵ م
(مخفف : نفحات ـ ن ـ جامی)

(۱۶۸) واژه نامه طبری ازصادق کیا ، طبع تهران (بی تاریخ)

(۱۶۹) وفیات الاعیان ازاحمد بن محمد بن ابی بکر ابن خلکان متوفی ۶۸۱ هـ طبع قاهره ۱۹۴۹ م (ابن خلکان)

(۱۷۰) ویس ورامین از فخرالدین گرگانی (۴۴۶ هـ) طبع مینوی تهران ۱۳۱۴ ش .

(۱۷۱) هدیة الاحباب تالیف عباس بن محمدرضا قمی طبع نجف ۱۳۴۹ هـ

(۱۷۲) یادداشتهای قزوینی ازانتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۴ ش

(۱۷۳) یتیمة الدهر ازامام عبدالملك ثعالبی نشاپوری متوفی ۴۲۹ هـ طبع قاهره ۱۹۳۴ م

(۱۷۴) یسنا جزوی ازاوستا، تفسیر پور داؤد طبع بمبئی ۱۹۳۸ م .

(۱۷۵) ینابیع العلوم (تفسیر) ازامام یوسف بن عبیدالله بن یوسف الانخذی (۵۶۲ هـ) نسخهٔ خطی قندهار .

(۷)

فهرست ابیات متن کتاب

(بترتیب قوافی و ذکر کلمات اول مصاریع)

ازاین کتاب ثابت می آید که یک ابوموسی برادرزادهٔ بایزید بود بدین موجب (۱)

سر و شان (مجوسی مسلمان شده حدود ۱۹۰ﻫ)

عیسی (حدود ۲۲۰ﻫ)

آدم (برادراکبر) حدود ۲۵۰ﻫ — بایزید طیفور (برادراوسط) متوفی ۲۶۱ﻫ — علی (برادراصغر) حدود ۲۵۰ﻫ — دو دختر

ابو موسی عیسی (خادم بایزید ۲۹۰ﻫ)

دارای چهار پسر یکی ازآنها: ابوعمران عمی موسی (حدود ۳۲۰ﻫ) — طیفور

ابو یزید قاضی بسطام (بایزید ثانی حدود ۳۵۰ﻫ) — عیسی (حدود ۳۵۰ﻫ)

محمد (حدود ۳۸۰ﻫ)

امابوموسی ثانی به دیبلی مشهور است، که از شاگردان عبدالرحیم بن یحیی اسود زاهد دیبلی (کذا) بود (ص ۵۴/۱۳۱ مناقب) ولی نسبت دیبلی صحیح نیست. بلکه دبیلی است منسوب دبیل که یکی از چهار ناحیهٔ ارمینیه بود، وکسری انوشروان حصن آنرا ساخت (۲)

---

(۱) مناقب، ص ۵۰/ ۵۹/ ۱۱۸/ ۱۴۶. ولی تعیین سنین بطو ر تخمین از طرف نویسنده است.

درمتن این کتاب صفحه ۷۵ نسب نامهٔ بایزید طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است که مخالف متن سلمی وسمعانی وسهلگی درمناقب بایزیداست وشاید نویسنده رابین ابوموسی عیسی بن آدم وعیسی بن سروشان خلط روی داده باشد.

(۲) کتاب البلدان ابی بکر احمد بن محمد همدانی مشهور بابن الفقیه حدود. ۲۹۰ﻫ طبع لیدن ۱۳۰۲ﻫ ص ۲۸۸/۲۸۷. درجداول طول وعرض بلاد قانون المسعودی بوریحان بیرونی نیزدبیل تحت عدد ۳۵۳، ازبلاد آذربیجان شمرده شده (صفة المعموره علی البیرونی ص ۳۵)

اینکه همین ابوموسی منسوب به‌دبیل شهر قدیم سند نیست، وازاهل دبیل ار مینیه بود، درهمین کتاب اشاره‌ای موجود است وگوید :

«امااابوموسی ثانی ... نزدابی یزید آمد، چون سخنانش شنید، پیش او مدتی بماند، وفواید فراوانی اندوخت، وسخنان اوراکه زایران وآیندگان دیگر نیندوخته بودند، حفظ کرد. هنگامیکه ازحضور بایزید پس‌میرفت، به‌وی‌پندداد ...وگفت، ای‌ابا موسی! توبکشور ارمینیه بر میگر دی! اگر کسانی را ببینی که درین علوم سخن میرانند، و یکی آنرا نمی‌پذیرد، ودیگری می‌پذیرد وبدان میگراید، پس‌آنکه گر ویدهٔ آنست بگوی: که‌ازخدا مقاصد خودرا بازخواه! زیراکه دعای چنین شخص مستجابست.» (۱)

این قول را سهلگی ازابا عبدالله محمد بن عبدالله شیرازی صوفی شنیده، که وی از ابوالنجم بردعی ووی ازعبدالرحیم قناد ووی هم ازابوموسی دبیلی شنیده‌بود، وازان واضح میگردد: که ابا موسی از دبیل ارمینیه آمده بود، وبعد از مدتی که بخدمت شیخ بسطام گذارنید، واپس به‌ارمینیه میرفت. ورنه موجه نیست که مردی دیبلی از اقاصی دیار سند وکرانهای بحرهند به بسطام آید، وبعد از مدتها که بخدمت شیخ بایزید در دیار غربت گذراند، به‌ارمینیه بر گردد.

اگر چه تاکنون در اکثر کتب مطبوع وخطی این نسبت دیبلی ضبط گر دیده وناشر مناقب بایزید نیز درحاشیهٔ (ص٥٤) این نسبت رابه دیبل قصبهٔ بلاد سند، نوشته، ولی من آنرا بد لیل فوق، دبیلی میدانم، ودر این کتاب هر جا دیبلی آمده، آنرا دبیلی ساخته‌ام به‌تقدیم بابرپاه حطی.

(۲)

بردعی (ص ٤٥١)

این ابوالنجم هلال بن‌احمد بن‌یوسف بر دعی مشهور به شکور (؟) همان شخص است که اقاویل بایزید راازعبدالرحیم قناد شنیده، ودرمیان صوفیان مقامی داشت. در مناقب بایزید (ص ١٤٥/٥٤) بانام اوباختلاف نسخ خطی‌بشکور یابشهور یابشهکور نیز ضبطاست که‌صحت آن معلوم نشد. صوفی معروف شیراز محمد بن‌عبدالله ازو روایت نماید.

(۳)

آل سیار هروی

درمقدمه کتاب (ص١٤) ازقاضی صاعد بن‌سیار هروی که درعصر انصاری قاضی‌هرات بودذکری رفت. ازین‌دودمان علمی هرات‌رجال دیگری راهم بواستناد دمیة القصر باخرزی که‌درسنه ٤٥٠ه درهرات ومعاصر ایشان بود (ص١٦٢ دمیة) می‌شناسیم. که ازانجمله است

---

(۱) ترجمه ازمناقب، ص٥٥

ابوالفتح نصربن سیار برادر قاضی صاعد که بقول باخرزی درهرات زعیم وقاضی و عالم بزرگی بود، وچون مدتی باوالی هرات در آویخت اورا به سیستان نفی کرد، و لی در راه دربازار اسفزار بدار آویخته شد. باخرزی اشعار عربی اورا نقل مینماید که ازانجمله‌چند بیت قصیده‌ایست که‌درمدح وزیرا بو الفتح مسعود بن‌محمد بن‌سهل گفته‌بود.

وی دیوان اشعار عربی داشت که‌باخرزی دیده‌بود، وگوید که دران اشعار زیادی را دروصف آتش‌میدیدم وباخود میگفتم: عجبا! چرااین اوراق تاکنون نسوخته است؟ مثلاً:

دخلت یوماً علی صدیق	والبرد یفری به الفر یا
فقال لی‌النار، قلت کلا	فا نت ا و لی بها صلیا

(ص ۱۵٦ دمیه)

شخص دیگر ازهمین دودمان‌ابوعمرو ویحیی بن‌صاعدبن‌سیار هرویست، که بقول باخرزی مانند پدر وعمش مردفاضل وسخنوری بود وباخرزی اورا درنشاپور دید، و از ادیب یعقوب برخی ازابیات اورا که خطاب به‌نظام‌الملك است شنید (دمیه ص۱٦۷)

در دیوان اشعار حکیم سنائی شعریست که فضل‌بن‌یحیی بن‌صاعدهروی به سنائی فرستاده وجواب آن‌راهم سنائی سروده است، شعرفضل:

هستی بحقیقت ای سنائی	در دیدهٔعقل رو شنا ئی
مقبول‌همه صدور گشتی	این‌کار تونیست جز خدائی ...الخ

ازجوابیه سنائی:

فضل‌یحیاست برضعیف وقوی	فضـل یحیا ی صا عد هر و ی
پادشاه قضات وخوا جهٔ شرح	که چوصدرست ودیگران‌چوروی
از صعود حیات و فضل دلش	نیست جز صور ت صر اط سو ی
پیش ادر ا ك خا طر علو یش	محو شد نحو بو علی نسوی الخ

(دیوان سنائی ص ۳٦۲ طبع مظاهر مصفا)

وازین سندمعلوم است که‌مسند قضاتا عصر سنائی درین دودمان بوده‌وفضل نواسهٔ‌صاعد درحدود (۵۰۰هـ) زندگی داشته است.

اما راجع به‌قاضی ابوالعلاء صاعد بن‌سیار معاصر انصاری که جداین دود مان است ابن رجب به‌حوالهٔ الرهاوی چنین گوید:

رهاوی درهرات این حکایت رااز‌مردم آن‌شنیده بود، که‌روزی شیخ الاسلام به محضر قاضی‌صاعد رفت، که‌دردست راست‌وی مردی‌ازبوسعدیان نشسته‌بود، چون‌قاضی شیخ‌الاسلام‌را بدست چپ خود نشاند، بوسعدی برآشفت، وشیخ‌الاسلام گفت: این تیزی وحدت درخوردن پیاز وچوب شکنی جایز است. امادرمجالس باید فرا خورعلم خودنشست.

قاضی صاعد چون این ماجرا را دید، باخشم بآن شخص گفت: آیا او را بدین سبب درخور این مقام نمیدانی که‌اسپ وجامهٔی ندارد؟

بعدازین به‌شیخ‌الاسلام جامهٔ فاخر ومرکوبی بخشید ودرمسجد جامع منبری را برای وعظش مخصوص کرد، وگوید: هوالناس بتبر کون به. (طبقات الحنابله ۱/۵۹)

(٤)

اصطرخ، استار اباد

درین کتاب نامهای اصطخر واستر آباد بصورت مقلوب فوق آمده (رك: فهرست بلاد) این قلب حروف یاتخفیف وتزیید آن ازقدیم در خراسان رواج داشت. چنانچه فخر الدین اسعد گرگانی درنیمهٔ نخستین قرن پنجم هجری درویس ورامین هر دو کلمه را چنین آورده :

زآذر بایگان وری و گیلان — زخوز ستان واصطرخ وسپاهان

(ص ۳۱ بیت ۱٦)

چوبر خیزد زخواب بامدادی — زمن خواهد حریر استار بادی

(ص ٤۳ بیت ۱٦)